بعون الله الملک الوهاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال اعنی

ربع دوم از کتاب

منتهی الارب

حسب الحکم

جناب کپتان ہالرائڈ صاحب بہادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب

در مطبع سرکاری لاہور زیور طبع پوشید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على رسوله محمد سيد المرسلين وعلى آله واصحابه الطيبين الطاهرين
امابعد فهذا السفر الثانی من (منتهی الارب فی لغات العرب) من الكتاب الثامن فی الدال ختمه الله
بالخير وحسن المآل

باب الدال فصل الهمزة

د ء ء

(لَيْلَةٌ دَأْدَأُ ودَأْدَأَةٌ) وديلان شب سخت تاريک

(دَأْدَاء) كه حداح آخر ماه وشب بيست ونهم وشثم وهفتم وشب بيست وهشتم ونهم يا سه شب از آخر ماه ودر آن دو لغت ديگر آمده دِيدَاء بالكسر و

دُؤْدُؤٌ كعصفور آدي كلالى جمع

وفضاء فراخ از زمين ووادي ها

(دَأْدَأَ البَعِيرُ دَأْدَأَةً ودِئْدَاءً) بالكسر والمد سخت دويد شتر يا تيز رفت * ونيز دَأْدَأَة) دويدن اسب * ودَأْدَأَ فِي أَثَرِهِ) رفت برنشان قدم وى * ودَأْدَأَ الشَّيْءَ جنبانيد آن را وساكن گردانيد از لغات اضداد است وپوشيد آن را بچيزى * ونيز دَأْدَأَة) آواز افتادن سنگ بر سيل واز دحام وانبوهى وآواز جنبانيدن كودک در گهواره

(تَدَأْدَأَ) پنهان شد بچيزى * و تَدَأْدَأَتِ الإِبِلُ) آواز گردانيد شتران در جوف * وتَدَأْدَأَ الخَبِيْءُ درنگ كرد ودر رسيدن * وتَدَأْدَأَ حِمْلُهُ) خميده كج گرديد * وتَدَأْدَأَ فِي مَشْيِهِ) خميد وخرامان راه رفت * وتَدَأْدَأَ القَوْمُ) انبوهى كردند * وتَدَأْدَأَ عَنْهُ) برگشت ازان * ونيز تَدَأْدُؤٌ) فلطيدن ودور گرديدن از جاى بسوى چيزى ومنه الحديث فَتَدَأْدَأَ عَن فرسه

د أ ب

(دَأْب) بالفتح كار وعادت وخوى يحرك فيهما * وعبد الرحمن بن دأب) مردى است * ومحمد بن دأب) كذاب است * وعيسى بن يزيد بن دَأْب) مردى بود ملک

(دَائِبَانِ) روز وشب

(ف) دَأَبَ فِي عَمَلِهِ دَأْبًا بالفتح ويحرك ودُؤُوبًا) بالضم رنج ديد وبكار * (دَائِب) نعت است ازان * ونيز دُؤُوب) نيک نفس * ودَأَبَ الدَّابَّةَ) ماننده شد * ونيز دَأَب) سخت راندن فعم كردن

(أَدْأَبَ الرَّجُلُ فِي عَمَلِهِ) مانده شد از كار كردن ورنج ديد * ونيز

اِدْأَب) در رنج انداختن و مانده
گردانیدن یقال اَدْأَبَ الرَّجُلُ الدَّابَّةَ
ای اَتْعَبَهَا

د أ ث

(دَأْث) بالفتح گرانی و چرکناکی
و چرکناک شدن و چرکناک گردانیدن
و خوردن والفعل من فتح
(دِئْث) بالکسر کینه کهنه که از دل نرود
(دَأْثَاء) کحمراء کنیزک وقد یحرک
لحرف الحلق و هو نادر لان فَعَلَاء
بفتح العین لم یجئ فی الصفات وانما
جاء حرفان فی الاسماء فقط وهما
قَرَمَاء و جَنَفَاء موضعان ذات محرکة مخففة
جمع * وابن دَأْثَاء) احمق
(دَائِث) اصول
(دِئْثَان) بالکسر خواب نازک که از جا
بجنبید و کابوس
(دُؤْثِيّ) بالضم دیوث
(اَدْأَث) ریگی است

د أ د

(دَأْدَدَ دَأْدَدَةً) بجلب مشغول شد
بلهو و لعب

د أ ص

(س) دَأِص) فربه و سخت شادان
شد * و دَئِصَ للمال) آگنده گوشت
شدند شتران از فربهی

د أ ض

(دَأَض) محرکه فربهی و آگندگی
گوشت و بی نقصان بودن پوست

د أ ظ

(ف) دَأَظَ فلانا دَأْظًا) سخت خشم
گرفت بر فلان * مَدْؤُظ) لغت است
ازان * و دَأَظَ فلان) فربه شد * و دَأَظَ
السِّقَاءَ) پر کرد مشک را * و دَأَظَ
القِرْبَةَ) افشرد آنرا * و نیز دَأْظ گلو
گرفته شدن از خشم

د أ ل

(دَأَل) بالفتح گرگ
(دُئِل) بالضم و کسر الهمزة شغال و
لا نظیر لها وقد تضم الهمزة و جانور
چون راسو و چیزی است رهط ابی الاسود
در کنانه * قال الاخفش والیه
ینسب ابو الاسود الدئلی الا انهم
فتحوا الهمزة علی مذهبهم فی النسب
استثقالا لتوالی الکسرتین مع یاء النسب
فقالوا دُؤَلی کما قالوا فی النسب الی نمر
نمری و الی مَلِك مَلَکی بفتح المیم و اللام
و گاهی همزه را از جهت انفتاح وی و
انضمام ما قبل بواو بدل کنند فیقال
دُوَلی وقال ابن الکلبی هو الدیلی بالیاء
لخیزی وقد یجمع بین کسر الدال و
فتح الهمزة فیقال الدِئَلی و گاهی یای
بکسرتین هم آمده و این نادر است *
و دُئِل بن مُحَلِّم بن غالب) پدر
قبیله است در قبیله هون بن خزیمة *
دِئِل) کعنب قبیله است غیر قبیله
دُئِل مذکوره سابق و منسوب است
بدان ابو الاسود ظالم دئلی کعنبی
ابن عمرو و قال الاصفهانی فی شرح
اللمع
(ابن دَأْلَان) مردی است مذکور
است در دول
(دَأَلَان) بالتحریک شغال
(دَأَلَى) کجمزی نوعی از رفتار است
و گام نزدیک نهاده دویدن تند گرانی
باران و رفتار شادان
(دُؤْلُول) بالضم سختی و شدة
دَآلِيل جمع * و اختلال و تردد و قال
وقع القوم فی دُؤْلُول ای فی اختلاط
من امرهم
(ف) دَأَلَ دَأْلًا و بحرک و دَأَلَى
کجمزی رفت رفتار دالی * و دَأَلَ له
دَأْلًا و دَأَلَانًا) محرکتین فریفت
او را
(مُدَاءَلَة) فریب آوردن با کسی

د ء ل ك

(دُؤْلُوك) بالضم امر عظیم دَآلِيك جمع

د ء م

(دَأْم) بالفتح هر چه پوشنده ترا
(دَأْمَاء) کحمراء دریا
(جَيْشٌ مِدْأَم) کمنبر ای یرکب
کل شیء
(ف) دَأَمَ الحائطَ) ستون نهاد دیوار را
(تَدَأَّمَ الماءُ الشیءَ) فرو گرفت آب آنرا
تَدَأَّمَ الفحلُ الناقةَ) برجست گشن
بر ناقه و یقال تَدَأَّمَ الفحلُ اذا وثبت
علیه * و تَدَأَّمَتِ السماءُ) پی هم
بارید * و تَدَأَّمَت علیه الامواج و
الاهوال) ای تتابعت
(مُتَدَاءَم) مبنیا للمفعول متهم زنا
(تَدَاءَمَهُ الامرُ) انبوهی کرد کار بر وی

د ء و

(ف) الذِّئبُ دَأْدَأَ وًا) فریفت گرگ
و چپ او روباه بازی کرد یقال
الذئب یَدْأَی للغزال لیاخذه ای
یختله مثل یأدو

د ء ی

(دَأْی) بالفتح و دَئِی کغنی و
دِئِیّ) مهره های پشت میان دو شانه
ستور و غضروفهای سینه او ضلوعه

لج

فی ملتقاء و ملتقى الجنب دأیه یکی
دأیات جمع * و نیز دأیات) سه ضلع
کتف از هر سو
(ابن دَأیة) بالفتح زاغ بدان جهت
که بر پشت ریش شتر نشیند و منقار
زند دأیات بالتحریک جمع
(ف) دأی للشیءِ دأیا)

باب الدال فصل الباء

دب ء

(دَبأَ) بالفتح گریز
(ف) دَبَأَ) ساکن شد و آرمید *
دَبأهُ بالعصا) زد او را بعصا
(دَبّأهُ وعلیه تدبیئاً) پوشید آن را
و پنهان کرد

دب ب

(دَبّه) بالفتح کدو و خنور و دغن و
آوندی است ضخم برای تیل ریگ و ریگ
توده سرخ و ریگ مستوی و زمین هموار
و یک بار نرم گام زدن اسم است و السالم
دبیب باب کتاب جمع * و موی
کوچک و نرم که بر روی باشد دَبّ
بحذف تا جمع * و آوندی است از
آبگینه بشکل مرغابی و موضعی است
نزدیک وادی صفرا
(دُبّ) بالضم خرس دُبّة مؤنث
دِباب و دِبَبة کعنبة جمع ظلم سر
و طریقه نیک باشد یا بد و یقال فعلتُ
کذا من شبّ الی دُبّ و بضمتان علی
الفتح ایضاً ای من الشباب الی وقت
الدبیب بالعصا یعنی از جوانی تا پیری
(دُبّة) حال و طریقه و مذهب یقال دَعْنی
ودُبّتی ای دعنی و طریقتی و موضعی
است نزدیک بدر و بفتح * و دُبّة
کُبری) ستاره است از بنات النعش
و نزد بعضی دبّه صغری هم از بنات
النعش است و هرگاه فرق کنند دب
اکبر و دب اصغر گویند
(مُبارک بن نصرالله بن دُبّی)
فقیه حنفی است * و ما بالدّار دُبّی
نیست در خانه کسی و بکسر و بدون
کلمه نفی مستعمل نشود
(دِبّة) بالکسر نرم گام زنی و رفتار
اسم است نوع را چنانچه جِلسه یقال هو
خفيّ الدِّبّة
(دِبّی حَجَلْ) بالکسر بازیچه است
عرب را
(دَبَب) محرکة گوساله نخست زاده و
موی اولین کوچک نرم و انبوهی موی
دَبَبَة) کفرحة زن بسیار موی و زن
که موی اولین و کوچک نرم دارد
(دَبَبان) محرکة موی اولین کوچک
و نرم و انبوهی موی
(دُبّی) کربی موضعی است ببصره
(دَبَاب) کسحاب کوهی است مرطی را
و کقطام کلمه است که بدان گفتار را
خوانند بمعنی دِبّی یعنی نرم گام زن
(دِباب) ککتاب موضعی است بسیار
ریگ بحجاز
(دَبّاب) کشداد موضعی است
(دَبّابة) کشداده از آلات جنگ است
و آن از پوست و چوب باشد و مردان را
در آن در آورده در بن قلعه فرستند تا
درون آن بوده در قلعه نقب زنند و
نرم راه رونده
(دُبّاء) بالضم و المد کدو و دَبّاءة یکی
(دَبُوب) کصبور غار و دو رنگ فربه انثی
هر چیزی للذکر و الانثی و موضعی است
ببلاد هُذیل و مرد سخن چین موذی
* وطعنة دَبوب) یعنی روان
گرداننده خون * وجراحة دَبوب)
جراحت که خون از آن برآید بسیلان
(دابّة) گام زننده از حیوان و ستور
برنشست و هو الاکثر و استعمالش بر
مذکر نیز آمده * و دابّة الارض)
از علامات قیامت ست با ختتین
علامت است که کوه صفا فشق شود
و از آن برآید به مکه و مردم بسوی منی
روان باشند و قیل از طائف یا در سمکان
سه مرتبه برآید و با وی عصای موسی و
خاتم سلیمان باشد مومنان را بعصا
زند و در روی آنها بنویسد که هذا
مومن و در روی کافران مهر کند
و بنویسد که هذا کافر
(أدَبّ) مرد بسیار موی و مرد که موی
اولین و کوچک بر تن وی برآمده باشد
و شتر بسیار موی و در ین حدیث
صاحبة الجمل الأدبب ینبحها
کلاب الحوأب نعت او خام است
بجهت حوأب
(دَبّاء) زن بسیار موی و زن که موی اولین
و کوچک بر تن وی برآمده باشد
(مَدَبّ السیل) مجرای توجیه و
کذلک مدبّ النمل و فتح دال و کسر آن
هر دو جائز است و در حالت کسره اسم
ظرف باشد و در صورت فتحه مصدر و
کذا للفعل من کل ما کان علی باب ضرب
(أرض مَدَبّة) زمین خرس ناک
(دَبْدَب) رفتار مورچه از پای
(دَبْدَبة) هر آواز که آواز خوردن
سم بر زمین سخت مانده ماننت که برآن

شیر روشند و شیر نیک سطبر
(دَبَدَبِی) بکسر بجه‌پی شیر نیک سطبر
(دَبْداب) کدحداح طبل
(دُبادِب) کعلابط و ضخم بسیار بانگ
(ض) دَبَّ دَبًّا و دَبِیبًا) برفت * وقولهم هو اکذب من دَبَّ ودَرَجَ یعنی کاذب ترین زندگان و مردگان است * و دَبَّ الشّرابُ والسُّقمُ فی الجسم) سرایت کرد شراب و بیماری در بدن او * دَبَّ البِلیٰ فی الثّوب) یعنی کهنگی در جامه * ودَبّ عَقاربُه) سرایت کرد سخن چینی و ایذای او * ودَبَّ الشّیخ دَبًّا) آهسته خرامید
(اَدَبَّ الصَّبیَّ اِدْبابًا) نرم راند کودک را * واَدَبَّ البلادَ) پر کرد آنرا از عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آن
(دَبَّبَ تَدْبیبًا) نیک نرم رفت شد للمبالغة

د ب ث

(دُبْثی) بضم الدال مقصورا ادیه است بواسط

د ب ج

(دَبْج) بالفتح نقش و نگار
(دَبّاج) کشداد دیبا فروش
(دِیْباج) بالکسر دیبا معرب فارسی است دَیابیج و دَبابیج جمع * والاخیر علی ان تجعل اصله مشدّد کما قیل فی الدّنانیر و نیز ماده جوان
(دِیباجَة) رخساره * ودیباجتان دو رخسار
(ما فی الدّار دِبّیجٌ) کسکین نیست درخانه کسی
(مُدَبَّج) کمعظم آراسته بدیباج و احمق زشت سر و خلقت و جغد و نوعی از مرغ آبی است

د ب ح

(ما بالدّار دِبّیحٌ) کسکین نیست درخانه احدی
(اکل ماله بَابَدَح ودُبَدَح) خورد مال را باباطل و مذکور است در ب د ح
(رَمْلَةٌ مُدَبِّحَةٌ) کمحدثة ریگ توده کوز مدابح جمع
(دَبَّحَ تَدْبیحًا) گسترد پشت را و پست فرود آورد در رکوع و جز آن * و دَبَّحَ فی بَیْتِه) لازم گرفت خانه را وحدانشد از آن * ودَبَّحَت الکمأة) منتفخ شد زمین از سماروغ و هنوز برنیامد * ونیز تَدْبیح ذلیل و خوار شدن
(اِنْدَبَحَ) گسترد پشت را و سر پست فرود آورد در رکوع و جز آن

د ب ح س

(دُبَحْس) کشمخر سطبر بزرگ خلقت و شیر که اسد است

د ب خ

(دُبّاخ) کرمان بازیچه است
(دَبَّخَ تَدْبیخًا) کوز کرد پشت را و سر پست فرود آورد و سرین بیرون کرد

د ب خ س

(دُبَخْس) کشمخر سطبر عظیم الخلقة و شیر که اسد است

د ب ر

(دَبْر) بالفتح و بکسر گروه کبت انگبین لا واحد له اَدْبُر و دُبُور جمع * و زنبوران ومنه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری حَمِیُّ الدَّبْر وذلک لان المشرکین لما قتلوه ارادوا ان یمثّلوا به فسلّط الله علیهم الزنابیر الکبار تابَرُ الدّارع فارتدعوا عنه حتی اخذه المسلمون فدفنوه * و بچهای ملخ و بکسر * و پس آینده هر چیز و مرگ و کو ومنه حدیث النجاشی ما اُحِبُّ اَنّ لی دَبْرًا ذهبًا و انّی آذیتُ رجلًا من [illegible] المسلمین * و خواب هر ساعت و نوش ورنج و پاره زمین و رشت در و یا مانند جزیره که آب بر آن آمده فرو رفته باشد و مال بسیار و یکسر یقال اما لک دبر و ملان دبر و اموال دبر یستوی فیها الواحد والجمع والمثنی * و کوهی است میان تیما و میان سلمی و اجا و باین معنی بدون الف و لام آید * یقال جعل کلامک دَبْرَ اُذُنِه) یعنی گوش نکرد ترا و نه ایستاد بر آن * وذات الدَّبْر وادی است معروف قال ابن الاعرابی وقد صحّفه الاصمعی فقال ذات الدِّبر بالیاء * و شنه است مر دبر را
(دَبْرَة) نقیض دولت و پایان کار و شکست و کار زار و پاره و خیابان یک کرد زمین زراعت دَبْر جمع
(دُبُر) بضم و بضمتین پس پشت خلاف قُبُل و پس آخر هر چیز اَدْبار جمع * وجئتک دُبُرَ الشهر و فی دُبُر الشهر وعلی دُبُر الشهر و اَدْبارَ الشهر و فی اَدْبار الشهر) آمدم ترا آخر ماه * وکون و پشت و گوشه خانه
(دِبْرَة) بالکسر نقیض قبله * و گویند ماله قِبْلَةٌ و لا دِبْرَةٌ) یعنی راه نیافت بکار خود و لیس لهذا الامر قِبْلَةٌ

ولادِبرة) یعنی کار بی پشتا رو ی
است
(دَبِر) گکتف ستور پشت ریش *
دَبِرة مونث وفی المثل هان علی الاملس
ملاقی الدَبِر درحق شخصی گویند
که در امور یار ومصاحب خود بدتدبیر
باشد
(دَبَر) محرکه معرفة دهی است بیمن
دَبَری منسوب است بوو منه اسحق
بن ابراهیم بن عباد المحدث * ونیز
دَبَرے) رائیکه بعد فوت حاجت در دل
آید * ونمازکه در آخر وقت گزارده
شود ودرین معنی بسکون وسط هم آید ونیز
بضمتین که آن لحن محدثانست
(دَبَرة) ریش پشت ستور دَبَر وادبار
جمع
(دَبَران) محرکه یکی از منازل قمر
وآن پنج ستاره است در ثور
(دِبَار) بالکسر جویها بنهای زراعت ونیز
دِبَارة بکی * وروز چهارشنبه در قدیم
ودر کتاب عین خلیل شب چهارشنبه
است * ودشمنی وجوبها که در
زراعت روند وحوادث ونیز بتها
(دَبَار) بالفتح هلاک
(دُبَار) کغراب روز چهارشنبه

(دَبُول) بالفتح بادیست خلاف صبا
(دَبِیر) کامیر ریسمان که برکشند
بوقت رشتن پس او به * وقبیل آنکه
فرو آرند بوقت پیچیدن بروک *
وچیزیکه آن را از سینه پس بری *
وگویند عرف دَبِیرَه من قَبِیله ای
معصیته من طاعته
(دَبِیری) مقصورا دهی است بعراق
وباین معنی بدون الف ولام آید
(دُبَیر) کزبیر پدر قبیله است از اسد
ونام حماری ولقب کعب بن عمرو
اسدی ومعرفة دهی است بنیشاپور
منها محمد بن عبد الله بن یوسف وجد
محمد بن سلیمان القطان المحدث
(دُبَیَة) دهی است ببحرین
(دَابِر) پس و آخر هر چیز وبیخ
وتیری که در گذرد از نشانه وخلاف قابل
از تیرهای قمار و بناکه بر زمین نرم
باشد وطاقهای بنا
(دَابِرَة) آخر ریگ توده ونیز بیست
وبدفالی وپی پاشنه مردم ونوعی از
بندهای کشتی وچیزی که محاذی آخر
خردگاه چار والا فتد وناخن که بر پای
ستور بر آید وپنجم انگشت که بر پای
مرغان بر آید برتر از دیگرها

(مَدْبُور) مجروح ومرد بسیار مال
(رجل اُدَابِر) کعلابط مرد قاطع رحم
وسخن ناشنو
(اَدْبَر) لقب حجر بن علی ولقب
جَبَلَه بن قیس کندی وقیل صحابی
(اُدَیبِر) نوعی از مار
(دَبُّور) کتنور جنس لباس یقال
لیس هو من شرج فلان ولا من دَبُّوره
ای من حزبه وزیه
(دَبُّوریه) شهریست نزدیک طبریه
(ن) دَبَر) پشت او وپس رفت و
دَبَر بالشیء) برد آن چیز را * ودَبَر
الرجل دُبُورا) پیر شد * ودَبَر
الحدیث) نقل کرد حدیث را از وی
بعد مرگ و * ودَبَرت الریح) باد دبور
گردید هوا * ونیز دَبْر ودُبُور) در
گذشتن تیر از نشانه * ودُبِر) مجهولاً
باد دبور زده شد)
(س) دَبِر البَعِیرُ) پشت ریش گردید
ستور او
(اَدْبَر) پشت او وپس رفت ومرد *
واَدْبَر البعیرُ) پشت ریش گردید
ستور * واَدْبَر الرجلُ) خداوند
پشت ریش ستور شد ودر باد دبور
درآمد وبسفر رفت در روز چهارشنبه *

(اَدْبَرَه القتبُ) پشت ریش کرد آن را
پالان * ونیز ادبار) وتاشدن
گوش ناقه بسوی پشت
(مُدَابِر) کمصاحب خداوند تیر قمار
که ضد فائز است * ویقال هو مُدَابَر
ومُقَابَل) بفتح الباء اذا کان محضا
من ابویه واصله من الاقبالة والادبارة
وهو شق فی الاذن ثم یفتل ذلک فان
اُقبِلَ به فهو اقبالة وان اُدبر به فهو ادبارة
والجلدة المعلقة من الاذن هی الاقبالة و
الادبارة کانها زنمة والشاة مدابرة ومقابلة
وناقة ذات اقبالة وادبارة
(دَابَرتُ الشاة وقابلتها) صاحب
ادباره وصاحب اقباله گردانیدم آن را *
(دَابَر الرجلُ) مرد مرد وغفلت
نمود از حاجت یار خود وپشت ریش
گردید ستور او وصاحب مال بسیار
گردید * ونیز مُدَابَرَة) دشمنی ودشمنی
کردن با کسی
(تَدْبِیر) پایان کار نگریستن وآزاد کردن
بنده پس از مرگ روایت کردن حدیث
از دیگرے
(تَدَبُّر) اندیشه کردن وحقیقت چیزی
دریافتن ومنه قوله تعالی اَفَلَم
یَدَّبَّرُوا القولَ یعنی تفهیم نکردند چیزی

راکه بدان مخاطب شدند
(تَدَابَرُوا) بریده شدند از همدیگر
(اِسْتَدْبَرَ الاَمْرَ) در آخر کار نگریست
چیزی که در اول آن ندیده بود * و
(اِسْتَدْبَرَهُ) اختیار نمود آنرا * و نیز
(اِسْتِدْبَار) ضد استقبال است

د ب س

(دَبْس) بالفتح سیاه از هر چیز
(دِبْس) بالکسر و بکسرتین دوشاب خرما
و انگبین * و بکسر گروه مردم و بفتح
(دُبْسِیّ) بالضم مرغی است مائل
بسیاهی که بانگ کند * دُبْسِیَّه
مؤنث
(دُرَیُّ دُبَس) کصرد آسمان باران و حفی(?)
گویند که متعد باران باشد
(دَبَابِس) کغراب نام سپه‌سالار قرطه
(طَیْرٌ اَدْبَسُ) پرنده سرخ سیاه رنگ
و فرس اَدْبَس کذلک دُبْس
بالضم جمع
(دَبُّوس) کصبور رب خرما که در دیگ(?)
مرغ اندازند تا گداخته شود و روغن را
بگرداند
(دَبُّوس) کتنور گرز آهنی معرب است
(دَبَابِیس) جمع
(دَبُّوسِیَه) بتخفیف بی آ بصغد(?)
سمرقند
(دَبْسَاء) بالفتح اسپی بوده است تیز
دو مر مجاشع بن مسعود صحابی را
(دِبَاسَاء) بالکسر و المد و بفتح ملخ
ماده دِبَاسَاة یکی
(اَدْبَسَت الاَرْضُ) ظاهر کرد
رویندگی را
(دَبَّسَه تَدْبِیسًا) پوشید آنرا * و
(دَبَّسَ) پوشیده شد لازم متعدی * و
(دَبَّسَ خُفَّه) موزه خود را از هر چیزی
تا آواز بر آمد از آن
(اِدْبَسَّ الفَرَسُ اِدْبِسَاسًا) سرخ
سیاه گشت

د ب ش

(دَبْش) بالفتح پوست باز کردن
و خوردن ملخ النعل من نصر
(دَبَش) محرکة متاع خانه و متاع ردی
خانه
(اَرْضٌ مَدْبُوشَةٌ) زمینی که ملخ خورده
باشد نبات آن را

د ب غ

(دِبْغ) بالکسر آنچه بوی پوست پیرایند
دِبْغَه مثله
(دَبْغَة) بالفتح یکبار پوست پیراستن
(دِبَاغ) بالکسر آنچه بدان پیرایند
(دِبَاغَه) دباغی کردن
(دَابِغ) کصاحب موضعی است معروف
از ربیعه که حدیث
(مَسْلَخٌ دَبِیغٌ) کامیر پوست پیراسته
(مَدْبَغَة) کمرحله جای دباغت و بضم
باء * والجلود التی جعلت فی الدباغ
کالمشیخة للمشائخ
(دَبُوغ) کصبور بارانی که زمین آنرا بآب
خود پیراید
(دَبَّاغ) کشداد پوست پیرا
(ن ف ص) دَبَغَ الاِهَابَ دَبْغًا و
دِبَاغًا و دِبَاغَةً) بکسرها پیراست
پوست را * و دَبَغَ الثَّوْبَ) رنگ سبز
داد جامه را * و فی الحدیث دباغها
طهورها
(اِنْدَبَغَ الاِهَابُ) پیراسته شد پوست

د ب ق

(دِبْق) بالکسر سریشم که بدان مرغان
را شکار کنند
(دَابِق) کصاحب ماجرهی است
بحلب و فی الاصل اسم نهر و قد یؤنث
فیمنع عن الصرف
(دَبِیق) کامیر شهریست بمصر منها
الثیاب الدبیقیة
(دِبْقِیّ) بکسر یک دهی است بمصر
(دِبْقِیَه) بکسر با دهی است به نهر عیسی
(دَابُوق) کطاوس سریشم که بدان
مرغان را شکار کنند
(دُوَیْبِق) مصغر دهی است نزدیک
دابق
(دَبُّوق) کتنور بازی است معروف
(دَبُّوقَه) سوی بافته لغت مولده
(دَبُوقَاء) بفتح دال و ضم با ممدوده
بمعنی دابوق است که گذشت *
و پلیدی هر چیز که مندوه و راز گرد و(?)
(س) دَبِقَ بِه) برافتاد و شد بان(?)
بمعنی انشداز ان * و گویند
ما اَدْبَقَهُ) ای ما الصقه
(اَدْبَقَهُ) چسپانید آن را
(دَبَّقَه تَدْبِیقًا) شکار کرد آن را
بسریشم
(تَدَبَّقَ) شکار شد بسریشم

د ب ك

(دُبَاكَة) کثمامه بیخ درخت برید(?)

د ب ل

(دَبْل) بالفتح طاعون و حوض و نهر
خرد دُبُول جمع
(دِبْل) بالکسر سختی و بلی فرزند
زن * و دِبْلٌ دَابِلٌ و دَبِیلٌ مبالغه

(دُبله) یک سته از هر چیز و نوعے
از بیماری شکم و بفتح * و لقمه بزرگ
و سوراخ تیر دُبل ککتب جمع
(دُبَل) کصرد سختی و زن فرزند مرده
(دُبال) کغراب سرگین و مانند آن
(دَبُول) کصبور سختی و زن فرزند مرده
(دَبِیل) کامیر درخت عضاکه در زمین
بسیار بود و زمین پست و برگ
درخت ارطی پراگنده شده دُبُل
ککتب جمع * و موضعی است پیوند
(دُبَیل) کزبیر یا بروزن امیر یا کتب
موضعی است بشام ازان موضع است
عبدالرحیم بن یحیی و احمد بن محمد
بن هارون و شعیب بن محمد
(دُبَیله) سختی یقال دبلته الدبیلة
ای اصابته الداهیة * و ریش
غربیلک و نوعی از بیماری شکم
(ن ص) دَبله دَبلاً گرد آوردن آنرا
و دَبَل بالعصا پے در پے زد برو
بعصا * و نیز دَبل) بپیچیدن و بزرگ
کردن لقمه برای فرو بردن * و دَبَل
الارض دَبلاً و دُبولاً نیرو داد زمین
را بسرگین و مانند آن *
و نیز دُبول) بیرا استن جوی و مانند آن *
و دَبلته الدُّبول رسید او را حوادث
و سختی * و ایضاً بمعنے ثکلته الثکلے
یعنے گم کناد او را مادر او
(دَبَّل اللُّقمة تَدبیلاً) بپیچید و
بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن

د ب ث ل

(دَبَثْکَل) کجعفر درشت پوست
درشت روی * وام دَبکل) کفتار
(ابن ابی دباکل) کعلابط
شاعری خزاعی است
(دَبکل المال) گرد آورد و نشر آن
پراگنده را از اطراف

د ب ن

(دِبن) بکسر آغل گوسپندان
(دُبنه) بضم لقمه بزرگ

د ب ه

(دَبَه) محرکة ریگستان و طریق نیک
(دَباهة) بالفتح وهمی است بسوا و
(دبّه تدبیها) در ریگستان اقامت
اختیار کرد راه نیک را

د ب ی

(دَبَی) رفتار نرم و آهسته و ملخ
پیاده دَباة یکی * و مورچه و جا
یدبادُبی وبَلَ بادُبَیّن) آورما
بسیار یعنے چون مور و ملخ در کثرت *
و کعلی بازاریست مر عرب را
(ابو دُبیه) بضم و تخفیف شاعری است
(ارض مَدباة) زمین ملخ ناک
(دُبَیّ) کسمی موضعی است نرم زمین
در و ہناکه ملخ دران بسیار باشد و
بدان الف میدارد
(ارض مَدبیّة) کمرمیة و مدعوة
زمین ملخ خورده
(ارض مُدبیة) کمحسنة زمین ملخ
ناک و مورچه ناک
(دُبّاء) در د ب ب مذکور شد
(اَدبَی الغرفج) برگ شوره گیاه
چندان بر آمده که ملخ مانند گردیده
(دندبیه) کاری گری

باب الدال فصل الثاء

د ث ء

(دَثَء) بچه آوردن گوسپند در گرما
والفعل من فتح
(دَثَئی) کعربی بارانی که بعد سختی
گرما بارد

د ث ث

(دَثّ) بالفتح باران ریزه و سخت تر
ازبن جا مرد ضرب درد ناک و پهلو
و پیچیدگی در بدن و دفع کردن و سخن
بگمان گفتن والفعل من نصر
(دُثّه) بالضم زکام اندک
(دِثاث) باران ریزه
(دَثّاث) کصیاد شکار کننده مرغان
بفلاخن

د ث ر

(دَثر) بالفتح مال بسیار یستوی فیه
الواحد والتثنیة والجمع یقال مال
دَثر و مالان دَثر و اموال دَثر
(هو دِثر مال) بالکسر او نیک سرانجام
دهنده مال است
(دَثَر) محرکة چرک * و کعکوز دثور
ابل کثیر * و قلعه است بیمن و بدین معنے
بدون الف و لام آید
(داثر) هالك وغافل * و سیف داثر
شمشیر زنگ زده
(اَدثر) هالک و غافل
(دِثار) بالکسر جامه بر تن و هو فوق
الشعار من الثیاب * و نیز دِثار قطا
ضبی است * و یزید بن دِثار تابعی
است محارب بن دِثار و پسر او دِثار)
از محدثانند
(دَثور) بالفتح مرد گران جان و بی نام
و خواب ناک
(ن) دَثر الشجر دُثوراً برگ آورد و
دَثر الرسم کهنه گردید * و دَثر الثوب
چرکین شد * و دَثر السیف زنگ آلود

گردید * ونیز دُثُور) ناپدید شدن
نشان * ودُثُور النفس) زود فراموش شدن
آن * ودُثُور القلب) از یاد رفتن ذکر الهی
(دَثَّر الطائر تَدْثِیرًا) درست ساخت
آشیانه خود را * ودُثِّرَ علی القتیل) با
مجهولا بر هم نهاده شد بر وی سنگها
(اِنْدِثَار) ناپدید شدن نشان
(مُتَدَثِّر) ابون
(تَدَثَّرَ بالثوب) پوشید چادر را * ونیز
تدثّر) پوشیدن دثار و برآمدن
گشن بر ماده و برجستن مرد بر پشت
اسپ و برنشستن
(اِدَّثَر) برگزید مال بسیار را
(تَدَاثَر الوسم) کهنه گردید

دث ط

(ن) دَثَطَ القرحة) شگافت زخم را
پس روان گشت چیزیکه دران بود

دث ع

(دَثْع) بالفتح زمین نرم وسخت
سپردن والفعل من فتح

دث ق

(دَثْق) ریختن آب والفعل من نصر

دث م

(دَثِمَة) کسفینه موش

دث ن

(دَثْنَة) بالفتح آب اندک
(دَثِنَة) بکسر دوم پر روزید صحابی
(دَثِین) کامیر کوهی ست
(دُثَیْنَة) کجهینه او کسفینه موضعی ست
یا آبی ست مر بنی سیار بن عمرو را
وکان یدعی الدفینة فتطیّروا وافتالوا
الدَّثِینَة
(دَثَّنَ الطائر تَدْثِینًا) پرید و نشست آن
فرود آمد جای جای متقارب * ونیز
تَدْثِین) آشیانه گرفتن مرغ در
درخت

باب الدال فصل الجیم

دج ب

(دَجُوب) کصبور آوند وغرارهٔ خرد
کوچک که برای طعام وغیره بازنان
در سفر باشد

دج ج

(دُجُج) بضمتین شدت تاریکی و
کوههای سیاه
(دُجَّة) بالضم شدت تاریکی
(دَجَاجَة) کسحابه ماکیان وخروس
مذکر ومونث در آن یکسان ست
ومثلث وگروهه ریسمان وعیال الرجل
اعلام ست
(ذو الدجاج حارثی) کسحاب شاعر
است
(ابو الغنائم ابن دَجَاجِی *
وسعد الله دَجَاجِی ابن نصر *
وپسران وی محمد دَجَاجِی *
وحسن دَجَاجِی * وحفید وی
عبد الحق دَجَاجِی ابن
حسن وعبد الله ام دَجَاجِی
ابن عبد المحسن محدثانند
(اسود دُجَاجِی) کغرابی نیک سیاه
(دَجُوج) کصبور کوهی ست مرقیس
را وبدون الف ولام آید
(لیل دُجُوجِی) شب تاریک *
وبعیر دُجُوجِی وناقة دُجُوجِیَّة)
سخت سیاه وکذلك شعر دُجُوجِی
(دَجُوجَی) کهیولی موضعی ست
(ناقة دُجُوجَاة) شتر ماده منبسط
بر زمین
(دَجَّان) کرمان کوک شیرخوار
روان پس مادر دجانة مونث
(دَاج) آنانکه خر وشتر وغیره را کرا
دهند واعوان حاجیان ومنه الحدیث
هؤلاء الدَّاجُّ ولیسوا بالحاجّ
(دَج دَج) کلمه است که بدان مرغ خانگی
را خوانند
(اسود دُجْدُجِی) بالضم نیک سیاه
(بحر دَجْدَاج) دریای سیاه وتاریک
(لیلة دَجْدَاجَة) شب تاریک
(ض) دَجَّ دَجِیجًا ودَجَجَانًا) نرم
رفت بر زمین * ودَجَّ البیت)
دَجًّا) چکید خانه * ودَجَّ فلان)
تجارت کرد وفروخت برده را
(مُدَجَّج) کمحدث ومعظم مرد مسلح
وغارپشت *
(دَجَّجَت السماء تَدْجِیجًا) ابرناک
گردید آسمان
(تَدَجَّجَ فی شکته) یعنی درپوشید
تمام سلاح * وتَدَجَّجَت السماء)
یعنی دججت السماء است
(دَجْدَجَة) خواندن ماکیان را بلفظ
دج دج * ودَجْدَجَ اللیل) تاریک
شد شب
(تَدَجْدَجَ اللیل) تاریک شد شب

دج ر

(دُجْر) بالضم چیزی که در بن آن
آهن سوراخ دار باشد ودر آن گندم
اندازند وقت کاشتن تا بزمین بریزد
(دَجْر) مثلثه لوبیا (دُجُر) بضمتین
شلنه وچوب که بر آن آهن کشاورزی
استوار کنند
(دَجِر) ککتف حیران ومست ونشاط

فیرنده ومبتلا در بیچ
(دِجْرَان) بالکسر چوب منصوب
واویج
(دَجْرَان) کسکران حیران وست
ونشاطی فیرنده ومبتلا در بیچ
دَجَارَی ودَجَارے کسکارے وسکرے
جمع
(س) دَجِرَ دَجَراً) بالتحریک حیران
شد* ونیز دَجَر) در آشوب وفتنه
افتادن وست شدن
(دَاجِرَ) گریخت
(حَبْل مُنْدَجِرٌ) رسن نرم وست

دج ل

(دَجْلَه) بالفتح والکسر معرفة
نهر بغداد
(دُجَّلُ النَّاس) مردم فرومایه
(دَجَال) کسحاب سرگین
(دُجَالَة) کثمامه قطران
(دَجَّال) کشداد جو هر شمشیر وگروه
بزرگ وزر وآب زر وفریبنده وتلبیس
کننده ودروغ گوی ولقب مسیح کذاب
که در آخر زمان ظاهر شود ودعوای
الهیت کند واشتقاقه من دَجَلَ البعیر
طلاه بالقطران او غم جسمه بالمنابع
لانه یعم الارض ومن دَجَلَ کذب او حرق
وجامع وقطع نواحی الارض سیرا او
من دَجَّلَ تَدْجیلاً غطی وطلی بالذهب
لتمویهه بالباطل او من الدجال
للذهب ولمائه لان الکنوز تتبعه او
من الدَّجَّال الفرند السیف ومن الدَّجَّالة
للرفقة العظیمة او من الدَّجَال کسحاب
للسرجین لانه ینجس وجه الارض
او من دُجَّل الناس للقاطهم لانهم
یتبعونه
(دَجَّالَة) کشداده گروه بزرگ
(دُجَیل) کزبیر قطران وشعبه است
از دجله بغداد
(ن) دَجَلَ) دروغ گفت وسوخت
وگایید وبرید زمین ابرفتن* فدَجَلَ
البعیر دَجْلاً) قطران مالید شتر را یا
همه اندام شتر را قطران مالید
(بعیر مُدَجَّل) کمعظم شتر قطران
مالیده* وسیف مُدَجَّل) شمشیر
ملمع بزر
(دَجَّلَ تَدْجِیلاً) پوشید بچیزے
وزر اندود وکرد برا فریب* ونیز
تَدْجِیل) همه اندام شتر را قطران
مالیدن

دج م

(دَجْم) بالفتح قسم وگونه از چیزے
آمده است کذالک اللیلة تضاف ونیعت

(دَجْمَة) بالفتح والضم تاریکی دُجَم
کصرد جمع* وسخن یقال ما
سمعت له دُجْمَة) ای کلمة
(دُجَم العشق) کصرد غمرات عشق
وتاریکیهای آن یقال انه لفی دُجَم
العشق والهواء
(دِجَم) کعنب وستان یاران خوها
(دِجْمَة) بالکسر یکے
(ن) دَجَمَ) تاریک شد
(س) دَجِمَ) اندوهگین شد وکذالک
دُجِمَ مجهولا

دج ن

(دَجْن) بالفتح باران کثیر أدْجَان
ودُجُن ودِجَان جمع* وتاریکی ابر
برهم نشسته* ویوم دَجْن) بترکیب
اضافی وتوصیفی هردو درست است
(دُجُن) کعنق تاریکی وابرتاریک
برهم نشسته بی باران وفرو پوشیدگے
ابر بتاریکی وتراکم
(دُجُنَّة) کحزقه وبکسرتین تاریکی و
یخفف ابر برهم نشسته تاریک بے باران
دُجُن ودُجُنَات جمع* وفرو
پوشیدگی ابر بتاریکی وتراکم* ویوم
(دُجُنَّه) باضافت ووصف هردو
(دُجْنَة) بالضم رنگ تیره وهی
فی الابل اقبح السواد* بعیر أدْجَن
وناقة دَجْنَاء) نعت است از ان
(ابو دُجَانَة) کثمامه کنیت صحابی
انصاری ابن خرشه بن لوذان
است
(دَجَّانَة) کشداده شتر بارکش
(جَمَل دَجُون) کصبور شتر آب کش
(دَاجُون) معرفة دهی است به رمله
ازان ده است ابوبکر مقری
(جَمَل دَاجِن) شتر آب کش* و
شاة دَاجِن) گوسپند انس گرفته
دواجن جمع
(دَاجِنَة) باران نیکو بارنده بلا فصل
(دُجَین بن ثابت) کزبیر ابو الغصن
جحی است یا جحی غیر اوست
(دُجْنَی) بالضم او بالکسر وقد یمد زمینے
که ازان آدم علیه السلام آفریده شد
یا آن بجای مهمله است
(لیلة مِدْجَان) بالکسر شب تاریک
(مَدْجُونَة) ناقه خو گرفته باب کشی
(ن) دَجَنَ بالمکان دُجُوناً) مقیم
گردید در جای* ودَجَن الحمام)
الفتح انس گرفتند کبوتران وکذالک
دَجَنَت الشاة* ونیز دَجَن) بالفتح

فرو پوشیدن ابر آسمان و زمین را
یقال دَجَن یومُنا دَجْنًا و دُجُونًا یعنے
تاریک شد روز از ابر
(سَحَابَةٌ مُدْجِنَةٌ) کھسته ابر
پیوسته بارنده و بلا فصل
(اَدْجَنُوا) در باران بسیار در آمدند *
وَاَدْجَنَ المَطَرُ) پیوسته بارید باران *
وَاَدْجَنَ الحُمّٰی) پیوسته ماند
تب * وَاَدْجَنَتِ السَّمَاءُ) پیوسته بارید
و ابرناک گردید * وَاَدْجَنَ الیَوْمُ
ابرناک گردید روز * وَاَدْجَنَ
بِالمَکَانِ) مقیم گردید در جاے
(مُدَاجَنَةٌ) کار بدارا کردن
(اِدْجَوْجَنَ الیَوْمُ) کا خوش ابرناک
گردید روز

دج ہ

(دَجَّهَ تَدْجِیْهًا) خفت در کازهٔ
صیاد

دج و

(دَجَّةٌ) کشتہ انگشت بالقمر و
کو یک پیراہن دُجَاتٌ و دُجًی
جمع
(لَیْلَةٌ دَاجِیَةٌ) شب تاریک دَوَاجٍ
جمع * و یقال انه لفی عیش داجٍ نائم
یراد به الخفض و الدعة * و نعمة

(دَاجِیَةٌ) نعت تمام و فراخ
(عَنْزٌ دَجْوَاءُ) یعنے تمام موی
(دَیَاجِی اللَّیْلِ) تاریکیهای شب
گویا جمع دیجات است
(ن) دَجَا اللَّیْلُ دَجْوًا و دُجُوًّا)
بضمتین تاریک گردید شب *
وَدَجَا شَعْرُ المَاعِزَةِ) فرو پوشید بعض
آن بعض او را خیده نشد * وَدَجَا
فُلَانٌ) جماع کرد فلان * وَدَجَا
الثَّوْبُ) تمام و فراخ گردید جامه *
وَدَجَا الاِسْلَامُ) قوی گردید و فرو
پوشید هر چیز را
اَدْجَی اللَّیْلُ) تاریک گردید شب
(تَدَجَّی اللَّیْلُ) یعنے اَدْجَی اللَّیْلُ
است
(مُدَاجَاةٌ) مدارا کردن یقال داجیته
اذا داریته کانک ساترته العداوة
و المداجاة ایضا المنع بین الشدة
و الرخاء
(اِدْجَوْجَی اللَّیْلُ) تاریک
شد شب

دج ی

(دُجْیَةٌ) بالضم کاز صیاد و تاریکی
و من القوس قدر اصبعین یوضع فی طرف
السیر الذی یعلق به القوس دُجًی

جمع
(لَیْلٌ دُجًی) کعنی شب تاریک
(دَجی) نهان دشمنی داشت

باب الدال فصل الحاء

دح ب

(دَحْنَبَةٌ) کجهینة زنی است
(دُحْبَةٌ) کھمزة انبوه گوسپند
(ف) دَحَبَهُ) دفع کرد آنرا * و
دَحَبَ جَارِیَتَهُ دَحْبًا و دُحَابًا)
بالضم گایید آنرا

دح ب ء

(دَحْبَلَ جَارِیَتَهُ) گایید آنرا

دح ث

(دَحْث) بالفتح مردنیک گویا

دح ج

(ف) دَحَجَهُ) کشید آنرا بر روی
زمین * وَدَحَجَ الجَارِیَةَ) گایید
آنرا

دح ج ب

(دِحْجَاب) بالکسر آنچه بر آمده باشد
از زمین مانند حره * دُحْجبان)
بالضم کذلك

دح ح

(دَحّ) بالفتح نهان کردن چیزی در
زمین و کوفتن کابدن و کوفتن زدن و الفعل

من نصر و یقال دَحَّاها دَحًّا ای دعمها
مَعَهَا
(دَحُوح) زن کلان جثه و مادر شتر
کلان خلقت
(اِنْدَحَّ) فراخ گردید

دح دح

(دَحْدَاح) کوتاه بالا دَحْدَاحَة
و دَحْدَح دُحَادِح بالضم و
دُحَیْدِحَه مصغر او دَوْدَح و دَحْدَحَة
بالفتح مثله * و یقال للمقر دح دح
و دح دح ای اقررت فاسکت

دح در

(دَحْدَرَه) غلطانید آنرا
(تَدَحْدَرَ) غلطید

دح ر

(دَحْر و دُحُور) راندن و زبون
و الفعل من نصر دَاحِر و دَحُور
بالفتح نعت است از ان

دح رش

(دَحْرَش) کجعفر پدر قبیله است
از جن

دح رض

(دُحْرُض) بضم نام جاے * و نیز
دُحْرُض و وَسِیْع) دو آب اند نام
هما عنترة بن شداد بلفظ احدهما

تغلیباً فقال* شُبِّهتْ سَماءُ الدُّخْ خَيلٍ فَأَصْبَحتْ* زَوْرَاءُ تَنفِرُ عَن حِيَاضِ الدَّيلَمِ*

دحس

(دَخس) کشت زاری کہ پر از دانہ باشد

(دَاحِس) ریشی یا دانہ است کہ میان ناخن وگوشت پیدا شود وازان ناخن بیفتد* ونام اسپ قیس بن زهیر عبسی ومنه حرب داحس) گروبستند قیس وحذیفة بن بدر بر بست شتر ومعین کردند غایت دوانیدن اسپان صد پرتاب تیر ومدت یراق شدن اسپ چهل شب پس قیس احس وغبراء را در میدان انداخت وحذیفه خطار وحنفاء را و بنوفزارة از گروه حذیفه در راه او بکمین نشستند وغبراو را کہ سبقت نموده رد کردند وطپانچها زدند پس برخاست میان آن دو بیان وعبس جنگ چهل سال وآن اسپ را داحس بدان گویند کہ مادرش جلوی کہ بر گذشت بر ذی عقال کہ نر کریم ونجیب بوده وهمراه آن دو دختر خرد سال قبیله بودند پس هرگاه دیدند ذی عقال جلوی راهستی نموده ودی انداخت پس جوانان قبیله خندیدند وآن خداوندان شرمگین شده ذی عقال را گذاشتند پس جهید بر جلوی وجلوی نطفه را قبول نمود پس حوط مالک ذی عقال هرگاه چشم اسپ خود را دید دانست کہ برماده جهیده است وبود حوط مرد بسیار بد پس طلب کرد از انها آب نر خود را وچون میان ایشان امر بدشواری رسید گفتند حوط را بگیر آب منی اسپ خود را انگاه حوط بر جلوی حمله کرد ودست خود را انجا که آب نر کرده در بچه دان آن ماده اسپ انداخت بجد یکه گمان کرد کہ آب منی اسپ خود را از بچه دانش در گرفت اما چیزی ازان کہ در بچه دان باقی مانده اسپ کره قرواش پیدا شد وازینجاست کہ آن اسپ کره را داحس گفتند وآن اسپکره مانند ذی عقال پدر خود برآمد* وضرب به المثل فقیل آشْأَمُ مِنْ دَاحِسٍ

(دِحَاس) بکسر خانه پر از اهل آن* بَيْتٌ مَدْحُوسٌ) خانه پر از اهل آن* واِصْبَعٌ مَدْحُوسَةٌ) انگشتی کہ ناخنش بعلت داحس افتاده باشد

(دَاحُوس) کطاوس ریشی یا داشی است کہ میان ناخن وگوشت پیدا شود وازان ناخن بیفتد

(دُحَّاس) کرمان وکتان کرمکی است درد رنگ کہ در جانهای نرم ونمناک مغاک بسازد وطفلان آن را جهت گنجشکان ودام‌ها می بندند دَحَاحِيس جمع

(ف) دَحَسَ بَيْنَهُمْ دَحْسًا) بدی افکند میان قوم* ودَحَسَ الشَّيْءَ) پر کرد آن را* ودَحَسَ السُّنْبُلُ) پر شد خوشه از دانها* ودَحَسَ بِرِجْلِهِ) لغزید* ودَحَسَ الحَدِيثَ) پوشید سخن را* و دَحَسَ بِالشَّرِّ) بطوری پنهان کرد بدی را کہ معلوم نشد* ونیز دَحس) دست در پوست بالامین و پوست تنک گوسپند کردن بوقت سلخ (اَدْحَسَ السُّنْبُلُ) پر شد خوشه از دانها

دحسم

(دُحْسُم) بالضم مردم گندم گون فربه گرد اندام دُحْسُمَان و دُحْسُمَانِيّ) مثله* وإنه لَدُحْسُمَانُ الأمر) بر رستی او فساد کننده در کارست

دحص

(مَدْحَص) بالفتح خانه تنگ خواب (ف) دَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ دَحْصًا) جنبانید مذبوح پای خود را و کاوید

دحض

(مَكَانٌ دَحْضٌ) ویحرک جای لغزان (دَحُوض) کصبور موضعی است بحجاز* ومَكَانٌ دُحُوضٌ) جای لغزان دحاض جمع (مَدْحَضَة) بالفتح جای لغزان (دُحَيْضَة) کجهینه آبیست مربنی تمیم را

(ف) دَحَضَ بِرِجْلِهِ دَحْضًا) کاوید بپای خود* ودَحَضَ عَنِ الأَمْرِ) تفتیش نمود در کار* و دَحَضَتْ رِجْلُهُ) ولغزید پا* و دَحَضَتِ الشَّمْسُ) در گشت آفتاب یقال دَحَضَتِ الشَّمْسُ عَنْ كَبِدِ السَّمَاءِ* ودَحَضَتِ الحُجَّةُ دُحُوضًا) باطل شد (اِدْحَاض) باطل کردن حجت ولغزانیدن پای

دحق

(دَاحِق) ناقه کہ زهدان آن بیرون

آمده باشد بعد از ولادت و مرد خشناک
وکول دَاحِقُون جمع * دخواسے و مزک زرد و احق جمع
(دَحُوق) کصبور دخشان چشم و ناقه
که زهدان آن بیرون افتاده باشد بعد
از ولادت
(دَحِيق) کامیر دور * وعَيْن دَحِيق
چشم سست نگاه
(ف) دَحَقَهُ) راند و دور گردانید
آنرا * ودَحَقَتِ الرَّحِمُ بِالْمَلَقِ) انداخت
زهدان آب منی را و قبول نکرد * ویقال
ایضا اَقْبَحَ اللّٰهُ اُمًّا دَحَقَتْ بِهِ) ای
وَلَدَتْهُ * ودَحَقَتْ يَدَاً عَنْهُ) کوتاه
شد دست وی از ان * وفی دَحَقَةُ
النَّاسِ) ای لا یبالی به * ونیز دَحْق
ودِحَاق) گکتاب برآمدن زهدان
ناقه بعد از زاییدن
(اَدْحَقَه) راند و دور گردانید آنرا
(اِنْدَحَقَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ) برون
افتاد زهدان ناقه

دح ق ب

(دَحْقَبَهُ) سخت راند آنرا از پس
پشت وی

دح ق ل

(دَحْقَلَة) دمیده شدن شکم

دح ق م

(دُحْقُوم) کعصفور بزرگ خلقت *
(دُحْقُوف) علی القلب مثله

دح ل

(دَحْل) و بضم مغاک تنگ دهان
فراخ شکم که در ان بتوان رفت و با
ست که می رویاند درخت کنار را
وکاواکی در زیر آب کنند و کاواکی بعرض
پهلوی تنک چاه و شگافی که ساخته شود
درخانهای بادیه نشینان برای اخل
شدن تان و قتلی درخانه کسی ورآید
وایستادگاه آب اَدْحُل و اَدْحَال
ودِحَال بالکسر ودُحُول ودُحْلَان
بالضم جمع * وموضعی است نزدیک
حزة بنی یربوع
(دَحْلَة) چاه
(دُحْل) بالضم جزیره است میان یمن
وبلاد بجه
(رجل دَحِل) ککتف مرد فربه سست
گوشت کلان شکم و بسیار مال و زیرک
و بسیار فریبنده و تشویش کننده و زبیج
تا فائده شود بر حاجت خود و فربه کوتاه
بالا برآمده شکم و الفعل کفرح
فی الکل
(دَحُول) کصبور چاهی که کنده شود
پس یافته نشود آب آن زیر کنارهای
وی بستر کنده شود تا برآید چشمه
آب و چاه فراخ جواب و ناقه که پیش
آید شتران را و یکسو شود از انها
(دَاحُول) دام صیاد که برای
شکار گورخر بر زمین فرونشاند گویا که
آن گورخر انده شده است بهر شکار
دَوَاحِيل جمع
(دُحْلَان) بالضم وهی ست
(دَحْلَاء) بالفتح چاه تنگ سر
(ف) دَحَلَ) کند در طرف چاه * یا
حاشیه ی گردید * ودَحَلَ عَنِّي)
دوری گرفت از من یا گریخت و پوشیده
گردید و بترسید و درآمد در نقب
(اَدْحَلَ) درآمد در نقب و پوشیده
شد
(دَاحَلَهُ) بر زمین داد و راو کشتی
و فریب داد و ظلم کرد و نقصان نمود
درحق او و پوشید چیزیکه میدانست
آنرا و ظاهر کرد غیر آن * ونیز مِحَال
باز داشتن کسی را

دح ل ط

(دَحْلَطَ) غلط ملط کرد در سخن

دح ل م

(دَحْلَمَهُ دَحْلَمَةً) انداخت آنرا
از کوه یا در چاه

دح م

(دِحَم) بالکسر بیخ
(دَحْم ودَحْمَان) بفتح هر دو
ودُحَيْم) کزبیر از اعلام عربانست *
ودَحْمَة ودُحَام) کرحمة وغراب
از نامهای زنان * ونیز دَحْمَة) دختر
خدیج مادر یزید بن معاویه وحرّکها
حاءها ابوالنجم للضرورة
(دَاحُوم) دام روباه
(ف) دَحَمَهُ) سخت اندآنرا *
ودَحَمَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد با او

دح م ر

(دُحْمُور) بضم دابه است کوچک
(دَحْمَرَ الْقِرْبَةَ) پر کرد مشک را

دح م س

(دَحْمَس) کجعفر و زبرج و برقع
سیاه از هر چیزی * ولَيْل دَحْمَس و
لَيْلَة دَحْمَسَة) شب تاریک * ورجل
دَحْمَس) بالفتح مرد گندم گون
درشت فربه و شکسته سر
(رجل دُحَامِس) کعلابط مرد گندم
گون درشت فربه دَحْمَسَان
ودُحْمُسَانِي) بالضم مثله * ونیز
دُحَامِس) شجاع ودُحْمُسَان احمق

(دَحَامِس) بالفتح شبهاى تاريك وسياه شب آخر ماه * و آنرا حَنَادِس نيز گويند

دح م ق

(دُحْمُوق) كعصفور كلان شكم فربه بزرگ خلقت

دح م ل

(دَحْمَلَة) زن لاغر فرو هشته پوست و زن فربه نازك اندام از لغات اضداد است

(دُحَامِل) كعلابط درشت خلقت پرگوشت

(دَحْمَلَ بِهِ) غلطانيد آنرا بر زمين * ودَحْمَلَ الْقَوْمَ) گذاشت قوم را كه از ياد شدگان بر زمين افتاده پامال

دح ن

(رَجُلٌ دَحِنٌ) كَكَتِف مرد گران بد باطن فربه كوتاه بالا كلان شكم دِحَوْنَة بالكسر وتشديد نون ودِحِنَّة بكسر دال مع شد النون ودِحِنَّة بكسر مع النون مشددة مثله

(دَخْنَة) بالفتح نام جد احمر شاعر

(دُحَيْن) كزبير ابن زبيد تابعى است

(دُخْنِىٌ) بالضم والقصر مذكور ست در دج ن

(دِحِنَّة) بكسر دال كغدبة زمين بلند (س) دَحِنَ دَحَنًا) محركة فربه كوتاه بالا كلان شكم گرديد

دح ن دح

(دِحِنْدِح) بكسرتين ابه است كه يكى بازى ست مر طفلان عرب را وآنچنان باشد كه ميگويند اين كلمه را پس هر كه خطا كند يك پا برداشته جهان جهان راه رود هفت بار

دح و

(أُدْحِىّ) بالضم وبكسر جاى بيضه نهادن شتر مرغ در ريگستان وجاى چوزه بر آوردن وى وهو أُفْعُول أُدْحِيَّة وأُدْحُوَّة) مثله

(مَدْحَى) بالفتح جاى بيضه نهادن شتر مرغ

(ن ف) دَحَا الله الأرض دَحْوًا) گسترد و فراخ گردانيد آنرا * ودَحَا المَطَرُ الحَصَى) گسترد و برابر گردانيد * ودَحَا الرَّجُلُ) جماع كرد * ودَحَا البَطْنُ) بزرگ شد و فرو هشته گرديد * ويقال للاعب بالجوز ابعد المدى وادحه اى ارم الجوزة * ونيز دَحْو) دست و پا انداختن در رفتن اسب

(اِنْدَحَى) كارهوى گسترده گرديد

دح ى

(دَحْيَة) بالفتح بوزنينه ماده * ونيز (دَحْيَة ودَحْوَة) نام دو پسر حارث بن بكر بن هوازن

(دِحْيَة) بكسر سردار لشكر * ودِحْيَة بن خليفه كلبى وبفتح صحابى ست و هو الذي كان يأتي جبرئيل عليه السلام على صورته وكان من اجمل الناس

(دِحِىّ) كغنى موضعى ست

(دُحَىّ) كسمى بطنى است از عرب

(مِدْحَاة) بالكسر چوبى ست كه بدان طفل را غلطانند بس آن چوب گذرانيده شود بر زمين روان گردد ونگذرد بر چيزى مگر آنكه ببرد آن چيزرا

(أُدْحِىّ) بالضم وبكسر منزلى ست مر قمر را

(ف) دَحَيْتُ الشَّىْءَ دَحْيًا) گستردم آنرا * ودَحَيْتُ الإِبِلَ) راندم شتران را

(تَدَحَّى) وا رفت بهر طرف

باب الدال فصل الخاء

دخ ب ش

(رَجُلٌ دَخْبَش) بالفتح مرد كلان شكم دُخَابِش) بالضم مثله

دخ ت ن س

(دَخْتَنُوس) كعصفور زن قبيله ايست از عرب ونام دختر لقيط بن زراره تميمى معرب دختنوش دختر نوش ياى بنت الهنىء سماها أبوها باسم ابنة كسرى لحولها دخدنوس بالدال

دخ خ

(دَخّ) ويضم دود لغة في الدخان

(دَخَخ) محركة سياهى تيرگى

دخ د ب

(جارية دَخْدَبَة) بفتح الدالين و بكسرهما دختر پرگوشت

دخ دخ

(رجل دُخْدُخ) كقنفذ مرد كوتا بالا دُخَادِخ) كعلابط مثله * وكلمه ايست كه بدان مردم را خاموش گردانند و آنرا از كسى باز دارند دُخْدُخ) كعصفور مثله

(دَخْدَاخ) بالفتح دابه ايست كوچك ونام برادر بشار بن برد ونام پدر رشيد شيخ تلميذ مالك

(دَخْدَخَ دَخْدَخَة) انده شد * ونيز دَخْدَخَة) خوار گردانيدن و از زدن و بشتن وزود يك گذاشتن گام در رفتار مسرعت

نون * ویقال دَخلِخ عَنِّی
الدُّخَانَ) یعنی باز دار از من دود را
(تَدَخلَخَ) منقبض گرفته شد

دخ د د

(دَخْدَاد) جامه سپید یا سیاه و رنخته
بسته معرب تخت دار و زر
(دَخْدَرَ الْقُرطَ) زر اندود کرد
گوشواره را

دخ ر

(ف س) دَخَرَ دُخُوراً و دُخُراً بالضم
خرد گردید و خوار شد
(اِدْخَار) خرد و خوار گردانیدن

دخ ر ش

(دَخْرَش) بجعفر نام شخص و لعلّه
تصحیف دَخْرَش بالمهملة

دخ ر ص

(دِخْرِص) بالکسر دانا و ماهر و آینده
در کار یقال هو دِخْرِصٌ فِي الأمور
دَاخِلٌ فِيهَا عَالِمٌ بِهَا
(دِخْرِیص) بالکسر تریز جامه
(دَخْرَصَ الأمرَ) ظاهر کرد کار را

دخ ز

(دَخْز) بالفتح بسیار تخت و جماع
کردن و النعل من فتح

دخ س

(دَخْس) بفتح مرد فربه باریک پوست
و خز سس جوان و پنهان شدن
چیزی در خاک همچو دگمدان در خاک
* و از اینجاست که دگمه اینها را
دَوَاخِس گویند
(دُخَس) کصرد خوک ماهی که
بهندی سوس گویند
(دَخَس) محرکه علتی ست که در سر استخوان
سم ستور عارض شود * ونیز
آماس شدن سم ستور و النعل من سمع
(دَخِیس) کامیر گوشت فربه آگنده
و پیوند دست و پای ستور و استخوانچه
ست میان سم ستور و گوشت اندرون
کف دست و عدد بسیار از هر چیز
و بسیار از تودهای ریگ از سناع ؟
و گیاه بهم پیچیده
(دِخَاس) بکسر عدد بسیار یقال عَدَدٌ
دِخَاسٌ و نَعَمٌ دِخَاسٌ ای کثیر * و
دِرْعٌ دِخَاسٌ) زره باهم نزدیک حلقها

دخ ش

(دُخَّش) کسکر نوعی از ماهی قاله
ابن سیده یا همان دخس ست
(س دَخِشَ دَخَشاً) پر گوشت شد
وکانه اخذ منه الدخشم الغلیظ لکن
الدخشم فی المیم والنون زائدتان

دخ ش م

(دَخْشَم) بجعفر و قنفذ سطبر و رشت
و سیاه و کوتاه بالا و نام مردی

دخ ش ن

(دَخْشَن) کجعفر کوژ پشت و مرد
درشت و کقنفذ نام مردی

دخ ص

(ف) دَخَصَتِ الجَارِیَةُ دُخُوصاً
پیه ناک شد دختر دَخُوص بالفتح
صفت از ان * وَصَبِیَّةٌ مُدَخَّصَةٌ
کمکرمه مثله

دخ ض

(دَخْض) بالفتح پلیدی دو پلید
کودک و پلیدی انداختن آن نهاد و النعل
من فتح

دخ ل

(دَخْل) بالفتح علت و عیب تهمت
و بتحریک * و چیزی که حاصل شود ترا از
محاصل من جز آن ضد خرج ویقال تَرَی
الفِتْیَانَ کَالنَّخْلِ وَمَا یُدْرِیکَ مَا الدَّخْلُ *
و دَخْلُ الرَّجُلِ) و بکسر نیت مرد
و مذهب آن و دل و نهانی و جمیع امور آن
(دَخْلَة) هی ست بسیار خرما و جای
شهد نهادن زنبوران
(دُخْلَةُ الرَّجُلِ) شلغه نیت مرد و
نهانی آن
(دِخْلَة) بالکسر رنگی آمیخته در رنگی
و آمیختن آن * و هو حَسَنُ الدِّخْلَةِ
او نیکو روش ست در کارهای خود
(دَخَل) محرکه فساد عقل و فساد جسم
و مکر و فریب و بیوفائی و عیب حسب
و بیماری ست و درخت درهم پیچیده
و قومی که منسوب کنند خود را بسوی
کسانیکه نیستند از ایشان یقال هم فی
بَنِي فُلَانٍ دَخَلٌ ای مُنْتَسِبُونَ مَعَهُم
وَلَیْسُوا مِنْهُم
(دُخَّل) کسکر درشت اندام
مجتمع خلقت و گوشت بی آمیز و علف که
از بیخ درخت رسته باشد و پرنده ای که
داخل بود در طیران بطنان از پرندگان
کوچک تیره رنگ دَخَاخِیل جمع *
و موضعی ست نزدیک مدینه میان
ظلم و ملحتین * و دُخَّلُ الرجل)
نیت مرد و نهانی آن
(دُخَلَل) بضم لام و فتح آن مرغی
ست تیره رنگ * و دُخْلَلُ الرجل)
نیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن *
و دُخْلَلُ الحُبِّ) بجذب صنائعی دل
خم * ونیز دُخْلُل) کقنفذ و زنبور
آنکه در کار کسی مداخلت کند و کنیزچه

گوشتی که دخل گوشت باشد
(داخل) لقب زهیر بن حرام شاعر
هذلی ست * وداخل الحب صفای
درون خم
(داخلة الازار) طرفیکه بتن پیوسته
نزدیک جانب راست * وداخلة
الارض نهانی آن ج دواخل جمع * و
داخلة الرجل نیت مرد ومذهب
آن ودل ونهانی او
(مدخول) کسی که در عقل وی فساد
بود ولاغر
(نخلة مدخولة) خرمابن میان
پوسیده * وامرأة مدخولة) زن
شوی دیده هو حسن المدخل) بالفتح
او نیکو روش ست در کارهای خود
(دخیل) کاسیر آنکه در کار کسی
مداخلت کند * ودخیل الرجل)
نیت مرد ومذهب ودل وجمیع امور او
وحب دخیل دوستی دلی وهو
دخیل فیهم) یعنی از غیر قوم ست
و داخل شده ست درآنها * ودخیل
هر کلمه که داخل کرده شود در کلام عرب
واز کلام عرب نباشد * وحرفیکه
میان حرف روی والف تاسیس بود
خامس بیاه باشد * اسب کلیچ که از مغنی

است * ومن المفاصل ما دخل بعضها
فی بعض
(دخیلة الرجل) نیت مرد ونهانی آن
(دخیلی) کاسیری آهو خانه پرورد
(دخیلاء) او بالتصغیر بازی ست
مرعربان را
(دخول) کصبور موضعی ست
(دخال) ککتاب شتر آب خورده را
میان دو شتر تشنه درآوردن تا آب خورد
تا بخورد قدری که نخورده باشد و
گیسوهای اسب بضم * ودرآمدن
بعض مفاصل در بعض * ودخال
الرجل) نیت مرد ونهانی او
(دخّلة) بالضم والتشدید کقبرة هر
گوشت جمع شده وگرد آمده
(دخّیلی الرجل) بضم دال وخای
شدد مفتوح ودخیلاؤه) بالتخفیف
ممدود نیت مرد ونهانی او
(دخل دخولا ومدخلا) درآمد
ضد خرج * ودخلته یا) درآمدم
او را
(س) دخل دخلا) بالفتح والتحریک
فاسد شد عقل وجسم او * وکذلک
دخل) مجهولا * ودخل التمرة) تباه
شد داخل کار او

(مدخل) کمکرم ناکس وپسرخوانده
(ادخلته ادخالا ومدخلا) درآ
آوردم او را و قوله تعالی رب ادخلنی مدخل
صدق ای مدخلا مرضیا
(مداخل) پشته بلند مشرف بر زمین
سیراب
(متدخّل فی الامور) کسیکه بتکلف دخل
کند در کارها
(تدخّل) درآمد یا اندک اندک
درآمد
(ادّخل) بالتشدید درآمد * تداخل
وانّدخل) مثله

دخ م

(ف) دخمه) بزور راند واز جای بکند
آنرا * ودخم المرأة) جماع کرد با او

دخ م د

(دخمر القربة) پرکرد مشک را * و
دخمر الشئ) پنهان کرد وپوشانید
آن را

دخ م س

(دخمسة) بالفتح مرد گریز
(دخامس) کعلابط سیاه سطبر
(امر مدخمس) کار پنهان * هو
یدخمس علیک) ای لا یبین لک
ما یریده

دخ ن

(دخن) بضم اول زن که بهندی کنگنی
یا چینا ست وکاورس که بهندی چرا
گویند در اول سرد ودر آخر دوم خشک
حابس طبیعت وبسیار خوابش قلیل الغذا
واز ارزن لطیف تر و سریع الهضم
مقوی بدن وباروغن غذائیت
آن بیشتر شود
(دخنه) تیرگی ودارویی ست خوشبوی
که خانه را بدان دود کنند ونام مردی *
وابو دخنة) مرغی ست
(دخن) محرکة دود وتیرگی * وهدنة
علی دخن) ای سکون لعلة لا للصلح
وکینه وبدخلقی وجوهر شمشیر وتغیر عقل
ودین وتغیر حسب
(رجل دخن الخلق) کتف مرد
و تیره خو
(دخان) کغراب ودواخن جمع
دواخن ودواخین کذلک علی غیر
قیاس * وابنا دخان) غنی وباهلة
(دخان) کرمان دود
(دخنان) بضم گنجشکی ست *
(دخناء) بالفتح مثله
(یوم دخنان) بالفتح روز گرم
ولیلة دخنانة) کذلک

(مِدخَنة) گلخن سوز
(دُخَین) کزبیر ابن عامر تابعی ست
(دَوَاخِن) دودکشهای مطبخ و گلخن
(ن) دَخَنَ الغُبَارُ دُخُونًا) بالا برآمد
(ف ن) دَخَنَتِ النّارُ دَخْنًا ودُخُونًا) دود برآمد از آتش * ودَخَنَتِ الدّابّةُ) تیره گون گردید ستور * وکذلك دَخَنَتِ النّبْتُ
(س) دَخِنَ الطَّعَامُ) بوی دود گرفت * ودَخِنَ خُلُقُه) بدخوی و درشتی و پلید گردید * ونیز دَخَن) بالفتح وبحرک تیره گون شدن * کَبْشٌ اَدْخَنُ وشَاةٌ دَخْنَاءُ) نعت ست ازان * ودَخِنَتِ النّارُ) بهیزم انداختن بر آن فاسد گردانیدن تا دود برآورد
(ك) دَخُنَ دُخْنَةً) بالضم تیره گون گردید
(اَدْخَنَ الزَّرْعُ) سخت شد دانه آن * واَدْخَنَتِ النّارُ) دود برآمد از آتش
(دَخَّنَتِ النّارُ تَدْخِینًا) دود برآمد از آتش
(اِدَّخَنَتِ النّارُ) بمعنی دخنت النار ست
(تَدَخَّنَ) بوی دود گرفت

د خ ن س

(دَخْنَس) بجعفر درشت اندام وشتر با شتر بسیار گوشت درشت

د خ ی

(دَخْی) بالفتح کرحی تاریکی
(لَیْلَةٌ دَخْیَاءُ) بالفتح شب تاریک

باب الدال فصل الدال

د د د

(دَد) بازی * وفی الحدیث ما اَنَا من دَدٍ ولا الدَّدُ مِنّی * وفیه لغات اُخَر دَدًا کقفا ودَدَنٌ ودَدٌ * وموضعی ست و نام زنی وپاره از زمان * ودَدِدٌ ککتف فی قول الطرماح *
واستطرقت ظُعْنُهُم لَمّا احزألّ بهم
آلُ الضُّحی ناشِطًا مِن داعِبٍ دَدِ *
مجد الدین کتمه بدال ثالثة لانّ النعت لا یمکن ومعنی یتمّ بثلاثة احرف اراد بالناشط الشوق النازع

د د ن

(دَدَن) محرکة بازی دَدٌ ودَدًا ودَدَنٌ
(دَیْدَان) محرکة مثله
(دَدَان) کسحاب مرد بیفایده و شمشیر کند و شمشیر بران از لغات اضداد ست * ولم یوجد الفاء والعین کلمة من جنسٍ واحد بلا فاصلة بینهما وهما متحرکان الّا فی دَدَنٍ ودَدٍ

د د و

(دَدًا) بازی وَدَدٌ ودَدَنٌ مثله

باب الدال فصل الراء

د ر ء

(دَرْء) بفتح کجی و کجی نیزه و مانند آن ونام مردی و آنچه از کوه برافتد وجاء السیلُ دَرْءًا ویضم بشتاب آمد توجیه از دور که جائش معلوم نشد
(دَرَأ) محرکة نام شخصی
(دَرِیئة) گلّه یا حلقه که به تیر ونیزه بر یابند آن را ابر آموختن * وستور وجز آن که در پس آن تیرانداز پنهان شود جهت انداختن صید را
(دَارِئٌ) شتر پشت آماسیده وغدودناک یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال بعیرٌ دارئٌ وناقةٌ دارئٌ
(کَوْکَبٌ دِرِّیّ) ستاره روشن درخشان * قال ابو عبیدة ان ضممت الدّال قلت دُرِّیٌّ علی فُعْلیٍّ غیر مهموز یکون منسوبا الی الدُّرّ لانّه لیس فی کلامهم فُعِّیلٌ ومن همز من القُرّاء اراد فُعّیلا مثل سُبُّوح فاستثقل فردّ بعضه الی الکسر وحکی الاخفش عن بعضهم دَرِّیٌ بالفتح علی فَعِّیل من دَرَأْتُه مهموز لکذا قال الجوهری وفی القاموس کوکبٌ دُرِّیٌّ کسکّین ویعمر ولیس فُعِّیل سواه ومُرِّیق انتهی دَرَارِی جمع
(دُرِّیّ) بالضم منسوب بمذکور ست در

د ر ر

(دُرْءُ الطَّرِیق) بالضم نگانها و آبکندهاے راه
(رجلٌ ذو تُدْرَإٍ وتُدْرَأَةٍ) بضم تا یعنی دفع کننده خصم ست با قوت و شوکت وکذلك السلطان ای ذو عدّة وقوّة علی دفع اعدائه وهو اسم موضوع للدفع والتاء زائدة کما زیدت فی تُرْتُب وتَنْضُب وتَتْفُل
(ف) دَرَأَه دَرْءًا ودَرْأَةً) دور کرد ودفع نمود وفی الحدیث اِدْرَءُوا الحُدُودَ بالشُّبُهَاتِ * ودَرَأَ السَّیْلُ) زود رسید توجیه دور شد * ودَرَأَ الرَّجُلُ دُرُوءًا) ناگاه برآمد یا عام ست * ودَرَأَتِ النّارُ) روشن شد * ودَرَأَ البعیرُ) غدودناک شد شتر و آماسید پشت وی با غده * ودَرَأَ الشَّیْءَ) گستر و فراخ گردانید آنرا
(ن ف) دَرَأَ الکَوْکَبُ دُرُوءًا) روشن

شد و درخشید
(مُدْرِئ) کمحسن ناقه که فرو د
آرد شیر را و فرو گذارد پستان را
نزدیک ولادت یقال أدْرَأتِ الناقةُ
بضرعها ای أنزلتِ اللبنَ و أرخت
ضرعها عند النتاج
(مُدَارَأة) یکدیگر را دفع کردن
و خلاف نمودن * و بنرمی و حسن اخلاق
پیش آمدن یکدیگر را از لغات اضداد
ست یقال دارأتُه و داریتُه بهمز
و بلا اذا اتّقیتَه و لاینتَه
(ادَّرَأتُ الصیدَ) علی افتعلت
دریه ساختم برای آن
(اندرأ السیلُ) از دور رسید
* و نیز (اندراء) پریشان
و پراگنده شدن و دور رفتن سیل
(تدارؤا) بیکدیگر را دفع نمودند در
خصومت * و ادّارأتم اصله تدارأتم
ای اختلفتم و تدافعتم ادغمت التاء
فی الدال و اجتلبت الالف لیصحّ
الابتداء بها
(تدرّأ علیهم) دست ظلم دراز
کردند برایشان * و نیز تدرّؤ پنهان
شدن از چیزی جهت فریب دادن
آنرا

درب

(دَرْب) بالفتح دروازه فراخ از کوچه
خرد و دروازه کلان * و اصله المضیق
فی الجبال دِرَاب بکسر جمع * و هر
راه که بروم رود یا راه مانند از آن [illegible]
است و غیر آن بسکون * و جای خشک
کردن خرما و دیه ست بیمن و موضعی
ست بنهاوند
(دُرْبَة) بضم عادت و خو یقال ما زلتُ
اعفو حتی اتّخذها دُرْبَةً * و دلیری
بر حرب بر هر کار و کوهان گاو بد اصل
(عُقَابٌ دَرِبَةٌ علی الصید) کفرحة
حریص و دلیر بر شکار
(عُقَابٌ دَارِبٌ علی الصید) دلیر
و حریص بر شکار
(دَارِبَة) زن عاقله هنرمند و زن
طبله نواز
(دُرَابَة) بضم دلیری بر حرب بر هر کار
(دَرُوب) کصبور ستور رام مذکر
و مونث در وی یکسان ست یقال جملٌ
دَرُوبٌ و ناقةٌ دَرُوبٌ * او هی التی
اذا انفذت بمشفرها و نهزت عینها
تبعتك یعنی شتر ماده که هرگاه
بگیری تو لب او را و سپوخی چشم
او را در پی تو آید

(دربی) کسکری موضعی ست
بعراق
(دَرْبِیّ) کزبیری احمد بن عبد الله
محدث
(دَرَنُوب) بالتحریک بمعنی دروب
ست فی الکل درنوت بالمثناة مثله
(دُرُبّ) بضمتین و تشدید با ماهی
ست زرد رنگ
(مُدَرَّب) کمعظم مرد آزمایش دیده
و شدت رسیده و سختی چشیده *
و کلّ ما فی معناه مما جاء علی مفعّل
فالفتح و الکسر جائزان فی عینه الا
المدرّب فانه بالفتح * و شیر و شتر رام
ادب یافته مانوس سواری کو جابا
و المونث بالهاء
(س) دَرِبَ دَرَباً محرکة و دُرْبَةً
بالضم خوگر شد بان و حریص گشت
(دَرْبَا فلانا دَرْبَاةً) بزیادت
یا انداخت او را
(دَرَّبَه به و علیه و فیه تدریبا) خوگر
گردانید او را بر آن یقال درّبته الشدائد
حتی قوی و مرن علیها [illegible]
و حریص ساخت یقال درّبتُ البازیَ
علی الصید اذا ضرّیته * و نیز
(تدریب) شکیبائی نمودن بکارزار

وقت شدت و فرار
(اِدَّرَبَ القومُ) علی افتعل در
آمدند زمین دشمنان را از بلاد روم
(تَدَرَّبَ بالشیء) خوگر و حریص
گردید بآن

دربء

(تَدَرْبَأَ الشیءُ) کتدحرج غلطید

دربج

(دُرَابِج) کعلابط نادان و
خرامان در رفتار
(دَرْبَجَ دَرْبَجَةً) بعد سختی نرم
گردید * و (دَرْبَجَتِ الناقةُ علی
ولدها) مهربانی نمود شتر ماده
بربچه خود

دربح

(دَرْبَحَ) دوید از ترس و پست و خم
کرد پشت خود را و رام و خوار گردید

دربخ

(دَرْبَخَتِ الحمامةُ لذکرها) تن
داد و رام گردید برای سفاد (و دَرْبَخَ
الرجلُ) پست و خم کرد پشت خود را
و خوار گردید

دربخق

(دَرَبْخَق) کسفرجل دهی است
در مرو

درب س

(دِرْبَاس) بکسر طاس شیر درنده و
سگ گزنده
(دُرَابِس) کعلابط شتر سطبر
(تَدَرْبَسَ تَدَرْبُسًا) پیش گردید

درب ص

(دَرْبَصَ دَرْبَصَةً) خاموش ماند
از ترس

درب ل

(دَرْبَلَة) نوختن دہل نوعی از رقص

درب ن

(دَرْبَان) بالفتح و بکسر نگاه دارنده
دَرَابِنَة جمع * فارسی معرب
(دَرَبَانِیَّة) محرکة نوعی از گاو باریک
سم تنگ پوست که چند کوهان دارد

درث ع

(دِرْثَع) بجعفر شتر کلان سال

درج

(دَرْج) بالفتح کاغذ و نبشته دیگر
طومار نامه یقال أَنْفَذْتُهُ فِی دَرْجِ
الْکِتَابِ ای فی طیه
(دُرْج) بضم و کسر آن طبله زنان
که پیرایه و جواهر در روے نهند دُرَجَة
یکی أَدْرَاج و دِرَجَة کعنبة جمع
(دُرْجَة) پایه و نردبان لغة فی دَرَجَة
وخرقه یا چیزے که در کس و کون ناقه
شتر گذاشته چند روز چشم و بینی وے
رابسته دارند پس او را ازین حال اندوهے
و دردی بهم انده و درد زه عارض
میگرد و پس تر بندها را میگشایند
و آن درجه را از ان محل بر آورده
بچه دیگرے را بدان بیالایند
پس شتر ماده آن بچه را می بوید
بچه خود گمان میکند و بر وے مهربانی
مینماید * وَیُقَالُ لِلَّذِی یُشَدُّ بِهِ عَیْنَاهَا
الْغَمَامَةُ وَالَّذِی یُشَدُّ بِهِ أَنْفُهَا السِّقَاعُ
وَالَّذِی یُحْشَی بِهِ الدُّرْجَةُ * و پارچه
که در آن دوا نهاده در کس ناقه گذارند
جهت بیماری که در آن عارض گردیده
دُرَج کصرد جمع * وفی الحدیث
یَبْعَثْنَ بِالدُّرْجَةِ شِبْهُ الْخِرَقِ تَحْتَشِی
بِهَا الْحَائِضُ مَحْشُوَّةً بِالْکُرْسُفِ یُدْرِجُهُ
النِّسَاءُ وَرُوِیَ بِالدِّرَجَةِ کَعِنَبَةٍ و ثقل
(دَرَج) بالتحریک راه یقال خَلِّ دَرَجَ
الضَّبِّ ای طَرِیقَهُ * وَرَجَعَ فُلَانٌ
إِلَی دَرَجِهِ وَإِلَی أَدْرَاجِهِ أَوْ رَجَعَ
أَدْرَاجَهُ أَیِ الطَّرِیقَ الَّذِی جَاءَ مِنْهُ
و میانجی گریبان و کس بر آسلح
باشد
(ذَهَبَ دَمُهُ أَدْرَاجَ الرِّیَاحِ) یعنی
خون او رایگان رفت
(دَرَجَة) نردبان و پایه دَرَج جمع و بالجمع
دَرَجَات جمع
(دُرَجَة) کهمزة مرغی ست و زرد بالش
وریشه دیبه
(تُرَاب دَارِجٌ) خاک که بدان باد
نشان خانها را بپوشد و برانگیزد و ببرد
آنرا
(دَرُوج) بفتح باد تند و تیز یقال ریح
دَرُوج وقِدْح دَرُوج ای سریع
(دُرَیْج) کزبیر نام جد شعیب بن احمد
(دُرَّج) کسکر کارهاے سخت مشکل که
صاحبش را عاجز گرداند
(دَرَّاج) کشداد سخن چین و خارپشت
و موضعے ست
(دَرَّاجَة) حالت برفتن آمدن کودک و
خرد و آله است از آلات حرب آنچنان
باشد که عراده از کاه و چوب و جز آن
برساخته مردان در پس آن شده تا
بدیوار قلعه رسند و در قلعه نقب
زنند
(دُرَّاج) گرنان مرغی است رنگین
مانند تدرو وَیَسْتَوِی فِیهِ الْمُذَکَّرُ
وَالْمُؤَنَّثُ دُرَّاجَة مثله و حومانه
(الدُّرَّاج) و قد یفتح موضعی ست *
(وأَبُو دُرَّاج) علی بن محمد محدث
(مَدْرَج) بالفتح جاے رفتن و
گذشتن راه و مَدْرَجَة مثله * و نیز
(مَدْرَجَة) زمین دراج ناک
(دِرْنِج) کسکین طنبور یا چیزیست
مانند طنبور که نواخته مے شود
(دَوَارِجُ الدَّابَّة) پایهاے ستور
(مِدْرَاج) بالکسر ناقه که عادت آن
چنان باشد که در گذرد از یک سال
و بچه ندهد
(أُدْرُجَّة) بضم اول و ثالث و تشدید
جیم نردبان
(مُدَرَّج) کمعظم موضعے ست میان
ذات عرق و عرفات
(ف ن) دَرَجَ دُرُوجًا ودَرَجَانًا
محرکة رفت یقال دَرَجَ الرجل والضب
ای مشی * ودَرَجَ الْقَوْمُ) بآخر
رسیدند * وفی المثل أَکْذَبُ مَنْ دَبَّ وَ
دَرَجَ ای أَکْذَبُ الْأَحْیَاءِ وَالْأَمْوَاتِ *
ودَرَجَ فُلَانٌ) پس نگذاشت * و براه
خود رفت * ودَرَجَتِ النَّاقَةُ) در
گذشت از یک سال و بچه نداد *
ودَرَجَ الْکِتَابَ) در نوردنامه را *
ودَرَجَتِ الرِّیحُ) بالحصی سخت
وزید باد

(س دَرَجَ فلانٌ) براه خود رفت و ترقی نمود در مرتبه ولا نیم گرفت بنای راه را از دین وکلام و برخوردن گوشت دراج و وام کرد (اَدْرَجَتِ النَّاقَةُ) درگذشت از یکسال بچه نداد * وَاَدْرَجَ الْكِتَابَ درنورد نامه را * وَاَدْرَجَ الدَّلْوَ بر کشید آب چاه را بدان دلو * وَاَدْرَجَ بِالنَّاقَةِ) بست سر پستان ناقه را (دَرَّجَ الْكِتَابَ تَدْرِيجًا) درنورد نامه را * ودَرَّجَهُ اِلَى كَذَا) قریب گردانید او را بسوی آن بتدریج * و دَرَّجَنِي الطَّعَامُ وَالْاَمْرُ) تنگ روزی و بی طاقت گردیده ام (تَدَرَّجَ) اندک اندک قریب گردید (اِسْتَدْرَجَهُ اِلَى كَذَا) قریب گردانید او را بسوی آن بتدریج و قریب داد او را و مضطر کرد تا آنکه غلطید بر زمین * وَاسْتَدْرَجَتِ النَّاقَةُ) در پی بچه خود رفت بعد از زائیدن * وَاسْتَدْرَجَتِ الرِّيحُ الْحَصٰى) گردانید باد سنگریزها را که می غلطد بر زمین * ونیز اِسْتَدْرَجَ اللّٰهُ الْعَبْدَ) آنست که بیفزاید نعمت او را وتعالی است بنده را بعد از صد و رخطاء وی فراموش

کنانیدن او را استغفار و گرفت کردن او را اندک اندک و هلاک ساختن ناگاه بیک بار (اِنْدَرَجَ الْقَوْمُ) آخر رسیدند

درج ب

(دَرْجَبَتِ النَّاقَةُ وَلَدَهَا) مهربانی نمود بچه خود را

درج رج

(دُرْجُرُجٌ) بضمتین وضم رای دوم جانوریست سرخ و سیاه یقال انه سم من اكله تفرحت مثانته وبورم قضيبه وعانته قاله القزوینی

درج ع

(دُرْجُعٌ) کبرقع نوعی از غله که بگاوان دهند

درج ل

(دَرْجَلَةٌ) بالفتح دوال پاییست که از آن حمالها سازند و برکمان پیچند (دَرْجَلَ قَوْسَهُ دَرْجَلَةً) بپیچید برکمان خود

درج ن

(دَرْجَنَتِ النَّاقَةُ عَلَى وَلَدِهَا) مهر آورد ناقه بر بچه خود بعد از رمیدگی

درح

(ف) دَرَحَهُ دَرْحًا) راند آن را (س) دَرِحَ دَرَحًا) بالتحریک پیر شد * ناقة دَرِحَة کلفت نعت است ازان

درح ب

(دِرْحَابَةٌ) بالکسر کوتاه بالا

درح ی

(رَجُلٌ دِرْحَايَةٌ) بالکسر مرد کوتاه بالا فربه کلان شکم

درخ ب ل

(دُرَخْبِيلٌ) بالضم کشر جبیل سختی و بلا

درخ ب ن

(دُرَخْبِينٌ) کشر جبیل سختی و بلا و مردست رو ترش کار

درخ م ل

(دُرَخْمِلَةٌ) بضم اول و فتح ثانی بشگفت آرنده و خنداننده (دُرَخْمِيلٌ) کشر جبیل سختی و بلا و مردست روگران سر

درخ م ن

(دُرَخْمِينٌ) کالدرخبین فی معنیه

درد

(دَرَدٌ) بالتحریک بی دندان شدن والفعل من سمع * وفی الحدیث

اُمِرْتُ بِالسِّوَاكِ حَتّٰى خِفْتُ لَاَدْرَدَنَّ اراد بالخوف الظن * اَدْرَدُ نعت مذکرست و دَرْدَاءُ نعت مؤنث ازان * ونیز (دَرْدَاءُ) ریگی دوده بود دست مریب را * وناقة دَرْدَاءُ) ماده شتر کلان سال یا آنکه دندانهایش از بیخ به بن دندان شسته باشد * وَاَبُو الدَّرْدَاءِ وَاُمُّ الدَّرْدَاءِ) از اصحاب پیغمبرند صلی الله علیه وسلم (دُرَيْدٌ) مصغر اَدْرَدَ مرخما نام مردیست (دُرْدِيٌّ) بالضم آنچه تنک نشیند از مائع بجور و دهن زیت وغیر آن خلاف صافی

دردب

(اِمْرَاَةٌ دَرْدَبٌ) کجعفر زنیکه شب آمد و رفت نماید (دَرْدَبَةٌ) نوعی از دویدن مانند دویدن ترسان که می دود و از ترس چیزی پس و پیش می نگرد * ونیز خواری و فروتنی نمودن * وفی المثل دَرْدَبَ لَمَّا عَضَّهُ الثِّقَافُ یعنی برگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد (دَرْدَبِيٌّ) طبلک نواز (دَرْدَابٌ) آواز طبل

دردب س

(دَرْدَبِيس) كزبجيل سختى و بلا و پيروگنده و پير كلان سال و مهره افسونست برای دوستی

دردج

(دَرْدَجَة) همراه آوردن شتر با بچگی خود وساواباهم يكى شدن و پشتى كردن دو كس در دوستى

دردح

(دِرْدِح) بكسرتين منها ساكن حرامی بجیرک و گنده پیر و پیر خانبے دَرَادِح جمع * و اشتر که دندانهايش از پيری رفته و بمغز چسپيده باشد

دِرْدِحَة) زنيكه طول و عرض او برابر باشد

دردق

(دَرْدَق) بالفتح كودک و شتر بچه و خرد آن و پياده است مى را دَرَادِق جمع

(دَرْدَاق) بالفتح و دكانچه و زمين كوفته و هموار كرده

دردقس

(دُرْدَاقِس) بالضم استخوانيست ميان سر و گردن لغت روميست

دردقص

(دُرْدَاقِص) بالضم كناره زيرين انسانست * دِرْدِ بالكسر جمع * و يقال للنشاف

گردن دَرْدَاقِصات جمع * يا استخوانيست كوچک در مغز سر

دردم

دِرْدِم) كزبرج زنيكه بشب آمد رفت نمايد * ناقه دِرْدِم) شتر ماده كلان سال او التى لحقت اسنانها بدردرها والميم زائدة

درر

(دَرّ) بالفتح خون و شير و غنيمت و بسيار شير و خوبى و نيكوى و منه ما يقال فى المدح لله دَرُّه اى عمله و خيره وكذا الله دَرُّك من رجل و فى الذم لا دَرَّ دَرُّه اى لا كثر خيره * و باديست بديار بنى سليم

(دُرّ) بالضم از اعلام مردانست

(دُرَّة) مرواريد بزرگ دُرّ و دُرَر و دُرّات جمع * و دُرَّة بنت ابى لهب و بنت ابى سلمة هر دو صحابيه اند

(كَوكَبُ دُرِّيّ) ستاره روشن تابنده * و دُرِّيُّ السيف) درخشندگی شمشير و روشنى آن

(دِرَّة) بالكسر آمدن شير و خون و بسيارى شير و روانى آن و گرمى بازار و روانى آن و ريزندگى باران ايضا مصدر است * دِرَر بالكسر جمع * و يقال للساق

دِرَّه اى استدرار الجرى

(دَرَرُ الطَّرِيق) محركة ميانه راه * و يقال هما على دَرَرٍ واحد) اى قصد واحد و نحن على دَرَرِ الطريق) اى قصده * و دَرَرُ البيت) پيشگاه خانه و دَرَرُ الريح جای وزيدن باد

(نَاقَةٌ دَرُورٌ) بالفتح بسيار شير * وكذا نوق دَرُور) يستوى فيه الواحد و الجمع

(نَاقَةٌ دَارّ) بسيار شير * و نوق دُرَّر و دُرَّار) شل كافر و كفر و كفار * و سراج دَارّ) چراغ روشن

(مِدْرَار) بالكسر ريزان

(دَرِير) كاير مرد گرد اندام توانا و ستور تيزرو * و سراج دِرِّيّ) چراغ روشن

(ادَرّ) در از خايه

(دَرَّارَة) كجانه و دوک

(تِدِرَّة) بكسر تا و فتح دال و تشديد را شير بسيار

(دَوْكَرَيّ) بالفتح و تشديد الراء مقصورا آنكه بدون حاجت آمد و شد نمايد

(دَرْدَرِيّ) بالفتح در از خايه

(دُرْدُر) بضم نشستگاه دندان طفل پيش از بر آمدن يا عامست دَرَادِر جمع * و يقال اعييتنى باشر فكيف

بِدُرْدُر اى لم تقبل النصح شابا فكيف وقد بدت دَرَادِرُك كبرا

(دُرْدُور) بالضم گرداب كه غرق كند و تنگنا بيست بكنار دريای عمان

(دَرْدَار) بالفتح آواز دهل و درختيست

(قولهم دُهْدُرَّين) مذكورست در د ه د ر

(دُرَيرَات) مصغرا موضعيست

(ن ض) دَرَّتِ النَّاقَةُ بلبنها دَرًّا بسيار داد شير را * و دَرَّ النبات) بهاليد شد و در هم پيچيد

(ض) دَرَّ الفرس دَرِيرًا) تيز دويد يا نرم دويد * و دَرَّ العرق) روان شد خون * و دَرَّتِ السماء بالمطر دَرًّا و دُرُورًا) ريزان كرد باران را * و دَرَّتِ السوق) روان و گرم گرديد * و دَرَّ الشىء) نرم شد * و دَرَّ السهم دُرُورًا) بر ناخن گرديد تير * و دَرَّ السهم) بر ناخن گردنيد تير را لازم شد * و دَرَّ السراج) روشن شد * و دَرَّ الخراج دَرًّا) بسيار شد باج * و دَرَّ وجهك) روشن شد روی تو بعد بيماری نيک گرديد و يَدِرُّ بالفتح فيه نادر

(أَدَرَّتِ النَّاقَةُ) بسيار داد شير را * و أَدَرَّتِ المرأة المغزل) بسيد سخت

برگردانید ووک احتی کانه واقف من (دَوَارِنه) نیمی مُدِرٌّ ومُدِلٌّ * و (أَدَرَّتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر شد * وادرّ (الشَّیْ) حرکت داد آن را * وادرّت (الرِّیحُ السَّحَابَ) دوشید باد ابر را * ونیز (اِدْرَار) گردانیدن تیر بر ناخن (اِسْتِدْرَار) بسیاری شیر وشیر خواستن (اِسْتَدَرَّتِ الْمِعْزیٰ) خواهش نر کرد (دَرْدَرَ الْبُسْرَةَ) خایید غوره خرما را (تَدَرْدَرَتِ اللَّحْیَةُ) بحرکت آمد

درز

(دَرْز) بالفتح ناز ونعمت دنیا ولذت آن * ودَرْزُ الثَّوْبِ) شکاف جامهٔ دوخته باشد معربست دُرُوز جمع * وبَنَاتُ الدُّرُوزِ) سپش وبیضهٔ آن (أَوْلَادُ دَرْزَه) فرومایگان مردم ودزدی ودوزنده وجولاهه (س) (دَرِزَ) دست یافت بر نعمت دنیا ولذات آن

درس

(دَرْس) بالفتح راه پنهانی گرشتر (دِرْس) بالکسر دم شتر وبفتح وجامهٔ کهنه أَدْرَاس ودِرْسَان بالکسر جمع (دُرْسَه) بالضم ریاضت (دَارِس) حائض (دَرِیس) کامیر دم شتر وجامه کهنه (اِدْرِیس) بالکسر نام پیغمبری وهو لیس من الدراسة کما توهمه کثیرون لانه اعجمی واسمه اخنوخ او اخنوخ (وابو اِدْرِیس) کنیت ذکر (ابو أَدْرَاس) کنیت * فرج زن (دِرْوَاس) بکسر نام سگی وسگ بزرگ سر وشتر رام سطبر گردن ومرد دلیر با شکوه وشیر درنده (دِرْیَاس) بالکسر شیر (مَدْرَسَة) بالفتح جای درس (مِدْرَس) کمنبر کتاب (مَدْرُوس) دیوانه وجامه کهنه (مِدْرَاس) بالکسر جای درس قرآن وازانست مدراس یهود * (ن) دَرَسَ الرَّسْمُ دُرُوسًا) ناپدید شد نشان * ودَرَسَتْهُ الرِّیحُ) ناپدید کرد آن را باد لازم شد * ودَرَسَتِ الْمَرْأَةُ دَرْسًا ودُرُوسًا) حائض گردید (ن ض) دَرَسَ الْکِتَابَ دَرْسًا و دِرَاسَةً) سبق گفت و درس کتاب کرد * ودَرَسَ الْجَارِیَةَ) جماع کرد با او * ودَرَسَ الْحِنْطَةَ دَرْسًا ودِرَاسًا) کوفت خرمن گندم را * ودَرَسَ الْبَعِیرُ) سخت گرگین قطران مالیده شد * ودَرَسَ الثَّوْبُ) کهنه گردید جامه * ودَرَّسَهُ) کهنه کرد او را لازم شد * و حکی اللاصمعی تَدَرَّسَ وتَدَرَّسَ ای ترکیب (اَدْرَسَ الْکِتَابَ) سبق گفت (مُدَرِّس) کمحدث بسیار درس گو وکمعظم مرد آزمایش دیده (دَرَّسَ الْکِتَابَ تَدْرِیسًا) سبق گفت (اِدَّرَسَ) علی افتعل بمعنی ادرس ست (تَدَارُس) سبق گفتن (اِنْدِرَاس) ناپدید گردید (مُدَارِس) بکسر را مرد بفعل آلوده بگناه (مُدَارَسَة) سبق گفتن و درس کتاب کردن باهم مذاکره کردن ومنه قراءة ابن کثیر وابی عمرو ولیقولوا دارست ای خواندی تو قرآن را بر یهود وخواندند یهود بر تو توریت را

درست

(دُرُسْت) بضمتین ابن رباط الفقیمی شاعرست وپسر او زیاد وپسر زیاد یحیی ونبیرهٔ او زکریا وابن حمزه وابن حکیم وابن سهل ابن نصر الزاهد وابراهیم بن جعفر بن درست وجعفر بن درستویه محدثانند وابومحمد عبدالله بن جعفر بن محمد بن درستویه نحوی است تلمیذ مبرد

درش

(دُرْشَة) بضم حاجت (دَارِش) کصاحب پوست سیاه کأنه فارسی الاصل

درص

(دَرْص) بالفتح وبکسر بچهٔ خارپشت وبچهٔ موش دشتی وبچهٔ خرگوش وبچهٔ موش وبچهٔ گربه وماننده آن * ودُرَیْص مصغر آن وفی المثل ضلّ دُرَیْصٌ نفقه ای جحره درحق کسی گویند که تدارک کار نداند او لمن یَعْیَی بأمره ویعدّ حجة لخصمه فینسی عند الحاجة دِرَصَة کعنبة وأَدْرَاص دِرْصَان ودُرُوص وأَدْرُص جمع (دِرْص) بالکسر بچه افگنده ماده خرس بچهٔ خارپشت وخرگوش وکلاکوش وموش وگربه وسگ ماده وماننده آن أَدْرَاص دِرَصَة جمع (نَاقَةٌ دَرُوص) کصبور شتاب رو (أُمُّ أَدْرَاص) سختی وبلا وموش صحرائی * وابو أَدْرَاص) احمق (دَرْصَاء) بالفتح ماده شتری که از پیری

وندان ریخته باشد والفعل من سمع
یقال ع رصعت الناقة درصا) یعنی
از پیری ریخت دندان را

درع

(درع الحدید) بکسر زره آهن
مونث ست وقد یذکر ادرع وادراع
ودروع جمع * دریع) مصغران
علی غیر قیاس لحدیعة بابا
ودرع المرأة) پیراهن زنکه
ست ادراع جمع * والدرع
الحصینة) لقب مدینه منوره
شرفها الله
(ذو الدروع) لقب فرمان کندکی
که از الحارث بن عمرو ست
درع) محرکة سپیدی گردن وسینه
گوسپند مانند آن وسیاهی ان آن
(درع) کلکف گیاه تازه
(درعة) بالفتح شهریست بمغرب
نزدیک سجلماسه واکثر تاجران آنجا
یهود اند
(درعة النخل) بالضم بیخ خرابن که
در ریشه درخت پوشیده باشد
درع) کصرد جمع * وهم فی درعة
وقتی گویند که گیاه از حوالی آب بنشان
رفته باشد

(درع) کصرد سه شب ست که بعد
ایام بیض آید یعنی شانزدهم و هفدهم
و هژدهم از جهت سیاهی اوائل و
سپیدی تمامه آنها
(رجل دارع) مرد زره دار
(ادرع) اسپ سیاه سر وکذلك
الشاة * درعاء) مونث واسپ
اصل * ولقب پدر رنجو سلمی لقب
محمد بن حمید الله کوفی لانه قتل اسد
ادرع وبسوی وی منسوب اند او زعیان
که از علویه اند
(درعاء) گوسپند سپید گردن وسینه
سیاه ران * ولیلة درعاء) شبی که ماه
آن قریب صبح طلوع کند درع بالضم
جمع * وبنو الدرعاء) قبیله ایست
(دریعاء) کحمیراء مصغر ست بر بید
(دریعة) کجهینة دهی ست بیمن
(دریعة) بکسر یکانی در زره
ذراعی جمع
(مدرعة) کمکنسه جامه ایست
ولا یکون الا من صوف ونصفه پالان که
سرپیش پالان و سر پس پالان از ان
نمایان باشد
(دراعة) بضم وتشدید را بمعنی
مدرعه ست که جامه باشد [illegible]

(دماء مدرعة) کمحسن و معظم آبی که
گیاه حوالی آن را خورده باشد
پس مرعی اندک بعید گردد
(ف) درع الشاة) پوست کشید گوسپند
را از جانب گردن * ودرع رقبته
جدا کرد گردن آن را از بند
بدون شکستن ودرع الزرع جهولا
خورده شد بعض آن
(ادرع فلان) بی گیاه شد ولی
آب او * وادرع الشهر) تجاوز کرد
نصف او را * وادرع النعل بطنه
داخل کرد شراک نعل را بدست خود
از جانب باشنه * ونیز اداراع)
داخل کردن چیزی باشد در چیزی
(ادرعه تدریعا) زره پوشانید او را
وکذلك المدرعة والدراعة
(ودرع المرأة) پیراهن پوشانید
او را * ودرع الرجل) پیش رو آمد
وجبه کرد و ظاهر نمود
(ادرع الرجل) علی افتعل پوشید
زره آهن یا مدرعه یا دراعه را * و
ادرعت المرأة) پوشید پیراهن را
(وادرع فلان اللیل) داخل شد
در تاریکی شب سرکنان
(تدرع الرجل) پوشید زره را

آهن را * ونیز تدرع) پوشیدن زن
پیراهن پوشیدن مرد دراعه را
(واندرع الرجل) پیش رفت
واندرع یفعل کذا) بشتاب رفت *
واندرع العظم) از جای خود
برآمد * واندرع البطن) پر شد
شکم * واندرع القمر من
السحاب) برآمد ماه از ابر
(تمدرع) مدرعه پوشید

درع ب

(ادرعبت الابل) بطور خود رفتند
با شتاب رفتند

درع ث

(درعث) کجعفر کلان سال
تن دار

درع س

(درعوس) کقرطعب نیک خو

درع ش

(درعش) کجعفر شهریست در کوه
دوار از کورهای سجستان
(ادرعش من مرضه) بهشد
از بیماری ونیکو گردید

درع ف

(ادرعف الرجل) فی القتال صف
برآمده پیش در آمد در کارزار * و

اذرعفت الابل) بطور خود رفتند باشتاب رفتند

(ناس مذرعفون) پیوسته آمده بشر و سیر

درع م

(درعم) بالکسر پیچ کاره بد زبان

درف

(درف) بالفتح پناه و سایه و جانب یقال هو تحت درف فلان ای کنفه وظل به او من ناحیته فی خیر او شر

درف س

(درفس) کبزبر شتر کلان جثه ومرد فربه وسطبر ونشان بزرگ و جامه ابریشم

(درفاس) بالکسر شتر کلان جثه ومرد فربه وسطبر وشتر کلان بکل

(درفس) سوار شد شتر کلان جثه را وبرداشت نشان بزرگ را

درف ص

(درافص) بالضم کلان و خوک

درق

(درق) بالفتح سخت از هر چیزی و جیت بر ومنها ابو جعفر الدرقی شیخ السمعانی

(درقه) محرکه سپر درق واذراق گرد یداورا

(ودراق) بالکسر جمع * ودروغن نهر سرب است

(درقام) بالفتح ابر

(درّاق) کشداد ودریاق ودریاقه بالکسر و بفتحهان تریاق و مے

(تدریق) نرم گردانیدن

درق ع

(درقع) کبرقع شتر آب کش

(درقوع) کعصفور مرد بد دل

(مدرقع) بکسر قاف آنکه طعام مردمان جوید و دشنام دهد

(درقع) شتاب گریخت از سختی * و درقع المال) کوشش کرد نشتران در چریدن

(مدرنقع) بمعنی مدرقع ست * و نیز شتاب گریزنده از سختی

(ادرنقع) بشتاب گریخت از سختی

درق ل

(درقل) کسجل نوعی از جامه و رقص خوش خرام

(درقله) بازیست مرطفلان را

(درقل درقله) شتاب رفت و پای کوبی نمود وکشاده گام رفت و بناخن چیزی و بر آواز رفتن بهم نگه خراسید * و درقاله) رام و فرمانبردار

درق م

(درقم) کزبرج هیچ کاره نام جاهل کذاب

درق ن

(دراقن) کعلابط ویشدد زرد آلو وشفتالو لغت شامیه

درك

(درك) محرکه و یسکن آنچه از پیش پدید آمد از عوارض یقال علیه ضمان الدرك * و تنگ دوزخ و آن درکات است ای منازل اهل النار والجنة درجات ونهایت تک هر چیز ادراك جمع * و رسن پاره که در طرف رسن بزرگ یا در گوشه دلو بندند * و بالتحریک در رسیدن والفعل من نصر * و یوم الدرك روز جنگ میان اوس و خزرج

(درکه) بکسر حلقه زه و دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند و پاره از رسن وجز آن که بدان تنگ اسب وشتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند

(دراك) گکتاب در رسیدن اسب جانور وحشی را وپیاپی شدن چیزی و پیاپی آواز رفتن بهم نگه * و دراك کقطام اسم لفعل الامر ای ادرك کسرت الکاف لالتقاء الساکنین

(دریکه) کسفینه ساخته از صید جوان

(دریك) کزبیر موضعیست که در آنجا میان اوس و خزرج جنگ واقع شد در جاهلیت و آنرا درك بالتحریک هم گویند و منه یوم الدرك که مذکور شد * وخالد بن حدیك) تابعیست قولهم لا بارك الله ولا دارك

ولا دارك) از اتباع ست

(درّاك) کشداد نام مردی * ورجل دراك) نیک دریابنده

(مدرك) کمحسن نام اسپی * و مدرك بن زیاد ومدرك بن حارث ومدرك غفاری ابو الطفیل صحابی ومدرك بن عوف ومدرك بن عمار در صحبت ایشان با نبی صلی الله علیه وسلم اختلافست * ومدرك بن سعد محدثیست * ورجل مدرك) نیک دریابنده

(مدركة) بالتاء آهنیست ممتنع بر بیع راه و بلندی میان دو شانه ولقب عمرو بن الیاس و مذکور ست در ح ن دف * ورجل مدركة) نیک دریابنده والهاء للمبالغة

(متدارکه) بکسر راء زنیکه از جماع سیر نشود

(مُتَدَارِك) قافیه ایست که دران دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه باشند چنانچه در پادشا بتحریک دال درین بیت خاقانی * جوشن صورت برون کن در صف مردان درا * دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا * و در مُتَفَاعِلُن فَعُولُن فَعِل فَعُولُ قُلْ كَانَ بَعْضُ الحَرَكَاتِ مُتَدَارِكًا بَعْضًا وَلَمْ يَعُقْهُ اعْتِرَاضُ سَاكِنٍ بَيْنَ المُتَحَرِّكَيْنِ * و نام بحری از بحور شعر که آنرا ابو الحسن اخفش برآورده و شعر دران به هشت فاعلن تمام میشود و نظیره بالفارسیه * حسن لطف ترا بنده مهر و مه * خط و خال ترا شک ختن خاک ره * كَأَنَّ السَّبَبَ أَدْرَكَ الوَتِدَ

(أَدْرَكَهُ) در رسید او را * وَأَدْرَكَ الغُلَامُ) بالغ گردید * وَأَدْرَكَ الثَّمَرُ) رسیده شد * وَأَدْرَكَ اللهُ فِيَّ قُوتُهَا پذیرفت * وَأَدْرَكَ الشَّيْءُ) رسید وقت آن و منتهی شد * وَأَدْرَكْتُهُ بِبَصَرِي) أَيْ رَأَيْتُهُ

(تَدْرِيك) بپایی باریدن باران شدید للمبالغة

(تَدَارَكُوا) در رسیدند آخر ایشان اول ایشان را * وكذا ادَّارَكَ القَوْمُ) تَلَاحَقُوا ومنه قوله تعالى حَتَّى إِذَا ادَّارَكُوا فِيهَا جَمِيعًا أصله تَدَارَكُوا أُدْغِمَتِ التَّاءُ فِي الدَّالِ وَاجْتُلِبَتِ الهَمْزَةُ لِيَصِحَّ السُّكُونُ * وَتَدَارَكَ الثَّرَيَانِ أَيْ أَدْرَكَ ثَرَى المَطَرِ ثَرَى الأَرْضِ یعنی در رسید خاک نم باران خاک نم زمین را * وقوله تعالى بَلِ ادَّارَكَ عِلْمُهُمْ فِي الآخِرَةِ أَيْ جَهِلُوا عِلْمَهَا وَلَا عِلْمَ عِنْدَهُمْ مِنْ أَمْرِهَا * و نیز تَدَارُك رسیدن چیزی را بچیزی

(اِسْتَدْرَكَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ) ازو کرد تدارک ما فات را بچیزے

درك ل

(دِرَكْلَة) بالکسر کسِبَحْلَة بازیچه است مر عجم را یا نوعے از پایکوبی ست یا این لغت حبشیه است

درم

(دَرِيم) کَکَتِف درختی ست و نام مردی شیبانی که کشته گردید و قصاص آن کرده نشد فضرب به المثل فُقِدَ كَمَا فُقِدَ القَارِظُ العَنَزِيُّ

(دَرِمَة) بالتاء و بفتح خرگوش * و (دِرْعٌ دَرِمَةٌ) زره تابان نرم و فراخ

(أَدْرَم) برابر و هموار از دو سوست * و رجل أَدْرَم) کسیکه دندان نداشته باشد * وكَعْبٌ أَدْرَم) آنکه بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نشود دُرْم بالضم جمع * وَالأَدْرَمُ مِنَ العَرَاقِيبِ الَّذِي عَظُمَتْ إِبْرَتُهُ * وَبَنُو الأَدْرَم) قبیله ایست از قریش

(دَرْمَاء) بالفتح خرگوش و شوره گیاهیست سرخ برگ * وامرأة دَرْمَاء) زن نیکو ستان لنگ و آرنج وی بسبب پیه و گوشت ظاهر نشود و دُرْم بالضم جمع

(دَارِم) درختی ست صحرائی مانند درخت کنار * وَدَارِمُ بْنُ أَبِي دَارِم) صحابی ست ودَارِمُ بْنُ مَالِكِ بْنِ حَنْظَلَة) پدر قبیله است از تمیم وَكَانَ يُسَمَّى بَحْرًا لِأَنَّ أَبَاهُ أَتَاهُ قَوْمٌ فِي حَمَالَةٍ فَقَالَ يَا بَحْرُ ائْتِنِي بِخَرِيطَةِ المَالِ فَجَاءَ يَحْمِلُهَا وَهُوَ يَدْرِمُ تَحْتَهَا

(دَرْدَم) کعصفور زن کوتاه بالا بد رفتار و آنکه بشب آمد و شد کند

(دَرِيم) کامیر پر گوشت خوش اندام

(دَرَّامَة) کجبانة خرگوش و زن کوتاه بالا یا زن کوتاه بالا بد رفتار در خردی و بالتخفیف خارپشت و صنم

(دَارُوم) قلعه ایست بعد غزه بجانب مصر .

(مِدْرَام) بالکسر آلوده بچرک مَدَارِيم جمع

(دِرْعٌ مُدَرَّمَة) کمعظمة زره تابان و نرم و فراخ

(س) دَرِمَ السَّاقُ دَرَمًا) بالتحریک هموار شد * ودَرِمَ الكَعْبُ پوشیده شد از گوشت بحدی که حجم آن معلوم نمیشود * وكَذَلِكَ العَظْمُ وكُلُّ مَا غَطَّاهُ الشَّحْمُ وَاللَّحْمُ وَخَفِيَ حَجْمُهُ فَقَدْ دَرِمَ * ودَرِمَ الإِنْسَانُ هو دریخته شدند * ودَرِمَ البَعِيرُ) ریخته و قریب ریختن شد دندانهای وی

(ض) دَرَمَ القُنْفُذُ دَرْمًا) بالفتح ودَرِمًا بکسر الراء ودَرَمًا ودَرَمَانًا بتحریکهما ودَرَامَةً) بالفتح گام نزدیک گذاشت در شتاب وی * ودَرَمَ الأَرْنَبُ كَذَلِكَ * ودَرَمَ البَعِيرُ آهسته و نرم رفت

(أَدْرَمَ الصَّبِيُّ) جنبید دندان شیر وی تا بجائش دیگر برآید * وأَدْرَمَ الفَصِيلُ) جذعه یا ثنی شدن گرفت شتر بچه و آن در سال پنجم و ششم باشد * وأَدْرَمَتِ الأَرْضُ) بر آورد درمارا

(دَرَّمَ أَظْفَارَهُ تَدْرِيمًا) برابر و هموار کرد بعد بریدن

درمج

(دَرْمَجَتِ النَّاقَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا) مهر آورد بر بچه خود

(اِدْرَمَّجَ) بدون وستوری ورآمد * ونیز (اِدْرِمّاج) در چیزی پنهان درآمدن و استوار شدن درآن

درمس

(دَرْدَمَس) کغدوکس مار

(دَرْمَسَ) خاموش شد * ودَرْمَسَ الشَّیْءَ پنهان کرد آنرا

درمق

(دَرْمَق) کجعفر آرد نیک سپید

درمك

(دَرْمَك) کجعفر آرد سپید و شسته وخاک نرم

(دُرْمُوك) بضم پارچه گستردنی

(دَرْمَكَ دَرْمَكَةً) دو بید نزد یک نهاد گام‌ها را * ودَرْمَكَ الْبِنَاءَ نیکو وهموار گردانید * ودَرْمَكَ الْاِبِلُ الْحَوْضَ شکستند حوض آب را

درن

(دَرَن) محرکه کوهی ست ببربر بعض ریم وچرک وچل وجابش * واُمُّ دَرَن) دنیا

(دَرِن) ککتف ریمناک وچرک آلوده وجامه کهنه * ویقال هو دَرِنُ الْبَدَنِ وَبَدَاهُ دَرِنَتَانِ بِالْخَیْرِ وَاَیْدِیْهِمْ دِرَانٌ) یعنی آلوده بخیر اند

(دَرِین) کامیر علف ریزه خشک و جامه کهنه * واُمُّ دَرِین) زمین قحط زده

(دُرَیْنَه) کجهینه کول وثقة الدولة علی بن محمد دُرَیْنی) واقف مدرسه ثقتیه است وروایت حدیث دارد

(دَرَان) کسحاب روباه

(دُرَانَة) کثمامة علف ریزه خشک ریزه خشک هر چیز از شوره گیاه ودرخت وتره

(دُرَّانَة) کرمانة نام زنے

(مِدْرَان) بالکسر چرک آلوده یستوی فیه المذکر والمونث مَدَارِینُ جمع * وَظَبْیٌ مِدْرَان) آهو درین خوار

(دُرْنیٰ) کبشری موضعی ست بنجع والنسبة الیه دُرْنِیٌّ ودُرْنَیَّةٌ

(دَارِین) موضعی ست یا جائی آمدن دریست بحرین والنسبة الیه دَارِیٌّ ومِنْهُ الْمِسْكُ الدَّارِیُّ

(اِدْرَوْن) کفرعون علف جای خشک وآخته

(خَطْبٌ مُدْرِنٌ) کمحسن هیمه خشک

(دَرِش) دَرِنَ الثَّوْبُ دَرَنًا) بالتحریک چرکین گردید وریمناک شد * و دَرِنَتْ یَدُهُ بِالشَّیْءِ) آلوده گردید

(اَدْرَنَ الثَّوْبُ) چرکین گردید * و اَدْرَنْتُهُ) چرکین گردانیدم آنرا لازم ومتعد * واَدْرَنَتِ الْاِبِلُ) چریدند علف ریزه خشک را

درنج

(دُرَانِج) کعلابط تاونا توان خرامان در رفتار

درنس

(دِرْنَاس) بالکسر شیر کر اسد باشد

(دُرَانِس) کعلابط سخت سطبر از مردم واشتر

درنف

(دُرْنُوف) کزنبور اشتر بزرگ هیکل وفربه

درنفق

(دَرْدَرْنَقًا) کسفرجل نیز رفت

(اِدْرَنْفَق) پیش آمد وشتابی کرد در رفتار ونیک رفت * ویقال اِدْرَنْفِقْ مُرْمَعِلًّا) ای مض مسرعا

درنك

(دِرْنِك) کزبرج نوعی افکندنی

(دُرْنُوك) بالضم نوعی از جامه یا فکندنی ویا پارچه گستردنی

(دِرْنِیك) بکسر گستردنی

درنی

(دُرْنیٰ) بالضم موضعی ست

دروسج

(دَرْوَاسِج) بالفتح معرب دروازه گاه چیزی که پیش کوهه زین از زیادت پهلوی زین ست

درول

(دَرَوْلِیَه) شهریست بروم وعوام الناس آنرا دولو گویند

درون

(دَرْدَوَان) بچه کفتار از ماده گرگ

دره

(مِدْرَه) کمنبر رئیس و پایکار قوم وچرب زبان وجابک دست وقت خصومت کارزار مَدَارِه جمع * هُوَ دُرْهُمُ الْعَدُوِّ) بضم یعنی او راننده و دور کننده است از ایشان عدو ودفع کننده دشمن

(دَرَابِهَاتُ الدَّهْرِ) هواجم زمانه وحوادث آن

(دَرْدَهْرَهَة) ستاره بسیار روشن وکار

سرکج معرب

(ف) دَرَّه عَلَیهِم) ناگاه در آمد بر ایشان ونمایان شد * ودَرَّه فنهم) فنج نمود ازانها ورا * وكذلك دَرَّه لهم مثل دَرَأ وهو مُبْدَل منه غیرهراق للاء واراق (دَرَّه علی كذا اَتَی رنقها) زیاد کرد * ودَرَّه فلانٌ فلانًا) دیگرگون وناشناخت ساخت خود را برای او

درهس

(دِرْهَوس) کفزدوس سخت ودرشت

(دَرَاهِس) بفتح سختیها * وبضم بسیار گوشت از هر فربه وتحیم وسخت

درهم

(دِرْهَم) بالکسر وفتح ها وکسر آن درم وهو فارسی معرب ووزن آن شش وانگ ست ودوانگ وقیراط باشد وقیراط دوطسوج وطسوج دو جو میانه وده درم شرعی ده مثقال باشد ودرم شرعی را درهم بغلی هم گویند * دِرْهَام بالکسر مثله دَرَاهِم ودَرَاهِیم جمع * ودرغز باد رخت وبوستان بادیوار ونام ابو حداش بن نه هیر ودرهم ابو نه یادو ابو معاویه) هردو صحابی اند وحماد بن زید بن درهم محدث ست

(رجل مُدَرْهَم) بفتح ها مرد بسیار درهم * ولم یقل دُرْهِمَ لکنه اذا وجد اسم المفعول فالفعل حاصل

(دَرْهَمَت الخبازی) برگ آن مانند درهم گردید

(شیخ مُدْرَهِمّ) بکسر ها وتشدید میم پیر برجای مانده

(اِدْرَهَمَّ بصره) تاریک گردید * ونیز اِدْرِهْمَام کلان سال شدن وبرجای افتادن از پیری

دری

(مَدْرَی) بالفتح مست مر بجیله را

(مِدْرَی) بالکسر سیخ وشاخ باریک زنان بوی موی سر راست کنند مِدْرَاة مثله ومِدْرِیَة) مثله مَدَارٍ ومَدَارِی جمع

(دَرِیَّة) علی فعیلة بالهمز وبغیر الهمز چیزی که بر آن تیر و نیزه انداز ندبرای آموختن وستور وجز آن که در پس آن صیاد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید

(دَرَیْتُه ودَرِیتُ به دَرْیًا ودَرْیَةً ودِرْیَةً ودِرْیَانًا بالکسر وبضم ذی دِرْیَةً بالکسر دُرِیًّا) کعلی دانستم آن را یا دانستم بنوعی از حیله * ولا اَدْرِی) ای لا اعلم ویقال لا اَدْرِ بحذف الیاء لکثرة استعمالهم * ودَرَی الصید دَرْیًا) فریب داد آن را * ودَرَی ادا خارید سر را بمدری

(اَدْرَاه وبه) آگاه نید او را حیله یا دست وقوی * ولا اَدْرَاکَم بفتح الهمزة *

وادری الصید) فریب داد آن را * ونیز (ادراء) خاریدن سر بمدری

(اِدَّرَت المرأة) شانه کرد موی را * ونیز (اِدِّرَاء) فریب دادن * وقولهم اِدَّرَوا مکانا کانهم اعتمدوه بالغزو والغارة

(مُدَاراة) بایکدیگر نرمی کردن بی همز ولا

(تَدَرَّی الصید) فریب داد آن را * و تَدَرَّت المرأة) شانه کرد مو را

باب الدال فصل الزاء

دزد

(دَزْد) بالفتح راندن بالفعل من نصر

دزق

(دِزَق) کعنب دهی ست بمرو از آن ده است علی بن خشرم ودهی ست بمنبج ده از آن ده است ابو جعفر محمد بن علی ودهی سمرقند از آن ده است ابو بکر احمد بن خلف وشه ده است دیگر بمرو * ودِزَق العلیا دهی ست بمرو واز آن ده است حسن محمد بن جعفر

دزمر

(دِزْمَارَة) بکسر موضعی ست از آن موضع ست فقیه احمد بن کشاشب شافعی

باب الدال فصل السین

دست

(دَسْت) بالفتح دشت ودست جامه ودست کاغذ ودست خانه ومسند ملوک وجز آن معرب

(دُسْت) بالضم لقب قاسم بن نصر حافظ وجد جد عبد الکریم بن عثمان بن محمد بن یوسف العلاف واصحاب وی والو زرعة محمد بن محمد بن دستویه محدث ست

(دَسْتَوَی) بالفتح والقصر دهی ست باهواز ونسبت بسوی وی دستوائی بنون ودستوائی بهمزه است

دستج

(دَسْتَجَة) بالفتح دسته معرب ست دساتج جمع

(دَسْتِینَج) آوندی ست که آن را بدست توان برداشت معرب دستی

(دَسْتِینَج) ابر با درخش

(دُسْتُول) بالضم کتابیکه درو ما یحتاج

چیزها نوشته شده باشد ونسخهٔ جامع
کل حساب که نسخهای دیگر ازان
بردارند و آنکه در تمشیت امور بر و اعتما
کنند معرب دستور بالفتح دَسَاتِیر جمع

دس ج

(مُدَیبج) بمحسن و محدث جانوری
ست که بر آب می دود و مانند تنند و
می تند و بفارسی آن را خس میگویند
(مُدَیبِج) منتسج است که تننده باشد
(اِندَسَجَ) برروے افتاد

دس د

(دَسْ) بالفتح نیزه زدن و نگاهنداشتن
وراندن و جماع کردن و صلاح نمودن
کشتی بدسار و سخت سپوختن میخ
آهن و چیزی و الفعل من نصر
(دِسَار) میخ آهن و رشته از لیف خرما
یا رسن از آن که بدان تختهای کشتی را
استوار کنند دُسُر و دُسْر جمع
(نَاقَة دَاسِرَة) مادهٔ شتر شتاب رو
(دَسْرَاء) بالفتح کشتی که بسینه خود
آب را دفع کند دُسْر بالضم جمع
(مِدْسَر) کنبر مرد بسیار جماع کننده

دس س

(دَسّ) بالفتح پنهان کردن و فطران
البدن شترا * و فی المثل لیس الهناء
بالدّس * و زیر خاک دفن کردن
چیزے را مام ست * دِسِّیسَی ای مثله
والفعل من نصر
(دُسُس) بضمتین بوی گنده بغل
و ریاکاران که خود را قاری نمایند و قاری
نباشند
(دُسَّة) بضم بازیچه است کودکان را
(دَسِیس) گامیر گنده بغلے که بدوا
نرود و کسیکه او را پنهان بجای فرستند
تا خبر بیارد و کباب و پوشیده داشتن
مکر و حیله را و الفعل من نصر
(دَسَّاس) کشدار مارے ست
خبیث که دهن ندارد و از مینگی دو دم او
از سر او فرق نتوان کرد
(دَسَّاسَة) بالتاء سار وع سپید یا
جانوری ست سپید یا خراطین ست
(تَدْسِیَة) پوشانیدن و کم کردن و قد
خَابَ مَن دَسَّاهَا ای من سترها فابدل
من احدی السینین یاء کتظنیت فی
تظننت لان البخیل یخفی منزله و ماله
او معناه دس نفسه مع الصالحین و
لیس منهم و خاب تخفی تسلها الله
(اِنْدِسَاس) پنهان شد در خاک

دس ع

(دَسْع) بالفتح راندن و قی نمودن
و پر کردن و بند ساختن سوراخ را و
یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت
و بخشیدن و بر آوردن شتر نشخوار از شکم
بدهان و الفعل من فتح
(دَسِیع) گامیر بن گردن
(دَسِیعَة) بخشش یقال فلان ضخم
الدسیعة یعنی بخشش بزرگ و بخشندن را
و راندن و بر آوردن شتر نشخوار از شکم
بدهان و سرشت که مردم بر آن آفریده
شده و خو و فی الحدیث الم اجعلک
تربع و تدسع ای تاخذ المرباع و
تعطی الجزیل و کاسه کلان و مهمانی
و خوان بزرگ و قوت و توانای
(مَدْسَع) بالفتح تنگناے و ملتقاے
مرے که مجری طعام ست در استخوان
سینه
(مِدْسَع) کنبر هادی و راه نما

دس ف

(دُسْفَة) بالضم زن جلبی و قلتبانے
(دُسْفَان) بالضم جاسوس میانجی
بدمیان مرد و زن دَسَافِی کسکارسے
جمع * و زن جلبی و قلتبانی
(دِسْتَفَان) بالکسر جاسوس و میانجی
بدمیان مرد و زن دَسَافِین
کمصابیح جمع
(اِدِّسَاف) قلتبانی کردن

دس ق

(دَسَق) محرکه پر شدن حوض
بحدی که آب از کنارهاش بریزد
و سپیدی آب حوض و درخشان آن
(اَدْسَق) بالفتح فراخ دهن
(اَدْسَقَهُ اِدْسَاقًا) پر کرد آن را

دس ك د

(دَسْکَرَة) بالفتح ده و معبد نصارے
و زمین هموار و برابر و میخانه
و خانهاے عجمیان که در آن شراب
و ملاهی باشد یا بناے ست مانند
کوشک که گرد آن خانها باشد دساکر
جمع * و دهے ست بنهر الملک از آن
ده است منصور بن احمد بن حسین
و دهی ست نزدیک شهرابان از آن
ده است احمد بن بکروں شیخ
خطیب بغدادی و دهے ست میان
بغداد و واسط از آن ده است ابان
بن ابی حمزة و دهے ست بخوزستان

دس م

(دَسْم) بالفتح موضعی ست نزدیک
مکه * و انا علی دسیم الامر یعنی
برکنارم ازان کار
(دَسَم) محرکه چربش و چربش گوشت

وچرب شدن تن دیم وچرک والفعل من
فرح * ومنه یده من الدسم
سلطة

(دسمة) مورچه * او هی دسمة
بالفتح ویذکر

(دسمة) بالضم مرد فرومایه وآنچه
بدان شکافهای کشتی ابندند وتیرگی
مائل بسیاهی

(داسم) کصاحب فیق کار مهربان

(دسام) ککتاب سرپوش شیشه
ومانند آن وآنچه بدان گوش وجراحت
را استوار بندند

(رجل دسم) کامیر مرد بسیار ذکر
یا کم ذکر * ومنه الحدیث الضعیف
لایذکرون الله الا دسما یحتمل
ان یکون منحاه الذکر قلیل
وافواههم وان یکون کما یذکرون
قلیلا ماخوذ من تدسیم نونة الصبی

(دسمان) بالضم موضعی ست

(ن) دسم القارورة دسما بالفتح
سربندبست شیشه را * ودسم المرأة
جماع کرد باوی * ودسم الاثر ناپدید
شد * ودسم المطر الارض اندک
ترکرد * ودسم الباب بند کرد
در را * ودسم الجرح داغل کرد
در آنچیزیکه بند کند آنرا

(ض) دسم البعیر قطران
مالید شتر را

(س) دسم دسمة تیره گون گردید
ادسم نعت مذکر ودسماء نعت
مونث ست ازان

(ادسم القارورة) سربندبست
شیشه را

(دسم المطر تدسیما) ترگردانید
شدد للمبالغة * ونیز تدسیم ابروگی(?)
ترکردن وسیاه کردن کوماه نخ بچه
را تا چشم زخم نرسد کو(?)

دس و

(دسوة) بالفتح کم شدن ضد زکو
وپوشیده شدن

(هو داس لذلک) یعنی او کم شونده
است نه کوالنده(?)

دس ی

(دسی) کسی که کم شد ضد نما

(دساه تدسیة) ورغلانید اورا وبا[illegible]
کرد آنرا * ودسی عنه حدیثا
برداشت آنرا از وی ونقل کرد

باب الدال فصل الشین

دش ت

(دشت) بالفتح بیابان فارسی ست
یا توار دلتین وشهرست میان اربل
وتبریز وقریه است باصفهان * و
دشت ارزن موضعی ست بشیراز

دش ش

(دش) بالفتح رفتار روغن [illegible]
ساختن آن آشی ست که از گندم کوفته
ترتیب دهند والفعل من نصر
وضرب

دش م

(دشمة) بالضم مرد بی خیر با مام(?)

دش ن

(داشن) کصاحب جامه نوکه پوشیده
نشده وخانه نوبنیاد که سکونت کرده
نشده معرب دشن ست که دشنام[illegible]

(دشنی) کسکری شهری ست
بصعید مصر اعلا ازان شهرست فقیه
پرهیزگار احمد بن عبدالرحمن
دشناوی

(داشان) شهری ست

(ن) دشنه دشنا بخشید آنرا

(تدشنه) گرفت آنرا

دش و

(ن) دشا دشوة نیک آمد در جنگ

باب الدال فصل الصاد

دص دص

(دصبصة) غربال را بدست زدن
تا آرد را فرو ریزد

دص ص

(ن) دص دصا خدمت کرد با[illegible]
آداب آن

دص ق

(دصق) بالفتح شکستن آبگینه و
جز آن والفعل من نصر

باب الدال فصل الضاد

دض ض

(ن) دض دضا خدمت کرد با
رعایت حقوق وآداب آن

باب الدال فصل الظاء المعجمة

دظ ظ

(دظ) بالفتح راندن وشک کردن
ودریدن والفعل من نصر

باب الدال فصل العین

دع ب

(رجل دعب) ککتف مرد با مزاح

(ادعب) بالفتح کول

(داعب) کضارب آبی که بر جهد در
جریان * ورجل داعب مرد مزاح

(دعابة) بالضم بازی ومزاح کردن
اسم ست ومصدر ومورچه است سیاه

(دعبب) کقنفذ بازی ومزاح وخردی[illegible]

ح

کودکی نیکو و جوان نازک بدن تنک پوست و مرد بامزاح و نوعی گیاهیست یا آن عنب الثعلب ست

(دُعْبُوب) راه واضح و کوفته و مرد ضعیف مسخره و مورچه ایست سیاه و دانه ایست سیاه که خورده میشود و بیخ تره ایست که قشر کرده میخورند و شب تاریک و کوتاه بالا زشت بیان و شادمان و مخنث و کول اسب درنو بیکل

(رِیحٌ دُعْبِیَّةٌ) بالضم باد تند

(رَجُلٌ دُعَابٌ) کشداد مرد بامزاح * دَعَابَةٌ بالتاء مثله

(ف) دَعَبَ دَعْبًا) بالفتح راند و مجامعت نمود و مزاح کرد

(دَاعَبَهُ مُدَاعَبَةً) مزاح کرد با او

(تَدَعَّبَ عَلَيْهِ تَدَعُّبًا) نازکرد بروی

(تَدَاعَبُوا) باهم مزاح کردند

دع ب ث

(دُعْبُوث) بالضم مابون که صاحب علت پشت باشد

دع ب س

(دُعْبُوس) بالضم کول

دع ب ع

(دَعْبَعَ) حکایت آواز بچه شیرخواره

دع ب ل

(دِعْبِل) کزبرج بچه خوک و ناقه توانا و دزد و نام شاعرے خزاعی که رافضی ست و شتر بلند

(دَعْبَلَة) ماده شتر توانا و دزد

دع ت

(ف) دَعَتَهُ دَعْتًا) بالفتح سخت راند او را

دع ت ب

(دَعْتَب) بجعفر موضعے ست

دع ث

(دَعْث) بالفتح اول بیماری

(بنو دَعْثَة) بطنے ست از عرب

(دِعْث) بالکسر باقی مانده آب در حوض و جز آن و کینه و دشمنی اَدْعَاث و دِعَاث) بالکسر جمع

(ف) دَعَثَ) باریک نمود خاک بر زمین بدست یا بپا * و دُعِثَ الرجل) مجهولا رسید او را از اخر وسستی

(اِدْعَاث) باقی گذاشتن و اختیار کردن و دزدی نمودن و دور رفتن و سیر

(تَدَعَّثَتْ صُدُورُهُم) پر از کینه شدند

دع ث ر

(دَعْثَر) بجعفر کول

(دَعْثَرَة) ویران کردن و شکستن بنا و فی الحدیث لا تقتلوا اولادکم سرا انه لیدرک الفارس فیدعثره ای یهدمه و یطحطحه ای تعدمما عمال بحمله

(رجل دِعْثِر) کسبحل شتر قوی که هر چیزرا بشکند و ویران سازد

(دُعْثُور) کعصفور حوض گرداگرد برآورده یا حوضی که آراستگی آن تمام و خوب نباشد یا آنکه گرداگرد آن شکسته و ریخته باشد و بسیار از چارپایان * و دُعْثُورُ بنُ الحَارِث صحابے ست نقله العسکری

دع ج

(دَعَج) محرکه تنک سیاه شدن سیاهی چشم در فراخی آن یا تنک سیاه شدن سیاهی چشم در تنک سپیدی آن

(دُعْجَة) بالضم بمعنے دعج ست

(اَدْعَج) سیاه * و رَجُلٌ اَدْعَجُ) مرد سیاه چشم

(دَعْجَاء) جنون و اول از سه شبهای محاق و آن شب بیست و نهم ست و دوم آن سرار و سوم آن فلته و هی الثلثین * و عینٌ دَعْجَاء) چشم تنک سیاه * و امرأة دَعْجَاء) زن تنک چشم

دع ج ج

(دُعْجُج) کزبرج نام شخصے

(مَدْعُوج) دیوانه

دع د

(دَعْد) بالفتح لقب ام جُنَین که جانورکے ست و نام زنی و یمنع و دُعُود و دَعْدَات و اَدْعُد جمع

دع دع

(دَعْدَع) بجعفر زمین بی نبات * دعدع مبنیا علی السکون و کذا دَعْدَعًا بالتنوین بچے گویند که لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز و بجان

(دُعْدُع) بالضم کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند یا امرست بزجر گوسپندان

(دَعْدَاع) بالفتح کوتاه بالا و نوعی از نرم و آهسته دویدن

(دَاعِ دَاعِ) کلمه است که بدان مر گوسپندان را خوانند یا زجر کنند

(دَعَادِع) بالفتح گیاهیست که در آن آب می باشد و در گرما آنرا اکاوان مےخورند

(دَعْدَعَ دَعْدَعَةً) بآهستگی دوید * و دَعْدَعَ الجَفْنَةَ) پر کرد کاسه را * و دَعْدَعَ بِالمِعْزَى) بانگ زد

بزرا * ونیز دَغدَغَة) جنبانیدن
پیمانه وخنور را تا بیشتر برد
(تَدَغدُغ) رفتار پیر کلان سال

دع ر

(دَعَر) محرکه تباهی و فسق
وپلیدی * دَعِرَة وبسکون ثلثه
(عُودٌ دَعِرٌ) ککتف وبحرک کصرد
رودی بسیار دود * وککتف چوب خرابی
که سوخته شود و نا افروخته فرو میرد
وچوب پوسیده وردی
(دُعَر) بالضم کرمک چوب خوار *
ومالک بن دُعَر) وبفتح برارنده یوسف
علیه السلام از چاه است و بالذال
تصحیف
(دَاعِر) کصاحب کشتی ست نجیب
بسیار نتاج ونام پسر حماس که پدر
قبیله است از بنی حارث بن کعب *
وَیُقَالُ هُوَ خَبِیثٌ دَاعِرٌ) یعنی
پلید تبه کار * وعُودٌ دَاعِرٌ) چوب
پوسیده وردی
(بغلَةٌ دَاعِرَةٌ) استر بانیکه کش
نهد برو مَدَاعِر ومَدَاعِیر جمع *
وخَبِیثَةٌ دَاعِرَةٌ) زن پلید تباه کار
(ابلٌ دَاعِرِیَّةٌ) منسوب ست بفحل
داعر با داعر بن حماس

(زَنْدٌ أَدْعَرُ) آتش زنه که آتش ندهد
(دُعْرُوْر) بالضم ناکس
(دَعَارَة) بالفتح والکسر تباهی وفسق
وپلیدی
(فِی خُلُقِه دَعَارَّة) مشدده الراء
بدی ست درخوی او
(س) دَعِرَ الْعُودُ دَعَرًا) محرکه دود
برآورد وافروخته نگردید * ودَعِرَ
(الزَّندُ) آتش نداد آتش زنه
(مُدَعَّر) کمعظم رنگ پیل و بر رنگ
زشت
(تَدَعَّرَ وَجْهُهُ) زشت گون وسیه
گردید روی او

دع ر ب

(دَعْرَبَة) بالفتح سختی

دع ر م

(دِعْرِم) کزبرج زشت روی کوتاه
بالا پیچ کاره و شتریکه آب پس خورده
شتران را خورد
(دَعْرَمَة) بالفتح کوتاه انداختن
کام در سرعت

دع ز

(دَعْز) بالفتح راندن وجماع کردن
والفعل من فتح

دع س

(دَعْس) بالفتح آکندن خنور رخت
سپردن و دست میان پوست لاشه
و پوست تنک گوسپند انداخته
پوست کندن و نیزه در زدن
بجای * وقَدْ کُنِیَ بِهِ عَنِ الْجِمَاعِ والفعل
من فتح * ونشان * وطَرِیقٌ دَعْسٌ
راه بسیار نشان وسپرده
(دِعْس) بالکسر پنبه و ریگ توده
مدور لغة فی الدِّعْص
(مَدْعَس) بالفتح امیدگاه وجماع
(مِدْعَس) بالکسر نیزه که بدان
زنند ومرد بسیار نیزه زن
(مِدْعَاس) بالکسر نام اسپ اقرع
بن حابس رضی الله عنه و نیزه میانه ست
کرد و تا نشود و راه نرم سپرده مداعس
جمع
(رجل دَعُوس) کصبور مرد نیک
در آینده در کارزار
(مُدَاعَسَة) نیزه زدن باهم
(مُدَّعِس) کدخر جای کماج پختن
در بادیه و تنور بریانی
(تَدَعِیس) نشان کردن و نیزه
در زدن بجاے

دع س ب

(دَعْسَبَة) بالفتح نوعی از دویدن

دع س ج

(دَعْسَج) شتابی کرد و تیز رفت

دع س ر

(دَعْسَرَة) سبکی و شتاب

دع س ق

(دَعْسُوقَة) جانورکی ست
(اللَیلَةُ دُعْسُقَّة) بضم شده القاف
کطرطبّة شب دراز
(دَعْسَقَ عَلَیْهِم) حمله آورد *
ودَعْسَقَتِ الْاِبِلُ) پامال کردند حوض
را وشکستند * ودَعْسَقَتِ الْجِمَالُ)
راست و درست شدند * ونیز دَعْسَقَة
کوشش کردن در رفتار و پیش آمدن
وپس رفتن و راندن جمیعا

دع س م

(دَعْسَم) کجعفر نام مردے

دع ش ب

(دَعْشَب) کجعفر نام مردے

دع ش ق

(دُعْشُوقَة) بالضم جانورکے ست
جانورکے ست که کوکال مانند * ویقال
للصبیة والمرأة القصیرة یا دُعْشُوقَة

دع ش م

(دَعْشَم) کجعفر نام مردے

دع ص

(دِعص) بالکسر ودِعصه بالہا تودهٔ گرد یا پشتهٔ ریگ مجتمع یا پشته دراز ... دِعص و اَدعاص و دِعَصه جمع
(دَعصَاء) بالفتح زمین نرم تفسیده از آفتاب
(... دَعَصَهٔ) کشت او را گرما ... وَدَعَصَ بِرِجلِه) لگد زد
(مُدَّعَص) کسیکه مرگ گرما زده ہلاک شده یا آنکہ پاهاش از گرما دریده و آماسیده باشد
(اَدعَصَهُ) کشت او را * وَاَدعَصَهُ الحَرُّ) کشت او را گرما
(اَحذَتُهُ مُدَاعَصَة) گرفتم او را بقهر
(مُندَعِص) مرده از بیم یا شیده
(تَدَعَّصَ اللَّحمُ) تباه و ریزه ریزه گردید

دعظ

(دَعظ) بالفتح داخل کردن تمام ذکر و الفعل من فتح * یقال دَعَظَها بِه و دَعَظَهُ فِيهَا) یعنی پر کرد آنرا بآن و تمام انداخت آنرا در آن
(دِعظَايه) بالکسر کوتاه بالا و بسیار گوشت کوه و دراز بالا باشد

دعع

(دَعّ) بالفتح سپوختن و سخت راندن و الفعل من نصر قوله تعالى فذلك الذی یَدُعُّ الیَتِیمَ * ودَع مبنیا علی الکون وکذا دَعًا بالتنوین بکسی گویند که لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز و بمان اولم یستعمل الا دع دعا
(دَعَاع) کسحاب عیال ریزه مرد
(دُعَاع) کغراب نخلهائے متفرق و پراگنده و موریکه بازو دارد * دعاعة یکے * و دانه درخت بے ست یا مانند شونیز و بکار نان ہم آید
(دَعَّاع) کشداد گرد آرنده و دعاع را که دانه است

دعفس

(دِعفِس) کزبرج شتریکه آب پس خورده شتران خورد

دعفص

(دِعفِصَة) بالکسر زن لاغر

دعفق

(دَعفَقه) بالفتح کوسے

دعق

(طَرِيقٌ دَعقٌ) بالفتح راه کوفته و پاسپرده
(دَعقَه) گروه شتران و باران که یکبار آید
(دَعَاعِق) کصاحب نام اسپ بن اسد
(طَرِيقٌ مَدعُوق) راه کوفته و پاسپرده
(مَدَاعِقُ الوَادِی) جای گرد آمدن آب رود
(خَیلٌ مَدَاعِیق) اسپان که مردم را فرو کوبند در جنگ و غارات
(ف) دَعَقَ الطَّرِيقَ دَعقًا) بالفتح سخت سپرد و کوفته کرد راه را * وَدَعَقَ الغَارَة) پراگنده کردن تاختن را * و دَعقَ الفَرَس) پاشنه زد اسپ را تا شتاب رود * ودعق) برانگیختن و رمانیدن * ودعق الابل الحوض) پامال کردند حوض را تا شکسته گردید کنارهای آن * ودُعِقَ الطَّرِيقُ) مجهولا کوفته و پاسپرده گردید
(اَدعَقَ الفَرَس) پاشنه زد اسپ را تا شتابنده * ونیز اِدعَاق) نوعے از دویدن

دعك

(دَعك) ککتف مرد بسیار ستهنده و کمر دست و کوکال و مرضے ست بالتحریک کولی و کول شدن و الفعل من سمع
(دَعکَة) بالفتح گروه شتران و باران که یک بار آید * فی الدعقة *
(رَجُلٌ دَاعِك) کصاحب مرد کول
(دَاعِکَة) کول یستوی فیه المذکر و المؤنث و زن کول بی باک لیم
(اَرضٌ مَدعُوکَة) زمینیکه از باعث کثرت مردم و کثرت پشک و سرگین شتران فاسد گردیده باشد و آنها ناخوش دارند این را
(مِدعَک) کمنبر سخت خصومت
(دِعکَايَه) زن پر گوشت و مرد پر گوشت و دراز بالا باشد یا کوتاه بالا
(ف) دَعَكَ الثَّوبَ بِاللُّبس) نرم گردانید و رشتی جامه را بپوشیدن * ودَعَكَ الخَصمَ) نرم گردانید دشمن را * ودَعَکَهُ فِی التُّرَاب) غلطانید او را در خاک * ودَعَكَ الاَدِيمَ) مالید چرم را
(خَصمٌ مُدَاعِك) دشمن سخت
(تَدَاعَکُوا) سخت دشمنی شدند * وتَدَاعَکُوا فِی الحَرب) سوده و خاریده شدند در کارزار

دعكس

(دَعکَسَة) بالفتح نوعے از بازی ست مر مجوس را و بفارسی آنرا دست بند

ج

گویند آن چنان باشد که باهم دست
گرفته رقص کنند
(دَغکَسُوا) دست بدست باز دیدند
(تَدَغکَسُوا) مبنی و عکس و است

دع ك ل

(دَغکَلَة) نرم کردن زمین را با
سپردن

دع ك ن

(دَغکَن) کجعفر نرم و نیکو خوردن
رام
(دَغکَنَة) و بکسر شتر ماده فربه
درشت
(دِغکَنّة) بالکسر و شدّ النون کلان پیر
کس سطبر

دع ل

(دَغَل) محرکه فریب
(دَاغِل) الضارب کریزنده
(مُدَاغَلَة) باهم فریب دادن

دع ل ج

(دَغلَج) کجعفر جوال پر و جامه ای
رنگ رنگ کسیکه بلا حاجت رود و
بسیار خوار و گیاه در هم پیچیده بعض
آن از بعض قوت گرفته و جوان خرب
روی نازک بدن و تاریکی و کرک و
خر و شتر ماده کلان زاده و زن راه رود
و نام اسب طُفیل و اسب عمرو
بن شریح و نشان بی آینده و رونده
و نام جماعتی
(دَغلَج فی حوضه) گرد آورد آب را
در حوض * و نیز دَغلَجة رفتن و
آمدن و تاریکی و بسیار گرفتن و
ملطانیدن

دع ل ق

(مُدَغلِق) در آینده و فرو شونده
در کارها
(دَغلَق فی الوادی) و در رفت *
و نیز دَغلَقَة خساست و فرومایگی
و کاویدن و جستن چیزی

دع م

(دَغَم) بالتحریک قوت و زمین منه
قولهم لا دغم بفلان اذا لم تکن له قوة
ولا منعة
(دِغمَة) بالکسر ستون خانه و چوبیکه
بر آن داربیج انگور و مانند آن نهند
دِغَم کعنب جمع
(دُغمَة) [illegible] بی است در کوه اجا
(اَدغَم) اسپیکه در سینه یا در [illegible]
آن سپیدی بود
(دَغمَة) بالفتح شرط
(دُغَام) کغراب بلطی سیاه بزرگ
از عرب
(دِعَام) بالکسر ستون خانه و چوبیکه
بر آن داربیج انگور و مانند آن نهند
دعایم جمع و نام مردی
(دِعَامَة) ستون خانه و چوبیکه بر آن
داربیج انگور و مانند آن نهند
دَعَائم جمع * و مهتر قوم که برویی
تکیه کنند در کارها و چوب چرخ و بها
دِعَامتان و ابن عزیز و سیار و قتادة
بن دِعَامة صحابی است
(دُعمِیّ) بالضم مرد دوگروه را [illegible]
یا سیاه و سخت و محکم از هر چیز و اسپیکه
در سینه یا سر سینه آن سپیدی [illegible]
باشد * و دُعمِی) ابن جدیله [illegible]
قبیله است
(دَعمَان) بالفتح موضعی است و
ابن سنی بدون الف ولام آید
(ف) دَعَمَهُ دَعمًا بالفتح فرو نهاد
ستون را یا ستون کج شده راست کرد *
و دَعَمَ المرأة) مجامعت کرد یا [illegible]
نره را در کس زن با تمام در آخت
آن را در آن
(اِدَّعَم) کافتعل تکیه کرد بر ستون
یا عام است

دع م س

(اَمرٌ مُدَغمَس) کار پوشیده امر
مُدَغمَس و مُدَخمَس و مُدَهمَس
و مُغَمغَس مثله

دع م ص

(دُعمُوص) بالضم جانوریست
یا کرمی است سیاه که در بارکها وقت
فرو رفتن آب آن پیدا شود و آن را
بفارسی کفچلیز نامند دَعَامیص
و دَعَامیس جمع * و بسیار در آینده
در کارها و زیارت کننده ملوک و
سلاطین و منه الاطفال دَعَامیص
الجنة ای سیاحون فی الجنة لا یمنعون
من بیت * و مردی بود بسیار زنا
کننده که او را خدای تعالی بصورت
دُعمُوص مسخ کرد
(دُعَیمِیصُ الرَّمل) بالتصغیر نام
بنده سیاه زیرک که راه آن [illegible]
یُضرَبُ بِهِ المَثَلُ فیقال هُوَ دُعَیمِیصُ
هذا الامر یعنی دانا است بآن کار و
بود و آمد [illegible] و رفت
فقام فی الموسم وجعل یقول فمن
یُعطِینِی تِسعًا و یتعین بَکرَةً * هِجَانًا
و اُدمًا اَهدِهَا الوبار * الادم من
الابل البیض فقام مهری فی
اعضاه و تحمل معه باهله و [illegible]

فلما توسط الرمل لعست لجن عن
دعيمص فتحير وهلك في تلك الرمال
(دعمص الماء دعمصة) دعموص ناک
گردید

دع م ظ

(دعموظ) کعصفور بدخو
(دعمظ) داخل کرد تمام
نره در فرج زن

دع ن

(دعن) بالفتح برگهای خرما که
بعض را ببعض برسنی از پوست خرما
بافته بران خرما گسترند
(دعن) ککتف بدخو و بدغذا
(دعان) کسحاب وادی ست
میان مدینه و ینبع
(دعانة) بے باکے
(دعن) کسمند بے باک دعنة
بالتاء جمع
(مدعن) کمکرم بدخو و بدغذا
(ما ادعنه) چه بی باک ست آن

دع ن ك ر

(ادعنكر السیل) ناگاه پیش آمد
ادعنكر علیهم بالفحش) ناگاه
ببدی پیش آمد دعنکر نعت منه
دعنکران مثله

دع ن م

(دعانیم) آبی ست مر بنی عبس را
از خشم

دع و

(دعوة) بالفتح سوگند و بطعام خواندن
ویضم یقال کنا في دعوة فلان بالفتح
اسم ست ادعاء او یکسر دعاوة بالفتح
بکسر مثله ویقال هو مني دعوة
الرجل ای قدر ما بیني وبینه
ذاك ولهم الدعوة على غیرهم
یعنی ابتدا بایشان ست در دعا
(دعوة) بالکسر پسری خواندن و
دعوای نسب ومن هذا الكلام اکثر
العرب یخصهم بفتحون الدال في
النسب ویکسرونها في الطعام
(دعاء) بالضم والمد خواهانی بسوی
خدا ادعیة جمع واصله دعاو لانه
من دعوت الا ان الواو لما جاءت
بعد الالف همزت
(دعوی) بالفتح خواهانی
(داعي الله) رسول خداست صلی الله
علیه وسلم وبر سوزن هم اطلاق کنند
(دواعیة) آوازنا سازی کارزار
وداعیة اللبن) شیری که در پستان
باقی گذارند تا دیگر شیر را بجر اند وفي

الحدیث دع داعي اللبن
(دعي) کغنی پسرخوانده ادعیاء
جمع قال الله تعالى وما جعل
ادعیاءکم ابناءکم وانکه نسب
خود متهم بود
(دعاءة) کجبانة انگشت سبابه
(مدعاة) بالفتح بطعام خواندن ومنه
قولهم کنا في مدعاة فلان
(دواعي الدهر) حوادث زمانه
(یقال ما بالدار دعوی) کس کسی نیست
در خانه کسی فلا یستعمل الا مع الجحد
(ادعیة وادعوة) مضمومتین مشددة
الیاء والواو چیستان
(ن) دعاه دعاء ودعوی بالفتح
خواهانی نمود و خواندا ورا ویقال
للمراة انت تدعین وانت تدعوین علی
الاصل وانت تدعین باشمام العین
الضمة وللجماعة انتن تدعون کما للرجال
الا ان هذا النون نون کما تقول شعرن
بلا اعلال وذاك تفعلون کما تقول
تنصرون بالاعلال ودعوت له
دعای خیر کردم او را ودعوت
علیه دعای بد کردم او را ودعا
راندن را ودعا في الضرع
باقی گذاشت شیر را در پستان تا دیگر

زود آید ودعاه الله بمکروه
زود آورد برو سختے ونا پسندا
ودعوته زیدا ودعوته بزید نامیدم
اورا بزید ودعوته دعوة بالفتح
بطعام خواندم اورا
(داعیت الحائط) شکستم آنرا و
ویران کردم وتیز مثل اعاه) بهم
چیستان گفتن
(ادعی کذا) ملی افتعل دعوی کرد
حق باشد یا باطل وادعاه گرديد
اورا که بسوی غیر پدر خود خوانده می
شود ونیز (ادعاء) نسبنام
خویش گفتن پیش حریف در کارزار
(تداعی العدو) پیش آمد و
تداعی الحیطان) شکسته شد
وویران گردید وتداعوا علیه جمع
شدند بروے ونیز تداعی)
چیستان گفتن
(استدعاه) خواند اورا
(اندعی) جواب داد ویقال لو
دعونا لاندعینا ای لاجبنا

دع ی

(دعیت) لغة في دعوت

باب الدال فصل الغین

دغ ب ج

(دَغْبَج) کجعفر نوعی است نزدیک بران

(مُدْغَبِج) کمزعفر آماسیده و پرخشم

(دَغْبَج المالَ) برآب بخورد آورد شتران را ببرد

(هُم یَدْغَبُونَ انفسهم) دراز ونعمت اند

دغ ت

(ف) دَغَتَهُ دَغْتًا) خبه کرد تا آنکه کشته اورا

دغ ث ر

(دَغْثَر) کجعفر کول

دغ دغ

(مُدَغْدَغ) بفتح هر دو دال آنکه در حسب ونسب خود معیوب باشد

(دَغْدَغَهُ بکلمة) لمس کرد وی را * ونیز دَغْدَغَة سستی کلام وغمیض وپنهان کردن چیزی وجستن به سر شک وجهت کشادن نام ... چیزی را وخارش درون گلو وبغل ودر فرج زن ونرمه وقت انزال ودر جائی از ریگ که بپا وقتی ... لیغض الانسان

دغ ر

(دَغْرَة) بالفتح بوده گرفتن چیزی را وفی الحدیث لاقطع فی الدَّغْرَة

(ذهب صاغرًا داغرًا) رفت خوار وذلیل * وصغیر بن داغر مردی بود از قریش

(مَدْغُور) بچه که کام او را برداشته باشند بانگشت

(دَغْرَى) بالفتح وتحریک رها رو درآمدن در حرب جائی یقال دَغْرَى لاصَفَّى ای ادغروا علیهم لا تصافوهم * وکذا ادغرا) بالفتح والمد * ودَغْرًا لاصَفًّا) بالتنوین

(مَدْغَرَة) بالفتح کارزار سخت که پائی بر جا نماند دران

(دُغْرُور) بالضم آنکه مردمان را بسیار تجس کنایه کند وبر کسی پیش آید

(ف) دَغَرَهُ دَغْرًا) بالفتح شر داد اورا تا آنکه مرد * ودَغَرَ فی البیت دُغُورًا) درآمد خانه * ودَغَرَ علیهم) درآمد برایشان * ونیز دَغْر بالفتح ماندن ... در حلق برداشتن کام کودک را بانگشت ومنه الحدیث علامَ تُعَذِّبْنَ اولادکن بالدغر * ودر برداشتن کام وانگوا شدن غذای کودک وسیر دادن کشیر

کودک را وبانه یک بسودن سنگ لب ... در خروسی درآمدن در حرب جائی

(لَونٌ مُدْغَر) کعظم رنگ زشت

دغ ش

(دَغَش) محرکة تاریکی

(ف) دَغَشَ علیهم) ناگاه درآمد * ودَغَشَ فی الظَّلَامِ) در تاریکی درآمد

(اَدْغَشَ فی الظَّلَامِ) بمعنی دَغَشَ فی الظلام است

(مُدَاغَشَة) انبوهی کردن گرد آب گشتن از تشنگی وجستن وخواستن بار تمام وبازداشتن وکنایندن گیران وشتاب زدگی خوردن بشکم خوردن

(تَدَاغَشُوا) درآمیختند بهمدیگر درکارزار یا در بانگ فریاد

دغ ص

(دَاغِصَة) آهینه زانو ... تنگ دواغص جمع

(دَغْصَان) خشمناک

(س) دَغِصَتِ الإبلُ دَغَصًا) محرکة بسیار خوردند گیاه صلیان را بس گلوگرفته شد ... پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم * ابل دَغَاصَی) بالفتح نعت است از آن * ونیز دَغَص) پرخشم شدن واسلا آمدن شتر را چنانکه شکوار نزند

(اَدْغَصَهُ) پرکرد اورا بخشم ...

(مُدَاغَصَة) شتابی نمود

دغ ف

(دَغْف) بالفتح گرفتن بسیاری الفعل من فتح

(دَغْفَاء) بالفتح والمد کلمه ایست که چون بر کسی افسوس کنند وتحمیق وی نمایند گویند یا اباد غفاء ولدها فقانا ... شیئا الا راس له ولاذنب ... کلفها ما لا یطیق ولا یکون

دغ ف ر

(دَغْفَر) بالفتح شیر سطبر

دغ ف ش

(دَغْفَش) کجعفر نام مردی

دغ ف ص

(دَغْفَصَة) بالفتح فربهی افزونی گشت

دغ ف ق

(عَیْشٌ دَغْفَق) کجعفر زندگانی فراخ * وعامٌ دَغْفَق سال ارزانی وفراخی * وعامٌ مُدْغَفِق بکسر الفا مثله

(دَغْفَقَ الْمَاءَ) بسیار ریخت آب را • و(دَغْفَقَ الْمَطَرُ) سخت بارید • ابتدای باریدن

دغ ف ل

(دَغْفَل) کجعفر بچه پیل یا بچه گرگ و زندگانی فراخ با فراخی دریای بیا • و(دَغْفَل بن حَنْظَله) بیان کنند نسبت از بنی شیبان

دغ ل

(دَغَل) محرکه فساد و تباهی و درخت انبوه درهم پیچیده و بسیاری گیاه و درهم آمیختگی آن و جای خوف هلاک

اَدْغَال و دِغَال جمع

(مَکَان دَغِلٌ) الکتف جای درختناک یا جای پنهان و مخوف

(دَاغِلَة) کینه نهانی و مرد مُبَجِّی و خیانت کار

(دَغِیلَه) کسفینه تباهی

(مَدَاغِل) جاهای درختناک انبوه و دارها

(دَوَاغِل) سختیها و بلاها لا واحد له

(ف) اَدْغَلَ فِیهِ دَغَلًا درآورد در آن

(مَکَان مُدْغِلٌ) کمحسن بمعنی مکان دغل است

(اَدْغَلَ بِهِ) خیانت کرد او را ناگاه گشت و سخن چینی نمود • (وَاَدْغَلَ فِی الاَمْرِ) درآورد در آن چیزی را که تباه کند وی را • و نیز

(اِدْغَال) در جای درختناک درآمدن و پنهان شدن در آن و تباهی درآوردن درکاری

دغ م

(دَغَم) محرکه تیره و آن تیرگی سیاه بودن است بر روی اسب بفتورهای وی نسبت برنگ سایر بدن • و(دَغْمًا شَنْتَغْمًا) از اتباع است

(دُغْمَه) بالضم تیره

(رَاغِم دَاغِم) از اتباع است

(اَدْغَم) اسب تیره نحو و انف الذئب اَدْغَم • و سیاه بینی و فی الحدیث اِنَّهُ ضَحَّی بِکَبْشٍ اَدْغَم هو ما یکون فیه اَدْنی سواد سیما فی اُذُنیه و تحت حنکه • و کسیکه در بینی سخن گوید و سیاه چهره و سپید چهره از لغات اضداد است دُغْم جمع

(دَغْمَاء) بالفتح ماده است تیره • وشاةٌ دَغْمَاء) گوسپند که چهره و گوش و زیر کام او سیاه باشد

(دُغَام) کغراب بیماری است که بحلقوم عارض شود

(دُغْمَان) بالضم سیاه چهره یا سیاه و فربه و نام مردی بنفیح

(دُغَیْم) کزبیر نام مردی

(ف س) دَغَمَهُم الحَرُّ والبرد دَغْمًا) بالفتح فرا گرفت ایشان را گرمی و سردی

(ف) دَغَمَ اَنْفَهُ) شکست بینی وی را و مایل کرد بسوی باطن • ودَغَمَ الاِنَاءَ) پوشید و نذرا

(اَدْغَمَهُم الحَرُّ وَالبَرْدُ) فرا گرفت ایشان را گرمی و سردی • و اَدْغَمَهُ اللهُ) سیاه کند خدای روی وی را • و اَدْغَمَ الفَرَسَ اللِّجَامَ) درآورد لگام را در دهن اسب • و اَدْغَمَ الحَرْفَ فِی الحَرْفِ) درآورد حرف را در حرف • و اَدْغَمَهُ اللهُ اَدْغَمَهُ اللهُ) از اتباع است • و نیز اِدْغَام) التمر را بی خائیده فرو بردن چنانکه دیگران در طعام بر وی سبقت برند

(اِدَّغَمَ الحَرْفَ فِی الحَرْفِ) کافتعل درآورد حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکبار تلفظ آورد

(اِدْغَامَّ اِدْغِیمَامًا) برنگ تیره گردید

دغ م ر

(دَغْمَر) بالفتح معرفه دهی است بکنار دریای عمان

(دَغْمَرَة) درآمیختن خلق و عیب و بدخوئی

(خُلُقٌ دَغْمَرِیٌّ و دُغْمُرِیٌّ) بفتح الدال والمیم و بضمهما خوی‌های درآمیخته بد

(رجل دُغْمُورِیٌّ) بالضم مرد بد صفت و بدخو

(دَغَامِص) مرد زیرک تیز فهم و بی باک دلیر

(مُدَغْمَر) کمدحرج پنهان

دغ م ش

(دَغْمَش فِی المَشْیِ) شتاب کرد در رفتار

دغ م ظ

(دُغْمُوظ) کعصفور بدخو

(دَغْمَظ دَغْمَظَةً) داخل کرد تمام نره را در فرج زن با عین مهمله است و گذشت

دغ ن

(دُغَیْنَه) کجهینه نام احمقی است یا نام زنی مشهور به حماقت

(عبد الله داغونی) ابن محمد کر شیخ ابی الهیثم است و ابراهیم داغونی

ابن احمد محمد ناشند منسوب بداغون
نام مردی یا جائی
(دَغَانِین) چندگروه است ببلاد
عمرو بن کلاب
(دُغُنَّه) کحزقه ابر بر هم نشسته و
تاریک بی باران و نام مادر ربیعه بن
رفیع الذی اجار ابابکر الصدیق رضی الله
عنه وهی ککَلِمَة او کحُزمة بالضم
والاول هو الصحیح
(ن) دَغَن یَدْغَن دُغُونًا) ابرناک شد

دغ ن ج

(دَغْنَجَة) سطبری زن و کرانی آن و
کام نزدیک گذاشته رفتن و میل کردن
شتران بسوی آب و پیش آمدن و
پس رفتن

دغ ن س

(دَغْنَاس) مرغکیست از انواع کنجشک
طوق سیاه و بر پشت خطوط سرخ
دارد

دغ و ش

(دَغْوَشَه و دَغْوَشَة) در آمیختن
همدیگر در کارزار یا در جنگ و فریاد

دغ و ی

(دَغْوَة) بالفتح خوی بد دَغْیَة بالیا
شود دَغَوَات و دَغَیَات جمع یقال
فلان ذو دَغَوات و دغیات ای
اخلاق ردیه
(دُغَه) کثبة لقب زنی گول از
قبیله عجل وهی مثل فی الحمق یقال
احمق من دُغَةٍ وقد مرفی ج ع ر واصلها
دَغْوًا و دَغْیٌ والهاء عوض

باب الدال فصل الفاء

دف ء

(دِفْء) بالکسر شدت گرما و هر که دفا شوی
اَدْفَاء جمع * و شیر و پشم و بچه ستور
و مانند آن که نفع گیرند از وی قوله تعالی
والانعام خلقها لکم فیها
دِفْءٌ * و پوشش پس پرده و دیوار
یقال اُقعد فی دِفْءِ هذا الحائط ای
فی کِنِّه * و آنچه بدان پوشش نمایند
از پشم و صوف و مانند آن
(دَفَأ) محرکه خمیده
(دَفَأَى) باران آخر بهار و اول گرما
وقوع الجبهة و آخر الصرفه
(دَفَئِیَّة) بر خار بار و نتاج پیش از
تابستان
(دَفَاءَة) شدت گرما
(دَفِئٌ) گکتف جامه گرم پوشیده
(ارض دَفِئَة) زمین گرم
(دِفَاء) بالکسر جامه گرم

دف ز

(اَدْفَأ) بالفتح مرد خیمه نشین
(ارض مَدْفَأَة) بالفتح زمین گرم
(یوم دَفِیء) علی فعیل روز گرم و
کذالک الثوب والبیت
(ارض دَفِیئَة) زمین گرم و لیلة
دَفِیئَة کذالک
(رجل دَفْآن) کسکران مرد جامه گرم
پوشیده دَفْأی مونث
(دَفْأَی) کسکری زن خیمه نشین
(س) دَفِئَ دَفَاءَة و دَفَأ) بالتحریک
جامه گرم پوشید
(الصبی دَفُؤَت لیلتنا) گرم شد
(ابل مُدْفِئَة) کمحسنة شتران بسیار
لان بعضها یدفئ بعضا بانفاسها
و بسیار پشم و پیه * ابل مُدْفَأَة بکسر
مثله
(اَدْفَأَهُ) جامه گرم پوشانید او را و
داد او را پشم و صوف بسیار * وَاَدْفَأَهُ
الثوب) گرم کرد او را * وَاَدْفَأَ
القوم) گرد آمدند
(ابل مُدَفِّئَة) بتشدید فا مکسوره
بمعنی ابل مدفئة به تخفیف ست *
وابل مُدَفَّاة) بفتح فای مشدد
بمعنی مُدْفَاة) کمکرمة
(تَدَفَّأ) جامه گرم پوشید

دف ع

(اِسْتَدْفَأ) بمعنی تدفأ ست
(اِدَّفَأَ به) علی افتعل جامه گرم پوشید

دف ت ر

(دَفْتَر) بالفتح و یکسر نامها فراهم و ...
دَفَاتِر جمع
(دَفْدَفَة) پشته زمین دَفَادِف جمع
و شتاب نمودن و قریب بزمین پریدن
مرغ یا بر زمین نشستن بجنبانیدن
پر و بال را

دف ر

(دَفْر) بالفتح سپوختن و دست در سینه
زده راندن والفعل من نصر و
کنده بوی گرانه یقال دَفْرًا لَه ای نتنا له
وام الدَفْر) دنیا و سختی و بلا
(دَفِر) گکتف گنده و المونث بالهاء
(اَدْفَر) گنده
(دَفْرَاء) بالفتح مونث اَذْفَر کیا ... که
شتران آن را نخورد * و کتیبة دفراء
لشکری که از وی بوی زنگ آهن آید
(دَفَار) کقطام داه و دنیا * اُمُّ دَفَار مثله
(جیش مِدْفَر) کمنبر لشکر قوی
سخت
(مِدْفَار) بالکسر موضعی ست مر
بنی سلیم را
(س) دَفِرَ الطعام) بد بو شد ...

ج ۳

(دَفَن) محركةً افتادن كرم و طعام و خواری

(مُدَافِر) كضارب موضعی ست

دفس

(اِدْفَسَّ الرَّجُلُ اِدْفِسَاسًا) سياه شد روی وی بدون بیماری

دفص

(دَفْص) بالفتح تابانی و نرمی و فعل این مستعمل نیست

دفض

(ص) (دَفَض) پاره كرد و بشكست

دفط

ج ٢

(ص) (دَفَطَ الطَّائِرُ) برجست زبرماده و صواب بذال معجمه و قاف ست

دفطس

(دَفْطَسَ الرَّجُلُ) ضایع كرد مال خود را

دفع

(دَفْعَة) بالفتح یك بار

(دُفْعَة) بالضم باران كه یكبار آید

(دُفَع) كصرد جمع * و آنچه بریزد از مشك یا آوند یك باره

(نَاقَة دَافِع) شتر ماده كه فلد باز گیرد در پستان پیش از زادن

(دَافِعَة) رود بار و نهر جاری و توجیه و زمین نشیب نرم كه در آن آب بدرد اندر

(دَوَافِع) جمع * و ناقة دافعة بمعنی ناقه دافع ست * و فرقی ست كه فضله باقی غذا را كه صلاحیت اغتذا ندارد و دفع كند تا متعفن نگردد

(دَفُوع) كصبور بسیار رانده و دفع كننده

(دَفَاع) بالفتح معرفةً علم ست مراد و گوسپند را

(دَفَّاع) كشداد كسی كه استخوان كاو را یك سو كند تا بجای وی گوشت پاره آید

(دُفَّاع) كرمان موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ و هر چیز بزرگ كه بدان مثل وی دفع كرده شود

(مَدْفَع) بالفتح موضعی ست و آب رو رود بار و جای گرد آمدن آب، مَدَافِع جمع

(مِدْفَع) كمنبر بسیار دفع كننده و رانده و توپ كه توی آلة حرب ست

(نَاقَة مِدْفَاع) بالكسر ناقه كه فلد باز گیرد در پستان پیش از زادن

(ف) (دَفَعَ اِلَيْهِ دَفْعًا وَمَدْفَعًا) بالفتح داد او را چیزے * و دَفَعَهُ راند آن را و بسوخت * و دَفَعَ عَنْهُ الاَذَى) دور كرد از وی رنجش را

(مُدَفَّع) كمعظم شتر نجیب و خوار و بهمین از لغات اضداد ست * و مردم رانده و حقیر و آنكه در نسب خود معروف نباشد كانه دفع عنه * و درویش و مهمانیكه او را قوم یكے بر دیگری دفع كنند و حواله نمایند

(مُدَافِع) بفتح فا مهتر غیر مزاحم

(مُدَافَعَة) دارا دار كردن حق كسے را و بهمدیگر راندن و دور كردن از كسے

سلمته بعن دفاع بالكسر مثله و منه قوله تعالى إِنَّ اللَّهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا

(اِنْدَفَعَ فِي الْحَدِيثِ) خوض كرد در سخن * و اِنْدَفَعَ الْفَرَسُ) بشتاب رفت * و نیز (اِنْدِفَاع) دور شدن و بناگاه رسیدن

(تَدَافَعُوا فِي الْحَرْبِ) یكدیگر را دفع كردند در كارزار * و نیز (تَدَافُع) دفع نمودن بهمدیگر چیزے را و حواله كردن

(اِسْتِدْفَاع) دفع كردن خواستن یقال اِسْتَدْفَعَ اللهَ الاَسْوَاءَ یعنی طلب كرد و خواست از خدا دفع بدیها را

دفغ

(دَفْغ) بالفتح كاه ارزن و آنچه از باد بر داد ن بسكو جدا بیفتد

دفف

(دَفّ) بالفتح پهلو از هر چیز یا كنار آن و آواز كفش وقت رفتن * و دَفَّا الْبَعِيرِ) دو پهلوی شتر * و موضعی ست نزدیك كه میان حرمین دلبسته ریگ و پشتهٔ زمین و نرم از رفتار شتر و رفتار سبك و سازی كه در سور ها زنند و یضم و هو الاشهر دفوف جمع * و جنبانیدن مرغ پر و بال او در پریدن و منه قوله مدف ای حرك جناحیه من الطیر كالحمام لا ما صفق كالنسور * و باد بر دادن چیزے را و از بیخ بر كندن و نرم رفتن و الفعل من ضرب

(دَفَّة) پهلو یا كناره هر چیز در روی آن * و دَفَّتَا الْمُصْحَفِ) دو طرف آن و آنچه بدان مصحف را فراهم آرند * و دَفَّتَا الطَّبْلِ دو پوست كه بالای سر طبل باشد

(دَافَّة) لشكر كه بسوی دشمن مرور كنند

(عُقَابٌ دَفُوف) كصبور آنكه نزدیك زمین شده باشد وقت فرود آمدن

(احمد بن نصیر دُفُوفِي) بالضم محدث ست

(دَفَّاف) كشداد دف ساز

(ض) (دَفَّ الطَّائِرُ دَفِيفًا) قریب

زمین پرید یا بر زمین نشسته
جنبانید هر دو بال را * و نیز دَفیف
نرم از رفتار شتر و نرم رفتن و رفتار
نرم
(اَدَفَّ الطَّائِرُ) بمعنی دَفَّ الطائر
ست * وَاَدَفَّ عَلَیْهِ الْاَمْرُ) مهیا
رسید مر
(سَنَامٌ مُدَفِّفٌ) کوهان فرو نشسته
بر دو پهلوی شتر
(دَفَّفَ تَدْفِیفًا) شتاب نمود * و نیز
تَدْفِیف) شتاب کردن و رکشتن خسته
(دَافَفْتُهُ مُدَافَفَةً ودِفَافًا) شتاب کردم
در کشتن خسته ومنه دافَّ ابْنُ مَسْعُودٍ
رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ اَبَاجَهْلٍ یَوْمَ بَدْرٍ
(تَدَافُّوا) بر یکدیگر نشستند
(اِسْتَدَفَّ الْاَمْرُ) تمام و مهیا و راست
شد * وَاسْتَدَفَّ الطَّائِرُ) بمعنی دف
الطائر ست * وَاسْتَدَفَّ بِالْمُوسٰی)
موی زهار سترد * ویقال خُذْ مَا
اسْتَدَفَّ لَكَ) یعنی بگیر چیزی را
که مهیا و موجود بود و بسهولت بدست
آید

دف ق

(دَفَقٌ) محرکة بیرون آمدگی دندان
شتر

(دُفْقَة) بالضم یک بار * یقال جاء القوم
دُفْقَةً وَاحِدَةً ای بمرة واحدة
(مَاءٌ دَافِقٌ) ای مدفوق آب جهنده
کقولهم سرٌ کاتمٌ ای مکتوم ودون
قولك دُفِقَ الْمَاءُ) مجهولا لان دفق
متعدٍ عند الجمهور
(اَدْفَق) کج و مردم گرفته از بهر
دراندوه و شتر دندان بیرون برآمده
و شتریکه آرنج وی از هر دو پهلوی او
جدا باشد و بال برابر و سپید غیر آن
بطرفی * وسیر اَدْفَق) رفتن بشتاب
(دَفُوق) سبور اسب ماده نیکو
رفتار شتاب رو
(نَاقَةٌ دِفَاقٌ) گکتاب جهان و
شتاب رو وفرسة دفاق کذلک * و
جملٌ دِفَاقٌ) شتر شتاب و یا کشاده کام
یا آنکه گاهی برین پهلو رود و گاهی بر آن پهلو
(دُفَاق) کغراب موضعی ست یا رود
باری ست * وسیلٌ دُفَاقٌ) ترجیب
که پرکند رود بار را * وَنَاقَةٌ دُفَاقٌ)
جهان و شتاب رو
(دِفَقّ) کهجف شتر تیز رو * و جمل
دِفَقّ) بمعنی جمل دفاق ست * و
فرسٌ دِفَقّ) وبکسر الفاء اسب نیکو
رفتار شتاب رو والمونث بالهاء

(دِفَقّیٰ) بکسرتین وشد القاف
المفتوحة کزمکی وتفتح الفاء ناقه تیز
کریمة النسب یا ناقه که هنوز بچه نزاده
باشد و اسپ ماده نیکو رفتار شتابی
* ومشی الدفقی) کزمکی شتاب رفت
یا گاهی برین پهلو و گاهی بر آن پهلو
یا کشاده کام رفت
(ن ص) دَفَقَهُ) ریخت آنرا * ویقال
دَفَقَ اللّٰهُ رُوحَهُ) اذا دُعِیَ عَلَیْهِ
بِالْمَوْتِ) یعنی بمیراناد او را خدای * و
دَفَقَ الْکُوزَ) پریشان کرد آنچه در آن
بود بیکبار * ودَفَقَ الْمَاءُ دَفْقًا بالفتح
ودُفُوقًا) ریخته شد یکبار و حکاه البته
وحده
(اَدْفَقَ الْکُوزَ) بمعنی دفق الکوز ست
(دَفَّقَتْ کَفَّاهُ النَّدٰی تَدْفِیقًا)
بسیار ریختند هر دو کف دست او
عطا را شد وللکثرة
(اِنْدَفَقَ) ریخته شد
(تَدَفَّقَ) ریخته شد

دف ل

(دِفْل) بالکسر گیاهی ست تلخ که
بفارسی خرزهره نامند نفیع آن بهر
قاتل ست و شکوفه اش مانند گل سرخ
و باران مانند خرنوب و آن انواع

میباشد در آخر سوم گرم و خشک
طلای پخته آن بعد از آنکه سائیده باشند
جهت جرب و حکه نافع و مطبوخ شاخ
و برگش با روغن جهت جرب جمیع
حیوانات و ضماد آن جهت ورم و
درد زانو و پشت و طلاے مغز
آن دوا از ده بار بعد صاف کردن
جهت ازاله برص و پاشیدن آب جوش
مطبوخ آن برای دفع کیک و دیوچه *
و قطران که بشتران گرگین مالند
و قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد
از وی
(دِفْلیٰ) بالکسر کذکرے بمعنی دفل
ست که گیاه باشد یستوی فیه الواحد
والجمع ینون ولا فمن جعل الفه للالحاق
بدرهم نونه فی النکرة ومن جعلها
للتانیث لا ینونه

دف ن

(رَجُلٌ دَفْنٌ) بالفتح مرد گم نام و
بے قدر
(دِفْن) بالکسر موضعی ست * و داء
(دِفْنٌ) بیماری که معلوم نگردد مگر
بعد انتشار فساد و بدی آن
(دَفِنِیّ) کعربی نوعے از جامه
خط دار

ج ۲

ر بقرة دافنة للجذم) کاو دندان
سوده از پیری
ر مدفون) پنهان
ر دفون) کسیکه رسنده گریخته و شتر
رسیده یا آنکه بی حاجت هیچ گریختگان
هر سو روه از مردم و شتر * وناقة دفون
آنکه عادتش چنان باشد که بر آب خود
میان شتران بود
ر دفین) کاس پنهان ادفان و دفناء
جمع * ورکیة دفین چاه که بعضی با
تمام آن انباشته باشد * والحوض
والمنهل کذلک * وامرأة دفین ر تدفن
پنهان دفنی اسکری جمع * و حاة
دفین) بیماری که معلوم نشود مگر آن
وقت که فا و وی منتشر گردد و آنها
بر اطراف و لب برآید
ر دفینة) پنهان گنج دفائن جمع
و موضعی ست و منزلی ست مر بنی
سلیم را * وامرأة دفینة زن نهان
ر کیة دفان) بالکسر چاه انباشته
دفن) بضمتین جمع
ر مدفان) بالکسر خیک کهنه و شتر
رسیده و بنده گریخته یا آنکه بی حاجت
باشد گریختگان هر سو روه از مردم
و شتر * ورکیة مدفان) چاه انباشته

ج ٢

ر دفناء الامر) میان کار
رض) دفنه دفنا) بالفتح پوشید
و نهان کرد در خاک یا عام ست * و
دفنت الابل) رسیدند * و دفنت
الناقة) میان شتران گردید بر آنجا
ر ادفنه) علی افتعل پوشید و نهان
کرد او را * وادفن العبد) گریخت یا
گریخت پیش از رسیدن بشهری که
فروخته شود دران
ر اندفن) پنهان گردید * وپیش
ر اندفان) انباشته شدن چاه و مانند آن
ر تدفن) پنهان گردید
ر تدافن) پنهان شدن یعنی لو تکاشفتم
ما تدافنتم ای لو تکشف عیب بعضکم
لبعض

دفنس

ر دفنس) کز برج زن کول و مرد کول
زن رعنا و زن گران جسم
ر دفناس) بالکسر مرد کول غرو ابد
و مرد بخیل و راعی کاهل که بجواب رود
و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند
ر مدفنس) مرد گران جسم کاهل
جانخبند

دفه

ر دافه) مسافر

دفوی

ر دفا) کعصا خیدن و النعل من سمع
ر ادفوا) بالضم وهی ست نزدیک
اسکندریه و شهری ست میان اسوان
و اشی ازان شهرست محمد بن علی
ادفوی نحوی و او را تفسیر ست در
چهل جلد
ر جل ادفی) مرد کوز * وطایر
ادفی) دراز بال
ر دفواء) بالفتح درخت بزرگ * و
عقاب دفواء) کج منقار * و
ناقة دفواء) دراز گردن
(رض) دفوت الجریح و دفیته
بالیاء دفوا و دفیا) بالفتح خسته را
کشتم * وفی الحدیث انه اتی
باسیر فقال لقوم منهم اذهبوا به
فادفوه یرید الدفاء من البرد فظنوه
کرده فذهبوا به فقتلوه فوداه
النبی صلی الله علیه وسلم یعنی دیت
او را رسول الله صلی الله علیه وسلم
(ادفی الظبی ادفاء) دراز شد
شاخهای وی تا آنکه نزدیک سرین
آن رسید * وادفیت الجریح) خسته را
کشتم * وادفیته) جامه گرم پوشانیدم
لغة فی ادفات بالهمز

ر دافیت للجریح مدافاة) خسته را
کشتم
ر تدافی) در یافتن و بنوبت گرفتن
و کشاده رفتن شتر
ر استدفیت) جامه گرم پوشیدم
لغة فی استدفات بالهمز

باب الدال فصل القاف

دقدق

ر دقدقة) بالفتح شور و غوغا و آواز
سم ستوران
ر دقداق) قطعهای ریگ خرد بعض
بر بعض نشسته

دقر

ر دقر) بالفتح مرغزار نیکو بسیار گیاه *
ر دقرة) بالتاء مثله
ر دقرة) بالکسر معرفة نام مادر
عبد الرحمن بن اذینه که تابعی ست
ر دقری) محرکة بجمزی مرغزاری ست
قاله الاصمعی وقال غیره روضة دقری
یعنی مرغزار نیکو بسیار نبات
ر دقران) بالفتح نام وادی ست
نزدیک وادی صفرا
ر دقران) بالضم چوبهای ادیج زن
دقرانة یکی
ر دقرار) بالکسر از کشتبان و ازار جمع

(دِقرارة) سخن چینی و خلاف عادت
بر خصوصت و سخنی دروغ یقال
فلان یفتری الدقاریر ای الاکاذیب
والفحش * و سخن چین و آواز کشتیبان
و آواز مرد کوتاه بالا بلید زبان سخت
دقاریر جمع
(دُقرُور) بالضم ازار دقاریر جمع
(دُقرُورة) خلاف و ازار دقاریر جمع
(دَقیرة) کشفیه مرغزار نیکو
بسیار گیاه
(س) دَقِر) پرشد از طعام * دقر المکان)
گیاه ناک گردید و تراوت گرفت *
و دقر الرجل) تی کرد از پری شکم *
دقرت النبات) بسیار شد و نم
و نازک گردید

دق رس

(دَقارِیس) روباه ها

دق س

(دُقسة) بالضم دانه ایست مانند
گاورس دانه ایست کوچک و بفتح
اول الصواب بالفتح
(جمل مِدقَش) کمتر شتر درشت
بسیار آسنده مداقیش جمع * و کرم
ابریشم
(دَقیوس) بالفتح پادشاهی بود که
بر غار اصحاب کهف مسجدی بنا
ساخت
(دَقیانوس) بالفتح پادشاهی بود که
اصحاب کهف از وی گریخته بودند
(ن) دَقَسَ فی البلاد دقوسا) شتاب
رفت در شهرها * و یقال ما ادری
این دقس) ای ذهب * و کذلک
دُقِسَ به) یعنی ندانم کجا بردش
* و دقس الوتد) فرو رفت میخ
در زمین * و دقس خلف العدو)
جلد کرد پس دشمن * و دقس
الستر) برکرد چاه را

دق ش

(دَقش) نقش است و نام معنی
(دَقشة) دانه ایست کوچک تر از
سنگ خوار که خانه‌ها دارد و یا مرغی است
بچه‌ان و سئال ابو نسل بالدقیش
مالدقیش فقال لا ادری انما
هی اسماء انسمعها فنسمی بها

دق ع

(اَدقع) بالفتح خاک * و جوع ادقع)
گرسنگی سخت که در و سر آرد
(دَقعاء) ارزن ردی و هیچ کاره
و زمین بی نبات و خاک
(داقع) آنکه مذاق کسب بد طلبد
اندک از معیشت نماید
(دَقاع) بالفتح و بضم خاک
(بعیر دَقوع الیدین) که پیوسته
می اندازد دبره و دست را بر زمین وی
کاود و برمی انگیزد خاک را
(مِدقاع) بالکسر آزمند
(مَداقیع) شتران که علف را از روی
خاک ببرند وقت خوردن
(دِقعِم) بالکسر خاک والمیم زایده
(س) دَقِعَ دَقعا) محرکه بر خاک
چسپید از خواری * و فی الحدیث اذا
جعتن دقعتن ای خضعتن
ولزقتن بالتراب * و دقع الفصیل)
ناگوار شد شتر بچه از شیر * و نیز دقع)
سخت دور و بیشی و راضی بودن باندک
از معیشت و بد حالی و تحمل شداید
و خواری فقر
(مُدقع) کمحسن گرزنده و شتاب
کننده و سخت لاغر * و فقر مُدقِع)
چسپاننده بر زمین

دق ف

(دَقف) بالفتح بر خاستن شهوت
پشت دُقوف) بالضم مثله
والفعل من نصر
(دُقفانة) بالضم سبز کونی

دق ق

(دِق) بالکسر ریزه و شکسته از هر چیز
و باریک و منه حمی الدق * و شیء
اندک یقال اخذت دقه وجله ای
قلیله و کثیره
(دِقة) باریکی و بیات شکستن و
فرومایگی و خردی ضد بزرگی
(دُقة) بالضم خاک نرم که باد فرو شود
از زمین دُقق جمع * و دیگ فزار نمک
یا دمک افزار آمیخته با نمک کوفته و منه
قولهم مالها دقة یعنی نیست درا
نمک و هی قلیلة الدقة یعنی نیست ملاحت
و زیوری است مر اهل مکه را و جمال و
حسن * و دُقة بن عبایة)
مردی بوده که بد زبانگی وی مثل
زنند فیقال هو اهجی من دقة
(داق) عیب گوی مسلمانان
دَقَقة بتحریک جمع
(دُقاق) کغراب ریزه و شکسته از هر چیز
و باریک * و دُقاق العیدان)
و بکسر ریزه های چوب
(دَقاقة) بالفتح کوبه که میدان میخ
و دندان کوبند
(دَقوق) کصبور داروایست که
برای چشم گونه شود و شهری است

ج ۲

سیان بغداد و اربل و ان دقوقی
بتصرو دقوقاه بدیم گویند ازان
شهرت عبد المنعم بن محمد بن محمد بن
ابی المضار و تقی الدین محمود بن علی
بن محمود محدث بغداد که از متاخرین
است شیرین قراءت فصیح
(دَقُوقَه) گاوان و خران خرمن کوب
(دَقِیق) کامیر آرد و باریک ریز چیز
ضد غلیظ و کار پوشیده و دور دخلاف
در فهم و کم خیر * و محمد بن عبد الله
(دَقِیقی) استاذ ابن ماجه است *
و ابو محمد (دُقَیقی) بصیغه تصغیر
از متاخران است
(دَقِیقَه) گوسپند منه قولهم ماله
دَقِیقَةٌ وَلاجَلِیلَةٌ ای غنم و ابل
و در اصطلاح نجومیان جزء شصتم
است از درجه
(دَقّاق) کشداد آرد فروش
(مِدَقَّة) بکسر میم کوبه مِدَقّ و مُدُقّ
بضمتین شد و اخیر نادر است
مَدَاقّ جمع و مَدَاقِیق سفترست
(ن) (دَقَّه دَقّاً) بالفتح کوفت آنرا
و شکست یا زد و ریزه ریزه نمود *
و دَقَّ الشیء آشکارا کرد
(ض) (دَقَّ دِقَّةً) بالکسر باریک شد

(اَدَقَّه) باریک گردانید آنرا و اَدَقَّ
فلاناً گوسپند بخشید او را * و یقال
اَتَیتُهُ فَمَا اَدَقَّنِی وَلااَجَلَّنِی)
ای ما اعطانی دقیقاً ولاجلیلاً *
و نیز اِدقاق نرم کردن آرد
(مُدَقَّقَة) نوعی از طعام که از خرما
و نان کوفته و روغن ترتیب دهند
لغت مولده است
(دَقّق) نیکو کوفت و باریک گردانید
شد للمبالغة * و نیز (تَدقیق) نرم
کردن آرد
(مُدَاقَّة) باهم باریکی کردن در
حساب یا عام است و آزردن
(اِندَقّ) کوفته و شکسته گردید
(تَدَاقّ) بهدیگر دق کردن
(مُستَدَقّ السَّاعِد) مقدم بازو
متصل بدست
(اِستَدَقّ) باریک شد

دق ل

(دَقَل) بالفتح ناتوانی
(دَقَل) محرکة خرمای بد یا بَدقَلَة
یکی * و خرمای بایه وانگاه و راسمی
مخصوص از انواع مشهوره نباشد
و تیر کشتی * و معرفه موضعی است
بیمامه

(شاةٌ دَقَلَةٌ) گوسپند لاغر و خرد و خوار
دِقال بالکسر جمع
(شاةٌ دَقِلَة) ککفرحة یعنی شاة دقلة
است
(شاةٌ دَقِیلَة) یعنی شاة دقلة است
(ن) دَقَلَ دَقلاً) بالفتح باز داشت
او را و محروم گردانید و زد بینی و دهن
او را یا در پس سر و ریش او * و دَقَلَ
دُقُولاً) غایب شد و در آمد
(مُدقِل) کمحسن گوسپند لاغر
و خرد
(اَدقَلَ النَخل) خرما بایه آورد *
و اَدقَلَتِ الشاة لاغر و خورد گردید

دق م

(دَقم) بالفتح اندوه سخت بردوام
و جز آن
(دَقَم) محرکة زبان
(دَقِمَة) ککفرحة شتر و گوسپند که
خنک آن از پیری رفته باشد
(دُقَیم) کزبیر از اعلام است
(اَدقَم) آنکه دندانش شکسته باشد
(دِقَم) کعنبرة دندان شکسته از مردم
و شتر یا عام است بحیف فراخ از
هر چیز
(دُقمان) کعثمان از اعلام است

(ن ض) (دَقَمَه دَقماً) بالفتح شکست
دندانهایش او را بشکست یقال دَقَم فاه
مثل دَمَق وهو علی القلب و نگاه
را مذان را و سپوخت در سینه وی *
دَقَمَتِ الریحُ عَلَیهِ) در آمد باد بر وی
و وزید
(س) دَقِم) ریختند دندانهای پیشین وی
(مُدقِم) کمحسن نیک فرو برد فرج او
هر چیز را و آواز کند وقت جماع
(اِندَقَمَتِ الریحُ عَلَیهِ) در آمد باد
بر وی و وزید

دق م س

(دِقَمس) کقمطر ابریشم

دق ن

(ن) دَقَنَه دَقناً) بالفتح باز داشت
او را و محروم گردانید * و نیز دَقن)
بر روی زدن کسی یا عام است
و یقال دَقَنَ فی لحی الرجل)
اِذَا ضَرَبَ فِیهِ

دق ی

(س) دَقِیَ الفَصِیلُ دَقیً)
چندان خورد شیر را که ناگوار گردد شیر
* دَقِیّ) کفرح نعت مذکر است
از آن * و دَقِیَة و دَقوان و
دقوی) کسکری نعت مؤنث

باب الدال فصل الكاف

دكء

(ف) دَكَأَ دَكْأً) بالفتح راندو زحمت داد
(مُدَاكَأَة) انبوهی کردن و زحمت
دادن و گرد آمدن قوم بر کسی
(تَدَاكَأُوا) گرد آمدند و زحمت دادند
و راندند

دكب

(مَدْكُوبَة) بسيار كشته و خسته گرديده
در كارزار و الهاء للمبالغة

دكدك

(ارضٌ مُدَكْدَكَةٌ) زمینی که از کثرت
ریگ بسیار فاسد شده باشد و زمین
هموار و برابر
(دَكْدَك) و بکسر و دكداك بالفتح
ریگ انباشته و برابر شده یا ریگ
چفسیده برهم نشسته و فی الحديث
انه عليه السلام سأل جرير بن
عبد الله عن منزله فقال سهل
و دكداك و سلم و اراك ای زمین درشت
دكادك و دكاديك جمع
(تَدَكْدَكَت الجبال) ای صارت
دكاوات

دكر

(دِكَر) بالكسر آوازه و ثنا و شرف لغتی
است در ذکر بربعه را قال الليث
تغلط ربيعة فی الذكر بالمعجمة فتقول
دكر بالمهملة انما الذكر بتشديد الدال
جمع ذكرة ادغمت لام التعريف
فی الذال فجعلت دالا مشددة
فاذا املت ذكر بغير لام غلبت الذال المعجمة
انتهى ع و بازی است مر سیاهان زنگبار را

دكس

(دَكْس) بالفتح خاک زدن بر روی
کسی ع بالتحريك نشستن بعض چیزی
بر بعض
(دَاكِس) کصاحب فالی که از عطسه
جانور و مانند آن گیرند و هی لغة
فی كادس
(دُكَاس) کغراب خواب که غلبه
کند بر کسی
(دَكِيسَة) کسفینه گروه مردم
(ادْكَسَت الارض) ظاهر کرد گیاه را
(مُتَدَاكِس) دشوار خوار مردم و بسیار

دكع

(دُكَاع) کغراب بیماری سینه است
و شتر
(دُكِعَ دُكَاعًا) مجهولا مبتلا بعلت
دكاع گردید ه مَدْكُوع گرفتار علت
دكاع صفت است از آن

دكك

(دَكّ) بالفتح ریگستان هموار و توده
دِكَاك بالكسر جمع + وارضٌ دكٌّ
زمین کوفته و هموار کرده و کذلك مكانٌ
دكٌّ دكوك جمع + و قوله تعالى جعله
دكا يحتمل ان يكون مصدرا او دكة
او اراد جعله ذا دك و قد قرئ بالمد
ای جعله دكاء نحذف لان الجبل مذكر
(دَكَّة) ریگستان هموار و کاخچه برابر رو
هموار که بر وی نشینند و موضعيست
بغوطهٔ دمشق
(دُكَّة) بالضم درشت مستطبر و کوه نرم
دِكَكَة جمع ككجر و حجرة
(دَكَك) محرکة بی کوهان بودن شتر
مصدر است یا اسم مصدر
(ادَكّ) اسب پهنا پشت یا عام است
دُكّ بالضم جمع * و شتر بی کوهان یا
آنکه کوهانش بلند نبود
(دكّاء) پشته زمین از خاک نرم و زمین
هموار دكاوات جمع اولا واحد لها
و شتر ماده بی کوهان یا پست کوهان
(فرسٌ مَدْكُوك) اسب که استخوان
سر سرینش بلند نباشد و رجل
مَدْكُوك) ای دكته الحمى
(ارضٌ مَدْكُوكَة) زمین برابر بی نشیب
و فراز و درشت ربا بند که شوره گیاهی است
(دُكَّان) بالضم و كاخچه هموار و برابر که بر وی
نشینند و هی است بهمدان
(رجلٌ مِدَكٌّ) بالكسر مرد توانا بر کار
(آمَةٌ مِدَكَّةٌ) داه توانا بر کار
(يومٌ دَكِيكٌ) كامیر روز تمام و حول
دَكِيكٌ كذلك
(دَكَّهُ المرضُ دَكًّا) بالفتح کوفته کرد آن را
بیماری * و دككت الركية)
انباشتم انرا بخاک و پنهان کردم * و
(دُكَّ الرجل) مجهولا بیمار گردید * و
نیز دك کوفتن و ویران کردن تا هموار
سودن قال الله تعالى فدكتا دكة واحدة +
و هموار ی زمین در بلندی و پستی و رفتن
خاک و برابر و هموار کردن آن
(حنظلٌ مُدَكْدَكٌ) کمعظم آنکه خورده
شود باخرما و غیر آن
(دَكَّكَ الحنظلَ تَدْكِيكًا) بیامیخت
آنرا
(انْدَكَّ المكانُ) برابر و هموار گردید
(دِكْ دِكْ) بالكسر كلمه است که بدان
خروس را زجر کنند

دكل

(دَكَلَة) محرکة گل سیاه و لای تنک و
گروهی که سلطان گردن ننهند جهت

عزت خود
(دَکَلَةٌ من صِلِّیَان) بالفتح بقیه از
صلیان که گیاهی است دشتی یا پاره
ازان
(بحرٌ اَدْکَلُ) مائل بسیاهی
(دُکَالَة) کرانه شهریست بمغرب مر
بربر را
(دَکَالَی) بالفتح وبضم کسکادی نام
شیطان
(ن ض) دَکَلَ الطِّینَ) فراهم آورد
گل را بدست تا بنداید * و دَکَلَ
الشَّیْءَ) اسیر کرد
(دَکَّلَ الدَّابَّةَ تَدْکِیلاً) دغاک
غلطانیدن را
(تَدَکَّلَ عَلَیْه) ازخود بزرگی
کرد وخود را بر داشت وبزرگ
پنداشت وعزت گرفت وتجبر کرد
ودرنگی نمود

دکم

(دَکْمَة) بالفتح شهریست بمغرب
(دُکَیْم) کزبیر نام مردی
(ن) دَکَمَ فِی صَدْرِه) دست بر سینه
زده راند وبا وسوخت * ودَکَمَ
الشَّیْءَ) کوفت بعض انرا بر بعض
(دَکَّمَ تَدْکِیمًا) درآورد چیزی را در
چیزی * ودَکَمَ فلانًا بِرَاسِه) بسر خود
درخشک نانی وی زد
(اِنْدَکَمَ) درآمد .
(تَدَاکَمُوا) بهدیگر سار راندند

دکن

(دُکْنَة) بالضم رنگ که بسیاهی زند
(ثوبٌ اَدْکَنُ) مائل بسیاهی
(ثَرِیدٌ دَکْنَاءُ) بالفتح اشکنه بسیار
توابل
(دُکَیْن) کزبیر نام غلامست * و
دُکَیْن بن سعید مُزَنی) صحابی
است
(دُکَیْنَاء) مصغر ادکن است کوچک
از جنس هوام
(دُکَّان) کرمان دوکان معربست
دکاکین جمع * وهو فعلان لا فعال
بدلیل قولهم الدکّة فی معناه
(ن) دَکَنَ الْمَتَاعَ دَکْنًا) بالفتح بر هم
نهاد رخت را
(س) دَکِنَ الثَّوبُ دَکَنًا) محرکة
مائل بسیاهی شد
(دَکَّنَ الْمَتَاعَ تَدْکِینًا) بمعنی دَکَنَ
الْمَتَاع است

دکنس

(دَکَنْکَس) کسفرجل سرفهٔ جوبیست
در شنعاله ابن عباد وقال ابن
عزیز دکنکو من کانه وهم لان کان
لیس فی لغة خیر العرب واصطلحوا
علی ان یقولوا للمائة صنداے
تسع مائة اولی لعله تعریب دیرکنا

دکه

(دَکَهَ فِی وَجْهِهِ دَکْهًا) بالفتح سبه
کرد در روی وی

باب الدال فصل اللام

دل ب

(دُلْب) بالضم درخت چنار
(دُلْبَة) بالتاء یک درخت چنار و
سیاهی
(دَالِب) کصاحب خرک آتش که
فرو میرد
(مَدْلَبَة) بالفتح چنارستان وصنفی
است از سیاهان
(دُولاب) مذکوریست در دول ب

دل ب ث

(دَلْبُوث) کقربوس گیاهیست

دل ب ح

(دَلْبَحَ ظَهْرَهُ) خم ویست گشت خود را

دل ث

(دُلْثَة) بالضم کرده
(دِلاث) بالکسر شتاب وازناقه وجزان
دُلُث بضمتین جمع
(دَلَثَاء) بالفتح ناقه که از ضعف گردن
خود را دراز کند
(مَدَالِث) جابهای کارزار * ومَدَالِث
الوَادِی) آب روردها
(س) دَلِثَ دَلَثًا) نزدیک گذاشت
کام خود را در رفتار
(اِدْلاث) پوشانیدن
(تَدَلُّث) درآمدن بر روی افتادن
(مُتَدَلِّث) مرد خود رای سخن ناشنو
(اِنْدِلاث) درافتادن کسی * یقال
اِنْدَلَثَ عَلَیْنَا فلانٌ یَشْتُمُ) ای
انْخَرَقَ وانْصَبَّ * ونیکو درویت
درکاری درآمدن

دل ث ع

(دَلْثَع) کجعفر بالثاء او بالتاء مردی
که بن ودندانی وبسیار گوشتناک باشد
ودرو بسیار از سند وکسر فیهما ودراه
نرم ودرزمین نرم یا سخت که دران
نشیب نباشد وکزبرج مرد بد بوالوده
بنجاست ومرد برگشته لب

دل ث م

(دَلْثَم) کجعفر وعُلَابِط علابط شتاب

دل ج

(دَلَج) محرکة شب روی اول شب اسم

ست ادلاج را من الافعال
(دُلجة) بالضم والفتح شب روی آخر شب اسم ست اِدّلاج را من الافعال
(دَالج) کصاحب مردی که دلو پُر بسر تا حوض برد و در آن تهی کند و آنکه شیر شتران را از دوشیدن جای بسوی کاسها نقل کند
(دَلنج) کز بر از اعلام ست
(دَلجان) محرکه کرمشان ملخ بسیار
(دَلّاج) کشدّاد از اعلام ست
(مَدلج) بالفتح جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن
(مَدلجة) خاد وش ربج و جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن
(مِدلجة) کمکنسه شیر دوشه چرمین بزرگ که بدان شیر بسوی کاسها نقل کرده شود یا عام ست
(ن) دَلج دُلوجا) تهی کرد شیر دوشنه را از شیر در کاسه * و نیز دُلوج) تهی کردن دلو را از آب
(مُدلج) کمحسن خارپشت ابومُدلج) مثله * وبنومُدلج) قبیله است از کنانه
(مُدلج بن مِقدام) بفتح دال مشدد کمطلب محدث ست

(اِدلاج) بالتخفیف اول شب رفتن ومنهم من یجعله للیل کله وانشد اِصبِر علی السّیر والادلاج فی السَّحَر
فجعل التخفیف فی السحر
(اِدّلاج) بتشدید دال آخر شب رفتن

دلح

(دُلح) کصرد اسپ که بسیار عرق ریز گردید
(سحابة دالح) کصاحب ابر بسیار باران دُلّح کرکع و دَوَالح جمع
(سحابة دَلوح) کصبور ابر بسیار آب دُلح بضمتین جمع
(ف) دَلح دُلوحا) راه رفت بگوتاه گام با بار گران بر پشت
(تَدالحا الشیء فیما بینهما) برداشتند آن را بر چوبی میان خود و فی الحدیث انّ سلمان و ابا الدرداء اشتریا لحما فتدالحاه بینهما علی عود ای طرحاه علی عود واحتملاه آخذین بطرفیه

دلخ

(دَلخ) بتحریک فربهی
(دَلِخ) ککتف فربه
(امرأة دُلخة) کهمزة زن کلان سرین
(رجل دالخ) مرد در فراخی سال یا آینده و دُلَّخ جمع
(امرأة دُلاخ) کغراب کلان سرین
(دِلاخ) ککتاب جمع
(دَلوخ) کصبور خرمابن بسیار بار * و بعیر دَلوخ) شتر فربه دُلُخ کرکع و دَوَالخ جمع
(س) دَلخ دَلَخا) بالتحریک فربه گردید

دلخم

(دِلخَمّ) کجرذحل شتر فربه کلان جثه و بیماری ست سخت و شکر خوابی یا خواب گران و گران از هر چیز

دلدع

(دُلدُع) بالضم بلغت شام گیاهی ست برگش برگ سیب ماند جهت سم ها و اسهال مومی و رعاف مفید

دلدل

(دُلدُل) بالضم خارپشت یا خارپشت بزرگ یا جانوری ست مانند آن و نام استر حضرت صلی الله علیه وسلم که سبز خنگ بود و امر عظیم * و قومهم دُلدُل ای تدلدلوا بین امرین فلم یستقیموا
(دُلدول) کعصفور خارپشت بزرگ یا عام ست و نوعی از جانوران
(دَلدَلة) بالفتح رفتن یقال دَلدَل فی الارض) ای ذهب و مرّ * و اضطراب کردن و جنبانیدن سر و اعضا را در رفتار دِلدال بالکسر مثله * و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب اسم ست از آن * وقومهم دَلادِل بمعنی قوم دلدل ست
(تَدَلدَل) فرو هشته شده آویزان جنبید و نیز تدلدل دو دله و مضطرب شدن

دلس

(دَلَس) بالتحریک تاریکی و تاریکی در تاریکی و روئیدگی که در آخر گرما برگ آرد و با قیمانده روئیدگی آدلاس جمع * ومالی دَلس) نیست مرا مکر و فریب
(دُلسة) بالضم تاریکی
(ادلست الارض) سبز شد بقایای روئیدگی * و نیز اِدلاس) در بقیه روئیدگی افتادن قوم یقال اَدلسوا اذا وقعوا فی الدَّلَس لبقایا النبت
(تدلیس) پنهان کردن عیب کالا از خریدار * ومنه التدلیس فی الاسناد وهو ان یحدّث عن الشیخ الاکبر ولعله مارآه وانما سمعه ممن هو

ذُونَهَا وبِمَن سَمِعَهُ مِنْهُ وَنَحْوِ ذَلِكَ
وَنَعْلَهُ جَمَاعَةٌ مِنَ الثِّقَاتِ
(مَدَّ السَّقَ) فريفتن وستم كردن
يقال هو لايدالس ولا يوالس
يعنے او ظلم نيكند وخيانت نمى نمايد
(تَدَلُّس) پوشيده داشتن واندك
اندك گرفتن طعام وليسيدن شتران
بزبان اندك چيزرا در چراگاه ودر
تاريكے فرود آمدن قوم
(اِدْلَامَسَتِ الْاَرْضُ اِدْلِيْسَاسًا)
بگياه قليل رسيدند شتران از زمين

دلص

(اَرْضٌ دَلِصٌ) گلف زمين هموار *
ورجل دَلِصٌ) مرد بسيار لغزنده
دِلَاصٌ جمع
(اَرْضٌ دَلِصَةٌ) زمين هموار * وناقةٌ
دَلِصَةٌ) شترماده افتاده پشم
(رجل اَدْلَصُ) مرد بسيار لغزنده
وحمارٌ اَدْلَصُ خرپشم نورسته * حماد
اَدْلَصِي) مثله
(دَلْصَاء) زن لغزنده * ونابٌ دَلْصَاءُ
ماده شتر كهن سال ودندان ريخته
(دَلِيصٌ) كامير نرم تابان درخشان
وآب زر
(دِلَاصٌ) بالكسر نرم تابان * ودرع
(دِلَاصٌ) زره نرم وتابان دلاص
على صورة المفرد جمع
(اَرْضٌ دَلَاصٌ) كشاده زمين نرم
وهموار * وناقةٌ دلاص) شترماده
رام ونرم
(دِلْوَصٌ) كستور حركت كننده
(ن) دَلَصَتِ الدِّرْعُ دَلَاصَةً) بالفتح
ودُلُوصًا) نرم وتابان گرديد
(س) دَلَصَتِ النَّاقَةُ) كهن سال
ودندان ريخته گرديد
(تَدْلِيصٌ) نرم وتابان گردانيدن
وكانيدن بيرون كس
(اِنْدَلَصَ مِنْ يَدِي) لغزيد از دست
من افتاد

دلظ

(دَلِيظٌ) كامير رانده از درهاے
ملوك وسلاطين
(دَلَظَى) كجمزى كسيكه سيگر برے
ازان وبجنگ وى ايستادن نتوانے
(مِدْلَظٌ) كمنبر سخت راننده *
مِدْلَظٌ كَسِبَحْلٍ مثله
(ض ن) دَلَظَهُ دَلْظًا) بالفتح زد
ورا يا سپوخت درسينه * ودَلَظَ
فِي سَيْرِهِ) بشتاب رفت
(دِلَاظٌ) ككتاب همديگر را راندن
(اِنْدَلَظَ الْمَاءُ) تدافع نمود

دلظم

(دِلَظْمٌ) كسبحل شتر توانا ومرد
درشت
(دَلَظْمٌ) كجعفر شترماده كلان سال
دِلَظْمٌ كزبرج وسبحل وخردحل
وادرث مثله

دلع

(دُلْعَةٌ) بالضم رگى ست در نره و
شاخ وفنج ماده
(دُلْعٌ) كصرد نوعے از خارپشت بزرگ
اَمْرٌ دَالِعٌ) كاربے فايده * وحمق
دَالِعٌ) مرد بسيار كول
(نَاقَةٌ دَلُوعٌ) كصبور ماده شتريكه
پيش روى كند شتران را
(دَلِيعٌ) كامير راه فراخ ونرم
(اَدْلَعِي) كيرسطر دراز
(دُلَّاعٌ) كرمان صدف كرد يانوعے
از صدف دريا وبالتخفيف بطيخ هندے
(دُلَّاعَة) بالضم سيب نيم رس مائل
بشيرينے
(ف) دَلَعَ لِسَانُهُ دَلْعًا) بالفتح برون
كرد زبان را از دهن * فَدَلَعَ
لِسَانُهُ دَلْعًا ودُلُوعًا) كمنع ونصر
بيرون آمد لازم متعد
(اَدْلَعَ لِسَانَهُ) بيرون كرد زبان را
واَدْلَعَ بَطْنَهُ) كذلك وفي الحديث
يَبْعَثُ شَاهِدُ الزُّوْرِ مُدْلِعًا لِسَانَهُ
فِي النَّارِ اى مخرجا
(اِدَّلَعَ لِسَانُهُ) كانفعل بيرون آمد
(اِنْدَلَعَ بَطْنُهُ) كلان شد وبيرون
آمد وفرو بسته گرديد * وانْدَلَعَ
السَّيْفُ مِنْ غِمْدِهِ) بيرون آمد
از نيام * (تَدَلُّعٌ) بيرون آمدن
زبان

دلعب

(دِلْعَبٌ) كسبحل شتر وفرك

دلعث

(دَلْعَثٌ) كجعفر شتر توانا پرگوشت
رام * دِلْعَاثٌ) كقرطاس ودِلْعِثٌ
كسطبر مثله
(دِلْعَوْثٌ) كجردحل سطبر دَلْعَثَى)
بالتحريك مقصورا مثله

دلعس

(دَلْعَسٌ) كجعفر شترماده وفرك سست
فروهشته گوشت * دِلْعَسٌ) كهزبر *
ودِلْعِيْسٌ) كقنديل مثله
(دِلْعَوْسٌ) كفردوس زن دلير
نافرمان وشترماده دلير در شب گرد
سيراول شب وكهن سال توانا

و وزک فروهشته گوشت است
(جمل دِلعاس) بالکسر شتر رام
وناقة دِلعاس) وزک فروهشته گوشت
(جمل دَلاعِص) کعلابط شتر رام
وناقة دلاعِص) سست وزک
فروهشته گوشت

دل ع ك

(دَلعك) کجعفر ناقه درشت فروهشته
اندام

دل غ ط ن

(دَلغاطان) بغین معجمه دهی ست
بر دو ازان دو راست فقیه فضل الله محمد
بن ابراهیم دلغاطی و رشاطی بدال
معجمه گفته

دل غ ف

(اِدْلَغَفَّ اِدْلِغفافاً) وزدیده آمد
تا بدزدد چیزے را

دل غ م ظ

(دِلغماظ) بکسرتین مرد آزمند
غیبت گوے

دل ف

(دِلف) بالکسر مرد دلیر و شجاع
(دُلُف) بضمتین ماده شترے که با بار
برخیزد
(ابو دُلَف) کز فراز کنیتهای عرب است

معتل از دالف
(دَالِف) کصاحب تیرے که نزدیک
نشانه رسد و از جانیکه افتاده دور
شود و کام نزدیک نهنده بسبب آنکه آن
که بر داشته باشد و دُلَّف کرکع وکتب
جمع
(دَلُوف) کصبور عقاب تیز پرواز
دُلْف بالضم جمع
(دُلفین) بالضم جانوری ست
دریائی که غریق را نجات دهد در
دریا از غرق
(ض) دَلَفَ الشیخ دَلْفاً و دَلِیفاً
و دَلِیفاً و دَلَفاناً) بالتحریک آهسته
رفت برفتار قیدیان و نیز دلیف
رفتار پیر و دَلَفَت الکتیبة
فی الحرب) پیش در آمد در کارزار
و دَلَفناهم) پیش فرستادیم
(اَدلَفَ له القول اِدْلافاً) درشت
گفت او را
(مُتَدَلِّف) شیر آهسته و نرم
رفتار
(تَدَلُّف) رفتن و نزدیک شدن
باصلته بالی یقال تَدَلَّفَ الیه یعنی رفت
و نزدیک گردید
(مُنْدَلِف) شیر خرامان و آهسته رفتار

(اِنْدَلَفَ عَلَیَّ اِنْدِلافاً) ریخته شد

دل ف ق

(طریق دَلَنْفَق) کجعفر راه روشن
و نمایان دِلِفاق) بالکسر مثله
(مَرَّ دَلَنْفَقاً) کسفرجل رفت و بگذشت
بشتاب

دل ق

(دَلَق) محرکه دابه ایست کوچک که
بسمور ماند معرب دله که تا قم است
(سَیف دَلِق) ککتف شمشیر که باسانی
بر آید از نیام
(دَالِق) کصاحب لقب عمار بن یاد
العبسی لکثرة غلطاته * و سَیف
دَالِق) باسانی بر آینده از نیام
(دَلُوق) کصبور اسپ استوار
خلقت سخت دونده که بیکبار و بناگاه
برسد دُلُق) بضمتین جمع یقال غارة
دَلُوق و خیل دُلُق) ای مُنْدَلِقَة
شدیدة الدفعة * و شتر ماده دندان
ریخته از پیرے * و سَیف دَلُوق) آنکه
باسانی بر آید از نیام
(سَیف دَلقاء) کحمرا باسانی بر آینده
از نیام و ناقة دَلقاء) شتر ماده دندان
ریخته از پیرے که چون آب خورد
از دهنش بیرون افتد

(ن) دَلَقَ السَّیفَ مِن غِمدِهٖ
دَلْقاً) بالفتح بیرون کرد شمشیر از
نیام و لغزانید
(اَدْلَقَ الدَّلَق) بر آورد آن را * نیز
(اِدْلاق) برهم سودن دندان از
شدت سرما
(تَدَلَّقَ السَّیل) بیکبار رسید
(اِنْدَلَقَ اِنْدِلاقاً) پیش شد و بیرون
آمد از جاے خود و فی الحدیث
یلقی فی النار فتندلق اقتابه بطنه
ای تخرج امعاوه من جوفه * و یقال
طعنه فاندلقت اقتاب بطنه اے
خرجت امعاؤه * و اندلق السیل
بناگاه رسید یقال اندلق السیل
والغارة علی القوم ای هجم * یا
بشتاب رفت و در گردید * و اندلق السیف
بر آمد از نیام بدون کشیدن یا نیام
پاره کرده بیرون آمد و کل ما ندر
خارجا فقد اندلق
(اِستَدلَقَ الدَّلَق) بر آورد و را

دل ق م

(دِلقِم) کزبرج کنده پیر و شتر ماده
و دندان ریخته از پیری و المیم زائدة و
یقال للناقة بعد البزول شارف ثم
عَوزَم ثم لِطلِط ثم جَحمِرش ثم

ج ۲

جَمَاعَةٌ * ثُمَّ دِلْقِمٌ اِذَا سَقَطَتْ اَسْنَانُهُ
هَرَمًا

دل ك

(دَلَك) محرّكة نرمی و سستی
(دُلْكَة) کهمزه دابه ایست کوچک
(دَلُوك) کصبور بوی خوش که بجود
درمالند و موضعی ست بحلب
(دُلَاكَة) کثمامة شیرے کرد و شیده
شود پیش از فیقه اول و فیقه آن
شیرست که در پستان بیان دو دوشیدن
گرد آید
(دَلِيك) کامیر خاکی که باد آنرا
بیخته و برده باشد و طعامی ست که از
مسکه و شیر یا از مسکه و خرما ترتیب
دهند و رونیدگی ست و بارگل سرخ
که پس گل آید و شیرین می باشد و بخرما
ترمی ماند و اهل شام آنرا حُصْرُمُ الدِّيك
گویند یا ورد کوهی ست که بعنوره خرما
ماند در کلانی و سرخے و بخرمائی تر
در شیرینے و در یمن یکدیگر را هدیه
میدهند * و مرد آزموده کار دُلَّك
کعنق جمع
(فرسٌ مَدْلُوكٌ) اسپی که استخوان
سر سرینش بلند نباشد و مردی که برو
در سوال شیده شود و شتر سفر
آزموده باشتریکه درد و رنج سفر
وے نرمی و سستی باشد
(ن) دَلَكَهُ بِيَدِهِ دَلْكًا) بالفتح مالید
آنرا و نرم و تابان گردانید * و دَلَكَ
الدَّهْرُ فُلَانًا) ادب داد و ورا آزموده
کار گردانید * و دَلَكَتِ الشَّمْسُ
دُلُوكًا) فرو شد یا زرد رنگ گردید یا
برگشت و قوله تعالى أَقِمِ الصَّلٰوةَ
لِدُلُوكِ الشَّمْسِ يُرَادُ بِهِ زَوَالُهَا
عَنْ كَبِدِ السَّمَاءِ وغروبها ايضا واصله لليل
(دَالَكَهُ مُدَالَكَةً) وا را دار نمود حق مالی
(تَدَلَّكَ بِهِ) دلوک مالید بدن
خود را * ونیز تَدَلَّكَ خویشتن بالیدن
بوقت شستن اندام

دل ل

(دَلَّ) ناز و ناز نمودن زن بر شوهر خود
اى تُرِي جُرْأَةً فِي تَغَنُّجٍ وَتَشَكُّلٍ كَأَنَّهَا
تُخَالِفُهُ وَمَا بِهَا خِلَافٌ والفعل من
يقال دلت المرأة دَلًّا) و روش نیکو
و سیرت قال ابو عُبَيْدَةَ الدَّلُّ قَرِيبٌ
المعنى من الهَدْى وهما عبارة عن حالة
الانسان من السَّكِينَةِ وَالوَقَارِ فى الهيئة
والمنظر والشمائل وغير ذلك ومنه الحديث
امرأةٌ تعجبنى دَلُّهَا اى حسن هيأتها
ومنظرها وقيل حسن حديثها وفى
الحديث كان اَصْحَابُ عَبْدِ اللهِ
يَرْحَلُونَ الى عمر فينظرون الى سمته
وهديه ودله فيتشبهون به * ودل
بالكسر بالفارسية الفواد عربوا فقالوا
دَلّ بالفتح والتشديد دارا ملامت * و
دَلُّويَه) لقب زياد بن ايوب طوسی
که محدث اند
(دَلَّةُ) معرفة نام دختر مشحان حميرے
(دَالَّة) اسم ست ادلال را اى ما تدل به
على حميمك قال فى الغريبين هو شبه
جرأة عليه
(دَلِيل) کامیر راه و راهنما ادلة جمع *
وقارورة و اَمَّا تخصيص جالينوس الكلى بالدليل
تنبيها على ان له مدخلا عظيما فى
الاستدلال على احوال البدن * و
عبد الملك بن دليل واحمد بن
حمود بن دليل محدث اند
(دُلَيْل) کزبير محدث ست
(دَلَّال) کسحاب ناز و نام مخنثی
مشهور و موضعی یا نخلی است نزدیک
مدينه و دَلَّال بن مدے
حميری ست
(دِلَالَة) بالكسر والفتح دالی هم
مصدر ست و بالكسر اجرت دلال
واجرت راه بر و بفتح
(دَلَال) کشداد فراهم آرنده بائع
و مشتری نام جماعتے
(دَالُولَاء) ناز
(دِلِّيلَى) بکسرتين مشددة اللام
مقصورا بمعنی دلاله ست یا علم راه
بردن دلالت یا رسوخ وی دران لان
الدليلى من المصادر
(دُلَّى) کربے راه روشن
(ن) دَلَّهُ عَلَيْهِ دَلَالَةً) ومثلث الفاء
اسمے و دلولة) بالضم رهنمونی کرد آنرا
و توفیق راست کرداری داد
(مُدِلَّةُ) معرفة نام دختر مشحان
حميريست خواهر دَلَّة
(اَدَلَّ عَلَيْهِ) گستاخی نمود جرأت
کرد و يقال اَدَلَّ فَامَلَّ * و اَدَلَّ
بمحبته) از حد در گذشت در محبت
وے * و اَدَلَّ عَلَى قِرْنِهِ) گرفت
حریف خود را از بالا وكذلك اَدَلَّ
البازى على صيده) یعنی از بالا
گرفت صید را * و دَلَّ الذِّئْبُ) گرگین شد
ولاغر گردید * ونیز اِدْلَال) ناز
نمودن و وسیله جستن و اعتماد کردن
برکسی يقال هو يدل به اى يثق به
(تَدَلَّلَ عَلَيْهِ) ناز کرد و گستاخی
نمود

ج ٢

(اِنْدَالَ) راه و توفیق است گرداید یقال اِنْدَالَ لَهُ عَلَیهِ فاندَلَ * وَاِنْدَلَ ریخته گردید
(اِسْتِدْلَال) دلیل خواستن و دلیل آوردن

دلم

(دَلَم) محرکة اندک فروهشتگی لب و جانوریست که بماند و در حجاز باشد یُضْرَبُ بِهِ المَثَل فیقال هو اشد من الدَّلَم * و نام مردی و فرسی یا نوعی از کبوتر صحرائی ست بلغت اهل مصر
(دُلَم) کصرد فیل و نام مردی
(اَدْلَم) سیاه از مردم و خر و جز آن دُلْم بالضم جمع * ومنه فی صفة النّار لَسعتهم عقارب کامثال البغال الدُّلْم ای السود * و پوست سیاه
(دَلْمَاء) بالفتح شب سی ام از ماه
(دَلَّام) کسحاب سیاهی و سیاه
(دُلَّام) کغراب از اعلام ست
(اَبُودُلَامَة) نام شاعری که وی مشرف بر جنون
(دُلَیْم) کزبیر از اعلام ست
(س) دَلِمَ دَلَمًا) بالتحریک سخت سیاه شد با تاری و بدی ومنه دَلِمْتُ

(شفاهه) فروهشته شد لب او
(اِدْلَامَ اِدْلِیمَامًا) سخت سیاه شد * وَاِدْلَامَ اللَّیْلُ) تاریک

دلمث

(دُلَمِث) کعلبط تیزرو و دُلَامِث کعلابط مثله)

دلمز

(دِلَمْز) کسجل سخت درشت کعلبط مرد توانا و در مین تابان بدن
(دُلَامِز) کعلابط شیطان و مرد توانا و در مین تابان بدن دَلَامِز بالفتح جمع
(لصوص دُلَامِزَة) و بفتح دزدان پلید زشت
(دُلَمْزَان) مصغرا و دُلَمِزَان بالضم نوجوان فربه با حماقت
(دَلْمَز دَلْمَزَة) کلان کرد لقمه را
(تَدَلْمَزَ عَلَی الاَمْرِ) آهنگ کرد بر کار

دلمس

(دَلْمَس) کجعفر نام مردی
(دِلَّیس) کزبرج سختی و بلا
(دُلَمِس) کعلبط بلا و سخت تاریک
(دُلَامِس) کعلابط مثله فیهما
(اِدْلَمَّسَ اللَّیْلُ اِدْلِمَّاسًا) سخت تاریک شد

دلمص

(دُلَمِص) کعلبط رخشان * و دُلَمِص) سری که موی مقدم آن رفته باشد
(دُلَامِص) کعلابط رخشان * و ذهب دُلَامِص) زر رخشان
(تَدَلْمُص) موی پیش سر افتادن

دلمظ

(دِلْمِظ) کزبرج ماده شتر کهن سال

دلنظ

(دَلَنْظَی) بالتحریک کجحنظی شتر تیز و با شتر درشت وبنو الالف للالحاق والمؤنث بالهاء
(مُدْلَنْظِی) سخت گوشت
(اِدْلَنْظَاء) بسرعت رفت و فربه شد

دلنع

(طَرِیقٌ دَلَنْتَع) کسفرجل راه روشن دَلَانِع جمع

دله

(دَلَه) بالفتح رایگان یقال ذهب دَمُهُ دَلَهًا) یعنی خون او رایگان رفت
(دَالِه) کصاحب ضعیف النفس و ناتوان * دَالِهَة) با تاء مثله
(دُلُوه) بالفتح ناقه تسلی یافته از مهر بچه والفت آن
(ف) دَلِهَ دَلْهًا) تسلی یافت از اندوه و عشق * و دَلِهَت النَّاقَةُ عن وَلَدِهَا) تسلی یافت از مهر بچه و نیز دَلَه) بالفتح و بحرک و دُلُوه) رفتن دل و عقل و سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه و مانند آن والفعل من سمع
(مُدَلَّه) کمعظم مرد دل فراموش و عقل رفته از عشق و مانند آن و کسیکه یاد ندارد که چه کرده و چه کرده شد با وی
(اَبُو مُدَلَّه) کمحدث تابعی ست
(دَلَّهَهُ العِشْقُ تَدْلِیهًا) ربود دل او را عشق
(تَدَلُّه) بخود و دل ربوده و عقل رفته گردید

دلهث

(دَلْهَث) کجعفر و دُلَاهِث کعلابط و دِلْهَاث) کجلباب شیر و مرد جری و پیش درآینده در کارزار
(دَلْهَثَة) شتابی و پیش روی

دلهم

(دَلْهَم) کجعفر تیره و تاریک گرگ و دنگوار رزو مدهوش عقل رفته از عشق و نام مردی

(دِلْهَام) بالکسر شیر و مرد سیاه و نیز
(اسودُ مُدْلَهِمّ) مبالغه است یعنی
بسیار سیاه * ولَیلَةٌ مُدْلَهِمَّةٌ)
شب سخت تاریک
(اِدْلَهَمَّ الظَّلَامُ اِدْلِهْمَامًا) کثیف
و بسیار سیاه شد * و نیز اِدْلِهْمَام)
کلان سال شدن

دل هم س

(دَلْهَمَس) کسفرجل مرد دلیر
دو بین و شب رو و شیر و امر دور
غیر واضح و شب سخت تاریک و مرد
چابک سطبر

دل هن

(اِدْلَهَنَّ اِدْلِهْنَانًا) پیر شد و کلان
سال گردید لغة فی ادلهم

دل و

(دَلْو) بالفتح آوند آب کش قد یذکر
(دِلاء بالکسر و دُلِیّ بالضم و دِلِیّ
بکسرتین جمع آدْلٍ جمع قلت ست
علی افعل قلبت الواو یاء الوقوعها طرفا
بعد ضمة * و برجی ست در آسمان
و داغی ست مر شتر را و سختی و بلا
یقال جاءنا بالدلو ای بالداهیة
(دَلَاة) بالفتح دلو خرد یا مابت
دَلیٰ کعلی جمع

(دالی) آنکه دلو را از چاه برکشد
و تهی کند دُلَاة جمع
(دَالِیَة) دولاب و کوزه دولاب و
تنه دراز که در سر آن یکطرف رسن انـ
برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف
دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آب پاشی
نمایند و انگور نیم رس اندک سیاهی
گرفته و غوره که بجائی آویخته شود
تا پخته گردد و بخوردن در آید دَوَالی
جمع و الواو فیه منقلبة عن الالف
(دَلَوتُ دَلْوًا) در چاه فرو رها
کردم دلو را و کذا اَدْلَیتُ * و دَلَاها)
برکشید دلو را از چاه * و دَلَوتُ
النَّاقَةَ) آهسته راندم او را * و دَلَوتُ
فُلَانًا) نرمی کردم با او * و دَلَوتُ بفلان
الی الملك) شفیع گرفتم او را بسوی تو
(اَدْلَی الفَرَسُ وَغَیرُهُ) بر آورد نره
را تا کمیز اندازد یا بر ماده برجهد *
و اَدْلیٰ فُلَانٌ فی فُلَان) درحق او
زشت گفت * و اَدْلیٰ بِرَحِمِهِ) وسیله
و خویشی جست بقرابت خود * و اَدْلیٰ
بحجته) دلیل آورد * و اَدْلیٰ الیه
بماله) داد او را مال خود و منه قوله
تعالی وتُدْلُوا بِهَا اِلَی الحُکَّامِ یعنی لا تُلقوا
لیغتروا الکبر الحکم * و نیز ادلاء بها

فرو رها کردن دلو
(دَلَاةٌ بِعُرُوق) ای اوقعه او قربه
قوله تعالی فدلّیهما بغرور ای قربهما الی
المعصیة او دلّاهما من الجنة الی
الارض و دلّیهما ای جرّأهما علی
الاکل من الدل و الدلالة ای الجرأة
(دَالَیتُهُ مُدَالَاةً) نرمی و مدارا
کردم با او
(تَدَلّی) ای تدلل یعنی خرامید
کقوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتمطی
ای یتمطط و فرود آمد از بالا بنشیب
و قریب گردید * و تَدَلّی مِنَ الشَّجَرِ)
آویخته شد
(اِدْلَولیٰ) شتابی کرد و هو افعوعل

دل ی

(س) دَلِیَ دِلّی) سرگشته گردید
(دَالَیتُهُ) دوا کردم او را
(تَدَلّی) نزدیک شد و فروتنی نمود

باب الدال فصل المیم

دم ث

(دَمِث) کَکَتِف جای نرم ریگناک
دِمَاث جمع
(دَمیث) کامیر نرم و نرم خو * و
دَمِثٌ بَلِیثٌ) از اتباع ست
(دَمَاثَة) بالفتح نرم خوی یقال منه

آدْمَثْ فُلَانًا و البَیّنَه یعنی چه نرم
خوست او
(اُدْمُوث) بالضم جای کو ماج نهادن
در آتش آن
(س) دَمِثَ المَکَانُ وَغَیرُهُ دَمَثًا)
بالتحریك نرم گردید
(تَدْمِیث) نرم گردانیدن و منه
دمّث مضجعه * و ذکر کردن حدیث

دم ث ر

(دَمْثَر) کجعفر شتر بسیار گوشت
دمثر کعلبط و دمثر کسبحل مثله
(دُمَاثِر) بالضم زمین نرم و شتر
بسیار گوشت
(دَمْثَرَة) نرم و سپرده شدن بستر

دم ج

(دَمْج) بالفتح مو کاشفه و بالکسر
دوست و همتا
(لَیلٌ دَامِجٌ) کصاحب شب تاریک * و
رجلٌ دَامِجٌ) مرد توانا
(دُمَاج) کغراب موضعی ست * و
صلح دماج) صلح پنهان یا صلح کامل
و استوار * صلح دماج الکتاب مثله
(دِمَاج مَاجِنَة) بالکسر دستار سر
(دُمْجُجَة) بضم اول و فتح میم مشدد
مرد بسیار خواب که همواره ملازم خانه

ج ۲

باشد
(دَمَجَ دُمُوجاً) درآمد در چیزے واستوار شد و آن یقال دَمَجَ الشیء و اندمج وادّمج قال ابوعبید کل هذا اذا دخل فی الشیء و استتر فیه * ودمج لا ذنب) کام کوتاه زود رفتار (مُدمَج) کمکرم تیر فارنا تراشیده و پیکان نا نهاده و سلک هموار (ادمجه ادماجاً) پیچید آنرا درجامه (مُدمَّج) کمعظم سخت محکم و درآمده درچیزے (مُندمج) کرد یقال نصل مُندمج ای مدور و درآینده درچیزے (اندمج) درآمد درچیزے واستوار شد درآن و مدور گردید (مُدامجة) مدارا کردن باکسے (ادّمج) علے افتعل بمعنی اندمج است (تدامج) یکدیگر را یاری کردن یقال تدامجوا علیه اذا تعاونوا

دمخ

(دَمخَم) کسفرجل مرد گرد سخت توانا (دَمحَ تَدْمِيحاً) فرود آورد و بست نمود سر خود را

دمحس

(دُمَاحِس) کعلابط اسد که شیر باشد (دُمحِیق) مرد سیاه جرده و فربه توانا

دمحق

(دَمحق) کجعفر شیر شب مانده (دُمحُق) کقنفذ دارو دان بینی (دُمحُوق) کعصفور کلان شکم (دمحق الثوب) ترکرد جامه را بآب سبوس

دمحل

(دُمحلة) کعلبطة زن فربه یا زن نیکو خلقت متناسب اعضا (دِمحال) بالکسر البتری و لم یفسره (دُماحِل) بالضم گرد درهم آمده (دمحله دمحلة) غلطانید آن را

دمخ

(دَمخ) بالفتح کوهے ست (لیل دامخ) شب معتدل نه گرم و نه سرد (دِماخ) ککتاب کوهها اند بنجد (دُماخ) کغراب بازی ست مر نازیان بیابان باش را (ف) دمخ دمخاً) بالفتح بلند گردید * ودمخ راسه) شکست سر او را

دمخق

(دمخق فی مشیه) گران بار رفت

دمدم

(دَمدَم) کجعفر موضعے ست (دِمدِم) بالکسر گیاه خشک وبیخ صلیان محیل (دُمَادِم) کعلابط نوعی از لو بیاے هندی ست و آن دو صنف میباشد نیک سرخ و سرخ شفاف و بر سر او نقطه سیاهی برد و گرم و خشک و قاطع سیلان آب دهن و خوردن نیم دانگ ازان برد و مقوی ست مر دماغهای اطفال را و بالفتح بشبهای نرم مائین (دَمدَامة) بالفتح گیاہے ست که بیخ آن مانند گزر خورده می شود و نهایت شیرین میباشد دمدام جمع (دمدمهم و دمدم علیهم) هلاک و نیست گردانید آنها را * ودمدم علیه) گفت او را در خشم * و نیز دمدمة) خشم و بر زمین چسبانیدن چیزے را و اندوهگین کردن

دمد

(دَمیرَة) کسفینة دو ده است بتنو دیه از یکی آنهاست عبد الوهاب بن خلف و عبد الباقی بن حسن که محدثانند (دَمراء) بالفتح گوسپند کم شیر و ناگاه درآینده از زنان و جز آن (دُمَّر) کسکر جزیرے ست بدمشق (تدمُر) کتنصر نام دختر حسان بن اذینه و شهرے ست بشام که بنام مذکور که بانیه آنست نامیده شد (تدمُری) منسوب اسب بنی ثعلبة بن سعد و مرد ناکس * و نیز نوع تدمری) کلاکوش خرد و کوتاه * دما بالدار تدمُری) و بضم نیست در خانه کسے * و گویند مرزن حسناء (ما رایت تدمُریّاً احسن منها) یعنی ندیدم کسے را نیکوتر از ان (اذن تدمُریّة) گوش خرد (ن) دمر دُموراً) بیدستوری و بیدی ناگاه درآمد * دموراً) هلاک کردن دمار و دمارة بالفتح مثله و ناپدید شدن نشان جای و مکان (تدمیر) هلاک کردن و بلاے افگندن برکسی و چشم دوره کردن صیاد و گازه را تا صید بوے وی در نیابد (دامرت اللیل) رنج کشیدم و بیدار ماندم آن شب

(دَمْرَغ) کعلبط مرد بسیار سرخ
(ابیض دَمْرَغی) کقبیطی سخت
سپید

دمس

(دَمْس) بالفتح کالبد مردم و جزآن
(دَمَس) محرکة چیز نهان کرده شده
وهو بمعنی مفعول کالنفض بمعنی
منفوض
(دُمْس) بالضم کارهای بزرگ
یقال جاء نابامور دُمْس ای عظام
کانّه جمع دامس مثل بازل و بُزْل
(لَیْلٌ دامِسٌ) شب سخت تاریک
(دَمُوس) کصبور شخصی که پوست
جبت برکندن موی آن در خاک
پنهان کند دُمُس بضمتین جمع
(دَمِیس) کامیر چیز پنهان کرده شده
(دِمَاس) بالکسر هر چیز که ترا پوشد
و پنهان کند
(دَامُوس) کطاوس گور و سیاه
(لَیْلٌ اُدْمُوسٌ) بالضم شب نیک
تاریک
(ن ض) دَمَسَ الظَّلامُ دَمْساً
بالفتح و دموسا سخت تاریک شد * و
دَمَسَهُ فِی الارض دَمْساً پنهان کرد
آنرا در خاک * و دَمَسَ الموضع

ج ۲

(دموساً) ناپدید گردید جای * و
(دَمَسَ بَیْنَهُم) اصلاح کرد میان
ایشان * و دَمَسَ عَلَی الخبر) پوشیده داشت
آن را * و دمس المرأة) جماع
کرد با او * و دَمَسَ الاِهَاب)
در خاک و جز آن پوشید پوست
را تا برکند موی آنرا
(مُدَمَّس) کمعظم چرکین آلوده
(دَمَّسَهُ تَدْمِیساً) پنهان کرد چیزی
را در خاک
(مُدَامَسَة) پوشیدن
(اِنْدَمَس) در آمد در جای
(تَدَمَّسَتِ المرأة بکذا) آلوده گردید

دمش

(دَمَش) محرکة شور و اختلال از گر
یا از خوردن دوا و الفعل من سمع
(مُدَمَّش) کمعظم محکم و استوار
در آمده در چیزی

دمشق

(دِمَشْق) کهزبر و قد تکسر المیم نام
شهری که جای باش حاکم شام
سُمِّیَتْ بِاسْمِ بانیها دمشاق بن کنعان
بن حام بن نوح ذکر * القضاعی
یا دامشقیوش * و ناقة دِمَشْقٌ
و کجعفر و زِبْرِج و عُلابِط بسیار
شتاب رو * جمل و رجل کذلک *
و رجل دَمْشَقُ الیدین) بکسر مرد
شتاب کار و چابک دست
(مُدَمْشَق) بفتح شین گوشت بریان
نیم پخته
(دِمِشْقِین) بالکسر کفلسطین دهی
ست بمصر
(دَمْشِقوا الامر) بیارید آن کار
را بشتاب

دمص

(دَمْص) بالفتح شتاب کردن در
هر چیز و افگندن ماده سگ بچه را
و ماکیان تخم را و الفعل من نصر
(دِمْص) بالکسر رسته بنا یا
چینه دیوار هر چه برتر از رسته بنا باشد
و رسته بنا را رهص گویند
(دَمَص) بالتحریک باریکی بناگوش
ابرو و سطبری پیش آن و کمی موی
سر و الفعل من سمع
(رجلٌ اَدْمَص) مرد باریک بناگوش
ابرو لغت مذکرست و دَمْصاء
لغت مؤنث

دمع

(دَمْع) بالفتح اشک چشم از اندوه
و از شادی دُمُوع جمع * و دمع داؤد
دوای ست
(دَمْعَة) قطره سرشک و علتی ست
که بدان چشم همواره تر و پر آب
باشد * و دمعة العشاق) حب النیل
ست * و دمعة الشجر) لبلاب ست
بنبات جالی و جهت سستی موی
مجرب * و دمعة الکرم) آب تاک
که در ایام بهار چکد * و ذوالدمعة)
لقب حسین بن زید بن علی بن
حسین بن علی بن ابی طالب
رضوان الله علیهم
(دُمُع) بضمتین نشان و اثر
آب چشم بر رخسار
(امرأة دَمِعَة) کفرحة زن بسیار اشک
(دَامِع) کصاحب خاک نمناک
(دَامِعَة) شکستگی سر چنانکه خون
از وی روان باشد بعد دامیه
(دِمَاع) بالکسر داغ و اثر آب
چشم بر رخسار تا بینی
(دُمَاع) کغراب رونیدگی ست
(قَدَحٌ دَمْعَان) بالفتح کاسه لبریز
(دَمْعَانَة) آبی ست مر بنی بحر را
(دُمَّاع) کرمان آب که از تاک چکد
در بهاران و جان دانه که بچشم
که از علتی یا از پیری باشد

(دَمَّاع) کشداد نمناک و روش
باران نرم ریزه
(بعیرٌ مَدْمُوعٌ) شتر که بر رخسار او
دُمُع یا دِمَاع باشد
(مَدَامِع) کنجهای چشم جمع مَدْمَع
(ف س) دَمَعَتِ الْعَیْنُ دَمْعًا)
بالفتح * ودَمَعًا بالتحریک اشک
بارید چشم
(اِدْمَاع) پر کردن خنور و جز آن

دمغ

(دَامِغَة) کصاحبة شکستگی سر که
بدماغ رسد وهی اٰخرة الشجاج والشجاج
که احکام شرعی بوی متعلق است ده
نوع ست * قاشِرَة و آنرا حارصه نیز
گویند * انگاه بَاضِعَة * پس دَامِیَة
پس مُتَلَاحِمَة * پس سِمحاق * پس
مُوضِحَة * پس هَاشِمَة * پس مُنَقِّلَة
پس آمَّة * پس دَامِغَة * وزاد
ابوعُبَید دامعة بالمهملة بعد الدامیة
او قبلها * وشگوفه مانندی ست از
بسیار سخت که از خرما بن بیرون
آید اگر آنرا بگذارند و ترک دهند
خرما بن را تباه کند وخشک گرداند
و آهنی ست که بر و نباله پالان نصب
کنند و چوبیکه میان دو ستون در
پهنا نهند تا مشک و ادوات آویزند
(دِمَاغ) بالکسر مغز سر یا پوست
تنک سر یا پوست تنک که زیر کاسهٔ سر است
(ام الدِّمَاغ) خریطه مانندی از پوست
تنک که دران مغز سر است
اَدْمِغَة جمع
(دَمِیغ) کامیر سر شکسته و آنکه
دماغ او را آفتی رسیده باشد * ودَمِیغ
الشیطان) لقب مردی
(مَدْمُوغ) سر شکسته و آفت زده
دماغ *
(حَجَرٌ دَامُوغٌ) سنگ سر شکن چنانکه
شکستگی را بدماغ رساند * حجر
دَامُوغَة) مثله والهاء للمبالغة
(ف ن) دَمَغَهُ دَمْغًا) بالفتح سر
شکسته او را چنانکه بدماغ رسید *
ودَمَغَ فُلَانًا) زد بر دماغ او * ودَمَغَتْهُ
الشَّمْسُ) در رسانید دماغ او را *
ودَمَغَهُمْ بِطُغْیَتِهِ الوصف) یعنی
ذبح کرد جهت مهمانی آنها گوسپند
لاغر را وقیل گوسپند فربه را
(اَدْمَغَهُ اِلَی کَذَا) محتاج گردانید
او را بسوی آن
(مُدَمَّغ) کمعظم احمق * ودامن لحن
العوام وصوابه الدَّمِیغ او المَدْمُوغ
(دَمَّغَ الثَّرِیدَ بِالدَّسَمِ تَدْمِیغًا)
نرم کرد اشکنه را بچرب

دمق

(دَمَق) محرکة باد و برف معرب دمه
دو زوی والفعل من سمع
(دَمَقَةُ الحَدَّاد) دمه آهنگران
نیز معرب دمه
(دَامِق) کصاحب تباه بی خیر
(دَمِیق) کامیر در چیزی در آمده *
(مدموق مثله)
(دَمُوق) کصبور تباه بی خیر
(یَوْمٌ دَامُوقٌ) روز بسیار گرم
(ن) دَمَقَ دُمُوقًا) ناگاه در آمد
بی دستوری * ودَمَق فاه) شکست
دندان او را * ونیز دُمُوق) در آمدن
صیاد در کازه وبسیار نوشیدن شراب
یقال دمقوا فی الخمر اذا تهافتوا فیها
واکثروا منه * ودَمَقَ الشیءَ فی
الشیء) کنصر وضرب در آورد چیزی
را در چیزی
(اَدْمَقَ الشیءَ فی الشیء) در آورد
چیزی را در چیزی
(دَمَّقَ الْعَجِینَ تَدْمِیقًا) پوشید خمیر
را آرد تا خمیر در دست نچسپد
* ودَمَّقَ الشیءَ فی الشیء
بمعنی ادمق الشیء فی الشیء
است
(مُنْدَمَق) مبنیا للمفعول جای
در آمدن
(اِنْدَمَق) ناگاه در آمد بی دستوری *
واندَمَقَتِ المَادَّةُ) زایل گردید ایجاد
خود * ونیز اِنْدِمَاق) در آمدن صیاد
در کازه

دمقس

(دِمَقْس) کهزبر ابریشم یا ریسمان
پیله که نوعی از ابریشم رومی ست
یا دیبا یا کتان
(دِمَقَاس) بالکسر بمعنی دمقس
است
(ثَوْبٌ مُدَمْقَس) جامه ابریشمی

دمقص

(دِمَقْص) کهزبر ریسمان پیله *
(دِمَقَاص) کقرطاس مثله

دمك

(دَامِکَة) سختی و بلا ودوامک جمع
یقال اَصَابَتْهُمْ دَامِکَةٌ مِنْ دَوَامِکِ
الدَّهْرِ ای دَاهِیَةٌ مِنْ دَوَاهِیهِ
(دَمِیک) کامیر برف * و شهرٌ
دَمِیکٌ) ماه تمام
(دَمُوک) کصبور نام اسپ عقبه

ج ۲

بن شيبان اما في قول الراجز اناابن عمرو وهي الدموك * فصفة اي السريعة كما تسرع الرحى او اسم وصف به * وبكرة دموك) چرخ دلو سبك گردیا بسیار سخت یا چرخ بزرگ که بران آب بشتر آب کش کشیده شود و هرچه تیز و سریع باشد دمك بضمتين جمع * و رحى دموك) آسیا زود آرد کنند

(مِدْمَك) کنبر نغروج یعنی چوبکه خمیر نان را بدان پهن سازند (مِدْمَاك) بالکسر رسته بنا و رشته راز که بدان دیوار را راست کند و رشته درود گر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد

(دَمَكْمَك) کسفرجل سخت توانا و رجل دَمَكْمَك) نیک آرد کننده (ن) دَمَكَتِ الارنب دموكا) شتافت دوید خرگوش * ودمك الشيء) تابان و نرم گردید * ودمكت الشمس في الجو) بلند برآمد ودمك الشيء دمكا) بالفتح سائید و آرد مانند کردان را ودمكه) هموار کرد * ودمك الرشاء) تاب آن ولو را * ودمك الفحل الناقة) برجست بر ناقه

دمل

(دَمَال) کسحاب خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه و آب آورد و سرگین و با سپرده ستوران از پشک و جز آن و تباهی غوره خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد

(دُمَّل) کصرد ریش و دملان بالکسر جمع

(دُمَّل) کسکر نوعی از ریش یا مانند آن ست دمامیل جمع

(ن) دمل الارض دملا) بالفتح ودملانا) بالتحریک اصلاح کرد آنرا با نیرو داد و برا بسرگین ودمل بينهم) اصلاح نمود میان آنها * ودمله الدواء) به کرد دمل را و فایده بخشید * ونیز دمل) نرمی و نرمی کردن

(س) دمل الجرح) به شد و نیکو گردید * ومنه قولهم تدمل جرحه على بغي ولا يدرى اى اختتم على فساد ولم يعلم

(دمل امله) مدارا کردن باکسی (تدملت الارض) صالح گردید و نیرو یافت (تدامل املوا) بدیگر صلح نمودند (اندمل الجرح) به شد و نیکو گردید

دملج

(دُمْلُج) بضم دال وضم لام وفتح آن بازوبند دمالج جمع * وکقنفذ نام اسپ معاذ بن عمر بن جموح

(مُدَمْلَج) بفتح لام سلک هموار (دُمْلُوج) بالضم بازوبند * و حجره (دُمْلُوج) سنگ تابان دماليج جمع * يقال القى دماليجه اى ثقله ومتاعه * ونیز دماليج زمینهای سخت

(دَمْلَجَة) همواری کار و درستی صنعت دِمْلاج) بالکسر مثله يقال دملج الشيء دملجة ودملاجا) اذا سواه واحسن صنعته

دملح

(دُمْلُحَة) بالضم زن فربه پرگوشت (دملحة دملحة) غلطانید آنرا

دملص

(دُمَلِص) کعلبط درخشان دُمالِص) کعلابط مثله

دملق

(دُمَلِق) کعلبط سنگ تابان گرد دمالق جمع (دُمالِق) کعلابط سنگ تابان گرد و رجل دُمالِق الرأس) مرد سر ستره * وفرج دُمالِق) کس فراخ (دُمْلُوق) کعصفور سنگ تابان گرد و نباتی ست کوچکتر از عرجن که در ریگستان و مرغزار ها روید (مُدَمْلَق) بفتح لام سنگ تابان گرد و سم لغزان کرد (دَمْلَقَ الشيء) گرد تابان گردانید آن را

دملك

(دُمْلُوك) بالضم سنگ تابان گرد (حجر مُدَمْلَك) بمعنی حجر دملوک ست * وسهم مُدَمْلَك) تیر راست و درست بی پیچیده * ونصل مُدَمْلَك) پیکان گرد تابان * وحافر مُدَمْلَك) سم لغزان گرد (دَمْلَكَ الشيء) گرد تابان گردانید آنرا (تدملك الشيء) گرد تابان گردید * وتدملك ثدیها) گرد شد و برآمد

دمم

(دَم) بالفتح نباتی ست مخفف لغة في الدم المخففة * ذکر به و یکسر ذکره في المجمع

(دِمْ) بالکسر و به خایه
(دِمَّة) بیش رمو رچه و مرد کوتاه و
حقیر و گربه و گوسپند و اغل گوسپندان
منه الحدیث لَابَاسَ بِالصَّلٰوةِ فِی دِمَّةِ
الغَنَمِ اَی مَرَابِضِهَا کَانَّهُ دُمَّ بِالْبَوْلِ
وَالْبَعْرِ * و شکل شتر و گوسپند
(دِمَّم) کعب چیزیکه بدان دیگ
شکسته بسته شود از خون و مانند
آن و خون
(دُمَّة) بالضم روش و بازیچه و
و یکی از سوراخهای کلاکوش
(دُمَمَة) بکسره یکی از سوراخهای
کلاکوش
(دِمَام) الکتاب اروی ست که بر
چشم خانه و پشت و بر پیشانی کودک
مالند و هر چیزیکه طلا کرده شود و آنرا
(دَمَامَة) بالفتح زشت روی و الفعل
من ضرب و نصر و سمع و کرم یقال
دَمَمْتَ یا فلان او دَمُمْتَ علیه
ای صرت دمیماً
(دَمِیْم) کامیر حقیر و زشت و دِمَام
بالکسر جمع * و قِدْرٌ دَمِیْمٌ) دیگ
شکسته سپرز و جز آن طلا کرده بر وی
(دَمِیْمَة) زن حقیر دَمَائم و دِمَام
جمع * و قِدْرٌ دَمِیْمَةٌ) * یعنی قدر مجرۃ

دمیم ست
(دَمْ مَمُوْم) سخت فربه پیه ناک از
شتر و جز آن و سرخ رنگ
(قِدْرٌ مَدْمُوْمَةٌ) دیگ شکسته
سپرز و خون و جز آن طلا کرده بروی
(مِدَمَّة) بکسر میم چوبی ست دندانه
دار که بدان زمین را هموار کنند
(دُمَمَاء) کنفسا سوراخ کلاکوش
(ادْمَام) بالتشدید علی راهطا یکی
از سوراخهای کلاکوش ع خاک که
کلاکوش آن را از سوراخ برآورده
بیرون جمع کند و در سوراخ را
بدان برابر و هموار سازد و دمّ
علیه فوا امل جمع
(دِمِّیّ) کرکی دهی ست بر فرات
(ن) دَمَّهُ دَمًّا) بالفتح طلا کرده مالید آنرا و پشک شتر و گوسپند و جز آن * و یقال
و دَمَّ البَیْتَ) خانه را بگچ اندود * و
دَمَّ الثَّوْبَ) رنگ کرد جامه را * و دَمَّ
السَّفِیْنَةَ) قیر مالید کشتی را * و دَمَّ
العَیْنَ) طلا کرده مام را بر چشم خانه * و
دَمَّ الاَرْضَ) هموار و برابر کرد آنرا * و
دَمَّ فُلَانًا) سخت شکنجه کرده و شکسته
او را و زد آنرا و شکافت * و دَمَّ القَوْمَ
هلاک کرد و نیست گردانید * و دَمَّ الیَرْبُوْعَ
بخاک انباشت سوراخ را یا بخاک

گردانید * و دَمَّ الحِصَانُ الحِجْرَ
برجست اسپ نر بر ماده * و
دَمَّ الکَمْأَةَ) هموار کرد و برابر ساخت
بر سمارو غ خاک را * و دَمَّ بِالشَّحْمِ
جهولا آگنده پیه و گران بار گردید
(ادَمَّ فُلَانٌ) زشت آورد از سخن
و جز آن یا بچه زشت آورد زاد * نیز
(ادْمَام) کار بد و زشت کردن
(مُدْمَمِرٌ) کمعظم جاه خرد سر بر آورده
(دَمَّمَ العَیْنَ تَدْمِیْمًا) طلا کرده مام
را بر چشم خانه

دم ن

(دَمْن) بالفتح بوسیدگی و سیاهی
که بجز مابن رسد
(دِمْن) بالکسر سرگین تو بر توشته
شتر و گوسپند و جز آن * و یقال
هُوَ دِمْنُ مَالٍ) یعنی او نیکو سیاست
سیاست شتران
(دِمْنَة) آثار خانه و سواد مردم و
آثار باش مردم و کینه و بر بینه یا عام
و جای نزدیک خانه دِمَن بفتح تا
ودِمَن کعنب جمع * و نام شغالی
رفیق کلیله که حکایت شتر به پیش شیر
او را بعقل ساید و کتاب کلیله
و منه که آنرا بید پای هندوی بندت و رو رقت

رای داب شلیم راجه گجرات بر زبان
حیوانات تالیف نموده محتوی ست
بر آن قصه و دیگر امور سیاست
و جز آن و از ینجاست که بدین نام
موسوم شد * و یقال هو دِمَنَةُ مَالٍ
یعنی او نیکو سیاست کننده شتر است
(دِمَان) کسحاب خاکستر و سرگین
و بوسیدگی و سیاهی که بر مابن رسد
و نیز در هند زمین را بسرگین
(عبدالله بن مَیْنَة) بجهینه شاعر
(اَدْمَان) بالفتح درختی ست که در
گرمای روید و آفتی ست که بجز مابن
عارض شود و بالتحریک بوسیدگی
و سیاهی که بجز مابن رسد عن ابن
القطاع
(دَامَان) دهی ست و سیب آنجا
بسیار پیدا میشود
(دَمْنُون) کتنور مرد زشت و نام جایی
(دُمَیْنِی) کسمهی یکی از سوراخهای
کلاکوش
(دَمَامِیْن) دهی ست بصعید
(رض) دَمَنَ الاَرْضَ) بر و دادن
زمین را بسرگین و اصلاح آن کرد
(س) دَمِنَ) کینه و رگردید
(ادْمَنَ الشَّیءَ) همواره کرد آنرا

(واَدْمَنَ الخمرَ) پیوسته خورد می را
(مُدْمِنٌ) کمعظم موضعی ست
(دَمَنَت الماشیةُ المکانَ تدمینا) سرگین ناک گردانید مکان را * (دَمَّنَ القومُ الدارَ و دَمَّنَ الشاءُ الماءَ * و دمّنه) ستور ورداد او را *
(و دَمَّنَ بابَه) لازم گرفت در او را
(مُتَدَمِّن) مکان سرگین ناک *
(و ماء مُتَدَمِّن) آب پشکلناک

دمنس

(دُمَانِس) کعلابط شهریست بمصر و دیه ست تغلیس

دم

(دم) خون تثنیه دمان و دمیان وجمعه دماء بالکسر و دُمِیّ علی فعول و تصغیره دُمَیّ والنسبة الیه دمیّ او دَمَوِیّ واصل دم دَمَوٌ بالتحریک وانما قالوا دَمِیَ یَدْمیٰ للکسرة التی قبل الیاء کما قالوا رَضِیَ یَرضیٰ وهو من الرضوان وقال سیبویه دَمْیٌ بسکون المیم لانه یجمع علی دِماء و دُمِیّ مثل ظبیاء و ظبی و لو کان مثل عصا لما جمع علی ذلک وقال المبرد اصله فعل بالتحریک وان جاء جمعه علی خلاف نظائره والذاهب منه الیاء والدلیل علیها قولهم فی التثنیه دَمَیان وقد اخرجه الشاعر علی اصله فقال *
فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا *
ولکن علی اقدامنا یقطر الدما *
وگریه * و (بنات دم) گیاهی ست *
(و دم الغزلان) تره ایست * (و دم الاخوین) خون سیاوشان آن صمغ درختی ست سرخ خالص مائل به بنفشی و تونس مدتها باقی ماند و گویند عصاره گیاه سرخی ست و از سقوطره و نواحی هند خیزد و در سوم سرد و خشک قابض قوی و مانع خون از جمیع اعضاء و مقوی معده و نصف درهم آن با زرده بیضه نیم برشت سحج را دفع کند و شکم را بند نماید و اکتحال آن چشم را قوت دهد * و
(دُوْدَم) موضعی ست
(دَمَة) پاره خون و هی اخص من الدم کما قالوا بیاض و بیاضة او لغة فیه
(دُمْیَة) بالضم پیکر منقوش از سنگ مرمر و عاج و مانند آن یا پیکر منقوش که در آن سرخی هم باشد یا عام ست
و بت دُمیٰ جمع
(هو دامی الشفة) او فقیر ست
(دامیة) سرشکستگی که خون بر آید از وی و نزد و
(دامِیاء) خیر و برکت
(س) (دَمِیَ دَمًا و دُمِیًّا) خون آلوده گردید
(اَدْمَیْتُه) خون آلوده گردانیدم او را
(مُدَمّیٰ) تیرے که بر آن سرخی خون باشد یا تیرے که بر آن خون چسپیده خشک گردیده و نیک سرخ از اسپ و جز آن
(دَمَّیْتُه تدمیة) خون آلوده گردانیدم او را * (و دَمَّیْتُ لَه) آسان کردم برای او راه را و دادم او را راهی و ساختم برای او راه را و نزدیک گردانیدم آنرا برای او یا عام است از خیال که ششم و قریب دار که گفتم مراد را و ظاهر شدم برای او و بلا عوض دادم او را از مال خود
(مُسْتَدْمِی) آنکه بنرمی مدارا حق خود را از غریم بستد و خون آرنده از بینی خود سر پست کننده در آنحالت
(استدما) بنرمی خواستن حق خود را از غریم

دمه

(دَمَه) محرکه سخت گرم شدن ریگ والفعل من فتح و باز بچه ایست مر کودکان را
(اِدْمَوْمَه ادمیماما) نزدیک بود که از شدت گرمی گرما جوش زند *
(و ادمومه فلان) بیهوش گردید

دمهکر

(دَمَهْکَر) کسفرجل دم گیر سخت دمه گیر

دمیط

(دِمیاط) بالکسر شهرے ست بر ساحل نیل از مضافات مصر

باب الدال فصل النون

دنء

(دَانِیٔ) کصاحب ناکس و بیباک
(رجل اَدْنَأ) بالفتح مرد گوژپشت *
(دَنَای) کسکرے مونث
(دَنِیٔ) کامیر مرد فرومایه پلید و بیباک و خسیس و خوار و اَدْنَاء
و دُنَآء جمع * ومنه للحدیث ما فیهم دَنِیٔ ای لیس فی اهل الجنة دَنِیٔ ای خسیس وانما هم اَدْنیٰ اے اهل دنیة
(دَنِیئَة) عیب و نقیصه و فی الحدیث علام یعطی الدنیة فی دیننا ای الخصلة المذمومة
(ف ک) (دَنَأ دُنُوءةً و دَنَاءةً) فرو

ویبباک گردید
(س) دَنِیَ دَنًا محرکۃ کوژپشت
گردید
(ادْنَأ اِدْنَاءً) مرکب عیب ونقیصہ
گردید
(دَنَّأَه) برانگیخت او را بر فرومایگی

دن ب

(دِنَّب) بکسر وتشدید نون مفتوح
کوتاہ بالا دِنَّبَة ودِنَّابَة مثلہ
(احمد بن محمد بن علی بن ثابت
اَدْنَجی دُنَّابی) بالضم محدث
ست

دن ب ح

(دُنْبُح) کسنبل بدخلق

دن ب ل

(دُنْبُل) کقنفذ قبیلہ ایست از اکراد
بنواحی موصل واز ان قبیلہ است احمد
دُنْبُلی ابن نصر فقیہ شافعی وعلی
دُنْبُلی ابن ابی بکر بن سلیمان
محدث

دن ج

(دُنُج) بضمتین دانشمندان کانہ جمع
دُنُوج بالفتح
(دُوْنَابَج) خاکی کہ بدان باد
نشان خانہا راپوشد وبرانگیزد
و ببرد آن را
(دِنَاج) بالکسر استواری و استوار
کردن کار والفعل من ضرب
(دَ اَنَاج) دانشمند معرب دانا۔
ولقب عبد اللہ بن فیروز بصری

دن ح

(دِنَّح) بالکسر عیدی ست مر
ترسایان را
(ف) دَنَحَ دُنُوحًا رام گردید
(دَنَّحَ تَدْنِیحًا) رام گردید

دن ح ب

(دَنْحَبَة) بجای جملہ خیانت

دن ح س

(دَنْحَس) کجعفر سخت گوشت
تنومند

دن خ

(دَنَخَان) محرکۃ گران بار رفتن
از گرانی بار والفعل من نصر
(مُدَنَّخ) کمحدث بسیار پلید زبان
وآنکہ در سروی بلندی وپستی باشد
(دَنَّخَ تَدْنِیخًا) فروتنی نمود ورام گردید
وپست کرد سر خود را * ودَنَّخَ
البَیْتَ) ملازم خانہ گردید * ونیز
(تَدْنِیخ) نشیب وفراز پذیرفتن خرزہ
یقال دَنَّخَت الطینخة اذا انہزم
بعضہا وخرج بعضہا وکذا دَنَخَت
ذِفْرَاه) یعنی بلند گردید قمحدوہ وی
تندی پس ہر دو گوش را و در آمد
پس ہر دو گوش

دن دك

(دُنْدُك) بالضم تیجاریکہ چون بریان
آید گوشت وی بلرزد واز فربہی

دن دم

(دِنْدِم) کزبرج گیاہ ابنہ سیاہ

دن دن

(دِنْدِن) بالکسر علف سیاہ وخشک شدہ
یا درخت سیاہ خشک وبیخ صلیان
وسخن باواز خفی کہ مفہوم نشود
(دَنَادِنُ الثیاب) عطف جامہ
(دَنْدَنَ الذُّبَابُ دَنْدَنَة) بانگ کرد
مگس * ودَنْدَنَ الرَّجُلُ) در جای
آمد وشد کرد ومنہ الحدیث حولہا
نُدَنْدِنُ ای فی طلبہا * ونیز دَنْدَنَة
آواز مگس وزنبوران وسخن باواز
خفی کہ فہم نشود وباواز خفی سخن
گفتن کہ بفہم نیاید

دن دن ق

(دَنْدَانِقان) بالفتح وکسر النون
شہرستی بنواحی مرو

دن س

(دِنِّس) کلکف آلودہ بریم ومرد آلودہ
آبرو وزشت خو اَدْنَاس وکذا اِدْنیس
جمع
(دَنَس) محرکۃ ریناکی وریناک
شدن والفعل من سمع یقال دَنِس
الثوبُ دَنَسًا ودَنَاسَةً بالفتح ریناک
گردید * وکذا دَنِسَ العِرْضُ
والخُلُقُ) معیوب وزشت گردید
(دَنَّسَ تَدْنِیسًا) ریناک
گردانید جامہ وی را * ودَنَّسَ عِرْضَہ
معیوب وزشت کرد آبروی او را
(مُتَدَنِّس) ریناک وبدخلق
(تَدَنَّسَ الثَّوْبُ) ریناک گردید*
وتَدَنَّسَ عِرْضُہ) زشت معیوب گردید

دن ع

(دَنَع) محرکۃ آنچہ بیندازد شتر کش
از شتر خوارے وفرومایگان ناکسان
(دَنِع) کلکف ناکس بے خیر بی عقل
وبخیل
(دَانِع) کصاحب فرومایہ وبخیل
(دَنِیع) کامیر ناکس بی خیر بی عقل
دَنِیعَة مثلہ
(ف) دَنَعَ دُنُوعًا ودَنَاعَةً) بکسر
وبخیل گردید
(س) دَنِعَ الصَّبِیُّ دَنَعًا) خوار ان

ج ٢

لمام وگرسنه گردید وآرزومند و
امیدواران گشت و بتنی بودوخوار
شده وناکس وبخیل گردید

دن غ

(رَجُلٌ دَنِغٌ) گکتف مرد فرومایه
وناکس دَنَغَة محرکة جمع

دن ف

(دَنَف) محرکة بیماری دائمی یستوی
فیه المذکر والمؤنث والتثنیة والجمع
تقول رجلٌ دَنَفٌ وامرأةٌ دَنَفٌ وهما
وهُم وهُنّ دَنَفٌ فاذا کسرت العین
اَنّثتَ وثنّیتَ وجمعتَ فتقول رجلٌ
دَنِفٌ وامرأة دنفة وهما دنفان دنفتان
وهم دَنِفون وهُنّ دَنِفاتٌ وگاهی محرکه
را هم تثنیه وجمع آرند

(س) دَنِفَ المَرِیضُ دَنَفًا) بالتحریک
بیمارگران شد * ودَنِفَتِ
الشَّمسُ) نزدیک شد بفروشدن
و زردگردید * ودَنِفَ الاَمرُ) نزدیک
شد * ونیز دَنَف) بیماری لازم
(مُدْنَف) کمکرم بیمارگران مُدْنِف
کمحسن شده

(اَدْنَفَ المَرِیضُ) بیمارگران شد * و
اَدْنَفَهُ المرضُ) بیمارگران کرد او را
بیماری لازم شد * واَدْنَفَتِ

الشَّمسُ) نزدیک بفروشدن گردید
و زردگشت * واَدْنَفَ الاَمرُ) نزدیک
گردانیدم کار را

دن ف خ

(دَنْفَخ) کجعفر سطبر و نام مردی

دن ف س

(دِنْفِس) کزبرج زن کول
(دُنَافِس) کعلابط بدخو
(دِنفاس) وفناس ست وزنا ومعنی

دن ف ش

(دَنْفَشَة) برهم چشم خوابانیده و بدان
وچشمک زدن یقال دَنْفَشَ الرجلُ
اذا نظر وکسر عَینَیه

دن ف ص

(دِنْفِصَة) بالکسر دابه است کوچک
وزن لاغر

دن ق

(دَنْق) بالفتح پیشان دراول تر
و در حرارت وبرودت معتدل اسهال
محرور المزاج وسوداوی وسکن
حدت صفرا وعطش ومقوی اعضا
وجهت حرقت بول وسرفه حار وخراج
گرم معده نافع
(دَنْقَة) دانه است روی سیاه وتلخ که
در گندم روید وبهندی گمنا یا اکرا است

(دَنَقَة) محرکة گندم دیوانه وآن نوعی
از دونقه است

(دَنُوق) کصبور کسیکه نفقه را بر عیال
خود تنگ کند دُنُق بضمتین جمع
(دَانِق) کصاحب کول و دزد ولاغر
وضعیف وفرومایه از مردم وستور و دانگ
که ششم یک درهم ست وبفتح النون لغة
فی هذا اللغة
(دَانَاق) دانگ لغتی ست در وی
(دَنِیق) کامیر کسیکه تنها خورد در
روز و در شب در روشنی ماهتاب نهان
او را ازبیند

(ض ن) دَنَقَ دُنُوقًا) تتبع وجستجو
کرد دقائق امور را
دَنَّقَ وَجهُهُ تَدْنِیقًا) ظاهر شد در
وجه وی لاغری از رنج یا مرض * و
دَنَّقَتْ عَینُهُ) فرو شد چشم وی
بمغاک وست نگریست * ونیز تَدْنِیق
نیک نگریستن در کار و استقصا کردن
یقال لا تُدَنِّقُوا فَیُدَنَّقَ عَلَیکُم ومنه
نگریستن در چیزی و نزدیک شدن
آفتاب بفروشدن

دن ق د

(دَنْقَد) کجعفر شوره فونه قریبة بقوة
الملح حار جدًّا

(دَفُوشٌ دَنَقرِیٌّ) بالفتح اسپ کوتاه
زشت وحقیر دِنْقِرِیٌّ بالکسر مثله هو
رجلٌ دَنَقرِیٌّ ودِنْقِرِیٌّ کذلك
(دَنْقَرَة) بالفتح جست وجو کردن
کارهای مشکل یا کارهای حقیر و رکیک را
وهی من عکة والدابّة ومشیها اذا
کان دَنِیمًا

دن ق س

(دَنْقَسَة) تباهی افگندن میان
قوم وپست نمودن سراز فروتنی
وخواری و خوابیده چشم دیدن

دن ق ش

(دَنْقَش) کجعفر نام شخصی
(دَنْقَشَ دَنْقَشَةً) برهم چشم فرو
خوابانیده دید * ودَنْقَشَ بینهم
تباهی انداخت میان آنها

دن ك س

(دَنْكَسَ فِی بَیتِهِ) پنهان گردید
درخانه خود وبیرون نیامد برای
حاجت قوم وآن عیب است

دن ل

(دَانَال) اسم عجمی ست * ودَانِیَال
نام پیغمبری یا همان دانال ست

دن م

(دِنَّمَة) بکسر دال وتشدید نون

شترح زن کوتاه و بالا و مورچه دِنَّنه بالکسر و شد النون مثله فیهما
(دَنِینٌ) فرومایگی و آواز کمان و مانند ترنم براے بطه

دنن

(دَنّ) بالفتح خم بزرگ قار اندوده دراز بزرگ سبو و اَصغر له مُسْتَعَل لا یَقْعُدُ الا اَن یُحْفَرَ لَهُ دِنان بالکسر جمع * و (اَسَدُ بن دَنّ) ابن سبیت * و (دَنّان) مثنی دو کوه اند
(دَنِّیَةُ القاضی) کلاه قاضی ست شُبِّهَت بالدَّنّ
(دِنَّة) بالکسر دابه است کوچک که بمورچه ماند قاله ابن سیده
(دَنَن) محرکة کوژپشتی و پستی و فرو رفتگی سینه و گردن و یَکُونُ فِی الدَّوابّ و فِی کُلِّ ذِی اَرْبَع و هو من اسوء العیوب و الفعل من سمع * و نعت منه
(رجلٌ اَدَنُّ) مرد کوژپشت * و دَنّاء آخرت
(اَدَنُّ) اسپ کوتاه دستها دَنّاء مونث *
و (بیتٌ اَدَنُّ) خانه پست
(ظالم بن دَنِین) کز بیر نام شخصی که پدر ماریه مادر عبد الله و مُجاشع و سدوس پسران دارم بن مالک بن حنظله است

(ص) دَنَّ فُلانٌ دَنِیناً) آهسته سخن گفت که فهمیده نشد از آن * و (دَنَّ الذُّبابُ) بانگ کرد مگس * و نیز (دَنِین) سخن با آواز خفی که فهم نشاید
(اَدَنَّ) اقامت نمود
(دَنَّ الذُّبابُ تَدِنُّ دَنِیناً) بانگ کرد مگس

دنو

(دَنا) موضعی ست
(اَدْنی) نزدیک تر و فرومایه و کمتر و منه بادنی من صداقها ای اقل من مهر مثلها * و فروتر و منه ادنی خیبر ای اسفلها * و لقیته ادنی دَنِیّ کغنی و اَدْنی دَنِیٍّ کمتر ملاقات کردم او را اول هر چیز
(اَدْنَیان) دو وادی اند
(دُنْیا) این جهان نزدیک نقیض آخرت و قد تنون دُنیً جمع مثل کُبری و کُبَر اصله دُنَوٌ فحذفت الواو لاجتماع الساکنین ج دُنا و دُنیاوِیّ و دُنْیَوِیّ منسوب ست بوی * و دُنْیِیّ
اَدْنی بمعنی نزدیکتر * و یقال هو ابن عمّی او ابن خالی او ابن عمتی او ابن خالتی او ابن اخی او ابن اختی دِنْیاً بالکسر و الضم و دِنْیَةً بالکسر لحّاً ای لاصق النسب * فاذا اضمت لم یجز الاجراء و فی الکسر جاز الاجراء و السکون اذا اضفت العم الی معرفة لم یجز الخفض فی دِنیا کقولك هو ابن عمه دِنیاً و دِنیةً لان دِنیا نکرة فلا یکون نعتا للمعرفة * و السماء الدنیا این آسمان لقربها من ساکنی الارض * و کذا اسماء الدنیا بالاضافة
(دانِی) قریب و فرومایه
(قُطُوفُها دانِیَةٌ) میوه قریب که دست بدان تواند رسید * و معروف شهری ست بمغرب از آن شهرست جماعتی از علما از آن جماعت ست ابو عمرو مقری
(دَنِیّ) کغنی ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر
(ن) دَنا منه دُنُوّاً و دَناوَةً بالفتح نزدیک شد * و نیز دَناوَةً خویشی و قرابت یقال ما تزداد منّا الا قرباً و دَناوَةً * و دَنا دَناً و دَنایَةً بالکسر ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر گردید
(ناقَةٌ مُدْنٍ) شتر ماده که نتاج آن قریب شده باشد * ناقَةٌ مُدْنِیَةٌ بالتاء مثله
(اَدْنی مِنْهُ اِدْناءً) نزدیک گردید * و (اَدْناهُ) نزدیک گردانید او را لازم و متعدی * و (اَدْنَتِ النّاقَةُ) نزدیک شد نتاج وی * و (اَدْنی فُلانٌ) بزیست تنگ زندگانی نمود
(دانَیْتُ بَیْنَ الاَمْرَیْنِ) قرین یکدیگر گردانیدم * و (دانَیْتُ القَیْدَ) تنگ گردانیدم زنجیر را
(مُدَنّی) مرد ضعیف
(دَنّاهُ تَدْنِیَةً) نزدیک گردانید او را * و (دَنّی فِی الاَمْرِ) جستجو کرد هر کار خرد و بزرگ را * و فی الحدیث اذا اکلتم فدنوا ای کلوا مما یلیکم
(اِدَّنی) علی افتعل نزدیک گردید
(تَدَنّی) اندک اندک نزدیک شد
(تَدانَوْا) همدیگر نزدیک شدند
(اِسْتَدْناهُ) نزدیک شدن خواست از وے

دنیسر

(دُنَیْسَر) بضم دال و فتح نون و سین شهریست نزدیک ماردین

دنیلس

(دُنَیْلَس) نوعے از صدف

دن ی ن د

(دُنباوَند) کوهی ست بکرمان والعامة تقول دماوند، وکوهی ست بنواحی ری که عثمان رضی الله عنه ابوحنکة را در آنجا برای دیدن نیرنجات فرستاده بود

باب الدال فصل الواو

دوء

(دَاء) بیماری اَدْواء جمع و داءُ الذِّئب) گرسنگی * وداءُ الاَسَد خوره * وداءُ الثَّعلب) علتی ست که موی بریزاند * وداءُ الحیّة) بیماری سرست که موی و پوست را بیفکند * وداءُ الکَلب) جنون سبعی ست * وداءُ الفیل) بیماریست که ساق و پای را سطبر گرداند * وقولهم بِهِ داءُ ظَبی) یعنی لیس به داء کما لاداء بالظبی

(دَاءَة) کوهی ست نزدیک مکه و موضعی ست مر هذیل را

(رجلٌ داءٌ) مرد بیمار دَائِئَة مؤنث

(اَدْواء) علی الجمع موضعی ست

(رجل دَیِّئٌ) کخیّر بیمار والمؤنث بالهاء

(س) داءَ دَوءً او دَاءً) بیمار گردید ویقال دِئتَ یا رجل) بیمار شدی

(مُدْئی) کمحسن بیمار و بیمار کننده والمؤنث بالهاء

(اَدْوَأَ اِدْوَاءً) بیمار گردید واَدَاءتَ یا رجل) بیمار شدی * واَدَأْتُهُ بیمار ساختم او را لازم متعدٍّ وکذا آدَأْتُهُ اِدَاءَةً) علی النقص واَدْوَأْتُه اِدْوَاءً) علی التمام تهمت نهادم او را

دوءب

(دَوْأب) بجوهر معرفة اسمی ست مر بنی عنبر را * وبنو دَوْأب) قبیله است

دوب

(دُوبان) بالضم وبی ست بشام نزدیک طور

(ن) داب دَوْبًا) بالفتح کوشش نمود و رنج دید در کار

دوب ل

(دَوْبَل) بجوهر خوک یا خوک نر یا خوک بچه دَوَابِل جمع ومنه کتاب معاویة الی ملک الروم لاردنک اریسًا من الاریسة ترعی الدوابل وخص الصغار لان راعیها اوضع [illegible]

خرخطائی خرد اندام و کرک سیاهی آمیخته بسپیدی در روباه و لقب اخطل نصرانی شاعر *

دوث

(دَوْثَه) بالفتح شکست شکستن لشکر را والفعل من نصر

دوج

داجة) پس روان لشکر و چیز اندک و حقیر از حاجت یا حاجة وَداجة از اتباع ست ومنه الحدیث ما ترکت حاجة ولا داجة در دی بشد الجیم *

دُوّاج) کغراب لحاف که پوشیده شود دُوّاج) کرمان مثله

(ن) داج دَوْجًا) خدمت کرد

دوح

(دَاح) نقشی ست رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان ولعبة یکی ومنه الدنیا داحة * و دست برنجن تافته با بریشم و نوعی از بوتی خوش و نقش مخلوط که بر کاه و غیر آن باشد

(دَوْحة) بالفتح درخت بزرگ و تنه درخت دَوْح جمع *

(دائحة) درخت بلند و بزرگ دوائح جمع

(ن) داح بطنُهُ) کلان شد شکم تن و فرو هشته گردید * ودَاحت الشجرةُ) بزرگ گردید

(دَوَّحَ مالَهُ تَدْوِیحًا) پراگنده نمود شتران خود را

(انداح بطنُه) بر آمد شکم او

دوخ

(لیلٌ داخ) شب تاریک

(ن) داخ) رام گردید وداخ البلاد چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن

(دَوَّخَه تدویخًا) رام گردانید * ودَوَّخ البلادَ) بمعنی داخ البلاد ست

دوخ ل

(دَوْخَلَّة) بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن زنبیل از برگ خرما که در آن خرما نهند یا عام ست

دود

(دُوْدَة) بالضم کرم دُود و دیدان جمع

(دُوَاد) کغراب کرم ریزه و کرخشک مرتیز رو و شتابنده * وابو دُوَاد شاعری ست * واحمد بن ابی دُواد) قاضی معروف * وابو دُوَاد

الراسى ، وجُوَيرِيَة بن الحجاج
وعدي بن الرقاع ، شاعرانند ومحمد
بن علي بن ابي دُوَاد) محدثست
(دُوَيْد بن زيد) که نیز نام شخصی
معمر که چهارصد وپنجاه ساله عمر
داشت وادرك الاسلام وهو لا يعقل
وارتجز محتضرا بقوله ، اليوم يبنى
لِدُوَيْدٍ بيته ، لو كان للدهر بلى
ابليته ، او كان قرني واحدا
كفيته ، يا رب نهب صالح حويته
ورب غيل حسن لويته ، ومعصم
مخضب ثنيته ، ودُوَيد بن طارق
محدثست
(دَوْدَاة) شور وغوغا با نوح واثر
گهواره طفل
(دَاوُود) نام پیغمبری علیه السلام و
هو اسم اعجمی لا یهمز وابو سلیمان
داود بن حصین) مولای عثمان
بن عفانست ، وداود بن صالح
وداود بن عمرو ، وداود
بن ابي هند تابعیانند و
طائي زاهد از اصحاب بو حنیفه
(دَوْدَاء) بالمد موضعی ست
(دودان) بالضم وادی ست وپدر
قبیله از بنی اسد

(س دادَ الطعامُ دوداً) کرم گرفت
(اَدَادَ الطعامُ اِدَادَةً) کرمناک گردید
(دَوَّدَ الطعامُ تدویدًا) کرمناک
شد ، ودَوَّدَ الغلامُ بر بانوج نشسته
در هوا آمد ورفت نمود

دودح

(دَوْدَحَة) بالفتح فربهی

دودر

(دَوْدَرَى) بالفتح کضوطری ختر کوتاه
بالاو تشدید را مذکورست در ددر

دودم

(دُوَادِم) کعلابط ودُوَدِم کعلبط آب
سرخ ست که از درخت طلح یا درخت
سمر بیرون آید ویقال حاضت السمرة
اذا خرج منها ذلك واکثر از کوه بیروت
از بلاد شام خیزد وگویند در جوف
درختهای کهن متکون میگردد ودر فعال
قایم مقام مومیاست ودر بدل وی
مستعمل شود

دودمس

(دُوْدُمِس) بالضم وفتح الدال وکسر
المیم ماری ست اما یده گلو سخت
بدمد هر چیز که بدمد بسوزد آن را
دُوْدُمِسَات ودَوَامِیس جمع

دودن

(دُوْدِن) کعلبط خون سیاوشان

دوذی

(داذی) شرابی ست مر فساق را ودوا
است تلخ

دور

(دار) سرای وقد یذکر علی معنی المثوی
والموضع قال الله تعالی ولنعم دار المتقین
ادؤر بالهمز وادوُر علی الاصل وآدُر علی
القلب ودِیار ودِیارة ودِیارات ودِیران
ودُوران ودُورات وادوار وادورة جمع
وشهر مدینه منوره شرفها الله وموضعی
است وقبیله ایست ونام بتی به مسمی
عبد الدار که پدر بطنی ست وابن ابی
بن حبیب که پدر بطنی ست واز انهاست
ابو رُقَیَّه تمیم داری ابن اوس
ابو هند بریر داری ابن رزین که
صحابیانند ، ودار البقر دوده اند
بمصر ، ودار القضا) خانه بود که عمر
رضی الله عنه وصیت کرده که بقیمت
آن دای دین کنند ، ودار السلام
بهشت ، ودار عماره ، ومحله اند
ببغداد شرقی وغربی ، ودار القطن
محله ایست ببغداد از ان محله ست امام
ابو الحسن علی بن عمر ، ومحله است
بحلب از ان محله ست عمر بن علی بن
قشام صاحب تصانیف مبسوطه در
فنون شتی ، ودار شیشعان)
دشتی ست خاردار ، ودار صینی)
معرب دارچینی ست ، ودار فلفل)
پلپل داز است
(دارِین) معرفة موضعی ست بشام
وجای دادن کشتی بحرین وبها
سوق یحمل المسك من الهند الیها
(دارَة) تر آوی اخص من الدار و
قبیله ایست وزمین فراخ میان کوهها
وهر چیز که محیط چیزی باشد وریگ گرد
دارات ودُوْر جمع ، وشعری ست
بخابور وخرمن ماه ، وداره معرفة
نحی وبلاء وداراتُ العرب) تنیف
علی مائة وعشرة هي مذکورة بذکر ما
اضیف الیه الدارات مرتبة علی الحروف
وهي دارة الآرام وابرق والاجد والارحام
والاسواط والاکلیل والاکوار واهوی
وباسل وبحر وبدوتین والبیضاء
والتلول وتیل والثلماء والجاب والجثوم
، جدی وجلجل والجلعب والجبل
وحوبات والکوم ، وجولة وجمد
وجمعون وحلحل ولبس ستطیف
جلجل وحرق والخنج والحلاء ،
والخنازیر وخنزر والمنارتین و

ج ٢

المنزبزین وحوودارُو ودمع ودمّون
والدُّور والدُّویب وذات عرش وناتع
والرجلان والدّم وذمّة ورفوف
بمهملتین مفتوحتین او بجیمان
مضمومتیان الزّمج والزمزم ورهبی
والزّهمی سعره وبکسر السّلم وشبیث
وشعاب الجیم کقفا ولیس بتصحیف
وشعاو صارة والصفائح وصلصل
صنبل وعبس عسعس والعلیاء
وعوارض عوارد والعوج وعوبح
الغبیذ والعزیل التمر وفلک الفروع
وفروع کجدوان هی غیر دادة الفروع
والفلج کگاب وفرخ القطقط بکسرتین
وبضمتین القلتین والقنعبتین القوص
وقو وکامس وکبد والکنشات والکوز
والکوتو هی غیر الاولی والاط ومأل
ومتالع والمثامن ومصر والمداخض
والمدومة والمرورات ومعروف
مغیط والمکامن ومکمن وملحوب والملک
ومنور وموالیع موضوع والنشاش
والنصاب ولحد وواسط ومنط
لحرلک وشخی اونضم وهضب والعجینیاء
ویعیون او یعیون ، وابن دارة از
دلاوران عرب است
(دُور) بالضم دوده اند بصر میان

سُرّ من رأی وتکریت علیا وسفلی
از آن ده است محمد بن فرجان بن وزبه
ذاتیه است از وجیل ومحله است
نزدیک مشهد امام ابوحنیفه ازان محله است
محمد بن مخلد بن حفص ومحله است به
نیشاپور ازآن محله است ابوعبدالله
دُوری ، وشهری است باهواز و
موضعی است ببادیه
(دُورَة) دهی است میان قدس و
نابلس ازان ده است بنو الدوری که
قومی است ببصره
(دَوِیرَه) کسفینه دهی است به
نیشاپور ازان ده است محمد بن عبدالله
بن یوسف بن خورشید
(دُوَیرَه) کجهینه شهریست بیمن
وموضعی است که سکونت کرده در آن
حسّون دُوَیری بن هیثم مقری
(مُدَارَة) نوعی از دلو وان پوست
گرد است که دوخته از آن آب کشی
نمایند واز ارمنقش
(ذو دُوران) کوران موضعی است
میان قدید وجحفه
(دَارانی) منسوبست بسوی
دارَیّا که ده است
(دَابِی) بالقصر شهریست میان

نصیبین وماردین بنا ها دارابن
دارا الملک وقلعه است بطبرستان
ووادیست بدیار بنی عامر وناحیه است
ببحرین ویمد
(دُوَران) بالضم موضعی است و
بفتح دال وواو مشدد دهی است بر
ساحل صنّج
(دُوَار) بالضم وبفتح گشتن سر نعلته
وهو لازم لهذا المرض هو حالة
یتخیل لصاحبها ان الاشیاء تدور
علیه وان بدنه ودماغه یدوران
فلا یملک ان یثبت
(دَارِیّ) بوی فروش منسوبست
بسوی دارین که جای در امدن عد
کشتی است ببحرین وفی الحدیث
مثل الجلیس الصالح مثل الداریّ
ان لم یحذک من عطره علقک من
ریحه ، وخداوند نعمت وکشتیبان
که متصل با دبان باشد ومرد ملازم
خانه وشتری که بعد رفتن شتران هر
مستقر گاه شتران پس ماند وکسی
یقال ما به داریّ نیست دران کسی
(داریّة) مرد ملازم خانه والتاء للمبالغة
(دارَیّا) وبکسر الراء دهی است بشام
دارانی منسوبست بوی به غیر

قیاس
(دُورِیّ) بالضم منسوب کسی یقال
ما به دُورِیّ نیست دران کسی
(دائرة) خط گرد ویقال فی الفرس
ثمانی عشرة دائرة وهرچیز که محیط چیزی
باشد وحلقه وموهای گرد بر جانب
سر آدمی یا بر جای گیسو وهزیمت
قال الله تعالی علیهم دائرة
السوء دوائر جمع ، وکولب لائین
که زیر بینی است
(دَوّار) کشداد روزگار وگردنده یقال
الدهر دوّار به ، وبتی است بیمامه
کعبه شرفها الله تعالی وبضم وبسته
است وبضم وبخفف
(دَوّارة) پرکار وکولب لائین وهرچیز
ساکن دوّارة وفوّارة گویند وچون
حرکت دور کنند دُوّارة وفُوّارة بضم
(دَوّاریّ) روزگار دورکننده یقال
الدهر دوّاریّ به
(دُوّار) کرمان موضعی است
(دُوّارة) ریگ توده گرد که وحوش گرد
آن گردند ، ودُوّارة الرأس پاره
گرد از سر وبفتح ، ودوّارة البطن
شکنبه گوسپند
(دَیّار) کسی یقال ما بها دیّار نیست

ج ۲

دخانه کسی اصله دیوار فالواو اذا
وقعت بعد یاء ساکنة قبلها فتحة
قلبت یاء او ادغمت مثل ایّام وقیّام
(رمایه دیّور) کتنور نیست در آن
کسی
(ن) دادَدوراً ودوراناً از کردید
ودیر بالرّجل مجهولاً وکذا ادیر
علیه) مبتلا بعلت دوار گردید
(ادرت اِدارةً گردیدم و وادرتُه
گردانیدم او را لازم ومتعد و واُدیرَبه
مجهولا مبتلا بعلت دوار شد و
واداره عن الامر وکذا اداره
علی الامر) نگریست درکار که چگونه
سرانجام دهد آنرا
داوره مداورةً ودواراً) گردید با او
وداوره علی الامر) نگریست درکار که
چگونه سرانجام دهد آنرا و ونیز
مُداورة) معالجه کردن
(تدورة) ریگ گرد در میان است
میان کوهها
(مُدَوَّرة) ماده شتر اینکه بگردد در آنها
راعی وشیر وشد تُحرجت علی الاصل
(دوّرتُه تدویراً) گردانیدم او را
وکذلک دوّرت به) ونیز تدویر و
گرد ومدور گردانیدن چیز را یقال
دوّره فتدوّر
(استدارة) گردیدن

دورق

(دورق) کجعفر سبوی گوشه دار
وشهریست بخوزستان از آن شهر است
بشیر بن عقبة وقلعه است بر جویبی
ازدجله وپیمانه شراب وآن سه رطل یا
چهار رطل بغدادیست و معرب بن
الفارسی و والدّورق الانطاکی
بیست وچهار قسط است
(دورقه) شهریست باندلس یا آن
بتقدیم راءاست ازان شهر است عبد
العزیز بن محمد
(دورقستان) شهریست میان
عبّادان وعسکر مکرّم

دورم

(دورم) کجوهر زن نوجوان کوتاه
بالا بد رفتار

دوس

(دوس بن عدنان بن عبدالله)
بالفتح پدر قبیله است ازیمن
(دُوس) بالضم زنگ زدایندگان
(داسِن) کصاحب خرمن گاو و مُ
خرمن کوب و وقولهم اتتهم الخیل
دواسِن) یعنی یکی بعد دیگری آمدند
آنها را السیان
(دُوَیسه) کجهینه بماعت مردم
(دُوَاسة) کثمامه او کسحابة
جماعت مردم
(مِدْوَس) بالکسر آله زنگ زدودن
وچوب خرمن کوب
(مِدْوَاس) بالکسر چوب
خرمن کوب
(مَدَاس) کسحاب
پای تابه ومانند آن
(مَدَاسَة) بالتاء خرمن جای
(دَوّاس) کشداد شیر و مرد دلیر
وماهر و ودَیّاس) بالیاء مرد خرمن
کوب
(مَدَاسَة) کجبانة بینی
(ن) دَاسَ دَوْسًا بالضم ودِیَاسًا
ودِیَاسَةً بالکسر کوفت بپاء ونیز
دَوْس) خوار جماع نمودن بمالغه ودر نگ
زدودن وروشن کردن تیغ شیر وتاک
آن وگل اندود ونرم کردن گل بپا

دوس ر

(دَوْسَر) بالفتح شتر بزرگ هیکل
وتوانا ونام لشکر نعمان بن منذر وشیر
سخت وقوی جثه وچیز قدیم وکهنه
واسپ وفرک وزه سطبر وکندم
دیوانه وتنک وگیاهی است که دانه آنرا
ماش گویند
(دَوْسَرة) شتر ماده بزرگ هیکل وتیز
رفتار وبن هرد وزنخ
(دَوْسَرِیّ) شتر بزرگ هیکل توانا و
دَوْسَرانِیّ مثله کأنهما
منسوبان الی دوسر
(دُوَاسِر) کعلابط شتر بزرگ هیکل توانا
قوی جثه

دوس ق

(دَوَاسِق) بالفتح نام مردی

دوس ك

(دَوْسَك) کجوهر شیر که اسد باشد

دوش

(اَدْوَش) کاحمر مرد تباه چشم و دَوْشاء
مؤنث
(س) دَوِشَتْ عَیْنُه) تباه شد چشم
او از علت چشم و ونیز دَوَش) محرکة
ضعف بصر وتاریکی آن وکوچکی چشم
وتنگی وی یا کجی چشم

دوش ق

(دَوْشَق) بالفتح خانه نیانه یا خانه کلان
سطبر یا شتر وفرک سطبر

دوش ل

(دَوْشَلة) بالفتح سرنره

دوص

(دَوص) بالفتح آب غلیظ وسیاه کردان آهن گران حدید گرم را سرد کنند

(دَوّصَ تَدوِیصًا) فرود آمد از بالا بنشیب

دوصر

(دَوصَر) بالفتح گیاهی است که بالای زراعت میباشد رواه ابن قطان

دوطر

(دوطیره) بالفتح وکسر الطاء بن کشتی وسکان آن

دوع

(دُوع) بالضم ماهی است سرخ خورد بقدر انگشت دُوعة یکی دوع کصرد جمع

(یومُ الدُّوَلَع) کغراب اندوزهای عربانست

(ن) دَاعَ دَوعًا) بالفتح جهان ودوان باشتابان رفت

دوغ

(دُوغ) بالضم جغرات فارسی وهو یغذو غذاء اصالحا ویقوی اصحاب المعدة للحارة

(دَوغة) بالفتح بیماری عام وشدت آن یقال هم فی دوغة من المرض وسردی وکولی ورعونت

(ن) دَاغَ القومُ) همه بیمار شدند و(دَاغَهُ المَقتُ) تباه کرد او را گرماه

ودَاغَ الطَّعامُ) اندان گردید و

ودَاغَ القومُ بعضهم الی بعض) بهم یکدگر رسیدند

دوغن

(دَوغَان) بالفتح دهی است برأس عین

دوف

(دوف) بالفتح آمیختن وتر کردن دارو بآب ومانند آن والفعل من نصر یقال دُفتُهُ ادُوفُهُ یعنی سودم وتر کردم آنرا وقد جاء دَافَ یَدِیفُ علی الشذوذ

(مِسکٌ مَدُوفٌ ومَدوُوفٌ) بالنقص والتمام مشک سوده وتر کرده شده ولا نظیر له سوی مصوُن یقال ثوبٌ مصُون ومصوُون وهذا نادر وقد حذفت احد الواوین لثقل الضمة علی الواو والیاء اقوی علی احتمالها منها فلهذا جاء ما کان من بنات الیاء بالتمام والنقصان نحو ثوب مخیط ومخیوط

(دُوفان) بالضم آنچه در خواب بر سر آدمی افتد وآنرا کابوس گویند

دوفص

(دَوفَص) بالفتح پیاز بیشتی به للاکاسته ومنه قول الحجاج لطباخه اکثر دوفصها وقیل هو البصل الابیض

دوفن

(دَوفَن) بکجوهر دهی بزنی بوده است

دوق

(دَوقَة) بالفتح تباهی وحماقت و(دَوقَانیة) مثله

(دائق) کصاحب کول وومنه احمق دائق مائق) یعنی سخت کول ومتاع دائق مائق) متاع که قیمت ندارد جهت ارزانی یا ناروانی آن

(مَدَاقُ الجَبهة) بالفتح جای کرد نشستن بار یا جولانگاه آن

(مَدِیقَة) کسفینة گوسپند بیمار وتخمه زده

(ن) دَاقَ دَوقًا ودَوَاقَةً) بالفتح ودُووقًا ودُووقَةً) بالضم کول شد و ودَاقَت المال) لاغر گردید شتران و ودَاقَ الفصیلُ من اللبن عن امّه) ناگوار و شد ازشیر تا اگر برگشت از مادر

ودَاقَ الطعامُ) چشید آنرا و (دِیقَت غَنَمُكَ) مجهولاً سر ماند گوسپند از علت از ناگواری وبیمار گردید.

(اَدَاقُوا به) گرد گرفتند آنرا

(اِندَاقَ بطنُهُ) ومیده گردید شکم وی

دوقر

(دَوقَرَة) بالفتح جای است میان کوهها که گیاه ندارد

دوقع

(دَوقَعَة) بالفتح درویشی وخواری

دوقل

(دَوقَل) بکجوهر تیر کشتی ونره ونام مردی

(دَوقَلَة) سر نره سطبر ونام شاعری

(دَوقَلَهُ) گرفت آنرا وخورد و (دَوقَلَ المرأةَ) جماع کرد و ودَوقَلَت خُصیتاهُ) برآمدند هر دو خایه وی وفرو هشته بر پشت هر دو ران افتادند

دوقو

(دُوقُو) بالضم تخم گزر دشتی یا کوهی است لغة یونانیه

دوك

(دَوكَة) بالفتح وبضم بدی وخصومت یقال وقعوا فی دَوكَة ای شر وخصومة ودختر ابن هندی دَوك جمع

(مَدَاك) بالفتح سنگ صلایه وکوبی سای

(مِدْوَك) کمنبر سنگ صلایه وسنگ بوی سای

(ن) دَاكَه دَوْكًا ومَدَاكًا بالفتح مالید وسایید آنرا ، وكَذلِكَ دَاكَ الطِّيبَ) ای مالید وسایید بوی خوش را ، ودَاكَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد ، ودَاكَ القومُ) درحیص وبیص افتادند وبیمار گشتند ، ویقال بَاتَ القومُ يَدُوكُونَ دَوْكًا) ای بَاتُوا فِي اخْتِلَاطٍ ودوران ومنه حدیث خیبر لَأُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ رَجُلًا يُحِبُّهُ اللهُ فَبَاتَ النَّاسُ يَدُوكُونَ ای یخوضون فیمن يَدْفَعُهَا إِلَيْهِ ، ودَاكَ فُلَانًا) غوطه داد اورا در آب یا درخاک

(تَدَاوَكُوا) باهم تنگ شدند درخصومت وشر یا در حرب ومانند آن

دوكس

(دَوْكَس) کجوهر یکی از نامهای شیر است وعدد بسیار از چارپایان وگوسپندان ، ولُمْعَةٌ دَوْكَسٌ) پاره از گیاه پژمرده یا گیاه ترپیچیده

(لُمْعَةٌ دَوْكَسَةٌ) یعنی لمعة دوکس است

دوكن

(دَوْكَن) کجوهر از اعلام است

دول

(دُؤَل) بالضم نام مردی از بنی حنیفه بسیار کوشت دُؤَلِي منسوبست بوی

رعیی است از بکر بن وائل از آن حی است فروة بن نعامه که شام را مالک شد در جاهلیت ، ودر ازد دُؤَل بن سعد مناة بن عامر ، ودر قبیله ذبیان دُؤَل بن حَل بن عدي

(دول) بالفتح انکبش لغة فی الدال ، ووا کردیدن از حالی بحالی

(دَوْلَة) واکردیدن زمانه وگردش نیکی وظفر وغلبه بسوی کسی يقال لَنَا عَلَيْهِ الدَّوْلَةُ ، ونوبت در غنیمت ومال ویضم يقال صَارَ الْفَيْءُ دُوْلَةً بَيْنَهُمْ تَكُونُ مَرَّةً لِهٰذَا وَمَرَّةً لِذَاكَ یا بضم در نوبت مال وبفتح در نوبت حرب او هما سواء او الضم فی الاخرة والفتح فی الدنیا دُوَلَات ودُوَل مثله جمع ، وبالفتح سنگدان مرغ وچینه دان آن ویا پین شکم وجانبی از آن وشش ماننده ایست که شتر از دهن بیرون آرد

(دَوَل) محرکة نضل ابلی

(دُوَلَة) کهمزة سختی وبلا

(دَالَة) شهرة دَال جمع

(دَوِيل) کامیر گیاه سالخورده یا گیاهی که بران دو سال گذشته باشد یا خاص بگیاه نصی وسبط است

(دِگْلَان بن سابقة) از بعد انست وابن دَكْلَان) مردی بوده است وبَنُو دَكْلَان) بطنی است بکرد از ان بطن است یزید بن عبد الرحمن بن خالد محدث

(دُوَلَان) بالضم موضعی است ، وجَاءَ بِدَوْلَاهُ وتُوَلَاهُ) مذکور است در ت ول

(دَوَالَيْك) نوبت بنوبت کرفتن وبنوبت بکاری بودن او تداولا بعد تداول وهو مثنى يراد به التكثير وقد تمثله الفجل اسمامع كا في فيقال لذوالیك یعنی بر سر پای نشستن وخویشتن را در پیچیدن جهت رفتار ، ودَالَيْك) بکسر لام مثله وبر سر پای آمدن کسی در رفتار پیش تو

(دَفْلِي) نوعی از انگور طایف وعلتی است که عروق ساق وقدم فراخ کرد جهت فرود آمدن خون سوداوی یا خون غلیظ یا بلغم لزج

(ن) دَالَ الثَّوْبُ) کهنه کردید ، ودَالَ دَوْلًا ودَالَةً) شهرت کرد وآشکار گشت ، ودَالَ بَطْنُهُ) فرو هشته گردید ، ودَالَتِ الْأَيَّامُ) واگردید

(أَدَالَهُ إِدَالَةً) دولت وغنیمت داد اورا ، وأَدَالَنَا اللهُ مِنْ عَدُوِّنَا) چیره گردانید مارا خدای بر دشمن ما من الدَّوْلَة وهي الغلبة

(مُدَاوَلَة) گردانیدن وگردانیدن روزگار را ومنه قولهم الله يُدَاوِلُ بَيْنَ النَّاسِ یعنی خدای میگرداند روزگار را میان مردم

(تَدَاوَلُوهُ) فرا گرفتند آنرا نوبت بنوبت ، ونیز تَدَاوُل) از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در حرب ، وتَدَاوَلَهُ) بنوبت گرفت آنرا

(انْدَالَ القومُ) از جائی بجائی شدند ، وانْدَالَ مَا فِي بَطْنِهِ) برآمد آنچه در شکم وی بود ، وانْدَالَ الْبَطْنُ) فراخ شد شکم وفرو هشته ونزدیک بزمین گردید ، وانْدَالَ الشيءُ) آویزان گردید

دولب

(دُولَاب) بالضم نام جای چرخ چاه که دران کوزها بسته ابکشند معرب است وبفتح دَوَالِيب جمع

(دُولَابِيَّة) بالفتح نیا بطیس است

ج

دول ج

(دَوْلَج) بجوهر خانه وحش وبچه

دول ح

(دَوْلَح) معرفة نام زنی

دول س

(دَوْلَسِيٌّ) بالفتح منسوباً الجز بوی بکیری پوندند ومنه حدیث ابن المسیّب رحمه الله عمر لولم ينه عن المتعة لاتخذها الناس دولسيًّا ای ذریعة الی الزنا

دول ع

(دَوْلَع) بجوهر راه فراخ ونرم

(دَوْلَعَة) صدف مدور چون آنرا بجا کستر گرم اندکی گرم کنند ازان چیزی بشکل ناخن برمی آید وچون آنرا برکشند بقدر انگشت حاصل شود وآن همین اظفار است که ور قسط یافته می شود وآنرا اظفار الطیب گویند وبهندی نکهه است

(دَوْلَعِيَّة) دهی است نزدیک موصل اذان ده است فقیه عبد الملک بن زید

دوم

(دَوْم) بالفتح درخت بوی جهودان وبهندی کوکل است ودرخت کنار وهر درخت بزرگ وهمیشه آرمیده از هر چیزی وظلّ دَوْمٌ سایه آرمیده ودوم بن حمیر بن سباست • ودامت السماء دَوْماً ودَوَماً ودَیْماً ودَیَماً یعنی پیوسته بارنده است

(دَوْمَة) خایه وزنی بود می فروش

(دِیمَة) بالکسر باران پیوسته بی باد وبی رعد وبرق یا آنکه درنگ کند پنج روز یا شش روز یا هفت روز یا یکروز ویکشب وکمتر آن سه یکروز یا شب است واکثر آن هر ایام که برسد لیم کعنب ودیوم جمع

(دَائِم) همیشه آرمیده وساکن ومنه الحدیث نهی علیه السلام اَن یبالَ فی الماء الدائم ای الساکن • وظِلٌّ دَائِمٌ سایه آرمیده

(دَام) موضعی است وعیب ومنه للیهود علیکم السلام والدام

(دُوْمَة الجَنْدَل) بالضم ویفتح ویقال دُوْمَاءُ الجَنْدَل بالضم موضعی یا شهریست نزدیک تبوک ودران حصنی است محکم

(دُوْمَان بن بَجِیل بن جُشَم) بالضم پدر قبیله است از همدان

(دَوَمَان) بالتحریک گردچیزی بر گردیدن مرغ • دَوْمَاء بالفتح مثله

(دُوْمِین) بالضم ویفتح وکسر المیم وقد تفتح دهی است نزدیک حمص

(دُوْمِیّ) کرومی ابن قیس بن قل صحابی است

(دُوَام) کغراب گردش سر یقال اخذه دُوَام ای دُوَار

(دَامَاء) دریا اصل آن وابفتحتین یا السکون اوست ودر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود

(مَدَامَة) بالفتح معرفة موضعی است

(یَدُوم) کوهی است یا وادی است • وذو یدوم دهی است بیمن یا نهری است

(دُوَّامَة) کرمانه گره مانند یست چوبین کر طفلان بدان بازی کنند می افکنند آنرا بر زمین پس می گردد وآواز می کند بفارسی یاد بر است دُوَّام جمع

(مِدْوَم) کمنبر چوبیست که بدان جوشش دیگ فرونشانند • مِدْوَام کمحراب مثله

(دَیْنُوم) مذکور است در دی م م

(دَیُّوم) کتنور همیشه آرمیده

(ن س) دَامَ دَوْماً ودَوَاماً ودَیْمُومَةً همیشگی نموده ودِمتُ بالکسر تدوم نادرة او من التداخل • ودَامَ دَوْماً ساکن شد وارام گرفت واقامت نمود بجای • ودَامَت الدَّلوُ بر گردید • ودِیْرَ بِه مجهولاً مبتلا بعلت دوام گردید

(ض) دَامَتِ السَّمَاءُ دَیْماً پیوسته بارید

(مُدِیم) کمقیم آنکه از بینی وی خون آید

(اَرْضٌ مُدَیَّمَةٌ) زمین باران پیوسته رسیده

(مُدَام) بالضم باران پیوسته وهی انگوری (مُدَامَة) مثله لانه لیس شراب یستطاع ادامة شربها الا هي

(اَدَامَه اِدَامَةً) همیشه داشت اورا ودرنگی نمود دران • واَدَامَ الدَّلوَ پر گرد دلو را • واَدَامَت السَّمَاءُ پیوسته بارید • ونیز اِدَامَه فرونشاندن جوشش دیگ بآب سرد وواپز دهیدن ونشخو کردن وپر گردانیدن تیر بر ابهام وهموار کردن آن وباقی داشتن دیگ بر دیگپایه بعد از پختن • و اُدِیْرَ بِه مجهولاً مبتلا بدوران سر گردید

(دَاوَمَه) همیشه داشت او را ودرنگ نمود

ج ۲

دران • ونیز دمکاو دمّة) برکاری ایستن
دَوَّمَتِ السّماءُ تَدْوِيمًا) پیوسته
بارید • وکذا دَيَّمَتِ السّماءُ تَدْيِيمًا)
ودَوَّمُوا العَمائم) ای لَوَّوْها
حول رُؤُسِهِم • ودَوَّمَتِ الكلاب
دور رفتند و دور دویدند • ودَوَّمَتِ
الشّمس) برگردید • ودَوَّمَتْ
عَيْنُه) ای دارت حدقتها كانها فی
فلكة • ودَوَّمَ المَرَقَةَ) بسیار کرد در شوربا
چربش گوشت را تا انکه می گردد چربش
بالای شوربا • ودَوَّمَ الشیءَ)
ترکرد آنرا • ودَوَّمَ الزّعفرانَ) سود
آنرا • ودَوَّمَ القِدْرَ) فرونشانید جوش
دیگ آب سرد یا شکست جوش دیگ را
بچیزی • ودَوَّمَ الطّائرُ) نیک برآمد
مرغ درهوا یا پرید وهردو بال را حرکت
نداد • ویقال دَوَّمَ فی الارض و
فی الهواء ایضا وانكره الاصمعی بقوله
دَوَّى فی الارض ودَوَّمَ فی السّماء ومنه
اشتقت الدّوّامة لانها تدور وهی
مشتقة من دَوَّمَتِ القِدْرُ ای
سكنتها من غليانها لانها ترى كانها
ساكنة • ودَوَّمَتِ الدّوّامة) بازی
کردم بدوامه • ونیز تَدْوِيم گرد برگشتن
وهمیشه بودن برجای یقال دَوَّمَتِ
الشّمس فی كبد السّماء كانها لا تمضی
وسست کردن می وسربرگشتن هستی
وزبان گرد دهن درآوردن
(اِسْتِدامة) همیشه داشت واو درنگ
نمود دران ودوام خواست ازوی •
واسْتَدامَ الطّائرُ) نیک برآمد مرغ
درهوا یا پرید وهردو بال را حرکت نداد
واسْتَدامَ غَرِيمَهُ) نرمی وملایمت
کرد باغریم خود ونرمی خواست حق
خود ازوی
(تَدَوَّمَ) انتظار نمود
(تَدَاوَمَ) گرد برگشت

دومس

(دُومِيس) ناحیه است بارّان

دومص

(دَوْمَص) بالفتح خود آهنی

دومل

(دَوْمَلَ بینهم دَوْمَلَةً) اصلاح
نمود میان قوم

دون

(دُون) بالضم فرو ونقیض فوق معنا
تقصیر عن الغایة) ومی یدظرف بمعنی
عند ومنه من قبل دُون ماله ای
عنده وبمعنی پیش وپس وزیر از
لغات اضداد است • وبمعنی قبل
ومنه دُون غد الليلة ای قبل الغد
وفی الحدیث اذا ركع المصلّی دُون
الصّفّ ای قبل وصوله الی الصّفّ
كره • وبمعنی غیر قليلا ومنه ليس فيما
دون خمس اواق صدقة یعنی
غیر پنج اوقیه • وهمچنین بمعنی سوی
وجز ومنه الحدیث تباز الخلع
دون عقاص راسها یعنی جایز داشت
است خلع جز عقاص سر زن یا معنی
حدیث آنست که جایز است خلع بهر چیز
یا آنکه بعقاص سر زنان هم • وبمعنی
مرد بزرگ ومرد فرومایه از لغات
اضداد است • وبمعنی امر نحو دونه
یعنی بگیر اورا • ودون حلوه بد چیزی
حقیر واندک ودهی است بدینور •
وهذا دُونَه) این نزدیک تر است
ازوی • ودُونَكَهُ) کلمه
امر است یعنی بگیر آنرا • وكذلك
دُونَه) وادن دُونَكَ) یعنی نزدیک
شو بمن • قولهم دُونَ النّهضِ
جاعة) درحق شخصی گویند که کار را
نیکو نتواند کرد یا تحریص است برکاری
یعنی پیش ازانکه برسی برنهضه جاعتی
است وتدخل علی دُون مِن نحو
مِن دُونِه والباء قليلا ويقال هذا
رجل مِن دُونٍ ولا يقال رجل
دُونٌ ولا ما ادونه
(دُونَة) بالتاء دهی است بنهاوند
ودهی ست بهمدان وگاهی در نسبت
بوی قاف زیاده می کنند ازان دو
است عمرو ونعی ابن هرداس
(دُوَان) کغراب ناحیه است بعمان
(دُوِين) بضم واو کسر واو دهی
است بنیشاپور وشهریست
بارمینیه ازان شهر است نصرالله
محدث بن منصور وعبدالله
محدث ابن زرین
(دَوَّان) کشداد موضعی است
ببلاد فارس
(دِيوَان) وبفتح فراهم آمدنگاه کتب
وکتاب که دران لشکریان واهل
عطیه مکتوب باشند واول من وضعه
فی الاسلام عمر رضی الله عنه واصله
دِوّان فعوض من احدی الواوین
یاء او هو علی الاصل دَوَاوِين
ودَيَاوِين جمع
(ن) دَانَ دَوْنًا) دون وخسیس
گردید یا ضعیف وسست شد
(اَدَانَهُ اِدَانَةً) فرومایه وضعیف
گردانید اورا • واُدِين) مجهولا

خسیس و فسرو مایه گردید و ضعیف و سست شد

(دوّن الدیوان تدوینا) ترتیب داد آنرا

(تدوّن) غنای تام و کامل

دون ق

(دونق) بگوهر دهی است بهاوند

دونک

(دونک) بگوهر موضعی است وقد ثنّی وجمع قال ابن مقبل یصف ظلیمین تبشّرة العدو یکادان یلعقا الدونکین الوقع وذات القتاد التمر یستلبان اى یستلخان من جلودهما وقال کثیّر اقول وقد جاوزان اعلام ذی دم وذی وجی اودونهن الدوانک

دوه

(دوه) بالفتح و بضم شتر را در نوبت چهار روزه خواندن باب

(تدویه) شتر را بسوی بچه خواندن بلفظ داو داو بالکسر یا بتسکین بلفظ دَه دَه

(تدوّه) متغیر شدن و سطبر گردیدن

دوو

(دوّ) بالفتح بیابان و شمر بیست

(دوّة) موضعی است و نام مردی

(دوّی) منسوب بیابان دوّیّه و داویّه) و بخفف مثله قلبوا الواو الاولی لساکنة الفا لانفتاح ما قبلها ولا یقاس علیه و یقال ما بها

دویّ) یعنی نیست دران کسی

(دوّی تدویة) در بیابان در آمدو نیز تدویة) بسوی بیابان رفتن وا قامت نمودن دران و بیابانی گفتن کسی را

دوی

(دوی) کوهی بیماری و بیمار و یستوی فیه المذکر و المونث یقال رجل دوی وامراة دوی و مرد کول و بلازم جای خود و یقال ترکت فلانا دویا ای ما اری به حیوة

(رجل دو) کتف مرد بیمار و امرأة دویة زن بیمار و تباه شکم از بیماری

(ارض دویّة) و بضم زمین بسیار مرض ناموافق مزاج

(دواة) سیاهی دان دوی بحذف تا ودُوِیّ بالضم و الکسر جمع و پوست حنظل و پوست دانه انگور و پوست خربزه لغتی است در ذال معجمه

(لبن داو) که صاحب شیر سر بسته (وطعام داو) طعام بسیار

(دواء) بالمثلثة دارو و داروی فربهی زن و داروی لاغری و لاغری اسپ و آن شیری است که میدهند اسپ را که میخورد و باریک میشود ادویة جمع و یقال بالکسر هو مصدر مثل مداواة و دواء

(دوایة) کثمامة و بکسر سر شیر و جغرات و سر شوربا و هریسه و مانند آن و آن پوست تنک است مانند پوست اندرون بیضه که از وزیدن باد بر شوربا و مانند آن بسته گردد و بلغم کبودی دندان

(دوی الریح) کامیدو زش و بانگ باد و دوی النحل) بانگ مگس ودوی الطائر) آواز پرهای مرغ وقت مرور آن

(ما بها دوی) بالفتح ودُوی بالضم و بخفقان نیست دران کسی

(دوی) بالتحریک مثله

(س) دوی دوی) بیمار گردید و دوی صدره) کینه ور شد ودوی فلان) مرد از بیماری با (طعام مدو) کمحسن طعام بسیار

(ادویته) مریض گردانیدم او را و نیز ادواء) خوردن سر شیر و بیمار بودن

(داویته) درمان کردم او را و معالجه نمودم یقال هو یُدوی و یُداوی ای یمرض و یعالج و دُووی الشیء) مجهولا ای عولج و لا یدغم فرقا بین فوعل و فعّل ومنه بای شیء دووی جرحه صلی الله علیه وسلم اصابه فی احد

(مدّوّی) کمحدث سر شیر خورنده و ابر بارنده و امر مدّو) کار پنهان

(دوّی تدویة) سر بست جغرات و شیر و ودوّیته) دادم او را سر شیر

(ودوّی الکلب فی الارض) نیک دوید و گرد چیزی برگشت و دوّی الماء) بالای آب چیزی نمودار شد که باد آنرا ببرد و دوّی الفحل) شنیده شد بانگ هدیر آن

(ادّواء) گرفتن سر شیر و خوردن آن

(تداوی به) خویشتن را دارو کردن بآن

باب الدال فصل الهاء

دهب

(دهب) بالفتح لشکر شکست

ج

خورده

ده ب ج

(دَهبَرَج) بالفتح مشدد ده الرا معرب ده پره یعنی ده پر

ده ب ل

(دَهبَل) بجعفر مرغی است ونام جد شریک قاضی است • ودَهبَلُ بن کارِدَة) مردی بود که کلان لقمه میخورد • وابودَهبَل) دو شاعر بوده اند جُمَحی ودُبَیری
(دَهبَلَ دَهبَلَةً) کلان لقمه خورد تا بر دیگران در خوردن سبقت برد

ده ث

(دَهثَه) بالفتح نام مردی
(ف) دَهثَه دَهثًا) راند آنرا

ده ث م

(دَهثَم) بجعفر شیر توانا و سخت و مرد نرم خوی و زمین نرم • ودَهثَم بن قُرّان) محدث است و بدین معنی بدون الف ولام آید

ده ج

(دَاذِج) بالفتح علم است مراده بشراه • وآذِج آذَجَ) کلمه است که بدان پیش ماده شتر آواز کرده و شدن خوانند

ده د ر

(دُهدُرّ) بالضم مشدد الرا اسم است مر دروغ و باطل را • وهمچنین (دُهدُرَّین) مثنی اسم است مر باطل و دروغ را و بر تبطل المنفظ معنی ور منه دُهدُرَّین سَعدُ القَین ای باطل و بی کار شد سعد آهنگر یا بیکه کسی کار را و نمی فرماید جهت تشاغل مردم بجهالت سال • یا آهنگر بدتی دعوی کرد که نام او سعد است پس آن دروغ وی ظاهر شد فقیل له ذلک یعنی جمع کردی باطل الاسوی باطل ای سعد آهنگر • ویُروی مُنفصلا دُه و آن امر است از دَهَا اصله دَهو لام کلمه که واو بود بجای عین کلمه آورده اند و دو شد بعد حذف نون الساکنین فبقی دُه و دُرَّین از دَر است بمعنی تتابع یعنی مبالغه کن در کذب ای سعد آهنگر • یا آهنگری بود عجمی در یمن گشت میکرد پس هرگاه ده ویرا و ویران ساخت ورا [illegible] وبازار دهی از دهها یمن کساد بازار او شد بزبان فارسی گفت ده درود یعنی خبر رسید بدرواع ده وخروج خوذا [illegible] بفروختا اهل قریه کار را باوردند فعربوه وضربوا به المثل فقالوا [illegible]
سمعت بِسُرَی القَینِ فانّه مُصبِحٌ یعنی اگر بشنوی که بشب خواهد رفت او تحقیق همین جا صبح کننده است یعنی کاذب ودروغگوی است

ده دع

(دَهدَاع) بالفتح کلاه است که بدان بزغالگان ماده را زجر کنند
(دَهدَعَ بِهَا) زجر کرد بکلمه دهداع

ده دق

(دَهدَاق) بالفتح جوشش دیگ وخنده بدورفتاری است بالاتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است
(دَهدَقَه) شکست آنرا و برید • ودَهدَقَ اللَّحمَ دَهدَقَةً ودَهدَاقًا وبکسر برید گوشت وشکست استخوان آنرا • ودَهدَقَتِ البَضعَةُ فی القِدر گرد گردید گوشت پاره از جوشش دیگ

ده دم

(دَهدَمَه دَهدَمَةً) شکست ویرا و ویران ساخت ورا وبرگردانید بعض آنرا بر بعض
(تَدَهدَمَ)

ده دم ذ

(دَهدَموذ) کعصفور طبیاز خوار

ده د ن

(دَهدَن) بجعفر مردم وخلق
(دُهدُنّ) بالضم هر دو دال وتشدید نون باطل و دروغ لغة فی دُهدُر

ده ده

(قولهم الا دَهِ فَلا دَهِ) ویکسر یعنی اگر نباشد این امر این ساعت پس نخواهد شد بعد از آن یعنی اگر این ساعت فرصت را غنیمت نشماری پس نخواهی یافت آنرا گاهی قاله الاصمعی وقال ولا ادری ما اصله وقیل اصله فارسی ای ان لم تعطه الآن فلن تعطِ ابدًا
(دَهدَهَه) بالفتح صد شتر و زیادة از آن ج ۲
(دَهدَاه) بالفتح شتران ریزه دَهادِه جمع • ویقال ما ادری ای الدَّهدَاءِ هو ای ای الدَّهدَاءِ هُو وحکی الکسائی ای الدهداه هو بالمد
ودَهدُوَه الجُعَل کعصفور و دُهدُوتَه ودُهدَیتَه) ریخته سرگین که جعل گردان
(دَهدَهَان) بضمتین وبفتحتین صد شتر یا ازان • ودُهیدِهَان)
(دَهدَه الحَجَرَ دَهدَهَةً) غلطانید

سنگ را • ودَهْدَهَ الشَّیَٔ) بگردانید بعضی آن را بر بعض

(تَدَهْدَهَ الحَجَرُ) غلطید وقد تُبدَلُ من الهَاءِ یاءً فیقال تَدَهْدَیَ الحَجَرُ وغیره تَدَهْدِیًا ودَهْدَیتُهُ دَهْدَاةً ودِهْدَاءً

د ه ر

(دَهْر) بالفتح یکی از اسمای الٰہی است جلّ شانهٗ وآنکره الخطابی وفی الحدیث لاتَسُبُّوا الدَّهْرَ فانّ الله هو الدَّهر ای جالبُ الحوادث لانّهم کانوا یُضیفون النَّوَازِلَ الیه فقیل لهم لاتَسُبُّوا فاعلَ ذلک بکم فانّ الله هو ال...

ج ۲

و روزگار دراز و همیشه و مدت هزار سال و بفتح الهاء اَدْهُر و دهور جمع • و سختی همت و ارادت و غایت و عادت و غلبه ... نه و ادی است نزدیک حضرموت و پدر ... ست

(دُهْرِیّ) بالضم آنکه عالم را قدیم ... و بالضم منسوبت بقبیله دَهر بر غیر قیاس و مرد سال خورده

(دَاهِر) کصاحب از نامهای عربانست

و دَهْرٌ دَاهِرٌ) روزگار سخت • و قولهم لاآتِیهِ دَهْرَ الدَّاهِرِین) نے تو اہم آمد او را گاہے

(عبد السلام داهریّ) از رواة حدیث است و عبد الله بن حکیم داهری در روایت ضعیف است

(اِنَّهَا لَدَاهِرَةُ الطُّول) یعنی بسیار دراز است

(دَاهِر) کہاجر پادشاهی بود مر قصبه دَیْبُل او کشت او را محمد بن قاسم ثقفی

(دَهِیر) کامیر از اعلام است • و دَهْرٌ دَهِیرٌ روزگار سخت

(دَهَارِیر) اول زمانه گذشته و واحد ندارد و در گذرنده • و دَهْرٌ دَهَارِیرُ روزگار سخت • و دُهُورٌ دَهَارِیرُ) ازمان مختلفه از شدت و رخا

(قَوْمٌ مَدْهُورٌ بِهِم و مَدْهُورُون) گروه فلک زده آفت رسیده

(ف) دَهَرَهُم اَمْرٌ) فرود آمد بر آنها مکروہے

(اَلْمُدَاهَرَةُ و الدِّهَار) معامله کردن ... ت دهر کما یقال معامله مشاهرة یعنے ... ماہانہ کرد

د ه ر ج

(دَهْرَجَة) بالفتح سیر شتاب

د ه ر س

(دَهْرَس) بجعفر سختی و بلا دهارس

جمع • و بکی و شادمانی

د ه ر ش

(دَهْرَش) بالفتح نام پدر قبیله است از جن

د ه ر ط

(دُهْرُوط) کعصفور شهریست بصعید مصر

د ه س

(دَهْس) بالفتح گیاه نو رسته که هنوز بر آن سبزی غالب نشده باشد • و جائے نرم که نه ریگ باشد و نه خاک

(دَهَس) محرکه سرخے مائل بسیاہے

(دُهْسَة) بالضم و بفتح مثله

(دَهَاس) کسحاب جائے نرم که نه ریگ باشد و نه خاک • وامرأة

دَهَاس) زن کلان سرین

(دَهَاسَة) نرم خوئے

(رَمْلٌ اَدْهَس) ریگ سرخ رنگ دُهْس بالضم جمع

(عَنْزٌ دَهْسَاء) بز سرخ مائل بسیاہے

آرْضٌ دَهْسَاء) کذلک • وامرأة دَهْسَاء) زن کلان سرین

(دَهُوس) کصبور شیر درنده

(دَهَاس) کشداد نرم خوے

(اِدْهَوْدَسُوا) آمدند در جائے نرم

(اِدْهَاشَتِ الاَرْضُ اِدْهِیشَاشًا) دَهْسَا گردید

د ه س م

(دَهْسَمَ الشَّیَٔ) پنہان کرد آن را

د ه ش

(دَهِش) کتف متحیر و عقل رفته

(مَدْهُوش) بیخود و حیران

(س) دَهِشَ) متحیر و سرگشته شد یا عقلش رفت از فراموشی یا از بیخودی و سرگشتگی از عشق • و یقال دُهِشَ مجهولًا فهو مَدْهُوش

(اَدْهَشَهُ) در حیرت افگند او را

(دَهَّشَهُ تَدْهِیشًا) در حیرت انداخت او را

د ه ش ر

(دَهْشَرَة) بالفتح ناقه کلان و بزرگ و کار کردن بی آهنگی و نرمی و زود گرفتن در کشتی و جماع

د ه ش م

(دَهْشَم) بجعفر نام مردے

د ه ص

(اَدْهَصَتِ النَّاقَةُ) افگند بچه تمام خلقت که پشم بر آورده بود

د ه ع

(دَهَاع) کقطام کلمه ایست که بدان

بزغالگان ماده را زجر کنند • دَهْدَاع) مثله وقد مرّ

(ف) دَهْدَعَ بِهَا الرَّاعِي) زجر کرد بکلمهٔ دَاعِ یا بکلمهٔ دَهْدَاعِ • دَهْدَعَ) مثله

د ه ف

(دَاهِفَةٌ مِنَ النَّاس) مردمان دور از اهل • ودَاهِفَةٌ مِنَ الاِبِلِ) شتر مانده از دور رازی سفر

(ف) دَهَفَهُ دَهْفًا) بالفتح سخت گرفت اورا

د ه ف ش

(دَهْفَشَة) بالفتح مکر و فریب و سخن گفتن مرد با زن و عشقبازی کردن

د ه ق

(دَهَق) محرکهٔ دو چوب است که بدان ساق را شکنجه کنند

(دَهْقَة) بالفتح اول ال و یقال لی دَهْقَةٌ مِنَ الْمَالِ ای اعطانی مِنْهُ صَدْرًا

(كَاسٌ دِهَاقٌ) گلاب جام پر یا جام پی در پی • ومَاءٌ دِهَاقٌ) آب بسیار • ونُطْفَةٌ دِهَاقٌ) سخت ریخته

(ف) دَهَقَ الشَّيءَ دَهْقًا) بالتحریک شکست آنرا و برید یا سخت فشرد آنرا و شکنجه کرد • ودَهَقَ فُلَانًا) زد او را • ودَهَقَ الْكَاسَ) پر کرد جام را • ودَهَقَ الْمَاءَ) سخت ریخت آنرا از لغات اضداد است • ودَهَقَ لِي مِنَ الْمَالِ) بخشید مرا اول مال را

(اَدْهَقَ الْكَاسَ) پر کرد جام را • وَاَدْهَقَ الْمَاءَ) سخت ریخت آنرا ضد • وَاَدْهَقَهُ) برانگیخت او را و فشار داد

(مُدَّهَق) علی مفتعل بنا للمفعول ...

(اِدْهَقَتِ الْحِجَارَةُ) علی افتعلت یکی در دیگری در آمد و پیوست

د ه ق ع

(دُهْقُوع) کعصفور گرسنگی سخت که صاحب خود را بیفکند

د ه ق ل

(دَهْقَل) کجعفر نام جد قبیصه و جد نمیل که هر دو صحابی اند

(دَهْقَلَة) گرفتن پوست ... تا برابر و رست گرد و شستن موی آن

د ه ق ن

(دِهْقَان) بالکسر والضم ... بر تصرف کارها با سبکی و چستی و دانای کار و بازرگان یا می فروش و کشاورز و مهتر کشاورزان و رئیس اقلیم و رئیس ده معرب دهگان دَهَاقِنَة ودَهَاقِين جمع دِهْقَانَة مؤنث • ولوی الدهقان ... است بنجد

(دَهْقَنُوهُ) دهقان گردانیدند او را • ونیز دَهْقَنَة) کشاورزی یقال لَهُ دَهْقَنَةٌ بموضع کذا

(تَدَهْقَن) کشاورزی نمود

د ه ك

(دَهَك) محرکه دهی است بسترآباد یا بواسطاران ده است علی دَهَكِی محدث و هارون دَهَكِی محدث که هر دو پسر حمید اند

(دَهُوك) کصبور بسیار شکننده و آس کننده و دُهُك ککتب جمع

(ف) دَهَكَهُ دَهْكًا) بالفتح آس کرد آن را و شکست • ودَهَكَ الْاَرْضَ) پاسپر کردان را • ودَهَكَ الْمَرْاَةَ) جماع کرد با وی

د ه ك ث

(دَهْكَث) بالفتح کوتاه بالا

د ه ك ر

(تَدَهْكَرَ) غلطید • وتَدَهْكَرَ عَلَيْهِ) مستولی شد بر آن و شتافت • وتَدَهْكَرَتِ الْمَرْاَةُ) جنبید و لرزید

د ه ك ل

(دَهْكَل) کجعفر سختی و بلا و سختی از سختیهای روزگار

(دَهْكَلَة) پاسپر کردن بین را • و در ماندن است ... زمان ...

د ه ك م

(دَهْكَم) کجعفر پیر سال خورده

(تَدَهْكَمَ) بناخواست در آمد در چیزی و در کار سخت در آمد • وتَدَهْكَمَ عَلَيْنَا) خلاف نمود و گردن کشی کرد بر ما

د ه ل

(دَهْل) بالفتح وقت حاضر و چیز اندک

(دَاهِل) کصاحب مرد سرگشته

(دِهْلِي) بالکسر نام دار الخلافه هند است و آن بزرگترین شهرهای هند بوده و حالا اکثر آن خراب و ویران است و در آن مسجدی است جامع از نوادر روزگار

د ه ل ب

(دَخْلَبَ) بجعفر مرد گران وکسیکه صحبت ویرا ناخوش دارند و نام شاعرے

د ه ل ث

(دِهْلَاث) بالکسر شیر درنده

د ه ل ز

(دِهْلِيز) بالکسر مکانیکه میان دروازه وخانه باشد وتجربت میانه دل وابنا دالجمع آمیب یا زرد آب دَهَالِيز جمع • وَأَبْنَاءُ الدَّهَالِيز کسانیکه از راه برداشته شده باشند

د ه ل ق

(دَهْلَقَة) بالفتح گرفتن جلد ستور دستر دن بکوان تا صاف ودرست گردد

د ه ل ك

(دَهْلَك) بجعفر جزیره ایست میان دشت یمن ودشت حبشه (دَهَالِك) چند پشته اند سیاه در بلاد عرب

د ه م

(دَهْم) بالفتح عدد بسیار از هر چیز دُهُوم جمع • دخلق تعالی ای الأدهم هو وأتى دَهْم الله یعنی کدام خلق است و دامر عظیم وبدی (دُهْم) بالضم سه شب استاز

(دُهْمَة) سیاهی (اَدْهَم) بالفتح سیاه وآثار نو آثار کهنه و پوسیده از لغات اضداد است وشتر نیک خاکستر گون که سیاهی بر سپیدی غالب باشد • وکذلك فرس من آدَهَم) واز اعلام است وبند آدَاهِم جمع قَالَ الشَّاعِرُ • اَوْعَدَنِي بِالسِّجْنِ وَالأَدَاهِم • ونام اسب هاشم بن حرملة مری واسب عنتره بن شداد عبسی واسب معاویه بن مرداس سلمی واسپی دیگر هم بوده است مر بنی مجیر بن عباد را (ولیل آدْهَم) شب سیاه (دَهْمَاء) شتر ماده نیک خاکستر گون ودیگ بی پرنده وگوسپند سرخ خالص وعدد بسیار وبیات مردگونه وگیاهی ست پهنا که بدان دباغت کنند ونام اسب عقیل بن عامر واسب جاشنه کنانی وشب بست ونهم • (وحَدِيقَةٌ دَهْمَاءُ) مرغزار نیک سبز که جهت شدت سبزی وطراوت بسیاهی زند • وأَبُو الدَّهْمَاء فرقة بن بهیس تابعی است (دُهَيْمَاء) آزمایش و بلا ومنه

الحديث أَتَتْكُمُ الدُّهَيْمَاءُ تَرْمِي بِالرَّضْفِ اي الفتنةُ المُظْلِمَةُ هو تصغير الدهماء للتعظيم (دُهَام) الغراب سیاه گون ونام کشتی از شتران واز اعلام ست (دُهَيْم) کژ بدبختی و بلا ومرد کول ونام ناقه عمرو بن ریان حُمِلَ فَقُتِلَ هُوَ وإِخْوَتُهُ وحُمِلَتْ رُؤُسُهُمْ عليها فقيل أَشْأَمُ مِنَ الدُّهَيْمِ • وكذا أَثْقَلُ مِنْ حِمْلِ الدُّهَيْمِ • وذوابة بن دُهَيْم وقاسم بن دُهَيْم هر دو محدث اند • وأُمُّ الدُّهَيْمِ) سختی و بلا (دُهْمَان) بالضم از اعلام است (س ف) دَهِمَهُ الأَمْرُ دَهْمًا) بالفتح فرو گرفت اورا بانبوهی وناگاه رسید • وكذا أَدْهَمَهُمُ الخيل) اي جَمَّتْهُمْ (أَدْهَمَهُ) اندوهگین کرد اورا (دَهَمَتِ النَّارُ القِدْرَ تَدْهِيمًا) سیاه کردن بآتش (مُتَدَهِّم) پوشیده وفرا گرفته شده (اِدْهَمَّ الفَرَسُ اِدْهِمَامًا) ادهم وخاکستر گون گردید • وادْهَمَّ اللَّيْلُ سیاه گردید ومنه لم ينفع ضوء نور

إِدْهِمَامٌ يَجْفَأُ اللَّيْلِ المُظْلِمِ (رَوْضَةٌ مُدْهَامَّةٌ) مرغزار نیک سبز که جهت زیادت سبزی وتراوت بسیاه زند ومنه قوله تعالى مُدْهَامَّتَانِ اي سَوْدَاوَانِ مِنْ شِدَّةِ الخُضْرَةِ والرَّيِّ والعربُ تقولُ لِكُلِّ أَخْضَرَ أَسْوَدَ ومنه سَوَادُ القُرَى لِكَثْرَةِ خُضْرَتِهَا (اِدْهَامَّ الشَّيْءُ اِدْهِيمَامًا) سیاه گون شد

د ه م ث

(دَهْمَثَة) بالفتح زمین نرم (دُهْمُوث) بالضم جوان مرد

د ه م ج

(دَهْمَج) بالفتح فراخ نرم بزرگ خلقت از هر چیزے (دُهَامِج) کعلابط شتر وکوتاه وشتاب رو گام نزدیک گزارنده وکلان هیکل از هر چیزے (دَهْمَجَ الخَبَرَ) زیاده کرد در آن • ونیز دَهْمَجَة) شتر دانه رفتن یا نزدیک بشتاب نهادن بندوار رفتن پیر

د ه م ر

(مُدَهْمَرَة) مبنيا للمفعول زن کوتاه بالا گرد اندام

د ه م س

(دَهْمَسَة) باہم راز گفتن و سرگوشی کردن و در گرفتن

(امر مُدَهْمَسٌ و مُتَهَمَّسٌ) کار پوشیده

د ه م ش

(دَهْمَش) کجعفر نام شخصے

د ه م ص

(صَنْعَةٌ دِهْمَاصٌ) صنعت استوار و محکم

د ه م ق

(قَدَحٌ مُدَهْمَقٌ) بفتح میم دوم لطیف و ہموار و نیک راست و پاک از عیوب و نیز تیز شگافته ⁝ و طعام مُدَهْمَقٌ) خام پخته ⁝ و کِتَابٌ مُدَهْمَقٌ) نیک و پاکیزه ⁝ و وَتَرٌ مُدَهْمَقٌ) زه نرم

(مُدَهْمِق) بکسر میم لقب مدرک فقعسی جہت فصاحت وے

(دُهَامِق) کعلابط خاک نرم

(دَهْمَقَةٌ دَهْمَقَةً) شکست آنرا و برید ⁝ و دَهْمَقَ الْوَتَرَ) نرم گردانید زه را ⁝ و دَهْمَقَ الطَّعَامَ) نیک پخت آنرا و تنک و نرم گردانید ومنه حدیث عمر رضی الله عنه لو شئت ان يُدَهْمَقَ لي الطعام لفعلت ولكن الله عاب قوما فقال تعالى اَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنيا ⁝ و خام پخت آنرا از لغات اضداد است ⁝ و دَهْمَقَ الْكَلَامَ) آراست و نیک گردانید آنرا

د ه م ن

(دَهْمَن) بالفتح لقب پادشاہان فارس ہچو قیل برائے پادشاہان یمن دَهَامِنَة جمع

د ه ن

(دُهْن) بالضم روغن باران ضعیف که روئے زمین را ترکند و بفتح دِهَان بالکسر جمع ⁝ و بنو دُهْن) حیی ست از ان حے است معاویه بن عمار دُهنی

(دُهْنَة) پاره از روغن و هی اخص من الدُّهْن اَدْهَان و دِهَان بالکسر جمع ⁝ و يقال هو طيب الدُّهْنَة) یعنے او بوئے خوش دارد

(دِهْن) بالکسر درختی که بدان درندگان کشته شوند دِهْنَة یکے ⁝ و نیز دِهْنَة) بطنے ست از ازد و از ان بطن ست حکیم دِهْنی بن سعد و خالد دِهْنی بن زیاد

(لِحْيَةٌ دَاهِنٌ) کصاحب ریش چرب روغن مالیده ⁝ و بنو دَاهِن) حے است

(مُدْهُن) بالضم روغن دان و شیشه روغن فهو شاذ و القياس مِدْهَن بالكسر ⁝ و مغاکی در کوه که آب در وے گرد آید یا هر مغاک که سیل آن را کنده باشد و منه حدیث طهفة النهدی نشف المدهن مَدَاهِن جمع

(دِهَان) ککتاب چرم سرخ و منه قوله تعالى فكانت وردة كالدِّهَان

(اَرْضٌ مَدْهُونَةٌ) زمین اندک باران رسیده

(دَهْنَاء) بیابان و گیاہی است سرخ و موضعی ست بنجد مر تمیم را و نعصر و نام دار الاماره ببصره و موضعی است نزدیک ینبع ⁝ دَهْنِي و دَهْنَاوِي) منسوب بوے و نام زن عجاج دختر مستحل که یکے از پسران مالک بن سعد بن زید مناة است

(نَاقَةٌ دَهِينٌ) کامیر ناقه کم شیر ⁝ (لِحْيَةٌ دَهِينٌ) ریش چرب روغن مالیده

(دُهْنِيّ) کغلبی موضعی است لبنی اسد

(ن) دَهَنَ دَهْنًا) بالفتح نفاق کرد ⁝ و دَهَنَ رَاْسَهُ وغيرَهُ دَهْنًا و دَهْنَةً) بالفتح چرب کرد بروغن و تر نمود آنرا ⁝ و دَهَنَ فُلَانًا) زد او را بعصا ⁝ و دَهَنَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ) تر کرد باران زمین را اندکے

(ن س ك) دَهَنَتِ النَّاقَةُ دَهَانَةً بالفتح و دِهَانًا) بالکسر کم شیر گردید

(اِدْهَان) ظاہر کردن خلاف باطن و صنعت کردن در سخن و جز آن و خیانت نمودن و صاف گردانیدن

(مُدَاهَنَة) ظاہر کردن خلاف ج ۲ باطن و خیانت نمودن و مصانعت کردن و بر بافتن و آسان فرا گرفتن و پوشیدن کارے را

(قَوْمٌ مُدْهَنُونَ) کمعظم آنانکه بر آنها آثار نعمتها باشد

(اِدَّهَنَ بِهِ) علی افتعل چرب شد و طلا کرد بروغن بر خود

(تَدَهُّن) چرب شدن و طلا کردن بروغن بر خود

(تَمَدْهَنَ الرَّجُلُ) علے تمسکن مدہن ساخت

د ه ن ج

(دَهْنَج) کجعفر و بحرک جوهرے است مانند زمرد و بفارسی دهنه ونمک دُهَنِج کعلبط مثله

(دُهَانِج) کعلابط فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیزے و شتر دو کوهانه فارسی معرب • وشتاب رو کام نزدیک گذارنده

(دَهْنَجَ الْخَبَرَ) زیاده کرد در آن • ودَهْنَجَ الشَّیْخُ) بندی وار رفت پیر • ودَهْنَجَ فُلَانٌ) مترددانه رفت با کام نزدیک گذاشته بشتاب رفت

د ه ن ق

(دَهْنَقَهٗ) شکست آنرا و برید • و دَهْنَقَ الْوَتَرَ) نرم گردانید زه را • ودَهْنَقَ الطَّعَامَ) نیک پخت ونمک و نرم گردانید آن را یا خام پخت

د ه و

(دَهْو) بالفتح رسیدن امرے والفعل من نصر • یقال مادَهَاكَ ای ما اَصَابَكَ ویَوْمُ دَهْو) از روزهاے عرب است که در آن جنگ واقع شده

(دَاهِیَةٌ دَهْوَاءُ) مبالغه بلاے سخت • دَاهِیَةٌ دُهْوِیَّةٌ) بالضم مثله

د ه و د

(دَهْوَدِیٌّ) بالفتح مشو با مرد سخت

(دَهْوَدَهٗ دَهْوَدَةً) فراهم آورد او را و انداخت آنرا در مغاکے میان دو کوه یا عام ست در ریخ زد • و دَهْوَرَ الْكَلَامَ) پروی اما ل نموده کلام را • ودَهْوَرَ الْحَائِطَ) راند و دفع نمود دیوار را پس افتاد • ویقال هُوَ یُدَهْوِرُ اللُّقَمَ) اذا اکبرها (تَدَهْوَرَ اللَّیْلُ) آخر رسید شب و پشت داد

د ه ی

(دَهْی) بالفتح زیرکی و کاروانی و تیزی ذهن وجودت رای او جودت فهم • دَهَاء) بالفتح والمد مثله والهمزة منقلبة عن الیاء

(رَجُلٌ دَهٍ) ککتف مرد زیرک و تیزفهم

(دَاهِی) کصاحب شیرورنده • و رجل داه) مرد زیرک تیزفهم دُهَاةٌ ودُهُون جمع

(دَاهِیَة) سختی و بلا و کار سخت و دشوار و امر بزرگ دواهی جمع • ودَاهِیَةٌ دَهْیَاءُ) بلاے سخت و کذلك قولهم اَدْهیٰ وامرّ) ای اشد وانکر • ورَجُلٌ کَدَاهِیَة) مرد زیرک و تیز فهم

(دَهِیٌّ) کغنی عاقل اَدْهِیَة ودُهَوَاء جمع

(س) دَهِیَ دَهْیًا ودَهَاءً و دَهَاءَةً) زیرک گردید

(ض) دَهَاهُ دَهْیًا) زیرک و تیز هوش گفت او را و منسوب کرد بزیرکے یا عیب و نقص کرد او را یا آفت و بلا رسانید بوے • ویقال دَهَتْهُ الدَّوَاهِی) اصابته وضم عین المضارع لغة فیه

(دَهَّاهُ تَدْهِیَةً) زیرک گفت او را یا عیب و نقص کرد یا آفت رسانید بوے •

(تَدَهّیٰ) کار زیرکان و تیز هوشان کرد

باب الدال فصل الیاء

د ی ب

(دَیْبُوب) کخیشوم مرد سخن چین موذی و مرد زن جلب

د ی ب ذ

(دَیْبُوذ) بالفتح جامه دو پود معرب است دَیَابِیذ جمع دَیَابُوذ مثله ودُبَّاغ معرّب بدال المهملة

د ی ب ل

(دَیْبُل) بالفتح وضم موحده قصبه است ببلاد سند یقال له دَیْبُلَان علی التثنیة منها محمد بن ابراهیم الدَّیْبُلِیُّ المکی

د ی ث

(دِیث) بالکسر نام مردے

(دِیَاثَة) نوعے والتوا از بان سیے

(دَیْثَانِیّ) محرکة والیاء مشددة کابوس آن بیماری است که شب مردم خفته را فرو گیرد و آن معدّ صرع است

(آدْیَثَانُ) وادی است

(آدْیَثُون) موضعی است

(دَیُّوث) کتنور کسیکه در حق زن خود غیرت نداشته باشد

(مُدَیَّث) کمعظم رام از هر چیزے • وطریق مُدَیَّث راه کوفته و پاسپرده • وبعیر مدیث) ای مذلل بالریاضة

(دَیَّثَهٗ تَدْیِیثًا) رام و نرم گردانید او را و دیوث گفت آنرا

(تَدَیُّث) کتفعل زن جلبی نمودن

د ی ج

(لَیْلَةٌ دَیْجُوجٌ) کخیشوم شب تاریک

(دَیَجَان) محرکة جبال ریزه مرد

پارهٔ کلان از انبوه ملخ
رص) داج دَیجًا بالفتح و دیجانًا
بالتحریک اندک برفتار آمد

دی ج ر

رَدَیجُور) بالفتح خاک و تاریکی
و تیره رنگ مائل بسیاهی و نیک مایل
به سیاهی و نیک تاریک و انبوه
از نبات خشک و الیاء زائدة

دی ح

رَدَیحَان) بالفتح ملخ

دی ح س

رَدَیحَس) بالفتح بسیار از هر چیز

دی خ

رَدِیخ) بالکسر خوشه خرما و یخه
مثل ویکه جمع
رَدَیَّخَ البِلادَ تَدیِیخًا) چیره شد
بر بلاد و دست یافت بر اهل آن تدییخ
است در روخ وقال الاصمعی دَیَّخَه
دَیَّثَه ای ذَلَّلَه

دی خ س

رَدَیخَس) بالفتح گیاه بهم پیچیده

دی د

رَدَیَّدَ الطَّعَامُ تَدیِیدًا) کرم افتاد
در طعام لغةٌ فی دَوَّدَ

دی د ب

رَدَیدَب) بالفتح گورخر و نگاهبان
+ دَیدَبَان) بالفتح مثله معرب
است
رَدَیدَبُون) بالفتح بازی است
معرب را

دی د ج

رَدَیدَجَان) بالفتح شتران بارکش

دی د ن

رَدَیدَن) بالفتح خو و عادت +
دَیدَان و دَیدَدَان) مثله

دی د ی

رَدَی دَی) آوازیست که
ازان حدی برآورده اند و اصل
آنست که بنو دیرے امر دم حدبن د
اعرابی غلام خود را وگزید انگشتان او را
پس برفت غلام ومیگفت دَی دَی
واراده میکرد بدان یَایَدَی پس
سیر کردند شتران برآواز آن غلام
پس گفت اعرابی مر غلام را لازم گیر این
آواز را و خلعت داد بآن غلام پس
این است اصل حداء

دی ر

رَدَیر) بالفتح کلیسائے ترسایان
ر اَدیار جمع + وقال ابن الاعرابی
یُقَالُ للرَّجُلِ اذا رَأَسَ اَصحَابَه هُوَ
رَاسُ الدَّیر + ودَیرُ الزَّعفَرَان
دو موضع اند یکے از انها نزدیک
ماردین است وحالا اکثر اہل آن
پارسایان ترسا اند گوشت و هرچه از
حیوان برآید مانند شیر و روغن
آنرا نمیخورند + ودَیرُ معرفهٔ جاے
است و دیے است بدمشق ودَیرُ
سَمعَان) دیے است بدمشق و در آن
ده است قبر عمر بن عبد العزیز
وحالا مجهول است و موضعی است
بانطاکیه و موضعی است بمعرة گویند
و در آن موضع است قبر مذکور و اول
صحیح تر است و موضعی است بحلب
ودَیرُ العَاقُول) سه موضع اند
ودَیرُ عَبدُون) ده ودَیرُ العَذَاری
سه + ودَیرُ هِند) سه + ودَیرُ
نَجرَان) سه + ودَیرُ مُرجش) سه
دو + ودَیرُ مَادن [illegible] سه
رَدَیَّار) کشنده و صاحب دیر
دَیرَانی) بالفتح منسوب باشد

دی ر ج

رَدَیرَج) اسپ که از کاکل تا دنبش
خط سیاه داشته باشد معرب دیزه
بالکسر و ماعربوه بفتحه

دی س

رَدَیس) بالفتح پستان لغت عراقی است
رِدیسَة) بالکسر بیشه بسیار درخت
دِیس) بحذف تا و دِیَس کعنب
جمع
رِدیسَان) بالکسر دیہے ست بہرات

دی س ع

رَدَیسَع) بالفتح شتر ماده سطبر
یا بسیار شتر خوار کنند

دی س ق

رَدَیسَق) کصَیقَل خوان نقره یا
معرب طشتخوان است و راه روان
و نام اسپ امرء القیس و راه و حوض
پر آب و نام پدر طارق شاعر و فرو
وگاو و آوندی است و ہرزیور که از
نقره سپید صاف سازند و حسن سپید
رَدَیسَقَة) نام مردے شهرہ ست
و روز آن شهر مشهور است میان
عرب که در آن جنگ واقع شده

دی س م

رَدَیسَم) بچه رو باه و بچه دو باه
از ماده سگ یا بچه گرگ از ماده سگ
قال الجاحظ خرس یا بچه آن وبچه
گرگ و بچه رو باه قال فی الحکم دو نام
زنبور و تاریکی و سیاهی و گیاہے
است و نام ابو الفتح صاحب قطر

ج ۲

و رفیق کار شفق
(دَیسَمَة) مورچه

دی ش

(دِیش) بالکسر خروس نام
پسر هون بن خزیمه و بفتح
(دَائِش) کصاحب از نامهای
ترسایان است

دی ص

(دَائِص) کصاحب دزد دَیَصَة
جمع + و کسیکه پیروی والیان و حکام
نماید و گرد چیزی بگردد
(رجلٌ دَیّاص) کشداد مردی که
پروی دست شوان باف یا مردی
(دَیّاصة) زن پر گوشت کوتاه یا
(مَدَاص) بالفتح فرو آمدن
در آب یا جائی فرو آمدن در آن
یا عام ست و ناگاه بر چیزی فرود
آمدن
(ض) دَاصَ دَیَصَاناً) بالتحریک
کج شد و مائل گردید از راه + و
دَاصَتِ الغُدَّةُ) بهر سو رفت غده
زیر انگشت و دست حرکت دهنده +
و دَاص) شادمان گردید و فرو آمد
شد و خوار گردید بعد رفعت و
عزت و گریخت از جنگ

(اِنْدَاصَ الشیءُ) بیرون رفت
آنرا از دست + و انداص علینا
بالشر) ناگاه آورد بر ما بدی را +
و منهُ اِنَّهُ لَمُنْدَاصٌ بالشرِّ یعنی
او بسیار آرنده بدی است و آینده
در آن

دی ض

(مشیة دِیَضّی) بکسر دال و یا
و تشدید ضاد مقصورا نوعی از
رفتار با تکبر و ناز

دی ف

(دِیَاف) ککتاب دهیست بشام
یا بجزیره و اهل آن و نبطی شام اند
ینسب الیها الابل و السیوف +
و یاءها منقلبة عن الواو

دی ف ق

(ناقة دَیْفَقٌ) کصیقل شتر ماده
جهنده و شتاب رو

دی ق

(ض) دَاقَهُ دَیْقاً) بالفتح کج
و مائل کرد آنرا تا برگشت

دی ق ع

(دَیْقُوع) بالفتح گرسنگی سخت
که در رو سر آرد

دی ك

(دِیك) بالکسر خروس دُیُوك
و اَدْیَاك و دِیَکَة کقرده جمع +
و گاهی بر ماکیان هم اطلاق کنند
کقوله، زَقَّتِ الدِّیكُ بصوتٍ زَقْیا + و
مشفق و مهربان و بها کانّه یلتقطه
نباته + و دیک پایه بستوی فیلکوا
و الجمع + و تندی پس گوش اسب
و لقب هارون بن موسی محدث + و
و دِیكُ الجِنّ) لقب عبد السلام
شاعر است و جانوری است که در غزا
یافته شود قاله القزوینی + و
دیك الکرم) بدرخت
(اَرْضٌ مَدَاکَةٌ) و بضم زمین
خروس ناک + اَرْضٌ مَدِیکَةٌ
کسفینة مثله

دی ك س

(دَیْکَس) بالفتح عدد بسیار از
چارپایان و گوسپندان + دِیکَس
کقمطر
(دِیکَسَاء) بکسر دال و فتح یا گله بزرگ
از گوسپندان و چارپایان دَیْکَسَاء
بالفتح و دِیکِسَاء بالکسر مثله

دی ل

(دِیل) بالکسر حیی است
از عبد القیس اَوْ هما دِیلانِ دِیلُ بنُ
شَنِّ بن اَفْصَی بن عبد القیس و
دِیلُ بن عمرو بن وَدِیعة بن اَفْصَی
بن عبد القیس + و موضعی است
ببلاد فزاره + و در بنی ازد دِیلُ
بن زید و دِیلُ بن عمرو + و در ایاد
دِیلُ بن اُمَیّة + و بنو الدِّیل نیز
از بنی بکر بن عبد مناة اند + و نیز
دِیل) حیی ست از تغلب غیرهم
(تَدَیُّل) کتمیل پسر جشم ست در
قبیله جذام

دی ل م

(دَیْلَم) کحیدر گروهی است و
و بلاد و دشمنان و جماعت مردم و
جماعت مورچگان و کنه بر کناره
حوض آب خور ستوران و خوابگاه
شتران نزدیک آب و تراج مرد و حبت
سلام و لقب بنی ضبة جهت سیاهی رنگ
آنها و آبی است مر بنی عبس را و نوعی
از سنگ خوار یا نزان و ابن فیروز یا
فیروز بن دیلم صحابی و آن غیر فیروز
دیلمی قاتل اسود عنسی است +
و جبلٌ دَیْلَمِی) کوهی است
مشرف بر مروه

دی م

(دِیمَة) بالکسر باران همیشه و آرام بی

یابثة و ذکر فی د و م
(مَفَازَةٌ دَیْمُومَةٌ) بالفتح بیابان
فراخ بے آب دَیْمُوم مثله

د ی م د

(دَیْمَرِی) بالفتح وضم المیم منسوبًا
تیز د من بزرگ ذات در آوَرزند
بروم وجزآن

د ی م س

(دَیْمَاس) بکسر خانه وسیج تاریک
وگلخن وحمام دَمَامِیس
جمع مثل قیراط وقراریط وان فتحت
الدال فجمعهٔ دَیَامِیس مثل
شیطان وشیاطین و نام زندان
حجاج بن یوسف جهت تاریکے آن

د ی ن

(دَین) بالفتح وام که ادائے آنرا
مدت معین باشد یا عام ست و آنکه
او لیس را مدت معین نباشد قرض
نامند و مرگ و هر چیز که حاضر نبود
نبود آدْیُن و دُیُون جمع
(دِین) بالکسر پاداش و اسلام
وعادت وکار و عبادت باران پیوسته
باباران نرم و نرم از هر چیزے و خوارے
و بیماری و حساب و قهر و غلبه و رخت
وسلطان و ملک و حکم وسیرت و تدبیر
و توحید و نام هر چیزے که بدان پرستش
خدائے کرده شود و کیش و پرهیزگاری
ومعصیت و اکراه و باراے که
در جائے خاص پیوسته بارد و تاش
همانجا باریدن گرد د و حال و قضا
و قَوْمٌ دِینٌ بفتح ای مُ اِسُون
و فی الحدیث کان صلی الله علیه
وسلم علی دین قومه ای علی ما بقی فیهم
من ارث ابراهیم و اسمعیل علیهما
السّلام فی حجّهم ومناکحهم وبیوعهم
وآسالیبهم واما التوحید فانهم
کانوا قد بدلوهٔ والنّبی صلی الله
علیه وسلم لم یکن الا علیه
(دِینَة) وام که ادائے آن را
مدت معین باشد و باران مو کردن ابن
(رَجُلٌ دَائِنٌ) کصاحب و ام دار
و وام گیرنده و وام خواه
(رَجُلٌ مَدِینٌ) کامیر وام دار
و پاداش یافته و قوله تعالی انا لمدینون
ای مجزیون محاسبون و بنده
لِأَنَّ العمل اذلّه
(مَدِینَة) شهرستان و شهر هجرت
رسول علیه السلام و داه و قولهم
وَآنَا ابْنُ مَدِینَتِهَا یعنی من
دانائے آنم
(رَجُلٌ مَدْیُونٌ) مرد وام دار
و مرد بسیار وام
(دَآیَان) قلعه است بیمن
(مِدْیَان) بالکسر کسے که عادت
وام دادن و وام گرفتن دارد از لغات
اضداد است و یستوی فیه المذکر
والمؤنث یقال رَجُلٌ مِدْیَانٌ و
امْرَأَةٌ مِدْیَانٌ مَدَایِین جمع
(دَیَّان) گمان بسیار چیره و غالب
و حاکم و قاضی و نگهبان و حساب کننده
و پاداش دهنده که ضائع نسازد
عملے را بلکه پاداش دهد بهر خیر
و شر
(ض) دِنْتُهٔ دَیْنًا بالفتح وام
او را + وَدَانَ فُلَانٌ وام گرفت
و وام خواست و رام گردید و فی الحدیث
او یذلهم فیدینون بها ای یطیعونها
کرها + و دِنْتُهٔ دِینًا بکسر پاداش دادم
او را و منه کما تدین تدان ای
کما تجازی بفعلك + و نیز دین کرد
دادن و بدین اسلام در آمدن یقال
دِنْتُ بِهِ و بوام خریدن چیزے را +
و دِنْتُهٔ خدمت کردم او را و احسان
نمودم بروے و مالک آن شدم
رام گردانیدم و بنده ساختم او را و فی
الحدیث الکیّس من دان نفسهٔ و
عمل لما بعد الموت + و قرض ادام او را
و قرض گرفتم از وی + و دَانَ دِیَانَة
بالکسر راستی نمود و دیندارے کرد
+ و دَانَ دِینًا ارجمند شد و خوار
گردید و گردن نهاد و نافرمانی نمود
و خوگر خیر یا خوگر شر گردید و بیمار شد
+ و دَانَ فُلَانًا برانگیخت او را
بر چیزے که ناخوش دارد او را و خوار
و حقیر گردانید
(رَجُلٌ مُدَانٌ) و بشد الدال
مرد وام دار یا آنکه بر وے وام بسیار باشد
(آدَنْتُهٔ اِدَانَةً) وام دادم او را
+ و آدَانَ هُوَ وام گرفت + و نیز
(اِدَانَة) بمهلت چیزے خریدن و بها را
وام دار شدن یقال منه آدِنِّی عشرة
دَرَاهِم
(مُدَایَنَة) بهمدیگر خرید و فروخت کردن
بوام و معامله بنسیه نمودن و یقال داینته
اِذَا اَقْرَضْتَهٔ و اَقْرَضَكَ + و وام دادن
و وام خواستن
(دَیَّنْتُهٔ تَدْیِینًا) بر دین خود گذاشت او را
+ و دَیَّنْتُ امرءه ای ملکت
(اِدَّان) علی افتعال وام گرفت خرید بوام یا فروخت
بوام از الله شد او و فی الحدیث ادّان

ج ۲

مُنْعِضُهَا وَيُرْوَى دَانَ وَكِلَاهُمَا بِمَعْنَى الْمُشْتَرِي بِالدَّيْنِ مُنْعِضًا عَنِ الْأَدَاءِ وَمَعْنَاهُ دَايَنَ كُلَّ مَنْ عَرَضَ لَهُ

(اِسْتَدَانَ) وام گرفت

(مُتَدَيِّن) راستکار و دیندار

(تَدَيَّن) راستکار و دیندار شدن و یعدی بالباء و وام خواستن

(تَدَايُن) بنسیه وام خرید و فروخت کردن

دی ن ب ذ

(نَبْذُ الدِّينَبَاذ) موضعی است بیمن کردران گروگان بسیار پیدا میشود

دی ن ر

(دِينَار) بالکسر سه ونیم ماشه طلا است أَصْلُهُ دِنَّار بِالتَّشْدِيدِ فَأُبْدِلَ مِنْ إِحْدَى النُّونَيْنِ يَاءٌ لِئَلَّا يَلْتَبِسَ بِالْمَصَادِرِ كَكِذَّابٍ إِلَّا أَنْ يَكُونَ بِالْهَاءِ فَيُخْرَجُ عَلَى أَصْلِهِ مِثْلَ صِنَّارَةٍ وَدِنَّامَةٍ لِأَنَّهُ آمِنٌ مِنَ الِالْتِبَاسِ

(وَدِينَارُ الْأَنْصَارِيُّ) اصحابی است

(وَعَمْرُو بْنُ دِينَار) تابعی و ابوه وقیل صحابی

(دِينَارِيّ) اسپی بود

(دِينَوَر) بالکسر وفتح النون شهریست

(مُدَنَّر) کمعظّم اسب باتخلها زاید از برش

(وَدِينَارٌ مُدَنَّرٌ) دینار سکّه زده

(وَرَجُلٌ مُدَنَّرٌ) مرد بسیار دینار أُخْرِجَ عَلَى الْأَصْلِ

(دَنَّرَ وَجْهُهُ تَدْنِيرًا) درخشید روی او

(وَدُنِّرَ فُلَانٌ) مجهولاً بسیار دینار شد

الكتاب التاسع في الذال

باب الذال فصل الهمزة

ذ أ ذ أ

(ذَأْذَأَة) کدحرجة باز داشتن و نهی کردن و دست انداز ان زدن

(ذَأْذَاءٌ وَذَأْذَاءَة) کدحداح و دحداحة

(وَتَذَأْذُؤ) کتدحرج مثله

ذ ء ب

(دَغْرَبُ ذَأْب) بالفتح دلو بسیار جنبان در بالا آمدن و فرو رفتن

(ذِئْب) بالکسر گرگ ویترك همزه أَذْؤُب وَذِئَاب وَذُؤْبَان جمع

(دَارَةُ خزوه وَدَاءُ الذِّئْب) گرسنگی وَلَا دَاءَ لَهُ غَيْرُهُ وَأَظْفَارُ الذِّئْب) چند ستاره خرد اند پیش دِئْبَان

(وَدَارَةُ الذِّئْب) موضعی است بنجد مربنی کلاب را

(وَدَارَةُ) نام دو دارة است مربنی اضبط را

(وَابْنُ أَبِي ذِئْب) محمد بن عبد الرحمن محدث است

(وَبَنُو الذِّئْب) بطنی است.

(ذِئْبَة) گرگ ماده و موی پیشانی و نام مادر ربیعه شاعر و نام اسب حاجز ازدی و بدین معنی بدون الف ولام آید

(وَ) ازاری است که در گلوی شتر عارض شود وَيُنْقَبُ عَنْهُ بِحَدِيدَةٍ فِي أَصْلِ أُذُنِهِ فَيُسْتَخْرَجُ شَيْءٌ كَحَبِّ الْجَاوَرْسِ

و کشادگی مابین دو پهلوی پالان

(و) زمین و چیزیکه زیر مقدم ملتقای دو کوهه زین باشد و میگزد و فرود سرکتف ستور را

(وَابْنُ ذِئْبَة) شاعر است

(أَبُو ذُؤَيْب) کزبیر قطیل خویلد بن خالد هذلی

(وَأَبُو ذُؤَيْب آيَادِي) شاعر اند

(وَذُؤَيْب بْنُ حَبِيب بْنِ حَلْحَلَة) صحابی است

(أَبُو ذُؤَيْبَة) شاعری است

(ذُؤَابَة) بالضم گیسو و پیشانی یا جای روئیدن موی پیشانی در سر و موی بالای پیشانی اسپ ارجمندی و شرف و اعلای هر چیزی و پوست پاره آویزان بر مؤخر پالان

(وَذُؤَابَةُ النَّعْل) گیسوی کفش ذَوَائِب جمع وَالْأَصْلُ ذَآئِب لِأَنَّ الْأَلِفَ الَّتِي فِي الذُّؤَابَةِ كَالْأَلِفِ الَّتِي فِي رِسَالَةٍ وَحَقُّهَا أَنْ تُبْدَلَ مِنْهَا هَمْزَةٌ فِي الْجَمْعِ لَكِنَّهُمُ اسْتَثْقَلُوا وُقُوعَ أَلِفِ الْجَمْعِ بَيْنَ هَمْزَتَيْنِ فَقَلَبُوا الْأُولَى وَاوًا

(أَرْضٌ مَذْأَبَة) بالفتح زمین گرگ ناک

(رَجُلٌ مَذْؤُوب) مردی که در گوسپندان وی گرگ افتاده باشد

(وَبِرْذَوْنٌ مَذْؤُوب) اسب گرفتار بعلت ذِئْبَة وللمؤنث بالهاء

(ذِئَابُ الْغَضَا) بنو کعب بن مالک بن حنظله اند

(ذُؤْبَانُ الْعَرَب) بالضم دزدان عرب و درویشان آنها

(ذِئْبَان) بالکسر کسرهان باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر و مثنی دو ستاره اند میان عوائد و فرقدین

(ذُؤَيْبَان) مصغرا نام دو آب است

(ك س) ذَؤُبَ ذَآبَة) بچه گرگ

شد در خبث و دها ؛ و ذُئِبَ الرَّجُلُ) مجهولاً در گوسپندان وے گرگ افتاد و ترسید و ترسید از گرگ
(ف) ذَأَبَهُ ذَأْبًا) بالفتح فراهم آورد او را و ترسانید و از پس انداخت و حقیر پنداشت و دفع نمود و همو ار ساخت ؛ و ذَأَبَ القَتَبَ) پالان ساخت ؛ و ذَأَبَ الغُلَامَ) گیسو ساخت برائے غلام ؛ و ذَأَبَ فِي السَّيْرِ) شتاب کرد ؛ و نیز ذَأْبٌ) بالفتح نکوهش و آواز سخت و نکوهش کردن
(اَذْأَبَ اِذْآبًا) ترسید و اَذْأَبَ الغُلَامَ) گیسو ساخت برائے وے
(غلامٌ مُذَأَّبٌ) کمعظّم المفعل با گیسو ؛ و غَبِيطٌ مُذَأَّبٌ) پالان [illegible]
(ذَأَّبَ الغُلَامَ تَذْئِيبًا) گیسو ساخت برائے او ؛ و ذَأَّبَ الرَّحْلَ) نیز ساخت برائے پالان
(تَذَأَّبَ) همچو گرگ شد در خبث و دها ؛ و تَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنَّاقَةِ) همچو گرگ ساخت خود را بلباس پوشیده شد و ترسانید ناقه را تا بر بچه غیر مهربان گردد ؛ و تَذَأَّبَتِ الرِّيحُ) نرم و مختلف وزید باد ؛ و تَذَأَّبَ الشَّيْءَ) نوبت گرفت آنرا
(اِسْتَذْأَبَ النَّقَدُ) گوسپندی گرگ شد مثل است و در حق شخصے گویند که خوار و حقیر باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .
(تَذَاؤُب) بلباس مانند گرگ شدن پوشیده شدن برائے ناقه تا بر بچه غیر مهربان گردد و نرم و مختلف وزیدن باد و گرفتن چیزے بنوبت

ذ ء ت

(ف) ذَأَتَهُ ذَأْتًا) سخت خبه کرد او را

ذ ء ج

(اَحْمَرُ ذُؤُجٌ) کصبور نیک سرخ
(ف س) ذَأَجَ لِلْمَاءِ ذَأْجًا) سخت بدم در کشید آب را یا اندک اندک خورد از لغات اضداد است و ذبح کرد و پاره ساخت ؛ و نیز ذَأْجٌ) پاره کردن مشک و دمیدن در وے
(اِنْذَأَجَتِ القِرْبَةُ) پاره گردید مشک

ذ ء ر

(ذَئِرٌ) ککتف دلیر خشمناک ؛ و (امرأة ذَئِرٌ) زن ناسازوار با شوہر خود
(ذَئِرَةٌ) ناپسند و سختے و سختے حرب ؛ و قولهم شُئُونُكَ ذَئِرَةٌ) یعنی در سرشکهاے تو دم زدن خشمناک است
(ذَائِرٌ) کصاحب زن ناسازوار باشوے خود
(ذِئْبَار) ککتاب سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر نمکد
(ذَئِرَ ذَأَرًا) ترسید و عار و ننگ داشت و دلیری نمود و خشم گرفت و یُعَدّی بعلی ؛ و ذَئِرَ الشَّيْءَ) ناخوش داشت آنرا و رمید و رو گردانید از آن ؛ و ذَئِرَ بالأَمْرِ) خوے گرفت بآن و عادت کرد ؛ و ذَئِرَتِ المَرْأَةُ عَلَى بَعْلِهَا) ناسازوارے کرد زن با شوے خود و فی الحدیث ذَئِرَ النساءُ علی أزواجهن ای نَفَرْنَ واجترأن و نَشَزْنَ
(ف) ذَأَرَ النَّاقَةَ) ذبار مالید بپستان ناقه را
(اَذْأَرْتُهُ) در خشم آوردم او را و ترسانیدم و حریص و دلیر گردانیدم و را غالانیدم آنرا ؛ و اَذْأَرَهُ اِلَيْهِ) مضطر کرد آنرا بسوے وے
(مُذْئِرٌ) کصاحب زن ناسازوار باشوے خود ؛ و ناقَةٌ مُذْئِرٌ) شتر ماده که چون بچه زاید از وے بگریزد و نفرت آیدش یا آنکه ببوید و بدل مهربان بر وے ؛
(ذَاأَرَتِ المَرْأَةُ) ناسازوارے کرد زن با شوهے خود

ذ ء ط

(ذَأَطَهُ ذَأْطًا و ذَأْطَةً) ذبح کرد او را و سخت خبه کرد چنانکه زبانش بیرون افتاد ؛ و ذَأَطَ الإِنَاءَ) پر کرد آوند را ؛ و ذَأَطَ) پر گردید لازم شد

ذ ء ف

(ذَأْفٌ) بالفتح سرعت موت
(ذُؤَافٌ) کغراب با سرعت موت زهر هلاہل و کشنده ؛ و موتٌ ذُؤَافٌ) موت شتابنده و زود کشنده
(ذَأْفَانٌ) بالفتح مرگ و زهر هلاہل و کشنده و در آن لغات است ؛ بهمزه و ج ١
(ذِئْفَانٌ) بالکسر و ذُؤْفَانٌ بالضم و بیای مثناة تحتیة ذَيْفَان بالفتح و ذِيفَان بالکسر و ذَيَفَان محرکة ؛ و ذُوفَان بالضم والواو
(ف) ذَأَفَ ذَأْفَانًا) برد
(اِنْذَأَفَ فُؤَادُهُ) برید شد دل او

ذ أ ل

(ذُؤَالَةُ) کثمامة اسم است گرگ را و هی معرفة غیر منصرف و منه [illegible] ذُؤَالَةُ بالحبالة ؛ ذِئْلَان و ذُؤْلَان جمع ؛ و نام مردے
(ذَأَلَان) بالفتح و بالضم شتافتن گرگ

وبالتحریک پویه گرگ ذَآلِیل باللام
جمع، وهو نادِرٌ والقیاسُ ذَآلِین
بالنون
(ف) ذَأَلَ ذَأْلاً بالفتح وذَأَلاناً
بالتحریک سرعت نمود یا سبک و نرم
رفت و خرامید
(تَذَاءَلَ) خرد و حقیر نمود

ذ ء م

(ذَأْمَة) بالفتح سخن ومنه ما سمعت
لَهُ ذَأْمَةً ای کلمةً
(ف) ذَأَمَهُ ذَأْماً بالفتح خرد و حقیر
داشت او را و عیب کرد و تهمت ولا
یقال ذَأَمَهُ وذَامَهُ فهو مَذْؤوم،
باندوه را و رسوا نمود
(اِذْآم) ترسانیدن بناخواست و ستم
برکارے داشتن یقال اَذْأَمَنِی علی
کذا ای اَکْرَهَنِی عَلَیْهِ

ذ ء ن

(ذُؤْنُون) گز نبور گیاهے است
ذآنِین جمع
(تَذَؤُّن) گیاه ذؤنون چیدن
(تَذَاؤُن) بمعنے تَذَؤُّن است یقال
خرجوا یَتَذَاءَنُونَ ای یَجْتَنُونَهُ

ذ ء و

(ذَأْو) بالفتح گوسپند لاغر
(ف ن) ذَأَی الابلَ ذَأْواً وذَأْیاً
دور کرد و راند شتران را، وذَأَی
المرأةَ جماع کرد با وے وذَأَی البقلُ
پژمرده شد تره

باب الذال فصل الباء

ذ ب ء

(ذَبْأَة) بالفتح دختر لاغر بن ملیح
و نمکین سبک روح

ذ ب ب

(ذِبّ) بالفتح گاو دشتی ویقال لَهُ
ذَبُّ الرِّیاد ایضاً لانه یَرُودُ ای
یجیءُ ویَذْهَبُ ولا یَثْبُتُ فی موضع
، ورجل ذب الرِّیاد) مرد بسیار
زیارت کننده زنان و آمد و شد نماینده
و در آینده بر آنها
(ذِبِّیّ) بالکسر منسوب با سرهنگ شحنه
(بعیر ذَابٌّ) شترے که در یکجائے
قرار نگیرد
(ذُباب) بالضم مگس و زنبور عسل
ذُبابة یکے اَذِبّة وذِبّان بالکسر وذُبّ
بالضم جمع، و دیوانگی و مردم چشم
اسپ شوم و بدفالی و بدے پیوسته
یا بدے و کوهے است بمدینه و از اعلام
است، وذُبابُ السَّیف) تیزی او
باکرانه آن تیغ یا یک دمره و طرف تیزی
باشد و بهندی پیپله است، وذُبابُ
الاُذُن) تیزی طرف گوش، و
ذُبابُ الحِنّاء) اول شگوفه وے
وذُبابُ العین) مردم چشم،
وذُباب الاسنان) تیزی دندان
وابو ذُباب جد ایاس بن حارث
(ذُبابة) بقیه وام وجز آن وموضعے
است بعدن ابین موضعے است باجا
(ذُبابی) برآمدگی طبقه عنکبوتی است
از جراحت و مانند آن
(اَذَبّ) گاو دشتی و مرد دراز با عام
است و شتر ماده کلان سال
(رجل مِذَبّ) بالکسر مرد بسیار
دور کننده از حریم خود
(مِذَبَّة) مگس ران
(ارض مَذَبَّة) بالفتح زمین
مگسناک
(مَذْبُوب) دیوانه، وبعیر مذبوب
شتر مگس گزیده قاله فی باب مرض
الابل
(ارض مَذْبُوبَة) زمین مگسناک
(ذَبّاب) کشنده و بسیار دفع کننده
از حریم خود و از اعلام است
(شفة ذَبّابة) لب پژمرده
(ن) ذَبَّ عَنْهُ اندو باز داشت
(ذَبَّ فلان) آمد و رفت کرد و قرار
نگرفت در جائے، وذَبَّ الغدیرُ
خشک شد حوض در آخر گرما
(ض) ذَبَّتْ شَفَتُهُ ذَبّاً وذَبَباً
بالتحریک وذُبُوباً بالضم خشک شد
لب او از تشنگی یا جز آن، وذَبَّ
جسمُهُ) لاغر گردید، وذَبَّ النَّبْتُ
پژمرید، وذَبَّ النَّهارُ) اندک
باقی ماند از روز، وذَبَّ فلانٌ)
متغیر شد گونه او، وذُبَّ) مجهولاً
دیوانه گردید
(مُذَبِّب) کم مدت شتابان، و
(راکبٌ مُذَبِّبٌ) سوار شتابنده تنها،
وظِمْءٌ مُذَبِّبٌ) تشنگی دراز که جهت
آن از دور رسی آب شتافته شود
(ذَبَّبَتْ شَفَتُهُ تَذْبِیباً) خشک شد
لب او از تشنگی یا عام است، وذَبَّبْنا
لَیْلَتَنا) رنج کشیدیم و مانده شدیم
امشب نرسیدیم بر آب مگر بعد از قطع
یکشب مسافت راه، وذَبَّبَ عنه
بسیار دفع کرد شُدِّدَ للمبالغة

ذ ب ح

(ذِبْح) بالکسر آنچه ذبح کرده شود
وفی الحدیث من کان له ذِبْحٌ ای کبش
یذبحه، وقال الله تعالی وفدیناه

بِذِبْحٍ عَظِيمٍ
(ذُبَح) کصرد نوعی از سماروغ وگز روشتی وگیاهی است که خورش نعامه باشد
(ذُبْحَة) درد گلو یا خون است که خناق پیدا کند پس بکشد یا ریشه است که در حلق برآید و در آن لغات است ذِبَحَة کعنبة و ذِبْحَة بالکسر والضم و ذِبَاح ککتاب وغراب
(ذِبَح) کعنب نوعی از سماروغ
(مَذْبُوح) ذبح کرده شده و پاک وحلال ومنه کل شیء فی البحر مذبوح ای لا یحتاج الی الذابح ‡ ومذبوح بها) دراز لحیه
(ذَبِيح) مذبوح ذبیحة مؤنث وانما جاءت بالهاء لغلبة الاسم ‡ ولقب اسمعیل علیه السلام ومنه الحدیث وانا ابن الذبیحین لان عبد المطلب لزمه ذبح عبد الله لنذر ففداه بمائة من الابل ‡ و زر بانی
(ذَابِح) کصاحب داغ گلوی ستور یا آهن داغ است که بدان برجای گردن ستور داغ کنند و موی که میان بند سر و گردن و جای ذبح رسته باشد
وسَعْدُ ذَابِحٍ یکی از منازل قمر است و آن دو ستاره اند روشن و میان هر دو مسافت بقدر یک گز است و در جای ذبح یکی از آن هر دو ستاره است کوچک کانه یذبحه
(مَذْبَح) بالفتح جای قربانی کردن ‡ و شگاف در زمین مقدار بالشت و مانند آن ومحراب سُمّی بذلک للقرابین) وکوشک وکنشت نصاری مَذَابِح جمع
(مِذْبَح) کمنبر آنچه بدان ذبح کنند
(ذُبَاح) کغراب گیاهی است زهردار و آزاریست در حلق
(ذُبَّاح) کرمان کفتگیهای شکم انگشتهای پای وتخفف ‡ ومنه قولهم ما دونه شوکة ولا ذُبَاح
(ذُبْحَان) بالضم شهریست بیمن ‡ و نام جماعت است ‡ و نام جد والد عبید بن عمر و صحابی
(ذَبَحَ ذَبْحًا و ذَبَاحًا) بالفتح شگافت و پاره نمود و گلو برید وخبه کرد و و دیک ساخت ‡ ومنه حدیث القضاء مَنْ وُلِّیَ قَاضِیًا فَقَدْ ذُبِحَ بِغَیْرِ سِکِّینٍ ای اهلکه فانه من اسرع اسبابه ‡ و ذَبَحَ الدَّنَّ) سوراخ کرد خم را و شگافت ‡ و ذَبَحَتِ اللِّحْیَةُ فُلَانًا) دراز گشت وفرو هشته بر زنخ وی پس نمودار شد بنو زآن ‡ و ذَبَحَ الخَمْرَ المِلْحُ والشَّمْسُ و النِّینَانُ) ای طهرها واباح استعمالها ‡ والنینان جمع نون وهی السمکة
(تَذْبِيح) گستردن پشت و پست کردن سر
(اِذَّبَحَهُ) کافتعل مذبوح ساخت آن را
(تَذَابَحُوا) همدیگر را ذبح نمودند ‡ ویقال التّمادح التّذابح

ذ ب ذ ب

(ذَبْذَب) بالفتح زه وچاچه است
(ذَبْذَبَة) ناودن چیز آویخته وجنبیدن آن وحمایت همسایه وابجانه و رنجانیدن مخلوق را وحرکت دادن ‡ و زبان وزه وفی الحدیث مَنْ وُقِیَ شَرَّ ذَبْذَبِهِ دَخَلَ الْجَنَّةَ وغاشیه وچیزیکه بهودج آویزند برای زینت ذَبَاذِب جمع
(رَجُلٌ مُذَبْذَبٌ) بکسر ذال و رم او فتح آن مرد دودل ومنه قوله تعالی مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذَٰلِكَ
(ذَبَاذِب) علی صورة الجمع زه
(تَذَبْذُب) جنبیدن

ذ ب ر

(ذَبْر) بالفتح نبشتن والفعل من نصر وضرب وحک زدن حروف را وآهسته خواندن یا شتاب خواندن ‡ وکتاب بلغت حمیر که بر شاخ خرما کرده برگ نیارد و باشد نوشته شود و دانست چیزی را و دانستن و نام ذباد بالکسر جمع ‡ وسخن و زبان ‡ و منه الحدیث اهل الجنة خمسة اصناف منهم الذی لا ذبر له ای لا نطق له ولا لسان یتکلم به من ضعفه و یروی بالزاء ‡ وکوه بلغت حبشه ومنه ما احب ان لی ذبرا من ذهب ویروی بالدال وقدمر
(کِتَابٌ ذَبِرٌ) کتف آنکه بآسانی خوانده شود
(ذَابِر) کصاحب استوار در علم
(ض) ذَبَرَ ذِبَارَةً) بالکسر نیکو نگریست ‡ وذبر الخبر) دریافت آن را ‡ و ذبره محکم کرد آن را و نیکو یاد گرفت و روان خواند ومنه قولهم ما احسن یذبر الشعر یعنی چه نیکو روان میخواند شعر را
(ذَبِرَ) خشمناک شد
(مِذْبَر) کصاحب رونده

ج ٢

(ذَوْبٌ مُذَبَّبٌ کمعظم) جامهٔ آراسته و منقش

(تَذْبِیبٌ) نشستن

ذ ب ل

(ذَبْل) بالفتح پوست باخهٔ دریایی یا بری یا گوش ماهی یا استخوان پشت دابهٔ دریائی است و ازان دستبرنجن و شانه‌ها سازند و خاصیتش آنست که شانه کردن بآن شپش و سبوسه سر را زایل گرداند و کوهی است و ذَبْلاً ذَابِلاً و ذَبْلاً

(ذَبِيلاً) کلمه است که بدان دعای بد کنند ای آلزَمَهُ اللهُ هلاکًا

ج ۳

(ذَبْلَة) بشکل و باد گرم پژمرده کننده و بالضم خوشیدن لب از تشنگی و خوشیدگی آن

(ذِبْل) بالکسر بی فرزندی زن

وذِبْلٌ ذَبِیلٌ ای ثُکْلٌ ثاکلٌ مبالغه است

(ذابل بن طفیل) کصاحب صحابی است و قَنَاةٌ ذَابِلٌ نیزهٔ باریک جیده پوست ذُبُل ککتب و ذُبَّل کرکع جمع

(ذُبَال) کغراب ریشها که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ نماید

(ذُبَالَة) پلیته ذُبال بحذف تا جمع

(ذَبْلاء) کحمراء زن خشک لب

(سِنُّ الذُّبُول) سن شیخوخت است لِأَنَّ الْبَدَنَ یَذْبُلُ فیه وَیَنْحَجُّ طَبِیعَةُ الْاَعْضَاءِ مِنَ النُّمُوِّ الی النقصان ومنه الذبول الدقی

(ذُبَّالَة) کرمانه پلیته

(یَذْبُل) کینصر ویقال له اذبل کوهی است

(ن ك) ذَبَلَ النَّبَاتُ ذَبْلاً بالفتح و ذُبُولاً بالضم پژمرده و ذَبَلَت بَشَرَتُهُ خشک پوست گردید و ذَبَلَ الفَرَسُ باریک گردید و ذَبَلَ مَالُهُ بشکل انداخت

(رِیْحٌ مُذْبِلَةٌ) باد گرم که نبات را پژمرده گرداند

آذْبَلَهُ اِذْبَالاً پژمرانید او را و لاغر گردانید و اَذْبَلَتِ الرِّیْحُ النَّبَاتَ پژمرانید گیاه را

(تَذَبَّلَتِ المَرْأَةُ) بر فتار مردان رفت با آنکه باریک بدن است یا خرامید

ذ ب ن

(ذُبْنَة) بالضم خوشیدن لب از تشنگی لغة فی الذبلة

ذ ب ی ن

(ذُبْیَان) بالضم و الکسر قبیله‌ایست ازان قبیله است زیاد بن معاویه ذبیانی

باب الذال فصل الجیم

ذ ج ج

(ض) ذَجَّ نوشید و ذَجَّ مِنَ السَّقْیِ بازآمد ذَاجّ نعت است ازان

ذ ج ل

(ذَجْل) بالفتح ستم و ستم کردن والفعل من ضرب

(ذَاجِل) ستمگار

باب الذال فصل الحاء

ذ ح ج

(مَذْحِج) کمجلس پشته است و بدان نامیده شدند مالک و طیّء لِأَنَّ أُمَّهُمَا وَلَدَتْهُمَا عِنْدَهَا فَسُمِّیَا باسمها والمیم زائدة وهو الصحیح وقال سیبویه هی من نفس الکلمة

(ف) ذَحَجَهُ ذَحْجًا بالفتح خراشید آنرا و ذَحَجَتِ الرِّیْحُ فُلَانًا کشید او را از جائی بجائی

(اِذْحَاج) آرام کردن بجائی

ذ ح ح

(ذَحّ) بالفتح سیلی زدن و جماع نمودن و شکافتن و کوفتن والفعل من سمع

(ذُحْذُح) کهدهد کوتاه بالا کلان شکم و ذَحْذَاح کدحداح مثله

(ذَحْذَحَتِ الرِّیْحُ التُّرَابَ) برد باد خاک را و نیز ذَحْذَحَة گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن

ذ ح ل

(ذَحْل) بالفتح موضعی است و کینه و دشمنی اَذْحَال و ذُحُول جمع و کشنده را باز کشتن و کین خواستن یقال طَلَبَ بِذَحْلِهِ و یا طلب پاداش گناهی که بر آن رفته نمودن یا پاداش دشمنی خواستن والفعل من فتح

ذ ح ل ط

(تَذَحْلَطَ فی الکلام) خلط ملط کرد در سخن

ذ ح ل م

(ذَحْلَمَهُ) ذبح کرد آنرا و فرا آورد

(تَذَحْلُم) فراهم آمدن یقال ذَحْلَمَهُ فَتَذَحْلَمَ

ذ ح م

(ذَحَمَهُ) عیب کرد او را و حقیر پنداشت و راند و رسوا نمود

ذ خ م ل

(ذَخْمَلَه) غلطانید آن را ✦
(ذَخْمَلَه) علی القلب شد

باب الذال فصل الخاء

ذ خ ذ خ

(ذَخْذَاخ) کہ مداح مرد گریزان
و محترز از ہر چیزے
(ذَخْذَخان) مرد گو یا فصیح
زبان
(ذَاذِیخ) او بے است از اعمال حلب

ذ خ ر

(ذُخْر) بالضم یخنی
(ذَخِر) گلگف کوہے ست بیمن
(ذَاخِر) کصاحب فربہ و نام
مردے میخنے نہندہ
(ذَخِیرَة) کسفینہ یخنی اَذْخار جمع
و موضعے است کہ کبوتران حرتما را
نسبت کنند فیقال تمر ذخیرة
(اِذْخِر) بالکسر گیاہے ست خوشبو
کہ آنرا کوم خوش ساذ آخر جمع
(مَذَاخِر) بالفتح میم شکمہا و رودہا
و رگہا و اسافل البطن
(اَذَاخِر) بالفتح موضعے است
نزدیک مکہ
(ف) ذَخَرَهُ ذُخْرًا) بالضم
یخنی نہاد
(مُذَّخِر) مبنیا للفاعل من افتعل
اسپیکہ باقی دارد تک خود را بعد
انقطاع تک اسپان دیگر
(اِذَّخَرَهُ) برگزید آنرا یلے یخنی
ساخت یا یخنی نہاد واصلہ اِذْتَخَرَ
من الذخر ویقال اِذَّخَرَ یَذَّخِرُ فهو
مُذَّخِرٌ فلمّا ارادوا ان یدغموا
لیخف النطق قلبوا التاء الی ما یقاربها
من الحروف وهو الدال المهملة لانهما
من مخرج واحد فصارت اللفظة
مُدَّخِرًا بذال ودال ولهم فیه
حینئذ مذهبان ✦ قلب الذال
المعجمة دالا فیدغم فیها وهو الاکثر
فیصیر دالا مشددة ✦ وقلب الدال
المهملة ذالا فیدغم فیها فیصیر ذالا
مشددة وذاک مطرد کما فی
امثاله نحو اِدَّکَرَ واذَّکَرَ

ذ خ و

(ذَخَا الاِبلَ) سخت راند شتران
را یا راند و دور کرد ✦ وذَخَا المرأة)
جماع کرد باوے

ذ خ ی

(مَذْخَاة) زمین بے درخت
(ض) ذَخَی ذَخْیًا) شتابی کرد
✦ وذَخَتهم الریح) رسید بآنہا
باد و نیست ایشان را از ان پرده مانع
✦ ونیز ذَخَی) واخیده شدن
پشم بگمان نداقی

باب الذال فصل الراء

ذ ر أ

(ذَرْءٌ مِن خَبَرٍ) بالفتح اندک
از یخے وفی الحدیث وهم ذَرْءُ
النار ای خلقوا لها ویروی بالواو
یعنی الذین یفرقون فیها من ذرت
الریح التراب اذا فرقته وحائل
پرده ومنه ما بیننا ذَرْءٌ ای حائل
(ذُرْءَة) بالضم پیری یا اول سپیدے
موے کہ در مقدم سر ظاہر شود
(ذِرْءَة) بالکسر کبیرة کلہ است
کہ بدان میش ابر بجز و شیدن
خوانند فیقال ذِرْءَ ذِرْءَ مبنیا
علی الفتح
(رجل آذْرَأُ) کاحمر رو پیر
وکبش آذْرَأُ) گچمار کہ در سرِ او
سپیدے باشد یا آنکہ ہر دو گوش وے
خال دار و سائر بدنش سیاه بود و میش
ذَرْآءُ ✦ وجدی آذْرَأُ کذلک
(ذَرْآء) کحمراء زن پیر ✦ وعناق
ذَرْآء) آنکہ ہر دو گوش وے زنجک دار
و سائر بدنش سیاه بود یا آنکہ دو سر وے
سپیدے باشد
(ذَرْءٌ ذَرِیٌّ) بالهمزة وترکها
اصح فیه کشت تخم انداختہ
(ذُرِّیَّه) مثلثة الاول وتشدید
الراء والیاء فرزندان جن وانس و
هو من ذَرَأَ الشیء الا ان العرب
ترکت همزتها ذرار ی جمع و
زنان ومنه الحدیث نهی عن قتل
الذراری یعنی النساء لاجل المرأة
المقتولة وفی معالم التنزیل فی قوله
تعالی حملنا ذریتهم فی الفلک المشحون
اسم الذریة یقع علی الآباء کما
یقع علی الاولاد ج ٢
(ملح ذَرَآنِیّ) بالفتح ویحرک نمک
نمک سپید وهو من الذرءة ولا تقل
اندرانی
(ف) ذَرَأَ) آفرید ✦ وذرأ الشیء)
بسیار کرد آنرا ✦ وذَرَأَ فوه) سخن
بد و بیهوده گفت ✦ وذرأ الارض)
تخم انداخت در زمین
(س ف) ذَرِئَ فلان ذَرْءًا)
پیر گردید و سپیدموے شد ✦ وذَرِئَ
شعره) سپید شد
(مُذْرِئ) کمحسن ناقہ شیر در پستان

فرو آوردہ
(اِذْرَاءَۃ اِذْرَاءً) فرو خشم آوردن او را
ترسانید • و اَذْرَاءَۃ بالشیءِ خبر
گردانید وی را بآن چیز و مضطر کرد
بسوی وی • و اَذْرَاءَۃ رو آن
کرد آنرا • و اَذْرَأَتِ النَّاقَۃُ فرو
آورد شیر را در پستان

ذ ر ب

(ذَرْب) بالفتح نش کردہ کفشر
دوزان
(ذِرْب) بالکسر سنگریزہ مانندے
است کہ در گردن انسان با ستور
باشد یا مرضے است از امراض جگر
(ذِرْبَۃ) کرہ گوشت و زن بازبان
و خیانت کار ذِرَب کعنب جمع • و
سنگریزہ مانندی است کہ در گردن
مردم یا ستور پیدا گردد
(ذَرِب) ککتف تیز از هر چیزے و
نش کردہ و مرد زبان دراز و للمؤنث
بالهاء و تیز زبان ذُرُب بالضم جمع
• و لِسَانٌ ذَرِبٌ و سَيْفٌ ذَرِبٌ
ای حدید
(ذَرَب) محرکۃ بد زبانے اَذْرَاب
جمع • و رنباہ شدن ریش و فراخ گردیدن
آن یا روان شدن زرد آب از وے
و رنباہ شدن معدہ و صلاح گرفتن آن از
لغات اضداد است والفعل من سمع
یقال ذَرِبَتْ مِعْدَتُہٗ ذَرَبًا و ذَرَابَۃً
و ذُرُوبَۃً • و از اینکہ بنشود و زنگ
و سخن بد و فی الحدیث فی البان
الابل و ابوالها شفاءٌ للذَّرَبِ هو فساد
یعرض المعدۃ فلا تهضم الطعام
و یفسد فیها و لا تمسکہ • و رماہ
بالذَّرَبَیْنِ) شئی متہم کرد او را
بہ بدی و خلاف
(ذَرَبِی) بکمرے سختے و بلا •
(ذَرَبِیّ) مشددۃ الیاء مثلہ
(ذُرَاب) کغراب زهر
(مِذْرَب) کمنبر زبان
(سَیْفٌ مَذْرُوبٌ) شمشیر تیز
(اَذْرَبِیّ) منسوب است بسوے
آذربیجان
(ذَرَبِیًّا) بفتحات مشددۃ الیاء
عیب و سختی و بلا • ذَرَبِیًّا) بتقدیم
مثناۃ بر موحدہ مثلہ قالہ فی
الشرح
(ذَرَبِیب) بتقدیم مثناۃ کہ بہم
شکوفہ زرد
(تَذْرَب) کمنع موضعے است
(س) ذَرِبَ ذَرَبًا و ذَرَابَۃً تیز
گردید • و ذَرِبَ الجُرْحُ روا
نپذیرفت
(ف) ذَرَبَہٗ تیز کرد آنرا
(سِنَانٌ مُذَرَّبٌ) کمعظم سنان تیز
• و سَیْفٌ مُذَرَّبٌ) شمشیر
زهر دادہ
(ذَرَّبَ السِّنَانَ تَذْرِیبًا) تیز کرد
سنان را • و نیز تَذْرِیب
بر داشتن زن بچہ را تا
قضای حاجت کند و زهر دادن
شمشیر و جز آن را

ذ ر ح

(ذَرَح) محرکۃ درختے است کہ
از چوب آن پالان سازند
(ذُرَح) کزفر نام پدر یزید سکونی
(ذَرِیح) کامیر جماعت • و پشتہا
(ذَرِیحَۃ) یکے • و شتر زیست
کہ شتران بوے منسوب کنند فیقال
ابل ذَرِیحِیَّاتٌ • و پدر قبیلہ است
و اَحْمَرُ ذَرِیحِیّ) سرخ ارغوانے
(ذُرِیح حِمْیَرِی) اکبر محدث
است
(اَذْرُح) بالفتح و ضم الراء شہرست
بشام در پہلوے جرباء
(لَبَنٌ ذَرَاحٌ) کسحاب شیر آمیختہ
باب
(ذُرَّاح) کرمان و یخفف جانوریست
زهردار سرخ رنگ با نجال سیاہ
کہ می پرد و در آن لغات است ذُرُّوح
کقدوس بالضم و تنور و صبور
و ذِرِّیح کسکین و ذُرَّح کسکر
و ذَرِیحَۃ کسفینۃ و ذُرْنُوح
بالنون و ذُرَحْرَح کصفصف و ذُرَحْرَح
علی فعلعل بالضم و تفتح الراء آن
مع شدۃ الاولی یخفف ذَرَارِیح جمع
وقال سیبویہ واحدُ الذَّرَارِیح
ذُرَحْرَح بضم الفاء و تسکین اللام
مفتوح العینین و لیس عندہ فی الکلام
فُعُّول بواحدۃ و کان یقول سبوح
و قدوس بالفتح و ذُرَّح بحذف
لام اول مصغر آنست قال جالینوس حار
یابس جدا و فی راسها سمیۃ و باقی
جسدها یزیل حجر الکلی و المثانۃ
و طبیخ منہ یدفع ضرر الکلب الکلب
آکلا و دُهْنُہٗ یزیل الصمم • و ذَرُوح
ذَرَارِیح) مهرے است بہ یمن
و مهرے ست مرنبے تیم را
(ف) ذَرَحَ الطَّعَامَ) ذراریح انداخت
در آن • و ذَرَحَ الشَّیْءَ فی الرِّیحِ)
بر آنید آنرا باد

(لبنٌ مُذَرَّحٌ) كمعظم شیر كه بر آن
آب غالب باشد ، وعسلٌ مُذَرَّحٌ
كذلك
(ذَرَّحَ الطعامَ تَذْرِيحًا) زراح
انداخت در آن ، ونیز تذريح زعفران
در آب تر كردن وگل آلود كردن مطهره
چرمین نو را تا بوے خوش گیرد

ذ ر ذ ر

(ذَرْذَرَة) پراگندن
(ذَرْذَار) كه صداح بسیار گو
ولقب مردے

ذ ر ر

(ذَرّ) بالفتح مورچه ذرّه یكے
وصد مورچه بوزن یكدانه جو است
وقیل لیس لها وزن ويُحكى ان
رجلا وضع خبزا حتى علاه الذر
وستره ثم وزنه فلم يجد شيئا ،
وابوذرّ) كنیت جندب بن جناده و
كنیت زن او ام ذر است كه صحابیه
(ذَرِّیّ) شمشیر بسیار آب وجوهر
شمشیر و آب شمشیر
(ذَرَّة) نام مردے وآنچه از روزن
پیدا آید در آفتاب ، وابوذرّة
كنیت حارث بن معاذ صحابی است
(وابوذرّة) هذلی اصا هلی شاعر است

یا آن بضم دال مهمله است
(ذَرُور) كصبور دارو پراگندنے
وبوے خوشی است اذرّة جمع
(ذَرِيرَة) كسفينه بوئے خوشی است
ودارو پراگندنی
(ذُرِّيَّة) وبكسر فرزندان ذُرِّيَّات
وذَرَارِي جمع ، وزنان یستوی
فيه الواحد والجمع
(ذرادة) كثمامه آنچه از پراگندن
چیزے برافتد
(مِذَرَّة) بالكسر آله است كه بدان
دانه را از كاه جدا سازند
(مَذْرُورَة) پراگنده
(ن) ذَرَّ ذَرًّا) ترنجیده گردید
، وذَرَّ البقلُ برآمد نره ، و
ذَرَّتِ الشمسُ) كذلك ، وذَرَّتِ
الارضُ النبتَ) برآورد زمین
نبات را ، وذَرَّ الرجلُ) پیر شد عمر
سراو ، وتَذِرُّفيه) بالفتح شاذ و
ذَرّ) جدا كردن دانه ونمك نهند
آن و انداختن دارو پراكندے
درچشم ، پراكندن
(ناقة مُذَائِر) بلاها ، ناقه بدخو
(ذَائَرَتِ الناقةُ مُذَائَرَةً وذِئَارًا)
بدخو گردید ، ونیز ذِئَار) خشم

، ، مراض يقال فی فلان ذِئَار) اے
اِعتراضٌ غضبا

ذ ر ز

(س) ذَرِزَ) برلذتهاے دنیا
قادر گردید

ذ ر ط

(ذَرْطَاة) بالفتح نوعے زشت
ازخوردن يقال ذَرْطَبِيًا فلان یعنے
بطور زشت خوردی

ذ ر ع

(ذَرْع) بالفتح توت وطاقت سیر
وخو ومنه هو واسع الذرع کے الخلق
ويقال اَبْطَرْتُ فلانا ذَرْعَهُ اے
كلفته اكثر من طوقه ، وضاق بالامر
ذَرْعُهُ) سست وضعیف شد طاقت او و
نرسید باز كردن نجات نیافت ، وكذا
ضاق به ذَرْعًا) واصل الذَّرْع انما
هو بسط اليد فكانه اراد شيئا فقد
اليه يديه فلم ينله وقولهم اقصد
بِذَرْعِكَ یعنے نرمی ورفق كن با تن خود
(ذَرَع) محركة گوساله وحشے
(ذِرْعَان) بالكسر جمع ، واميد و
منه قوله ، وقد يقود الذَّرَعُ الوحشيه
، وماده شترے كه صیاد در پس آن
شده برصید تیر اندازد

(ذَرِع) ككتف مرد سخت بدگوے
وشتاب رو زرونده ومرد نیكو صحبت
(ذَرِعَات) ناقهاے تیز رو فراخ
گام ودور رو ودرگذارنده گام ودر زمین
، وقوائم ذَرِعَاتٌ) اى سريعات
(ذُرْعَة) بالضم وسیله وآنچه
برو بدیگرے پیوندند
(ذَارِع) كصاحب خیك خرد شراب
ذَوَارِع جمع ، وگز كننده
(اَذْرَع) بالفتح اسپ بدنژاد و آنكه
پدرش بنده ومادرش آزاد بود
یا آنكه پدرش عربے ومادرش ماده آزاد

باشد ومرد فصیح ، ويقال قتلوهم اَذْرَعَ
قتل) اى اسرع وافحش
(ذَرَاع) كسحاب زن سبك ریشتر
وبكسر وتشار رویناو پسر ذَرَاع
اند كه در زمان مسیح بودند و
ابوذَرَاع) تابعی است ، واولاد
ذَرَاع) او بكسر سگان وخران
(ذِرَاع) بالكسر رش ست وآرنج
وبازو ودرین همه معانی گاهے مذكر هم
آید اَذْرُع وذُرْعَان) بالضم جمع
، واز دست گاو وگوسپند آنچه
بالای پاچه است واز دست شتر
آنچه بالای ساق باریك بچنین از انسان

واشترانُ خزان ٭ و قولهم لا تُطعِم
العَبدَ الكُراعَ فيطمعَ فِى الذِّراع
ذكر رست در طوق ٭ و خود طاقت
و منه رجلٌ واسع الذِّرَاع يعنى فراخ
خواست ٭ و ضاقَ بالأمرِ ذِرَاعُه
سست و ضعيف شد طاقت او و ازان
نجات نيافت ٭ و داغ رش شتر
و نشان و علامتى است مر بنى ثعلبه
را به يمن و بعض بنى مالك بن سعد را
و نام دو پشته است در بلاد عمرو بن
كلاب ٭ و صدر نيزه و گز از آهن باشد
يا از چوب ٭ و منزلى است مر قمر را ٭ ازان
ذراع الاسد است كشاده و دو بج اسد را

ج ٣

دو ذراع است يكى مبسوط و ديگرى
مقبوض آن متصل بشام است و آن
فروتر آيد در ان و ذراع مبسوط
متصل به يمن است و هى اَرفعُ مِنَ الشّامية
و امدُّ من الاُخرى ٭ و بسا است كه
عدول ميكند قمر و فرود مى آيد در آن
و آن طلوع ميكند بعد گذشت
چهار روز از تموز و غروب ميرود
بعد گذشت چهار روز از كانون اول
٭ و يقال هو مِنّى على حَبلِ الذِّراع
يعنى مستعد و حاضر است
٭ و ذوا الذِّراعَين) لقب منبّه

شاعر و نامش مالك بن حارث است
(ذَرِيع) كامير شفيع و تيزرو و فراخ
گام و منه فى صفته عليه السلام كان
ذَرِيعَ المَشىِ اى واسعَ الخَطوِ ٭ و امر
فراخ و وسيع و مرگا مرگى ٭ و قتلٌ
ذَرِيعٌ) اى سريع و فى الحديث فاكل
اكلاً ذَرِيعًا اى سريعًا كثيرًا ٭ و فرسٌ
ذَرِيعٌ) اسپ سبك سير تيزرو فراخ گام
٭ و بعيرٌ ذَرِيعٌ كذلك
(ذَرِيعَة) وسيله و آنچه بدو بديگرى
پيوندند و ماده شترى و جز آن
كه صياد در پس آن شده بر صيد
تير اندازد
(ذَرُوع) كصبور اسپ و شتر سبك
سير فراخ گام
(اَذرِعَات) بكسر الراء و فتح شهرى
است بشام و هى مَعرِفَةٌ منصرفة
مثل عرفات و فيه مذهبان آخران
اوردناهما فى اوضح المسالك الى الفية
ابن مالك و خمرٌ اَذرِعِيّةٌ بفتح الالف
منسوب است بوى
(ذَرّاع) كشداد شتر كه ماده را
بذراع خود بخواباند جهت گشنى
و لقب اسمعيل بن صديق محدث و احمد
بن نصر و وى در روايت حديث

ضعيف است ٭ و خيك خرد كه از
جانب ذراع باز كرده باشند آنرا
(مَذَارِع) نواحى يا دهها ميان ريف و
زراعت و دشت ٭ مَذَارِيع شهر
و قوائم ستور و دهها گرد اگرد شهر
كه در وى كشت باغ باشد و جز آن
نزديك شهر (مِذرَاع) بالكسر يكى
(ف) ذَرَعَ الثَّوبَ ذَرعًا) بالفتح
گز كرد جامه را ٭ و ذَرَعَ القَيءُ فلانًا)
غلبه كرد بر وى و سبقت برد ٭ و ذَرَعَ عِندَهُ
شفاعت كرد نزد او ٭ و ذَرَعَ البَعِيرَ
پا نهاد بر ذراع شتر تا سوار شود بر وى
كسى ٭ و ذرع فلانًا) خبه كرد او را
بذراع از پس وى
(س) ذَرِعَ) آب خورد از خيك
ذراع يا عام است ٭ و ذَرِعَ اِلَيهِ)
شفاعت كرد بسوى او ٭ و ذَرِعَت
رِجلاهُ) مانده گرديدند
(اَذرَعَتِ البَقَرَة) گوساله زاد و گاو
و صاحب گوساله گرديد بقره
مُذرِعٌ) لغت است ازان ٭ و اَذرَعَ
فى الكلام) پر گفت ٭ و اَذرَعَ فلانٌ
اى فضل بالذراع ٭ و اَذرَعَ ذِرَاعَيهِ
مِن تحتِ الجُبَّة) بيرون آورد هر دو
ذراع را از زير جبه و روى فى الحديث

مِنَ الافعالِ ايضًا ٭ و فى الحديث
الآخر و عليه جُبَّةٌ فاَذرَعَ مِنها
يدَيه) اى اخرجها
(مُذَرَّع) كمعظم شترى كه بر سينه
نيزه و مانند آن خورده و خون بر دو
ذراع وى روان گرديده باشد و اسپ
سبقت برنده يا اسپ كه شكار در رسد
و راكبش بر شكار نيزه زده و خون آن
فواره زده بر دو ذراع اسپ را
آلوده كرده باشد و گاوى كه بازو
و رشهاى او بر خالهاى سياه باشد
و آنكه مادرش اشرف از پدر وى
باشد كانّه سُمِّىَ بالرقمتين فى ذراع
البغل لانهما اتتاه من جانب الحمار
(مُذَرِّعَة) كفتار كه در ذراع آن
خطها باشد
(مُذَرِّع) كمحدث لقب مردى از بنى
خفاجة بن عقيل كه كشت شخصى را
از بنى عجلان پس اقرار كرد و در
قصاص آن بقتل رسيد و بارانى كه
باندازه رش نم او در زمين رفته
باشد
(ذَرَّعَهُ تَذرِيعًا) بذراع خبه كرد او را
از پس وى ٭ و ذَرَّعَ بكذا) اقرار نمود بآن
٭ و ذَرَّعَ لى شيئًا من خبره) خبر داد مرا بآن

وذرّع لبعیره) بسٹ راع و برابرش
ز انداز مہار ٭ وذرّع فی السّباحة)
فراخ کرد بازو را و شناور یکہ وذرّع
فی السّقی) مددخواست بدو دست
وجنبانید ہر دو دست را و آب کشید
٭ وذرّع البشیر) دست اشارت
کرد بمژده ٭ وذرّع فی المشی)
دست انداز ان رفت
(مذارعة) بیدیگر آمیزش کردن
و بہ پیمایش بیع کردن
(اذرع ذراعیه من تحت الجبّة
من الانفعال) بیرون آورد ہر دو
ذراع را از زیر جبہ
(تذرّع فی الکلام) بگفت و ز ہا
کرد و نیز تذرّع) پارہ پارہ شدن
چیزے بر قدر ذراع در طول و تذرّا و
کردن چیز برابرش و تذرّع
بذریعة) توسل گرفت و ذریعت ساخت
چیزرا ٭ وتذرّع الابل الکرع)
تا ذراع در آمدند در آب خوردن و
تذرّعت المرأة) شکافت برگ
درخت خرما تا از ان بوریا بافد
(انذراع) شتاب و نیک
رفتن و بناگاہ رسیدن

(استذرع به) پنہان شد بوے
و وسیلہ خود گردانید آنرا

ذرع ف

(اذرعفت الابل) بطور خود رفتند
یا بشتاب رفتند لغة فی الدال
المہملة

ذرع م

(ذرعم) بالکسر ہیچ کارہ پلید بان
لغة فی المہملة

ذرع م ط

(ذرعمط) کقذعمل شیر سطبر
ومرد آزمند و خواہندہ ہر چیز

ذرف

(ذرفیع) کامیر اشک روان
(ذرذفان) محرکة رفتار سست
و درم
(مذذوف) اشک روان
(مذارف) جاے روان شدن اشک
(ض) ذرف الدّمع ذرفا بالفتح
وذرفانا محرکة و ذروفا و ذریفا
و تذرافا) روان گردید سرشک
ذرفت عینه) روان شد سرشک
چشم ٭ وذرفت العین دمعها
روان نمود چشم اشک خود را
(ذرّف دمعه تذریفا و تذرافا و

(تذریف) ریخت اشک را ٭ وذرّف
علی المائة) فزون آمد بر صد ٭ و
کذا ذرّفت علی الخمسین) ای
زدت علیها ٭ و ذرّف فلانا الموت
مشرف گردانید او را بمرگ

ذرق

(ذرق) بالفتح سرگین مرغ
(ذرق) کصرد گیاہے است که آنرا
حندقوق گویند و بفارسی اسپست
دشتی است و بہترین وی بستانی
بود و طبیعت آن گرم و خشک است
در آخر دوم
(ض ن) ذرق الطّائر ذرقا)
بالفتح سرگین افگند
(اذرق الطّائر اذراقا) سرگین
افگند ٭ واذرقت الارض) اسپست
رویانید
(لبن مذرّق) کمعظم شیر آب
آمیختہ
(اذّرقت به) علی افتعلت سر
درکشیدم با سپست یا عصارہ آن
(تذرّقت بالذّرق) سر
درکشیدم با سپست

ذرقط

(ذرقط الکلام) سخن گفت

ذرم

(اذرمة) بالفتح دیہے است با تستر
(ن) ذرمت المرأة بولدها)
انداخت زن بچہ خود را

ذرمز

(ذرمازی) محمد بن فضل محدث
است که از ان ابوحفص عمر بن
شاہین سمرقندی روایت میکند

ذرمل

(ذرمل) ریخ زد و نان خاکستر آلود
برآورد تازه و پیش جہان نہد

ذرو

(ذرو) بالفتح پارۂ ناتمام از
کلام ج ۲
(ذرا) کعصا پناہ و پوشش یقال انا
فی ذراک ای فی کنفک وسترک
وآنچه بر باد شود و سرشک یخشار چشم
(ذروة الشیء) بالضم والکسر بالاے
ہر چیز ذری بالضم جمع و بالا کوہان
وکوه و مال بسیار و منه الحدیث اول
من یدخل النار ذو ذروة لایعطی
حق الله من ماله ای ذو ثروة
(ذری) بالضم کہدے آنچه از چیزے
براقند
(ذرة) کثبة ارزن ہسپاذر و گاورس

والهاء عوض

(ذَارِيَات) بادها

(ذُرَاوَة) بالضم کفلاته آنچه از چیزے بر افتد در بیزه گاه وجز آن که از گندم جدا افتد و فتیکه بر باد دهند آنرا ، وذُرَاوَةُ النَّبت) ریزه گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد

(مِذْرَى) بالکسر سکو

(مِذْرَوان) بالکسر و کرانه سرین لاواحد لهما او هو مِذْرَی بالکسر کما قیل ، و مِذْرَوانُ الرَّاس) دو جانب سر ، و مِذْرَوانُ القَوسِ) سرهائے کمان آنجا که زه بروے نشیند ، وجاءَ فُلَانٌ يَنْفُضُ مِذْرَوَيْهِ) اِذَا جَاءَ بَاغِيًا مُتَهَدِّدًا

(بیز ذَرْوَان) بالفتح جاہے است بمدینه او هو ذو آرْوَان بسکون الراء وقیل بحرکه اصح

(ن ذَرَتِ الرِّيحُ الشَّيَّ ذَرْوًا) برداشت باد آنرا و پرانید و برد ، و ذَرَا الشَّيَّ بِنَفْسِه) پرید و رفت ، و ذَرَا الحِنْطَةَ) برباد کرد گندم را تا از کاه پاک شود ، و نیز (ذَرو) برباد کردن خرمن را

(ذَرَا الشَّيّ) شکست آنرا ، و ذَرَا الظَّبْيُ) بشتاب رفت ، و یقال مَرَّ فُلَانٌ يَذْرُو) ای يَمُرُّ مَرًّا شدیدًا ، و ذَرَا فُوهُ) خطا کرد و سخن را تمام گفت ، و ذَرَا الشَّيُّ) افتاد

(اَذْرَتِ الرِّيحُ التُّرَاب) برداشت باد خاک او پرانید و برد ، و نیز (اِذْرَاء) انداختن تخم در زمین و ریختن چشم ، و یقال طعنه فاذراه عن ظهر دابته) ای القاه

(ذَرَّتِ الرِّيحُ التُّرَابَ تَذْرِيَةً و تَذْرِيَةً) برداشت باد خاک را و پرانید و برد ، و ذَرَّوتُهُ اَنَا) طیرته واذهبته ، و ذریته تذریة) سنودم اورا ، و ذَرَّبت تراب المعدن برباد کردم خاک کان را الطلب ر ، و آنرا ، و نیز تَذْرِيَة) برباد کردن خرمن و ستودن حسب خود را و بر داشتن خود را و فربه کردن گوسپند و مانند آن و ماندن پاره از پشم بر گوسپند جهت نشان

(تَذَرَّيتُ الذُّرْوَةَ) بر آمدم بر بالاے آن ، و تَذَرَّيتَ الحِنْطَةَ) از کاه جدا و پاک گردید گندم ، و نیز تَذَرِّی) زن از برتران قبیله خواستن

(اِسْتَذْرَتِ المِعْزَی) کُشن خواه شد بزه ، و نیز (اِسْتِذْرَاء) بسایه درخت شدن و پناه گرفتن بچیزے صلته بالباء

ذرود

(ذِرْوَد) کدر بهم نام کوہے

ذری

(ابو الذّرَی) بالفتح کسے خالد بن عبد الرحمن افریقی و علی بن ذری حضرمی و انعم بن ذرے شیبانی محدثان اند

(ض) ذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ ذَرْيًا) بالفتح برد باد خاک را ، و نیز (ذَرے) برباد کردن خرمن را ، و یقال ذَرَے النَّاسُ الحِنْطَةَ) یعنے برباد دادند آنرا

ذری ط

(اَرْضٌ ذِرْيَاطَةٌ) بالکسر زمین بریک سرشت

ذری ط س

(اَذْرِيطُوس) داروئیست و الکلمة رُومِيَّةٌ مُعَرَّبَةٌ

باب الذال فصل الشين

ذ ش ش

(ض) ذَشَّ الرَّجُلُ) سیر کرد و رفت لغة فی دَشَّ

باب الذال فصل الطاء

ذ ط ط

(اَذَطّ) مرد کج زنخ

باب الذال فصل العين

ذ ع ب

(ذُعْبَان) بالضم گرگ جوان

(مُذْعَابِين) بیابانی یقال اتیتهم مُذْعَابِين کا نهم عرف ضبعان دیدم قوم را یکے بعد دیگر گویا که آنها یال کفتار نرانند

(تَذَعَّبَتهُ الجِنُّ) ترسانید اورا پری

(اِنْذَعَبَ الماءُ) پیوسته جاری شد آب

ذ ع ت

(ف) ذَعَتَهُ) سخت خبه کرد اورا و مالید آنرا در خاک و سخت راندے را

ذ ع ج

(ف) ذَعَجَهُ) سخت راند آنرا ، و ذَعَجَ جَارِيَتَهُ) گایید آنرا

ذ ع ذ ع

(مُذَعْذَع) المدحج بسر خوانده و آنکه در نسب خود متهم بود و آن الصق ارا ئین ، و فی حدیث

ج ٢

جعفر الصادق رضی الله عنه لا یحبنا اهل البیت المذعذع قالوا وما المذعذع قال ولد الزنا
(رجل ذعذاع) مردی که راز را نتواند نگاه داشت وسخن چین
(ذعاذع) خرما بن ها یا پراکنده + وتفرقوا ذعاذع) متفرق وپراگنده شدند اینجا آنجا
(ذعذع المال وغیره ذعذعة) پراگنده وجدا گردانید آنرا + و ذعذع السر) ظاهر وآشکار کرد رازرا + وکذلک ذعذع الخبر + و ذعذعت الریح الشجر) سخت جنبانید باد درخت را
(تذعذع المال وغیره) پراگنده وجدا گردید

ذ ع ر

(ذعر) بالفتح ترسانیدن والفعل من فتح + وذعر مجهولا ترسانیده شد
(ذعر) بالضم ترس وبیم * وما له بن ذعر) بدال مهمله است وقد مرّ
(ذعرة) حلقه دبر
(سنة ذعرية) منوبا سال سخت
(ذعر) محرکة تحیر وسرگشتگی
(ذعر) بکسر امر موت.
(ذعرة) مرغکی است که درخت آشیانه دارد وهمواره دم خودرا می جنباند
(ذعور) کصبور ترسناک زن سند از تهمت وسخن بد وناقه که چون بریستان وی دست نهند خوشتن درکشد
(ذاعر) ترسناک ومنه الحدیث لا یزال الشیطان ذاعرا من المؤمن ای ذا ذعر وخوف وهو فاعل بمعنی مفعول
(متذعور) ترسانیده شده
(مذعورة) ناقه دیوانه
(ذعراء) بالفتح والمد حلقه دبر
(ذو الاذعار) لقب پادشاهی از پادشاهان یمن لانه سبی قوما وحشیة الاشکال فذعر منهم الناس یا برای آنکه وی نسناس آورده بود پس مردم از نسناس مذعور شدند
(تفرقوا اذعادیر) کشعاریر ای پریشان وپراگنده شدند + و ذعادیر الانف) آب سبز رنگ از بینی برآید
(اذعار) ترسانیدن
(مذعورة) کعظمة ناقه دیوانه
(رجل متذعر) مرد ترسناک
(تذعر) ترسیدن

ذ ع ط

(موت ذاعط) مرگ شتاب
موت ذعوط) بحرکة وکذلک
(ف) ذعطه) بسبک گلو برید آنرا یا عام است

ذ ع ع

(ذعاع) بالفتح فرقه ها وگروهها
(ذعاعة) یکی + وخرما بن ها یا پراکنده ومسافت از خرما بنی تا خرما بنی دیگر در رسته

ذ ع ف

(ذعف) بالفتح زهر یکساعت یا عام است + وحیة ذعف اللعاب مار زود کش
(ذعاف) کغراب زهر یا زهر یکساعت ذعف ککتب جمع + وموت ذعاف) مرگ سریع وزود
(ذعفان) محرکة مرگ
(طعام مذعوف) طعام زهر آمیخته
(ف) ذعفه) زهر خورانید آنرا
(ذعف الرجل) بمرد وهلاک شد
(س) ذعف ذعفا وذعافا) بمرد وهلاک گردید
(موت مذعف) کمحسن موت زود کش
(اذعفه اذعافا) زود کشت اورا
(انذعف انذعافا) نا سده برافتاد اورا ومنقطع گردید دل او

ذ ع ق

(ماء ذعاق) کغراب آب تلخ سطبر که خورده نشود + وداء ذعاق) بیماری کشنده
(ف) ذعقه ذعقا) بانگ برزد براو وترسانید وی را

ذ ع ل

(ذعل) محرکة اقرار نمودن بعد از انکار والفعل من سمع

ذ ع ل ب

(ذعلب) بالکسر شتر ماده شتاب وتیز رو
(ذعلبة) شتر ماده تیزرو وشتر مرغ وحاجت اندک وکناره جامه یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد
(ذعلوب) بالضم کناره جامه خرقه یا آنچه از جامه پاره شده باشد

آویزان باشد وجامهٔ کهنه ذعالیب
جمع

(مُتَذَعْلِب) بکسر لام مرد سبک
جامه وپنهان رونده و بر پهلو خفته
(تَذَعْلُب) پنهان رفتن و بر پهلو
خفتن وجامهٔ سبک پوشیدن

ذ ع ل ف

(ذَعْلَفَهُ ذَعْلَفَةً) سرگشته
کرد وهلاک نمود آن را

ذ ع ل ق

(ذُعْلُوق) کعصفور تره ایست
تیز بو بیخ کند تا دکوک چالاک
تیز فهم سبک روح ومرغکیست ونوعی
از سماروغ وگوسپند سبک جثه
تنگ دهن ونام شمشیر خالد بن سعید
بن عاص . وبشیر بن ذُعْلُوق
تابعی ست . وذُعْلُوق ذُعْلُوق
کلمه ایست که بدان گوسپند را برای
دوشیدن خوانند

ذ ع م ط

(ذَعْمَطَة) بالفتح زن پلیدبان
(ذَعْمَطَهُ ذَعْمَطَةً) سبک گلو
برید آن را

ذ ع ن

(نَاقَةٌ مِذْعَانٌ) بالکسر شتر ماده کم

(مُذْعَانِين) پیاپی یقال اَتیتهم
مُذْعَانِین یعنی دیدم ایشان را پیاپی
وصوابه بالباء الموحدة کما مرّ
(ذَعَنَ لَهُ) گردن داد او را وام
گردید
(اَذْعَنَ لَهُ اِذْعَانًا) فروتنی نمود
وخوار گردید واقرار کرد وشتافت در
فرمانبرداری وی وگردن داد

باب الذال فصل الغین

ذ غ غ

(ن) (ذَغَّ جَارِيَتَهُ) جماع کرد با او

ذ غ م ر

(ذُغْمُور) کعصفور مرد کینه ور
که کینه اش از دل نرود

ذ غ ی

(ذَاغِيَة) یاصین مهملة است زن
کول ست خویشتن ناخوشتن را

باب الذال فصل الفاء

ذ ف ذ ف

(ذَفْذَفَهُ ذَفْذَفَةً) کشت خسته را
وذَفْذَف) خرامید کفذ فذ علی القلب

ذ ف ر

(ذَفَر) محرکة بوی تیز وتند خوش یا
ناخوش وفرق در میان هردو بمضاف الیه یا
بموصوف توان کرد ذفرة بالتاء مثله
(ذِفِر) بکسر ذال وتشدید الراء شتر

با بردو وخاص اند بموی گنده بغل
وبوی ناخوش آب مرد . وخلید
بن ذُفَر) روایت حدیث دارد
(ذَفِر) گلتف مرد گنده بغل ومسک
ذَفِر) مشک تیز بوی
(ذَفِرة) گیاهی است . وروضة ذَفِرة
مرغزار بویا
(اَذْفَر) گنده بغل . ومسک اَذْفَر
مشک تیز بوی
(ذِفْرَی) بالکسر پس سر وگردن یا
پس گوش شتر که خوی کند یا عام است
یقال هٰذِهِ ذِفْرَی اَسیلَةٌ بلا تنوین
لان الفها للتانیث فتنون وتجعل
الالف للالحاق بدرهم وهذه الالف
فی تقدیر الانقلاب عن الیاء ذِفْرَیَات
وذَفَارَی جمع
(ذَفْرَاء) بالفتح تره ایست ربعیه بد بوی
که شتر آن را نخورد . وکتیبة ذَفْرَاء
لشکر که بوی زنگ آهن دارد
(روضة مَذْفُورَة) مرغزار ذفرناک
(ذِفْرَان) بکسر فا وادی است نزدیک
وادی صفرا یا تصحیف فران است
(ذو الذِّفْرَین) بالکسر وفتح را ابو
شمر بن سلامة حمیری است

بزرگ ذفری وسخت شدید وبفتح
الفاء وبزرگ خلقت وجوان چابک
ودراز بالا تمام بدن
(ذِفِرّة) ماده شتر نجیب وماده
بزرگ ذفری وحز وفزک درشت
خلقت
(س) (ذَفِرَ ذَفَرًا) بوی آمد

ذ ف د ق

(ذُفْرُوق) بالضم قمع خرما ذفاریق
جمع

ذ ف ط

(ذَفُوط) کصبور ستی تاون
(ض) (ذَفَطَ الطَّائِرُ) برجست مرغ
بر ماده . وکذلک ذَفَطَ التَّیْسُ .
وذَفَطَ الذُّبَابُ) ریدمگس والصواب
فیهما بالقاف

ذ ف ط س

(ذَفْطَسَ الرَّجُلُ) ضایع کرد
مال خود را کدفطس بالدال المهملة وفتکی

ذ ف ف

(ذَفّ) بالفتح گوسپند ان خفه
یکی . وآواز کفش یا وقت رفتن ومنه
قوله علیه السلام لبلال انی سمعت
ذَفَّ نعلیک فی الجنة ای صوتهما
عند الوطی علیهما ویروی بالدال

ج ۲

المهملة وقد مرّ

(ذُفّ) بالضم آب اندک

(ذُفاف) کغراب شتاب سبک زهر کشنده و خُفافٌ ذُفافٌ) سبک زود یا از اتباع است

(ذُفافَة) نام مردے

(ذِفاف) ککتاب زهر کشنده و آب اندک یا نم و تری ذُفُف ککتب جمع

و مَافِيهِ ذِفَافٌ) نیست در آن چیزے که تعلق گرفته شود بدان و ماذاقَ ذِفافًا) بفتح آماده و مهیا نکرد چیزے را یا چیزے نکرد

(ذَفُوف) کصبور نام اسب نعمان بن منذر

(ذَفِيف) کامیر سریع سبک یا سبک بر روی زمین و سبک سبک شدن نام مردے و طاعُونٌ ذَفِيفٌ) مرگ بازود کشنده والفعل من ضرب و خَفِيفٌ ذَفِيفٌ) سبک زود یا از اتباع است

(ذَفِيفَة) سریع و سبک منه حدیث سهل دخلت علی انس وهو يصلي صلوة خفيفة ذفيفة كانها صلوة مسافر

(ن) ذَفّ علی الجریح ذَفًّا) بالفتح و ذِفافًا بالکسر و ذَفَفًا بالتحریك خسته را کشت و

الذفاف بالفتح و ذَفّ فی الامر سرعت نمود دران و خُذ ماذَفّ لك) سهولة یعنی بگیر آنچه موجود و مهیا بود و زود بدست آید

(ذَفَّفَه إذفافًا) کشت خسته را

(ذافه مُذافّةً و ذِفافًا) کشت خسته را و كذا اذافّ عليه و ذافّ له

(سَهْمٌ مُذَفِّف) کمعظم تیر سبک شتاب رو

(ذَفَّفَه تَذْفِيفًا) کشت خسته را و گویند ذَفِّف جَهازَ راحلتك) سبک گردان رخت و بار اشتر خود را

(اِستَذَفّ امرُنا) آماده و ساخته شد کار ما و خُذ ما استذفّ لك یعنی بگیر چیزے را که مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید لغةٌ في الدال

ذفل

(ذِفْل) بالکسر و الفتح قطران تنگ

باب الذال فصل القاف

ذقح

(ذُقّاحَة) کرمانة متهم کننده کسے را بگناہے که نکرده است او وهو مُتَذَقِّح للشر) بکسر قاف مشهور و یعنے او بتکلف خود را شریر نما ننده است

(تَذَقَّحَ لَهُ) متهم بگناہے کرده که او مرتکب آن نشده

ذقذق

(ذَقْذَاق) که صداح تیز زبان زود گوے که در آن شتاب زود باشد اوهو بالفاء

ذقط

(ذَقِط) ککتف مرد خشمناک

(ذُقَط) کصرد مگس ریزه ذِقطان بالکسر جمع

(رَجُلٌ ذُقَطَةٌ) کهمزه مرد پلید

(لَحمٌ مَذْقُوط) گوشت مگس بده

(رَجُلٌ ذَقِيطٌ) کامیر مرد پلید

(ذَقطان) کسکران مرد خشمناک

(ض) ذَقَطَ الطائرُ ذَقطًا) بضم بجفت مرغ برآمد و ذَقَطَ الذُّبابُ) ریدمگس

(تَذَقَّطَه تَذَقُّطًا) گرفت آنرا اندک اندک

ذقن

(ذِقْن) بالکسر پیر فانی

(ذَقَن) بالتحریك زنخ ریك مذکر است اذقان جمع و في المثل مُثقلٌ استعان بذقنه در حق شخص گویند که از خوار ترخدیا رے جوید واصلُه البعيرُ يُحمَلُ عليه ثقلٌ فلا يقدر ينهض فيعتمد بذقنه على الارض

(ذاقِن) کصاحب دبے است بجلب

(ذاقِنَة) آنچه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا تنبے حلقوم یا چیز گردن بازود شکم حصل ناف یا جاه سینه یا بالای شکم ذَوَاقِن جمع) و موضعے است

(اَذْقَن) کاحمر مرد دراز زنخ و زن کج زنخ یا ناقه که رخت و بار آن یک طرف کج گردیده باشد ذُقن بالضم جمع

(ذَقناء) زن دراز زنخ

(ناقَةٌ ذَقُونٌ) شتر ماده سست رفتار که در رفتن زنخ خود را فرو هشته دارد و دَلوٌ ذَقُونٌ) دلو کژ لب

(ذِقان) ککتاب کوہے است

(ن) ذَقَنَهُ) کم کرد او را یا زد بر زنخ آن و ذَقَنَ علی یده) نهاد زنخ خود را بر دست خود و کذا اذقن عصاه

(س) ذَقِنَتِ الدلوُ) کج لب گردید و فتی و دختی تو آن را

(ذَاقَنَهُ مُذَاقَنَةً) بگرفت ورا
(ذَقَنَ عَلَى يَدِهِ اَوْ عَلَى عَصَاهُ
تَذْقِيناً) نهاد زنخ خود را بر دست
یا بر عصاے خود

ذ ق ی

(فَرَسٌ اَذْقَى) اسپ فروهشته
گوش ست مؤنث ذَقْوَاءُ

باب الذال فصل الكاف

ذ ك ب

(مَذْكُوبَةٌ) زن پارسا

ذ ك ذ ك

(ذَكْذَكَةٌ) بالفتح زنده دلے بقال
لَهُ اوفيه ذَكْذَكَةٌ اى حياة القلب ح۲

ذ ك ر

(ذِكْرٌ) بالكسر یاد کردن چیزے
تَذْكَاراً بالفتح مثله والفعل من نصر
و هر چیز که بر زبان رود و آوازه و
ستایش بلندی و بزرگی قال الله تعالى
ص والقرآن ذِي الذِّكْرِ اى ذى الشرف
و نماز و دعا و کتابیکه در آن تفصیل
دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد
و مرد توانا و دلاور سر باز زننده بار
سخت و بزرگ خطره و سخن بلند
و استوار و رکن السود و حجر و منه
حديث عائشة فجلسوا عند الذكر حتى
بدا حاجب الشمس و قرآن فاذكروه
اى جليل نبيه خطير فاجلوه واعرفوا له
ذلك وصفوه به واذا اختلفتم فى الياء
والتاء فاكتبوه بالياء كما صرح به
ابن مسعود رضى الله عنه بذا گوید
* و ذِكْرُ الحَقِّ) چک
(ذِكْرَةٌ) پسران و منه قولهم كم الذِّكْرَة
مِنْ وُلْدِكَ اى الذُّكُور
(ذِكْرَى) بالكسر والقصر اسم مصدر
است مر ذکر را تقول ذكرته ذكرى
غير مصروف * و اسم است تذکیر را
قال الله تعالى ذكرى للمؤمنين * و
پند و منه وذكرى لاولى الالباب
اى عبرة لهم و توبه باز گشتن از گناه
قال و انى له الذكرى اى من اين له
التوبة * و ذكرى الدار اى يذكرون
بالدار الآخرة و يزهدون فى الدنيا
فانى لهم اذا جاءتهم ذكريهم اى فكيف
لهم اذا جاءتهم الساعة بذكرهم
یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها
و فیکه بیاید آنهارا روز قیامت
(ذُكْرٌ) بالضم و بکسر خطره یاد آوری
يقال هو منى على ذكر اى تذكر
ومنه اجعله منك على ذكر
اى لا تنسه
(ذُكْرَةٌ) آوازه و پاره پولاد که بر
سر تبر و جز آن باشد و تیزے و جودت
مرد و شمشیر
(رَجُلٌ ذُكَرٌ) کصرد و بضم نیکو یاد گیرنده
(ذَكَرٌ) محرکة مرد خلاف زن ذُكُور
و ذُكُورَةٌ جمع ذِكَار و ذِكَارَةٌ و ذُكْرَان
و ذِكَرَةٌ کعنبة مثله * و آهن پولاد و مثل
و مانند آن خلاف انیث نره ذُكُور
جمع مَذَاكِير مثله على غير قياس
كانهم فرقوا بين الفحل والعضو
(سَيْفٌ ذَكَرٌ) شمشیر آبدار
(امْرَأَةٌ ذَكِرَةٌ) بالفتح زن که
بمردان ماند
(ذُكُورُ البَقْلِ) تره که دراز و
سطبر باشد
(ذُكُورَةُ الطِّيبِ) بوے خوشی که
در ان رنگ نباشد همچو عود و کافور
و عنبر
(رَجُلٌ ذَكُورٌ) کصبور نیکو
یادگیرنده
(رَجُلٌ ذَكِيرٌ) کامیر نیکو
یادگیرنده و آهن پولاد و نیکو
(ذَاكِرَةٌ) قوت حافظه است
(رَجُلٌ ذِكِّيرٌ) کسکین نیکو یادگیرنده
(مَذْكَرٌ) بالفتح نام مردے * و
ابو مذکر صحابی ست انصاری
(مِذْكَارٌ) بالكسر زن که همه پسر
زاید و عادتش پسر زادن باشد و
(فَلَاةٌ مِذْكَارٌ) دشت هولناک که
در آن جز مردان دلاور نروند
(هو اَذْكَرُ مِنْهُ) آن تیزتر است
از آن رسا و منه حديث طاوق كان
الزبير حين صرع والله ما ولدت النساء
اذكر منك اى شهما ماضيا فى الامور
وفى الحديث انه يطوف فى ليلة على
نسائه ويغتسل من كل واحدة منهن
غسلا فسئل عن ذلك فقال انه
اذكر منه اى امد
(ذُكَّارَةٌ) کرمانة خرما بنان نر
(يَذْكُرُ) کینصر بطنے ست از ربیعه
(ن، ذَكَرَهُ ذُكْراً) زد او را بر نره او
* و ذَكَرَ الفلانة ذِكْراً) بالكسر خطبه
کرد یا متعرض خطبه وے گردید
* و ذكر حقه) یاد داشت حق او را و تقاضاے
آن کرد و ضائع نساخت
(مُذْكِرٌ) کمحسن زن که همه پسر
زاید * و روز سخت و راه خوفناک
و بلاے سخت کلکرمة زن که بمردان ماند
(اَذْكَرَهُ) یاد داد آن را * و اذكرت
المرأة) پسر زاد * وما اسلك اذكر

بقطع الهمزة اِذّكارٌ عليه يعنى چه نام واری بیاد بده
(سَيْفٌ مُذَكَّرٌ) کمعظم شمشیر آبدار
ويَوْمٌ مُذَكَّرٌ) روز سخت وراه خوفناک وبلاے بزرگ
(مُذَكَّرَة) بلاے سخت + وامرأةٌ مُذَكَّرَةٌ) زن که بمردان ماند + و
نَاقَةٌ مُذَكَّرَةٌ) ماده شتر مانند نر در خلق وخلق + وناقةٌ مُذَكَّرَةُ الثُّنْيَا) ماده شتر بزرگ سر لان الرأس مما يُستحسن فى الجمال لبأنها
(ذَكَّرَهُ) یاد داد آن را + ونیز تَذْكِرَةٌ یادگار وآنچه بدان حاجت بیاد آید
+ ونیز تَذْكِيرٌ) به نری منسوب کردن خلاف تانیث وپند دادن ونصیحت کردن وبولا ونهادن بر سر تیر وجز آن
(امرأةٌ مُتَذَكِّرَةٌ) زن که بمردان ماند
(تَذَكَّرَ) یاد کرد آن را + ونیز تَذَكُّرٌ) پند گرفتن ومذکر شدن کلمه که مؤنث بود
(اِذَّكَرَهُ) یاد کرد آن او بیاد آورد اِذْدَكَرَ مثله
(اِسْتَذْكَرَهُ) یاد کردن آن را + ونیز (اِسْتِذْكَارٌ) درس گفتن نگاه داشتن ویاد گرفتن

ذكو

(ذَكْوَة) بالفتح فروزینه که بدان آتش را برافروزند وتیز کنند وخدرک شعله زن وجثه است شیرناک
(طِيبٌ أَذْكَى) بوے خوش تیز وقوی بوی
(مِسْكٌ ذَاكٍ) مشک تیز وبلند بوے
(مِسْكٌ ذَاكِيَةٌ) یعنے مسک ذاکی است
(ذَكِيٌّ) کغنی مرد تیز خاطر وگلو بریده + ومِسْكٌ ذَكِيٌّ) مشک تیز وبلند بوے
نَارٌ ذَكِيَّةٌ) آتش شعله زن
(ذَكَاء) بالفتح والمد فدرک شعله زن وتیزی خاطر وتمام شدن مدن سال عمر یقال بلغت الدابة الذكاء
(ذُكَاء) بالضم معرفة غير مصروفة آفتاب یقال هذه ذكاء طالعة و فى الحديث اخرقني ذكاؤها اى شدة حرها واللهابها + وابن ذُكَاء) صبح بدان جهت که از ضوء آفتاب پیدا شود
(ذَكْوَان) بالفتح پدر قبیله است + وابو صالح ذَكْوَان السمان تابعیست + وابو عمرو ذَكْوَان مولای عایشه زوج النبی صلی الله علیه وسلم + وابن ذَكْوَان راوی ابن عامر است
(ذَكْوَانَة) زینه خرد ذکاوین جمع
(ن) ذَكَتِ النَّارُ ذُكُوًّا بالفتح وذَكًا بالقصر هو المشهور وذَكَاءً) بالفتح والمد عن الزمخشری سخت شد زبانه آتش + وذَكَا الطِّيبُ ذَكًا) پراگنده شد بوی آن + وذَكَا الشَّاةَ ذَكَاءً وذَكَاةً) گلو برید گوسپند را
(س ف ك) ذَكِيَ ذَكَاءً) تیز خاطر گردید
(سَحَابَةٌ مُذَكِّيَةٌ) کمحسنة ابر بار بار بارنده
(اَذْكَى النَّارَ) برافروخت آتش را + ونیز اِذْكَاء) دیدبان برگماشتن یقال اَذْكَيْتُ عَلَيْهِ الْعُيُونَ
(فَرَسٌ مُذَكٍّ) کمحدث اسپ از میانه سال گذشته مَذَاكِي و مُذَكِّيَات جمع + وفى المثل جرى المُذَكِّيَات غلاء
(ذَكَّى النَّارَ تَذْكِيَةً) برافروخت آتش را + وذَكَّى الرَّجُلُ) کلان سال گردید + ونیز تَذْكِيَة) گلو بریدن گوسپند وجز آن
(اِسْتَذْكَتِ النَّارُ) سخت شد زبانه آتش

ذكى

(ذَكِيَّة) بالفتح والضم فروزینه که بدان آتش را برافروزند وتیز کنند

باب الذال فصل اللام

ذلج

(ن) ذَلَجَ الْمَاءَ ذَلْجًا) سخت سخت نوشید آب را

ذلح

(ذُلَّاح) کرمان شیر بآب آمیخته

ذلذل

(تَذَلْذَلَ) مضطرب شد وفرو هشته گردید + ونیز تَذَلْذُل) فروتنی نمودن وزاری کردن

ذلع

(اِذْلَعَى) بپای شد وتره دراز سطر وهولیس تصحیف اذلعى بالمهملة

ذلعب

(رجلٌ مُذْلَعِبٌ) مرد بر پهلو خفته

25

اِذْلَعَبَّ) نیک شتابید + ونیز
اِذْلِعْبَاب) نوعی از رفتار شتر

ذ ل غ

(اَذْلَغ) بالفتح نام مردی ونزه اَذْلَغِی بابای شدید ومَذْلَغ کمنبر مثله کَانَّهُ نِسْبَةٌ اِلَی اَذْلَغ وهُمْ قَوْمٌ من بنی عامر یُوصَفُوْنَ بالنّکاح

(ذَالِغ) کصاحب لقب ست مرشان بدخنه را + واَمْرٌ ذَالِغٌ) کاری تمام

(ف) ذَلَغَ الجَارِیَةَ) گائیدان را + وذَلَغَ الطَّعَامَ) خوردآن اینکه چرب کرد یا خورد طعام نرم نرم را

(س) ذَلِغَتْ شَفَتُهُ) برگردید لب او

(اَمْرٌ مُتَذَلِّغٌ) بمعنی امر ذالغ ست

(اِنْذِلَاغٌ) رسیدن غورۀ خرما و برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار

ذ ل ف

(ذَلَف) محرکة خردی بینی وراستی تیز آن یا خردی بینی یا باریکی یا اندک سطبری بینی وراستی طرف آن والفعل من سمع + اَنْفٌ اَذْلَفُ وکذا رَجُلٌ اَذْلَفُ) نعت مذکرست از آن و ذَلْفَاء نعت مؤنث وذُلْف بالضم جمع + ونیز ذَلْفَاء) از نامهای زنان عرب ست

ذ ل ق

(ذَلْق) بالفتح مجرای محور در بکره و تیزی زبان و تیزی سنان و تیزی هر چیزی + ولِسَانٌ ذَلْقٌ) تیز وفصیح + ولِسَانٌ طَلْقٌ ذَلْقٌ) و در آن لغات ست ومذکورست در ط ل ق + و حروف الذَّلْق) حرفهائیکه از کرانۀ زبان و لب آید وآن شش ست بجمعها مُرْ بِنَفْلٍ سه از آن ذَوْلَقِیَّة است لام وراو نون وسه از آن شفهیه با فا و میم

(ذَلَقَة) تیزی هر چیز + ذَلَقَة) بالتحریک مثله

(ذَلِق) ککتف زبان تیز وسنان تیز + وخَطِیبٌ ذَلِقٌ) فصیح زبان

(ذَلِقَة) زن فصیح زبان

(لِسَانٌ ذُلُقٌ) کصرد وعنق تیز و فصیح

(ذُلَقِیَّة بضم ذال وسکون قاف وفتح لام ویاء تحتیه شهریست بروم

اَذْلَق) زبان تیز وسنان تیز ذُلْق بالضم جمع

(خَطِیبٌ ذَلِیقٌ) کامیر فصیح زبان + ولِسَانٌ ذَلِیقٌ) تیز وفصیح

(ذَلِیقَة) زن فصیح زبان

(ن) ذَلَقَ السِّکِّیْنَ) تیز کرد کارد را + وذَلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا) سست گردانید او را باد گرم + وکذلك ذَلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا + وذَلَقَ الطَّائِرُ) سرگین انداخت مرغ

(س) ذَلِقَ اللِّسَانُ ذَلَقًا) بالتحریک تیز شد + وذَلِقَ السِّنَانُ کذلك + ونیز ذَلِق) بی آرامی و بی آرام شدن + وذَلِقَ السِّرَاجُ) روشن شد + وذَلِقَ الضَّبُّ) برآمد سوسمار از ریگ درشت بسوی نرم وتر + وذَلِقَ فُلَانٌ مِنَ العَطَشِ) برمرگ ست از تشنگی

(ن س ك) ذَلَقَ اللِّسَانُ ذَلْقًا وذَلَاقَةً) تیز وفصیح گردید + ونیز ذَلَاقَة) تیز زبانی و فصاحت

(اَذْلَقَ السِّکِّیْنَ اِذْلَاقًا) تیز کرد کارد را + واَذْلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا) سست گردانید او را روزه + واَذْلَقَ الطَّائِرُ) سرگین انداخت مرغ + واَذْلَقَهُ) بی آرام کرد او را + واَذْلَقَ السِّرَاجَ) روشن کرد چراغ را + واَذْلَقَ الضَّبَّ) آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید

(مُذَلَّق) کمعظم شیر آب آمیخته + و ابن المُذَلَّق) مردی بود از عبد شمس که نمی یافت جای شب باش و نه پدرش ونه اجداد او وقیل اَفْلَسُ مِنِ ابْنِ المُذَلَّقِ

(ذَلَّقَ السِّکِّیْنَ تَذْلِیقًا) تیز کرد کارد را + وذَلَّقَ الفَرَسَ) لاغر گردانید آن را + وذَلَّقَ الضَّبَّ) آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید

(اِنْذَلَقَ الغُصْنُ) تیز گردید شاخ

ذ ل ل

(ذِلّ) بالکسر روش وطریقه وعادت اَذْلَال جمع + ومنه اُمُوْرُ اللّٰهِ جَارِیَةٌ اَذْلَالَهَا وعَلَی اَذْلَالِهَا ای مَجَارِیْهَا + و جَاءَ عَلَی اَذْلَالِهِ) یعنی بطور وطرح خود آمد + ودَعْهُ عَلَی اَذْلَالِهِ) بگذار ویرا برحال او واحد مذار + واَذْلَالُ النَّاسِ) مردم کم پایه + ذَلَاذِلُ النَّاسِ وذُلْذُلَاتُهُمْ بالضم وذُلَیْذِلَاتُهُمْ) بالتصغیر وهو الصواب مثله + وذِلُّ الطَّرِیْقِ) میانۀ راه ونرمی ومهربانی + ومنه قوله تعالی وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ اِی الکسر علی انه مصدر الذلول

(ذُلّ) بالضم خواری ضد عز وذِلّة شله
+ وذُلٌّ ذَلِیلٌ) خواری خوار
کننده یا بسیار خواری وقوله تعالی
لم یکن له ولیٌّ من الذُّلِّ یعنی نگرفت
دوستی اکه یاری نماید و بر خلاف
وی راسیار وجهت خواری + و
فی حدیث ابن الزبیر بعض الذُّلِّ
ابقی للاهل والمال معناه ان الرجل
اذا اصابته خطة ضیم ینال له فیها
ذُلٌّ فصبر علیها کان ابقی له ولاهله وماله
وبالضم والکسر نرمی ورام شدن ضد
صعوبت
(ذَلُول) کصبور رام ش صعاب
ذَلُولٌ) ابر بے رعد و برق ذُلُل
ککتب واذِلّة جمع
(ذَلُولِیّ) بیای مشدد نیکو خو و
نرم خو ذَلُولِیُّون جمع وخوار
ورام
(ذَلِیل) کامیر خوار ذِلال واَذِلّاء
واَذِلّة جمع
(ذُلّان) بالضم خوار
(ذَلاذِلُ القمیص) عطف دامن
یا عطف دامن دراز + ذَلَذِل)
مقصور از آنست + ذُلذُل) کهدهد
یکے + ودرلاین تاثست ذِلذِل
کزبرج وذِلذِلة کزبرجة وذُلَذِل
کعلبط وذُلَذِلة کعلبطة
(مَذَلّة) بالفتح خواری + و
عَیرُ المَذَلّة) میخ
(ض) ذَلَّ ذُلًّا وذُلالةً) بالضم و
ذِلّةً بالکسر ومَذَلّةً وذَلالةً) بالفتح
خوار گردید + وذَلَّ ذِلًّا) نرم ورام
گردید
(مُذِلّ) خوار دارنده ونام باری تعالی
هو الذی یُذِلُّ من یشاء
من عباده وینفی عنه انواع العز کلها
(اَذَلّه اِذلالًا) خوار پنداشت او را
وخوار داشت ونرم گردانید + و
اَذَلَّ البعیرَ الصعبَ) برکشید کنه
را از شتر سرکش تا لذت یابد و بادے
الفت وانس گیرد + واَذَلَّ) صاحب
یاران خوار گردید + واَذَلَّ فلانًا)
یافت او را خوار
(مُذَلِّل) کمحدث آنکه خوشه هاے خرما
بن را بر شاخ وی گزارد + و
کمعظم خرما بنی که خوشه هاے ویرا بر
شاخ او گزاشته باشند وآنکه ثمرات او
قریب باشند وبسهولت بدست آیند
+ نخلة مذلّلة) کذلک
(ذَلّله تذلیلًا) خوار پنداشت او را
ونرم گردانید + وذُلِّلَ الکَرْمُ) مجهولا
آویخته وقریب یا برابر وهموار
کرده شد خوشه هاے انگور + وذُلِّلَ
النخل) نهاده شد خوشه خرما بن
بر شاخ بے برگ تا بردارد آن را
(اِستَذَلّه) خوار پنداشت او را و
نرم گردانید
(اِذلَولَی) سرعت نمود کارش نوت
کند وهو فلانی کربت عینه ونبتة
الواو للمبالغة

ذل م

(ذَلَم) محرکة جاے فرو رفتن آب
رود بار

ذل و

(ف) ذَلَی الرُّطَبَ) چید خرماے تر را
(اِنذَلَی الرُّطَبَ معه) چید شما
(تَذَلّی) فروتنی نمود
(اِذلَولَی اِذلیلاءً) پنهان رفت
خوار ورام گردید + واِذلَولَی فلانٌ)
شکسته خاطر شد + واِذلَولَی الذَّکَرُ)
سست ونرم ایستاد

باب الذال فصل المیم

ذم ء

(ف) ذَمَأ علیه) دشوار آمد بر وے

ذم ت

(ض) ذَمَتَ) دیگرگون ومتغیر شد
ولاغر گردید

ذم ح ل

(ذَمحَلَه ذَمحَلَةً) غلطانید آن را

ذم خ

(ذَمَخ) محرکة بار درختے ست
فرخ کعب بشد

ذم ذ م

(ذَمذَمَ عطیّته) کم کرد بخشش
خود را

ذم ر

(ذَمر) بالفتح نکوهش وبرانگیختن
بجنگ وترسانیدن وبانگ کردن
شیر والفعل من نصر
(ذِمر) بالکسر دلیر واز نامهاے دواهی
وبلاهاست
(ذَمِر) گلنف ودلیر وزیرک ودریابنده
درسا وبسیار یاری کرا اَذمار جمع
(ذَمِرة) بانگ وزاری
(ذامر) کصاحب ترساننده وغضبناک
ومنه حدیث عمر ذامرًا ای متهدّدًا
(ذَمِیر) کامیر دلیر ومرد صاحب جمال
(ذِمار) بالکسر آنچه سزاوار بود نگاه
داشت آن بر مرد + ویقال فلان
حامی الذمار ای اذا ذمر وغضب

۲ ج

حمی + و کسحاب نام ملکی از ملوک
یمن و باسم او نامیده شده جی که
بر دو منزل است از صنعاء و آن را ذمار
کقطام هم گویند + و فی النهایه
وقیل هو اسمُ صنعاء
(ذَمارة) بالفتح دلاوری و مردانگی
(ذُماثل) کعلابط از اسمای دواهی
و بلاها است
(ذِمر) کفلز دلیر
(ذموران ذالان) دو ده اند
نزدیک صنعا یقال لیس بارض الیمن
احسن وجوهاً من نسائهما
(ذمرمر) کعرمرم قلعه است
بصنعای یمن
(مُذَمَّر) کمعظم پس سر و گردن
کتف تا بن گوش + و یقال للامرء اذا
استذلّ بلغ للمذمّر
(مُذَمِّر) کمحدث کسیکه دست
خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند
که بچه وی نر است یا ماده
(تَذمیر) اندازه کردن کار و دست
در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که
بچه وی نر است یا ماده
(تذمّر) نکوهش کردن نفس خود را
بر غضب یا بر چیزی که فوت کرد ه

تَذَمّر علیه) و بگرگون و نا آشنا
گردید و خشم گرفت و ترسانید و وعید
بر کرد یقال اقبل فلان یتذمّر علی
فلان اذا تنکّر له واوعده
(تَذامُر) یکدیگر را بر انگیختن
بر جنگ و بر انگیخته شدن

ذ م ط

(طعام ذَمِط) کنف طعام زود هضم
(ذُمَطة) کهمزه بسیار خوار و مورپا
(ض) ذمطه ذمطاً گلو برید آن را

ذ م ق ر

(اذمقرّ اللبن) پاره پاره گردید

ذ م ل

(ذامل) کصاحب از اعلام ست
(ذَمیل) کامیر رفتار نرم یا رفتار برتر
از عنق که نوعی از رفتار ستور است
(ذَمیلة) زن عیب ناک
(ذُمَیل) کزبیر از اعلام ست
(ناقة ذَمول) کصبور شتر ماده
نرم رو و ذُمُل کسکر جمع
(ض ن) ذمل ذملاً و ذمولاً و
ذمیلاً و ذملاناً) بالتحریک نرم
رفت
(ذمّلته تذمیلاً) بر انگیختم
او را بر رفتار نرم

ذ م ل ق

(ذَمْلَقة) چاپلوسی و با هم دیگر
نرمی نمودن
(ذَمَلَّق) کعلّس مرد چاپلوس
مرد سبک تیز زبان و شمشیر تیز
(ذَمَلّقی) منسوباً مرد فصیح
زبان
(رجلٌ ذَمَلْقانی) مرد زود گوی

ذ م م

(رجلٌ ذَمّ) بالفتح مرد نکوهیده
کمذموم + و قال ابن السکیت
افعل کذا و خلاک ذمّ ای خلا منک
ذمّ یعنی بکن این کار را و نکوهیده نشوی
بر آن
(بئرٌ ذَمّة) چاه کم آب و چاه بسیار
آب از لغات اضداد است ذِمام جمع
(ذِمّ) بالکسر بسیار لاغر و هالک و
امان و عهد و پذرفتاری
(ذِمّة) امان و عهد و زینهار و
پذرفتاری و منه ذمّة المسلمین واحدة
ای هم کنفس واحدة فاذا آمن احد
ان کان ادنی لا ینقضه احد
(مَذَمّة) احسان کردن بسوی کسی
تا نکوهیده نگردد و بفتح + و طعام
مهمانی با طعام عروسی و مردم با عهد

و بیان هو اهل الذمّة) جهود و
ترسا الذین لهم فی عهد المسلمین
و امانهم
(ذِمام) بالکسر و بفتح حق و واجب
و حرمت و ابرو آذمّة جمع
(ذَمامة) امان و عهد و ضمانت و
کفالت و حیا
(ذُمامة) کثمامه باقی مانده
چیزی
(ذَمیم) کامیر دمیدگی پوست که
بر روی از گرما یا گرمی پیدا آید و نم
یا شب نم که بر درخت افتد و از خاک
که بروی نشیند پاره گل گردد و
سپیده که بر بینی بزغاله باشد
و چیزی مانند بیضه مور که از مسام
بینی بیرون آید و آب ناخوش و
لزج و چکیده و آب مانند آب بینی
که از نره نکه برآید و شیری که از
پستان گوسپند چکد + و رجل
ذمیم) مرد نکوهیده + و بئر
ذمیم) چاه کم آب و چاه بسیار
آب فند
(ذَمیمة) بر جای ماندگی یقال به
ذمیمة ای زمانة تمنعه الخروج و فی
حدیث السحور الطیر ذا ذوبها [illegible]

ای مذمومة + وبئر ذمیمة) چاه کم آب چاه بسیار آب از لغات اضداد ست

(مذموم) نکوهیده

(ذموم) کصبور بسیار عیب شمارنده مردم را

(مذمة) بالفتح حق و واجب ومنه الحدیث مایذهب منی مذمة الرضاع ای ذمامه حتی الوی قد ادیته کاملا + وحرمت آبرو ونیز + ورجل ذو مذمة) مرو کران بر مردم + واخذتنی منه مذمة) ویکسر ذاله یعنے گرفت مرا رقت ومهربانی وننگ از ترک حرمت واذهب مذمتهم بشیء) ای اعطهم شیئا فان لهم ذماما یعنی بر نکوهش ایشان چیزے بده که ایشان را حق ست

(مذم) بالکسر وفتح الذال آنکه حرکت ندارد وجنبش نتواند

(ن) ذمه ذما ومذمة) بالفتح نکوهید اورا + وذمت انف الجدی) روان گردید آب بینی وے + و کذا ذم المخاط نحوه

(مذم) کمنبر آنکه حرکت ندارد

+ وشیء مذم) چیز معیب

(اذمه اذماما) نکوهیده یافت اورا یقال اتیته فاذممته ای وجدته ذمیما + واذم به) خوار مند نمود اورا واصلته بالباء + او ترکه مذموما فی الناس + واذم فلان) کارے کرد که بران سزاوار نکوهش گردید + و اذم له وعلیه) گرفت برائے او زینهار + واذم فلانا) زینهار داد اورا و رهانید + واذمت رکابهم) مانده گردیدند شتران آنها پس ماندند از جماعت شتران + وکذا اذم بعیره

(رجل مذمم) کمعظم بسیار نکوهیده شدد للمبالغة

(تذمم) عیب کرد وننگ داشت از وی یقال لو لم اترك الکذب تاثما لترکته تذمما

(تذاموا) همدیگر را نکوهیدند

(استذم الی الناس) کاری کرد که بران سزاوار نکوهش گردید

ذ م ه

(س) ذمه الحر) سخت شد گرما + وذمه الرجل بالحر) سخت شد گرما بر مرد + والمعجمة لغة فی جمیع معانی المهملة وقد مر

ذ م ی

(ذمی) بوے ناخوش

(ذامی) شکار به تیر افکنده

(ذماء) بالکسر والمد جنبش وباقی جان در گلو بریده یا قوت دل

(ذمیان) محرکة شتافتن وناخوش کردن بوکسی او الفعل من ضرب یقال ذمتنی ریحه کذا یعنے اذیت ورنج رسانید مرا بوے + و ذمی ذماءا) قوی دل گردید و آشکار کرد قوت دل را وجنبید + و یقال خذ ما ذمی لك) ای ارتفع لك

(س) ذمی ذماءا) جنبید وحرکت نمود وظاهر کرد قوت دل را

(مذماة) شکار به تیر افکنده

(اذماه) سخت زد اورا وبرباقی جان گذاشت آن را

(استذمیت ما عنده) جستم چیزے که نزد او بود وگرفتم آن را

ذ م ی ط

(ذمیاط) بالکسر لغتی ست در دمیاط بدال مهمله وگذشت

باب الذال فصل النون

ذ ن ب

(ذنب) بالفتح گناه وهر کاری که کردن آن ناروا باشد ذنوب جمع ذنوبات جمع الجمع

(ذنب) محرکة دنب اذناب جمع + ودنباله چشم ودنباله از هر چیزے + وذنب الفرس) ستاره ایست که بر دم اسپ ماند + وذنب الثعلب) گیاهی ست که بدم روباه ماند + و ذنب الخیل) گیاهیست + وضرب فلان بذنبه) آرام کرد و ثابت گردید + ورکب ذنب الریح) پیشی کرد و کسی باو در نرسید + و رکب ذنب البعیر) بهره ناقص ونا تمام راضی وخشنود گردید + وذنب الخلیف) آبیت مر بنے مسیل را

(ذنبة) آنکه ست میان اثرة وصماخ + وذنبة الوادی) جائے منتهای سیل وی + وذنبة الدهر) اواخر زمانه

(ذانب) کصاحب سپس رو

(ذناب) بالکسر رشته که بدان دم شتر را بتنگ آن بندند تا آن اجب ست زنده در کتابهای آلوده نگردانند

دسبن و آخر هر چیزے و آب در پایان
دو پشته ذنائب جمع
(ذِنابَة) میانهٔ راه یا عام ست
خویشی و قرابت و موضعیت + و
ذِنابَةُ العِیص) موضعیت دیگر
(ذُنابَة) بالضم سبس و دو نوک کفش
و موضعیت و بالضم والکسر آب راهه
در بستی و نهری که از مرغزار بجانب
دیگر رود + وذُنابَةُ الوادی) جاے
منتهاے سیل وادی + وهو اکثر من
ذَنَبَةِ الوادی + و آبراهه در بستی +
وذُنابَةُ الدَّهر) اواخر زمانه
۲۶ (ذَنُوب) کصبور اسپ دراز دم
بسیار سر و روز بسیار شر و دلو یا دلو
پر آب یا دلوے که در آن آب باشد یا
دلوے که آبش قریب پری آن بود
مذکر و مؤنث + و بهره از نبه و ذِناب
و ذَنائب جمع + و کون
دگوشت پشت یا گوشت سرین و
گوشت سر سرین و آن دو ست
(ذَنُوبات) دو پشت یا دو گوشت
پاره که میان سرین و هر دو پهلوے
پشت ست
(ذَنَبان) بالتحریک گیا هیست
یا گیاهی ست که بدم ماند + و
ذَنابَة) یکے + و در بیت در عیص
(اَذْنابُ النّاس) مردم کم پایه و
حواشی وخدم و سبس روندگان +
ذَنَباتُ النّاس) محرکة مثله
(ذُنابَی) بالضم والقصر دم و دم
مرغ و دو منزه و سبس روندگان و آب
که از بینی شتر فرود آید
(ذُنَیباء) مصغرا دانه ایست که در
گندم باشد و گندم را از آن پاک
سازند
(تَذْنُوب) وبضم غوره خرماے نیم
رس که از دنباله رسیدن آغاز کرده
باشد تَذنُوبة یکے
(ذُنُبّی) بضمتین مشددة الباء و
مقصوراً دم
(ذِنِّي) بالکسر والیاء مشددة دم
(ذُنَیبی) گزیرے نوعے از چادر
(مِذْنَب) کمنبر کفلیز و آب راهه
بسوے زمین یا در بستی و نهرے که
از مرغزار بجانب دیگر رود
(ذَنائب) موضعیت
(مَذانِب) موضعیت
(ض ن) ذَنَبَه) سبس وے رفت
ملازم وے گردید و گذاشت آن را
(مُذْنِب) کمحسن گنهگار
(مُذَیْنِب) مصغراً وادیست
نزدیک مدینه قاله ابن حبیب
(اَذْنَبَ الرَّجُلُ اِذْناباً) گناه کرد
(مُذَنِّب) شترکه در آخر شتران باشد
+ وفرس مُذانِب) اسپ ماده که بچه
اش در استخوان که گرد اگرد کون ست
افتاده و آب زرد قریب بر آمدن گردید
(ذَانَبَتِ الفَرَسُ مُذانَبَةً) بچه
اش در استخوانیکه گرداگرد دبر ست
افتاد و آب زرد قریب بر آمدن گردید
(مُذَنِّب) کمحدث ماده شترکه از
شدت درد زه دنب خود را دراز کند
(ذَنَّبَ العِمامَةَ تَذنِیباً) دنباله
دار کرد عمامه را + وذَنَّبَتِ البُسْرَةُ)
رطب شدن گرفت غوره خرما
(تَذَنَّبَ الطَّرِیقَ) گرفت راه را + و
تَذَنَّبَ المُعتَمُّ) دنباله گذاشت
عمامه خود را
(مُسْتَذْنِب) سبس دوانکه در
سبس شتران باشد
(اِسْتَذْنَبَ الاَمْرُ) کامل راست شد
کار + و اسْتَذْنَبَهُ) سبس وے رفت
(ذُنْبُب) کقنفذ گاو دشتی

ذ ن م

(ذُوذُنَم) محرکه لقب سعد بن قیس
همدانی

ذ ن ن

(ذُنان) کغراب آب بینی تنک یا آب
بینی روان یا عام ست
(رجل اَذَنّ) مردیکه آب بینی
از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد
(ذَنّاء) مؤنث اَذَنّ و زنیکه حیض
وے نه ایستد
(ذَنِین) کامیر آب بینی تنک یا آب
بینی روان یا عام ست
(ذُنانَة) کثمامه حاجت و باقی مانده
چیزے هلاک شده و باقی مانده وام و
وعده و باقی مانده چیزے ضعیف و سست
(ذُنانی) بالضم والقصر آب بینی شتر
+ لغت فی الزّاء و الصحیح بالذال
(ذَناذِنُ الثَّوب) عطف جامه
(س ض) ذَنَّ فُلانٌ ذَنَناً
بالتحریک و ذَنَّ ذَنِیناً) بینی وے
زمین آورد + و یقال انه لیَذِنُّ یعنی
در سستی آن ست که هلاک شونده است
از نهایت پیری یا از مرض سست
پیر و د + و هو یَذِنُّ فلانا علی
حاجته) یعنی او از وے حاجت خود
میخواهد و سوال میکند + و ما زال
یذن فی تلک الحاجة) یعنی

همواره در جست وجوی آن بوده تا آنکه
برآمد آن حاجت و بپیروزی یافت
(ذَأَنَّ فُلَانٌ تَذْئِيبًا) جنی وسے
زمین برآورد

باب الذال فصل الواو

ذوب

(ذَوْب) بالفتح شهد یا برچه
در خانهٔ زنبوران عسل باشد یا
خلاصهٔ موم
(ذَوْبَه) باقی مال
(ذَاب) عیب شل ذَأم و ذَیم و ذَان
و ذُیْن
(ذَوْذُوب) کصبور شتر مادهٔ فربه
(ذُوَیب بن حبیب بن خلحه)
کزبیر صحابی ست
(ذُوَاب) کشداد صحابی ست
(ذُوبَان) بالضم باقی پشم یا موی گردن
شتر یا اسپ ذیبان بالکسر شله + و
(ذُوبَانُ الْعَرَبِ) دروشان و دزدان
آنها والاصل فیه الهمز وقد مرّ ولکن
خفف فانقلبت واوا
(مِذْوَب) کمنبر روغن داغ
(مِذْعَبَة) جمچه و کفلیز
(ن) ذَابَ ذَوْبًا وذَوَبَانًا) بالتحریک
گداخته شد + وذَابَتِ الشَّمْسُ)
سخت شد گرمی آن + وذَابَ فُلَانٌ)
ودام کرد بر خوردن شهد و کول
گردید بعد دریفت + وذَابَ
عَلَيْهِ حَقٌّ) واجب ثابت گردید +
ويُقَالُ مَا ذَابَ فِي يَدِي مِنْهُ
خَيرٌ) یعنی حاصل نشد از وی نیکی
(اَذَابَهُ اِذَابَةً) گدازنید آن را +
واَذَابُوا اَمْرَهُمْ) نیکو کردند کار
خود را + ونیز اِذَابَه) غارت کردن
یقال اَذَابَ عَلَيْهَا بَنُو فُلَانٍ اَی اَغَارُوا
+ واِذْوَاب) بالکسر مسکه در دیگ
کردن جهت روغن شدن آن +
اِذْوَابَه) بالتاء مثله قالوا في ذلك
اسمه حتى يخلص في سقاء
(ذَوَّبَهُ تَذْوِيبًا) گدازانید او را +
وذَوَّبَ لَهُ) ذوابه ساخت برای او
فی حدیث ابن الحنفیه انه کان یذوب
اُمّه ای یضفر ذوائبها والاصل الهمز
ولکنه جاء غیر مهموز علی خلاف القیاس
(اِسْتِذَابَه) گداختن خواستن و طلب
شهد یا موم کردن
(اِنْذِيَاب) گداخته شدن و منه المثل
تَرَكَهُ لا يَنْذَابُ اَی انحل و تلاشی

ذوج

(ذَوْج) بالفتح آشامیدن و خوردن
آب و مانند آن والفعل من نصر

ذوح

(ذَوْح) بالفتح سخت رفتن و رفتار
درشت و گرد آوردن گوسپندان و
مانند آن والفعل من نصر
(مِذْوَح) کمنبر بسیار ملامت
گر درشت گوی سرزنش کننده
(ذَوَّحَ الْاِبِلَ تَذْوِيحًا) پراگنده
کرد آن را + وذَوَّحَ مَالَهُ) پریشان
ومتفرق گردانید آن را

ذود

(ذَوْد) بالفتح راندن و دور کردن
والفعل من نصر یقال ذُدْتُهُ عَنْ کذا
وذُدْتُ الْاِبِلَ اَی سُقْتُهَا وطَرَدْتُهَا + و
جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانزده
یا بیست یا سی یا مابین دو و نه
مونث ست ولا يكون الا من الاناث
قاله ابو عبيد والحديث ما فيها و
يكتفى فيه الواحد الجمع اجمع لا
واحد له من لفظه كالغنم او واحد
جمعه اذواد وقولهم الذود الى الذود
ابل يدل على انها في موضع اثنين
لان الثنتين الى الثنتين جمع والى
ههنا بمعنى مع اى اذا جمعت القليل
مع القليل صار كثيرا
(ذِيَاد) بالکسر راندن و دور
کردن + ومحمد بن ذِيَاد) صحابی
ست + وذِيَادُ بن عزيز) شاعر
ست
(ذَائِد) کصاحب راننده و دور
کننده ذادة کطلبة و ذُوَّد کرکع و ذُوَّاد
کغراب جمع + و اسپی ست از نسل
حرون که فحل معروف ست و نام
شمشیر خبیب بن اساف ولقب امرء
القیس بن بکر لقوله + اَذُودُ الْقَوَافِيَ
عَنِّي ذِيَادًا + ذِيَادَ غُلَامٍ غَوِيٍّ جَرَادًا
+ ورجل ذَائِد) ای حامی الحقیقة
دَفَّاع
(عُبَيْدُ الله بن مغفل بن ذُوَيد)
کزبیر صحابیست + وعبد الله بن
ذُوَيد) شیخ ست ولید بن مسلم را
+ وفروة بن مسيك بن ذُوَيد)
صحابی ست
(ذَوَّاد) کشداد شمشیر ذی رُحَب
القیل نام شاعری + ورجل ذَوَّاد)
ای حامی الحقیقه دَفَّاع + وذَوَّاد بن
عُلَيَّه) محدث ست + وذَوَّاد بن
المبارک) له ذکر + وابو الذَّوَّاد)
مهری بود و روایت دارد
(مِذْوَد) کمنبر زبان و جای علف

ستور و علف دان آن و شاخ گاو و کوهی
ست
(مَذاد) بالفتح چراگاه
(اَذَدتُهٗ) اعانت کردم اورا در
راندن شتران
(تَذوِیل) راندن و دور کردن

ذوذ

(ذَاذِیُّ) نباتیست با خوشه دراز
جاءَ عَلَی النسب و لیس بنسب

ذوذخ

(ذَوذَخ) کجوهر کسیکه حدث کند
وقت جماع یا پیش از دخال انزال
نماید یا آن نامردست

ذور

(ذُور) بالضم خاک
(ذُورَۃ) مقدم جنبه دان مرغ که
درآن آب برمی دارد + خوذ جمع
(ذَورَۃ) بالفتح موضعیست
(ذَوذَوذ) کسفرجل چیزاندک یقال
مَا اَعطَاہُ ذَوذَوذًا ای شیئا
(ن) ذُرتُہٗ ذَورًا) ترسانیدم
اورا
(اَذَرتُہٗ) ترسانیدم اورا

ذوط

(ذَوطَہ) بالفتح تننده زرد پشت
اَذوَاط جمع
(اَذوَط) ناقص زنخ از مردم و جزآن
یا آنکه زنخ زبرین او دراز و زنخ
زیرین وی ناقص کوتاه باشد
(ن) ذَاطَہٗ ذَوطًا) خبه کرد اورا
چنانکه برآورد زبان خود را

ذوع

(ذَوع) بالفتح از بیخ برکندن و
هلاک نمودن والفعل من نصر یقال
ذُعنَامَالَہٗ ای اجتحنَاہُ و اھلکنَاہُ
(اَذَاعَ النَّاسُ بِمَا فِی الحَوضِ)
خوردند همه آب حوض را + و اَذَاعَ
بِمَتَاعِہٖ) برد آن را

ذوف

(ذُوفَان) بالضم زهر
(ن) ذَافَ ذَوفًا) نزدیک و کشاده
گام گذاشته رفت

ذوق

(ذَوَاق) کسَداد مرد ملول
(ذَوقِیٌّ) تخم زردک دشتی
(ن) ذَاقَ الطَّعَامَ ذَوقًا و ذَوَاقًا
و مَذَاقًا و مَذَاقَۃً) چشید و امتحان
نمود مزہٗ آن را + و ذَاقَ القَوسَ)
کشید زہ را تا دریابد سختی و نرمی
کمان را + و ذُقتُ مَا عِندَہٗ) ای
چشیده خبرے را
(اَذَاقَ زَیدٌ بَعدَکَ کَرَمًا)
کریم و سخی گردید + و نیز اِذَاقَہ)
چشانیدن و با ستاندن دادن چیزے
را و مکافات امرے نمودن و منہ اذاقہ اللہ
وَبَالَ اَمرِہٖ
(تَذَوُّقَہٗ) پاره پاره چشید آن را
(تَذَاوَقُوا الرِّمَاحَ) همدیگر فرا
گرفتند نیزه را
(اَلقَومُ مُستَذَاقٌ) اسے مجرب معلوم

ذول

(ذَال) حرفیست از حروف هجا
(ذُوَیلَۃ) مصغر ذال است
(ذَوِیل) کامیر خشک از گیاه و جزآن
(ذَوَّلتُ ذَالًا) نوشتم ذال را

ذولق

(ذَولَق) کجوهر تیزی هر چیزے +
و ذَولَقُ اللِّسَانِ و السِّنَانِ) کرانۂ
زبان و نیزه و تیزی آنها
(اَذوَلَقِیَّۃ) سه حرفست را و لام
و نون و قدمر

ذون

(ذَان) عیب
(تَذَقُّن) توانگری و نعمت

(ذُو) صاحب اصلہ ذَوو و مذکور
خواهد شد + و ذوالثُّدَیَّۃ)
لقب مردے که نافع نام داشت
+ و ذوالجَوشَن) لقب شرحبیل
پدر شمر که قاتل حسین بن علی
بن ابی طالب رضی اللہ عنہما است
و انما لقب بذی الجوشن من اجل ان
صدرہ کان ناتیا و ہو صحابی و کان شاعرا
و ذوالثُّوَیقَتَین) لقب سیاهی که
پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم
خبر داده که او کعبه را ویران
خواهد کرد و لہ ذکر فی فصل مکہ
و ذوالخُوَیصِرَۃ) لقب مردے
و لہ ذکر فی الخوارج صحابی و
ہو الذی قال لرسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم اعدل فقال و یحک من
یعدل اذا لم اعدل + و ذوالشَّہَادَتَین)
لقب خزیمہ بن ثابت صحابی شہد
بدرًا و ما بعدہا و کان مع علی یوم
صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد
سیفہ فقاتل حتی قتل رضی اللہ عنہ
+ و ذو مِخبَر) لقب برادرزاده
نجاشی است و مذکورست در
خ ب ر

(ذوی) بالکسر کالی گوسپندان
ریزه
(ذوات) بالفتح پوست گندم یا پوست
دانه انگور یا پوست خربزه
(ذاوی) پژمریده + وذاوِیک
الرجل) بمعنی ذلک الرجل
ست
(ض س) ذوی البقل ذُوِیًّا)
بالضم پژمرید تره
(اذوی البقل الحرّ) پژمرانید
تره را گرما

باب الذال فصل الهاء

ذ ه ب

(ذَهَب) محرکه زر و یونث اذهاب
وذهوب جمع ذهبان بالضم مثله
عن النهایة + و زرده تخم مرغ و
پیمانه است اهل یمن را اذهاب و
اذاهب جمع اذاهیب جمع الجمع
اذاهیب مثله
(ذهبة) ترانه و نشانه زر و بهره
اخص من الذهب
(ذِهبة) بالکسر باران ریزه یا باران
بسیار ذهاب بالکسر جمع
(ذاهب) کصاحب رونده و در
گذرنده و المطوی الذاهب)
بسیار دراز
(ذِهاب) ککتاب کوهی ست و بضم
(ذَهاب) کسحاب روزیست
از روزهای عرب و نام قبیلهٔ
(ذُهاب) کغراب موضعیست
(ذَهوب) کصبور نام زنی و رونده
و درگذرنده
(ذَهِیب) کامیر زر اندود
(ذَهْبان) کسحبان موضعیست بیمن
(ذَهّاب) کشداد لقب عمرو یا لقب
مالک بن جندل شاعر
(ذُهَیبیون) جماعتی ست از
محدثان
(مَذهَب) بالفتح وضوگاه و فی
الحدیث کان اذا اراد الغائط ابعد
المذهب هو الموضع الذی یتغوّط فیه
و روش و طریق و معتقد و اصل
مذاهب جمع
(ف) ذهب ذهابًا بالفتح وذهوبًا
ومذهبًا) رفت و گذشت + و
ذهب به) برد او را و در گذرانید
(س) ذَهِب و ربما یقال ذِهِب) و
بکسرتین ناگاه در آمد در کان بر زر
بسیار پس متحیر گردید و خیره
شد چشم او از بسیار دیدن زر
درکان
(مُذهِب) کمکرم کمیت اسپ ابرهة
بن عمیر و اسپ غنی بن اعصر
و دیو وضو که برد اسراف آب انگیزد
قال ابو الطاهر و کسر هائه الصواب
ومنه قولهم به مذهب یوسوس
فی الماء و کثرة استعماله فی الوضوء
و زر اندود و از دوال حزام مذاهب
جمع + و کمیت مُذهَب) الذی
یعلو حمرته صفرة و اذا اشتدّت حمرته
فهو المدمّی مُذهَبة مونث
(اذهبه و به) برد او را و در گذرانید
+ و اذهبه) زر اندود کرد آن را
(مُذهَّب) کمعظم زر اندود
(ذهّبه) زر اندود کرد آن را
(استذهبه) رفتن خواست از وی

ذ ه ب ن

(ذَهبَن) بالواو موحد کجعفر نام
صحابی ست که پسر فزیم بود

ذ ه د

(س) ذهِدت عینه) سیاه شدند
و دندانهای او

ذ ه ف

(ابل ذاهفة) شتران بستوه آمده
از بیاری رفتن لغة فی الدال

ذ ه ل

(ذَهل من اللیل) و بضم ساعتی
از شب و یقال جاء فلان بعد ذهل
من اللیل ای بعد هدءٍ
(ذُهل) بالضم درختی ست
خوش بوی که آن را بشام هم گویند
+ و ذُهل بن شیبان) معروف
پدر قبیلهٔ است از آن قبیله است
یحیی حافظ و امام ابن حنبل بر قول
صحیح و امام قاضی ابو طاهر ذهلی
از قبیلهٔ سدوس ست
(ذُهلان) بالضم کثمان از اعلام
ست و مثنی ذُهل اند + ذُهل بن
شیبان + و ذُهل بن ثعلبة بن عکابة
پسر دو از ربیعه اند
(ذُهَیل) کزبیر ابن عطیة + و
ذُهیل بن عوف) تابعی ست
(ذُهلول) بالضم اسپ نیکو رو
(ف) ذهله و عنه ذهلاً بالفتح
و ذُهولاً) گذشت او را بعد سابق
یا فراموش نمود آن را عمدا یا روی
یا آن خورسند نفس ست و بی غمی
از دوستی
(س) ذَهِل ذُهولاً) غافل شد
و فراموش کرد

ج ۲

ذ ه ن

ذُهْن بن کَعْب) بالضم بطنی
ست از مذحج
(ذِهْن) بالکسر فهم و دانست و عقل
و دریافت و یادداشت قلب و زیرکی
و تیزی خاطر و توانای دیحرک
و پیه اَذْهان جمع
(ن) ذَهَنَنِی عَنْهُ) فراموش
گردانید مرا از آن و مشغول کرد
+ و نیز ذِهْن) غالب آمدن کسی را
و تیزی خاطر و حفظ قلب
(اَذْهَنَنِی عَنْهُ) فراموش
گردانید مرا از ان و مشغول کرد
(مُذَاهَنَة) نبرد کردن با کسی در
زیرکی و تیزی خاطر یقال ذَاهَنَنِی
فَذَهَنْتُهُ
(اِسْتَذْهَنَنِی عَنْهُ) فراموش
گردانید مرا از آن و مشغول کرد

ذ ه و

(ن) ذَهَا ذَهْوًا) بزرگ داشت
خود را و گردن کشی کرد

ذ ه و ط

(ذَهْوَط) بالفتح کوه دل موضعیست
(ذِهْیَوْط) بالکسر و فتح الیاء کعبیوط
موضعیست و آن را ذِهْیُوط کعصفور

۲۵

هم گویند

ذ ه ه

(ذَهّ) تیزی خاطر و نیک دانستن
زیرکی

باب الذال فصل الیاء

ذ ی ء

(ذَیَّأَهُ تَذْیِیئًا) پخت آن را چنانکه
بریان و نیک پخته یا از استخوان
جدا گردید
(تَذَیَّأَ الجرحُ وغیرُهُ) پاره پاره و
تباه شد یا آن جدا شدن گوشت
ست از استخوان بفساد خون جراحت
+ و تَذَیَّأَ وَجْهُهُ) آماسید

ذ ی ب

(ذَیْب) بالفتح عیب
(اَذْیَب) بالفتح آب فراوان و بیم
و شادمانی

ذ ی ب ط س

(ذِیَابِیطس) بیماری که صاحب
آن از آب سیر نشود یا نیند

ذ ی ت

(ذَیْتَ و ذَیْتَ) چنین و چنین و
هو من الکنایات یقال کان من الامر
ذیت و ذیت معناه کیت و کیت و
در آن لغات ست ذیت مثلثة الآخر

عن ابن القطاع ذَیَّة و ذَیَّة و ذَیْلوتا
(وعبد الرحمن بن احمد بن
عَلَّاك بن ذات) فقیه است
و محدث + وذَاتُ الشَّیْء) نفسه
وحقیقته والمراد ما اضیف الیه و منه
اصلاح ذات البین ای اصلاح احوال
بینکم حتی یکون احوال الفة و محبة
ولا یدخله الالف واللام علی
الصحیح و سیذکر + وذَاتُ الصَّدْر
مضمرات دل + وذَاتُ الجَیْش) (
وادی ست بر یک منزل از مدینه
+ وذَاتُ العَشِیرَة) موضعیست
+ وذَاتُ الطّبی) از بلاد بنی سلیم
ست + وذَاتُ عِرق) موضعیست
عراق + وذَاتُ الجَنْب) ورمی
ست حار که در حوالی سینه پیدا گردد
+ وذَاتُ الصَّدْر) ورمی ست در
پرده سینه یا گرد آمدن ریم ست در
فضای سینه + وذَاتُ الکبد) آماس
جگر + وذَاتُ الرِّئَة) آماس شش + وذَات
التلافیف) رودهای باریک ست
+ وذَاتُ الحِمَاط) موضعی ست
وذَاتُ النِّطَاق) تثنیه ست یعنی
کلاب را + وذَاتُ النِّطَاقَیْن) لقب اسما
بنت ابی بکر صدیق مادر عبد الله بن

زبیر صحابیه رضوان الله علیهم اجمعین
بدان جهت که به شب غار نطاق
خود را دو پاره کرده بیک پاره توشه
و ان پاره دوم را دوال مشک آن
حضرت صلی الله علیه وسلم ساخت
اُخْرِجَ علی اللفظ

ذ ی ج

(ذَیْج) بالفتح و بکسر آشامیدن و
خوردن آب و مانند آن و الفعل منه
ضرب
(ذِیَاج) بالکسر ندیمی کردن

ذ ی خ

(ذِیخ) بالکسر گرگ و مرد دلیر و
اسپ نجیب نیکو رفتار و بزرگی و
بزرگ سالی و ستاره است سرخ رنگ
و خوشه و کفتار نر بسیار موی والمؤنث بالهاء
ذُیُوخ و اَذْیَاخ و ذِیَخَة کعنبة جمع
(مَذْیَخَة) گرگان
(اَذَاخَ بِالمَکَانِ) گرد آن گردید
(ذَیَّخَهُ تَذْیِیخًا) رام گردانید
اورا + و ذَیَّخَتِ النَّخلةُ) قبول
نکرد گشن را

ذ ی د

(ذِیَاد) الکتاب سرگین خاک آمیخته
که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر

بخورد
(س) ذَأرَهُ ناخوش داشت آن را
(ذَئِرَ النّاقَةُ تَذْئِیرًا) بت پستان
ناقه یا پارچه‌ها از چوب یا ر ... که
بر پستان بندند تا آسیبی نرسد یا
سرگین حشیش یا غلط بخاک کرده
است بالضم و بعد از مخلوط شدن
ذِئِرَة بالکسر و بعد از آنکه طلا کنند
آن ذیار + وذَئِرَ الاَطباءَ) آلوده
سر پستان را بذیار + وتیر تَذْئِیر
سیاه کردن حلت دندان را بذیال
ذُئِرَ فُوهُ مجهولا ای اسْوَدَّتْ اَسْنانُهُ

ذی ع

(مِذْیاع) بالکسر آنکه راز نتواند
نگاه داشت
(ض) ذاعَ الخَبَرُ ذَیْعًا وذُیُوعًا
وذَیْعُوعَةً وذَیَعانًا) بالتحریک
پراگنده گردید
(اَذاعَ سِرَّهُ واَذاعَ بِسِرِّهِ) فاش
کرد راز را و ظاهر و آشکار نمود
یا ندا در داد بدان در مردم + و
اَذاعَ الاِبِلُ بِما فِی الحَوْضِ)
خوردند همه آب حوض را + وکذلک
اَذاعَ القَومُ بِما فِی الحَوْضِ +
واَذاعُوا بِمالی) بردند مال مرا وانچه
بنازست

[illegible]

ذی ف

(ذَیْفان) بالفتح و بکسر و بحرک
زهر کشنده و فیه لغات وقد مرّ
فی ذ ء ف

ذی ل

(ذَیْل) بالفتح دامن آخر هر چیزی
و پس آن + وذَیْلُ الرِّیحِ) آنچه
زمین را رود از باد و نشانها که در
ریگ از روش باد همچو نشان کشش
دامن ماند + وذَیْلُ الفَرَسِ و
غیره) دم اسب و جز آن را آنچه
فرو هشته از هر چیز باشد اَذْیال و
ذُیُول واَذْیُل جمع + وذُو ذَیْل)
لقب اسب شیبان + وذَیْلٌ ذائِلٌ
خواری و رسوای
(ذائِل) کصاحب حلقهای زره
باریک لطیف + وفرسٌ ذائِلٌ
اسب دم دراز + ودِرْعٌ ذائِلٌ) زره
دامن دراز
(ذائِلَة) اسب ماده دم دراز و درع
ذائِلَةٌ) زره دامن دراز
(فرسٌ ذَیّالٌ) کشداد اسب دراز دم
یا ذیّال دراز بالا دراز دامن
(اَذْیالُ النّاسِ) مردم سپس
روندگان و پس ماندگان یقال جاءَ فی
اَذْیالٍ مِنَ النّاسِ ای اَواخِرِهِم
(ض) ذالَ ذَیْلًا) دامن کشید و
خرامان دامن کشان رفت و صاحب
ذیل و دامن گردید + وذالَ بِذَنَبِهِ)
برداشت دم خود را + وذالَتِ المَرْأَةُ) لاغر
گردید + وذالَ الشَّیءُ) آسان و سبک
گردید + وذالَتْ حالُهُ) فرو شد
حال او + وذالَ اِلَیهِ) گستاخی نمود
(مُذال) از بحر بسیط و کامل و جز آن
آنست که در وتد مجموع آن در حشو
بیت یک حرف زیاده کنند کان ذلک
الحرف بمنزلة الذیل للقمیص فیقال فی
مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلانْ وفی مُتَفاعِلُنْ
مُتَفاعِلانْ
(مُذالَة) داه خرامان باز و منه المثل
اَحْیَلُ مِنْ مُذالَةٍ لانها تهان وهی
تبختر + ودِرْعٌ مُذالَةٌ) زره دامن دراز
(اَذْیَل) صاحب بن دامن گردید +
واَذالَهُ) سبک خوار داشتم او را و برد
وی تکرم وفی الحدیث نهی عن اِذالَةِ
الخَیْلِ وهی امتهانها بالعمل علیها + و
اَذَلْتُ القِناعَ) فرو هشتم بر سر + و
تیر اذاله) لاغر گردانیدن ... مهزون
(مُذَیَّل) کمعظم آنکه در یاد و روزه واده
خود را و کار نفس خود کند + ورِداءٌ
مُذَیَّلٌ) چادر دراز دامن + ومُلاءٌ
مُذَیَّلٌ) کذلک
(مُتَذَیِّل) بذله پوش و آنکه عمل
نفس خود کند
(اَرْضٌ مُتَذَیَّلَةٌ) مبنیا للمفعول زمین
اندک باران رسیده
(تَذَیَّلَ) خرامید + وتَذَیَّلَ المَیّاءُ)
گستاخی نمود و پیل کرد + وتَذَیَّلَ
الغُصْنُ) سایه افکند
(تَذایَلَتْ حالُهُ) فروتر گردید حال او

ع۲

ذی م

(ذِیم) بالکسر و بفتح و ذام بالهمزه و بغیر
الهمزه عیب و منه حدیث عائشة قالت
للیهود عَلَیکُمُ السّامُ والذّامُ ویروی
بالدال و قد مرّ و نکوهش و فی المثل
لا تَعْدَمُ الحَسْناءُ ذامًا
(مَذِیم) معیب و بناء معنی مَذْموم)
مثله
(ض) ذامَهُ ذَیْمًا وذامًا) عیب کرد
او را + ویقال ذِمْتُهُ وذَأَمْتُهُ وذَمَمْتُهُ
وکلّه بمعنی عن الاخفش

ذی م ر

(ذَیْمَرِیّ) مرد زیرک تیز خاطر

سنگ آور

ذی م ن

(ذَیمُون) بالفتح کلمون دہی ست بردو دیم وسنگ از بخارا منها ست منہ ابو محمد حکیم بن محمد ذیموّنی

ذی ن

(ذِین) بالکسر عیب وبفتح

الکتاب العاشر فی الراء

باب الراء فصل الهمزة

رأأ

(امرأةٌ رَأرَأ) بالفتح زن آہستہ چشم + ورجلٌ رَأرَأ مرد تیز نگرندہ و برگردانندۂ سیاہی چشم را (رَأرَأة) نام دختر مر بن اُحیا بن أد کہ ست کصلصال + وامرأةٌ رَأرَأةٌ زن آہستہ وزیبا چشم + امرأةٌ رَأرَأ کصلصال مثلہ (رَأرَأ) کصح برگردانید سیاہی چشم را یا حرکت داد و تیز نگریست + ورَأرَأ (الغنمَ) خواند گوسپندان را بلفظ أرأر + ورَأرَأتِ السحابُ درخشید + ورَأرَأ السرابُ کذلک ورَأرَأت عینُہا برگردید + ورَأرَأتِ المرأۃُ بعینہا) آراست وزینت داد وبرگردانید چشم را درخشانید + ورَأرَأتِ الظباءُ در آیینہ + ورَأرَأتِ الظباءُ) جنبانیدند دنبالہ خود را

رأب

(رَأب) بالفتح گلۂ بسیار شتر و مہتر بزرگ وشگاف خور رِئاب جمیع (رُؤبَة) بالضم کفتیر و چوب پارہ کہ بدان پیوند کنند بر خور شکستہ رِئاب جمع + قیل بہ سمّي رُؤبَةُ بنُ العجاج بن رُؤبة (رِئاب) کتاب ہارون بن رئاب صحابی بدری ست ورِئاب بن عبد اللہ محدث ست وجد جابر بن عبد اللہ صحابی ست وجد زینب بنت جحش ست کہ از ازواج مطہرات بود رضی اللہ عنہم (رَأب) کشداد مرد مصلح وشکستہ بند (مِرأب) کمنبر مرد شکستہ بند واصلاح کن (ف) رَأبَ صَدعَ رَأباً بالفتح پیوند کرد شگاف را و فراہم آورد و زلتہا + ورَأبَ بینہم) اصلاح ونیکو کرد میان آنہا + ورَأبتِ الأرضُ) برویید سبزۂ زمین بعد بریدن (ارتأبَ الصدعَ) پیوند کرد شگاف را (مَرأب) پیوند کردہ و پوشیدہ وبخشیدہ شدہ (لانتأبَ الصدعُ) پیوند کرد شگاف را

رأبل

(رَأبَلة) آہستہ وخرامان وناز نازان رفتن وگرزی وزیرکی یقال فعل ذلک مِن رَأبَلَتہ ای من خبثہ ودہائہ (رِئبال) کقرطاس شیر وگرگ وپسری کہ مادرش جز آن دیگر نزادہ باشد رَآبِل ورَآبیل جمیع + رُبائِي وقد یترک ہمزہ (ترأبَلوا) دزد شدند یا بطور خود بے سردار وحاکم کارزار کردند

رأد

(رَأد) بالفتح زن جوان نیکو + ورَأدُ (الضحی) غایت چاشت + ورَأدُ (الأرضِ) خلائے آن (رَأدة) زن جوان نیکو (رِئلد) بالکسر ہمزاد وہمتا الہمزۃ + وفتق زنگ از ہر چیز و نوبادہ (رُؤد) بالضم زن جوان نیکو وبن ریش وبفتح آراد جمع (رُؤدة) زن جوان نیکو (رَائِدُ الضحی) کصاحب غایت چاشت (رَعْفَدة) زن جوان نیکو + رَأدة) شد + وبن ریش + وبالضم آہستگی (ترأدت الریحُ) بحرکت آمد وورزید + وترأد زیدٌ) برخاست مبیدار زرہ گرفت ورا + وترأدَ الغصنُ) سایہ افکند ومیل کرد + وترأدَ العنقُ) بپیچیدہ شد + وترأد شعد) شادمانی نمودن از نعمت (لارتئاد) شادمانی نمودن از نعمت

رأس

(رأس) بالفتح سر وسرِ ہر چیز وسرور وسروران یقال ہو رأسہم وہم رأسہم إذا کثروا وعزّوا أروس وروس وروؤس جمع + وأعذتُک أطلک من رأس) از سرگوی + ورأسُ آیۃ) آخر آن ومنہ الحدیث یتقارب علی رأس ستین ای آخرہ ولا تصانہ توفی علی رأس ثلاث وستین + وأنت علی رأس أمرک) تو بر سر کار خویشی + ورُمیتُ منک فی الرأس) بد شد رای تو در حق من واعراض کردی از من سر برداشتی سوے من وناخوش داشتی وگران شمردی مرا + ورأیتُ رأس) موضعی ست بشام وحی را بسوے وے نسبت کنند + ورأسُ عین) موضعیست بجزیرہ + ورأس

الاَحْمَل) موضعیست بیمن + و
رَأْسُ الْاِنْسَان) کوهیست بمکه + و
رَأْسُ ضَانٍ) کوهیست سمرو وس باو
وَرَأْسُ الْهَمَال) شهریست نزدیک
حضرموت + وَرَأْسُ الْکَلْب) دهیست
بقومس و نیشا است + وَرَأْسُ
الْکِلَاب) مهتر درسگان یقال هو
رَأْسُ الْکِلَاب یعنی هو فی الکلاب
بمنزلة الرئیس فی القوم + وَرَأْسُ الْکُفْر
دجال است یا شیطان + وَرَأْسُ
الشَّیْطَان) گیاهیست + رُؤُس
الشَّیَاطِیْن) مثله + وَرَأْسُ کِیْفَی
موضعیست بجزیره از دیار مصر +
وذُو الرَّأْس) لقب جبیر بن عطیه +
وذُو الرَّأْسَیْن) خشین بن لای تمیمی
بن جشم + وَرَأْسُ الْمَال) اصل مال
است
(رَائِس) کصاحب کوهیست و جاییست
است و سرو ار و حاکم
(اَرْأَس) بزرگ سر + شاة آرْأَس)
کذلک
(نعجة رَأْسَاء) میش سپید سیاه سر
و در دیگر رآسے جمع
(بنو رُؤَاس) بالضم قبیله است از ان
قبیله است داود و وکیع و حمید بن
عبد الرحمن بن حمید رُؤاسیان
(رُؤَاسِیّ) بیاء مشدد بزرگ سر
(رَوَائِس) اعلای رود بارها و ابر یکه
پیش پیش رود
(رَئِیْس) کامیر سرور و مهتر + وَرَئِیْس
بن سعید) محدثست + وشاة
رَئِیْس) اُصِیبَ رَأْسُهَا مِنْ غَنَم رَآسِی
(الاَعْضَاء الرَّئِیْسَة) دل و دماغ و جگر
و خایه است
(رِئَاسُ السَّیْف) دسته شمشیر یا
حلقه نقره یا آهن که بر سر قبضه شمشیر
باشد و بند شمشیر + ورِئَاسُ الْاَمْر)
اول آن + وَاَنْتَ عَلٰى رِئَاسِ اَمْرِكَ)
تو بر سر کار خویشی
(رَؤُوْس) کصبور شتر که خرد در سر او
قوت و جربش نامده باشد
(مَرْؤُوْس) رعیت عامه مردم و آنکه
شهوت او در سر او باشد و بس بزرگ سر
(رَأْس) کشدا د سر فروش والرَّوَّاسِیّ
لحن منه عُمَر بن عبد الکریم الدهستانی
الرَّوَاسِیّ
(رَئِس) کتف سرور و مهتر
(رِئِّیْس) کسکیت بسیار مهتر شونده
و مهتری گیرنده
(مِرْأَس) کمنبر او کمحراب اسپیکه
سرهای اسپان بگزد و با هم رفتن یا آنکه
بر سر زند اسپان دیگر را و در وقت تقدم
و پیش خود و کمنبر مهتر قوی و سرکوب
مَرَائِس جمع + رُؤَس کری کمثله یقال
رَأْسُ مِرْأَس ای مِصَكٌّ و رُؤَس مَرَائِس
(مِرْآس) کمصباح شتر که جز در
سر او قوت و جربش نامده باشد
(رَآسَه رَأْسًا) بالفتح بر سر زد بس
رسید سر او را + وَرَأْسَ رِیَاسَة)
سروری کرد
(مَرَائِس) کصاحب سپس نامده
در کارزار و شتر که جز در سر او قوت و جربش
نامده باشد
(مَرْآس) کمعظم شتر که جز در سر او
قوت و جربش نامده باشد
(مُرَئِّس) کمحدث شیر درنده
(رَأَّسْتُهُ تَرْئِیْسًا) مهتر گردانیدم او را
بر قومی
(اِرْتَأَسَ) مهتر گردید + وارْتَأَسَ
زَیْدًا) مشغول کرد او را و اصل الاخذ
بالرقبة وخفضها الى الارض
(تَرَأَّسَ) مهتر گردید

رأف

(رَأْف) بالفتح مهر و مرد مهربان یا
سخت و بسیار مهربان رئیف گفتند
و رئس + و رَؤُوْف) کصبور و رَائِف)
کصاحب مثله + ومعرفة موضعے
ست بار یگی ست
(رأف کوس) رَأَفَ اللّٰهُ بِكَ) مهربانی
کند بر تو خدای + ورَأَفَ کاتق و رَآفَة
ورَأَفًا) محرکه مهربان شد + و نیز رَأْفَة)
سخت بخشودن مهربانی کردن و سخت
و بسیار مهربانی و هی اَرَقُّ مِنَ الرَّحْمَة وَلَا
تکاد تقع فی الکراهة والرحمة قد
تقع فیها لمصلحة
(رَؤُف) مهربان شد

رأل

(رَأْل) بالفتح بچه شترمرغ یا بچه
یکساله آن والقصد اَرْؤُل و رِئْلَان
و رِئَال و رِئَالَة جمع
(اَرْأَل) کزاب آب من اب یا کف
دهان آن
(رِئَال) بالکسر ستاره گند + و حزن
الرِّئَال) موضعیست + و ذات
الرِّئَال) مرغزارے
(جابر بن رَأْلَان سِنْبِسِی) بالفتح
شاعرست از بنو سنبس که پسر معاویه
بن جرول بدر حبی ست از طی
راٰ لانی منسوبست بوے
(رَئْغَل) کطاوس زیادت دندانها

ستور و کفهٔ دهن اسب با آب دهان آن (أُمْرِئَلَة) کمحنه شتر مرغ ماده با بچه (وَمَرَّ فُلَانٌ مُرَائِلًا) گذشت شتاب (اِسْتَرْأَلَ النَّبَاتُ) گوالید و دراز شد (شُبِّهَ بِعُنُقِ الرَّأْلِ + وَاسْتَرْأَلَ الرِّئْلُ) بزرگ و کلان شد شتر مرغ بچگان

رأم

(رَأْم) بالفتح شتر بچه و پوست شتر بچه و جز آن آگنده بکاه برای تسلی شتر ماده و جز آن + و موضعیست (رَأْمَة) مهره افسون برای محبت (رِئْم) بالکسر آهو سپید خالص اَرْآم علی الاصل وَآرَام علی القلب جمع (بَلْدَةُ الْأَرْآم) یکی از دارات عرب است (رُؤْمَة) بالضم سریشم ینبز ولا (رَائِم) کصاحب شتر مادهٔ مهربان بر بچه و بر آن پوست رَائِمَة مثله (رُبِّئَم) کدُمَّل حلقهٔ در بر و موضعیست (رُؤَام) کغراب لعاب دهن (رِئَام) کگتام شهریست مر حمیر را (نَاقَةٌ رَؤُوم) کصبور شتر مادهٔ مهربان بر بچه و بر آن پوست + وشاة رَؤُوم گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیز

رأن

لیسد و مهربانی نماید (رَوَائِم) دیگ پایها (س) رَئِمَ الشَّيْءَ) دوست داشت آن را و الفت گرفت بوی + و رَئِمَ الْجُرْحُ رَأْمًا بالفتح و رِئْمَانًا) بالکسر فراهم آمد سر ریش و نیکو به گردید + و رَئِمَتِ النَّاقَةُ وَلَدَهَا) مهربانی آورد بر بچه خود و لازم گرفت آن را + و کذا رَئِمَتِ الرَّأْمَ + و رَئِمَتِ الرَّوَائِمُ الرَّمَادَ) در بر خود داشت دیگ پایها خاکستر را و مهر آورد بروی لِأَنَّ الرَّمَادَ كَالْوَلَدِ لَهَا (ف) رَأَمَ الْحَبْلَ رَأْمًا) بالفتح سخت تاب داد رسن را + و رَأَمَ الْقَدَحَ) کقیر کرد و اصلاح نمود آن را + و نیز رَأْم) بسریشم استوار کردن چیزی را (أَرْأَمَ النَّاقَةَ) مهربان گردانید ناقه را بر رام یا بر غیر بچهٔ او + وأَرْأَمَ الْجُرْحَ) علاج و دارو کرد ریش را چنانچه به شد و نیکو گردید + وأَرْأَمَهُ عَلَى الشَّيْءِ) بناخواست و ستم واداشت او را بر چیزی + وأَرْأَمَ الْحَبْلَ) سخت تاب داد رسن را (تَرَأَّمَتْهُ) بجنبود مر و مهربان شد مر بر وی

ران

رأى

(ف) رَأَنَهُ رَأْنًا) بالفتح گوش کرد سخن وی را و قبول نمود + هذا تفسیر ما فی النسخة المصحّحة من القاموس قال رَأَنَهُ رَغَنَهُ عن النضر بن شُمَيل عَنِ الْخَلِيلِ و فی الترجمة احمق و سست گردانید او را قلت لعله قرأ بالمهملة و هو لازم فی هذا المعنى كما لا يخفى

رأى

(رَأْي) بالفتح اعتقاد و بینائی دل آرَاء جمع آرَآء و أَرْيٌ و رِيٌّ و رِئِيٌّ كغنى مثله + و جَعَلَهُ رَأْيَ عَيْنِكَ) ای حذاءك و مقابلك حيث تراه + و ذُو الرَّأْيِ) لقب حُبَاب بن عبد المطلب حُبَاب بن المنذر + و رَبِيعَةُ الرَّأْيِ) شیخ مالک است + و هِلَالُ الرَّأْيِ) از اعیان خصیه + و أَصْحَابُ الرَّأْيِ) صاحبان قیاس اِنَّهُمْ يَقُولُونَ بِرَأْيِهِمْ فِيمَا لَمْ يَجِدُوا فِيهِ حَدِيثًا أَوْ أَثَرًا (رُؤْيٌ) بالضم نیک رَئِيٌّ يقال جَاءَ حِينَ جَنَّ رُؤْيٌ و رُؤْيًا) مضموماً و متين و مفتوحين ای حين اختلط الظلام فلم يُتَرَاءَ (رُؤْيَة) دیدن بچشم و این متعدی بیک مفعول است و دانستن و این متعدی بدو المفعول من فتح يقال رَآهُ رَأْيًا و رُؤْيَةً و رَاءَةً و رَايَةً و رِئْيَانًا) دید او را + و رَآهُ عَالِمًا) دانست او را دانشمند و رَاءَهُ مثل رَآهُ على القلب الذى وقد تركوا الهمزة فى مستقبله لكثرة استعماله فى كلامهم و ربما احتاجوا اليها فهمزوه ايضا و گاهی ماضی آن هم بدون همزه آید فیقال هَلْ رَيْتَ وَهَلْ رَيْتُ وَالْأَمْرُ مِنَ الْأَصْلِ اِرْأَ و من المخفف رَ و تقول فى خطاب المؤنث منه أَنْتِ تَرَيْنَ و فى جمعها أَنْتُنَّ تَرَيْنَ سواءٌ إلا أن النون التى فى الواحد علامة الرفع و التى فى الجمع انما هى نون الجماعة فلم تسقط بحال و تقول انت تَرَيْنَنِي و إن شئت قلت تَرَيِنِّي و بتشديد النون كما يقال تَضْرِبِنِّي + و قولهم لا تَرَمَا) بمعنى لا سيما است و كذا لَمْ تَرَمَا و لَوْ تَرَمَا و يقال بعين ما أراك) اى اعمل و كن كأنى انظر اليك (رِئْيٌ) بالكسر دیدار نیک قال الله تعالى هُمْ أَحْسَنُ أَثَاثًا و رِئْيًا اذا قرئ بالهمز فهو من حسن المنظر من الرؤية و هو ما رأته العين من حال حسنة و كسوة ظاهرة و اما الهمز فاما ان يكون

على تخفيف الهمزة او يكون من
رويت الوانهم وجلودهم ريًّا اى امتلأت
وحسنت + رِيّة) بالتاء كنية مثل فئة
الحمد لله على رِيَّتك اى رؤيتك
(رِيَة) بالكسر شش والهاء عوض
من الهاء رِيات ورِئون جمع
(رُؤاء) بالضم ديدار وديدار
خوب
(رُؤيا) بالضم على فُعلى بلا تنوين
خواب كه ديده شود رُؤىً بالتنوين
كهدى جمع
(رِئاء) بالكسر مقدار يقال هم رِئاء الف
يعنى بقدر هزار اند در چشم ومقابل
ورو برو يقال قوم رِئاء وبيوتهم
رِئاء اى يقابل بعضهم بعضا
(رَئِيّ) كغنى وبكسر پرى كه ديده شود
پس دوست گردد والمكسور للمحبوب
منهم ويقال به رَئِيّ من الجن اى مس
ومار بزرگ تشبيه بالجنى وجامه
كه پيش مشترى جهت فروخت
وانمايند
(رُؤي) بالضم كعلى ديدار وديدار
خوب
(مَرأى) بالفتح ديدار + ويقال
رجل حسن المرأى يعنى خوب ديدار

وكذلك امرأة حسنة المرأى ع وقولهم
هو منى مرأى ومسمع يعنى درمقابل
دروبروى من بجايست كه مى بينم
اورا ومى شنوم سخن اورا وهو مرفوع
او منصوب على المصدرية اى كانه
اراه مرأى عين وقد تدخله الباء
فيقال هو منى بمرأى ومسمع بالجر
(مَرْآة) ديدار والتَّرئية والتَّرآء
للمنظر والمرآة للنظر مطلقا + ويقال
امرأة حسنة المرآة يعنى خوب ديدار و
كذلك رجل حسن المرآة + وفي المثل
تخبر عن مجهوله مرآته اى ظاهره
يدل على باطنه و سزاوار يقال هو مراة
بكذا اى مخلقة
(انا ارآى به) سزاوارترم
(مِرآة) بالكسر آينه مَراءٍ ومَرايا
جمع
(رَأّء) كشداد مرد بسيار رويه
(سُرّ من رأى) شهريست بنا كرده
معتصم بالله ودرآن لغات ست
ومذكورست درس رر
(ف) رأى الراية) درزمين زد
نيزه را + ورأى الزند) برافروخت
چوب آتش زنه را + ورأى الزند

رسيدش اورا + ورأى في الفقه
رَأيًا) فكرى وقولى انديشيد + ورأيته
گمانش كردم با او ونابرودى ديدم
اورا يقال قاتلته فرأيته
(مُرِمّ) كمحسن مادهٔ شتر كه اثر باران
در پستانش ديده شود مُرمية
بالن رشد
(رأس مُرَأّى) كمعنى سر دراز بيخ
بلند آواز
(أرأى ارآءً) صاحب رأى ودريافت
گرديد وحماقت وگولى او نمايان شد
از لغات اضداد ست و ديد در آينه
بس شد او را مس ازپرى وكارے كرد
اورا نيك بيندارند وبيمارشش گرديد
وجنبانيد هر دو پلك را در ديدن و
بيے در قول بعض فقها گرديد و بسيار
شد خوبى ونيكوى ديدار وى + و
ارأى البعير) برگشته بينى گرديد
يعنى برگرديد سربينى شتر بجانب
حلق وے + وارأت الناقة) ديده
شد از آبستن در پستانهاے وے و
بزرگ گرديد + وكذا ارأت الشاة)
اذا عظم ضرعها وهو مختص في الحامل
من غير الحافر والسبع + وارأى
الراية) درزمين زد نيزه را + وارأى

الله بفلان) بنمايد خداے مردم را
عذاب هلاك او را + وفي الحديث
أرأيتك وأرأيتكما وأرأيتكم
وهي كلمة تقولها العرب بمعنى اخبرني
واخبراني واخبروني والتاء مفتوحة
في المذكر والمونث والواحد والجمع
+ وكذلك الم تر الى كذا كلمة يقال
عند التعجب ويقال في ارأيت و
ارأيتك اريت وأريتك بالحذف و من
أريته الشيء إراءةً وإرآءً [illegible]
او را غيرے پس ديد آن را
(مُرائي) رياكار مُراءون جمع
(راأيته مُراءاةً ورِياءً) نمودم
او را خلاف اعتقاد + ونيز رياء)
خويشتن را بنيكى بخلق نمودن و
كارے براے ديدار كسى كردن يقال
فعل ذلك رياءً او سُمعة
(تَرِيَّة) اندك زردى وتيرگى كه
حائض بعد از غسل بيند
(راأيته ترئية) نمودم او را خلاف
اعتقاد + وراأيته المرآة) پيش كردم
او را آينه يا پيش داشتم آن را تا به
بيند در آن + ونيز ترئية) خوبے
ديدار خوب
(ارتأيته) ديدم او را ودانستم تدبير

٢٥

آن را + وَاَتَرَایْنَا فِی الْاَمْرِ) نگریستیم در کار
(تَرَایْتُ فِی الْمِرْآةِ) دیدم خود را در آینه + وَتَرَاءَی لَهُ مِنَ الْجِنِّ شَیْءٌ) نمودار شد چیزی و پیش آمد او را از پریان + وَتَرَاءَی لِی) ظاهر شد تا که دیدم یا پیش آمد تا ببینم او را + وَتَرَاءَوْا) دید بعض آنها مر بعض را + وَکَذَا تَرَاءَی الْجَمْعَانِ) یعنی دو جانب شدند + وَتَرَاءَتِ النَّخْلُ) سرخ و زرد شد غوره خرما + وَفِی الْحَدِیثِ لَا تَرَاءَی نَارَاهُمَا) یعنی لازم است مر مسلم را که همسایگی نکند با مشرک و خانه خود را از خانه مشرک دور دارد بحدی که اگر برافروزد آتش را نه بیند آن را آتش مشرک و لمله تَتَرَاءَی فحذفت احدی التائین تخفیفاً + وَتَرَاءَیْنَا فِی الْاَمْرِ) نگریستیم در کار
(تَرَاءَیْتُ فِی الْمِرْآةِ) دیدم در آینه + وَتَرَاءَی لِی) پیش آمد تا ببینم او را
(اِسْتَرْاَیْتُهُ) دیدم او را و دانستم و دیدن خواستم او را و نگاش خواستم از دی + ویقال فلان یُسْتَرَاءَی مِنَ الرِّیاءِ کما تقول یُسْتَحْمَقُ وَیُسْتَعْقَلُ

باب الراء فصل الباء

ربء

(رَبَأَة) بالفتح آب دستان سه پهلو که از چهار پارهٔ چرم سازند
(رَبِیئَة) کسفینه طلایه رَبَایَا جمع
(مَرْبَأ) کمقعد جای دیده بان +
مَرْبَأَة) بالتاء مثله یقال رَبَأْتُ الْمَرْبَأَةَ) ای علوتها
(مَرْبَاء) بالفتح والمد پایهٔ نردبان
(ف) رَبَأَ الْقَوْمَ وَلَهُمْ رَبْأً) بالفتح طلایه آنها شد و دیده بانی نمود + وَرَبَأَ) بر بلندی برآمد و بلند گردید و برداشت چیزی را از چیزی و بلند بداشت یقال انی لا اَرْبَأُ بِکَ عَنْ هٰذَا الْاَمْرِ ای اَرْفَعُکَ عَنْهُ + ونیز (رَبْء) اصلاح نمودن و ربودن چیزی و فراهم آوردن هر نوع طعام را و گرم بار رفتن و چشم داشتن و نگاهبانی کردن از بالا بزیر نگریستن و مطلع گردیدن بر چیزی + ویقال مَا رَبَأْتُ رَبْأَهُ) یعنی ندانستم او را و پروای او نکردم
(رَابَأْتُهُ مُرَابَاةً) پرهیز کردم و ترسیدم از وی و نگریستم آن را و نگاهداشت و نگاهبانی او کردم
(رَبَّأْتُهُ تَرْبِیئَةً) بردا او را و دور گردانید
(مُرْتَبَأ) مبنیا للمفعول جای دیده بان
(اِرْتِبَاء) دیده بانی کردن و بر بلندی برآمدن و از بالا بزیر نگریستن و مطلع گردیدن بر چیزی و چشم داشتن

ربب

(الرَّبُّ) بالفتح پروردگار و خداوند وَهُوَ اسْمٌ مِنْ اَسْمَاءِ اللّٰهِ تعالی وَلَا یُطْلَقُ بِاللَّامِ لِغَیْرِ اللّٰهِ وَیُقَالُ لِغَیْرِهِ اِلَّا بِالْاِضَافَةِ وَقَدْ قَالُوا فِی الْجَاهِلِیَّةِ لِلْمَلِکِ وقال الحارث بن حلزه فی معلقته + وَهُوَ الرَّبُّ وَالشَّهِیدُ عَلٰی یَوْمِ الْحِیَارَیْنِ وَالْبَلَاءُ بَلَاءُ + اراد به الملک هو المنذر بن ماء السماء و گاهی مخفف آید و نیز گاهی باے دوم را با بدل کنند در قسم و منه قولهم لَا وَرَبْیَکَ لَا اَفْعَلُ کَذَا یعنی قسم بپروردگار تست + وَرَبُّ کُلِّ شَیْءٍ) مالک و مستحق آن چیز و صاحب یار آن است و برادر کلان قوله تعالی یا موسی انا لن ندخلها ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا ای انت و هارون و منعم و مولی و سید و منه حدیث اشراط الساعة وان تلد الامة ربها یعنی ان لا متناد لسیدها ولدا فیکون لها کالمولی لانه فی الحسب کابیه اراد کثرة السراری بکثرة السبی و ظهور النعمة یا مراد آن است که کنیزکان ملوک را زایند پس او از جمله رعایا باشد یا مراد از فساد زمان است از جهت کثرت امهات اولاد و شیوع فروخت آنها بس گاه آید که شخصی نادانسته مادر خود را خرید کند یا مراد عقوق اولاد است یعنی پسران با مادران بطوری پیش آیند از اهانت و ستم که سیدان با داهان و بیوی بتهلو التانیث باعتبار النسمة لیشمل الذکر والانثی اَرْبَاب و رُبُوب جمع
(رَبَب) محرکه آب بسیار خوش
(رَبَّة) کعبه بود مر مذحج را در جاهلیت ولات در حدیث عروة بن مسعود خانهٔ بزرگ و کلان
(رِبَّة) بالکسر گیاهی است و درختی یا آن درخت تروب ست و جماعت کثیر + اَرِبَّة جمع رِبّ و رِبَاب بالکسر شده یا ده هزار و بیشتر
(رُبَّ) بالضم شیرهٔ ستبر از هر ثمر بعد

فشاردن آن و درد و روغن آب بطر
از هر چیز و معرفته نام جاری الاوسلے
و (رُبَّ) بباء و آن حرف جارست
نیاید مگر بر نکره یا اسم ست و قیل
کلمة تقلیل او لهما او فی موضع
المباهاة للتکثیر او لم توضع لتقلیل و لا
لتکثیر بل یستفاد ان من سیاق الکلام
و تدخل علیه التاء فیقال رُبَّت و تدخل
علیه ما لیتمکن ان یتکلم بعده
بالفعل مشددا و مخففا فیقال رُبَّ
و رُبَّت و رُبَّما و رَبَّما بالضم و بالفتح
و ربما جاء رُبَ بضمتین مخففتون
لکنه قد تدخل علیه الهاء فتقول
رُبَّه رجلا قد ضربت فلا اضفته الی
الهاء و هی مجهولة نصبت رجلا علی
التمییز و هذه الهاء علی لفظ واحد فی
کل حال و حکی الکوفیون رُبَّه رجلا
قد رأیت و ربهما رجلین و ربهم رجالا
و ربهن نساء فمن وحد قال انه کنایة
عن مجهول و من لم یوحد قال رد
کلام کانه قیل له ما لك جوار فقال
ربهن قد ملکت و رب جواب عند
النحویین
(رُبَّة) فراخی زندگانی و فراخی عیش
و شیر و هی انقص من الرُّبّ رِباب
بالکسر جمع + و نیز (رُبَّة) نام جادی
الآخر و ذو القعدة
(رُبّی) شیره فروش و حسن بن علی
ربی محدث ست کانه نسبة الی
بیع الرُّب
(رَابّ) شوے مادر و فی حدیث
مجاهد کان یکره ان یتزوج الرجل
امرأة رابّه
(رابّة) زن پدر
(رَبَّاب) کشداو احمد بن موسے
فقیه بن رباب و ابو الحسین بن
عبد الله صیرفی بن رباب ست
(رَبَّانِي) مرد خداے متعبد عارف
بالله عز و جل منسوب الی الرب بزیادة
الالف و النون للمبالغة + و دانشمند
راسخ در علم و دین و دانشمند با عمل
و آنکه بعلم خود خداے طلبد و
محمد بن العلاء ربانی شیخے بود مر
صوفیه را در بعلبک
(رَبَّانِیَّة) آبے ست بیامه
(رِبّی) بالکسر و تشدید یا واحد
ربیین ست و هم الوف من الناس
قال الله تعالی و کاین من نبی قاتل
معه ربیون کثیر
(رَبُوب) کصبور پسر زن مرد از غیر
او + و عِلْم (رَبُوبِي) بفتح و تشدید
یا علم خدای منسوب الی الرب علی
غیر قیاس
(رَبِیب) گریم پرورده و عهد و
پیمان داده و پادشاه و پسر زن که
از غیر او و شوهر مادر و نام جد حسین
بن ابراهیم محدث
(رَبِیبَة) دایه و آنچه بجاے او باشد
و پرورده و دختر زن مرد از غیر او
و گوسپند خانگی جهت شیر و بره
در خانه پرورده ربائب جمع
(رَبَاب) کسحاب بر سپید و گاهے
سیاه را هم گویند ربابة یکی + و نام زنے
و موضعیست بمکه و کوہے ست میان
مدینه و فید و نام محدثے و سازیست
که نواخته شود و ممدود و ربابی ابن
عبد الله واسطی شخصے بوده که در
معرفت فن رباب نوازی بد و مثل
زننده
(رُبَاب) کغراب موضعیست + و
ابو الرُّبَاب) محدثی ست که از معقل
بن یسار روایت میکند
(رِبَاب) بالکسر پیمان و عهد و
ده یک و یاران و پنج قبیله از عرب
که یکے شده اند و هم ضبة و ثور و عکل
و تیم و عدی و انما سموا بذلک لانهم
غمسوا ایدیهم فی رب و تحالفوا علیه
و النسبة الیه رُبّی بالضم لان الواحد
منهم رُبّة لانك اذا نسبت الشی الی
الجمع رددته الی الواحد کما تقول فی
المساجد مسجدی الا ان تکون سمیت
به رجلا فلا ترده الی الواحد کما یقال
فی انمار انماری و فی کلاب کلابی
و نزدیک زادن رسیدن گوسپند و
النسل من ضرب
(رِبَابَة) ملک و سلطنت یقال طالت
ربابته ای مملکته و مالک و ربّ دین
ربوبیة شده النسل من ضرب و عهد
و پیمان و دسته و جعبه تیرهاے قمار
یا رشته که بآن تیرها بندند یا پارچه
که در آن تیرها پیچند یا پوست تنک
که بر دست برآرنده تیرهاے قمار
پیچند تا مس تیر و دسته و را که
می خواهد در نیابد
(رُبَّان) کرمان مهتر کشتیبانان
ربانی شده و گرانه است بزرگ از کوه
اجله و جماعت و بفتح و تمام یا اول
هر چیزے یقال اخذه بربانه و بفتح
بیے تمام گرفت آنچیز یا اول آنرا
(رُبّی) بالضم کمیے گوسپند

بچه آورده وگوسپند بچه مرده و
گوسپند نوزاده وهو من المعز والضان
جمیعاً و یقلبها فی الابل ایضاً رُباب
بالضم جمع وهو نادر قاله فی النهایة
ونیکوئی ونعمت وحاجت وکرۀ محکم
+ ونیز رُبَّی) نام جمادی الاولی
وجمادی الآخرة
(اُرِبَّة) اہل عہد و پیمان
(مَرْبُوب) بنده ومملوک وپرورده
(مَرَب) بالفتح زمین گیاهناک و
محل وجای اقامت ومردمی که گرد آید
مردم را
(مَرَبَّة) سلطنت یقال طالت مَرَبَّتهُ
ای مملکته
(مِرْباب) بالکسر زمین گیاهناک
(ن) ربّ) فراهم آورد وافزون کرد
ولازم گرفت وآرام نمود واقامت
ورزید ومهتری کرد بر قومی + و
ربّ الامر) نیکو کرد کار را وتمام
وکامل گردانید آن را + وکذا ربّ
ضیعته ای اصلحها + وربّ الدهن
خوشبو کرد روغن را + وربّ الشیء
مالک آن چیز گردید + وکذا اربّت الموت
ای منهم وگشت قیّم قال ابونصر
هو من الربوبیة + وربّ الزق ربّا

وبعضم نیکو کرد مشک را رُب + وربّب
الصّبی) پرورد کودک را تا بالغ
گردید + وربّت الشاة) بچه آورد
گوسپند
(س) رَبِبتُ الصّبیّ) پروردم
کودک را تا بالغ گردید لغتی فی نصر
(ارباب) نزدیک آمدن بچیزی و
اقامت نمودن شتران بجای یقال
أرَبَّت الابل بمکان کذا ای لزمته
اقامت به + ونیز پیوسته بودن ابر
جنوب وابر
(مُرَبَّب) کمعظم پرورده + و
زنجبیل مُرَبَّب ومُرَبّی) پرورده
برب مربّات جمع + ونیز مُرَبّبات
داروهای پرورده برب
(ربّب الدهن) خوشبو کرد
روغن را + وربّب الصّبیّ تربیبا
تربیة کتحلّة پرورد کودک را تا بالغ
گردید
(مُرِبّ) نعمت دهنده ونعمت
یافته
(ارتبّ الصّبیّ) پرورد کودک را
تا بالغ شد
(تربّب الصّبیّ) بمعنی ارتبّ
الصبی ست + ونیز تربّب)

گرد آمدن چیزی وخواهانی چیزی
نمودن یقال تربّب الامر فلان نحو دعوی
گرد که او مالک آن ست وکذا تربّب
العبد ونحوه

ربت

(رَبْت) بالفتح پروردن والفعل
من نصر وبالتحریک بسته شدن
سخن یا مام ست والفعل من سمع
(تربیت) پروردن ودست نرم
بر پهلوی بچه زدن تا بخواب رود

ربتس

(رَبْتَس) کجعفر ابن عامر طائی ست
که برسول آمده وکتب له النبی
صلی الله علیه وسلم

ربث

(رَبْث) بالفتح باز داشتن کسی را
از حاجت والفعل من نصر یقال
رَبَثَهُ عن الحاجة
(رُبَث) کزفر نام پسر قاسط ست در
قضاعه
(رَبِیث) کامیر باز داشته شده
از حاجت
(رَبِیثة) کار باز دارنده رَبائث
جمع وفی الحدیث اذا کان یوم الجمعة
بعث ابلیس بجنوده الی الناس فاخذوا

علیهم بالربائث ای ذکّروهم
الحوائج التی تربثهم ای عن الصلوة
(رُبَیثا) بفتح را وکسر با مقصورا قومی
از ماهی خرد
(رِبِّیثی) کدیلی کار باز دارنده
(مَرْبُوث) باز داشته شده
از حاجت
(تربیث) باز داشتن کسی را از
حاجت ودرنگی کردن
(اِرْبَثَّ) پراگنده گردید
(تربّث) درنگ کرد
(اِرْبَثَّ اِرْبِثاثاً) پراگنده گردید
(اِرْبَاثّ) کاشهیاب باز ایستاد از حاجت
+ ونیز ارْبِثاث) سست شدن
ودرنگ نمودن یقال اربثّ امرهم ای
ضعف وابطائی تفرقوا

ربج

(رَبْج) بالفتح درم خرد سبک رونج
شده
(رَبْجَة) بالفتح کولی وستی و
کندی خاطر
(رابج) کصاحب پر و سیراب
(رَباجی) سطبر تند و درشتخوی که
میان قریه وبادیه باشد
(رَبَلْجِیة) بالتخفیف گیاهیه

زن کول
(اِرْبَجَلَّ) بالکسر گل هیت
(آرْبَجَ اِرْبَاجًا) پسران کوتاه بالا آورد
(تَرَبَّجَتْ عَلَى وَلَدِهَا) مهربان شد بر بچهٔ خود

ربح

(رِبْح) بالکسر و بحرک سود و الفضل من ہم یقال ربح فی تجارته یعنی سودمند گردید
(رَبَح) بالتحریک سود و اسپان و شتران که از شهرے بشهرے برند برائے فروختن و بچه شتران ریزه و رَبح کصاحب بچه یا شتر بچه از مادر جدا شده رِباح بالکسر جمع
(رُبَع) کصرد شتر بچه و بزغاله و مرغے ست
(تِجَارَةٌ رَابِحَةٌ) خرید و فروخت با سود
(رَبَاح) کسحاب سود و نام سانحے جانوری ست مانند گربه وهی التی یُجلب منها الزباد قال الدمیری فی حیوة الحیوان هذا هو الصواب فی التعیین و وهم الجوهری فقال فی النسخة التی هی بخطه الرباح اسم دویبة یجلب منها الکافور وهو عجیب فان الکافور صمغ شجر بالهند یکون داخل الخشب یتخشخش فیه اذا حرک فینشر و یستخرج والرباحی نوع منه وکان للجوهری لما سمع ان الزباد یجلب من الحیوان سری ذهنه الی الکافور فلما رای ابن القطان هذا الوهم اصلحه فقال والرباح بلد یجلب منها الکافور وهو ایضا وهم انتهی و نام جاعتی و قلعه است باندلس

از آن قلعه است محمد بن سعد لغوی و قاسم بن شارب فقیه و محمد بن یحیی نحوی و رَباح بن رَبیع صحابی ست یا آن رِیاح ست بکسر راو بیای تحتیه + و رباح الاسود مولاے نبی ست صلی الله علیه وسلم و ابوبکر رباح بن عبد الرحمن تابعی ست
(رَبَاحِیّ) نوعے از کافور و قدم
(رُبَیْح) کزبیر پسر عبد الرحمن بن سعید خدری ست
(رُبَاح) کراب بزغاله و کپی نر و فی المثل اجبن من رُباح + و بچهٔ شتر لاغر + و رُبَّ رُبَاح) نوعے از خرما
(آرْبَحَ عَلَى سِلْعَتِهِ اِرْبَاحًا) سود داد او را بر متاع او + و نیز اَرْبَاح قرح کردن شتر بچه برائے مهمان و دوشیدن شترماده صبح و در نیم روز
(رَابَحَه عَلَى سِلْعَتِهِ) سود داد او را بر متاع او + و نیز مرابحة بسود فروختن چیزے را
(بِعْتُهُ مُرَابَحَةً) جائے داد کپی را
(تَرَبَّحَ) سرگشته گردید

ربحل

(رِبَحْل) کمقطر بر گوشت دراز بالا یا تمام اندام یا بزرگ هیکل از مردم و شتر
(جَارِيَةٌ رِبَحْلَةٌ) دختر فربه سگرف اندام دراز بالا

ربخ

(رَابِخ) کصاحب و بفتح موضعے ست بنجد
(رَبُوخ) کصبور زن که وقت جماع بیهوش گردد
(رَبِیخ) کامیر بالان بزرگ
(س) رَبَخَتِ الْاِبِلُ) وشوار شد شتران را رفتن در ریگ + و رَبَخَتِ الْمَرْاَةُ رَبَاخًا) وکمنع ایضا بیهوش گردید وقت جماع
(مُرِبْخ) کمحسن ریگ تندے ست بادیه
(آرْبَخَ زَیْدٌ اِرْبَاخًا) در سختی افتاد + و نیز خزید کرد ربخ را + و آرْبَخَ (الرَّجُلُ) برهم نشست و سطبر گردید
(تَرَبَّخَ) نرم و فرو هشته گردید یقال مشی حتی تربخ ای استرخی

ربد

(رَبَد) بالفتح و بحرک گل تنک و منه هو یمل نعیدا بمکة و یُرعی بالما
(رُبْدَة) بالضم خاکستر گونی و تیرگی
(رُبَد) کصرد رنگ و جوهر شمشیر و جز آن
(رَابِد) کصاحب گنجینه دار
(اَرْبَد) بالفتح ماریست خبیث و شیر بیشه + و ظَلِیمٌ اَرْبَدُ) شترمرغ خاکستر گون + و اَرْبَدُ بن ضابی ابن شریح و ابن ربیعه شاعر اند + و (اَرْبَد) تمیمی تابعی ست یا آن اربده تابعی ست
(دَاهِيَةٌ رَبْدَاءُ) بلائے + و نعامة رَبْدَاءُ شترمرغ ماده خاکستر گون + رُبْد بالضم جمع + و عنز رَبْدَاء) بز ماده سیاه که نقطهائے سرخ داشته باشد قال الجوهری وهی من شیات المعز خاصة

28

(رَبِید) کامیر خرما که هم نهاده که آب پاشند بر آن

(رَبِیدَه) صندوق که در آن محضرها و چکها گزارند

(رَبَّاد) کشاد کل ساز و بانی از گل

(مِرْبَد) کنبر جاے باز داشت شتران و غیر آن و جاے خشک کردن خرما و خرمن و موضعیست ببصره + و (مِرْبَدُ النَّعَم) موضعیست بر یک منزل از مدینه و در وقت عمر رضی الله عنه گوسپندان را در آنجا نگاه می داشتند

(مَرَابِد) علی الجمع موضعیست در عقیق مدینه

(ن) رَبَدَ بِالْمَكَانِ رُبُودًا) اقامت کرد بجاے + و (رَبَدَ رَبْدًا) باز داشت او را

(تَرْبِید) پستان کردن گوسپند و جز آن لغة فی الترمید

(مُتَرَبِّد) شیر بشیر

(تَرَبَّدَ وَجْهُ فُلَانٍ) متغیر گردید از غضب و ترش روشد + و (تَرَبَّدَتِ السَّمَاءُ) ابرناک گردید

(مُرْبَدّ) بتشدید دال خاکستر گون

(اِرْبِدَاد) خاکستر گون و تیره رنگ شدن + (اِرْبِیدَاد) مثله فیهما

ربذ

(رَبَذ) بالتحریک سبکی دست

(رَبَذَة) پشم پاره که قطران گرے مالند بر شتر و در کیسه که زرگران پیرایه را بدان مالند تا روشن شود و در بهر دو معنے بکسر هم آمده + و نام جاے بر چهار منزل از مدینه که خاک ابوذر غفاری رضی الله عنه آن جاست از آن جمله ست موسی ربذی بن عبیده و برادرش عبد الله ربذی و بجر ربذ و جاے تازیانه و شدت

(رَبِذ) کلف سبک پا در رفتار + و (رَبِذُ الْعِنَانِ) تنها گریزنده

(لِثَةٌ رَبِذَة) بن دندان کم گوشت

(رَبِذَاتُ) جمع + و (ذُو رَبِذَات) مرد بسیار غلط گوے

(رِبْذَة) بالکسر مرد بے خیر و سربند در فرج رود فی الحدیث فوضعناله شیشه و پشم پاره رنگین که بگوش و گردن شتر و غیر آن آویزند و پاره زن حائض و هر چیزی ربذ و ربذه جمع

(رَبَذَنی) گجزے جلد کمان و تازیانه

(رَبَذَانِی) بسیار بیهوده گوے

(رَبْذَاء) دختر جریر بن خطفے و جامع سبت + و (اَبُو الرَّبَذِ) نام کنیتهاے عربان ست

(رَبَاذِيَة) کعلانیه بدی یقال مَا بَيْنَ الْقَوْمِ رَبَاذِيَةٌ اے شر

(مِرْبَاذ) بالکسر بسیار بیهوده گوے

(س) رَبِذَتْ يَدُهُ بِالْقِدَاحِ رَبَذًا) سبک شد دست وی در قداح

(اَرْبَذَه) بید آن را + و نیز (اَرْبَذَ) تازیانه چابک دار ساختن

ربرب

(رَبْرَب) بالفتح پاره کاوان دشتی

ربرق

(رَبْرَق) کجعفر انگورک تروه

ربز

(رَبِیز) کامیر زیرک و دانا و فربه آگنده گوشت فربه و جز آن و ماهر بزرگ ودر فرج رود فی الحدیث فوضعناله قطيفة ربيزة اى ضخمة

(ك) رَبُزَ الرَّجُلُ رَبَازَةً) زیرک گردید + و (رَبُزَ الْكَبْشُ) آگنده گوشت و فربه شد

(اِرْبَاز) زیرک گردانیدن و فربه نمودن گوسپند و مانند آن

(رَبَزَ الْقِرْبَةَ تَرْبِيزًا) پر کرد مشک را

(اِرْبَأَزَّ الْأَمْرُ) کامل و تمام گردید

ربس

(رُبْس) بالضم سختی و بلا یقال جاء فلان بامور ربس ای شدائد کانه جمع رابس کبازل و بزل

(رَبَسَة) محرکة زن بد هیأت و چرکناک

(رِبِّيس) کجعفر ابن عامر طائی صحابیست

(رَبِیس) کامیر دلیر و خوش یعنی [illegible] آگنده گوشت و کار سخت و شتر یا شکسته شتران و مال و آفت سیده یا سختی و بلا و بسیار از شتران و جز آن

(اُمُّ الرُّبَیْس) کزبیر مار بزرگ + و (اَبُو الرُّبَیْس) عباد بن طهفه تغلبی شاعریست

(رَبْسِی) لشکرے نام اسپے

(دَاهِيَةٌ رَبْسَاء) کمراهی بلاے سخت

(رِبِّیس) کسکیت بزرگ و مهتر افسانه گویان

(رِبَاس) بالکسر گیاهیست که

جدری وحصبه و بادا نفع بخشد و معده را قوت دهد و اکتحال عصاره آن جهت تقویت باصره مفید

(ن) رَبَسَهُ يَربِسُهُ رَبسًا) بالفتح زد او را بدست ❊ و رَبَسَ القِربَةَ) پر کرد مشک را

(تَربِيس) در آگندن مشک و جز آن

(اِرتِبَاس) باهم در آگنده شدن از گوشت و جز آن

(اِرتَبَسَ اِرتِبَاسًا) رفت در زمین ❊ و نیز (اِرتِبَاس) خشم کردن با هم و قدرت یافتن و سپس ماندن و درنگ کردن ❊ و اَرتَبَسَ اَمرُهُم) سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق شدند

ربش

(رَبَش) محرکه سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید

(رُبشَة) بالضم اختلاف لون

(رَجُلٌ اَربَشُ) کاحمر مرد مختلف رنگ ❊ و رَجُلٌ اَرمَشُ بالمیم کذلک

(اَرضٌ رَبشَاء) کغبراء زمین بسیار گیاه

(اَربَشَ الشَّجَرُ اِربَاشًا) برگ آورد و شگافته شد

ربص

(رُبصَة) بالضم گوناگونی رنگ و خشم داشت و مدت انتظار زن در خانهٔ شوی و شنیکه او جماع را نتواند یقال اَقَامَتِ المَرأَةُ رُبصَتَهَا فی بَیتِ زَوجِهَا فَاِن اَتَاهَا وَاِلَّا فَرَّقَ بَینَهُمَا

(مَربُوص) منتظر

(ن) رَبَصَ بِهِ رَبصًا) انتظار آن نمود و چشم داشت نیکی یا بدی را که فرود آید بدو و بر انتظار داشت او را یقال رَبَّصَنِی اَمرًا) یعنی در انتظار انداخت مرا کاری را

(تَرَبُّص) چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن و بند کردن غله بانتظار گرانی و درنگ متربص بفتح ست ازان

ربض

(رَبَض) بالتحریک روده یا هر چه در شکم ست سوای دل و دیوار گرد شهر و جای باش گوسپندان و رسن پالان یا رسن پائین پالان که بجانب زمین ست نه رسن بالائین پالان و زن مرد و هر چه بسوی وی جای گیرد و بدان آسایش یابد از اهل و مال و خانه و جز آن از بَاضٌ جمع ❊ و قوت انسان از شیر که بسنده و بسنده باشد و منه الشعر مِنكَ رَبَضُكَ اِن کَانَ سَمَارًا ای مِنكَ اَهلُكَ وَخَدَمُكَ اِن کَانُوا مُقَصِّرِینَ وَهٰذَا کَقَولِهِم اَنفُكَ مِنكَ وَاِن کَانَ اَجدَعَ ❊ و کرانهٔ چیزی و گرد بندهای مانند تنگ پالان که در هردو تهیگاه ناقه اندازند از هر دو سوش بگذرانند

(رِبض) بالکسر گروه کاوان و جای باش خود عن صاحب المزدوج خفظ

(رِبضَة) بالکسر کشتنگاه هر قوم که کشته شده باشند در یک جا و تن و شخص و منه تَرَكتُهُ كَانَّهُ رِبضَةُ اَرنَبٍ ای جثته جاثمة یعنی شخص خرگوش نشسته ❊ و جماعت مردم و نوعی از نشست گوسپند

(رُبض) بالضم میانهٔ چیزی و بنیاد بنا و هر چه زمین ماس کند از هر چیزی و زن مرد و درین معنی بضمتین و بفتح و بفتحتین هم آمده زیرا که زن جای آسایش مرد است سوی شی را یا مادر یا خواهر که قریب میگردانند صاحب قرابت را ❊ و چشمه آبی ست و پارهٔ از درختان طلح و سمر

(رُبضَة) بالضم پارهٔ از اشکنه مرد اشکنه ساز

(رُبَضَة) کهمزة مرد اشکنه ساز

(رجل رُبُضٌ عَنِ الحَاجَات) بضمتین مرد باز مانده از حاجات

(رَابِض) کصاحب مقیم و ساکن و منه لَاتَبعَثُوا الرَّابِضَینِ ای التُّركَ وَالحَبَشَةَ

(رَابِضَة) فرشتگانی که با آدم علیه السلام بر زمین فرود آمدند و گم شدگان را براه آرند وقال الجوهری الرَّابِضَةُ بَقِیَّةُ حَمَلَةِ الحُجَّةِ لَا یَخلُو مِنهُم الاَرضُ وهو فی الحدیث ❊ و مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور باز مانده و تا برای مبالغه است

(رُوَیبِضَة) مصغر آن و فی حدیث اَشرَاطِ السَّاعَةِ وَاَن یَنطِقَ الرُّوَیبِضَةُ فِی اَمرِ العَامَّةِ قِیلَ وَمَا الرُّوَیبِضَةُ یَا رَسُولَ اللهِ فَقَالَ التَّافِهُ ای الخَسِیسُ الحَقِیرُ و یقال فُلَانٌ مَا یَقُومُ رَابِضُهُ یعنی اندازد وی یا بخشم کرد وی نخیزد و یعنی در حال میرد و این لفظ در خشم کردگی بیشتر مستعمل ست

(رَبُوض) کصبور درخت بزرگ سطبر فراخ شاخها (رُبُض) گکتب

جمع + وده بسیار ابل و زنجیر بزرگ
وزره فراخ
(رَبِیض) کامیر گوسپندان به
آغل گرد آمده با شبانان و گرد آمدن
گاه جرب و روده
(مَرْبِض) کمجلس جاے باش
گوسپندان مَرَابض جمع + و در آغل
آوردن و خوابانیدن آن + وکمجلس
ومقعد گرد آمدنگاه جرب و روده
(رَبَّاض) گلّان شیر درنده
(رِبَاض) بالکسر عصفر
(ض) رَبَضَتِ الشَّاةُ رَبْضًا وَرُبُوضًا
بزانو درآمد گوسپند + وکَذٰلِكَ
الْبَقَرُ وَالْفَرَسُ وَالْكَلْبُ كَبُرُوكِ الْإِبِلِ
وَجُثُومِ الطَّيْرِ وَنیز رُبُوض اقامت
نمودن بجا ومنه الحدیث انه صلی الله
علیه وسلم بَعَثَ ضَحَّاكَ بْنَ سُفْیَانَ
إِلَى قَوْمِهِ وَقَالَ إِذَا أَتَیْتَهُمْ فَارْبِضْ
فِي دَارِهِمْ ظَبْیًا أَيْ أَقِمْ فِیهَا آمِنًا لَا تَبْرَحْ
كَأَنَّكَ ظَبْيٌ فِي كِنَاسِهِ قَدْ أَمِنَ حَیْثُ
لَا یَرَى إِنْسِیًّا وگویند که آن حضرت
او را امر کرده که چون میان کافران
سکن خواهد کرد باید که پرحذر
وبیدار ومتوحش باشد و هرگاه
از ایشان چیزے خلاف بیند از آنها
رم کند + وربض الکبش
عن الغنم) باز ایستاد قیبار از گشنی
یا عاجز آمد از آن + وربض
الاسد علی فریسته) زبر گرفت
شیر شکار خود را و بر نشست بر آن و
رَبَضَ الْقِرْنُ عَلَى قِرْنِهِ كَذٰلِكَ + و
رَبَضَ اللَّیْلُ) انداخت بچه گردان
خود را بر زمین
(ن ض) رَبَضَهُ) جاے داد و بجا
گرفت بوے وے
(أَرْبَضَ أَهْلَهُ) جبرگیرے نمود
نفقه عیال خود را + وأَرْبَضَتِ
الشَّمْسُ) سخت گرم شد + ونیز
(إِرْبَاض) فرو خوابانیدن ستور
واسب وسگ ومنه الحدیث كَذَا مَا
بِأَنَّهُ یُرْبِضُ الرَّهْطَ یعنی سیراب کند
گران ساز وجایکه بخواب روند
دراز بر زمین + وگوسپندان را در آغل
آوردن وخوابانیدن آن
(تَرْبِیض) جاے دادن و آن قدر
آب در مشک کردن که قعر آن را
بپوشد
(تَرَبُّض) اشکنه ساختن

ربط

(رَابِط) کراهب بنا و معنے ومرد
زاهد وحکیم از دنیا رسیده + ورَابِطُ
الْجَأْشِ) مرد دلیر که از جا نرود
+ ونَفْسٌ رَابِطٌ) فراخ بها + و
جَیْشٌ رَابِطَةٌ) بالهاء لشکر گران
(رِبَاط) بالکسر آنچه بوے بندند
ستور ومشک وجز آن را رُبُط کتب
جمع ومنه جاء فلان وقد قرض رباطه
اذا انصرف مجهودًا + ودل ودوام
نمودن بکاری ونگهداشتن ملازمت
کردن جاے در آمدن دشمن مُرَابَطَة
مثلها أي الْمُرَابَطَةُ أَنْ یَرْبُطَ كُلٌّ
مِنَ الْفَرِیقَیْنِ خُیُولَهُمْ فِي ثَغْرِهِ مُعِدًّا
لِصَاحِبِهِ فَسُمِّيَ الْمُقَامُ فِي الثُّغُورِ رِبَاطًا
ومنه قوله تعالی وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا أو
معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة لقوله
علیه السلام فَذٰلِكُمُ الرِّبَاطُ + ونیز
رِبَاط) بج عدد و زیاده از اسپان
بسته وجهان سراے رِبَاطَات جمع
(رَبِیط) کامیر ستور بسته وخرمای
خشک در انبان نهاده آب بر آن
پاشیده وخوره خرما تر نهاده و پارسا
ترسایان و زاهد وحکیم که خود را
از لوث دنیا باز داشته ولقب غوث بن
مُر بن طابخه زیرا که مادرش را
فرزندے نمیزیست پس نذر کرد
که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او
صوف بربندم واو را ربیط کعبه کنم
پس زنده ماند واو را خادم خانه کعبه
گردانید تا بالغ گردید سپس آن
بسوے خود کشید وعقب بربیط شد
+ ورَبِیطُ الْجَأْشِ) مرد دلیر که
نگریزد
(رَبِیطَة) ستور که آن را بندند
(مِرْبَط) کمنبر آنچه بوے بندند
ستور را
(مِرْبَطَة) آنچه بوے ستور را بندند
و دوال باریک که بالای چوب پالان
بندند
(مَرْبَط) کمقعد ومنزل جاے بستن
یقال لیس له مربط عنز
(مِرْبَاط) کمحراب شهریست بساحل
بحر هند
(مَرْبُوط) بسته ومعرفة وهی بست
باسکندریه واهل آن دراز ترین
مردمانند از روے عمر مجد الدین
رأیت منهم إنسانًا بالإسكندریة
(ن ض) رَبَطَهُ رَبْطًا) بالفتح
بربست آن را
(ن) رَبَطَ جَأْشُهُ رِبَاطَةً) بالکسر
سخت شد دل او + ورَبَطَ الله علی

۲۵

(قلبه) الهام کرد او را صبر و قوی دل گردانید او را خدای

(ماء مترابط) آب که سپری نشود

(ارتبط فرسا) معین کرد اسپ را برای رباط

ر ب ع

(ربع) بالفتح سرای ربَاع و رُبوع وارْبُع وارْبَاع) جمع + و محله و فرود آمد نگاه و تن و جماعت مردم و جای اقامت در ایام بهار و مرد میانه

(ربعة) و بحرکت مرد میانه و زن میانه رَبَعات بالتحریک جمع وهی شاذة لان فعلة صفة لا تحرك عینها في الجمع وانما تحرك اذا كانت اسمًا ولم يكن موضع العين واوًا او ياءً + و بالفتح طبله عطار و صندوق اجزای مصحف منه مولدة كانها ماخوذة من الاولى و حی ست از انساب از بجیلة ست اوس بن عبد الله منتهی نسبش و بالتحریک سخت رفتن یا سخت ترین دویدن شتر یا نشستی اند و دویدن شتر که سخت نباشد و قبیله ست اناز دو مسافت این ب ایک دیگر یا چه که در آن خندک آتش فراهم شود

(ربع) بالکسر تب که یک روز گیرد و دو روز گزارد و نام مردی از هذیل

(ربعی) بالکسر منسوب ست بسوی ربع رابع و ربعی بن ابی ربعی و ربعی بن رافع و ربعی بن عمرو ربعی زرقی صحابیان اند و ربعی بن حراش تابعی ست

(ربع) بالضم و بضمتین چهار یک

(ربع) کصرد اول نتاج بهاری و آخر نتاج رابع گویند وضعًا كهبع ولا ربع رباع وارباع جمع ربعة مؤنث رباعات و رباع جمع

(اربع) بالفتح چهار زن و اربعة چهار مرد و اربعون چهل

(ربیع) کامیر هفت صحابی اند و جماعت محدثان و ربیع ابن سلیمان مرادی و ربیع بن سلیمان جیزی از اصحاب امام شافعی اند و کوهی ست یا مناره خرد و باران بهاری و بهره از آب مر زمین را یقال لفلان من هذا الماء ربیع + و نهر خرد و چهار یک ربع بضمتین جمع + والربیع ربیعان ربیع الشهور و ربیع الازمنة فربیع الشهور شهران بعد صفر ولا یقال فیه الا شهر ربیع الاول وشهر

ربیع الآخر واما ربیع الازمنة فربیعان الربیع الاول الذی یاتی فیه النور والكماة والربیع الثانی الذی تدرك فیه الثمار + ومن الناس من یسمیه الربیع الاول او السنة ستة ازمنة شهران منها الربیع الاول وشهران صیف وشهران قیظ وشهران الربیع الثانی وشهران خریف وشهران شتاء

+ و (ربیع رابع) مبالغه ست یعنی بهار بسیار فراخ با ارزانی + وابو الربیع) هدهد + و (یوم الربیع) از روزهای اوس و خزرج ست

(ربیعة) سنگ در آزمای و خود آهنی و مرغزار و توشه دان و ظرفی ست که در آن طیب وغیره نهند و وجهی ست لصعید مربنی ربیعه را + و (ربیعة الفرس) ابن نزار بن معد بن عدنان پدر قبیله است و مذکورست در ح م ر + (ربعی) محرکه منسوب بوی و در عقیل دو ربیعه اند ربیعة بن عقیل ابو الخلفاء و ربیعة بن عامر بن عقیل که پدر ابرص قحافه و عرعره و قره است + و در تمیم نیز دو ربیعه اند یکی الجوع + و آن ربیعة بن مالک ست

آن را ربیعة الجوع خوانند و دوم صغری و آن ربیعه بن حنظله بن مالک ست + و نیز ربیعه پدر حی ست از هوازن و آن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و اینها پسران مجد اند و مجد نام مادر اینها بوده + و نیز ربیعه سی کس از صحابیان اند

(ربائع) چند کوه و مناره بلند اند نزدیک سمیراه

(ربیع بن قریع) غطفانی ست

(کزبیر و ربیع بن) حارث بن عمرو بن کعب بن سعد بن زید مناة و (ربیع بن عمرو) تیمی + و نام شیخ قائل قوله الا ابلغ بنی بنی ربیع + فاشرار البنین لكم فداء

(رباع) بالضم چهار چهار كالرحی معدول من اربع اربعة ولذلك ترك صرفه وقرأ الاعمش مثنی وثلث وربع كزفر علی ارادة رباع

(رباع) کثمان آنکه دندان رباعیه افکنده و اذا نصبت اتممت فقلت ركبت برذونا رباعيا على ارباع وربعان وكذلك فرس رباع ورباع ولا نظير لها سوى ثمان ويمان وشناح وجوار ربع بالضم و بضمتین جمع

رِبَاعٌ وَرِبْعَانٌ بکسرهما و رُبَعٌ کصرد
وَأَرْبَاعٌ وَرَبَاعِيَاتٌ مثله رَبَاعِيَةٌ
بالتخفیف مونث + و چهار دندان
کہ میان دندان ثنایا و انیاب باشد
رَبَاعِيَاتٌ جمع
(رَبَاعَةٌ) و کسر شان و حال کہ بران
شی یکون فی غیر حسن الحال
+ ومنه مالي من يضبط رباعتي غير
خادم اي امري وشاني الذي انا عليه
+ یا طریقہ درویشی و استغناشی کہ
داری یا قبیلہ یا نحوہ از اشاعرہ و قبائل
ويقال هم على رباعتهم و یکسر و
رَبَاعَتِهِم وَرَبَعَاتِهِم محرکة و
رَبِعَاتِهِم ککتف و رِبِعَتِهِم کعنبة
یعنی ایشان بر حالت نیکو اند یا بر امری
ستند کہ بودند بر آن یا رَبَاعَتُهُم محرکة
وبکسر الباء فرودگاه ایشان +
و(رِبَاعَةٌ) بالکسر نوعی از دوال شتر
(رُبَيْعٌ) مصغر رَبِيعٌ دختر مُعَوِّذ و
دختر حارثه و دختر طفیل و دختر
نضر خواهر مادر انس وأم الربيع
کہ گفته بود مرا و را رسول الله صلی الله
علیه وسلم یا ام الربیع کتاب الله
القصاص صحابیات اند + وعبدالله
بن رُبَيْعٍ و ابوالعوام باهلی و پسر
رُبَیْع محدثان اند
(رُبَيْعَةٌ) بن حصن و رُبَيْعَة ابن
عبید شاعران اند و عبد الله بن
رُبَيْعَة در صحبت وی با نبی صلی الله
علیه وسلم اختلاف ست
(رَبْعَانُ) بالفتح از اعلام ست
(رَبَّاعٌ) کشداد بسیار خرید کننده
خانها و منزلها
(رُوَيْبِعٌ) بگوهر ضعیف و فرومایه
(رُوَيْبِعَةٌ) کوتاه بالا و صاحب صحاح
برای مصغر گفته + و کوتاهی باشند
بامطلبی ست مر شتر بچه را
(يَرْبُوعٌ) بالفتح کلاکوش
يَرَابِيعُ جمع و گوشت پشت یا آن
عضو ست یا (يَرَابِيعُ المَتْنِ) موش
گوشتهای پشت ست واحد آن
یاده + ويربوع بن حنظلة بن
مالک پدر قبیله است از تمیم از آن
قبیله است متمم بن نويرة صحابی + و
يربوع بن غيظ پدر بطنی ست
از مره از آن بطن ست حارث بن
ظالم مری
(يَرْبَعُ) کصاحب چهارم و شتر
نوبت آب رسیده یَرْدِ جمع و نام
وادی ست از جحفه و جاهے ست
نزدیک کوه اسقف کہ آبش کمتر
خشک شود و در قدیم سابوع میگفتند
آن را
(مَرْبَعٌ) بالفتح کوهے ست نزدیک
مکه و جاے اقامت در ایام بهار و
موضعی ست
(أَرْضٌ مَرْبَعَةٌ) بالفتح زمین
موشناک
(مِرْبَعٌ) بالکسر چوبے کہ دو کس دو طرف
آن بگیرند و بران تنگبار انداخته
بر پشت ستور بار نهند و نام پدر
عبد الله و پدر عبد الرحمن و پدر
زید و پدر مرارة صحابیان + و نیز
مربع منافقی بود کور و لقب وحوحة
بن سعید راویه جریر
(مِرْبَعَةٌ) بالکسر چوبے کہ بر آن
تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن
برگیرند و بر پشت ستور بار نهند
(ذو المرابع) یکے از پادشاهان
حمیر بوده
(مِرْبَاعٌ) بالکسر جایگه بر وی باند
رویدگی راه و اول بهار و چهار یک
غنیمت کہ آنرا در جاهلیت رئیس
میگرفت و ماده شتر که همواره در بهار
بچه آرد یا ماده شتر که اول نتاج آرد
باشد و مرد میانه
(مَرَابِيعُ) بارانهای اول بهار
(مُرْتَبِعٌ) مرد میانه و مرد به ربع
رسیده
(أَرْبِعَاءُ) مثلثة الباء ممدود روز
چهارشنبه أَرْبِعَاءُ ان ثنیه وسے
است و أَرْبِعَاوَاتٌ جمع + و
قعد الأَرْبِعَاءَ نشست چهار زانو
و تضم الهمزة والباء وكذلك قعد
الأُرْبُعَاوَى بضم همزه و با + و
نیز أُرْبُعَاءُ ستونی از ستونهای خانه
+ و جمع ربع ست أربعة و رباع
کذلک + ج رَبِيعُ الكَلَإِ أَرْبِعَة و
ربيع الجدول أربعاء
(بيت أُرْبُعَاوَاءُ) بضم خانه یک
ستون و دو ستون و سه ستون و چهار
ستون
(رَبِيئَةُ القَوْمِ) خوار بار قوم در
اول سرما
(ف) رَبَعَ رَبْعًا) بالفتح باز ایستاد
و خود را باز کشید از کاری و منه قوله
اِرْبَعْ عَلَيْكَ أَوْ عَلَى نَفْسِكَ أَوْ عَلَى
ظَلْعِكَ) ای ارفق بنفسك وكف و فی
الحدیث اربعوا على أنفسكم ای وقفوا
بأنفسكم فانكم لا تدعون أصمّ ولا غائبا

و ونیز ربع بدست سنگ برداشتن
جهت آزمایش قوت وچهار زانو نشستن
نه کمان و جز آن و بهر چهار روز یک بار
نوبت آب یافتن شتر و آن چنان باشد
که شتر را سه روز یا چهار روز و سه
شب از آب باز دارند و در چهارم
بر آب آیند و در فراخی سال رسیدن
قوم و تپ ربع گرفتن کسی را و الفعل
کمنع و بمربعه بار بر شتر نهادن و
چشمه داشتن و چهار یک مال گرفتن
از قوم و چهارم قوم شدن و در این
هر دو معنی ضم عین مضارع و کسر آن
نیز لغتی است و چهار یک غنیمت
ستدن و این در جاهلیت بود و در
اسلام خمس است و ربع علیه)
میل و مهربانی نمود بروی و
ربع عنه) باز ماند و کوتاهی نمود
از وی و ربعت الابل) بجا
گذاشته شدند شتران و خوردند
بطوریکه خواستند و آب نوشیدند
و ربع الرجل بالمکان کذلک
فی المنتهی) فرمان داد بهر چه که
خواست و ربع القوم) چهل تا
ساخت قوم را بذات خود یا چهل
و چهار و ربع بالمکان) قرار گرفت

و آرام نمود و ربع القوم) مجهولا
باران ربیع رسید ایشانرا
(مُربع) کمحسن ماده شتر که در
ربیع بچه آورده باشد یا آنکه بچه او
با او باشد و بادبان کشتی پر از باد
و غیثٌ مُربعٌ) باران بهاری
علف رویانده مرابیع جمع
(مُربَع) کمکرم تب ربع رسیده
(اَربعت الناقة) بند شد بچه دان
وی پس قبول نکرد آب را و اَربع
ماء الرکیة) بسیار شد آب چاه و
اَربع الورد) نوبت آب خوردن
زود باز آمد و اَربع الابل)
گذاشت شتران را تا آب خورند هرگاه
خواسته باشند و اَربع فلانٌ) بسیار
کرد نکاح را و اَربع السائل) سوال
کرد و رفت و باز آمد و اَربع
المریض) ترک داد عیادت بیمار را
دو روز و بروز سوم آمد و نیز
اِرباع بچهارم سال در آمدن
گوسپند و پنجم گاو و اسپ و ششم
شتر و در علف بهاری در آمدن قوم
یا چهار عدد شدن و مقیم بودن بمنزل
بهاری و در علف بهاری یا کردن
ستور را خداوند شتران ربع یعنی

نوبت آب شدن و در پیری فرزند
شدن کسی را و به بهار در نتاج
آمدن شتر
(رابع مُرابعة و رباعاً) بهار مزد
کردمثل مشاهره و مصایفه یعنی
تابستان مزد کردن و ونیز مُرابعة
دو کس دست بکدیگر گرفته تنگ بار
بر شتر نهادن چون مربعه نباشد
(مُربّع) کمعظم چهار گوشه از
هر چیزی و لقب محمد بن ابراهیم
انماطی حافظ بغداد و محمد بن عبد الله
بن عتاب محدث که مشهور است
بابن مربع نیز
(تربیع) چیزی را چهار سو ساختن
و از چهارمین خانه نظر کردن کوکب
بیکدیگر
(مُرتَبِع) بکسر الباء و فتحها مردیست
و مُرتَبَع) بمبنا للمفعول فرود
آمدن گاه در بهاران
(ارتبع بمکان کذا) اقامت
نمود در بهاران بجایی و ارتبع
البعیر) خورد علف بهاری را
و فربه گردید و ونیز ارتباع سنگ
بدست برداشتن جهت آزمایش
قوت و بچهار زانو نشستن و هنگام

خرما چیدن رسیدن خرمابن و
سخت دویدن شتر و گرد
اندام شدن
(مُترَبَّع) بفتح الباء فرود آمدن
گاه در بهاران
(تربع البعیر) خورد علف بهاری
را و ونیز تربع بچهار زانو نشستن و
بعدی یعنی و بهاران جای بودن و
کوهان دراز بر آوردن شتر
(رجلٌ مُستربعٌ بعمله) مرد شکیبا
قوی و بخودی خود بکار ایستاده
شونده
(استربع الرمل) تو بر توشت
ریگ و استربع الغبار) بلند
گردید و استربع البعیر للسیر
قوی گردید بر سیر

ربغ

(رَبغ) بالفتح سیرابی
و خاک باریک
(رَبَغ) محرکه فراخی زندگانی و
اخذه بربغه) گرفت آنرا بوقت
حادث و پیدا شدن آن پیش
از آنکه فوت کند
(رَبِغ) ککتف تباه کار بی باک
(اَربغ) بالفتح بسیار از هر چیزی و

(رَبَاغَة) کسحابه اسم مصدرست
ازان
(رَابِغ) آنکه مقیم باشد بر امریکه
قدرت دارد بران و معرفة
وادیست میان حرمین نزدیک بحجفه
ورابغ بن یحیی صنهاجی دمشقی از
متاخرین است و وی و پسرش محمد
بن رابغ روایت حدیث دارند
و عَیْشٌ رَابِغٌ) زیست باناز و
نعمت و وَرَبِیعٌ رَابِغٌ) بهار با
ارزانی و فراخی
(تَرْبَغ) کمنع موضعی است
میان عمان و بحرین
(ن) رَبَغَ القَوْمُ فِی النَّعِیمِ) آرام
نمودند و ثبات ورزیدند در مال
و نیکی و نعمت
(أَرْبَغَ اِبِلَهُ) گذاشت شتران را
تا بوقت و بی وقت آب خورند و منه
تَرَکْتُ اِبِلَهُ هَمَلاً مُرْبَغًا)

ر ب ق

(رِبْق) بالکسر رسن با گوشها که
بره و بزغاله بندند
(رِبْقَة) و بفتح یک گوشه از ربق و منه
الحدیث خلع رِبْقَةَ الاسلام من عنقه
(رِبَق) کعنب وَأَرْبَاق کاصحاب ورِبَاق
بالکسر جمع و دخل رِبْقَة) با کسر
کشاد و دور کرد از وی نخ و شدشاد را
(أَرْبُق) بضم با دهی است
براهرمز
(رُبَیْق) کزبیر وادی است بحجاز
و وَاُمُّ الرُّبَیْق) بلا
(رُبَیْقَة) کسفینة ستور ریزه گردن
بسته و در ربقه کشیده صید
بدام افتاده
(ض ن) رَبَقَهُ رَبْقًا) بالفتح
در کبر بست و در ربقه کشید سر آن را
و وَرَبَقَ فِی الاَمْرِ) انداخت
او را در کاری
(تَرْبِیق) بکسر تا رشته که بدان
گوسپند را بندند
(مُرَبَّقَة) کمعظمه نان چرین
(تَرْبِیقُ الکَلاَمِ) آرایش سخن و
وقولهم رَمَدَتِ الضَّأْنُ فَرَبِّقْ
(رَبِّقْ) یعنی آماده کن ربقه ها را
زیرا که قریب است که نتیجه دهند
و فی المغرب یقال رَبِّقْ رَبِّقْ بالنون
ای انتظر الانتاج فتضع بعد مدة
ویقال رَمِّقْ بالمیم ایضا
(ارْتَبَقَ الظَّبْیُ فِی حِبَالَتِی)
در دام من بسته شد گردن آهو و
نیز ارتباق) در کاری افتادن و
ربقه در آمدن یقال رَبَقْتُهُ فَارْتَبَقَ
(تَرَبَّقْتُهُ مِنْ عُنُقِی) در آویختم آنرا
بگردن خود

ر ب ك

(رَجُلٌ رَبِكٌ) گنگ مرد سست
حیله
(رَجُلٌ رُبَكٌ) کصرد مرد شوریده
عقل در کار خود
(أَرْبَك) بالفتح شتر سیاه و تیره
رنگ شتر که هر دو پهلو و گوشهای او
سخت سیاه و سوای آن تیره رنگ
باشد رُبْک بالضم جمع
(أُرْبُك) بضم با و یقال ارتق بقاف
دهی ست بخوزستان ازان ده
ست علی ابن ابی بکر ابن احمد بن فضل
(رَبِیك) کامیر طعامی ست که از
خرما و روغن و ماست سازند و گاهی
بران آب بیزند پس نوشیده شود یا
خرما و قوت است با شیره یا آرد یا
ماست آمیخته یا طبیخ خرما و گندم
یا آهو و قوت بروغن آمیخته و و
رَجُلٌ رَبِیكٌ) مرد شوریده عقل
در کار خود
(رَبِیکَة) بمعنی ربیک است که
طعامی باشد و آب آمیخته گل تنک
و سکه کرا از شیر جدا شود
(رَجُلٌ رَبِكٌ) ککتف بمعنی رجل
ربیک است
(ن) رَبَکَهُ رَبْکًا) بالفتح در آمیخت
آنرا و وَرَبَکَ الثَّرِیدَ) نیکو ساخت
آنرا و وَرَبَکَ فُلاَنًا) انداخت
او را در گل لای و وَرَبَکَ الرَّبِیکَةَ
ربیکه ساخت وفی المثل عَرْثَانُ فَارْبُکُوا
لَهُ وَاَتَی اَعْرَابِیٌّ اَهْلَهُ فَبَشَّرُوهُ بِغُلاَمٍ
وُلِدَ لَهُ فَقَالَ مَا اَصْنَعُ بِهِ آکُلُهُ اَمْ
اَشْرَبُهُ فَقَالَتْ اِمْرَأَتُهُ ذَلِكَ فَلَمَّا شَبِعَ
قَالَ کَیْفَ الطَّلاَ وَاُمُّهُ
(س) رَبِكَ) شوریده شد و برهم
گردید کار بروی
(اِرْتَبَکَ فِی کَلاَمِهِ) بماند در
سخن و وَارْتَبَکَ الصَّیْدُ فِی
الحِبَالَةِ) مضطرب و پیان گردید
شکار در دام و وَارْتَبَكَ) شوریده و
برهم شد کار بروی و منه ارتباک)
در آمیخته شدن یقال رَبَکْتُهُ فَارْتَبَکَ
و در گل تنک در آمدن و در افتادن
در آن و در آویختن بچیزی یقال
ارتبک الرَّجُلُ فِی الاَمْرِ اِی نَشِبَ فِیهِ
ولم یکد یتخلص منه

(اِرْبَالَّ عَنِ الْاَمْرِ) بازایستادن از کار و وارْبَالَّ دَابَّةٌ شوریده شدن عقل او

ر ب ل

(رَبْل) بالفتح نوعی از درختان که در آخر تابستان بسردی شب بی باران برگ و بار بیرون آرد رُبُول جمع و و رَبْلٌ اَرْبَل مبالغه است

(رَبَلَة) بالفتح و بحرکت هر گوشت پاره سطبر یا آن شکم ران است یا گرداگرد پستان رابلة شله و گرداگرد کس رَبَلات جمع

(رجل رِبْل) بالکسر مرد بسیار گوشت

(رَبَل) محرکه نباتی است سخت سبز و آن در دیار بلبیس بسیار باشد دو درهم از آن تریاق است مر زهر مار را

(امرأة رِبِلَة) کفرحة زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ ربلات یا باریک ران خرد کس

(حفص رِبالی ابن عمرو بن رِبال کسحاب) محدث است

(رَبالَة) بالفتح بسیاری گوشت

(اِربِل) کاثمد شهری است نزدیک موصل و زینبی است ترشت بشام

(امرأة رَبْلاء) بالفتح زن بزرگ ربلات

(رِبِّیل) کامیر مرد خبیث که تنها دزدی کند و زود بے باشد و بے سر جنگ نماید

(رِبِّیلَة) کسفینة فربهی و تن آسانی و فراخی نعمت

(رِبِّیل) کسکیت برادر رحال اسد است لهما آثار فی حرب القادسیة

(رِئبال) بالکسر شیر که اسد باشد و گیاه بالیده درهم پیچیده و نهمز و قد تترک ربابیل جمع و دلیر توانا و ذئب رئبال و لص رئبال ای خبیث

(رِئبل) کحیدر زن پر گوشت بناز و نعم پرورده و شتر ماده فربه

(تَرَبُّل) کتنصر موضعی است

(ارض مِربال) بالکسر زمین ربلناک

(ارض) رَبَلَ القَوْمُ بسیار شدند یا بسیار شد شتران و اولاد آنها و و رَبَلَتِ الْاَرْضُ رویانید گیاه ربل را یا بسیار شد درخت ربل در آن

(اَرْبَلَتِ الْاَرْضُ) بمعنی ربلت الارض است

(اِرْتَبَلَ مَالُهُ) بسیار شد شتران او

(تَرَبَّلَ) خورد گیاه ربل را و و تَرَبَّلَ الشَّجَرُ برگ بر آورد و سبز گردید و و تَرَبَّلَ القَوْمُ چرا کنانید نباتات ربل را و تَرَبَّلَ فُلَانٌ شکار کرد و تفحص بحث جوی نبات ربل نمود یا عام است و تَرَبَّلَتِ الْاَرْضُ نبات آورد و سبز گردید و و تَرَبَّلَتِ الْمَرْأَةُ بسیار گوشت شد مُتَرَبِّلَة نعت است از آن

(تَرَابُل) شیری نمودن یقال هو یترابل یعنی او شیری مینماید

ر ب م

(رَبَم) محرکه گیاه باهم پیوسته

ر ب ن

(علی طبری بن رَبَن) محرکه مولف کتاب امثال و جز آن است

(رابِن) کصاحب جای سلان است از مردم که نوعے از سوزه باشد

(رُبُون) بالضم بیعانه اُربَان و اُربُون بضمها شله

(رِبّان) ککتاب نام شخصی از قبیله جرم ولیس فی العرب رِبّان بالراء غیره ومن سواه بالزای

(اُربُونة) بالضم شهری است بمغرب

(اُرابِن) کعلابط منزلے است نزدیک وادی صفرا

(رُبّان) کرمان رکنیست از کوه اجا و مهتر کشتیبانان کشتی راند و مذکور است در ر ب ب

(رُبّانیّة) آبشیت مر بنی کلیب بن یربوع را

(اَرْبَنَتْهُ التَّرْبُونَ) داد او را بیعانه

(مُرْبَئِن) بجای بلند بر آینده

(رَبَّنَ السَّفِینَةَ) روان کرد کشتی را

ر ب و

(رَبْو) بالفتح پشته و بلندی رَبْوَة و رَبَاوَة مثلث راء هرده و رُبَا شله و ناسه و جماعت مردم اَرْبَاء جمع

(رِبا) بالکسر والقصر شیی یعنی بنسیه خریدن و فزون گرفتن در وام و جمع رِبَوان و رِبَیان تثنیه

(رِبْوَة) بالکسر ده هزار درهم رُبَة شله

(رُبَی) کهدی موضعی است

(رُبْیة) بالضم والتخفیف نوعی از

ج

حشرات وگربه ربی جمع
(رَبَأَ) کسارمنت نهادن و فزونی نمودن برکسے
(رابِیَة) بلندی و پشته و فزونی قال الله تعالی فَأَخَذَهُم أَخذَةً رابِیَةً ای زائدة تشدیدة
(اِربِیان) بالکسر والتخفیف نوعے از ماهی به هندی جهینگا است
(اُربِیَّة) کاثفیة بیخ ران یا میان اعلے واسفل شکم واهل خانه مرد پسر عم وی اَصلُهُ اُربُوَّةٌ فاستثقلوا التشدید علی الواو و ویقال جاء فلان فی
جَ (اُربِیَّةِ قَومِهِ) ای فی اَهلِهِ وعَشِیرَتِهِ من الاعمام ونحوهم ولا یکون الا بنیهم من غیرهم
(ن) رَبا رَبوًا بالفتح ورُبُوًّا بالضم کعلو ورَباءً بالفتح فزون شد وکوالید و رَبا رابِیَةً) بر بلندی و پشته برآمد و ورَبَا الفَرَسُ رَبوًا) منتفخ گردید از دویدن یا از ترس و دستکرفت آن را اسه ورَبا السَّوِیقَ) ریخت بر آن آب راپس بالیده گردید
(رَبَوتُ فی حِجرِهِ رَبوًا ورُبُوًّا ورَبَیتُ رَباءً ورُبِیًّا) پرورش یافتم دربر او
(مُربی) آنکه به پشیمی خرید نماید
(اَربَیتُهُ) فزون گردانیدم اورا ونیز اِرباء زائد گرفتن از آنچه که داده باشد
(رَبَّیتُهُ) مدارا کردم با او (زنجبیل مُرَبّی و مُرَبَّب) پرورده به رُب ذکر فی ربب
(رَبَّیتُهُ تَربِیَةً) غذا دادم اورا و پروردم و ورَبَّیتُ عَن خُناقِهِ) آسایش دادم وخلاصی بخشیدم اورا از خبه گلو
(تَرَبَّیتُهُ) غذا دادم اورا

باب الراء فصل التاء

رتأ

(رَتَأان) کسکران پو به دو بدن شتر
(ف) رَتَأَ العُقدَةَ رَتوءًا) بالضم سخت کرد گره را و ورَتَأَ فلانًا) خبه کرد اورا و ورَتَأَ) آرام کرد و برفتار آمد و ورَتَأَ) برپای نمود اورا و ویقال ما رَتَأَ کَبِدَهُ بطعام یعنی نخورد طعامے که دفع کند گرسنگی اوراخاص بالکبد
(اَرتَأَ فی فتوه اِرتاءً) خندید

رتب

(رَتَب) محرکه سختی ودرشتی و زمین بلند و برآمده و سنگها نزدیک هم افتاده بعض بلندتر از بعض (لا رتبه) کذالک و درشتی زندگانی و میانه دو انگشت خنصر وبنصر و بنصر و وسطی وسبابه و وسطی و هر چهار انگشت را فراهم آوردن
(رُتبَة) بالضم پایه مرتبه بالفتح مثله وجای دیدبان بر سر کوه و بلندی وقال الخلیل المراتب فی الجبل والصحاری هی الاعلام التی فیها العیون والرقباء
(اَمرٌ راتِبٌ) کار ثابت وبرجای
(رَتَبلو) بالفتح شتر ماده ثابت در سیر و آنکه همه شب رود
(تُرتُب) بضم هر دو تا وبضم اول و فتح دوم ثابت وبرجای وبفتح دوم همیشه و روزگار و بنده بد و خاک و بضم و ویقال جاؤا تُرتُبًا) یعنی آمدند همه
(تُرتُبَّة) بضم هر دو تا و تشدید با راء مانندی کوفته و پا سپرده یقال اتخذ تُرتُبَّةً ای شبه طریق یطاره
(ن) رَتَبَ رُتُوبًا) ثابت شد و برجای ایستاد و نیز رُتُوب) در وادی نمون و ورَتَبَ رُتُوبَ الکعب) ای انتصب انتصابه
(اَرتَبَ اِرتابًا) سوال کرد بعد بی نیازی و نیز اِرتاب) ریخته و سوده شدن
(رَتَّبَهُ تَرتِیبًا) ثابت و استوار گردانید اورا و نیز ترتیب) راست کردن درجات هر چیزی
(تَرَتَّبَ تَرَتُّبًا) برجای ایستاد

رت ب ل

(رَتبَل) کجعفر کوتاه بالا و نام مرد و صالح بن رُتبِیل) بالضم محدث است

رتت

(رَتّ) بالفتح مهتر رِتّان بالضم و رُتُوت جمع یقال هؤلاء رُتُوتُ البلد ای رؤساؤها ذکوخول رُتُوت جمع
(رُتَّة) بالضم کند زبانے که بیان سخن نتواند یقال فی لسانه رُتَّةٌ و دماندن در سخن
(اَرَتّ) کلکلاج وخباب بن الارت) صحابی است بدری و ایاس بن الارت) شاعری است سخی

(رَتَّی) بالضم والقصر شکستہ زبان یعنی آنکه حرف را را لام یا غین وسین را نا گوید
(ض) رَتَّ رَتُوتًا کند زبان گردید
(رَتُوتَ) درماند در سخن ومتردد و دو دله گردید
(اَرَتَّهُ اللهُ) کند زبان گرداند او را خدای

ر ت ج

(رَتَج) محرکه در بزرگ
(مَالٌ رِتْجٌ) بالکسر مال بنده وسِکَّةٌ (رَتَجٌ) کوچه سربسته
(رَاتِج) اطمی است که آن ناحیه باسم آن مسمی شده وآن در شرقی ذباب است اهل شام وطبری گفته کوهی است در پهلوی کوه بنی عبید پس اگر این قول صحیح باشد انچه بالا گذشت غیر آن خواهد بود
(رِتَاج) بالکسر در بزرگ که بر آن در کوچک باشد منه رِتَاجُ الْكَعْبَةِ ونام مکه ونَاقَةٌ رِتَاجُ الصَّلَا) شتر ماده استوار خلقت پرگوشت
(رِتَاجَة) بالکسر سنگ رَتَائِج جمع
(مِرْتَاج) بالکسر آونگ کلید مَرَاتِيج جمع

(رُوَيْتِج) بالتصغیر موضعیست
(ن) رَتَجَ الْبَابَ) بند کرد در را و رَتَجَ الصَّبِيُّ رَتَجَانًا) محرکه برفتار آمد
(س) رَتِجَ) بسته شد بروی سخن
(اَرْضٌ مُرْتَجَةٌ) کمکرمه زمین بسیار گیاه
(اَرْتَجَ الْبَابَ) بند کرد در را و اُرْتِجَ عَلَيْهِ) مجهولا بسته شد بروی سخن و واَرْتَجَتِ النَّاقَةُ) اغلقت رحمها علی ماء و واَرْتَجَتِ الدَّجَاجَةُ) پر شد شکم آن از بیضه و واَرْتَجَ الْبَحْرُ) موج زد و بسیار شد آب آن پس برهمه چیز را و اَرْتَجَتِ السَّنَةُ) تمام سال قحط گذشت واَرْتَجَ الثَّلْجُ) پیوسته بارید برف و واَرْتَجَ الْخِصْبُ) تمام گرفت زمین را ارزانی وفراخی و واَرْتَجَتِ الْاَتَانُ) باردار شد ماده خر
(اُرْتِجَ عَلَيْهِ) مجهولا بسته شد بروے سخن وكذلك اُسْتُرْتِجَ عَلَيْهِ) مجهولا

ر ت خ

قُرَادٌ رَتِخٌ) کنه که بالای پوست نگافته چسپیده باشد و الرَّتْخُ بالفتح الرَّزْخُ فی معنیه کذا فی النسخ

(رَتَخَة) محرکه گل تنک سخت
(عَجِينٌ رَتِخٌ) کصاحب ای رقیق وكذلك طِينٌ رَاتِخٌ
جلدٌ اَرْتَخُ) پوست خشک
(ن) رَتَخَ الطِّينُ رَتْخًا) بالفتح تنک گردید گل وكذلك رَتَخَ الْعَجِينُ و وَرَتَخَ بِالْمَكَانِ) اقامت نمود دران و رَتَخَ عَنِ الْاَمْرِ) پس ماند وتخلف ورزید از کار

ر ت ع

(رَتْعَة) بالفتح فراخی در ارزانی و منه المثل الْقَيْدُ والرَّتْعَةُ وتحریکها قاله عمرو بن الصَّعِقِ وكانت شاكر بن رَبِيعَةَ قبيلة من همدان اسروه فاحسنوا اليه وقد كان يوم فارق قومه نحيفا فهرب من شاكر فلما وصل الى قومه قالوا اى عمرو خرجت من عندنا نحيفا وانت اليوم بادن فقال القيد والرتعة اى الخصب
(جَمَلٌ رَاتِعٌ) شتر چرنده رِتَاع بالکسر جمع کنائم ونیام رُتَّع کرکع ورُتُع ککتب ورتوع شلة
(مَرْتَع) کمقعد چراگاه
(لَاَرَأَيْتُ اَرْتَاعًا مِنَ النَّاسِ) یعنی دیدم جماعت بسیار از مردم

(ف) رَتَعَ رَتْعًا بالفتح ورُتُوعًا ورِتَاعًا بالکسر چرید ستور وآب خورد بر سر خود در فراخی یا چرید بحرص تمام و در زمین باعلف یا عام است
(فُلَانٌ يَرْتَعُ) کمحسن یعنی فراخ روزیست هرچه میخواهد او را حاصل است و لقب عمرو بن معاویه بن ثور جدامرأ القیس بن حجر است یا آن بر وزن محدث است ولقب به لانه كان يقال له ارتعنا في ارضك فيقول قد ارتعت مكان كذا وكذا
(اَرْتَعَ فُلَانٌ) چرانید شتران خود را و قرئ نرتع ونلعب ای نرتع نحن دوابنا ونلعب هو وقرئ بالعكس ای يرتع هو دوابنا ونلعب جميعا و قرئ بالنون فيهما وبالياء فيهما اى ننعم ونلهو من الرتع كقولهم خرجنا نلعب ونرتع اى ننعم ونلهو و نیز ارتاع بعدیانیدن باران علف چرندے
الغيث مرتع نعت است

ر ت ق

(رَتْق) بالفتح بستن ضد فتق و نیز الفعل من ضرب ومنه قوله تعالى كانتا رتقا ففتقناهما و بالتحریک بسته شدن بکارت زن اهل تنده

ج

(رتقه) محرکة پایه وپایگاه رتق
جمع
(رَتَقَةُ البَحرَین) بالضم بستگاه
کشتیهاست ببحرین
(رِتَاق) بالکسر دو جامه کرانها
برهم بسته
(رُتُوق) عزت وغلبه وشرف
(رَتقَاء) کمراز زنی که کسی جماع
آن را نتواند اَوالتِی لاَتخرَقُهَا
اِلاَّ اللبَال
(اِرتِتَاق) بسته شدن بکارت و
پیوسته گردیدن هر چیزی
رت ق ن
(تَرَانِقِین) دهی است بلاد عجم
وآن قصبه کردن ست
رت ك
(رَتَك) بالفتح کمقعد مروار سنگ
(ض) رَتَكَ البَعِیرُ رَتكًا ورَتَكَانًا
ورَتَكَانًا) محرکتین پویه دوید شتر
وَلاَیُقَالُ هذَا اِلاَّ لِلبَعِیرِ خَاصَّةً
(اَرتَكتُ البَعِیرَ) پویه دوانیدم
شتر را و وَاَرتَكَ الضِّحَكَ) آن
نرم خندید
رت ل
(رَتَل) محرکة خوبی وآراستگی و
نیکوئی هر چیزی وسپیدی دندان
وبسیاری آب انها ورسته دندان هموار
ویقال ثَغرٌ رَتَلٌ وسخن هموار نیکو
(رَتِل) گفت سخن هموار نیکو و
خوب نیکو از هر چیزی و ورَجُلٌ
رَتِلٌ) مرد کشاده دندان و و
ثَغرٌ رَتِلٌ) دندان نیکو هموار سخت
سپید بسیار آب وماءٌ رَتِلٌ) آب
خوش شیرین وسرد
(رَاتِلَة) زن کوتاه بالا
(اَرتَل) مرد کنکلاج کند زبان
(رُتَیلاَء) بالمد بصغرا ویقصر
جانوریست زهردار بفارسی آن را دلمه
گویند آن انواع است اَشهَرُهَا شِبهُ
الذُّبَابِ الَّذِی یَطِیرُ حَولَ السِّرَاجِ و
نوعی از انست سیاه بانجک سپید و
نوعی است زرد تیره رنگ غبار و
نیز گیاهی است که شکوفه آن شکوفه
سوسن ماند گزیدن رتیلاء عقرب
را فائده بخشد
(رَتَّلَ الکَلاَمَ تَرتِیلاً) نیکو کرد تالیف
آن را وهویدا کرد آن را بی تکلف
و و نیز تَرتِیل) هموار وآرمیده
وپیدا خواندن قال الله تعالی وَرَتِّلِ
القُرآنَ تَرتِیلاً
(تَرَتَّلَ فِی الکَلاَمِ) آهسته خواند
کلام را
رت م
(رَتمَة) بالفتح رشته که بر انگشت
بندند جهت یاد داون چیزی که گفته
باشند رُتَم جمع وقد نهی عنه
(رَتَم) محرکة گیاهی ست کَانَّهُ من
دِقَّتِهِ شُبِّهَ بِالرَّتمِ رَتَمَة یکی شکوفه
آن مانند خیری ست وثمران مانند
لوبیا و دانه آن مانند عدس و دودرم از آن
ثمرآن مقی ست قوی وآشامیدن
عصاره آن بناشتا برای اخراج
انواع کرم شکم وجنین مرده وادرار بول
بقوت وعرق النسا نافع وهچنین احتقان
بنقوع آن باآب دریا و فرو بردن
بیست ویکدانه آن بناشتا انواع
وامیل نافع و و توشه دان بوراه
روشن و کلام پوشیده وخفی که بفهم هیچ
نیاید ومنه الحدیث فی کُلِّ شَیءٍ صَدَقَة
حَتّٰی فِی بَیَانِكَ عَنِ الرَّتَمِ و
نیک شرم وحیا
(رَتِیم) کامیر سیر نرم و ورَجُلٌ
رَتِیمٌ) مرد شکسته بینی
(رَتِیمَة) کسفینه بمعنی رتمه است
گرشته باشد رَتَائِمُ جمع رِتَام
بالکسر شله و و نیز رَتم ورَتِیمَة)
گرهی باشد که درجاهلیت مسافر
وقت سفر دو شاخ درختی
را باهم می بست و هرگاه از سفر
باز می آمد اگر آن هر دو شاخ
را بحال مے یافت می گفت که از
اهل او خیانت واقع نشده و اگر
بحال نیافت می گفت که تحقیق از
اهل او خیانت واقع شده
(رَاتِم) کصاحب ثابت وبرجای
یقال هُوَ مَا زَالَ رَاتِمًا
(اَرتَم) آن که بیان سخن را نتواند
بجهت آهتی که در زبان یا دندان
دارد و و خالد بنت ارتم) مادر کردم
است وکردم قتید بن حیمه را نیزه زده
(رَتمَلُو) بالفتح ناقه که رتم خورد و بدان
الفت دارد وشیفته آن باشد و
ناقه که توشه دان پر از باد برد
(رَتَام) کغراب شکسته وریزه شده
(مَرتُوم) شکسته بینی
(رَتَامَی) کسکاری قومیکه از خوردن
رتم بیهوشی انهارا عارض باشد
(شَتَرتَم) کقنفذ وجندب
شراب ودائم
(ض) رَتَمَهُ رَتمًا) شکست وریزه

و باریک گردانید آن را یا خاص است
بشکستن بینی و رجل ارثم بالفتح
مرد شکسته بینی وصف علی الصدا
و ورثم فی بنی فلان) پرورش
یافت دران قبیله و ورثم فلان)
بیهوش گردید از خوردن رتم و و
رتمت المعزی) چرید نبات رتم را
و وما رتم بکلمة) نگفت حرفی را و
(ارتمه ارتاما) رتیمة بست
برانگشت و وارتم (الفصیل)
پیه آورد شتر بچه در کوهان
(ارتتام) بسته شدن رتیمة
(اترتم) بمعنی ارتتام ست

رت ن

(رتن) بفتح آمیختن پیه بخمیر
والفعل من ضرب
(ابو الرضا بابارتن) محرکة ابن
کربال بن رتن بترندی هندی
ست قیل انه لیس بصحابی وانما
هو کذاب ظهر بالهند بعد ستمائة
وادعی الصحبة وصدق عند البعض
وروی احادیث قال فی القاموس
سمعنا من اصحاب اصحابه
(راتین) صمغی است که روغن
سازان بدان ظرف را پیوند کنند

(مرتتة) کمکنسة نان روغنی
(راتونا) صواب رانونا بنونین
وادی است میان مدینه و قبا
(مرتتة) کمعظمة نان روغنی پیه
آمیخته

رت و

(رتوه) بالفتح گام و فی الحدیث
فی معاذ انه یتقدم العلماء یوم
القیامة برتوة ای بخطوة ویقال
بدرجة و گام زدن و جای بلند
از زمین و اندک ساعت از زمان
و دعوة و قطره و یک تیر پرتاب
یا یک گروه یا منتهای بصر
ست
(راتی) عالم خدائی
(ن) رتاه) بست آن را و
سخت کرد و سست و نرم
گردانید از اضداد ست و
رتا القلب) قوی گردانید آنرا و
ستة الحدیث ان الحریرة ترتو فواد
المریض ای تشده وتقویه وان توسعه
از طعام بیماران ست و ورتا الدلو)
کشید آنرا بنرمی و ورتا برأسه
رتوا ورتوا) اشاره کرد بسر خود و گام زد
و ورتا فی ذرعه) سست بازو

گردید وکذا ارتی فی ذرعه)
مجهولا

باب الراء فصل الثاء

رث ء

(رثء) بالفتح کودن و کم عقلی
(رثاء) بالضم سیاهی سپیدی
آمیخته کبش ارثا ونعجة رثاء)
نعت است از ان
(رثأة) بالفتح بیماری است که
در دوش شتر عارض شود و عیث
لنگیی آن کرد
(رثیئة) کسفینة است وفی المثل
الرثیئة تفثا الغضب در حق شخصی
گویند که خشم را با فتن چیزی فرو
خورد ومنه هو اشهی الی من رثیئة
و کودن و کم عقلی
(ف) رثا اللبن رثا ورثئا) وشیر
شیر را بر بس سطبر گردید و و
رثا المیت) ستایش کرد مرده را
و گریست بران لغتی ست در رثی و و
رثا رأیه) آمیخت آن را و خلط کرد و
رثأ اللبن) ست گرداند شیر را
و رثا القوم) رثیئة ساخت برای
ایشان و و رثا غضبه) فرو
نشست خشم او و رثأة الرثیئة)

ست حاد او را و ورثأ البعیر) بیمار
رثأة گردید و ورثا اللبن) سطبر
گردید
(ارتثأ اللبن) سطبر گردید
(ارتثأ فی رایه) خلط کرد و تباه
عقل گردید ویقال ارتثأ علیهم
امرهم) ای اختلط و نیز ارتثاء)
ست شدن شیر و است خوردن

رث ث

(رث) بالفتح کهنه و بلایه از رخت
خانه و جامه کهنه رثاث بالکسر
جمع و ویقال فلان رث الهیأة
یعنی بدحال و بد هیأت است
(رثة) بالکسر ردی و بلایه از متاع خانه
رثث کتب جمع و رثاث بالکسر
مثله و رثن کول و فرومایه ضعیف
از مردم
(ارث) کهنه
(رثیث) کامیر کهنه و مجروح
یا اندک جان
(رثاثة) بالفتح و رثوثة) بالضم
لنگیی و پوسیدگی و بدحالی والفعل
من ضرب یقال فلان فی هیأته رثاثة
ورثوثة ای بذاذة
(رجل مرث) بینا للفاعل مرد

کهنه رسن و کهنه رخت
(أَرَثَّ الثَّوبُ) کهنه و سوده گردید
و (أَرَثَّهُ) کهنه گردانید آنرا لازم
متعد
(مُرِثٌّ) افتاده است یقال جملٌ
مُرِثٌّ و ناقةٌ مُرِثَّةٌ ای ساقطةٌ
ضعیفة
(اِرتَثَّ نَاقَةً لَهُ) ذبح کرد آن را از
لاغری و و نیز (اِرتِثَاث) فراهم آوردن
و منه اِرتَثَّنا رِثَّةَ القَومِ ای جمعناها
کسی را از معرکه خسته و مجروح بردا شتن
که هنوز زنده باشد یقال
فلان اُرتُثَّ ای حُمِلَ مِنَ المَعرَكَة
رَثِيثًا ای جریحًا و به رمق یستعمل
مجهولًا

رثد

(مَتَاعٌ رَثَدٌ) محرکة رخت برهم
نهاده
(رَثَدَة) بالتحریک مردم ضعیف رَثَد
بحذف تا جمع یقال ترکنا علی الماء
رَثَدًا ما یطیقون تحملًا و اما الذین
لیس عندهم ما یحملون علیه فهم
مُرتَثِدُونَ و لیسوا برثد و یقال ترکت
بنی فلان مرتثدین ما تحملوا بعد
ای ناضدین متاعهم یعنی که ا شتم
قوم را در حالیکه برهم می نهادند
متاع را
(رِثدَة) بالکسر جماعت مردم که
مقیم باشند رِثَد جمع رِثدَة مثله
(أَرثَد) کاحمد وادی ابوا است
(مَرثُود) متاع برهم نهاده
(رَثِيد) کامیر بمعنی مرثود است
(مَرثَد) بالفتح مرد جوان مرد و دلیر
و نام مردی و بادشاهی از بادشاهان
یمن که ششصد سال بادشاهی کرد
(دَيرِثد) کمنبع رودباری است
(ن) رَثَدَ المَتَاعَ رَثدًا) بالفتح برهم
نهاد رخت را و نیز (رَثد) درنگ
کردن و انتظار چیزی نمودن و پهلوی
همدیگر نهادن متاع را
(س) رَثِدَ) تیره رنگ گردید
(اِرثَدَّ وا) آرام گرفتند و نیز ارثاد
تیره رنگ شدن و نم زمین رسیدن
یقال احتفر حتی ارثد یعنی کند
زمین را تا نم رسید
(اِرتَثَدَ المَتَاعَ) برهم نهاد رخت را

رثط

(ن) رَثَطَ رُثُوطًا فی قعوده)
در نشست خود ثابت ماند و پایید
(مُرثَئِط) کمحسن آنکه در نشست و
سواری نرم و سست باشد
(اِرثَأَطَّ اِرثَاطًا) در نشست خود
ثبات و قرار ورزید

رثع

(رَثَع) بفتحتین حرص و طمع سخت
و ناکسی و فرومایگی والفعل من سمع
(رَثِع) ککتف سخت حریص طامع و
ناکس و خسیس رَثِعُون جمع
(رَاثِع) کصاحب بسیار حریص و
طامع و آنکه بهش اندک و حقیر
قانع و راضی باشد و بدانرا دوست
گیرد و مدوی و نارت و فرومایگی و
خست نهد در چیزها بحرص و آز تمام نظر کند

رثع (ن)

(مُرثَعِن) ابر فروافگنده دامنها
(اِرثَعَنَّ المَطَرُ) ثابت ماند و پایید
باران نیک بارید و (اِرثَعَنَّ
الشَّعرُ) فروگذاشته شد و و نیز
اِرثِعنَان) سستی و فروهشتگی
یقال اِرثَعَنَّ اذا ضعف و استرخی

رثغ

(رَثَغ) محرکة شکستگی زبان یعنی
حرف را را لام یا غین و سین را ثا
گفتن لغتی است در لثغ

رثم

(رَثَم) محرکة سپیدی سر بینی اسپ
یا سپیدی که تا لب بالایین اسپ
رسیده باشد یا سپیدی بینی اسپ
رُثمَة بالضم مثله فی الکل
(رَثمَة) بالفتح یا بتحریک باران
نرم ریزه رِثَام بالکسر جمع و و رَثمَةٌ
من خبز) بالفتح کناره نان
(أَرثَم) اسپ سر بینی سپید یا سپید لب
بالایین و آنکه بیان سخن را نتواند
بجهت آفتی که در زبان دارد و منه
الحدیث بِاَیَّامِکَ عَنِ الاَرثَمِ صَدَقَةٌ
و یروی بمثناة و قدمر
(رَثمَاء) مونث أَرثَم و نعجة رثماء)
گوسپند که سر بینی آن سیاه
و سایر بدن سپید باشد
(رَثِيم) کامیر شکسته یعنی خون
آلوده و شکسته و خون آلوده از هر چیزی
(رَثِيمَة) کسفینة موش
(مَرثُوم) شکسته یعنی خون آلوده
و خف مرثوم) سپل شتر که برسنگ
زند و خون آلوده شود و خون آلوده و
شکسته از هر چیزی
(مِرثَم) کمنبر بینی مَرثَم کمجلس
مثله
(رَيثَم) کحیدر کوهی است مر بنی

سلیم را
(ص) رَثَمَ انفَهُ رَثمًا) بالفتح
شکست بینی او را وخون آلوده کرد
کذلك رَثَمَ فاهُ) یعنی دهن او را
شکست وخون آلود گردانید و و نیز
رثم و طلا کردن زن بوی خوش بر
بینی وآلودن آن والفعل من نصر
(س) رَثِمَ الفَرَسُ) سپیدلب
گردید یا سپید سر بینی شد رَثَم
کلفت نعت هست ازان
(اَرضٌ مَرثَمَةٌ) کمعظمة زمین باران
رسیده
(ارثَمَّ الفَرَسُ ارثِمامًا) سپیدلب
یا سپید سر بینی گردید

رث ن

(رَثان) کسحاب باران پیاپی
که ما بین آن اندک سکون باشد
(ارضٌ مَرثُونَةٌ) زمین باران
رسیده
(ارضٌ مُرَثَّنَةٌ) کمعظمة بمعنی ارض
مرثونة هست
(تَرثِین) نیک باریدن باران
وتر کردن زمین را شدد للمبالغة
(تَرثُن) طلا کردن روی را بهمزة
که نوعی از طلاست که زنان بر روی
المد

رث و

(رَثو) بالفتح است
(ن) رَثَا المیتَ رَثوًا) بالهمزة
ستایش کرد و گریست بر مرده و و
رَثَا الحدیثَ) یاد گرفت آن را یا
بیاد آورد

رث ی

(رَثیَة) بالفتح درد زانو و مفاصل
و درد دستها و پایها یا درمی است
در قوائم ستور رَثیات جمع و باز داشتن
التفات بجهت کلان سالی یا درد
یا ضعیف گرلی رَثیَة شده و [illegible]
اخیر والفعل من سمع فی الکل رَجُلٌ
اَرثی) مردی که استواری احکام
کار را نتواند
(اِمرأَةٌ رَثَاءَةٌ بالهمز ورَثَّایَةٌ)
علی الاصل بالتشدید فیهما زن
گریانده بر مرده
(ض) رَثَیتُ المیتَ رَثیًا بالفتح
ورِثاءً و رِثایَةً بکسرهما و مَرثاةً
ومَرثِیَةً مخففة و بیوا در و دثوتُه
گریستم او را و ستایش وی نمودم
وران نظم آوردم وفی الحدیث
رَثَی النبیُّ صلی الله علیه وسلم سعدَ بنَ
خولة یرید توجعه وتحزنه علیه لکونه
بمکة بعد الهجرة ومنها الامدحة و
ذکر محاسنه الباعث علی تهییج
الحزن فانه منهی وذکر المحاسن و
نظم الشعر فیه من غیر تهییج الحزن
واظهار التبرم والاکثار غیر منهی
ورَثَیتُ حدیثًا عنه رِثایَةً) یاد
گرفتم حدیث را ازوی و بیاد
آوردم و و رَثَی لهُ) رحم کرد بروی
و مهربانی نمود
(رَثَّیتُ المیتَ ترثیَةً) ستودم
میت را و گریستم بروی
(ترَثَّیتُ المیتَ) بمعنی رثیت المیت
است

باب الراء فصل الجیم

رج ء

(رَجُلٌ مُرجًا) کمکرم مرد واپس
داشته
(اَرجأ الامرَ ارجاءً) در تاخیر
انداخت کار را و و ارجأت الناقة)
نزدیک رسید وقت نتاج آن
(ارجأ الصائد) بشکاری نرسید
و درین همه معانی ترک همزه هم
آمده ومنه قوله تعالی وآخرون
مُرجَون لامر الله ومرجؤن بالهمز
یعنی وآخرون من المخلفین موقوفون
امرهم حتی ینزل الله فیهم امره و
منه سمیت المرجئة یعنی فرقه که عمل
را پس افگنده اند با تعذیب را بر
معاصی پس افگنند یعنی میگویند
که با ایمان معصیت ضرر
نکند چنانکه با کفر طاعت و رجل
مُرجئیٌّ) بالهمز کمُرجِعٍ ومُرجٍ بلا همز
کمُعطٍ وفی النسبة اذا لم تهمز قلت رجل
مُرجِیٌّ بالتشدید واذا همزت قلت رجل
مُرجِئیٌّ کمُرجِعیٍّ ای منسوب الی المرجئة
بالهمز والمرجیة بالیاء مخففة

رج ب

(رَجَب) بالتحریک نام ماهی و آنرا
رجب مضر هم گویند لانهم کانوا
اشد تعظیمًا له ارجاب ورُجوب
و رِجاب بالکسر و رَجَبات بالتحریک
جمع
(رَجَبان) ماه رجب و شعبان است
(رُجب) بالضم ما بین استخوان
نزدیک پهلو و سر سینه
(رُجبة) بالضم دام گرگ و ستون
یا دیواری است که زیر درخت
پربار بنا کنند تا بر آن اعتماد
کند رُجَب کصرد جمع

ج

(مَرجُوب) معظم و بزرگ داشته
(رُجَبِیّة) کنگرۀ درخت ستون
نهاده منسوب است بسوی رجبه که
ستون است و تشدید جیم از
نوادر نسب
(ارجاب) رودها واحد ندارد یا
واحد آن رجب است بالتحریک
یا بالضم
(رَوَاجِب) پیوندهای بیخ انگشتان
یا شکنهای مفاصل انگشتان
یا استخوان انگشتان است یا پیوندهای
استخوان آن یا پشت استخوانهای
انگشتان یا باطن پیوندهای انگشتان
و استخوانهای آن یا پیوندهای نزدیک
سر انگشتان واحد آن راجبه است
کضاربة و رُجبة بالضم و (رَوَاجِبُ
الحِمَار) رگهای مخارج آواز خر
(ن) رَجَبَ رَجْبًا) حیا نمود و
(رَجَبَهُ رَجْبًا و رُجُوبًا) بزرگ داشت
او را و (رَجَبَ العُودَ) تنها
برآورد و (رَجَبَ فُلَانًا) سخن
بر متهم کرد او را و دشنام داد
(س) رَجِبَ) ترسید و حیا کرد و
(رَجِبَهُ) هیبت او نمود و بزرگ داشت
او را ومنه اشتقاق رَجَب
شهر الله الحرام لانهم کانوا یعظمونه
(اَرجَبَهُ اِرجَابًا) تعظیم نمود او را
و بزرگ داشت
(رَجَّبَهُ تَرجِیبًا) بزرگ و باشکوه
داشت او را و نیز (ترجیب) ستون
نهادن درخت پربار را وگاه باشد
که زیر آن درخت دیواری بنا نمایند
تا بر آن دیوار اعتماد نماید و این از
جهت ضعف درخت و کثرت بار آن
است ومنه المثل اَنَا جُذَیلُهَا
المُحَکَّکُ و عُذَیقُهَا المُرَجَّبُ یعنی من
رُجبهٔ ایشانم که بعقل و فکر من ثمرت
حاصل مینمایند و از مکروهات نجات
می یابند و خوشهای خرمابن را با
شاخهای وی ببرگهای آن بستن تا
باد خوشها را نه ریزاند یا در حوالی آن
خار نهادن تا دست کسی
بدان نرسد و شاخهای انگور را ببرند
و هموار کرده بجای آن گذاشتن و
(تَرجِیبُ العَتِیرَة) ذبح کردن
قربان است در ماه رجب

رجج

(رَجّ) بالفتح جنبانیدن و جنبیدن
سخت و باز داشتن و روانه ساختن و
الفعل من ضرب
(نَاقَةٌ رَجَّاءُ) کشتا ماده شتر
بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش
بجنبد
(رَجرَاج) سحاب گوسپندان لاغر
رَجَاجَة مثله ضعیف ناتوان از مردم
و شتر و فرومایگان بیهل ومنه النَّاسُ
رَجَاجٌ بعد هٰذَا الشَّیخ ای میمون
بن مهران
(اَرَّجَان) بالفتح شهریست بارس جانب
است گلستان و نیز رَجّان وادی
است بنجد
(اَرَجَّتِ القرهن) نزدیک بزادن
رسید و بجنبید و فروهشته گردید
سرین آن مرج نعت است ازان
(رَجرَج) بالفتح جنبان و لرزان
(رَجرَاج) لرزان و جنبان از
هر چیزی و پالوده
(رَجرَاجَة) لرزان از هر چیزی یقال
کَتِیبَةٌ رَجرَاجَةٌ ای تموج من
کثرتها وامرأةٌ رَجرَاجَةٌ ای الّتی
یترجرج علیها لحمها او یترجرج
کفلها و نیز رجراجة دهی است
بحرین
(رُجرُج) کهده و نرب گیاهی
است
(رَجرَجَة) لرزیدن و مانده کردن
(رِجرِجَة) بکسرتین باقی آب بر روی
لای آمیخته بگل تنک در حوض که
ازان نفعی نباشد ومنه
الحدیث لاتقوم الساعة الا علی
شرار الناس کرجرجة ویروی کرجراجة
فان صحت فلانها طینة رقیقة
خبیثة تترجرج و جماعت سپاه
در حرب و آب دهن و گول
(تَرَجرُج) لرزیدن و جنبیدن
(مُتَرَجرِج) نعت است ازان ویقال
ترجرج الشی اذا جاء وذهب
(اِرتِجَاج) لرزیدن و موج زدن
دریا ومنه الحدیث من رکب
البحر حین یرتج فلا ذمة ای اذا
اضطربت امواجه و و بند کردن
در و بند گردیدن

رجح

(جِفَانٌ رُجُح) گلنب کاسهای پر
از پیه و گوشت و (کتائب رُجَّح)
لشکرهای گران
(رَاجِح) چربیده و امرأة
رَاجِح) زن بزرگ سرین
(مَرجُوحَة) بالفتح و بازپیچ
(اُرجُوحَة) بالضم بازپیچ و آن

ریسمانی ست که از جانبی آویزند و
زنان و دختران و کودکان بران
نشسته در هوا آیند و روند
(امرأة رجاح) کسحاب زن کلان
سرین رجح بضمتین جمع
(رجاحة) کرانه بانوج
(مرجح) بالفتح نام مردی
(أراجیح) صحرا و جنبش شتران
در پویه
(ابل مراجیح) شترانیکه در پویه
دویدن بجنبند و وقوم مراجیح
دانشمندان و حکیمان و نخیل
مراجیح) خرمابنان کران بار
(ف ض ن) رجح المیزان رجوحا
ورجحانا) چربید ترازو و مائل
گردید
(ارجح له) داد او را راجح مائل
(رجح له ترجیحا) بمعنی ارجح
له است
(راجحة) نبرد کردم با وی در
اندازه چیزی فرجحته بس غالب
برآمدم او ساوران
(ارتجح البعیر) جنبید شتر در
پویه دویدن و وارتجحت روادفها
جنبید سرینهای زن و نیز ترجاح

گرائیدن و مائل گردیدن
(ترجح) گرائید جنبید و ترجحت
الارجوحة بالغلام) مائل گردانید
وترجح البعیر) جنبید شتر در
پویه دویدن

رج ح ن

(جیش مرجحن) لشکران و
بسیار ورحی مرجحنة) آسیای
گران
(ارجحن ارجحنانا) مائل گردید و
گرائید و جنبید و یکبار افتاد
و وارجحن السراب) بلند و نمایان
گردید اورده الجوهری فی النون علی
انها اصلیة وتبعه ابو الطاهر واما
غیره فمن رجح

رج د

(رجاد) کشتا و آنکه خوشها را از
کشت بخرمن گاه برد
(ن) رجد رجادا) بالفتح خوشها
را بخرمنگاه برد و رجد مجهولا رجدا
بالفتح لرزید
(ارجاد) لرزانیدن یقال أرجد)
مجهولا یعنی لرزانیده شد
(رجد ترجیدا) مجهولا لرزید
شدد للمبالغة

رج ز

(رجز) بالکسر والضم پلیدی و بت
پرستی بت ومنه قوله تعالی والرجز
فاهجر و شرک و طاعون عذاب
قال الله تعالی رجزا من السماء
ای العذاب و رجز الشیطان)
وساوس شیطان است
(رجز) محرکة نوعی از بحور شعر
وزنه مستفعلن ست مرات سمی
لتقارب اجزائه وقلة حروفه وزعم
الخلیل انه لیس بشعر وانما هو انصاف
ابیات واثلاث و نوعی از بیماری
سرین شتر
(راجز) ارجوزه خوان
(رجازة) بالکسر مرکبی ست زنان
را کوچکتر از هودج یا گلیم است که
دران سنگ کرده بر یکطرف بار
آویزند که سبک باشد یا برابر شود
یا موی یا پشم که برای زیب بر
هودج آویزند
(أرجوزة) بالضم قصیده مانندی
از بحر رجز اراجیز جمع
(رجاز) گلستان وادی ست رجاز
کرمان شد
(ن) رجز و بلا) ارجوزه خواند

(س) رجز البعیر) رجا پر رجز
گردید بعیر ارجز نعت مذکر است
ازآن و ناقة رجزاء) نعت مؤنث
(رجزه ترجیزا) ارجوزه خواند
(مرتجز) ارجوزه خوان و مرتجز بن
الملاءة نام یکی از اسپ رسول الله
صلی الله علیه وسلم نامیده شد بآن
از جهت خوبی آواز و خریده کرده
بود از سواد بن حارث بن ظالم
(ارتجز) ارجوزه خواند
وارتجز الرعد) آواز کرد تندر
(ترجز الرعد) آواز کرد تندر
وترجز السحاب) جنبید با تندر
و درنگ جهت کثرت آب و ترجز
الحادی) حدی کرد برجز
(تراجزوا) خصومت کردند باهم
در شعر خواندن

رج س

(رجس) بالفتح آواز بلند تندر
و بانگ شتر
(رجس) بالکسر پلیدی و چرک
و گند و گناه و کفر و هر کار پلید
و زشت و کاری که موجب عذاب
باشد و شک و عقوبت و خشم و لعنت ومنه
قوله تعالی ویجعل الرجس علی الذین

جُ

لا یعقلون فاًله للفراء
(راجس) کصاحب آنکه مرجاس را درچاه اندازد و سحاب راجس) ابر غرنده
(بعیر رجوس) کصبور شتر بانگ کننده
(رجّاس) آنکه او ریاو و سحاب رجّاس) ابر غرنده و بعیر رجّاس) شتر بانگ کننده
(بعیر مرجس) کمنبر شتر بانگ کننده
ج (مِرجاس) بالکسر سنگی که بر دلو بندند و بدان لای چاه را بشورانند و آن آب بر کشند تا بدان طریق لای بر آید و چاه پاک شود و سنگ است که می اندازند آن را در چاه تا معلوم شود آواز آن عمق چاه یا برای آنکه دانسته شود که در چاه آب است یا نه
(مرجوسة) فساد و آمیزش کار یقال هو فی مرجوسة من امره ای فی اختلاط والتباس
(ن) رجست السماء ترجس رجسا بالفتح سخت غرید ابر و جنبید و رجس البعیر) بانگ کرد و رجس فلان) اندازه کرد آب را بمرجاس
(ض ن) رجسه عن الامر) باز داشت او را از کار
(س) رجس) کار زشت کرد
(ك) رجس رجاسة) کار زشت نمود و پلید گردید
(ارجس فلان) اندازه کرد آب را بمرجاس
(ارتجس البناء) لرزید ومنه لما ولد صلى الله عليه وسلم ارتجس ایوان کسری ای اضطرب وتحرك وارتجس السماء) غرید و وارتجس البعیر) بانگ کرد شتر
(نرجس) بکسر نون وبفتح آن وکسر جیم نرگس معرب والنون زائدة لانه لیس فی الکلام فعلل وفی الکلام نفعل و بوییدن آن زکام و درد سر که از سردی باشد نفع بخشد و بیخ آن را و شب در شیر تازه تر دارند و بدان نره مرد نامرد را طلا کنند نعوظ آرد و اثر عجیب نماید

رجع

(رجع) بالفتح باران که بعد باران آید و منفعت ومنه قوله تعالى والسماء ذات الرجع رجعان بالضم جمع و روئیدگی ایام بهار و نام شخصی و ایستادنگاه آب و پارکین یا زمینی که دران سیل دراز کشد و در گذرد رجاع بالکسر جمع رجعان) بالضم والکسر شله و یا آب و سرگین سگ و جز آن و غائط و طاعون بالای پشته
رجعان) بالضم جمع و وزیر کتف و خط زن و اشمه و کام زدن ستور یار و کردن و دست خود را در سیر و فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن مثل آن و جواب کتاب و ناقة رجع سفر) شتر ماده که از سفری باز گردد و بسفری
(رجعة) بالفتح بازگشتن بسوی دنیا ومنه هو یؤمن بالرجعة یعنی ایمان می آرد برجوع بسوی دنیا بعد مرگ و جواب یقال اهل جاءك رجعة کتابك و بازگردیدن طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود و یکسر
(رجعة) بالکسر شتر بزرگان که بهای آن دیگری خرید نماید و نفعی بردارند
(رجعة) بالضم جواب مکتوب
(راجع) زنیکه شوهرش بمیرد و بخانه مادر و پدر خود بازگردد و آشنا المطلقة فهی المردودة و مع کاز گلة خود باز گردد و ناقة ماده خر که دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که آبستن نماید و چنان نباشد و اجمع جمع والمصدر رجاع) بالکسر والفعل من ضرب
(مراجعة) بارگین ناقه دوم کاز بهای ناقه اول مثل آن خریده باشند
(رجاع) ککتاب مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد ارجعة و رجع ککتب جمع
(رجوع) کصبور جواب ساله
(رجیع) کامیر سخن که بطرف صاحب خود باز گردد و سرگین و پلید لانه رجع عن حالته الاولی بعد ان کان طعاما او علفا و منه نهی ان یستنجی برجیع او عظم قال النووی ویلحق بالرجیع جنس النجس و بالعظم جمیع المطعومات والمحترمات کاجزاء الحیوان واوراق کتب العلوم و کلان شکم ستور که از سفری باز گردد و بسفر و لاغر و انچه که شتر و ماند آن وقت نشخوار از شکم باز آرد و هر چیز که باز گردانیده شود و هر چیز که باز آری

آنرا از سفر رجع گکتب جمع و وجامه کهنه خط دار و آبی ست مرهذیل را برهفت کرده از هدة و درانجا غدر کرده شده بمرثد بن ابی مرثد و سریه او هرگاه آن سریه را پیغامبر خدا صلی الله علیه وسلم با قوم عضل و قارة فرستاد و عرق و خوی و رسن که بار دیگر تافته شود و هر طعام سرد که باز آن را بر آتش گرم نمایند و آهن دراز لگام و خرابنان و وناقةٌ رجیعُ سفرٍ) شتر ماده که از سفری باز گرد و بسوی سفری بار کین

(رَجیعَة) آبی ست مربنی اسد را و شتر ماده که از سفری باز گردد بسوی سفری رجائع جمع و وناقه دوم که از بهای ناقه اول خریده باشند

(مَرجِع) بکسر جیم زیر کتف مَراجِع جمع

(مَرجَعَة) کمرحلة نام مردی

(رُجُوع) بازگشتن والفعل من ضرب رَجعی و رُجعان بضمها و مَرجِع و مَرجِعة بکسر جیمها مثلة وهما شاذان لان المصادر من نحو ضرب انما یکون بالفتح و باز گردیدن مرغ از سرو سیر بگرم سیر

(مَرجُوع) جواب خط یقال ما کان من مرجوع فلان علیک ای من مردوده و جوابه

(رُجعی) بالضم جواب مکتوب رُجعان بالضم مثله یقال ارسلت الیک فما جاءنی رجعی رسالتی ای مرجوعها وکذا جاءنی یعنی رسید جواب کتاب من

(ض) رَجَعَتِ النَّاقَةُ رِجاعًا) بالکسر دم برداشته بول کرد و و رَجَعَ الشیءُ عنِ الشیءِ) برگردید ازوی و و رَجَعَ الیه رَجعًا و مَرجَعًا) بالفتح و مَرجِعًا) بالکسر بازگردانید بسوی وی لازم است و متعدی و قوله تعالی یرجِعُ بعضُهم الی بعض القول ای یتلاومون و و رَجَعَ العلف فی الدابة) گوارد شد خورش ستور و و رَجَعَ کلامی فیه) فائده داد

(سَفرَة مَرجِعَة) کمحسنه سفری که دران ثواب و عاقبت نیک باشد

اَرجَعَهُ الله اِرجاعًا) بازگردانید آنرا بسوی وی و و اَرجَعَ الله بیعتَهُ) نفع بخشد خدای عقد بیع او را و و اَرجَعَتِ الابِلُ) فربه شدند بعد لاغر و و اَرجَعَ الشیخ) دور و نزار شد پیر و تا یک ماه جسم و طاقت او بحال خود نیامد و و نیز اِرجاع) غائط کردن و دست سپایکی دراز کردن بگرفتن چیزی و خریده را باز گردانیدن مصیبت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیهِ راجِعُون گفتن

(رَجَّعَ تَرجیعًا) انا لله و انا الیه راجعون گفت و و نیز تَرجیع) گام زدن ستور و خط کردن زن و شمه و و تَرجیعُ الاذان) بلند گفتن شهادتین را بعد آهسته گفتن و بازگردانیدن آواز در حلق و بازگردانیدن ستور دستها را در رفتن و نگار را دوباره تازه کردن

(مُرَجِّع) زن که بموت شوی بخانه پدر و مادر خود باز گردد

(مُراجَعَةُ الکلام) بازگردانید او را سخن و و راجَعَتِ النّاقَةُ) از یک نوع سیر بنوع دیگر باز گردید و و نیز مُراجَعَة) زن را بخانه آوردن

(اِرتِجاع) فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن مثل آن و یقال باعَ فارتجع منها رِجعَةً صالحةً بالکسر وقتی که بهای آنرا در چیزی صرف نماید که از ان فائده نیک عاید گردد

(تَراجُع) سپایکی باز گشتن و به یکدیگر باز بستن هر دو خلیط تا آنچه حائل گرفته است میان هر دو برابر گردد

(تَرجیع) فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن مثل آن

(اِستَرجَعَ) اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیهِ راجِعون گفت و و اِستَرجَعَ مِنهُ الشیءَ) باز گرفت از وی داده را

رجعن

(اِرجَعَنَّ) نا دید و جنبید و یکبار افتاد لغة فی اِرجَحَنَّ بمعانیه

رجف

(رَجفَة) بالفتح لرزه

(رَاجِف) کصاحب تپ لرزه

(راجِفَة) نفخه اولین و نفخه ثانیه را ادفه است

(اَرجاف) علی الجمع خبر که بگمان خود گویند اراجیف جمع

(رَجّاف) کشداد دریا بجهت اضطراب آن و روز قیامت و حشر و نوعی از سیر

(ن) رَجَفَ رَجفًا و رُجُوفًا) جنبانید و جنبید لازم متعدی

رَجَفَ رَجَفاً بالحرکة و رَجِيفاً)
سخت جنبید و و (رَجَفَتِ الاَرْضُ)
جنبید و بلرزه درآمد و و (رَجَفَ
القَوْمُ) بجنگ پیوستند یا مستعد
جنگ شدند و و (رَجَفَ الرَّعْدُ) بغرش
و بانگ درآمد تندر در ابر يقال
رَجَفَ الرَّعْدُ إذا تَرَدَّدَتْ هَدْهَدَتُه
فِي السَّحَابِ خوض کردند در خبرهای
(اَرْجَفَ القَوْمُ) خوض کردند در
خبرهای فتنه و مانند آن ومنه
والمُرْجِفُونَ فِي المَدِينَةِ و و (اَرْجَفَ
القَوْمُ فِي الشَّيْءِ وبه) درآمدند در کار
و خوض کردند دران و و (اُرْجِفَت
الاَرْضُ) بلرزه درآمد اُرْجِفَت
مجهولا مثله و و (ارجفت النَّاقَة)
ماده شتر مانده سست و فرو هشته
گوشها گردی جنبید

ر ج ل

(رَجَل) بالفتح برادر خود بستان
مکیدن شتربچه والفعل مِن نَصَرَ و
برجستن بر ماده و و (رَجِلَ رَجَلاً
الشَّعْرُ) بالفتح و کَکَتِف و فرس مرد
مرد فرو هشته موی یا آن که موی او
میان فرو هشته و مرغول باشد
اَرْجَال و رَجَالی جمع و و (شَعْرٌ رَجِلٌ)
بالفتح و تثلیث العین کذلک
(رَجْلٌ رَجِلٌ) بکسر الجیم و ضمها و
بالفتح مرد پیاده رَجَّالَة کشداده
جمع و رَجَّال و رُجَّالی بالضم و
التشدید و رَجَالی و رُجَالی
بالتخفیف مقصورا و رُجْلان بالضم
و رَجْلَة بالفتح و رِجْلَة بالکسر
و اَرْجِلَة و اَرَاجِل و اَرَاجِیل مثله
(رَجُل) بضم جیم و سکون آن مرد
خلاف زن و آن وقتی باشد که بالغ
و محتلم گردد یا آن رجل است هرگاه
پیدا شود و مرد بسیار جماع و راجل کالرجل
و پیاده رُجَیْل مصغر است
رُوَیْجِل مثله على غير قياس كأنه
تصغير راجل رِجَال و رِجَالات
و رِجْلَة و رِجَلَة کعنبة و مَرْجَل و
اَرَاجِل جمع
(رَجُلَة) بالتاء زن خلاف مرد يقال
كانَتْ عائشةُ رضي الله عنها رَجُلَةَ
الرَّأْيِ
(رِجْل) بالکسر پای یا از بیخ ران تا پای
اَرْجُل جمع و پاره از هر چیزی و نصف
مشک از شراب و از روغن زیت و پاره
بزرگ از ملخ وهو جمع على غير لفظ
الواحد وهو كثير في كلامهم كصوار
الجماعة البقر و خيط الجماعة النعام و
عانة الجماعة الحمير و از ریگ و بهره
و حصه چیزی و مرد بسیار خواب
و کاهد سپید و هلاکت و عذاب و فقر و
پلیدی مردم لشکر و پس کسی اَرْجَال
جمع و نام مردی و عهد زمانه يقال
كانَ ذلكَ فِي رِجْلِ فلانٍ یعنی در
عهد حیات و زمانه وی و و يقال فلانٌ
قائمٌ علی رِجْلٍ یعنی مستعد و آماده است
برای آن و و (رِجْلُ القَوْسِ)
گوشه برگشته زبرین کمان و و
(رِجْلُ البَحْرِ) جوی شاخ دریا و و
(رِجْلُ السَّهْمِ) هر دو طرف تیر و و
(رِجْلُ الطَّائِرِ) آهن داغ و و (رِجْلُ
الجَرَادِ) تره است که به تره یمانی
ماند و در خواص بدل وی آید و و
(رِجْلُ الغُرَابِ) نباتی است و نوعی
از بند پستان شتر ماده تا بچه اش شیر
نمکد و و (ذُو الرِّجْل) لقمان
بن نوبه شاعر است
(رِجْلَة) بالکسر جای روئیدگی
خرفه و در مرغزار و آب راهه سیل از
زمین درشت بسوی زمین نرم رِجَل
کعنب جمع و نام مردی و نوعی از تره
و خرفه و منه المثل هو احمق من رِجْلَة
لِأَنَّهَا لا تَنْبُتُ إِلّا فِي مَسِيلِ العَامَّة
تَقُولُ مِنْ رِجْلَة و و (رِجْلَةُ التَّيْس)
موضعی است میان کوفه و شام و و (رِجْلَةُ
اَحْجَار) موضعی است در شام و و
(رِجْلَتا بَقَر) موضعی است باسفل
زمین درشت در بنی یربوع
(رَجَل) کعنب موضعی است در یمامه
(فرسٌ رَجِل) محرکه اسب گذشته
شد بر گروه اسپان و خیلٌ رَجَلٌ
کذلک
(رَجْلَة) بالفتح و بکسر رفتار سخت یا بضم
قوت رفتار است
(رُجْلَة) بالضم سپیدی که در یک
پای ستور باشد و مردی رُجُولِيَّة و
رُجْلِيَّة بضم هر دو و رَجُولِيَّة
بالفتح مثله يقال هو رَجُلٌ بَيِّنُ
الرُّجُولِيَّة و قوت در رفتار و سپیدی
یک پای اسپ
(رَاجِل) پیاده خلاف فارس رَجْل
بالفتح جمع رَجَّالَة و رُجَّال کرمان
مثله و و ناقةٌ راجِلٌ على ولدِها)
شتر ماده بی پستان بند با بچه خود
(راجِلَة) تکه راعی که بران متاع
خود را بار کند
(اَرْجَل) بالفتح مرد قوی يقال

هُوَ اَرْجَلُ الرَّجُلَيْنِ اي أَشَدُّهُمَا و مرد
کلان پا و اسپ یکپای سپید
(رَجْلَاءُ) بالفتح آبی ست مر بنی
سعید بن قرط را و حَرَّةٌ رَجْلَاءُ
سنگستان هموار و زمین سنگناک و
شَاةٌ رَجْلَاءُ) گوسپند یکپای سپید
(امْرَأَةٌ رَجْلَى) کسکری زن پیاده
رِجَال جمع و حَرَّةٌ رَجْلَى) و یَمَدُّ
زمین سخت که دران پیاده رفته شود
یا زمین هموار سنگریزه ناک
(رَجِيل) کامیر اسپ که پای او
سوده نشود و مرد پیاده بسیار رو
رَجْلَى جمع رَجَالَى کسکار سے
شده و مرد سخت قوی که در اندوه
ازجای نرود یا نبرودی در دفع آن
کوشد و مَكَانٌ رَجِيلٌ) جای دور
از دو راه و فَرَسٌ رَجِيلٌ) اسپ رام
سواری یافته که عرق نیارد و کَلَامٌ
رَجِيلٌ) سخن بدیهه
(ذو الرَّجِيلَة) کجهینه سه کس اند
عامر بن مالک تغلبی و کعب بن
عامر نهدی و عامر بن زید مناة
(ابو الرِّجَال) کتاب سالم بن عطاء
تابعی ست و محدث روایت
کرد از مادر خود که عمره ست و
عبید بن رجال شیخ ست مر طبرانی را
(رَجَّال) کشداد ابن عنفوه ست
که بخدمت آنحضرت صلی الله علیه
وسلم با گروه بنی حنیفه برسول آمده
سپس ازان مرتد گردید و پیروی
مسیلمه کذاب شد و در جنگ یمامه
بردست زید بن الخطاب کشته
گردید و درجال بن هند
شاعر ست
(رَجْلَان) بالفتح پیاده و بضم
رَجْلَى و رِجَال جمع
(رُجَيْلَاءُ) مصغر اکثیلاء و رُجَيْلُون
محرکه قومی بوده از پیادگان واحد
آن رُجَيْلِيّ ست و هم سُلَيْكُ الْمَقَانِب
والْمُنْتَشِر بن وَهْب الْبَاهِلِيّ و اوفى
بن مَطَر الْمَازِنِيّ و قولهم لَدَتِ
الْغَنَمُ الرُّجَيْلَاءُ وقتی گویند که زاید
بعض آن بعد بعض
(مِرْجَل) کمنبر شانه و دیگ سنگین
و دیگ سیمین مذکر ست و نوعے
از چادرهای یمن و بفتح
(تَرَاجِيل) کرفس و آن تره ست
(ارَاجِيل) شکاریان
(ن) رَجَلَهُ) بر پای او زد و سپید
پای مر او و رَجَلَ الشَّاةَ) بست
هر دو پای گوسپند را یا بر یکپا ے
او عقال بست یا بیک پای آویخت او را
و رَجَلَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا) زایید
بچه را که برون آمد پای او پیش
از سر و رَجَلَ النَّاقَةَ رَجْلًا)
بالتحریک بچه شتر را با مادر وی
گذاشت تا شیر مکد هرگاه خواهد و
رَجَلَ الْبَهْمَ أُمَّهُ) مکید شتر بچه
شیر مادر را بَهْمَةٌ رَجِلٌ) بالفتح
و بحرکت گنف شتر ریزه با مادر
گذاشته نعت ست ازان اَرْجَال
جمع
(س) رَجِلَ رَجَلًا) بالتحریک
بزرگ پا گردید و رَجِلَ) بجار
باشد رَجِلَ رَجْلَةً و رِجْلًا)
ایجهولا متاه و رَجِلَ) پیاده رفت
و رَجِلَتِ الدَّابَّةُ) یکپای سفید شد
ستور و رَجِلَ شَعْرُهُ میان فرو هشته
و مرغول شد موی او رَجِلَ رَجِلٌ
الشَّعر) کتف و رَجِلٌ ککتف نعت
ست ازان و کذا شعر رَجِلٌ بالحرکات
(امْرَأَةٌ مُرْجِلٌ) کمحسن زن که همه
پسر زاید
مَرَاجِل جاها که دران صورتهای
مرجل باشد
(اَرْجَلَ النَّاقَةَ) ناقه را با بچه
گذاشت او نیز اِرْجَال) فرو گذاشتن
و مهلت دادن و پیاده گردانیدن
(مُرَجَّل) کمعظم چادر نگارین و
مشک که از یک پای سلخ آن کرده
باشند و مشک پر شراب و ملخ که
آثار پاهای وی در زمین پدید شوند
و چادری که دران صورتهای
مردان باشد
(رَجَّلَ شَعْرَهُ) فرو هشته گردانید
موی را یا میان فرو هشته و مرغول
گردانید آنرا و نیز تَرْجِيل قوی
گردانیدن و سپیدی که در یک پای
ستور باشد
(مُرْتَجِل) کسیکه پاره از ملخ بر سد
پس بریان کند ازان و آنکه بگیرد ملخ
را بهر دو دست و بهر دو پای
(ارْتَجَلَ الزَّنْدَ) بند دست را در زیر
هر دو پا گذاشت و ارْتَجَلَ
الشَّاةَ) بست هر دو پای گوسپند را
و ارْتَجَلَ الْكَلَامَ) بدیهه گفت
سخن را و ارْتَجَلَ الْخُطْبَةَ كذلك
و ارْتَجَلَ بِرَأْيِهِ) منفرد شد در رای
خود و ارْتَجَلَ الْفَرَسُ) گاه رهوار
و گاه گام رفت اسپ یا میانه تک

رج

رفت و او گویند ارتجل برجلاته
یعنی لازم بگیر حال خود را او و بفال
(أمرك ما ارتجلت) یعنی کار تو
آنست که ور آن منفرد هستی برای
تو و (ارتجل الطعام) پخت
طعام را در دیک سنک پس ازان
(ارتجال) پای کسی گرفتن
(ترجل) سوده پا گردید از پیاده رفتن
و (ترجل الزند) بند دست را
وزیر. هردو پا گذاشت و (ترجل
النهار) برآمد و بلند شد روز و
(ترجل البئر) در چاه فرود آمد و
کذا (ترجل فی البئر) و (ترجل
فلان) پیاده رفت و (ترجلت
المرأة) همچو مرد گردید و نیز
(ترجل) موی بشانه کردن

رج م

(رجم) بالفتح امری که حقیقت آن
معلوم نشود و خلیل و ندیم و
عیب و لعنت و دشنام و بسم خبری
که بدان رجم کنند (رجوم) و جدائی
و کشتن و سنگسار کردن بفاحشه
نسبت کردن کسی را و بگمان سخن
گفتن و راندن و دور کردن و دشنام
دادن و جدائی کردن و الفعل من نصر
(رجم) محرکه چاه و تنور و جای
فراخ کرده کوهیت باچاه و گور و
برادران و لحد آن رجم بالفتح است
یا بالتحتین قاله کراع البغوی و فی
القاموس و لا ادری کیف هو قلت
هو جمع علی صورة المفرد کالخشب
قاله ابوحیان
(رجمة) بفتح و ضم گور و بضم سنگها
که بر گور نهند و علامت و نشان و
خانه کفتار و غارها و چوبها که
گرداگرد خرابن نیک ثمر نهند
تا دست کسی بران نرسد
(رجم) بضمتین شعلهای که
بدان دیو را رانند و سنگهای کلان
است که بر گور نهند تا خربشته شود
(رجم) کصرد و رجام کجبال جمع و
منه فی وصیته لا ترجموا قبری ای
لا تجعلوا علیه الرجم اراد ان لا یسنم
قبره و یروی بالتخفیف والصحیح انه
مشدد و علامت و نشان
(رجمان) بضم وهی است بخابور
(رجام) ککتاب موضعی است و سنگی
که بریسمان بندند و بچاه اندازند
تا آب را معلوم نمایند و سنگی
که بطرف دلو بندند تا زود فرو شود
و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض
آن چوب گذارند برای دلو
(رجامان) بالکسر دو چوب است
که بر سر چاه نصب کنند و بران
چوب چرخ گذارند
(رجیم) کامیر کشته و سنگسار و
رانده شده
(ارجام) بالفتح کوهی است
(مرجوم) کشته و سنگسار و رانده
شده و قربان گاهی است حاجیان را
در بادیه و (مرجوم) عصری از
اشراف قبیله عبد القیس است و
مرجوم دیگر از مهتران عرب بوده
که با پادشاه حیره مفاخرت کرده
پس گفت او را قد رجمتك بالشرف
و (رجل مرجم) کمنبر مرد قوی و
سخت گو یا آن رجم دشمن است و
اسپ که بسم خود زمین را رجم کند
(مرجام) بالکسر تیر که در انداخته شده
گردن خود را در رفتار با شتر سخت
سیر و آنکه در رفتن بسم خود سنگریزها
انگیزد
(مراجم) سخنان قبیح و مراجم
بن عوام محدث است
(ن رجم القبر) نشانه دار ساخت
گور را یا سنگها نهاد بران و (رجم
فلان) تیز و تند رفت
(ترجمان) بالضم کعنفوان و
(ترجمان) بالفتح کزعفران و (ترجمان)
بضم جیم کایهقان قیل اجی تراجم
جمع
(ترجم کلامه) بیان کرد زبانی را
بزبانی دیگر و قد مر فی ت ر ج
(تراجم عنه) نبرد کرد با وی در سخن
و درشتابی ی با عام است و (راجم
فی تحریب) سخت مبالغه کرد در
مفاخرت در حرب جای
(حدیث مرجم) کمعظم سخن که
بحقیقت آن آگهی نشود
(ترجیم) سنگ بر سر گور نهادن
و بپندار است سخن گفتن
(ارتجم الشئ) بعض آن بر بعض
نشست
(تراجموا بالحجارة) سنگ انداز
کردند با هم

رج ن

(رجن) کصاحب خو کرده و
الفت گرفته بجای
(رجین) کامیر زهر کشنده
(رجینة) کسفینة جماعت

(رجينة) بكهينه موضعى ست بمغرب
(رجّان) كشداد وادى ست بنجد
و شهرى ست بفارس و يقال فيه
ارجان ايضا ازان شهرست احمد
رجانى بن حسن و احمد رجانى بن
ايوب و عبد الله رجانى بن محمد بن
شعيب و برادرش احمد رجانى
كه محدث اند
(مرجونة) كدوى خشك ميانه
تهى كه زنان دروى پنبه نهند
(ن) رجن بالمكان رجونا) اقامت
كرد بجاى و رجنت الابل و
غيرها) خو كردند و الفت گرفتند
بجاى و تثليث جيم فى المضارع
و رجن دابته رجنا) بالفتح
باز داشت ستور را از چرا و آخور
خورش داد آن را يا باز داشت ستور
را در خانه بر علف و رجنت
الدابة رجونا) باز ايستاد ستور
از چرا لازم شد و رجن فلانا)
شرم داشت از وى
(ارجنت الدابة) باز داشتم ستور
را جهت علف
(رجّن الدابة ترجينا) باز داشت
ستور را در خانه بر علف

(ارتجن امرهم) آميخته و شوريده
شد كار ايشان و ارتجنت الزبدة
بجوش يافت مسكه و صافى نشد ازان
و تباه گرديد و نيز ارتجان برهم
نشستن چيزى و اقامت نمودن بجاى

ر ج ه

(رجه) بالفتح بمردم جنگل ودرزدن
و در آويختن بان و كراليدن كودك
والفعل من فتح
(ارجه ارجاها) سپس گذاشت
كار را از وقت آن

ر ج و

(رجا) اميد ضد ياس اميد داشتن
رجو بالفتح و مرجاة و رجاء بالمد
و رجاوة مثله والفعل من نصر
ترسيدن و منه قوله تعالى ما لكم
لا ترجون لله وقارا اى لا تخافون
عظمة الله و كرانه چاه يا عام است و
رجوان تثنيه آن و منه فى
الاستهزاء رمى به الرجوان ارادوا
انه وقع فى المهالك الشدائد ارجاء جمع او
دهى است بسرخس و موضعى ست
بوجرة
(رجوى) بالفتح والقصر جايى است
(ارجوان) بالضم سرخ و جامهاى
سرخ و رنگى ست سخت سرخ و سرخ
و نشاسته و درختى ست كه شكوفه
سرخ دارد معرب ارغوان
ارجوانى منسوب است بوى
يقال هو احمر ارجوانى يعنى سخت
سرخ
(ارجيّة) بالضم والتشديد كاثفية
اميد داشتن رجية) مثله يقال
ما لى فى فلان رجية اى ما ارجوه
(رجاة) مشدده نام صحابيه غنويه
بصريه است روايت كرده ازو
ابن سيرين حديثى را و سابق تقديم
سه فرزند
(س) رجى عن الكلام) باز ايستاد
از سخن و رجى عليه) بمجهولا
بند شد بروى سخن
(مرجئة) گروهى است از مسلمانان
كه قول كلمه شهادت را مقدم كردند
و عمل را پس انداختند ميگويند
كه با ايمان معصيت ضرر نكند چنانچه با كفر
طاعت و مذكور است
در ر ج ء
(ارجى البئر) كرانه ساخت
براى چاه و ارجى الصيد)
رسيد صياد شكارى را او و ارجت
الناقة) قريب بزادن رسيد ناقه
(مرجية) نعت است ازان مرجى
مثله و نيز ارجا انداختن كارى
را يقال ارجيت الامر اذا اخرته بهمز
و لا و مرج و مرجى و مرجى و
مرجاة نعت است ازان
(ترجية) اميد داشتن
(ارتجاء) اميد بودن و نيز ارتجاء
اميد داشتن
(ترجى) اميد داشتن

باب الراء فصل الحاء

ر ح ب

(رحب) بالفتح فراخ والمونث بالهاء
يقال بلد رحب و ارض رحبة
(رحبة المكان) بالفتح و بحرك كشاده
جاى ساحت آن و رحبة الوادى)
ابرابيه آن از دو جانب و رحبة
الثمام) فراهم آمدنگاه بيخ بن و
رويدنگاه آن و نيز رحبة)
جاى عشب و جاى گياه ناك
و زمين فراخ بسيار روياننده گياه
كه در وى مردم بسيار فرود آيند
رحاب الكرو رحب و رحبات
بتحريك هر دو و تسكين آنها جمع او و
رحبة است مر مالك بن طوق را بر كنار

ج

قرا سه و وهی است بدمشق و محله است
دران و محله است بکوفه و موضعی
است ببغداد و وادی است که بجانب
قلیوب می رود و موضعی است
ببادیه و وهی است بیمامه و صحرایی
است دران بسیار آب و بسیار
دد ا رحبی بالتحریک منسوب است
بنو رحبة) بالفتح بطنی
است از قبیله حمیر
(رحبتان) دو استخوان است متصل
هر دو بغل در اعلای پهلو یا مرجع برد
آرنج یا جای جنبش دل است
(بنو رحب) محرکه بطنی است
از همدان
(رحب) بالضم موضعی است مر هذیل را
(رحبة) بالضم آبی است یا جاه و چاهی
است در وی فرود ان از زمین نجد
بوادی کوه شمنصیر و وهی است در
برابر قادسیه و وادی است نزدیک
صنعاء و ناحیه است میان مدینه و
شام نزدیک وادی القری و
موضعی است بناحیه لجاة
(رحیب) کامیر فراخ و بسیار خوار
و فراخ سینه بقلل هو رحیب الصدر
ای واسعه

(رحاب) کغراب موضعی است
بحوران و فراخ از هر چیزی و وقد
رحاب) ویک فراخ وکذا القراة
رحاب
(رحابة) بالضم موضعی است
بمدینه
(رحاب) ککتاب ناحیه است
باذربایجان و به دربند و اکثر ابنیه
(ارحب) قبیله است از همدان
یا شتری بوده است یا جای است و
منه النجائب الارحبیات و نام مردی
(رحبی) بالضم والقصر پهن ترین
استخوانهای پهلو و سینه و داغی است
در پهلوی شتر
(رحابب النجوم) نواحی اطراف
زمین
(مرحب) کمقعد از اعلام است نیز
نام اسپ عبد الله بن عبد الحنفی و
نام بتی که در حضرموت بوده و ذو
مرحب) ربیعه بن معدی کرب
خادم آن بت است و وقولهم مرحبا
واهلا) یعنی اهل و جای فراخ
رسیدی پس الفت پذیر و وحشت
مگیر وکذا اهلا وسهلا و مرحبا
واهلا و سهلا و گویند مرحبک

الله ومسهلک) یعنی وسعت دهد
ترا خدای و آسان گرداند وکذا
مرحبا بک الله ومسهلا
(ک س) رحب رحبا بالضم و
رحابة) بالفتح فراخ گردید و
رحبکم الدخول فی طاعة الکرمانی
اکرم بتضمین معنی وسع است یا
لغت هذیل که تعدیه آن را جایز
دارند قاله ابو علی یا بحذف جار است ای برحبکم
(ارحب ارحابا) فراخ گردید و
ارحبه فراخ گردانید آن را لازم متعدی
و وارحب وارحبی) بصیغه امر
کلمه است که بدان اسپ و شتر را زجر
کنند یعنی کشاده شو و دور بمان
(مرحب) کمعظم نام مردی
(رحب به ترحیبا) خواند او را
بسوی خانه و مرحبة) فراخ
گردانید او را و مرحبا گفت

رح ح

(رحة) بالفتح مار بصورت طوق
پیچ خورده و اصلة رحیة
(رحح) محرکه فراخی سم و هو ارحّ
(رحح) بضمتین کاسهای بزرگ
فراخ
(ارح) بر کوهی فراخ سم شکافته

وکذا الظبی و ورجل ارح مرد
فراخ کف پا که همه بر زمین رسد
کمخمص رحراح مونث
(شیء رحرح) چیز فراخ پهناور
رحراح شد و وعیش رحراح
زیست فراخ وقدح رحراح کاسه
فراخ نزدیک تک
(رحرحان) کوهی است نزدیک
عکاظ و در انجا میان بنی عامر جنگ
واقع شده و شیء رحرحان)
چیز فراخ پهناور
(رحرح رحرحة) بتک چیزی
کر و نرسید و ورحرح
بالکلام) سخن سربسته گفت و بیان
نکرد آن را و رحرح عن فلان)
پوشیده از وی
(ترحرحت الفرس) فراخ کرد
پایها للکبیر اندازد

رح ض

(رحض) بالفتح مشک دریده
و توشه دان کهنه
(خفاف بن ایماء بن رحضة)
بالتحریک صحابی است غفاری
(ثوب رحیض) کامیر جامه
شسته

(رُحَضاء) کعشراء عرق که در پی
تب آید یا عرق بسیار که جلد ازو بشوید

(رُحَضِیَّة) بالکسر و بالضم دهی است
نزدیک مدینه مر انصار و بنی سلیم را
وانرا اَرْحَضِیَّة نیز گویند
(مَرْحَاض) کشداد از اعلام است
(مِرْحَضَة) بالکسر لگن و آب
دست دان
(مِرْحَاض) بالکسر جامه کوب و
جای است در وی شستن و جای
پلیدی انداختن مَرَاحِیض جمع
ومنه الحدیث فوجدنا مراحیضهم
قد استقبل بها القبلة
(مَرْحُوضٌ) خوی کرده و توب
(مَرْحُوضٌ) جامه شسته
(ف) رَحَضَهُ رَحْضًا) شست آنرا
ومنه الحدیث فی اوانی المشرکین
ان لم تجدوا غیرها فارحضوها
بالماء و رُحِضَ المحموم) مجهولا
عرق آورد تب زده رُحاض بالضم
اسم است ازان
(ثیاب مُرَحَّضة) کمکرمه جامهای
شسته
(ارحضه ارحاضًا) شست آنرا

(اِرْتَحَضَ) رسوا شد

رح ف

(اَرْحَفَ اِرْحَافًا) تیز کرد کارد و
مانند آنرا کان الحاء مبدلة من الهاء

رح ق

(رَحِیق) کامیر می یا خوشترین و
بهترین آن یا خالص بی آمیغ یا صافی
بی درد و نوعی از خوشبوی
(رُحَاق) کغراب می خالص و صافی
(رُحْقَان) کعثمان موضعی است
بحجاز نزدیک مدینه

رح ل

(رَحْل) بالفتح پالان شتر و اَرْحُل
و رِحَال) جمع ومنه الشتم یا
ابن ملقی ارحل الرکبان
و جای باش مرد و رخت و اسباب
همراه
(رِحْلَة) بالفتح نشسته است یا بالکسر
بیات پالانها ومنه انه لحسن
الرِّحْلَة) یعنی نیکو پالان نهنده
است و بالضم کوچ شتران یا عام
و کبیر یا بالکسر کوچ است و بضم جانب
کوچ مقصد ومنه اَنْتُم رُحْلَتِی
ای الذین ارتحل الیهم و یک سفر
(بعیر ذو رُحْلَة) بالضم کبیر شتر توانا

بر سیر و قوی
(رِحَال) ککتاب کستر و نی پینه
(رِحَالَة) بالکسر زین یا زین چرمین
بی چوب که بهت سخت تاختن
آن را نهند رحائل جمع و
قولهم اِشْتَدَّت رحالتک وقتی
گویند که شخصی در حق یار خود در
بدی اذیت تعجیل نماید و نام اسب عامر
بن طفیل و ذو الرِّحَالَة) معاویه
بن کعب بن معاویه و و رِحَالَة
رحاله کلمه است که بدان میش را
خوانند
(رَحِیل) کامیر کوچ و منزل است
میان مکه و بصره و بعیر رَحِیل
شتر پالان برنهاده و جمل رحیل
شتر توانا بر سیر و المونث بالهاء
(اَرْحَل) بالفتح اسپ سپید
پشت
(شاة رحلاء) بالفتح والمد گوسپند
سیاه یا سپید پشت یا برعکس آن
(تَرَاحِیل) کوچ و رَحَّل کرکع
جمع
(رَاحِلَة) کصاحبة ستور بارکش و
فی الحدیث تجدون الناس
کابل مائة لیس فیها راحلة هی البعیر القوی

علی الاسفار والاحمال والنجیب التام
الاوصاف یستوی فیه المذکر و
غیره و الهاء للمبالغة ای الناس
کثیر والمرضی منهم قلیل
(رَحُول) کصبور ستور بارکش رحوله
مثله
(بعیر مِرْحَل) شتر پالان نهاده
(راحیل) نام مادر یوسف علیه السلام
(رَحَّال) کشداد نیک دانا و ماهر
پالان نهادن و ابو الرحال خالد
بن محمد تابعی و عقبة بن عبید طائی
و رحال بن منذر و عمرو بن الرحال
و علی محمد بن رحال محدثان اند
و رحال بن عروه شاعر
است
(رَاحُول) پالان شتر و رَاحُولات
در قول فرزدق پالان منقش است
(مِرْحَل) کمنبر شتر قوی
(مَرْحَلَة) بالفتح فرود آمدن گاه
مَرَاحِل) جمع
(ف) رَحَلَ البعیر رَحْلًا) بالفتح
پالان برنهاد بر شتر و رَحَلْتُ له
نفسی) براذیت او صبر کردم و رَحَلَ)
کوچ کرد
(رحل مِرْحَل) کمحسن مرد

بسیار شتر
(ارحل الرجل) بسیار شتر شد
مرد و وارحل البعیر) نوی پشت
گردید بعد ضعف و وارحل الابل)
فربه شدند بعد لاغری و توانا
گردیدند بر کوچ و وارحل فلانا
داد او را ستور بارکش و نیز ارحال
رخصت دادن و رام کردن ستور را
(رحلة و مرحلة) باری داد او را بکوچ
(مرحل) کمعظم چادر که در نگاران
صورت پالان باشد
(مرحلة) کمعظمة شتری که بران
پالان وی نهاده و آنکه پالان ظهر و
آورده شده از لغات اضداد است
(رحلة ترحیلا) کوچ فرمود او را
و رحل فلانا بسیفه) برنشست و ابروی
شمشیر را و نیز ترحل) سپیدی
سیاهی آمیخته یا سرخی هر دو شانه
(ارتحل البعیر) پالان بر نهاد
بر شتر و ارتحل القوم عن المکان
کوچ کردند و ارتحل البعیر) سیر
کرد و رفت و نیز ارتحال کوچ ترحل
مثله
(ترحل) سوار شد ستور را و ترحل
القوم کوچ کردند و ترحلة بمکروه

پیش آمد او را بناپسند
(ناقة مسترحلة) شتر ماده نجیب
(استرحله) کوچ خواست از وی

ر ح م

(ام رحم) بالضم کنیه ام الرحم
مثله
(رحمة) بالفتح و بحرکه بخشودن و
مهربانی کردن مرحمة بالفتح و رحم
بالضم و بضمتین مثله والفعل من سمع
و نبوت و منه یختص برحمته ای بنبوته
و نیز رحمة از اسمای اعلام عرب ان
است
(رحم) بالکسر و ککتف زهدان
وی موضع خویشی و قرابت یا اصل قرابت
و اسباب آن ارحام جمع
(رحوم) کصبور شتر ماده یا زنیکه
بعد وضع بیمار رحم گردد و میرد یا علتی
است که در زهدان عارض شود
و مانع قبول آب منی گردد یا آنکه زاید
و سلامی آن بر نیاید رحامة
بالفتح مصدر است از ان والفعل من
کرم رحم رحم بالفتح و بالتحریک مثله
والفعل من سمع یقال رحمت رحاما
و رحما و کذا رحمت مجهولا یعنی
بسیار رحم گردید

(شاة رحوم) گوسپند آماسیده زهدان
محمد بن رحمویه کعمرویه
محدث است
(رحمان) بخشاینده رحیم مثله
وهما اسمان مشتقان من الرحمة
الا ان الرحمن یختص بالله تعالی و لا
یجوز ان یسمی به غیره و رحمان
الیمامة مسیلمه کذاب است
(رحیم) بن مالک خزرجی کزبیر
و رحیم بن حسن و دهقان محدثان اند
(رحمی) بالضم والقصر مهربانی
(رحماء) بالفتح بمعنی رحوم است
(مرحوم) مهربانی کرده شده و
مرحوم عطار محدث است
(مرحومة) مدینه شرفها الله تعالی
(رحموت) بالتحریک من الرحمة
یقال رهبوت خیر لک من رحموت
ای لان ترهب خیر من ان ترحم
یعنی ترسانیده شدن تو بهتر است
برای تو از آنکه مهربانی کرده شوی
و لم یستعمل الا مزدوجا
(مرحم) بینا المفعول مهربانی
کرده شده شد للمبالغة
(رحم علیه ترحیما) مهربانی نمود
بروی و نیز ترحیم رحمک الله

گفتن کسی را
(ترحم علیه) مهربانی نمود بروی
و رحمک الله گفت او را و این بمعنی
و ترحیم بیشتر است
(تراحم القوم) یکدیگر مهربانی
کردند

ر ح م س

(رحامس) کعلابط مرد دلاور

ر ح و

(رحا) سنگ آسیا مونث است
رحوان تثنیه
(ن) (رحوت الرحا) ساختم آسیا را
و یا گردانیدم آن را و رحت الحیة
گرد شد مار
(ترحت الحیة) بمعنی رحت الحیة است

ر ح ی

(رحی) بالقصر سنگ آسیا مونث است
رحیان تثنیه ارح ارحاء و ارحی
و رحی و رحی جمع و من مذهل قال
رحاء و رحلوان ارحیة مثل عطاء و
اعطیة و سینه و بجم سبل شتر یا
زمین کر دبلند مقدار یک گروه یا عام
است سخت ترین جای جنگ و معظم قوم
و جماعت عیال و دندان و قبیله بزرگ
بر سر خود و تره است و سران که با

گرد بر گرد وی سیل آشتر و سیل اشتران
بسیار فراهم آمده (أرحاء جمع رحی
ونام اسپی وکوهی ست میان یمامه
وبصره وموضعی ست بجستان ازاں
موضع ست محمد بن احمد بن ابراهیم
ورحی بطان) زمینی ست به بادیه
(رحی البطریق) موضعی است
ببغداد و ورحی جابر) موضعی ست
ببلاد غرب و ورحی السحاب)
سندارها و ورحی عمارة) دهی
ست بکوفه کذا فی النسخة للصحیحة و
رحی المثل) موضعی ست واحمد
بن عباس بن رحی) محدث
ست
(ابو رحی) کسمی احمد بن جنبش
محدث ست
(رحیة) کسمیه چاهی ست نزدیک
مجمعه
(أرحاء) دهی ست بو بهط ازان
ده است علی ارجائی بن ابی
الکرم محدث
(رحی) بالفتح سخت ترین جای
جنگ
(ض) (رحیت الرحا) بمعنی
دحوت الرحا ست واز نصر هم

در مهره ومعنی بر سبیل ندرت آمده
(رحج) کمحدث آسیاگر
باب الراء فصل الخاء
رخ ب ز
(رخبز) کجعفر نام مردی
رخ خ
(رخ) بالضم گیاهی ست نیم گیا
تازه ومهره ست در شطرنج رخاخ
ورخخة کعنبه جمع و مرغی ست
بزرگ جثه که کرگدن را بمنقار یا بچنگال
بر داشته می پرد قال الجاحظ
وهذا الطائر فی جزائر الصین یکون
جناحه الواحد عشرة آلاف باع
ورخنه ست از رستهای نیشاپور ازانجا
ست هارون رخی ابن عبد الصمد
نیشاپوری
(رخة) بالفتح موضعی ست
(رخاخ) کسحاب زیست فراخ و
زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین و میده که
زیر پا شکسته گردد رخاخی جمع
(رخان) کرمان دهی ست بمرو
(طین رخرخ) گل تنک طین
رخراخ مثله
(ن) (رخه) پاپیر کرد اورا و رخ
الشراب) آمیخت آن را

(ارخلخ) مبالغه کردن در چیزی
(ارتخاخ) فرو هشته و نرم شدن و
شوریده گردیدن رای
(سکران مرتخ) نیک مست
رخ د
(رخودة) نرمی و نازکی و فراخی
وارزانی و فراخی زندگانی والفعل
من نصر
(رخود) بالکسر تشدید الدال
کارد مرد نرم استخوان بسیار گوشت
والمونث بالهاء ویقال ایضا جل
رخود الشباب وامرأة رخودة الشباب
ای ناعمة
رخ س
(عقبة بن سعید بن رخش) بالفتح
محدث ست
(ارخس الشعر ارخاسا) ارزان
کرد نرخ را
رخ ش
(اسمعیل بن رخش) بالفتح
محدث ست
(رخشة) بالفتح جنبش
(ارتخش) مضطرب شد جنبید
(ترخش) جنبید
رخ ص

(رخص) بالفتح نرم و نازک یقال
هو رخص الجسد یعنی او نازک اندام
ست وکذا اصبع رخصة) انگشت
نازک رخائص جمع شد وذا
رخوصة ورخاصة) مصدر ست
ازان والفعل من کرم
(رخص) بالضم ارزانی و ارزان شدن
والفعل من کرم
(رخصة) بالضم وبضمتین آسانی
وفراخی در کاری و آسان فرمودن
کاری را و دستوری دادن خدای
بنده را و تخفیف کاری و زبت آب دادن
(رخیص) کامیر ارزان و نرم و
نازک از جامها و مرگ زود کش
(رخاص) کغراب از اسمای زنان
عرب است
(ارخصه ارخاصا) ارزان کرد آن
آن را یا ارزان شمرد و ارزان یافت
وارزان خرید
(رخص له فی کذا ترخیصا)
رخصت داد مرا او را در کاری
(ارتخصه ارتخاصا) ارزان شمرد
آن را و ارزان خرید
(ترخص) آسان گرفتن بعدی فیما
ویقال ترخص له ترخیصا فترخص ای

عج

لم يستقص
(اِسْتَدْخَصَهُ اِسْتِدْخَاصًا) ازدان
ويدو ازدان ثمر و آنرا ارزان
خواست

دخ ف

(دَخَف) بالفتح سكه تنك يا نرم
سست دَخْفَةٌ مثله وقد تُجَّاك
لاَجْل حرف الحلق دِخَاف جمع و
نوعی از رنك
(دَخْفَة) بالفتح وبضم تنكی و سستی
خمیر ومانند آن دَخَفَة محركة
مثله ويقال صار الماء دَخْفَةً يعنی
كل تنك كرديد آب
(دَخِيفَة) كسفينة خمير تنك و سست
وسكه تنك دخاف جمع و دجاجة
(دِخَاف) بالكسر شكمهای نرم و سست
قال فی القاموس كانها جوف كجهلا
بخط المتقنين وعند بعضهم كانها
خرف انتهی
(ن س ك) دَخَفَ العجين دخفا
و دَخْفًا و دَخَافَةً و دُخُوفَةً) تنك
و سست كرديد
(ادخفت العجين ادخافا) تنك و سست
كردانيدم خمير را و افزودم آب را دران

دخ ل

(دِخْل) بالكسر بره ماده دِخْلَة
بالكسر وكتف مثله آدخل و
دِخَال وبضم ودِخْلان ودَخْلَة
ودِخَلَة جمع
(دِخْلَة) بالكسر نام جد صالح بن
مبارك كه محدث است
(دُخَيْل) كزبير نام اسب بنی جعفر
بن كلاب
(بنو دخيلة) كجهينة بطنی است

دخ م

(دَخَم) محركه شير سطبر و مهربانی و
دوستی نرمی ومنه قولهم القی عليه
دَخَمَةً و دَخَمَتَهُ ای محبته ولينه
وموضعی است ميان شام ونجد آب
راهی است بمكه يا راه دركوه است
دران و مرغی است مردار خوار
كه بفارسی آن را كركس كويند
دخمة سيكی ذرو در پوست آن
قاطع نزف الدم والتيام دهنده
جراحت و با سركه جهت قوبا و خارنافع
ولحم آن طلاء جهت زهر مار و
جراحت و بخور كوشت خشك آن
باخرمل هفت بار جهت حل انعقاد
مردی كه آنرا از زنان بسته باشند
وجهت تسهيل ولادت نيز و نهادن
پر بازوی راست يا چپ آن ميان
هر دو رانهای زن جهت تسهيل ولادت
وقطور سركين آن با سركه در چشم
جهت رفع بياض و درد كوش را
با زيت جهت ازاله كری وثقل
سامعه وطلای سركين آن با سركه انكور
بر برص عجب تغير لون جگر بريان يا
خام آنرا سائيده در روزی سه بار و
هر بار سه دانك با سركه بنوشند تا سه
روز متوالی جهت رفع جنون
(دَخْمَة) بالفتح موضعی است
ببلاد هذيل
(دُخُم) بضمتين پاره از غله
(فرس ادخم) اسب سپيد سر
سياه بدن
(شاة دخماء) كوسپند سپيد سر
سياه بدن
(دَخِيم) كصاحب ماكيان
بيضه در زير بال كرفته
(دَخِيم) كامير كلام نرم و آسان
نام مردو ماده است و جارية دخيم
دختر نرم و آسان كوی و سست آواز
(دُخَيْم) كزبير نام مردی و دخيم
بصری برفتن اسب و از پيرو حسن بن
دخيم محدثان اند
(دَخِيمَة) كسفينة اسبی است
بجامه مرئی وعلهرا او و جارية
دخيمة دختر نرم و آسان كوی
(دُخَيْمَة) كجهينة نام اسبی
(دُخَام) كغراب نام موضعی و سنكی
است سپيد نرم و آن انواع است
برنكی و زرد و برنك زرد و كه
مرغی است سياه رنك ذرود سوخته
آن جهت قطع خون جراحت درحال
دخوردن يكمثقال سائيده آن با شهد
سه روز جهت انواع دماميل و خوردن
سائيده آن كه از آن لوح قبری ساخته
باشد بر نام معشوق تسلی بخش عاشق
از عشق
(دُخَامَة) بالضم كياهی است
(دُخَامَی) بالضم والقصر كياهی
است و باد نرم
(دَارْخُمَان) موضعی است و درانجا
تابط شرا كشته كرديد
(دَادْخُمَان) بضم خا شهری است
بفارس
(دَيْدَخَم) كيفصر و بفتح كركس نر
ودران لغات است يدخوم بتحتيه و
تدخوم بفوقيه و ويقال ما ادری
ای تدخم هو) بالضم وضم الخا

ترخيما وكذا انثى ترخم وترخمة و و
ترخمة وترخمة هو) يعنى نميدانم
كه كدام كس است آن و ونيز
ترخم بالضم وكجندب قبيله است
از حمير و ذو ترخم بن وائل بن
غوث ترخمی ومحمد ترخمی
بن سعيد وعمرو ترخمی بن ابهر
محدثان اند
(ن ف) رخمت المرأة ولدها
بازی كرد با بچه خود و رخمت الشیء
نرم گردانيد آنرا و رخم الكلام
نرم آسان گرديد و رخمه رخمة
مهربانی نمود بروی ومحبت كرد او
و رخمت الدجاجة البيضة و
عليه رخما و رخما و رخمة بحركتين
بيضه را زير بال گرفت
(ك) رخم الكلام رخامة نرم
سهل گرديد و رخمت الجارية نرم
و آسان گوی شد
(مرخم) كمحسن ماكيان بيضه در
زير بال گرفته مرخمة مثله
(ارخمت الدجاجة على بيضها)
بيضه را زير بال گرفت ماكيان
(مرخمة) كمعظمة ماكيان بيضه
در زير بال داده

(ترخيم) بيضه را در زير بال
ماكيان دادن و انداختن حرف
از آخر كلمه در ندا و در غير آن بضرورت
لانه تسهيل للنطق بها

رخ ن

(رخان) بالفتح دهی است از ان
ده است حسن رخانی ابن قاسم

رخ و

(رخو) شكسته نرم و سست از هر چيزی
رخوة مونث و بالكسر و الضم سستی
و نرمی رخوة مثله و حروف رخوة
سيزده است يجمعها خس حظ شفن
هز صغث فذ
(رخاء) بالفتح والمد سستی و نرمی
ويقصر و سست و نرم شدن رخاوة
بالفتح و رخوة بالكسر مثله و الفعل
من كرم وسمع و و فراخی زيست و فراخ
زيست شدن والفعل من كرم و نصر
وفتح وسمع و و بالضم باد نرم قال تعالى
فسخرنا له الريح تجری بأمره رخاء
ای جعلناها رخاء
(رخی البال) مرد فراخ زيست
رخی كسخی مثله
(مرخاء) بالكسر سخت دونده يستوی
فيه للمذكر وللمونث يقال
فرس مرخاء واتان مرخاء و
خيول مراخ
(ارخية) كاثفية هر چه فرو انداخته
شود از پرده و مانند آن و هر چه
نرم و سست كرده شود
از چيزی
(مرخية) كمحسنة لقب جامع
بن مالك بن شداد
(ارخاه و رخاه) سست و نرم گردانيد
آنرا و (ارخی عمامته) آراميد
و بی بيم گرديد و ارخی الفرس
دراز كرد رسن آنرا وكذلك ارخی
للفرس و و ارخی الستر) فرو گذاشت
پرده را و و ارخی دابته) سخت راند
ستور را و و ارخت الناقة) فرو هشته
گرديد يارك آن و و نيز ارخاء) نوعی
از دويدن سخت يا آن دويدن
بمراد است
(راخاه مراخاة) نرم و سست
گردانيد آنرا و راخت الناقة) قريب
بزادن رسيده شتر و و راخاه)
دور گردانيد آن را
(تراخی) درنگی و سستی و درنگ
كردن يقال تراخی السماء ای ابطأ
(استرخت الناقة) فرو هشته
گرديد يارك آن و و نيز استرخاء)
سست شدن و فرو هشتن هر چيز
يقال استرخی اللحم يعنی فرو هشت
و سست گرديد و سستی و نرمی
و فرو هشتگی

باب الراء فصل الدال

ردء

(ردء) بالكسر يار قال الله تعالى
ارسله معی ردءا يصدقنی وفرو
پيوسته و تنگبار گران
(ردیء) كامير تباه هيچ كاره و ادرياء
بدو همزه جمع
(رداءة) بالفتح تباهی و تباه شدن
والفعل من كرم
(ف) ردأه به) ياروی گردانيد
اورا و ردأه) يار او گرديد و قوت
داد و عماد خشت اورا و ردأ الحائط
ستون نهاد ديوار را و ردأه بحجر)
سنگ انداخت اورا و ردأ الابل)
نيك سياست نمود شتر انرا
(اردأه) اعانت نمود او را و اردأه
على ماله) افزود بر صد و و
اردأ الستر) فرو گذاشت پرده را
و نيز اردأ يار كسی شدن و
منه اردأته بنفسی ای كرم دادن و تباه

ج

شودن و بگفت برخود ثابت کردن
چیزی را و برقرار داشتن کار هیچ
کاره کردن و هیچ کاره رسیدن و
ستون نهادن دیوار را

ردب

(ردب) بالفتح راه سربسته
(اِردَب) بالکسر و فتح دال و تشدید
پایمانه ایست بزرگ بمصر که بیست و
چهار صاع یا شش ربیات گنجایش
دارد و کاریز سفالین بر روی زمین
(اِردبّة) پارگین بزرگ که از خشت
و مانند آن ساخته باشند و خشت
پخته بزرگ
(تَرَدُّب) مهربانی و نرمی نمودن

ردج

(رَدَج) بالتحریک سرگین بره
و بزغاله نوزاد و سرگین اسپ که
و مانند آن که هنوز چیزی نخورده
باشند و آن مانند عقی است
مرکودک را
(اَرْدَاج) چرم سیاه و هو المراد فی
قول رؤبة العجاج کانما سرولن فی
الاَرْداج)
(اِرْنَدَج) و یکسر اوله چرم
سیاه معرب رنده

(یَرَنْدَج) پوست سیاه و سیاهی
که بدان موزه را سیاه رنگ
کنند یا آن زاک است
(ن) رَدَجَ رَدَجَانًا محرکة
رفت و گذشت

ردح

(رَدْح) بالفتح درد اندک
(رَدَح) محرکة زمانه دراز ومنه
اَقَامَ عِنْدَهُ رَدَحًا مِنَ الدَّهر
(رُدْحَة) بالضم پاره ازدکرس
دامن خیمه یا پس خرگاه درازند
یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند و دراحی
ومنه لك عنه رُدْحَة ای سعة
(رُدْحِیّ) کرسی تره فروش ها
(رَدَاح) کسحاب زن گران سرین
و کاسه بزرگ و لشکر گران و درخت بزرگ
سنورسی فراخ شاخ و شتر گران بار
تغاره از سنگ یا از چوب که در ان
جامه شویند و غسل کنند و گوسپند بزرگ
سرین و فتنه بزرگ سخت ج رُدُح
ککتب جمع و منه قول علی کرم
الله وجهه ان من ورائکم امورًا متماحلة
رُدُحًا و یروی رُدَّحًا کسکر
(رَدَاحَة) بالفتح خانه که برای
کفتار بنا کنند

(رُدَیح) کزبیر از اعلام است
(رَدْحَان) بالفتح از اعلام
است
(ف) رَدَحَ البَیتَ پوشانید و در را
خوکلاته و نیز ردح کردا کرد خانه را گل
آرفتن و یقال ماصنعت فلانة
فیقال سدحت وردحت یعنی بسیار
فرزند آورد و ثابت و برجای ماند
خانه شوی و کذلك الرجل اذا
اصاب حاجته والمراة اذا حظیت
عنده
(اَرْدَحَهُ اِرْدَاحًا) پاره در پس
خرگاه در آورد یا گرداگرد خانه را
در گل گرفت
(مُرَدَّح) مبنیا للمفعول فراخ

ردخ

(رَدْخ) بالفتح شکستن چیز
میان کاواک شدن والفعل من فتح
و بالتحریک گل تنگ

ردخل

(اَرْدَخِلّ) مرد نازک اندام
پرگوشت

ردد

(رَدّ) بالفتح ردی و هیچ کاره
مخالف سنت و گرفتگی زبان

یقال فی لسانه رَدّ ای حُبسة
(رَدَّة) بالفتح زشتی روی یقال
فی وجهه رَدَّة ای قبح مع شیء
من الجمال و فی الحدیث یکون عند
ذلك القتال ردة شدیدة ای
عطفة قویة
(رِدّ) بالکسر عماد هر چیزی
و قوام آن
(رِدَّة) بالکسر برگشتگی از دین و
جزان و پر شدن پستان از شیر پیش
از زادن و در آمدگی زنخ و آواز
کوه و دوباره آب خوردن شتران
(رُدُد) بضمتین مردم زشت
(رَادَّة) چوبی است در مقدم
گردون نهاده میشود میان دو چوب فائدة
یقال هذا الامر لا رادة فیه ای لا فائدة
(رِدَاد) بکسر را و فتح آن باز کرد
اسم است رد را
(رَدَاد) کشداد اسم مجبری است
ینسب الیه فیقال لکل مجبر رَدّاد
(اَرَدّ) نافع تر
(رُدَّی) بالضم والقصر زن مطلقه که
بخانه مادر و پدر خود باز گردد
(رَدِید) کامیر ابرباران ریخته
(مَرَدَّة) فائدة یقال هذا الامر لا مردة

فیه یعنی فائده نیست دران
(مَرْدُوْد) آنکه مدت سفر وی
دراز شده باشد
(مَرْدُوْدَة) استره زیرا که بسوی دسته
خود بازگردانیده میشود و زن مطلقه
که بخانه پدر و مادر خود باز گردد
(ن) رَدَّهُ رَدًّا وَرِدَّةً بالکسر ومَرَدًّا
ومَرْدُوْدًا وتِرِدِّیدًا) بازگردانید
آنرا ورَدَّ علیه) قبول نکرد آنرا و
منسوب بخطا کرد * ورَدَّ الیه جوابًا)
یعنی بازگردانید
(مُرِدٌّ) کمقر مرد آرزومند جماع
و دریای بسیار موج و مرد خشمناک
و مردیکه بی زنی او یا سفرش دراز
کشیده باشد و ماده شتر که پستان خود
او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده
باشد و گوسپند پستان برآورده و شتر
که بخوردن آب بسیار گران گردیده
باشد مَرَادٌّ جمع
(اِرْدَاد) پستان کردن گوسپند
و جز آن پیش از زادن
(رَادَّهُ الشیء) برگردانید آنرا از ان
(رجلٌ مُرَادٌّ) کمعظم مرد دودله
و سرگشته که بیرون شد کار نداند
و هلاک شونده

(تَرْدَاد) بالفتح بسیار گردانیدن
و دودله نمودن
(تَرْدِیدٌ) بسیار گردانیدن شدّد
للمبالغة فتوته الحدیث فقرا قل هو
الله ویرددها ای یکررها و دودله
نمودن یقال رَدَّدَهُ فتَرَدَّدَ
(اِرْتِدَاد) برگشتن از دین و جز آن
مُرْتَد نعت است از ان
(مُتَرَدِّد) دودله و فی صفته صلی
الله علیه وسلم لیس بالطویل البائن
ولا القصیر المتردد ای المتناهی فی
القصر کانه تردد بعض خلقه علی
بعض و تداخلت اجزاؤه
(تَرَدُّد) دودله شدن و شد و آمد
کردن و یعدی بالی
(اِسْتِرْدَادٌ) بازگردانیدن خواست
از وی یقال اِسْتَرَدَّهُ الشیءَ ای
طلب رده

ردس

(رجلٌ رَدُوْس) کصبور مرد سنگ
انداز و بسیار راننده و رجلٌ رِدِّیس
کسکیت کذلک فیهما
(رُوْدِس) بالضم وکسر الدال جزیره
است بدریای روم محاذی سکندریه
(مِرْدَس) کمنبر سنگ کوب
(مِرْدَاس) بالکسر سنگ کوب و
سنگی که در چاه اندازند تا بدانند
که آب هست در وی یا نی و عباس بن
مرداس سلمی صحابی است که شاعر
و دلاور و جوانمرد بوده
(ن ض) رَدَسَ القومَ) سنگ انداخت
بر ایشان * وردَسَ الحائطَ) کوفت
دیوار را بمرداس و کذلک رَدَسَ
الارضَ) یعنی کوفت و هموار کرد * و
رَدَسَ الحجرَ بالحجر) کوفته و ریزه
کرد سنگ را بسنگ * و رَدَسَ
بالشیء) بر وی آن را و یقال ما ادری
این رَدَسَ هوای این ذهب
(مُرَادَسَة) یک دیگر را سنگ
انداختن
(تَرَدَّسَ عن مکانه) فرو افتاد
از ان

ردع

(رَدْع) بالفتح کردن زعفران یا
اثری از رنگ بوی زعفران یا خون و
اثری از بوی خوش در بدن و اثر گرفتن از
رنگ و بوی چیزی یقال به رَدْعٌ
من زعفران او دم ای لطخ و اثر و یقال
للقتیل رکب رَدْعَهُ یعنی بر روی
افتاد در خون خود
(رَادِع) کصاحب آنکه در وی اثر بوی
خوش باشد
(رَادِعَة) پیراهن پیسه بزعفران
یا بدیگر بوی خوش
(اَرْدَع) گوسپند سیاه سینه سپید
بدن رَدْعَاءُ مؤنث رُدْع بالضم جمع
(رُدَاع) کغراب اثری از بوی خوش که
در مالیده باشند بجایی و باز گردان
کردن بیماری در دهشت اندام
(رَدَاع) کسحاب شهری است بیمن
(رِدَاع) ککتاب گل رنگ آب و
نام آبی است
(رِدَاعَة) بالکسر خانه مانندی است
که جهت شکار گرگ و کفتار بنا سازند
(رَدِیع) کامیر تیر پیکان فتاده
(مِرْدَع) کمنبر تیر پیکان فتاده و آنکه
بی نیل مقصود باز گردد از جایی و تیر
تنگ سوفار و کشتیبان کاهل و کوتاه
بالا و آنکه بر وی اثری از بوی خوش
باشد
(مَرْدُوْع) آنکه بر وی اثری از بوی
خوش باشد و بیمار باز گردان شده
* و ثوبٌ مَرْدُوْع) جامه رنگ داده
بزعفران
(ف) رَدَعَهُ عنه رَدْعًا) باز داشت

اوراورد كرد بازایستانید از چیزی
وردع جنبیهٔ عنهٔ) کشاده کرد
گریبان خود را ازان وفی الحدیث
ردع لمارذعة) ای رجم لماحنی تغیر
لونه الی الصفرة + وردعه بالشئ)
درمالید وآلوده ساخت اورا بان چیز
یقال ردعته بالشئ فارتدع) ای
لطخته فتلطخ + وردع السهم) زد
پیکان تیر را بزمین تا بجاے خود
نشیند + وردع المرأة) جماع کرد با او
+ وردع) مجهولا برگردید گونه او
(مردّع) کمعظم انکه در روی اثر بوے
خوش باشد
(مرتدع) سینا للفاعل تیرے که
بر نشانه رسد و بکفد وشتر تمام سال
ومرد آلوده بزعفران یا بوے
خوش دیگر
(ارتدع) بازایستاد برگردید و
آلوده شد به چیزے

ردع ل

(ردعل) کزبحل بجکان خرد

ردغ

(مکان ردغ) ککتف جای گلناک
(ردغة) بالتحریک ویسکن آب وگل
تنگ گلزار سخت ردغ کقصب و

خدم وردغ کجبال جمع + وردغة
الخبال) ویحرک زردابهٔ دوزخیان
ومنه الحدیث من قال فی مؤمن
مالیس فیه وقفه الله فی ردغة
الخبال حتی یخرج مما قال
(ردیغ) کامیر آنکه همه اقران خود را
انداز دوکول
(مردغة) میان گردن تا هوره وے
ومرغزار نیکو وگوشت پاره میان بازو
واستخوانهای سینه مرادغ جمع
+ وناقة ذات مرادغ) اوه شتر فربه
(اردغت الارض) گلناک
شد زمین
(ارتدغ) در گل تنگ افتاده

ردف

(ردف) بالکسر سپس سوار نشینده
وهرچه در پس چیزے لازم باشد
وستاره ایست نزدیک نسر واقع انجام
بدان کاری بتحرک وسرین کوهی است
وشب ور جلیس پادشاه که بطرف
دست راست نشیند ودر کل مصالح
تا نشست وبرخاست وخوردن
وآشامیدن بالجمله در هر کار دوم
ملک باشد وچون ملک بجنگے رود
او بجایش نشیند ویکی از حروف

علت ساکن که پیش از حرف روی
بی فاصل آرند در شعر
(ردفان) بالکسر روز وشب وقول
لبید که در وصف کشتی گوید فالتام
طائفتاها القدیم فاصبحت + ماان یقوم
دراها ردفان + دو ملاح اند که در آخر
کشتی باشند ودر قول جریر + منهم
عتیبة والمحل وقعنب + والحنتفان
ومنهما الردفان + قیس وعوف دو پسر
عتاب بن هرمی است یا مالک بن نویرة
ومرد دیگر از بنی ریاح بن یربوع
(ردفة) بالکسر موضعی است
(ردفان) محرکة موضعی است
(ردیف) سپس سوار نشینده ردافی
کسکاری جمع + وستاره ایست دیگر
نزدیک نسر واقع وستاره که از مشرق
برآید بعد فرو شدن رقیب آن
در مغرب وآنکه تیر خود را بیارد بعد
پیروزی یکی از ایسار یا دو از انها بجواب
که تیر وی را در تیرهای خود در آرند
وستاره ناظر ومقابل ستاره طالع
(رادفة) شاخ فزونی که از ستهٔ خرما بن
برآمده باشد و به روادف جمع +
وسرین ونفخهٔ دوم صور اسرافیل
علیه السلام وکار سخت نزار اول

(رداف) ککتاب جای برنشست
ردیف بر ستور
(ردافة) بالکسر کار ردیفی ملک
مانند خلافت
(غنم ردفی) کسکری گوسپندان
ریزه که در خریف وگرما در آخر نتاج
گوسپندان زاده شده باشد
(ردافی) کحباری سپس ارنشیننده
یستوی فیه الواحد والجمع وسرود
گویان شتر وباری گران ویقال
جاؤا ردافی ای یتبع بعضهم بعضا
(رادوف) کطاوس نام مردی عن
ابی عباد وبه ردادیف جمع
(س ن) ردفه) پس روی کرد اورا
وپی رو او شد ویقال نزل بهم امر ردف
لهم اخر اعظم منه ومنه قوله تعالی
تتبعها الرادفة
(اردفه) پس روی کرد اورا ودر پے او
رفت + واردفه معه) سوار ساخت اورا
با وی کذا اردفته ایاه) بر نشاندم
اورا پس خود + واردفت النجوم)
در پی یکدیگر برآمدند ستارگان
(مرادفة الملوک) مقاعله است
از رداف + ومرادفة الجراد)
بر نشستن نر بر ماده وسومی بر هر دو +

وقولهم هٰذِهِ دَابَّةٌ لَا تُرَادِفُ وَلَا تُرْدِفُ
یعنی ردیف را برنمی دارد و لغت قلیل
ست یا لغت مولّده
(مُرْتَدِف) سپس ار نشیننده
(اِرْتَدَفَهٗ) ردیف خود ساخت او را
و بس وی برنشست * وَارْتَدَفَ الْعَدُوَّ
از پس گرفت دشمن را
(مُتَرَادِف) قافیه ست که دران
دو ساکن جمع آیند و نیز یک چیزے
در یک اسم
(تَرَادَفَا) یاریکدیگر و پی یکدیگر
شدند و متابعت نمودند * و نیز
(تَرَادُف) پیاپی شدن یک چیز را
دو اسم بودن و این لغت مولّده ست
(اِسْتَرْدَفَهٗ) ردیف کردن خواست
از وی

ردق

(رَدَق) محرکه رو ج ست و آن
پلیدی باشد که شتر بچه با سپ کره
و مانند آن نوزاده پیش از خوردن
چیزے رید

ردك

(رَدْك) و بحرک فعل آن نیامده
و مستعمل ازان جاریه رودکه و
مُرَوْدَکه دختر نوجوان خوبصورت
و غلام رُوْدَک و مُرَوْدَک کودک نو
جوان خوش شکل وَ یُنْقَعُ مِنْهُمَا
فَتَکُوْنُ رُبَاعِیَّةً
(مَرْدَك) بالفتح نام مردی
(رَوْدَكَهٗ) نیکو آراسته کرد آن را

ردم

(رَدْم) بالفتح دهی ست ببحرین
و موضعی ست بمکه مر بنی قرادرا و
منسوب ست بسوی بنی جمح و آنچه
بر افتد از دیوار ویران شکسته
و سد یاجوج و ماجوج و آواز کمان
یا عام ست و مردی خیر و نیز
(رَدَم) محرکه بندش رخنه اسم
ست رَدَم اَرْدُوْم جمع
(رِدْم) بالکسر موضعیست
(رِدْمَة) بالکسر آنچه باقی ماند در
خنور خرما
(رَدِیْم) کامیر نام والد رسیے
سُمِّیَ لِعِظَمِ خَلْقِهٖ * وَثَوْبٌ رَدِیْمٌ
جامه کهنه رُدُم ککتب جمع
(رَدِیْمَة) کسفینه کرانه دو جامه
بهم دوخته رُدُم ککتب جمع
(اَرْدَم) بالفتح کشتیبان ماهر
اَرْدَمُوْن جمع
(محمد یوسف بن ردام) بالکسر
محدث ست
(رُدَام) کغراب تیز و مردی خیر
و تیز دادن والفعل من نصر
(دَارَةُ الْمَرْدَمَة) و بکسر داره ست
مر بنی مالک بن ربیعه را
(مِرْدَام) بالکسر مردی خیر
(رَدْمَان) بالفتح موضعی ست به
یمن * و رَدْمَان بن ناجیه و رَدْمَان
بن وائل و ردمان بن رعین پدران
قبائل اند
(ض) رَدَمَ الْبَابَ رَدْمًا بند کرد
در را * و رَدَمَ الثُّلْمَةَ بر آورد رخنه را
و محکم کرد تمامه آن یا سه یک
یا ردم زائد از سد ست * و نیز رَدَم
در پی کردن جامه و بانگ آوردن
کمان را
(ن) رَدَمَتِ السَّحَابُ ساکن
و برجای ماند * و رَدَمَتِ الشَّجَرَةُ
برگ آورد و سبز گردید بعد خشک
شدن * و رَدَمَ الشَّیْءُ جاری و
روان گردید
(مُرْدِم) کمحسن ساکن و برقرار
(اَرْدَمَتِ السَّحَابُ) ساکن برجای
ماند ابر * وَاَرْدَمَتِ الْحُمّٰی کذلك
* وَاَرْدَمَتِ الشَّجَرُ برگ آورد و سبز
گردید پس ازان که خشک بود *
وَاَرْدَمَ الْبَعِیْرَ با زد شتر را
تا تیز رود
(ثَوْبٌ مُرَدَّمٌ) کمعظم جامه کهنه
و در پی کرده
(رَدَّمَتْ عَلٰی وَلَدِهَا تَرْدِیْمًا)
مهربانی نمود و مایل گشت
(مُتَرَدَّم) بالکسر جامه کهنه و بالفتح
جای در پی کردن جامه
(تَرَدَّمَ ثَوْبَهٗ) در پی کرد جامه خود را
* و تَرَدَّمَ الثَّوْبُ کهنه و پاره آمد
جامه لازم متعد * و تَرَدَّمَتْ عَلٰی
وَلَدِهَا) مهربانی نمود و مائل گشت
* و تَرَدَّمَ فُلَانًا) پس روی وی کرد
واز پس وی آمد * و تَرَدَّمَ عَلٰی مَا
رِبْقِهٖ) اطلاع یافت بر چیزے که
دران بود * و نیز تَرَدُّم) و دراز
کشیدن خصومت و پیکار

ردن

(رَدْن) بالفتح آواز گرفتن سلاح
بریکدیگر و دوکردن و بریکدیگر
نهادن رخت و برهم تافتن والفعل
من نصر
(رُدْن) بالضم تریز و بن آستین
اَرْدَان جمع * وخَطِیَّةٌ رُدْنٌ)

مج

یعنی نیزه نرم و لغزان
(ردن) بالتحریک تنگی یا پوست
تنگ که بروی شتر بچه درکشیده
یا بچه بیرون آید از رحم وقت زادن
و خز و ریسمان
(رادن) کصاحب زعفران و سرخی زرد
آمیخته ومنه بعیر رادنی وناقة رادنیة
ای خالطت حمرته صفرة
(اردن) بالفتح نوعی از ابریشم یا آن
خز سرخ است
(ردین) کزبیر نام اسپ بشر بن
عمرو بن مرثد
(ردینی) بتشدید یا نام شخصی
(ردینة) کجهینة نام زن سمهر
زن سمهر و نیزه راست می کردند
واز اینجا است که گویند قناة ردینیة
ورمح ردینی یعنی منسوب بردینه
(اردن) بضمتین و تشدید نون
خواب و لم یسمع منه فعل و نهری
است بشام از آن شهرهاست عبادة
بن نسی حکم بن عبد الله و جزء آن
وجوبی است
(مردن) کمنبر دوک
(مردون) دربی کرده و وصل نمته
(س) ردن ردنا محرکة برگرفت

و درکشیده شد پوست براندام
(ردن ردونة) مانده گردید
(مردن) کمحسن تاریک + وعرق
مردن) خوی گنده بوی
(اردن القمیص) ردن ساخت
برای پیراهن + واردنت الحمی
ثابت و برقرار بود تپ
(ردن القمیص تردینا) ردن
ساخت پیراهن را
(ارتدنت المرأة) ساخت دوک را

رده

(رجل ردة) کلکف مرد نیک
سخت استوار خلقت شبهنده که
مغلوب نه شود
(ردهة) بالفتح مغاکی در زمین
بلند درشت یا در سنگ که آب بروی
گرد آید ردة ورداه وردد جمع +
وبشه مانندی از زمین درشت
سنگناک ردة محرکة جمع + وخانه
بزرگ ترین خانها و هرسنگ که درو
ته آب باشد و آب برف جا گیرد
بداف ومدفن بشر بن ابی حازم
وفی الحدیث انه علیه السلام ذکر
المقتول بنهروان فقال شیطان
الردهة قیل هو ذی الثدیة وقیل

اراد به علیه السلام معاویة بن
ابی سفیان لما انهزم اهل الشام
یوم صفین
(ردیغة) وادی است بعقیق
(ف) رده بحجر) سنگ انداخت
او را + ورده البیت) بزرگ کلان
ساخت خانه را ورده فلان القوم
بشجاعت و جوانمردی مهتر شد
قوم را

ردو

(ن) رداه بحجر) سنگ انداخت
او را لغة فی الیاء

ردی

(رجل ردی) کلکف مرد هالک
والمونث بالهاء
(ردی) بالقصر هلاکی
(ردیة) بالکسر نوعی از برافکندن
چادر ومنه هو حسن الردیه
(رداة) سنگ بزرگ ردی جمع
(رادی) شیر غرنده
(رداء) بالکسر و المد چادر ردیة مثله
وشمشیر و کمان و عقل و جهل و هر چیز که
زینت دهد یا عیبناک گرداند
از لغات اضداد است ورام و جمیل و
یقال هو غمر الرداء) یعنی او بسیار

احسان و فراخ عطیه است + و خفیف
(الرداء) کم عیال و کم وام و بسیار دادن
باثبات الهمزة مثل الاصلیة وهو
اجود و رداوان بقلبها واوا مثل
التاریث
(مردی) بالکسر سنگ انداختنی
ومنه یقال للشجاع انه لمردی الحرب
وهم مرادی الحرب
(مرداة) چادر و سنگ انداختنی
وتشبه بها الناقة فی الصلابة فیقال
ناقة مرداة ای صلبة قویة علی السیر
(مرادی) ازارها و پیل شتر و پیل
(ض) ردی الفرس ردیا
وردیانا) جهیدن فت یا بنوعی
از رفتار میان فتح و دویدن + وردی
الغراب) جهیدن فت زاغ + وردت
الجاریة) یک پا بر داشته بر پای دیگر
جهیدن فت دختر در وقت بازی + و
ردی الشیء) بشکست آن را و ریزه کرد
+ وردت غنمه) بسیار شدند
گوسپندان او وکذا اردی زید علی
الخمسین) یعنی فزون شد سال
او بر پنجاه + وردی فلانا) کوفت او را
+ وردی فلانا بحجر) سنگ
انداخت او را + وردی فلانا)

برفت ومنه ما اَدری اَینَ رَدَی ای ذَهَبَ + ورَدَی فِی البِئرِ فرو افتاد در چاه
(س) رَدِیَ رَدًی) هلاک شد
(مُرْدِیٌّ) بالضم وتشدید الیاء چوبی ست که بدان کشتی را رانند
مَرَادِیُّ جمع
(اَرْدَیتُ الفَرَسَ) برفتار ردی راندم اسب را + واَرْدَتْ غَنَمُهُ) بسیار شدند گوسپندان او + و (اَرْدَی عَلَی سِتِّینَ) درگذشت از شصت + واَرْدَاهُ فِی البِئرِ) در چاه افکند او را ونیز (اَرْدا) هلاک ساختن ولاغر نمودن ودر مشقت انداختن
(رَدَّاهُ تَرْدِیَةً) درچاه انداخت او را + وجعلتُ اُرَدِّیهِمْ بِالحِجَارَةِ ای ارمیهم بها
رَادَاهُ مُرَادَاةً) طلب کرد او را ومدارا نمود با وی + ورَادَی عَنِ القَومِ) سنگ اندازی کرد با ایشان
(اِرْتَدَتِ الجَارِیَةُ) چادر برافکند وجمیل انداخت
(تَرَدَّی فِی البئر) درافتاد در چاه
وتَرَدَّتِ الجارِیَةُ) ارست نمود را بجمیل وچادر برافکند

باب الراء فصل الذال

رذج

(رَیذَجَان) بالفتح شتر بار تجارت

رذذ

(رَذَاذ) کسحاب باران نم ریزه وهو فوق القطقط یا باران پیوسته ریزه که بغبار ماند
(ن) رَذَّتِ السَّمَاءُ) باران رذاذ بارید
(یَومٌ مُرِذٌّ) کمقر روز رذاذناک
(اَرَذَّتِ السَّمَاءُ اِرْذَاذًا) باران رذاذ بارید + واَرَذَّتِ الاَرضُ باران رذاذ رسید او را + اَرضٌ مُرَذَّةٌ بفتح الرا لغت ست از ان قال ابوعبیدة ارضٌ مرذٌ علیها ولا یقال مرذة ولا مرذوذة + ونیز اِرْذَاذ روان شدن جراحت انجه در مشک باشد

رذس

(رُوذِس) بضم الرا وکسر ذال جزیره ست بدریای روم برابر اسکندریه بمسافت یک شب از ان فتحها معاویة بن ابی سفیان

رذق

(رَوْذَق) بجوهر پوست باز کرده از گوشت وبره پاکیزه موی برکنده جهت بریان وگوشت پخته با دیگ افزار آمیخته دَ وَلِق جمع

رذك

(رَوذَكَة) بجوهرة گوسپندان یزه رَوَاذِك جمع
(رَاذَکَان) بفتح ذال وهی ست بطوس از آن ده ست احمد بن حامد فقیه

رذل

(رَذْل) بالفتح ناکس وفرومایه وبلایا از هر چیزے اَرْذَال ورُذُول جمع رُذَّال مثله
(اَرْذَل) بالفتح ناکس وفرومایه وبلایا از هر چیزے اَرْذَلُون جمع واَرْذَلُ العُمُرِ) آخر عمر وآن بترین عمر ست که دران عقل از کلان حالی باز گردد وصاحب آن زمره علم که تفکر در آیات ست وقیام بموجب شکرش عاجز ماند وان هفتاد وپنج یا هشتاد یا نود ست
رُذَال) کغراب ناکس وفرومایه وبلایا از هر چیز اَرْذِلَة جمع یا انکه بهتر وچیده آن را کوفته باشند
رُذَالَة بالضم مثله
(رَذَالَة) بالفتح ناکسی وفرومایگی وناکس وفرومایه شدن رُذُولَة مثله والفعل من کرم وعلم
(رَذِیل) کامیر ناکس وفرومایه وردی وهیچ کاره از هر چیز رُذَلَاء ورُذَالی کحباری جمع
(رَذِیلَة) ناکسی ضد فضیلت
(ن) رَذَلَه) ناکس وفرومایه گردانید او را مَرْذُول) فرومایه لغت ست از ان
(اَرْذَلَه اِرْذَالًا) ناکس وفرومایه گردانید او را ونیز (اِرْذَال) صاحب ناکسان وفرومایگان گردیدن یقال اَرْذَلَ فلانٌ اِذَا صَارَ اَصْحَابُه رُذَلَاءَ
(اِسْتَرْذَلَه) ناکس وهیچ کاره یافت آن را

رذم

(رَذْم) بالفتح روان از هر چیز یا مرد ناکس + وقِدْرٌ رَذُومٌ) دیگ پر که از سرش پر ریزاند
(رَذَم) بالتحریک پریشان ومتفرق یقال رَاَیتُ رَذَمًا من النَّاس ای متفرقین کهنه وردی ومنه قولهم

صاد بعد الحشر فی رذم یعنی بعد لباس
خز و دیبا در لباس کهنه و بلا یه
گردید در حق شخصی گویند که
بعد فراخ عیش در تنگ زیست
مبتلا گردد
(رُذام) کغراب بمعنی رذم بسکون
ست و بهر دو
(رَذُوم) کصبور سائل و روان
از هر چیز + وعظم رَذُوم استخوان
که مغز آن روان باشد + وجَفْنَةٌ
رَذُوم کاسه پر که آب و مانند آن
از سرش بیرون آید رُذُم ککتب
و رُذَم محرکة جمع
(رَذَمان) محرکة جماعت اندک
یقال هو فی رَذَمان من الناس ای
میان مردمان ست که اندک اند
(ناقة رَاذِم) شتر ماده که شیر راند
وکذا شاة رَاذِم) الکه شیر آن
باشد از کثرت
(رَوْذَمَة) بالفتح نوعی از رفتار
سپه نا ماری
(ن ض) رَذَم اَنفُه رَذْماً و رُذاماً
و رَذَماناً) روان گردید بینی او
(س) رَذِمَتِ القَصْعَة) بیرون
شد آب از سر آن

(اَرْذَمَتِ القَصْعَة) بیرون شد
آب از سر آن + و نیز اِرْذام) زیاده
شدن هر چیزے یقال اَرْذَمَ علی
الخمسین یعنی عمرش اندر پنجاه
سال شد

رذن

(رَذَان) کسحاب دهی ست به
نیشاپور
(رَاذَان) موضعی ست و موضعی
ست باصفهان اصله روذان که
فی رذرو یاقوت گفته که از نواحی
مدینه منوره ست و در حدیث
ابن مسعود مذکور ست و دو قریه است
از سواد عراق + و ابن راذان)
از مقربان عبد الله بن محمد فردوست
(رَاذَنات) روستا است
(رَوْذَنَ رَوْذَنَة) عاجز و مانده
گردید لغتی ست و روذن

رذو

(رَذِیّ) کغنی بیمار گران از بیماری
و ضعیف و سست از هر چیزی که تحیر
لاغر از رفتن فرو مانده ماده رَذِیَّة
مونث در همه رَذَایا و رِذاة جمع
و منه فی حدیث الصدقة
فلا تعطی الرَّذِیَّة) ای الهزیلة

(ض) رَذِیَ رَذاوة) بیمار و
ضعیف و سست گردید
(مُرْذیٰ) بنا للمفعول مانده
بر راه افکنده
(اَرْذاه غیره) بیمار و سست گردانید
او را + و اَرْذَاه فلاناً) داد او را ناقه
رذیه + و اَرْذَی ناقته) پس گذاشت
ناقه خود را و بر راه انداخت از لاغر
و نزار گردانید آن را + و نیز اِرْذاء
صاحب شتران رَذَایا گردیدن
و هلاک ساختن و در مشقت
انداختن

باب الراء فصل الراء

ررق

(رَیْرَق) بالفتح و یکسر سک انگور

باب الراء فصل الزاء

رزء

(رُزْء) بالضم مصیبت اَرْزاء جمع
(رَزِیئة) کنفیصة مصیبت و کمی
و هی رَزَایا جمع
(مَرْزِئَة) کمحمدة مصیبت
(ف س) رَزَأه ماله رُزْءاً بالضم
رسید از آن چیزی را و کذا اَرْزَأه
رُزْءاً و مَرْزِئة) رسید از آن خیر را
و فی حدیث سراقة فلم یرزانی شیئا
ای لم یأخذ منی شیئا + و رَزَأ الشیء
کم گردانید آن را + و رَزَأته رَزِیَّة) ای
اصابته مصیبة + و ما رَزِئتُه)
بالکسر و هو الاکثر یعنی کم نکردم
آن را
(رجل مُرَزَّأ) کمعظم مرد جوان
مرد که مردمان بخیر او رسند
مُرَزَّؤن جمع + و فی الحدیث المؤمن
مُرَزَّأ و مفعول بالرزیة ای المصیبة
و مصاب بالبلاء و یروی مُرَزَّی
و قوم مُرَزَّؤن) گروهی که مردم خیار
آن در گذشته باشند
(اِرْتَزَأَ ماله) رسید از آن چیزی را
+ و ارتزأ ماله) کم گردید و نقصان
پذیرفت

رزب

(اِرْزَبّ) بالکسر و تشدید البار
کوتاه و هو ملحق بجردحل و کلان
و بزرگ و درشت و سخت و سطبر
و کس زن یا کس سطبر و نیز نازن
(اِرْزَبَّة) بکسر و تشدید یا کلوخ
کوب آهن یا عام ست
(مَرْزُبَة) بالفتح مهتری اهل فرس
(مِرْزَبّة) بالکسر شدة الباء
کلوخ کوب و بخفف و آهن کوب

حداوان
(مِزْكَاب) بالكسر ناودان لغة
فی مِيزَاب ولَيْسَتْ بِفَصِيحَةٍ و
کشتی بزرگ باکشتی دراز مَرَازِيب
جمع
مَرْزُبَان) بضم الزاء رئیس فارسیان
دهقان‌ها مَرَازِبَة جمع ⁂ ومَرْزُبَك
الزَّأْرَة) شیر لانه رئیس الاجمة
هو رأسُ المَرْزُبَان) موضعی است
نزدیک به شِيحَر
(مَرْزُبَانِيَّة) دهی است بغداد
(ن) رَذَبَهُ) لازم گرفت او را و
از جای نرفت

ردح

(رَازِح) کصاحب شتر افتاده از لاغری
رُزَّح کرکّع جمع ⁂ ونام پدر قبیله
است از خولان ⁂ وعاصم بن رازح
محدث است واحمد بن علی
رَازح) جاهلی است
(رَزَاح) بالفتح نام پسر عدی بن
کعب و بالکسر نام پسر عدی بن سهم
بن ربیعه بن حرام
(رَزِيح) کامیر لاغر یقال بعیرٌ
رَزِيحٌ وناقةٌ رَزِيحٌ وابل رزحى
کقتلى یعنی شتران لاغر رذالی
ومرازيح ورُزَّح کرکع مثله
مَرْزَح) کمقعد مقطع بعید و زمین
هموار
(مِرْزَح) کمنبر چوب دو شاخه که
تاک رز را بوی برگیرند از زمین
وآواز سخت یا آنکه سخت نباشد
مِرْزِيح بالکسر مثله
(ف) رَزَحَتِ النَّاقَةُ رُزُوحًا
ورَزَاحًا) افتاد از ماندگی ولاغری
ولاغر گردید ⁂ ورَزَحَ فلانًا بالرمح
رَزْحًا) نیزه زد او را و خسته کرد
(تَرْزِيح) لاغر و نزار گردانیدن شتر
یقال رَزَّحْتُ البَعِيرَ اذا هزلته

رذخ

(رَزْخ) بالفتح درخستن به نیزه و
الفعل من فتح و آهن بن نیزه

رذذ

(رُزّ) بالضم برنج و قدمر لغاته
(رِزّ) بالکسر آواز یکه از دور آید
رِزِّیزی کدلیلی مثله یا عام است
یا آواز تندر یا بانگ شتر وفی الحدیث
من وجد فی بطنه رزًّا فلینصرف
والیتوضأ اراد به الحدث
(رَزَّة) زرفین در
(رَزِين) کامیر گیاهی است که بوی
رنگ کنند
(رُزَيْز) کزبیر ابوالبرکات مسلم بن
برکات بن رزیز استاذ دیاحلی
است
(رَزَّاز) کسحاب قلعی است
(اِرْزِيز) بالکسر لرزه وخشکی نیزه
وبیخ ریزه و مرد و راز آواز
(رَزَّاز) کشداد لقب ابوجعفر بن
بختری وعثمان بن احمد بن
سمعان وعلی ابن احمد بن محمد بن
بیان وسعید بن محمد بن سعید
مدرس مدرسه نظامیه و نبیره ش
سعید واحمد بن محمد بن علویه و
محمد بن نفیس بن منجب که
محدثان اند
(ن ض) رَزَّتِ الجَرَادَةُ) سپوخت
وفرو برد ملخ دم خود را در زمین
تا خایه نهد ⁂ ورَزَّ الرَّجُلَ) خسته
کرد وی را به نیزه ⁂ ورَزَّ البَابَ)
نیکو کرد زرفین در را ⁂ ورَزَّ الشَّيْءَ
فی الشَّيْءِ) ثابت و استوار کرد
چیزی را در چیزی ⁂ ورَزَّتِ السَّمَاءُ
بانگ کرد
(الرَّزْرَزَةُ تَرَزْرَزَةً) جنبانیدن
را ⁂ ورَزْرَزَ الحَمْلَ) برابر کرد بار
را
(اِرْزَاز) دم بزمین فرو بردن ملخ
جهت بیضه نهادن
(طَعَامٌ مُرَزَّزٌ) کمعظم طعام با برنج
پخته ⁂ وقِرْطَاسٌ مُرَزَّزٌ) کاغذ
آهار و مهره یافته
(تَرْزِيز) آسان و هموار کردن کار را
یقال رَزَّزْتُ ذلك الامر تَرْزِيزًا
اذا وطأته ومهدته ومهره و آهار کردن
کاغذ را
(اِرْتَزَّ البَخِيلُ عِنْدَ المَسْئَلَة
اِرْتِزَازًا) بخیلی کرد ⁂ وارْتَزَّ السَّهْمُ
فِی القِرْطَاسِ) در نشست تیر
به نشانه ⁂ ونیز ارتزاز ثابت بودن
بجای و پشیمان و ترنجیده شدن

رزع

(هُوَ أَرْزَعُ مِنْهُ) او بد دل تر است
از وی

رزغ

(رَزِغ) ککتف مرد افتاده و فرو شده
در گل و درد شواری و بالتحریک
مصدر است منه والفعل من سمع
(رَزَغَة) محرکة گلزار و لایستان
رَزَغ محرکة ورِزَاغ کجبال جمع
(ارْزَغَ المَطَرُ الارضَ اِرْزَاغًا)

گلناک کرد زمین را باران و (اَرْدَغَ
المَلَدُ) کم شد آب + وَ (اَرْدَغَ فِی فُلَانٍ)
طعن کرد در ان و بسیار رنجانید او را
یا خوار داشت و عیب نمود و طعن
کرد در وی و ضعیف شمرد آنرا (اِ
اَرْدَغَتِ الاَرْضُ) گلناک گردید
و (اَرْدَغَ المُصَقِّرُ) بگل زمین
رسید کشته + و (اَرْدَغَتِ الرِّیحُ) نم آورد
باد سرد
(مُرَادَغَة) کشتی گرفتن و طعن کردن
مر یکدیگر را
(اِسْتَرْدَغَهُ) ضعیف و خوار شمرد
آن را

ج

رذف

(نَاقَةٌ رَذُوفٌ) کصبور دراز
یا کشاده گام و سریع
(رَذَفَاتُ بَلَدِ کَذَا) جایهای
نزدیک شهر
(ض) رَذَفَ الجَمَلُ رَذْفًا
و رَذِیفًا) بانگ کرد + و نیز رذیف
شتاب کردن ازیم + و رَذَفَتِ النَّاقَةُ
بشتافت و پویه دوید + و رَذَفَ
الاَمْرُ) نزدیک شد کار + و رَذَفْنَا اِلَیْهِ
پیش درآمد او را
(اَرْذَفَ الجَمَلُ اِرْذَافًا) بانگ
کرد شتر + و اَرْذَفَتِ النَّاقَةُ پویه
دوانید مر آن را + و اَرْذَفَ اِلَیْهِ پیش
درآمد وی را + و اَنْذَفَ اِلَیْهِ مضطر
کرد آنرا بسوی او + و اَرْذَفَ) عوشر
کردید و بشافت از بیم + و اُرْذِفُوا)
مجهولا شتابانید شدند در
هزیمت و مانند آن
(رَذَّفَ الیه تَرْذِیفًا) پیش درآمد
او را و تقدیم الزاء لغة فی کل

رذدق

(رَذْدَق) کجعفر صف مردم و رشته
از هر چیزی معرب رسته
(رُذْدَاق) بالضم روستا و سواد شهر
معرب است

رزق

(رِزْق) بالکسر روزی و هر چیز که
ازان نفع بردارند و مرسوم و قوله
تعالی وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ هُوَ اتِّسَاعٌ
فی اللغة کما یقال التمر فی قعر القلیب
یعنی منه سقی النخل و باران و منه
قوله تعالی وَمَا اَنْزَلَ اللّٰهُ مِنَ السَّمَاءِ
مِنْ رِزْقٍ و شکر و اَرْزَاق جمع + و
رِزْقُ اللّٰه بن سلام و رِزْقُ اللّٰه بن
موسی و رزق الله الکلوذانی و رزق الله
بن الاسود محدثان اند و مدینة
الرِّزْق) یکی از سرحدهای عجمیان
بوده در بصره پیش از آنکه نشان
و حد پیدا کنند مسلمانان
(رَزْقَة) یک بار دادن رَزَقَات
بالتحریک جمع + و رَزَقَاتُ الجُنْدِ
و اَرْزَاقُهُم) رزق و مرسوم ایشان
(رجلٌ مَرْزُوقٌ) مرد بابخت + و
مَرْزُوق حِمْصِی و مرزوق با علی
و مَرْزُوق تیمی محدثان اند
و دانشمندان
(رَازِق) ست و ضعیف از هر
چیز و نوعی از انگور سپید دراز
(رَازِقِیَّة) جامه کتان سپید و می
(رُزَیْق) کزبیر با بروزن امیر نهری
ست بمرو و بوی منسوب است احمد
رزیقی ابن عیسی تلمیذ ابن
المبارک + و رُزَیْق) کزبیر قلعه
ست بیمن و نام دو کس تابعی نام
پسر سوار و پسر عبدالله و پسر حکیم
و پسر ابی سلمه و رُزَیْق ابو عبدالله
الهانی و ثقفی و اعمی و رُزَیْق ابو
جعفر و رُزَیْق ابو بکار و رُزَیْق ابو ...
مولی عبدالعزیز بن مروان و رزیق
ابن حیان ایلی و رزیق ابن حیان
فزاری و رُزَیْق ابن سعید و رُزَیْق
بن هشام و رُزَیْق بن عمرو بن
مرزوق و رُزَیْق بن نجیح و رزیق بن
کریم و رُزَیْق بن ورد و مالک اینکه نام
پدر ایشان رُزَیْق است حکیم است
و عبدالله و هُشَیْم و سفیان و عمار و
حسین و جعد و علی و محمد و انکه نام جد یا
پدر جد او رزیق است سلیمان
بن ایوب است و احمد بن عبدالله
و یزید بن عبدالله و سلیمان بن
عبدالجبار و سعید بن قاسم بن سلمه
و طاهر بن حسین بن مصعب و حسین
بن محمد بن مصعب و ابو رُزَیْق راوی
ست از علی بن عبدالله بن عباس
(رَزَّاق) کشداد پیدا کننده
روزی و دهنده آن
(محمد بن احمد بن رِزْقان)
بکسر است
(احمد بن عبدالوهاب بن
رُزْقُون) بضم اشبیلی مالکی متاخر
و احمد بن علی بن رزقون مرسی
(رَزَاقِیّ) می
(ن) رَزَقَهُ اللّٰه رَزْقًا) روزی داد
او را خدای + و رَزَقَ فُلَانًا) شکر
کرد او را لغت ازدی است و منه
قوله تعالی وَتَجْعَلُونَ رِزْقَکُمْ اَنَّکُمْ

تكذبون ای شکر رزقکم او تکذبون معطیکم و تقولون مطرنا بنوء کذا ونیز (رَزْق) بالفتح دادن و یکسر ومنه فی خدیجه رضی الله عنها رُزِقتُ حبها یعنی ان حبها فضیلة حصلت لی ✽ و نفع بخشیدن

(مُرْتَزَق) هر چیز که ازان نفع بردارند

(اِرْتِزَاق) مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن

(رَزْبَق) بالفتح او که رهم سک انکوس یان بمهمله است

رزك

(رُزِّيك) بالضم والتشدید نام پدر ملک صالح و طلائع بن رُزِّيك وزیر مصر بوده

رذم

(رَذْم) بالفتح موضعی است بدیار مراد ✽ و خوارزم) شهری است قیل اصله خوارزم باضافه خوار الی رزم مُخَفَّف

(رَذْمَة) بالفتح یک بار خوردنی

(رُذَّم) کصرد ثابت قائم بزمین و شیر بیشه

(رَذَمَة) بالتحریک آواز ناقه از حلق بی دهان کشاده پیش بچه بر شال ناله و هو اخفی من الحنین وفی المثل لا خیر فی رَزَمَة لا دِرَّة فیها در حق کسی گویند که وعده کند و بجای نیارد ✽ و رَزَمَةُ السِّبَاع آواز دان

(رِزْمَة) بالکسر پشتوارهٔ جامه ومنه شدید و ینبغ فیها

(رَازِم) کصاحب شتر بر زمین مانده از لاغری رزام ککتاب جمع ✽ و ناقه رَازِم) ای ذات رَزَمَة

(رَزِيم) کامیر آواز شیر

رِنَام) ککتاب مرد درشت سخت ورِزَام بن مالک و ابن حنظله پدر قبیله است از تمیم

(نَوْءُ المُرْزِم) کمنبر ستاره سیرا ✽ وأُمُّ المُرْزِم) باد شمال و باد ✽ و مِرْزَمَان دو ستاره اند یا هر دو جاها بست شعری و انهارا نحوس دانند ومنه لا خیر فی الزمان ما طلع المرزمان

(مِرْزَامَة) بالکسر شتر مادهٔ جوان یا بسیار خوار و رام

(ن ض) رَزَمَ البَعِيرُ رُزُومًا و رُزَامًا) بضم هر دو بزمین ماند شتر از لاغری ✽ و رَزَمَ الشَّيءَ) گرد آورد آنرا در جامه ✽ و رَزَمَتِ النِّسَاءُ رَزْمَةً) سرد گردید ✽ و رُزِمَ الرَّجُلُ مجهولا بر جای ماند از بیماری

(ن) رَزَمَ فلان) برو ✽ و رَزَمَ بِالشَّيءِ) گرفت آن را ✽ و رَزَمَ رَزْمًا) یک بار خورد ✽ و رَزَمَتِ الأُمُّ) بزاد ازرا و رَزَمَ عَلَی قِرْنِهِ) غالب آمد بر حریف خود و برنشست بران

(مُرْزِم) کمحسن شیر بیشه

(أَرْزَمَ الرَّعْدُ إِرْزَامًا) سخت بانگ کرد تندر یا عام است ✽ و أَرْزَمَتِ النَّاقَةُ) ناله کرد و آرزومند بچه گردید ✽ و أَرْزَمَتِ الرِّيحُ) آواز حنین شتر کرد باد و فی المثل لا أفعله ما أَرْزَمَتْ أُمُّ حَائِل یعنی تا وقتیکه ناله کند مادر بچه نوزاده یعنی گاهی

(رَزَّمَ الثِّيَابَ تَرْزِيمًا) پشتوارهٔ جامها بست ✽ و رَزَّمَ القَوْمُ) بزمین زدند خود را و دوسیدند بزمین و از جای نرفتند

(مُرَازَمَة) بر یک طعام مداومت ناکردن یعنی یک روز گوشت خوردن و یک روز شهد و یک روز شیر و یک روز خرما و مانند آن و خوردن و لقمه فرو بردن با شکر و حمد آمیختن یا خوردن نرم و خشک و شیرین و ترش و نان خشک و با نان خورش و باین همه معانی تفسیر کرده اند قول عمر را رضی الله عنه إِذَا أَكَلْتُمْ فَرَازِمُوا ✽ و نیز یکدیگر خوردن دو چیز را و جمع کردن میان دو چیز در خوردن یعنی نان و تمر و مانند آن و یقال رَازَمَتِ الإِبِلُ اذا خلطت بین مرعیین و رَازَمَ بَيْنَهُمَا) اذا جمعهما و رَازَمَ الدَّار اقامت دراز کرد در خانه ✽ و مرازمة الشُّوق) خریدن چیزی را کم از بار پشت

(تَرَكْتُهُ بِالمُتَرَزَّم) مبنیا للمفعول گذاشتم او را دوسیده بزمین

(ارْزِئْمَام) سخت بخشم شدن

رزن

(رَزْن) بالفتح جای بلند هموار که آب ایستد بروی رزون و رزان بالکسر جمع

(رِزْن) بالکسر کرانه

(رِزْنَة) بالکسر جای گرد آمدن آب رِزَان بالکسر جمع

(أَرْزَن) بالفتح درختی است سخت چوب که ازوی عصا سازند و نیز درختی است

بارمینیه وآن را ارزن الروم هم
گویند ازان شهرست عبدالله ارزنی
بن احمد محدث و شهریست دیگر
بارمینیه ودشت ارزن موضعی
ست میان شیراز وکازرون برسی
فرسخ از شیراز
(اَرْزَنان) دهیست باصبهان
(رَوْزَنَة) بالفتح روزن خانه وروشن
دان معربست
(رَزِین) کامیر صاحب فر وبردبار
ونام مردی * دشتی رزین گران پاسبانگ
(رَزَان) کسحاب زن باوقار
(رَزَانَة) بالفتح آهستگی ووقار
(اَرْزَنجان) شهریست بروم
(ك) (رَزُنَ رَزَانَةً) بردبار و
صاحب وقار گردید
(ن) (رَزَنَهُ رَزْنًا) بدست برداشت
آن را تا گرانی وسبکی وی معلوم شود
(ورَزَنَ بِالْمَكَانِ) اقامت کرد دران
(مُرَازَنَة) هم منزل شدن وفرود
آمدن باهم * ویقال هو مُرَازِنُهُ
ای محاله
(تَرَزَّنَ فی الشئ) وقار پیدا کرد
دران وثبات ورزید
(تَرَازُن) همدیگر مقابل وبرابر
شدن یقال الجبلان یترازنان
ای یتناوحان

رزو

(رَزَا) کعلی نام جد
ابو الخیر محمد بن احمد
امام جامع اصفهان

رزی

(ض) (رزی فلانا) قبول کرد
احسان اورا
(ارزی الیه) پشت بازنهاد بدو
وپناه گرفت بوی

باب الراء فصل السین

رس ب

(رَسَب) محرکة بشمشیر درگذرنده
درضریبه
(رُسب) کصرد نام شمشیر نبی
صلی الله علیه وسلم ومرد عاقل
وبردبار
(رَاسِب) کصاحب مرد عاقل و
بردبار وزمینی است وجبل راسب کوه
ثابت واستوار * وبنو راسب قبیله
است
(رَسُوب) کصبور سر نیزه وشمشیر
ماضی درگذرنده درضریبه
(مِرْسَب) کمنبر مرد عاقل وبردبار
ونام شمشیر نبی صلی الله علیه وسلم یا
آن یکی از شمشیرهای هفتگانه است
که بلقیس به سلیمان علیه السلام
هدیه فرستاد ونام شمشیر حارث بن
ابی شمر وفیه یقول ضربت بالمرسب
راس البطریق
(مَرَاسِیب) ستونهای مرسب یکی
(رَوْسَب) کجوهر بلا
(ن ك) (رَسَبَ فی الماء رُسُوبًا)
تنک نشست چیزی در آب * ونیز
رسوب فرو رفتن چشم بمغاک
(اِرْسَاب) فرو رفتن چشم بمغاک او
ارسنگی یقال آرْسَبَ ای غب
عینه فی راسه جوعا وتنک بردن
چیزی دمنه فی وصف اهل النار
اذا طفت بهم النار ارسبتهم الاغلال
ای اذا رفعتهم واطمعتهم حطتهم
الاغلال بثقلها الی اسفلها

رس ت

(رُسْتَه) بالضم لقب عبد الرحمن
بن ابو الحسن زهری اصبهانی

رس ت ب

(اَبُو شُعَیب رُسْتَبِیّ) بضم وفتح
ثالث صالح بن زیاد محدث است

رس ت ق

(رُسْتَاق) روستا رساتیق جمع

رس ت م

(رُسْتَم) بالضم وفتح المثناة وقد
تضم اسم جماعت محدثان و
اسم جماعت

رس ت ن

(رَسْتَن) کجعفر شهری است میان
حماه وحمص ازان شهرست عیسی
بن سلم رستنی

رس ح

(رَسَح) محرکة لاغری سرین ولاغر
شدن دوران الفعل من سمع ویقع
(اَرْسَح) لاغر سرین کرک لغفة
ورکیة
(رَسْحَاء) مونث ارسح است وزن
رشت یا مام است رسح بالضم جمع
وفی الحدیث لا تسترضعوا ولاد
الرُسْح ولا العُمش فان اللبن یورثهما

رس خ

(رَاسِخ) استوار وپای برجای دمنه
الرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ
(ن) رَسَخَ رُسُوخًا ثابت واستوار
برجای شد * ورَسَخَ الغَدِیرُ
فرو رفت آب در زمین وسپری
گردید * ورَسَخَ المطر فرو رفت

باران نام زمین ●
(اِرْسَاخ) ثابت واستوار گردانیدن چیزی را

رس دق

(رُسْتَاق) بالضم روستا

رس س

(رَسّ) ابتدای چیزی و اول آن و منه رَسُّ الحُمّٰی یعنی اول تپ و چاه بسنگ برآورده و نام چاه بقیهٔ ثمود که تکذیب نبی خود کردند و دران چاه بند ساختند تا آنکه مردیا دهی ست وآن قوم را اهل الرس گویند و نام وادی و نام آبی و حرکت حرفی که بعد الف تاسیس ست یا قبل آن یا فتحه قبل تاسیس و پاره از چیزی یقال بَلَغَنِي رَسٌّ من خَبَرٍ ای شیٔ منه و بند کردن و باز داشتن کسی را و اصلاح کردن میان قومی و افسادکردن و از لغات اضداد ست و چاه کندن و در زیر خاک پنهان کردن چیزی و در گور کردن مرده را و دانستن امور قوم و خبر آنها و فرو بردن میخ دم را بزمین تا بیضه نهد و دیدن کسی را و الفعل من نصر و گذشتن اندیشه بدل یقال فلان یَرُسُّ الحدیث فی نفسه ای تحدثه به نفسه و محمد بن اسمعیل رستی علوی ست

(رَسَّة) بالفتح ستون استوار

(رُسَّة) بالضم کلاه

(رَسِيس) کامیر ثابت واستوار و مرد زیرک خردمند و خبر که بصحت نرسیده و اول روستی و اول تب

(رُسّٰی) کحمی بشیر پاباران بزرگ قطره

(اُرْسُوسَة) بالضم کلاه

(رُسَارِس) کعلابط نام پدر رماحس

(رَسْرَسَ البَعِيرُ رَسْرَسَةً) جنبید تا برخیزد

(مُرَاسَّة) باکسی چیزی را ابتدا کردن یا باکسی بجا کم شدن

(اِرْتَسَّ الخَبَرُ فِي النَّاسِ) فاش وظاهر گردید

(تَرَاسّ) بایکدیگر راز گفتن

رس ط ن

(رَسَاطُون) می لغت رومی ست مستعمل عرب

رس ع

(رَسَع) محرکة درمندی نیام چشم والفعل من سمع

(اَرْسَع) دردمند نیام چشم

(عین رَسْعَاء) چشم برچفسیده نیام چشم

(رِسَاعَة) بالکسر دوال بافته که زیر دوال شمشیر باشد رَسَائِع جمع

(رَسِيع) کامیر موضعی ست

(رُسُوع) بالضم دوالهای بافته که در میان کمان بندند

(مُرَيْسِيع) مصغر مرسوع چاهی ست یا آبیست مرخزاعه را بر یکروزه راه از فرع والیه یضاف غزوة بني المصطلق وفيها سقط عقد عائشة رضي الله عنها ونزلت آية التيمم

(س ف) رَسَعَتْ عَيْنُهُ) برچفسید نیام چشم او بعلت یا عام ست و برگردید چشم و تباه شد

(ف) رَسَعَ الصَّبِيُّ) در پاسے یا در دست او مهره دفع چشم بست * و رَسَعَ اَعْضَاءُ الرَّجُل) تباه و فروهشته و سست گردید اعضای مرد

(مُرَسِّع) کمحدث دردمند نیام چشم مُرَسِّعَة بالتاء مثله و عین مُرَسَّعَة چشم برچفسیده نیام

(تَرْسِيع) دردمندی نیام چشم و برچفسیدن آن و دوال اشکافته دران و دوال دیگر داخل کردن جهت بندش چیزی چنانکه در مصاحف می باشد

رس غ

(رُسْغ) بالضم وبضمتین خرده گاه دست و پای ستور وآن جای باریک پیوند سر دست و بازو یا پیوند میان ساعد و کف و ساق و قدم و همچنین از مردم اَرْسَاغ واَرْسُغ جمع

(رَسَغ) محرکة سستی و فروهشتگی دست و پای ستور

(رِسَاغ) بالکسر رسن که بر رُسْغ ستور و جز آن بندند سبب آن میخ استوار کنند تا رفتن ندهد یا عام ست

(رُسَاغ) کغراب موضعی ست

(رَسِيغ) کامیر فراخ از هر چیز * و طعام رَسِيغ طعام بسیار

(مُرَاسَغَة) بیکدیگر رسغ گرفتن در کشتی ویقال رَاسَغَهُ ای اخذ برسغه في الصراع رساغ بالکسر مثله

(لای مُرَسَّغ) کمعظم رای ست نادرست

بج

(تَرْسِيغ) فراخ گردانیدن و دو سخن رابهم آوردن وتر کردن باران زمین را وتا برسغ رسیدن آب باران

(اِرْتِسَاغ) فراخ شدن و فراخ گردانیدن ومنه قولهم اِرْتَسِغ علی عیالك یعنی فراخ گردان نفقه را برعیال خود

رس ف

(اُرْسُوف) بالضم شهریست بساحل بحر شام

(ن ص) رَسَفَ رَسْفًا ورَسِيفًا ورَسَفَانًا محرکة رفت رفتار پای بسته و منه فی حدیث الحدیبیة فجاء ابو جندل یرسف فی قیوده ای یتحامل برجله مع القید

ج

(اِرْسَافُ الابل) راندن با قید شتران را

(اِرْتَسَفَ اِرْتِسَافًا) بلند گردید ارتسف ارتسفافا کاقعنسس مثله هکذا فی نسخة من القاموس بخط من یصل بثلثة قراءة الی المولف

رسل

(رَسْل) بالفتح رفتار نرم وشتر نرم رو و موی فروهشته

(رَسْلَة) بالفتح زنیکه دو بهر دو ساق وی موی بسیار و دراز باشد وشتر ماده نرم رو و کاهلی وسستی

(رِسْل) بالکسر روش نرم ونرمی وآهستگی وگران باری ومنه علی رسلك ویفتح یعنی آهسته و باوقار باش ومنه الحدیث فی الصدقة الامن أعطی فی نجدتها و رسلها یرید الشدة والرخاء وشیر و سر بازوی اسپ

(رِسْلَة) بالکسر آهستگی وگران باری یقال علی رِسْلَتِكَ یعنی آهسته باش

(رَسَل) محرکة پاره از هر چیز اَرْسَال جمع ویقال جاءت الخیل اَرْسَالًا ای قطیعا قطیعا وشتران با شتران از ده تا بیست و بیج و کذلك فی الغنم یا گله شتران و گوسفندان

(جاریة رُسُل) بضمتین دختر خرد سال که معجر نپوشد

(رَسِيل) کامیر فراخ وچیز لطیف وکشن و پیغام کننده وآب خوش و پاکیزه و پیغام و رَسِيلُ الرَّجُلِ الذی یوافقه فی نضال وغیره

(رَسُول) کصبور پیغام بر و نرم رو و پیغام بر ارسل و رسل و رسلاء جمع و قوله تعالی اِنَّا رَسُولُ رَبِّ الْعٰلَمِیْن و لم یقل رُسُل رَبِّ العلمین لان فعولا و فعیلا یستوی فیهما المذکر و المونث والواحد والجمع کعدو وصدیق و موافق وباهم در تیر اندازی و مانند آن

(رِسَال) ککتاب توائم ستور

(رِسَالَة) بالکسر کتاب و پیغام و پیغام بری ویفتح و (ام رِسَالَة) بالکسر رحمت است

(مِرْسَال) بالکسر تیر کوتاه و ناقة مِرْسَال شتر ماده نرم رو مَرَاسِيل جمع و قولهم لایکون الفتی مِرْسَالًا ای مرسل اللقمة فی حلقه او مرسل الغصن من یده لیصیب صاحبه

(رُسَيْلِی) مصغرا مقصورا جانوریست و القی الکلام علی رُسَيْلَاتِهِ خوار داشت آنرا

(رَاسِلَان) هر دو شانه یا دو رگ است در هر دو شانه یا شکم هر دو ران

(س) رَسِلَ الْبَعِیرُ رَسَلًا و رَسَالَة نرم رفت یا نرم رو گردید و رَسِلَ فُلَانٌ رَسَلًا فروهشته موی شد

(مُرْسَل) مبنیا للمفعول فرستاده و پیغام بر و حدیثی که آخر اسناد آن محذوف باشد ای الذی یرویه المحدث الی التابعی ثم یقول التابعی قال رسول الله صلی الله علیه وسلم هکذا ولم یذکر صحابیا فیقال حدیث مرسل واحادیث مرسلة و موی فروهشته

(مُرْسَلَة) بالتار گردن بند دراز که بر سینه افتد یا گردن بند که در آن مهره وجزآن باشد و مُرْسَلَات بادها یا فرشتگان یا اسپان اند

(اَرْسَلَ فُلَانٌ) بسیار شیر گردید و صاحب گله باشد و نیز ارسال برگماشتن و فرو گذاشتن بخود و رها کردن و فرستادن به پیغام

(مَرَاسِیل) مبنیا للفاعل زن که در هر دو ساق وی موی بسیار بود و زنیکه بخطبه کنندگان نامه و پیغام کند یا آنکه او را شوی وی جدا کرده باشد یا زن کلان سال یا زن شوی مرده او التی احسنت من الزوج الطلاق فتزین لآخر و تراسله وفیها بقیة

(مُرَاسَلَة) نامه و پیغام کردن باهم

(رَسَّلَ تَرْسِیلًا) بسیار شیر گردید و رسلت فصلانی شیر دادم

بچکان را ✦ و نیز ترسیل) هوار
و آرمیده و پیدا خواندن
(ترسّل) آهستگی و گران باری
و نامه و رسالت ساختن از خود ✦ و
ترسّل فی قراءته) آهسته و
پیدا خواند
(تراسُل) همدیگر فرستادن نامه
وجز آن یقال تراسلوا اذا ارسل
بعضهم الی بعض
(شَعْرٌ مسترسل) موی فروهشته
(استرسل الشَّعْرُ) فروهشته گردید
موی ✦ واسترسل الیه) گستاخی
نمود و موانست جست ✦ واسترسل)
ای قال ارسل الی الابل رسلا لا
ای قطیعا قطیعا

رس م

(رَسْم) بالفتح چاه پنهان کرده
بخاک و نشان یا بقیهٔ آن یا نشان
ناپیدا ارسم و رُسوم جمع ✦ و
طریق و آیین و چیزی است که بدان
دنبارها را جلاد هند و تمغا و آن
چوبی است کنده که بدان انبارها را
مهر کنند
(رَسَم) محرکة خوبی رفتار
(راسِم) آب روان

(رَسوم) آنکه باقی ماند بر سیر
یکشبا روز ✦ و ناقهٔ رَسوم) شتر
ماده که نشان سپل او بر زمین ماند
از سختی
(رَسیم) کامیر نوعی از رفتار شتر
والفعل من ضرب یقال رسم البعیر
یعنی برفتار رسیم رفت و نام صحابی
است هجری عبدی
(مِرسَم) کمنبر بمعنی رسیم ست
که نوعی از رفتار شتر باشد
(رَوسَم) کجوهر لاد مهری است
که بدان سرهای خم و مانند آن را
مهر نمایند و علامت و نشان
و آیین
(راسُوم) بمعنی روسم است که
مهر باشد
(رَواسِیم) کتابهای وقت
جاهلیت
(ن) رَسَمَ الغیثُ الدِّیارَ
رَسْمًا) محو و ناپدید ساخت دیار
را و باقی گذاشت نشان آن را
چسپیده بزمین ✦ و نیز رَسَمَ)
نبشتن یقال رَسَمَ علی کذا ای کتب
✦ و رَسَمَ له کذا) کار فرمود او را
و رَسَمَ الدّارَ) نشان سرای

با زمین هموار شده و رَسَمَ فی
الارض) غائب شد دران ✦ و
رَسَمَتِ النّاقةُ رَسیمًا) نشان
سپل خود بر زمین گذاشت
(ارْسَمَتُ النّاقةَ) راندم تا درا
تا نشان سپل بر زمین گذاشت
(ثَوبٌ مُرَسَّمٌ) کمعظم جامه خط
دار بخطوط خفیف
(تَرسِیم) ملازمان تمغا دار با علام
است و گماشتن ترسیم را لغة مغربیه
(ارْتِسام) فرمان بردن و تکبیر
آوردن و پناه جستن و بازداشت
خواستن و دعا کردن بر چیزی
با علام است
(تَرَسَّمَ) نشان سرای جستن یا علام
است و نظر کرد بسوی آن ✦ و یقال
تَرَسَّمْ هٰذِهِ القَصِیدَةَ) یعنی
درنگر این را و بیاد آر

رس ن

(رَسْن) بالفتح نام پسر عمرو نام
پسر عامر است
(رَسَن) محرکة رسن و آنچه بر بینی
شتر باشد از مهار ارسان و ارسُن
جمع ✦ و ابو رَسَن) نام پدر حارث
✦ و رمی برسنه علی غاربه)

یعنی بگذاشت و رها کرد راه او را
(راسَن) کهاجر نوعی از پیل
گوش است و آن را زنجبیل شامی
هم گویند بیخ آن خشبی خوشبوی تند
طعم با قوتی رنگ مائل بسبزی ساق
آن منشعب و برگش عریض و دراز
شبیه به برگ فلوس و گل آن مائل
بکبود و حب آن شبیه بقرطم و بیخ
آن مستعمل است مفرح با قوت
تریاقیت مقوی قلب و فم معده
و هاضمه و باه و مثانه و رافع مالیخولیا
مراقی و مفتح سده جگر و سپرز و محلل
ریاح و نفخ و مسکن اوجاع بارده کبد
و مفاصل و ظهر و نقرس و عرق النسا
و جز آن از امراض بارده لعوق یکدرم
آن با عسل جهت سرفه و ربو و عسر
النفس و تنقیه سینه از بلغم و رطوبت
و قطور آن در گوش جهت دوی
و طنین و بخور آن بر دندان جهت
انداختن کرم آن مجرب
(مَرْسِن) بالفتح و کسر السین و
فتحها جای بستن رسن از بینی ستور
ثم کثر استعماله حتی قیل مرسن
الانسان ومنه فعلت ذلک علی
رغم مرسنه ای انفه

ج۲

(مَرْسُوْن) ستور بسته برسن
(اَرْسَان) زمین درشت
(ن ض) (رَسَنَ الْبَعِيْرَ) رسن ساخت برای شتر یا بست آن را برسن
(اِرْسَان) رسن ساختن ستور را برسن بستن

رس و

(رَسْوَة) بالفتح بارق و نوعی از شبه و مهره که در رشته درکشند
(قِدْرٌ رَاسِيَةٌ) دیگ بزرگ که همواره بجهت کلانی بر یک جای بماند رَوَاسِی و رَاسِيَات جمع ج
و (رَوَاسِی مِنَ الْجِبَالِ) کوههای محکم و استوار جِبَالٌ رَاسِيَاتٌ کذلک
(رَسِیٌّ) کغنی ستون ایستاده در خیمه و مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی
(مِرْسَاة) بالکسر لنگر کشتی مراسی جمع و یقال اَلْقَتِ السَّحَابَةُ مَرَاسِيهَا یعنی برجای ماند و پیوسته بسیار بارید
(بِرْنِسِيَانَة) بکسر النون الزائدة نوعی از خرما
(ن) (رَسَا رَسْوًا و رُسُوًّا) بالفتح و بالضم ایستاد برجای استوار شد و (رَسَتِ السَّفِينَةُ) برجای ایستاد کشتی بر لنگر در دریا و (رَسَتْ اَقْدَامُهُمْ فِي الْحَرْبِ) برجای ماند پاهای ایشان در جنگ و (رَسَا الصَّوْمَ) نیت روزه کرد و (رَسَا بَيْنَهُمْ) اصلاح کرد میان ایشان و (رَسَا مِنَ الْحَدِيْثِ رَسْوًا) ذکر کرد پاره حدیث را و (رَسَا عَنْهُ حَدِيْثًا) رفع کرد حدیث را بسوی وی نقل کرد آن را از وی و (رَسْو) اَنگ کردن کشن ماده شتران رسیده متفرق را بسوی وی میل کنند و آرمیده شوند یقال رسا الفحل بشوله اِذَا قعا عليها فَتَفَرَّقَتْ عَنْهُ
(مُرْسِيَة) کمحسنة شهری است بمغرب
(قوله تعالى بسم الله مُجْرٰیهَا و مُرْسٰيهَا) مصدر اند بمعنی اجرار و ارسا را و حیث تجری و ترسے و بفتح میم هم مصدر جَرَتْ و رَسَتْ و قُرِئَ مُجْرِيْهَا و مُرْسِيْهَا مبنیا للفاعل نعتا لله تعالى و اَيَّانَ مُرْسٰهَا) کدام وقت وقوع آن وکی ثبات و قیام آن است
(اَرْسَى اِرْسَاءً) ایستاد برجای و استوار شد اَرْسَتِ السَّفِينَةُ) برجای ایستاده کرد مر لنگر زدم کشتی را لازم متعد
(تَرَاسَاهُ) همدیگر شناوری کردند

باب الراء فصل الشين

رش ء

(رَشَاٌ) محرکة آهو بره که قوی گردد و با مادر برفتار آید اَرْشَاءٌ جمع و درختی است مقدار قد مردم و گیاهی است مانند قرنوه
(ف) (رَشَأَتِ الْمَرْاَةُ رَشْأً) بالفتح جماع کرده و (رَشَأَتِ الظَّبْيَةُ) بچه دار آهو ماده

رش ب

(رَشْبَة) نار جیل خالی از مغز که بدان آب بردارند
(مَرَاشِب) کلها که بدان سر خم اندایند تا بویش بیرون نرود

رش ت ق

(رَشَاتِيق) بطنی است از قبائل سامان

رش ح

(رَشَح) محرکة خوی ومنه حدیث القيامة يبلغ الرشح اَذانهم
(رَاشِح) کصاحب شتر بچه رفتار آمده با مادر و هر چیز که بر زمین رود هوام و هوام و حشرات کوهی که بن آن تر باشد رَوَاشِح جمع و خوی مانندی است که از سنگها بر آید و نیز رَوَاشِح دندان زاید گوسپند خاصةً
(اَرْشَح) تیز خاطر ومنه هو اَرْشَح فُؤَادًا ای اذکی
(رَشْح) کامیر خوی و گیاهی است
(مِرْشَح) بالکسر تر لیک یعنی جامه که در زیر پوشند بجهت خوی و خوی گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور نهند مِرْشَحَة بالکسر مثله فیهما
(ف) (رَشَحَ رَشْحًا) خوی کرد و (رَشَحَ الْاِنَاءُ) ترابید ومنه قولهم لم يَرْشَحْ له بشيء یعنی نداد او را چیزی و (رَشَحَ الظَّبْيُ) بر جست و خرامید
(مُرْشِح) کمحسن شتر ماده که بچه وی برفتار آید
(اَرْشَحَ اِرْشَاحًا) خوی کرد
(تَرْشِيح) تربیت و نیکو سیاست شتران و اصلاح نمودن درختان با

آرد و بسیدن آبهو ماده چرک و ریم بچه نوزاده را و اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را تا اکاه که بمکیدن قوت یابد و پروردن و ادب دادن ومنه هو یرشح للوزارة وللملك ای یُرَبّٰی ویُؤدّب

(تَرَشُّح) قوت رفتار گرفتن شتر بچه با مادر یقال تَرَشَّحَ الفصیلُ اذا قوی للمشی مع امه عن الاصمعی

(مُتَرَشَّح) بنیا للمفعول جای تربیت ستور ریزگان

(اِستَرشَحَ البُهمٰی) بالید و بلند و دراز شد گیاه بهمی ✽ و نیز

(اِستِرشَاح) انتظار گیاه کردن تا دراز شود و بچریدن آید یقال هم یَستَرشِحُونَ البقل ای ینتظرون ان یطول فیرعونه و پروردن ستور ریزه تا بزرگ شود

رش د

(رَشَد) محرکة نام مردی و راه راست

(رَشَدیٰ) کجمزی جست و جوی راه راست مراسترشاد را

(رُشد) بالضم رست ایستادن بر راه حق با ثبات و قرار و نام مردی

(رَشدَة) بالفتح و یکسر حلال زاده خلاف زنیة ابن شده مثله یقال اِنَّهُ وَلَدُ رِشدَةٍ و فی الحدیث کنا نَختَبِرُ اَولادنا بحب علی بن ابی طالب فاِذا راینا انه لایحب علی بن ابی طالب عَلِمنا اَنَّهُ لَیسَ مِنّا واَنَّهُ لغیر رشدة یریدانه ولد للزنیة

(رَاشِد) کصاحب نام مردی

و اُمّ رَاشِد) موش و فی الحدیث علیکم بسنتی وسنة الخلفا ✽ الرَّاشِدِینَ مرادبهم الخلفا الاربعة

(رَاشِدِیّة) دهی است ببغداد

(اَرشَد) راه رست تر و قریب بمطلب

(رَشِید) راه یافته و در صفات باری هادی و راه نماست بسوی راه رست و راست کار و نیکو تدبیر در تقدیر و اندازه اشیا و نام مردی و دهی است یا آن رشیدة بتاست

(رَشِیدَة) دهی است نزدیک اسکندریه و نام مردی

(رَشِیدِیَّة) نوعی از طعام که بفارسی آن را رشته گویند

(رُشَید) کزبیر نام مردی ✽ و رُشَید ثقفی تابعی است

(دَشَاد) کسحاب راستی و پیروی و نام مردی و وادی است ✽ وحَبُّ

(الرَّشَاد) تخم است و بفارسی سپندان تخم گویند تفاؤلا لان الحرف معناه الحرمان

(رَشَادة) بالفتح سنگ بزرگ و سنگی که پر کند کف دست را رَشَاد جمع

(رَشدَان) نام مردی ✽ و بنو رَشدَان) و یکسر بطنی است و اولاد انها لبنو غیان می گفتند فغیر النبی صلی الله علیه وسلم وقع انها الی غیان

(رِشید بن سعد) بالکسر از روات است

(مَرشَد) بالفتح نام مردی

(مَرَاشِد) راههای میانه و رست

(ن س) رَشَدَ رُشدًا و رَشَدًا ورَشَادًا) براه شد

(مُرشِد) کمحسن نام مردی

(اَرشَدَهُ اللهُ اِرشَادًا) راه نمود او را خدای

(اِستَرشَدَ) براه شد ✽ نیز استرشد له راه جستن

رش ش

(رَشّ) بالفتح چکیدن آب و خون و اشک تَرشَاش بالفتح مثله ✽ و آب زدن جای را والفعل من نصر و ضرب ✽ و باران اندک رِشَاش جمع ✽ و ضرب درد ناک و ریزه باریدن یقال رَشَّتِ السَّمَاءُ رَشًّا یعنی باران ریزه بارید

(رَشَاش) کسحاب چکیدهای خون و اشک و آب و جز آن

(رَشرَش) بالفتح نان خشک نرم خبزة رَشرَشَة) مثله ✽ و خبز

رَشرَشَة) نرمی و توانستن تو بکسی که می ترسی او را

(رَشوَاش) استخوان نرم و گوشت فربه برابر نان خشک نرم خبزة رَشرَاشَة مثله

(اَرَشَّتِ السَّمَاءُ) باران ریزه بارید ✽ و اَرَشَّتِ الطَّعنَةُ) فراخ شد زخم پس پراگنده گردید خون آن ✽ و اَرَشَّ الفَرَسَ) عرقناک گردانید اسپ را بدوانیدن ✽ و اَرَشَّ الفَصِیلُ) دم خود خاریده دراز کرد شتر بچه گردن را در هر دو ران مادر خود تا شیر خورد

(اِستَرشَاش) دراز کردن شتر بچه

کردن را در هر دو ران مادر تا شیر
خورد
(تَرَشُّش) چکیدن آب مانند آن

رش ط

(رَشَاطی) نام شخصی

رش ف

(رَشَف) محرکة آب اندک که در ته
حوض باقی ماند وهو وَجْهُ الماءِ
الذی تَرْشُفُهُ الابل بأَفْوَاهِهَا
(رَشُوف) کصبور زن خوش مزه
دهن خشک فرج وناقه که علف را
بلب گیرد و خورد
(رَشِیف) کامیر خوردن آب
بهر دو لب
(ن ض س) رَشَفَ المَاءَ رَشْفًا) مکید آب را ومنه المثل الرَّشْفُ
انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک
تسکین دهنده تر است مر تشنگی را
+ و رَشَفَ الإِنَاءَ) تمام آب نوشید
وخالی گذاشت آوند را
(ارْتِشَاف) مکیدن آب و نحو آن
(تَرَشُّف) مکیدن آب و مانند
آن
(ارْتَشَفَ الماءَ) مکید آب را
(تَرَشُّف) مکیدن آب و جز آن

رش ق

(رَشْق) بالفتح تیر انداختن وجز
آن والفعل من نصر
(رِشْق) بالکسر تیر اندازی هرچه
بران گرد کنند وجانب و وجه
آن ومنه قولهم رمینا رِشْقًا اذا
رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة
ویک روی تیر و بانگ قلم ویفتح
(رَشَق) محرکة کمان خوش قامت
زود تیر اندازنده ودر تعجب گویند
ما أَرْشَقَ القوسَ یعنی چه خوش
قامت است کمان وکذا أَرْشَقَهَا و
ما أَسْرَعَ سَهْمَهَا یعنی چه سبک
وچه زود تیر انداز است
(أَرْشَق) کاحمد کوهی است بنواحی
موقان
(رَشَاقَة) نیکو وباریک قد شدن
والفعل من کرم
(رَجُلٌ رَشِیق) کامیر مرد نیکو و
باریک قد رَشَق محرکة جمع
+ وحسن بن رَشِیق) محدث
است
(رُشَیق) کزبیر زاهدی است
مصری ونام جد ابی عبد الله بن
رُشَیق فقیه مالکی متاخر

(ارشاق) تیز نگریستن وانداختن
تیر وجز آن بجانبی و دراز کردن
آهو گردن را
(رَاشَقَهُ مُرَاشَقَةً) باهم
و برابر رفت

رش ك

(رِشْك) بالکسر ریش انبوه و مردی
که ریش او کلان و انبوه باشد وکژدم وبضم
ذکره القرطبی آنکه سبقت سایر رماة بر شمارد
و هر چیز که بر سبق گرد کنند واصله
القاف ولقب یزید قاسم بن یزید
ضبعی بصری که یکی از ائمه وحاسب زمانهٔ
خود بوده است ویقال له القسام
وهو الرِّشْكُ بلغة اهل البصرة قیل
انه لُقِّبَ به لانه کان ماهرًا فی قسمة
الأَرَضِین وضربها او لکثرة لحیته وان
کانت فیها لان الرشك اللحیة الکثیفة و
قیل الرشك العقرب لُقِّبَ لانه قیل
انّ عقربًا دخلت لحیته ومکثت فیها
ثلثة ایام ولا یدری بها کذا فی تحفة
وقال ابو حاتم الرازی لقب لانه
کان غیورًا کانّه عین الغیرة والرشك

رش م

(رَشَم) محرکة سیاهی که در روی
گفتار باشد وعلف که نخستین
بر آید ونشان آن از زمین باران
وشکن شبیه
(أَرْشَم) بالفتح هرچه که بروی
خطها وسیاهی ونگار ها
باشد وآنکه بوی طعام
برد وحریص بر آن گردد
وباران مذموم اندک وسگ
و هر چیز نکوهیده اندک
(ضَبُعٌ رَشْمَاءُ) گفتار که در روی
آن سیاهی باشد
(رَاشُوم) کطاوس مهر چوبین که
بدان بر انبار و جز آن مهر کنند
(رَوْشَم) کجوهر مهر چوبین که بدان
بر سر خم وجز آن مهر کنند
(ن) رَشَمَ رَشْمًا) بالفتح نبشت
ونگار کرد + و رَشَمَ الطعامَ) مهر
کرد انبار گندم را
(س) رَشِمَ رَشَمًا) محرکة بوی
طعام برد وحریص گردید بران
(أَرْشَمَ إِرْشَامًا) مهر کرد خور را
بمهر چوبین + ونیز إِرْشَام) دیدن
ستور وجز آن علف نخستین بر آمده
را وچریدن آن ویقال أَرْشَمَتِ
المهاة الرشم فرهته یعنی دید گاو وحشی

علف نخستین برآمده رابس چرید
آن را + وارشم الشجر) برگ آورد
+ وارشم البرق) درخشید
(رشم ترشیما) نوشت ونگار کرد
شد و للمبالغة

رش ن

(رشن) بالفتح دانه جوی وبجرک
(راشن) کصاحب آراسته و
ثابت وبرجای وزلاند کی که استاد
بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد
دهد و بفارسی آن را شاگردانه گویند
و ناخوانده بمهمانی آینده وهو الطفیلی
واما الذی یتحین وقت طعام فیدخل
علی القوم وهم یأکلون فهو
الوارش + وعبدالله بن محمد راشنی
ادیب شاگرد حریریست
(رشنین) کزبیر دهی است ازان
ده است ادریس بن ابراهیم رشینی
جرجانی
(روشن) روزن
(غنم رشون) گوسپندان چرنده
(ك) رشن رشانة) ناخوانده
مهمان گردید وبی دستوری درآمد
+ ورشن الکلب فی الاناء
رشنا ورشونا) داخل کرد سر خود
رادرآوند

رش و

(رشوة) مثلثه مزد رشی
ورشی) جمع
(راشی) پاره دهنده وفی الحدیث
لعن الله الراشی والمرتشی والرائش
یعنی دهنده وگیرنده وسعی کننده
رامیان آنها
(رشاء) بالکسر والمد رسن لو یا عام
ست ورشته مانندی است مرکدو
وحنظل مانند آن را که بدان
بر درختی وجز آن برآید ارشیة
جمع + ومنزلی است مر قمر را وآن
چند ستاره اند خرد در برج حوت
(رشاة) گیاهی است رشا جمع
(رشی) کغنی شتربچه وشتری که
بایستد پس بانگ زند شبان براث
ارشه یا ارشه ارشیه وآن چنان
باشد که کون شتر را بدست بخارد
وارشه ارشه گوید تا شتر بزرود و بدو
(ترشاه) بالکسر رسن
(ن) رشاه رشوا) بالفتح پاره داد
او را
(ارشی الدلو) رسن بست بر دلو
+ وارشیت الفصیل) شیر دادم
شتربچه را + وارش القوم فی
دمه) شریک شدند در خون وسعی
+ وارش القوم بسلاحهم فی
دمه) رست کردند سلاح خود را در
خون وی + وارش الحنظل)
دراز شد شاخهای حنظل + ونیز
(ارشاء) رشوت دادن کون شتر
خاریده ارشه ارشه گفتن راعی
تا شتر بدود
(راشاه مراشاة) رشوت داد او را
ویاری بخشید وهم پشت وی
گردید
(ارتشی) رشوت گرفت
(ترشاه) همدیگر نرمی نمودند
(استرشی) رشوت خواست + و
استرشی الفصیل) شیر جست
شتربچه + ونیز استرشاء) اطاعت
کردن خوشنودی وی جستن ومنه
انک لمسترش لفلان یعنی فرمان
بردار وتابع رضای وی ستی

باب الراء فصل الصاد

رص ب

(رصب) محرکة ما بین سایه وسطی
از بنهای آنها

رص ح

(رصح) محرکه نزدیکی سر دوران
ونزدیک شدن آنها ولاغر سرین
شدن والفعل من سمع ارصح لغت
مذکر است ازان ورصحاء لغت
مونث

رص خ

(رصخ) بالفتح ثابت وبرجاسے
بودن درکاری والفعل من نصر

رص د

(رصد) محرکه گروه چشم دارندگان
یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر
والمونث وربما قالوا ارصاد بلفظ
الجمع وگیاه وباران اندک ارصاد
جمع
(رصدة) بالفتح ویکدفعه باران
رصاد بالکسر جمع
(رصدة) بالضم کاسه صیاد وحلقه
سرنا بقره که در دوال شمشیر
باشد
(راصد) کصاحب چشم دارنده
وشیر غرنده
(رصید) کامیر کسی دو که خواه
برجهد سوی شکاری
(رصود) کصبور شتر ماده که منتظر
نوبت آب باشد

کردن را در بهر دوران ما در تا شیر
خورد
(تَرَشُّش) چکیدن آب مانند آن

رش ط

(رَشَاطی) نام شخصی

رش ف

(رَشَف) محرکه آب اندک که در ته
حوض باقی ماند وهو ... الماء
الذی تَرْشُفُهُ الابل بافواهها
(رَشُوف) کصبور زن خوش مزه
دهن خشک فرج و ناقه که علف را
بلب گیرد و خورد
ع (رَشِیف) کامیر خوردن آب
بهر دو لب
(ن ض س) رَشَفَ الماءَ رَشْفًا
مکید آب را ومنه المثل الرَّشْفُ
انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک
تسکین دهنده تر ست مر تشنگی را
+ ورَشَفَ الاِناءَ تمام آب نوشید
و خالی گذاشت او ندرا
(اِرْشَاف) مکیدن آب و نحو آن
(تَرْشِیف) مکیدن آب و مانند
آن
(ارتشف الماءَ) مکید آب را
(تَرَشُّف) مکیدن آب و جز آن

رش ق

(رَشْق) بالفتح تیر انداختن وجز
آن والفعل من نصر
(رِشْق) بالکسر تیر اندازی هرچه
بران کرو کنند و جانب و وجه
آن ومنه قولهم رمینا رِشْقًا اذا
رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة
و یک روی تیر و بانگ قلم و تیغ
(رَشَق) محرکه کمان خوش قامت
زود تیر اندازنده و در تعجب گویند
ما اَرْشَقَ القوس یعنی چه خوش
قامت ست کمان وکذا ما اخفها و
ما اسرع سهمها یعنی چه سبک
و چه زود تیر انداز ست
(اَرْشَق) کاحمد کوهی ست بنواحی
موقان
(رَشَاقة) نیکو و باریک قد شدن
والفعل من کرم
(رجلٌ رَشِیق) کامیر مرد نیکو و
باریک قد رَشَق محرکه جمع
+ وحسن بن رَشِیق محدث
ست
(رُشَیْق) کزبیر زاهدی است
مصری و نام جد ابی عبد الله بن
رُشَیق فقیه مالکی متاخر

(ارشاق) تیز نگریستن و انداختن
تیر و جز آن بجانبی و دراز کردن
آهو گردن را
(رَاشَقَهٗ مُرَاشَقَةً) باهم
و برابر رفت

رش ک

(رِشْک) بالکسر ریش انبوه و درازی
کرریش و کلان و انبوه باشد و کژدم و نیم
ذکره القرطبی و انکه سبقت ابر رماة بر شمارد
و هر چیزیکه بر سبق کرو کنند و اصله
القاف و لقب یزید قاسم بن ابی یزید
ضبعی بصری یکی از ائمه و صاحب مائه
خود بوده ست ویقال له القسّام
وهو الرِّشْکُ بلغة اهل البصرة قیل
انه لقب به لانه کان ماهرًا فی قسمة
الارضین وضربها او لکثرة لحیته و
کثافتها لان الرشک اللحیة الکثیفة و
قیل الرشک العقرب و لقب لانه قیل
ان عقربًا دخلت لحیته و مکثت فیها
ثلثة ایام ولا یدری بها لکثافة لحیته
وقال ابو حاتم الرازی لقب لانه
کان غیورًا فکانه عین الغیرة والرشك

رش م

(رَشَم) محرکه سیاهی که در روی
گفتار باشد و علف که نخستین
برآید و نشان باران در زمین و باران
و تسکین تشنه
(اَرْشَم) بالفتح هرچه که بروی
خطها و سیاهی و نگار ها
باشد و آنکه بوی طعام
برد و حریص بر آن گردد
و باران مذموم اندک و سگ
و هر چیز نکوهیده اندک
(ضبعٌ رَشْمَاءُ) گفتار که در روی
آن سیاهی باشد
(رَاشُوم) کطاوس مهر چوبین که
بدان بر انبار و جز آن مهر کنند
(رَوْشَم) کجوهر مهر چوبین که بدان
بر سر خم و جز آن مهر کنند
(ن) رَشَمَ رَشْمًا بالفتح نبشت
و نگار کرد و رَشَمَ الطعامَ مهر
کرد انبار گندم را
(س) رَشِمَ رَشَمًا محرکه بوی
طعام برد و حریص گردید بران
(اَرْشَمَ اِرْشَامًا) مهر کرد خنور را
بمهر چوبین و نیز اِرْشَام رویدن
سفور و جز آن علف نخستین برآمده
را و چریدن شتران ویقال اَرْشَمَتِ
المهاة الرشم فرهته یعنی دید گاو دشتی

ملف نخستین برآمده رابس چرید
آن را * وارْشَمَ الشَّجَرُ) برگ آورد
* وارْشَمَ البرقُ) درخشید
(رَشَّمَ تَرْشِيمًا) نوشت ونگار کرد
شد و للمبالغة

رش ن

(رَشْن) بالفتح دانه جوی ویحرک
(رَاشِن) کصاحب آرامنده و
ثابت و برجای ونزاند کی کز استاد
بعداز اجرت بطریق انعام بشاگرد
دهد و بفارسی آن را شاگردانه گویند
و نا خوانده بمهمانی آینده وهو الطُّفَيلي
وأمّا الّذي يَتَحَيَّنُ وَقْتَ طَعامٍ فَيَدْخُلُ
على القومِ وهُمْ يأكُلُونَ فَهُوَ
الوارِشُ * وعبدالله بن محمد راشنی
ادیب شاگرد حریریست
(رُشَيْن) کزبیر دهیست ازان
ده است ادریس بن ابراهیم رشینی
جرجانی
(رَوْشَن) روزن
(غنم رُشُونٌ) گوسپندان چرنده
(ك) رَشَنَ رَشَانَةً) ناخوانده
مهمان گردید و بی دستوری درآمد
* و رَشَنَ الكَلْبُ فِي الإناءِ
رَشْنًا و رُشُونًا) داخل کرد سر خود
را در آوند

رش و

(رِشْوَة) مثلثة و رُشًى
و رِشًى) جمع
(رَاشِي) پاره دهنده وفي الحديث
لعن الله الرّاشِيَ والمرتشيَ والرائش
یعنی دهنده و گیرنده و سعی کننده
را میان آنها
(رِشَاء) بالكسر والمد رسن لو یا عام
ست و رشه مانند یست مرکد و
و حنظل و مانند آن را که بدان
بر درختی و جز آن برآید ارْشِيَة
جمع * ومنزلیست مر قمر را و آن
چند ستاره اند خرد در برج حوت
(رَشَاة) گیاهیست رَشًا جمع
(رَشِي) کغنی شتر بچه و شتری که
با بسد بس بانگ زند شبان برای شیر
ارْشِيَه یا ارْشِيه ارْشِيه و آن چنان
باشد که کون شتر را بدست بخارد
وارشد ارشه گویند تا شتر برزد و بدود
تِرْشَاء) بالكسر رسن
(ن) رَشَاهُ رَشْوًا) بالفتح پاره داد
او را
(أرْشَى الدَّلْوَ) رسن بست بردلو
* وارْشَيْتُ الفَصِيلَ) شیر دادم
شتر بچه را * وارْشَى القَومُ في
دَمِه) شریک شدند در خون وی
* وارْشَى القومُ بِسِلاحِهِمْ في
دَمِه) رست کردند سلاح خود را در
خون وی * وارْشَى الحَنْظَلُ)
دراز شد شاخهای حنظل * ونیز
(ارْشَاء) رشوت دادن کون شتر
خاریده ارشه گفتن برای
تا شتر بدود
(رَاشَاه مُرَاشَاةً) رشوت داد او را
و یاری بخشید و هم پشت وی
گردید
(ارْتَشَى) رشوت گرفت
(تَرَشَّاه) همدیگر نرمی نمودند
(اسْتَرْشَى) رشوت خواست * و
اسْتَرْشَى الفَصِيلُ) شیر جست
شتر بچه * ونیز اسْتِرْشَاء) اطاعت
کردن خوشنودی وی جستن ومنه
انك لَمُسْتَرْشٍ لِفُلانٍ یعنی فرمان
بردار و تابع رضای ویستی

باب الراء فصل الصاد

رص ب

(رَصَب) محرکة ما بین سبابه و وسطی
از بنهای آنها

رص ح

(رَصَع) محرکة نزدیکی بهر دو ران
و نزدیک شدن آنها و لاغر سرین
شدن والفعل من سمع (أرْصَع) نعت
مذکر است ازان و رَصْعَاء نعت
مونث

رص خ

(رَصْخ) بالفتح ثابت و برجای
بودن درکاری والفعل من نصر

رص د

(رَصَد) محرکة گروه چشم دارندگان
يَسْتَوِي فِيهِ الواحِدُ والجَمْعُ والمذكّرُ
والمؤنّثُ وربّما قالوا أرْصَادٌ بلفظ
الجمع و گیاه و باران اندک ارْصَاد
جمع
(رَصْدَة) بالفتح یکدفعه باران
رِصَاد بالكسر جمع
(رُصْدَة) بالضم کاتا صیاد و حلقه
سر یا بغره که در دوال شمشیر
باشد
(رَاصِد) کصاحب چشم دارنده
و شیر غرنده
(رَصِيد) کامیر سگی دو که خواب
بر جهد سوی شکاری
(رَصُود) کصبور شتر ماده که منتظر
نوبت آب باشد

(مَرْصَد) بالفتح جای نگاه‌داشت
(مِرْصَاد) بالکسر راه و جاییکه در آن
انتظار دشمن کنند
(رُصَیْدٌ) بضم اول و کسر صاد مشدد و
دهی است بیمن
(ن) رَصَدَهُ رَصَدًا) بالفتح والتحریک
چشم داشت آن را + و رُصِدَتِ
الْأَرْضُ) مجهولا یک دفعه باران
رسیدآنرا اَرْضٌ مَرْصُودَةٌ نعت
است ازان
(مُرْصِدَة) کمحسنة زمین اندک
گیاه یا زمین اندک باران رسیده
منترقب انبات نبات
(اَرْصَدْتُ لَهُ) مهیا ساختم برای
او و پاداش دادم وی را بخیر یا بشر
و نیز اِرْصَاد) آماده چیزی شدن
(مُرَاصَدَة) در نظر داشتن کسی را
(تَرَصَّدَهُ) چشم داشت آن را

رص ص

(رَصَاص) کسحاب ارزیز والعامة
تقوله بالکسر و آن دو قسم است
سیاه و آن سرب و آبار است و سپید
شبه و سپید و آن قلعی و قصدیر است
ان طرح یسیر منه فی قدر لم ینضج
لحمها ابدا و ان طوق الشجرة بطوق
منه لم یسقط ثمرها و کثر
(اَرَصّ) متقارب دندانها
(فَخِذٌ رَصَّاءُ) ران چسپیده بران
دیگر
(رَصِیص) کامیر بعضها یکی بر دیگر نهاده
و روی بند زنان که قریب چشم باشد
(اُرْصُوصَة) بالضم کلاه که بخر بزه
ماند
(رَصَّاصَة) مشدده بخیل و سنگ
چفسیده در زمین سخت بکنار چشمه
روان
(مَرْصُوص) بنیاد استوار + و
بئرٌ مَرْصُوصَةٌ) چاه بارزیز
برآورده
(رَصْرَاصَة) سنگ چفسیده بکنار
چشمه روان در زمین درشت و سخت
(ن) رَصَّ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ) برهم
چفسانید یکی را با دیگری و استوار
کرد + و رَصَّتِ الدَّجَاجَةُ
بَیْضَهَا) برابر نهاد بیضها را بمقام
خود
(رَصْرَصَ الْبِنَاءَ) استوار و محکم
نمود آن را + و رَصْرَصَ فِی الْمَکَانِ)
ثبات و قرار ورزید دران
(شَیْءٌ مُرَصَّصٌ) بارزیز در گرفته
و قلعی نموده
(رَصَّصَ الشَّیْءَ تَرْصِیصًا) استوار
کرد آنرا + و رَصَّصَتِ الْمَرْأَةُ) روی
بند را نزدیک چشم نهاد + و نیز
تَرْصِیص) بقلعی و ارزیز درگرفتن چیزی را
(تَرَاصُص) مر یکدیگر چفسیدن
مردم در صف یقال تَرَاصُّوا فِی الصَّفِّ
اِذَا تَلَاصَقُوا وَ انْضَمُّوا

رص ع

(رَصْع) بالفتح بدست زدن نیزه
در نشاندن در چیزی و سخت خستن
با آن و آرام کردن بجای میان و
سنگ کوفتن دانه را و فرو بردن نان
در مطعون و الفعل من فتح
(رَصَع) محرکة خرما بنان ریزه
رَصَعَة یکی او الصواب بالضاد
(رَصِیع) کامیر کو یک گوشه مصحف
(رَصِیعَة) کسفینة گره لگام نزدیک
عذار اسپ که بفلس ماند و حلقه گرد
یا حلقه گرد که در شمشیر یا زین باشد
و جای پیوند اضلاع از پشت اسپ
و نوعی از طعام که از گندم کوفته
تر نهاده با روغن ترتیب دهند و
جواهری که او را نشانده باشند در
چیزی رَصَائِع جمع
(اَرْصَع) لاغر سرین و ران + و طَعْنٌ
اَرْصَعُ) آنکه سنان فرو رود در مطعون
(رَصْعَاء) زن لاغر سرین و لاغر
هر دو کناره فرج
(رَصَاع) بالفتح جماع
(رَصَّاع) بشداد مرد بسیار جماع
(مِرْصَاع) کمحراب بادبر و هر چوب
که بدان چیزی را پهن سازند
(س) رَصِعَ بِهِ رَصَعًا) بالتحریک
بر چفسید بچیزی + و رَصِعَ
بِالطِّیبِ) آلوده ببوی خوش + و
رَصِعَ الْمَرْأَةَ رَصَاعًا) کسحاب کایید
آن را + و نیز رَصَع) لاغر سرین و
لاغر هر دو کنار فرج شدن زن
(مُرْصِع) کمحسن خرما بن بچه دار
مَرَاصِع) جمع
(اِرْصَاع) سخت خستن به نیزه و
نشاندن آن در چیزی و صاحب بچه
شدن خرما بن
(قَوْسٌ مُرَصَّعُ الثُّنَنِ) کمعظم اسپ
که موی شندی باشنه وی درهم
باشد + و تَاجٌ مُرَصَّعٌ) کلاه در

نشانده بجواهر + سیف مُرَصَّع) كذلك

(تَرْصِیع) در نشاندن جواهر در چیزی و اندازه کردن بافتن و به ترتیب نیک درست در نشاندن چیزی و شادمانی و خوشدلی کردن و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه بمقابل خود در وزن و روی یکسان

(اِرْتَصَعَ به) چفسید بان + و (اِرْتَصَعَتْ اَسْنَانُه) پیوسته و باهم قریب شدند + و نیز (اِرْتِصَاع) میان دو سنگ کوفتن دانه را

(تَرَصُّع) نشاط و خوشدلی کردن

(تَرَاصُع) بر جستن کنجشک نر بر ماده یقال تَرَاصَعَتِ العَصَافِیرُ اِذَا تَسَافَدَتْ

رص غ

(رُصْغ) بالضم بند دست

(رِصَاغ) ککتاب رسنی که بدان ستور را بندند

(رُصَاغ) کغراب موضعی است لغة فی السین فی الکل

رص ف

(رَصْف) بالفتح سنگ بر هم نهادن در بنا و پی بر تیر و کمان پیچیدن والفعل من نصر و یقال رَصَفَ السَّهْمَ یعنی پیچید پی را بر پیکان تیر + و (رَصَفَ المُصَلِّی قَدَمَیهِ) ای برپای پیچید و باهم ملاصق کرد و یقال ذا اَمْرٌ لا یَرْصُفُ بِكَ یعنی سزاوار تو نیست

(رَصَف) محرکة آبی که از کوه بر سنگی فرو ریزد ومنه مزج هذا الشراب من ماء رصف نازع رصفا اخر لانه اصفی له وارق ای مسیله من صفا الی رصف منازعة مثل ایاه + و موضعی است رُصُف کعنق مشد

(رَصَفَة) بالتحریک سنگ بر سنگ در آب راه نهاده یا عام است و رَصَف جمع + و پی که بر تیر و کمان پیچند رِصَاف بالکسر جمع

(عَمَلٌ رَصِیفٌ) کار استوار و محکم + وکذا (جَوَابٌ رَصِیفٌ) ای رَصِینٌ + و مقابل و برابر در کار و مصاحب رفیق که همواره باوی باشد

(رَصُوف) کصبور زن خرد یا تنگ فرج

(رُصُوفة) بالضم پی که بر تیر و کمان پیچند

(رِصَاف) ککتاب بهای اسپ جمع رَصِیف است کامیر آن استخوانهای پهلوست + و یجمع علی رُصُف ککتب

(رَصَافة) بالفتح نرمی در کار و استواری و استوار شدن والفعل من کرم

(رُصَافة) بالضم پی که بر تیر و کمان پیچند و شهری است بشام از آن شهر است ابو منیع عبید الله بن ابی یاد و نبیره وی حجاج و محله است ببغداد از آن محله است محمد بن بکار و جعفر بن محمد بن علی و شهری است بصره از آن شهر است محمد بن عبد الله بن احمد و ابوالقاسم حسن بن علی و شهریست باندلس از آنجا است یوسف بن مسعود و محمد بن عبد الله ضیغون و دهی است بواسط از آن ده است حسن بن عبد المجید و دهی است به نیشابور و دهی است بکوفه و شهری است بافریقیه و قلعه است مر اسماعیلیه را لعو حین (رُصَافة) موضعی است بحجاز

(مَرْصُوفة) زن خرد فرج که مرد جماع را نتواند یا زن تنگ فرج

(امْرَأَة رَصْفَاء) بمعنی امرأة مرصوفه است

(مِرْصَافة) پتک آهن گر

(اَرْصَفَ اِرْصَافًا) آمیخت شراب را با آب رَصَف

(مُرْتَصِف) شیر غرنده + و (رَجُلٌ مُرْتَصِفُ الاَسْنَانِ) مرد ملاصق دندان

(تَرَاصُف) با یکدیگر نزدیک ایستادن قوم در صف یقال تَرَاصَفُوا فِی الصَّفِّ یعنی بر یکدیگر چفسیدند مردم در صف

رص ق

(جوز مُرْصَق) کمکرم گردکانیکه برآوردن مغزش دشوار باشد

(جَوْزٌ مُرْتَصِقٌ) بمعنی جوز مرصق است

(اِرْتَصَقَ اِرْتِصَاقًا) چفسید و محکم گردید

رص م

(رَصَم) محرکة در شعب تنگ درآمدن والفعل من سمع

رص ن

(رَصِین) کامیر محکم و بر جای و مرد مهربان و سنجنده در حاجتهای خود و دردناک یقال هو رَصِینُ الجَوْفِ یعنی او دردناک شکم است + و

صح

(رَصِينَا الفَرَس) دو استخوان
است در دو طرف استخوان سر زانو
اسپ پیوسته
(أرصَان) علی الجمع موضعی است
مر بنی حارث بن کعب را
(مِرْصَن) کنبر آهنی است که بدان
ستور را داغ کنند
(سَاعِدٌ مَرْصُونٌ) بازوی مرزن
زده نیل بران پاشیده
(ن) رَصَنَه رَصْنًا) بالفتح تمام
کرد آن را و کامل گردانید ✦ د
رَصَنَ بِلِسَانِهِ) دشنام داد اورا
✦ ونیز رَصَن) غالب آمدن کسی
را بشناخت چیزی
(ك) رَصُنَ رَصَانَةً) استوار
و محکم گردید
(أرْصَنَه إرْصَانًا) محکم و استوار
گردانید آن را
(رَصَنَ الشَّیْئَ معرفةً ترصینًا
جبیره شد بشناخت آن چیز

رص و

(ن) رَصَاه رَصْوًا) محکم و استوار
گردانید آن را
(أرصَی بالمکان إرصاءً) پایید در
جایی و نگذشت آن را

باب الراء فصل الضاد

رض ب

(رَاضِب) کصاحب نوعی از کنار
(رَاضِبَة) یکی رَضَبَة محرکة مثله ✦
و باران بیکبار فرو ریخته
(رُضَاب) کغراب آب دهن یا آب
دهن مکیده یا پارهای آب دهن
در دهن و ریزه مشک و پارهای
برف و پارهای شکر و پارهای پنجه و
شهد نیک یا عام است و کفک شهد و
دانه شبنم بر برگ درخت و تری
درخت از باران یا عام است
(مَرَاضِبُ) آبهای خوش
مزه
(ن) رَضَبَ رِيقَهَا) مکید آب
دهن او را ✦ و رَضَبَ المَطَر) بیک
بار ریخت ✦ و رَضَبَت الشَّاةُ) بزانو
در آمد گوسپند
(تَرَضَّبَ) مکیدن آب دهن یقال
ترضب ریقها اذا رشفه

رض ح

(نَوَى الرَّضَحِ) بالفتح سفال که
بوقت کوفتن برجهد و پراگنده شود
(رُضَح) بالضم اسم است ترضّح
را و سفال خرما شکسته و ریزه شده
الحصی شکسته و ریزه شده از
هر چیزی
(رَضِيح) کامیر سفال خرما شکسته
و ریزه شده
(مِرْضَاح) بالکسر سنگی که بران
یا بدان سفال خرما را کوبند
(ف) رَضَحَ الحَصَى) ریزه کرد
سنگ ریزه را ✦ وکذا رَضَحَ النَّوَاةَ
یعنی ریزه کرد سفال خرما را
(اِرْتِضَاح) عذر خواستن یقال
ارتضح من کذا اذا اعتذر د
(تَرَضُّح) ریزه ریزه شدن سفال
خرما و جز آن یقال رضح النواة
فترضحت

رض خ

(رَضْخ) وبضم خبری که بشنوند و
باور ندارند آن را
(مِرْضَاخ) بالکسر سنگی که بدان
سفال خرما را ریزه کنند مِرْضَخَة
کمکنسة مثله مَرَاضِخ جمع
(ف ض) رَضَخَ الحَصَى رَضْخًا)
بالفتح ریزه کرد سنگ ریزه را وکذلک
رَضَخَ النَّوَى ✦ و رَضَخَ له)
عطای اندک داد او را ✦ و رَضَخْتُ
رأس الحَيَّةِ بالحِجَارَةِ) کوفتم
سر مار را بسنگ ✦ و رَضَخَ بِهِ الأرض)
زد و زمین را بدان ✦ و رَضَخَتِ
التُّيُوسُ) سرون زدن گرفتند
نکها ✦ ونیز رَضَخ) همدیگر را سنگ
انداختن
(مُرَاضَخَة) کسی را بنا پسندی
چیزی دادن یقال رَاضَخَ زيدًا شيئًا
اذا اعطاه كارهًا ✦ و رَاضَخَ فلانًا
بالحِجَارَةِ) همدیگر را سنگ
انداختند
(اِرْتِضَاخ) سخن غیر فصیح آوردن
منه قولهم هو يرتضخ لكنة عجمية
اذا نشأ معهم ثم صار الى العرب فهو
ينزع الى العجم فى الفاظه ولو اجتهد
(تَرَاضُخ) همدیگر را سنگ و جز آن
انداختن یقال تراضخنا اى ترامينا
(تَرَضُّخ) شنیدن خبری که باور
ندارند یقال هم يترضخون الخبر
اى يسمعونه ولا يستيقنونه

رض د

(مَتَاعٌ رَضَدٌ) محرکة رخت بر هم
نهاده متاع رَضِيدٌ و مَرْضُودٌ
مثله
(ن) رَضَدَ المَتَاعَ) برهم نهاد
رخت را

(ارتضاد) برهم نهاده شدن رخت یقال رصّد المتاع فارتصّد

رضض

(رَضّ) کوفتن و ریزه کردن والفعل من نصر ✦ و خرما که بکوبند و از خسته پاک کرده و در شیر تر نهند یا عام است
(رجلٌ اَرَضّ) مرد نشسته که از جای نجنبد بعینه اَرَضّ کذلک
(رَضیض) کامیر کوفته مرضوض مثله
(رُضاضُ الشیءِ) بالضم ریزهای چیزی و اجزاء کوفتن بر جهد
(رَضْرَض) بالفتح سنگ ریزها که زیر پا کوفته گردد
(رَضْراض) بمعنی رضرض است و زمین کوفته شده بسنگها و مرد بسیار گوشت بعینه رَضْراض کذلک والمونث بالهاء ✦ و قطرای خرد از باران و سرین لرزان و جنبان
(ابلٌ رَضارِض) شتران بچرا گذاشته
(مِرضّة) یک خوردنی یا نوشیدنی که خوردن یا نوشیدن آن عرق آرد و شیر بریده زرد آب جدا شده از وی و خرمای کوفته از خسته پاک کرده در شیر تر نهاده یا عام است و بکسر المیم و فتح الراء
(اَرَضَّ اِرضاضًا) درنگی نمود و آهسته و گران گردید و سخت و بد از لغات اضداد است ✦ و
(اَرَضَّتِ الرَّثیئة) سطبر گردید است ✦ و نیز (ارضاض) روان کردن خوی و بریده شدن شیر
(رَضْرَضَه) شکست و ریزه کرد آنرا
(تَرَضْرُض) شکسته و ریزه شدن یقال الحجارةُ تترضرض علی جهة الارض ای تتکسر

رضع

(رَضَع) محرکه خرما بنان ریزه و بخیلی
(رَضِع) ککتف شیرخوار رُضُع کعُنُق جمع ✦ و خرما بنان ریزه و بخیلی
(رِضْع) بالکسر درختی است که شتر آن را می خورد
(رِضَع) ککعب خرما بنان ریزه
(راضع) شیرخوار و مرد بخیل ناکس رُضّع کرکع و رُضّاع ککفار جمع و سخت بخیل و ناکس که شیر بخل از پستان مادر خورده و شبانی که از بخل با خود شیر دوشه ندارد و هرگاه از وی اعدی شیر طلبد عذر عدم شیر دوشه پیش آرد و آنکه خلاله دندان خود را بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود و مایل نشهند (؟) ✦ و فی المثل لئیم راضع در حق کسی گویند که در بخل نهایت رسیدا اصله ان رجلا کان یرضع ابلهُ وغنمه ولا یحلبها لئلا یسمع صوت حلبه فیطلب منه ✦ و (راضعتان) دو دندان شیر کودک رواضع جمع ✦ یقال سقطت رواضعه
(رَضیع) کامیر شیرخواره و برادر هم شیر یقال هذا رضیعی ای اخی من الرضاعة و بخیل ✦ و ناکس
(رَضُوعة) بالفتح گوسپند با شیر
(رَضاعة) کسحابة بادیست که با دو لو رست یا میان دیو رود جنوب
(رَضّاع) کشداد بخیل ناکس
(س ض) رضع الصبیُّ اُمّه رَضْعًا و بحرکه و رضاعًا و رضاعة و بکسرات و رَضِعًا ککتف شیر مکید بچه مادر را ✦ و رَضِعَه رضعًا سوال کرد او را شیر یا عام است
(ک ف) رضع رضاعةً لئیم و بخیل شد
(مُرضِع) کمحسن زنی که بچه شیر خواره دارد و مُرضِعة بالتاء زنیکه کودک غیر خود را شیر دهد
(اَرضَعَتِ المرأة اِرضاعًا) شیر داد زن
(مُراضَعة) بچه را بدایه دادن شیر دادن زن باردار کودک را و شیر دادن کودک با کودک دیگر رِضاع بالکسر مثله
(اِرتِضاع) شیر خود را خود مکیدن یقال ارتضعت العنز اذا شربت لبن نفسها
(استِرضاع) شیر دِه خواستن یقال استرضعه ای طلب مرضعة

رضف

(رَضْف) بالفتح سنگهای تفسیده که شیر را بوی درجوش آرند
(رَضْفة) و بحرکه یکی و فی المثل خذ من الرضفة ما علیها و استوآنها است در رزا لوئیکی با دیگرے (؟)

پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده
و در سپ ما بین باچه و دست + و
مُطْفِئَةُ (الرَّضْف) بلای سخت که
فراموش گرداند بلاهای سابق را
و بیه که چون بسنگ تفسیده رسد
گداخته گرمی سنگ را فرو میراند
و ماریست خبیث که هرگاه برسنگ
تفسیده گذرد زهر آن حرارت
سنگ را فرو نشاند
(رَضَفَة) محرکة داغی که بسنگ
تفسان کرده باشند + و رَضَفَات
العَرَب) چهار قبیله اند شیبان
و تغلب بَهْرا و وایاد
(رَضِيف) کامیر شیر سنگ تاب
کرده
(مَرْضُوف) کباب بر سنگ تفسان
بریان کرده و هر طعام که بر سنگ
تفسیده پخته باشد
(مَرْضُوفَة) شکنبه که آنرا پاکیزه
کرده در سفر همراه دارند و بوقت
حاجت هرگاه دیگ نباشد در ان
پارهای گوشت اندازند بعد
ازان سنگریزها را گرم نموده در
میان شکنبه نهند تا گوشت پخته
شود + و قِدْرٌ مَرْضُوفَةٌ) دیگ
بسنگریزهای تفسان پخته
(مِرْضَافَة) بالکسر سنگ تفسیده
که شیر را بوی در جوش آرند
(ض) رَضَفَهُ رَضْفًا) داغ کرد
آن را بسنگ تفسان
(ن) رَضَفَ بِسَلْحِهِ) ریخ زده و
رَضَفَ الوِسَادَةَ) دو تاه کرد
تکیه را

رض ك

(اَرْضَكَ عَيْنَيْهِ اِرْضَاكًا)
فرو خوابانید هر دو چشم خود را
و باز کشاد

رض م

(رَضْم) بالفتح موضعی ست میان
زباله و شُقُوق و موضعی ست بنواحی
یمامه + و ذَاتُ الرَّضْم) موضعی
ست بوادی القری
(رَضَم) بالفتح و بحرکة سنگهای
بزرگ در عمارت برهم نهند
رَضَمَة یکی
(رِضَام) بالکسر بمعنی رضم ست که
سنگهای بزرگ باشد که در عمارت
برهم نهند
(رَضِيم) کامیر بنا بسنگ برآورده
(رُضَام) کغراب گیاهی ست و اندک
از هر چیزی و منه رُضَامٌ مِنْ نَبْتٍ
یعنی اندک ازان
(رَضَمَان) بالتحریک گام نزدیک
گذاشتن در دویدن و بَعِيرٌ رَضَمَان)
و بسکون شتر گران
(بَعِيرٌ مِرْضَم) کمنبر شتر که
می اندازد بعض سنگ را بربعض
در رفتن
(مَرْضُوم) بنا بسنگ برآورده
+ و بِرْذَوْنٌ مَرْضُومُ العَصَب
كَاَنَّهُ قَدْ تَشَنَّجَ عَصَبُهُ
(رُضَيْم) مصغر رضیم مرغی ست
(ض) رَضَمَ الشَّيْخُ) گران و
سست دوید و رَضَمَ الاَرْضَ)
شیار کرد زمین را + و رَضَمَ عَلَيْهِ
الصَّخْرَ) برهم نهاد بران سنگ را
+ و رَضَمَ بَيْتَهُ بِالحِجَارَةِ) برآورد
خانه را بسنگ ریزها + و رَضَمَ
فِي بَيْتِهِ) لازم گرفت خانه را + و
رَضَمَ بِهِ الاَرْضَ) زمین را بوی زد
+ و رَضَمَ البَعِيرُ بِنَفْسِهِ) خود
را بر زمین زد + و رَضَمَتِ الطَّائِرُ)
ثابت و برجای ماند مرغ در پریدن
یا عام ست طَائِرٌ رُضَمَةٌ کهمزه
نعت است ازان

رض ن

(مَرْضُون) رده و تو بر تو نهاده از سنگ
و جز آن با هم پیوسته در بنا و غیر آن

رض و

(رِضَى) ضامن و صحب و نام پدر
عنبة تابعیة و لقب علی بن موسی
بن جعفر الصادق بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله
عنهم و لقب جعفر سقری بن دیوقا
و خشنودی مَرْضَاة بالفتح مثله
رِضْوَان و رِضْيَان تثنیه و رَجُلٌ
رِضًى) مرد خوش و پسندیده
(رُضَى) کهدی ابن ابی هریره و عبد
رُضَى) خولانی مرادر اصحبست
رضی بتخانه است مر ربیعه را
(رِضْوَة) بالکسر خوشنودی یقال
مَا فَعَلَتِ الاَعْزُ رِضْوَتَكَ
(رَجُلٌ رَضِيٌّ) کغنی مرد خوشنود
رَضُوْنَ جمع
(رَجُلٌ رَاضٍ) کقاض مرد خوشنود
رُضَاةٌ کقضاة جمع
(عِيشَةٌ رَاضِيَةٌ) ای مَرْضِيَّةٌ یعنی
زیست خوش و پسندیده فاعلة بمعنی
مفعولة لانها من رضیت معیشته
مجهولا

(رَضِی) کغنی مرد خوشنود اَرْضِیَاء جمع رُضَاة ککماة مثله

(رَضْوٰی) کسکری کوهی ست بمدینه رضوی منسوب ست بآن ونام اسپی وشهری ست

(رِضْوَان) بالکسر کوهی ست ونگاه بان بهشت

(مَرْضِیّ) خوش وپسندیده مَرْضُوّ علی الاصل مثله

(س رضی عنه وعلیه رِضًی ورُضْوَانًا ورِضْوَانًا ومَرْضَاةً) بالفتح خوشنود گردید * ورَضِیتُهُ ورضیت به) بسند کردم آنرا * ورَضِیَ بِهٖ قناعت کرد بان * ورُضِیتُ مَعِیشَتُهُ مجهولا یعنی پسندیده وخوش ست معیشتا و ولا یقال رَضِیَتْ بالفتح

(اِرْضَاء) دادن چیزی که خوشنود کند اورا

(مُرَاضَاة) ازیکدیگر خوشنود شدن

(رِضَاء) بالکسر والمد مثله وبالقصر اَلْمُرَضَاةُ بالفتح * ونبرد کردن بایکدیگر بخوشنودی یقال رَاضَانِی فَرَضَوْتُهُ اَرْضُوهُ یعنی نبرد کردیم اورا بخوشنودی پس غالب آمدم اورا دران

(تَرْضِیَة) خوشنود کردن

(اِرْتِضَاءُ بِصُحْبَتِهٖ وخِدْمَتِهٖ) برگزید آنرا برای صحبت وخدمت خود

(تَرَضِّی) خواست خوشنودی اورا وخوشنود کرد

(تَرَاضِی) یکدیگر خوشنود شدن وخوشنودی یقال وقع بِهِ التَّرَاضِی

(اِسْتِرْضَاء) خواست ازوی تا خوشنود کند اورا وخواست خوشنودی ویرا

باب الراء فصل الطاء

رطء

(رَطَأ) محرکة گولی وحماقت

(رَطِیء) کغنی احمق وگول رِطَاء ککتاب جمع

(رَطِیئَة) کسفینة زن گول رَطْأَة کحمقاء مثله رطء بالضم ورَطْآت جمع

(ف رَطَأَ رَطْأً) جماع کرد * ورَطَأَ بِسَلْحِهٖ) ریخ زد * ورَطَأَ القَوْمَ) لازم گردانید ایشانرا ناپسند

(اِرْطَاء) بالغ شدن بزنی رسیدن دختر یقال اَرْطَأَتِ الْجَارِیَةُ اِذَا بَلَغَتْ اَنْ تُجَامَعَ

(اِسْتِرْطَاء) گول گردید

رطب

(رَطْب) بالفتح تر ضد خشک وشاخ تازه ونازک وکذلک من الرِّیشِ وغیرِهٖ * وغلام رَطْبٌ) کودک که بنرمی ونزاکت بزنان ماند

(رَطْبَة) بالفتح سپست تر رِطَاب بالکسر جمع * وجاریةٌ رَطْبَةٌ) دختر نازک * وکَبِدٌ رَطْبَةٌ جگر زنده

(رُطُب) بالضم وبضمتین علف سبز وکذلک من البقل والشجر اینهمگی گیاه سبز

(رَطِیب) کامیر تر وتازه * وشَیْءٌ رَطِیبٌ) خرمای رسیده رِطَاب جمع

(رُطَب) کصرد خرمای تر رُطَبَة یکی اَرْطَاب جمع * واحمد بن سلام رُطَبِی) یکی از اکابر شافعیه ست ونبیرهٔ او قاضی ابو اسحق ابراهیم بن عبد الله بن احمد برادر زاده اش احمد بن عبد الله رُطَبی روایت کرده از ابو القاسم بن بسری

(رَطَّاب) کقطام دشنام ست مر زنان را

(مَرْطَبَة) بالفتح جای شیرین میان شورها * وارضٌ مَرْطَبَةٌ) زمین گیاه سبزناک

(مَرْطُوب) صاحب رطوبت وتری

(ک س) رَطُبَ رُطُوبَةً ورَطَابَةً) تر وتازه گردید

(ن ک) رَطَبَ الرُّطَبُ) رطب گردید * ورَطَبَ الدَّابَّةَ رَطْبًا ورُطُوبًا) سپست تر خورانید ستور را * ورَطَبَ الْقَوْمَ) رطب خورانید ایشان را

(س) رَطِبَ) تر وخشک گفت

(اَرْطَبَ النَّخْلُ اِرْطَابًا) نزدیک رسیدن سید یا رطب شد انچه برخرما بن ست * واَرْطَبَ الْقَوْمُ) قریب برسیدن رسید خرما بنان آنها * واَرْطَبَ الْبُسْرُ) رسید غوره خرما * واَرْطَبَ الثَّوْبَ) تر کرد جامه را

(رَطَّبَ الرُّطَبُ تَرْطِیبًا) رطب گردید * ورَطَّبَ الثَّوْبَ) تر کرد جامه را * ورَطَّبَ الْقَوْمَ) رطب خورانید ایشانرا

رطز

(رَطَز) محرکه ست از موی وانبه هر چیزی

(رُطَازَات) بضم وتخفیف خرافات که حکایات شب ست .

رطس

(رَطس) بالفتح بباطن کف زدن والفعل من نصر

(اَرْطَسَت عَلَيْهِ الحِجَارَةُ) بعض سنگریزه بربعض موافق شد وهموار نشست

رطط

(رَطّ) بالفتح موضعی است میان فارس واهواز

(رَطِيط) کامیر بانگ وفریاد وکول ومرد کول رِطَاط بالکسر ورَطَائِط جمع

(رُطْرُط) بالضم امر است که خود را احمق نماید بی احمقی

(رَطْرَاط) بالفتح آبیکه باقی گذاشته باشند آن را شتران در حوض

(اَرَطّ اِرْطَاطًا) کول گردید و قولهم اَرِطِّي فَاِنَّ خَيْرَكِ فِي الرَّطِيط مثل است یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت است در حق شخص احمق گویند که در حماقت بخت مند وباروزی بود ودر وقت تعاقل محروم وبی نصیب * وَاَرَطَّ فِي مَقْعَدِهِ لازم گرفت نشستن گاه را وستهید دران

(اِسْتَرْطَاط) کول شمردن کسی را یقال استرطته اذا استحمقته

رطع

(رَطْع) بالفتح زکام ومانند آن

(ف) (رَطَعَ الْمَرْأَةَ) گائید زن را

رطل

(رَطْل) بالفتح عدل ومرد نرم وسست وفروهشته و بالفتح والکسر نیم من که آن دوازده اوقیه واوقیه چهل درهم است ونوجوان باریک بدن وکودک مراهق یا کودک استخوان سخت ناشده ومرد نرم وسست ومرد کلان سال سست وضعیف یا مائل بنرمی وفروهشتگی وپیری ومرد احمق واسپ سبک رو ویکسر والمونث بالهاء

(رُطَيْلَاء) بالمد مصغرا موضعی است

(ن) (رَطَلَ رَطْلًا ورُطُولًا) بشتافت ودوید * ورَطَلَ الشَّيْءَ) آزمود تا بشناسد وزن آن را

(مُرَطِّل) مرد نرم وسست ومرد دراز بالا

(اَرْطَلَ اِرْطَالًا) پسر سست ونرم اعضا زاد یا فروهشته هر دو گوش وی

(تَرْطِيل) نرم گردانیدن موی بروغن وشکستن وفروهشتن وگذاشتن آن ووزن کردن برطل

رطم

(رُطْمَة) بالضم کار مشکل ومشتبه که جهت آن شناخته نشود

(رَاطِم) کصاحب ملازم چیزی

(رُطَام) کغراب بازداشت اسم مصدر است از رُطِمَ الْبَعِيرُ

(رَطُوم) مرد کول وزن فراخ فرج هذا ما قال الجوهري وفي القاموس المرأة الضيقة الجهاز لا الواسعة کما توهمه الجوهري * وشتر ماده تنگ فرج وزن بسته فرج که کسی جماع آن نتواند

(اِمْرَاَةٌ مَرْطُومَةٌ) زن متهم به بدی

(ن) (رَطَمَه رَطْمًا) بالفتح درکاری انداخت ورا که نتوان از آن بیرون شد ودر گل افکند * ورَطَمَ بِسَلْحِهِ) ریخ زد * ورَطَمَ الْمَرْأَةَ) بگائید زن را * ورُطِمَ الْبَعِيرُ) مجهولا باز داشته شد شتر بعیر مَرْطُومٌ نعت مذکر است از آن ونَاقَةٌ مَرْطُومَةٌ) نعت مونث

(اِرْطَمَ اِرْطَامًا) خاموش گردید وساکت ماند * وَارْطِمَ الْبَعِيرُ) مجهولا باز داشته شد شتر

(اِرْتِطَام) درکار افتادن که نتوان از آن بیرون شد یقال اِرْتَطَمَ عَلَيْهِ اَمْرٌ لَمْ يَقْدِرْ عَلَى الْخُرُوجِ مِنْهُ و انبوهی کردن چیزی بروی ودر گل افتادن یقال رَطَمَه فَارْتَطَمَ و بازداشتن پلیدی را وفی حدیث الهجرة فَارْتَطَمَتْ بِسُرَاقَةَ فَرَسُهُ یعنی پای اسپ او فرو رفت در زمین سخت

(تَرَطَّمَ السَّلْحَ) بازداشت پلیدی را

رطن

(رَطَانَة) ویکسر سخن جز بزبان عربی گفتن والفعل من نصر یقال رَطَنَ لَهُ رَطَانَةً اذا تکلم بما قال الفراء اِبِلٌ اذا کثرت وکانت رِفَاقًا ومنها الملعافی الرَّطَانَةِ وَالرَّطُونِ بفتحهما

(مَا رُطَيْنَاكَ هذه) بالضم وقد تخفف ای ما کلامک هذه

(مُرَاطَنَة) سخن جز بزبان عربی گفتن

(تَرَاطَنَ الْقَوْمُ) همدیگر سخن بزبان عجم گفتند

رطو

(ن) رَطَا المرأةَ رَطْوًا) جماع کرد با زن

رطی

(رَاطِيَة) کصاحبة نام موضعی

(اَرْطَی) درختی است از درختان ریگ اَرْطَاة یکی و مذکور است در ارط

(رَوَاطِی) نام موضعی آرَاطِ مثله

(ض) رَطَی المرأةَ رَطْیًا) گائید زن را

باب الراء فصل العین

رع ب

(رُعْب) بالفتح افسون و سحر و خواندن و وعده و عید و عذاب و سخن عرب متقفی والفعل من فتح

(رُعْب) بالضم جای در نشانیدن پیکان در تیر (رِعَبَة) کقِرَدة جمع + و بضم و بضمتین ترس و ترسیدن و ترسانیدن والفعل من فتح یقال رَعَبْتُهُ رُعْبًا ای فَزَّعْتُهُ ولا تَقُل اَرْعَبْتُهُ

(رَاعِب) کصاحب مرد سخن با سجع گوی و معرفهٔ زمینی است منها (الحمام الرَّاعِبِیّ) یعنی نوعی از کبوتر والمونث بالهاء + و سیل رَاعِب توجیه کرد پر گردانند وادی را

(رَعِیب) کامیر ترسنده و ترسانیده و فربه که چربش چکد از وی + و سَنَامٌ رَعِیبٌ) کوهان فربه

(تِرْعَابَة) بالکسر بسیار ترسنده

تِرْعِیبَة بالکسر پاره از کوهان تَرَاعِیب بحذف تا جمع

(رَعَّاب) کشداد سخن با سجع گوی

(رُعْبَاء) نام موضعیست

(مَرْعَبَة) بالفتح جست ناگاه که از آن بترسد صُوتُهُ اَنْ یَثِبَ وَاحِدٌ تَبْتَعِدُ عِنْدَكَ وَاَنْتَ مَاثِلٌ تَفْتَزِعُ

(مَرْعُوب) ترسانیده

(رُعْبُوب) بالضم مرد بد دل ترسنده والمونث بالهاء و دراز بالا پر گوشت نازک اندام یَسْتَوِی فیه المذکر والمونث اوهی خاصة للنساء دون الرجال

(رُعْبُوبَة) بالضم پاره از کوهان + و جَارِیَةٌ رُعْبُوبَةٌ) دختر دراز بالا پر گوشت نازک اندام یا سپید رنگ خوبصورت نازک اندام پر گوشت ملیم شیرین گفتار و دزن بد دل ترسنده و ماده شتر سبک رو و بُن شگوفه نخستین بر درخت خرما یا عام است

(رُعْبَب) کجندب بن شگوفه خرما

(جَارِیَةٌ رِعْبِیبٌ) بالکسر دختر دراز بالا نازک اندام پر گوشت

(ف) رَعَبَ الحوضَ) پر کرد حوض را + و رَعَبَ السَّهْمَ) شکست جای پیکان نشاندن تیر را + و رَعَبَتِ الحَمَامَةُ) بانگ کرد کبوتر + و رَعَبَ السَّنَامَ وغیرَهُ) برید آن را

(مُرَعِّب) بمینا الفاعل نیک فربه که چربش چکد از وی

(سَنَامٌ مُرَعَّبٌ) کمعظم کوهان بریده

(تَرْعِیب) ترسانیدن تَرْعَاب بالفتح مثله یقال رَعَّبْتُهُ تَرْعِیبًا فَرَعَبَ رُعْبًا بالضم یعنی ترسانیدم او را پس ترسید + و بریدن کوهان و جز آن در دست و نیکو کردن جای پیکان نشاندن تیر را

(اِرْتَعَبَ اِرْتِعَابًا) ترسید

رع ب ل

(رَعْبَل) بن عصام + و عمرو بن رَعْبَل یا آن نزار است برو شاعرانند + و ابو ذُبْیَان بن الرَّعْبَل لذکر + و ثکلته الرَّعْبَل) کم کناد او را مادری + و امرأةٌ رَعْبَلٌ) زن کول یا کهنه لباس

(دیمٌ رَعْبَلَةٌ) بالفتح باد سخت که بریگ سبب تو زد و دیم رَعَابِیل مثله

(رِعْبَلَة) بالکسر جامه کهنه رَعَابِیل جمع + و منه جاءَ فلانٌ فی رَعَابِیلَ ای فی اَطْمَارٍ واَخْلَاقٍ + و زن کهنه لباس یا کول فروهشته گوشت

(رُعْبُولَة) بالضم خرقه پاره شده

(مُرَعْبَل) پاره پاره

(رَعْبَلَ رَعْبَلَةً) بزنی گرفت زن حمقا رست را + و رَعْبَلَ اللَّحْمَ) پاره پاره کرد گوشت را + و رَعْبَلَ الثَّوْبَ) پاره کرد جامه را + و رَعْبَلَ الخِبَاءَ) برید خیمه را

(تَرَعْبَلَ الثَّوْبُ) پاره گردید یقال رَعْبَلْتُ الثوبَ فَتَرَعْبَلَ + و نیز کهنه شد

رع ب ل ب

(رَعْبَلِیب) کزنجبیل آنکه پاره پاره کند هر چیز را که بر آن قادر شود و زن لطف کننده و نرم سخن

بج

رع ث

(رَعْث) بالفتح اندک گرفتن و
انسل من فخم یقال رَعَثَتْه الحَیّةُ إذا
نَهَشَتْه ونالَتْ مِنْهُ قَلِیلاً
(رَعْثَة) بالفتح وپیوک گوشواره
رعاث بالکسر جمع • ورَعْثِ خروس
وموهاے زیرزنخ آن وتاج خروس
وکوزه که از پوست طلع خشک
سازند
(رَعَث) بالتحریک وتسکین
سپیدے اطراف ودپاره گوشت که
زیرزنخ بز آویزان باشد وسپید شدن
آن والفعل من سمع وفتح • وپشم
رنگین که بهودج آویزان سازند
(رُعْثَة) بالضم پشم رنگین که از
هودج آویزان سازند
(رَعْثَاء) بالفتح نوعی بز انگور دراز
دانه وگوسپندیکه بر دو کرانه گوش وے
گمانیده معلق مانده باشد
(رَاعُوثَة) سنگی که آبکش بر آن ایستاده
شود یا سنگی که در تنگ چاه وقت کندن
گذارند تا بران پاک کننده چاه نشسته
چاه را پاک سازد
(اُرْعُوثَة) بالضم بمعنی راعوثه
است
(مُرَعَّث) کمعظم نام شاعری
(اِرْتِعَاث) با گوشواره شدن زن
(تَرَعَّثَتِ المَرْأَةُ) با گوشواره شد
زن

رع ج

(رَعَج) بالتحریک بسیار شدن مال
واولاد والفعل من سمع • وبالفتح
بے آرام ومضطرب گردانیدن وپے هم
درخشیدن برق وتوانگر گردانیدن مالے
کسے را والفعل من فتح
(اِرْعَاج) بے آرام ومضطرب نمودن
کسی را وتوانگر شدن وپے هم درخشیدن
برق
(اِرْتِعَاج) لرزیدن وبسیار شدن
مال شتران واولاد وپُر شدن رود

رع د

(رَعْد) بالفتح تندر وبانگ ابر یا نام
فرشته موکل بابر وباد که میسراند
آنرا یا نام فرشته که زجر میکند ابر
را یا بادی است زیر آسمان • وذَاتُ
الرَّعْد) جنگ یقال جاء بِذَاتِ الرَّعْدِ
والصَّلِیلِ ای الحرب • ورَعْدِی وبلا ذَاتُ
بر واحد مثله
(رِعْدَة) بالکسر والفتح لرزه
(سحابٌ رَاعِدَة) ابر بانگ
یا ابر غرنده بے باران ومنه المثل
صَلَفٌ تَحْتَ الرَّاعِدَة ودرحق بر
گوے بے خیر گویند • ورَبُّو
(رَاعِدَة) بطنیست از عرب
(رَعَّاد) کشدا ونوعی از ماهے که
بسودن دست بازو لرزان گردد
چندانکه آن ماهی زنده باشد ومرد
بسیار گوے
(رُعَیْدَاء) سعتر آنچه وقت پاکیزه
کردن گندم ازان برآید وآنرا دور
کنند
(رِعْدِید) بالکسر بددل ترسان و
زن لرزان گوشت وپالوده
(رِعْدِیدَة) بالکسر بددل ترسان
(رَعْوَدَد) نام ماده شتری با آن
رعوداست
(ف ن) رَعَدَتِ السَّمَاءُ رَعْدًا
بانگ کرد وغرید • ورَعَدَ زید
وبَرَق) ترسانید • ورَعَدَتِ
المَرْأَةُ) آراسته خود را وزینت کرد
(مُرْعِد) ستیهنده درسوال
(کثیب مُرْعَد) بمبنا المفعول تل
ریگ ریزان
(اَرْعَدَ زَیْدٌ إِرْعَادًا) ترسانید
یا وعده بد کرد یا رسید اورا رعد
وبرق • وأُرْعِدَ) بمجهول لرزه
گرفت اورا وکذا أُرْعِدَ الکثیب یعنی
ریزان گردید وأُرْعِدَتِ الفرائص
عند الفزع
(اِرْتِعَاد) مضطرب وبے آرام گردید
ولرزید یقال أَرْعَدَهُ فارتعد
(تَرَعُّد) جنبیدن ولرزیدن یقال
تَرَعَّدَتِ الآلِیَةُ اذا ترجرجت

رع ز

(مِرْعِزّی) بکسرتین مشدده الزاء
موهای ریزه بن پشم گوسپند
ودران لغاتست مِرْعِزّی بالقصر
وکسر المیم والعین ومِرْعِزَاء بالکسر
والتخفیف ممدود وقد تفتح المیم
فی الکل
(ثَوْبٌ مُمَرْعَز) جامه پشمین از ریزه
بن پشم گوسپند
(ف) رَعَزَ الجَارِیَةَ) گائید آنرا
(مُرَاعِز) خشمگین
(مُرَاعَزَة) ترنجیدن ودرکشیده شدن

رع س

(رَعَس) بالفتح لرزیدن وجنبانیدن
ودر راه رفتن آهسته از ماندگے وضعف
والفعل من فتح
(نَاقَةٌ رَاعِسَةٌ) اذا ناقه

(رَعَشَان) محرکه جنبانیدن سر از سلان سالی

(رَعُوش) کصبور آنکه سرش از غلبه خواب بجنبد و ماده شتر که سرش از نشاط لرزان باشد و ماده شتاب رو که دستها زود زود بر دارد و آنکه سر او لرزد از پیری و نیزه نرم و جنبان

(رَعِیش) کامیر شترے که دست او را پای می بسته باشند یا شتر که در رفتن مضطرب و جنبان باشد

(رَعَّاس) نیزه نرم جنبان

(مِرْعَس) کمنبر ناقص خرد مایه که از مزلها دانه چیند

(اَرْعَسَهُ) لرزانید او را

(اِرْتِعَاس) لرزیدن یقال ارعسه فارتعس یعنی لرزانید او را پس لرزید

رع ش

(رَعِش) گکتف مرد بد دل و ترسنده و چالاک و شتاب در جنگ و در نیکی و احسان از لغات اضداد است و نام اسپ جعفی

(نَاقَةٌ رَعُوشٌ) کصبور شتر ماده سر لرزان از کلان سالی

(رَعْشَاء) بالفتح شتر نرم شتاب رو و ماده شتر جنبان در شتاب رفتن و نام اسپ جد لبید که مالک بن جعفر است و شهریست بشام

(رِعْشِیش) بالکسر مرد بد دل و ترسنده و شتاب در جنگ و در نیکی و خمد

(مَرْعَش) کمقعد شهرے است بشام نزدیک انطاکیه و نوعی از کبوتر و در پرواز + (ذُو مَرْعَش) پادشاهی بوده از حمیر بَلَغَ بَیْتَ الْمَقْدِسِ فَکَتَبَ عَلَیْهِ بِاسْمِکَ اللّٰهُمَّ اِلٰهَ حِمْیَرَ اَنَا ذُو مَرْعَشٍ لِمَلِکٍ بَلَغْتُ هٰذَا الْمَوْضِعَ وَلَمْ یَبْلُغْهُ اَحَدٌ قَبْلِی لَا یَبْلُغُهُ اَحَدٌ بَعْدِی

(س ف) رَعِشَ رَعَشًا و رَعْشًا لرزه گرفت او را و لرزید

(مُرْعَش) کمکرم نوعی از کبوتر دور تر رود در هوا

(اِرْعَاش) لرزانیدن یقال اَرْعَشَهُ اللّٰهُ یعنی بلرزانید او را خدای

(اِرْتَعَشَ اِرْتِعَاشًا) لرزید

رع ش ن

(رَعْشَن) کجعفر و النون زایدة مرد با تیز از رونده و بد دل و شتر نرم شتاب و با تیز از رونده و الموث بالهاء و نام اسپ مراد و لقب پادشاهے از حمیر

(رَعْشَنَة) آبیست مر بنی عمرو بن قُرَیْطا از بنی بکر بن کلاب سُمِّیَتْ بِرَعْشَنٍ مَلِکِ الْحِمْیَرِ کَانَ بِهِ اِرْتِعَاشٌ

رع ص

(رَعْص) بالفتح افشاندن و جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن والفعل من فتح

(اِرْعَاص) جنبانیدن

(اِرْتِعَاص) در پیچید و افشانده شد + (اِرْتَعَصَ الْبَرْقُ) اے اعترض + و نیز (اِرْتِعَاص) جنبیدن و لرزیدن و در پیچیدن مار زخم خورده و گران شدن نرخ و بر جستن نرخ از نشاط و سخت جنبان شدن نیزه

رع ظ

(رُعْظُ السَّهْمِ) بالضم جاے در نشاندن پیکان در تیر که بالاے آن می پیچند ارعاظ جمع و منه قولهم اِنَّ فُلَانًا لَیَکْسِرُ عَلَیْکَ اَرْعَاظَ النَّبْلِ در حق شخصی گویند که سخت خشم باشد کانه یقول ذا اَحَدَّ السَّهْمَ نَکَتَ بِهِ الْاَرْضَ فَهُوَ اَبْهِمُ نَکْتًا شَدِیدًا حَتّٰی یَنْکَسِرَ رُعْظُهُ یا معنی این است که فلان دندان میساید بر تو از خشم شَبَّهَ مَدَاخِلَ الْاَنْیَابِ وَمَنَابِتَهَا بِمَدَاخِلِ النِّصَالِ مِنَ النِّبَالِ و در مثل دیگر مَا قَدَرْتُ عَلَیْکَ حَتّٰی تَعَطَّفْتُ عَلَیَّ اَرْعَاظُ النَّبْلِ یعنی بکوشش تمام و تحمل شداید تام بر چنین امری دسترس یافتم

(رَعَظ) بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان در وی کنند و الفعل من سمع + سَهْمٌ رَعِظٌ گکتف نعت ازان

(ف) رَعَظَهُ رَعْظًا بالفتح سوراخ ساخت تیر را که دران پیکان نهند و اصلاح آن کرد و شکست آن را از لغات اضداد است

(اِرْعَاظ) سوراخ ساختن تیر را که پیکان دران کنند

(تَرْعِیظ) سست گردانیدن و برانگیختن و شتابانیدن ضد و جنبانیدن میخ تا بر کنند و جنبانیدن انگشتان تا درد آن معلوم شود

(تَرَعُّظ) برابر کردن خواستن بار شتر تا تیز رود

رع ع

(دَعّ) بالفتح آرام وسکون
(دَمَاع) کسحاب مردم نورسیده فرومایه ناکس دَعَاعَة یکی * ونیز
دَعَاعَة) شترمرغ ومرد بیدل و بیهوش وبیعقل
(دَعْوَع) کجعفر دبدبه کودک بالیده نیکو قامت نیکوجوانے
(دَعْوَاع) کدعاع کودک بالیده نیکو وراست قامت نیکوجوانے ومرد بددل دنے وراز دَعَایِع جمع
(دَعْوَعَة) جنبیدن آب صافے بر روی زمین وبربالیدن کودک وبالیده گردانیدن کودک را یقال دَعْوَعَهُ الله یعنی برویاند وبالیده گرداند اورا خداے * ودَعْوَعَ
الفَارِسُ دَابَّتَهُ) سوارشد بر ستور سخت دررياضت آمده تا رام گرداند آنرا درریاضت وبه
(تَرَعْوَعَ الصَّبِيُّ) جنبید وبربالید * وتَرَعْوَعَ السِّنُّ) جنبید وحرکت یافت دندان

رع ف

(رُعَاف) کغراب خون بینی رُعْف بالضم لغة فيه رَدِيَّة
(رُعَّاف) بتشدید یا مرد بسیار دهش
(رَاعِف) تیزی بینی وبینی کوه واسپ سبقت گیرنده براسپان
(رُعُوف) باراناے سبک
(رَعِيف) کامیرابری که پیش پیش ابر رود
(رَاعُوفَةُ البِئْرِ) سنگی که در تنگ چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته گل ولای آنرا پاک سازند وفي الحدیث انه صلی الله علیه وسلم حين سُحِرَ جُعِلَ سِحْرُهُ في جُفِّ طَلْعَةٍ وَدُفِنَ تَحْتَ رَاعُوفَةِ البِئْرِ ویروی بالثاء المثلثة وقد مرّ * یا سنگیست بر سر چاه که بر آن آب کش ایستاده شود
(أُرْعُوفَةُ البِئْرِ) بالضم بمعنے رَاعُوفَةُ البِئْرِ است
(مَرَاعِف) بینی وگرد گرد آن ویقال فَعَلْتُ ذَلِكَ عَلَى الرَّغْمِ مِنْ مَرَاعِفِهِ مثل مَرَاغِمِهِ
(ن ف ك س) رَعَفَ رَعْفًا بالفتح ورُعَافًا) بالضم رفت وروان شد خون از بینے وكذا أُرْعِفَ مجهولا
(ف ن) رَعَفَ الفَرَسُ رَعْفًا) بالفتح پیشی نمود ودرگذشت ومنه الحديث سَمِعَ جَارِيَةً تَضْرِبُ بِالدَّفِّ فَقَالَ لَهَا ارْعَفِي اى تَقَدَّمِي * و
رَعَفَ بِهِ البَابُ) درآمد * ونیز
رَعْف) خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را
(س) رَعِفَ الدَّمُ) روان شد خون
(أَرْعَفَهُ) شتابانید اورا * و
أَرْعَفَ القِرْبَةَ) پرکرد مشک را
(ارْتَعَفَ الفَرَسُ) بمعنی رعف الفرس است * ونیز ارْتِعَاف) توانا وباقوت شدن
(مُسْتَرْعِف) بصيغة الفاعل اسپ درگذرنده از اسپان وپیش شونده
(اسْتَرْعَفَ الفَرَسُ) پیشی نمود ودرگذشت * ونیز اسْتِرْعَاف) چکانیدن بیه ودرگرفتن گداخته آنرا وخون آلوده کردن سنگریزه سم ستور را

رع ق

(رُعَاق) کغراب آواز شکم ستور که شنیده شود وقت دویدن آن یا آواز زهار ستور چون در غلاف خود بجنبد رَعِيق کامیر مثله فيهما و الفعل من فتح

رع ل

(رَعْل) بالفتح بینی کوه وجامهاے مرد ومنه فلان يَجُرُّ رَعْلَهُ اى ثيابه و موضعیست وآنچه از گوش گوسپند وشتر ماده بریده آویزان گذارند
(رَعْلَة) بالفتح شترمرغ وآنچه از گوش گوسپند وشتر ماده بریده آویزان گذارند وغلاف سر نره وشکوفه خرمابن نر یا بلا یه بار آور وعیال مرد یا عیال بسیار وآنچه اول بر آید از شاخ وبرگ وجز آن وتیزے بر چیزی وگله اسپان اندک یا پیش رو گله یا گله مقدار بیست یا بیست وپنج رِعَال بالکسر وأَرْعَال وأَرَاعِيل جمع * وگله بے گله ونیابم رَعْلَة مانند
(أَرَاعِيلُ الرِّيَاحِ) اوائل باد
(رِعْل) بالکسر خرمابن نر هذا تفسير ما في اكثر النسخ من القاموس

وفی بعضها بالمهملة • و اطمی است
در منازل بنی عبد الاشهل • ورِعل
و ذکوان دو قبیله اند از سلیم • و
(رِعل بن مالك بن عوف)
شخصی بوده که بر آن نبی صلی الله
علیه وسلم دعا کرده هرگاه قرّا را
رضی الله عنه شهید کردند
(رُعْلَة) بالضم تاج ریحان و آس
• (ابو رِعْلَة) گرگ و یکثر وهو
الاکثر
(رَاعِل) خرمابنان نرینی بی بر
یا به بار آور
(اَرْعَل) بالفتح گول و گیاه بالیده
و فرو هشته شاخها و همچنین هر گیاه که
دراز و نیکو و دوتاه گردد
(شاةٌ رَعْلَاء) گوسپندی که گوش از او
شکافته معلق گذاشته باشند
• (ناقةٌ رَعْلَاء) کذلك • و گوسپند
گوش دراز رُعْل بالضم جمع • و
(عَدِیُّ بن رَعْلَاء) شاعر است
(رَعَالَة) گولی والفعل من سمع
(رُعَال) کنز آب بینی
(رَعِیْل) کامیر گرو اسبان اندک
(رُعَیْل) کزبیر بن ابو بن صدف
از حضرموت است

(مِرْعَل) کمنبر شیخ برّان
(رِشَاءٌ رَعْوَلِیٌّ) کباب نیک نا سخته
(رُعْلُوْل) بالضم والفتح وهو شاذ
تره است یا آن ترغانیست که بیخ
بری آن عاقر قرحا باشد
(ف) (رَعَلَه) سخت نیزه زد اورا
• (رَعَلَ بالسیف) شمشیر زد
اورا
(اِرْعَال) سبک سخت زدن نیزه
و یقال اَرْعَلْتِ العوسجة اخرجت
رَعْلَتَهَا
(مُرْعَّل) کمعظم گرین مال
(مُسْتَرْعِل) بکسر عین آنکه همراه
گله بر آید و گله کش و گله بان یا
صاحب شتران و پیش رو گله
(اِسْتِرْعَال) در پی یکدیگر رفتن گوسپند
و پیش رو گله شدن

رع م

(رَعْم) بالفتح معروفه کوجبت
(رِعْم) بالکسر پیه و رام زنی • و ام
رِعْم) کعنار
(رَعُوْم) کصبو گوسپند لاغر که
از بینی آن آب رود و سیاهی دوات و
سخت لاغر • و معروفه زنیست
(رُعُوْم) بالضم زن نازک اندام

(رُعَیْم) کزبیر نام مردی
(رَعَام) بالفتح تیزی نظر
(رُعَام) بالضم آب که از بینی
اسپ یا گوسپند رود بعلتی یا عام است
از هر دو اَرْعِمَة جمع
(رُعَامَة) بالضم رخنیست
(رُعَامِی) کحبارئی رخنی است و
نزدیکی جگر
(رَعْمَان) کسکران نام مردی
(ف) (رَعَمَتِ الشَّاةُ رُعَامًا)
سخت لاغر گردید پس روان شد
آب بینی آن و این معنی گاهی از کرم
هم آید • و (رَعَمَ الشَّیْءَ) نگاهبانی
آن کرد • و (رَعَمَ الشَّمْسَ) انتظار فرو
شدن آفتاب نمود
(اَرْعَمَتِ الشَّاةُ) بمعنی رعمت
الشاة است
(تَرْعِیْم) آب از بینی گوسپند
پاک کردن

رع ن

(رَعْن) بالفتح بینی ساره کوه •
رُعُوْن بالضم و رِعَان بالکسر جمع
• و کوه دراز • و موضعیست بحجاز
و موضعیست بحرین و موضعی است
نزدیک حفر ابی موسی

(اَرْعَن) مرد گول نادان و سخن
فرو هشته گوشت دست • و جَیْش
اَرْعَن) لشکر گران بسیار
(رَعْنَاء) ام بصره شبیهت به تشبیها
بِرَعْنِ الجَبَلِ • و زن گول دست
و نوعی از انگور طائف
(رَعُوْن) کصبو سخت و درشت
از هر چیزی و بیابانهای و تاریکی
شب
(رَعِیْن) کامیر اسبان اندک
(رُعَیْن) کزبیر قلعه است یا کوهی
است و بر آن قلعه است و در وستائی
است بیمن • و ذو (رُعَیْن) لقب یکی
از شاهان حمیر صاحب قلعه رعین
(رَعْنَك) لعبتیست در علک
(ك ف س) (رَعُنَ رُعُوْنَةً
و رَعَنًا) بالتحریک احمق و سست
گردید • وفی التعجب مَا اَرْعَنَهُ
یعنی چه گول و سست است او • و
(رَعَنَتْهُ الشَّمْسُ) درد رسانید
دماغ اورا چنانکه سست و بیهوش
گردید مَرْعُوْن سست فرو هشته
نعت از آن

رع و

(رَعْو و رَعْوَة) و ثلثان ره باز ایستادن

حم

ازجهل وبدی وبازایستادن ازان
ومنه فلانٌ حَسَنُ الرِّعْوَةِ • رَعْوَی
ویضم ورُعْیَا بالضم مثله مصدر است
واسم ازآن والفعل من نصر
(اُرْعُوَّة) بالضم یوغ وآن چوبی
است که برگردن گاو زراعت وگاو
گردون گذارند
(اِرْعِوَاء) بازایستادن از بدی و
نادانی ورُعْیَی بِعَن یقال فلانٌ
قَدِ ارْعَوَی عَنِ القَبِیْحِ • وپشیمان
شدن برترک چیزی ویُعَدَّی بِعَلَی

رعی

(رِعْی) بالکسر علف وگیا • اَرْعَاء
جمع
(رِعْیَة) بالکسر زمینیکه دران نگهبان
بنده بیآمده باشند چنانکه مانع توده و
پیوستگی گرد نه کذا فی الشرح • و
بدون الف ولام نام صحابی است
تُمَیْمی باآن رُعْیَة است کیست
(رَاعِی) والی وامیر وچراننده ونگاه
دارنده ومنه قولهم لیس المرعی
کالراعی رُعَاة ورُعْیان ورُعاء
ممدود دیکش جمع • ونام شاعری
• ورَاعِی البُسْتَان) نوعی از
مرغ

(رَاعِیَةُ الاُتُنِ) نوعی از مرغ •
وراعِیَةُ الخَیْلِ) مرغی است
• وراعِیَةُ الشَّیْبِ) اول پیری
رَوَاعِی الشَّیْبِ مثله
(رَعِیَّة) کعیته عامه مردم وستور
چرنده وبچرا گذاشته ازهرکه باشد
رَعَاوِیَّة مثله رَعَایَا جمع • و
هرچیزکه حفظ ورعایت آن لازم باشد
(رجلٌ تِرْعِیٌّ) بالکسر مرد نیکو چراننده
ونیکوسیاست کننده شتران یا
آنکه شتربانی پیشه او وپیشه پدران
اوست
(رجلٌ تِرْعِیَّة) مثلثة وتد
یخفف بمعنی رجل تِرْعِیٌّ است
(رجلٌ تِرْعَایَة) بالکسر ویضم بمعنی
رجل ترعیست • رجلٌ تُرَاعِیَة)
بالضم والکسر مثله
(رَعَاوَی) کسکاری ویضم شتر
گرداگرد قوم ودیار آنها چراکننده •
(اَرْعَاوِیَّة) ستور پادشاهی بچرا
گذاشته
(مَرْعَی) بالفتح گیا • وعلف و
چریدن وچراگاه • وفی المثل مرعی
ولا کالسعدان
(مَرْعَاة) بالفتح چراگاه •

(ف) رَعَتِ الماشیةُ رَعْیًا)
بالفتح ورِعَایَةً بالکسر چرید ستور
• ورَعَی الماشیةَ) چرانید ستور
را لازم متعد رِعْیَة بالکسر اسم
مصدر است ازآن • ورَعَاهُ)
نگاهداشت حق اورا • اُرْعِیَا بالضم
نگاهداشت اسم است ازان رَعْوَی
بالفتح ویضم مثله • ورَعَی
النُّجُومَ) چشم داشت غروب آنها را
• ویقال فلان یَرْعَی عَلَی اَبِیْه)
ای یرعی غنمه • ونیز رِعَایَة)
پاسبانی وپاس رعیت داشتن امیر
وحرمت کسی نگاهداشتن یقال
رَعَیْتُ عَلَیْهِ حُرْمَتَهُ
(اَرْعَی الماشیةَ اِرْعَاءً) چرانید
ستوررا • وارْعَاهُ المکانَ) چراگاه
گردانید برای وی مکان را • وارْعَتِ
الاَرْضُ) بسیار شد علف آن • و
اَرْعَیْتُ عَلَیْهِ) مهربانی نمودم بر
وی وباقی داشتم وبخشودم • ویقال
اَرْعَی اللهُ الماشیةَ) یعنی رویاند
خدای علف را تا بچرد آنرا ستور
• ونیز اِرْعَاء) گوش بکسی داشتن
یقال اَرْعِنِی سَمْعَکَ یعنی گوش خود را
بمن دار • وارْعَیْتُهُ سَمْعِی)

ای اَصْغَیْتُ اِلَیْهِ
(رَاعَیْتُهُ مُرَاعَاةً) بنیکی نظر کردم
اورا • وراعَیْتُ الاَمْرَ) دیدم
پایان کار را • وراعَیْتُ عَلَیْهِ)
بخشودم ومهربانی نمودم بروی •
ونیز مُرَاعَاة) باهم چرا کردن یقال
رَاعَی الحمارُ الحُمُرَ یعنی چرید خر
با خران ونگاهداشتن حق کسی را و
چشم داشتن یقال رَاعَیْتُ النُّجُومَ
ای رَقَبْتُ غروبها وگوش بکسی داشتن
یقال رَاعِنِی سَمْعَکَ ای استمع مقالی
وراعَتِ الاَرْضُ) بسیار گیا وشد
(ارْتَعَتِ الماشیةُ) چرید ستور
(اِسْتِرْعَاء) نگاهبانی کردن ونگاه
داشتن خواستن یقال اِسْتَرْعَاهُ
اِیَّاهُمْ) یعنی نگاهبانی آن خواست
ازایشان ومنه المثل مَنِ اسْتَرْعَی
الذِّئْبَ فقد ظَلَمَ
(تَرَعَّتِ الماشیةُ) چرید ستور

باب الراء فصل الغین

رغ ب

(رُغْب) بالضم وبضمتین بسیار
خوردن وشره وآز نمودن والفعل
من کرم • ونرم شدن هرچیزی • و
ارضٌ رُغُبٌ) کجنب زمین نرم

زاخ ریگناک یا آنکه روان نشود
مگر بباران بسیار + ووادٍ رُغُبٌ)
رودبار فراخ بسیار آب بردار
رارضٌ رَغَابٌ) کسحاب زمینیکه
آب روان نشود بر آن مگر بباران
بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک
(رَغِیب) کامیر مرد بسیار خوار و
حریص و آزمند و اشتر بسیار شیر و
بسیار لقم رِغَابٌ جمع + و فراخ
شکم از مردم و جز آن + و حوضٌ
رَغِیبٌ) حوض فراخ + سقاءٌ رَغِیبٌ
کذلک + و فرسٌ رَغِیبُ الشحوة)
اسپ کشاده گام + ووادٍ رَغِیبٌ)
رودبار کلان و فراخ بسیار آب بردار
+ وسیفٌ رَغِیبٌ) تیغ بسیار آب
عریض خسار
(رَغِیبة) کسفینة امر مرغوب و
خواسته و عطای بسیار رَغَائِب
جمع + و فراخ شکم از هر چیزے
(رَغَبُوت) بالتحریک خواهانی +
و رجلٌ رَغَبُوتٌ) مرد خواهان و
طلبگار
(عبد العظیم بن حبیب بن
رَغْبان) کسحبان از ابی حنیفه
روایت میکند و متروکست

(رُغْبَانة) بالضم گره بند نعل
(رَغْبَاء) چاهیست
(رُغَابَی) کحباری زمینی بحجر
(مَرْغَاب) بالفتح موضعیست و
نهریست بمرو شاهجان و دهیست
بهراة
(مِرْغَاب) بالکسر نام شمشیر مالک
بن حجاز + (مِرْغَابَیْن) مثنی
موضعیست ببصره
(مَرَاغِب) زنان پریشان مضطر
درمعاش
(مَرْغَبُون) دهیست بنجارا
(س) رَغِبَ فِیهِ رُغْبًا) و بضم و
رَغْبَةً بالفتح خواهانی آن نمود +
و رَغِبَ عَنْهُ) اعراض کرد از آن و
نخواست آنرا و ترک او + و رَغِبَ
إلَیْهِ رَغَبًا) محرکة و رَغْبی و بضم
و رَغْبَاء کصحرا و رَغَبُوتًا و رَغَبُوتی
و رَغَبَانًا محرکات و رَغْبَة محرکة
و بضم زاری نمود بسوی وی یا آن
سوالست بخواری و مذلت + و
رَغِبَ بِنَفْسِهِ عَنْهُ) زیبت
نهاد خود را بروے
(ك) رَغُبَ الْوَادِی رُغْبًا) بالضم
و بضمتین فراخ و کلان گردید

رودبار
(مُرْغِب) کمحسن توانگر و بخت
مند
(أرْغَبَهُ) راغب کرد او را و طالب
گردانید
(رَغَّبَهُ تَرْغِیبًا) راغب کرد او را
و خواهان گردانید
(ارْتَغَبَ فِیهِ ارْتِغَابًا) خواهانی
آن نمود

رغ ث

(أرْضٌ رُغَاثٌ) کغراب زمینیکه روان
نگردد مگر بباران بسیار
(رَغُوث) کصبور هر ماده با شیر
و قولهم هو آکل من بَرْذَوْنَةٍ رَغُوثٍ
فهی فعول بمعنی مفعول لانها
موغوثة
(رُغْثَاء) کغشرا رگهای شیر در
پستان یا پی زیر پستان قاله ابن
السکیت
(ف) رَغَثَ الجَدْیُ اُمَّهُ) مکید
بزغاله شیر مادر را + (رُغِثَ) مجهولا
دردناک رگ پستان گردید + وکذا
رُغِثَ الرَّجُلُ) بسیار شد بر وی
سوال چندانکه سپری شد هرچه
پیش او بود + (رَغْثَة) نیزه بر نیزه

زد او را
(مُرْغِث) کمحسن ماده با شیر
(إرْغَاث) شیر دادن یقال أرْغَثَتِ
المرأةُ ولدها ای ارضعته و شیر دار
شدن ماده و نیزه زدن رگهای
شیر و نیزه بر نیزه زدن کسی را
(مُرَغَّث) کمعظم جای انگشتری از
انگشت
(ارْتِغَاث) شیر مکیدن

رغ د

(عیشةٌ رَغْدٌ) بالفتح و یحرک زیست
خوش و فراخ والفعل من سمع و کرم
یقال رَغِدَ عَیْشُهُمْ ای طاب و اتسع
(رَغَد) محرکة مرد فراخ زیست
یستوی فیه الواحد والجمع والمونث
والمذکر یقال قومٌ رَغَدٌ و نساءٌ رَغَدٌ
(رَغِیدة) کسفینة نوعی از آش که
بشیر و آرد ترتیب دهند
(رُغْدَاء) رغیده است معنی
(أرْغَدَ إرْغَادًا) بفراخ سال رسید
+ و نیز (إرْغَاد) ستور را بسر خود
گذاشتن بچرا + یقال أرْغَدُوا مَوَاشِیَهُمْ
إذا ترکوها و سومها
(مُرْغَادّ) بالضم و شد دال مرد
سخت خشمناک که بهیم نشنود

بیمارانند که دران سستی و ناتوانی باشد و خوابنده و تمام خفته و لشک درکاری نشونده و در وی در آمیخته رای که وجه آنرا در نیابد و مصدر این ارغیداد است ؛ و نیز ارغیداد بریده شدن خیر و تمام ناخفتن آن و در آمیخته و مشتبه شدن بر چیزے

(ارغداد) افعلّلت از رغد

رغ ذ

(ارثعذاذ) سست و نرم یافتن کسی را یقال ارثعززته اذا استضعفته واستلانته ۔

رغ س

(رَغس) بالفتح دست و دسترس ارغاس جمع ؛ و نیکوئے و برکت و گوالیدگی

(مرغوس) مبارک و گوالیده و مرد بسیار خیر و یقال بلیت وجهک المرغوس ای المیمون المبارک

(مرغوسة) فساد و در آمیختگی کار یقال هو فی مرغوسة من امره ای فی اختلاط و زن بسیار زاینده

(ف) رَغَسَهُ اللّٰهُ مالاً) زیاده گرداند خدا مال او را و برکت دهد در آن

(استرغسه) نرم یافت و را یا نرم شمرد

رغ ش

(مُرغِش) کمحدث بناز و نعمت پرورنده خود را لغة فی السین المهملة و گویند لاترغش علینا کلا تنعّم یعنی نخت منگیز و تباهے مریز

رغ ط

(رُغاط) کغراب موضعیست

رغ غ

(رَغیغة) کسفینة زندگانی نیکو و آش سیدنی از کعک شیر یا آشی است برای زچه که از شیر و آرد ترتیب دهند

(رَغرَغة) بالفتح فراخی زیست و فرو رفتن کسے در نیکوئی و همه وقت آب یافتن شتر یا آب دادن شتر را روزی بصبح و روزی بشام یا سیر نا دادن آب آنرا و نهان کردن چیزے لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را با عدم رغبت آنها و خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه که در حوالی آب باشد

رغ ف

(رَغیف) کامیران گرده ارغفة و رُغف و رُغفان بضم هر دو جمع ترغیف مثل شذ ذ ذا

(ف) رَغَفَ البعیرَ رَغفًا) بالفتح فرو خورانید آنرا دانه و آرد و مانند آن ؛ و نیز رَغف گرد آوردن خمیر یا گل یا کشیدن آن بدست تا فراهم آید

(ارغف) تیز کرد نظر را و شتابان رفت

رغ ل

(رَغل) بالفتح آگنده که و برے خوشه از دانه

(رَغلة) بالفتح ستور ریزه چون بره و بزغاله

(رُغل) بالضم نوعی از علف شور یا آن سرمق است که معرب سلمه باشد ارغال جمع

(رُغلة) بالضم غلاف سرنره

(ارغل) بالفتح ختنه ناکرده و دراز خایه ؛ و عیش ارغل زیست فراخ وکذلک من النهار

(ناقة رَغلاء) بالفتح والمد شتر ماده که پاره از گوش وی بریده او تکان گذاشته باشند

(رَغول) گوسپند که شیر دهد گوسپند را ؛ و رَجل رَغول آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آنرا

(رَغال) کقطام واد ؛ و ابنار غال) کسحاب دو کوه اند نزدیک ضریه ؛ و ابورِغال) بالکسر باخراج ابوداود سنن و بیهقی در دلائل النبوة و غیر آنها از ابن عمر ابو ثقیف است از ثمود قال سمعت رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه وسلم حین خرجنا معه الی الطائف فمررنا بقبر فقال هذا قبر ابی رغال وهو ابو ثقیف وکان من ثمود وکان بهذا الحرم یدفع عنه فلما خرج اصابته النقمة التی اصابت قومه بهذا المکان فدفن فیه الحدیث ؛ و بقول جوهری دلیلے بود مر حبشه را در راه مروت مکه

ستوجه بکر بودند وقال ابن سِتیدَة
کَانَ عَبْدُ الشُّعَیْبِ کَانَ عَشّارَ لَها
(دَغْلَان) کعثمان نام مردی
(ف) دَغَلَ أَمَّهُ دَغْلَةً) بالفتح مکید
شیر را ورسایان خاص است بخوردن
بزغاله شیرها دررسلی آنکه رها کرده
باشند
(وأَدْغَلَتِ الأَرْضُ) رویانید گیاه
رغل را + وأَدْغَلَتِ المَرأَةُ وَلَدَهَا)
شیر داد زن بچه را + وأَدْغَلَ الزَّرْعُ)
نیک دانه آگنده شد خوشهای آن
+ وأَدْغَلَ اِلَیْهِ) مائل گردید
بسوی وی + وأَدْغَلَ فُلَانٌ) خطا کرد
+ وأَدْغَلَت الابلُ عن مَرَاتِعِها)
کم شدند شتران از چراگاه + وأَدْغَلَ
الشیءَ) وغیر جای وی نهاد
آنرا

رغ م

(دَغْم) بالفتح سختی وناپسندی
وخاک آلودگی وخاک آلود شدن
ویثلث مَرْغَمَة مثله والفعل من
سمع وفتح یقال رَغِمَهُ رَغْماً ومَرْغَمَةً
ای کرهه ورَغِمَ فلانٌ ای لم یقدر علی
الانتصاف وقال النبی صلی الله علیه
وسلم بُعِثْتُ مَرْغَمَةً + وهناک یقال
فعلتُ ذلك علی الرَّغم من انفه
وپوست وپوست باز کردن از درخت
وخواری
(رَاغِم دَاغِم) از اتباع است
(رَغَام) بالفتح خاک وخاک نرم یا
ریگ آمیخته بخاک ونام ریگستانی
است
(رُغَام) کغراب بینی لغة فی
المهملة او لغة
(رُغَامَة) کثمامه خواسته و
مطلوب
(رُغَامی) کحباری سنزه وفی جگر
لغة فی المهملة وگیا بیست لغة
فی الرخامی وبینی ورگهای جنبش که
مجرای نفس است
(رَغْمَان) بالفتح ریگستانیست
(رُغَیْم) کزبیر نام مردی
(رُغَیْمَان) موضعیست
(شاة رَغْمَاء) گوسپند که بر
کناره بینی وی سپید باشد یا رنگی دیگر
مخالف رنگ سایر بدن
(مَرْغَم) کمقعد مجلس بینی
(مَرْغَمَة) کمرحلة بازنی است
مر عرب را
(مِرْغَامَة) بالکسر زن بخشم
آورشوی
(ف) رَغَمْتُهُ) کردم آن کار را زانکه
او + ورَغِمَ اَنْفِی لِلّٰهِ) مثلثة یعنی
بکره وناپسندی حقیر وخوار گردید
(وأَرْغَمَهُ اللّٰهُ) خشم نماید بروی
خدای + وأَرْغَمَهُ اللّٰهُ بالدال سیاه
گردانید اورا + وأَرْغَمَهُ الذُّلَّ)
خاک آلود کرد بینی اورا خواری +
وأَرْغَمَهُ اللّٰهُ أَنْفَهُ) ای الصقه
بالرغام ومنه حدیث عائشة فی
خضاب السلتیة وأرغمیه + ونیز
(إِرْغَام) درخاک افکندن چیزی را
ومنه حدیث شاة مسمومة فکلما
آزغم صلی الله علیه وسلم أَرْغَمَ بشر
بن البراء ما فی فیه ای القی اللقمة
من فیه فی التراب
(رَغَّمَهُ تَرْغِیماً) گفت اورا رغماً
رغماً فی الحدیث سجدتی السهو
کانتا ترغیماً للشیطان ای اغاظة له
وإذلالا
(مُرَاغَم) بالضم وفتح الغین جای
جای گریز جای وقلعه ومضطرب
(رَاغَمَهُمْ) آشکارا جنگ کرد
با ایشان وجدائی نمود وعداوت
کرد + ونیز مُرَاغَمَة) جدائی ودوری
وخشم کردن باهم
(تَرَغَّمَ) خشم گرفت

رغ ن

(رَغْن) بالفتح گوش داشتن وقبول
کردن سخن وخوردن ونوشیدن
درناز ونعمت والفعل من فتح
وطمع وآز ومیل کردن ویعدی بالی
یقال رَغَنَ اِلَی الصُّلح ای رَکَنَ اِلَیه
(رَغْنَة) بالفتح زمین نرم
(رَغَنٌ) لغة فی لعلّ
(مَرْغِینَان) بکسر غین شهریست
است بماوراء النهر از آن شهر است
علی بن محمد مولف کتاب هدایه
(أَرْغَنَهُ) خوابانید اورا + وأَرْغَنَ
الأمرَ) آسان سبک گردانید کار را
+ ونیز إِرْغَان) گوش داشتن وقبول
کردن سخن

رغ و

(رَغْوَة) بالفتح سنگ بزرگ
(رُغْوَة) بالضم نام اسپی + ورُغْوَة
اللبن) مثلثة کفک وسر شیر
رُغًی جمع
(نَاقَةٌ رَغُوٌّ) کعدو شتر ماده بسیار
بانگ وفریاد
(رُغَاوَةُ اللَّبَنِ ورُغَایَتُهُ) مضمومتین

وبکسران کفک شیر وسر آن
(راغی) بانگ کننده وکسی یقال
ما بالدار ثاغ ولا راغ یعنی نیست در
خانه کسی
(راغیة) شتر ماده ومنه ماله ثاغیة
ولا راغیة یعنی نه گوسپند دارد ونه
شتر ماده وقد مر فی ث غ و
(رُغاء) بالضم والمد بانگ شتر ومانند
آن + وبحیرة الرّغاء موضعی
است به لیه طائف بنی بها النبی صلی
الله علیه وسلم مسجدا قال
مجد الدین والی الیوم عامر یزار
مج (رغاء) شدة ومرغیت
(رغوان) بالفتح لقب مجاشع
سمی به لفصاحته
(مرغاة) بالکسر کفک گیر
(ابل مراغ) شترانیکه در شیر آنها
بسیار کفک بر آید
(ن) رغا البعیر رُغاءً بانگ
بانگ کرد شتر ومنه المثل کفی
برغائها منادیا وکذلک رغا الضبع
والنعام + ورغا الصبی سخت
گریست کودک + ورغا اللبن
کفک بر آورد شیر
(ارغی اللبن) کفک بر آورد
شیر وسر بست + ونیز (ارغاء) بانگ
وفریاد آوردن یقال ارغیت الناقة اذا
حملتها علی الرغاء + وناقه دادن
کسی را ومنه قولهم اتیته فما اثغی
ولا ارغی یعنی نه گوسپند داد و
نه ناقه + وارغی البائل بسیار
رغوة وکف بیاورد وکیمر بول کننده ما کشتی
(کلام مرغ) سخن که معنی خود را ظاهر
نسازد
(رغّی اللبن ترغیة) کفک
بر آورد ویقال مست ابهم ترغی و
تثقف ای بهانشانه ورغوة + ونیز
ترغیة) بخشم آوردن کسی را
(ارتغی الرغوة) گرفت کفک
شیر را وخورد وفی المثل یسر حسوا
فی ارتغاء درحق شخصی گویند که
سری را ظاهر نماید وغیر آن مراد
او باشد
(تراغی) با یکدیگر بانگ وفریاد
کردن ویقال تراغوا اذا رغا واحد
ههنا وواحد ههنا

باب الراء فصل الفاء

رفء

(رفاء) کشادر فوگر
(یرفا) کینم نام مولای عمر بن
الخطاب رضی الله عنه
(یرفئی) کیلعی بیرون رفته دل
از بیم وترس وچراننده گوسپندان
وشتر بزغ زرمنده وآهو جهان
وگریزان ونام بنده سیاه
(مرفأ) بالفتح ویضم جای بلب آمدن
کشتی
(ف) رفأ السفینة رفأً
بالفتح نزدیک کرانه کرد کشتی را
+ ورفأ الثوب رفو کرد جامه را
وپیوست ونیکو کرد دریده
وبریده آنرا ویقال من اغتاب
خرق ومن استغفر رفأ + ورفأ الرجل
(رفاء) بالکسر والمد آرام داد
او را + ورفأ بینهم صلح کرد میان
آنها ونیکو نمود + ونیز (رفو) سازوار
آمدن وبرچسپان شدن
(ارفأ ارفاءً) میل کرد وشانه نمود
ونزدیک گردید ونزدیک گردانید
وتنگ گیری کرد در معامله ومدارا
نمود + وارفأ الیه پناه گرفت بوی
+ وارفأت السفینة نزدیک
ساحل گردانیدم آنرا
(ترفئة) بالرفاء والبنین گفتن بوجه
دعا در زناشوئے یعنی مجتمع
وبرچسپان وبا آرام وطمانیت باشند
ترفی شد وقد نهی عنه کراهة
لعادتهم اولمافیه من التنفیر من
البنات وکان اذا رفأ قال بارک الله
لک وعلیک وجمع بینکما علی الخیر
(رافأ مرافأة) مدارا نمود
(ترافؤ) یکدیگر موافقت نمودن
وبرتابیدن یقال ترافؤا اذا توافقوا
وتظاهروا

رفت

(رفت) کعمرو کاه وشکننده وریزه
ریزه کننده هر چیز
(رفات) بالضم ریزه وشکسته
هر چیز
(مرفوت) شکسته وریزه شده
(ن ض) رفته رفتا بالفتح
شکست وریزه ریزه نمود آنرا و
شکسته وریزه ریزه گردید لازم
متعد + وبریده شد
(ارفات) شکسته وریزه شدن
(ارفتات) بریده شدن وریزه ریزه
گردیدن
(ترفت) شکسته گردیدن

رفث

(رفث) محرکة جماع وفحش گفتن

سخن زنان در جماع والفعل من
سمع
(دُفُوث) بضمتین جماع ونحش
گفتن وسخن زنان در جماع یا فحش
در باروی آنها والفعل من ضرب و
نصر وکرم
(اِدْفَاث) فحش گفتن

دفج

(دَفُوج) کصبور بن شاخ ماهی خ ماهی یک قوچ شیر بر کند
لغة ازدیة

دفح

(اَدْفَح) بالفتح دابه که هر دو شاخ
آن بجانب هر دو گوش او بر آمده
باشد یا دوری میان هر دو شاخ
(تَفَّحَه تَرْفِیحًا) بالراء والبنین
گفت اورا فلبوا المهمة حاءًا

دفخ

(عیش دَافِخ) کصاحب زیست
فراخ
(دُفُوخ) بالضم سختی وبلاها

دفد

(دَفْد) بالفتح دادن یا یاری دادن
والفعل من ضرب یقال دَفَدَه ای
اَعْتَبَه واَعْطَیته * ورفاده ساختن
ورفاده بستن

(دَفْدَة) بالفتح آبیست بسوارقیه
(دِفْد) بالکسر وبخش وعطاء وکاسه
بزرگ که در آن شیر دوشند یا عام است
وبفتح * دهُمایق رِفْدَاء) یعنی برد
(دَافِد) کصاحب وبنده ویاری گر و
از اسماءاست * ودافِدَان) دجله
وفرات است
(دَفُود) بالفتح ناقه که بیک دوشیدن
یک قدح شیر پر کند
(رِفَادَة) بالکسر قوم زین ویالان
ورگ بند وجراحت بند ومالی که
قریش در جاهلیت بجهت حاجیان
بیرون آوردندی ودادن بایستی
ایشان گندم ومویز خریدندی و
کانت الرفادة والسقایة لبنی هاشم
السدانة واللواء لبنی عبد الدار
(دُفَید) کزبیر از اسماءاست
(دُفَیدة) کجهینة قبیله ایست ویقال
لهم الرفیدات
(بنو آدفِدَة) بکسر الفاء وقد تفتح
گروهی از حبشه وهو لقب لهم وقیل
هو اسم ابیهم الاقدم یعرفون به
(رَوَافِد) چوبهای سقف جمع رافِد
یا رافده است
(مِرْفَد) کمنبر قدح بزرگ وبالتحریک

زنان که بر سرین بندند تا کلان
نماید
(مَرَافِید) گوسپندان که شیر
خشک نکنند در تابستان وزمستان
کانه جمع مرفاد
(مُرْفِد) کمحسن بازیگر در فا ده
سازنده واز اسماءاست
(اِرْفَاد) یاری دادن وداون چیزی
ورفاده ساختن برای ستور
(مُرَافَدَة) بهمدیگر را یاری دادن
ومعاونت نمودن
(تَرْفِید) مهتر وبزرگ گردانیدن
وبزرگ داشتن یقال رُفِّدَ فلان
مجهولا ای سوّد وعُظِّمَ ونوعی از
رفتار
(اِرْتِفَاد) ورزیدن
(تَرَافُد) یعنی نهادن وبهمدیگر را
یاری دادن.
(اِسْتِرْفَاد) یاری خواستن

دفذ

(دَافِذ) کضارب مگس جهنده ویقال
ما یرفذ منه عرق ای ما یضرب
(ض) دَفَذَه دَفْذًا) بالفتح زد اورا

دفس

(دَفْسَة) بالفتح صدمه بپای بر سینه

(دِفَاس) بالکسر رسن که بدان سر
دست شتر را باز و بندند
(ن ض) دَفَسَ دَفْسًا) بالفتح
ودِفَاسًا بالکسر پای زد اورا * ودَفَسَ
البعیر) برسن دفاس بست
شتر را

دفش

(دَفْش) بالفتح والضم پیل ومنه
المثل الدفش الی العرش یعنی سلطنت
بعد از عمل بجرفه در حق شخصی گویند
که بجاه وعزت رسد بعد از خواری
وذلت
(رجل اَدْفَشُ الاُذُنَین) مرد
کلان گوش پیل کان سلمان ادفش
الاذنین
(دَفَّاش) کشداد آنکه کند مر را
پیل از انبار نزدیک کیال ریزد
(مِرْفَشَة) بالکسر بیل
(ن) دَفَشَ الشیءُ دفي الشيء
دُفُوشًا) بالضم فراخ گردید * ودَفْشَه
دَفْشًا) بالفتح کوفت آنرا * ونیز
دَفَش) برامالانیدن ونیک خوردن
ونوشیدن در فراخی ونعمت
(س) دَفِشَ دَفَشًا) محرکة کلان
شد گوش هی وبزرگ گردید

ح ٢

(ادفنش بالبلد اِدفناشًا) اقامت نمود درآن و لازم گرفت • (ادفنش) ای دقع فی الاصیغین وهما الرفش والتفش یعنی الاکل والنکاح
(ترفیش اللحیة) شانه کردن ریش را و راست نمودن چند انکه ببیل ماند

دفص

(دُفصة) بالضم نوبت آب یا مام است مقلوب فرصة
(دَفیص) کامیر هم آب خور یقال هو دفیصك یعنی او هم آب خور تست که ستوران هر دو بیک نوبت آب خورند
(اِرتفص السّعر اِرتفاصًا) گران شد نرخ
(ترافص) باهم نوبت کردن آب را یقال ترافصوا الماء اذا اتناوبوه

دفض

(ابل دفض) بالفتح و یحرک شتران بچرا شده با راعی آدفاض جمع
(دَفض) محرکة آب اندک و یسکن نضام دفض ای فرق
(ردجل قبضة دفضة) کهمزة آنکه چیزی را بگیرد و بیماند
(دافض) کصاحب تارک مانندهٔ چیزی و در قول باهلی مروسنگ انداز است قال اذا ما الحجازیات اعلقن طنبت • بمیثاء لا یالوك دافضها صخرا ای اذا اعلقن استعتهن بالنجر خیمت هی با رض سهلة لا یستطیعك الرامی بها لك یرمی صخرة لفقد انها
(دافضة) گروهی از لشکریان که تا مد در پیر خود را مانند و ترک وا دهند و گیا ه روض را بیچرانند باز گشته از وی دوافض جمع • و جماعتی از شیعان با یعوا زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له تبراء من الشیخین فابی وقال کانا وزیری جدی فرفضوه و ترکوه فسموا بذلك ای لترکهم ایاه و ارفضاضهم عنه رافضی منسوبست بآن • و ابل رافضة) شتران بچرا شده با راعی
(دُفاض) بالضم شکسته و پریشان از هر چیزی • (دفاض الحطب) هیزم ریزه
(دِفاض) بالکسر جایهای پریشان
(دُفوض) بالضم گیاه پریشان و متفرق • (دفوض الناس) گروهها مردم • (دفوض الارض) زمین که در ملک احدی نباشد
(دفیض) کامیر شتر بچرا گذاشته شده و خوی تیز بشکسته • (شیء دفیض) ای متروک
(شیء مرفوض) متروک مانده شده از هر چیزی • (ابل مرفوض) شتران بچرا گذاشته شده
(دفاضة) بالتشدید کجبانة قومی که گیاه روض را بیچرانند
(مرافض الوادی) جایهای پریشان شدن سیل وادی
(دن ض) (دفض الشیء دفضًا) بالفتح والتحریک ماند و ترک داد آن را بینداخت • (دفض الابل دفضًا فرفضت هی دفوضًا) بچرا گذاشت شتر را تا متفرق چرند در چراگاه و بس بچرا شدند تنها در نظر راعی • (دفضت النخل) پراگنده گردید خوشه خرما و بیفتاد پوست تنک آن • (دفض الوادی) فراخ شد رودبار
(ادفاض) بچرا گذاشتن شتران را در چراگاه و فراخ شدن وادی
(دفض فی القربة ترفیضًا) باقی گذاشت آب اندک را در مشک • (دفض القربس) برآورد و زره ما تا بر جهد و محکم نشد انفاظ آن
(ترفض) برشاشیده و پریشان شدن و رفتن و شکسته گردیدن
(اِستدفض الوادی) فراخ شد رودبار
(شیء مرفض) پریشان و متفرق
(اِدفضاض) برشاشیده و پریشان شدن سرشک و پریشان و برشاشیده شدن و رفتن هر چیزی و روان شدن خوی

دفع

(دِفعة) بالکسر بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر و مرتبه شدن والفعل من کرم
(دافع) کصاحب برفع کننده کلمه و بروانده و قریب گردانده و بردارندهٔ قصه بر والی و نام سی و پنج صحابه است رضی الله عنهم و بردارنده و رسانندهٔ حدیث از آن حضرت صلی الله علیه وسلم و منه الحدیث کل دافعة دفعت علینا من البلاغ ای کل نفس او جماعة مبلغة تبلغ عنا فلیبلغ انی

حَرَّمْتُ المدينةَ + وناقة دافعٌ) شتر ماده که فله برکشد در پستان + وبرق دَافِعٌ) برق بلند
(دَدَفَاع) بالفتح والکسر ایام غله درودن و انجیر منگاه آوردن یقال هذا ایامُ دَفَاعٍ + ونیز دَفَاع) پُر شدن زراعت از دانه
(دُفَاعَة) بالضم وبکسر بُلْغُدْه که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید و رشته که بندی بان زنجیر و قید خود را ببسوی خود کشند و بالکسر نام بیست و سه صحابی است و بالضم وتثلیث بلندی آواز و بلند آواز شدن والفعل من کرم یقال دَفُعَ دِفَاعَة ای صَاد دَفِيعَ الصَّوْتِ وَفِي صَوْتِهِ دِفَاعَةٌ ای مثل جَهَارَة
(دَفِيع) کامیر شریف و بلند قدر و مرتبه و بلند و بلند آواز
(دَفِيعَة) کسفینة قصه که بردارند
(دُفَيْع) کزبیر ابو العالیه تابعی تابعیست
(دُفَيْعَة) بنت درز کجهینة محدثه است
(دَفَّاع) کشداد نام جد پدر محمد بن عبد الله اندلسی محدث

(دُوَيْفِع) تصغیر رافع مولای رسول الله صلی الله علیه وسلم + ودُوَيْفِع بن ثابت صحابیانند
(مَرْفُوع) نوعی از دویدن یقال هذه دابّة لیس لها مرفوعٌ وهو مصدر مثل المجلود والمعقول
(ف) دَفَعَه رَفْعًا) بالفتح برداشت آنرا خلاف وضعه + ودَفَعَ البعیرُ فی سیره) مبالغه نمود شتر در رفتن + ودَفَعْتُهُ) مبالغه نمودم در راندن شتر لازم متعد + ودَفَعَ القومُ) شتر ها راندند + ونیز دَفَع برداشتن غله درودن و انجیر منگاه آوردن و به رفع کردن کلمه را و آن راعراب مثل ضم است در بنا وقصه برداشتن بر والی وصله بعطی و نزدیک گردانیدن کسی را به کسی صلته بالی دمنه قولهم دَفَعْتُه الی السلطان دُفْعَانًا بالضم ای قربته وقوله تعالی فُرُشٍ مرفوعة یعنی نزدیک گردانیده شده برای ایشان یا بعضها فوق بعض یا مراد از زنان کرامات است
(دَفَّعَه تَرْفِيعًا) برداشت آنرا + ونیز تَرْفِيع) دور شدن و دور نمودن یقال دَفَّعَهم ای قدمهم فی الحرب

ومختلف دویدن خر یقال دَفَعَ الحمارُ اذا اعدا عدوًا بعضُه اَرْفَعُ من بعض + ونیک راندن شتر را
(دَافَعَهُ الی الحاکم) شکایت برد بسوی حاکم و نزدیک آن شد با خصم + ودَافَعَ بِهِمْ) باقی گذاشت آنها را و مهربانی نمود + ونیز مُرَافَعَة) معامله کردن با کسی و در مشقت جهد انداختن یقال دَافَعَنِي فُضَيْضًا ای داودنی کل مداورة
(ارْتَفَعَه) برداشت و بلند کرد آنرا + فارْتَفَعَ) پس بلند گردید + ونیز ارْتِفَاع) نزدیک حاکم شدن با خصم
(اسْتَرْفَعَهُ) برداشت آنرا و رفع و برداشتن خواست از وی + واسْتَرْفَعَ الخُوَانُ) سیری شد آنچه بر خوان بود و وقت برداشتن آن رسید

دفاغ

(دَدَغ) بالفتح نکوهیده زمین وادی و بد زمین آنها از روی خاک ناحیه آدْفُغ بضم فا جمع + وزمین نرم دِفَاغ کجبال جمع + ومشک تنگ تنک پوست متوسط میان جید و ردی و زمین بسیار خاک جای

خشک نبات و مردناکس و فرومایه اَدْفَاغ جمع + وریم ناخن بضم یا ریم بنهای ران و فراخی عیش و ارزانی و بن ران و هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن و بضم آدْفَاغ ودُفُوغ جمع + ودُتْرَابٌ دَفِغٌ) خاک نرم و کذلک طعامٌ دفغ وکلیسٌ دفغٌ
(دُفْغ) بالضم بغل و گرداگرد فرج زن ومنه اذا التقی الرفغان وجب الغسل یرید التقاء الختانین
(آدْفَغ) بالفتح سوخیست
(دَفْغَاء) بالفتح والمد زن باریک ران خرد فرج خرد بن بر دو ران
(دَافِغ) عیش فراخ وخوش ودوافغ جمع
(دَفَاغَة) فراخ عیش شدن والفعل من کرم
(دَفِيغ) کامیر عیش فراخ وخوش
(دَفَاغِيَة) زیست فراخ و تن آسانی یقال هو فی دُفَاغِيَةٍ مِنَ الْعَيْشِ ای دُفَاغِيَة + ودُفْغِنِيَة) کبلهنیة مثله
(مَرْفُوغَة) زن خرد کس که کسی جماع آن نتواند
(تَرَفَّغ) میان بر دو ران نشستن

ج ۲

جهت جماع يقال ترفّفت المرأة اذا اقعت
بين فخذيها يطأها ، و فراخی نمودن
در عيش ، و ترفّف فلانٌ فوق
البعير) ای خشی ان يرمی به فرفع
خلف رجليه عند ثبله

رف ف

(رفّ) بالفتح چوبی باشد پهنا كه
هر دو طرف آن در ديوار كرده بر آن
شام شكر خانه نهند و هو مشبه
مطلق هذا التفسير النهاية رفوف
جمع ، و شتر كلان هيكل و بكسر ديگر
نهادن در ماز عيش يا از مطلق
گوسپند هر رنگ تو ده گشته جای
باش شتر و گوسپند كه از شاخ درخت
و چوب سازند و نوعی از خوردن
شتر و گوسپند آب و بن نيكوئی
و خوار بار و جامه تنگ نرم و فراخی
و امن جامه منسوب ديگر
(رفّة) يكبار سبز خوردن
(رِفّ) بالكسر بهره آب هر روز و نيز
هر روزه و بالفتح
(رُفّ) بالضم كاه درزه آن رُفّة
مثله
(رفف) سوكار رقت و تنگی
(رفّ پيشه) سيرا آسمان خانه

درخت ترنجبان و غير آن و فراخ
سالی و سوسن و درون و جامه تنگ
* رفّات الرّفيف) كشتيها است
با هم بسته بر دريا جهت عبور ملوك و گويند
امرار
(رفرف) بالفتح جامهای سبز كه
از آن گستردنی و ملابس سازند و
دامنهاسه خرگاه و كرانهای ره كه
از آن كان باشد رفرفة يكی ، و شاخهای
افتاده و فرو بسته از درخت كه
يا از درخت پهلو و كناره جبهها
زنشها كه زايد بر آن باشد ، و كذا
كل ما فضل شیء ، و گستردنی الكنه بها
داهی است دريا سه دو ده ختنه
است كه درين رويد در وزن
و بالشجه و تال در درخت تازه
فرو بسته شاخها و مرغزار و پاره
كرد رها بين سرا پرده و خرگاه و درزند
در بهای تنگ و انزده آنچه آنرا
بخود بسته بر پشت اندازند و چوبی
باشد پهنا كه هر دو طرف آن
در ديوار گذاشته شام شكر خانه
بر آن نهند رفرفة يكی ، و رفرف الطائر
رفوف) بضم وادی است مرغ
سليم را ، و دادة رفوف) بالضم الطائر و رف

داده است مرغی نزرا
(رفراف) بالفتح شتر مرغ نر و مرغی
است كه آن را خاطف ظله هم
گويند
(ض ن) رفّ رفّاً) بالفتح بسيار
خوردن * و رفّت المرأة) بوسه داد
از اطراف لب * و رفّ فلاناً)
نيكوئی و احسان كرد با وی * و رفّت
الابل) بخوردنی رفّ خورد و
كذلك الغنم * و رفّت العين) و
غيرها) پريد و بر جست چشم
و غير آن
(ض) رفّ لونه رفّاً و رفيفاً)
درخشيد و روشن گرديد گونه او * و
رفّ له) نيك كوشش كرد و در
خدمت وی * و رفّ القوم به)
گرد گرفتند آنرا و فی المثل من
حفّنا او رفّنا فليقتصد ای من طاف
علينا و احاطنا ، وقيل هذا الحديث
و رفّ عصر * و رفّ الجواد امّه) كميد
شير او را بسترد * و رفّ بفلان)
گرامی داشت وی را * و رفّ الی
كذا) شادمانی نمود * و رفّت
جناحيه) بال جنبانيد و گسترد
مرغ رفت و زود آمدن * و نيز رفّ

درخشيدن برق بی آنكه پراگنده
شود و ابر و هر چه در آن شير خوردن
و پر بنده گرفتن تپ
(رفرف الطائر بجناحيه) بال
گسترد و جنبانيد مرغ بوقتيكه
خواهد تا فرود آيد و هذا اكثر ، و
نيز رفرفة) بانگ كردن جنبانيدن
شتر مرغ زبال خود را وقتيكه خواهد بر
چيزی فرود آيد
(ارفاف) گستردن و جنبانيدن بال را
بر بيضها يقال ارفّت الدجاجة علی
بيضها اذا بسطت الجناح
(ارفّ لونه) درخشيد و روشن
گرديد گونه آن

رف ق

(رفق) بالكسر چيزی كه بدان
ياری خواهند در زمين خلاف عنف
و سود و نفع در زمين و در كار و نيكو كاری
نيكوئی
(رفق) بالتحريك بر تافتگی آرنج
رفقة مثله ، و ماء رفق) آب
سهل حصول گوارا و مرتع
رفق) چراگاه زود حاصل * و حاجة
رفق) مطلوب سهل آسان * و
نيز رفق) بدون الالام او سهلها علی

ونساوی است که در سوراخ پستان
ناقه عارض شود و از بد دوشیدن
دوشنده او من ترك تقعنه ایّاه فیرتدّ
اللبن فی الضرع فیعود دمًا او خرطًا
(رُفْقَة) بالضم گروه هم سفر رِفاق
کتاب و اَرْفاق و رُفَق کصرد جمع
(ناقةٌ رَفِقَةٌ) کفرحة ناقه که سوراخ
سر پستانش بند شده باشد
(رَافِقَة) کصاحبة شهریست بفرات
و آنرا رقّه گویند بناها المنصور
در دیست بیوین (?)
(بعیرٌ اَرْفَق) شتر آرنج برآمده
(ناقةٌ رفقاء) شتر ماده آرنج
برآمده و آنکه سوراخ سر پستانش بند
شده باشد
(رِفاق) بالکسر رسن که بدان
بازوی شتر بندند تا آهسته رود
و در دوی شعر الکرمانی (?)
(رَفاقة) بالضم همراهی کردن
و اشمل من جمع و بالضم گروه
هم سفر
(رَفِيق) کامیر همراه رُفَقاء جمع
فاذا تفرّقوا ذهب اسم الرفقة لا
اسم الرفیق وهو واحدٌ وجمعٌ مثل
الصدیق قال الله تعالى وحَسُنَ
اولئك رفیقًا او الرفقة اسم الجمع
والیضا والرفق ضد الخرق یعنی کول
درشت و مهربان و آسان کار
(رُفَیق) بن عبد الله کزبیر و ابو
رُفَیق محدثان اند (?)
(مِرْفَق) کمنبر و مجلس آرنج و آرنج
بوی نغم با بند از کاری ومنه قوله (?)
قوله تعالی ویهیّئ لکم من امرکم مرفقًا
جعله مثل مقطع ومن قرأ مَرْفِقًا
جعله اسما مثل مسجد و یجوز
مرفقًا بفتح الفاء مثل مطلع و
لم یقرأ به
(مِرْفَقَة) کمکنسة نازبالش
(بعیرٌ مرفوق) شتر آرنج بدرد
آمده
(رجلٌ مِرْفاق) بالکسر شتر که آرنج
آن بپهلوی سے در خورد و
ناقةٌ مِرفاقٌ شتر ماده که پستانش
از بستن پستان بند در دکرده باشد
و چون بدوشند از پستانش
خون برآید
(مَرافِقُ الدار) جای آب و برف (?)
انداختن و مانند آن و خلاجای (?)
ومنه وجدنا مرافقهم تدابیر اقبل بها (?)
القبلة جمع مرفق بالکسر و یوردی (?)
مراحیضهم وقد مر
(ن ك س) رَفَقَ بِهِ و عَلَیْهِ رِفقًا
و مَرْفِقًا بکسر الفاء و فتحها نرمی کرد
باوی
(ن) رَفَقَ فلانًا سود رسانید او را
و زد برآرنج وی + و رفق الناقة
رَفْقًا بست بازوی شتر ماده را
تا آهسته رود وکذلك اذا اخیف ان
تنزع الی وطنها
(اَرْفَقَه) سود رسانید او را + و نیز
(اِرْفاق) نرمی کردن بکسی
(شاةٌ مُرْفَقَة) کمعظمة گوسپند
که هر دو دست آن ماهر و دو آرنج سپید
باشد
(مُوافِق) همراه و موافق
(مُرافَقة) بکسی همراهی کردن
یقال رافقه فی السفر + و لامت (?)
سودن
(مُرْتَفِق) آهسته برجای + و بات
فلان مرتفقًا ای متکیا علی مرفق
یدیه + ولنعم المنزل تکیه جای
کذا فی القرقین (?)
(اِرْتَفَق) تکیه کرد برآرنج خود یا
برنازبالش + وارتفق الحوض
پر گردید
(تَرَفَّقَ بِهِ) نرمی کرد با وی
(تَرافقا) بهدیگر همراه شدند در
سفر
(تَمَرْفَقَ) کتمسکن اخذ مِرفقه

رفل

(رِفْل) بالکسر دامن
(رَفِل) گکتف کول
(رَفَلُ الرکبة) بالتحریک جای بے
(?) زدن زانو + و رَفَلُ رَفِل کمرت (?)
زن که بدان چیزی و دو را برای دوشیدن
خوانند
(امرأةٌ رَفِلة) کفرحة زن بے سلیقه (?)
نیکو دامن کشان + و زن زشت بکسر
الراء + و معیشة رَفِلة زندگانی
فراخ
(شعرٌ رَفال) کسحاب موی دراز
(رِفالُ التیس) بالکسر خیری است (?)
که بر سر غلاف نره قچقار نهند تا گشنی
نتواند
(رَفَلَان) زن بد رفتار روا (?) دامن
کشان
(رُفَیل) کزبیر نسل است و کبوی (?)
آن منسوبیست نهر رُفَیل
(ارفل) کجوهر نام مردی (?)
(رِفَلّ) کهذب دراز دامن اسپ

ساز دم بسیار گوشت و جامه فراخ و شتر فراخ پوست
(دِیفال) بالکسر مرد بسیار خرام
(دَترفل) کتنصر ابن عبد الکریم و ابن داود که محدث اند
(ن س) دَفَلَ دَفْلاً) وسیرک نیکو نتوانست جامه را پوشید و نتوانست هر کاری را نیکو کرد (اَدْفَل) بالفتح و دَفِیل گگتف نعت مذکر است از آن و دَفْلاء و دَفِلَة نعت مونث
(ن) دَفَلَ دَفْلاً و دَفَلاناً) محرکة خرامید دامن کشان نفت با هتزاز رفت یعنی برداشت دست را باری و فرو کرد آنرا بار دیگر + و نیز دَفَل) مجرکردن چاه را از آب
(تَدَفَّل تَدَفُّلاً) بتکبر خرامید
(اَدْفَل دِفْلَةً) فرو هشت دامن را + و نیز ادفال) خرامیدن و دامن کشان رفتن یقال اَدْفَل فی مِشیَتِه و اَدْفَل فِی ثِیابِه کذلك
(دَفَاتَةٌ مرفلة) کمعظمة شتر ماده که بستان آنرا بخرق بسته و آن خرقه را بر سر پستان وی گذارند تا بپوشد سر پستانرا

(رجل تَرْفِیلٌ) کتمتین مرد خرامان
(دَفَّل الرکیة تَرفیلاً) پرکرد چاه را از آب + و نیز ترفیل) بزرگ داشتن و خوار و حقیر نمودن از لغات اضداد است و مالک چیزی گردانیدن کسی را و مهتر نمودن و زیاده کردن در هر کامل سبب را بر متفاعلن سبب متفاعلاتن گردد

دف ن

(دَفْن) بالفتح بیضه
(دَافِنَة) زن فیرنده بناز خرامان
(دِفَنّ) کبزمة اسب دم دراز
(دِفَان) بالکسر باران شصت قطره
(دُفَانِینَة) کعلانیة خوشی زندگانی و فراخی
(اِدْفَانَّ اِدْفِئْنَاناً) رمیدن باز آرمید وسست و فروهشته گردید + و ادفانّ غضبه) فرو شد خشم او

دف ه

(دِفَه) بالکسر تن آسانی و فراخ باران ریزه
(دُفَه) کصرد سکا و ومنه المثل اَنقَوا من الدُّفَه مِنَ الرُّهَنَه النعم السیّع
(دَفْهَنَة) محرکة رحمت و مهربانی

(دَافِه) کصاحب مرد فراخ عیش تن آسان + و بعیرٌ دَافِهٌ) شتر سیر علف و آب و بر آب آینده هرگاه خواهد ابلٌ دَوَافِه جمع + و مرد مهربان یقال هو دَافِهٌ به ای راحم له و یقال بینی و بینک لیلةٌ دافهةٌ ولیالٍ دوافهُ یعنی نرم و آسان سیر
(دَفِیه) کامیر فراخ عیش تن آسان
(دَفْهَان) فراخ عیش تن آسان
(دَفَاهَة و دَفَاهِیَة) مخففة
(دُفْهُنِیَة) کبلهنیة فراخی عیش و ارزانی
(ك) دَفُهَ عَیشُهُم) فراخ و آسان شد زندگانی او
(ف) دَفَهَ الرجلُ دَفْها) وبکسر و دُفُوها فراخ و آسان زندگانی شد + دَفِهَت الابلُ) بر آب آمدند شتران هرگاه خواستند + و نیز دَفَه دُفُوه) سیر علف و آب شدن شتران
(اَدْفَهَهُم اللهُ) بر آسوده و تن آسان دارد ایشانرا خدای + و اَدْفَهَت الابلَ) بر آب آوردم شتران را هرگاه که خواستند + و اَدْفَهُوا)

ای دَفَهَت ماشِیَتُهُم + و نیز اِدْفَاه) اقامت کردن شتران نزدیک آب و تن آسان و سیراب و علف ماندن و در دعن لیسدن مرد هر روز و همچنین سوی شاندن و تدیُّنی هنه + و بر آسودن و پیوسته بودن در ناز و نعمت
(دَفَّهَهُم اللهُ تَرفِیهاً) بر آسوده و تن آسان دارد ایشانرا خدای + و دَفَّهت الابلَ) بر آب آوردم شتران را هرگاه که خواستند + و نیز تَرفِیه) رهایش دادن از غم و اندوه و آسایش دادن یقال دَفِّه عنی تَرفِیهاً ای نَفِّس تَنفِیساً
(مُتَرَفِّه) بر آسوده و تن آسان
(اِسْتِرفَاه) بر آسودن

دف ه ن

(دُفَهْنِیَة) کبلهنیة فراخی وسعت زندگانی والنون زائدة دفدمر

دف و

(اَدْفَی) بزرگ گوش با فرو هشتگی دَفْوَاء مونث
(دُحَیّ بن دُفَیّ) بتصغیر هر دو نام شخصی
(اَدْفِی) کنزکے شیر آهو ماده با شیر

خوش سجع آبنج
(ن) دَقَا الثوبَ) رفوکردن جامه
را ٭ ودَکَا فلاناً) تسکین و آرام
داد او را از ترس
(دِقَاء) بالکسر والمد کفشیر گرفتن و
برچسان شدن و پیوستگی و اتفاق
و ساز واری ٭ مُرَافَاة مثله ومنه
بالرِّفَاءِ والبنین دعاء للمتزوج
(رَقَّیتُه تَرْفِیَةً) بالرِّفاء والبنین
گفتم او را

باب الراء فصل القاف

دقء

(دُقُوء) کصبور آنچه بر جراحت
نهند تا خون بایستد ومنه قول اکثم
لا تسبّوا الابل فانّ فیها رَقُوء الدّم
ای تعطی فی الدیات فیحقن بها
الدماء
(رَقَاء) کسحاب فساد
(مِرْقَاة) بالکسر و بالفتح زینه و
نردبان
(ف) رَقَأَ الدّمعُ رَقْأً ورُقُوءاً) خشک
شد اشک ایستاد وکذلک رقأ الدّم
ویقال لا اَرْقَأَ الله دمعته لغة فی قولك
اِرْقَ ای ارفق بنفسك ولا تحمل
علیها اکثر مما تطیق ٭ ورقأ العرق
رَقْأً ورُقُوءاً) برآمد و بلند گردید
٭ ورَقَأَ بینهم رَقْأً) اصلاح کرد
میان قوم و فساد انداخت از لغات
اضداد است ٭ ورَقَأَ فی الدرجة
بالا برآمد
(اَرْقَأَ الله) خشک و ساکن گرداند
اشک و برا خدای ٭ واَرْقَأْتُ
العرق) برداشتم آن را

دقب

(رَقَب) محرکه سطبری گردن
(رَقَبَة) محرکه پس گردن یا بن
گردن یا گردن رَقَب ورِقَاب واَرْقُب
ورَقَبات جمع ٭ وذات حبیر و
روم و بنده و نام مردی ٭ ورَقَبَة
سرنه مولای جعدة تابعیست
٭ ورقبة بن مصقلة) تبع تابعی
٭ ومَلیح بن رَقَبَة) محدث است
والعرب تلقّب العجم برقاب المزاود
لانهم حُمْر
(رِقْبَة) بالکسر نگهبانی و ترس بی
فرزندی
(رُقْبَة) بالضم مغاکی بجهت شکار
پلنگ چنانکه زبیه مغاکی جهت شکار
شیر
(اَرْقَب) بالفتح شیر بیشه و مرد
سطبر گردن
(رَقُوب) کصبور زنی که چشم بر
مرگ شوهر دارد بجهت میراث و شتریکه
آب خورد حوض نزدیک نیاید
مدانیو هی و زنی که او را بچه نزید
وکذلك الرجل و زنی که او را فرزند
باقی نباشد یا زن فرزند مرده
٭ وام الرَّقُوب) بلا و سختی
(رَقِیب) کامیر یکی از اسامی رب
تعالی شانه و نگهبان و چشم دارنده
و پاسبان موکل و امین اصحاب
قمار یا امین بر قداح زننده و تیر
سوم از تیرهای قمار و ستاره از ستارگان
پایان که انتظار دیگر کند و ستاره
مشرق که بطلوع مقابل خود فرو
شود مثل الثریا رقیبه الاکلیل انما
طلعت هی غابت تلك او منازل
القمر کلّ منها رقیبٌ لصاحبه ٭ ونام
اسپ زبرقان بن بدر و پسر برادر
پدر و مار سیاست ٭ رَقِیبات
ورُقُب بضمتین جمع ٭ وسپس آینده
مرد از زن و قبیله
(رَقِیبَة) کسفینة و جهینة کوهی
است مشرف بر خیبر ٭ وذو الرُّقَیبَة)
کجهینة لقب مالك قشیری و
لقب ابن عبد الرحمن بن کعب
بن زهیر
(رُقْبَی) بالضم والقصر عطا کردن
چیزی باشد کسی بدین شرط که
هر کس از ان اول بمیرد آن چیز
بورثه او باز گردد یا دادن خانه یا
زمین کسی را که تا حیات خود از آن
نفع گیرد و بعد مرگش بدیگری
برسد او آن تقول ان متّ قبلی
فهی لی وان متّ قبلك فهی لك وهی
من المراقبة لان کل واحد منهما
یرقب موت صاحبه
(رَقَبَان) محرکه مرد سطبر گردن
ومعرفة موضعی است ٭ والاشعر
الرقبان) شاعری است قیل
وَرِثَ مالاً عن رِقْبَةٍ بالکسر ای عن
کلالة ولم یرثه من آبائه
(رَقَبَانِیّ) محرکه مرد سطبر
گردن
(رَقَّابَة) کشداده مرد ناکس و
فرومایه و آنکه نگهبانی رخت و بار
کاروان کند در غیبت ایشان
(مَرْقَبَة ومَرْقَب) بالفتح جای
دیدبان بر بلندی
(ن) رَقَبَه رِقْبَةً ورِقْبَاناً) بکسرهما

و رُقوباً بالضم و رَقابةً و رَقوباً و رِقبةً
بالکسر چشم داشت آن را و انتظار
کرد + و رقب الشیءَ نگهبانی کرد
آن را + و رَقَبَ فلاناً رسن در
گردن او انداخت
(اِرقاب) رقبی کردن با کسی و یقال
اَرقبتُهُ داراً او ارضاً یعنی برقبی
دادم او را خانه یا زمین را
(مرقب) کمعظم پوستی که از جانب
گردن باز کرده باشند
(راقبه مراقبةً و رقاباً) نگهبانی
کرد آن را + و راقب اللهَ فی امرِهِ
ای خافَهُ + و نیز مُراقبة) یکدیگر
را نگهبانی کردن و چشم داشتن + و
مراقبه در عروض مضارع و مقتضب
آنست که جزو آن گاهی مفاعیل و
گاهی مفاعیلن باشد
(اِرتقاب) بالا بر آمدن و دیدبانی
کرد + و ارتقبه) چشم داشت آن را
(ترقّبه) چشم داشت آن را

رقح

(رَقحَة) بالفتح ورزیدن و الفعل
من فتح و بازرگانی و منه ترقّح
للنضاحة ولم تأت بالترقاحة و یقال
فلانٌ رقاحیُّ مالٍ یعنی تیمار دار
شتران است
(ترقیح المال) نیکو سیاست و تیمار
داشتن شتران
(ترقّح) ورزیدن و فراهم آوردن
برای عیال یقال هو یترقّح لعیاله ای
یکسب

رقد

(رَقَد) بالفتح کوهیست که سنگ
آسیا از وی گیرند و خواب یا بخواب
شدن رُقاد و رُقود بالضم نیز آمده
و الفعل من نصر و الرُّقاد خاصٌّ باللیل
و نیز رُقاد نام مردی
(رَقدة) بالفتح فعلة من الرقاد یعنی
یک بار بخواب شدن و یقال
اَصابتنا رقدةٌ من حرٍّ ای قدر عشرة
ایام
(راقد) خوابنده رُقود و رُقّد کرکّع
جمع + و معرفةً نام مردی
(رَقَدان) معرکه برجستن بره و
بزغاله از شادمانی و نشاط
(راقود) خم بزرگ یا دراز تنگ یا خم
قاراندود و شکم با هم است رَواقید
جمع + و ماهی است کوچک و نوعی
از پیونه
(رُقیدات) مصغراً آبی است مر
بنی کلب را
(رجل مِرقدّی) بالکسر و
شد الدال مقصوراً مرد شتاب کار
(رجل یرقود) مرد بسیار خواب
(مَرقد) کمسکن خوابگاه و گور
(مُرقِد) کمحسن داروئی است
که خورنده را خواب آرد و راه
روشن
(اَرقده ارقاداً) بخواب برد او را
+ و اَرقد المکان) اقامت کرد
در آنجا
(ترقید) نوعی از رفتار
(ارقداد) شتافتن

رقذ

(رَقذ) بالفتح با کوفتن و الفعل من
نصر و برجستن یقال ما یرقذهم منه
حِرزٌ یعنی نمی جهد از وی کسے
(راقذ) کصاحب رگ جهنده

رقس

(ترقس) کتعد لقب شاعری
طائی است نامش عبدالرحمن از
یکی از بنی معن بن عتود است

رقش

(رَقش) بالفتح نگاشتن نگاریز
کردن چیزی را به دو رنگ یا زاید
زدن و الفعل من نصر
(رَقاش) کسحاب مار و کقطام علم
است مر زنان را و هو مبنی علی
الکسر همچنین هر فعال که معدول
از فاعله باشد نزد اهل حجاز
بر وی الف و لام در نیاید و جمع کرده
نشود چون قطام و حذام و غلاب
و اهل نجد آن را حکم لاینصرف دهند
چون عمر و زفر و هو القیاس لانه اسم علم
و لیس فیه الا العدل و التانیث غیر ان
الاشعار جاءت علی لغة اهل الحجاز
فاذا کانت فی آخره راءٌ مثل جعارِ
و حضارِ اسما ضبع و کوکب و سفارِ
و وبارِ اسما بئر و ارض فهم یوافقون اهل
الحجاز فی البناء علی الکسر + و بنو
رقاش دو قبیله بکر بن وائل و در
کلب و در کنده منسوب اند بسوی
مادران خود
(رقاشان) دو کوه اند بالای
شریف
(رَقشاء) بالفتح و المد بیشتر که
از گلو بر آرد و جانوریست که در
گیاه باشد + و حیّةٌ رقشاءُ
مار پیسه
(رُقیش و اُرَیقش) تصغیر اَرقش

ودقش است یعنی آنکه نقطهای سیاه وسپید داشته باشد

(مُرَقِّش اکبر) کمحدث عمرو بن سعد • ومُرَقِّش اصغر ربیعة بن حرملة دو شاعراند

(رَقَّش کلامه ترقیشا) آراست سخن را وبربست وسخن چینی کرد

(ارْتَقَشوا فی القتال) درهم پیوستند درجنگ

(تَرَقَّش) زینت داد وآراست

رق ص

(رَقْص) بالفتح وبحرکت پویه دویدن

رَقَصان بالتحریک مثله ولایکون الرقص الا للاعب وللابل ولما سواه القفز والنقز

(رَقّاص) کشاده پای کوبنده • وبازیگر

(رَقّاصة) شده ة بازیست مر عرب را وزمین که هیچ نزدیاند گوباران رسیده باشد

(ن) رَقَصَ الرقّاص رَقْصا) بالفتح بازی کرد وپای کوفت • ورَقَصَ الآل) درخشید سراب • ورَقَصَت الخمر) جوشید می • ورَقَصَت فی رُؤسهم) مست کرد

(اَرْقَصَ البعیر) پویه دوانید شتررا • ونیز اِرْقاص) برجهانیدن وبازی واشتن کودک را

(تَرْقیص) برجهانیدن وبازی داشتن کودک را

(تَرَقُّص) بلند شدن وبرآمدن وپست گردیدن وفرود شدن ضد

رق ط

(رُقْطة) بالضم سیاهی خجکهای سپید آمیخته یا برعکس آن وشاخ درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد

(اَرْقَط) سیاه خجک سپید آمیخته ویپه • رَقْطاء مؤنث • وپلنگ وتوز وپیه ولقب حمید شاعر که ابن مالک است بدان جهت که بر روی وی نشانها بود

(رَقْطاء) مارپیه وفتنه سخت یقال جاءت فتنة رقطاء ای مظلمة شبهها بحیة رقطاء • ولقب الهلالیة التی فیها کانت قصة المغیرة وماکیان پیه رنگ برنگ وانکه بسیار روغن

(عبد الله بن اُرَیْقِط) مصغرا دلیل مدا بسبر نبی است صلی الله علیه وسلم در روز هجرت

(تَرَقَّطَ ثوبه) چکید برجامه او خجکهای سیاهی یا مانند آن

(ارْقَطَّ ارْقِطاطا) پیسه گردید • وارْقَطَّ العرفج) برگ برآوردن گرفت شوره گاو

(ارْقیطاط) بمعنی ارقطاط است ومهرو

رق ع

(رَقْع) آسمان هفتم وشوسے یقال لا یحتلی رقعك ای لا رقعك الله رقعا • السقف • مجد الدین او تصحیف وتفسیر الرقع بالزج غلط وتخمین والصواب رقعك بالفاء والعین

(رَقْعة) بالفتح آواز تیر در نشانه

(رُقْعة) بالضم نوشته سوجود وپیچ وبدف رِقاع بالکسر جمع • وداول داغ نه سیاه

(رُقَعة) کهن درختی است بزرگ ساقش همچو ساق خیار وبرگش مثل برگ کدو وبارآن مانند بار انجیر رُقَع کصرد جمع

(عدی بن رِقاع) گکتاب شاعر است • وعلی بن سلیمان بن ابی الرقاع محدث • وذات الرقاع کوهیست ودران کوه جابجای سرخی وسپید وسیاهیست ومنه غزوة ذات الرقاع وبفتح والکسر افضح لانهم لفوا علی ارجلهم الخرق لما نقبت ارجلهم او لشجر هناك وقیل رقع المسلمون فیها رایاتهم

(رَقیع) کاسیر گول وآسمان دنیا یا آسمان ارقعة جمع • وفی الحدیث من فوق سبعة ارقعة فجاء به علی اللفظ التذکیر کانه ذهب به الی السقف

(رُقَیْع) کزبیر شاعریست والبی اسلامی • ودبیعة بن رُقَیع تمیمی یکی از شادیان از پس حجرات است یا آن بغا است ونسوی وی منسوب است رُقَیعی که آبیست میان مکه وبصره

(رَقْعاء) بالفتح والمد گوسپند که در پهلوی آن سپیدی باشد وزن لاغر سرین نام اسپ عامر بابجے وزن گول

(مَرْقَعان) بالفتح مرد گول مَرْقَعانة مؤنث

(جوع یَرْقُوع) بالفتح گرسنگی سخت

(رقع رقعا) بالفتح نیسانیدن
+ ورقع الثوب) در پی نهادن جامه
را + ورقع فلانا) بهجای او کردن
نکوهید + ورقع الغرض بسهم
تیر بهدف رسید + ورقع الرکیة)
ویرانی چاه را ترسید و مقدار یک
رو قامت برآورد آنرا + ونیز رقع
مقدار زدن نیزه و در یافته نیزه زدن
کسی را یقال رقع خلة الفارس اذا
ادرکه فطعنه والخلة الفرجة بین
الطاعن والمطعون + ودست چپ
کردن زیر لقمه وقت خوردن ومنه حاجه
کان معاویة یلقم بیده ویرقع بالاخری
ای یبسط الاخری یدیه لیتترطبها
ماسقط من لقمته
(رقاعة) کسحابة گولی والفعل من
کرم
(ارقع ارقاعا) حماقت آوردن + و
ارقع الثوب) فد پی خواه شد جامه
(طایف بن مرقع) کمعظم و
مرقع بن صیفی حنظلی تابعی
است
(رقع الثوب) در پی نهادن جامه
را + ونیز ترقیع) تیمار کردن شتران
را و در پی نمودن بر جامه شد للمبالغة

(مراقعة) پیوسته خوردن می وهو
قلب معاقرة
(ارتقاع) باک داشتن وهو الاکتراث
والمبالاة ویستعمل فی النفی یقال
ما ارتقع له وبه ای ما اکترث له وما
بالی به وکذا ما ترقع بالفلان برقاع
کالطعام وسحاب وکتاب یعنی باک
نداشتی و پروای میکنی بالتفات
نمی نمائی یا قبول نصیحت نمی
کنی
(استرقع الثوب) در پی خواه شد
جامه
(مرقع) چیزی که بدان نکوهیده شود
در شتم و هند یقال ادی فیه مترقعا
ای موضعا للشتم والهجاء
(ترقع) در زمین وفراهم آوردن

رق ف

(رقوف) بروزن ومعنی رقوف است
یقال دابته یرقف من البرد یعنی
می لرزد از سرما
(رقیف) کنعم نام زنی یا شهری
است از آن شهر است عباس
بن ولید
(ارقف ارقافا) مجهولا لرزه گرفت
او را از سرما

(رقفقة) بالفتح لرزه واین ماخوذ
از رقف است قاف را در اول آن
مکرر کرده بروزن فعفل

رق ق

(رق) بالفتح وبکسر پوست تنک از
آهو جز آن که بروی نویسند ومنه
قوله تعالی فی رق منشور وصحیفه
روشن وتنک از هر چیز ضد غلیظ و
سنگ پشت بزرگ ونوعی از جانوران
آبی که تمساح ماند رقوق جمع
(رقة) بالفتح هر زمین بر لب رود
که آب بر آید بروی در وقت مد
پس آن فرو رود ورقاق بالکسر
جمع + و شهریست بر فرات مقدم
دیار ربیعه و شهریست دیگر غربی
بغداد و دیهیست در اسفل بغداد و
بر یک فرسنگ و شهری است
بکوهستان و دو موضع دیگر است
و زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته
باشد
(رقتان) رقة ورافقه است
(رق) بالکسر ملک و بندگی است
است خاردار و برگ درخت یا
شاخهای نرم که ستور خوردن تواند
و غیری تنک و زمین نرم و فراخ و لینه

[illegible]
(رقة) بالکسر مهربانی وضدی غلظ
+ و تنکی والفعل من ضرب + و شرم
داشتن
(رقی) بالضم آب تنک دریا یا در
رود و تنک
(رقق) محرکه زمین نرم هموار که
آب آن فرو رفته باشد وسستی وکمی
یقال فی عظمه رقق ای ضعف وفی
ماله رقق ای قلة
(رقاق) کسحاب بیابان زمین
هموار و پست که روی آن نرم و زیر
وی سخت باشد یا زمین که آب
آن فرو رفته باشد وبضم بازمین
نرم فراخ + ویوم رقاق) روز گرم
(رقاق) کغراب نان تنک یقال
عندی غلام یخبز الجردق والرقاق
یعنی گرده و نان تنک رقاقه یکی
لا یقال رقاقة بالکسر رقاق ککتاب
جمع + و تنک و نرم از هر چیز
و دیشه [illegible]
(حذاف الرقاق) بالکسر موضعیست
بشام
(رقیق) بنده یستوی فیه الواحد
والجمع وقد یجمع علی ارقاء بالکسر

• وتنک از هر چیزی و نرم
(دَقِيقَان) هر دو خصیه است و هر
دو رگ پشت و هر دو کرانهٔ هر دو
سوراخ بینی و ما بین تهیگاه و بیخ
ران
(أُمَيْمَة بنت دُقَيْقَة) کجیت صحابیه
است
(دُقَاق) بالضم و التصریه تنک کرد
آن را توان آشامید و فی المثل
وجدتنی الشحمة الرقی علیها الماء
شخصی گوید که دیرا صاحبش ضعیف
و ناتوان انگارد
(مِدَقّ) بالکسر آنچه بدان ما نزا
تنک نمایند
(مَرَاقُّ البَطْنِ) تنک و نرم
جایهای شکم واحد آن مَرَقّ است
یا واحد ندارد
(دَقْرَاق) بالفتح درخش سراب
و درخش هر چیزی و نام شمشیر سعد
بن عُبَادَة انصاری رضی الله عنه
و آبیست بالای قادسیه و نام مید
زوارد غطفانی شاعر
(دَقْرَاقَة) زن درخشان روی
(دُقَادِق) بالضم آب تنک در دریا
یا در رود که بسیاری نباشد آن را

و شراب تنک شمشیر بسیار آب
(دُقْرُقَانُ الشَّرَاب) بالضم آنچه
رخشان و جنبان باشد از وی
(ض) دَقَّ البَعِيرُ دُقَاقًا کغراب نرم
دست رفت یا سبک رفت • و دَقَّ
الشيءُ دِقَّةً) نرم و تنک گردید
(دَقْرَقَ المَاءَ وَغَيْرَهُ) ریخت آن را
• و دَقْرَقَ الثَّرِيدَ بالسَّمْن)
تنک گردانید ثریده را بروغن • و
نیز دَقْرَقَة) جنبانیدن کوزهٔ آب
و برگشتن آب در چشم
(فَرَسٌ مُرِقٌّ) اسپ تیز قیتی و
تنک سم
(أَدَقَّهُ إِدْقَاقًا) تنک گردانید آن را
سند غلط • و بنده کرد او را • و
أَدَقَّ فُلَانٌ) بدحال گردید • و
أَدَقَّ العِنَبُ) بآخر رسید پختگی
آن خاصّ بالابیض
(دَقَّقَهُ تَدْقِيقًا) تنک گردانید آن را
• و دَقَّقَ الكَلَامَ) نیکو کرد سخن
را • و نیز تدقیق) کنایه کردن از
چیزی و منه المثل أمن صَبُوحٍ تُرَقِّقُ
و اصله ان جبانا نزل بقوم فاضافوه
و غبقوه فلما فرغ قال اذا صبحتمونی
کیف آخذ فی طریقی فقیل له المثل ای

تکنی عن الصبوح
(تَرَقَّقَ لَهُ) مهربانی نمود بروی
• و نیز تَرَقَّقَ) تنک حال شدن
(اِسْتَرَقَّهُ) بنده گرفت او را • و اسْتَرَقَّ
الماءُ) فرو رفت آب در زمین مگر
اندک • و اسْتَرَقَّ الشيءُ) تنک
گردید
(مالٌ مُتَرَقْرِقٌ) شتران آماده برای
فربهی یا لاغری
(تَرَقْرَقَ) جنبید و درخشید و آمد
و رفت • و تَرَقْرَقَ الدَّمْعُ) برگشت
آب در چشم و بهر سو رفت و در آن
• و تَرَقْرَقَ الشيءُ) درخشید •
و نیز تَرَقْرُق) گردان معلوم شدن
آفتاب یقال تَرَقْرَقَتِ الشَّمْسُ إِذَا
صَارَتْ كَأَنَّهَا تَدُورُ

دقل

(دَقَلَة) بالفتح خرمابن بلند که
دست بدان نرسد دَقْل و دِقَال
بالکسر جمع
(دَاقُول) رسن که بآن بر درخت
خرما بر آیند
(ناقةٌ مِرْقَال) بالکسر شتر ماده
شتاب رو • و لقب هاشم بن عتبه
رضی الله عنه لِأَنَّ عَلِيًّا كرّم الله

وجهه أعطاه الرّاية بصفّين وكان
يُرْقِلُ بها • و المِرْقَال) کنیت
رتبان است و نامش عطا بن رشید
که یکی از بنی عوافه است
(ناقة مُرْقِل) بکسر شتر ماده
شتاب رو و مُرْقِلَة بالتاء مثله
(أَرْقَلَ إِرْقَالًا) بشتافت و دوید
رفت • و أَرْقَلَ المَفَازَةَ) طی کرد
بیابان را

دقم

(دَقْم) بالفتح نوعی از نکار خط
دار یا نوعی از دیبا یا از چادر ها
و کنایه و سختی و بلا • و جَاءَ
بالرَّقْم) و بیرک یعنی بسیار آورد
(دَقْمَة) بالفتح مرغزار و کرانه
رود یا فراهم آمدن گاه آب رود
و جایی که بفارسی نان کلام است
و موضعیست نزدیک وادی القری
و موضعیست نزدیک بصره
(دَقْمَتَان) دو تندی است در
پایهای گوسپند که بناخن ماند
یا نشان دو دانهٔ کرانه ران خر یا و حشی
در بازوی ستور یا دو گوشت پاره بی موی
متصل بطن در اسپ یا دو کرانه
ران ستور و دو مرغزار است بناحیه

سمان در دوتپه است از نهایای حره
کر رنگش سرخ بزردی مائلست
و موضعیست در زمین بنی اسد
(رَقَم) محرکه سختی وبلا و موضعیست
است بمدینه ومنه اسهام الرقمیات
* ویوم الرقم ویسکن روزیست
از روزهای عرب عقر فیه قرزل فرس
عامر بن الطفیل
(رَقمة) محرکه گیاهیست
(رُقم) کقفل سختی و بلا * وجاء
بالرقم) ای بالکثیر * وبنت الرقم
بلا و سختی ویقال دقع فی الرقم
والرقما واذا وقع فیما لا یقوم به
(ارقم) بالفتح بدترین مارها است
یا مار سیاه یا مار نر ... آن
ارقشت ... جمع * ...
است ... تغلب دهم الاراقم ایضاً
(رقیم) نامه نوشته و دوات و تخته
و موضعیست و اسپ حزام بن
... نام قریه اصحاب کهف یا کوه
ایشان یا سگ ایشان یا وادی یا
سنگ بزرگ یا لوح ارزیز که بر آن نام و نسب
ودین و قصه ایشان نوشته
(رقیمة) کسفینه زن عاقل با عفت
... ساے

(حُمَیضة بن رُقیم) کزبیر
صحابی بدریست
(مِرقم) کمنبر قلم ویقال للشدید
الغضب طفا مرقمه وکذا جاش
وغلا وطحم وارتقم وقذف مرقمه
(مرقوم) خط دار * وکتاب
مرقوم) نامه مهر کرده * ونوع
مرقوم القوائم) آنکه پایهای شتر
خط دار بسیاهی باشد
(مرقومة) خطدار و زمین کم نبات
* ودابة مرقومة) ستور که بر پایهای
آن خطوط وداغ باشد
(ن) رَقم رَقمًا) نبشت ومنه قولهم
هو یرقم الماء یعنی حاذق و قادر
بر تصرف بر امور است * ورقم
الکتاب) نقطه نهاد کتاب را و واضح
و بیان نمود و مهر کرد بر آن * ورقم
الثوب) خطدار بافت جامه را *
ونیز رقم کتابت کردن
(رقّم الثوب ترقیما) مخطط
بافت جامه را خطدار کرد * ونیز
ترقیم کتابت کردن و آراستن خط و
نقطه نهادن تا واضح گردد ونزدیک
با هم نمودن سطور را * وترقیم در
حساب نشان وعلامتیست مر اہل

دیوان خراج را که بر رقاع و توقیعات
و دراز او حساب کنند تا گمان
نباشد که جای سپید و خالیست
کرده ران حساب واقعشود

رقن

(رَقَن) محرکه بقیه مرغ مردار
خوار
(رَاقنة) کصاحبه زن خوش رنگ و نیکو
رنگ و زن خضاب کرده
(رَقون) کصبور حنا و زعفران
(رِقان) کتاب بمعنی رقون است
(رِقین) کامیر درهم
(رِقان) بالکسر حنا و زعفران
(مرقون) بمعنی مرقوم است
(ارقن لحیته ارقانا) خضاب
کرد ریش خود را بحنا یا زعفران * و
ارقن الحمام) نیک مرغن کرد
آنرا * ونیز ارقان) آلوده شدن
بزعفران
(رقّن لحیته ترقینا) بمعنی ارقن
لحیته است * ونیز ترقین) قریب
با هم کردن سطور و نقطه نهادن خط
را تا واضح گردد و آراستن و زینت
دادن آنرا و ترقین در ازو حساب
سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم

نشود که جای خالی و سپید است
تا در آن حساب واقعشود
(ارتقن ارتقانا) آلوده شد بزعفران
(ترقنت المرأة ترقنا) خضاب
کرد بحنا یا زعفران وفی الحدیث
ثلاثة لا تقربهم الملئکة المترقن
ای المتلطخ بالزعفران

رقو

(رَقو) بالفتح ریگ توده گرد اندک
... ازبحث رقوة مثله
(ترقوة) بالفتح چنبر گردن تراقی
جمع

رقی

(رُقیة) بالضم افسون وتعوید رُقی
جمع * وآن مباح است اگر بزبان
عربی و باسمای الهی و صفات وارده
او تعالی باشد ونیز برقیه کسیه نبود
(رجل راقٍ) کقاض مرد افسون گر
وکذا رجل رقاء والهاء للمبالغة
(رقاء) کشداد مثله ومحمد راوی ابن
ابراهیم معروف به رقاء محدث
است
(رُقی) کسمی موضعیست * و
عبدالله بن شقی بن رُقی
صحابی است

(دُقَیَّة) کسیته نام دختر نبی
صلی الله علیه وسلم ونام دو صحابیه
دیگر رضی الله عنهن ❊ (دُقَیَّات)
علی الجمع لقب عبدالله بن قیس
بدان جهت که او را چند زن یا چند
عبده یا چند حبیبه بودند بنام
رقیه
(مِرْقَاة) بالفتح وبکسر پایه نردبان
من کسرها شبّهها بالآلة التی یُعمل
بها ومن فتحها قال هذا موضع یُفعل
فیه مَرَاقِی جمع
(مَرْقیا الانف) بالفتح دو طرف
بینی
(ض) رَقَاهُ رَقْیًا ورُقِیًّا ورُقْیَةً
دردمید بروی افسون خود را
(س) رَقِیَ الیه رُقِیًّا بالفتح و
رُقِیًّا برآمد برو ❊ ورَقِیَ فی
السلم) برآمد بر نردبان ومنه
قولهم ارْقَ علی ظلعك ای امش
واصعد بقدر ما تطیق ولا تحمل علی
نفسك ما لا تطیقه
(تَرْقِیَة) برداشتن کلام از کسی
ونقل کردن وبرخواندن پیش وی
یقال رَقَّی علیه کلامًا تَرْقِیَةً اذا
رَفَع

(ارْتَقَی) برآمد بر نردبان
(تَرَقَّی) برآمد بر نردبان ❊ وتَرَقَّی
فی العلم) ای رَقِیَ فیه درجة درجة
(استرقاء) رقیه خواستن ومنه
استرقیته فرقانی رقیة

باب الراء فصل الکاف

دك ب

(دَکْب) بالفتح شتر سواران ده عدد
وافزون [illegible] وکب
برای [illegible] باشد دکب
ذُکوب جمع ❊ وموش ❊ ودکب
مصدر) سیرک صحابیست یا تابعی
وحدیث [illegible] است
(دِ[illegible]) بالکسر نوعی از برشت
وبرشت اسم است رکوب را
(دَکَب) [illegible] نار یا بن آن یا زنج
[illegible]
[illegible] که آن گوشت زنج است یا خاص
است زنار را قاله الخلیل وقال الفراء
هولها جمیعا اذکاب واذکیب
جمع
(دَکَبَة) بالتحریک شتر سواران
کمتر از دکب
(دُکْبَة) بالضم بنج بریده صلبانه
که نباتی است دشتی ورزانو یا جای

یا [illegible] زانو یا آرنج
از جیوان دُکبات بسکون کاف
وضم وفتح آن جمع ❊ ذکب [illegible]
مثله وکذلك کل ما کان علی فُعْلة
الا فی ذوات الیاء فانهم لا یحرکون
موضع العین منه بالضم وکذلك فی
المضاعف ❊ ومعرفة داریست بحالیف
❊ وذوالرکبة) لقب شاعری است
❊ ودکاش بنت دکبة) او دکعب
بن لوی است
(دکک) [illegible] وشهریست بیمن
❊ [illegible]
دکب از [illegible] خوبان [illegible]
است بجنب [illegible] که ابو ذر
[illegible] است
(دَکیب) کصاحب شتر سوار خاصة
او اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس
[illegible] حمار [illegible] لا یقال
لراکب الحمار فارس بل یقال حمار
❊ یار کب عالم است دکاب ودکبان
ودکوب بضم همه جمع دِکبة بکسر
اول وفتح ثانی مشله ❊ ونهال خرما
بر تنه مادر رسته وتا زمین رسیده
یا شاخ خرما بر تنه نخل بر آمده
ودرکوه ❊ وهم دکاب السفینة

[illegible] سواران
(دَاکِبَة) نهال خرما بر تنه مادر
رسته وتا زمین نرسیده
(دَکُوب) کصبور ستور نشستنی
دَکُوبَة با لتاء مثله ومنه قولهم
ماله رَکُوبَة ولا حَمُولة ولا حَلُوبَة
والمرکوب المرنوبة والرکوبة المعینة
للرکوب واللازمة للعمل ❊ وطریق
دکوب [illegible] ❊ ورجل
دکوب) مرد شتر سوار
(ذنابة دکوبة) شتر یا ده صالح
نشستنی یا شتر ماده رام ونیشه است
میان مکه ومدینه نزدیک عرج
(اَدْکَب) بالفتح مرد کلان زانو
❊ [illegible] ادکب) شتر که یک زانوی
آن بزرگ از دیگر باشد
(دُکُوب) بالضم شتر سواران یا وه
از دکب است
(دِکَاب) بالکسر شتران که بدان
سفر کرده شود واحد ندارد یا واحد
آن راحله است دُکُب ککتب و
دِکابات ودکائب جمع ❊ ورکاب
زین دُکُب ککتب جمع ❊ وجد
ابراهیم خباز محدث ❊ ودکاب
السحاب) باد ❊ ودنیت دِکابی)

روغن زیت که از شام آید و انما قیل رِکابی لانه یُحمل من الشام علی الابل

(رِکابیة) بالکسر موضعیست نزدیک مدینه

(رُکَیْبٌ) کامیر چیزی از چیزی نشانده و آنکه با دیگر هم سوار باشد و کرد زمین یعنی پارهٔ از زمین که کنارهای آنرا بلند کرده در آن سبزی یا زراعت کارند یا جوی میان دو کرد زمین یا جوی میان دو بستان خرابن یا کشت زار رُکُب ککتب جمع + و نخل رکیب خرابنان بریک رسته بر جدول و غیر آن نشانده

(رجل رُکّابٌ) کشداد مرد شتر سوار و لقب جد علی محمد بن عمر

(رُکّابة) بالشدّ بمعنی راکوب است

(رُکبان) بالضم موضعی است بحجاز

(ناقة رُکبانة) بالضم شتر ماده صالح برنشستن یا شتر ماده رام رُکباة مثل

(رُکبانُ السُّنبُلِ) بالضم آنچه از غلاف گندم اول برآید و آن شبها است که بر خوشه باشد

(رَوَاکِبُ الشحم) پارهای پیه برهم نشسته در مقدم کوهان و آنکه در موخر کوهان باشد آنرا رادفه گویند

(رَاکُوب) نهال خرابن بریا در رسته یا شاخ خرما بر تنه خرمابن بر آمده راکوبة مثل

(ناقة رَکُوبٌ) بالتحریک شتر ماده برنشستنی یا شتر ماده رام

(مَرکَب) بالفتح برنشستنی از ستور وکشتی مَرَاکِب جمع

(مَرکُوب) بمعنی مرکب است و سوقیه موضعیست بحجاز

(س) رَکِبَه رُکُوباً و مَرکَباً بالفتح برنشست آنرا + و رَکِبَ الذَّنبَ گناه ورزید + و رَکِبَ فلان زانو گردید

(ن) رَکَبَه رَکباً بالفتح زد بر زانوی وی یا سوی او گرفته زانو خود را بر پیشانی وی زد یا پیشانی او را بزانوی وزد

(اَرکَبَ المُهرُ) نزدیک بسواری رسید اسپ کره + و اَرکَبتُ الرَّجُلَ ستور برنشستنی دادم او را

(مُرَکَّب) کمعظم اصل و منبت چیزی یقال فلان کریمُ المرکّب ای کریم الاصل و اسپ عاریت گیرنده بر نصف غنیمت و چیزی اندر چیزی نشانده

(رَکَّبَه ترکیباً) برهم نشاند آنرا بلند یقال رکّبتُ الفصَّ فی الخاتم والنصل فی السهم + و نیز ترکیب اسپ را بر نصف غنیمت عاریت دادن

(اِرتَکَبَه) برنشست آنرا + و ارتکب الذنبَ گناه ورزید

(مُترَکَّب) چیزی در چیزی نشسته

(تَرَکَّبَ) برهم نشست و استوار بوی کردید

(تَرَاکُب) بمعنی ترکّب است

رکح

(رُکحُ) بالضم بنی کوه و کرانه و ناحیهٔ آن رُکُوح و اَرکاح جمع + و ساحت خانه و میان سرا و ناحیه پس سرای نیز با و اَرکاح جمع

(رُکحَة) بالضم ساحت و کشادگی سرای و میان آن و پارهٔ ترید که در بن کاسه مانده باشد

(رُکّاح) کرمّان موضعیست

(اَرکاح) علی الجمع خانها راهبان

(رُکحاء) بالفتح والمد زمین درشت

(رُکّاح) کشداد نام سگی و نام اسپ منسوب از قبیلهٔ ثعلبة بن سعد

(سرج مِرکاح) بالکسر زین که پس رود از پشت اسپ و کذلک الرَّحلُ اذا تأخر عن ظهر البعیر

(ف) رَکَحَ اعتماد کرد و تکیه نمود + و رَکَحَ اِلیه رُکُوحاً میل کرد بسوی وی و باز گردید و آرام گرفت بوی

(اَرکَحَ اِرکاحاً) اعتماد کرد و تکیه نمود + و اَرکَحَه الیه تکیه داد او را بسوی آن یا مضطر گردانید او را بآن

(جفنة مُرکِحَة) کاسه پر از ترید

(اِرتَکَحَ) تکیه کرد و اعتماد نمود

(تَرَکَّحَ) فراخ شدن و نشستن در مجلس و دست در کاری کردن و درنگ نمودن و تصرف کردن

در كار

دك د

(دَآكِن) ثابت و برجاى از هر چيز
(دَكُوْد) كعبتو شتر ماده كه پيوسته
شير دهد وقطع نكند آنرا و كاسه پر
(مَدَاكِن) ايستادن گاه مردم و غير
آن
(ن) دَكَدَ الْمِيْزَانُ) راست ايستاد
ترازو ✽ ونيز دَكُوْد) آرميدن
برجاى بودن و ايستادن آب و باد
و كشتى و آفتاب ضعيف نهار ✽ و
دُكُوْدُ الصَّلٰوةِ) سكون است ميان
دو حركت آن مانند طمانينت بعد
ركوع و جلسه ميان دو سجده

دك ذ

(دِكْز) بالكسر حسن آواز نرم و مرد
دانا عاقل جوانمرد
(دِكْوَة) بالكسر ثبات عقل و راى
پارهٔ بزرگ از سيم يا زر
(دِكْزَة) بكسر خرما بن كه بسيار
ازنده
(دِكَاز) گنجهاى مال كه حق سبحانه
در كانها پيدا كرده و مال پنهان كرده
اهل جاهليت در زمين و پارهاى
سيم و زر كان دِكْزَة بالكسر و احدان
است دِكَاز جمع
(دِكْزَة) كشتنه مالى كه حق
سبحانه در كانها پيدا كرده دَكَائِز
جمع ✽ و در اصطلاح اهل رمل نام
شكليست و آن عتبهٔ داخله باشد
(مَدْكَز) بالفتح ميانه دايره و جاى
باش مردم و جاى كه لشكر را قيام
لازم باشد
(مَدْكُوز) موضعيست
(ن ض) دَكَزَ الرُّمْحَ) در زمين و
نيزه را و سپوخت در آن ✽ و دَكَزَ
الْعِرْقُ) برجست رگ و ريد
(اَدْكَزَ الرَّجُلُ) يافت ركاز را در
زمين ✽ و اَدْكَزَ الْمَعْدِنُ) صاحب
ركاز گرديدگان
(دَكَزَ الرُّمْحَ تَرْكِيْزًا) سپوخت
نيزه را در زمين
(اِدْتَكَزَ الْعِرْقُ) برجست رگ
و ريد ✽ و اِدْتَكَزَ) ثابت شد ✽ و
اِدْتَكَزَ عَلَى الْقَوْسِ) گوشهٔ آن
را بر زمين نهاده تكيه كرد بر آن

دك س

(دَكْس) بالفتح بسپاسگى بر
گردانيدن و برحالت نخستين برون
و اول چيز را بر آخر آن نمودن
گردانيدن و گرد اگرد مركز گشتن
و ركاس بستن شتر را والفعل من نصر
(دِكْس) بالكسر پليدى و مردم
بسيار
(دِكَاكِيس) وادى است و گاو كه
در مركز خرمن بندند بوقت كوفتن
دَاكِسَة مونث
(دِكَاس) بالكسر رسنى است كه
در مهار شتر نر بسته بند هر دو دست
آنرا بدان بندند و تنگ كنند تا سر
او معلق ماند
(دَكَاسَة) بكسر چوبى سيخ يا
رسن و مانند آن كه در زمين نيك
فرو برده شود و مانند آخيه
(دَكُوْسِيَّة) گروهى است ميان ترسايان
و صابئين
(اِدْكَاس) بسپاسگى برگردانيدن
وقوله تعالى والله اَدْكَسَهُمْ بِمَا كَسَبُوْا
اى رَدَّهُمْ اِلَى كُفْرِهِمْ ✽ و اَدْكَسَتِ
الْجَارِيَةُ) بر آمدن گرد پستان
وى و اِذَا اجْتَمَعَ ثَدْيُهَا فَقَدْ نَهَدَ
(اِدْتِكَاس) نگونسار شد و بيفتاد
وانبوهى كرد و فراهم آمد ✽ ونيز
(ادْتِكَاس) بازگشتن بيمار كه
از آن خلاص يافته باشد و بجاى خود
برگشتن

دك ض

(دَكْضَة) بالفتح راندن و جنبش
ومنه قولهم هُوَ لَا يَرْكُضُ الْمِحْجَنَ
اى لَا يَدْفَعُ عَنْ نَفْسِهِ وفى الحديث
هى رَكْضَةٌ مِنَ الشَّيْطَانِ اى دَفْعَةٌ
منه
(قوس رَكُوْضٌ) كعبتو كمان زود
تيرانداز
(مِرْكَض) گلنبر دو زينه
(مِرْكَضَة) گلنگ ابزود كمان
و هم ار گنستان اسپ كه زمين را
به پاى خود كند
(مَرَاكِضُ الْحَوْضِ) اطراف آن
(دَكُضَاء) بالفتح و ضم الكاف و
دِكِضَاء بالكسر وكسر الكاف مجد الدين
مثل بهما النحاة ولم يفسّرا و عندى
انهما الرَّكْض
(ن) رَكَضَ الْبَعِيْرُ بِرِجْلِهِ
لگد زد او را شتر ✽ ونيز دَكْض
بالفتح اى جنبانيدن ومنها ركض
برجلك يعنى بجنبان و راندن و ايه
تاختن و بال جنبانيدن مرغ در هوا
و گريختن ومنه فَاِذَا هُمْ مِنْهَا يَرْكُضُوْنَ
دويدن ✽ و رَكَضَ الْفَرَسُ)
ميهو لا فَرَكَضَ هو يعنى دوانيده

جُ

شد لیس و دید تداکض و مُتَداکض
نعت است از آن
(اِدَّکَضَتِ المَرْاَةُ) بزرگ شد
بچه در شکم آن وجنبید ولگد زد
(دَاکَضَهٗ مُدَاکَضَةً) با هم وجنبیدن
اسپهای خود را
(مُرْتَکَضُ المَاءِ) جای سیاری آب
(اِرْتَکَضَ) اضطراب کرد در کاری
• ونیز (ارتکاض) بزرگ شدن
بچه در شکم مادر وجنبیدن ولگد
زدن آن
(تَرَاکَضُ) دوانیدن اسپان را
بسوی چیزی که مطلوب باشد یقال
تَرَاکَضُوا اِلَیْهِ خَیْلَهُمْ

دکع

(دُکْعَةٌ) بالضم مغاک دُکَع جمع
(دَاکِع) سر فرود آرنده و فروتنی
نماینده
(دَکَاعٌ) کشنده اسپ زید بن عباس
کرکی که از بنی شاکر است
(ف) دَکَعَ الشَّیْخُ) بر روی افتاد
از پیری • ودَکَعَ فُلَانٌ) محتاج
گردید بعد توانگری وفروتر شد حال
او وفروتنی نمود
• ونیز (دُکُوع) بنیت خم او افتاد
یقال دَکَعَ الشَّیْخُ اَیْ اِنْحَنَی مِنَ الکِبَرِ
ومنه دُکُوعُ الصَّلوٰةِ وآن پست کردن
سر است بعد قومه قرارت چنانکه
بر سر هر دو کف است بر هر دو زانو
با هموار و برابر کردن پشت • و
یقال دَکَعَ المُصَلِّی دَکْعَةً ودَکْعَتَیْنِ
وثَلٰثَ دَکَعَاتٍ محرکة یعنی نماز گزارد
یک و دو و سه ومنه الحدیث دکعتان
لم یکن رسول الله صلی الله علیه
وسلم یدعهما ای صلاتان

دکف

(اِدْکَاف) افتادن برف وجای
گرفتن آن بر زمین یقال اِدْکَفَ
الثَّلْجُ اَیْ وَقَعَ فَثَبَتَ فِی الْاَرْضِ

دکک

(دَکٌّ) بالکسر ویفتح باران نرم
ریزه یا آن زاید از باران ریزه
است اَدْکَاک ودِکَاک بالکسر جمع
• واَرْضٌ مَدْکُوکٌ) بکسر نیز بآن باران رسیده
(دَکَکٌ) بالفتح آبی است بجانب
شرقی سلمی ودَکٌ اِدْغامه زُهَیْرٌ
ضرورةً قال شعر • کُنْتُمْ نَهَارًا دَکًّا لُوا
اِنَّ مَوْعِدَکُمْ • مَاءٌ بِشَرْقِیِّ سَلْمٰی
فَیْدُ اَوْ دَکَکُ •
(دُکَّاک) کنراب مرد ناکس سست
رای وآنکه بر اهل خود غیرت ندارد
یا اهل وهابت ازو بکشند دُکَاکَةٌ
بالتاء مثله ومنه الحدیث اَنَّهٗ صلی
الله علیه وسلم لعن الرُّکَاکَةَ
(دُکَیْک) کامیر مرد ناکس
سست رای وضعیف عقل وآنکه
بر اهل خود غیرت ندارد و یا آنکه
اهل وهابت آن ندارند
یستوی فیه المذکر والمونث
(دِکَاک) بالکسر جمع • ودجلٌ
دَکِیکُ العِلْمِ • مرد کم علم وکم
دانش
(دَکِیکَة) کسفینة باران ریزه
یا آن فوق دَکٌّ است • واَرْضٌ
دَکِیکَةٌ) زمین باران ریزه
رسیده
(دَادَکٌّ) بمعنی رکاک است کغراب
(دُکَّاء) وبخفف آواز بوم
(دُکَّی) بالضم والقصر سه زود گذار
ومنه مثل مُحَمَّةُ الرُّکَّی یُعْرَبُ
لمن لا یُبْنِکَ فی الحاجات
(رَجُلٌ مَرْکُوک) سست
رو سیده اسلام یافته
(دُکُوکَة) سستی وضعف در چیزی
(دُکُوکَاکم) بالفتح زن بزرگ
سرین وبزرگ راندها
(ض) دَکَّ دَکَاکَةً) سست رای
وبیغیرت گردید • ودَکَّ الشَّیْءُ
سست وتنگ شد
(ن) دَکَّهٗ) جزوی را بر جزو دیگر آن
چیز افکند یقال دَکَکْتُ الشَّیْءَ بَعْضَهُ
عَلٰی بَعْضٍ اَیْ کَارَسْتُهٗ • ودَکَّ الذَّنْبَ
فِی عُنُقِهِ) گناه را بر گردن وی
لازم کرد • ودَکَّ الشَّاةَ بِیَدِهِ)
دست خود را بر دنبه و پهلوی
گوسپند نهاد تا فربهی ولاغری آن
معلوم شود • وکذا اَدَکَّ الشَّیْءَ
بِیَدِهِ اِذَا غَمَزَهُ لِیَعْرِفَ حَجْمَهُ • و
دَکَّ المَرْاَةَ) نیک جماع کرد آنرا
• ونیز دَکَّ) دست را با گردن بهم
غل کردن
(اَدَکَّتِ السَّمَاءُ) باران ریزه
بارید • واَدَکَّتِ الاَرْضُ) بهوده
باران ریزه رسید آنرا اَرْضٌ
مُدَکٌّ عَلَیْهَا نعت است از آن
دَکَّتِ السَّمَاءُ تَدْکِیکًا)
باران ریزه بارید
(مُتَدَکِّک) کسیکه لبنم نماید ودر وقت
مناصمت عاجز آید ومن الجمال
الرخو المدذوق النق • وسکران

مرتکّ) آنکه بیان سخن نتواند
(ارتکّ) مرتکّ گردید + وارتکّ
رزید و جنبید + وارتکّ فی
أمره) شک کرد در آن
(استرکّه) سست وضعیف شمرد
آنرا سست وضعیف یافت
(ترکوک) جنبانیدن مشک
شیر و مسکه آن گرفتن یقال ترکوک
السّقاء ای تمخّضهُ بالزّبد

دک ل

(دَکَل) بالفتح گندا ودرد خوردن آن
بعد از غذا از نوع ترش شدن طعام
است و بپا ی زدن سپاه تا بدود
و بیکبا ی لگد زدن والفعل من نصر
(دُکلة) بالضم بندتره
(دکّال) کشند او گندا فروش
(دِیکل) کمنبر پاسے
(مَدکل) کمقعد راه و پهلوی ستور
که بر وی لگد رسد و رساندن وتاختن
مداکل جمع
(مدکلان) موضعیست
(ادمعی مُدکلة) کمعظمة زمین
کوفته بسمهای اسپان
(تداکل القوم) جنگ لگد کردند
با یکدیگر
(ترکّل الرّجلُ بمِسحاته) که
زد بیل تا در زمین فرو رود

دک م

(دَکم) بالفتح بر هم نشاندن و فراهم
آوردن چیزی را بر چیزی تا
توده گردد مانند توده ریگ والفعل
من نصر
(دَکَم) محرکه ابر بر هم نشسته
(دُکمة) بالضم گل تنک فراهم آمده
و گرد آمده
(دُکام) کغراب ریگ توده و ابر
بر هم نشسته + وقطیعٌ دُکامٌ گله
بزرگ
(متکوم) بر هم نشانده و فراهم
آمده
(مُتدکّم الطّریق) بالفتح ناشاد
راه
(ادتکم الشیءُ) گرد آمد و
بر هم نشست
(تراکم الشیءُ) گرد آمد و
بر هم نشست

دک ن

(دَکن) بالفتح کلاکوش و موش
کذا فی النسخة الصحیحة
(دُکن) بالضم کرانه قوی تر چیزی
بقوله تعالی أو آوی الی رکن شدید
ای الی الله تعالی الذی هو اشد
الارکان واقواها شبّه القویّ العزیز
بالرکن من الجبل + وموضعیست
بیامه وابر بزرگ وجرا سو و ومنه
فلما مسحوا الرکن حلّوا والمراد المسح
والطواف والسعی والحلق والا یجود
مسحه لا یحصل الحل + و هر امر که
باعث قوت وغلبه وشوکت باشد مثل
ملک و لشکر و مانند آن وار حمت سنگ
و قوت وغلبه + وفی الحدیث الحساب
ویقال لا رکانه انطق ای جوارحه
(دُکّان) کغراب از اعلام است
(دُکّانة) کثمامة ابن عبد یزید
بن هاشم بن مطلّب صحابی است
و بر روز فتح مکه ایمان آورد وکان من
أشدّ النّاس وقد صارعه النّبیّ صلی
الله علیه وسلم + ودُکانة) مصر
کندی غیر منسوب در صحبت او اختلاف
است
(دُکین) کامیر کوه بلند اطراف
بزرگ جوانب و مرد استوار رای
و آهسته و آرمیده
(دُکین) کزبیر کلاکوش و موش
وانرا علام است
(رادکون) بالضم کشاورز
بزرگ
(مِرکن) کمنبر لگن و تغاره
بزرگ که در وی جامه شویند
(ن س ف) رکن الیه رکونا)
میل کرد بسوی او و آرمید قال
الله تعالی ولا ترکنوا الی الذین
ظلموا
(دلی) رکن رکانة) بالضم
ورکونة بالضم استوار رای و آهسته
و آرمیده گردید و صاحب وقار شد
(مُرکّن) کمعظم پستان بزرگ
• وناقةٌ مُرکنةُ الضّرع)
شتر ماده پستان دراز
(ترکّن ترکّنا) استوار گردید
و صاحب وقار شد

دک و

(دَکوة) مثلثة کشتی خرد ورقعه
که زیر سنگهای انگور فشار گسترند
و نوع زن دُکی و دکاها و دکوات
جمع + وبالفتح حوض بزرگ و چرمی
کوچک وکوزه آب خوردنی و مشک
آب دکاء ودکوات جمع + وفی
المثل صارت القوس دکوة یغرب
فی الادبار دنا انقلاب الامرد

(دِکاء) بالکسر والمد موضعی است
(دَکِیَّة) کغنیة چاه . دَکِیّ دَکّایا جمع
(دَکّاء) کشداد وادی است
(دُمْرُکُوّ) حوض بزرگ وجر موز کوچک
(ن) دَکا دُکُوّاً) بالفتح چاه کند + ونیز دَکُو) بسلام آوردن دگناه برکسی نهادن ونیز شتی صنعت کردن وبیدی بعلی تاخیر کردن درکاری وآرام کردن بجائی وبا زبرا قرودن برستور واستوار کردن خلل وباقی روزنا شدن بجا بسے یقال دَکَوْتُ بقیة یومی ای اقمتُ
(مُراکِی) ہمیشہ وبرجاسے
(مُراکِیَة) نوعی از درخت شوره مَراکی جمع
(اَذکیٰ اِلَیْه) بناه گرفت بوی + واَذکیٰ لَهُم جُنْداً) ساخته وآماده کرد برای ایشان لشکر را + واَذکیٰ عَلَیْهِ) گناه نهاد بروی وبد گفت + ونیز اِذکاء) تاخیر ودرنگ کردن درکاری ومهلت دادن ومنه اَذکِنِي اِلیٰ کذا

(مُرتَکِیْ) ہمیشہ وبرجاسے ویقال اَنا مُرتَکٍ علیٰ کذا) یعنی اعتماد کننده ام بروی + ومالی مُرتَکیً اِلّا عَلَیْكَ) ونیست مرا اعتمادی مگر برتو

دل ی

(دَکِیّ) کغنی ضعیف وسست یقال هذا الامر اَدکیٰ مِنْ ذاكَ یعنی سست وضعیف تراست از آن

باب الراء فصل المیم

دم ء

(ف) دَمَأ دَمْءًا ودُموءًا) آرام کرد + ودَمَأتِ الابلُ) بیکجا بماندند شتران + ودَمَأ علیٰ مائةٍ) زیاده شد برصد + ودَمَأ الخَبَرَ) گمان کرد آنرا وتحقیق نمود
(اَدْمَأ اِلَیْه) نزدیک وی گردید + واَدْمَأ علیٰ مائةٍ) زیاده شد برصد
(مُرمَآتُ الاخبار) بشد المیم ونتها خبرهای باطل

دم ث

(دَمْث) بالفتح اصلاح کردن خبرے والبدن بدست والفعل من نصر
(دِمْث) بالکسر چراگاه شتر از شوره گیاه ورستنی است از آن دُمْثیٰ

گیاه ودرحقیقت مشابه درخت طاق وبرو کهنه لباس وسست پشت
(دِمْثة) بالکسر نام شخصی + وابو دِمْثة) دِفاعة بن شربی تیمی صحابی است
(دَمَث) بالتحریک چوبها که برسم بندند وعمل سازند وبرآن شده عبور ور یا نمایند وباقی شیر در پستان وزونی وعلاو شنک شیر سکه برآورده ویا عام است دِماث جمع
(دُمَیْثَة) کجهینة موضعیست ونام شخصی
(دَمّاثة) بشد ة المیم ماده گاو وحشی
(حَبْلٌ اَدْماثٌ) رسن کهنه
(ربیثٌ مُرمُوثَةٌ) جاہی که جاسے آب آنرا از چوب گرفته باشند
یقال هم فی مُرمُوثاءَ) ای اختلاط
(س) دَمِثَ اَمْرُهُم) آمیخته وشوریده شد کار ایشان + ونیز دَمَث) مهرکة خوردن شتر شور گیاه را ورنجور شدن آن از وابلٌ
دَمِثة) کفرحة شتر رنجور از خوردن

لشکری ودِماثی لشکاری شد
(اَدْمَثَ مُرمیثةٌ) کحسنة زمین که گیاه رمث رویاند
(اَدْمَثَ فی الضَّرع اِدماثاً) باقی گذاشت در پستان ماده شیر را + واَدْمَثَ فلاناً فی مالِه) باقی گذاشت او را در مالش + ونیز اِدماث) افزودن گردانیدن ونایدگرفتن از آنچه کرداده باشد ونرم گردانیدن
(رَمَّثَ فی الضّرع ترمیثاً) باقی گذاشت در پستان ماده شیر را + ورَمَّثَ علی الخمسین) زیاده شد بر پنجاه
(اِسترمَثَ فلاناً فی مالِه) باقی گذاشت او را در مالش

دم ج

(دَمْج) بالفتح پنجال کردن منع والفعل من نصر
(دَایِج) کصاحب مرغی که بدام بندند تا مرغان شکاری را شکار کنند یا چغد است که پای آن بندند تا باز را شکار کنند
(دَمّاج) کصاحب گرههای نیزه ومیان دو پیوندهای آن
(تَرمیج) کشکردن سطور بعد

نوشتن آن

دم ح

(دُمْح) بالضم نیزه دِمَاح بالکسر و
آدْمَاح جمع * ونام مردی در دقبی
وماده * ودُمح بن مَیَادة) شاعر
است * وابن دُمْح) مردی بود *
ودارة دُمَیح) مرینی کلاب است * و
ذات دُمیح) لقب ایشان و دهی
است بشام * وذو الرمحین)
لقب عمرو بن مُعَیْرة بدان جهت
که هردو پا دراز داشت ولقب مالک
بن ربیعه بن عمرو زیراکه دو نیزه
در هر دو دست گرفته جنگ میکرد
ولقب یزید بن مرداس سُلَمی وعبد
بن قطن بن نُمیر
(دَامِح) صاحب نیزه و نیزه زن
* وثور دَامِحٌ) گاو دوشاخ دارنده و
(السِّمَاكُ الرَّامِح) ستاره است
پیش مه و پیش وی ستاره هست
که آنرا نیزه وی گویند
(دِمَاحُ الجِنّ) بالکسر طاعون
* ودِمَاحُ العَقْرَب) دم کژدم
که دروا باشد * وذات الرِّمَاح
اسپی بود مرضبه را وکانت اذا ذعرت
تباشرت بنو ضبة بالغنم * ویقال
أخذت الابل رماحها یعنی فربه
شدند یا شیردار گردیدند و درین
حالت گویا صاحب خود را از ذبح خود
بازمیدارند وکذلك البهمی اذا
امتنعت من الراعیة
(دِمَاحَة) بالکسر نیزه گری
(دُمَاح) کغراب موضعیست
(عُبَید الرِّمَاح وبلال الرَّمَّاح)
دو مرد اند از عرب * ومُلاعب الرِّمَاح
ویکسر عامر بن مالك بن جعفر است
والمعروف ملاعب الاسنة وجعله
لبید رماحا للقافیة
(دُمَیْح) کزبیر نیزه * وذو الرُّمَیْح)
نوعی از موش که دو پا ی دراز دارد
* ویقال اخذ فلان دُمَیح ابی سعد
یعنی برعصا تکیه کرد از پیری وابو
سعد هو لقمان الحکیم او کنیة الهرم
والکبراء مرثد بن سعد احد
وفد عاد
(دَمَّاح) کشداد نیزه گر ونام مردی
(قَوْسٌ دَمَاحَة) کمان سخت
(دَادْمَاح) بالفتح دوراه در کوه اند
دراز بدهشار
(ف) دَمَحَهُ دَمْحًا) بالفتح نیزه زد
اورا * ودَمَحَهُ الفَرَسُ) بپای زد
اسپ وکذا آدْمَحَهُ البَغْلُ والعماد
اذا ضربه برجله * ودَمَحَ الجَبَان)
زرد علم سنگریزه ما بدو پای خود * و
ادا دَمَحَ البَرْقُ) درخشید

دم ح س

(دُمَاحِس) کعلابط مرد شجاع دلیر
ودشیر بیشه * ودُمَاحِس بن
عبدالعزیز بن دُمَاحِس) مستری
بود بر سرهنگان مروان بن محمد

دم خ

(دِمَخ) بالکسر درختان انبوه وفراهم
آمده
(دُمْخَة) بالضم غوره خرما دُمَخ
کصرد جمع
(دِمَخَة) کعنبة بمعنی دُمْخَة هست
دِمَخ جمع
(دَمْخَاء) بالفتح والمد گوسپند
حریص بخوردن دِمَخ
(اَدْمَخَتِ النَّخْلَة) غوره برآورد
خرما بن * وادْمَخَ التَّهْجِیل) نرم
شده ورام گردید وادْمَخَتِ الدَّابَّة)
دندان برآورد یا فربه گردید

دم د

(دُمْد) بالضم شبه بدان جهت که
خاکستری رنگست
(دَمَد) بالتحریک درد چشم یا ورمی
است که در طبقه ملتحمه حادث شود
وبدبرو آمدن چشم والفعل من
سمع
(دَمِد) گشتن آب مزه برگشته وآب
شور * ورجل دَمِدٌ) مرد سدکین
چشم وکذ اعین دَمِدَةٌ بالتاء
(دِمْدَة) بالکسر شی اندک ومنه
منه ما ترکوا الا دِمْدَةً حشانی ای
لم یبق منهم الا ما تلك به یداك ثم
تنفخه فی الریح بعد حتّه
(دَمَاد) بالفتح خاکستر ودَمَاد
دِمْدِد کزبرج دو رهم خاکستر یک
بدیک یا هلاک شوند * دَمَادٌ
دِمْدِیلٌ بالکسر مثله
(دَهَادَة) بالفتح موضعی است
بیمن وبفلسطین وبمغرب شهرے
است میان مکه وبصره ومحلّه است
بحلب ودهی است ببلخ ودهیست
یا محله است بنیشاپور وشهریست
میان برقه واسکندریه * وعام
الرَّمَادَة) سال هلاک ستور ومردم و
هی اعوام جدب تتابعت فی ایام عمر
رضی الله عنه فهلك فیه الناس و
هلكت الاموال

(رَمَادَانِ) موضعیست
(اَرْمَد) بالفتح خاکستر گون * و
رَمَادٌ اَرْمَدُ) خاکستر نیک باریک
یا هلاک شونده * و رجلٌ اَرْمَدُ
مرد بیمار چشم
(رَمْدَاء) بالفتح شتر مرغ سیمت
بطلا رمدا دو * و بنو الرَّمْدَاء
دو بطن است از عرب * و ابو الرَّمْدَاء
البلوی) صحابی است
(رِمْدِدَاء) بکسرتین والمد خاکستر
اَرْمِدَاء) بالفتح و کسر المیم کاربعاء
مثله
(ض) رَمَدَتِ الْغَنَمُ رَمْدًا)
بالسکون و رَمَادَةً بالفتح هلاک شد
از سرما یا از برف سیزه * و یقال قد
رَمدنا الْقَومَ اذا اتینا علیهم و ضم
الغابر فیه اکثر
(اَرْمَدَ اِرْمَادًا) محتاج و درویش
گردید * و اَرْمَدَ الْقَومُ) بالقطاء
خشک سال رسیدند قوم و هلاک
شدند مواشی آنها * و اَرْمَدَتِ
النَّاقَةُ) پستان گرد شتر ماده و کذلک
اَرمَدَتِ الشاةُ والبقرةُ * و اَرمدَ
عَینَهُ) درد کین گردانید خدای چشم
اورا

(مُرَمَّد) کمعظم بریان کرده در
خاکستر گرم و خاکستر آلود
(رَمَّدَتِ النَّاقَةُ تَرْمِیدًا) پستان
گرد شتر ماده * و رَمَّدَتِ الضَّانُ والبقرُ
کذلک * و نیز تَرْمِید) در خاکستر
کردن چیزی را و منه المثل شوی
اخوک حتی اذا انضج رمّد * و در
خاکستر بریان کردن
(رجلٌ مُرمِدٌ) مرد بیمار چشم
(اِرْمِدَاد) بدرد آمدن چشم و درد
چشم و خاکستر گون شدن
(رُمَیْثِیّ) بکسر همزه کعنشر روان و
جاری و در روسا

رم ذ

(رَمْز) و یضم و یحرک لب یا چشم
یا ابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان
اشارت کردن والفعل من نصر
و ضرب
(ابلٌ رُمَّازٌ) بالضم شتران فربه
(رَمِیز) کامیر بسیار جنبان و مرد
بزرگ داشته و خرد مند و بزرگ
و اصیل و مرد گرانمایه بابانگ * و
رجلٌ رمیز الفؤاد) مرد تنگدل
والفعل من کرم فی الکل
(رُمَیْن) کزبیر جو بدستی

(رَامُوز) دریا و اصل چیزی و نمونه
(رُوامِز) کعلابط توانا و سخت کم
توانائی او بنهایت رسیده باشد
(رَمَّازَة) کجبانة زن بدکاره که با روی
مردم کر سوراخ مقعد باشد و یا
است در چشم زانو و لشکر گران انبوه
کر گوئی اطراف و نواحی می جنبد
بحرکت ایشان
(ن) رَمَزَ الظبیُ رَمْزًا و رَمَزَانًا)
بالتحریک برجست و رمید * و رَمَزَ
فلانًا بکذا) برانگانید او را بآن
* و رَمَزَ القربة) پر کرد مشک را * و
نیز رَمْز) بالفتح جنبید در جای
جنبیدن و رفتن از گرانی و فربهی
یقال هذه ناقةٌ ترمزُّ ای لاتکاد تمشی
من ثقلها و سمنها * و گوسپند از
از راعی جهت بچرانیدنی او گرفته
براعی و برگرداندن یقال رَمَزَ غنمهُ
اذا لم یرض رعیة الراعی فحولها
الی داع آخر
(اِرْتَمَزَ) جنبید و اضطراب کرد *
و نیز ارتماز) جنبیدن قوم در
مجلس برای برخاستن بهر راسے
خصومت
(تَرَمُّز) جنبیدن و اضطراب کردن

یقال ترمّز من الضربة ای اضطرب
* و ترمّز القوم فی مجالسهم)
بجنبیدند جهت برخاستن برای
خصومت * و ترمّز فلانٌ) آماده
گردید و سخت تیز داد
(ارمأزّ ارمئزازًا) در گشت و دور
شد از جای ثابت ماند و لازم گرفت
جای را از لغات اضداد است و بجنبید
و منقبض گردید * و نیز ارمئزاز)
جنبیدن لشکر

رم س

(رَمْس) بالفتح گور * ارماس و
رُمُوس جمع * و خاک گور و پوشیده
داشتن خبر و دفن کردن مرده و سنگ
انداختن و هموار کردن و ابد کردن
پشته گور و سر آب فرو بردن والفعل
من نصر
(رَامِس) کصاحب موضعیست
(رَمِیس) کامیر خبر پوشیده و مرده
دفن کرده
(رَامُوس) گور
(رَوَامِس) بادها که راه و پی را نا
پدید کنند رامسات مثله * و
مرغ که بشب پرد یا هر جانور که وقت
شب بیرون آید

(دَتَومُس) کقنفذ وادی است مر بنی اُسَید را

(دَمُومَس) بالفتح گور و جای گور

(اِدْمَاس) دفن کردن مرده

(اِدْتِمَاس) بآب فرو شدن

دم ش

(دَمش) بالفتح دسته ریحان و مانند آن و سنگ و جز آن اندافتن واندک چرانیدن گوسپند را نرا وبدست سودن وبسر انگشتان گرفتن چیزی را والفعل من نصر وضرب

(دَمَش) بالتحریک سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید و مانندگی در موی و سرخی پلکها که با سیلان آب باشد

(اَدْمَش) آنکه پلک او سرخ و با سیلان آب باشد ✤ و رجل اَدْمَش) مرد مختلف رنگ

(اِدمش دَمَشًا) بالفتح والمد زمین بسیار گیاه یا زمین خشک بی نبات از لغات اضداد است

(دِمْمَاش) بالکسر زن آراینده چشم خود با آنکه وقت نگاه چشم را بسیار جنباند

دمص

(اَدْمَشَ الشَّجَرُ) برگ برآورد ودشکافته شد ✤ و نیز ادماش) بسیار نگریستن سستی و بر هم زدن چشم یقال اَدْمَشَ الرجل اذا طرف کثیرا بضعف کذا فی النسخة المصححة وفی البعض طرق بالقاف ✤ واندک اشک ریزه ریختن یقال اَدْمش فی الدّمع ای اَدمش قلیلا

(رجل مُدَمَّش) کمعظم مرد تباه چشم که پلک وی بنشود

دم ص

(دَمَص) محرکة خم چشم که در گوشه چشم گرد آید و خشک شود

(دَمِیص) کامیر موضعیست

(دُمَیصاء) مصغر ابنت ملحان صحابیه است و در ام سلیم رضی الله عنها بر قولی

(ن) دَمَصَ الله مُصِیبَتهُ دَمْصًا) بالفتح در بند مصیبت او را خداى ✤ و دَمَصَ مِنْهُم) نیکو کردیان قوم وصلح نمود ✤ و دَمَصَت الدَّجَاجَةُ) سرگین انداخت ماکیان دَمُوص کصبور نعت است ازان ✤ و دَمَصَت السِّبَاعُ) بچه زاد و ندوکان ماده وقال ابن السکیت قبّح الله امّا دَمَصَت بِهِ

رمض

ملدته ✤ و دَمَصَ فُلَانٌ) کسب کرد و در زید ✤ و نیز دَمَص) شکسته رستن

(س) دَمِصَت عَینُه) خم چشم آورد چشم او آدمص نعت مذکر است ازان و دَمصَاء نعت مونث

دم ض

(دَمِضَة) کفرحه زن که راتهای او باهم ساید در رفتن ✤ وارض دَمِضَة الحجارة) زمین سنگریزها سے نقصان ناک

(دَمَاضَة) تیزی هر چیز

(دَمْضَاء) بالفتح زمین تفسیده و ریگ تافته از گرمی آفتاب که چون پای بر وی نهند بسوزد

(شفرة دَمِیضٌ) کامیر کارد نیک تیز و هر چه تیز باشد آن را میضر خوانند

(دُمَیْد بن دُمَیض) بتصغیر هر دو شاعر است

(شهر رَمَضَان) محرکة ماه روزه رمضانات و رمضانون و آرمضة و آرمضاء و آرمض جمع سمی به لانهم لما نقلوا اسماء الشهور عن

دمض

اللغة القدیمة سموها بالازمنة التی وقعت فیها فوافق ناتق زمن الحرّ والرّمض او من رمض الصّائم اشتد حر جوفه او لانّه یحرق الذّنوب ✤ و رمضان اگر صحیح باشد که از اسمای الهیست در صورت غیر مشتق است یا راجع بسوی معنی غافر است ای یمحو الذّنوب ویمحقها

(دَمَضِیّ) محرکة ابر و باران که در آخر صیف و اول خریف باشد

(مَرْمِض) کمجلس جائی که مرموض سازند

(س) رَمِضَت قَدَمُه) سوخت پای او از گرمی زمین سخت گرم ✤ و رَمِضَ یَومُنَا) سخت گرم شد روز ✤ و رَمِضَت الفِصَالُ) سوخت پای آن از گرمی زمین تفسیده و منه الحدیث صلوة الاوّابین اذا رمضت الفِصَالُ من الضحی ای اذا وجد الفصیل حرّ الشمس من الرمضاء یعنی صلوة ضحی این وقت است ✤ و نیز رَمَض) بالتحریک سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن و گرما چریدن گوسپند و سوختن در ورن و ریشناک شدن جگر و بیار گردیدن

وی از آن
(ض) دَمَضَ الشاةَ دَمْضًا) بالفتح
شکم کفانیده با پوست آن در مغاکی
بر سنگریزه های تفسیده زیر خاکستر
گرم بپخت گوسپند را و این نوع
گوشت بریان را مَدْمُوض نامند
+ و دَمَّضَ الغَنَمَ) چرانید
گوسپندان را در زمین تفسیده +
(ن ض) دَمَضَ النَّصلُ دَمَاضَةً)
پیکان میان دو سنگ هموار نهاده
کوفت تا تنک و تیز گردید
(اَدْمَضَ الغَنَمَ) بمعنی رمض
النعم است + و اَدْمَضَهُ) دردناک
ساخت او را و سوخت آن را + و
اَدْمَضَ الحَرُّ القَومَ) سخت شد
گرما بر ایشان پس ایذا رسانید
آنها را + و نیز ادماض بسوزانیدن
ریگ و زمین پای را
(دَمَّضَ الغَنَمَ تَدْمِیضًا) چرانید
گوسپندان را در زمین تفسیده + و
دَمَّضَ الصومَ) نیت روزه کرد
+ و نیز تدمیض) اندک انتظار کرده
رفتن یقال اَتَیتُ فلانًا فلم اُصِبْهُ
فدَمَّضْتُهُ ای انتظرته شیئًا و مضیتُ
(اَدْمَضَ فلانٌ من کذا)
سخت شد بر وی و دل آشفته و بی
قرار کرد او را + و اَدْمَضَ لَهُ)
اندوهگین گردید برای وی +
و نیز (اِدْمَاض) برجستن اسب
یقال ادمض الفرس به ای وثبت
+ و تباه شدن جگر و سوخته و اندوهگین
گردیدن از درد
(تَدَمُّض) صیدکردن آهو بوقت
گرمگاه و شوریدن دل

دم ط

(دَمْط) بالفتح فراهم آمدن گیاه و
عرفط و مانند آن از درختان بلند
باخار اَوِ الصَّوابُ الرَّمْطَة بالهاء
(ض) دَمَطَهُ دَمْطًا) عیب کرد او
را و طعنه زد بر وی

دم ع

(دَمَع) محرکة و مثلث راء اُوهُ موضعی
است و بالتحریک زردی در روی
زنان پیدا آید از بیماری که عارض
فرج شود
(دِمَع) کعنب دهیست به یمن و
آن جای ابن شاعره است از آن
ده است ابوموسی اشعری
(دُمْعَة) بالضم پاره از گیاه و
جز آن
(دَامِع) کصاحب آنکه سر را فرود
آرد و سپس آن بر دارد
(دُمَاع) کغراب موضعیست
و بیماری که در پشت ساق عارض
شود و چند انکه از ستی منع کند
آن را و زردی روی تغیر ست که
در روی زنان پیدا آید از بیماری
فرج
(دَمَّاعَة) مشددة الميم و بر وزن
ومنه قولهم کذبت دَمَّاعتک اذا جبّن
+ و آن جای از سر کودک که می
جنبد
(یَرْمَع) کیمنع بادفرک بازیچه
است کودکان را و سنگریزه سپید
تابان نرم که از شکستن تنک و ریزه
گردد و قولهم ترکته یَفُتُّ الیَرْمَعَ برای
اندوهگین شکسته دل گویند
(ف) دَمَعَ اَنْفُهُ دَمَعَانًا) محرکة
جنبید و لرزید سر بینی او از خشم
یا مانست + و دَمَعَ بیدیه) اشارة
کرد بدست + و دَمَعَتِ المرأةُ
بالصَّبِیِّ) بزاد کودک را + و دَمَعَت
عَینُه بالبکاء) روان گردید + و
دَمَعَ رأسَه) افشاند سر + و دُمِعَ
الساقی) مجهولا بیمار دماع گردید
+ و نیز دَمْع بالفتح و دَمَعان
بالتحریک شتافتن
(س) دَمِعَتِ المرأةُ دَمَعًا)
بالتحریک زرد شد روی وی از بیماری
فرج
(دُمَوْمَعَة) کمدحرجة بیابان
(دَمَوْمَعاتُ الاخبار) کمعظم
خبرهای باطل یقال اتی فلانٌ
بدَمَوْمَعاتِ الاخبار ای بالباطل
(دُمِّعَتِ المرأةُ تَدْمِیعًا) مجهولا
زرد شد روی وی از بیماری فرج
+ و نیز تدمیع) بچه ناتمام انگندن
دو ماده
(تَدَمَّعَ) جنبید یا تهدید کرد از
خشم و گویند دعه یتدمّع فی طغیانه
یعنی بگذار او را تا حیران و سرگشته
باشد در گمراهی های خود یا آلوده
در پیچال خویش

دم ع ل

(اِدْمَعَلَّ الصَّبِیُّ اِدْمِعْلالًا)
آب بینی رفت از دهان کودک + و
اِدْمَعَلَّ الثَّوبُ) تر شد جامه +
و اِدْمَعَلَّ السِّقاءُ) چکید روغن
از بیرون کرم + و اِدْمَعَلَّ الرَّجُلُ)
بشتافت مرد و منه قولهم اِدْمَعَلَّ

مُرمَعِلًّا اي اَمغَلَ اشَدًّا * وتباه
ونغز شده * وَاَرمَعَلَّ الاَدِيمُ تنگ
شده وی پوست * وَاَرمَعَلَّ الدمعُ
پیاپی افتاد قطره‌های اشک از چشم
* وَاَرمَعَلَّتِ الاِبلُ) متفرق
و پراگنده شدند

رمعن

(اِرمَعَنَّ دَمعُهُ) روان شد اشک

رمغ

(رُمَاغ) کغراب موضعی است
(ف) رَمَغَهُ رَمغًا) همچو ابیان
مالید آنرا بدست
(رَمَّغَ الکلامَ تَرمیغًا) بهم آورد کصبور
سخن بیلب یا باطل گفت و بیهوده
* ونیز ترمیغ) سر ابرو غن نیک
تر کردن * وترمیغ الطعام) نیک
تر کردن طعام را بنان خورش

رمغل

(مُرمَغِل) بکسر غین پوست که در
دباغ نهاده باشند
(اِرمَغَلَّ الدمعُ اِرمِغلالًا)
پیاپی افتاد قطره‌های اشک از چشم

رمق

(رَمَق) محرکه باقی جان ج رِمَاق
جمع * ورمه گوسپندان معرب
آن است رِمَاق جمع آنچه که باقی
جان نگاه دارد یا آن قدر که بدان
روز گذرد و بسکن
(عَیشٌ رَمِقٌ) گلگف اندک
از معیشت که باقی جان را نگاه دارد
(رُمقَة) بالضم اندک از قوت
که جان را نگاه دارد یا آنچه بدان
روز گذارند یقال ما فی عیشه
الا رُمقَة ای بُلغَة
(رُمُق) بفتحتین درویشان که روزگار
را باندک معیشت گذارند و بد خواهان
واحد آن رَامِق است ورُمُوق
(رَامِق) کصاحب مرغی که صیاد
در دام بندد تا آنرا باز شکار کند
(رِمَاق) بالکسر و نیع آنچه بدان
روز گذارند یا اندک از معیشت
که باقی جان را نگاه دارد
(حَبلٌ اَرمَاقٌ) بالفتح رسن
ست مثل ثوبٌ اَخلاقٌ و اَسمالٌ باشد
(رُومَقَان) بالضم موضعیست
بکوفه
(رَمَق) کرکع ضعیف است
(رجلٌ یَرمُوقٌ) مرد سست
بینا
(ن) رَمَقَهُ رَمقًا) نگریست آنرا
بنگاه سبک نگریست فی الحدیث
لا اَرمُقَنّ صلوة رسول الله صلی الله
علیه وسلم ای لانظرنّ واحفظنّها
حتی اری کم صلی
(رجلٌ مرمّقُ العیش) کمعظم
مرد تنگ زندگانی یا اندک و حقیر
و فرود آن
(رَمَّقَهُ ترمیقًا) پیوسته نگریست
آنرا * وگویند رَمَّقت المِعزی ترمّق
ترمیقًا الامرای اشرب لبنها قلیلا
قلیلا لانها تضع بعد مدّة و قد
مرّ فی ربق * ونیز ترمیق) کار
را نیکو و محکم نا کردن که کافی و بسند
باشد * وترمیق الکلام) بهم
آوردن سخن و بر بستن دروغ
و باطل گفتن
(مِرمَاق) بکسر میم آنکه اندک
اندک دوستی تو در دل او مانده
باشد
(رَامَقَ الامرَ) محکم نکرد کار را
* ونیز رِمَاق) دو روئی منه
الحدیث ما لم تضمروا الرماق
ای النفاق * وبنظر سخت و عداوت
دیدن یقال رامقته اذا نظرته
شزرا نظر العداوة * ویقال هذه
النخلة تُرامقُ بعِرقٍ) یعنی بیخ
زید و نمی میرد
(تَرَمَّقَ اللبنَ) خورد شیر را اندک
اندک * ونیز تَرَمُّق) آشامیدن
آب وجز آن * ویقال تَرَمَّقَ الماء
اذا احساه حسوة بعد حسوة
(رجلٌ مُرمَوِّقُ العیش) کمحمرّ بمعنی
مرمّق العیش کمعظم است
(اِرمَقَّ الاهابُ) کاحمرّ تنک
شد پوست * واَرمَقَّ الشیء) سست
گردید * واَرمقّت الغنمُ) بر دند
کاگوسپندان
(اِرمَاقّ) هلاک شد از لاغری
* واَرمَاقّ الحبلُ) سست شد
رسن * ونیز اِرمیقاق) سست
شدن کار

رمك

(رَمَكَة) بالتحریک ماده
اسپ تاتاری که برای نسل باشد
یا عام است رِمَاك و رَمَك جمع
اَرمَاك جمع الجمع * ورد ضعیف
است
(رُمكَة) بالضم نوعی از رنگهای
شتر جمل اَرمَك نعت مذکر

است از آن و ناقةٌ رَمْكَاءُ نعت مؤنث * و نیز رمکا زمینی است علیای مدینه بدان جهت که رنگ تیره دارد

(اَرْمُك) بضم میم جزیره است بدریای یمن

(رَامِك) کصاحب چیزی است سیاه که بمشک آمیزند و بفتح * و اقامت کننده بجائی او خاص المجهود

(رَمَكَان) محرکه موضعی است

(يَرْمُوك) بالفتح وادی است بناحیه شام یا موضعی است و منه يَوْمُ الْيَرْمُوك

(ن) رَمَكَ رُمُوكًا آرام کرد بجائی * و رَمَكَتِ الْاِبِلُ لاغر گردیدند شتران بر آب * و رَمَكَ الشَّيءُ ثابت شد و تاکید و منه كُونُوا بَرَامِكَةً نماد ولتكم بَرَامِكَةً اي ثابتة يُرِيدُ ان مما عليك ان تكون ذاهبة فان دولتك عن قريب ذاهبة

(اِرْمَاك) مقیم کردن دیگر را بجای

(اِسْتَرْمَكَ الْقَوْمُ) ناجیب شدند در حسبهای خود

(اِرْمَكَّ اِرْمِكَاكًا) نرم و لطیف و باریک شد * و اِرْمَكَّ الْبَعِيرُ لاغر و نزار گردید * و نیز اِرْمِكَاك برنگ رمکه شدن شتر

رم ل

(رَمْل) بالفتح ریگ رِمَال و اَرْمُل جمع

(رَمْلَة) بالفتح ریگ و هِيَ اَخَصُّ مِنَ الرَّمْلِ و بها سُمِّيَتْ اُمُّ حَبِيبَةَ زوج النبي صلی الله علیه و آله و سلم وغيرها * و نیز پنج موضعست مشهورتر آنها شهری است بشام و از آن شهر است دریس رَمْلِي و مکی بن عبد السلام رُمَيْلِي مصغرا

(رَمَل) محرکه نام بحری است از عروض مشتق از رَمَلَان بالتحریک و بیت در آن هشت فاعلاتن تمام شود و هو غير القصيد والرجز * و باران اندک و زو سنے در چیزی و خطهای پای گاو دشتی مخالف سائر رنگ او و علمی است پیدا کرده دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرائیل علیه السلام بر ریگ نقطه چند کرده بود

(رُمْلَة) بالضم خط سیاه و رُمَل کصرد و اَرْمَال جمع

(رُمَالُ الْحَصِيرِ) کغراب بکسر برگهای خرما و رسن و مانند آن بافته و آن بمنزله رشته و پود است در جامه * و اُمُّ رِمَال بالکسر کفتار

(اَرْمَل) مرد بی زن و محتاج و درویش و بیچاره اَرَامِل و اَرَامِلَة جمع * و سال کم نفع و کم باران یا سال بی باران

(اَرْمَلَة) زن بی شوی و بیوه محتاج و بیچاره اَرَامِل و اَرَامِيل جمع * ولا يقال لِلْعَزَبَةِ الْمُوسِرَةِ اَرْمَلَة * و درویشان و محتاجان و ضعیفان از مردان و زنان

(نَعْجَةٌ رَمْلَاءُ) میش سیاه پایها که سائر بدن آن سپید باشد * و سَنَةٌ رَمْلَاءُ سال بی باران

(رُمَيْلَة) کجهینة سه موضع است و نام مردی

(اُرْمُولَةُ الْعَرْفَجِ) بالضم پاره از شاخ عرفج که بریده مانده باشد بعد از بریدن اَرَامِل و اَرَامِيل جمع * و غلامٌ اُرْمُولَةٌ محتاج مسکین

(اَرْمَلُول) کعصفور شهریست بمغرب

(يَرْمَل) کیمنع موضع است یا ناحیه است باندلس يَرْمَلَة مثله

(يَرْمُول) برگ خرما ریگ آلوده

(يُرَامِل) کعلابط وادی است

(مِرْمَل) کمنبر بند کوچک از آهن

(ن) رَمَلَ الطَّعَامَ رَمْلًا ریگ انداخت در آن * و رَمَلَ الثَّوْبَ آلوده بخون جامه را * و رَمَلَ النَّسْجَ بافت یا باریک بافت بوریا را * و رَمَلَ السَّرِيرَ آراست و زینت داد تخت را بجواهر و مانند آن وكذلك رَمَلَ الْحَصِيرَ * و نیز رَمَل برگهای خرما تافته پشت تخت گردانیدن و بافتن آن بر آن يقال السمك سريره اذا رمل شريطا فجعله ظهرا له * و رَمَلَ فلانٌ رَمَلًا و رَمَلَانًا محرکتین و مَرْمَلًا بالفتح بشتافت و پویه دوید و جنبانید هر دو دوش را

(مُرْمِل) کمحسن شیر بیشه * و سَرِيرٌ مُرْمَلٌ کمکرم تخت بافته از رسن و مانند آن

(أَرْمَلَ النَّسِيجَ) باریک بافت بوریا را یا عام است * وأَرْمَلَ سِيَرَهُ) برسن برگ خرما بافت سیر برا * وأَرْمَلَ الْقَوْمُ) سپری شد زاد و توشهٔ ایشان * وأَرْمَلُوا الزَّادَ) سپری کردند آنرا * وأَرْمَلَ الْحَبْلَ) دراز کرد رسن را * وأَرْمَلَ السَّهْمُ) آلوده بخون شد تیر * وأَرْمَلَتِ الْمَرْأَةُ) رمله گردید زن

(مُرَمَّلٌ) کمحدث شیر بیشه * و خبیص مُرَمَّلٌ) کمعظم افروشه که عصد ولی آن بسیار کرده باشند

(رَمَّلَ النَّسِيجَ تَرْمِيلًا) بمعنی رمل النسیج است * و رَمَّلَتِ الْمَرْأَةُ تَرْمِيلًا) ارمله گردید زن * ونیز

(تَرْمِيل) زبون و آلوده و آلوده بخون و ناچیز گردانیدن

(تَرَمُّل) آلوده و حقیر گردیدن

(ارْتِمَال) آلوده گردیدن بخون و حقیر شدن

رم م

(رَمّ) بالفتح نام پنج ده است بشیراز * ویقال مَالَهُ حُمٌّ وَلَا رُمٌّ) یعنی نیست او را چیزی * وکذا مَالَهُ مِنْهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ) بالفتح و بالضم فیها یعنی نیست مرا چاره ازان

(رُمّ) بالضم اندوه و چاره است قدیم در کلمه کندهٔ مرة بن کعب بن مناة و بنائی است بحجاز * یقال مَالَهُ ثُمٌّ وَلَا رُمٌّ وما یملك ثمّا ولا رُمًّا فالرم مرمة البیت وقدمر

(رُمَّة) بالضم پاره رسن پوسیده و بکسر یا عام است و به سُمِّيَ ذُو الرُّمَّةِ رُمَم و رُمَم و رِمَام جمع * و دشتی است بسبت و هوا بنجد که دران جنبد رود بار می ریزد و تخفف و منه المثل تَقُولُ الرُّمَّةُ كُلُّ شَيْءٍ يَحْسِبنِي إِلَّا الْجُرَيْبَ فَإِنَّهُ يُرْوِينِي الجريب وادٍ ينصبّ فيه * و پشانی و جلد و سائر والاصل اَنَّ رَجُلًا دَفَعَ اِلَى آخَرَ بَعِيرًا بِحَبْلٍ فِي عُنُقِهِ فَقِيلَ لِكُلِّ مَنْ دَفَعَ شَيْئًا بِجُمْلَتِهِ اَعْطَاهُ بِرُمَّتِهِ * وَبَطْنُ الرُّمَّةِ) در بلاد غطفان است

(رِمّ) بالکسر آب آورد یا آنچه بر زمین است از کاه ریزها و مغز استخوان و ثری و نمی و گو بینجاء بالطم والرم) یعنی آورد بری و بحری را یا خشک و تر را یا خاک و آب را یا مال بسیار را * و یقال كُنَّا اَهْلَ ثُمِّهِ و رُمِّهِ) و درمه) ثلث لغات فالثمّ من الاصلاح والرّم من الاكل

(رِمَّة) بالکسر استخوان پوسیده و سوراخ پردار و کرمک چوب خوار رِمَم و رِمَام جمع * و خاک نمناک و مغز استخوان

(رَمَم) محرکة وادی است

(رُمُم) بضمتین دختران برک

(حَبْلٌ رِمَمٌ) کعنب رسن کهنه و پوسیده

(حَبْلٌ رِمَامٌ) ککتاب رسن کهنه و پوسیده (رُمَام) کغراب بشله

(رُمَامَة) کثمامة آنچه بدان روز گذارند

(نَعْجَةٌ رَمَّاء) میش ماده سپید

(اَرْمَام) بالفتح موضعی است * وحبلٌ أَرْمَامٌ) رسن کهنه و پوسیده

(رَمِيم) کامیر استخوان پوسیده قال الله تعالى مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ رِمَمَة جمع

(مِرَمَّة) بالکسر لب گاو و بره بهیم نکانه باشد لانها به تاکل * و بالفتح لغة فیه کذا قال الجوهري وفي القاموس المِرَمَّة وتكسر اوّلها

(مَرَامِيم) تیرهای بپر آراسته و اصلاح یافته

(رُمَّان) بالضم موضعی است

(رُمَّانَتَان) تثنیه موضعی است

(رَمْرَم) بالفتح یا يَرَمْرَم بالیاء کوهی است و ربما قالوا يلملم باللام

(دَارَةُ الرَّمْرَم) کسمسم موضعی است

(رَمْرَام) بالفتح گیاهی است تیره گون

(ن ض) رَمَّهُ رَمًّا وَمَرَمَّةً) اصلاح نمود و نیکو کرد چیز با خلل را * وکذا اَرَمَّ شَأْنَهُ) نیکو کرد حال او را * ورَمَّتِ الْبَهِيمَةُ) گرفت ستور چوبها را بدهن خود و خورد و منه الحديث البقر تَرُمُّ مِنْ كُلِّ شَجَرٍ * و رَمَّ الشَّيْءَ) خورد آنرا

(ض) رَمَّ الْعَظْمُ رِمَّةً بالکسر رَمًّا و رَمِيمًا) پوسیده شد استخوان

(نَاقَةٌ مُرِمٌّ) شتر ماده فربه استخوان مغزدار یا ناقه که در استخوانش اندک مغز مانده باشد

(مُرِمَّات) لاغرها

(اَرَمَّ الْعَظْمُ) با مغز شد استخوان

مج

ويقال للشاة اذا كانت مهزولة مايرم منها مضرب اي عظامها ولم يصب فيه مخ* وارم) خاموش شد* وارم الى اللهو) اى بازى شد* ونيز ارمام) پوسيدن استخوان ومنه الحديث كيف تعرض صلاتنا عليك وقد ارمت اي بليت اصله ارممت فحذفت احدى الميمين كما حذفت في احسست

(ارتمت البهيمة) بمعنى رمت البهيمة است* ونيز ارتمام) خوردن ويقال ارتم الفصيل) وهو اول ما يجد لسنامه مسا (ترمم) متفرق وپراگنده شدن (استرم الحائط) مرمت خواه شد* ونيز استرمام) عمارت خواستن از كسى

(ترمرم) جنبانيدن لبها جهت سخن ويقال ترمرموا اي تحركوا للكلام ولم يتكلموا

رم ن

(رمان) بالضم والتشديد انار (رمانة) يكى دانه از دانهاى انار حب وهو محمود لرقته وسوغه الحلاوة به ولطافته حلوه حار رطب ملين للطبيعة والسعال* وحامضه بالعكس* ومزه نافع من التهاب المعدة ووجع الفواد قيل ومن اكل من اقماعه ثلثة امن من الرمد سنة* ورمان السعال) خشخاش سپيد يا نوعى است از آن* ورمان الانهار) نوعى بزرگ از هوفاريقون كه نباتى است* قصر الرمان) در واسط هست از آن است ابو هاشم رمانى يحيى بن دينار وعلى رمانى بن عيسى نحوى وصدقة وحسن بن منصور وعبد الكريم بن محمد وطلحة بن عبد السلام ومحمد بن ابراهيم رمانيان كه محدثان اند (رمانتان) مثنى موضعى است نزديك هجر

(رمان) كشداد سير كعب است در مذحج وسير سعادته در قبيله سكون وكوهى است مرطى را

(ارمنة) بالفتح ره نيد نگاه انانه دقتيكه بسيار باشد

(ارمينية) بالكسر دگاهى يا ى اخير مشدد هم آيد شهرى است بروم يا چهار اقليم است با چهار شهر است متصل بهم وبر شهرى از آن را ارمينية گويند ارمنى بفتح ميم منسوب است بان

عبد الوهاب بن محمد بن عمر بن محمد بن رومين) بالضم استاد است مر شيخ ابى اسحق را حسن بن حسين بن رامين) فقيهى بوده است

رم ن س

(رومانس) بالضم وكسر النون نام دو سند ركلبے شاعرو مادر نعمان بن منذر فهما اخوان لام

رم ه ز

(رمهز) كقنفذ سبك وبفتح الهاء جائى طمع وآز* ويقال هو لايرمهز لشىء) يعنے او نمى جهد چيزيے را

رم ي

(رمى) بالكسر كالى آواز سنگ كه طفلان اندازند

(رمية) بالفتح يك بار انداختن ويك بار تير وانند آن قولهم رمية من غير رام در امرى گويند كه ناگاه رسد

(رمة) بالضم كشبة وادى است

(رماء) بالفتح والمد ربا وافزونى قال عمر رضي الله عنه لاتشتروا الذهب بالفضة الا يدا بيد هاء وهاء اني اخاف عليكم الرماء

(رمى) كغنى ابر پارهاى كوچك يا ابر بزرگ قطره سخت بار ارماء وارميه ورمايا جمع

(رمية) شكار به تير افگنده ومنه الحديث يمرقون من الدين كما يمرق السهم من الرمية يعني در دين در آمدند ودرو دزو از آن بيرون شوند واثرى از دين ندارند چنانكه تير در صيد نشست وصاف از آن بيرون رفت وچيزيے از صيد آلوده نگشت وقولهم بئس الرمية الارنب اي بئس الشيء مما يرمي به وانما جاءت بالهاء لانها صارت في عداد الاسماء

(رمى) كسمى موضعى است

(رميات) بالكسر وتشديد ميم موضعى است

(رماة) بالكسر تير خرد دستى تيرى كه بدان تيراندازى آموزند وپيكان گرد وبابچه ستور وسم شگافته چندى كه ميان دو ظلف ستور است

ويفتح ومنه الحديث على ماقسر ود*
لو ان احدكم دعي الى مرماتين
لاجاب وهو لا يجيب الصلوة
(ارميا) بالكسر والتخفيف نام پيغمبر
است عليه السلام
(رمى) بالفتح مقصد ومنه
الحديث ليس وراء الله مرمى اي
مقصد ترمى اليه الآمال
(ض) رمى الشيء وبه رميا)
بالفتح انداخت آن را از دست
* ورمى على الخمسين)
افزون شد بر پنجاه * ورمى الله له
يارى دهد او را خداى ونيكو سازد مر او را
* ورمى في يده) دمامه بر آمد
وكذلك رمى في انفه وغيرذلك
* ورماه بفاحشة) دشنام داد
او را ومنه قوله تعالى والذين
يرمون المحصنات * ورمى السهم
عن القوس رميا ورماية) بالكسر
تير انداخت * وكذلك رمى
السهم على القوس) قاله ابن
السكيت وقال ولا يقال رميت
بها الا اذا القيتها من يدك
(ارمى الشيء) انداخت آن را
ويقال طعنه فارماه عن فرسه اي
القاه عن ظهر دابته * وارمى على
الستين) افزون شد بر شصت
ويقال سابه فارمى عليه اي زاد
(وارماه) انداخت آن را از دست
* وارمت به البلاد) بيرون آورد
او را و دور انداخت از وطن * ونيز
(ارماء) ربا دادن
(رماية عن اماة ورماء او رماة)
بالفتح تير انداختن او را * ونيز
(مراماة) سهديگر را تير انداختن
(مرتمى) نگهبانى منه هو مرتمى
لنا يعني طلايه و ديده بان است
(ارتمى الشيء) افتاده وانداخته
شد * ونيز (ارتماء) سهديگر را تير
انداختن ويقال خرجت ارتمى اذا
رميت القنص
(ترامى) سهديگر را تير انداختن
وانداخته شدن چيزى وبيرون
شدن از وطن ويتعدى بالباء يقال
ترامى به البلد اي اخرجه
وترامى الامر) درنگ كرد كار
وترامى امره الى الظفر والخذلان
مائل گرديد بسوى پيروزى يا بسوى
هزيمت * وترامى الجرح
الى الفساد) تباه گرديد * وترامى
السحاب) پيوست بعض آن با
بعض وفراهم * وترامينه) تير
انداختيم او را
(رميّا) بالكسر وتشديد ميم ويا
سهديگر تير انداختن وهي للمبالغة
يقال كانت بينهم رميّا ثم صاروا
الى حجيزى
(ترمى) تير در نشانه وجز آن
انداختن يقال خرجت ارتمى اذا
خرجت ترمى في الاغراض وفي
اصول الشجر

باب الراء فصل النون

ر ن ء

(يرنأ) بتشديد نون حنا يا رنگ
است مانند حنا مذكور است در
ي ر ن ء

(ف) رنأ اليه رنأ) بالفتح ديد
او را ويقال جاء يرنأ في مشيته يعني
گران بار آمد

ر ن ب

(ارنب) بالفتح خرگوش نر يا ماده
يا خرگوش ماده ونر را خزز
گويند آرانب وأران جمع * و
گلاگوش كوتاه دم ونوعى از زيور زنان
زنى * وذات الارانب) موضعى
است
(ارنبة) طرف بينى و خرگوش
ماده
(اريبنة) بتصغير يا ارنبية گياهي
است كه بگياه مضى ماند
(ارنباني) جامه خز مائل بسياهى
(رنبوية يا ارنبوية) دهى است
برى كه در ان كسائى فوت كرد
(رعنبب) كقعدد نوعى از موش
بزرگ * وكساء مرنب) گليم كه
رشتهاى آن مخلوط به پشم خرگوش
باشد
(ارض مرنبة) بالفتح زمين خرگوش ناك
(كساء مرنباني) بالفتح وبضم
گليم خرگوش رنگ
(يرنب) كمنع گلاگوش كوتاه دم
(كساء مؤرنب) مبنيا للمفعول
بمعنى كساء مرنب است
(ارض مؤرنبة) بكسر نون مهـ
آن زمين خرگوش ناك

ر ن ج

(رارنج) كصاحب بابي است سياه
نرم يا ارنجة كى و جز اينكه

یعنی جامۀ منقّر که بهندی احمر و د
است
(رَنجان) بالفتح شهریست مغرب
ازان شهر است محمد رَنجانی
بن اسمعیل بن عبد الملك

رن ج ح

(تَرنَجُّح) برگردانیدن سخن

رن ج ن

(رَنجان) شهری است مغرب وذکر
فی رن ج

رن ح

(رَنح) بالفتح دوراکسه و پارهٔ
بر شکل عصفور از دباغ جدا از آن
(مَرنحَة) بالفتح سینه کشتی
(مُرَنَّح) کمعظم بیهوش و سرگشته
و ما و نادان رونده از جهت سستی
استخوان و نیز جید ترین عود بخور
است
(تَرنیح) بی هوش شدن یقال
رُنِّح بهم اذا غشی علیه او دار
رفتن بجهت سستی که عارض شود ا
وی است و سستی و سست کردن
شراب و مانند آن کسی را
(ارتناح) اوید و خم شدن
(تَرنُّح ترنحاً) اوید از سستی

و جزان * و نیز ترنّح اندک
نوشیدن شراب

رن خ

(رَن) رَنَخ رُنوخاً سست و
ضعیف شد
(رَنخه ترنیخاً) خوار و ذلیل گردانید
او را
(تَرَنَّخ) سست و حقیر شد * و
تَرنَّخ نبیذ) چنگ در زد و در آویخت
بآن

رن د

(رَند) بالفتح نوعی از درخت
خوش بوی و عود که بهندی اگر است
و آس که بفارسی مورد و جوال
مانندی است از برگ خرما
سازند * و ذو رَند موضعی است
در راه حاجیان بصره ازان موضع
است ابراهیم بن شبیب
(رُندة) بالضم قلعه ایست از اکرنی
باندلس از انجا است خطیب ابن
عبیدالله بن عاصم و شیخ الشیوخ
احمد بن ابوالعافیه

رن ز

(رُنز) بالضم برنج لغة فی الارز

رن ع

(رَانِع) بازی کننده رَانِعون
جمع
(رَونَعَة) بالفتح آوازهای بازیء
زاغی و مرغزار و پاره از مسیل طعام
و شراب و فراهم آمدنگاه از جهت
خصومت و مانند آن یقال للحمقاء
اذا اترت و قعدت فی مرتعة تغیبی
ای خصب * و المثل ان فی المرتعة
لکل قوم مقنعة ای غنی
(ف) رَنَع لونه رُنوعاً برگردید
رنگ او * و نیز رُنوع) پژمردن و
کاهیدن و لاغر شدن * و رنعت
الدابة) راند مگس را از سر خود * و
رَنَع فلان) ازیرے متود
(ترنیع) سر جنبانیدن

رن ف

(رَنف) بالفتح درخت بید مشک
بری
(رَانِفَة) کرانه استخوان نرم سینه
و گوشت بن کتف است و پوست پارهٔ
طرف بینی و طرف باریک جگر و
کرانۀ آستین و فروسرین مردم
وقت قیام سوی پا عام است از زدو
دبنه و گلیم که بر شکاف خانهای
اعراب تا زمین آویزند و رانف

جمع
(رِعونات) بالکسر شتر...
مرزان بن شدیک
(اَرنَفَ البعیر) رفت و جنبانید
سر را پس و پیش در آمد و پست سر او
* و ارنف الرجل) بتافت * و نیز
(ارناف) سست کردن ستور گوش
را از ماندگی و فی الحدیث کان
اذا نزل علیه الوحی و هو علی القصوا
تذرف عیناها و ترنف باذنیها من
ثقل الوحی

رن ق

(عیش رنق) الکتف زیست کدر
و ناخوش
(رنوق) کجه آب کار * و رونق
السیف) آب تیغ و خوبی و درخش
آن و کذلک رونق الضحی و رونق الامر
(رنقة) آب کدر یقال صار الماء
رنقة یعنی گل تنک غالب شد بر آب
رنائق جمع رنایق مثله
(رنقاء) بالفتح و المد مرغ بر بیضه
نشسته و آبی است مر نمیر از درم
بن ظالم را و زمین که هیچ نرویاند
رنقاوات جمع
(ترنوق) بالفتح و بالضم گل تنک

و تنک آب نهر یا آب آب رو فرو شد و در زمین (تُرُنُوقَاءِ) بالضم والمد شد

(س ن) رَنِقَ الماءُ رَنَقًا بفتح و بالتحریک و رُنُوقًا بالضم تیره شد آب مَاءٌ رَنْقٌ کعدل نعت است ازان مَاءٌ رَنِقٌ گکتف جل شد (أَرْنَقَ) جنبانید علم را از بهر حمله کردن * وأَرْنَقَ اللِّوَاءُ) جنبید لازم شعد * وَأَرْنَقَ الْمَاءَ) تیره کرد آب را * وَأَرْنَقَ اللّٰهُ قَذَاتَكَ) پاک گرداند خداے چشم تراز خاشاک * وَأَرْنَقَ الْقَوْمُ بِالْمَكَانِ) اقامت نمودند بیک جاے * وَأَرْنَقَ فِي الْأَمْرِ) شوریده رای شد در ان و بازایستاد * وَأَرْنَقَ الطَّائِرُ) جنبانید بال را و ثابت ماند در هوا * وَأَرْنَقَ النَّوْمُ فِي عَيْنِهِ) آمیخت خواب در چشم وے (رَنَّقَ الْمَاءَ تَرْنِيقًا) تیره کرد آب را * وَرَنَّقَهُ) صاف نمود آن را از لغات اضداد است * ونیز (تَرْنِيق) سستی تن و بینایی منه لقیتُ فلانًا مُرَنِّقَةً عيناه) اى منكسر الطرف من جوع وغيره * و سست کار شوریده رای شدن قوم و پیوسته نگریستن مدجیزی و انتظار کردن منه قولهم رَمَّدَتْ الْمِعْزَى فَرَنِّقْ رَنِّقْ اى أَنْتَظِرِ الْوِلَادَةَ وقد مر فی رب ق * و شکستن پرو بی مرغ بتیر یا به بیماری چندانکه بیفتد طائر مرنق کمعظم نعت ازان * و آرامیدن بجائی و واداشتن و بال جنبان و ثابت ماندن مرغ در هوا يقال رنق الطائر اذا خفق بجناحيه فى الهواء وثبت ولم يطر (تَرَنَّقَ الْمَاءُ) تیره شد آب

رن ك

(رَرَانِك) کصاحب قبیله است

رن م

(رَنَم) محرکة آواز و سرائیدن والفعل من سمع

(رَنَمَة) بالتحریک گیاهی است

(رَنْمَة) بالفتح آواز نیکو و بحرک يقال تَرَنَّمَ وله رَنْمَةٌ حَسَنَةٌ

(رُنُم) بضمتین نان نیکو سرود گویان کانه جمع رَنُوم

(رَنُوم) کصبور موضعی است

(رَنِيم) کامیر آواز سرود کشیدن و نیکو کردن آواز

(تَرْنُومَة) و بفتح آواز نیکو (تَرَنَمُوت) بالفتح و زیادت واو و تا بمعنے ترنم کردن * و قوس (تَرَنَمُوت) کمان که بانگ کند در کشیدن

(تَرْنِيم) کشیدن و نیکو کردن بر گردانیدن آواز و بانگ کردن کبوتر و مرغ و کمان و آنچه که آوازش لذیذ و خوش آید

(تَرَنُّم) آواز نیکو و سرائیدن و بر گردانیدن آواز و بانگ کردن کمان در کشیدن خجان يقال تَرَنَّمَ الحمام یعنی بانگ کرد کبوتر کذلك الجندب والقوس وكل ما استلذ صوته * و نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن

رن ن

(رَنَن) محرکة قال فى الصحاح شئ يصيح فى الماء أيام الصيف فتهجر في القراح جانوری که در تابستان بانگ کند در آب وفى القاموس شيئ يصيح فى الماء ايام الشتاء

(رَانَّة) آن زن که آواز گریه را در حلق بگرداند

(رُنَان) کغراب دهی است باصفهان

منها است احمد بن محمد بن احمد بن مالہ مقرے

(رُنَّى) کربى تانیہ معلوق و نام جمادی الآخرة و در بن معنى بدون الف و لام آید

(رِنَان) بالکسر کمان

(رَانُونَاء) کعاشوراء وادی است و سیل آن بوادی نعمان میریزد و آنرا رانُونا نیز گویند

(ض) رَنَّ إِلَيْهِ رَنًّا) گوش کرد بسوی او * ورَنَّ فلانٌ رَنَّةً ورَنِينًا) فریاد کرد * وکذا رَنَّتِ القوس) یعنی بانگ کرد کمان * ونیز (رَنَّة) بالفتح آواز و آواز گریه در حلق باز گردانیده

(مُرِنَّة) کسنه کمان و کمان با آواز

(أَرَنَّ إِرْنَانًا) فریاد کرد و منه حمرة مُغِنَّة والحياة مُرِنَّة اى صائحة * وأَرَنَّ إِلَيْه) گوش کرد بسوی او * وأَرَنَّتِ القوس) بانگ کرد کمان

(تَرْنِين) بانگ آوردن چیزی را

رن و

(رَنُوَة) بالفتح پاره گوشت رَنَوَات جمع

ج ٢

(رَنَّا) بالفتح والقصر چیزی که در وی نگرند از جهت خوبی وحسن آن
(رُنَاء) بالضم والمد آواز وطرب ونشاط
(رَجُلٌ رُنَّق) کعد وپیوسته بسوی چیزی نگرنده وآنکه سخن کسی را برغبت تمام شنود وخوش آیدش یقال هُوَ رُنُوّ فلانة ای یدیم النظر علیها ویرنو الی حدیثها ویعجب به
(رجل رانٍ) مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی
(رَجُلٌ رُنَّاء) کشداد بمعنی رجل رنواست ومرد پیوسته نگران بسوی زنان
(کَاسٌ رَنَوْنَاةٌ) علی فَعَلْعَلَة کاسه که پیوسته برشرب باشد رَنَوْنَیات جمع
(تُرْنَی) الکبری زنان حرام کار وقولهم یا ابن ترنی کنایه از ناکس ولئیم است * ورنگ تاسی هست دیغیح
(ن) رَنَا رُنُوًّا که نوشادمان گردید * ونیز (رُنُوّ) پیوسته بسکون چشم نگریستن رَنَا بالفتح والقصر مثله * ولهو ولعب با شغل ازشغل دنیا ی وغلبه هوا
(أَرْنَاه) برپیوسته نگریستن داشتن یقال أَرْنَانِي حسن ما رأيته * طرب آوردن وشادمان کردن
(رَغْرَانَانَه) سه یگر نرسه کردن و مدارات نمودن
(رَنْوَنِیَة) سرود ونا له وشادمان کردن وبرپیوسته نگریستن داشتن کسی را
(تَرَنِّی) پیوسته نگریستن بسوی محبوب خود

باب الراء فصل الواو

روء

(رَاء) کمار درختی ست رَاءة یکی * وکف دریا
(أَرْوَأَ الْمَكَانُ إِرْوَاءً) درخت راء ناک شد جای
(رَوِیَّة) بالهمزه والیاء کغنیه نکر واندیشه اسم است ترویه را
(رَوَّأَ فِي الأَمْرِ تَرْوِیَةً وتَرْوِیئًا) اندیشید در کار ونگریست پایان آن را وتعجیل نکرد در جواب

روب

(لَبَنٌ رَوْبٌ) بالفتح شیر خفته با شیر مسکه برآورده
(رَوْبَة) وبضم ایضًا شیر با بقیه شیر وفی المثل شُبْ شَوْبًا لَكَ رَوْبَتُهُ كما یقال اُحْلُبْ حَلَبًا لَكَ شَطْرُهُ * وآب منی کشن گرد آمده از ترک کشنی یا آب منی آن گرد آمده در زهدان ومنه ما عرفي رَوْبَة فَرَسِك * وحاجت یقال فلان لا یقوم بِرَوْبَة اهله ای بحاجتهم * وماده زندگانی وقوام امد نگاه کار ویقال أَتَانا إِذ ذاك غلام لیس لی رَوْبَة ای عقل * وپاره از شب ومنه ابن الحجاج فیمن لا یهمه * وپاره گوشت وسیخ آهن سرکج که بدان شکار را از سوراخ آن بیرون کنند ودر ورشی ودرخت خیار وکاهلی وسستی وزمین نغیس جید بسیار گیاه وهر چیز که باصلاح آرد چیزی را
(رَاب) کغاب مقدار یقال رابٌ کذا ای قدره
(رُوب) بالضم وهی ست بلخ
(رَائِب) کصاحب سرگشته شوریده عقل ست وگران جسم گران جان از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از راه رفتن * ولبنٌ رائبٌ شیر خفته حفرات شده یا شیر مسکه برآورده آب آمیخته
(مِرْوَب) کمنبر خنور یا مشک شیر خوابانیدن
(رُوبی) کطوبی دهی است ببغداد
(ن) رَابَ اللَّبَنُ رَوْبًا ورُوبًا) خفت شیر وحفرات شد * ورَابَ فلانٌ) سرگشته وشوریده را دست گردید از خواب وخبر آن وسست شد از سیری شکم یا از غلبه خواب یا گران جسم وگران جان وبسته خاطر برخاست
رَجلٌ رائب) صفت ایشان أَرْوَب ورَوْبَان کسکران شاید در وی کسکری جمع رَوْبَان است وقال الاصمعی واحده رائبٌ مثل هالك وهلكی * ورَابَ) ازو شده در وغ گفت * ورَابَ دَمُهُ) نزدیک هلاک رسید * ورَابَ فلانًا) حفرات داد اورا * ونیز رَوْب) آمیختن ومنه الحدیث لا شَوْبَ ولا رَوْبَ فِي البيع والشراء ای لا غش ولا تخلیط
(أَرَابَ اللَّبَنَ إِرَابَةً) حفرات ساخت شیر را
(سِقَاءٌ مُرَوَّبٌ) کمعظم مشک شیر

خوابانیده وفی المثل اَموَنُ مظلومٍ
سقاءٌ مروّبٌ واصله السقا یلف حتی
یبلغ اوان المخض
(رَوَّبَ اللبنَ تَروِیبًا) جغرات
ساخت شیر را * ونیز (تَروِیب)
عاجز وامانده گردانیدن وسست
کردن

روبج

(رُوبِج) کمو هر درم خرد سبک وقلب
مرفی ربح

روت

(رَوَات) کانیة رَوَّات جمع کذا
فسو الشارح وفی نسخة صحیحة من
القاموس الراث التین یعنی بیای
تحتانی

روث

(رَوثة) بالفتح سر بینی رَوث نحو
آن جمع اَرواث مثله * وکاه بینة
گندم که در پرویزن باند بعد
بیختن گندم وکرانه سر بینی یقال
فُلانٌ یَضرِبُ بِلِسانِهِ رَوثَةَ اَنفِهِ
وسر قبضه شمشیر که متصل انگشت خرد
باشد وقت گرفتن
(رُوَیثة) کجهینة موضعی است
میان حرمین

(رَمَلات) کنبال رودهٔ ستور آنکه
در آن وبرست
(رَمَذَات) بالفتح بمعنی مراث
است
(ن) رَاثَ الفرَسُ) سرگین
انداخت وفی المثل اَحشُكَ وتَروثُنی
ای اُعطِیكَ الحَشیشَ وتُعطِینی الرَّوثةَ

روج

(رَائِج) روان وجاری
(رَوّاج) اشد وانکه تشنه کرد
حوض گرد وتا آب نرسد
(ن) رَاجَ رَواجًا) روانی یافت *
ونیز رَداج روانی متاع ودرم
ومختلف مختلط وزمین او یقال
رَاجَت الرِّیحُ ای اختلطت فلا یدری
من این تجیءُ
(مُرَوِّج) کمعظم روائی یافته و
کمحدث روائی دهنده
(رَوَّجتُهُ تَروِیجًا) روائی دادم
آنرا
(تَرَوَّج) روائی یافتن وکردجیزی
گردیدن

روح

(رَوح) بالفتح آسایش وباد نرم
وخوش آینده * ویوم رَوحٌ ای

طیّبٌ * ومهربانی قال الله تعالی
فَرَوحٌ ورَیحَانٌ ای رحمة ورزق
* ونام مردی
(لیلةُ رَوحةٍ) بالاضافة وعلی
الوصف قلیلة شب خوش * ونیز
رَوحَة سرور که بحصول یقین حاصل
شود
(رُوح) بالضم جان مؤنث اَرواح
جمع وقرآن ومنه قوله تعالی و
کذلک اَوحَینا اِلَیکَ رُوحًا مِن اَمرِنا
وپیام خدائی وجبرائیل ومنه نزل
بها الروح الامین وعیسی علیه السلام
ونفخ وامر کار نبوت وحکم خدای
وفرمان او ووحی وفرشته بهت
بصورت انسان وبهتن ملائکه
(رِیح) بالکسر باد اَریاح واَرواح
ورِیَاح ورِیَح کعنب جمع اَرَاوِیح
واَرَایِیح جمع الجمع * وچیره گی و
توانائی قال وتَذهَبَ رِیحُکُم و
مهربانی ویاری کردن وبوی ودولت
وتوان گری وچیز پاکیزه وخوش
(رِیحَة) کجیله بادهی الخش
من الریح وگیاه باقی مانده از اول
سال که در سبع عضاه بر آید یا گیاه که
از سردی شب بهر وید بی باران

(رَوَح) بالتحریک فراخی وکشادگی
میان هر دو پا در رفتن عیر فحج که
بیش پاها نزدیک باشد وهم شتاده بود
رفتن است والفعل من سمع * و
در عصا پراکنده ومتفرق پار عصا
که سوی آشیانه بازگردد شبانگاه
(رَاح) می وشادمانی یقال فقدت
رَاحِی بوحالی ای ارتیاحی واحتیالی
* ویومٌ رَاحٌ) روز سخت باد
(رَاحَة) کف دست رَاح ورَاحَات جمع
وزمین هموار ریگ وبانندا
گیاه وزن باشوئی وکشادگی سرای
ونورد جامه وموضعی است بیمن
وموضعی است نزدیک حرض و
موضعی ست ببلاد خزاعة وآن را
روزی است برعرب را وشادمانی
وآسایش وسرور که بحصول یقین
حاصل شود وگویند ترکته علی اَنفی
من الرّاحة یعنی بی چیزی گذاشتم
اورا * ودراحة الکلب) گیاهی
است * وذو الرّاحة) لقب شمشیر
مختار بن ابی عبید
(رَائِح) شبانگاه آینده رَوح جمع
(رَائِحَة) مؤنث رائح وباران شبانگاه
رَوَائِح جمع * ومؤنث یقال فی وجهه

رائحة اى دم و بوئى خوش یا ناخوش
* و قولهم ما له سارحة و لا رائحة
یعنی نیست او را چیزی
(اَرْوَح) کاسه آنکه هر دو پا را کشاده
دارد در رفتن و کان عمر رضی الله عنه
اروح ✱ روحاء مؤنث ✱ و جمعش
(اَرْوَح) بارگیر فراخ محمل اَرْیَح
با یار کذلک ✱ و نیز اریح دهی است
بشام
(یوم رَیُوح) یعنی روز خوش
باد
(اَرْیَحِی) بای مشدد مرد فراخ
خو و فراخ خوئی
(اَرْیَحِیّة) فراخ خوئی و شادمانی
و خوش دلی که به بخشش و احسان
کردن حاصل شود و یقال اخذته
الاریحیة ای الارتیاح بالندی
(اَرِیحا) بفتح همزه و کسر را کزلیخا
شهریست بشام و آن را اَرْیَحا
بالفتح نیز هم گویند
(رَوْحاء) بالفتح و المد موضعی است
میان حرمین بر سی یا چهل میل
از مدینه و دهی است از مضافات
رحبه شام و دهی است از مضافات
نهر عیسی و شهری است ذکره الفراء

* و قصعة رَوْحاء کاسه نزدیک
تک
(رَوِیحة) گسترنده سرور که بحصول
یقین حاصل شود
(ابو رُوَیحة) کجهینه برادر بلال
حبشی است
(رَوَاح) بالفتح شبانگاه یا از وقت
زوال تا شب و شبانگاه شدن ضد
غدو و سروری که بعد و ثبت یقین حاصل شود
و یافتن آن سرور را ✱ و یقال قتله
فی سراح و رواح یعنی بسهولت
و آسانی کرد آن کار را
(رَیَاح) بالفتح می ✱ و یقال خرجوا
برياح من العشی و بکسر یعنی بر آمدند
اول شب و کذلک بروّاح من
العشی او اَرْوَاح منه
(رَوَاحة) بالفتح سرور که بیقین
چیزی حاصل شود ✱ و عبد الله
بن رَوَاحة صحابی است ✱ و
بنو رواحة بطنی است از عرب
(رِیَاح) کتاب ابن حارث
تابعی است ✱ و رِیَاح بن عبیده
باهلی و ریاح بن عُبَیده کوفی هم
عصر تابعین اند و رَبَاح بن
یربوع جد قبیله است و نام

جد عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و نام جد بریدة بن الحصیب و نام
جد جرهد اسلمی و مسلم بن رباح
صحابی است و دیگری تابعی و
اسمعیل بن رباح و عبیده بن رباح
و عمر بن ابی عمر بن رباح بصری
و خباز و موسی پسران رباح و
ابو رباح منصور بن عبد الحمید
محدثان اند ✱ و رباح بن ربیع
صحابی اختلاف است در شناختن
و موحده در رباح عیسی بن عمرو است
و زیاد بن رباح تابعی است
قال و لیس فی الصحیحین سواه و حکی
فیه البخاری بموحدة و عمران بن
رباح کوفی و زیاد بن رباح بصری
و احمد بن رباح قاضی بصره و رباح
بن عثمان استاد امام مالک عبد الله
بن رباح تلمیذ عکرمة و این گروه
بیای موحده هم مروی است ✱
سیار بن سلامة ریاحی و ابن
ابو العوام ریاحی و ابو العالیة ریاحی
منسوب اند بسوی رباح که بطنی
است از تمیم
(رِیَاحیّة) بالکسر و تشدید یای
دوم و تخفیف موضعی است بواسط

(یوم رَیِّح) یعنی روز پاکیزه
و خوش باد و کذا مکان رَیِّح و غصن
رَیِّح ای طیّب الریح
(رَیِّحة) گیسته گیاه که بر آید و ریخ
عضاه که باقی مانده از اول حال
یا گیاه که بی باران از سرد شب
بروید
(رَوْحان) بالفتح موضعی است
ببلاد بنی سعد
(رَوَحان) بالتحریک موضعی
است
(مکان رَوْحانیّ) بالفتح جای
پاکیزه و خوش
(رُوحانیّ) بالضم صاحب روح
و جان و کذلک النسبة الی الملائکة و
الجن رَوحانیّون جمع
(رَیْحان) بالفتح گیاهی است خوش
بوی بفارسی شاهسپرم و بهندی ناز
بو است بوی آن دماغ را قوی
درد سر محرورین ✱ و بر هر گیاه که بوی
خوشی دارد یا اطراف و شاخ آن
یا ورق آن و فرزند و رزق و رحمت
و راحت ✱ و سبحان الله و ریحانه
منصوبان علی المصدر ای تنزیها له
و استرزاقا منه

(رَیْحَانَة) بالفارسی گیاهی است
خوش بوی که در زمین نرم روید
و دسته ریحان
(رَیْحَانِی) منسوب محمد بن عبد
الوهاب است و عبد الحسن بن احمد
غزالی و علی بن عُبَیدة متکلم مصنف
و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن یحیی
و عطاء بن عبد السلام که محدثان
اند
(رُوَیْحَان) مصغرا موضعی است
بفارس
(رُوَیْحِین) بالضم و کسر حا دیهی
است بکوه لبنان و در بن آن کوه
گور محمد بن ساعدة است
(مَرْوَحَة) بالفتح بیابان جای
بادگذر مَرَاوِیْح جمع
(مِرْوَحَة) کلکنة بادکش مِرْوَح
بدون تا شد مَرَاوِح جمع
(مَرَاح) بالفتح جای شب آمد و شد
کردن نقیض مَغْدی یقال ماترك
فلان من ابیه مغدی ولا مراحا اذا
اشبهه فی احواله کلها
(س) رَاحَ الیومُ رَیْحًا) بالکسر
سخت باد گردید روز * و رَاحَتِ
الرِّیحُ الشیءَ) رسید آن را باد * و

راح الشجرُ) یافت باد و برگ
آوردن گرفت * و رِیْحَ الغدیرُ
مجهولا باد رسیده شد جاه مَرُوحٌ
و مَرِیْحٌ مثل مشوب و مَشِیب نعت
است از آن * و رَوْضٌ مَرِیْحٌ مرغزار
باران رسیده * و رَاحَ القومُ
در آمدند در باد یا رسید ایشان
را باد و هلاک کرد و از بیخ برکند
ایشان را * و راح للمعروف راحةً
شادمانی و سبکی گرفت از احسان
کردن * و رَاحَتْ یدُه لِکذا)
سبک دست شد * و منه الحدیث
و مَن رَاحَ فی الساعة الثانیة الحدیث
یعنی حیث و سبک شد بسوی آن
* و رَاحَ الفرسُ) اسب نر تحیب
گردید * و رَاحَ الشجرُ) برگ بیاورد
* و رَاحَ منك معروفًا) رسید از
تو احسان را * و رَاح لذلك الامرُ
رَوَاحًا و رُؤوحًا و رَاحَةً و رِیَاحَةً)
بالاتر آمد و شادمان گردید
(س ص) رَاحَ الشیءَ) بوییدن را
و منه الحدیث من قتل نفسًا
معاهدة لم یرح رائحة الجنة
(ن) رَاحَ رَوَاحًا) شبانگاه شد بجای
یا کاری کردن * و رُحْنا القومَ

رَوْحًا و رَوَاحًا وکذا رُحْتُ
الیهم و عندهم) شبانگاه نزد
نزدیک ایشان * و راحت الابلُ
رَائِحَةً) شبانگاه باز گردیدند
شتران و الرائحة مصدر علی فاعلة
والمراح مأواها سوی کالذبة والعافیة
* و نیز رواح) بجای شدن و سپرت
کار شدن و منه الحدیث من رَاحَ الی
الجمعة فی الساعة الاولی ای مشی
و ذهب الی الصلوة
(مُرَاح) بالضم شب جای ستور
(اَرَاحَ القومُ اِرَاحَةً) در آمدند
در باد * و اَرَاحَ منك معروفًا)
رسید از تو خیر را * و اَرَاحَ علیه
حقه) رد کرد برو حق او را کاروح
بالتسبیح * و اَرَاحَ اللهُ العبدَ)
در راحت رسانید او را خدای سایش
و سبه * و اَرَاحَ الابلَ) باز گردانید
شتران بسوی مُرَاح * و اَرَاحَ الماءُ)
بوی گرفت آب وکذا اَرَاحَ اللحمُ غیر
* و اَرَاحَ زیدٌ) برد دم سرد زد
و باز گشت بسوی او دل او بعد ماندگی
و شادمان و صاحب راحت گردید *
و اَرَاحَ الشیءَ اِرَاحَةً و اِرْوَاحًا)
دریافت بوی او را * و اَرَاحَ الصیدُ

یافت بوی مردم را اَرْوَحَ علی
الاصل غلط
(مُرَاوَحَة) سروری که بحصول یقین
حاصل شود
(مُرَاوَحَة) گاه این کار و گاه آن کار
کردن و همچنین گاهی بر این پا و گاهی
بر آن پا ایستادن یقال رَاوَحَ بَیْنَ
الرِّجلین ای قام علی کل مرة و کذا
رَاوَحَ بین جنبیه اذا تقلب من
جنب الی جنب
(دُهْنٌ مُرَوَّحٌ) کمعظم روغن
خوش بوی با منه و الحدیث انه
صلی الله علیه و سلم امر بالاثمد
المروح عند النوم
(رَوَّحْتُ القومَ تَرْوِیْحًا) شبانگاه
رفتم نزدیک ایشان و کذلك رَوَّحْتُ
الیهم و عندهم) * و نیز تَرْوِیْح)
راحت دادن و منه ترویحة شهر
رمضان سمیت بها لاستراحة بعد
کل اربع رکعات و خوش بوی
گردانیدن چیزی را و نیز انگاه بابی
آوردن ستور را شبانگاه
(مُرْتَاح) اسب نجم انداسیانکن
و نام اسب قیس بن جیوش جدلی
(اِرْتِیَاح) شادان شدن شادمانیه

وعیدی باللام ورحیثیقال اِذَنَاحَ اللهُ له بتحمیته یعنی از بلا نجات بخشد او را خدای * وهما یَتَنَاوَحَانِ عملًا) یعنی بنوبت میکنند کار را

(تَرَوَّحَ النَّبْتُ) بالید گیاه * و (تَرَوَّحَ الْقَوْمَ) شبانگاه آمد ایشان را * و (تَرَوَّحَ الماءُ) بوی چیزی گرفت از جهت قرب * ونیز (تَرَوُّح) دوباره برگ برآوردن درخت و شبانگاه رفتن بجائی و برو باد کردن

(تَرَاوُح) بنوبت کار را کردن ویقال یَدَاهُ تَتَرَاوَحَانِ بالمعروف یعنی گاهی ازین دست می بخشد و گاهی از آن دست

(مُسْتَرَاح) جائی برآسودن جابجای آسایش

(اِسْتِرْوَاح) برآسودن و بوی شنیدن و آسایش جستن و آسایش یافتن و بیارامیدن و گیدا بی یقال اِسْتَرْوَحَ اِلَیْهِ اِذَا اسْتَنَامَ * اِسْتِرَاحَة) مثله فی کل

روخ

(تَرَوَّخَ فِی الطِّینِ) در گل ولائی افتاد

رود

(رَوْد) بالفتح جستن ویاد بالکسر شد و آب و علف جستن و انفس جستن نصر و شد آمد کردن یقال رَادَ الشَّیءُ اِذَا جَاءَ وَذَهَبَ * ورِیَادُ الْاِبِلِ جای آمد و شد کردن شتران پیش و پس در چراگاه * و نیز (رَوْدٌ) باد نرم

(رَجُلٌ رَادٌ) مرد آب و علف جوینده اصله رَوَدٌ بالتحریک بمعنی فاعل کالفرط بمعنی الفارط

(رُود) بالضم آهستگی و نرمی یقال اِمْشِ عَلَی رُودٍ یعنی آهسته خرام و تصغیر آن رُوید است

(امرأة رَادَةٌ) بر در جز و زن که در خانهای همسایه بسیار آمد و رفت نماید

(رَائِد) کسی که جوینده و خواسته در فی المثل لا یکذب الرائد اَهْلَهُ رَادَة جمع * ومنه انا قوم رَادَةٌ ای نرود الخیر و الدین لاهلنا * و دستهٔ دستاس و آن چوبی باشد که طاحن از آن گرفته آسیا بگرداند و آن که او را جهت طلب آب و علف فرستاده باشند * و رَائِدُ الْعَیْنِ خاشاک چشم

(امرأة رَائِدَةٌ) زن که در همسایه خود بسیار آمد و شد نماید * ونیز (رَائِدَة) باد نرم

(رَاْدُود) آهسته کار * ومنه قولهم اللهم اَرْوِدُ وغیرِ ای یعمل عمله فی سکونٍ لا یشعر به

(امرأة رُؤَادَة) کشاده بمعنی امرأة رادة است * ونیز (رُؤَادَة) موضعی است و آن را رداوتان هم گویند

(رُوَیْدًا) بالتنوین ای اَرْوِد رُوَیْدًا * ورُوَیْدَک عَمْرًا) ای امهله فالکاف للخطاب لا محل لها من الاعراب و رُوَیْد غیر مضاف الیها وهو متعد الی عمرو لانه اسم سمی به الفعل وانما تدخلها الکاف بمعنی اَفْعِل بعد غیره وحرکت الدال لالتقاء الساکنین ونصبت نصب مصدر * ورُوَیْد بر چهار وجه آید * اسم فعل نحو رُوَیْدَ عمرًا ای اَمْهِلْهُ * وصفت نحو سَارُوا سَیْرًا رُوَیْدًا ای لینا * حال و فیتنگه بمعرفه متصل شود نحو سَارَ الْقَوْمُ رُوَیْدًا * مصدر نحو رُوَیْدَ عَمْرٍو بالاضافة علی حذف قوله تعالی فَضَرْبَ الرِّقَابِ * یقال رُوَیْدَکِنی بفتح کاف و در واحد مذکر

و رُوَیْدَکِنِی بکسر کاف در واحد مؤنث * و رُوَیْدَکُمَانِی در تثنیه مذکر و مؤنث هر دو * و رُوَیْدَکُمُونِی در جمع مذکر و رُوَیْدَکُنَّ در جمع مؤنث.

(رِدَوَنْدَصِینی) بکسر اول و فتح دوم و سوم ساکن دوائی است معروف و اطبا الف زیاده می کنند پس راوند صینی گویند * و احمد بن یحیی بن روندی از مرو رود است

(رَاوَنْد) موضعی است بنواحی اصبهان

(عبدالعزیز بن ابی رَوَّاد) کشداد آمی است

(مَرَاد) بالفتح جای آمد و شد کردن شتران * و مَرَادُ الرِّیحِ) جای آمد و شد باد

(مِرْوَد) بالکسر میل سرمه و آهن حلقهٔ لگام که گردان باشد و جمع ولوار آهن

(ماتُرِیدن) محله است بسمرقند یا دهی است در آن

(رَادَتْ یَلْمَدُ آنهٔ مُرَاوَدَة) بالتحریک طواف کرد همسایگان را * و دَادَ (وِسَادَه) آرام گرفت * و دَادَهُ (رِیَدًا) بالکسر خواست آنرا

(رَادَ رَوْدًا وَرِيَادًا وَرُوَادًا) بالضم و
تَرْوَادًا بالفتح و(رُوَيْدَاءَ وَرُوَيْدِيَة)
بتخفيف نرم رفت ونرم راند
(اِرَادَة) خواستن اصلها اِرْوَادٌ لقولك
رَاوَدَ فاسكنت الواو ونقلت
حركتها الى ما قبلها فانقلبت في
الماضي الفا وفي المستقبل ياءً
وسقطت في المصدر لمجاورتها
الالف الساكنة وعوض منها الهاء في آخره
(مُرَاوَدَة) خواستن برادشدله وفي
الحديث حيث يراوده ابا طالب
على الاسلام اي يراجعه
(ارْتِيَاد) جستن وفي الحديث اذا
بال احدكم فليرتد لبوله اي
ليطلب مكانا لينا او منحدرا
(مُسْتَرَاد) جاي آمد وشد كردن
ستوران

روذ

(رَوْذَة) بالفتح آمد ورفت آمدن
ورفتن والفعل من نصر
(رَاذَان) موضعيست بمدينه ازان
موضع است وليد بن كثير محدث و
دو شهرستان است بعراق بالا
و ديگرے اسفل ازان جا است محمد
بن حسن بن احمد

روز

(رَزَاز) مهتر بانان رازو جمع في
الحديث كان راز سفينة نوح جبرئيل
اي راس مدبري السفينة
(رِيَازَة) پيشه بنا
(محمد بن رُوَيْز) كزبير محدث
است و(رُوَيْزِي) منسوب بدان
(رَزَّان) بالفتح پيشان وهماخوانا
* ويقال هو خفيف المِرَازِ والمَرَازِ
ونيكه بيازمايد آن را تا ثقل وے
معلوم كند
(رَازَان) كجا جرويد وهي است
باصفهان وليس بتصحيف رَاذَان
فلو تونا بن ازان دهست خالد بن
محمد ومحله است بشهر يزدجرد
ازان محله است بدر بن صالح
بن عبد الله
(ن) (رَازَهُ رَوْزًا) آزمود او را و
(رَازَ الرَّجُلُ صَنْعَتَهُ) برپاي داشت
آن را و اصلاح وے كرد * و(رَازَ مَا
عِنْدَهُ) خواست آن را و طلب وے
(رَوَّزَ رَازَهُ تَرْوِيزًا) قصد كرد
چيزے را بعد چيزے

روس

(رَائِهُ لَرَوْسُ سَوْءٍ) بالفتح يعني
بد مرد است
(رُوس) بالضم گروهي است وبلاد
آنها بسرحد صقالبه ترك پيوسته
(رُوَيْس) كزبير لقب محمد بن
متوكل قاري راوي يعقوب بن اسحاق
(ن) (رَاسَ رَوْسًا) بالفتح خراميد
* و(رَاسَ السَّيْلُ الغُثَاءَ) برداشت
وبرد خس وخاشاك را * و(رَاسَ
فُلَانٌ) بسيار خورد ونيكو گردانيد

روش

(رَوْش) بالفتح بسيار خوردن وكم
خوردن از لغات اضداد است
والفعل من نصر
(جَمَلٌ رَاشٌ) شتر صاحب گوشت
بسيار پشت يا شتر سست پشت * و
كذا (جمع رَاشٌ) والمؤنث
بالهاء
(رَجُلٌ رَوُوشٌ) كصبور مرد صاحب
گوشت بسيار موي وسست
(ن) (رَاشَهُ الْمَرَضُ رَوْشًا) بالفتح
سست كرد او را بيماري

روص

(ن) (رَاصَ رَوْصًا) بالفتح مايل
گرديد بعد سفاهت ونادانی

روض

(رَوْضَة) بالفتح مرغزار وفراهم
آمدنگاه آب وغيره شك است ان
قدر آب كه تنگ حوض را فرا گيرد (رَوْض
و رِيَاض و رَيْضَان جمع * (رَوْضَة
الخماط) وادي است از واديهاي
عقيق
(رِيضَة) بالكسر جاي فراهم آمدن
گاه آب
(رَائِض) رام رَائِضَة ورُوَّاض
جمع
(رِيَاض) بالكسر موضعيست ميان
مهره و حضرموت * و(رِيَاض
الرَّوْضَة) موضعيست بمهره
* و(رِيَاضُ القطا) موضعيست
ديگر
(فَرَسٌ مَرُوضٌ وناقة مَرُوضَةٌ)
اسب و شتر ناورام كرده
(رَيِّض) نخست در رياضت آمده
يستوي فيه المذكر والمؤنث يقال
ناقة رَيِّضٌ وغلام رَيِّضٌ اصله رَيْوِض
فقلبت الواو ياءً وادغمت
(مَرَاض) صلابي كه در اسفل مين
نرم باشد كه آب را گيرد مَرَاضِن
و مَرَاضَات جمع * و (مَرَاضِن)
مواضع اند مراضات مثله

(ن) رَاضَ المُهرَ رِيَاضًا ورِيَاضَةً رياضت داد و رام کرد اسپکره را * وآرَاضَ ارَاضَةً) سیراب شیر را بسیر * وآرَاضَ الوَادِي) سیراب شد و بار و گرد آمد آب دران * وآرَاضَ القَوْمَ) سیراب گردانید ایشان را ومنه فتعقا باناء يُرِيضُ الرَّهطَ فِي رِوَايَةٍ والاکثر يُرِيضُ الكَرامَ * ونيز اِرَاضَة) گرد آمدن آب از سیرابی جای و دو بار خوردن آب را و مرغزار ناک شدن جای يقال أَرَاضَ المكانُ وآرْوَضَ اذا اكثر رِيَاضُهُ

(رَوَّضَ تَرْوِيضًا) رياضت او شد مبالغة * ونيز تَرْوِيض) لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمين را

(رَاوَضَة) مدارات و نرمی * ونيز مُرَاوَضَة) زبیی کردن با یکدیگر در کاری تا او را در کار کشد صلته بعلى يقال فلانٌ يُرَاوِضُهُ عَلَيْهِ * والمُرَاوَضَةُ المَكرُوهَةُ فِي الخَبَرِ هي اَن تُوَاصِفَ الرجلَ بِالسِّلعَةِ لَيسَت عِندَكَ وهي بيع المُوَاصَفَة

(اِرْتِيَاض) رام شدن

(اِسْتَرَاض الوادي) سیراب شد و گرد آمد آب دران * وَاسْتَرَاضَ المَكَانُ) فراخ گردید جای و سیراب شد * ونيز اِسْتِرَاضَة) خوش شدن نفس و خوش آمدن جای و آن قدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را

روط

(رُوط) بالضم نهر و جوی معرب رود

(رُوطَة) موضعی ست باندلس

(ن ص) رَاطَ الوَحشِيُّ بِالاَكَمَةِ) میل کرد بسوی پشته و پناه جست بآن

روع

(رَوْع) بالفتح شهری است بیمن * ترسیدن و ترس و بیم و ترسیدن را والفعل من نصر و ترسانیدن لازم ستعد ويقال هذه شهبة رَاعَ بها فوادي اي برد بها غلة رَوعي وكذا افرخ رَوعُهُ اي سكن فزعه وذهب خوفه وقولهم لا تُرَع اي لا تخف ولا يلحقك خوف

(رُوع) بالضم دل يقال وقع ذلك في رُوعِي اي في خلدي و بالي * یا جای ترس و بیم از دل یا خال دل رو هن و عقل ومنه الحديث اَفرخ رُوعَك من اَذ رَلقا لامتنا منه فقد اذرك منى بالحجا اي خرج الفزع من قلبك * ويروى وعلى بالفتح ادهى الرواية فقطاى ال عنك ما تَرتَاعُ له وتخاف وذهب عنك وانكشف كانه مأخوذ من خروج الفرخ من البيضة وفي قول معاوية الى زياد ليفرخ رُوعك بالضم اي اخرج الرَّوعَ من رُوعك يقال افرخت البيضة اذا اخرج الفرخ منها ج والرَّوع الفزع والفزع لا يخرج من الفزع انما يخرج من موضع الفزع وهو الروع بالضم * ويقال أفرِخ رَوعَك على الامر واعلى الامر يعني ساکن گردان و آرام ده دل خود را

(رَوَع) محركة شگفت

(رَوْعَة) بالفتح بيم وهي اخص من الرَّوع و بهرة از حسن و جمال ج البهرة رو رقع جنبی شخصی بوده که برسول آمد نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم

(رَائع) الصاحب فانی استاز تماشای دیده و بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال

(رَائِعَة) منزلی است میان مکه و بصره یا آن آبیست مر بنی عُتیله را میان اُمرة و ضرية یا آن جایی صعبی است * وكاذ رائعة) بمکه است وو ر آنجا است مدفن آمنه مادر نبی صلی الله علیه وسلم

(اَرْوَع) بالفتح بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن ارْوَاع و رُوع) بالضم جمع

(رَوْعَاء) بالفتح والمد ناقه تیز هش وكذلك الفرس ولا يوصف به الذكر * و زن بشگفت آرنده از حسن و جمال

(نَاقَةٌ رُوَاعَةُ الفُؤاد) بالضم تیز خاطر و نیز هش ناقه رُوَاعُ الفُؤاد مثله

(رَوَّاع) کشداد نام زنی که تشبیب کرده ربيعة بن مقروم بآن و ماء است کنزاب و رَوَّاع بن عبد الملك کشداد و سلیمان بن رواع خشنی و احمد بن رواع محدث عمانی اند آن بعين است مقصاد وده

صاحب القاموس فی الموضعین ولم یتعرض
(ن) (رَاغَ فُلَانٌ) بشگفت آمد او را * و (رَاغَ فِي يَدَيِّ كَذَا) یعنی فائده داد
(ن ض) (رَاغَ الشيءُ رُوَاغًا) بالضم بازگردید
(آرْوِغ بالغنم) بجولا لها گفته شد گوسپند را و آن کلمه زجر است مر گوسپندان را * و هذا اروغ بالغنم علی الاعرابی لعلیم
(مَرْوَغ) کمنظر مرد درست و راست ذات یا آنکه در دل صفا ایشان خشنه (؟) باشند
(رَدَّمَهُ تَرْدِيغًا) ترسانیدن آن را * و نیز (تَرْوِيغ) نیک سیراب کردن آن را بروغن
(ارْتِيَاع) ترسیدن
(تَرَوُّع) ترسیدن

روغ

(رَوَاغ) کسحاب پویه
(رِيَاغ) کتاب ارتنا قی وزاغی * و سیلان اسم است روغ را
(طَرِيقٌ رَائِغٌ) راه مایل و کج
(رِوَاغَة) بالکسر کشتی گاه و رِيَاغَة ۔ ۔ ۔

بالا شله یقال هذه ردائغتهم و ریاغتهم ای مصطرعهم
(رُوَيْغَة) کجهینة کر و حیله یقال اخذنی بالرویغة
(رَوَّاغ) کشداد روباه و نام پدر سلیمان خشنی و پدر احمد محدثان و رَوَّاغ بن عبد الملك بن قیس از قبیله تجیب است
(ن) (رَاغَ الثَّعْلَبُ رَوْغًا) بالفتح و (رَوَغَانًا) بالتحریك پویه دویه * و نیز (رَوْغ) در دو جانب میل کردن و آ (؟) بیل یام است قال الله تعالی فَرَاغَ إِلَی أَهْلِهِ * و برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی پنهانی و فی المثل رُوغِي جِعَارِ وَ انْظُرِي أَيْنَ الْمَفَرّ
(أَرَاغَ الصَّيْدَ إِرَاغَةً) خواست و جست صید را
(رَوَّغَ اللُّقْمَةَ تَرْوِيغًا) نیك کرد تربه را به روغن
(مُرَاوَغَة) بهدیگر کشتی گرفتن و فریب دادن در کار ـ ی
(ارْتِيَاغ) خواستن و جستن
(تَرَاوُغ) بهدیگر کشتی گرفتن و دستان آوردن

(تَرَوُّغ) غلطیدن ستور در خاک

روف

(رَوْف) بالفتح آرمیدن و خشنودن و مهربانی کردن و مهربانی رَوْفَة مثله و لیس من الرَّأْفَة والفعل من نصر * و رَاف يَرَاف لغة فی رأف یرأف

روق

(رَوْق) بالفتح شاخ اورا قدح * و پاره از شب و طرف پیش خانه و آغاز جوانی و اول هر چیزی و عمر و زندگانی و منه قولهم طَوَّلَ اللهُ رَوْقَهُ یعنی کلان سال گردید تا آنکه سپید دندان بریخت و اسپ نیکو خلقت و بید و پرده که در زیر آسمان خانه کشند و جای صیاد و کاشانه و پیش خانه و دلاوری که کسی با او نتواند و خرگاه و منه الحدیث حين ضرب الشيطان رَوْقَهُ و مَدَّ أَطْنَابَهُ * و عزم مرد کا و همت و مهتر و صاف بی آمیغ از آب و جز آن و خوش آیند از هر چیزی و نیع و کشش و شگفت از چیزی و جماعت و دوستی بی آمیغ * و مفرحی است بجوجان و نام پدر محمد

بن حوشة تی محدث و جبل چیزی وجشه و بدن * و (رَوْقُ الْفَرَس) نیزه کر سوار آن را سیان دوگوش اسپ دراز کرده باشد کما نها روق له * و (دَاهِيَةٌ ذَاتُ رَوْقَيْن) یعنی بلائی سخت بد و جنگ سخت
(رَوْقَة) بالفتح حسن و جمال خوب
(رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَلَى الدَّابَّةِ) سوار شد بر وی * و (رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَنِ الدَّابَّةِ) فرود آمد از آن * و (أَلْقَى أَرْوَاقَهُ) سخت دوید و آرمید بجایی کانه من الاضداد * و (أَلْقَى فُلَانٌ عَلَيْكَ أَرْوَاقَهُ) یعنی یك دست سپاری تو و یرا * و (أَلْقَتِ السَّحَابَةُ أَرْوَاقَهَا) یعنی ابر بباران بزرگ قطره خورد یا آب صافی را * و (أَرْوَاقُ اللَّيْلِ) اثنای تاریکی شب * و (أَرْوَاقُ الْعَيْنِ) جوانب چشم * و (أَسْبَلَتْ أَرْوَاقَهَا) جاری شد اشکهای چشم
(رُوقَة) بالضم خوب رو یستوی فیه المذکر و المونث فیقال غلام رُوقَة و جارِيَة رُوقَة و غلمان رُوقَة

(ن) رَاضَ المُهرَ رِيَاضًا ورِيَاضَةً رياضت داد و رام کرد اسب کره را (أَرَاضَ اِرَاضَةً) بخفت شتر را بسیر * وأَرَاضَ الوادِي) سیراب شد و بار و گرد آمد آب دران * وأَرَاضَ القَوْمَ) سیراب گرد و بنه آب نزاد و منه فَدَعَا بِإنَاءٍ يُرِيضُ الرَّهْطَ فِي رِوَايَةٍ وَالأَكثرُ يُرِيضُ كما مر * ونیز اِرَاضَة) گرد آمدن آب از سیرابی جای و دو بار گرد و دن آب را و مرغزارناک شدن جای يقال أَرَاضَ المكانُ وَاَرْوَضَ اذا كثر رِيَاضُهُ

(رَوَّضَ تَرْوِيضًا) ریاضت اد شد و مبالغة * ونیز تَرْوِيض) لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را

(رَاوَضَهُ) مدارات ونمود * ونیز مُرَاوَضَة) زسپے کردن با یکدیگر در کارے تا او را در کار کشد سلَّتَهُ بعلی يقال فلانٌ يُرَاوِضُ فلانًا علَيْهِ * وَالمُرَاوَضَةُ المكرُوهَةُ فِي الخَبَرِ وهي اَنْ تُوَاصِفَ الرَجُلَ بِالسِّلْعَةِ لَيْسَتْ عِنْدَكَ وهي بيعُ المُوَاصَفَةِ

(ارْتِيَاض) رام شدن

(اِسْتَرَاضَ الوادي) سیراب شد وگرد آمد آب دران * وَاسْتَرَاضَ المكانُ) فراخ گردید جای و سیراب شد * ونیز اِسْتِرَاضَة) خوش شدن نفس و خوش آمدن جای وآن قدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را

روط

(روط) بالضم نهر و جوی معرب رود

(رُوطَة) موضعیست باندلس

(ن ص) رَاطَ الوَحشيُّ بِالأَكَمَةِ) میل کرد بسوے پشته و پناه جست بآن

روع

(رَوْع) بالفتح شهری است بیمن نزدیک لحج و ترس و بیم و ترسیدن را و الفعل من نصر و ترسانیدن لازم سعد ويقال هذه شَهبَةٌ رَاعَ بِهَا فؤادي اي برد بها غلالة رَوْعِي وكذا أَفرَخَ رَوْعُهُ اي سكن فزعه وذهب وقولهم لاتُرَعْ اي لاتخفْ ولايلحقك خوف

(رُوع) بالضم دل يقال وقع ذلك في رُوعِي اي في خلدي وبالي * يا جای ترس و بیم از دل یا خیال دل و ذهن و عقل و منه الحديث أفرخ رُوعُكَ من اَذْرَكَهَا فَاصْنَعْنَا مِنْهَا فقد اَذْرَكَهَا مني الحجا اي خرج الفزعُ من قلبك * ويروى رَوعُكَ بالفتح او هي الرواية فقط اي ال عنك ماتَرْتَاعُ له وتخاف وذهب عنك وانكشف كانه ملخوذ من خروج الفرخ من البيضة وفي قول معاوية إلى زيادٍ ليفرخ رُوعُكَ بالضم اي اخرج الرَّوعُ من رُوعِكَ يقال افرخت البيضةُ اذا اخرج الفرخُ منها والرَّوعُ الفزعُ والفزعُ لايخرج من الفزع انما يخرج من موضع الفزع وهو الروع بالضم * ويقال أفرِخ رَوْعَكَ عن الامر وعلى الامر يعني ساکن گردان و امون دار دل خود را

(رَوَع) محرکة شگفت

(رَوْعَة) بالفتح بیم وهي اخص من الرَّوعِ و بهره از حسن و جمال و ابو روعة جُهَني شخصے بوده که برسول آمد نزد آن حضرت صلے الله علیه وسلم

(رَائِع) الصاحب فائی استاذ قنا های مدینه و بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال

(رَائِعَة) منزلے است میان مکه و بصره یا آن آبیست مر بنی عُتَيبة را میان اَمَرَة و ضرية یا آن جای بیست مدعو است * و دار رَائِعَة) بمکه است و در آنجا است مدفن آمنه مادر نبی صلی الله علیه وسلم

(أَرْوَع) بالفتح بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن أَرْوَاع و رُوع) بالضم جمع

(رَوْعَاء) بالفتح والمد ناقه تیز هش وكذلك الفرس ولا يوصف به الذكر * و زن بشگفت آرنده از حسن و جمال

(نَاقَةٌ رُوَاعَةُ الفُؤَاد) بالضم تیز ماده و نیز خاطر و نیز هش ناقه رُوَاع الفؤاد مثله

(رَوَّاع) کشداد نام زنی که تشبیب کرده ربيعة بن مقروم یا آن رواع است کغراب و رَوَّاع بن عبد الملك کشداد و سلیمان بن رَوَّاع حبشي و احمد بن رَوَّاع مصری محدثان اند یا آن بغین است و قشداد دد

صاحب القاموس فی الموضعین
ولم یتعرض
(ن) رَاعَ فُلَانًا) بشگفت آورد او را
* وَرَاعَ فِي يَدِي كَذَا) یعنی
فائده داد
(ن ض) رَاعَ الشَّیْءُ رُوَاعًا) بالضم
باز گردید
(أَرْوِعْ بالغنم) بجولانگاه کشتند
گوسپند را و آن کلمه زجر است مر
گوسپندان را * و هذا اروع
بالغنم علی الاعرابی لعلع
(مُرَوَّع) کمعظم مرد درست و راست
راست باآنکه در دل صواب نداشته
باشند
(رَوَّعَهُ تَرْوِيعًا) ترسانیدن آن را
* و نیز تَرْوِيع) نیک سیراب کردن
آن را بروغن
(ارْتِيَاع) ترسیدن
(تَرَوُّع) ترسیدن

روغ

(رَوَاغ) کسحاب پوده
(رِيَاغ) کتاب ارزانی و فراخی
* و سیلان اسم است روغ را
(طَرِيقٌ رَائِغٌ) راه مایل و کج
(رِوَاغة) بالکسر کشتی گاه و رِيَاغَة
بالیاء مثله یقال هذه رِوَاغتهم
و رِيَاغتهم ای مصطرعهم
(رُوَيْغَة) کجهینة مکر و حیله یقال
اخذنی بالرویغة
(رَوَّاغ) کشداد روباه و نام پدر
سلیمان خشنی و پدر احمد مصری
محدثان و رَوَّاغ بن عبد الملك بن
قیس از قبیلهٔ تجیب
(ن) رَاغَ الثَّعْلَبُ رَوْغًا) بالفتح
و رَوَغَانًا بالتحریک به دوید
* و نیز رَوْغ) و روغان میل کردن
بدل یا عام است قال الله تعالی فَرَاغَ
إِلَى أَهْلِهِ * و برگردیدن از چیزی
و روی آوردن برکسی پنهان و فی
المثل رُوَغِي جَعَارِ وَانْظُرِي أَيْنَ
الْمَفَرّ
(أَرَاغَ الصَّيْدَ إِرَاغَةً) خواست
و جست صید را
(رَوَّغَ اللُّقْمَةَ تَرْوِيغًا) نیک
کرد ترید را بروغن
(مُرَاوَغَة) بهم کشتی گرفتن و
فریب دادن در کاری
(ارْتِيَاغ) خواستن و جستن
(تَرَاوُغ) بهم کشتی گرفتن و
دستان آوردن

(تَرَوُّغ) غلطیدن ستور در خاک

روف

(رَؤُوف) بالفتح آرمیدن و بخشودن
و مهربانی کردن و مهربانی رَؤُفَة
مثله و لیس من الرَّأْفَة والفعل من
نصر * و رَافَ يَرَافُ لغة فی رأف
یرأف

روق

(رَوْق) بالفتح شاخ أَرْوَاق جمع
* و پاره از شب و طرف پیش از خانه
و آغاز جوانی و اول هر چیزی و عمر
و زندگانی و منه قولهم فلان یأکل
رَوْقَهُ یعنی کلان سال گردید تا آنکه
همه دندان برنجت و اسپ نیکو
خلقت و پرده و پرده که در زیر
آسمان خانه کشند و جای صیاد و
کاشانه و پیش خانه و دلاوری که
کسی با او نتواند و خرگاه و منه
الحدیث حین ضرب الشیطان
رَوْقَهُ و مدّ أطنابه * و عزم مرد و کار
و بهتر و بهتر و صاف بی آمیغ از
آب و جز آن و خوش آینده از هر چیزی
و نیم و کشش و شکفت از چیزی
و جماعت و دوستی بی آمیغ * و مغرفه
و بی است بجرجان و نام پدر محمد
بن حسن مروتی محدث و مثل چیزی
و جثه و بدن * و رَوْقَا الْفَرَس)
تیزه که سوار آن را سیان دو گوش
اسپ دراز کرده باشد کانّهما رَوْقَا
* و دَاهِيَةٌ ذَاتُ رَوْقَيْن) شتی
بلائی سخت بد و جنگ سخت
(رَوْقَة) بالفتح حسن و جمال
خوب
(رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَلَى الدَّابَّةِ)
سوار شد بر وی * و رَمَى
بِأَرْوَاقِهِ عَنِ الدَّابَّةِ) فرود
آمد از آن * و أَلْقَى أَرْوَاقَهُ)
سخت دوید و آرمید بجای کانّه
من الاضداد * و أَلْقَى فُلَانٌ
عَلَيْكَ أَرْوَاقَهُ) یعنی نیک دوست
میدارد ترا و دیرا * و أَلْقَتِ السَّحَابَةُ
أَرْوَاقَهَا) یعنی بارید باران بزرگ
قطره خود را یا آب صافی را * و أَرْوَاقُ
اللَّيْل) اثنای تاریکی شب * و
أَرْوَاقُ الْعَيْنِ جوانب چشم * و
أَسْبَلَتْ أَرْوَاقَهَا) جاری شد اشکهای
چشم
(رُوقَة) بالضم خوب روی یستوی
فيه المذكر والمؤنث فيقال غلامٌ
رُوقَةٌ وجارِيَةٌ رُوقَةٌ وغلمانٌ رُوقَةٌ

ج

ایضاً ای حِسانٌ جمع رائق کفارِهٍ فُرهَة وصَلَحِ نجَبة* وچیز اندک ونیک خوب روے

(رَزَق) محرکہ دراز شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلے

(رَزِیق) کسید وبخفف اسپ نیکوخلقت وبهتر از هر چیزی ودیق الشَّباب) اول جوانی اصله رَئیِق* ونیز رَئیق بالفتح باندک باران رسیده من لغات اضداد است

(رَائِق) خوب روے وچیزه خوب

رُوق بالضم جمع

(رَآدَق) بالفتح اسپیکه سواران نیزه را میان هر دو گوش آن دراز کرده باشد وإن لم یکن فی ذلک

قَولَهُم یعنی شاخ ندارد وآنکه دو دندان علیای او دراز باشد روق بالضم جمع یقال رجلٌ اَرْوَقُ وقومٌ

رُوق

(رَرْوقاء) گوسپند دو شاخ دار

(رِوَاق) بالکسر والضم خانه کرتخرگاه ماند یا آن سایبان است در پیش خانه وخرگاه ومنهُ الحدیث فیضرب رِواقه فیخرج الیکل سانو ای فسطاطه وموضع جلستاذیفة رُوُق

بالضم جمع* وایر وگوسپند ماده شاخ دار واول شب وآخر شب

(رَوّاق) کشداد مرد سپے بوداز عقیل

(رَاوُق) کلاوس پالونه ویاتیله وخنور وکاسه که بدان شراب صاف وروشن کنند وکاسه شراب

(رَتَرْوُق) کعصبوا وکهید ول نشیبهست

(رِیوُقان) بکسر اول وفتح ثالث وهی است برو

(رن) رَاقَهُ رَوْقًا) بشگفت آورد

وَرَاقَ هُو) خوش آمد وروشن گردید آب وجزان وَرَاقَ عَلَیهِ) زیاده شد بروی در فضیلت وخوبی

(اَرَاقَ اَلمَاء وغیره) ریخت آب وخون مانندآن را وفیه لغة اخری هَرَاقَ الماءَ هراقةً والشیءُ مُهَراق بفتح الهاء وهی علی هذه اللغة بدل من الهمزة

(رَیْتُمُّ تَرَوْقٌ) کمنظم خانه رواق دار

(رَرْقَ السّکران تَرْوِیقًا) کمیز کرد ست در جامه خود* وَرَرَّق بفلاَنٍ فِی سلعتهِ) بالاکرد در قیمت آن وانی خواهد آن را* ونیز تَرْوِیق) پالودن وروشن وصاف گردانیدن شراب وجزآن وفروختن چیزی وخریدن بجستہ ازان وفروختن شب تا یکے را

(مُرَاوِق) کصاحب هم داوتعلک هومُرَاوِقِی یعنی رواق او مقابل رواق من است

ردك

(رَدْکَة) بالفتح آواز بوم نر

رَدْکَاء بالفتح والمد تشدید* وجمع لغة بغدادیةٌ

ردل

(رَدَائل) کصاحب دندان زائد وچکان از هر چیزے

(رُدَوَال) کغراب آب دهن عنوس

رَاذُول) کطاوس مثله وخاص بالقرس* درُوَالٌ رَائِلٌ) مبالغه است وهر دندان زائد که بر وی رونیدن دندان نباشد در مردم واسپ رَاوُول مثله

(رُدُوَدُولان) وادی است در سلیم را

(عُرْوَل) کمنبر مرد بسیار لعاب ویاره از رسن سست

(زَیُولَه) کحموله نام ست اسپ اندلس

(رَدَّل الخبزة تَرْدِیلًا) چیه کماختهٔ را نان خورش ساخت یا چرب کرد نان را بر روغن یا سخت وبسیار تر کرد آن را بر روغن یابسکه *وَرَدّلَ الفَرَس) برآورد نره را تا کمیز اندازد یا نرم ایستاده کرد آن را* ونیز تَرْدِیل) انزال کردن مرد پیش از رسیدن بزن وزوگذاشتن اسپ آب من در توبره

ردم

(رَدَّم) بالفتح خواستن وجستن والنسل من نصر* ونزد گروهی بضم وحرکتی است خفی یعنی حرکتے را بجهت تخفیف میان دو حرکت خواندن وهی اکثر من الاشمام لانها تسمع وهو لا یسمع وهی بزنة الحرکة وان کانت مختلسة کهمزة بَیْنَ بَیْن

(رُدُوم) بالضم گروهی است از اولاد روم بن عیصو و سے منسوب است بان یقال رجلٌ رُومِیٌّ وقومٌ رُومٌ فلیس بین الواحد والجمع الا الیاء* وابوالرُّوم بن عُمَیر صحابی است

(رُومِیّ) بالضم بادبان کشتی خالی* ورُومِیُّ بن مالك) شاعر

مج

روم

است * وابنُ الرُّدمي) از مشاهیر است * وابو رُدمی) صحابی است

(رُذمیّة) شهری است بدان که ویران شد وشهریست بزرگ بروم ویخفف او هو الصواب که بازارکیان وران یک فرسنگ است وبازار گندم یا جامه سه فرسنگ قال فی القاموس وتقفُ المراکبُ فیه علی دکاکین التجار فی خلیجٍ معمولٍ من النحاسِ ارتفاعُ سُورِه ثمانونَ ذراعاً فی عرضِ عشرینَ فیما ذکره ابنُ خرداذبة فإنْ كانَ كاذباً فعلیهِ كذبُهُ

(رُذومَة) بالضم سرشیم که بدان پر تیر چسبانند و دهی است ببطریه و چاهی است بمدینه

(رَدام) درختی است

(رَدامَة) موضعی است بادیه ومنه المثل تسألنی برامتینِ سلجماً * و (ردامی) منسوب است بآن وستو رام هرمز که شهری است

(رُذومان) بالضم موضعی است * و رُذومانُ الرُّدمی و رُذومانُ بنُ بَجيلة صحابیان اند * وامّ رُذومان) مادر عایشه رضی الله عنها صحابیه

(رُذومانی) منسوب بموضعی است بیامه

(رُدوام) کفراب کفک دهن شتر

(رِدام) بالفتح خواستن و جستن و جای جستن

(رَدَّوم تَرْذیماً) ورنگ کرد * تَوَدَّم فلاناً دیه) طالب و جوینده چیزی گردانید آنرا * و رَدَّوم الرجلُ

(رَانَهُ) اراده جنبیدن نمود بعد چیزیی

(رَتْرَوم بِیه) مخریه کردن

رون

(رَزُون) بالفتح نهایت مشاره که گرد زمین باشد

(رُدون) بالضم سختی و شدت رُدُون جمع

(رُدُونَة) بالضم معظم چیزیی

و (محمد بن رُدَینی) کزبراز شعبه روایت دارد

(رَاذَان) کباجر شهری است بطبرستان

(رَاوَان) دهی است بجاز یا وادی

(رُذونان) است

(رَازَونان) بالفتح آواز وروز سخت * ویوم اَرْوَنان) بالاضافة والنعت روز سخت وروز نرم از لغات اضداد است

(لیلةٌ اَرْوَنانةٌ) شب سخت

(رَزْیُون) کتنوریکی از ارباع نیشابور است

(رَعُوَن) منلوب یقال هو مَرْوُونٌ به ای مَغْلُوبٌ مَقْهُورٌ

روه

(ن) رَاهَ) جنبیدن سرگوزمین * ونیز (روه) بالفتح جنبش و جنبیدن آب بر سرگوزمین (رُدَاه) کغراب مثله

روی

(رِدیّ) بالکسر سیرابی و تازگی یقال من این ریتکم و بفتح ای من این ترتوون الماءَ

(عَیْنٌ رِیَّةٌ) بالکسر چشمه بسیار آب و بفتح

(رایة) علم

(ردیٰ) فراخ سالی وارزانی * و (مَاءٌ رِدِیٌّ) آب شیرین سیراب کننده

(رَدَاء) کسار چاه زمزم * و (مَاءٌ رَدَاءٌ) آب خوش گوار سیراب کننده

(رُدَاء) بالضم والمد منظر و دیدار

(رُدَاوَة) کثامة موضعی است نزدیک مدینه

(رِدَاء) گلسار رسنی است که بدان بار بر شتر بندند اَرْدِیَة) جمع

(رَادِی) نگاهبان اسپان وبار گوینده شعر و سخن از کسی رُدَاة جمع

(رَاوِیَة) کصاحبة توشه دان و مشک که دران آب باشد یا عام و ستور آب کش و باز گوینده شعر و سخن از کسی والتاء للمبالغة

(رَاذِی) بالفتح دهی است بمرو آذوادی منسوب است بدی * و آبی است در راه مکه نزدیک حاجر و نام زنی

(رَیّان) مرد سیراب رِدَّاء بالکسر والمرجع * و جَبَلُ الرَّیّان) کوهی است در بلاد طی که همواره ازان آب جاری است ونیز کوهی است دیگر بزرگ و سیاه در بلاد ایشان و دهی است بنسا ازان ده است محمد بن احمد بن ابی عوف قال غلط من

جج

حفف و قلعه است بمدینه و وادی
است بجای ضریه و کوهی است میان
بنی عامر و چهی است بیامه و محله
است به بغداد و از آن محله است منتسب
بن حسین مشهور به ابن الشل و آن منسوب
بن معالی * و موضعی است
نزدیک معدن بنی سُلیم * و رَیّانُ
راعی و رَیّانُ بن مُسلم و حَجّاج
بن رَیّان و عمر بن یوسف بن رَیّان
محدثان اند قال و غالبُ من سُمّی بهِ انّما
هو کرُیّان سواهم
(رَیّا) زن سیراب مونث رَیّان
ولم یُبدَل من الیاءِ واوٌ لأنها صِفة
کخزیا وانّما یُبدِلون الیاءَ فی فَعلی اسما
نحو تقوی من تقیت و تقیة *
و بوی خوش یقال ریّا ریحٌ طیّبةٌ من
نفحةِ ریحانٍ و غیره
(رَوِیّ) کغنی حرف قافیه شعر و ابر
بزرگ قطره سخت بارو شرب تام
یقال شربتُ شربا رَوِیّا * و ماءٌ
رَوِیّ آب بسیار و شیرین و سیراب
کننده
(رَوِیَّة) کغنیة فکر و اندیشه در کار
و حاجت و باقی را م
(رُوَیَّة) کسمیة آبی است

(رُوَیّة) بالضم و بکسر و الیا رشد و
نزکوهی است آراوی جمع
قلت است بر افاعیل و أرْوِی
بالفتح جمع کثرت بر غیر قیاس یا
آن اسم جمع است * و ام رُبیح
(مَرْوی) بالفتح موضع است
بباديه
(مِرْوَی) بالکسر رسنی است که
بدان بار بر شتر استوار کنند مَرَاوِی
جمع
(س) رَوِيَ مِنَ الماءِ واللبن رِیّا
و رِیّا و رِوًی کرضی سیراب
گردید * و رَوِيَ الشجرُ) تازه شد
و سیراب گردید
(ض) رَوَی الحدیثَ رِوایةً
بالکسر باز گفت سخن را * و روی
الشعرَ) کذلک * و رَوَی الحبلَ)
تافت رسن را * و رَوَی عَلی
أهلِه) آب آورد ایشان را کذلک
رَوَی لأهلِه * و رَوَاه عَلی
الرَّحْلِ) محکم بست آن را بر شتر
به رسن و او را برنشاند * و رَوّی
القومَ) آب کشید گروه را برای
ایشان
(ماءٌ مَرْوٍ) آب سیراب کن

(إرْواء) بر روایت شعر داشتن
کسی را و سیراب گردانیدن
(رُوَّی) کسلمی موضعی است
(رَوَّيْتُهُ الشِّعرَ تَرْوِيَةً) بر روایت
شعر داشتم او را * و رَوَّيتُ فی
الأمرِ) اندیشه کردم در کار * و نیز
تَرْوِیَة) سیراب گردانیدن
* و یومُ التَّرْوِیَة) روز هشتم از
ماه ذی الحجه لأنّهم کانوا یرتوون
فیه من الماءِ لما بعدُ أو لأنَّ
ابراهیم علیه السلام کان یتروّی
و یتفکر فی رؤیاه فیه و فی الثامن
عرف و فی العاشر استعمل
(ارتِواء) سیراب شدن تافته
و سطبر تاه گردیدن رسن معتدل و
سطبر شدن بندهای مرد
(تَرَوِّی الحدیثَ) بر گفتن سخن
را * و تَرَوّی فی الأمرِ) اندیشید
در کار * و نیز تروّی سیراب
شدن تازه گردیدن درخت معتدل
و سطبر و درشت گردیدن بندهای
مرد یقال تَرَوَّت مَفاصِلُه اذا غلظت
و غلظت

باب الراء فصل الهاء

رهه

(رَهْیَأة) که حرکت ضعف و سستی
دگران گردانیدن یک لنگ بار نسبت
به لنگ بار دیگر و پر آب شدن هر دو
چشم از مشقت و تعب یا از پیری و
تباه و نا استوار کردن رای را و نا استوار
کردن بار چنانکه بیک جانب مائل و
کج باشد و آماده شدن گردیدن
(تَرَهْیُؤ) کتدحرج جنبیده و
ناوناوان رفت * و تَرَهْیَأت
السحابةُ) آماده باران گردید
* و تَرَهْیَأ فی أمرِه) اراده کاری
کرد سپس آن باز ماند و اراده کردن
آن داد

ره ب

(رَهْب) بالفتح شتر ماده لاغر یا
شتر نر قوی کلان جثه و پیکان تنگ
رِهاب بالکسر جمع
(رَهْبَة) بالفتح ترسیدن رُهْب
بالضم و بالفتح و بالتحریک و رُهبان
بالضم و بتحریک مثله والفعل من سمع
(رَهَب) بالتحریک آستین و نیز
العراء قال السجاوندی فی عین
المعانی الرُّهب بالضم الکم فی
قوله تعالی واضمم الیک جناحک من
الرُّهب ای من الکم و هی لغة بنی

عنيفة وحمير
(رَاهِب) كصاحب شيربيشه و
نام مردی و پارسای ترسایان
رُهبان بالضم جمع * ونیز رُهبان
گاهی مفرد آید رَهَابِین جمع
رَهَابِنة ورُهبَانُون مثله * رَهبَة
بالفتح ورَهبَانِيّة بتشدید یا مصدرست
ازان ولا رَهبَانِيّة فی الاسلام
كالاختصاء واعتناق السلاسل
ولبس المسوح يعنى بخصيه برآوردن
ودر زنجیر کردن داشتن و پلاس
پوشیدن
(رَاهِبَة) مانیکه ازان ترسند
(رَهَابَة) کسحابة وبضم مرغ نازی
باشد و گفته استخوان دامن
سینه رَهَاب بحذف تا جمع
(رَهبَى) بالفتح وبضم و بمد هردو
نیز ترس اسم است رَهبَة را و
کسکری موضعی است
(رَهَبُوت) بالتحریک ترس
(رَهَبُوتی) محرکة مقصوراً اسلئه *
ورجل رَهَبُوت) مرد ترسناک یقال
رَهَبُوتٌ خیرٌ لک من رَحَمُوتٍ ای
لان تُرهَبَ خیرٌ لک من ان تُرحَمَ
(رَهَاب) بالفتح مرغی که شکار

کند
(مُرهُوب) شیر بیشه و نام مردی
واسپ جُمَیح بن طماح
(مُرهِب) کمحسن نام مردی
(اَرهَبَه) ترسانید اورا * ونیز
(اِرهَاب) برشتر شستن و دور اشدن
آستین و باز داشتن شتررا
از حوض
(تَرهِيب) بدحال شدن ناقه
از رفتن سبب آن بحال آمدن
با واز خوردن علف
(تَرهَبَه) وعده بد کرد او را و
ترسانید * ونیز ترهب پرستش
(اِستَرهَبَهُ) ترسانید اورا
ره ب ل
(رَهبَل) بالفتح سخن که فهمیده
نشود
(مُرَهبَل) بفتح با و کسر آن سخن
مبهم که بفهم نیاید
(رَهبَلَة) بالفتح نوعی از رفتار
(تَرَهبَل) بردش رَهبَلة رفت
ومنه قولهم جاء يَتَرَهبَلُ
ره ج
(رَهَج) بالفتح و بحرکت گرد و ابر
بی آب رَهجَة یکی * و برانگیختن

شرو فتنه والفعل من فتح
(رَهوَجَة) بالفتح نوعی از رفتار
که رهواری باشد معرب است
(رَهجُوج) بالفتح سست و نرم
(رِهجِيج) بالکسر سست و نرم
و نازک
(هُرهِج) کمحسن ستاره نیاب
باران
(اَرهَج) برانگیخت گرد را و بسیار
شد بخور خانه * واَرهَجَتِ السَّمَاءُ
باریدن گرفت باران
ره د
(رَهَادَة) بالفتح نازکی
(رَهِيدَة) کسفینة زن جوان
نازک اندام تازه روی و نوعی از
طعام که از گندم کوفته و شیر
ترتیب دهند
(رَهوَدِيَّة) بالفتح و تشدید یا
نرمی و ملایمت
(اَمرٌ مُرهُودٌ) کاری استوار یقال
ترکتهم مُرهُودِین یعنی گذاشتم
ایشان را غیر عازم بر کاری
(ف) رَهَدَهُ رَهدًا) بالفتح
دیورک سخت سائیدا ن را
(رَهَدَ تَرهِيدًا) سخت نادانی

وحماقت نمود
ره د ل
(رَهدَل) کجعفر کول و ناتوان
و مرغی است و دران لغات است
رُهدُل کقنفذ و رِهدِل کزبرج
فی الرَّهدَن
ره د ن
(رَهدَن) بتثلیث مرغی است
یکه مانند گنجشک رَهدَنة بالتاء
و رُهدُنَّة بالضم و تشدید النون
و رُهدُون کزنبور شلد رَهَادِن
جمع * و مرد بد دل و کول
(رَهدَنَة) بالفتح درنگ و تاخیر
کردن و گرد شدن در رفتن و باز
ماندن
(رُهدُون) کزنبور دروغ گوی
ره س
(رَهس) بالفتح سخت سپردن
والفعل من فتح
(رَهوَس) کجرول بسیار خوار
(اِرتَهَسَ الوَادِی) پر شد
رود بار * وَارتَهَسَ القَومُ) انبوهی
کردند و در جنگ افتادند * و
ارتهس رِجلَا الدَّابَّة) بر یکدیگر
زدن ستور در رفتن * وَارتَهَس

ج

حقف وقلعه است بمدینه و وادی است بجای ضریه وکوهے است بدیار بنی عامر وهی است بیمامه ومحله است بہ بغداد و از آن محله است ہبة الله بن حسین مشهور بہ ابن التل و عبد الله بن معالے * وموضعی است نزدیک معدن بنی سلیم * وریّانُ راسبی وریّانُ بن مسلم وحجاج بن ریّان وعمر بن یوسف بن ریّان محدثان اند قال وغالبُ من سُمّی بهٖ فانما ذکرنا لم نذکر سواهم

(ریّا) زن سیراب مؤنث ریّان ولم یبدل من الیاء واو لانها صفة اکثریا وانما یبدلون الیاء فی فعلی اسمًا

(ریّا) بوی خوش یقال لیّا ریح طیبة من نفحة ریّان او غیره

(رَوِیّ) کغنی حرف قافیه شعر و ابر بزرگ قطره سخت بارو شراب تمام یقال شربت شربًا رویًّا * وماءٌ (رَوِیٌّ) آب بسیار و شیرین و سیراب کننده

(رَوِیّة) کغنیة فکر و اندیشه درکار وحاجت و باقی را م

(رُوَیّة) کسمیة آبے است

(اَرْوِیَة) بالضم ویکسر و الیاء مشدد بزکوهی ماده آراوِیّ جمع قلت است بر افاعیل واَرْوَی بالفتح جمع کثرت بر غیر قیاس یا آن اسم جمع است * ونام زنی

(مَرْوِی) بالفتح موضع است بادیه

(مِرْوی) بالکسر رسنی است کہ بدان بار بر شتر استوار کنند مَراوِیّ جمع

(س) رَوِیَ مِنَ الماءِ واللبن ریًّا وریًّا ورِوًی) کرضی سیراب گردید * ورَوِیَ الشجرُ) تازه شد و سیراب گردید

(ض) رَوَی الحدیثَ رِوایةً) بالکسر بازگفت سخن را * وروی الشِّعر) کذلک * ورَوَی الحبل) تافت رسن را * ورَوی عَلَی اَهْلِهٖ) آب آورد ایشان را کذلک رَوَی لاهلهٖ * ورَوَاهُ عَلَی الرَّحْلِ) محکم بست آنرا بر شتر برسن رو ارنا بر نیفتد * ورَوَی القومَ) آب کشید از برای ایشان

(ماءٌ مَرْوٍ) آب سیراب کن

(اِرْوَاء) برروایت شعر داشتن کسی را وسیراب گردانیدن

(مُرَوِّی) کمعظم موضعی است

(رَوَّیْتُهُ الشِّعرَ تَرْوِیَةً) بر روایت شعر داشتم اورا * ورَوَّیْتُ فِی الاَمْرِ) اندیشه کردم درکار * ونیز (تَرْوِیة) سیراب گردانیدن * ویومُ التَّرْوِیَة) روز هشتم از ماه ذی الحجه لانهم کانوا یرتوون فیه من الماء لما بعدُ او لان ابراهیم علیه السلام کان یتروّی ویتفکر فی رؤیاه فیه وفی المناسک عُرف وفی العاشر استعمل

(اِرْتِوَاء) سیراب شدن تافته وسطبر تافته گردیدن رسن معتدل وسطبر شدن بندهای مرد

(تَرَوِّی الحدیثَ) بازگفت سخن را * وتَرَوَّی فِی الاَمرِ) اندیشید درکار * ونیز تَرَوِّی سیراب شدن تازه گردیدن درخت معتدل وسطبر ودرشت گردیدن بندهای مرد یقال تروّت مفاصله اذا غلظت وغلظت

باب الراء فصل الهاء

رهـ

(رَهْیَأَة) کدحرجه ضعف وسستی وگران گردانیدن یک تنگبار نسبت به تنگبار دیگر و پر آب شدن هردو چشم از مشقت وتعب یا از پیری م تباه ونا استوار کردن رای و نا استوار کردن بار چنانکه بیک جانب مائل و کج باشد و آماده باییدن گردیدن

(تَرَهْیُؤ) کتدحرج جنبیده ناد ناد ان رفت * وتَرَهْیأت السحابةُ) آماده باران گردید * وتَرَهْیَأَ فِی اَمْرِهٖ) اراده کارے کرد سپس آن باز ماند و اراده کردن آن داد

رهب

(رَهْب) بالفتح شتر ماده لاغر یا شتر نر قوی کلان جثه و پیکان تنگ رِهاب بالکسر جمع

(رَهْبَة) بالفتح ترسیدن رُهْب بالضم وبالفتح وبالتحریک ورُهبان بالضم ویحرک مثله والفعل من سمع

(رَهَب) بالتحریک آستین ونیز الصراع قال السها و ندی فی عین المعانی الرُّهب بالضم الکم فی قوله تعالی واضمم جناحک من الرُّهب ای من الکُم وهی لغة بنی

حنیفة وحمیر
(رَاهِب) کصاحب شیر بیشه و
نام مردی و پارسای ترسایان
رُهبان بالضم جمع * و نیز رُهبان
گاهی مفرد آید رَهَابِین جمع
رَهَابِنَة و رَهبانون مثله * رَهبَنَة
بالفتح و رَهبَانِیّة بتشدید یا مصدر است
اندران و لا رَهبَانِیَّةَ فی الاسلام
کالاختصاء و اعتناق السلاسل
و لُبس المُسُوح یعنی خصیه بر آوردن
و در زنجیر کردن و داشتن و پلاس
پوشیدن
(رَاهِبَة) حالتیکه ازان ترسند
(رَهَابَة) کسحابة و بضم هر جزوی
را باشد و گفته استخوان و
سینه رَهَاب بحذف تا جمع
(رَهبی) بالفتح و بضم و بدو هر دو
نیز ترس اسم است رَهبَة را و
بکسری موضعی است
(رَهَبُوت) بالتحریک ترس
(رَهَبُوتی) بحرکة مقصوراً مثله *
و رجل رَهَبُوت مرد ترسناک یقال
رَهَبُوتٌ خیرٌ لک من رَحَمُوتٍ ای
لان تُرهَب خیرٌ لک من ان تُرحَم
(رَاهَاب) بالفتح مرغی که شکار
نکند
(مَرهُوب) شیر بیشه و نام مردی
و اسب جمیع بن طاح
(مُرهِب) کمحسن نام مردی
(اَرهَبَه) ترسانید او را * و نیز
(اِرهَاب) بر شتر نشستن و در ازشدن
آستین و باز داشتن شتر را
از حوض
(تَرهِیب) بد حال شدن ناقه
از رفتن سپس آن بکمال آمدن
و از خوردن علف
(تَرَهَّبَه) وعده بد کرد او را
ترسانید * و نیز ترهب پرستش
(اِستَرهَبَه) ترسانید او را

ره ب ل

(رَهبَل) بالفتح سخن که فهمیده
نشود
(مُرَهبَل) بفتح با و کسر آن سخن
مبهم که بفهم نیاید
(رَهبَلَة) بالفتح نوعی از رفتار
(تَرَهبَل) برون رَهبَلة رفت
و منه قولهم جاء یترهبل

ره ج

(رَهج) بالفتح غبار گرد و ابر
بی آب رَهَجَة یکی * و برانگیختن
شر و فتنه و الفعل من فتح
(رَهوَجَة) بالفتح نوعی از رفتار
که رهواری باشد معرب است
(رَهجُوج) بالفتح سست و نرم
(رِهجِیج) بالکسر سست و نرم
و نازک
(مُرهِج) کمحسن ستاره بسیار
باران
(اَرهَج) برانگیخت گرد را و بسیار
شد بخور خانه * و اَرهَجَتِ السَّمَاءُ
باریدن گرفت باران

ره د

(رَهَادَة) بالفتح نازکی
(رَهِیدَة) کسفینة زن جوان
نازک اندام تازه رو * و نوعی از
طعام که از گندم کوفته و شیر
ترتیب دهند
(رَهوَدِیَّة) بالفتح و تشدید یا
نرمی و ملایمت
(اَمرٌ مَرهُودٌ) کار نا استوار یقال
ترکتهم مرهودین یعنی گذاشتم
ایشان را غیر عازم بر کاری
(ف) رَهَدَهُ رَهدًا بالفتح
دیرک سخت سائیدن را
(رَهَّدَ تَرهِیدًا) سخت دادنی
و حماقت مزد

ره د ل

(رَهدَل) کجعفر کول و ناتوان
و مرغی است و دران لغات است
رُهدُل کقنفذ و رِهدِل کزبرج
فی الرَّهدَن

ره د ن

(رَهدَن) بتثلیث امرغی است
بگه مانند گنجشک رَهدَنة با لتاء
و رُهدُنَّة بالضم و تشدید النون
و رُهدُون که بنورشد رَهَادِن
جمع * و مرد بد دل و کول
(رَهدَنَة) بالفتح درنگ و احتیاج
کردن گردشدن در رفتن و باز
ماندن
(رُهدُون) که بنو دروغ گوی

ره س

(رَهس) بالفتح سخت سپردن
و الفعل من فتح
(رَهوَس) کجرول بسیار خوار
(اِرتَهَس الوَادِی) پر شد
رود بار * و اِرتَهَسَ القَومُ انبوهی
کردند و در جنگ افتادند * و
اِرتَهَس رِجلا الدَّابَّة بر یکدیگر
زد ستور در رفتن * و ارتهس

الجراد) بعض تح بر بعض بر
نشست* ونیز (ارتهاس)
جنبیدن ومضطرب شدن
(ترهس) جنبیدن وحرکت
نمودن ومضطرب گردیدن

ر ه ش

(رهشة) بالضم کرم وحیا
(رهشوشة) بالضم شد فیهما
(راهشان) نام دو رگ بازو یا دو
باطن هر دو ذراع
(رواهش) رگهای درون زیم
یا رگهای ظاهر پنجه واحد آن
راهش است
(رهش) کامیر ستور گی دوچ
پنجه وسم ستور که از بر یکدیگر زدن
سم بهم رسد در رفتن وشتر
بسیار شیر یا ناقهٔ کم گوشت پشت
وخاک ریزان که نه ایستد وسست
لاغر بدن کم گوشت وشمشیر وپیکان
تنگ وتیر باریک که زمین آن را
خراشیده باشد وکمان باریک
وسست سرها بهم درآیند
بکشیدن
(رهیشة) گسفینه شتر شیرناک
(رهشوش) بالضم شتر بسیار شیر
*ورجل رهشوش) مرد جوان
مرد باحیا
(قوس مرتهشة) کمان نرم
وسست که سرهایش بهم درآید
بکشیدن
(ارتهشت القوس) نرم وسست
گردید* ونیز (ارتهاش)
لرزیدن واز بن برکندن گوئی
از نیزه زدن در بهما در جنگ افتادن
قوم یقال ارتهشوا اذا وقعت الحرب
بینهم* وسم بر یکدیگر زدن ستور
در رفتن ومجروح شدن آن ومنه
فی حدیث العرنیین عظمت
بطونهما وارتهشت اعضاؤنا ای
اضطربت ویجوز بالشین و
السین

ر ه ص

(رهص) بالکسر چینهٔ بن دیوار
وگل که بدان دیوار سازند وبعض
آن بر بعض نهند
(رهصة) بالفتح سودگی سم
ستور از سنگ وجزان
(رهیص) کامیر سخت گیر* و
الاسد الرهیص) لقب تبار بن
عمرو بن عمیره گویند که او قاتل
عنترة بن شداد است* وفرس
رهیص) اسب که سم آن از سنگ
وجزان سوده باشد* وشق
(رهیص) پی سنگ خورده
(ارهاص) کشادو دیوار گلین بناز
(رواهص) سنگهای بر هم نشسته
استوار وسنگها که پی شتر را
کوبد
(فرس مرهوص) اسب سوده
سم از سنگ وجزان
(مراهص) جایگاه دو مرتبه ما ودهد
آن مسموع نشده یا مرهصة است
بالفتح
(ف) رهصنی بحقه رهصا)
بالفتح سخت گرفت مرا تقاضا*
ورهص الحائط) دیوار گل
ساخت* ونیز (رهص) سخت
فشاردن ونکوهیدن ودریش
شدن ونشانیدن وبگل دیوا
گرفتن وبعض آن را بر بعض
نهادن
(س) رهص الفرس رهصا)
بالتحریک* ورهص) مجهولا
سوده سم گردید اسپ از سنگ
وجزان ولکن العالی الابل وغیره
(ارهصه الله ارهاصا) سوده
گرداند سم ستور او را خدای* و
(ارهص الحائط) پاکرد دیوار را
بگل* وارهص الله فلانا)
کان خیر گردانید او را خدای
ونیز (ارهاص) ستهیدن اماده
چیزی شدن وابتادن بر ان یقال
لم یکن ذنبه عن ارهاص ای لم یکن
وارصاد وانما کان عارضا
(راهص غریمه مراهصة)
سخت گرفت قرض دار خود را بتقاضا
ودر نظر داشت او را
(تراهص) بر هم نشستن ومحکم
واستوار شدن سنگها

ر ه ط

(رهط) بالفتح ویحرک گروه مردان
از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده
وقیل از سه تا چهل* وقوم وقبیله
مرد جمع است وواحد از لفظ خود
ندارد وارهط وارهطة وارهاط
ورهاط بالکسر جمع اراهط
واراهیط جمع الجمع* ودشمن
وموضعی است وپوست پارهٔ بر شکل
میزر که زنان حایض وکودکان
برمیان بندند ویا پوست پاره که آن

مادوال دوال تراشند و بر روی ستور اندازند آرْهَاط جمع * اَرْهُوَ وَاحِدٌ اَيْضًا اَرَاهِيط جمع و نیک بسیار خوردن والفعل من نصر * وَنَحْنُ ذُوُو اَرْهُط یعنی فراهم شوندگانیم

(رُهَيْط) چند مرد مصغر رهط است

(رهطة) کهمزة یکی از سوراخهای کلاکموش که از آن خاک خانه را بیرون کشد رُهَطَاء کهُنَيلا و رَاهِطَاء کقاصِعَاء شله

(رِهَاط) بالکسر رخت خانه

(رُهَاط) کغراب موضعی است مر نصف را برسه شب راه از مکه و موضعی است در ینبع

(رَاهِط) کصاحب شبه است سرخ نزدیک مدینه * و مرج رَاهِط) موضعی است شرقی دمشق دآن را رونسیه است

(رَهَطَى) کسکری مرغی است

(تَرْهُوط) بالضم بسیار خوار

(ذُو مَرَاهِط) موضعی است

(رجلٌ مَرْهَطُ الْوَجْه) کمعظم مرد تا مسیده روی

(تَرْهِيط) بسیار خوردن شده و للمبالغة

(اِرْتِهَاط) فراهم آمدن ومنه نحن ذُوُو اِرْتِهَاطٍ یعنی فراهم آیندگانیم

ر ه ف

(رُهَافَة) کثمامة موضعی است

(رجلٌ مَرْهُوفُ الْبَدَن) مرد باریک اندام

(ف) رَهَفَ السَّيْفَ رَهْفًا) تنک کرد شمشیر را

(ك) رَهُفَ رَهَفًا) محرکة و رَهَافَةً) بالفتح تنک گردید

(مُرْهَف) کمکرم شمشیر تنک * و فرسٌ مُرْهَفٌ) اسب باریک شکم در هم استخوان پهلو وان عیب است

(اَرْهَفَ السَّيْفَ) تنک کرد شمشیر را

ر ه ق

(رُهَاق) بالضم والکسر مقدار یقال القومُ رُهَاقُ مِائَةٍ بالاضافة اي رُهَاءُ مائة یعنی نزدیک صدانند

(رَهُوق) کصبور شتر ماده نجیب فراخ گام مرام نرم عنان

(رَهِيق) کامیر می

(اَرْهَقَى) کجزی شتاب روی یقال هُوَ يَدْعُوا الرَّهَقَى اي يسرع فی مشيته حَتّی يُرْهَق طالبهُ

(رَيْهُقَان) بضم ها زعفران

(س) رَهِقَهُ) فرو پوشید آن را ولاحق و متصل گردید بوی و کرد او بر نشست * و نیز رَهَق) بالتحریک نادانی و کولی و سبکی و فتنه انگیزی و بدی و ظلم و ستم و طغیان و نافرمانی و خود را بر جرام و تباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن و دروغ و شتاب زدگی و تکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت آن ندارد و اسم است اِرْهَاق را و در یافتن چیزی را یقال طَلَبْتُهُ حَتّی رَهِقْتُهُ اي اَدْرَكْتُهُ * و ستم کردن

(مُرَهَّق) کمکرم آنکه بکشتنی رسیده باشد

(اَرْهَقَهُ طُغْيَانًا) بر نافرمانی برانگیخت او را و بر نافرمانی داشت * و نیز اِرْهَاق) لاحق و نزدیک چیزی گردانیدن چیزی را و نافرمانی نمودن و تکلیف کردن و تکلیف دادن کسی را از حد طاقت نا توانی و تاخیر کردن نماز را تا نزدیک شود وقت نماز دیگر و شتابانیدن کسی را از نماز یقال اَرْهَقْتُهُ اَنْ يُصَلِّيَ اي اَعْجَلْتُهُ عنها * و دوشوار کردن یقال لَا تُرْهِقْنِي لَا اَرْهَقَكَ اللّهُ اي لَا تُعْسِرْنِي لَا اَعْسَرَكَ اللّهُ

(مُرَهَّق) کمعظم موصوف بستم و ظلم و متهم ببدی و شر و آنکه او را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آیند

(تَرْهِيق) متهم داشتن کسی را ببدی و ستم کار گفتن

(مُرَاهِق) کودک نزدیک بلوغ رسیده و آخر وقت حج در مکه در آینده یقال دَخَلَ مَكَّةَ مُرَاهِقًا اي مُقَارِبًا لِاٰخِرِ الوقت حَتّی يَكَادُ يَفُوتُهُ التَّعْرِيف

ج ۲

(مُرَاهَقَة) نزدیک رسیدن کودک به بلوغ و قریب آخر وقت حج رسیدن بمکه

ر ه ك

(رَهْك) بالفتح کار نیک صالح

(رَهْكَة) بالفتح سستی و ناتوانی

(رَهَكَة) محرکة شتر ماده سست و ناتوان که گرامی نژاد نباشد

ومرد بی‌خیر
(رُهَكَة) کهمزة مرد بی‌خیر
(رَهِيك) کامیر سخت سوده و شکسته
(رَهُوك) بالفتح نوعی رفتار وكذلك من الظباء و جوانی خوش
(رَهوَكة) بالفتح فربه و سستگی و سستی پیدا شدن اعضا در رفتن و مضطرب شدن یقال رَهوَكَ القومُ إذا اضطربوا
(مَرهُوك) شکسته و سخت سوده
(أمرٌ مُرَهوَك) مبنیا للمفعول کمدحرج کاری است مضطرب
(ف) (رَهكَهُ) کوفت و شکست او را میان دو سنگ یا سخت سود آن را * و رَهَكَ المرأةَ) سخت گائید آنرا * و رَهَكَ بالمكان) اقامت نمود در آن
(تَرَهوُك) جنبان رفتن یقال مرّ فلان يتَرَهوَك أي كأنه يموج في مشيته
(ارتِهال) فروهشتگی مفاصل و سستی آن در رفتن

ره ل

(رِهْل) بالكسر ابر تنک که به شبنم اند
(رَهَل) محرکه گرد آب که با بچه برآید از زهدان
(رَهِل) ککتف سست جنبان گوشت
(س) (رَهِلَ لحمُه) سست و جنبان شد گوشت آن و آماسید بی علت و بیماری
(مُرَهَّل) کمعظم آماسیده یقال أصبح مُرَهَّلاً إذا تهيّج
(رَهَّلَه تَرهيلاً) سست جنبان گردانید آن را

ره م

(رُهْم) بالضم نام نی و بنو رُهْم بطنی است و أبو رُهْم انماري و أبو رُهْم سمعي و أبو رُهْم غفاري و أبو رُهْم بن قيس اشعري و أبو رُهْم بن مطعم أرحبي صحابیان اند
(أبو رُهْمَة) بالضم صحابی است
(رِهْمَة) بالكسر باران نرم پیوسته رِهَم کعنب و رِهام کجبال جمع * و زمی و بفتح
(رُهام) كغراب مرغی که شکار نکند و مرد و بسیار
(رَهام) کسحاب گوسپند لاغر
(أرهَم) بالفتح فراخ تر یقال کنا في أرهَم جانبي فلان أي أخصبهما
(شاةٌ رَهُوم) کصبور گوسپند لاغر * و رجلٌ رَهُوم) مرد سست کار سست رای که بسوی گمان رود
(رُهَيمة) کجهینة چشمه ایست میان شام و کوفه * وأبو رُهَيمة صحابی است یا بیان ابو رُهْمة بالضم است
(رَهْمان) کسکران موضعیست
(رَهَمان) بالتحريك نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد
(مَرهَم) بالفتح آنچه بر جراحت نهند معرب است یا مشتق از رِهْمَة که بمعنی نرمی است بدان جهت که طلای نرم است که بر جراحت مالند
(مَرهُوم) باران نرم رسیده یقال روضة مرهومة یعنی مرغزار باران نرم رسیده ولا یقال مُرهَمَة کمکرمة
(أرهَمَت السماءُ) باران نرم بارید

ره ج

(رَهَج) بالفتح فراخ از هر چیزی

ره س

(رَهمَسة) با هم راز گفتن و بدی تعریض کردن
(أمرٌ مُرَهمَس و مُدَهمَس) کار پوشیده و مستور

ره ن

(رَهن) بالفتح گروی رِهان بالکسر و رُهُون و رُهْن بالضم جمع رَهِين کعبید و رُهُن کعنق شکل یا رُهُن جمع رِهان جمع رَهن است
(هو رَهنُ مالٍ) بالکسر او برابر مال است
(رُهْنَة) بالضم رهنی است بکران
(راهِن) ثابت و دائم و لاغر از مردم و شتر * و طعام راهِن) طعام دائم
(راهِنَة) ناف و گرد اگرد ناف اسپ وی
(رُهَين) کامیر کردی و نعجاث بن علقمه که از تبع تابعین است و نضر بن الرهین نیز از تبع تابعین
* و رَهِين الشئ) آنچه بدان

آن چیزیا باز دارند
(رَهِینَة) کسفینة موضعی است
وگروی یستوی فیه المذکر والمونث
ومنه الحدیث کُلُّ غُلَامٍ رَهِینَةٌ
بِعَقِیقَتِهِ یعنی اَنّ العقیقة لازمة له
لابدّ منها (رَهَایِن) جمع
(رَهْنَان) بالفتح موضعی است و
بالضم موضعی دیگر
(جَارِیَةٌ اُرْهُون) بالضم دختر
حائض
(رَاهُون) کوهی است در
سراندیب که آدم علیه السلام بران
فرود آمد
(مَرْهُون) گروی
(ف) رَهَنَهُ الشیءَ رَهْنًا) بالفتح
وکذا اَرْهَنَ عِنْدَهُ الشیءَ) گرو کرد
نزد او آنرا * وَرَهَنَهُ لِسَانَه)
بند کرد زبان را و باز داشت از
ذکر غیر * وَرَهَنَ فُلَانٌ رُهُونًا)
ثابت ودایم گردید ولاغر شد * و
رَهَنَه) ثابت ودایم داشت آنرا
(اَرْهَنَهُ الشیءَ اِرْهَانًا) گرو کرد
او را آن چیز * وَاَرْهَنَهُ) ثابت
ودایم داشت آنرا * وَاَرْهَنَه) سست
گردانید آنرا وبها بیش داد او را
* وَاَرْهَنَ فِی السِّلْعَةِ) گران کرد
متاع را * وَاَرْهَنَ لَهُمُ الطَّعَامَ
والشَّرَابَ) ثابت ودایم داشت
برای ایشان طعام وشراب را
* وَاَرْهَنَ المَیِّتَ القَبْرَ) درآورد
مرده را در گور * وَاَرْهَنَ فلانًا
ثَوْبَهُ) دفع کرد جامه را بسوی وی
تا گرو گیرد * وَاَرْهَنَ وَلَدَهُ بِه)
گرو بست با او فرزند خود را
(مُرَاهَنَة ورِهَان) بالکسر گرو
بستن باختن یقال رَاهَنْتُ فلانًا
علی کذا
(مُرْتَهَن) مبنیا للمفعول گروی
ومُرْتَهَنُ الشیءِ) بمعنی رَهِینُ
الشیء است
(اِرْتَهَنَ مِنْهُ) گرو گرفت
از وی
(تَرَاهُن) باهم گرو کردن
رهنج
(رَاهْنَامَج ورَهْنَامَج) کتابی که
مردان کشتی بانان راه دریا بیابند
وبسوی لنگرگاه وجز آن پی برند
معرب راه نامه
رهه
(طَسْتٌ رَهَّة) بالفتح طشت فراخ
نزدیک تنک
(طَسْتٌ رَهْرَهَةٌ) بمعنی طست ره
است * وجِسْمٌ رَهْرَهٌ) تن ترو
تازه سرخ سپید نازپرورده
(رَهْرَهَة) خوبی ودرخشی رنگ
بشره وبشاشت چهره و جز آن و
نعومت وتازگی بدن ونزاکت آن
(جِسْمٌ رُهْرُوهٌ) بالضم تن نازک
سرخ سپید نازپرورده
(جِسْمٌ رَهْرَاهٌ) بمعنی جسم رهره *
وطَسْتٌ رَهْرَاهٌ) بمعنی طست
رهره است
(رَهْرَهَ مَائِدَتَهُ رَهْرَهَةً) فراخ
کرد خوان را از جود وسخاوت
(تَرَهْرَهَ جِسْمُهُ) سرخ سپید
شد تن او از نعمت * وتَرَهْرَهَ
السَّرَابُ) پی هم درخشید سراب
رهو
(رَهْو) بالفتح کشادگی میان دو
پای دهرو و پای کشاده رفتن *
ونرم رفتن یقال جَاءَتِ الخَیْلُ رَهْوًا
* وگستردن مرغ بال را وارمیدن
وساکن وآرمیده شدن دریا ومنه
قوله تعالی وَاتْرُكِ البَحْرَ رَهْوًا ای
ساکنًا علی هیئته وانفص من بحر
ویقال اُرْهُ عَلَی نَفْسِكَ یعنی آهسته
باش ونرمی کن بانفس خود * و
بلند وپست که در آن آب ایستد
از لغات اضداد است وزن فراخ
فرج وکلنگ که نوعی از مرغان
است وجماعت مردم وآب راه میان
محله وفی الحدیث اِنَّهُ عَلَیْهِ السَّلَامُ
قَضَی اَنْ لَا شُفْعَةَ فِی فِنَاءٍ ولا طریق
ولا مَنْقَبَةٍ ولا رُكْحٍ ولا رَهْوٍ
رِهَاءٌ جمع
(رَهْوَة) بالفتح جای بلند وپست
کرد آن آب فراهم آید من
الاضداد * وآب راه میان محله
پشته است وبکسر
(رُهَا) کمدی شهریست از آن
شهرست زید رُهَاوِی بن ابی انیسة
ویزید رُهَاوِی بن سنان وحافظ
عبد القادر رُهَاوِی
(عَیْشٌ رَاهٍ) زیست فراخ و
طَعَامٌ رَاهٍ) طعام دائم و پیوسته
* وخِمْسٌ رَاهٍ) یعنی آسان ونرم
(رَاهِیَة) می وید وی راتبه و
زنبور عسل بدان جهت که در پیشین
ساکن می باشد
(رَهَاء) کسمار زن فراخ

خ ۲

کس وجای وسیع وفراخ ومی است
از مدح وبضم از ان می است
ملک رَهاوی بن مرارة ویزید
رهاوی بن شجرة کصحابیان اند
ومغیرة بن عبدالمومن رهاوی
(رَهْوَی) بالفتح والقصر زن فراخ
فرج وموضعی است ویده
(رَهِیَة) کسفینة طعامی است که
خوشها دست مالیده ودانه برآورده
کوفته باشیر آمیخته طبخ دهند
(رهوش خرهائی) بالکسر اسب
شتابرو مَرَاهِي جمع
(أَرْهَى إِرْهَاءً) بنکاح درآوردن
زن فراخ فرج را ودوام کردن بر
خوردن کلنگ ورسیدن جای فراخ را * و
أَرْهَى لَهُم الطَّعَامَ وَالشَّرَابَ
همیشه داشت برای ایشان طعام وشراب را
(رَاهَاهُ) نزدیک او شد وسخن نرم
گفت وگرد آمد با وی
(إِرْهَاء) آمیخته شدن ودرهم
ساختن وشوریده رای گردیدن
یقال اِرْتَهَوا اذا اختلطوا
(تَرَاهَيَا) همدیگر صلح نمودند و
آرمیدند

باب الراء فصل الیاء

ر ي ء

(رِيْءٌ) بالکسر دیدار اسم است
رویت را
(رَاءَ) کباع لغت است در رأی
وگذشت
(رَيَّأَهُ تَرْيِئَةً) رانید او را از
حنبه * وَرَيَّأَ فِي الْأَمْرِ اندیشید
در کار ونظر نمود
(رَايَاهُ مُرَايَأَةً) پرهیز کرد از او
ونگاه داشت

ر ي ب

(رَيْب) بالفتح حوادث زمانه و
حاجت وشک وتهمت وآنچه در
شک افکند وموضعی است * و
بَيْتُ رَيْبٍ قلعه است بیمن * و
رَيْبُ الْمَنُون حوادث زمانه
(رِيبَة) بالکسر تهمت وشک و
آنچه بشک افکند
(رَائِب) کار مشتبه ومکدر
(امور رَيَّاب) کشنده کار ترسانند
ودرشک افکننده
(ض) رَابَنِي فُلَانٌ درشک
افکند مرا وگمان بردم دروی
شک را وتهمت کردم او را بسبب
دیده از وی ومنه حدیث فاطمة
رضی الله عنها یریبنی مایریبها
ای یسوءنی مایسوءها ویزعجنی ما
یزعجها وقیل انه یحرم ایذاء محمد صلی
الله علیه وسلم وان تولد من مباح
و رَابَنِي أَمْرُهُ رَيْبًا و رِيبَةً
بالکسر ناخوش آمد مرا کار او ودر
شک افکند
(مُرِيب) صاحب شک وتهمت
ودرشک افکننده
(أَرَابَنِي فُلَانٌ) درشک افکند
مرا وتهمت کرد وناپسندی دیدم
ازوی وقیل أَرَابَنِي فِي کذا ای
شککني او همني الريبة فيه فاذا
استیقنته قلت رابنی بغیر الف و
أَرَابَ الرَّجُلُ صاحب شک و
تهمت گردید * وکذلک أَرَابَ
الْأَمْرُ ای صار ذا ریبة
(ارْتَابَ) شک کرد * وَارْتَابَ بِه
تهمت کرد او را
(اسْتَرَابَ بِه) دید در وی کاری
که درشک افکند او را

ر ي ث

(رَيْث) بالفتح درنگ ودرنگ
کردن یقال رَاثَ عَلَيَّ خبرك ای
ابطأ والفعل من ضرب * وفی المثل
رُبَّ عجلة وهبت رَيْثًا * وفی التعجب
ما أَرَاثَكَ عَلَيْنَا ای ابطأك عنا م
سعد * یقال ولم يلبث الا رَيْث كذا
واین کم است شیر با لفظ ما آید
فیقال ما يلبث الا ريثما كذا ای
قدره * وريث بن غطفان
پدر قبیله است
(رَيِّث) کسی بطی ودرنگ کار
(رَجُلٌ مُرَيِّثُ الْعَيْنَيْن)
کند نگرست نظر
(تَرْيِيث) نرم گردانیدن و
عاجز نمودن وبطی گفتن کسی را
(تَرَيُّث) درنگ کردن
(اسْتَرَاثَ) بطی یافت او را وبطی
شمرد ودرنگ کرد ودرنگ خواست

ر ي خ

(رِيخ) بالکسر موضعی است
بخراسان یا ناحیه است بنیشاپور
ریخی منسوب است بان از ان
ناحیه است محمد بن قاسم بن حبیب
صفار روا و لادا و که محدثان اند
(مُرِيخ) کامیر استخوانک نرم
اندرونی شاخ وابه أمرخة جمع
(ض) رَاخَ سست وفرو نشسته
گردید * و نیز ریخ دوری ابین

هرووران وفراخ وکشاده
گرویدن میان هرووران
چندانکه باهم نه پیوندند
(مَرِّیخ) کمعظم مردارسنگ
واستخوانک نرم اندرونی
شاخ دابه
(تَرْییخ) سست کردن

ری د

(رَیْد) بالفتح کرانهٔ بلند وبیرون
جسته از کوه رُیُود جمع
(رَیْدَة) بالفتح شهری است
بیمن و دهی است بصعید و دوم
اندبحضرموت و دیهی است
بقنسرین و فی الحدیث ان الشیطان
یُرِیْد بن ادم بکل رَیْدَة ای بکل
مَطْلَب و مراد هو اسم للارادة
وصلها الواو ذکرها للفظة و
ریح رَیْدَةٌ باد نرم ریح رادة مثله
(رَیْدَان) بالفتح قلعه است
بقنسرین و موضعی است واطمی
است بمدینه مر آل حارثة بن
سهل را
(ریح رَیْدَانَةٌ) باد نرم

ری ر

(رَایر) بالفتح آبی که از دهن
کودک برآید و پیه استخوان که
تنک و آب سیاه شده باشد یا
مغز استخوان تباه شده و گداخته
از لاغری یا عام است
(رِیر) بالکسر مغز استخوان تباه
شده وگداخته از لاغری کار مثله
اصله رَیْر بالتحریک
(رَائِرَة) پیه زانو وان نفیس
است مانند مغز
(رَاذَان) دهی است باصفهان
ازان ده است زید بن ثابت و شیر
خلیل و برادرزادهٔ او محمد بن محمد
بن بدر که محدثان اند
(ض) رِیْرَ القَوْمُ) مجهولا در ارزانی
وفراخ سالی رسیدند
(اِرَارَة) تنک گردانیدن مغز را
یقال اَرَارَ الله مُخَّهُ ای رققه
(رَیَّرَ القومَ تَرْییراً) غالب شد
برایشان فربهی و (رَیَّرَتِ البِلَادُ)
با ارزانی و فراخ سالی شد و (رَیَّرَتْ
اَوْلَادُ المَالِ) فربه شدند شتر
بچگان بحدیکه از جنبش عاجز
ماندند و (رُیِّرَ القَوْمُ) مجهولا
در ارزانی و فراخی رسیدند و
کذا (رِیْرُوْا) یعنی فربه شدند و
غالب شد برایشان فربهی

ری س

(رَیْسُون) بالفتح دهی است
باردن
(ض) رَاسَ رَیْسًا) بالفتح و (رَیَسَانًا) بالتحریک خرامید و
رَاسَ الشَّیْءَ رَیْسًا) ضبط کرد آن را
وچیره شد بران و (رَاسَ القومَ)
برترین وبلند گردید برایشان
وبهتر شد

ری ش

(رِیْش) بالکسر پر مرغ اَرْیَاش
ورِیَاش بالکسر جمع و جامه و
لباس پاکیزه و ارزانی و مال و معاش
ویقال لعطاه مِائة بِرِیْشِهَا یعنی دا
او را صد شتر بالباس و ساز و سامان آن
اولان الملوک کانوا اذا حبوا حباءً
جعلوا فی اَسْنِمَة الابل رِیْشَ النعامة
لیعرف انه حباء للملک و ذو
الرِّیْش) لقب اسپ سَنْج بن
هند الخولانی و (ذَاتُ الرِّیْش)
نباتی است مانند گیاه قیصوم
(رِیْشَة) بالکسر یک پر مرغ
و پدر قبیله است یا آن دختر
معاویه بن بکر مادر مالک
وحید بن عبد الله بن هُبَل
است
(رَیَش) محرکه بسیاری موی
در هردو گوش و روی
(ریاش) پر مرغ و (جمل ذو
راش) شتر بسیار موی در هردو
گوش و روی است و (رمح رَاشٌ) نیزه
سست و ضعیف و ناقهٔ رَاشَةٌ ناقه
سست ضعیف شبهها بالریش ضعفا
(رِیَاش) بالکسر جامه لباس پاکیزه
(ناقة رَیَاش) کسحاب شتر ماده
بسیار موی در هردو گوش و
روی و سست
(رجل اَرْیَش) مرد بسیار موی
در هردو گوش و روی و سست و
رجل اَرَاش) کذلک فیهما
(رَائِش) سیاسنجه میان پاره
بنده و پارهٔ کبرنده و تیر با پر و
الحارث الرائش) یکی از بادشاهان
یمن
(کلاء رَیِّش) کهین و خفیف گیاه
بسیار برگ
(رَیْشَان) قلعه است از اعمال
ذمین و کوهی است مشرف بر
مهجم

بج

سهم مریش) کمعظم تیر پر نهاده
ومنه قولهم ماله اقذ ولا مریش
ای شیئ
(ض) راش السهم ریشا) بالفتح
پر نهادن تیر را و وراش المال
والاثاث) فراهم آورد مال ومتاع
را و وراش الصدیق) طعام وآب
خوراند ودوست خود را کسوت داد
ونیکو کرد حال او را و نفع داد
و وراشه مالاً) داد او را مال
(مرتش) کمعظم شتر بسیار پشم
وکم گوشت وجاو منقش ومرد
سست بنیت وبیهوده صلاح یافته
از زوال ومانند آن و وسهم
مرتش) تیر پر نهاده
(ناقة مرتشة اللحم) شتر ماده
کم گوشت
(ریش السهم ترییشا) پر نهادن
تیر را
(ارتیاش) نیکو شدن حال
کسے

ری ش هر

(ریشهر) بکسر اول وفتح شین
نقطه دار شهریست بخوزستان

ری ط

(ریطة) بالفتح چادر یک لخت
یا هر جامه نرم وتنک که زنان بر سر
اندازند یا عام است ریط وریاط
جمع و معرفة موضعے است به
ارض شنوءة ونام دختر منبه و
دختر حارث که هردو صحابیه
اند
(رائطة) چادر یک لخت که
زنان بر سر افکنند ونام دختر
سفیان ودختر عبد الله ودختر حارث
یا آن بهای موحده است و دختر
حیان که صحابیه اند قال قول
ابن درید رائطة فی اسماء النساء
خطأ خطأ

ری ع

(ریع) بالفتح اول هر چیزی و
افضل آن و روشنی جامه وخوبی
ودرخش آن و ولیس له ریع
ای جواب
(ریع) بالکسر والفتح زمین
بلند یا هر راه کشاده میان دو کوه
یا هر راه که نهایا راه کشاده در کوه
وکوه بلند ریعة یکی با آب راهه
وادی از جای بلند ریاع جمع و
بالکسر عبادتگاه ترسایان وبرج
کبوتران وپشته بلند ونام اسپ
عمرو بن عصم
(ریعة) بالکسر جماعت وآنهم
آمده
(فرس رائع) کصاحب اسپ
نیکو و ورائع بن عبد الله
مقدسی) محدث است
(رائعة) موضعی است بمکه ودران
موضع است قبر آمنة مادر نبی صلی
الله علیه وسلم بیک روایت
(ریعان) بالفتح اول هر چیزی
وبهتر آن ومنه ریعان الشباب
وشهریست یا کوهی است ونام
مردی و وریعان السراب)
نمایش آن
(ریاعة) شتر بسیار شیر
(ریاع) ککتاب موضعی است
(ارض مریعة) بفتح المیم
زمین با فراخی وارزانی سال
(ناقة مریاع) کمحراب شتر ماده
زود شیر باز ده وفربه شو یا شتر ماده
که خود در چراگاه رود وباز آید
بدون راعے
(ض) راع ریعا) بالفتح گوالید
وافزون شد وبازگردید و وراع
جانبه) میل کرد وبرگشت و و
راعت الحنطة) پاکیزه شد گندم
و ونیز ریع) بالفتح فزونی آستین
زره وفزونی هر چیزی مثل عمیر
وآرد وتخم ومانند آن ونیکو بر
آمدن نان از تنور وطعام از دیگ
یقال راع الطعام اذا صارت له
زیادة فی العجن والطبخ و وجنبش
ودرخش سراب وترس هم
(اراع القوم) بسیار شد وافزون
گردید طعام ایشان و واراعت
الابل) گوالیدند وبسیار بچه
شدند شتران و واراعت
الحنطة) پاکیزه شد گندم
(ریع القوم) فراهم آمدند
(متریع) انکه دست از بدن او
لغزد بسبب بسیار آلودن بدن با روغن
(تریع) درنگ کرد وتوقف نمود
وسرگشته گردید و وتریع
السراب) نمایان ونا پدید شد
سراب و وتریع القوم) فراهم
آمدند و ونیز تریع درخشیدن
وجنبیدن روغن بر سر طعام
(استریاع) سرگشته گردید

ری غ

(ریغ) بالکسر غبار و گرد و خاک
و گریختن و رمیدن والفعل من ضرب
و ابو محمد ریغی ابن عبد الله
بن ابراهیم و اولاد او فاضل
سکندریه بوده اند
(مَرِیغ) کمعظم خاک آلوده
از هر چیز
(رَیَّغَ الثَّرِیدَ تَرْیِیغًا) تر کرد
ترید را بروغن
(تَرَیَّغَتِ الثَّرِیدَةُ) تر گردید
ترید

ر ی ف

(ریف) بالکسر زمین با کشت
و علف اریاف جمع و فراخی در
اکل و شرب و هر زمین عرب که
قریب آب باشد یا جای سبزه و آب
و کشت
(رَاف) [illegible]
(اَرْضٌ رَیِّفَةٌ) [illegible] زمین علف
ناک با فراخی و ارزانی
(ض) رَافَ البَدَوِیُّ رَیْفًا)
بزمین گیاه ناک رسید و رَافَتِ
الْمَاشِیَةُ) چرید ستور زمین
علف ناک را
(اَرَافَتِ الاَرْضُ وَاَرْیَفَتْ)
علی الاصل با فراخی و ارزانی
شد زمین و علف ناک گردید و
نیز اِرَافَة واِرْیَاف) بزمین
علف ناک رسیدن
(مُرَایَفَة) تهمت کردن و تهمت
ورزیدن یقال رَایَفَ لِلسَّنَةِ اِذا
قارفها و طَفِقَ لها
(تَرَیُّف) بزمین علف ناک
رسیدن

ر ی ق

(رَیْق) بالفتح جنبش و نمایش آب
اندک یا آب بر روی زمین [illegible]
آن و درخشش و درخشش سراب
و باطل و اول هر چیزی و آب دو
(خُبْزٌ رَیْقٌ) نان بی نان خورش
(رِیق) بالکسر آب دهن رِیقَة
اخص منه اَرْیَاق جمع و قوت
و بقیه جان
(رَائِق) که صاحب خالص و بی آمیغ
و آنچه ناشتا خورده شود از
آب و طعام و جز آن و مرد تهی دست
و آنکه برشته باشد و منه اتیته رائقًا
ای علی الریق لم اطعم شیئا و خبز
رائق) نان بی نان خورش
(رَیِّق) ککیس آنکه ناشتا باشد
و اول هر چیزی و فضل آن و
یخفف ومنه رَیْقُ الشَّبَابِ المطر
(رِیقَان) بالکسر شهری است
(رَیُّوق) کتنور اول هر چیزی
(ض) رَاقَ الْمَاءُ) ریخته شد و
رَاقَ السَّرَابُ) درخشید و نمایان
گردید بر روی زمین و
نیز رُیُوق) جان دادن یقال
هو یَرِیقُ بِنَفْسِهِ ای یجود بها عند
الموت
(اَرَاقَهُ اِرَاقَةً) ریخت آن را
(مُرَیِّق) کمعظم آنکه او را هر چیز
خوش آید و بشگفت آرد
(تَرَیَّقَ السَّرَابُ) نمایان شد و
درخشید

ر ی ک

(رَیْکَتَان) بکسر را و فتح
مثناة تحتیه دو پوست پاره خرواز
آب که طرف آن از طرف کبد برآمده
و بن آن با علای آن ثابت و مستقر
رِیکَة یکی

ر ی ل

(رِیَال) ککتاب آب دهن
(ض) رَالَ الصَّبِیُّ رَیْلاً و
رِیَالاً) آب دهان ریخت کودک
از دهن

ر ی م

(رَیْم) بالفتح فزونی و فضل یقال
لهذا علی ذاک رَیْمٌ و دو سر بار میان
دو تنگبار و کوههای خرد و گور یا
وسط گور و دوری و آهوی سپید
یا آهو بره و بکسر آرام جمع و آخر
روز تا در آمدن [illegible] و یک ساعت
دراز یقال قد بقی رَیْمٌ من النهار
و یک پاره و بهره یا استخوان بعد از قسمت جزور
باقیمانده از اجزاء و هند و نرد بان
و نیز رَیْم) بالفتح و گشتن از جای
و دور شدن والفعل من ضرب
یقال مَا رِمْتُ اَفْعَلُ وَمَا رِمْتُ بالمکان
ای مَا زِلْتُ ومنه اَرِیمُ مَا بَرِحْتُ
بمعنی همواره و دو رم و کذا رِمْتُ
فلانا و رِمْتُ من عند فلان و
یقال رِیْمَ به) مجهولا اذا قطع بنی
و دور پس ماند از قافله و فراهم
آمدن سر جراحت از به شدن
رَیَمَان بالتحریک مثله و و کز
شدن بار شتر
(رَیْمَة) بالفتح قصبه است بیمن
و قلعه است در آن و ابو رَیْمَة
صحابی است بصری

لج

(رهیم) بالکسر موضعی ست ببلاد
غرب وشهری ست نزدیک مقدشو
ووادی ست مر مزینه را که بورقان
می ریزد وسپس آن ملاقی می شود
بوادی عقیق
(رهیمة) بالکسر وادی ست مرنبی
شبیه را بمدینه
(رهیمة) دیهی ست بحضرموت
(ریومیم) بالکسر وفتح الیاء شهری
ست بحضرموت وموضعی ست
(ریریم) کبیع طعه ست وبهیک بن
بریم) محدث
(رهیمان) بالفتح دو موضع اند
(رهیم) کمقعد نام مادر عیسی علیهما
السلام وهر زن پارسا که
حدیث مردان را دوست دارد
(رهیم علیه تریهیما) افزون شد
بران بود ونیز تریهیم مقیم بودن بجای
وتیره بودن وشیم بودن ابر بی
باران

رءن

(رهان) موزه مانندی است
دو دراز تر ازان مگر قدم ندارد
وشهری ست بسرحد آذربیجان
وآن غیر اران ست ازان شهر است
ابو الفضل احمد راسنے بن حسن
وولید رانی بن کثیر
(رینة) بالفتح می رینات جمع
(رایات) کوهی ست بحجاز ودیهی
ست بهمدان ودیهی ست
بناحیه اعلم
(رزیان) بالضم شهری است
بطبرستان ازان شهر است امام
ابو المحاسن عبدالواحد بن اسمعیل
صاحب بحر وغیر آن ومحله ایست
بری ودیهی است بحلب
(رض) رانَ ذنبُهُ علی قلبِهِ رَیناً
ورُیوناً) غالب وچیره شد
گناه بر دل ومنه کلا بل رانَ علی
قلوبهم ای غلب و ورانت
نفسه) شورید دل او و ورانَ
النعاس و ورانت الخمر)
یعنی غالب شد او را وکذا کل ما غلبک
فقد رانک وران بک وران
علیک و ویقال رِینَ بِهِ)
بجهولا یعنی در کاری افتاده
که بیرون شدن ازان نتواند و
وکذا ارینَ بِهِ) ای انقطع به
ونیز (رَین) بالفتح چرک سیم زنگ
وریم وزنگ گرفتن وتیره
وسیاه شدن دل از تکرار اثم
(مُرین) کمقیم آنکه مواشی
او هلاک شده باشند مرنیون
جمع
(ارانَ القومُ) هلاک شدند
مواشی ایشان

رءه

(رض) رَاهَ السرابُ) نمود و
ناپدید شد
(سراب مُرَهیَّه) کمحمد سراب
نمود و ناپدید شونده
(ترهیه السراب) درخشید و
ناپدید شد

رءی

(رَی) بالفتح شهری است
رازی منسوب است بوی
برخلاف قیاس
(رَیَة) بالفتح موضعی است
(رِی) بالکسر دیدار نیکو وصورت
نیکو وخوب
(رایَة) نیزه وگذشت رای ف
رایات جمع وگلوبند یا انچه در
کردن بنده آبق افکنند وشهری
است مرهذیل را ودیهی ست
بدمشق ورایة الاصمعی ورایة
الغراب دو وادی اند از وادیهای عقیق
(رَیّا) موضعی ست
(دارَیّا) دیهی ست بشام مذکور
ست در دور
(دارینُ الرایةَ) در زمین زدم
نیزه را

الکتاب الحادی عشر فی
الزاء باب الزاء فصل الهمزة

زءزء

(قِدرٌ زُؤزِئَةٌ) کعلابطة یک
بندگ که یک شتر گوشت پزد و قدر
(زَأزَئَة) کعلبطة و مثله غال و
ذکره فی الفعل وهم للجوهری
(زأزأه زأزأةً) ترسانید او را و
(زأزأ الظلیم) هر دو بازو ستردم
برشتاب تیز رفت شترمرغ نر و
(زأزأ الشیءَ) حرکت داد
آن را
(تَزَأزَأ) جنبید واز جای رفت
وسرین جنبان رفت و (تزأزأ
منه) خود سود خود را از ترس
او ترسید و پوشیده گردید

زءب

(زُءاب) کغراب تغیر وگرسنگی
یقال الدهر ذو زُؤاب ای

إنقلاب فال و تصحيف و
صوابه زواب وقد زاء به
يزوء بمعنی اجوف واوی و
مهموز اللام است
(ف) زأب القربة) برداشت
مشك را پس آن شتافت يقال
زأب الرجل إذا احمل مايطيق وعجل
المشی و وزأب للماء) نيك
نوشيد آب را و وزأب الابل)
راند شتران را و وزأبه) بر
گردانيد آن را و كذا زأب الدهر
به ای انقلب به)
(ازدأب القربة) برداشت
مشك را پس آن بشتافت و نيز
(ازدئاب) بار حسب طاقت خود
برداشته شتافتن

ز ء ب ب

(زأبب) به دو باء شيشها و اصلا
ندارد

ز ء ب ج

(اخذه بزأبجه) گرفت آن را
همه

ز ء ب ر

(زئبر) كه زبرج وقد تضم الباء
برزه جامه وليس فعلل بضم اللام
سواء و ضئبل وخرفع هكذا قالوا
وهو لحن و زوبر كقنفذ وزأبر
بالفتح مثله و اخذه بزأبره
بالفتح بمعنی گرفت همه او را
(زأبر الثوب) برزه دار گرديد
جامه و وزأبر الزئبر) برزه
بر آورد و ثوب مزأبر) بفتح
الباء و كسرها جامه برزه دار نعت
است از ان
(ازبئرار) بر پای خاستن
موی بر اندام و تيغ بر آوردن
سگ و رستن پشم و نبات و آماده
شر و بدی شدن مرد

ز ء ب ق

(زئبق) كدرهم و زبرج سيماب
معرب است بهمزه نوعی از ان
مانند آب كشيده ميشود از معدن
و نوعی از ان از سنگهای معدنی
بآتش بر آورده شود و دود آن را
وكژدم را گريزاند و اگر نه گريزد
كشد
(هبة الله بن علی بن زئبقة)
بالتاء و احمد بن محمد بن زئبقة تما
و اسمعيل زئبقی بن عبد الملك
و احمد زئبقی بن عبده محدثان

از

ز ء ت

(ف) زأته غيظا) سخت خشمگين
كرد او را

ز ء ج

(ف) زأج بينهم زأجا) برافگند
قوم را و بر انگيخت بعض را
بر بعض

ز ء ج ل

(زئجيل) بالكسر مرد سست
اندام ضعيف و (زؤاجل)
كعلابط مثله

ز ء د

(زؤد) بالضم ترس و زؤد بضمتين
مثله
(مزؤود) ترسانيده شده
(ف) زأده زأدا) بالفتح
ترسانيد او را و (زئد فلان)
بالمجهول ترسانيده شد

ز ء ر

(زأر) بالفتح و بحرك بانگ شير
وغرش بانگ كردن آن (زئير)
كامير مثله فيهما و اسد زئر كتف
نعت است از ان والفعل من فتح
وسمع و ضرب و بانگ كردن شتر نر
وغرش وی يقال زأر الفحل ای
ردد صوته فی جوفه ثم مده
(زأرة) بالفتح بيشه و قلعه ست
بالصعيد و ده ای ست بطرابلس
مغرب و ده ای ست ببحرين و دران
چشمه ای ست مشهور و مرزبان
الزأرة) شير بيشه
(زأر) شير يغرش بانگ يا عام
ست و منه ذئب زؤور تا زئير اشتد
من زأرة زأر و زئر و زئير جمع
(زئير) شير با بانگ غرش بانگ
شير و غريدن وی
(مزمجر) كمحسن شير غران
(ازآر) بانگ كردن غريدن شير
(تزأر) بانگ كرد شير و غريد

ز ء ط

(زئاط) سخت بانگ و خروش
كردن والفعل من فتح بارزئاط
زنگله ست كه بر اسپ و شتر
آويزند

ز ء ف

(زؤاف) كغراب شتافتگی بود
موت زؤاف) مرگ شتاب
(ف) زأفه زأفا) بالفتح
شتابانيد او را

(ازْآف) خسته گشتن یقال ازْأف
عَلَيْهِ ای اجهز و وَازْأَفَ فلانًا
بَطْنُهُ) گران و بے حرکت کرد
او را شکم او

زءك

(زَأَكَان) محرکة خرامیدن
والفعل من فتح
(تَزَاوُك) شرم داشتن

زءم

(رجلٌ زَئِمٌ) گنده مرد
ترسناک
(زِئْم) بالکسر چشم یقال یومون
فی زِئْمِكَ یعنے سے اندازند
در چشم تو و وطعنوا فی زِئْمِهِ
طعن و عیب کردند در عیب او
(زَأْمَة) بالفتح آواز سخت و
حاجت زأم جمع و سخت خوردن و
نوشیدن با و آن قدر از طعام
گرسنه باشد و کلمه یقال وما
یعصبه زأمة ای کلمة و کلمه که حق یا باطل
آن معلوم نشود یقال ذام زأمة
اذا طرح کلمة لایدری احق هی ام
باطلٌ
(زُؤَام) کغراب مرگ بد یا مرگ
شتاب

(زُؤَامِی) بالضم قتال
(ف) زَأَمَ زَأْمًا بالفتح و زُؤُمًا)
بالضم بمرد یا شتاب مرد و زَأَمَه)
نیک خورد آن را و وزأم الرجل)
ترسانید او را و وزأم لی) سخنی
گفت مرا که حق و باطل آن معلوم
نمی شود و وزأمه البرد) پر کرد
شکم او از سردی تا آنکه لرزه
گرفت آن را
(س) زَئِمَ زأمًا) بالتحریک
ترسید و وزُئِمَ) مجهولا مثله
و وزَئِمَ بِهِ) بانگ برزد بروے
(ازْأَمَه علی الامر) بناخوشی
برکاری داشت او را و همچنین ازْآم)
فشردن آنچه در جراحت بود
تا آنکه بچسپد پوست آن و خشک
گردد و خون بران یادار و کردن
تا که به شود
(زَأَّمَه تزئيمًا) ترسانید
آن را
(ازْدَأَم) ترسید

زءمج

(اخذه بزأمجه) گرفت
آن را همه

زءن

(کَلْبٌ زِئْنِيٌّ) بالکسر تشدید یا سگ خرد
(رُمحٌ ازْأَنِيٌّ) وکذا یَزْأَنِيٌّ
لغتان فی یَزَنِیٍّ منسوب بسوی
یزن که وادی است یا قبیله از حمیر
(زُؤَان) شلمة دانه که بگندم
آمیخته شود

زءی

(ف) زَأَی) تکبر نمود
(ازْأَی بطنه) پر شد شکم او چندان
که جنبش را نتواند

باب الزاء فصل الباء

زبء

(زَبْأَة) بالفتح پوست بز نر
کوهی یا پوست ماهی و پوست
پاره گرد از شتر

زبب

(زَبَب) محرکة موی ریزه
زرد و دراز و انبوهی موی
مردم و انبوهی موی دوش شتر
و موی زیر زنخ آن
(زُبّ) بالضم نره مرد یا عام
است ازْبب و ازباب و زِبَبَة
محرکة جمع و و ریش یا سر ریش
بلغت یمن و بینی
(ازَبّ) بسیار موی از مردم و شتر

زبّاء مونث ولا یکون الازب الا
نفورًا لانه ینبت علی حاجبیه شعیرات
فاذا ضربته الریح نفر و نام شیطانی
و از آن است حدیث ابن الزبیر
انه وجد رجلا طوله شبران فاخذ
السوط واتاه فقال من انت فقال
ازب قال وما ازب قال رجل من
الجن فقلب السوط فوضعه فی راس
ازب حتی باص ای هرب و
وفی حدیث العقبة هو شیطان
اسمه ازب العقبة و و عام ازب)
فراخ اندانی سال بسیار علف
(و رمح ازبّ) نیزه باریک سر
(زَبّاء) زنی است در انبوه موی مؤنث ازب
است و دبره بلابخت زباء و ذلت
و بو مثله و شهری است بر فرات
و نام اسپ احیدف طائی و ابنت
مرطهیة را و نام ملکه جزیره که
یکی از ملوک طوائف صاحبه
جذیمه بود و آبی است مر بنی
سلیط را و چشمه است بیمامه
(زَبّاوان) دو مرغزار اند مر
آل عبدالله بن عامر بن کریز را
(زَبَاب) کسحاب موش کلان
کر یا موش سرخ موی یا بی موی

زَبَابَة یکی و فی المثل اسرق من زَبَابَة زُبَاب بالضم جمع تو و نام
و باج گیر و زباب بن رمیله)
شاعر برادر اشهب است
(زَبِیب) کامیر مویز و انجیر
زبیبه یکی و بسوی فروخت آن
منسوب اند ابراهیم زبیبی بن
عبداللہ عسکری عبداللہ زبیبی بن
ابراهیم بن جعفر و ابونعیم زبیبی تلمیذ محمد
بن شریک و علی زبیبی سمرقندی
بن عمر که محدثان اند و کف آب
و زهر در دهن مار تو و (زَبِیبُ الجبل)
مویزک است منقی بلغم و رافع
لکنت زبان
(زَبِیبَة) کسفینه یک مویز و جرحه
که در دست برآید و کفک دو
کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد
تو و عبدالرحمن بن زبیبه)
از ثقات است
(زَبِیبَتَانِ) کفک دو کنج دهن
یا کنج دهن مار یا آب دهن بسیار
کوی و دو نقطه سیاه اند بالای
هر دو چشم مار و سگ یا در دو طرف
دهن مار تو و ذو الزبیبتین
مار

(زَبِیبِی) آب مویز تر نهاده
و نبیذ آن و آن در امراض بهتر
از انگور است و مویز فروش
(زَبِیبِیَّة) محله است بغداد از آن
محله است ابوبکر عبدالله زبیبی
بن طالب
(زُبَیب بن ثعلبة) کزبیر یا
زنیب بنون صحابی ست عنبری
تو و عبدالله بن زبیب جندی)
تابعی
(زَبَّاب) کشداد مویز فروش تو
و جبیر بن زباب) در بنی عامر
بن صعصعه است و علی زباب بن
ابراهیم) محدث است
(زِبِیبِی) بکسر زا و بای اول ام
جد پدر محمد زبیبی بن علی بن ابی
طالب بن زبیبی محدث
(زَنْبُوب) بالفتح جانوری است
مانند گربه و نوعی از کشتی
(ض) زَبَّ البعیر) بسیار موی
گردید تو و زَبَّبَتِ الشمس)
قریب بفروشدن گردید تو و زَبَّبَ
شدقاه) کفک آورد دو کنج
دهن او و کذا زَبَّبَ شدقاه بالادغام
(ن) زَبَّ القربة) پر کرد مشک را

(زَنْبُوب) خشم گرفت یا گریخت
از جنگ
(مُزَبِّب) کمقعد مرد بسیار مال
(ازَّبَّتِ الشمس) قریب بفرو
شدن شد تو و ازَّبَّبَ العنب) مویز
کرد انگور را
(مُزَبِّب) کمحدث مرد بسیار
مال
(زَبَّبَتِ الشمس تزبیبا) قریب
بفروشدن گردید ویقال تکلم فلان
حتی زَبَّبَ شدقاه) یعنی کفک
برآورد دو کنج دهن او و کذا ازَّبَّبَ
فمه تو و زَبَّبَ العنب) مویز
گردانید انگور را
(اِزْدَبَّتِ القربة) پر گردید
مشک
(تزبّب) با کف شدن دهن
وقت سخن

زب ق ل

(زَبَنْل) کجعفر کوتاه بالا

زب ح

(زَبَح) محرکه دهی است بجرجان
از آن ده است ابوالحسن
علی محدث ابن ابی بکر بن
محمد

زب د

(زَبْد) بالفتح اندک مال و اندک
دادن والفعل من ضرب یقال
زَبَدَ لَهُ یعنی داد او را اندک از مال
وفی الحدیث انا لا نقبل زَبَدَ
المشرکین ای رفدهم وهو العطاء
قال الخطابی یشبه ان یکون هذا
الحدیث منسوخا لانه قد قبل هدیه
غیر واحد من المشرکین و و ملم رسان
(زُبْد) بالضم کفک شیر و سر شیر
و ابو الزبد) محمد بن مبارک
عامری است
(زُبْدَة) بالضم کفک شیر و سر
آن وهی اخص من الزبد و مسکه
و نام دختر حارث و حسن بن محمد
بن زبده محدث است
(زَبَد) محرکه کفک آب و شیر و سیم
و جز آن و کوهی است بیمن و دهی
است بقنسرین و نام قلعه و نام
حمص بادیه است و رحمص و
موضعی است غربی بغداد و نام
ام ولد سعد بن ابی وقاص بدین
معنی بدون الف و لام اید تو و
زَبَدُ البحر) کف دریا تو و زَبَدُ
الموزق) کف بوره تو و زبدا

القصبة) رطوبتی است که در بیخ نی جمع شود ؛ و زَبَدُ القمر حجر القمر است و آن سنگی است شفاف و سبک که نقره را جذب می کند

(زَبد) کنکف نام اسب حوزان

(زبید) کامیر شهریست میمن از آن شهر است موسی بن طارق و محمد بن یوسف و محمد بن شعیب که محدثان اند

(زُبَید بن الحارث) که بیر از رواة حدیث است ولیس فی الصحیحین غیره ؛ و بطنی است از مذحج قوم عمرو بن معدیکرب و از ایشان است محمد بن ولید صاحب زهری و محمیة بن جزء و محمد بن حسین و هر دو پسرش که لغویان اند

(زُبَیدة) کجهینة نام زن ارون الرشید که دختر جعفر بن منصور است

(زُبیدیة) حوضی است در راه مکه نزدیک مغیثه و دهی است بجبال و بو اسط و محله است ببغداد و دیگری اسفل آن

(زَبَاد) کسحاب نوعی از بوی خوش قال وغلط الفقهاء واللغویون فی قولهم الزباد دابة یُجلب منها الطیب وانما الدابة السنور والزباد الطیب وهو وسخ یجتمع تحت ذنبها علی المخرج فتمسك الدابة وتمنع الاضطراب ویسلت ذلك الوسخ المجتمع هنالك بلیطة او بخرقة ؛ و نیز زَباد شهری است بمغرب و زَباد بن کعب و زَباد دختر بسطام بن قیس و محمد بن احمد بن زَباد است یا زبدا و نام شهور تر است .

(زَبَّاد) کرمان کف سیر گیاهی است زبادی بکار آید و یخفف شله ؛ و زُبّاد اللبن) انچه بی خیر باشد و فی المثل اختلط الخاثر بالزباد

(زَبیدان) کایهقان موضعی است

(ن) زَبَدَه) سرشیر خورانید او را ؛ و زَبَّدَ السقاء) جنبانید مشک شیر را تا مسکه برآید

(بحر مُزبِد) کمحسن دریای مواج کف انداز

(اَزبَدَ البحر) کفک برآورد دریا وکذا ازبدت الشراب ونحوها ؛ و اَزبَدَ السدر) شکوفه آورد درخت کنار

(مزبَد) کمحدث نام مردی

(زَبَّدَ شِدقاه) کفک برآورد کنج دهن وی ؛ و نیز (تزبید) پنبه زدن

(مُزَبِّد) بنیا للفاعل مسکه برآرنده و صاحب مسکه

(تَزَبَّدَ الزُبدَ) فروبرد مسکه را یا خلاصه آن گرفت ؛ و تَزَبَّدَ الیمین) شتابی نمود در سوگند و تَزَبَّدَ فمه) کفک برآورد دهن او

زب ذ

(ذَبَاذِیَة) کعلانیة شر و بدی یقال بینهم زباذیة ای شر و اضواب بالراء

زب ذ ب

(زَبَذَب) حیوانی است بقدر سگ کوچک پوشیدن پوست آن جهت نقرس و مفاصل و رعشه و خدر نافع

زب ر

(زَبر) بالفتح قوی و توانا و عقل و رای و سنگریزه و سخن و شکیبائی ؛ و اخذه بزَبره) ای بجمیعه ؛ و ابو زبر عبد الله بن علاء بن زبر) از تبع تابعین است ؛ و نیز زبر) سنگ انداختن و برآوردن گرد اگرد چاه بسنگ والفعل من نصر ؛ و نهادن بنا بعض آن بر بعض و نشستن و بازداشتن و نهی کردن و بانگ برزدن و زجر کردن و درشت گفتن والفعل من ضرب ونصر

(زَبرة) بالفتح خط و کتابت

(زِبر) بالکسر نبشته زبور جمع

(زُبرة) بالضم دوش و پاره از آهن زُبَر کصرد زُبُر ککتب جمع ؛ و کتف مرد و شیر و موی انبوه میان هر دو شانه شیر و خرآن و پتک آهنگر و دو ستاره روشن بر دوش اسد و آن از منازل قمر است

(اَزبر) بالفتح مرد بزرگ دوش و کتف و موذی از هر چیزی

(زَبْوا) بالفتح والمد جایی است نزدیک تهامه و نام اخنف بن

قیس و فی القتل قد هاجت زبراءُ
وکانت سلیطة کما لعقبت قال
الاحنف کذلک فصارت مثلاً
(زبارنة) و جمعی هردو پسر قطن بن رابن
که صاحب صحابی اند
(محمد زبّاری بن زیاد بن زبّار)
کنت اد اخباری ست
(زبور) کصبور نبشته و هو فعول
بمعنی مفعول زبُر کُتُب جمع ؤ و
کتاب داود علیه السلام و سر کتاب حکمت
(زِبّیر) بکسرتین و تشدید دانیک
قوی و توانا
(زَبِیر) کامیر بلا و کوهی که بران حق
سبحانه با موسی علیه السلام سخن کرده
و گل سیاه بدبو و نام پسر عبد الله که شاعر
ست و نام پدر پدر آن و عبدالله هو
القائل لعبد الله بن زبیر حین حرمه
لعن الله ناقة حملتنی الیک فقال ان
و راکبها و موضعی ست نزدیک
ثعلبیه و چیز نبشته و گوشش و
عبد الرحمن بن زبیر بن باطی صحابی ست
(زبیرتان) دو اب است مر
طهیه را
(زُبَیر) مصغرا نام پسر عوام و
پسر عبد الله و پسر عبیدة و پسر ابی
امیه که صحابیان اند و زبیر بن
عبد الرحمن و زبیر بن عدی
تابعیان
(زَبَران) محرکه دهی ست
بجند ازان ده ست زید بن
عبد الله فقیه و زیاد بن میسو
(زَوبَر) بالفتح نام اسپ مطیر بن
اشیم و اسپ جمیح منقذ بن طماح
و اسپ برادرش عرفطه و اخذه
بزوبره) گرفت آن را همه و
و تجمع بزوبره) یعنی بچیزی
نرسید و قال ابن لحم عدت
الی بزوبره و نقصرای نسبت الی
بکلها و کما اهاو و (زوبر الثوب)
پرزه جامه و (اخذه بزابره)
گرفت آن را همه
(زُوبُر الثوب) بضمتین پرزه
جامه
(اخذه بزبوبره) گرفت
آنرا همه
(مِزبَر) کمنبر قلم
(ارض مزبورة) زمین زبور ناک
حذفوا الزیادات کما قالوا ارض
معقرة و مثعلة ای ذات عقارب
و ثعالب
(مُزبَرانی) بالفتح مرد کلان دوش
و کذلک اسد مزبرانی
(مزبور) نبشته و بحر مزبودة)
چاه بسنگ برآورده
(ثوب مزوبر) جامه پرزه
برآورده ثوب مزبّر بالیاء مثله
(زوبر الثوب زوبرة) پرزه
برآورد جامه
(ازبأر الرجل) بزرگ جثه و
دلیر گردید
(تزبرة) نبشتن و خط یقال انا
اعرف تزبرتی ای خطی و کتابتی
(ازبئرار) برپای خاستن موی
براندام و تیز برآوردن سگ و
رستن پشم و نبات و آماده شرو بد
شدن مرد

زبرج

(زِبرِج) بالکسر آرایش از نگار
و جواهر و جز آن و ابر تنک با
اندک سرخی و زر
(مزبرج) بفتح زا و را آراسته یقال
زبرج مزبرج ای مزین

زبرجد

(زَبَرجَد) کسفرجل گوهری ست
سبز مایل بزردی و معدن آن
زمین مصر و شام ست و آن نزدیک
فارانی و اکثر حکما معرب زمرد ست
نه جنس علیحده و بعض برانند
که زبرجد غیر زمرد است و
و لقب قیس بن حسان لقب
به لجماله

زبردج

(زَبَردَج) زبرجد است
وزناً و معنی

زبرق

(زِبرِقان) بالکسر ماه و مرد سبک
ریش و لقب حصین بن بدر صحابی
لجماله او لصفرة عمامته او لانه لبس
حلة و راح الی نادیهم فقالوا ازبرق
حصین
(زبارق المنیة) لمعان و
اضطراب آن و زرد دیها که
طاری شود
(زبرق ثوبه) رنگین کرد جامه
را برنگ سرخ یا زرد

زبرن

(زَبَران) محرکه دهی ست بجند
و مذکور ست در ذ ب ر

زبز

(زَبازَة) بالفتح زن کوتاه بالا

۲۵

زبازاء مثله

(زبازیة) کعلانیة بدی وفساد یقال فی القوم زبازیة ای شر

زبط

(زبطانة) بالفتح نیزه میان کاواک که بدان مرغان را شکار کنند

(ض) زبطا ابط زبطا بالفتح زبیطا بانگ کرد بط

زبطر

(زبطرة) بکسر اول و فتح دوم شهری است میان ملطیه و میساط و آن ثغری است از ثغور روم و خانه است بتهاه مر روم بن یقن بن سام بن نوح را

زبع

(زوبع) کجوهر مرد کوتاه بالا هکذا فی الصحاح و قال فی القاموس الرویبع للقصیر الحقیر بالراء المهملة لاغیر و تصحف علی الجوهری فی اللغة و فی المشطور الذی انشده مختلاً مصحفاً قال و ومن همز تاء عزة تبرکها علی نسبة زوبعة او زوبعاء وهو الزهبة والزراية و ومن همزها عظمة تلعلعاء ومن النجاعرة تبرکها علی اسنه زوبعة او زوبعاء انتهی

(زوبعة) بالفتح نام شیطانی است یا رئیسی از پریان و از نیجاست گرد باد را زوبعه و ام زوبعه و ابو زوبعه خوانند زعموا فیه شیطان مارد

(زبیع) کامیر مرد پرخشم عربده جوئی

(تزبع) خشمگین شد و عربده و بد خلقی نمود و سخن درشت در خشم و رنج گفتن گرفت و براه راست وفاق و نیکو اخلاق نرفت و متغیر گردید

زبعبق

(زبعبق) کسفرجل بدخلق از مردم جزآن زبعباق کسبطراط مثله

زبعبک

(زبعبک) کسفرجل مرد سخت چشم بی باک زبعبکی بیای نسبت مثله

زبعر

(زبعر) کجعفر گیاهی است خوش بوی زبعری کجعفری نیز نوعی از مرو

(زبعر) کدرهم گیاهی است خوش بوی

(زبعری) بکسر زا و فتح باء و را بدخوی درشت و بفتح و آنکه برروی موی بسیار دارد از مردم و شتر و مرد انبوه ابرو و ریش درختی است حجازی و تمساح ماده یا جانوری است دیگر که پیل را بر شاخ خود بردارد و نام پدر عبد الله قرشی صحابی شاعر

(زبعراة) زن بدخوی درشت و اذن زبعراة گوش طلبر بسیار موی

(زبعری) سنبو یا که قطعه وحی از تیر دراز پر

زبعغ

(زنخذه بزبغه) محرکه جمله وهمه آنرا گرفت

زبغر

(زبغر) کدرهم نعتی است در عین مهمله با همان صواب است

زبق

زبقة زبقة کسفینة ریش برکنده شده لحیة مزبوقة مثله

(زلبوقة) موضعی است نزدیک بصره و دران جا جنگ جمل واقع شد

وگوشه خانه او شبیه دخل فی جانب یکون فیه زاوایا متعوجة

(ن ض) زبق اللحیة) برکند ریش آنرا و زبق الشیء) آمیخت آن را و زبق فلانا) بند کرد آنرا و بازداشت

(انزبق فی البیت) در آمد در خانه

زبل

(زبل) بالکسر سرگین و (زبلة) بالضم لقمه زبلة محرکه یقال ما رزأته زبلة یعنی کم نکردم چیزی را

(زئبل) کجعفر و بکسر الباء و کوبالا و ترک همزه دران اکثر است و (زابل) کهاجر شهری است بسند

(زبیل) کزبرج و سمبل بلا و داهیه

(زبال) کغراب آنچه مورچه بدان بر داشته برد و چیز اندک و حقیر یقال ما اصاب زبالا و بیشتر نرسید چیزی را

(زبالة) کسحابة موضعی است

ازان موضع ست محمد بن حسن
بن عباس و ومحمد بن حسن بن
زبالة) محدث ست و ونیز
زبالة) نام دختر عقبة بن مرداس
کہ شاعره است
(زبالة) بالضم نام جد پدر مالک
بن حویرث بن اشیم وموضعی
ست وچیز اندک یقال مافی البئر
زبالة یعنی نیست در چاه چیزی
از آب و وکذا ما فی الاناء زبالة
ای شی
(جعفر بن محمد زبالی) محدث
ست
(زبیل) کامیر سرگین و کدوی
خشک میان تهی که در وی زنان
پنبه نهند و انبان یاخور زبل
الکتب وزبلان بالضم جمع
(زبیل) کسکین کدوی خشک
میان تهی کرده که زنان در وی
پنبه جز آن نهند و انبان یاخوره
وفی الحدیث لا تقبل صلوة الزبیل
ای الذی یدافع الاخبثین کذا
روی والمشهور بالنون
(زنبیل) کقندیل وقد یفتح
بمعنی زبیل کسکین ست و واحد

نهاوندی بن حسین بن احمد
بن زنبیل راوی تاریخ بخاری
از ابو القاسم سقر از بخاری
(مزبلة) بالفتح وقد تضم الباء
سرگین جای
(زبل زرعة) نیرو داد
کشت را بسرگین و وکذا ازبل
الارض

زبن

(زبن) بالفتح راندن و زدن و
بار درخت را بر درخت تخمین بخرما
به پیمانه والفعل من ضرب و
دسپوختن و بزانو زدن شتر
کسی را یقال زبنت الناقة اذا ضربت
بثفنات رجلها عند الحلب والزبن
بالثفنات والرکض بالرجل والخبط
بالید و وسخت راندن و زبنت
(زبن) بالفتح خانه که دو ریک
سو باشد از خانها
(زبن) بالکسر حاجت یقال قد
اخذ زبنته من المال ای حاجته
(زبن) بالتحریک جامه که بر قطع
خانه باشد مانند حجله و مثل آن
ناحیه و کرانه
(زابن) کصاحب دیو سرکش

وچاوش و دوزخ بان
(زابنة) پشته ست در وادی و
آن منعطف آن وادی ست
(ابو الزبان زبانی) کسحاب
محدث ست و وزبان بن منترة
درازدست و ونیز (زبان) نام
پسر امرء القیس و سرکش از مردم
و پری
(بنو زبینة) کسفینة حی ست
زبانی بتخفیف با منسوب ست
بوی
(زبن) کعتل سخت راننده و و
زبنتا الناقة) کعتلة دو پای
شتر ماده
(زبون) کصبور کول و نادان و
حریف و مقابل و بدین معنی
مولد ست و وچاه که در نوردیا
در میان آن که آب در آن گرد آید
واپس زدگی باشد و وناقة زبون
شتر ماده بسیار راننده و زننده
مردم را و وحرب زبون جنگ
که در آن بجهت کثرت انبوه بعض
مردم دفع کنند مر بعض را
(زبنیة) بالکسر والتخفیف دیو
سرکش و مردم سخت و درشت و

سرهنگ سلطان و دوزخ بان زبانیة
جمع او یا واحد آن زبانی یا زابن
است یا زبنی
(زبنین) کسکین آنکه بول و غائط
را از خود دفع کند و قضا نماید
ومنه الحدیث لا تقبل صلوة
الزبنین ویروی باللام وقد مر
یا آنکه بجا پسندی باز دارد و حبس
نماید آن را
(زبانیان) بالضم دو ستاره اند
روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن
از منازل قمر است و وزبانیا
العقرب) هر دو شاخ کژدم ست
(زبونة) بالفتح مشددة الباء و
بضم گردن و گردن کشی و کبر و و
رجل ذو زبونة) ای مانع
جانبه
(زبان) کشداد لقب ابی عمرو
بن العلاء المازنی و وزبان بن قائد
ومحمد بن زبان بن حبیب و احمد
بن سلیمان بن زبان راویانند
(زابنة مزابنة) همدیگر را
رانند
و ونیز مزابنة) خرمای تر بر
درخت تخمین بخرمای خشک

جموزفروختن و وعن مالك هو
كل جزاف لايعلم كيلة ولاعددة
ولاوزنة بيع مسمى من مكيل و
موزون ومعدود اوبيع معلوم
بمجهول من جنسه او بيع مجهول
بمجهول من جنسه اوهى بيع للغابنة
فى الجنس الذى لايجوز فيه الغبن
(ازبيان) يك سوشدن يقال
ازبنوا اى تنحوا

زب ن ج

(ابن زبنج) كسفنج از ابن
هرمة روايت وارد

ج۔

زب ت ر

(زبنتر) كغضنفر مرد كوتاه بالا
ومرد زشت روى كوتاه ودامية
وبلا
(زبنترى) بلا وفتنه
(تزبتر) تكبر كردن يقال مر
يتزبتر علينا اى مر متكبرا

زب ه م

(زبهمه) بالفتح كم حله كردن
ونوعى از شتاب رفتن

زب ى

(زبية) بالضم پشته بلند كه آب
بران نرود وزبى جمع و وفى المثل

وقد بلغ السيل الزبى درحق شخصے
گويند كه از حد خود درگذرد و
همچنين در امرى كه در شدت
بحدى رسد و مغاكى جهت
شكار شير وده و وادى ست
وبفتح او هو الصواب
(زابيان) دو نهراند در پائين
فرات وآن را زابان هم گويند
(ازبى) بالضم شتاب زدگى
وشادمانى وسبكى ورفتار مختلف و
شر وبدى وكارى بزرگ وهو افعول
بالضم آزابى جمع
(زبينا) بكسر زا وباى اول جد
والد محمد بن على بن ابى طالب كه
شيخ سلفى ست
(ض) زباه زبيا) بالفتح بار كرد
آن را وازپس راند وى را و زباه
بشر) بدى رسانيد آن را و
زباه الى هذا) خواند آن را
(ازباء) بار كردن
(زباه تزبية) ازپس راندن را
وزبى اللحم) گوشت را در
زبيه گذاشت جهت شكار و نيز
تزبية) زبيه ساختن براى
شكار شير وده

(ازدباه) بار كرد آن را و
ازپس راند وى را
(تزبى) زبيه ساختن براى
شكار ودده
(تزابى) نوعى از رفتار آهسته
با تكبر وناز وتكبر وتكبر كردن

باب الزاء فصل التاء

زت ت

(زت) بالفتح آراستن والفعل
من نصر يقال زتت العروس اذا
زينتها
(تزتيت) آراستن
(تزتت) آراسته شدن يقال
زتتت العروس فتزتتت هى وكذا
زتيت العروس فتزتت بالابدال

زت خ

(ن) زتخ القراد زتوخا) در
او بحيث كه بچيزى كه چسپيد بآن

باب الزاء فصل الجيم

زج ب

(زجبة) بالضم كلمه يقال ما سمعت
منه زجبة اى كلمة

زج ج

(زج) بالفتح بن نيزه زدن كسى را
والفعل من نصر يقال زججته بالحل

اذا طعنته بالزج) وتيز انداختن
ودويدن شترمرغ
(زج) بالضم تيزى ارنج آهن
بن نيزه وپيكان تير زجاج كتاب
وزجة) بكسر زا وفتح جيم جمع و
موضعى ست در ناحيه ضريه وآبى
ست و زج لاوة موضعے
است
(زجج) محركه درازى وباريكى
ابرو
(زجج) بضمتين خران رام و
چوب دستيهاى سنان دار يا آلات
جنگ با پيكان
(ازج) شترمرغ دراز گام زج بالضم
جمع وو آنكه بالاى هر دو چشم آن
سپيد باشد و رجل ازج) مرد
باريك وكشيده ابرو
(زجاء) شترمرغ ماده دراز گام
وزن باريك وكشيده ابرو
(زجاج) كغراب مثلث آبگينه
زجاجة يكے و وقوله تعالى
المصباح فى زجاجة هى القنديل
(زجاجى) بياى شد دابگينه
فروش وابو القاسم بن ابى حرث
صاحب اربعين يوسف بن عبد

احمد لغوی محدث صاحب تصانیف
مفیده و عبد الرحمان بن احمد
طبری و ابو علی حسن بن محمد
بن عباس و فضل بن احمد
بن محمد
(زِجَاجُ الفَحْلِ) بالکسر دندان
نیش شتر و (اَجْمَادُ الزِّجَاجِ)
موضعی است بعمان
(زَجَّاج) کشنده آبگینه ساز
و ابو القاسم عبد الرحمن زجاجی
ابن اسحق صاحب الجمل منسوب
است بسوی شیخ خود که ابو اسحق
زجاج است
(زِنْج) بالکسر نیزه خرد کوتاه
(زُنْجُوج) دلوی که گرد
تراشیده هر دو لب آن را
باهم دوزند
(زُجُّ مُزَجَّج) نیزه بانج
(اَزْجَجْتُ الرُّمْحَ) آهن را در بن
نیزه در آوردم
(زِجَجُ الحَاجِبِ) دراز و باریک
گردانید ابرو را و نیز (تَزْجِیج)
راست و برابر کردن چیزی را
(اِزْدَجَّ الحَاجِبُ اِزْدِجَاجًا)
تمام و تا دنباله هر دو چشم رسید

ابرو

زج ح

(ف) (زَجَحَهُ زَجْحًا) بالفتح
خراشید آن را

زج ر

(زَجْر) بالفتح نوعی از ماهی
بزرگ و بحرک زجور جمع
(بعیرٌ اَزْجَرُ) شتری که در مهرهای
پشت او شکستگی و بریدگی
باشد از بیماری یا از پشت ریش
(زَجُور) کصبور شتر ماده که بچشم
بشناسد و بوی کردن ناشناسا
گردد و ناقه که شیر ندهد تا آنکه
زجر کرده شود و ناقه که بچه دیگرا
بوی کند و شیر ندهد
(زَاجِر) برانگیزنده بر کاری
(زَاجِرَات) ملائکه موکل برابر
و باد ومنه قوله تعالی فالزاجرات
زجرًا ای الملئکة تزجر السحاب زجرا
(ن) (زَجَرَهُ زَجْرًا) باز داشت
او را و نهی کرد و (زَجَرَ الکَلْبَ
وبه) باز داشت آن را و راند و
(زَجَرَ البَعِیرَ) از پس راند شتر را
و (زَجَرَتِ النَّاقَةُ بمافی
بَطْنِهَا) انداخت آنچه در شکمش

بود و نیز (زَجْر) فال گویی کردن
بمرغان و بانگ بر زدن بر آن یقال
زَجَرَ الطَّائِرَ اِذَا تَفَاءَلَ بِهِ بِاَنْ یَکُونَ
کَذَا وَکَذَا اَفْتَهُ و مغال گوی بمرغان
و بستارگان و جز آن و بانگ بر زدن
بر ستور تا تیز رود
(اِزْدَجَرَهُ) باز داشت آن را
و نهی نمود و (اَزْدَجَرَهُوَ) باز ایستاد
لازم متعد و (اِزْدَجَرَ الطَّائِرَ)
فال گوی کرد بمرغ
(اِنْزَجَرَ) باز ایستاد

زج ل

(زَجَل) محرکه بازی و آواز
و نشاط و طرب و برداشتن بانگ
و فریاد و الفعل من سمع
(زَجِل) ککتف مرد بلند آواز
و (بیتٌ زَجِلٌ) خانه که در آن
باد بسیار بانگ کند و (سحابٌ
زَجِلٌ) ابر بابانگ
(زُجْلَة) بالضم پستکی که میان
دو چشم است و حالت آواز مردم
و بفتح و اثر و اندکی از چیزی
و پاره از هر چیز و جماعت مردم
با مام است و بفتح زَجَل کصرد
جمع و نام دختر منظور که زن زبیر

است یا نام مولاة معاویه یا مولاة
عائکه دختر معاویه
(زَاجِل) کصاحب مرد بلند
آواز و (حَمَامُ الزَّاجِل) کبوتری
که آن را از دور رها کرده باشند
و آنکه پیش پیش گله برود و کبوتر
دور پرواز و چوب سربند مشک
و بفتح (زَوَاجِل) جمع و حلقه
آهن بن نیزه و قائد لشکر و نام ابو
زید الخیل و و نیز (زَاجَل) بفتح
جیم آب منی نر یا منی شتر مرغ
نر و گاهی درین معنی بهمزه العین
هم آید و آبیکه از کون شتر مرغ
نر رود در ایام حضانت بیضه و
نوعی از وداع کردن شتر یا عام است
(حَمَامُ الزِّجَال) بالکسر کبوتری
که آنرا از دور رها کرده باشند
(عقبةٌ زَجُولٌ) کصبور پشته
دور و بلند
(ناقةٌ زَجْلَاء) شتر ماده تیز رو
(زِنْجِیل) بالکسر و بالهمز مرد
ضعیف اندام (زِنْجِیل) بالنون مثله
(زُوَاجِل) کعلابط مرد ضعیف
سست اندام
(زَنْجَل) کسجنجل آینه

(مِزْجَل) کمنبر سرنیزه یا نیزه خرد

(مِزْجَل) کمحراب تیر پیکان و پر نانهاده

(ن) زَجَلَه وبه زَجْلاً) بالفتح انداخت آن را و راند و ويقال (لَعَنَ اللهُ أُمّاً زَجَلَتْ بِهِ) ای وَلَدَتْه و وزَجَلَ بالرُّمْحِ) آهن بن نیزه زد او را و وزَجَلَ الحَمَامَ) رها کرد کبوتر را از دور و وزَجَلَ الماءَ فِي رَحِمِها) ریخت آب منی در رحم آن

زج م

(زَجْم) بالفتح شنیدن سخن خفی و نرم والفعل من نصر و و همچنین گفتن سخن یقال سَكَتَ فَمَا زَجَمَ بِحَرْفٍ ای مَانَبَسَ

(زَجْمَة) بالفتح ويضم كلمه خفی و نرم يقال مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجْمَةً ای نَبْسَةً وَمَا يَعْصِيهِ زَجْمَةً ای كلمة و ونیز (زَجْمَة) رطوبا تیکه با بچه برآید از شکم مادر

(زُجَّم) کسکر مرغی ست

(بعيرٌ أَزْجَم) شتری که بانگ نکند یا آنکه آواز را بلند نکند

(زَجُوم) کصبور کمان سست آواز و دیوانگی شتر ماده بد خلق که بر بچه غیر مهربان نشود و بوی کند و وحشت گیرد

زج ن

(زَجْنَة) بالفتح سخن نرم و خفی و در نفی استعمال کنند آنرا فيقال مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجْنَةً ای کلمة و نبسة

زج و

(زَلجی) حقیر و اندک

(زَجَاء) روانی کار

ويقال هُوَ أَزْجَى بِهِ مِنْهُ) یعنی او نافذ و رساتر است در آن از ان

(زَوَاجِی) و هی ست بهم

(ن) زَجَاهُ زَجْواً) بالفتح راند آن را و دفع کرد و وزَجَا الأَمْرُ زَجْواً و زُجُوّاً و زَجَاءً) بالفتح روان گردید کار و آسان بود و درست شد و پایید و منه مَثَلاً فَلِيلٌ يَزْجُو خَيْرٌ مِنْ كَثِيرٍ لَا يَزْجُو و وزَجَا الخَرَاجُ زَجَاءً) بآسانی گرد آمد خراج و وزَجَا فُلَانٌ) منقطع گردید خنده او ويقال ضَحِكَ فُلَانٌ حَتّى زَجَا ای انْقَطَعَ ضَحِكُهُ

(مُزْجَى) کمکرم چیزی اندک مُزْجَاةٌ مونث ومنه بِضَاعَةٌ مُزْجَاةٌ ای قليلة او مَالَمْ يَتِمَّ صَلَاحُهَا

(أَزْجَاهُ) راند آن را يقال الرِّيحُ تُزْجِي السَّحَابَ وَالبَقَرَةُ تُزْجِي وَلَدَهَا ای تَسُوقُهُ و وأَزْجَى بِهِ العَيْشَ) بسر برد با آن زندگانی را

(رَجُلٌ مُزَجَّى) آنکه خویشتن را بقومی چسپانیده باشد که نه از ایشان بود

(زَجَّاهُ تَزْجِيَةً) بسر برد آنرا ويقال كَيْفَ تُزَجِّي الأَيَّامَ ای كيف تَدْفَعُهَا

(تَزَجِّي) بچیزی بس کردن يقال تَزَجَّيْتُ بِكَذَا ای اكْتَفَيْتُ بِهِ

باب الزاء فصل الحاء

زح ب

(ف) زَحَبَ إِلَيْهِ زُحُوباً) نزدیک او گردید

زح ح

(زَحْزَح) بالفتح دوری يقال هو بِزَحْزَحٍ مِنْهُ ای بعيد

(زَحْزَاح) بالفتح دور و موضعی است

(ن) زَحَّهُ زَحّاً) دور کرد او را از جای وی و را ند و زور و کشید آن را

(زَحْزَحَهُ عَنْهُ) کدحرجه دور کرد آن را از وی

(تَزَحْزُح) دور شدن يقال زَحْزَحْتُهُ عَنْهُ فَتَزَحْزَحَ ای بَاعَدْتُهُ فتباعد

زح ر

(زَحْرُ بْنُ قَيْس) بالفتح و زحر بن حصن و زحر بن الحسن محدثان اند

(زُحَر) کصرد بخیل و زفت

(زَحِير) کامیر آواز و دم سرد یا ناله بر آوردن بسخت روان شدن شکم و پیچ شکم که خون بر آرد والفعل من فتح و ضرب

(زُحَار) کغراب بمعنی زحیر ست و درهم زُحَارَة مثله و و علتی ست مر شتران را

(زَحْرَان) کسکران بخیل

(مَزْحُود) مرد زفت

(ف) زَحَرَتْ بِهِ أُمُّهُ) زاد او را مادر او و وزَحَرَ البَخِيلُ) دم

هرو برآورد از گرانی سوال کسی
و وَزَحَرَةٌ بِالتَّحریک) سر شکست
آنرا جسته کرو بنیره و و زُحِیر) ای
مجهول البخیل کرو ید منهجور
نعت ست ازان
(زاحره مزاحرة) دشمنی کرد
با او
(تزحیر) سخت پیچاک کردن
شکم و روان شدن آن سخت مبتلا
گردیدن بعلت پیچاک و و نیز
تزحیر) مردن بچه ناقه یک ماه
پیش از ایام ولادت پس کوی را
در مخلاه کرده یک شب در کس
آن گذارند و بینی وی را بندکنند
سپس آن کوی را از فرج آن برآرند
و بچه نوزاد ناقه دیگر را بوی بیالایند
پس ناقه گمان مے برد که حالا
بچه وا داده است و بینی آن
را بکشایند پس آن ناقه بوی کند
آن بچه را و مهربان شود پس مے
دوشند آن را و این فعل زحیر
ست یقال زحرت الناقة اذا فعلت
معها ذلك
(تزخر) پیچاک کردن شکم و دم
برآوردن و به بیماری زحیر مبتلا
شدن و روان شدن شکم و زادن
زن بچه را یقال تزحرت عنه امه
ای ولدته

زحف

(زحف) بالفتح لشکر رونده سوی
دشمن و جهاد و لشکر گران
(نار الزحفتین) آتش شیح که
گیاهی ست و آتش الاوکه درختی
ست بدان جهت که آتش این دو
چیز زود در گیرد
(زحفة) کهمزة آنکه در بلادها
زود و سفر نکند
(زاحف) کصاحب شتر سیل کشان
رونده از ماندگی زواحف
جمع و وسهم زاحف) تیریکه از
رونده تا نشانه و نام مردی و
آنکه بشکم راه رود
(زحوف) کصبور شتر ماده سیل
کشان رونده از ماندگی زاحفة
مثله
(زحیف) کزبیر کوهی ست و
چاهی ست
(زحاف) کشداد نام مردی
(زحنفة) آنکه هر دو پی پاشنه
او برهم دیگر زند در رفتن و آنکه
هر زمین غیزد
(مزحفة) بصغیر و سپے ست
بر بید
(مزحاف) بالکسر شتری که عادت
آن سیل کشان رفتن باشد
(مزاحف السحاب) جایهای
غیزیدن باران و ومزاحف
السحاب) جایهای افتادن
قطره های باران
(ف) زحف الیه زحفا) بالفتح
و زحوفا و زحفانا) موکه رفت
بسوی وی و وزحف الدبی
پیش گردید ملخ پیاده و وزحف
الصبی) غیزید کودک و و
زحف البعیر) سیل کشان رفت
شتر از ماندگی و و نیز زحف)
غیزیدن تیر که زود و نشانه افتاده
تا نشانه
(مزحف المحسن) شتر مانده
شده و رجل مزحف) صاحب
شتر مانده
(ازحف لنا بنو فلان) زحف
گردیدند برای ما و وازحف
فلان) بنهایت مطلوب خود رسید
و وازحف البعیر) مانده گردید
شتر و و نیز ازحاف) صاحب
شتر مانده سیل کشان شدن یقال
ازحف الرجل اذا اعیت دابته
وکذا ازحف علیه غیر مسمی
للفاعل
(زحاف) بالکسر در شعر افتادن
حرفی ست میان دو حرف پس یکی
بدیگری نزدیک شود
(شعر مزاحف) بالفتح الحاء
شعری که در ان زحاف واقع باشد
(ازدحف) رفت بسوی او
(تزحف الیه) بتکلف رفت
بسوی او یا عام ست
(تزاحفوا فی القتال) همدیگر
نزدیک گردیدند

زحقف

(زحنقف) کجحمل آنکه بر زمین
غیزد و آنکه هر دو پی پاشنه او
همدیگر زند در رفتن قال القیاس
من جهة الاشتقاق ای یکون
بفائین و تقدم

زحك

(ف) زحک بعیره زحکا و
زحوکا) مانده شد شتر او و
زحک بالمکان) اقامت کرد

ج ۲

دران ونزدیک گردید و (زَحَلَ عَنْهُ) دور شد ازوی از لغات
اضداد است
(أَزْحَلَ فُلَانٌ) صاحب شتر
مانده گردید
(زَاحَلَهُ عَنْ نَفْسِهِ) دور گردانید
اورا از خود
(تَزَاحَلُوا) همدیگر نزدیک
شدند و دور گردیدند

زح ل

(دجل زُحَلُ) کصرد مردی که
از کار دور و یک سو باشد ممنوعا
ستاره ایست از ستارگان و ازین
سیاه بلغت اکسیریان و (غلام
زُحَلُ) ابو القاسم منجم است
(زُحَلَة) کهمزة جانوری است
که سوراخ از طرف دم در آید
ومردی که سیاحت بلاد کند و
سفر نه گزیند و زنی که خود را از کار
دور دارد و گردان نگردد
(زَحِل) گکتف دور از
جای خود
(زَحِيل) کامیر دور از جای
ومقام خویش
(زَحُول) کصبور شتر ماده که

چون بر حوض آید ز انده بر رویش
زند پس روی بگرداند از آب و
ازان باز همواره از آب خوردن
حذر و بر کنار باشد و (عقبة
زَحُولٌ) پشته دور و بلند
(زِحَّل) به تشدید لام کجذب
شتری که بر آب خوردن شتران را راند
وخود آب خورد
(زَحَلَة) بالفتح نوعی از رفتار
تکبر
(زُحْلُول) بالضم جای تنگ ولغزان
از ملاست و صفای
(زِحْلِيل) بالکسر جای تنگ
ولغزان از صفای و ملاست و
شتاب و دور از جای خود
(مَزْحَل) بالفتح جای که انجا
روند چون دور شوند از جای بسی
مقصد وقد یکون مصدرا یقال إِنَّ
لی عنك لَمَزْحَلًا ای متنَدَّحًا
(ف) زَحَلَ عَنْ مَقَامِهِ زَحْلًا)
درگشت از جای خود و مانده
گردید و (زَحَلَ عَنْ مَكَانِهِ
زُحُولًا) دور گردید از جای خود
و یک سو شد و (زَحَلَتِ النَّاقَةُ)
پس ماند در رفتن و درنگ کرد

وفی حدیث ابی موسی فلما اقیمت
الصلوة زَحَلَ وقال ما اتقدم رجلا
من اهل بدر ای تأخّر ولم یؤمّ
القوم
(تَزَحَّلَ عَنْ مَقَامِهِ) درگشت
از جای خود و دور گردید
(أَزْحَلَهُ) مضطر کرد او را بسوی
وی و دور گردانید آن را
(زَحَّلَهُ تَزْحِيلًا) دور گردانید
او را
(تَزَحَّل) دور شدن از جای

زح ل ط

(زُحْلُوط) بالضم مرد ناکس
و فرومایه

زح ل ف

(زُحْلُوفَة) بالضم جای لغزان
از بالا به نشیب که کودکان بروی
بلغزند یا جای نشیب تابان و هی
لغة اهل العالیة و جانوریست
کوچک که بر پای مبرود و بمور چه
می ماند زَحَالِف و زَحَالِيف
جمع
(زَحْلَفَهُ زَحْلَفَةً) غلطانید
آن را و دور کرد او را و (زَحْلَفَ
الإِنَاءَ) پر کرد او را و زَحْلَف

بفلان الفنا) داد او را انهزام و
(زَحْلَفَ فی الکلام) شتابی کرد
در سخن
(تَزَحْلُف) غلطیدن و دور
شدن
(إِزْحَلَفَ إِزْحِلْفَافًا) دور شد
و کناره گزید

زح ل ق

(زِحْلِق) کزبرج باد سخت
و تند
(زُحْلُوقَة) مثل زحلوفة بفاجای
لغزیدن کودکان از بالا به
نشیب وهی لغة تمیم زحالق و
زَحَالِيق جمع و کور و بانوج
چوبین که آن را بر جای بلند نهند
و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان
نشینند و هرگاه یکی از دو طرف
آن جهت گرانی میل با فتادن
کند همه آواز بلند گویند
الاخلوا الاخلوا
(زَحْلَقَة) غلطانیدن
(تَزَحْلُق) غلطیدن

زح ل ك

(زُحْلُوكَة) بالضم جای
لغزیدن کودکان از بالا به نشیب

ج ٢

بفارسی رمز کست وآن بازی باشد مرکودکان را زحالیک جمع
(زَحلَکَهُ) غلطانید آن را
(تَزَحلَکَ) غلطید

زح م

(زَحم) بالفتح مردم فراهم آیندگان ونام مردی
(زَحمَة) بالفتح انبوهی و زَحمَةُ الوِلادَة زحمة آن است وگذشت
(زُحم) بالضم مکهٔ معظمه یا آن اُمّ الرُّحم است
(زُحمَة بن عبد الله کلبی) بالضم قاتل ضحاک بن قیس است در جنگ مرج راهط
(زکریا بن یحیی بن زَحمَویه) کعمرویه محدث است
(مِزحَم) کمنبر بسیار انبوه یا سخت انبوه
(ف) زَحَمَهُ زَحمًا) بالفتح و زِحَامًا) بالکسر انبوهی کرد او را وتنگی نمود
(اَبُو مُزاحِم) بکسر حا کنیت پیل ودکانو شکسته سرو شلغ وکنیت

شخصی از حکام ترک که اول با عرب جنگ کرده و مُزاحم بن ابی مُزاحم زفر کوفی و مزاحم بن اسی مزاحم مولای عمر بن عبد العزیز و مزاحم بن زوّاد محدثان اند ونام اسپی
(مُزاحَمَة) فرود ن ونزدیک شدن یقال زاحَمَ علی الخمسین یعنی قریب به پنجاه رسید انبوهی کردن بهدیگر
(ازدَحَم القومُ علی کذا) انبوهی نمودند بران وفراهم آمدند
(تَزاحَمَ القومُ علیهِ) انبوهی نمودند بران وگرد آمدند

زح م ر

(زَحَمَ القِربَة زَحمًا) پر کرد مشک را

زح م ك

(زُحمُوك) بالضم کشوناه است زَحامیك جمع

زح ن

(زَحن) بالفتح مرد کوتاه بالا زَحن کصرد مثله
(زَحَنَة) بالفتح گرانی شدید

وقافله با بار و توابع خود
(زُحنَة) بالضم خم وادی و زحنة بن عبد الله قاتل ضحاک بن قیس است در جنگ مرج راهط یا آن بمیم است وگذشت
(زُحنَة) کهمزة زن کوتاه بالا
(زِحِنَّة) بالکسر وفتح حا وتشدید نون سیفنه مرد درنگ کار وسست در حاجت که طلب کرده شود بسوی آن
(ف) زَحَنَ زَحنًا) بالفتح درنگ کرد و زَحَنَ فلانًا عن مکانِهِ) دور کرد او را از جای وی
(تَزَحَّنَ) درنگ کرد و نیز
تَزَحَّنَ) بنا پسندی کاری کردن یقال تَزَحَّنَ الشرابَ وعلیه اِذا تکارهَ علیه بلا شهوة یعنی باکراه وبی خواهش خورد آب را

باب الزاء فصل الخاء

زخ ب

(زَخباء) بالفتح والمد ستر ماده قوی وتوانا بر سیر

زخ ب ر

(زَخبَر) کجعفر نام مردی

زخ خ

(زَخّ) بالفتح سخت درخشیدن آتش زخیخ مثله والفعل من ضرب یقال زَخَّ الجمرُ زخًّا وزخیخًا ای برق
(زَخَّة) بالفتح زن کینه وخشم
(زُخَّة) بالضم گوسپندان ریزه
(امرأة زَخّاخة) گشاده زنی که وقت جماع آب راند
(مِزَخَّة) بکسر میم وفتحها زن وبالفتح فرج زن
(ن) زَخَّهُ زَخًّا) سپوخت و انداخت او را بمغاک واز پس راند و زَخَّ الحادِی) تیز راند شتران را و زَخَّ المرأة) کایید زن را
(ض) زَخَّ زیدٌ) خشم گرفت وکینه ورزید وبرجست و زَخّ ببَولِهِ) انداخت کمیز را و زَخَّت المرأةُ بالماءِ) آب راند در وقت جماع
(زَخزَخَ المرأةَ) جماع کرد زن را

زخ ر

(زُخرِیّ) گردی دراز از هر چیزی
(زاخِر) شرف بلند ومرد شادمان و بحرٌ زاخر) دریای بسیار آب

و پر و و عِرْقٌ ذَاخِرٌ) اصل نیکو و نامے
(نَبَاتٌ زَخُورٌ) بالفتح گیاه تازه نیک دراز بهم درپیچیده
(زَخُورِیّ) بیای شده علف تازه بهم درپیچیده و وَکَلَامٌ زَخُورِیٌّ) سخن تکبر
(نَبَاتٌ زُخَارِیّ) بضم و تشدید یا گیاه تازه نیک بالیده بهم درپیچیده و وزُخَارِیُّ النَّبَاتِ) وبفتح شکوفه گیاه و نضارت و تازگی آن و ومکانٌ زُخَارِیُّ النَّبَاتِ) جای که علف بهم درپیچیده باشد
(ف) زَخَرَ الْبَحْرُ زَخْراً) بالفتح وزُخُوراً پرشد دریا از آب موج زد و وزَخَرَ الْوَادِی) نیک دراز و بسیار آب گردید رود بار و و زَخَرَ الشَّیْءَ) پر کرد آنرا و و زَخَرَتِ الْقِدْرُ) بجوش آمد دیگ و وکذا زَخَرَتِ الْحَرْبُ) یعنے بجوش آمد و گرم شد و و زَخَرَ الْقَوْمُ) بجوش آمد جهت نفیر و برآمدن بجهت جنگ و و زَخَرَتِ النَّبَاتُ) کوالیده گیاه و شاخه آورد و و زَخَرَ الرَّجُلُ بِمَا عِنْدَهُ) فخر کرد بانچه که داشت و وزَخَرَهُ) غالب آمد او را در فخر و این معنے از نصر شده است و وزَخَّرَ الرَّجُلَ) شادمان گردانید او را و وزَخَّرَ الْعُشْبُ الْمَالَ) فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد و وزَخَّرَ الدِّقُّ) برباد داد ریزه ها را
(زَاخَرَهُ) ببر و کرد او را در فخر
(تَزَخَّرَ الرَّجُلُ) فخر کرد بچیزی که داشت
(تَزَخَّرَ الْبَحْرُ) پرشد دریا از آب

زخ ر ط

(زِخْرِط) بالکسر آب بینی شتر و گوسپند و آب دهن آن و نوعے از گیاه
(زُخْرُوط) بالضم شتر کلان سال
(زِخْرِیط) بالکسر آب دهن گوسپند و شتر و آب بینی آن و گیاهی است

زخ ر ف

(زُخْرُف) بالضم زر و کمال خوبی چیزی و آراسته و آبدار از هر چیز و خوبی سخن و آرایش دروغ و الوان نبات زمین و جانوری ست مانند مگس چهار پایه که بر آب می پرد و کشتی زخارف جمع و ونقش و نگار زرین و منه الحدیث لَمْ یَدْخُلِ الْکَعْبَةَ حَتّٰی اَمَرَ بِالزُّخْرُفِ فنُحِّیَ
(زَخَارِفُ الدُّنْیَا) آرایش و مستلذات آن است و وزَخَارِفُ الْمَاءِ) راه روهای آب
(مُزَخْرَف) آراسته ظاهر
(زَخْرَفَ الْکَلَامَ زَخْرَفَةً) آراست سخن را و بربست و ونیز زَخْرَفَة نگارین کردن چیزی را بزر و مانند آن

زخ ز ب

(زُخْزُبّ) بالضم و تشدید البا درشت توانا و پرگوشت و منه صَارَ وَلَدُ النَّاقَةِ زُخْزُبًّا اذا غَلُظَ جِسْمُهُ واکتنز لحمه

زخ ف

(زَاخِف) مرد متکبر
(ف) زَخَفَ زَخْفاً) بالفتح و زَخِیفاً فخر کرد و تکبر نمود
(مُزَخِّف) کمحسن مرد متکبر
(ازْدَخَفَ ازْدِخَافاً) تکبر کرد
(تَزْخِیف) بسیار گفتن و بتکلف فصاحت نمودن و بانگ ستان از کسے گرفتن
(تَزَخُّف) نیکو و آراسته شدن

زخ ل ب

(مُزَخْلِب) للفاعل مرد استهزا کننده بمردم

زخ ل ط

(زُخْلُوط) بالضم مرد ناکس و فرومایه یا صواب بحاست

زخ م

(زَخْم) بالفتح موضعے است و بالضم کوهی ست نزدیک مکه کذا فی النهایة
(زَخِم) ککتف گندیده تباه شده
(زَخَمَة) محرکه بوے چربش تباه شده یقال فیه زَخَمَةٌ اوخاص بلحم السبع
(زَخْمَاء) زن گنده بو
(ف) زَخَمَهُ زَخْماً) بالفتح سخت راند آن را
(س) زَخِمَ اللَّحْمُ) تباه شد و

کنذید گوشت
(ازذخم اللحم) کنذید و تباه شد
گوشت
(ازذخم الحمل) برداشت
بار را

زخ ی

(زخی عنبری) کسی از اولاد
قطن بن عبد مناف صحابی ست
برك علیه النبی صلی الله علیه وسلم
ومسح راسه

زخ ی ر

(زخیر) کجعفر نام مردی

باب الزاء فصل الدال

زدب

(زدب) بالکسر حصه و بهره
از هر چیزی ازداب جمع

زدر

(زدر) بالفتح باز گشتن والفعل
من نصر ومنه فی قراءة یومئذ
یزدر الناس اشتاتا ای یصدر
(ازدران) بر دو شانه و یقال
جاء یضرب ازدریه یعنی آمد
فارغ و تهی دست از هر چیز
(ازدره ازدارا) باز گردانید
اثرا لغة فی اصدر

زدهم

(ازدهام) ازحلق فرو بردن یقال
ازدهمه اذا ابتلعه

زدع

(زدع) بالفتح کاییدن والفعل
من فتح یقال زدع المرأة ای
جامعها
(مزدع) کمنبر رسا و زود
دریابنده کار و در آینده در آن

زدغ

(مزدغ) کمنبر ناز بالش لغة فی
المصدغ
(تزدغ) ناز بالش گرفتن و
ناز بالش ساختن

زدف

(ازدف اللیل) تاریک شد
شب لغة فی اسدف

زدق

(زدق) بالکسر راستی لغة
فی الصدق ومنه انا ازدق منه
ای اصدق

زدو

(زدو) بالفتح کوز باختن و انداختن
آن مغاک والفعل من نصر یقال
زدا الصبی الجوز و زدا به اذا لعب
ودی به فی المزداة وفی المثل اعل
المدی وازده) وقت تحریص
بر چیزی گویند و دوست و اگردن
بجانب چیزی
(مزداة) بالکسر مغاک کوز
انداختن بفارسی خانچ ست
(احمد بن مزدی) محدث
حرم است و آن را سدی هم
گویند
(ازداء) احسان کردن یقال
ازدی الیه ای صنع معروفا

باب الزاء فصل الذال

زذب

(زذابیة) کثمانیة دو دو ملخ
است بیمامه

باب الزاء فصل الراء

زرب

(زرب) بالفتح جای آمد
و آغل گوسپندان یکسر و ب
مع بو کازره صیاد
(عین زربة) بالفتح یا عینن
زربی) کسکری سرحدی ست
نزدیک مصیصه
(زرب) بالکسر آب راهه
(ذات الزراب) بالکسر از مساجد
نبی است صلی الله علیه وسلم بر دو
روزه از تبوک و آن را زراب
هم گویند
(زربیة) کسفینة آغل گوسپندان
و کازره صیاد و جای بود و باش
دده
(زرباب) بالکسر زر یا آب زر
معرب است
(زرابی) علی الجمع شهری ست
بیمن
(یوم الزرنیب) کامیر از روزهای
عربان ست
(زرابی) بالتثلیث بهاء گسترونیها
وهر چه گسترده و تکیه بران کرده
شود واحد آن زربی ست بالکسر
و بضم و گیاه زرد یا گیاه سرخ
سبزی آمیز
(مزراب) بالکسر ناو دان
(ن) زربت للغنم زربا) بالفتح
آغل ساختم برای گوسپندان
(س) زرب الماء زربا) روان
گردید آب
(ازرب القنت ازربابا) زرد
شد گیاه یا سرخ سبزی آمیز
گردید

(اِنْزِداب) در کمین نشستن صیاد

زدبع

(زَدْبَع) کجعفر نام پسر زید بن کثوة

زدبن

(زُدْبُون) بالضم پاپوش لغة مغربیة وبحرک

زدت

(اَنْزَرُوت) صمغ درختی ست خاردار ضماد آن اورام ورمد ورمص را نافع

(ف) زَدَنَهُ) خبه کرد اورا

زدج

(زَنج) بالفتح شور وآواز سپاهیان

(زَدَجُون) محرکه کقربوس درختست رز یا شاخهای آن ومی وآب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد ورنگیست سرخ قال ذکره الجوهری فی النون ووهم الاتری الی قول الراجز وهل تعرف الدار لام النخزدج ومنها فظلت الیوم کالمزدج ای کالنشوان انتهی هذا مافی الجیم وقد ذکره فی النون ایضاً

(زَدَجَنة) گرفتن بعض شرکا خانه سینه را وبعض زمین را وکرزیری وذیب والنون زائدة

(ن) زَدَجَهُ) آهن بن نیزه زد اورا

(مَزَدج) کمعظم مست شراب

زدح

(زَدْدَح) کجعفر پشته خرد پشته بهایت باریک تو ده کج زردحة بالتار مثله زراوح جمع

(زُدّاح) کربان خوش حرکات

(مَزْدح) کمسکن زمین پست هموار

(ف) زَدَحَهُ زَدْحاً شکست اورا

(س) زَدِحَ زَدَحاً) درگشت از جای بجای دیگر

زدد

(زَدد) بالفتح دهی ست باسفراین

(زَدَدة) بالفتح قلعه ست بر تنک کوهی است بشیراز

(زَدِد) گلتف زود فرو برنده بحلق

(زَدَد) بالتحریک زره بافته

(زَدْدُود) کصبور موضعی ست

(زَدَدَان) محرکه کس بدان جهت که فرو می برد نره را یا از جهت تنگی خود خبه می کند آنرا

(زَدّاد) کشداد زره گر

(زِدَاد) گلتاب ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا شخوار بدهان نیارد ودره وتازیانه چوبین

(زَدَند) کمرند شهری ست بکرمان ودهی است باصبهان ازان ده است محمد بن عباس نحوی وموضعی ست نزدیک مدینه

(زَدَاوَند) فارسی است مستعمل عرب وآن بیخی است بسطبری انگشتی وزاید ازان وآن دو قسم است زداوند طویل وزراوند مدحرج که زراوند کرد نامندش مدر بول وحیض وتریاق سموم حیوانی ونباتی وقاتل هوام کرم معده

(مَزَرَد) بالفتح گلو وخشک نای گلو

(مِزْرَد) کمنبر رشته که بدان گلوی شتر را بندند وخبه کنند تا شخوار از شکم بدهان نیارد

(مُزْدُوْد) حلق خبه کرده

(ن) زَرَدَهُ زَرْداً) بالفتح خبه کردن را و وَزَرَدَ الدِّرْعَ) بافت زره را ودرهم افگند حلقهارا

(س) زَرِدَ اللُّقْمَةَ زَرَداً) بالسکون والحرکة فرو برد لقمه را

(مُزَرِّد) کمحدث لقب برادر شماخ

(اِزْدِرَاد) فرو بردن بگلو لقمه وجز آن

زردم

(زَرْدَمَة) سر حلقوم وتندی آن یا جای فرو بردن از گلو

(زَرْدَمَهُ) خبه کرد آنرا یا فشرد گلوی وی را وبگلو فرو برد آنرا

زر

(زَرّ) بالفتح نام جد عبد الله خوارزمی است و وارم بن زر صحابی است و وزر بن کرمان رازی مر او را ذکریست در آثار و ونیز کوی بستن پیراهن را یقال اُزْرُرْ عَلَیْكَ قَمِیصَكَ وزُرَّهُ ثلث لغات وزرّانیدن ومنه هو یزر الکتائب بالسیف ونیزه زدن و موی برکندن وگزیدن بدندان وتنگ کردن هر دو چشم وسخت کردن وآوردن و نگریستن یا حرکت دادن متاع را

والفعل من نصر و و زیاده شدن عقل یقال زَدّ عقلهُ یَزُدُّ و یزِدُّ

(زِدّ) بالکسر کوبک گریبان و جز آن ازرار و زرور جمع و و تخم مرغ واستخوانکی ست زیر قلب و آن قوام و عماد اوست و مغاکچه که در آن کنارهٔ شانه از سر بازو می گردد وکنارهٔ سرین که در مغاکچه ست وچوبی ست از چوبهای خیمه و تیزی تیغ و و زر بن حبیش) تابعی ست وگویند اِنَّهُ لَزِرٌّ مِن ازرارها یعنی او نیکو چرانندهٔ شتران است و و ذو الزِّرّین لقب سفیان بن الیمم بالیمج قروی است و و ندالدین) قوام و عماد دین و و گویند هو زِرُّ مالٍ) یعنی او ماهر و داناست بمصلحت شتران و و زِرُّ الوَرد) غنچه گل با ثمر آن ست یا چیزی ست که بعد از ریختن برگ گل باقی باشد

(زِرَّة) بالکسر نشان گزیدگی و نام سپ عباس بن مرداس صحابی و بفتح وکانَ یُقالُ لَهُ فِی الجَاهِلیّة فَارِسُ زِرَّة و و نام سپ حمیح بن منقذ و نیز شتران بعلامت بها زِرَّة اِذَا کانَتِ الابلُ سِمانًا و قال فی القاموس هو تصحیف و موضعه فصل الیاء

(زَرَر) محرکه ستم کردن و افزونی جستن برکسی والفعل من سمع یقال زَرِرَ فلانٌ اِذَا تعدیٰ علیٰ خصمه و و عاقل شدن بعد گولی

(زَرِیر) کامیر تیز خاطر سبک روح و گیاهی ست که بوی رنگ کنند و بر افروخته و سرخ شدن چشم والفعل من سمع و و سلم بن زریر عُطاردی بصری) از تبع تابعین ست

(زَرِیران) دهی ست به بغداد (عبد الله بن زریر) کزبیر تابعی ست

(زَرَارَة) بکسر کبود یا سرخ که بر شتر نشیند

(زُرْزُر) بالضم نوعی از مرغان و و زرزر بن صهیب) محدث است

(زُرَارَة) بالضم انچه بیندازی در دیوار تا بچسپد بدان و و زراره بن ابی اوفی یا اومی و زرارة بن عمرو و زرارة بن قیس بن حارث و ابو عمر و زرارت غیر منسوب صحابیان اند و و نیز زرارة) محله ست بکوفه و نام پسر یزید بن حمرو بکالی

(زَرْزار) بالفتح تیز خاطر سبک روح

(زِرْزار) بالکسر سرهنگ و مرد که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند زرازرة جمع

(زُرْزُور) کعصفور مهموج تنگ و مرغی ست زرازیر جمع و و گویند هو زُرْزُورُ مالٍ) یعنی او دانا و ماهر ست بمصالح شتران

(زُرْزُوری) بیای نسبت سبز رنگ

(زُرَازِر) کعلابط تیز خاطر سبک روح

(حِمارٌ مِزَرّ) بالکسر خر گزنده

(زَرْزَرَ بالمکانِ) ثابت گردید در آن جای و و نیز زَرْزَرَة) بانگ کردن مرغ و دوام کردن کسی بر خوردن زرزور

(تَزَرْزَرَ) جنبید و متحرک شد

(اِزْدَار) دم فرو بردن ملخ بزمین تا بیضه نهد

(مُزَارَّة) یکدیگر را گزیدن

زدذ

(زَرْدَنْد) کامیر سبک و پاکیزه و عاقل استوار رای

زرط

(زِرَاط) بالکسر راه لغة فی الصراط (ض) زَرَطَ اللُّقمَةَ زَرْطًا) فرو برد لقمه را

زرع

(زَرْع) بالفتح کشت و فرزند زروع جمع و و خوشه و تضم زرعة یکی

(زُرْعَة) بالضم تخم و معرفة نام مرد و زرعة بن مسلم بن جرهد اسلمی از رواة حدیث ست و و یقال مَا فِی الاَرْضِ زُرْعَةٌ مثلثةٌ و یحرک یعنی نیست در زمین جای که کشته شود در آن

(زارع) کصاحب نام سگی و منه قیل للکلاب اولاد زارع و و زارع بن عامر) صحابی ست

(محمد بن مکی بن زرّاع) کذاب راوی صحیح بخاری ست از ابو عبد الله محمد فربری بن یوسف بن مطر

(زُرَیع) کزبیر نام مردی
(زَرِیعة) کسفینه آنچه کشته
باشند آن را
(مَزرُوع) کشت وکشته و
(مَزرُوعَان) از بنی کعب لقب
کعب بن سعد و مالک بن کعب
است
(زَرعان) بالفتح نام مردی
(زَرعُونی) نام معجونی ست
(زُرعان) بالضم نام مردی
(زَرِّیع) کسکیت آنچه خود
بروید از دانه افتاده وقت درو
و زمین ناهموار نا آراست
(مَزرَعَة) بتثلیث را کشت زار
(ف) زَرَعَ زَرعاً) کاشت تخم را
و زَرَعَهُ اللهُ) رویانید آن را
خدای و یقال للصبی زَرَعَهُ اللهُ
جبره و زُرِعَ لَهُ بَعدَ شَقَاوَةٍ
مجهولاً رسید مال را بعد حاجت وفقر
(اَزرَعَ الزَّرعُ) وارسید زرعت
و وَاَزرَعَ النَّاسُ) قدرت یافتند
مردم بر زراعت
(مُزَارَعَة) با یکدیگر کشاورزی
کردن و زمین را بر بعض حاصل
آن بکسی دادن و تخم بر وسه

مالک باشد
(مُزدَرَع) کشت زار
(اِزدَرَعَ) کاشت تخم را اصله
اِزتَرَعَ اَبدلوها دالاً لتوافق الزای
(تَزَرَّعَ) شتافتن بسوی بدی
یعدی بالی یقال تَزَرَّعَ اِلَی الشَّرِّ
اِذا تسرّع الیه

زرغب

(زَرغَب) کجعفر کیمخت

زرف

(زَرُوف) کصبور ناقه شتابرو
(زَرَافة) کسحابة وقد تشدّد فاؤها
جماعت مردم یاده کس از ایشان
زرافات جمع وجانوری ست
بفارسی آنرا اشترگاو پلنگ گویند
لاَنَّ فیها شَابهةً مِنَ البَعیرِ وَالبَقَرِ
وَالنَّمِرِ مِن زَرَفَ فِی الکَلاَمِ ای زاد
لِطُولِ عُنُقِهَا زِیَادَةً عَلَی المُعتَادِ و
یضم اولهما فیهما زرافی جمع
(زُرَّافة) کنکاسه بسیار دروغگو
و علم ست
(زَرّافات) کشدادات موضعی
ست وچوبی که در سران رسن
بندند و در طرف دیگر دلو و
مانند آن بسته بدان آب کشند

نماید
(مَزرَفة) کمرحلة دیهی ست به
بغداد و ویران وخراب
(ن) زَرَفَ زَرفاً) بالفتح بر جهید
و وَزَرَفَ اِلَیهِ) پیش در آمد
و وَزَرَفَ فِی الکَلاَمِ) زیاده
کرد در سخن و وَزَرَفَتِ النَّاقَةُ)
شتافت وتیز رفت و وَزَرَفَ
الرَّجُلُ زَرِیفاً) آهسته و نرم
رفت کانه ضد
(س ن) زَرِفَ الجُرحُ زَرَفاً)
بالتحریک تازه شد زخم بعد به
شدن
(اَزرَفَ اِزرَافاً) زرافه خرید
و وَاَزرَفَتِ النَّاقَةُ) بشتافت
و وَاَزرَفتُهَا اَنَا) برانگیختم آن را
و شتابانیدم لازم متعدی و اَزرَفَ
الرَّجُلُ) پیش در آمد
(زَرَّفَ فِی الکَلاَمِ تَزرِیفاً)
زیاده کرد در سخن و و نیز تزریف
پاک کردن و دور نمودن وافزودن
(اِنزَرَفَ) درگذشت و وَانزَرَفَتِ
الرِّیحُ) رفت وگذشت وَانزَرَفَ
القَومُ) در طلب آب و گیاه رفتند

زرفن

(زُرفِین) بالضم والکسر زنجیر در را
نام ست معرب ست
(زَرفَنَ صُدغَهُ) همچو زنجیر
ساخت زلف را مولدة ماخوذة
من الزرفین

زرق

(زَرق) بالفتح دیهی ست بیمامه
یا بمرو از آن ده ست محمد بن احمد
بن یعقوب محدث
(زَرقَة) بالفتح مهره ست افسون
که زنان شوهر را بدان بند کنند
(زُرق) بالضم پیکانها و سنانهای
نیزه و ریگ توده ها است بدهناء
واحد آن ازرق ست یا زرقاء
(زُرقَة) بالضم گربه چشمی
(زَرَق) محرکه گربه چشم شدن
والفعل من سمع یقال زَرِقَت عَینُه
و نابینائی و سپیدی ست پای
ستور و درازی موی گرد اگرد
سم و سپیدی بعض استخوان که
تمام آنرا نگرفته باشد
(اَزرَق) گربه چشم و نابینا زُرق
بالضم جمع ومنه یَومَئذٍ زُرقاً ای
عمیا و نصل اَزرَق) پیکان نیک
صاف و نافع بن الازرق)

مردی بود که گروه ازارقه ازخوارج
منسوب اند بوی
(زَرْقَاء) کربه چشم مؤنث ازرق
است و موضعی است بشام و بضم
ومنی نام اسپ نافع بن عبد العزی
(زَرْقَاءُ الیمامة) زنی بود از قبیله
جدیس که از سه روزه راه می دید
(زُرَیق) کز بیر مرغی ست ‌‌و
(زُرَیق خصی) شیخ است مر عبّاد
بن عبّاد را و نام مردی از بنی طے
و نام پسر آبان و جبّار بن پسر محمد
کوفی و پسر ورد و پسر عبد الله
مخرمی و اما کسانیکه نام پدر
ایشان زریق است عمار است
وعبد الله وعمر و و هرد و محمد موصلی
وبلدی وحسن و اسحق و یحیی او
صلی و آنکه جداو زریق است یوسف
بن مبارک وحسن بن محمد و احمد
بن حسن وحسن بن عبد الرحمن
ومحمد بن احمد وعبد الملک بن حسن
بن محمد و در مسلم بن زریق اختلاف
است بعض به تقدیم رای مهمله
گویند و بنو زریق جماعتی است
از انصار والنسبة زرقی بحرکتین
و (زُنْدَفِي) بیانی نسبت شاعری

بوده است
(زُرَّق) کلنگ مرغی ست شکاری
وآن باز سپید است یا چره یا باشه
زراریق جمع و و سپیدی
در پیشانی است
(زُرْقَان) بالضم لقب ابوجعفر
زیات محدث و پدر ابو عمرو شیخ
اصمعی و و منجر الزُّرْقَان و
بفتح بجعفر موت است
(زُرَیقاء) مصغرا ترید از شیر
وزیت ساخته و جانوری است
کوچک مانند گربه
(زَوْرَق) کجوہر کشتی خرد
(زَوْزَقِي) استخوان پشنه
(مِزْرَاق) بالکسر نیزه خرد و شتری
که رحل را سپس افکند
(ض) زَرَقَه زَرْقاً بالفتح مزرق
زد او را و زرق البعیر) رحل را
سپس افکند شتر و زرق الطائر)
سرگین افکند مرغ و و زرقت
عینه نحوی) برگردید چشم او
بجانب من و ظاهر شد سپیدی
آن
(تَزَوْرَق) انداخت انچه در شکم
او بود و سخ زد

(ازرقّت عینه) برگردید چشم او
وظاهر شد سپیدی او و وازرقت
الناقة حملها) سپس انداخت
ماده شتر بار خود را
(انزرق) بر پشت خفت و و
(انزرق الرجل) پس ماند و درنگ
کرد و وانزرق السهم) ودر
وگذشت تیر
(ازراقّت عینه ازریقاقا) گردو
برگردید چشم او و ظاهر گردید
سپیدی او و نیز ازدقاق) کبود
شد چشم و صاف گردید پیکان
وسنان ازریقاق مثله فی الکل

زرقف

(زَرْقَفَ) بشتافت
(ازْرَنْقَفَ) بمعنی زرقف است

زرقل

(زَرْقَلَ لِی بحقّی زَرْقَلَة) داد
حق مرا و وزرقل الشعر)
واخید موی را

زرقم

(زُرْقُم) بالضم سخت کبود چشم
للذکر والانثی

زرک

زُرَیک بصری بن زُرَیک

کز بیر محدث است
(س) زَرِنَ زَرَناً) بالتحریک
بدخلق گردید.

زرم

(زرم) بالفتح ترس و بسیار بیزو دیا
است که در دجله مے
بزرد
(زَرِم) گگتف مرد خوار کم بارکم
گروه و انکه بریک جا قرار نگیرد
و تنگ خوی و بخیل
(ازرم) بالفتح گربه
(س) زَرِمَ الکلبُ والسنّورُ)
خشک شد بچال آن بکون آن
و وزَرِمَ بوله) منقطع گردید
کمیزاو وکذلك زرم دمعه و
کلامه وکلّ ما ولّی وانقطع
(ض) زَرَمَه) قطع کرد کمیز او را
و و زرمت به امّه) زاد او را
مادر او و نیز زرم) قطع کردن اشک
وسخن و جزآن
(ازْرَمَه) قطع کرد کمیز را بروی
و و ازرم کلامه) قطع کرد سخن
را برا و و فی الحدیث لا تزرموا
ابنی یعنی الحسن بن علی رضی الله عنهما
ای لا تقطعوا علیه بوله

(زَرْدَمَةٌ تَزْدِيمًا) قطع کرد کمیز براو و نیز تَزْدِيم) قطع کردن آهنگ وسخن و جز آن برکسی و تنگ کردن وبخیل نمودن

(مُزْدَئِم) کمقشعر ترنجیده و گرفته زَدَامِيم شله

(اِزْدَأَمَ بَوْلَهُ اِزْدِيمَامًا) منقطع شد کمیز او و بایستاد و نیز (اِزْدِيمَام) زاده شدن بچه ترنجیده وگرفته شدن

زردمج

(زُرْمُوج) کعصفور پاپوش

زردمق

(زُرْمَانِقَه) بالضم جبه است از صوف بی آستین معرب اشتربانه ای متاع الجمال وقیل هی عبرانیه وفی الحدیث انَّ مُوسَى اَتَى فِرْعَونَ وَعَلَيْهِ زُرْمَانِقَةٌ

زرنب

(زَرْنَب) بالفتح گیاهی ست خوشبوی شبیه ببوی ترنج وآن را رجل الجراد هم نامند وبفارسی سرو ترکستانی لطف وبغایت مفرح وباقوت قابضه ومقوی معده وجگر وجهت اسهال وتقویت هضم ورفع سردی مثانه و دفع سموم نافع و ونوعی از خوشبوی نیز عفران وبیکل جانور دشتی وفرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج

زرنبد

(زُرُنْبَاد) بضمتین بیخ نباتی است مقوی دل ومحلل ریاح وسمن بدن

زرنج

(زَرَنْج) کسمند قصبه ست بسجستان

(زُرْنُوج) بالضم شهریست ورای اوزجند وآن را زرنوق هم نامند

زرنخ

(زِرْنِيخ) بالکسر دوای ست بصعید و سنگی ست بفارسی وهندی آنرا هرتال گویند وآن پنج قسم ست زرد وسرخ و سپید وسبز وسیاه واقسام آن از سموم ست

زرنق

(زَرْنَقَة) بیشی وخریدن چیزی باکثر قیمت بوعده پس آن فروختن آنرا بکمتر قیمت بدست

بائع یا بردست دیگری دین معرب
زرنه ای الذهب لیس معی
وافزونی وحسن تام وآب کشیدن
بر زرنوق وبیع سلم دبنا کردن
زرنوق را بر سر چاه
(زُرنُوق) بالضم نهر کوچکی نام
شهری ست * وذیرا الزُّرنُوق)
بر کوهی ست که مشرف بر دجله
ست بجزیره * وزُرنُوقَان)
ویفع دو دیوارچه دو طرف چاه
که نعامه را بروی نهند وآن چوبی
باشد که بکره را از وی درآویزند
فَانْ کَانَتَا مِنْ خَشَبٍ فَهُمَا دِعَامَتَانِ
وَقِیلَ نَعَامَتَانِ وَالْمُعْتَرِضَةُ عَلَیْهِمَا
هِیَ الْعَجَلَةُ والغرب معلق بالعجلة
(زِرْنِیق) بالکسر زرنیخ معرب
ست
(زَرْنَقْتُهُ) پوشانیدم او را جامه
ونهان کردم
(تَزَرْنَقَ) متغیر ودیگرگون
گردید * وتَزَرْنَقَ فی الثیاب)
پوشید جامه را وپوشیده شد در آن
* ونیز تَزَرْنُق بر زرنوق با جرت
آب کشی کردن
(اِنْزَرَقَ فِی الْجُحْرِ) در سوراخ و پنهان گردید * و
(انْزَرَقَ الرُّمْحُ) درگذشت نیزه

زرن ك

(عبدالرحمن بن زَرَنْك)
کسیست وپسرش ابوبکر محمد و
نبیره اش حسن بن محمد محدثان اند
(زُرْنُوك) بالضم دسته اشیا

زره م

(زُرَاهِمَة) کعلابطة داه ازار و
زن فربه نوجوان

زری

(زِرَة) بالکسر والتخفیف فربهی
(سِقَاءٌ زَرِیٌّ) کغنی خیک میانه
(رَجُلٌ مِزْرَاءٌ) بالکسر مرد بسیار
عیب کننده مردم
(ض) زَرَی عَلَیْهِ زَرْیًا بالفتح
وزِرَایَةً بالکسر ومَزْرِیَةً ومَزْرَاةً
وزُرْیَانًا) بالضم عیب کرد وعتاب
نمود وخشم گرفت بروی
(اَزْرَی عَلَیْهِ اِزْرَاءً) خشم
گرفت وعتاب نمود وعیب کرد *
وَاَزْرَی بِاَخِیهِ) عیبناک
کرد او را وافکند بروی عیب را
یا امری را که اراده تکمیل بدان
دارد * وَاَزْرَی بِالْاَمْرِ) خوار
داشت آنرا وحقیر شمرد
(مُزْدَرَی) حقیر وخوار وشیر
بیشه
(اِزْدِرَاء) حقیر داشتن کسی را
وکم شمردن وعیب کردن
(مُسْتَزْرَی) حقیر وخوار
(اِسْتِزْرَاء) حقیر شمردن کسی را
تَزَرَّی عَلَیْه) عتاب کرد براو
وعیب نمود

زری ن

(زَرِّین) مشددة الراء معرب آن
سپید ولقب احمد رملی محدث
* وعبدالله بن زرّین)
زُرَینی) شیخ ست مر ابن ابی
لقمه را معرب ست ومعناه ذهبی
یعنی ساخته از زر
(غَدَاةٌ مُزْرِنَّةٌ) بامداد
خنک

باب الزاء فصل الزاء

ززز

قَالَ اَهْمَلَهُ جمهور المصنفین و
فی بسیط النحو زَزَّهُ یَزُزُّهُ زَزًّا)
یعنی سیلی زد او را

ززك

(زَوْزَکَتِ الْمَرْأَةُ زَوْزَکَةً)
جنبانید هر دو سرین هر دو پهلوی
خود را در رفتار
(زَوَنْزَك) کوتاه بالا ستبر زشت
روی خرامان رفتار

ززو

(زَزَا) نام جد جد محمد بن محمود
بن ابراهیم بن بنا الفارقانی ونام
پدر ابوالخیر بن زَزَا که محدثان
اند

باب الزاء فصل الطاء

زطط

(زُطّ) بالضم گروهی از هند معرب
جت بالفتح والقیاس یقتضی
فتح معربه ایضا زطی یکی
(زُطِّیَة) چلیپا یا چیزی ست
بر شکل چلیپا منسوب بزط
(اَزَطّ) مرد کم زنخ وهموار روی
وکوسه
(ن ض) زَطَّ الذُّبَابُ) بانگ
کرد مگس

زطن

(زَطَنِی) محرکة عبدالله بن محمد
بن فرج مکی محدث است

باب الزاء فصل العین

زعب

(زِغب) بالکسر پدر قبیله ایست
(زُغبَة) بالضم پاره از مال وچیزی
بود
(زَاعِب) کصاحب شهریست
یا نام مردی رماح زاعبیة وسنان
زاعبی منسوبست بدان او هی
الرِّماح الّتی اذا هُزّت کانّ کعُوبها
یجری بعضُها فی بعضٍ * ونیز
زاعِب ادمی بسیار رونده وسیر
کننده در زمین
(زَعابَة) کسحابة دهی است
بیمامه
(زُعاب) کغراب موضعیست
بمدینه
(ازْعَب) ناکس کوتاه بالا وزشت
هیات فربه
(زَعِبُ النَّحل) کامیر انگ
زنبور عسل
(زُغَیب) کزبیر نام مردی
(زُغبُب) کقنفذ نام مردی
(زُغبُوب) بالضم ناکس کوتاه
بالا زُغب بالضم جمع شذوذا
(محمد بن یغنمة بن محمود
بن زُغبان) بالضم شاعری
ست متاخر

(زِغبان) بالکسر نام مردی
(ف) زَعَبَ الاِناءَ زَعبًا) بالفتح
پر کرد آوند را و برید و پاره کرد
آن را * وزَعَبَ الوادی) پر گردید
رود بار * وزعب القربة) بر
دوشت مشک پرا * وزَعَبَ المرأة)
گائیدن آن را بس پرساخت وی را ازنی
* وزَعَبَ البعیرُ بحِملِه) گران
بار رفت یا دفع نمود آنرا و دور کرد
یا برداشت آن را و درست ایستاد *
وزَعَبتُه عنی) راندم آن را
وزَعَبَ له من المال زَعبة) بضم
داد و برید برای او پاره از مال *
وزَعَبَ الغُرابُ زَعیبًا) بانگ
کرد زاغ * ونیز زَعب) راندن
وتقسیم نمودن چیزی را در خود
(ازدَعَبَه) بریدن آن را * و
ازدَعَبَ البعیرُ بحِملِه) گران بار
رفت یا دفع کرد آن را و دور نمود
(تَزَغُّب) شادمان شدن و خشم
گرفتن و در اکل و شرب کثرت کردن
و زیادت نمودن مال را در خود
تقسیم کردن یقال تَزَغَّبَ القومُ
المالَ اذا اقتسموه بینهم

زع ب ج

(زَعبَج) کجعفر وزبرج ابر سپید
یا ابر تنک سبک ونیکو از هر چیزی
و زیتون

زع ب ر

(زَعبَری) کجعفر نوعی از تیر

زع ب ق

(زَعبَقَ القومُ الشّیءَ) پریشان
ومتفرق ساختند آنرا

زع ب ل

(زَعبَل) کجعفر هر که هر چه خورد
انگوارد او را و شکم کلان می شود
و گردن باریک و ار بزرگ آفتاب
پرست و مادر یا زن کول و زشت
بنیبه نام زنی کول و محدثیست
که ابو قدامة حارث بن عبید
از وی روایت میکند * وزَعبَل
بن ولید) شامی و فاطمه بنت
زَعبَل) روایت حدیث دارند
(زَعبَلَة) آنکه بدن او فربه و گردن
او باریک شود
(زَعبَل زَعبَلة) عطای نیکو
وخوب داد او را

زع ج

(زَعَج) محرکة بی آرامی
(مِزعاج) بالکسر زنی که بریک
جای قرار نگیرد
(ف) زَعجَه) بی آرام و از جای
برکند آن را و راند و بانگ برزد * و
زَعجَه من بَیدِه) بر آورد آن
را از دست او
(ازعَجَه) از جای برکند آن را
و بی آرام ساخت
(انزِعاج) بی آرام و از جای
برکندیده شدن

زع ج ل

(زَعجَلَة) بدخلق و تنگ خوی

زع ر

(زَعر) بالفتح موضعیست بحجاز
اکائیدن والفعل من نفع
(زَعِر) ککتف تنک موی و موی
تنک و پریشان و جای کم نبات
و بکن
(زُعرة) کهمزه مرغیست ترسان
و بیم ناک
(زَعوَر) کجدول پدر بطنی است
(ازعر) تنک موی زُعر بالضم
جمع * و موی پریشان و تنک جای
کم علف
(زَعراء) بالفتح نوعی از شفتالو
و موضعیست * وامرأة زعراء)

زن کم موی
(رجلٌ زَیعَر) بالفتح مرد کم بال
(زَعَارّة) بالفتح وتشدید الراء
وتخفف بدخوی وتندی مزاج
ومنه فیه زَعَارّة
(زُعرُور) بالضم تندخوی بدخلق
و میوه ایست که بفارسی آن را
الج گویند
(س) زَعِرَ الشّعرُ زَعَرًا) بالفتح
وبحرک کم شد و پراگنده گردید
وزَعِرَ الرِّیشُ) کذلک ای قلّ وتفرّق
* وزَعِرَ الرَّجُل) تنک موی شد
(زَعَرَ بالجحش تَزاعِیرًا)
خواند خرنر را تا بر ماده بر جهد
(ازْعَرَّ الشّعرُ ازعِرَارًا) کم شد
و پراگنده گردید
(ازْعَارَّ الشّعرُ ازْعِیرَارًا) کم
شد و پریشان گردید

زع رف

(بحرٌ زَعْرَفٌ) کجعفر دریاے
بسیار آب با آن بغین است

زع زع

(سیْرٌ زَعزَعٌ) بالفتح سیر شتاب که
دران جنبش بسیار باشد * وریحٌ
زَعزَعٌ) باد سخت جنباننده اشیا
ریحٌ زَعزاعٌ وزَعزعانٌ و
زُعَازِعٌ کعلابط مثله
(زَعزَعَة) جنبانیدن وسخت
جنبانیدن باد درخت و جز آن را
(زَعزَاعَة) بالفتح لشکر بسیار
اسپ
(زَعَازِع) شهری است نزدیک
عدن وحوادث زمانه
(مُزَعزَع) بالفتح پالوده
(تَزَعزُع) جنبیدن

زع زف

(بحرٌ زَعزَفٌ) دریای بسیار آب

زع ط

(موتٌ زَاعِطٌ) موت شتاب
(ف) زَعطَهُ زَعْطًا) بالفتح خبه
کرد آن را * وزَعَطَ الحِمَارُ) بانگ
کرد خر

زع ف

(سمٌّ زُعَافٌ) کغراب زهر کشنده
(زُعُوف) مهالک وجایهای
هلاک
(زَعُوفَة) سنگی که در تک چاه
گذارند وقت کندن تا بران نشسته
گل ولای چاه را پاک سازند
(مِزعَافَة) بالکسر مار
(ف) زَعَفَهُ زَعْفًا) بالفتح برجاے
کشت اورا
(حیّةٌ مُزعَفٌ) کمکرم چاه که
شور آب
(مُزعِف) کمحسن نام شمشیری
با آن براست * وموتٌ مُزعِفٌ)
مرگ شتاب کش * وسیفٌ مُزعِفٌ)
آنکه زنده نگذارد ضربه خورده را
(أزْعَفَهُ إزعَافًا) برجای کشت
آن را * ونیز ازعاف) خسته را
کشتن یقال أزْعَفَ عَلَیهِ اذا اجهز
(ازْدَعَفَهُ إزْدِعَافًا) برجاے
کشت اورا

زع فر

(زَعفَرَة) رنگ دادن بزعفران
(مُزَعفَر) پالوده و شیر سرخ که
اسد مورد باشد
(زَعفَرَان) بهندی کیسر است
مفرح قوی ومقوی حواس ومصلح
عفونت خلط بلغمی ومسدر بول
ومحرک باه ومقوی جوهر روح
حیوانی وجگر واحشاء وآلات نفس و
سورث نشاط وضحک تا اسکه در خانه
باشد جلپاسه دران خانه در نیاید
* وزنگ آهن زَعَافِر جمع * ونام
اسپ خوفزان بن حارث بن شریک
واسپ سلیل بن قیس * وزَعفَران
الحَدِید) زنگ آهن است
(زَعفَرَانِیّة) دهی است بهمدان
ازان ده است قاسم بن عبدالرحمن
شیخ دارقطنی و دهی است ببغداد
ازان ده است حسن بن محمد صباح
تلمیذ شافعی * وإلَیهِ یُنسَبُ
دَرْبُ الزَّعفَرَانِی

زع ف ق

(زُعفُوق) کعصفور بدخوی تند
مزاج

زع ق

(زُعَاق) کغراب آب تلخ سطبر
که خوردن نتوانند و رسیدگے
* ویقال ایضا وعلٌ زُعَاقٌ)
یعنی بزکوهی رمنده
(زَعِیق) کامیر ترسان پرخوف
(مَزعُوق) ترسان و بیمناک *
وطعامٌ مَزعُوقٌ) طعام بسیار
نمک و شور
(أرضٌ مَزعُوقَة) زمین باران
بزرگ قطره رسیده
(فرسٌ زَعَاقٌ) کشداد اسپ شتاب
بسیار رو

(زُعْقُوقَة) بالضم چوزه کبک
(مِزْعَق) کمنبر آله که بدان
زمین کاوند * وسیرٌ مِزْعَقٌ
سیر شتاب هو یقال نزع فی القوس
نزعا مزعقا یعنی بسرعت کشید کمان را
(ك) زَعَقَ الماءُ) شور و تلخ و
سطبر گردید
(ف) زَعَقَهُ زَعْقًا) بالفتح
ترسانید او را بانگ و فریاد کرد * و
زَعَقَ بدَوَابِّهِ) راند آنرا * و زَعَقَ
القِدْرَ) بسیار نمک کرد دیگ را * و
زَعَقَتِ الرِّیحُ التُّرَابَ) برانگیخت
او خاک را * و زَعَقَتِ العَقْرَبُ
فُلانًا) گزید کژدم فلان را
(س) زَعِقَ زَعَقًا) بالتحریک
ترسید بشب در حالت شتاب و کذلک
زُعِقَ مجهولًا * زَعِقٌ ککتف نعت
است ازان
(اَزْعَقَهُ) ترسانید آنرا * و اَزْعَقَ
القِدْرَ) بسیار نمک کرد دیگ را
* و نیز (اِزْعَاق) زمین کندن پس
بناگاه بر آب شور رسیدن یقال
اَزْعَقُوا اذا حفروا فهجموا علی الملح
زُعَاق * و ترسانیدن شاب
رفتن
(انْزَعَقَ فلانٌ) ترسید بشب * و
(انْزَعَقَ الفَرَسُ) پیشی گرفت
از اسپان دیگر * وانْزَعَقَتِ
الدَّوَابُّ) شتاب رفتند و سرعت کردند در رفتار

ز ع ك

(زَعْكَة) بالفتح درنگ توقف یقال
لم زَعْكَةً ای لُبْثَةً
(زُعْكُوك) بالضم شتر فربه
و کوتاه بالاناکس زَعَاكِك و
زَعَاكِيك جمع
(ازْعَكّ) کوتاه بالاناکس

ز ع ل

(زَعْل) بالفتح نام مردی
(زَعْلَة) بالفتح آنکه در یک سال
بچه دهد و در سال دوم نه و شتر
مرغ ماده
(زِعْل) بالکسر موضعی است نام
مردی
(زَعِل) ککتف سخت گرسنه
و در پیچان از گرسنگی و شادان
(زُعَيْل) کزبیر نام اسپ قیس
بن مرداس
(زَعْلَان) بالفتح نام مردی
(ازْعُلُول) بالضم سبک
(ازْعِيل) بالکسر شادمان
(س) زَعِلَ زَعَلًا) بالتحریک
شادمان شد * و زَعِلَ الفَرَسُ)
برجست و توسنی کرد بر غیر سوار
(ازْعَلَه) نشاط آورد او را * و
(ازْعَلَهُ مِنْ مَكَانِهِ) برکند او را
از جای وی
(مُزَاعَلَة) از جای برکندن کسی را
(تَزَعَّل) شادمان شد

زع ل ج

(زَعْلَجَة) بدخلقی و تندخوی

زع ل ق

(زُعْلُوق) کعصفور شادمان
و گیاهی است یا صواب بذال است
در هر دو

زع م

(زَعْم) بالفتح بذرفتاری و مهتری
(زَعْم) مثلثة گفتار حق باشد یا
باطل و دروغ ضد * واکثر ما یقال
فیما یشک فیه
(زَعِمٌ) بیای مشدد کاذب
و صادق
(شِوَاءٌ زَعِمٌ) ککتف بریانی
بسیار چرب زود جاری شونده
بر آتش
(زَعِيم) کامیر ضامن بذرفتار
و مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف
ایشان سخن گوید زُعَمَاءُ جمع
(زَعَامَة) بالفتح بذرفتاری و
بزرگی و مهتری و سلاح و زره و گاه
و تندرو و بهرهٔ مهتر از غنیمت
و گزین مال و اکثر آن از مال میراث
و مانند آن و تقول هذا ولا زَعَمَاتِكَ
ولا زَعَامَتَكَ ای لا اتوهم زَعَمَاتِكَ
تذهب الی ردّ قوله
(زَعُوم) کصبور درمانده بسخن
و زن کم پیه و بسیار پیه از لغات اضداد
است و شتر ماده و جز آن که در ان
شک کنند که پیه دارد یا نه پس
بدست امتحان کرده شود
(زُعْمُوم) بالضم درمانده بسخن
(مِزْعَامَة) بالکسر مار
(مَزْعَم) بالفتح کاری که بران
اعتماد نباشد و جای طمع
(مَزَاعِم) علی الجمع خصومت و
منازعت یقال هذا امر فیه مزاعم
(ن) زَعَمَ بِهِ زَعْمًا و زَعَامَةً)
بالفتح ضامن و بذرفتار گردید

و بهتر شد * و زَعَمتنی کذا) گفت
گمان بردی و دانستی مرا چنین
یا تهمت کردی * و زَعَمَ اللَّبَنُ
خوش شدن گرفت * و زَعْم فلانٌ
کذا) یعنی او چنین گفته و این
را در سخنی آرند که صحت ندارند
و بعض بر زبان غیر نقل کنند و منه
الحدیث بئس مطیّةُ الرجلِ زَعَمُوا
یعنی بد است که وسیله غرض خود را
زعموا کذا گرداند و نسبت کذب
بسوی برادر خود کند مگر آنکه
کذبش متیقن و اراده تحذیر
مردمان باشد
(س) زَعِمَ زَعَمًا) محرکة امید
داشت و حرص نمود
(مُزْعِمَة) کمکرمة زن کم بهره
و بسیار بهره ضد
(اَزْعَمَ) امیدوار کرد و آزمند
نمود و فرمان برداری کرد * و
(اَزْعَمَ الاَمْرُ) دست داد کار * و
(اَزْعَمَ اللَّبَنُ) خوش شدن
گرفت * و اَزْعَمَتِ الاَرْضُ)
برآمد اول روئیدگی آن
(مُزَاعَمَة) انبوهی کردن
(تَزَعَّمَ) دروغ بربست کاذب
گفت
(تَزَاعُم) همدیگر سخن نا موثوق بر
گفتن و اختلاف نمودن

زع ن

(اَبُو زَعْنَة) عامر بن کعب یا
عبد الله بن عمرو صحابی بدری
است و شاعر
(ف) زَعَنَ اِلَیْهِ) میل کرد بسوی
آن و منه حدیث عمرو بن العاص
یزعنون الیها ای یمیلون قال
ابو موسی ظنه یرکنون الیها فصحف

زع ن ف

(زِعْنِفَة) بالکسر و الفتح کوتاه
بالا از مرد و زن کوتاه دست سافلها
و پاره از هر چیزی و کناره پایین
ادیم که بر شکل اطراف باشد و
ناکس فرومایه و پاره از قبیله
که جدا شده باشد یا قبیله اندک
که با غیر خود منضم بود و پاره
جامه یا پایین جامه دریده و بلا
زعانف جمع * و نیز زَعانِف)
پرهای ماهی و هر جماعت که از
یک اصل نباشد و انچه از اسافل
پیراهن که جنبان باشد
(زَعْنَفَ العَرُوسَ) زینت داد
آن را و آراسته کرد

زع و

(ن) زَعَا زَعْوًا) بالفتح عدل نمود
و داوگری کرد

باب الزاء فصل الغین

زغ ب

(عبد الله بن زُغْب) بالضم
صحابی است * و فراخ زُغْب
جوزهای زرد موی
(زُغْبَة) بالضم جانوری است
مانند موش و معرفة خری بود
مر جریر شاعر را و موضعی است
و بفتح و لقب عیسی بن حماد استاد
مسلم و جد پدر احمد محدث بن
عیسی بن احمد بن خلف
(زَغَب) محرکة موی ریزه زرد چوزه شترمرغ
و جز آن یعنی پر ریزه یا آنچه
اول نمایان شود از موی و پر یا انچه
باقی بماند از موی بر سر پیر بعد
افتادن و تنک گردیدن موی سر او
* و یقال اَخَذَهُ بِزَغَبِه) یعنی
گرفت اول و آغاز آن را
(زُغَب) کصرد کوه سپید سیاهی
آمیخته و شتر خاکستری رنگ
(اَزْغَب) بالفتح انجیر بزرگ خیار
کوچک زغب دار و اسپ ابلق کوه
که سپیدی او بسیاهی آمیخته باشد
و شتر خاکستر گون زُغْب
بالضم جمع
(زُغْبَاء) کوهی است بقبلیه و نام
مردی
(زُغَابَة) بالضم ریزه ریز هر چیزی
ریزه زرد و زُغَابی بالضم مثله
* و اذا یقال ما اصبت منه زُغابة
یعنی نرسیدم از وی چیزی را
و موضعی است نزدیک مدینه غربی
مشهد سیدنا حمزه رضی الله عنه
و بفتح
(زُغْبُب) کقنفذ کوتاه بخیل
(زُغَیْبَة) کجهینه آبی است شرقی
سمیراء
(س) زَغِبَ الفَرْخُ زَغَبًا)
محرکة موی ریزه زرد بر آورد
چوزه
(اَزْغَبَ الکَرْمُ) برگ آوردن
گرفت درخت رز بعد سیرابی بعد
جاری شدن آب در آن
(زَغَّبَ الفَرْخُ تَزْغِیبًا) بمعنی
زغب الفرخ است
(اِزْغَابَّ الفَرْخُ) بمعنی زغب

الفراخ است ازغاب الفرخ
مثله

زغ ب ج

(زَغْبَج) کجعفر بازیون وحشی
وآن مانند کنار خرد است سبز
می شود پس آن سپید گردد
بعد از آن سیاه پس شیرین گردد
باندک تلخی وآن را به می باشد
ودنان خورش بکار برند

زغ ب د

(زَغْبَر) کجعفر سنگی از هر چیز
ونوعی از درخت مرو باریک برگ
وتکسر الزاء ♦ وزَغْبَرُ الثَّوْبِ
بالفتح وزُغْبُرَة بالضم پرزه
جامه
(زُغْبُور) بالضم نوعی از دده
(زَغْبَرَ الثَّوْبُ) پرزه برآورد

زغ ث

(زُغَيْثَى) بالضم والقصر لقب
عمرو بن عثمان جهنی حمصی
محدث که از عطیة بن بقیة روایت
کند وضبطه ابو الفرج البغدادی
بالراء وغلط

زغ ب د

(زَغْبَد) کجعفر مسکه

زغ د

(زَغْد) بالفتح زیست وبانگ شتر
(ازغید) کامیر مسکه بیرون گرفته
از خیک
(نهر زغاد) کغراب جوی بسیار
آب
(ف) زَغَدَ البَعِیرُ زَغْدًا)
بالفتح سخت بانگ کرد شتر ♦ و
زَغَدَ السِّقَاءَ) فشرد خیک را
تا مسکه برون آید ♦ وزَغَدَ فُلانًا)
بیفشرد گلوی او را ♦ وزَغَدَ بِالکَلامِ
برافالایند او را بسخن
(ازْغَدَهُ) شیرداد او را
(مُزْغَئِل) کمطمئن خشمناک

زغ د ب

(زَغْدَب) کجعفر بانگ سخت
وکفک بسیار وبه کد اختر
وچربش
(زَغْدَبة) خشم گرفتن سپیدن
در سوال
(زُغَادِب) کعلابط کفک بسیار
ومرد سطبر ردی زشت منظر
کنده لب

زغ د ر

(زَغْرُ کُلِّ شَیءٍ) بالفتح بسیاری

انجیر وافزاط آن است
(زُغَر) کزفر پدر قبیله است که
ترکشهای زرین از چرم سرخ دارند
ونام دختر لوط علیه السلام وازوست
زُغَر دهی بشام لانها نزلت بها
ودران ده چشمه است که فرو
رفتن آب آن علامت برآمدن
دجال است
(زَغْرِیُّ الوَادِی) ثمره وفائده
آن ونوعی از خرما ویضم
(زُغَار) کغراب خراطین
(ف) زَغَرَهُ زَغْرًا) بالفتح بستم
گرفت آنرا ♦ وزغرت دجلة)
بسیار آب وفراخ گردید

زغ ر ب

(زَغْرَب) بالفتح آب بسیار وبول
بسیار ♦ وبَحْرٌ زَغْرَبٌ) دریای
بسیار آب ♦ بَحْرٌ زَغْرَبِی)
بیای نسبت مثله وهمچنین بئرٌ
زَغْرَبٌ) یعنی چاه بسیار آب ♦ و
رَجُلٌ زَغْرَبُ المَعْرُوفِ) مرد بسیار
احسان وبسیار عطا
(زَغْرَبة) بالفتح خنده ♦ وبئرٌ
زَغْرَبةٌ) چاه بسیار آب

زغ ر د

(زَغْرَدَة) بالفتح بانگ شتر که در
جوف خود بگرداند

زغ ر ف

(بحرٌ زَغْرَف) دریای بسیار آب
بحرٌ زَغْرَفٌ) بالمعجمة مثله

زغ غ

(زُغّ) بالضم کند لغل سیاهان
یا عام است
(زَغْزَغ) بالفتح مردم سبک وجست
وموضعی است بشام
(زَغْزَغَة) سستی سخن پنهان
کردن چیزی وفسوس وارادهٔ
گشادن سرشک
(زَغْزَغِیَّة) بالفتح نوعی از طعام
که از آرد وروغن ترتیب دهند
(زُغْزُغ) کهدهد مرغی است و
کوتاه بالاخرد وحقیر دلو
کوچک
(زُغْزُغِیَّة) بالضم لغتی است مر
بعضی عجم را ویقال تکلم بالزُّغْزُغِیَّة

زغ ف

(زَغْف) بالفتح ابر آب ریخته
که پوشانده آسمان است و
بسیاری آب چاه وافزودنی سخن
بدروغ ونیزه زدن والفعل من

فتح + وزره فراخ
(زَغْفَة) بالفتح وبحرک زره نرم
فراخ استوار یا زره نیکو وتنک
خلقتها زغف بالفتح وزغف
بالتحریک واَزْغاف وزُغوف
جمع
(زَغَف) محرکه ریزه هیزم وسر
شاخهای درخت که نرم وست
باشد وسر گیاه رست وارفج
(مِزْغَف) کمنبر حریص بسیار آز
(اِزْدِغاف) بسیار گرفتن چیزی
را یقال اِنَّ دغف فلانٌ اِذا
اَخَذَ کثیرًا

زغ ف ل

(زَغْفَل) کجعفر درختی است
(زَغْفَل زَغْفَلَة) دروغ گفت
وآتش افروخت از درخت زغفل

زغ ل

(زُغْلَة) بالضم دفعه از کمیز
وجز آن وانچه از دهن اندازی
از شراب ماننده آن کو اندکی
از چیزی یقال اَزْغِل لی زُغْلَةً
مِن سِقائِک ای صُبَّ لی شیئًا
(دَغُول) کصبور شتر وگوسپند
حریص شیر

(زُغَیلُ الثِّمار) کزبیر فرخ است
مر ابن شاهین را
(زُغُولی محمد بن مجید یعنی)
ابن حسین بن محمد بن حسین است
مصنف کتاب قید الاوابد در چهار
مجلد مشتمل بر تفسیر وحدیث
وفقه ولغت
(زُغْلُول) بالضم کسر سور مرد
سبک وکودک ونام مردی
(ف) زَغَلَهُ) ریخت آن را بیکبار
وازدهن انداخت آن را + و
زَغَلَ الاُمَّ) شیر مادر مکید +
وزَغَلَتِ النّاقةُ بَولَها کمنع
انداخت شتر ماده دفعه دفعه
(اِزْغال) بول انداختن شتر دفعه
دفعه وریختن آب وماننده آن +
ومنه اَزْغِل لی زُغْلَةً من اِنائک یعنی
چیزی بده وبریز + ودانه دادن
مرغ بچه را وخون بیرون جهانیدن
زخم از جراحت

زغ ل ج

(زَغْلَجَة) بالفتح بدخلقی وتند
خوی

زغ ل م

(زَغْلَمَة) بالفتح وبضم گمان
دوهم وکینه ودشمنی دلی

زغ م

(زُغْمَة) بالضم موضعی است
(زَغُوم) کصبور فرو مانده در
سخن
(زُغَیْم) کزبیر مرغی است
(زُغْمُوم) بالضم درمانده
در سخن
(تَزَغُّم) برگردانیدن شتر بانگ
را در گلو وسخن گفتن در خشم
ونالیدن شتر بچه

زغ م ل

(زُغْمُل) کقنفذ کینه ودشمنی دلی

زغ ن

(زاغونی) علی بن عبد الله
محدث حنبلی است
(زُغَیْنِی) کجهینی محمد بن
عبد العزیز فقیه مولف احکام
القضاة است

زغ و

(زُغیّ) کهدی بوی سیاهان
(زاغِیَة) کصاحبه زن خشنی که
خود را برمردان اندازد
(زُغاوة) بالضم صنفی از سیاهان
(زَغْوان) بالفتح کوهی است
(ن) زَغَا الصَّبِیُّ) گریست
کودک

باب الزاء فصل الفاء

ز ف ت

(زِفْت) بالکسر قیر که در خنور
وکشتی مالند تا آب نزهد ازوی
(ن) زَفَتَ الحَدِیثَ فی اُذُنِه
زَفْتًا) بالفتح ریخت سخن را در
گوش او + ونیز زَفْت) بالفتح پر
کردن پری وخشم وخشم آوردن
وراندن ودور کردن وباز داشتن
وتکلیف کردن دشوار نمودن
ومانده گردانیدن
(مُزَفَّت) کمعظم قیر اندود وداری
است
(جَرَّةٌ مُزَفَّتَةٌ) سبوی قیر اندود
(تَزْفیت) بزفت اندودن
(اِزْدِفات) تمام گرفتن یقال
اِزْدَفَتُّ المالَ اِذا استوعبته

ز ف د

(ن) زَفَدَ الاِناءَ زَفْدًا) بالفتح
پر کرد آوند را + وزَفَدَ فلانٌ
قِربَتَهُ شَعِیرًا) افزود جو را برای
اسب خود

الفراخ است ازغاب الفرخ
مثله

زغ ب ج

(زَغْبَج) کجعفر بار زیتون دشتی
وآن مانند کنار غرده است سبز
می شود پس آن سپید گردد
بعد ازان سیاه پس شیرین گردد
باندک تلخی وآن را لب می باشد
و دنان خورش بکار برند

زغ ب ر

(زَغْبَر) کجعفر ہنگی از ہر چیز
و نوعی از درخت ریز باریک برگ
وتکسر الزاء + وزِغْبِرُ الثَّوْبِ
بالفتح وزُغْبُرَة بالضم پرزۂ
جامہ
(زُغْبُور) بالضم نوعی از دوه
(زَغْبَرُ الثَّوْبُ) پرزه برآورد

زغ ث

(زُغَيْثى) بالضم والقصر لقب
عمرو بن عثمان جهنی حمصی
محدث کہ از عطیۃ بن بقیہ روایت
کند وضبطہ ابو الفرج البغدادی
بالزاء و غلط

زغ ب د

(زَغْبَد) کجعفر مسکہ

زغ د

(زَغْد) بالفتح زیست و بانگ شتر
(زَغِيد) کامیر مسکہ بیرون گرفتہ
از خیک
(نَهرٌ زَغَّادٌ) کشداد جوی بسیار
آب
(ف) زَغَدَ البَعِيرُ زَغْداً
بالفتح سخت بانگ کرد شتر + و
زَغَدَ السِّقَاءَ) فشرد خیک را
تا مسکہ برون آید + وزَغَدَ فلاناً
بیفشرد گلوی او را + و زَغَدَ بالكلامِ
بر او غالب آید او را بسخن
(أَزْغَدَهُ) شیر داد او را
(مُزْغَئِلٌّ) کمطمئن خشمناک

زغ د ب

(زَغْدَب) کجعفر بانگ سخت
و کفک بسیار و پیہ کہ اختہ
و چربش
(زَغْدَبَة) خشم گرفتن و سپیدن
در سوال
(زُغَادِب) کعلابط کفک بسیار
و مرد سطبر ردی زشت منظر
کنده لب

زغ ر

(زَغْر كُلِّ شَيْءٍ) بالفتح بسیاری
انجیر وافزا مان است
(زُغَر) کزفر پدر قبیلہ است کہ
ترکشہای زرین از چرم سرخ دارند
ونام دختر لوط علیہ السلام وازنست
زُغَر وهی بشام لانها نزلت بها
و دران دو چشمہ است کہ فرو
رفتن آب آن علامت برآمدن
دجال است
(زَغْرِيُ الْوَادِي) ثمره وفائده
آن و نوعی از خرما و بیضم
(زُغَار) کغراب خرامین
(ف) زَغَرَهُ زَغْراً بالفتح بستم
گرفت آنرا + وزغرت دجلة
بسیار آب و فراخ گردید

زغ ر ب

(زَغْرَب) بالفتح آب بسیار و بول
بسیار + وبحرٌ زُغْرُبٌ دریای
بسیار آب + بحرٌ زَغْرَبِيٌّ
بیای نسبت مثلہ و بہ مسین کو
زَغْرَبٌ) یعنی چاه بسیار آب هو
(رَجُلٌ زَغْرَبُ المَعْروفِ) مرد بسیار
احسان و بسیار عطا
(زَغْرَبَة) بالفتح خندہ + و بئر
زَغْرَبَةٌ) چاه بسیار آب

زغ ر د

(زَغْرَدَة) بالفتح بانگ شتر کہ در
جوف خود بگرداند

زغ ر ف

(بحرٌ زَغْرَفٌ) دریای بسیار آب
(بحرٌ زَغْرَفٌ) بالمعجمۃ مثلہ

زغ ع

(زُغْع) بالضم کند بغل سیاهان
یا عام است
(زَغْزَغ) بالفتح مردم سبک جست
و موضعی است بشام
(زَغْزَغَة) سستی سخن و پنہان
کردن چیزی و فسوس داراده
کشادن سر مشک
(زَغْزَغِيَّة) بالفتح نوعی از طعام
کہ از آرد و روغن ترتیب دهند
(زُغْزُغ) کهدهد مرغی است و
کوتاه بالاخرد و حقیر و دلو
کوچک
(زُغْزُغِيَّة) بالضم لغتی است
بعض عجم را ویقال لتسالزغزغیة

زغ ف

(زَغْف) بالفتح ابر آب ریختہ
کہ پوشانندہ آسمان است و
بسیاری آب چاه وافزودن سخن
بدروغ ونیزه زدن والفعل من

نغج + وزره فراخ
(زَغْفَة) بالفتح ویحرک زره نرم فراخ استوا یا زره نیکو وتنک خلقها زَغْف بالفتح وزَغَف بالتحریک واَزْغَاف وزُغُوف جمع
(زَغَف) محرکه ریزه هیزم وسر شاخهای درخت که نرم وست باشد وسرگیاه رست وارنج
(مِزْغَف) کمنبر حریص بسیار آز
(اِزْدِغَاف) بسیار گرفتن چیزی را یقال اِزْدَغَفَ فلانٌ اِذَا اَخَذَ کثیرًا

زغ ف ل

(زَغْفَل) کجعفر درختی است
(زَغْفَلَ زَغْفَلَةً) دروغ گفت وآتش افروخت از درخت زغفل

زغ ل

(زُغْلَة) بالضم دفعه از کمیز وجز آن وانچه از دهن اندازی از شراب ومانند آن کون اندک از چیزی یقال اَزْغِلْ لِی زُغْلَةً مِنْ سِقَائِكَ ای صُبَّ لِی شیئًا
(زَغُول) کصبور شتر وگوسپند حریص شیر
(زُغْبُلُ التمّار) کزبرج نیز است مر ابن شاهین را
(زُغُولِی محمد بنجدا یعنی) ابن حسین محمد بن حسین است مصنف کتاب قیدالاوابد در چهار مجلد مشتمل بر تفسیر وحدیث وفقه ولغت
(زُغْلُول) بالضم کسر سور مرد سبک وکودک ونام مردی
(ف) زَغَلَهُ) ریخت آن را یکبار واز دهن انداخت آن را + وزَغَلَ الاُمّ) شیر داد ریکید + وزَغَلَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا) کمیز انداخت شتر ماده دفعه دفعه
(اِزْغَال) بول انداختن شتر دفعه دفعه وریختن آب ومانند آن + ومنها اَزْغِلْ لِی زُغْلَةً من اِنَائِكَ یعنی چیزی بده وبریز + ودانه دادن مرغ بچه را وخون بیرون جهانیدن زخم از جراحت

زغ ل ج

(زَغْلَجَة) بالفتح بدخلقی وتندخوی

زغ ل م

(زَغْلَمَة) بالفتح وبضم گمان دو وهم وکینه ودشمنی دلی

زغ م

(زُغْمَة) بالضم موضعی ست
(زَغُوم) کصبور فرو مانده در سخن
(زُغَیْم) کزبیر مرغی است
(زُغْمُوم) بالضم درمانده درسخن
(تَزَغُّم) برگردانیدن شتر بانگ را در گلو وسخن گفتن درخشم ونالیدن شتر بچه

زغ م ل

(زُغْمُل) کقنفذ کینه ودشمنی دلی

زغ ن

(زاغُونِی) علی بن عبدالله محدث حنبلی ست
(زُغَیْنِی) کجوینی محمد بن عبدالعزیز فقیه مولف احکام القضاة ست

زغ و

(زُغَیّ) کهدی بوی سیاان
(زاغِیَة) کصاحبه زن خشنی که خود را بر مردان اندازد
(زُغَاوَة) بالضم صنفی از سیاهان
(زَغْوَان) بالفتح کوهی ست
(ن) زَغَا الصَّبِیُّ) گریست کودک

باب الزاء فصل الفاء

زف ت

(زِفْت) بالکسر قیرکه در خنور وکشتی مالند تا آب نزد از وی
(ن) زَفَتَ الحَدِیثَ فِی اُذُنِهِ زَفْتًا) بالفتح ریخت سخن را در گوش او + ونیز زَفْت) بالفتح پر کردانیدن بری وخشم وبخشم آوردن وراندن ودور کردن وباز داشتن وتکلیف کردن ودشوار نمودن ودمانده گردانیدن
(مُزَفَّت) کمعظم قیراندود وداری ست
(جَرَّةٌ مُزَفَّتَةٌ) سبوی قیراندود
(تَزْفِیت) بزفت اندودن
(اِزْدِفَات) تمام گرفتن یقال اِزْدَفَتُّ المَالَ اِذَا استوعبتَهُ

زف د

(ن) زَفَدَ الاِنَاءَ زَفْدًا) بالفتح پر کرد آوندرا + وزَفَدَ فلانٌ فَرَسَهُ شَعِیرًا) افزود جو را برای اسب خود

زف ر

(زِفر) بالکسر بار پشت بار قال
دِفی البَارِع الحمل محرکة یعنے
بعضے برہ گفتہ انتہی خیک سا
مسافر و گروہ مردم
(زَفرَة) بالفتح و بضم دم سرد
و دم برآوردن و بانگ کردن و الفعل
من ضرب + و متنفس و صاحب دم
+ وزَفرَةُ الشَّیِٔ) میانہ چیز
و میان اسپ
(زُفَر) کصرد شیر بیشہ و مرد دلاور
و دریا و جوی بسیار آب و دہش
بسیار و بار بردارندہ یا توانا بر
برداشتن مشکہا و شتر فربہ و لشکر
+ وزُفَرُبنُ اَوْس) تابعی ست
+ و نیز نام جماعتی کہ یکی از آنہا
از اصحاب ابو حنیفہ ست رحمہ
اللہ و بدین معنی بدون الف و لام
آید
(زَفَر) بالتحریک ستون درخت
(زَافِرَة) گروہ مردم و لشکر و رکن
بنا و شتر فربہ و مہتر بزرگ و کمان +
+ وزَافِرَةُ السَّھْم) نزدیک
پیکان از تیر یا سوای جای پراز
تیر یا کم از دو ثلث جانب پیکان
+ وزَافِرَةُ الرَّجُلِ) یاران و خویشان

مرد
(لَازَفر) اسپ بزرگ پہلو زُفر
بالضم جمع
(زَفِیر) کامیر سختی بلا و اول آواز
خر و آخر آن را شہیق گویند
(زَفَافِر) کنیزکان کہ در مشک آب
کشند + وزَوَافِرُ المَجد) اسباب
و امور کہ بدان مجد قوت گیرد
(مَزفُور) ستور سخت پیوستہ
بند
(ض) زَفَرَزَفراً) بالفتح وزَفِیراً
دراز کشید دم را + وزَفَرَ الشَّیَٔ
زَفراً) برداشت آن را + وزَفَرَتِ
المَاءَ) کشید آب را و آب پاشیدہ
نمود و آب داد + وزَفَرَتِ النَّارُ)
شنیدہ شد آواز افروختہ شدن آتش
+ وزَفَرَ القِربَةَ) برداشت مشک
پر آب را + و نیز زَفِیر) بگلو فرو فرستادن
آواز از سختی
(مُزَفَّر) کمکرم دم برآوردن
و صاحب دم مزفرة مثلہ فیہما
(مُزدَفِر) دم برآوردن و متنفس
و جای آواز برآوردن اسپ
از سینہ
(اِزدِفَار) برداشتن چیزی را

زف ف
(زِفّ) بالکسر پرہای ریزہ از شتر
مرغ یا از ہر مرغ کہ باشد
(زَفَف) محرکة بسیار زف شدن
شتر مرغ
(زَفَّة) یک بار افگندن مرغ خود
را بر زمین
(زُفَّة) بالضم گروہ و منہ الحدیث
فی تزویج فاطمة رضی اللہ عنہا
اَنَّہُ صَنَعَ طَعَاماً وَقَالَ لِبِلَالٍ اَدخِلِ
النَّاسَ عَلَیَّ زُفَّةً زُفَّةً ای طائفةً
بعد طائفةٍ سُمِّیَت لِزَفِیفِھَا فی
مِشیَتِھَا و اقبالھا بِسُرعَةٍ
(مَیِتٌ اَزَفُّ) ای بَیِّنُ الزَّفَفِ
یعنی شتر مرغ نر بسیار زف بہم
پیچیدہ
(زَفُوف) کصبور شتر مرغ
(زَفِیف) کامیر شتر مرغ نر بسیار
زف
(زِفَّافِی) شتر مرغ نر بسیار
زف
(مِزَفَّة) بالکسر محفہ کہ عروس را
در وی برند
(زَفزَف) بادتند پیوستہ زَفزَاف
وزَفزَافَة مثلہ + و سبک از ہر چیز

و شتر مرغ
(زَفزَفَة) افگندن مرغ خود را
بر زمین با گستردن ہر دو بازو
را و جنبانیدن باد گیاہ را و بانگ
کردن باد در گیاہ و درخت و سخت
وزیدن باد و آواز جنبش لشکر و فی
الحدیث مَالَکِ یَااُمَّ السَّائِبِ
تُزَفزِفِینَ بضم اولہ ای تَرعَدِینَ
و بفتحہ ای تَرتَعِدِینَ و یروی
بالراء و معناہ تحرکین
حرکةً شدیدةً
(ن) زَفَّ العَرُوسَ اِلَی زَوجِھَا
زَفّاً) بالفتح و زِفَافاً بالکسر فرستاد
عروس را بسوی شوی + وزَفَّ
البَرقُ) درخشید
(ض) زَفَّ الظَّلِیمُ و غَیرُہُ زَفَّاد
زَفِیفاً و زُفُوفاً) بتافت شتر مرغ
و جز آن یا تیز رفت یا دوید یا شتر مرغ
گرد و در دویدن + وزَفَّتِ الرِّیحُ)
تنک وزید باد او ہو مالَیسَ
بِالشَّدِیدِ ولکنہ فی ذلک ماضٍ
وزَفَّ الطَّائِرُ زَفّاً وزَفِیفاً) خود
را بر زمین افگند با گستردہ ہر دو
بازو را
(اَزَفَّہُ اِزفَافاً) برانگیخت او را

برشتاب و بشتاب راند آن را و
نیز (ازفاف) فرستادن عروس
بخانه شوی و شتاب رفتن شتر
مرغ با تیز رفتن آن یا شروع
کردن آن در دویدن
(ازدفّ الحِمْل) برداشت
بار را + و نیز ازدفاف فرستادن
عروس بخانه شوی
(تزفزف) سخت جنبیدن از
سرما و جز آن
(استزفّه الشیٔ) سبک گردانید
او را سیر

زف ق ل

(زفقلة) شتاب و شتافتن

زف ل

(زوفل) گوهر نام مردی
(ازفل) بالفتح خشم و تیزی
(ازفلة) جماعت یقال جاؤا
ازفلة و بازفلتهم ای بجماعتهم
وعامتهم
(ازفلی) مقصورا جماعت
از هر چیزی
(اِزفلّة) بالکسر و تشدید اللام
سبکی عقل

زف ن

(زِفن) بالکسر سایه پوش که
بر بامها سازند از حرارت الحر
و نیز آن نگاه دارد و بوریا مانندی
که از شاخهای بی برگ خرما بافته
باشند
(زوفن) گوهر نام مردی
(زافنة) شتر ماده لنگان زن
آسان جماع و زن قاصه
(ناقة زفون) کصبور شتر ماده
بسیار لگد زننده و دفع کننده یا شتر
ماده لنگان
(زیفن) بالفتح نام مردی
(زیفن) کهزبر دراز و سخت
زِیَفّن بالکسر و تشدید نون
مثله
(ناقة زیزفون) بالفتح کحیزبون
شتر ماده شتاب رو
(ض) زفن زفنا) بالفتح بای
کوفت و رقص نمود + و نیز زفن)
بازی داشتن کودک را و قصیدن
آن و رقص و بازی کردن بسلاح

زف ی

(زفیان) زن کوتاه بالا و لقب
دو شاعر و کان نوراند و ناقة
زفیان شتر ماده شتاب رو

(مزفی) کرمی مرد ترسانیده
شده
(ض) زفت الریح السحاب زفیا
بالفتح و زفیانا بالتحریک اند
باد ابر را و سبک پراکنده گردانید
+ و زفت القوس) بانگ کرد کمان
+ و زفت الریح) سخت وزید
باد + و زفت السراب) برداشت
سراب چیزی را در هوا + و نیز
(زفی) برداشتن شتر مرغ بال را
و ترسانیدن کسی را
(ازفاء ازفاء) نقل کردن آن راز
جای بجای دیگر
(متزفی) ترسانیده شده
(تزفی) ترسانیدن

باب الزاء فصل القاف

زق ب

(زقب) محرکة راه تنگ زُقُب
بضمتین مثله زقبة یکی واحد و
جمع در وی یکسان است + و نیز زقب
یقال ما بینهم زقب محرکة ای
من قرب
(ازقبان) بالفتح موضعی است
(ن) زقبت الجرذ فی جحره)
داخل کردم کلاکموش را در
سوراخ وی + و زقبتها) پس
درآمد او و در آن لازم شد
(ترقیب المکاء) درآواز آوردن
مکاراو آن مرغی است خوش
آواز
(انزقبت الجرذ فی جحره)
درآمد کلاکموش در سوراخ
خود

زق ح

(زقح) بالفتح آواز بوزینه

زق د

(زقد) بالفتح چرغ
بج (زقد) محرکة دوزخ لغتی است
در سقر

زق ط

(زقاطة) حب الزلم است لغة
بربریة

زق ع

(زقاع) کغراب کوزغر
(زقاقیع) جوزهای کبد قلب
زقاقیع است و واحد آن زقوع
است یا زیاده
(ف) زقع الحمار زقعا) بالفتح
و زقاعا) بالضم سخت تیز داد +
و زقع الدیک) بانگ کرد خروس

ز ق ف

(زَقف) بالفتح فرو خوردن والفعل
من نصر
(زُقفَة) بالضم لقمه ونواله و ہرچه
بدست گیری آن را
(زَاقِفِيَة) بیای مشدد دہی است
بسواد ازان و ہست ابو عبدالله
زاقفی بن ابی الفتح و محمود
زاقفی بن علی که محدثان اند
(اِزدِقَاف) بدست گرفتن
چیزی را و فرو خوردن بشتاب
ربودن
(تَزَقُّف) بشتاب ربودن چیزی را
يُقَال تَزَقَّفَهُ اِذَا استَلَبَهُ بِسُرعَةٍ +
و فرو خوردن ربودن گوی بدست
از ہوا يقال تَزَقَّفتُ الكُرَةَ اِذَا
اَخَذتَهَا بِاليَدِ عَلىٰ سَبِيلِ الاستِلَابِ
مِنَ الهَوَاءِ

ز ق ق

(زَقٌّ) بالفتح سرگین انداختن
مرغ و خورش دادن مرغ چوزه
را بدہان
(زِقٌّ) بالکسر خیک یا پوستی است
برای شراب جز آن که موی آن را
بریده باشند نه برکنده اَزقَاق
و زِقَاق بالکسر و زُقَّان بالضم
جمع
(زُق) بالضم زُقَقَة محرکة
جمع
(زُقَّة) بالضم مرغی است کوچک
(زَقَقَة) محرکة فاختها
(زَقَّاق) کسحاب آنکه بر مائده
آب خورده در دہن او طعام
باشد
(زُقَاق) کغراب کوچه و گاہے
مونث آید زُقَّان بالضم و اَزِقَّة
جمع و راه در یا میان طبخه
و جزیره خضرا بمغرب
(يَزِيد بن محمد بن زُقَيق) کزبير
محدث است
(ابن زُقَيقَة) کجهينة محمود
بن عمر نسائی طبیب و شاعر
است
(زَقِّية) ویضم موی برید منسوب
است بسوی زق که پوست بریده
موی باشد يقال حَلَقَ رَاسَهُ زَقِّيَّة
ای کَاَنَّهُ جِلدٌ مُزَقَّقٌ
(زَقُّوقَا) کشروری موضعی است
میان فارس و کرمان
(کَبشٌ مُزَقُّوق) قیمار که
پوست آن از سر یکجانب باکشیده
باشد فَاِذَا سُلِخَ مِن رِجلِهِ اِلىٰ
رَاسِهِ فَمَجُول
(مُزَقُوق) کمدحرج هر کار که
زود تر انجام پذیرد
(زِقزِق) کزبرج نوعی از مرچه
(زَقزَقَة) سرگین افگندن مرغ و
خورش دادن مرغ چوزه را
بدہان و خنده نرم و سبکی و بانگ
مرغان وقت صبح و برجهانیدن
مادر کودک را و لغتی است مرکلب
را يقال زَقزَقَة كَلبٍ كَاَنَّهَا فِي
سُرعَةِ كَلَامِهِم
(زِقزَاق) بالکسر برجهانیدن
مادر کودک را
(زَقزَاقَة) بالفتح زن سبک رفتار
و کذلك الناقة
(مُزَقَّق) کمعظم پوستیکه موی
آن را ببرند و برنکنند + و راس
مُزَقَّق) سر موی بریده تَشبِيهٌ
بالجلد المُزَقَّق
(مُزَقَّقَة) کمعظمه شتر ماده بزرگ
خلقت
(تَزقِيق) موی بریدن پوست
کشیدن از جانب سر

ز ق ل

(زُقل) بالضم دزدان
(زَقِيلَة) کسفينة کوچه تنگ
(زَوَاقِيل) دزدان + و زَوَاقِيل
العِمَامَة) برآمدگی موی از زیر
عمامه
(زَوقَلَ عِمَامَتَهُ زَوقَلَةً)
فرو ہشت ہر دو طرف عمامه
خود را

ز ق ل ب

(زِقلَاب) بالکسر نام بسر حکته
که هازل و مسخره ولید بن عبد
الملک بود

ز ق م

(زَقم) بالفتح خوردن فرو بردن
بگلو والفعل من نصر
(زَقمَة) طاعون
(زَقُّوم) کتنور سکه با خرما لغت
افریقیه و ہر طعام که در وے
سکه و خرما باشد و درختی است
در دوزخ قال ابن عباس لما نزل
قوله تعالى اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعَامُ
الاَثِيمِ قال ابو جهل التمر بالزبد
نَتَزَقَّمُهُ فانزل الله تعالى اِنَّهَا شَجَرَةٌ
تَخرُجُ فِي اَصلِ الجَحِيمِ طَلعُهَا كَاَنَّهُ

زُقُوسُ الشَّیاطِین * وطعام
روزخیان گیاهی‌ست بیاد بیه شگوفه
آن براطراف شاخهای او بر
شکل یاسمین و درختی‌ست
باریکا از زمین غور ثمر آن سیاه
رنگ شبیه بهلیله شیرین باندک
عفوست و درجوف آن دانه
کنجد روغن آن بسیار منفعت
وعجیب افعال در تحلیل ریاح
بارده وامراض بلغم واخلاط غلیظه
ومسهل آن وسدد و سپرز واوجاع
مفاصل ونقرس وعرق النسا
وریح ورک شربا هفت درهم سه
روز یا پنج روز وضماد او باست
که نیج وبرجای ماند کان را
برآیا نموده مصدع محرورین
وسیاه کننده جلد مصلحش شیر
تازه گویند که اصلش بلیله کابلی
ست فواسیه آن را در اریحا
کاشتند و بعد مرورایا از زمین
اریحا آن را از طبیعت او برگردانید
دیگرگون ساخت
(اَزْدَقَمَهُ) فروخورانیدم آن
را ازقوم یا عام است
(اِزْدَقَمَهُ) فروخورد آن را
(تَزَقُّم) بسیار خوردن لقمه کردن
وافراط نمودن در شیرنوشیدن

زق ن

(ن) زَقَنَ الحِمْلَ) برداشت
بار را
(اَزْقَان) یاری دادن کسی را
بربرداشتن یقال اَزْقَنْتُ فُلاَنًا
اِذَا اَعَنْتَهُ علی الحَمْل

زق و

(زَقَا) درختی‌ست که برگ کوچک
دارد
(زُقَاء) بالضم آواز بوم نر
(ن) زَقَا الصَّدَی زَقْوًا وزُقَاءً)
بانگ کرد بوم نر

زق ی

(زَقْیَة) بالفتح بانگ وفریاد
(زُقْیَة) بالضم توده دراهم
(زَاقِی) فریاد و بانگ کننده
وخروس زَوَاقِی جمع ومنه المثل
هُوَ اَثْقَلُ مِنَ الزَّوَاقِی لِاَنَّهُمْ کَانُوا
یَسْمُرُونَ فَاِذَا صَاحَتِ الدِّیَکَةُ
تَفَرَّقُوا
(زُقَاء) بالضم والمد بانگ و فریاد
یا بانگ بوم و آبی‌ست ویقصر
(زَقُّوقِی) کنجوجی موضعی‌ست
میان فارس و کرمان ج قدمرسفی

زق ق

(ض) زَقَّ زَقِیًّا بانگ کرد

باب الزاء فصل الکاف

زک ء

(رَجُلٌ زُکَّاءٌ) کصرد مرد بسیار سیم
وتوانگر وزود نقد * رجل
زُکَأَةٌ بالتاء وزُکَاءٌ بالمد مثله
فیهما
(ف) زَکَأَهُ زَکْأً) بالفتح زد او را
* وزَکَأَهُ اَلْفًا) داد او را هزار یا
زودتر داد نقد او را * وزَکَأَ
اِلَیْه) پناه گرفت بسوی او و تکیه
کرد بران * وزَکَأَ جارِیَتَهُ) گایید
آن را * وزَکَأَتِ النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا)
انداخت بچه را در پای خود
(اِزْدِکَاء) گرفتن ومنه اِزْدَکَأْتُ مِنْهُ
حَقَّهُ ای اَخَذْتُهُ

زک ب

(زَکْب) بالفتح انداختن زن بچه
را بیک دفعه ونکاح کردن و
پری ور پر نمودن والفعل من نصر
(زُکْبَة) بالضم نطفه وفرزند وفی
المثل هُوَ الامُ زُکْبَةٍ ای اَلْاَمُ شَیء
لقطةً
(زَکِیبَة) کسفینه ظرفی‌ست مانند
جوال لغت مصری‌ست
(مَزْکُوبَة) زنیکه آن را از زمین
برگرفته باشند
(اِنْزِکَاب) درآمد در زمین یا
با در مغاک

زک ت

(زَکْت) بالفتح پر کردن
یا پر کردن مشک والفعل من نصر
و موضعی‌ست
(مَزْکُوت) ملخ که در شکم بیضه
دارد و سردی زده واند و همین
ور پر * ومنه فی صفة علی کرم الله وجهه
کان مَزْکُوتًا ای مملوًّا علمًا
(قِرْبَةٌ مَزْکُوتَة) مشک پر
(اَزْکَتَتِ المَرْأَةُ اِزْکَاتًا) بچه
زادن زن * نیز (ازکات) پر کردن
مشک و یاد دادن حدیث کسی
را یقال اَزْکَتُّهُ الحَدِیث اِذَا
وعَیْنَتُهُ ایاه
(تَزْکِیت) پر کردن مشک

زک ر

(زُکْرَة) بالضم خیک شراب
و سرکه
(عَنْزٌ زَکْرِیَّة) بالفتح والتشدید

عج

ویحرک بزماده سخت سرخ
(زَکَرِیَّا) بالتحریک مقصوره نام
پیغامبری علیه السلام و دران لغات
است زکریا بالمد وزَکَرِیّ کعربی
بِحَفْفٍ فَإِنْ مَدَدْتَ أَوْ قَصَرْتَ لَمْ
تَصْرِفْ وَإِنْ حَذَفْتَ الأَلِفَ صَرَفْتَ
وتثنیةُ المد ودِ زکریّاوان وجَمْعُهُ
زَکَرِیَّاوُنَ فی الخفض والنصبِ
زَکَرِیّاوِیْنَ والنسبة زَکَرِیّاوِیّ اِذَا
اَضَفْتَ اِلَیْکَ نقل زکریّائی بلاواو
وفی التثنیة زَکَرِیّاوَای وَفی الجمع
زَکَرِیّاوِیّ وتثنیة المقصور زَکَرِیّانِ
ورَاَیْتُ زَکَرِیّیْنَ وهم زَکَرِیُّوْنَ
حَذَفْتَ الأَلِفَ لِاجْتِماعِ السَّاکِنَیْن
ولو حَرَّکْتَ لِأَنَّکَ إذا حرکتها ضممتها
ولا تکونُ الیاءُ مضمومةً ولا مکسورةً
وما قبلها متحرك وتثنیه زکری
مخففة زکریان وجمعه زکرون
(ابو زُکَیْرِیَا) بالتصغیر کنیتِ
یحیی بن محمد است
(ن) زَکَرَهُ زَکْرًا) پر کرد آن را
(زَکَّرَهُ تَذْکِیْرًا) پر کرد آن را +
وزَکَرَ بَطْنُ الصَّبِیّ) کلان
گردید شکم کودک و نیکو شد
حال او

(تَزَکَّرَ الشَّرَابَ) فراهم آمد +
ودر تَزَکَّرَ بطنُ الصَّبِیّ) کلان
گردید شکم کودک نیکو شد حال او +
ونیز تَزَکَّرُ) پر شدن و پر شدن
شکم کودک

ذ ك ك

(ذَکّ) بالفتح لاغر و نزار
(ذُکّ) بالضم چوزهٔ فاخته
(ذِکَّة) بالکسر سلاح
(ذُکَّة) بالضم خشم و اندوه
(مَشْیٌ ذِکِیکٌ) کامیسر رفتار
تنگاتنگ
(ذُکَاذِك) کعلابط مرد حقیر
وزشت رو
(ذَکْذَاکَة) زن بزرگ سرین
(ض) ذَكَّ ذَکًّا وذَکَکًا) نادرًا
وذَکِیْکًا تنگاتنگ رفت یا جهت
سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت +
وذَكَّ ذَکِیْکًا) دوید + وذَكَّ
بِسَلْحِهِ) ریخ زد + وذَکَّتِ
الدَّجَاجَةُ) شتاب رفت وکذلك
الدُّرَاجَةُ وذَكَّ القِرْبَةَ) پر کرد
مشک را
(ذَکْذَكَ ذَکْذَکَةً) تنگاتنگ رفت
(اَذَکَّ) عَلَى الشَّیْءِ) اصرار کرد

بران شهید و چیره شد بروے
+ وأَذَکَّ بِبَوْلِهِ) باز داشت
کمیز خود را
(اِزْدَکَّ الزَّرْعُ) سیراب شد
کشت
(تَزَکْزَكَ) گرفت ساز و سامان
خود را

ذ ك م

(ذَکْمَة) بالفتح بمعنی زجنه است
وقد مر فی زج م و ذکام که بیماری
سرو دماغ است
(ذُکْمَة) بالضم مرد گران جان درشت
خوی و پسین فرزند مادر و پدر را
یقال فلانٌ ذُکْمَةُ أَبَوَیْهِ اذا کان
أخِرَ وُلْدِهِمَا
(ذُکَام) کغراب بیماری سرو دماغ
وهُوَ تَحَلُّبُ فُضُولٍ رَطْبَةٍ مِنْ بَطْنَیِ
الدِّمَاغِ المقدمین إلی المنخرین +
(ن) ذَکَمَهُ) بیمار زکام گردانید
اورا + وذَکَمَ بِنُطْفَتِهِ) انداخت
آن را + وذَکَمَ القِرْبَةَ) پر کرد
مشک را + وذُکِمَ الرَّجُلُ) مجهولا
زکام زده گردید
(أَذْکَام) مبتلا بزکام گردانیدن
کسی را یقال أَذْکَمَهُ الله فهو مزکوم

هذا هو الأکثر وقد یقال ذَکَمَه
فهو مَزْکُوْم
(تَذَکُّم) پنهان داشتن کار
بر کسے ویُعَدّی بعلی یقال تَذَکَّمَ
عَلَیْهِ إِذَا کَیَّسَ

ذ ك ن

(ذُکَن) کصرد نیک نگهبان
(آذْکَن) زیرک تر وفی المثل هو
اَذْکَنُ من اِیَاس
(ذَاکَان) قبیله است از عرب که در
قزوین سکونت ورزیدند
(س) ذَکِنَهُ ذَکَنًا) بالتحریک دانست
آن را و دریافت و گمان برد و ازکن
گمان قوی است یا طرفی از گمان
(اَذْکَنَهُ اِذْکَانًا) دانست آن را
و دریافت و آگاه گردانید آن را
یقال اَذْکَنْتُهُ اِیَّاهُ حتی ذَکِنَهُ ای
اَعْلَمْتُهُ فَعَلِمَهُ ونیز اِذْکَان) بگمان
گفتن چیزی را و راست بر آمدن
آن ذَکَانَة اسم مصدر است از ان
ذکانیه کعلانیه مثله
(مُذَاکَنَة) به یکدیگر نزدیک شدن
و برابر و هم زانو نشستن کسی را
یقال هذا الجیش یذاکن القافی
یقاربه وبنو فلان یُذَاکِنُ بنی فلانٍ

ای بدانوهم وبنافوهم یعنی
قریب بهم زانو می نشینند ایشان را
+ وبگمان گفتن چیزی را
(تَزَکَّنَ) پوشیده وپنهان داشتن
کار برکسی ومشتبه گردانیدن یقال
زَکَّنَ عَلَیهِم اذا لَبَّسَ + وحدیث
نفس وجای دادن حدیث نفس
را در دل

زک و

(زَکًا) بالفتح والقصر جفت از
عدد یقال خسًا اَو زَکًا یعنی طاق
یا جفت
(زَکوٰة) خلاصه چیزی وپاره از مال
که جهت تطهیر برآری وپاکیزگی
ونما وبرکت وپاکیزه کردن مال را
(رَجُلٌ زَاکٍ) مرد پاکیزه
ونیکو
(زَکِیٌّ) کغنی پاکیزه ونیکو وخوش
عیش اَزکِیَاء جمع
(ن) زَکَا زَکَاءً) بالفتح والمد
وزُکُوًّا بالضم گوالید وافزون شد
+ وزکا الرجل) نیکو ولائق
آمد + ومنه هذا الامر لایَزکُو
بفلانٍ ای لا یلیق به + وخوش
عیش گردید

(اِزکَاء) گوالیدن وپاکیزه
گردانیدن
(تَزکِیَة) زکات دادن از مال
وپاکیزه گردانیدن وستودن خود
را وزکات کسی گرفتن
(تَزَکِّی) گوالیدن وصدقه کردن

زک ی

(زَکِیَّة) کغنیه دهی است میان
بصره وواسط
(س) زَکِیَ زَکَاءً) گوالید و
افزون شد وتشنه گردید
(تَزَکَّی) گوالید وافزون گردید
وصدقه کرد

باب الزاء فصل اللام

زل ب

(زُلبَة) بالضم تیر
(زَلَابِیَة) بالفتح نوعی از حلوا
(زُولَاب) بالضم موضعی است
بخراسان
(س) زَلِبَ الصَّبِیُّ بِامِّهِ زَلَبًا)
بالتحریک چسپید بچه بما در خود و
جدا نگردید ازوی
(اِزدَلَبَهُ اِزدِلَابًا) ربود از او

زل ب ن ع

(زِلِبنَاع) بکسر زمین دربیشان

گوی

زل ج

(زَلَج) محرکة جای لغزان
ویسکن
(زُلُج) بضمتین سنگهای هموار
(زَالِج) رستگار از شدائد وسخت
نوشنده آب ومانند آن + وسَهمٌ
زَالِجٌ) تیر لغزنده از کمان
(زَلُوج) کصبور تیر لغزنده از کمان
وسریع وشتاب ونام اسپ عبدالله
بن جحش کنانی یا نام ناقه او +
وقِدحٌ زَلُوج) کاسه زود لغزان
از دست + وعقبةٌ زَلُوجٌ) راه
کوه دور ودراز
(ناقة زَلِجَةٌ) شترماده سریع
تیز رفتار
(ناقةٌ زَلَجَی) کجمزی شترماده
شتاب رو
(زِلَاج) ککتاب کلیدان که بی
کلید کشاده شود
(زَلَجَان) محرکة پیش درآمدن و
پیشی
(مِزلَاج) بالکسر کلیدان که
بی کلید کشاده شود وزن لاغر
سرین

(ض) زَلَجَ زَلجًا) بالفتح وزَلِیجًا
سبک رفت یقال مرّ یَزلِجُ اذا خفّ
علی الارض
(ن) زَلَجَ الباب) بند کرد در را
بمزلاج یا عام است
(مُزَلِّج) کمحسن لقب عبدالله
بن مطر لقوله + تلاق بنا یوم الصباح
عدوّنا + اذا اکرهت فیها الاسنة
تزلج
(اَزلَجَ الباب) بند کرد در را
(مُزَلَّج) کمعظم چیز اندک وآنکه خویشتن
را بقومی چسپانیده باشد که
نه از ایشان بود ومرد ناقص
وفرومایه از هر چیزی وزفت و
بخیل وحب مخلوط غیر خالص
(زَلَّجَ الکلام تَزلِیجًا) برآورد
سخن او روان گردانید + ونیز
تزلیج باندک چیزه زندگی را
بسر بردن
(تَزَلَّجَ النَّبِیذَ) ایستاد وصرار
کرد بر شرب نبیذ + ونیز تَزَلَّجَ)
لغزیدن

زل ج ب

(زَلجَب) بالفتح لغزنده
(تَزَلجَبَ عَنهُ) لغزید از ان

زلج

زل ح

(زَلح) بالفتح باطل وهیچ کاره
(زُلُح) بضمتین کاسهای بزرگ فراخ
(زَلَحلَح) کسفرجل مرد سبک اندام و رود بار نزدیک تک
(زَلَحلَحة) آن تنک کاسه فراخ نزدیک تک
(ف) زَلَحه زَلحًا چشیدان را
(تزلّح) چشیدن یقال تزلّحه اذا تطعمه

زل ح ف

(زلحفه زلحفةً) یک سو گردانید آن را و دور کرد
(تزلحف) یک سو گردید و دور شد
(ازلحفّ ازلحفافًا) یکسو گردید و دوری گزید

زل خ

(زَلخ) بالفتح جای لغزیدن پای جهت تری یا ملاست آن یقال مکانٌ زلخٌ ای دحض * و یک پرتاب تیر ساقط
(زَلِخ) ککتف و بحرکه جای لغزیدن پای
(زُلَّخة) بضم و تشدید لام جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان بروی بلغزند و بیماری است که در پشت مرض شود و بدان پشت درشت سطبر گردد تا آنکه حرکت را نتواند
(بِئر زَلُوخ) کصبور چاه که بران هر که رود پایش بلغزد
(زَلیخا) بفتح زا و کسر لام صاحبه یوسف علیه السلام
(زَلَخان) و بحرکه پیشی در رفتار
(ض) زَلَخه بالرمح خسته کرد او را به نیزه
(س) زَلِخ زَلَخًا بالتحریک فربه گردید
(زَلَّخه تزلیخًا) هموار گردانید آن را و تابان کرد
(تزلّخ) لغزیدن

زل د ب

(زلدب اللقمة زلدبةً) فرو برد لقمه را

زل ذ

(زَلَذ) محرکه رخت خانه و راهی که از آن در آیی
(زَلِذ) ککتف بمعنی زلذ محرکه است
(زَلزة) بالفتح زن سبک که بخانهای همسایگان آمد و شد کند
(زَلزاء) بالفتح و المد کار یقال جمعوا ازلزاءهم یعنی جمع کردند کار خود را
(س) زَلِز زَلَزًا بی آرام گردید

زل ط

(زَلط) بالفتح رفتار شتاب
(زَلیطة) کسفینة لقمه لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولده است

زل ع

(زَلَع) محرکة کفتگی پای ظاهر پنجه یا شکافتگی پوست فامّا اذا کان فی باطن الکف فهو الکلع
(زَلَعة) بالتحریک زخم تباه و فاسد شده
(زَوزَلَع) کجوهر مرد کفته پاشنها
(زَیلَع) بالفتح نوعی از مهره سپید و شهری است بساحل دریای حبش
(س) زَلِعت رجله زَلَعًا بالتحریک کفته گردید پای او * و زَلِعت جراحته تباه شد زخم وی فاسد گردید
(ف) زَلَعه زلعًا بالفتح ربود آن را و زَلَع رجله بالنار سوخت پای او را آتش
(انزلعه انزلاعًا) در طمع چیزی انداخت او را که بگیرد
(ازدلعه) ربود آن را بحیله * و ازدلع حقّه پاره از حق خود جدا کرد
(مُزَلَّع) کمعظم آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد
(تزلّع) شکستن و کفتن پا و کفتن دست

زل ع ب

(سَیلٌ مُزلَعِبٌّ) کمقشعر سیل بسیار
(ازلعبّ السحاب) کثیف شد ابر * و ازلعبّ السیل) بسیار شد و توجیه و تدافع نمود

زل غ

(ن) زَلَغت الشمس زُلوغًا) بر آمد آفتاب * و زلغت الثنان بلند گردید
(ازدلغ الجلد) سوخته شد پوست

(تزلّفت رجله) کفته کردید
پای او

زل غ ف

(ازلغبّ الشعر ازلغباباً)
رویید موی بعد ستردن * و
ازلغبّ الفرخ) برآمد پر چوزه

زل ف

(زلف) بالفتح نزدیکی و منزلت
و پیش شدن والفعل من نصر
(زلف) بالکسر مرغزار
(زلف) محرکة نزدیکی و مرتبه
و پایگاه
(زلفة) بالتحریک حوض آب
زلف بحذف تا جمع * یا زلف
حوض پر آبست و زلفة جای
گرد آمدن آب باران پر آب کاسه
بزرگ و بنکان سبز و صدف و
کاسه نزدیک تنک و کرانه کوه و
سنگ هموار تابان و زمین درشت
و زمین روفته و جای برابر و هموار
از کوه نرم وزن یا روی آن
و مرغزار
(زلفة) بالضم آبی شرقی همیار
و کاسه و بنکان و کرانه چیزی و
نزدیکی و منزلت و پاره از شب
یا از اول شب زلف کغرف و زلفات
کغرفات بالضم جمع زلفات
کغرفات بضمتین و زلفات کغرفات
بفتح دوم سلمه‌ها او الزلف ساعات
اللیل الآخذة من النهار وساعات
النهار الآخذة من اللیل وقری
زلفا من اللیل بضمتین ما مفرده
کحلم واما جمع زلفة کبسر وبسر بضم
سینهما او زلفا من اللیل بضمتین جمع
زلفة کدر ودرر وزلفی من اللیل
کحبلی والالف للتأنیث
(عقبة زلوف) کصبور راه کوه دور
و دراز
(زلیف) کامیر پیش رأینده از جای بجای
(زلیفة) کجهینة بطنی است بمن
(زلفی) کحبلی نزدیکی و منزلت
ومنه قوله تعالی وما اولادکم بالتی
تقربکم عندنا زلفی وهی اسم
المصدر ای ایضا ای تقربکم عندنا
ازدلافا
(مزلفة) بالفتح کمرحلة هر ده
که میان دشت و زمین کشت باشد
مزالف جمع * و نیز مزالف
پایها جمع مزلفة است بالکسر
یا بالفتح
(ازلاف) نزدیک گردانیدن
چیزی را
(زلّف فی حدیثه تزلیفا)
زیاده گرد در سخن خود وافزود
(مزدلف) پسر ابو عمر طائی
ولقب خصیب باعمرو بن
ربیعه لقب به لانه القی رمحه بین
یدیه فی حرب فقال ازدلفوا الیه والی اقترابه
عن الاقران فی الحرب او ازدلفا الیهم
(مزدلفة) موضعی است میان
عرفات ومنی لانه یتقرب فیها الی
الله تعالی او لاقتراب الناس الی
منی بعد الافاضة او لمجیء الناس
الیها فی زلف من اللیل ولانها
ارض مستویة مکنوسة قال وهذا
اقرب
(ازدلاف) پیشی نمودن پیش
در آمدن و متفرق شدن و نزدیک
و نزدیک گردیدن و نزدیکی
جستن * ومنه الحدیث فاذا زالت
الشمس فان ازدلف الی الله برکعتین
ای تقرب
(تزلّف) پیش درآمدن و متفرق
شدن

زل ق

(زلق) بالفتح جای لغزان
(زلق) محرکة جای لغزان و سرین
ستور * وقوله تعالی فتصبح صعیدا
زلقا ای ارضا ملساء لیس بها شیء
* وزلق الامعاء) بیماری است مر
معده یا روده را * وزلق الکلیة
زیابیطس است
(زلقة) بالتحریک سنگ تابان
وزن
(زلق) ککتف جای لغزان * و
رجل زلق) آنکه پیش از مجامعت
انزال کند و مرد زود خشم
(زالق) کصاحب روستائی است
بسجستان
(ناقة زلوق) کصبور تیز رو
تیز رفتار * وعقبة زلوق عقبه
دور و دراز
(زلاقة) بالفتح جای لغزان *
ونیز (زلاقة) زمینی است بقرطبه
ونهری است بواسط
(زلیق) کامیر بچه ناتمام افکنده
(زلّیق) بالضم والتشدید شفتالو
وآن نوعی شفتالو است تابان

بی‌پشم
(مَزْلَق) بالفتح جای لغزان
مَزْلَقَه مثله
(مِزْلَاق) بالکسر کلیدان که
بی کلید کشاده شود و فَرَمُ
(مِزْلَاقٌ) اسپ ماده که بیشتر بچه
ناتمام افکند
(س ن) زَلِقَ زَلَقًا) بالتحریک
لغزید * وزَلِقَ بِمَكَانِهِ
ول تنگ شد از جای پس کناره گزید
ازان
(ض) زَلَقَهُ عَنْ مَكَانِهِ زَلْقًا)
دور گردانید آن را یک سو کرد * و
زَلَقَ فُلَانًا) لغزانید او را * وزَلَقَ
رَأْسَهُ ستره موی سر او را
(مُزَلَّق) کمکرم لقب اسپ منیره
بن حَلِيفَه
(أَزْلَقَهُ إِزْلَاقًا) لغزانید او را
ونیز اِزْلَاق) بچه افکندن ناقه
وجز آن * بنظر تیز نگریستن کسی را
یقال اَزْلَقَ فُلَانًا بِبَصَرِهِ إِذَا نَظَرَ
إِلَيْهِ نَظَرَ مُتَسَخِّطٍ * وموی ستردن
(زَلَّقَ رَأْسَهُ تَزْلِيقًا) ستره موی
سر او را * وزَلَّقَ الْحَدِيدَةَ)
بیوسته تیز داشت آن را * وزَلَّقَ
الْمَوْضِعَ) لغزان گردانید جای
را * ونیز تَزْلِيق) نیک الودن
بدن بروغن مانند آن بجسپ که
وست را لغزاند
(تَزَلَّقَ) زینت گرفت وخوش
عیش شد تا آنکه گونه او سرخ سپید
ودرخشان گردید

ذ ل ق م

(زُلْقُوم) بالضم خشک نای گلو

ذ ل ل

(زُلّ) بالضم لغزان یقال مَقَامٌ
زُلٌّ جای لغزان وکذا زُحْلُوفَة
زُلٌّ یعنی جای لغزیدن لغزان
(زُلَّة) بالضم ناسه وتشنگی دم
ودمه
(زَلَّة) بالفتح لغزش پای وکل
ولغزش در سخن اسم است زَلِيل را
* ونیکوی وهنر وکار رویقم * و
زن مرد یا مهمانی عروسی وگناه
وخطای بی اراده وانچه از مائده
ودست یا خویشاوند برود بر
لغت عراقیان یا عامیان است
(زِلَّة) بالکسر سنگریزه یا
سنگریزهای تابان
(زَلَل) بالتحریک لغزش اسم
است زَلِيل از لغزیدن شده وگناه
* ومَكَانٌ زَلَلٌ) جای لغزان وکمی
یقال فی مِيزَانِهِ زَلَلٌ ای نقصانٌ
(دِرْهَمٌ زَالٌّ) درم ناقص
وکم وزن
(أَزَلّ) مرو شانه آنکه پستانی
اثر شکستگی بازاند از شجه وارد
ومرد سبک سرین گرگ لاغر سرین
وآن از کفتار وگرگ پیدا شود *
ومنه المثل هُوَ أَسْمَعُ مِنَ السِّمْعِ
الْأَزَلِّ وهذه الصفة لا تنفک لَهُ
(زَلَّاء) زن سبک سرین * و
قَوْسٌ زَلَّاءُ) کمانی که تیر ازان
زود لغزد و برآید
(زَلُول) کصبور شهری است
بمغرب * ومَاءٌ زَلُولٌ) آب خوش
شیرین
(زَلِيل) کامیر آلوده * ومَاءٌ
زَلِيلٌ) آب شیرین خوش گوار
(زَلَالَة) کجبانه عقبه است
بتهامه
(زِلِّيَّة) بالکسر وبای مشدد
گستردنی زَلَالِی جمع
(مَاءٌ زُلَالٌ) کغراب آب شیرین
خوشگوار
(مَاءٌ زُلَالِل) کعلابط آب
شیرین خوش گوار زود فرو شوند
بحلق
(مَزِلَّة) بفتح زا وکسر آن جای
لغزیدن
(زَلْزَل) کفد فد مغنی بوده که در
عود نوازی بدان مثل زنند و
بسوی او منسوب است حوض زلزل
که در بغداد است
(زُلْزُل) کهد هد طبل نواز دانا
وماهر دران
(زَلْزِل) بفتحتین وکسر الثالث
متاع ورخت
(زُلْزُول) بالضم کسر سور سبک
ظریف وسبکی وجنگ وبدی
(زَلَازِل) بلاها وسختی‌ها
(إِزْلِزِل) بکسر همزه وکسر هردو
زا کلمه‌ایست که بوقت زلزله
گویند
(ض س) زَلَّ فِي طِينٍ زَلًّا)
بالفتح وزَلِيلًا ومَزِلَّة بکسر
الزا وزُلُولًا وزَلَلًا محرکة و
زِلِّيلَى کدلیلی ومَمَدٌّ لغزید پای
او در گل * وکذا زَلَّ فِي
مَنْطِقٍ) یعنی لغزید در سخن

وخطا کرد؛ هو زلّ غمرُهم) سپری شد عمر او ✽ وزَلَّ فلانٌ زَلِیلًا وزُلُولًا) شتاب رفت و دوید ✽ وزَلَّ اِلَیْهِ زَلِیلًا) از جای بجای شد ✽ وزَلَّ الدِّرهمُ زُلُولًا) کم شد درم در وزن بار یخته و ناقص گردید

(س) زَلَّ زَلَلًا) سبک سرین گردید

(زَلْزَلَه زَلْزَلَةً وزِلْزَالًا) مثلثة نیک جنبانید آن را

(اَزَلَّه اِزْلَالًا) لغزانید او را ✽ اَزَلَّ اِلَیْهِ شَیْئًا مِنْ حَقِّه) داد او را چیزی از حق او ✽ ونیز اِزْلَال) نعمت دادن یقال اَزَلَّ اِلَیْهِ نِعْمَةً اِذَا اَسْدَاهَا وفی الحدیث مَنْ اُزِلَّتْ اِلَیْهِ نِعْمَةٌ فَلْیَشْکُرْهَا ✽ وبرگن انگیختن کسی را

(مُزَلِّل) کمحدث مرد بسیار احسان

(اِسْتَزَلَّه اِسْتِزْلَالًا) لغزانید او را

(تَزَلْزُل) جنبیدن

(زِلْزَال) جنبش اسم است تزلزل را

زلم

(زَلْم) بالفتح مانا و مشابه در حق و قد و جز آن

(زَلَم) محرکة جانوری است مانند گربه اَزْلَام جمع ✽ و دوم شکافته یا انجه از پس ظلف است و تیری بی پر و تیر قمار از لام جمع و قوائم گاو دشتی یا عام است و کوهی است نزدیک شهر ری و زونباقی است که تخم و شگوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است دانه است بهنا شیرین با مزه

(زَلَمَة) بالتحریک نشان در روشه گوش بزو بها زَلَمَتَان ویقال هُوَ العبدُ زَلَمَةً وکذا زُلْمَةً بالفتح وکهمزة ای قدُّه قدّ العبد وحدّه وحذوه او یشبه کانه هو وکذلک الامة

(زُلَم) کصرد سم شکافته یا انجه از پس ظلف است و جانوری است مانند گربه و تیر بی پر ✽ اَزْلَام جمع ✽ (الاَزْلَم الجَذَع) بز کوهی و روزگار و سختی و بلای بد ✽ و بعیر مُزَلَّم) شتر کناره گوش بریده

(زَلْمَاء) شتر ماده کناره گوش بریده و تیر نیک تراشیده و درست بز ماده کوهی و چرغ ماده

(زَلِیم) کامیر تیر نیک تراش

(زُلَیْم) کزبیر نام مردی

(زَلَّام) کشداد نام مردی

(ن) زَلَمَ) خطا کرد ✽ وزَلَمَ الاِنَاءَ) پر کرد آوند را ✽ وکذا زَلَمَ الحَوْضَ ✽ وزَلَمَ عَطَاءَه) کم کرد بخشش را ✽ وزَلَمَ اَنْفَهُ) برید بینی او را

(مُزَلَّم) کمعظم سبک و چست و ظریف و اسب گرد اندام توانا و شتر کناره گوش بریده یفعل ذلک بکرام الابل والشاء ✽ و تیر نیک تراش و بز کوهی خرد اندام

(اِمْرَأَةٌ مُزَلَّمَةٌ) زنی که دراز نباشد

(زَلَّمَه تَزْلِیمًا) راست و درست گردانید تیر او و نرم و تابان کرد ✽ وزَلَّمَ الرَّحَی) بگردانید آسیا را و گرفت کنارهای آن ✽ وزَلَّمَ غِذَاءَه) بد کرد غذای آن را

(اَزْدَلَمَ اَنْفَهُ) ابریخ برید بینی او را ✽ وَازْدَلَمَ رَاْسَه) برید سر او را

(مُزْلَئِم) کمقشعر رونده و در گذرنده و بلند رانیده در سیر و جز آن و کوچ کننده و ثابت در پای

(اِزْلَامَّ الضُّحَی اِزْلِئْمَامًا) بلند بر آمد چاشت و روشن گردید ✽ ونیز ✽ اِزْلِئْمَام) زود برگشتن و کوچ کردن و بر پای شدن چیزی و بلند بر آمدن روز

زلنبر

(زَلَنْبُور) یکی از اولاد پنجگانه ابلیس است که بدان تفسیر کرده اند قول وتعالی اَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّیَّتَهُ اَوْلِیَاءَ و کارش آنست که میان شوی زن فساد انداخته تفریق کند و عیوب زن را بر شوی ظاهر نماید و مطلع گرداند

زلنفح

(زَلَنْفَح) مرد بدخوی

زلنقط

(زُلُنْقُطَة) بضمتین و ضم قاف بروزن کذبذبة ولا ثالث لهما زن کوتاه بالا و نیز مرد

مج

ذل ه

(ذَلَه) بالفتح شگوفهٔ ریحان جبن، وخوبی آن وسستی که بر آن آب کش ایستاده شود وسرگشتگی

(ذَلَه) محرکة غم واندوه که بذات کسی برسد

ذل ه ب

(ذَهَب) کجعفر مرد سبک ریش وسبک گوشت

ذل ه م

(مُذْلَهِم) کمشعل خفیف سبک

ذل ی

(ذِلِیَّة) کجنیه گستردنی ذلالی جمع معرب زیلو وقدمر

باب الزاء فصل الميم

ذ م ت

(زَمِیت) کامیر صاحب قار وآهسته وبردبار

(زُمَّت) کسکر مرغی است که رنگ برنگ می گردد

(زِمِّیت) کسکیت سبک آهسته وباوقار

(اَزْمَت) آهسته وباوقار تر یقال فلان اَزْمَتُ الناس ای اَوْقَرُهم

(ك) زَمُتَ زَمَاتَةً آهسته وصاحب وقار گردید

(تَزَمُّت) آهستگی ووقار ومنه مَا اَشَدَّ تَزَمُّتَهُ

(اِزْمِئنَات) رنگ برنگ شدن یقال اِزْمَاَتَّ اِذَا تَلَوَّنَ اَلْوَانًا مُتَغَايِرَةً

ز م ج

(زَمِج) ککتف خشناک

(زَامِج) کصاحب زنگی

(زُمَّج) کسکر مرغی است بفارسی دوبرادر لِاَنَّهُ اِذَا عَجَزَ عَنْ صَیْدِهِ اَعَانَهُ اَخُوهُ

(اَخَذَهُ بِزَامِجِهِ) گرفت آن را همه وکذا اَخَذَهُ بِزَابِجِهِ ای کُلِّهِ وَلَمْ یَدَعْ مِنْهُ شَیْئًا

(زِمِجَّی الظَّلِیم) بکسرتین وتشدید جیم نوک شتر مرغ

(زِمِجَّی) بکسر زا ومیم وفتح آن وتشدید جیم مقصور ادم غزه مرغ

(ن) زَمَجَ الْقِرْبَةَ) پر کرد مشک را + وزَمَجَ بَیْنَهُمْ) برافروزید قوم را بر یکدیگر + وزَمَجَ عَلَیْهِم ناگاه وبی دستوری درآمد برایشان

(س) زَمِجَ زَمَجًا) محرکة خشم گرفت

(مُزْمَئِج) کمقشعر خشمناک

ز م ج ر

(زَمْجَر) کجعفر تیر باریک ازنی وکلک دراز زَمَاجِر وزَمَاجِیر جمع

(زَمْجَرَة) بالفتح نی که می نوازند وزن انبه وآواز وآواز نی وبانگ وفریاد

(زِمْجِرّ) کهزبر آواز

(زِمْجَار) بالکسر شهری است

(زَمْجَرَ الاَسَدُ) غرید شیر

(تَزَمْجَرَ الاَسَدُ) غرید

(اِزْمِجْرَار) بانگ وفریاد کردن

ز م ج ل

(زِمْجِیل) بالکسر لنگ

ز م ح

(زَامِح) دنبل سیم است مانند کاهل

(زُمَّح) بالضم وتشدید میم ناکس وفرومایه وست وکوتاه بالا زشت روی وسیاه فام بدخلقت

(زُمَّاح) کرمان مرغی است که کودک را از مهد بر میگیرد

(زِمَحْن) کسجل مرد بدخلق بخیل زِمَحْنَة مثله والنون زائده

(زَوْمَح) سیاه فام زشت روی

(تَزْمِیح) کشتن ماح را که مرغی است

ز م خ

(زَامِخ) کصاحب بلند وبیانه کامل زمخ کرکع جمع

(عَقَبَةٌ زَمَخٌ) محرکة عقبه سخت ودور ودراز

(عَقَبَةٌ زَمُوخٌ) کصبور بمعنی عقبه زمخ است

(زُمَّیْخ) بالضم وتشدید میم مفتوح روستائی است به بیهق

(ف) زَمَخَ زَمْخًا) تکبر کرد وگردن کشی نمود

ز م خ د

(زَمْخَر) بالفتح نای وتیر از نی ودرختانبوه ودرهم پیچیده وفراخ درون کاواک نازک وتازه وکلک دراز وباریک

(زَمْخَرَة) زن انبه

(زَمْخَرِی) باریک ودراز ومیان کاواک از هر چیزی + و ظَلِیمٌ زَمْخَرِیُّ السَّوَاعِد)

شتر مرغ باریک ساق
(زمخیر) بالکسر چیزی اندک
+ ومنه ما رزأته زمخیرا ای
ما نقصه شیئا
(زماخری) بالضم میان
کاواک
(زماخیر) دهی ست غربی
نیل بصعید ادنی
(زمخر الصوت زمخرة) سخت
شد آواز + وزمخر الثمر) در
خشم آمده بانگ برزد + تزمخر
اسم ست ازان + و زمخر
العشب) شکوفه آورد گیاه
(ازمخر الصوت ازمخرارا)
بانگ سخت شد آواز

زم خ ش ر

(زمخشر) کسفرجل دهی ست
بخوارزم قیل اجتازها
اعرابی فسال عن اسمها واسم
کبیرها فقیل زمخشر والرداد فقال
لا خیر فی شر ورد فلم یلمم بها ازان
ده ست جار الله ابو القاسم محمود
بن عمر وفیه یقول امیر مکة علی
بن عیسی بن وهاس الحسنی +
جمیع قری الدنیا سوی القریة
التی + تبوأها دارا فداء زمخشرا
واحر بان تزهی زمخشر بامرئ
+ اذا عد فی اسد الشری زمخ
الشری +

زم ر

(زمر) ککتف کم موی وکم پشم
(زمرة) مونث وکم مروت و مرد
نیکو روی
(زمرة) بالضم فوج و گروه گروه
متفرق از مردم زمر کصرد
جمع
(زمیر) کامیر کوتاه بالا ازمار
بالکسر جمع + و کودک خوب روی
+ و رغناء زمیر) سرود نیکو
(بنو زمیر) گروهی بطنی ست
(زمور) کصبور کودک نیکو
روی
(مزمار) بالکسر نای مزامیر
جمع + وورد یا هر آلت سرود و آواز
نیکو و سرود + و مزامیر داود
انچه از کتاب زبور می سرایند
آن را و انواع دعا و احدان
مزمار با مزمور
(زمار) بالکسر بانگ شتر مرغ
و بانگ کردن آن والفعل من
ضرب
(زمارة) بالکسر نای نوازی
(زمارة) بالفتح والتشدید نای
وچوب که بر گردن سگ بندند
تا از سوراخ رز نتواند درشدن بر
انگور خوردن و زن زانیه با زن
زانیه خوب روی + ومنه الحدیث
نهی عن کسب الزمارة + و عمود
آهن میان دو حلقه گردن بند
آهنی
(زمر) کنظر سخت و درشت
(زمیر) کسکیت نوعی ز ماهی
(زمارا) بالمد والتشدید
موضعی ست
(زومر) بالفتح کودک نیکو روی
(زیمر) بالفتح والضم میم نام مردی
و ناقه شاخ و پاره زمین ست در
جبال بنی طی
(زیمران) بالفتح وضم میم موضعی
ست
(مزمور) بفتح میم وضم آن
نای و سرود
(ن ض) زمر زمرا) بالفتح و زمیرا
نای زد + زمار شد از نای نواز
زامر مثله قلیلا لغت مذکر ست
ازان + زامرة لغت مونث
(ن) زمر القربة) بر کرد مشک
را + وزمر بالحدیث) فاش
و آشکار کرد سخن را + وزمر فلانا
بفلان) بر آغالانید فلان را
بر فلان + وزمر الظبی زمرانا)
رمید آهو
(س) زمر زمرا) محرکة کم موی
شد و کم مروت گردید
(زمر تزمیرا) نای زد + وزمر
القربة) بر کرد مشک را
(مستزمر) ترنجیده و خرد و
حقیر نماینده
(ازمیرار) سخت خشمگین شدن
یقال ازمار اذا غضب احمر
عیناه

زم ر د

(زمرد) بضمتین و تشدید الراء
وقد تفتح المیم جوهریست معروف
وآن انواع ست ذبابی و ریحانی
و سلقی و صابونی انگشتری از جهت
منع صرع شخصی که مصروع باشد
موثر و گویند چون افعی را نظر
بر او افتد کور شود
(زماورد) بالضم طعامی از تخم

ج

مرغ و گوشت ترتیب دهند

زم ذ

(ذُمْرُذ) بضمات وتشدید دال زبرجد معرب است

زم ذ ر

(لحمُهُ زَمَازِيرُ) گوشت او منقبض و ترنجیده است

(زَمْزَدَا لوعاءَ زَمْزَدَةً) جنبانید آوند را بعد پر شدن تا نیک پر شود

زم ع

(زَمَع) بالتحریک مردم فرومایه

ج يقال هُوَ مِنْ زَمَعِ النَّاسِ اى مِنْ مَاخِيرِهِمْ • و موی دراز برسته پاشنهٔ اسپ و توجیه است ولرزه مانندی است که بمردم عارض شود و کرانهای جای برآمدن خوشهٔ انگور زمعة یکی • و رجلٌ زَمَعٌ مرد رسا در امور و ثابت عزم برکاری • و نیز (زَمَع) زاید شدن انگشت از معتاد و سرگشته و بی خود شدن از ترس یا پام است و ترس و بیم والفعل من سمع

(زَمَعَة) محرکة تندی پس سم ستور یا ناخن ماندی است در بند دست گوسپند و آن در هر پای دو تاست گو یا مخلوق از پاره شاخ یا موی فروهشته در پس پای گوسپند و آهو و خرگوش و جز آن زَمَعٌ جمع زِمَاع جمع الجمع) و پشته و آب راههای زمین نشیب اَوْهُوَ دُوْنَ الشُّعْبَةِ وَالشُّعْبَةُ دُوْنَ التَّلْعَةِ اَوْ تَلْعَةٌ صَغِيْرَةٌ لَيْسَ لَهَا مَسِيْلٌ قَرِيْبٌ • یا زمین پست که آب در وی گرد آید اَزْمَاع جمع • و آب راهه کوچک و تنگ زَمَعٌ جمع

(زَمْعَة) بالفتح و یحرک نام پدر سودة ام المومنین و پدر برادریش عبد الله که صحابی است رضی الله عنه وعنها

(زَمِع) ککتف آنکه وقت خشم گمیز یا اشک آیدش

(زُمْعَة) بالضم پارهٔ از گیاه

(زَمِعِیّ) مردم فرومایه و زود خشم و مرد زیرک و رسا

(اَزْمَع) آنکه انگشت زاید داشته باشد و بلا وامر بد و قبیح اَزَامِع جمع

(زَمَاع) بالفتح شتاب زدگی و درستی و ثبات عزم و استواری در مرد رسا و درگذرنده در امور و مرد ثابت عزم برکاری و یکسر فیهما

(زَمُوع) کصبور مرد شتاب زده و خرگوش که نزدیک گام گذاشته دود کانما تَعْدُو عَلَى زَمَعَاتِهَا اَوْلاَنَّهَا اِذَا قَرُبَتْ مِنْ جُحْرِهَا مَشَتْ عَلَى زَمَعَتِهَا لِئَلاَّ يُقْتَفَى اَثَرُهَا فَتُصَادُ • و زن شادمان شتاب

(زَمِيع) کامیر شتاب زده و مرد دلیر که چون عزیمت کاری کند برنگردد از آن و نیکو استوار رای بسیار اقدام کننده بر امور زُمَعَاءُ جمع

(زَمَعَان) محرکة سبکی و شتابی و آهسته و دیر رفتن از لغات اضداد است و ثابت بودن بکاری والفعل من فتح

(ذُمَّع) کسکر زنبوری منتن و آنکه در حاجت خود چست نباشد

(زَمَّاعَة) بالتشدید کون

(مُزْمِع) کمحسن ثابت عزم برکاری

(اِزْمَاع) دویدن خرگوش و جای جای برآمدن گیاه و برابر نا شدن آن و بزرگ شدن گره انگور که جای برآمدن خوشهٔ آن است و ثابت عزم بودن برکاری و عزم کردن کاری را یقال اَزْمَعْتُ الاَمْرَ وَعَلَيْهِ اِذَا جَمَعْتَ عَلَيْهِ وَاَثْبَتَّ عَزْمَكَ عَلَيْهِ

(مُزَمِّعَة) کمحدثه نوعی از جماع وَهُوَ اَنْ يَقُوْمَا عَلَى اَطْرَافِ الزَّمَعِ

(زَمَّعَتِ النَّاقَةُ تَزْمِيْعًا) شتابی نمود و تیز رفت

زم ق

(زَمَقَة) محرکة چیز اندک و حقیر ومنه مَا اَغْنَى عَنِّى زَمَقَةً اَىْ شَيْئًا

(لحيةٌ زَمِيقَةٌ) ریش برکنده مَزْمُوقَةٌ مثله

(ض ن) زَمَقَ لِحْيَتَهُ زَمْقًا) بالفتح برکند ریش او را • و (زَمَقَ الْقُفْلَ) کشاد کلیدان را

زم ك

(زَمَك) محرکة خشم

(رَجُلٌ زَمِكٌ) بالتحریک مرد شتاب زده خشمناک یا کوتاه بالا

(زِمِكّ) کطمرن دم جانور پرنده

(زِمِكَى) بکسر الزاء و المیم مقصورا

شد داد مغزه جانور پرنده یا
تامة دم آن یا بن دم .
(ن) زَمَكَهُ عَلَيهِ زَمْكاً)
برانگیخت آن را تا سخت خشمگین
شد بروی * وزَمَكَ القِربَةَ)
پر کرد مشک را
(ازْمَاكَّ) سخت خشم گرفت

ز م ل

(زِمْل) بالکسر ردیف و بار پشت
و نیم جوال از هر چیزی * و منه ما فی
جوالقك إلا زمل اذا كان نصف
الجوالق * وعبدالله بن زمل
تابعی غیر ثقه ست و آنکه صغانی
گفته که صحابی ست غلط ست
و زِمل بن ربیعة یا زُمیل بن ربیعة
یا زُمیل بن عمرو بن عنز بن
خشاف صحابی ست
(زِمْلَة) بالکسر خرما بنان دراز
درهم پیچیده و خرما بنان ریزه
انبوه و نهال خرما آن قدر که دست
بدان نرسد
(زُمْلَة) بالضم گروه مردم و
همراهان
(زَمَلَة) محرکة بسیار یقال
ترك زملة یعنی گذاشت بسیار را

(زَامِل) کصاحب پیرو تابع
و ستور که از نشاط لنگان راه رود
و هب معاویة بن مرداس سلمی
(زَامِلَة) شتر که رخت و توشه دان
بروی نهند
(ازْمَل) بالفتح آواز یقال سمعت
لها ازملا ای صوتا یا هر آواز
مختلط یا آواز که از غلاف تیر و کمان
برآید ازامل جمع ازامیل
مثله والیاء للاشباع و همزه مضموم
یقال اخذه بازمله ای بتمامه *
و ترك ازملا یعنی گذاشت عیال
بسیار را
(ازْمَلَة) بالفتح بسیار یقال ترك
ازملة یعنی گذاشت عیال بسیار
و آواز کمان * واخذته بازملته
ای باثاثه و کله
(زَوْمَلَة) بالفتح راندن شتر
و راندن خر که بران بار شد و قولهم
هو ابن زوملتها یعنی دانای
آن است * و نیز ابن زوملة پسر
داه ست
(زِمَال) بالکسر لنگی شتر و لفافه
توشه دان زُمل ککتب و ازملة
کاشربه جمع

(زَمِیل) کامیر سپس سوار نشسته و
همسفر و یار در سفر قال اذا عمل
الرجلان علی بعیر فهما زمیلان
فاذا کانا بلا عمل فرفیقان
(زُمَیل بن عباس) کزبیر
از موالی خود که عروة بن زبیر
ست روایت دارد
(زُمَّل) کسکر و یخفف ضعیف
ترسنده و بددل و بار درخت
(زُمَیِّل) کقبیط و یخفف ضعیف
بددل ترسنده زُمَیلة کقبیطة و
زِمِّیل بالکسر و تشدید اللام کقسیب و
زُمَیلة کجهینة وعدة مثله * و نیز
زمیلة کجهینة بطنی است از قبیله
تجیب از آن بطن است سلمه
زمیلی بن مخرمة تجیبی محدث
(ازْمِیل) بالکسر نشکرده کفشگران
که بدان چرم تراشند و آهن
پاره که در طرف نیزه کنند برای
صید گاو و خایسک آهنگران و هر
سخت و قوی و مرد ست ضعیف
از لغات اضداد ست
(زُمَّال) کرمان ضعیف بددل
ترسنده زُمّالة کرمانة مثله
(ازْمُول) بالضم آهو و گوزن

مج

بانگ کننده
(ازْمَوْلَة) کبرذونة آهو و گوزن
بانگ کننده ازمول مثله
(ن ض) زَمَلَ زِمَالاً) بالکسر
و بفتح لنگان بر یک پهلو دوید
(ن) زَمَلَه زَمْلاً) ردیف خود
ساخت و را یا عدیل گردانید *
وزَمَلَه) در پی او رفت * و زَمَل
زَمْلاً) بالفتح و زِمَالاً و زَمَلاناً
بالتحریک لنگان راه رفت از نشاط
(مِزْمَلَة) کمطهرة کوزه و مانند آن
که در آن آب سرد کنند لغت
عراقی ست
(تَزَمُّل) در پیچیدن بجامه و
پنهان کردن
(مُزَامَلَة) عدیلی کردن بر یک
زامله
(ازْدَمَلَه) بر داشت و را یکبار
برداشت
(تَزَمَّل) درپیچیده شد بجامه
(ازَّمَّل) در پوشید جامه را پیچیده
شد بدان

ز م ل ق

(زُمَلِق) کعلبط و قد تشدد المیم
آنکه پیش از مجامعت انزال

انه ش زُمالق کعلابط مثله

ز م ل ک

(زِمِلکان) بالکسر دهی است بدمشق ازان ده است شیخ الشیوخ ابو المعالی و صحرائی است بعید اطراف بلخ

ز م م

(زَم) بالفتح شهری است بر کنار جیحون و بضم

(زُم) بالضم موضعی است

(زَمَم) محرکة مقابل و قریب یقال وجهی زَمَمَ بیته ای تجاهه و دارُه زَمَمَ داره ای قریبٌ منه اَمرُهم زَمَم ای قصدٌ متوسط معتدلٌ لو بین ظاهر

(زِمام) بالکسر مهار و رشته که در چوب بینی شتر بندند و بروی مهار بندند اَزِمّة جمع + و زِمامُ النَعل آنچه دوال بروی بندند

(زامّ) متکبر گردن کش زُمَّم کرکع جمع + و مرد ساکت و خاموش از تکبر + و یقال اَخذَ الذِئبُ سَخلةً فَذَهَبَ بِها زامًّا راسَه ای رافعًا

(زُمّان) کرمان گیاه بادیه و بلند

(زَمزَم) بالفتح چاهی است نزدیک خانه کعبه شرفها الله و نام ناقه + و ماءٌ زَمزَمٌ آب بسیار

(زَمزَمة) بالفتح آواز که از دور آید و دران بانگ باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد یا بانگ رعد که پی در پی باشد و هو اَحسَنُه صَوتاً واَثبَتُه مطراً + و کلام مجوس وقت طعام خوردن که زبان و لب ایشان نجنبانند بلکه با واز که از خیشوم و حلق بر آید بعض آن از بعض بمطلب بسد + و آواز شیر بیشه و هر آواز خفی که فهمیده نشود

(زِمزِم) بالکسر گروه شتران شش ساله

(زِمزِمة) بالکسر گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر و پاره از دیوان یا در اخر جماعت شتران که دران شتر ریزه نباشد

(زِمزِیم) بالکسر جماعت شتران شش ساله

(زِمزِم) کدرهم موضعی است بخوزستان

(زُمازِم) کعلابط چاهی است نزدیک خانه کعبه شرفها الله تعالی و تخفیف + و ماءٌ زُمازِمٌ آب بسیار

(زَمزُومُ الاِبل) شتران گزیده یا صد مهار ازان + و زُمزُومُ القَوم بدترین آنها

(اِزمیم) بالکسر شبی است از شبهای محاق و موضعی است و ماه آخر ماه

(ن) زَمَّهُ زَمًّا بست آنرا + و زَمَّ البعیرُ بانفه برداشت و بلند کرد شتر سر خود را از درد بینی + و زَمَّ الرَجُلُ بِراسِه بلند کرد سر خود را + و زَمَّ بانفِه تکبر کرد و گردن کشی نمود + و زَمَّ القِربةَ پر کرد مشک را + و زَمّت القِربةُ پر گردید مشک یقال زَمّها زَمًّا فزَمَّت هی زُمومًا لازم متعدی + و زَمَّ البعیرَ مهار کرد بینی شتر + و زَمَّ النَعلَ زمام ساخت نعل را + و زَمَّ پیش شدن در رفتن و سخن گفتن و سر برداشتن بردن گرگ بزغاله را

(زَمَّم) کبقّم چاهی است نزد کعبه شرفها الله تعالی

(تَزمیم) مهار در بینی شتر کردن یقال زَمَّمَ الجَمَلَ شد دلکثرة

(تَزَمزَمَ الجَمَلُ) بانگ کرد شتر + و یقال ما تَزَمزَمت بِهِ شَفَتای یعنی نگفتم آن را

(اِزدَمَّ) تکبر نمود و نیز اِزدِمام سر برداشته بردن گرگ بزغاله را یقال اِزدَمَّ الذِئبُ السَخلةَ اذا اَخَذَها رافِعًا راسَها

(اِنزِمام) بسته شدن

ز م ن

(زَمَن) محرکة روزگار و وقت قلیل باشد یا کثیر اَزمان و اَزمُن جمع

(زَمَنة) محرکة روزگار یقال ما رایتُه مُذ زَمَنةٍ ای مُذ زمانٍ

(زَمِن) ککتف بر جای مانده زَمِنون جمع + و بیمار که بیماری آن مدت دراز باشد

(زَمان) کسحاب روزگار و وقت اندک بود یا بسیار اَزمِنة جمع

(زَمانة) بالفتح حب و بر جاے ماندگی و آفتی در حیوانات و بشر بن منذر بن جَنک بن زمانة و احمد بن ابراهیم بن زمانة

محدثان اند
(زُمَیْن) کزبیر اندک وقت و
گاهی تراخی اراده کنند + ومنه
لقیته ذات الزمین یعنی بعد وقت
وزمانی + وقیل برجای مانده
زَمْنیٰ کقتلی جمع
(زِمَّان) بالکسر والتشدید نام جد الفند
زِمَّانی ونام الفند سهل بن شیبان
بن ربیعة بن زمان بن مالک بن
صعب بن علی بن بکر بن وائل یا
زِمَّان بن تیم الله بن سهل است
وازایشان است عبید بن زمّانی بن
سعید تابعی و اسمعیل زِمّانی بن
عباد و محمد زِمّانی بن یحیی بن
فیاض که محدثان اند
(س) زَمِنَ زَمَنًا وزُمْنَةً بالضم
وزَمَانَةً بالفتح برجای ماند
(اَزْمَنَ عَلَیْهِ اِزْمَانًا) آمد بروی
روزگار + ونیز ازمان) انکار کردن
وویران شدن
(مُزَامَنَة) بر روزگار معامله
کردن یقال عامله مزامنةً
کمشاهرة ومیاومة
زم ء
(زَمَه) محرکة شدت گرما

(س) زَمِهَ الحَرُّ) سخت شد گرما
وزَمِهَ الرَّجُلُ بالحر) سخت شد
گرما بر مرد
(ف) زَمَهَتْهُ الشَّمْسُ) اذیت
داد اورا گرمی آفتاب کما فی لغة
فی الدال والذال
زم ه ج
(کلاءٌ مُزْمَهِجٌ) کمقشعر گیاه تر
وتازه بسیار خوش آیند
زم ه ر
(زَمْهَرِیر) سختی سرما و ماه
(مُزْمَهِرٌّ) مرد سخت خشم
(اِزْمَهَرَّتِ العَیْنُ) سرخ شد
چشم از غضب
(اِزْمَهَرَّ الوَجْهُ) ترش گردید
روی + واِزْمَهَرَّ الیَوْمُ) سخت
سرد شد روز + واِزْمَهَرَّتِ الکَوَاکِبُ
درخشید ستارگان + واِزْمَهَرَّتِ
العَیْنُ) سرخ شد چشم از خشم
زم ه ل
(مُزْمَهِلٌّ) آب صافی دراست
دبرپای ایستنده
(اِزْمَهَلَّ المَطَرُ اِزْمِهْلَالًا)
بارید باران + واِزْمَهَلَّ الثَّلْجُ
جاری وروان شد برف پس از

گداخته شدن

باب الزاء فصل النون

زن ء
(زَنَاء) بالفتح والمد کوتاه وگرد
اندام وآنکه اورا کمیز بشتاب گرفته
باشد + ویقال رجل زناءٌ یعنی مرد
تنگ آمده بقضای حاجت + وفی
الحدیث نهی ان یصلّی الرجل
وهو زَنَاءٌ ای حاقنٌ + وظلٌّ
زَنَاءٌ) سایه تنگ وموضعی است
(زَنِیّ) کغنی خیک خرد
(ف) زَنَأَ اِلَیْهِ زَنْءًا وزُنُوءًا)
پناه گرفت بوی + وزَنَأَ فی
الجَبَلِ) برآمد برکوه + وزَنَأَ
الظِّلُّ) کم شد سایه ودرهم گشت
وزَنَأَ اِلَیْهِ) قریب شد بوی
+ویقال زَنَأْتُ الخَمْسِینَ ای دنوت
منها وزَنَأَ فلانًا) شادان کرد
وبشتافت ودو رسیده زمین
+ ونیز زَنْء وزُنُوء) خبه کردن
وبشتاب گرفتن بول و غائط یقال
زَنَأَ بوله ای احتقن
(اَزْنَاه اِزْنَاءً) ملتجی گردانید
اورا ومضطر کرد وبالا بردو باز
داشت ویرا

(تَزْنِئَة) تنگ گردانیدن یقال زَنَّأَ
عَلَیْهِ اِذَا ضَیَّقَ
زن ب
(زَنْبَة) بالفتح نام زنی
(اَزْنَب) بالفتح فربه
(زَیْنَب) بالفتح درختی
است خوش منظر خوش بوی + ومنه
سُمِّیَتِ المرأةُ زینب او من الازنب
للسمین او من زُنَابَی العقرب
لزناباها واصلها زَیْنَب اب
(زُنَاب) بالضم لقب زینب بنت
ام سلمه بدان جهت که نبی صلی الله
علیه وسلم اورا بلفظ زناب نامی فرمود
(عمرو بن زُنَیْب) کزبیر تابعی
است
(ابو زُنَیْبَة) کجهینة از کنیت
عربان است
(زِنَابَة) بالکسر راهی است
باریک تن
(زَأْنَبِی) بالفتح کعبقری نوعی
از رفتار درنگ
(س) زَنِبَ زَنَبًا) بالتحریک
فربه شد
زن ب ر

(زَنبَع) بالفتح مرد حاضر جواب
و شیر بیشه
(زُنبُع) بالضم کودک حاضر جواب
و خرد ریزه
(زَنبَری) بیای نسبت گران از
مردم و نوعی از کشتی بزرگ
زَنبَرِیَّة مثله
(زُنبُور) بالضم کبت انگبین
زُنبُورة بالتاء مثله * و مرد سبک
چست ظریف حاضر جواب و خرکره
توانا بر بار بردن و موش بزرگ
و درختی است مانند درخت چنار
و انجیر حلوانی و کودک حاضر
جواب
(زِنبَار) بالکسر کبت انگبین
و درختی است بزرگ و انجیر
حلوانی
(زِنبِیر) بالکسر درختی است
مانند چنار و انجیر حلوانی
(زَنوَبَر) کسفرجل همریقال
اَخَذَهُ بِزَنوَبَرِهِ ای کله
(ارض مزبرة) زمین بنور ناک
(تزنبر) تکبر نمود و گردن کشی
کرد

زن ب ع

(زُنبُوع) بار درخت پیوندی نارنج
و ترنج و لیمون است که باکدیگر
پیوند کنند
(زِنباع) کقطار از اعلام است
(زِنباعة) بالکسر نوک موزه و
نوک کفش

زن ب ق

(زَنبَق) کجعفر روغن یاسمین
که بهندی چنبیلیست در روم
گرم و در اول خشک ملطف ملین
و مقوی اعضا و طلای آن جهت نفع
قشعریره و سردی دماغ و اعضای
تناسل نافع * و گل سوسن آزاد و نای
* و ام زَنبَق) می
(بنوا ابی زَنبَقة) و اسطی اند
از ایشان است ابو الفضل محمد بن
محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی
زَنبَقة و پسرش حسین و پسر پسرش
یحیی که محدثان اند
(زَنباق) بالفتح تره است گرم
تند طعم زبان گزد در دسر آرنده

زن ب ل

(زِنبِیل) بالکسر کیسه و انبان
و جز آن و بالفتح * و احمد بن حسین
بن احمد بن زنبیل نهاوندی راوی
تاریخ بخاری است از ابو القاسم
اشقر از بخاری .

زن ت

(زِناتة) بالکسر قبیله است بمغرب
از آن قبیله است زِناتی منجم

زن ت ر

(رِفاعة بن زَنتَر) کجعفر صحابی
ست و مبشر بن عبد المنذر بن
زَنتَر بدری است قتل یوم بدر * و
(ابو زَنتَر) جد سعید زَنتَری
بن داود بن ابی زنترا * و احمد
بن مسعود زَنتَری محدث است
* و اما محمد بن بشر الزنتری فوهم
فیه ابن نقطه والصواب بالباء
الموحدة لِانَّهُ مِن آل الزبیر
(زَنتَرة) بالفتح تنگی و عسرت
(تزنتر) خرامید

زن ج

(زَنج) و بکسر زنگ که گروهی
است از سیاهان زَنجی یکی زُنُوج
جمع * و مَزنَجَة) بالفتح مثله
(زُنج) بالضم دهی است به نیشابور
(زَنَج) محرکه شدت تشنگی
یا آن درهم شدن روده است
از تشنگی و در بن وقت صاحب
آن الغوز رو نوش ز انداز ماند
(زُنیج) کزبیر ابی غسان محمد
بن عمرو محدث
(زِناج) بالکسر پاداش
(زَنجان) بالفتح شهری است
با ذربیجان از آن شهری است محمد
زنجانی بن محمد بن شاکر و امام
سعد زنجانی بن علی شیخ الحرم
و ابو القاسم یوسف زنجانی بن حسن
و ابو القاسم یوسف زنجانی بن علی
(عطاء مُزَنَّج) کمعظم بخشش کم
و اندک
(تزنیج) کم دادن کسی را

زن ج ب

(زُنجُب) بالضم کمر بند
(زَنجَبة) بالفتح بالسیجه که زنان
بر سرین بندند تا کلان نماید
(زَنجَبان) بفتح اول و ضم جیم
کمر بند

زن ج ب ل

(زَنجَبِیل) معروف بیخ نباتی است
که بفارسی لوجه و بهندی سونته
نامند برگ آن شبیه به برگ نی
و برویٔ له وقع مسخنة هاضمة ملینة
یسیرا باهیة مذکیة اذا خلط

برطوبة کبد المعز وجففت وسحق و
اکتحل به ازال الغشاوة وظلمة البصر
و زنجبیل الکلاب) تره
است تند که برگش برگ بید ماند
وشاخهاے سرخ دارد و بسیار گرم
وخشک کلف ونمش را ازاله نماید
وسگ اسیکشد و زنجبیل العجم
وکذا زنجبیل القادس)
اشترغاز است و زنجبیل الشام
راسن
زنجبیلاق) گیاهے است وآن
راقاتل الرّهبان نامند لغت
مصری است

ز ن ج ر

زنجرة) انگشتک زدن خوبقال
زنجر فلان اذا قرع بین ظفر ابهامه
وظفر سبابته
زنجیر) بالکسر انگشتک و سپیدے
که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود
زنجیرة بالهاء مثله
زنجار) بالکسر شهرے است و
بالفتح زنگار معرب آ
زنجور) کعصفور نوعے از
ماهی

ز ن ج ع

زنجع) کقنفذ قبیلهٔ است از
ذی الکلاع

ز ن ج ف ر

زنجفر) بالضم زنجرف است
معرب شنگرف

ز ن ج ل

زنجیل) بالکسر مرد سست اندام
وضعیف و زنجیل) بالهمز مثله

ز ن ح

زنح) بضمتین بادانش وبندگان
بر خیر و شر
زنوح) کصبور مادهٔ شتر تیز رو
وشتاب
رف، زنح زنحا) ستودن و راندن
وتنگے نمودن در معامله و تنگ گرفتن
تزنیح) باربار آب خوردن
مزانحة) بدیگر راستودن
تزنّح) واکشاده شدن و سخن
ومره بعد اخرے آب خوردن
وبرداشتن وبلند کردن نفس
خود را از اندازه مرتبهٔ خود
وتکبر نمودن

ز ن ح ف

زنحفة) بالضم والفتح از اسمای
دواهی است

ز ن خ

زنخ و زنوخ) برداشتن بزغاله
سر خود را وقت شیر مکیدن از در
ماندن شیر بگلو یا خشکی حلق
والفعل من ضرب ونصر
دهن زنخ) کتف روغن متغیر
و مزه برگشته
زنخة) کفرحة شترانیکه کمهاے
آنها از شدت تشنگی تنگ شده
باشند
من زنخ الدهن زنخا) محرکة
متغیر و مزه برگشته گردیدن
و زنخ السخل) برداشت
بزغاله سر خود را وقت شیر
مکیدن از درماندن شیر بگلو
یا از خشکے حلق
تزنیخ) برداشتن بزغاله سر
خود را وقت شیر مکیدن از گرفتگے
گلو یا خشکے حلق
تزنّخ) واکشوده شدن در سخن
وتکبر نمودن

ز ن خ ذ

زنخذ یخذة) وسید در سوراخ
بینی او

ز ن د

زند) بالفتح بند دست و همچنا
زندان) ا دچوب یا آهن آتش زنه
واین بالائین است اما چوب یا سنگ
زیرین را زندة بالتا گویند و قیل
هما زندان اذا اجتمعا ولا یقال
زندتان و زناد جمع آزند وانیا
مثله و منه قول لمن اعانک وری
بک زنادی یعنی روشن شد بتو
آتش گرفت زناد من و این کنایه از
نجح مرام است و درختے است
خاردار و دیے است بنجارا از آن
ده است احمد بن محمد بن حمدان
بن عازم وازان است ثوب
زندنیجی و کوهے است بنجد و
وطویل الزندین) آنکه استخوانهاے
هر دو ذراع آن دراز
و بزرگ باشد و زندورد
نام شهر اصبهان است و زند
ورد) شهرے است نزدیک
حالا ویران وخراب است و ناحیه
است در راه اخزعاق و زند
بن الجون) ابودلامه شاعر
است و نیز زند) نام پسر حرب
بن اعزاق الثری
زندة) بالفتح شهرے است

ج ٢

بروم

(زَنَد) محرکة موضعے است و خرقهٔ کہ درکس ناقہ نہند تا بزبچہ غیرمہربان گردد

(زَنْدَنَة) بالفتح دہے است بگرد بخارا

(زَنْدِينَا) دہے است بنسف

(زَنْدَان) بالفتح دہے است بالین و دہے استبرد و ناحیۂ است بصیصة

(ن) (زَنَدَهُ) پرکرد آنرا

(س) (زَنِدَ زَنَدًا) تشنہ گردید

ج ۲ (اَزْنَدَ اِزْنَادًا) افزود ومنہ مَا اَزْنَدَكَ اَحَدٌ عَلَيْهِ ای مَا زَيَّدَكَ ٭ وَاَزْنَدَ فِي وَجْهِهِ ای برگردید

وردرو خود

(مُزَنَّد) کمعظم زفت تنگ خوئے وبسرخوانده وجامہ کوتاه بین

(زَنَّدَ تَزْنِيدًا) دروغ گفت وعذاب کرد زائد ازجرم آن ننگ نمود ٭ وزَنَّدَهُ پرکرد آن لاو

(نَسِيمٌ تَزْنِيد) آتش برآورد از آتش زنه وازومن یقال مَا يُزَنِّدُكَ اَحَدٌ عَلَيْهِ ای ما یجیدلک وبایم ودوختن کنار بحیے فرج ناقه را

بپلہا خود و قتیکہ زہدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد

يقال زَنَّدَتِ النَّاقَةُ اِذَا خُلَّتْ اَشْعَرُ قَالِهَا بِخِلَّةٍ صِغَارٍ ثُمَّ شُدَّتْ بِشَعْرٍ وَذٰلِكَ اِذَا انْدَحَقَتْ رَحِمُهَا بَعْدَ الْوِلَادَةِ

(تَزَنَّدَ) تنگ آمد بجواب وخشم گرفت

زن دب ل

(زَنْدَبِيل) کخندریس پیل عظیم معرب است

زن دق

(رَجُلٌ زَنْدَقٌ) بالفتح مرد سخت بخیل رَجُلٌ زَنْدَقِيٌّ بالکسر مشددمثله

(زَنْدَقَة) بالفتح زندیقی اسم است تزندق را

(زُنْدُوق) بالضم لغتے است درصندوق

(زِنْدِيق) بالکسر گروہے است ازمجوس کہ خدا را دو گویند یا قائل نور وظلمت اند یعنے نور را مبدأ خیرات وظلمت را مبدأ شرور دانند یا آنکہ بآخرت وربوبیت زبایمان ندارند یا آنکہ بظاہر مومن وبباطن کافر باشند یا آن

معرب زن دین است یعنے بدین زن است وهو مأخوذ مِنَ الزَّنْد وهو كتاب بالفهلوية كان لزردشت المجوس ثم استعمل لكل ملحد في الدين وقيل قوم من السبائية من اصحاب عبد الله بن سبأ اظهروا الاسلام ابتغاء الفتنة وتضليلا للاسلام فسعى اولا في اثارة الفتنة على عثمان رضي الله عنه ثم سعوا الى الشيعة واخذ في تضليل جهالهم حتى اعتقدوا في علي كرم الله وجهه الحمود يتهم فاستتابهم على فلم يتوبوا فاحرقهم مبالغة في النكاية زَنَادِقَة جمع والهاء عوض من الياء اصله زناديق وقد جاء

(تَزَنْدَقَ) زندیق شد

زن دن

(زَنْدَنَة) بالفتح دہے است یا دہے است بنجارا و مدرازان ده است ابوحامد احمد بن موسے ومحمد بن سعید کہ محدثان اند ومحمد بن محمد کہ مفرسے ماوراء النہر است ومحمد بن احمد بن حازم یا آن اززندست نہ اززندنہ

زن د

(زُنَيْز) کزبیر نام پسر عمرو کہ شاعراست خثعمی

(زُنَّار) کرمان آنچہ ترسایان ومجوس ودشنے برمیان بندند زُنَّارَة بالتاء مثله

(زُنَّيْز) کقبیط بمعنے زنار است

(زَنَانِيز) سنگریزہا وگمس ریزہا ونام زمینی وچاہے است وریگستانے است میان جرش وزمین بنی عقیل

(زِنِّيرَة) بالتشدید کسکینة نام جاریہ است رومیہ صحابیہ وکانت تعذب في الله فاشتراها ابوبکر رضي الله عنه واعتقها

(ت) (زَنَرَهُ زُنُورًا) پرکرد آنرا ٭ وزَنَرَ الرَّحل) زنا بست اورا

(امرأة مُزَنَّرَة) کمعظمة زن اُ بالاندار

(تَزَنَّرَ الشَّيْءُ) باریک وکوفتہ گردید ومنہ الزنار

زن ط

(زِنَاط) بالکسر انبوہے وانبوہ کردن والفعل من نصر

(تَزَانَطُوا) انبوہے کردن

ز ن ف

(زَنف) بالفتح از اعلام است
(س) زَنِفَ زَنَفًا) خشمگین شد
(تَزَنَّفَ) خشمگین گردید

ز ن ف ج

(زَنفجة) بالفتح سختی و بلا

ز ن ف ل

(زَنفَلُ العُرَنِی) کجعفر یکے از فقهای مکه است و غیر ثقه + و اُمُّ زَنفَل) سختی و بلا
(زَنفَلَ فی مِشیَتِهِ) گران بار رفت و شتابے کرد

ز ن ف ل ج

(زِنفِلَجة) بالکسر و فتح اللام زنبیل معرب است
زِنفالَجة بالکسر و زَنفِلِجة بالفتح مثله

ز ن ق

(زَنَق) محرکة نوک پیکان تیر
(زُنُوق جمع + و جائے زناق عرب) زنخ
(زَنَقة) کوچهٔ باریک تنک
(زُنُق) بضمتین عقول کامل و صائب
(زِناق) بالکسر گلوبند زنان از زیور و حلقه است که در زیر چنک ستور کرده بر شته در سرش بندند تا سرکشی نکند
(زُناق) کغراب آنچه در زیر چنک باشد از رسن و دوال و جز آن و رسن پارهٔ که بدان پایهای ستور بندند
(زَنِیق) کامیر کار محکم و استوار
(مَزنُوق) اسپ زناق بسته و نام اسپ عامر بن الطفیل و اسپ عتاب بن ورقا
(ض) زَنَقَ علی عیالِهِ زَنقًا) تنگی کرد در نفقه بر عیال خود از زفتی یا از درویشی + و زَنَقَ فرسه) زناق بست در زیر حنک اسپ خود + و زَنَقَ البَغلَ) پایے بست استر را بپایے بند
(ازناق) تنگی کردن در نفقه بر عیال خود
(تَزنیق) بر عیال خود در نفقه تنگی کردن

ز ن ق ب

(زُنقُب) بالضم آبے است مر قبس را

ز ن ق د

(زِنقِد) بالکسر تراشهٔ ناخن و پارهٔ ازان و پوستک سفال حزما + و منه یقال ما رزئته زنقدا ای شیئا

ز ن ق ل

(زَنقَلَ فی مِشیَتِهِ) گران بار رفت

ز ن ك

(زَنك) بالفتح و بحرک نام جد جد احمد بن احمد محدث
(زَنكَتان) محرکة بمعنے زیکتان است
(زَانِکی) بکسر نون و تشدید یا شوخ و بیباک
(زَوَنَّك) کعلس پست بالا اشکبر زشت روے و آنکه خود را ازاندازه قدر خود شناسد و در اطوار خود چنانک بنماید که خیر و نیکوئے دارد و حالانکه نداشته باشد

ز ن م

(زَنَم) محرکة تندے پس سم گوسپند و مانند آن
(زَنَمَة) بالتحریک تره است در روش گوش گوسپند و شتر که پارهٔ از گوش آن بریده معلق گذارند و یُفعَلُ ذلك بالکرام من الابل وغیرها + و زنمتا الاذن) دو تندی متصل نرمه مقابل نرک گوش + و زنمتا الفوق) هر دو طرف سوفار تیر و تسکن نونه + و قولهم هو العبد زنمة ای انشد هو العبد زلمة است در لغات و معانی و گذشت + و زنمة الشجر) تندی که پیش از خوشه یا برگ پدید آید
(بعیر زنم) ککتف شتر که پارهٔ از گوش آن بریده معلق گذشته باشد زنمة مونث + و اما الذی فی الحدیث الضانة الزنمة فهی الکریمة لان الضان لا زنمة لها وانما یکون ذلك فی المعز
(آزنم) بطنے است از بنی یربوع + و آزنم بن جشم) پدر بطنے است از تمیم و موضعے است + و الازنم الجذع) روزگار یا روزگار سخت و سختی و بلا + و بعیر آزنم + شتر زنمه دار زنماء مونث
(زُنام) کغراب سختی و بلا و نام سے نواز هارون الرشید که درین

ج ٢

ن بسیار ماہر و حاذق بود
(ذَنِیم) کامیر مردے نبوے
چسپیدہ کہ نہ از ایشان بود و پسر
خواندہ و ناکس و سخت ژرمایہ
و بدخوئے کہ در ناکسی معروف باشد
و خصم جواب از طرف قوم
(زُنَیم) کزبیر نام ساریہ صحابیست
کہ او را عمر رضی اللہ عنہ
بنہاوند فرستادہ بود و در خطبہ
او را ندا داد و گفت یا ساریۃ الجبل کیی
و او در نہاوند شنید و بشنیدن
آن آواز مکر دشمن را دریافت و
نام شخصے بسیار پست بالا کہ او را
نبے صلی اللہ علیہ وسلم دید و
سجدہ شکر بجائے آورد کہ
حقتعالیٰ این قدر کوتاہ مخلوق
داشتہ • و نام پدر ذُوَیب ہُذَلی
و جد انس بن ابی ایاس شاعر
و نام سامر ہارون الرشید
(اَزْنَمَ الشَّجَرُ) برگ برآوردن
گرفت
(مُزَنَّم) کمعظم شتران ریزہ
و نام فحلے • و تعبیر مُزَنَّم اشترکہ
پارۂ از گوش آن بریدہ معلق
گذاشتہ باشند والوحش یا اہا ...

ز ن ن

خواندہ و مردے نبوے چسپیدہ
کہ نہ از ایشان بود
(زَنِیم) وکیل مخاصمت فرستادن
بسوئے کسے یقال زَنَّوا الی ھنا
الخصم ای بعثوہ لیخاصمنی

ز ن ن

(زِن) بالکسر ماش یا گندم دوا
(حِنطَۃُ زِنَۃٌ) بالکسر گندم رومی
ناخوش مزہ • وابوزِنَّۃ بوزنہ
کپی
(مَاءٌ زَنَنٌ) محرکۃ آب کم و تنک
وکذا میاۃٌ زَنَنٌ یا چاہ کہ در وے
آب ہست یا نہ معلوم نباشد
(ظِلٌّ زَنَانٌ) کسحاب سایہ کوتاہ
ظِلٌّ زَنَاءٌ بالھمزۃ مثلہ
(زَنِین) کامیر آنکہ او را کمیز
بشتاب گرفتہ باشد و منہ الحدیث
لایصلین احدکم وھو زَنِینٌ
ای حاقن وقیل ھو من یدافع
الاخبثین معًا
(رجل زَنَانِیٌّ) مرد کاتی و بنید
ذات خود را
(زُنَین بن کعب) کزبیر
بطنے است • ومحمود بن زُنَین
مردے است معروف

ز ن ی

(زِنَّانی) آب منی مانندے کہ از
منی شتر برآید
(زن ص) زَنَّ عَصَبَۃً زَنًّا وزُنُونًا
خشک شد پے آن • وزَنَّ فلانًا
بخیر او شر گمان کرد او را
بخیر یا بشر و تہمت نمود
(اِزْنَان) گمان بردن بکسے
یا بدی او تہمت کردن یقال
اَزْنَنْتُہ بکذا اذا اتھمتہ بہ
ھو یُزَنُّ بکذا
(تَزَنِّین) پیوستہ ماش خوردن

ز ن ہ د

(زَنْھَدَ الی) سخت تیز نگریست
بسوئے ما

ز ن و

(زَوْغَاءٌ زَنِیٌّ) کغنی خنو زنک
(ن) زَنَا زُنُوًّا تنگ شد و منہ
فی الہم
(زَنَّیٰ علیہ تزنیۃ) تنگ گرفت
بروے و تنگ کرد

ز ن ی

(زِنیۃ) بالکسر پسین فرزند
مرد • وبنو زِنیۃ ہے است • و
(ابن زَنْیۃ) بالفتح و بکسر پسر زنا
خلاف ابن رَشدۃ

(زِنَوِی) نسبت از زنا مقصود
است و زِنَاوِی از ممدود
(زِنَاءَۃ) بالتشدید ممدود
مادہ
(زَنَائِی) تنہ کوہ حرزو اندیا
(ض) زَنَیٰ یَزْنِی زِنًی و زِنَاءً)
بکسرہا با زن حرام جمع آمد •
وزَنَّیٰ فلانًا بزنا نسبت کرد
او را
زَانَاھَا با زن حرام جمع آمدن
زِنَاءٌ مثلہ • ویقال ھذا تزانی
مزاناۃ وزناء ای تباعی
(تَزْنِیۃ) بزنا منسوب کردن و زانی
خواندن کسی را

باب الزاء فصل الواو

ز و ء

(زَوْءُ المَنِیَّۃِ) بالفتح آنچہ از
مرگ پیدا و حادث شود
(ن) زَاءَ الدَّھرُ بہ زَوْءًا)
برگردانید آنرا و منقلب ساخت

ز و ب

(زَاب) شہرے است باندلس
یا روستائی است و ازان است
محمد بن حسن تمیمی و جعفر بن
عبداللہ صباح و نہری است

به موصل نهری است به از بن نهری است میان سُوراد و واسط و نهری است دیگر نزدیک آن و بر سر واحد آن روستائی است و آن هر دو روستا را زابان گویند یا اصل زابیان است منسوب بزاب و عامه زابان گویند و زیکی آن دو روستا است عبدالمحسن بن احمد بزاز محدث و تجمع باجولیها من الانهار الزوابی + و نیز زاب نام پادشاهی از پادشاهان فارس که این همه انهار کنده وی است

(زَابَ زَوْبًا) بیرون آمد از رود گریز + و زَابَ الْمَاءُ) روان گردید

زوب د

(زَوْبَر) بجو بر همه یقال اَخَذَهُ بِزَوْبَرِهِ ای کله وکذا اذوبره + و رَجَعَ بِزَوْبَرِه یعنی نرسید چیزی را + و زَوْبَرُ الثَّوْب) برزه جامه زُوْبُرُ الثَّوْب بالضم مثله

زوج

(زَوْج) بالضم شوی و زن یقال هو زَوْجُهَا و هی زَوْجُهُ و زَوْجَتُهُ + وجفت خلاف فرد و یقال زوج و فرد یعنی جفت یا طاق + و یقال للاثنین هما زَوْجَانِ و هُمَا زَوْجٌ کما یقال هما سِیَّان وهما سَوَاءٌ و اشتریتُ زَوْجَي حمام یعنی نر کرّا و انثی و عندی زَوْجَا نَعْلٍ + و پوششی که بر هودج افکنند و رنگ دیبا و مانند آن و قرین یار آزواج جمع

(زاج) زاک معرب است و آن انواع است و لقب احمد بن منصور خطلی

(زِنْج) بالکسر رشته بنایان معرب است

(امرأةٌ مِزْوَاجٌ) بالکسر زن که بسیار شوی کند و زن بسیار شوی

(زَاجَ بَيْنَهُمْ) فساد انداخت میان قوم و برآغالانید ایشان را

(تَزْوِيج) مرد را زن دادن و زن را شوی دادن و یُعَدّی الی مفعولین یقال زَوَّجْتُهُ امرأةً + و حکی عن الکسائی زَوَّجْتُهُ امرأةً و بامرأة ایضًا + و جفت و قرین کردن و یُعَدّی الی المفعول الثانی بالباء قال الله تعالی و زَوَّجْنَاهُم بِحُورٍ عِين ای قرناهم

(مُزَاوَجَة) همدیگر جفت و قرین شدن

(اِزْدِوَاج) باهم جفت و قرین شدن

(تَزَوَّجَهُ النَّوْمُ) در آمیخت او را خواب + و نیز (تَزَوُّج) زن کردن و شوی کردن و یُعَدّی بنفسه یقال تَزَوَّجْتُ امرأةً + و اما تَزَوَّجْتُ بامرأةٍ لغت ازد شنوءه است که قبیله آنرا ابا گویند

(تَزَاوُج) جفت و قرین شدن باهم

زوح

(زَوْح) بالفتح پراگنده کردن شتران و فراهم و گرد آوردن آنها از لغات اضداد است + و رفتن و دور شدن والفعل من نصر

(زَوَاح) بالفتح رفتن و موضعی است بیمن

(اَزَاحَ الامر) تمام کرد کار را و بانجام رسانید + و اَزَاحَ الشَّیْءَ دور گردانید آنرا از جای آن و مائل کرد

ذوخ

(زَوَاخ) کغراب موضعی است

و یصرف

زود

(زَوْد) بالفتح آماده و مهیا کردن توشه والفعل من ضرب

(زاد) توشه + و زَادُ الرَّکْب) نام اسپی که سلیمان علیه السلام آنرا به ازد عطا فرمود و قبیله ایشان پیش آن حضرت برسولی آمدند

(زُود زُود) بالضم لقب سعید است که پسوئی او حضرت ابو بکر رضی الله عنه در شان وی دشوم از اهل یمن نوشته

(زَوَّاد) کتان لقب بسر علون حدیثی و بسر محفوظ تزنیجی که محدثان اند

(زُوَیدَة) بجهینه زنی بود صحابیه

(ازواد الرکب) لقب مسافر بن ابی عمرو و زمعة بن اسود و ابو امیة بن مغیرة لانه لم یکن یتزود معهم احد فی سفر یطعمونه و یکفونه الزاد

(مِزْوَد) کمنبر توشه دان مزاود جمع + و ذات المزاود) لقب است مرعجیان را

(اِزْدِیَاد) توشه دادن

(تَزَوُّد) توشه دادن یقال زَوَّدتُهُ فتزوّد
(تَزَوُّد) توشه گرفتن

ذ و ذ

(ذَاذ) نوعی از خرما
(ابوعبدالله زاذان کِنْدِی) از مشاهیر تابعان است و منصور بن زاذان محدثی بود بزرگ ✿ و (بَنَات زاذان) خران و محمد زاذانی بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زَاذان حافظ و مسند اصبهان است

ج ۲

ذ و د

(ذَوْد) بالفتح میانه سینه یا برسوی آن تا برو و شانه یا جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه و زیارت کنندگان یستوی فیه المذکر و المونث یقال رجل زائر و قوم زَوْر و نسوة زَوْر و قد جاء رجل زَوْر ایضا ای زائر ✿ و شاخ خرما که برگ نیاورده باشد و عقل و رای و بضم و مهتر و خیال که در خواب آید و عزیمت قوی و سنگی که در چاه کندن بر آید و چاه کن شکستن آن نتواند و همچنان ظاهر بگزارد و آن را و و آوی است نزدیک سوارقیه ✿ و یَوْمُ الزَّوْد روزی است مر بکر را بتمیم لانهم أخذوا بعیرین فعقلوهما و قالوا هذان زَوْدانا لن نفرّ حتی یفرّا

(زائر) مرد زیارت کننده زائرون (زُوَّار) ککفار و زُوَّر کرکع مثله

(زَوْرَة) بالفتح دوری و یکبار زیارت کردن و شتر ماده که جهت شدت و صلابت و حدت بدنباله چشم نگرد

(زُوْر) بالضم دروغ و کفر و شرک با خدای عزوجل و عید آی جهودان و ترسایان و مهتر و عقل و نفع فیهما ✿ و منه ماله زُوْر و لاصَیُّور ای رای یرجع الیه ✿ و مجلس سرود و آنچه بجز اسپ گیرند آن را مشرکان و زور یعنی توانا و هذه و فاقی بین لغة العرب و الفرس ✿ و نهری است که دجله ریزد و باطل از هر چیزی و لذت طعام و خوبی آن و نرمی جامه و پاکیزگی وی و نام بادشاهی که شهر زور بنا کرد است

(زُوْرَة) بالضم و بفتح موضعی است نزدیک کوفه

(زِیر) بالکسر کویک و کتان و خم بزرگ فارانداود و سبوی کلان و خوی و عادت و مردی که سخن گفتن و هم نشینی با زنان دوست دارد و نه بنظر بدی یستوی فیه المذکر و المونث او خاص بهم آزوار و زِیَرَة کعنبة و ادیار جمع و تار باریک تر رود و جامه باریک تار رود و جامه باریک با نیم پاگنده

(زِیَرَة) پاره از کتان و بیات زیارت کردن

(زَوَر) بالتحریک میل کژی و کژی آمکای سینه و از و تندی سینه اسپ یکی بیرون و یکی درون در آمدن و یک رویه نگریستن و الفعل من سمع

(زَار) دهی است از اشتیخن از آن ده است یحیی بن خزیمه زاری

(زَارَة) جماعت شتران و چینه مرغ و دهی است از آذربیرات و دهی است بجرین از آن ده است مرزبان الزّارَة و دهی است بصعید و دهی است باطرابلس الغرب از آن ده است ابراهیم مزاری بازرگان مال دار

(آزْوَر) لنگر و مایل و کژ و آنکه یک جانب سینه او بر آمده و جانب دیگر در آمده باشد زُوْر بالضم جمع ✿ و سگ باریک سینه و یک دیده و بدنباله چشم نگرنده او الذی یقبل علی شق اذا اشتدَّ السیر و ان لم یکن فی صدره میل

(زَوْرَاء) زمینی بود مر احیحه بن الجلاح را و چاه مغاک دور بن و زمین دور و قدح و کمانی آونده است از نقره و دجله بغداد و بغداد لان ابوابها الداخلة جعلت مزورة عن الخارجة ✿ و موضعی است بمدینه نزدیک مسجد و نام بازار مدینه و خانه بود در حیره و زمینی است نزدیک ذی خیم و خانه است عثمان بن عفان را رضی الله عنه

(زِوَاد) کتاب هر چیز که صلاح چیزی باشد و رسن که میان بار و دم و سینه بند شتر کشند و لبیشه

ستور زیاد بالیاء مثله فی الکل
(زَورة) جمع
(علی زیادی بن عبد الله بن
بهرام) محدث است
(زُوَیر) کزبیر مهتر و پایگاه قوم
و یَومُ الزُوَیر) روزے ست
مر عرب را
(زِوَرّ) بکسر و تشدید راء مهتر
سبر سخت و شدید و شتر
آماده سفر
(زِیَر) کسید خشمناک
(زاوَرَة) چینه دان مرغ
(زُوَرة) بالضم بمعنی زاورة
است
(زَوران) بالفتح نام جد محمد بن
عبد الرحمن تابعی
(عبد الله گاذرونی بن
زوران) بالضم و اسحق بیسنائی
بن زوران محدثان اند
(مَزار) بالفتح جائے زیارت
و زیارت کردن
(زارَه زَوراً و زِیارَةً و مَزاراً) از وے
بالفتح و زیارة بالکسر و زَواراً
و زُوارة بالضم زیارت کرد او را
(زار البعیر) زوارست بر شتر

(ازارَه اِزارةً) بر زیارت بر انگیخت
آنرا
(مُزَوَّر) کمعظم کرده و شتر که سینه
آن از دست ندروقت براورده
از شکم مادر کژ شده باشد و بعد
اصلاح و راست کردن هم کژ
باشد
(زَوَّرَ تَزویراً) آراست دروغ
را و نیز تزویر) آراستن و برپای
داشتن چیزے و راست و نیکو کردن
آن و مائل گردانیدن و گرامی
داشتن آنرا و باطل گردانیدن
شهادت را و نشان و علامت کردن
بزور و بهتان یقال زَوَّرَ نفسه اذا
وسمها بالزور
(ازدِوار) زیارت کردن یکدیگر را
مثله
(تَزاوُر) برگشتن از چیزے
و مائل شدن از ان و بهم یکدیگر را
زیارت کردن
(استزارَه) زیارت خواست
از وے
(ازوِرار) برگشتن از چیزے
و میل کردن از ان و کژ شدن
(ازوِیرار) بمعنی ازورارست

ز و ز ک

(امرأة مُزَوزِکَة) زن شتاب
پیش درآمده سبقت گرفته
(زَوزَکَة) زن شتاب پیشی سبقت
گرفته
(زَوَنزَک) پست بالا خرامان
رفتار
(زَوزَکَت المرأة) جنبانید
سرو سرین و پهلو را در رفتار

ز و ز ن

(زَوزَن) بالفتح شهرے ست
میان هرات و نیشاپور
(زُوزان) بالضم نام جد محمد بن
ابراهیم انطاکی

ز و ز ی

(زَوازِیَة) بضم و تخفیف یا کوتاه
درشت زبر و بزرگ و یقال فیه کذا
زُوازِیَةٌ ای ضخمة و رجل و
قوم زَوازِیَةٌ ای قصار غلاظ
(رجل زَوزی) مرد زیرکے
نماینده لات زن رجل
زَوزی مثله
(زَوزَیت به زوزاة) اندک
حقیر شمردم آنرا و راندم و دفع
نمودم

ز و ش

(زَوش) بالفتح بنده ناکس و
لئیم و العامة تضم الزاء
(ازوَش) بالفتح مرد متکبر
فخّار

ز و ط

(زَوطی بن ماه) کسلمی نام جد
امام ابو حنیفه
(زُواط) کغراب موضعی ست
(زُواطی) کسکارے شهرے ست
میان بصره و واسط
(تزویط) بزرگ و کلان کردن
لقمه را یقال زَوَّطَ الرجل اذا عظم
اللقم

ز و ع

(زوع) بالفتح نام زنے
(زُوع) بالضم تنده زُوَع کصرد
مثله
(زُوعة) بالضم پاره از گیاه خشک
میان گیاه تر و گوشت بهم نشسته
و سبک و جست زمردم و جز آن
زوع کصرد جمع
(زاعة) گروه سرهنگان آنکه اول
از لشکر برائے پیکار دشمن آماده شوند
(زاع البعیر زوعاً) جنبانید

۲ج

مهار شتر را تا تبزر وده • وذاع
الفرس كلك) یعنی جنبانید عنان
اسپ را تا شتاب رود • وذاع
الشئ) مائل گردانید آنرا • و
ذاع له زوعة من البطیخ •
داد او را پاره از بطیخ • و
ذاع الزبد ونحوه) کشید اشک
و مانند آنرا بدست • وذاع
اللحمة) • درشد گوشت از ...
(تزویع) برگردانیدن شتران
را و فراهم آوردن باد گاه
ریزه را تا بپراند
(تزوّع لحمه) ودرشد گوشت
وے از پے

زوغ

(ن) زاغ زوغا بالفتح وزوغانا
بالتحریك خمید واراده چمید و خم
داد و مائل گردانید • وزاغ
الناقة) کشید آنرا بمهار وزاغ
فی المنطق زوغانا) ستم کرد
و درگذشت از حد در سخن

زوف

(زوف الجشانی) بالفتح
مردے است که ازاکد روایت
میکند • زوف بن عدی بن

(زوف) از پدرخود و پدرش از
پدرخود • وزوف بن زاهر)
یا ازهر بن عامر بن عوثبان بن
قبیله است
(زوفی) کطوبے گیاہے است
که در کوهہای قدس خیزد واین
را زوفای یابس گویند طبیخ آن
با سکنجبین مسهل خلط غلیظ و
مضمضه آن کرد بسرکه پخته باشند
جهت درد دندان و بخور آن
برے درد گوش نافع • وچرکے است
در پشم گوسپند زیر شکم و کنج ران
گوسپند که آب سطر و نیتون چند
بار شویند و پشم را از آن جدا کرد
بگیرند و این را زوفای رطب نامند
محلل اورام صلبه و سپرز و بروت
احشا و جگر و گرده • و استعمال آن
وضماداً نافع
(موت زؤاف) کغراب مرگ
زود کش و شتاب
(ن) زافت الحمامة) بال و روا
کرده و دم کشان رفت کبوتر
• وزاف فلانٌ) فروهشته اعضا
رفت فلان
(زنا وف) بازے است مرکودکان

را مثلا التمثلان یتزاوفن وهوان
یجیئ احدهم الی رکن الدکان
فیضع یده علی حرفه ثم یزوف
زوفة فینتقل عن موضعه ویدور
حوالی الدکان فی الهواء حتی یعود
الی مکانه یتعلمن بذلک الخفة
للفروسیة

زوق

(زُوق) بالضم وبے است بر دجله
میان جزیره و موصل وتما
زوقان بالضم
(زوق) کصرد سیماب
(زاووق) کطاوس سیماب
(مزوق) کمعظم آراسته و درست
و منقش از هر چیزے
(تزویق) آراستن و درست کردن
سخن کذا وهو من الزاووق
لانه یجعل مع الذهب فطلی به
فیدخل فی النار فیطیر الزاووق
ویبقی الذهب

زوک

(زوک) بالفتح رفتار زاغ و رفتار
زاغ رفتن و جنبانیدن سرو دوش
در رفتن و خرامیدن و الفعل
من نصر

(زُوك) بالضم وبے است بیمن
(زوّاك) کشداد نیک جنبان
و متحرک در رفتن
(زوکان) محرکة خرامیدن
(زونك) بالفتح زن شتاب پیشی
و سبقت گرفته

زول

(زول) بالفتح شگفت و چیز عجب
مرد و مرد دلاور و کریم و موضعی
است بیمن و اسپ نیکو رو و کالبد
مردم و تحتی و بلا و مرد سبک چالاک
و ظریف زیرک که شگفتیها نماید
بظرافت و خردمند و المونث
باہا • ازوال جمع
(زوائل) بروزی حیات و هر
جنبنده و رونده و آینده
(زویل) کامیر جنبش یقال اخذه
الزویل ای الحرکة والبکاء بحیث
لایستقر علی مکان • وزال
زویله) پراگنده شد
از بیم و از جا رفت
(زویلة) کسفینة شهرے است
به بربر و شهرے است نزدیک
افریقیه
(زونیل) کزنبیر شهرے است

وموضعی است نزدیک حاجز
(زُوَیلة) بجهینه موضعی است
بانام مردی • و باب زُوَیلة
در قاهره است
(زَوَّال) کشداد نیک متحرک و
جنبان در رفتن
(زَوائِل) شکاره و زنان ستارگان
(زَوَال) بالفتح وگشتن و دور
شدن از جائی والفعل من نصر
ومن سمع قلیلاً عن ابی علی یقال زال
زوالاً وزُؤولاً وزَویلاً وزَوَلاناً و
زَوَلاناً درگشت و دور گردید از جائی
وزال زَوالُهُ هلاکی باد او را
وزَالَ النَّهارُ بالابرآمد • و
زالَتِ الشمسُ زَوالاً وزُوُولاً
بدون همزه وزیالاً بالکسر وزَوَلاناً
بالتحریک مائل گردید از میان
آسمان • وزالَتِ الخیلُ برکبانها
برخاستند و کوچ کردند
• وزال زائلُ الظِلِّ ایستاد
نصف النهار • وزال ظُعنهم زیلوله
جا گرفتند برکابها جو و سپس
آن برآمدند از آن جائی
• وزَالَهُ باهم جدای نمود • و
زَالَ زَوالَهُ ترسید و از جا رفت
از بیم • وما زال یفعل کذا
یعنی پیوسته میکند چنین • وکذا
ما زِیلَ یفعل کذا
(س ص) زَالَهُ دور کرد او را
از جائی و برگردانید
(اَزَلتُهُ اِزَالةً) دور کردم او را
از جای و برگردانیدم • واَزَالَ
الله زَوالَهُ هلاک گرداند او را
(زَوَّلتُهُ تَزویلاً) دور کردم آن
را از جائی و برگردانیدم • و
زَوَّلَهُ نیکو کرد آن را و اصلاح
وی نمود
(مُزَاوَلة وزِوال) اشتغال ورزیدن جمع
و درکاری و مروسیدن و
رنج کشیدن در ان و اراده کاری
کردن
(ازدِیال) دور کردن از جائی
(تَزاوُل) اشتغال نمودن بکاری
و باهم کوشیدن
(تَزَوُّلُهُ) نیکو کرد آن را و اصلاح
وی نمود • و نیز تَزَوُّل زیرک
زیرک گردیدن و بنهایت در زیرکی
وظرافت رسیدن و ممتاز شدن
(اِنزَال عنهُ) جدا شد از وی
(ازدَوَلَ ازدِوالاً) درگشت و دور
شد از جائی

زوم

(زَوْم) بالفتح نوعی از طعام از زید
مرا بل من را که از شیر ترتیب
دهند
(زَام) چهاریک از هر چیز و
شهری است به نیشاپور و عوام آن
را جام گویند • وزَامٌ من النهار
چهاریک از روز
(زَامَان) نصف روز که و چهار
یک باشد
(زَامَة) فرقه و گروه زامات
جمع
(زُوم) بالضم موضعی است در
حجاز و ناحیه‌ای است بارمینیه
(زُومان) بالضم گروهی است
از اکراد
(زُوَیم) کامیر فراهم آمده از
هر چیزی

زون

(زُون) بالضم بت و آنچه آنرا
بخدای گیرند مشرکان و مرد
بت بالا و بفتح و جائی که در آن
بتها را فراهم آرند و آراسته
و بر پا کرده شوند و در آن جائی
(زُونَق) بالضم زینت و آرایش
وزن عاقله
(زَوان) درختی است که از وی
کمان سازند
(زُوَان) مثلثة دانه تلخ که با گندم
آمیزد
(هبة الله بن زُوَین) کزبیر فقیهی
است اسکندرانی
(زَونة) کحدب کوتاه و بالا و زونة
مونث

زونك

(زَوَنزَك) کوتاه بالا از رشت روی
خرامان رفتار

زونزی

(رجلٌ زَونَزیٌ) کوتاه بالا و
مرد زیرکی که نابنده لاف زن

زونك

(زَوَنَك) بالفتح زن شتاب رونده
و سبقت گرفته
زَوَنَّك کعلس کوتاه و بالا رشت
روی خرامان رفتار یا مرد
شکبر لاف زن

زونكل

(زَوَنكَل) کسمندل مرد پست
بالا

ج۲

زوہ

(زَاہ) بجاء وہی است نزدیک
نیشاپور

زوی

(زَق) کنور وحریف با ہم جفت
خلاف تو و نوعے از کشتی کہ ازتباخت
متوکل است یا کوہے است وقضا
و قدر

(زای) حرف یا زدہم از حروف
ہجے یمد ویقصر فاذا امدّدت
کتبت بھمزۃ بعد الالف ودر آن
لغات ست زَایَ وزاءٌ وزَاوٌ وزِیٌّ
کطی وزَیٌ کَکَیٌّ وزَاٌ منونۃٌ اَزْوَاءٌ
جمع اَزْیَاءٌ واَزْوٌ واَزْیٌ مثلہ
(زَاوِیَۃ) کنج وپیغولہ وکرانہ زَوَایَا
جمع • وموضعے است ببصرہ کہ
در آن جا میان حجاج وعبدالرحمن
بن اشعث جنگ واقع شدہ ودیہے
است بواسط وموضعے است نزدیک
مدینہ کہ در آن جا قصر انس ست
وموضعے ست باندلس ودیہے
است بموصل
(قِدْرٌ زُوَزِیَۃٌ) کعُلَبِطَۃ دیگ
بزرگ کہ یک شتر گوشت بُرد و
قد مرّ فی الھمزۃ وکذا قِدْرٌ زُوَازِیَۃٌ
کعُلابطہ
(زُوَیَّۃ) کسمیۃ موضعے است ببلاد
عبس
(زَوَاوۃ) بالفتح شہرے است
بمغرب
(زِیّ) بالکسر پوشش وہیات
اصلہ زِوْیٌ • ویقال منہ زَیَّیْتُہُ
والقیاس زَوَّیْتُہُ اَزْیَاءٌ جمع
(ن ص) زَوَاہُ زَیًّا وزُوِیًّا) دور
کرد آن را • (وزَوَاہُ عَنْہُ) بازداشت
پوشید راز را از وے • وزَوَا الشَّیْئَ)
فراہم آورد آنرا وگرفت ویرا •
وفی الحدیث زُوِیَتْ لِیَ الْاَرْضُ
فَاُرِیْتُ مَشَارِقَہَا وَمَغَارِبَہَا اے
جُمِعَتْ • وزوی الرجل ما بین
عَیْنَیْہِ) یعنی آژنگ در افگند
• وزوی المال عن وارثہ)
ای صرفہ • وزُوِیَ عَلَیْہِ زَوًّا)
صھولا ای قُضِیَ وقُدِّرَ • وزَوَّیٰ
الزَّاوِیَۃ) گوشہ گرفت
(زَوْزَی زَوْزَاۃً) پشت سیخ
کردہ وگام نزدیک گذاشتہ رفت
وزوزی بفلان) راند آنرا
(ازوی اِزْوَاءً) آمد وباخود
دیگرے ہم دارد
(تَزَوِّی) زاویہ گرفت
(اِنْزَوِی) دور شد وزاویہ
گرفت • وانْزَوَتِ الجِلْدَۃُ)
در کشیدہ شد پوست

باب الزاء فصل الھاء

زہب

(زِہْب) بالکسر پارۂ از مال زُہْبَۃ
بالضم مثلہ
(اِزْدَہَبَہٗ اِزْدِہَابًا) برداشت
آنرا

زہد

(زَہْد) بالفتح قدر یقال خُذْ زَہْدَ
مَا یَکْفِیکَ ای قدر مَا یَکْفِیکَ
(زُہْد) بالضم ناخواہانے فلان
رغبت وطیب کسب وقصر اَمل
(زَہَد) محرکۃ زکوۃ
(زَاہِد) تنگ خو وزاہد بن عبد
اللہ وابو زاہد موصلے ہر دو
محدث اند
(زَہَاد) کسحاب زمین کہ جز آب
کثیر روان نشود
(زَہِید) کامیر اندک از ہر چیزے
وتنگ خو وکم خوار ودو بار
تنگ
(ف س ك) زَہَدَ فِیہِ زُہْدًا)
بالضم وزَہَادَۃً بالفتح ناخواہانے
شد وکذا زَہَدَ عَنْہُ باز ایستاد
در امور دنیا است وزہد در
امور دین
(ف) زَہَدَہٗ زَہْدًا) بالفتح اندازہ
کرد آنرا
(مُزْہِد) بحسن کم مال • ومنہ
الحدیث افضل الناس مؤمن
مُزْہِد
(اَزْہَدَہٗ اِزْہَادًا) اندازہ کرد
آنرا
(تَزْہِید) بر ناخواہانی بر انگیختن
کسے را ویعدیٰ بفی وعن ضد
ترغیب • وکم کردن وکم شمردن
چیزیرا وگرامی وا شتن ھذا
تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس
وفی بعضہا التنخیل بنون وخاء
ولعلہ من النخول ولما فقہ
(اِزْدِہَاد) کم شمردن یقال فلان
یَزْدَہِدُ عَطَاءَ فُلَانٍ ای یَعُدُّہٗ
زَہِیدًا ای قلیلًا
(تَزَہُّد) عبادت کردن
(تَزَاہُد) حقیر شمردن کسی را

زہدب

(زَہْدَب) کجعفر نام مردے

ذ ه م

(زَهْدَم) بجعفر نام اسپ عنتره و اسپ بشیر بن عمرو رباحی و شیر بیشه و جرغ یا چرزه باز و یکے از آبارق که چند موضع اند ✦ (وَزَهْدَم بن مُضَرِّب) تابعی است ثقه

(زَهْدَمان) دو برادر اند از بنے عبس که زهدم و کردم یا زهدم و قیس

ذ ه ر

(زُهْر بن عبد الله بن زُهْر) بالضم خویشاوند او از فضلا و اطبا اند ✦ و احمد زُهْری بنا تے بن محمد بن مفرج حافظ است

(زِهْر) بالکسر حاجت

(زَهْرَة) بالفتح و بحرکت گیاه و شکوفه گیاه یا شکوفه زرد ✦ زَهْر بحذف تا جمع آزهار مثله آزاهیر جمع الجمع ✦ و زَهْرَة بن حُوَیْرِثَه بالفتح صحابے است ✦ وزُهْرَة بن مَعْبَد تابعی ✦ وزَهْرَة الدنیا خوبے و تازگے دنیا ✦ و زَهْرَة الملح نباتے است ✦ وزَهْرَة النُّحاس چیزے است که از مس گداخته برآید

(زُهْرَة) بالضم دہے بوده میان حرّه شرقیه و حرّه سافله مدینه بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد زرگر در آنجا متوطن بوده اند ✦ و سپیدے و خوبے و نام پسر کلاب که پدر قبیله است از قریش نام اُمّ الحیاء الانباریه که محدثه است ✦ و اُمّ زُهْرَة یا زُهْرَة زن کلاب بن مره ✦ و بنو زُهْرَة گروہے است بجلب

(زُهَرَة) کهمزة و یسکن الهاء نام ستارهٔ آسمان سوم و شکوفه و موضعے است بمدینه ✦ کهمزة نام مردے

(زَاهِر) کصاحب برکه است میان مکه و تنعیم وزاهر بن حرام و زاهر بن الاسود صحابیان اند ✦ و آحمر زاهر نیک سرخ و محمد زاهر که دندانقانی بن احمد محدث است

(زاهِریّة) خراش و چشمه است براس عین که بنک آن رسید نشود

(اَزْهَر) سپید و نیکو و روشن و سپید روے از کرم و ماه و یوم جمعه و گاو دشتی و شیر بیشه سپید رنگ و روشن و درخشان روے و شتر شاب که بچه را از هم باز نهد و اطراف درخشان را بگیرد و رزق و شیر تازه ✦ و آزهر بن منقر و آزهر بن عبد عوف و آزهر بن قیس صحابیان اند ✦ و آزهر بن حمیصه تابعی است

(اَزْهَران) ماه و آفتاب

(زَهْرَاء) گاو ماده دشتی و نہرے است بمغرب و موضعی است و زن درخشان روے و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضے الله عنها لازهرها و صفا ئها

(زَهْرَاوان) سورهٔ بقره و آل عمران است بجهت کثرت احکام شرعیه و اسماے الٰهی که دارند و حد آن زهراء است

(زَهْران) بالفتح نام مردے

(زُهَیْر) کزبیر نام مردے و زُهَیْر بن عثمان الاعور و زُهَیْر بن عمرو الهلالی صحابیان اند ✦ و زهیر بن عبد العزیز و زهیر بن معاویه تابعیان ✦ و زُهَیْر بن حرب از ائمه ثقات است ✦ و ابو زهیر بن اسید صحابی

(زُهَیْریّة) بیائے نسبت دہی است ببغداد

(مِزْهَر) کمنبر چوبے که بدان هیزم زنند و سے نوازند و مردے که براے مهمانان آتش افروزد

(مَزَاهِر) علی الجمع موضعے است

(ف) (زَهَرَ السِّرَاجُ زُهُوْرًا) روشن گردید ✦ و زَهَرَ القَمَرُ درخشید و کذا زَهَرَ الوَجْهُ ✦ (وزَهَرَتِ النَّارُ) روشن گردید و بالا گرفت ✦ و زَهَرَتْ بِكَ زِنَادِی) خوبی بسیار گردید ✦ و (زَهَرَتِ الشَّمْسُ الإبِلَ) متغیر گردانید آفتاب شتران را

(س ك) (زَهِرَ) سپید و نیکو و خوب گردید

(اَزْهَرَتُ النَّارَ) روشن گردانیدم آتش را ✦ و نیز (اِزْهَار) شگوفه بیرون آوردن گیاه

(اِزْهِیرَار) شگوفه برآوردن گیاه

(اِزْدِهَارُ الوَجْه) درخشیدن

ج ۲

روئے و روشن گردید ✤ و نیز (اِزْدِهَاد) نگاہداشتن چیزے یقال اِزْدَهَرَ بِهٖ ای اِحْتَفَظَ بِهٖ وشادمان شدن بچیزے و بدل نگاہداشت کردن و دردل داشتن چیزے را وکوشش نمودن صاحب را درکارے

ز ه ج

(زَهْزَج) بالفتح آواز پریان وبانگ نزہاد آنہا زَهَازِج جمع

ز ه ز ف

(زَهْزَفَ الْكَلَامَ) جاری گردانید آنرا و روان نمود ✤ و زَهْزَفَ الشَّیْءَ) نبهره کرد آنرا و ناروان گردانید

۲ج

ز ه ز ق

(زَهْزَقَة) سخت خندیدن و برجہانیدن مادر بچہ را و بازی داشتن ✤ والزَّهْزَاقُ بالفتح اسم ذلك الفعل

ز ه ط

(زَهْوَطَة) فلانے لقمہ و کلان لقمہ خوردن

(زِهْيَوط) کبرذون موضعی است او الصواب بذال معجمہ

ز ه ع

(زَهْنَعَة) آرایش کردن دختر یقال زَهْنَعَ الْجَارِيَةَ ای زَيَّنَهَا وکذا زَهْنَعَ الْمَرْأَةَ یعنی آراست زن را

(تَزَهْنُع) لباس پوشیدن و آمادہ شدن

ز ه ف

(مِزْهَف) کمنبر کبجۂ پست شور رس) زَهِفَ زَهَفًا) بالتحریک سبک گردید ✤ وزَهِفَتِ الرِّيحُ الشَّیْءَ) سبک یافت آنرا و سبک برد ✤ ونیز زَهَف) محرکۃ سبکے و برجستن

رف) زَهَفَ زُهُوفًا) خوار و حقیر گردید ✤ و زَهَفَ لِلْمَوْتِ) قریب بمرگ شد ✤ و نیز زُهُوف) دروغ آوردن وہلاک شدن

(مُزْهَف) کمکرم بردہ شدہ وخبر دروغ

(آزْهَفَ اِزْهَافًا) بدی انداخت ✤ وآزْهَفَ اِلَيْهِ الطَّعْنَةَ) نزدیک گردانید نیزہ را ✤ وآزْهَفَ لَهٗ حَدِيثًا) دروغ آورد برے او وآزْهَفَ عَلَيْهِ) زود کشت وا ✤ واَزْهَفَ بِالشَّرِّ) برانگیزانید بدے ✤ وآزْهَفَ بِمَا طَلَبَهٗ) روا کرد حاجت او را ✤ وآزْهَفَ الْخَبَرَ) زیادہ کرد دران و دروغ گفت وسخن چینی نمود ✤ و نیز (اِزْهَاف) خوار داشتن و خیانت نمودن وبسوے بدی شتافتن و بردن چیزے را و ہلاک گردانیدن وخستہ داشتن وشگفت داشتن بچیزے ونسبت کردن سخن بیجا بسوئے کسے وبشگفت آوردن کسے را یقال آزْهَفَتْ فُلَانَةُ اِلَيْهِ اذا اَعْجَبَتْهُ ✤ وافگندن ستور کسے را

(اِزْدِهَاف) بردہ داشتن و برگشتن ومیل کردن و روی برگردانیدن وشتافتن و سبک بردن وشتابانیدن وعنف و درشتی در شدن و دروغ گفتن وتکلف افزودن در سخن وبردن چیزیرا و ہلاک کردن و سختی و درشتی نمودن در سخن وبلند کردن آواز یقال اِزْدَهَفَ فی قوله اذا اشْتَدَّ وَرَفَعَ صَوْتَهٗ وسخن باطل کردن سخن کسی را و دشمنی ورزیدن و افکندن ستور سوار را و کسی او نزدیک مرگ رسیدن یقال اِزْدَهَفَ فُلَانٌ لِلْمَوْتِ یعنی بمرگ نزدیک رسید

(تَزَهُّف) روی برگردانیدن

(اِنْزِهَاف) برجستن ستور راه رسیدگے یا ضرب

ز ه ق

(زَهَق) محرکۃ زمین پست

(زَهِق) ککتف سبک

(زَاهِق) کصاحب باطل و خشک وہلاک شوندہ وستور فربہ پرمغز وسخت لاغر از لغات اضداد است ومرد ہزیمت یافتہ زُهُق بالضم و بضمتین جمع ✤ وآب سخت روان وتیرکہ ورائے نشانہ افتد و بہ نشانہ نرسد

(زُهُوق) کصبور باطل ہلاک شوندہ وچاہ دور تک ودراہ کوہ فراخ وبلند

(زُهَاق) کغراب بکسر مقدار یقال اِنَّهُمْ زُهَاقُ مِائَةٍ ای نهاءها

(فرس ذَهَقَی) بجمزی اسپ پیش رو اسپان

(اَذَاهِيق) نام اسپ بادبن ہندا ابرانی دررست و بدرشع ازنبہ اا وفرہن فی ات

(اَذَاهِيق) اسپ تیز قدم و نشانے

(ف) زَهَقَ الْعَظْمُ زُهُوقًا) مغز
اگنده شد استخوان + وزَهَقَ المُخّ
پرشد مغز + وزَهَقَ الباطِلُ نیست
وناپدید گردید + وزَهَقَ الرّاحِلَةُ
زَهَقًا وزُهُوقًا) پیشی نمود و
سبقت گرفت بر دیگران وکذلک
فی الفرس وغیره + وزَهَقَ
السَّهْمُ) درگذشت تیر از نشانه
بهدف نرسید + وزَهَقَتْ نَفْسُهُ)
بیرون آمد جان او واین معنی از
سمع هم مسموع است + وزَهَقَ
الشَّیْءُ) باطل شد وهلاک گردید
(مُزْهِق) کمحسن شتاب رو یقال
رَأَیْتُ فلانًا مُزْهِقًا ای مُغِذًّا فی سیره
(اَزْهَقَ الْعَظْمُ) مغز اگنده شد
استخوان + واَزْهَقَ اللهُ الباطِلَ
نیست وناپدید گردانید آن را
خدای + ونیز اِزْهَاق) پر کردن
خنور ودرگذرانیدن تیر از نشانه
وشتافتن در رفتار یقال اَزْهَقَ
فی سَیْرِهِ ای اَغَذَّ وپر کردن آوردن
ستور زین در حل را
(اِنْزَهَقَ) سبقت نمود وپیش
گردید + ونیز اِنْزِهَاق) برجستن
ورمیدن ستور بزدن یا بوحشت
ورمیدگی وپیش شدن آن

ز ه ك

(ف) زَهَكَهُ زَهْكًا) کوفت آن را +
وزَهَكَتِ الرِّيحُ الارضَ) برد
وبرانید باد خاک را

ز ه ل

(زَهْل) بالفتح دور شدن از بدی
والفعل من فتح
(زَهَل) محرکة سپیدی وتابانی
وسپید وتابان شدن والفعل
من سمع
(زَاهِل) کصاحب ثابت دل
(زُهْلُول) بالضم نغزان وتابان
ونام کرهی

ز ه ل ب

(رَجُلٌ زَهْلَبٌ) کجعفر مرد سبک
ریش

ز ه ل ج

(زَهْلَجَة) بایکدیگر نرمی کردن
(تَزَهْلَجَ الرِّيحُ) درگذشت و
راست شد تیره

ز ه ل ف

(زَهْلَفَ الشَّیْءَ) روان کرد ومعا
داشت آن را

ز ه ل ق

(زِهْلِق) کزبرج مرد سبک شتاب
وباد سخت وتند وچراغ مادام که
در قندیل باشد
(زَهْلَقَة) سپید گردانیدن جامه
ونوعی از رفتار
(زُهْلُوق) کعصفور فربه زَهَالِیق
جمع + وحُمُرٌ زَهَالِیق خران فربه
(زَهْلَقَی) بالفتح والقصر آنکه
پیش از مجامعت انزال کند وآب
نزیست که بوی اسپان نجیب
را نبت کند
(تَزَهْلَق) سپید گردیدن وصاف
وروشن شدن وفربه گشتن

ز ه م

(زُهْم) بالضم باد کنده وپیه جانور
دشتی یا پیه شترمرغ واسپ یا عام
است + وخوشبوئی است مشهور
بزباد وآن چیزیست که از زیر
دم ستور از باد بر آید
(زُهْمَة) بالضم باد کنده وبوی
پیه وچربش وبوی گوشت چرب
برگشته بوی زُهُومَة بالضم شده
فیها
(زَهَم) محرکة چرب شدن دست
وریم گرفتن وبوی بد وجی به
گرفتن باد والفعل من سمع
(زَهِم) ککتف فربه بسیار پیه
یا اگر در وبقیه پیه باشد
(یَدٌ زَهِمَةٌ) دست چرب وریم
گرفته
(زَهْزَمَة) آواز که از دور آید
وبانگ وپویه دویدن
(زُهَام) کغراب مرضی است
(زَهْمَان) ککران مرد تخمه
زده ونام سگی وموضعیست
ویضم فیها
(ف) زَهِمَ العَظْمُ) مغزدار شد
استخوان + وزَهَمَ عَنْ کَذَا)
باز داشت او را از آن ونهی کرد +
وزَهَمَ فُلانًا) بسیار گفت او را و
از دور سخن را بران
(س) زَهِمَ) ناگوار شد او را
طعام
(اَزْهَمَ العَظْمُ) مغزدار شد
استخوان
(مُزَاهَمَة) باهم دشمنی نمودن
وباهم دوستی کردن وهمدیگر جدا
شدن وباهم نزدیک گردیدن از
لغات اضداد است + ونزدیک شدن
رفتار وخرید وفروخت وجز آن +

۲۸

ويقال اهم الخمسين يعنے
نزديك پنجاه رسيد

زه م ق

(زَهْمَق) كجعفر نبت بالا كرده
اندام
(زَهْمَقَة) گنده بوے بدن از گند
بغل يا بوسے ديگر

زه م ل

(زَهَلَ المَتَاعَ) تو بر تو نهاد
رخت را

زه و

(زَهْو) بالفتح روے نيكو وخوب
وگياه تر وتازه وشگوفه گياه وتازگے
ودرخش آن وديدار نماينده
خوب بالمال ودروغ وسبك وسهل
داشتن كسے را وجنبانيدن باد
گياه ترشده را وغوره خرما زرد و
سرخ وكبر وگردن كشى ونازو
ونازيدن
(زَهْو) بالفتح نام راه آزاد واحد
بن بدركه محدث بود
(زُهْو) بالضم ترى وتازگى ودرخش
شگوفه گياه وغوره خرما زرد وسرخ
(زَهِىٌّ) كهدے موضعيت
بحجاز + وزُهى الدُّنيا) آرايش
دنيا وخوش نمائى آن
(زَاهِيَة) شترانيكه شوره گياه را
چرا كنند
(زَهَاء) بالفتح تازگى ودرخش
شگوفه گياه وغوره خرما زرد و
سرخ
(زُهَاء) بالضم مقدار يقال هُم
زُهَاءُ مِائَةٍ يعنے بقدر صد اند
(مَزْهُوّ) مرد متكبر
(رَجُلٌ اِزْهَوُ) بالكسر مرد متكبر
(ن) زَهَا الرَّجُلُ) نازيد واين
كم است والاكثر زُهِىَ مجهولاً +
وزَهَاهُ الكِبْرُ) نازمود + وزَهَا
النَّخْلُ) دراز شد وصاحب غوره
رنگين گرديد + وزَهَا البُسْرُ)
رنگ گرفت غوره خرما + ومنه نهى
عن بيع الثمر حتى يزهو ويروى
وحتى يُزْهِىَ + وزَهَا الغُلامُ)
جوان شد كودك + وزَهَتِ الشَّاةُ)
پستان كرد گوسپند نزديك
زادن + وزَهَا السَّرابُ الشَّيَ)
برداشت سراب چيزے را ونمايان
كرد + وزَهَتِ الاِبِلُ) رفتند
شتران بعد ورد يك شبانه وزياده
روزه + وزَهَوْتُهَا اَنَا) يعنے راندم
آنها را لازم شد + وزَهَتِ
النَّاقَةُ) درطلب گياه رفت بعد
خوردن آب + وزَهَا السِّرَاجَ)
روشن كرد چراغ را + وزَهَا
بِالسَّيْفِ) درخشانيد تيغ را +
وزَهَاهُ بِالعَصَا) زد او را بچوب
دستى + وزَهَاهُ بِمِائَةِ رَطْلٍ)
اندازه كرد آن را صد رطل
(مَا اَزْهَاهُ) چه متكبرست وليس
هذا من زُهِىَ مجهولاً لانه لا
يتعجب من فعل المفعول
(اَزْهَى الرَّجُلُ) نازكرد + و
اَزْهَى النَّخْلُ) دراز شد
وصاحب غوره رنگين گرديد + و
اَزْهَى البُسْرُ) رنگ گرفت غوره
(تَزْهِيَة) رنگ گرفتن غوره خرما
(اِزْدِهَاء) سبك وسهل داشتن
كسے را وتكبر كردن يقال اُزْدُهِىَ
الرجل مجهولاً فهو مُزْدَهًى وللعرب
اَحْرُفٌ لا يتكلمون بها الا على
سبيل المفعول به وان كان بمعنى الفاعل
مثل قولهم زُهِىَ الرَّجُلُ وعُنِىَ
بالامر ونُتِجَتِ النَّاقَةُ واشباهها

زه ى

(زَهْزَاه) بالفتح مرد متكبر زشت
هيأت

باب الزاء فصل الياء

ز ى ب

(زَيْب) بالفتح دهيست بكنار
درياے روم
(اَزْيَب) بالفتح باد جنوب
يا باد نكباء كه ميان صبا وجنوب
وزد ودشمنى وخاربشت وشادمانے
وشادمان وكوتاه بالا كه در
رفتن گام نزديك نهد وناكس وپيس
خوانده وام بدو ويو وبلا وبسيار مال
بسيار وآب بسيار + ويقال مَرَّ وَلَهُ
اَزْيَبٌ مُنَكَّرَةٌ يوصف بالتانيث
اى مَرَّ مَرًّا سريعًا من النشاط
(رَكِبَ اِزْيَبَّهُ) كقرشب زهار
بزرگ + واِنَّهُ لَاَزْيَبُ البَطْشِ)
يعنے سخت گرفت ست
(اِزْيَبَّة) زن بخيل
(تَزَيَّبَ لَحْمُهُ) فراهم آمد ومجتمع
گرديد گوشت او

ز ى ت

(زَيْت) بالفتح نام اسپ معاويه
بن سعد وروغن زيت + واَحْجَارُ
الزَّيْتِ) موضعيت بمدينه +

(قصر الزیت) موضعے ست ببصرہ
(زَیتِیَّة) بیلے سبت نام اسپ
لبید بن عمرو غسانی
(زَیتُون) درخت زیت و مسجد
دمشق وکوہیاے شام وشہرے
ست بچین ودہے بصعید
ونام مردے + عمر زیتونیہ منسوب
ست بآن دہ یا بزیتونہ
(زَیَّات) کنیۂ ولقب حمزہ بن
حبیب کوفی قاری بدان جہت
کہ زیت را از کوفہ بحلوان مے برد
(زَیتُونَة) یک زیتون و موضعے
ست بادیہ شام + وعَینُ
زَیتُونَة) چشمہ ایست در افریقیہ
(طعامٌ مزِیتٌ علی النقص و
مَزیُوتٌ) علی التمام طعام
روغن دار
(ض) زَاتَ الطَّعَامَ زَیتًا) روغن
زیت کرد در طعام + وزَاتَ
القَومَ) زیت نان خورش کرد
ایشان را
(اَزَاتَ القَومُ اِزَاتَةً) بسیار زیت
گردیدند
(تَزیِیت) روغن زیت نوشت
وادن تقول زَیَّتُّ اذا زَوَّدتَہُم
الزیت
(اِزدِیَات) زیت آوردن یقال
اِزدَاتَ اِذَا ادَّہَنَ بِہٖ
(اِستِزَاتَة) روغن زیت خواستن
یقال ہم یَستَزِیتُونَنَا ای یَستَوہِبُونَ
الزَّیتَ

زی ج

(زِیج) بالکسر تنہ و رشتہ بناء و اصل
حساب و نجوم

زی ح

(ض) زَاحَ زَیحًا) بالفتح وزُیُوحًا
بالضم وزِیُوحًا بالکسر وزَیَحَانًا بالتحریک
دور گردید و رفت
(اَزَحتُہُ اِزَاحَةً) دور گردانیدم
آن را + وَاَزَحتُ عِلَّتَہُ) دور کردم
علت او را
(اِنزَاحَ اِنزِیَاحًا) رفت و دور
گردید

زی خ

(ض) زَاخَ زَیخًا) بالفتح وزَیَخَانًا
بالتحریک جور کرد و ستم نمود
و دور شد و یکسو گردید
(اَزَاخَہُ اِزَاخَةً) دور کرد آن را
و یکسو گردانید
(تَزَیُّخ) جدا گردید و پراگندہ
شد و از جاے رفت

زی د

(زَید) نام مردے و موضعے ست
و زَیدُ بن عبد اللہ زَیدِی از اولاد
زید بن ثابت ست و زید بن
ارقم و زید بن حارثہ و زید بن
خارجہ و زید بن الخطاب و
زَید بن مُہَلہَل و زید بن الدَّثِنَة
و ابو یسار زید موسلے رسول اللہ
صلے اللہ علیہ وسلم و زید بن سہل
و زید بن صوحان و زید بن لبید
شبہ و زید بن الصامت و زید بن
ارقم صحابیان اند + و نیز زَید
بالفتح والکسر والتحریک افزونی
و افزودن یقال ہذا القومُ زَیدٌ
علے کذا بالفتح ای یَزِیدُونَ و
افزون شدن و افزون کردن لازم
متعد و الفعل من ض یقال زَادَہُ اللہ
خَیرًا وَزَادَ فِیمَا عِندَہٗ
(زَیدَان) بالفتح افزونی و شہرے
ست از مضافات اہواز و قصرے
ست و موضعے ست بکوفہ + و
بُوزَیدَان) و بکسر او ہی الصواب
بیخے ست سپید دراز تر انگشتے
بیخ محرک جماع و مسہل رد
آب و تریاق سموم باردہ و مفتح
سدہ جگر و سپرز و مسقط جنین
(زَیدِیّ) وہیت بیاسہ
(زَیدِیَّة) وہیت جبہ او
و آہیت مربّے تمر را
(زَیدِیُّون) جماعتے ست از
محدثان منسوب بزید بن علے
مذہبًا او نسبًا
(زَیدَوَیہ) نام مردے
(زُیَید) مصغرا نام مردے
(زِیَاد) بالکسر نام مردے وزِیَادُ
بن الحارث و زِیَاد بن اسید
صحابیان اند + و زیاد بن جاریہ
تمیمی و زیاد بن جبیر ثقفی و
زِیَاد بن حدیر اسدی و زیاد بن
حُصَین یربوعی تابعیان و زیاد
بن ابی سفیان آن اَبنَاد بن آبہ
و زیاد بن سُمَیَّة ہم گویند از اولاد
زنا ست وُلِدَ من ابی سفیان
حِینَ وَقَعَ علی سمیة فعلقت منہ
وَوَلَدَتہُ علے فراش عُبَید مولی
الحارث فاستلحقہ معاویة ولاّہ عامَّ
اَخَاہُ لِاَبِیہِ سنة اربع واربعین وھذہ
اوّلُ واقعةٍ خُولِفَت فیہا الشریعة
علانیةً لصریح قول النبی صلی اللہ

علیه وسلم الولد للفراش وللعاهر
الحجر وقد بیّناه فی لیس الادبا
(زِیادان) بالکسر نهریست وناحیه
است ببصره
(زِیادة) بالکسر افزونی یقال
انا فی ذلک زیادة والعامة تقول
زائدة و نام مردی + وحروف
الزِیادة) آن وتسهیل ست
(زِیادیه) محلّه است ببغداد
(زَیدَوان) دهیست ببوس
(زَیاد) نام مردی زیادة بالتاء
شد
(زائدة الکبد) پارهٔ از جگر جدا
متعلق بدان او الصولب بالزائدة
زائدة الکبد هم گویند ذکره الکرمانی
+ والزائدة العظمی) استخوان ان
جانور وحشی و سربستان و هما
زائدتان + وزائدة بن
قدامة) صدوق است وثقه ومن
بن زائدة مردی بود جواد
(زوائد) تندیهای پس پالان
+ وذو الزوائد) شیر بیشه
یعنی به اظفاره وانیابه وزئیره
وصولته + ولقب صحابی هم
(ابل کثیرة الزوائد) اسپ

الزیادات
(یَزِید) نهریست بدمشق +
ویزید بن معاویه) دوم ست
از پادشاهان بنی امیه ومدت
سلطنت او سه سال وشش ماه ست
ویزید بن عبد الملک بن مروان
هم وولید بن یزید بن عبد الملک
یازدهم ویزید الناقص پسر ولید
ست
(یَزیدان) نهریست ببصره
(یَزیدی) دهیست بیمامه
(یَزیدیه) نام مدینهٔ شروان
(یَزید بن حُلوان) پدر قبیله
ست
(یَزیدیة) چادر است بخطوط
سرخ منسوب بسوی یزید بن
حلوان
(مَزید) بالفتح افزونی و مزید
بفتح یا نام مردی
(مَزادة) بالفتح توشه دان فراخ
یا عام ست مزاد بحذف تا جمع
مزاید شد + وآب دست دان
(تزیید) افزون کردن
(ازدیاد) افزون شدن
(تزیّد السّعر) گران شد نرخ

+ ونیز تزیّد) ضربی از رفتار و آن
فوق عنق ست و دروغ گفتن و
بتکلف افزودن در سخن وجز آن
ویا زیدن شیر در بانگ کردن
(تزاید) فزون شدن وبتکلف
افزودن در سخن وجز آن
(استزاده استزادةً) معصر
شمرد آن را وفزونی خواست از وی

زی دك

(زَیدَك) بالفتح نام مردی

زی دل

(زَیدل) نام مردی

زی ر

(زِیر) بالکسر خم بزرگ قاراندود
وعقل ورای وی وسبی بوعده
وقدم
(زِیار) بالکسر لبیشه ستور و ذکر
ست در زور

زی ربج

(زیرباج) بالکسر نوعی از آش

زی ز

(زیزیز) بالکسر حکایت آواز بریان
(زیزی) بالکسر والقصر موضعی
ست بشام
(زیزاء) بالکسر والفتح وزیزی

بالفتح والقصر وزیزیة بتخفیف
یا زمین درشت وپشته خرد زیزاة
وزیزاءة بکسر ها مثله + ودیر
مرغ یا کرانهٔ پر زیازی جمع
(زیازیة) کشانیه کردن

زی ط

(ض زاط زیطًا وزیاطًا) بالکسر
زیاط کرد وخروش نمود آ والزیاط
المنازعة واختلاف الاصوات و
الزیاط الصیاح

زی غ

(زاغ) زاغ کوچک که بیبید زند
زیغان بالکسر جمع
(قوم زاغة) قوم مائل از حق
(ض زاغ زیغًا وزیغانًا وزیغوغة)
میل کرد + وزاغ البصر) کندشد
بینائی + وزاغت الشمس) میل
کرد بسوی پیشی + ونیز زیغ)
بالفتح شک ومیل کردن از حق
(ازاغه ازاغةً) کنانید آن را
از راه
(زیّغه تزییغًا) راست کرد میل
او را
(تزیّغ) خود را آراستن زن
(تزایغ) سوی یکدیگر کژ شدن

زی ف

(زَیف) بالفتح کنارهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد و پایهای نردبان و کنگرها زَیفَة یکی + و دِرهَم زَیفٌ درم ناسره و هی زَیفَةٌ زِیاف وأَزیاف جمع

(زَائِف) شیرشیه + و دِرهَم زَائِف) درم ناسره

(زَیَّاف) کشنده شیرشیه

(ض) زَافَ زَیفاً) بالفتح و زَیَفَاناً بالتحریک خرامید در رفتار + و زَافَ الحَمَام. دم در زمین کشید و سینه برداشت کبوتر نر نزدیک ماده و بانگ کرد + و زَافَت الدَّرَاهِمُ زُیُوفاً و کذلک زَافَت عَلَیهِ) ناروان شد در مهمله + و زَافَ فُلانٌ الدَّرَاهِمَ) ناسره و ناروان گردانید دراهم را + و زَافَ الحَائِطَ) برجست حائط را + و زَافَتِ الشَّمسُ) مائل شد آفتاب

(تَزییف) ناسره و ناروان گردانیدن دراهم را

زی ق

(زِیقُ القَمِیص) بالکسر زه پیراهن + و زِیقُ الشَّیبَانی) پسر بسطام بن قیس ست و محله است به نیشابور + أَمَازِیق الشَّیاطِین لُعَاب الشَّمس فی الهواء

(تَزَیُّق) سرمه کردن آراستن زن خود را

زی ك

(زَیکُون) وهیت به نعت

(زَیکَان) محرکة خرامیدن

زی ل

(زَیَل) محرکة دوری هر دو ران از یکدیگر

(أَزیَل) بالفتح آنکه میان هر دو ران وی دوری بود

(مِزیَل) بکسر مرد زیرک با کینه و خوی بزیال کمراب شده آمیزنده امور

(ض) زَالَهُ عَن مَکَانِهِ زَیلاً) بالفتح دور کرد آن را از آنجا + و زِیَال بالکسر شد

تَزیِیل) پاره پاره کردن و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن یقال زِلتُهُ فَلَم یَنزَل ای مَیَّزتُهُ فلم یتمیز ضَأنَكَ مِن مِعزَاكَ) یعنی جدا و ممتاز ساز + و مَازِلتُ أَفعَلُهُ) یعنی پیوسته میکنم آن کار را مضارع این أَزَالُ ست و أَزِیلُ پس این زال که در مازلت است و زال که مهر دو مختلف اند در مادهٔ آن مرکب ست از زَوَل و این مرکب ست از زی ل یا ناقصه تغییر داده شده است از نامه با گردند آن ما بر فعل بکسر عین عبد ازان آن که عین مفتوح بود و الناقصه من ذَالَهُ یَزِیلُهُ اذا مَازَهُ و یقال مَازِلتُ بِزَیدٍ و مَازِلتُ و زَیلُهُ حتی فَعَلَ یعنی همواره با زید ام تا کرد آن کار را + و زِیل یفعل کذا) یعنی همواره میکند چنین + و زِلتُ افعل) بمعنی مازلت افعل کم ست

(أَزَالَهُ عَن مَکَانِهِ إِزَالَةً زَالًا) نا دور گرد و رکرد او را از جاے

(مُزَایَلَة) همدیگر جدا شدن

(تَزیِیل) جدا کردن و پراگنده نمودن + و منه فَزَیَّلنَا بَینَهُم ای فرقنا و پراگندگی اسم ست تزیل را

(تَزَیَّلُوا تَزَیُّلاً) پراگنده و متفرق شدند.

(تَزَایَلُوا تَزَایُلاً) پراگنده شدند + و نیز تَزَایُل) جدائی و جدا شدن و شرم داشتن از کسی

زی م

(زِیَم) کعنب گوشت متفرق بهر موضع و بر و همچنین متفرق و پراگنده از ستور و از موش منهم اسب جابر تمیمی بن حنی و اسپ اخنس بن شهاب و بدین معنے ممنوع الصرف آید از جهت علمیت و تانیث و موضعی ست + و در قول حجاج + هذا أَوَانُ الحَربِ فَاشتَدِّی زِیَمٌ + نام ناقه یا اسپ ست که وی دین می فرماید بحذف حرف ندا

(زَیمَة) بالفتح و هیت بخلهٔ بیان

(زِیمَة) بالکسر گله شتران کمتر آن دو شتر سه شترست و اکثر آن پانزده و مانند آن

(أَزیَم) بالفتح شتر که بانگ بخند

(زِیزِیم) بکسر اول حکایت آواز بیان

(ض س) زَامَهُ فَاسکَتَهُ) یعنی گفت و بهان کلمه ساکت

۲ ع

علیه وسلم الولد للفراش وللعاهر الحجر وقد بیّنا فی اَنْبَشِ الادبا
(زِیَادَان) بالکسر نهریست وناحیه است ببصره
(زِیَادَة) بالکسر افزونی یقال اَمّل ذلك زیادة والعلمة تقول زایدة ونام مردی + وحروف الزیادة) آن وتسهیل ست
(زِیَادیه) محلّه است بقیروان
(زَیدَوَان) دهیست بسوس
(زَیَاد) نام مردی زیادة بالتاء شد

۲۵

(زَائِدَةُ الکَبِد) پاره از جگر جدا متعلق بدان والصولجب بالراجح ما زیادة الکبد هم گویند ذکره الکرمانی
+ والزیدة العظمی) اقتران ان جانور وحشی در بستان وبها زائدتان + وزائدة بن قدامة) صدوق ست وثقه ومعن بن زائدة مردی بود جواد
(زوائد) تندیهای پس پالان
+ وذو الزوائد) شیر بیشه یعنی به اظفاره وانیابه وزئیره وصولته + ولقب صحابی هم
(اِبِل کَبِیرة الزَّیائد) اسب
الزیادات
(یَزِید) نهریست بدمشق +
ویزید بن معاویه) دوم ست از پادشاهان بنی امیه ومدت سلطنت او سه سال وشش ماه ست
ویزید بن عبد الملك بن مروان هم ووليد بن یزید بن عبد الملك یازدهم ویزید الناقص پسر ولید ست
(یَزِیدَان) نهریست ببصره
(یَزِیدِی) دهیست بیمامه
(یَزِیدِیّة) نام مدینه شروان
(یَزِیدُ بن حُلوان) پدر قبیله ست
(یَزِیدِیّة) چادریست باخطوط سرخ منسوب بسوی یزید بن حلوان
(مَزِید) بالفتح افزونی و مزید بفتح یا نام مردی
(مَزَادَة) بالفتح توشه دان فراخ یا عام ست مزاد بحذف تا جمع مزاید شد + وآب دست دان
(تَزیِید) افزون کردن
(اِزدِیاد) افزون شدن
(تَزَیّدَ السّعر) گران شد نرخ
+ ونیز تزیّد) نوعی از رفتار آن نوق عتق ست ودروغ گفتن و بتکلف افزودن در سخن وجز آن وبازیدن شیر و بانگ کردن
(تَزَایُد) افزون شدن وبتکلف افزودن در سخن وجز آن
(اِستزادَه اِستِزَادَةً) مقصر شمردن او فزونی خواست از وی

زی دك

(زَیدَك) بالفتح نام مردی

زی دل

(زَیدَل) نام مردی

زی ر

(زِیر) بالکسر خم بزرگ فار اندود وعقل ورای وی وسی بموحدة و قدم
(زِیَار) بالکسر لبیشه ستور وذکر ست در زور

زی ربج

(زِیرباج) بالکسر نوعی از آش

زی ز

(زِیزِیز) بالکسر حکایت آواز بریان
(زِیزی) بالکسر والقصر بمعنی ست بشام
(زِیزاء) بالکسر والفتح وزیزی بالفتح والقصر وزیزیّة بتخفیف یا زمین درشت وپشته خود زیزاة وزیزاءة بکسر ها شد + و پر مرغ یا کرانه پر زیازی جمع
(زَیَازِیَة) کنایه کردن

زی ط

(ض زاط زیطاً وزِیَاطاً) بالکسر زیاد کرد وخروش نمود آوالزیاط المنازعة واختلاف الاصوات و الزیاط الصیاح

زی غ

(زاغ) زاغ کوچک کرسپید زند زیغان بالکسر جمع
(قوم زاغة) قوم مایل ازحق
(ض زاغ زیغاً وزیغاناً وزیغوغة) میل کرد + وزاغ البصر) کند شد بینائی + وزاغت الشمس) میل کرد بسوی پستی + ونیز زیغ) بالفتح شک ومیل کردن ازحق
(اِزاغه اِزاغةً) کژ نماید آن را از راه
(زیّغه تزییغاً) راست کرد میل او را
(تَزیّغ) خود را آراستن زن
(تزایغ) سوی یکدیگر کژ نمایدن

زی ف

(زَیف) بالفتح کنارهاے دیوار که بخت فروگرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد و پایهاے نردبان و کنگرها زَیفَة یکے + و درهم زَیف) درم ناسره واهی سده‌ٔ زِیاف و أزیاف جمع

(زائِف) ثیرشیه + و درهم زائِف) درم ناسره

(زَیّاف) کننده شیرشیه

(ض) زَافَ زَیفًا) بالفتح و زَیَفانًا بالتحریک خرامید در رفتار + و زافَ الحَمام. دم در زمین کشید و سینه برداشت کبوتر نزدیک ماده و بانگ کرد + و زافَت الدَّراهِمُ زُیُوفًا و کذا زافَت عَلَیهِ) ناروان شد در مهمله

وزافَ فُلانٌ الدَّراهِمَ) ناسره و ناروان گردانید دراهم را + و زافَ الحائِطَ) برجست حائط را + و زافَت الشَّمسُ) مائل شد آفتاب

(تَزییف) ناسره و ناروان گردانیدن دراهم را

زی ق

(زِیقُ القَمیصِ) بالکسر زه پیراهن + و زِیقُ الشَّیبانی) پسر بسطام بن قیس ست و محله است به نیشاپور + أماریق الشَّیاطین للعابِ الشَّمس فیالراء

(تَزَیُّق) سرمه کردن آراستن زن خود را

زی ك

(زَیکُون) وهیت بنف

(زَیَکان) محرکة خرامیدن

زی ل

(زَیَل) محرکة دوری هر دو ران از یکدیگر

(أزیَل) بالفتح آنکه میان هر دو ران وے دوری بود

(مِزیَل) کمنبر مرد زیرک با کینه خوے بزبال کحراب شده آمیزنده امور

(ض) زالَهُ عَن مَکانِهِ زَیلًا) بالفتح دور کرد آن را آنجا + و زِیال بالکسر مثله

(تَزییل) پاره پاره کردن و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن یقال زَیَّلتُهُ فَلَم یَتَزَیَّل ای مَیَّزتُهُ فَلَم یَتَمَیَّز عن ضأنك من معزاك) یعنی جدا و ممتاز ساز + و مازِلتُ افعلُهُ) یعنی پیوسته میکنم آن کار را مضارع این أَنال ست و أزیلُ بس این نال که در مازلتُ ست و نال‌ها سه هردو مختلف اند در ماده آن مرکب ست از زَوَل و این مرکب ست از زی ل یا ناقصه تغییر داده شده ست از نامه بنا کردند آن را بر فعل بکسر عین بعد از آن که عین مفتوح بود و الناقصه من زاله یَزیله اذا مازه و یقال مازِلتُ بزیدٍ و مازِلتُ و ذیکا حتی فَعَلَ یعنے همواره بازیدام تا کرد آن کار را + و زِیلَ یَفعلُ کذا) یعنے همواره میکند چنین + و زِلتُ افعل) بمعنے مازلت افعل کم ست

(أَزالَهُ عَن مَکانِهِ إزالَةً و إزالًا) نادر آنرا دور کرد او را از جاے

(مُزایَلة) همدیگر جدا شدن

(تَزییل) جدا کردن و پراگنده نمودن حوشه فَزَیَّلنا بَینَهُم ای فَرَّقنا و پراگندگی اسم ست تزیّل را

(تَزَیَّلوا تَزَیُّلًا) پراگنده و متفرق شدند

(تَزایَلوا تَزایُلًا) پراگنده شدند + و نیز تَزایُل) جدائی و جدا شدن و شرم داشتن از کسے

زی م

(زِیَم) کعنب گوشت متفرق بر موضع و پر و همچنین متفرق. و پراگنده از ستور و از وحوش و نام اسب جابر تغلبی بن حنی و اسب اخنس بن شهاب و بدین معنے ممنوع الصرف آید از جهت علیت و تانیث و موضعی ست + و در قول حجاج + هذا اوانُ الحَربِ فاشتدی زِیَم + نام ناقه یا اسب ست که وے دیدن می فرماید بحذف حرف ندا

(زَیمَة) بالفتح وهیت بنجد یمان

(زِیمَة) بالکسر گله شتران کمتر آن دو شتر سه شتر ست و اکثر آن پانزده و مانند آن

(أزیَم) بالفتح شتر که بانگ نکند

(زِئِیم) بکسر اول حکایت آواز بریان

(ض س) زامَهُ فاسکته) یعنے کلمه گفت و بهان کلمه ساکت

۲ ع

گردانید اورا + ویقال لا آزیم مکانی
یعنی نخواهم گذاشت آن را
(تَزَیَّمَ) متفرق وپراگنده گردید +
وتزیم اللحم) متفرق شد و
سخت آگنده وباهم پیوسته گردید
از لغات اضداد ست

زی ن

(زَیْن) بالفتح مزرعه ایست در
جرف که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
انجا زراعت فرموده وبال جرف س
کسر + وزَین بن شُعَیب مَعَافِرِي)
محدث ست وحافظ ابو عبدالله
زَینِيّ بن واصل بن عبد الشکور
بن زین خود وپدرش هردو
محدث اند وسنقر زَینِيّ شیخ ست
مر شیوخ ابو الطاهر مجد الدین
محمد را
(زِینَة) بالکسر آنچه بدان آرایند
وآرایش ووادی ست. ونام
جد محمد بن الحسن بن محمد خبّار
ونام جد محمد بن الحسین اصفهانی
که محدثان اند ونام دختر نعمان
که محدثه بود و به بن معاسنے
بدون الف ولام ست + ویوم
الزینة) روز عید یا روز شکستن نهر
مصر + ودار الزینة) موضعیست
نزدیک عدن + وخذوا زینتکم
عند کل مسجد ای ثیابکم لمواراة
عورتکم + وگیه ومنه فی صلوة
الاستسقاء انزل علینا فی ارضنا
زینتها ای نباتها
(زَانَة) انگوار
(زِیَان) بالکسر آنچه بدان آرایند
(قمر زَیّان) کسحاب قمر نیکو
وخوب
(امرأة زَائِن) زن آراسته
(منصور بن نجم بن زَیّان)
کشه او محدث ست
(ض) زَانَهُ زَینًا) آراست آنرا
+ ونیز زَین) بالفتح آرایش
وخوبی ضد شین ازیان جمع
(آزانه) آراست آن را وکذا
آزینه)
(مُزَیَّن) کمعظم مرد پیراسته موے
وکمحدث آیینه دار
(زَیَّنَهُ تزیینًا) آراست آنرا
(مُزْدَان) آراسته وإن أدغمت
قلت مُزّان وتصغیر مزدان مُزَیِّن
مثل مخیر تصغیر مختار ومزیین
مشبعا اذا عوضت کما تقول فی
الجمع مزاین ومزایین
(اِزْدَان) آراسته شد
(تَزَیَّنَ) آراسته شد
(اِزَّیَّنَ) آراسته شد
(اِزْیَنَّ اِزْیِنَانًا) آراسته گردید
(اِزْیَانَّ اِزْیِینَانًا) آراسته
گردید

زی ی

(زِیّ) بالکسر پوشش وهیأت انیاء
جمع + وفی الحدیث ایاکم وزی
العجم یعنی از لباس عجمیان
پرهیز باید ومقصود ازین تحریص
ست بخشونت زیست ومحافظت
طریقه عرب
(زَیَّیْتُهُ تزییة) پوشش دادم ورا
(تَزَیّا الرجل) پوشش گرفت
مرد وآراسته شد + وتزیا بزی
الصلحاء) لباس نیکان گرفت

الکتاب الثانی عشر فی السین

باب السین فصل الهمزة

س ء س ء

(سَأْسَأ بالحمار سَأسَأةً وسِأساءً)
زجر کرد خر را تا باز ماند یا خواند
آنرا بلفظ سأ سأ تا آب خورد یا
بانگ بر نوتا بگذرد + وفی المثل
قَرِّب الحمار من الرّدهة ولا تقل
له سَأْسَأْ
(تَسَأْسَأَتِ الامور) مختلف شد
کارها ودشوار گردید

س ء ب

(سَأْب) بالفتح خیک یا خیک
بزرگ یا غراره چرمین که در ان
خیک نهند سُؤُوب جمع
(سُؤْبَان) بالضم نگهبان یقال انه
سُؤْبَانُ مَالٍ یعنے او نگاهبان مال
ست
(مِسْأَب) کمنبر بمعنے سأب ست
وبهمه یا آن خیک شهد ست و
در شعر ابو ذویب هذلی مِسَاب
بکتاب واقع شده + وبسیار آب
خورنده از مردم وجز آن
(ف) سَأَبَه سَأْبًا) بالفتح خبه
کرد اورا وفشرد گلوے آن یا خبه
کرد اورا چندانکه بمرد + وسأب
من الشراب) سیراب گردید
از شراب + وسأب السقاء) فراخ
گردانید مشک را
(س) سَئِبَ من الشراب)
سیراب گردید از آن

ع ۲

س ء ت

(سَأْتَان) محرکة هر دو طرف کلو ساًت یکے

(ف) سَأَتَهُ سَأْتًا خبه کرد آن را وقال ابو عمرو سأته خفقه حتے یموت مثل سَأَبَهُ

س ء د

(سَئِد) گلف زخم شکسته روان

(سُؤْدَة) بالضم باقی جوانے یقال بِمَا سُؤْدَةٌ ای بقیةٌ مِنَ الشَّبَابِ + وقوت تن

(سُؤَاد) کغراب بیماری ست کبر دم و شتر و گوسفند از خوردن آب شور عارض شود

(مِسْأَد) کمنبر خیک روغن و شهد یقال مثلہ فیہما یمنز ولا فاذا لم یمسک شیئاً دفعه واذا لم یمنز فهو ضائل

(رجل مَسْئُود) مرد بیمار برص سأد

(ف) سَأَدَهُ سَأْدًا بالفتح وسأَدًا بالتحریک خبه کرد آن سأد خسته شود

(س) سَئِدَ الْمَاءُ نوشید آب را کند با آنکه آثار یاس از آن

+ وسئد الجرح بشکست زخم در روان شد + وسُئِد بمجهول بیمار سواد گردید

(اِسْآد) شتاب رفتن یا همه شب رفتن بے آنکه تعریس نماید یا تمام شب رفتن با اندک روز

س ء ر

(سُؤْر) بالضم بقیه چیزے و پس خورده اسآر جمع + وسُؤْر الاسد لقب جبیة کوفی بدان جهت که وزد کوفت آن را شیر و زنده گذاشت

(سُؤْرَة) بالضم بقیه + ومنه فیه سُؤْرَةٌ مِنَ الشَّبَابِ یعنے بقیه از جوانی + وسورة از قرآن سغنے ست در سوره بواو

(سَائِر) کصاحب باقی و همه قلیلاً + ومنه قول الاحوص + فجلتها لنا لبابة لما + وقد النوم سائر الحراج + ای جمیعهم + وقول اعرابی ضاف قوماً فامروا الجاریة بتطیبه بطنی عطری وسائری ذری + و قولهم اسائر الیوم وقد زال الظهر درحق سخیفے گوینده که طمع کاری

نمایان باشد اصله اعیر علی قوم فاستصرخوا بنی عمهم فابطؤا عنهم حتی اسروا وذهب بهم ثم جاؤوا یسألون عنهم فقال لهم المسؤل اتسألون تطمعون فیما بعد وقد تبین لکم الیاس لان من کانت حاجته الیوم باسره وزال الظهر وجب ان ییأس کما ییأس منها الی الغروب + وناحیه است از نواحی مدینه یا آن بیاسے موحده است

(سَأْر) کشداد پس خورده گذارنده اسم فاعل ست از سَأَر وَاَسْأَر بر غیر قیاس مثل جبار من الاجبار والقیاس مسئر وقد یجئ

(ف) سَأَر سَأْرًا پس خورده گذاشت

(س) سَئِرَ سَأَرًا بالتحریک بلغے مانند

(اَسْأَر اِسْآرًا) پس خورده گذاشت + ویقال اذا شربت فاسئر یعنے اندک از آن بگزار

(تَسَؤُّر) بقیه نبیذ را خوردن یقال تسأر اذا شرب سؤر النبیذ

س ء س م

(سَأْسَم) درختی ست سیاه

یا آن آبنوس ست

س ء ف

(سَأَف) محرکة شاخ خرما و موے سطبر دم اسپ یا عام ست

(یدٌ سَئِفَةٌ) کفرحة دست ترقیده

(سَائِفَة) آنچه باریک باشد از پایین توده ریگ سوائف جمع

(س ف) سَئِفَتْ یَدُهُ سَأَفًا) بالفتح ویحرک ترقید دستاو + ونیز سأف ریشه شدن بنهای ناخن یا ترقیدن ناخن و پوست رفتگی لب و پوست فتن از آن و پراگنده شدن لیف خرما و ریشه شدن آن

(سُؤَاف) بالضم ویفتح مرگ مرکے ستور و بیماری آن لغتیت در سواف بواو

(ک) سُؤِفَ مَالُهُ) در شتران او سؤاف واقع شد

(اِنْسِئَاف) پراگنده شدن لیف خرما و ریشه گردیدن آن

س ء ق

(سَأْق) لغتیے الساق سُؤُوق جمع

٢ج

س ء ل

(سُؤْل) بالضم خواسته سُؤْلة مثله
وتترک همزتها
(رَجُلٌ سُؤَلَة) کهمزه مرد بسیار
سوال
(ف) سَأَله کذا سُؤَالاً وسَآلة
ومَسْئَلة وتَسْآلاً وسَأَلة)
خواست از وے آن را و بهمین
معنے ست سَأَله عن کذا و سَأَله
بکذا والامر منه سَلْ واِسْئَلْ واِسَلْ
هو یقال سَالَ یَسَالُ کخاف یخاف هو
اما قول بلال بن جریر اِذَا ضِفْتَهم
او سَایَلْتَهُم + وَجَدْتَّ بهم عِلَّة حَاضِرَة
جمع ست میان دو لغت بر وزن
غالیت یعنی همزه سألته و یاے
سَایَلْته منعنے ست برابر و هذا
شاذٌ لا نظیر له
(اَسْئَلْتُهُ سُؤْلَهُ ومَسْئَلَتَهُ) روا
کردم حاجت او را
(تَسَاؤُل) همدیگر خواستن
چیزے را یقال تَسَاءَلَا الاَنَ
وتساءل

س ء م

(سَأْم) بالفتح موت + ومنه عَلَیْکم
السّامُ والذّامُ و تترک همزه و آن
مشهور ترست
(رجل سَؤُومٌ) کصبور مرد ملول
بستوه آمده سَئِمٌ گتف مثله
(س) سَئِمَ الشّیءَ ومنه سَأَمًا
بالفتح و یحرک وسَأْمَةً وسَآمًا
وسَآمَةً) بستوه آمد از آن و
ملول شد
(اِسْآم) بستوه آوردن کسے را

س ء و

(سَأْو) بالفتح وطن وجاے باش
و غایت چیزے و دوری قصد و
همت + ومنه انت ذو سَأْو ای بعید
الهمّ ونیت و دور دو خاطر و کشش
بچیزے
(سَاءَةُ القَوْسِ) لغة سیه‌های
برگشته کمان لغات فی السیة بالیاء
عن ابن مالک
(ف) سَأَهُ سَأْوًا) اندوهگین کرد
او را غلو بسار هست + وسَأَزَیدُ
دوید و سَأَالثوبَ سَأْوًا وسَأْیًا)
کشید جامه را پس دریده گردید + و
سَأْبَیْنَهُم) فساد انداخت میان
ایشان
(اَسْاَیْتُ القَوْسَ) ساة ساختم
براے کمان

باب السین فصل الباء

س ب ء

(سَبَأ) بالتحریک نام شهر بلقیس
بنت هداد در بلاد یمن و یمنع
ولقب پسر یَشْجُب بن یَعْرُب بن
قَحْطَان بن هود النبی علیه السلام
ونام او عبد شمس ست یا عامر
واکثر قبایل یمن بوے منتهی
می شود و نام پدر عبد الله که
منسوب اند بوے سَبَائِیَة از غلاة
شیعه که نسبت الوهیت بحضرت
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
میکنند + ومقولهم تَفَرَّقُوا اَیْدِی
سَبَا و اَیَادِی سَبَا یعنی متفرق و پریشان
شدند چنانکه پریشان شدند
پسران سبا بن یَشْجُب و لیس
بتخفیف عن سَبَا و اِنَّمَا هو بدل ضُرِبَ
المثل بهم لانهم لمّا غرق مکانهم
ذَهَبَتْ جَنَّاتُهُم تَبَدَّدُوا فِي الْبِلَاد
(سَبَائِیَة) گروهے از غلاة شیعه
و منسوب بعبد الله بن سَبَأ
(سُبَأَة) بالضم سفر بعید یقال
یُرِیدُ سُبَأَةً اِذَا اَرَادَ سَفَرًا بَعِیدًا
(سِبَاء) گلکے و می خوری
(سِبِیُّ الحَیَّة) کامیر پوست مار
(سَبِیئَة) گُرِیة می
(سَبَّاء) کشداد مے فروش
(مَسْبَأ) بالفتح راه کوه
(ف) سَبَأَ الخَمْرَ سَبْئًا وسَبَاءًا
بالفتح ومَسْبَأً) خرید می را
جهت باز فروختن یا عام ست
+ وسَبَأَ الجِلْدَ) سوخت پوست
را + وسَبَأَ فُلَانًا) تازیانه زد
او را + وسَبَأَتِ النَّارُ الجِلْدَ) گرفت
آتش پوست را و برگردانید گوشه
آن را + ونیز سَبَأَة) پوست باز
کردن و دست یک دیگر را گرفتن
والتفات و پاک ناکردن بسوگند
دروغ و دلیری نمودن بدان
(اِسْتَبَأَ لِاَمْرِ الله) فروتنی کرد
امر خدای را + واَسْبَأَ عَلَی
الشَّیءِ) حزم شد دل او بر آن
و شیفته گردید و مائل شد
(اِسْتَبَأَ الخَمْرَ) خرید می را
(اِنْسِبَاء) پوست باز شدن

س ب ب

(سَبّ) دیگر مرد بسیار دشنام
و سجر و دستار و رسن لغت فی...
و بیخ و جامه کتان تنک سُبُوب
جمع + یا هر جامه تنگ و هم دشنام

۲۵

مرد

(سِبَّة) بالکسر انگشت شهادت و معرفة نام جد محمد قرشی محدث بن اسمعیل

(سَبَّة) بالفتح کون و گرمی و سردی و هشیاری که چند روز پیوسته باشند در روزگار یقال کان رأیته منذ سَبَّة ای زمن من الدهر و مضت سَبَّة من الدهر + و نام سپرتو بان در حضرموت و بدین معنی بدون الف لام آید

(سُبَّة) بالضم عار که بدان نکوهند و آنکه مردم او را بسیار دشنام دهند

(سَبَب) محرکه رسن و هر چه بدان بدیگرے پیوسته شود و پیوند و خویشی و از ارکان شعر یک حرف متحرک و یک حرف ساکن و دو حرف متحرک اسباب جمع + و حیات یقال قطع اللّٰهُ بِهِ السَّبَبَ ای الحیات + وتقطعت بهم الاسباب) ای الوصل والمودة (واسباب السموات) نواحی آسمان یا درجها یا درهای آن + (وذو الاسباب) لقب ملطاط بن عمرو بن مالک

(سُبَبَة) کهمزة آنکه مردم را دشنام بسیار دهد

(سَبِيب) کامیر هم دشنام مرد و موی دم و فش و پیشانی اسپ و یکدسته موی و گیسو سَبَائِب جمع + ومنه سَبَائِبُهُ تجول علی صدره

(سَبِيبَة) کسفینة جامه کتان تنک سَبَائِب جمع + و یک دسته موے و انبوه درختان عضاة در جائے و موضعیست و ناحیه است از اعمال افریقیه

(سَبَّابُ العَرَاقِيب) شمشیر

(سَبَّابَة) کجبانة انگشت شهادت

(سَبِّي) کحتی آبیت مر سلیم را

(أُسْبُوبَة) بالضم دشنام متقال بینهم أُسْبُوبَةٌ یَتَسَابُّونَ بها

(سُبُوبَة) کسنورة لقب عبدالرحمن بن عبد العزیز محدث و محمد بن اسحق بن سُبُّوبَة مجاور محدث ست یا آن بشین معجمه است

(سَبْسَب) بالفتح بیابان و زمین برابر و دور + و بلد سَبْسَبٌ) شهر دور و دراز

(یَوْمُ السَّبَاسِب) روز عید جاهلیت + وبلد سَبَاسِبُ) شهر دور و دراز

(مِسَبّ) کمکرم مرد بسیار دشنام

(مُسَبَّة) بالفتح آنکه مردم را دشنام بسیار دهد

(ن) سَبَّهُ سَبًّا) برید آن را و خستن کرد و نیزه زد در سبه او که کون باشد و منسوب بخطا کرد او را + و سَبَّهُ سَبًّا و سِبِّيبَى) که لیلی دشنام داد او را و بسیار زد او را

(سَبْسَبَ الماءُ) روان و جارے گردانید آب را + و سَبْسَبَ بَوْلَهُ) فرو گذاشت کمیز را

(مُسَبِّبُ الاسباب) خداے تعالی شانه

(رجل مُسَبَّب) کمعظم آنکه او را بسیار دشنام دهند

(ابلٌ مُسَبَّبَة) کمعظمة شتران گزیده بدان جهت که در وقت تعجب گویند قاتلها اللّٰهُ

(سَبَّبَهُ تَسْبِيبًا) دشنام داد او را + و نیز تَسْبِيب) سبب ساختن

(مُسَابَّة) همدیگر را دشنام دادن

(تَسَابَّا) از یکدیگر بریدند و یکدیگر را دشنام دادند

(اِسْتِبَاب) باهم دشنام دادن

(تَسَبْسَبَ الماءُ) روان و جارے گردید

س ب ت

(سَبْت) بالفتح آسایش و روزگار و نوعی از رفتار شتر و سرگشتگی و بیهوشی و اسپ نیکو رو و روز شنبه أَسْبُت و سُبُوت جمع + و کودک سخت بدن دلاور و مرد بسیار خواب و مرد زیرک و زمانه دراز یقال اقمت عنده سَبْتًا ای جمعة + وبحث ومنه فما رأینا الشمس سبتا ای من سبت الی سبت قیل اراد مدة من الزمان قلیلة او کثیرة + وکفر سَبْت) موضعے ست بشام + و نیز سَبْت) بریدن و سر ستردن و موے کشاده رها کردن و گردن زدن و شنبهی کردن جهودان والفعل من نصر و ضرب

(سَبْتَة) بالفتح نیز و شهری ست بمغرب و زمانه دراز

(سُبْت) بالضم گیاہیست که

نگیاه خطمی ماند و بعضی

(سِبت) بالکسر چرمهاے کار بقرظ پیراسته یا عام ست

(سُبَیتَة) شال از سبت ساخته

(سُبَات) کغراب مرد زیرک و خواب یا خواب سبک و خفی یا ابتدائے خواب در سر تا که بدل رسد واصله الراحة + ومنه قوله تعالی وجعلنا نومکم سباتا + ورزاً ومعرفةً لقب ابراهیم بن دُبَیس محدث + وابنا سُبات شب و روز

(سِبتَان) بالکسر احمق

(سَبتَلَم) کصحرا دشت وگسترده گوشش و درازی یا کوچکی

(سِبَت) کجذب تره است که بفارسی شوت و بهندی سودا گویند

(سَنبَت) بالفتح روزگار دراز سنبته شد

(سَنبَتی) مرد و لیسر پیش در آینده در حرب والالف للالحاق لا للتانیث لان الهاء تلحقه فیقال سنبتاة + وپلنگ سنبات جمع

(مَسبُوت) مرده و بیهوش و بیمار ستان خفته وچشم فراز کرده

(ن) سَبَتَ سُبَاتًا) بخواب رفت

(مُسبِت) کمحسن آنکه از جاے نجنبد و در روز شنبه در آینده

(اِسبَات) بشنبه در آمدن جهودان وآرامیدن

(رطب مُنسَبِت) کبر باخرما که بیشتر از وے پخته باشد

(اِنسَبَتَ اِنسِبَاتًا) دراز گردید ونرم شد + ونیز انسبات درازی یقال فی وجهه انسباتٌ طول وامتداد

س ب ت ل

(سُبتُل) بالضم کعصفر دانه است از دانهاے تره

س ب ج

(سَبَج) شبه فارسی ست معرب

(سُبجَة) بالضم گلیم سیاه و شاماکچه که پیراهن بے آستین باشد + وسُبجة القمیص) تریز پیراهن

(سَبِیج) کامیر شاماکچه و جامه است از صوف سیاه

(مُسَبَّجَة) کسفینة گلیم سیاه و شاماکچه

(سَبَابِجَة) قومے از سند که در بصره زندان بانے کردندے والهاء للعجمة والنسب

(کِساءٌ مُسَبَّج) کمعظم گلیم پهنا

(تَسَبُّج) گلیم سیاه پوشیدن یقال تسبج الرجل اذا لبس سبجة

س ب ح

(سَبحَة) بالفتح جامهٔ چرمین ونام اسپ نبی صلی الله علیه وسلم واسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه واسپ دیگر مرد دیگر یا

(سُبحَة) بالضم مهرها که عدد تسبیح بوے گیرند سُبَح جمع + و دعا و ذکر و نماز نفل یقال قضیتُ سُبحتی ای تطوعی + وسُبحة الله جلاله و بفتح و بضمان

(سُبُحِیّ) بالضم و بفتح منسوب ست بوے سبحة که مهرهٔ تسبیح ست

(سَابِح) کصاحب شناور سُبَّاح کُکفار جمع + واسب بدان جهت که در رفتار شناوی کند سَوَابِح جمع + وبرکة بن علی بن سابح ششتر ذطی محدث ست

(سَابِحَات) کشتیهاست یا ارواح مومنان که بآسانی بیرون کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح کنند

(سُبُحَات) بضمتین جایهاے سجود + وسُبُحَاتُ وَجهِ الله انوار اوست وجلالت وی تعالی شانه

(سَبَاح) کسحاب زمینے ست نزدیک معدن بنی سلیم

(سَبَّاح) کتان نام شترے و شناور سَبَّاحُون جمع

(سَبُوح) کصبور شناور سُبُح کامرا جمع + واسپ خوش رفتار ونام اسپ ربیعة بن جشم

(سَبُوحَة) بالتاء مکه یا وادیے ست بعرفات

(سُبحَانَ الله) دوری ولیکے ست مر خدا را از زن و فرزند منصوب علی المصدریة کانه قال ابرّئ الله من السوء براءةً او معناه السرعة الیه والخفة فی طاعته

السرعة الی هذه اللفظة + و در
تعجب گویند سبحان من کذا
ولم ینون لانه عندهم معرفة وفیه
شبه التانیث + ویقال انت اعلم
بما فی سبحانك) یعنی تو دانا
تری بچیزے که در دل تست + و
سبحان بن احمد) از فرزندان
رشیدست
(سبّوح) بالضم والتشدید از
صفات باری تعالی ست وهمچنین
قدوس پاکی او را تسبیح و تقدیس
میکنند قال ثعلب کل اسم علی فعول
فهو مفتوح الاول الا السبوح
والقدوس فان الضم فیهما اکثر
وانکر ذلك سیبویه وقال لیس
من الکلام فعول علی الضم بوجه
(سبّاحة) انگشت شهادت لغة
اسلامی ست
(ف) سبح بالنهر وفیه سبحا
بالفتح وسباحة) بالکسر شناوری
کرد + وسبح سبحانا) سبحان الله گفت
+ ونیز سبح) بالفتح فراغ از کارے
وتصرف کردن در معاش و زمین
کندن وخواب وآرامش وآرمیدن
وآمدن ورفتن وبرگردیدن

وپراگنده شدن در زمین از لغات
اضدادست + وقوله تعالی ان لك
فی النهار سبحا طویلا ای فراغا
قال ابو عبیدة متقلبا طویلا وقیل
الجیئة والذهاب + و دور رفتن
وبسیار گفتن ونوعے از رفتار اسپ
(احمد مسبّحی) بضم وفتح
بای ابن خلف بن محمد ومحمد مسبّحی
ابن سعید وعبد الرحمن
مسبّحی بن مسلم ومحمد مسبّحی
بخاری بن عثمان محدثان اند
(استبحه) شناکنید او را
(مسبّح) کمحدث نام مردے +
وامیر مختار محمد بن عبد الله
مسبّحی صاحب تصانیف ست
(مسبّحة) انگشت شهادت لغة
اسلامیة
(کساء مسبّح) کمعظم چادر
گنده وسخت
(سبّح تسبیحا) سبحان الله
گفت + ونیز تسبیح) پاکی یاد
کردن وصفت کردن خدای را
ونماز + ومنه کان من المسبّحین
روی ان عمر رضی الله عنه جلد
رجلین سبّحا بعد العصر ای

صلّیا

س ب ح ل

(سبحل) کقمطر سوسمار وشتر
بزرگ وخیک ضخم و دختر فربه
(سبحلل) کغرمل دختر
وخیک بزرگ
(مسبحلل) بکسر لام بچه شتر
وقتیکه بالغ گردد
(سبحل سبحلة) سبحان الله
گفت

س ب خ

(سبخ) بالفتح خواب سخت و فراغ
وقری ان لك فی النهار سبخا طویلا
ای فراغا و دور شدن یقال سبخ
فلان اذا تباعد والفعل من نصر
(سبخة) محرکة وبسکون زمین
شوره ناک سبخة بکسر الباء مثله
سباخ بالکسر جمع + وشوره
وموضعیست ببصره از آن موضع
ست فرقد بن یعقوب وجامه غوک
یا چیزے ست دیگر که بجامه
غوک ماند
(سبیخ) کامیر پارهٔ از پنبه که آن را
پهن کرده و ابران باشند و پر
افتاده از مرغ و پاغندهٔ پیچیده

از پنبه زده شده وابریشم وماننده آن
سبیخة) یکسواله ازوی سبائخ
جمع + وخواب سخت
(اسبخت الارض) شورناک
گردید زمین + ونیز اسباخ)
بزمین شور رسیدن یقال حفروا
فاسبخوا ای بلغوا السباخ
(سبّخ الحمی تسبیخا) بیارمید
وسست گردید گرما + وسبّخ الله
عنك الحمی) سبک کناد آن را
خدای + ونیز تسبیخ) پیچیدن
پنبه وماننده آن وبیارمیدن رگ
از درد وجست ورد کین وفراغ
وخواب سخت وسبک گردانیدن
وآرام دادن
(تسبّخ الحر) بیارمید وسست
وضعیف گردید

س ب خ ت

(سبّخت) بالضم وفتح بای مشدده
لقب ابو عبیده

س ب د

(سبد) بالفتح موی ستردن واصل
من نصر
(سبد) بالکسر گرگ و بلا +
ویقال هو سبد اسباد یعنی ادیبا

حیلہ وبد بلاست درد زدی
(سَبَد) بالتحریک اندک + ومنه
سَالَهُ سَبَدٌ وَلَا لَبَدٌ یعنے نہ کم دارد
ونہ زیادہ وقیل السَّبَدُ مِنَ الشَّعرِ
وَاللَّبَدُ مِنَ الصُّوفِ
(سُبَد) کصرد موسے زہار وجامہ
است کہ بدان حوض را بند کنند
تا آب تکدر نگردد و موسے فضیحت
نزدیک مکہ ومرغیست نرم پر
کہ اگر دو قطرۂ آب بر آن فتد
روان گردد وسِبدان جمع + وشوم
ونام پسر رِزام بن مازِن
(سَبِد) گلگف بلتے گیاہ
(سَبَنْدیٰ) دراز بالا ودلیر
از ہرچیز ویلنگ سَبَنْداة
مونث سَبَانِد جمع سَبَانِدة مثلہ
بسبانذة مردم بیکار مشغول
ببازی وبطالت
(اسْبَاد) جاہا سیاہ وسر برآمدن
گیاہ نضی کہ اول برآید
(إسْبَاد) موسترون ونو برآمدن
گیاہ نضی در قدیم آن
(تَسْبِید) موسترون وازبیخ
برکندن وچرب ناکردن سر ود
نمایان شدن پر جوزہ وموسے سر

بد ستردن ونو بر آمدن گیاہ نضی
در قدیم آن وکشادہ وتر رہا کردن
موسے سر + وفی الحدیث قدم ابن
عباس مکة مُسَبِّدًا راسه یرید
ترك الدهن والغسل

س ب د ح

(سَبَادح) در کمی طعام مستعمل
شود یقال اَصْبَحْنَا سَبَادِحَ ولِصِبْيَلِنَا
مَجَاعَجَ من الغَرْثِ یعنی صبح
کردیم بکمی طعام وبراے طفلان
ما بانگ وفریاد بود از گرسنگی

س ب د ر

(سَبَادِرَة) مردم بیکاران ودوست
دارندگان بازی وبطالت

س ب ذ

(سَبَذَة) محرکة آوندے ست
مانند زنبیل معرب سبد ولا تجتمع
السین والذال فی کلمة
عربیة
(أسْبَذ) کاحمد شہریست
بہ ہجر
(أسَابِذ) گروہے از مجوس
فارس واحد آن اَسْبَذِی ست

س ب ذ ج

(سُنْبَاذَج) بالضم سنگ فسان
معرب ست

س ب ر

(سَبْر) بالفتح میل بجراحت فرو
بردن تا غور آن معلوم شود
وآزمودن مَسْبَرَة مثلہ والفعل من
نصر + وشیر بیشہ واصل ونہاد چیزے
ورنگ وخوبی وہیات نیکو ودرین
بر چہار معنی کسرہ ہم آمدہ
(سَبْرَة) بالفتح بامداد خنک
سَبَرات جمع + ومنه الحدیث عن
علی کرم الله وجهه اسباغ
الوضوء فی السبرات + وسَبْرَة بن ابی
سبرة + وسَبْرَة بن عمرو وسَبْرَة
بن فاتك وسَبْرَة بن الفاکه
صحابیان اند + وابوبکر سبرے ابن
اَبُو سَبْرَة مفتی مدینہ است + و
سبرة بن عبد العزیز جہنی از
پدر خود روایت دارد + وبنت
ابی سبرة زن معاذ صحابیہ است
(سِبْر) بالکسر دشمنی وعار وجمال
وخوبی وشبہ وہیات یقال فلان
حَسَنُ الحِبْرِ والسِّبْرِ یعنی خوب
ہیات
(سِبْرَة) بالکسر شہریست
بمغرب

(سُبَر) کصرد مرغیست سُبْرَة
کغترة مثلہ + وزیر سُبَر کصرد یا
سُبرة کغترة یا سُسَبر کزبیر جاہے
ست قدیم مرتیم رہاب را
(سَابِرِیّ) بجاسے نسبت نوعے
از جامہاسے تنک گران مایہ + ومنه
المثل عرضٌ سَابِرِیٌّ یقوله من تعرض
علیه الشیء عرضًا لم یبالغ فیه لان
السَّابِرِیَّ من اَجود الثیاب یُرغب
فیه بادنی عَرْضٍ + ونوعے از
بہترین خرما وزرہ باریک بافت
استوار ساخت وہر جامہ تنک
ونیکو
(سِبَار) گناب میل جراحت
وعبد الملك سِیَابِیّ بن عبد
الرحمن راوی تاریخ بخارا است
از مولف آن کہ غنجار باشد
(سُنْبُور) بالضم فقیر وزمین
بے نبات
(سابور) پادشاہے بود معرب
شاہپور وآن سابور ذو الاکتاف بن
اردشیر ست وشہرستانیست
بفارس مدینہ آن نوبندجان ست
واحمد بن عبد الله بن سابور ومحمد
شیرازی بن سابور محدثان اند

۲ج

(سَبُّورَة) کتنوره تخته ایست که بران وقت حساب و مانند آن نویسند و چون مستغنی شوند از ان محو سازند آنرا
(سَبُّر) کبقم لشته ایست میان مصر و مدینه
(سَبُّور) نیکو هیات
(سِبَار) بالکسر میل جراحت
(اِسْتِبَار) میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن
(سَبَنْبَر) کغضنفر رونده بشب

سب رت

(سَبْرَت) کجعفر بازاری است باطرابلس
(سُبْرُت) بضم مرد درویش
(سُبْرُوت) بالضم کز نبور زمین خشک بی نبات و خیر اندک و حقیر و مرد درویش و محتاج سُبْرُوتَة مونث و کودک ساده زنخ سَبَارِیت جمع سَبَارِیت مثله نادرا + وارض سَبَارِیت) علی حذو ثوب اخلاق زمین بی آب و گیاه
(سِبْرِیت) بالکسر مرد درویش
(سِبْرِیتَة) مونث سَبَارِیت جمع
(سِبْرَات) بالکسر مرد درویش

(سَبْرِیت) بدخوی
(رجل مُسَبْرَت) بفتح را مرد بیموی
(سَبْرَتَ سَبْرَتَةً) قاعت نمود

سب رج

(سَابُورَج) وخیف موضعی است ببغداد
(سَبْرَجَ عَلَیْهِ الْاَمْرَ سَبْرَجَةً) پوشانید و مشتبه گردانید بروی کار را

سب رد

(مُسَبْرِد) شتر ماده که بچه نا تمام بیموی انداخته باشد
(سَبْرَدَ شَعْرَهُ) سترد موی او را
(وسَبْرَدَتِ النَّاقَةُ) بچه بیموی انداخت شتر ماده

سب س

(سَابُس) ککابل دهی است بواسط و نهر سَابُس مضاف است بسوی آن ده

سب ط

(سَبْط) بالفتح و بحرک موی فروهشته نقیض جعد + ورجل سَبْطُ الْیَدَیْن) بالفتح مرد سخی + و سبط الجسم) نیکو قامت

+ ومطر سَبْطٌ) باران ریزان
(سَبْطَة) بالفتح نام مردی
(سِبْط) بالکسر پسر و گروه از یهود اَسْبَاط جمع + و فرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب + وحسین سِبْطٌ مِنَ الْاَسْبَاط) ای اُمَّةٌ مِنَ الْاُمَم + وقوله تعالی وقَطَّعْنَاهُم اثْنَتَیْ عَشْرَةَ اَسْبَاطًا بدل من اثنتی عشرة لا تمییز لان التمییز لا یکون الا واحدا منکورا کقولک اثنی عشر درهما ولا یجوز دراهم وانما انث لانه اراد اثنتی عشرة فرقة ثم اخبران الفرق اسباط
(سَبَط) محرکة تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ازرن و آن نیکو مرعاست و از بیخ وی غرواشته با فندگان سازند مَسْبَطَة الهی اَسْبَاط جمع + و هر درخت که بریک اصل و بیخ شاخهای بسیار داشته باشد
(سَبِط) ککتف دراز موی فروهشته + ورجل سَبِطُ الشَّعْر مرد فروهشته موی
(سَابِط) کصاحب نام مردی

(سِبَاط) کغراب و یصرف نام ماهی برومی که پیش آذار است
(سُبَاطَة) کنخاسه خاک روبه + وسُبَاطَةُ الْمَطَر) کثرت باران و فراخی آن
(سَبَاط) کقطام تب
(سَبَطَانَة) محرکة نی میان کاواک که بدان مرغانرا اندازند
(سَابَاط) پوشش ره کذر سوابیط وسَابَاطَات جمع + و شهریست با وراء النهر و موضعی است بمداین کسری معرب بلاس آباد + و منه المثل اَفْرَغُ مِنْ حَجَّامِ سَابَاط زیراکه او حجامت کرد کسری را یک مرتبه در سفر وی پس غنی و بی نیاز گردانید او را کسری پس ازان باز حجامت هیچکس نکرد یا برای آنکه او حجامت میکرد هر کس را از لشکریان که پیش وی میگذشت بیک دانگ بنسیه تا وقت رجوع و با این مسامحه هفته و دو هفته میگذشت که احدی پیش وی بغرض حجامت نمی آمد و او درین هنگام بعار سرزنش بطالت و بیکاری مادر خود را حجامت میکرد و این دأب او بود تا آنکه مادرش

ناگاه مرد و این مثل شد

(سُنْبَیط) کزبیر نام مردے

(سَابُوط) جانوری است دریائی

(سَبَسْطِیَّة) کاحدیة شهریست

از اعمال نابلس و در آن شهرست

قبر زکریا و یحیی علیهما السلام

(كُ س) سَبَطَ سَبْطاً و سُبُوطاً

و سُبُوطَة و سَبَاطَةً) فروهشته

گردید موی + و سُبِطَ) مجهولا

گرفتار تب گردید

(مُسْبَط) کمحسن مرد سست

بدن فرو افکنده سر

(ارض مُسْبِطَة) زمین سَبَط ناک

که گیاه نصی باشد

(اَسْبَطَ اِسْبَاطاً) خاموش شد

از بیم و سر را فرو افکند + وَاَسْبَطَ

بالارض) و رسید بزمین و دراز

گشت از ضرب + وَاَسْبَطَ فی نومه)

چشم فرو خوابانید در خواب +

وَاَسْبَطَ عن الامر) غفلت نمود از

کار + و نیز اِسْبَاط) کوالیدن چیزے

در درازی و پهنا و گسترده شدن

و افتادن چنانکه حرکت نتوانستن

و سبط ناک شدن زمین

(مُسْتَبِط) کمحدث آنکه بچه ناتمام

افکنده باشد از شتر ماده و

گوسپند

(تَسْبِیط) باطل کردن ناقه

آبستنی خود را و بره افکندن

میش

س ب ط ر

(سِبَطْر) کهزبر مرد ساتیز خاطر

و چالاک و یا زیده و دراز از هر چیزے

و شیر بازیده وقت برجستن تمایل

اسد سِبَطْرٌ و جمال سِبَطْرَاتٌ

ای طوال و تاؤه لیست للتانیث

وانما هی کقولهم حمامات و رجالات

فی جمع المذکر

(سِبَطْرَی) بکسر اول و سکون

طا و فتح را رفتاریست متبختر

(سَبَنْطَر) کسفرجل دراز و مرغے

است نیک دراز گردن که پیوسته

در آب باشد و ماهی گیر و کنیت

او ابو العیزار است

(سُبَاطِر) کعلابط دراز

(اِسْبِطْرَار) بر پهلو خفتن یا زیدن

یقال اِسْبَطَرَّ اذا اضطجع و امتد

+ و شتاب رفتن شتران و رسیدن

و درست شدن جلاد و یا زیدن و

درازی شدن ذبیحه

س ب ع

(سَبْع) هفت + و سَبْع نِسْوَةٍ)

یعنی هفت زن + و نیز سَبْع)

بالفتح دهی است میان رقه و راس

عین و موضعیست میان قدس و کرک

بدان جهت که در آنجا هفت چاه زده و ما نگر دیدنا

عشر و اعشو و منه الحدیث من لها یوم السَّبُع

بِضَمِ الباء یعنی کیست

برای آنها در روز قیامت و

روز بیم و بوسے همین راجح

است قول ذیب یوم لا یکون لها

راع غیری و ظاهر است که گرگ

در روز قیامت راعی آنها نمی

تواند شد او ارادَ من لها عند الفتن

حین یترکها بلا راع نهبة للسباع

فجعل السبع لها راعیا اذ هو

منفرد بها + یا یوم السبع روز عیدی

جاهلیت هست که در آن روز ازهمه

پرداخته بازی و لهو مشغول

میشدند + و احدای من سَبْع)

یعنی کار سخت و دشوار تشبیها

با حدی اللیالی السبعة التی ارسل

فیها الریح علے عاد او السبع

سنی یوسف فی الشدة +

و السَّبْعُ المَثَانِی) سوره فاتحه

است بدان جهت که هفت

آیت است یا هفت سوره

طوال البقرة تا توبه +

(و سَبْعُ الاَرْض) پرسیاوشان

و سَبْع الشعر) افتیمون

سَبْعَةُ رِجَالٍ) یعنی هفت مرد

و بحرک و بعضی تحریک را انکار

کنند و گویند که متحرک جمع سابع

است چون طالب و طلبة +

وَاَخَذَهُ اَخْذَ سَبْعَةٍ) و تمع

اصل آن سُبُعَة است بضم

با یعنی گرفت آنرا بگرفت شیر

ماده یا سَبْعَة نام مردے

است سرکش که آنرا پادشاهی

گرفتار ساخته دست و پایش

بریده بر دار کشید و از ینجاست

که گویند لاعملن بک عمل ابن سبعة

یا آنکه ناشی سَبُع است تمے

تانیث جهت تحقیر افزودند

یا معنی آنست که گرفت او را

بگرفت و قوت هفت مرد و در ان

سَبْعَة) هفت مثقال است

حوذان بن سَبْعَة) تابعی است +

و نیز سَبْعَة) و تضم الباء شیر ماده

بکر سَبْعِی بن محمد بن سهل
بن ابراهیم و پسرش احمد
سَبْعِی و نبیره اش محمد سَبْعِی
محدثانند
(سَبُع) بضم با و فتح و سکون آن
دده أَسْبُع و سِبَاع جمع
(سَبْعَيْن) بالفتح مثنی در قول
فرزدق ٭ وکیف اخاف الناس
والله قابض ٭ على الناس والسبعين
في راحة الله ٭ هفت آسمان
و هفت زمین است
(سَبْعُون) هفتاد ٭ و محمد بن
سَبْعُون مقری مکی است
و عبد الله بن سَبْعُون محدث
(سَبْعين) دهی است بحلب که
سیف الدوله بمتنبی عطا کرده
(سَبْعِيَّة) بیای مشدد آبی است
مربنی نمیر را
(سُبْع) بالضم هفت یک
(سِبْع) بالکسر نوبت آب شتر
هفت روز یک بار
(ذات السِّبَاع) کتاب موضعی
است ٭ و وادی السِّبَاع) در
راه رقه است قال ترنبه وائل بن
قاسط على اثنار بنت دریم قسمّه

بهاجین راما متفردة في الخباء
فقالت والله لئن همت بی
لادعوت السبعی فقال ما ارى في
الوادي غيرك فصاحت بنيها
یا کلب یا ذیب یا فهد یا دب
یا سرحان یا سید یا ضبع یا نمر فجاؤا
یتعادون بالسیوف قال ما ارى
هذا الا وادي السباع ٭ و سباع
بن ثابت و سباع بن زید و
سباع بن عرفطه صحابیان اند
٭ و سباع بن عبد العزى
مراو را ذکر ست در غزوه احد
در جنگگاه حمزه بن عبد المطلب
در حدیث جعفر بن عمرو بن امیه
ضمیری
(سَابِع) هفتم سبعه محرکة
جمع
(سَبِيع) کامیر هفت یک ٭ و سَبِيع
بن سبیع پدر بطنی است از
همدان و از آن بطن است امام ابو
اسحق عمرو بن عبد الله و محلهٔ
است بکوفه منسوب است بسوی
ایشان و منسوبست بمین
(سُبَيْع) کزبیر نام مردی ٭ و سُبَيْع
بن حاطب و سُبَيْع بن قیس

صحابیانند ٭ و سُبَيْع بن خالد
یشکری بصری تابعی
(سُبَيْعَة بنت الحارث) کجهینه
و سُبَيْعَة بنت حبیب صحابیه
اند
(سُبَاعِی) بالضم الیا مشددة
شتر بزرگ و دراز سباعیة مونث
و رجل سُبَاعِي البدن
مرد هفت اندام درست بزرگ
هیکل دراز بالا
(سُبُوع) بالضم هفته ٭ و یقال طاف
بالبیت سَبُوعا یعنی هفت بار
(أُسْبُوع) بالضم هفته أَسَابِيع جمع
٭ و طاف بالبیت أُسْبُوعا یعنی
هفت بار
(سَبُعَان) بضم با موضعی است
ببلاد قیس و لم یات على فعلان شیئ
غیره
(ارض مَسْبَعَة) کمرحلة زمین
درنده ناک
(مَسْبُوعَة) ماده گاو که گوساله
او را دده خورده باشد
(ضرب) سَبَعَهم سَبْعا هفتم
ایشان گردید ٭ و سَبَعَه هفت یک
مال او گرفت یا دشنام داد او را

و عیب او کرد یا بدندان گزید آنرا
٭ و سَبَعَ الذئب) تیر انداخت گرگ
یا ترسانید آنرا ٭ و سَبَعَ
الشیئ) دزدید آنرا ٭ و سَبَعَ
الذئب الغنم) افگند گرگ
گوسپند را ٭ و سَبَعَ الحبل)
هفت تو تافت رسن را
(مُسَبَّع) کمکرم هر کسی خود گذاشته
یا پسر خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه
مادرش مرده پس شیر غیر مادر
خود خورده باشد یا آنکه تا هفت
پشت یا چهار پشت در عبودیت
باشد یا آنکه از صحبت دوان
ددی گرفته باشد یا آنکه بر
هفت ماه زاده شده باشد ٭ و بچه
که آنرا بدایه سپرده باشند
(أَسْبَع اسباعا) صاحب درنده
گردید ٭ و أَسْبَعَ القوم) هفت عدد
شدند ٭ و نیز اِسْبَاع) صاحب
رمه گرگ درآمده شدن یقال
أَسْبَعَ الرعيان اذا وقع السبع
في مواشيهم ٭ و بدایه دادن بچه را
و بگرگ دادن گوسپند را و بیکار گذاشتن
بنده را
(سَبَّعَه تسبيعا) هفت عدد کرد

ج ۲

اورا و بر هفت رکن ساخت آنرا
+ وسَبَّعَ الاِنَاءَ) شست آوندرا
هفت بار + وسَبَّعَ اللهُ لكَ) دهد
خدا اجر ترا هفت مرتبه یا هفت
ضعف + وسَبَّعَ القرآن) مرد
وظیفه کرد قراءت قرآن را در هفت شب
+ وسَبَّعَ لا مرأتهِ اقامت نمود نزد
آن خود هفت شب + وسَبَّعَ
دَرَاهِمَهُ) هفتاد کامل کرد
درهمهای خود را و این لغت مولد
است + وَسَبَّعَ القومُ) هفتصد
کس شدند
سِبَاع ککتاب جماع و فخر
نمودن بکثرت جماع و فحش گفتن
و بهمدیگر یاد شنام مسابعة
مثله
رِسْتَبَعَ الشَّيئَ) دزدید آن را

س ب ع د

رسَبَعْرَة) بالفتح شادمانی ناقه
و تیزی آن و قتیکه سر بر داشته دم
را بر هر دو ران زند در رفتن
سِبَعَار و سِبَعَارَة بالکسر و فتح
مثله

س ب ع ط ر

رسَبَعْطَرَى) بالقصر بسیار
دراز

س ب ع ل

رجلٌ سَبَعْلَلٌ) کسفرجل
مرد بیباک

س ب غ

رجلٌ سُبُغٌ) کعنق مرد با زره
فراخ
رسَبْغَة) بالفتح فراخی و رفاهیت
و تن آسانی
رسَابِغ) دراز و تمام از هر چیز
وفحلٌ سابغٌ) نر دراز نره +
وبَيْضَةٌ لها سابغٌ) یعنی خود
دامن دار + وذنبٌ سابغٌ) دم
تمام و دراز
رسَابِغَة) زره فراخ + وناقةٌ سابغة
الضلوع) شتر ماده دراز تمام
پهلو + وعجزةٌ سابغةٌ) سرین
دراز و تمام وکذا اَلْيَةٌ سابغةٌ ونعمة
سابغة ومطرةٌ سابغةٌ ای تامةٌ طویلة
+ ولِثَةٌ سابغةٌ) بن دندان
زشت
رتَسْبِيغُ البَيْضَةِ وتَسْبِغَتُها)
بالفتح وکسر الباء وفتحهما فیها
دامن خود که بر زره نشیند تسابغ
جمع
رن) سَبَغَ الشئُ سُبُوغًا) دراز
شد بسوی زمین + وسَبَغَتِ
النِّعْمَةُ) تمام و فراخ شد نعمت
وسَبَّغَ لبِلَدَةٍ) ایک گشت بسوی
شهر خود و رسید آنرا
رمُسْبِغ) کمحسن آنکه بروی زره
فراخ باشد
راِسْبَاغ) تمام گردانیدن نعمت
را بر کسی و تمام آوردن وضو را
یقال اَسْبَغَ الوضوءَ اذا اَبْلَغَهُ
مواضعه ووفی کل عضو حقه +
رمُسَبِّغ) کمحدث شتر ماده که بچه
قریب زادن را افکنده باشد
رتَسْبِيغ) بچه افگندن شتر که
بزادن نزدیک آمده باشد یقال
سَبَّغَتِ النَاقةُ اذا القت ولدها
وقد اشعر + ونوعی از تصرفات
عروض

س ب غ ل

رسَبَغْلَل) کسفرجل مرد بی
سلاح و بی هیچ چیز دیگر یقال
انا نا سَبَغْلَلًا ای لا شئ معه ولا
سلاح علیه
رمُسَبْغِل) فراخ و دراز
ردِرْعٌ مُسْبَغِلَّة) زره فراخ
راِسْبَغَلَّ الثوبُ اِسْبِغْلَالًا)
تر شد جامه + واسْبَغَلَّ الشعر
بالدُّهن) چرب و تر شد موی
بروغن

س ب ق

رسَبَق) محرکة آنچه گرو بندند
بدان در اسپ دوانیدن و تیر
انداختن و جز آن اَسْبَاق جمع
رهما سِبْقَان) بالکسر یعنی باهم
سبقت گیرندگان اند
رسُبْقَة) بالضم بمعنی سبق محرکة
است
رسَابِقُ بن عبدالله) از امام
ابوحنیفه روایت دارد
رسَابِقَة) پیشی یقال له سابقة
فی هذا الامر اذا سَبَقَ الناسَ
اِلَيْهِ یعنی او را سبقت و پیشی است
بمردمان در کار + وسَابِقَاتِ)
فرشتگان که پیشی برده اند بر دیوان
در سماعت وحی
رسِبَاقَا البَازي) ککتاب
هر دو بند پای باز کر از چرم
و جز آن باشد
رهو سَبَّاقٌ غَايَاتٍ) کشداد

ج

او فراهم آورنده نیز نامے سبقت است یعنی بر دیگران سبقت گیرنده است + وعُبَیْدُ بن سَبَّاق) و پسرش سعید هردو محدث اند

(ض) سَبَقَهُ سَبْقًا) بالفتح درگذشت آنرا و پیشی گرفت + و سَبَقَ الفرسُ فی الحلبة) نخستین برآمد از اسپان تاختن سَبَّقَتِ الشاةُ تَسْبِیقًا) ناتمام افگند بچه خود را گوسپند + و سَبَّقَ فلانًا) گرفت آنچه گرو بسته بود و بر دوانیدن اشپ یا دوانیدن را از لغات اضداد است

(مُسَابَقَة و سِبَاق) با کسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن و نبرد کردن در آن یقال سابقته فسبقته و یُسابِقُنی فاسبقه بالضم

(اِسْتِبَاق) بر یکدیگر پیشی گرفتن و درگذشتن از جائے و ترک دادن + و یقال اِسْتَبَقُوا الصراط اذا جاوزوه و ترکوه حتی ضلّوه + و با یکدیگر تیر انداختن

(تَسَابُق) بر یکدیگر پیشی گرفتن

س ب ك

(سُبَكُ الضحّاکم) بالضم پشتی است بمصر + و سُبُکُ العبید) دیهی است دیگر و ازان از انست علی بن عبد الکافی یکی ائمه شافعیه

(سَبِیکَة) گفینه پاره نقره و مانند آن گداخته سَبَائِك جمع + و نام مردی

(ض) سَبَکَهُ سَبْکًا) بالفتح گداخت آنرا پس ریخت

تَسْبِیك گداختن زر و نقره

س ب ك د

مُسْبَكِدّ) جوان تمام بالا و با اعتدال رسیده و موی فرو هشته

(اِسْبِکْدَاد) بر پهلو خفته یا زیدن و یا زیدن شیر وقت برجستن و تمام بالا شدن دختر

س ب ل

(سُبُل) بالضم خوشه یا خوشه پرواز و مائل

(سُنْبُلَة) بالضم یک خوشه و باران فراخ

(سَبَل) محرکة باران که از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد یا عام است و بینی و دشنام و خورش و نیزه و جامه دراز فروهشته و پرده چشم که از رگ عمروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غبار معلوم شود یا رگی سرخ است که در چشم پدید آید و موضعی است نزدیک یامه و نام اسپی نیکو و نجیب + و سَبَلُ بن العجلان) طایفی صحابی است و نام پدر هُبَیْره محدث یا آن بشین است + و ذو السَّبَل) لقب پسر حدقه بن بطر + و سَبَلٌ من دِمَاءٍ) پاره از زرع کم باشد یا بسیار

(سَبَلَة) بالتحریک خوشه دواره و مغاکچه وسط لب بالایین و بروت یا موئے که بر بروت است یا کرانه بروت یا فراهم آمدن کاه هردو بروت یا موئے که بر زنخ است تا سر ریش یا بخصوص سر ریش که بر سینه فتد سِبَال جمع + و موئے گرداگرد منحر شتر یا آنکه در پائین منحر است + و قولهم جَرَّ سَبَلَتَهُ) یعنی متکبرانه و جامه کشان رفت + و تَشَرّ سَبَلَةً) یعنی تهدید نشان در آمد + و ذو السَّبَلَة) لقب خالد بن عوف بن نضله که از رعیان عرب است + و بعید حَسَنُ السَّبَلَة) شتر تنک پوست + و لَبِثَ فی سَبَلَةِ الناقة) تیره زود در گوسپند ناقه (خُصْیَةٌ سَبِلَةٌ) کفرحة خایه دراز

(سَابِل) باران نیک ریزان

(سَابِلَة) راه پا سپرده و بسیار سلوک و مسافران و آینده و رونده

سُبُولَة و بضم خوشه یا خوشه کج پر از دانه

(سبال) ککتاب موضعی است میان بصره و مدینه + و ذو السِّبَال) لقب سعد بن صُفَیْح خال ابو هریره رضی الله عنه

(سِبَالَة) موئ پائین منحر گربه و مانند آن و موئے کرانه بروت

(بنو سَبَالَة) کسحابة قبیله است

(سَبِیل) کامیر راه یا راه روشن و تونث سُبُل ککتب جمع + و راه میانه و منه و علی الله قصدُ السبیل یعنی راست و میانه لقوله و منها جائر

ج

وقصد و مذهب و حرمت و
مخرج و آنچه بدان بدیگرے
پیوندند + وسَبِیلُ اللّٰهِ) قتال
با کافران در راه خدای و هر امر
خیر که بدان مراد و رشده و در اول
بیشتر است + وابنُ السَّبِیل)
پسر راه یعنی آینده و رونده و آنکه
از باعث مردن یا مانده یا بیمار
شدن ستور در راه مانده باشد
(سَبِیلَان) قبل و دبر قضیب
عن المسیحی
(سَبِیلَة) راه روشن یا عام
است
(بنو سُبَیلَة) بجهینه قبیله است
(سُنبُل) کجعفر موضعیست
(سُنبِیل) کازمیل شهریست
(سَلْسَبِیل) چشمه است در بهشت
قال الله تعالی عیناً فیها تسمی
سلسبیلاً قال الاخفش هے معرفة
زیدت الالف فی الآیة للازدواج
(سَبَال) کشداد جد والدازد
بن محمد بن موسی محدث
(سَبَلان) محرکة کوہی است
و لقب سالم مولی مالک بن اوس
و ابراهیم بن زیاد و خالد بن

عبد الله شیخ خالد بن دهقان
(رجلٌ اَسْبَلُ) مرد دراز
بروت
(عین سَبْلاء) بافتح چشم دراز
مژگان
(اَسْبَالُ الدَّلْو) دهانهای دلو
+ ویقال مَلأَهَا الی اَسْبَالِهَا یعنی
پر کرد آنرا تا لبهای آن
(رجل سَبَلانی) بالتحریک مرد
دراز بروت
(مُسْبِل) کمحسن زه و سوسمار و
ششم یا پنجم تیر قمار و نام فرجی
و آنکه ازار را دراز کند و بر زمین
کشان رود از کبر
(رجل مُسْبَل) کمکرم و کیسه
مرد دراز بروت
(اَسْبَلَ عَلَیْهِ) بسیار کرد سخن را
بروی + واَسْبَلَ المطرُ یا لی
ارید باران + وکذا اَسْبَلَ
الدمع + وَاَسْبَلَ الزرعُ)
بر آمد خوشه آن + وَاَسْبَلَتِ السَّمَاء
بارید باران + واَسْبَلَتِ الطریق
صاحب بسیار آینده و
رونده گردید راه + وغلا اسبال
فروگذاشتن ازار و مانند آن

بتکبر دست کردن بند ازار و
باریدن اشک و باران و بیرون
آمدن خوشه کشت و صاحب
خوشه شدن کشت
(سَنْبَلَ الزرعُ سَنْبَلَةً) خوشه
بر آورد کشت
(رجل مُسَبِّل) کمحدث مرد دراز
بروت
(رجل مُسَبَّل) کمعظم دراز
بروت و بیرزشت رو
(سَبَّلَه تَسْبِیلاً) در باخت آنرا
در راه خدای
س ب ن
(سَبَن) محرکة دهی است
ببغداد ثوب سَبَنِیّ و ثیاب
سَبَنِیَّة) منسوب است بآن
و آن ازاریست سیاه برای زنان
قال وقولی اللیث ثیاب مرکان(؟)
بیض سهو وقال ابو بردة الثیاب
السبنیة هی العتیقة و هی من
حریر فیها امثال الاترج
(ابو جعفر سَبَنِی و احمد سبنی)
بن اسمعیل محدثان
اند
(اَسْبَان) بافتح روپوشهای

تنک
(سَبِیْنَة) بالکسر و فتح با و تشدید
نون لغتی است در سفینة و آن
رعیت مصر
(اِسْبَان) پیوسته بامه سبینة
پوشیدن یقال اسبنت اذا دخل
علی لبستها
س ب ن ت
(سَبَنْتیٰ) بالقصر مرد دلیر
پیش در آینده در حرب و پلنگ
سبانیت جمع
(سَبَنْتَاة) بهمزه کسی که سرش
دراز باشد مانند کوخ که خانه نئین
است
س ب ن ج
(سَبَنْجُونَة) پوستین از پوست
روباه و قیل معرب آسمان گون
است
س ب ن د
(سَبَنْدیٰ) بالقصر مرد دلیر
پیش در آینده در حرب و پلنگ
سبانید جمع
س ب ن ك
(سَبَنْك) بالتحریک کسنکد جد
ابو القاسم عمر بن محمد و نبیرة

ابو محمد بن اسمعیل بن عمر هر دو
محدث اند و هر دو معروف بابن
سَبُنک

س ب ه

(سَبَه) محرکه رفتن عقل ز پیری
والفعل من سمع یقال سَبِهَ سَبَهًا
و یسکن مجهول خرف گردید
(سَبَاه) کسحاب مرد عقل رفته
و گمراه
(سُبَاه) کغراب سکته که بر دم
عارض شود
(مَسْبُوه) پیر خرف
(مُسَبَّه) کمعظم پیر خرف و مرد
تیز زبان

س ب ه ل

(ضَلَالُ بْنُ السَّبَهْلَل) چیزی
باطل + وجاء سَبَهْلَلًا ای
بی هیچ چیزی دیگر آمد یا شکبار نه و
بی پروا آمد نه آمد یا آمد نه
برای کار دنیا و نه برای کار آخرت
+ ومنه الحدیث لا اَرَیَنَّ
احدکم سَبَهْلَلًا + ویقال هو
یمشی سَبَهْلَلًا یعنی بیهوده
آمد و شد کرد

س ب ی

(سَبْی) بالفتح برده و غریب
وطن سَبِیّ جمع + و زنان
بدان جهت که دل می برند یا برده
و اسیر گردیده ملوک میشوند ولا
یقال ذلک للرجال
(سِبْیُ الحَیَّة) بالکسر و بهمز
پوست مار
(سِبْیَة) بالکسر و تفتح دهی است
بر بلاد انان ده است ابو القاسم
عبد الرحمن سِبْیِی بن محمد و ابو طالب
سِبْیِی که محدثانند
(سَبَا) حی است بیمن + و یقال
ذهبوا ایدی سَبَا و ایادی سبا
یعنی رفتند متفرق و پریشان
و سبان جبلا اسما واحدا او قدم
(سَبَاء) کسماء چوبکه آن را
سیل از جائی بجائی برده
(سَبِیّ) کغنی برده یستوی فیه
المذکر والمونث + سبایا جمع +
و چوبکه آنرا [illegible] از جائی
بجائی برد و پوست مار که برافکند
هو آنرا
(سَبِیَّة) می که آنرا از جائی
بجائی برند و زن برده و [illegible]
است بهنا و مروارید که غواص
برآورده باشد
(سَابِیَاء) بالمد کقاصعاء شیمه
که با بچه بیرون آید از زه دان
یا پوستکی است تنک که بر بینی
بچه باشد وقت زادن و آن دور
کرده شود و اگر آنرا دو بخسند
بچه بمیرد + و شتران و گوسپندان
بسیار + ومنه لفلان سَابِیَاء ای
مواشی کثیرة + و نتاج و شتران
که برای نتاج باشند و گوسپندان
بسیار نسل سَوَابی جمع + و خاک
سوراخ موش دشتی
آسابی الدماء راههای خون
(اِسْبَاءَة) بالکسر کی
(ض) سَبَی العَدُوَّ سَبْیًا و سِبَاء
برده کرد او را + و سَبَی الخمر
خرید کرد می را یا از شهری بشهر
یا از جائی بجائی برد + و سَبَاه
اللّٰه غریب کند و دور گرداند
او را خدای + و سَبَی الماء کند
چاه را تا باب رسید + و دل بسی
دل بردن معشوق عاشق را سِبَاء
مثله
(اِسْتِبَاء) برده کردن دل بردن
(تَسَابُوا) بندی کردند بعض
آن مر بعض را و دل بردند

باب السین فصل التاء

س ت ب

(سَتَب) بالفتح نوعی از شتاب
روی که فوق عنق است

س ت ت

(سَتّ) بالفتح سخن زشت و عیب
احمد بن محمد بن سَتَّة بالفتح
محدث است
(سِتّ) بالکسر شش یقال سِتَّةُ
رجال و سِتُّ نسوة اصل آن سدس
است سین را بتا بدل کردند و
دال را تا کرده مدتا ادغام نمودند
بدلیل سُدَیسة و اسداس که تصغیر
و جمع است + و یقال جاء فلان
سادسا و سادیا و ساتا فمن قال
سادسا ساباه علی الاصل و من
قال ساتا ثانیة علی لفظ ست و من قال
سادیا ابدله و ابدل السین یاء
علی حد تقضی فی تقضض و ستّ
ضروریه هواست و ماکول و مشروب
و حرکت و سکون بدنی و حرکت
و سکون نفسانی و خواب و بیداری
و استفراغ و احتباس
(سِتّی) بالکسر برای خطاب زن آید

ج

یعنی ای شش جهات من ای آن مجون
است وصواب سیدتی ونام دختر ابو
عثمان صابونی که محدثه است
(سِتَیک) بکاف تصغیر نام محدثه
که دختر مُعَمّر بود
(سُتَیتَة) بتصغیر جماعت زنان
است که محدثه بوده اند
(احمد سُتَیتی) بن محمد بن
سلامه محدث است
(قوله ابن سِتّین) در مقابل
ثعلبیه است

ست ج

(اِسْتَاج) بالکسر چوبی است میان
کارگاه که بر آن پنبه رسیده ورا
پیچید برای بافتن یا چوبی که
بر رشته را از دوک بدست بر آن
پیچید اِسْتِیج بالکسر مثله فیهما

ست د

(سَاتِیدَما) که در قول یزید بن
مفرغ است + فدیر سوی فساتیدما
فبصری + فحلوان المشاقه
فالجبال + نام کوهی است اصل
آن ساتید ما بود بضرورت میم
آنرا حذف نمود

ست ر

(سَتْر) بالفتح پوشیدن الفعل
من نصر و باز داشتن از سوال
(سِتْر) بالکسر پرده سُتُور و اَسْتَار
جمع + وبیم و شرم و مکار
(عبد الرحمن سِتْری بن
یوسف) محدث است و یاقوت
خادم سِتْری یکی از عابدان بود
(سَتَر) محرکه سپر
(سُتْرَة) بالضم پوشش و آنچه
بدان خود را از چیزی بپوشند
(سِتَار) بالکسر پرده سُتُر بالضم
جمع + وکوهی است بعالیه و با جا
وکوهی است بجمی و شهها اند بالای
انصاب حرم بدان جهت که ستر
اند میان حرم و میان حل
+ و دو وادی اند در دیار
ربیعه وکوهیست بدیار سلیم
و ناحیه است بحرین
(سِتَارَة) بالکسر پوشش
سَتَائِر جمع + و پرده و پوست
که بر ناخن است
(سِتِّیر) کامیر پوشیده و پارسا
المونث با لهاء و پوشنده و مو فعیل
بمعنی فاعل + و کان رجلا ستیرا
ای یستر فی الغسل و هو سکیت

و یجوز فتحه و تخفیف
(سَتَّار) کشداد بسیار پوشنده
و نامی از نامهای باری تعالی
(اِسْتَار) بالکسر در عدد چهار را
است و در وزن چهار و نیم مثقال
اَسَاتِیر جمع
(اِسْتَارَق) بالکسر پوشش و پرده
(علی سامری مستوری بن
فضل و عبد العزیز مستوری بن
محمد) محدثان اند
(سَاتُور) نام یکی از ساحران که
بموسی علیه السلام ایمان
آورده اند
(مَسْتُور) پوشیده و پوشنده + ومنه
قوله تعالی حجابا مستورا ای ساترا
علی حلیکان وعده ماتیا ای آتیا
وقیل حجابا علی حجاب والاول الاکثر
کما قد الحجاب + ورجل مستور
مرد پارسا
(مَسْتُورَة) زن پردگی و پارسا
(سُتُر) بالکسر پوشش
(اِسْتَرَابَاد) بالکسر و بفتح دهی
است نزدیک جرجان و شهری
است بسوار قید و دهی است
بخراسان

جاریه مُسَتَّرَة کمعظمه دختر
پردگی
(تَسْتِیر) پردگی کردن دختر را
(اِسْتَتَار اِسْتِتَار) پوشیده گردید
و در پرده شد و پرهیز نمود
(تَسَتُّر) پوشیده شد + و نیز
(تَسَتُّر) پرهیز کردن و در داشتن
چیز را و در پرده شدن

ست ع

(اِسْتَلَع) کقنفذ مرد شتاب کاری
در سادر امور و چست و چابک
مُسْتَنْتِع شد

ست ق

(اُسْتُوق) کتنور و بضم و درم بهره
مغشوش و قلب معرب سه تو
(تُسْتُوق) کعصفور درم بهره
(مُسْتُقَة) بالضم وفتح التاء وضمها
پوستین دراز آستین معرب است
+ والتی است که بدان چنگ زنند
آن نوازند مساتق جمع

ست ك

(سِتِّیك) بالکسر و کاف تصغیر
نام دختر معمر و مذکور است
در ست ت

ست ل

ج

ستان	سته	سته	سجب
ستل) محرکه عقاب یا مرغی است دیگر مشابه بعقاب یا بکرکس ستلان بالضم والکسر جمع + وپس رفتن	(أستان) بالضم چهار کوره اند بنغداد عالی و اعلی و اوسط و سفل ازیکی آنهاست هبة الله الستانی بن عبد الصمد	کاری + وقولهم باست فلان وشام است مرعوب را + وتتر کته باست الأرض) گذاشتم اورا محتاج ودرویش + ومالك است مع استك) یعنی نیست ترا عون ومددگار + ولقیتُ منه است الکلبة) یعنی ناپسندی دیدم ازوی + ویقال هم أضيق استاها من أن تفعلوه) یعنی عاجز اند ازان کار	رف) ستهه) از پس او رفت وز دبر کون او
سائل) آنچه مانند اشک و مروارید قطره قطره چکان وروان باشد	آستن استانا) در سال قحط درآمد مقلوب آسنت است		سته م
ستالة) بالضم لایه وردی از هر چیزی	سته	ستهی) بالتحریک آنکه همواره از پس قوم رود ستهی مثله منسوب الی الاست	ستهم) مرد کلان سرین یستوی فیه المذکر والمؤنث + وآنکه سرین کلان خواهد و سرین کلان را دوست دارد والمیم زائدة
مستل) کمقعد راه تنگ	سته) بالفتح وتحریک کون استاه جمع + وبکسر + وبالتحریک استخوان سرین + ونیز کلان سرین شدن والفعل من سمع	رجل مسته) کمحسن مرد کلان سرین	سته و
مستول) آنچه که گوشت از وی گرفته باشند	ستیه) ککتف پس رو قوم آنکه سرین کلان را دوست دارد	استه) بالفتح کلان سرین ستهه ککتب جمع ستهان بالضم مثله + وآنکه سرین کلان را دوست دارد	ستا) تار جامه لغة فی السدی واحسان ونیکوی
ن) ستل القوم ستلا) یکی سپس دیگری برآمدند	سه) بحذف لام فعل وتخفیف سرین یا حلقه دبر وبالضم + ومنه العین وکاء السه بحذف اسین وبروی وکاء است بحذف لام الفعل	ابن السکیت رجل استه وستاهی وستهم عظیم الاست والمراة ستهاء	أستی) کتری جامه بافته وتار جامه
ساتل مساتلة) پس روی کرد	است) کون اصل آن سته است + ویقال کان ذلك علی است الدهر یعنی همواره بود + وکذا مازال فلان علی است الدهر مجنونا یعنی همواره دیوانه است + ویا ابن استها) کنایه است از باز گردانیدن پدرش مادر او را	ستهاء) زن کلان سرین	ن) ستا) شتابی کرد و سرعت نمود
استتال) یکی بعد دیگرے برآمدن قوم		استی) بالکسر پس رد قوم نسبة الی الاست	أستی الثوب إستاء) بافته جامه را
تساتل) بمعنی استتال ست		ستاهی) کغرابی کلان سرین	ستا ستاه مساتاة) همگر بیازی مشغله بازی کردند
ستن			استتات الناقة استتاء) فروبسته گردید از جهت شدت خواهش نر
استن) بالفتح بیخ درخت پوسیده آستان مثله آستنة یکی + یا استن درختی است که در بیخ ومنبت آن تفرق و پراگندگی باشد بروشی که از دور بشکل کالبد مردم نماید			باب السین فصل الجیم
			سجب
			سجب) خیک کهنه سجب بالضم جمع

ج

سِقَاءٌ سَاجِبٌ) خیک خشک
سَوَاجِب جمع

س ج ج

(سَجَّة) بالفتح نام بتے وشیر تنک
آب آمیخته
(سُجُج) بضمتین باهای کل
اندوده وذاتهاے پاکیزه
(سَجَاج) بالفتح شیر تنک بسیار
آب
(مِسَجَّة) بالکسر انداوه وآن
چوبی باشد که بدان گل اندایند
(سَجْسَج) بالفتح زمین هموار
خوش نه درشت ونه نرم وما بین
طلوع فجر تا طلوع آفتاب وهوائے
خوش نه سرد ونه گرم + ومنها
الحدیثُ فی صِفَةِ الجَنَّةِ وَهَوَاءُهَا
السَّجْسَجُ + وکذا ظِلُّ الجنة سَجْسَجٌ
ای معتدل لا حَرٌّ ولا قَرٌّ + ویوم
سَجْسَجٌ) روز نه گرم ونه سرد
(ن) سَجَّ بَطْنُهُ) رقیق وتنک شد
پلیدی او وکذا سَجَّ غائطُهُ
+ وسَجَّ الحائطَ) بگل کرد دیوار را

س ج ح

(سُجْح) بالضم شاه راه ومیانه آن
یقال خَلِّ لَهُ عن سُجْحِ الطَّرِیقِ ای
عن وسطه + ونرم آسان
از هر چیزے
(سُجْحَة) بالفتح سرشت وبفتح
(سُجُح) بضمتین نرم آسان
وشاه راه واندازه + ومنه بنو هم
علی سُجُحٍ واحدٍ ویضم ای قدرٍ
واحدٍ
(وَجْهٌ أَسْجَحُ) روی نیکو باعتدال
وآسان از هر چیز
(سَجْحَاء) مونث اسجح وشتر ماده
تام خلقت دراز پشت
(سَجِیح) کامیر نرم وآسان
سَجِیحَة کیفیت اندازه وسرشت
وخو
(سُجَاح) کغراب هوا
(سِجَاح) بالکسر مقابل وبرابر
(سَجَاح) کقطام نام زنی متنبیه که
در کذب بدان مثل زنند فیقال
اکذب من سجاح
(مَسْجُوح) سرشت وسوے
(مَسْجُوحَة) سرشت
(مِسْجَح) کمنبر نام مردے
(س) سَجِحَ الخَدُّ سَجَحًا و
سَجَاحَةً) نرم وتابان ودراز
باعتدال وکم گوشت گردید
رخسار
(ف) سَجَحَتِ الحَمَامَةُ) بانگ
کرد کبوتر + وسَجَحَ لَهُ بکلامٍ)
تعریض کرد مراورا بسخن
(اِسْجَاح) آسان داشتن وعفو
نمودن ودرگذشتن + ومنه اِذَا
مَلَکْتَ فَأَسْجِحْ ای سَهِّلْ وکذا اِذَا
سَأَلْتَ فَأَسْجِحْ ای ارْفُقْ وسَهِّلْ
الفاظک
(تَسْجِیح) تعریض کردن کسی را بسخن
(اِنْسِجَام) جوانمردی نمودن بمال
اِنْسَجَحَ لی بکذا ای انْسَمَحَ
بکذا

س ج د

(سِجْدَة) بالکسر اسم است سجود
را + وسورة السَّجْدَة بالفتح
است
(سَاجِد) سر بر زمین نهنده و
پشت خم دهنده سُجَّد جمع +
ومنه قوله تعالی وَادْخُلُوا البَابَ
سُجَّدًا ای رُکَّعًا
(عَیْنٌ سَاجِدَةٌ) چشم سست و
سست نظر + نخلة ساجدة)
خرما بن که او را بار آن کژ و میل
کرده باشد
(أَسْجَد) آماسیده پاے
(أَسْجَاد) بالفتح در قول اسود
بن یعفر + مِنْ خَمْرِ ذِی نَطَفٍ
أَغَنَّ مُنْطَقٍ + وَافَى بِهَا کَدَرَاهِمِ
الأَسْجَادِ + جهود وترسا است یا مراد
از آن جزیه است یا دراهم الاسجاد
نوعی از درم که بر آن صورت صنم
است که آنرا سجده میکردند +
وروی بکسر الهمزة وفسّر بالیهود
(سَجَّادَة) کرمّانة جاے نماز
ونشان سجده در پیشانی
(مَسْجَد) بالفتح پیشانی
مَسَاجِد جمع + ونماز + ونیز
مَسَاجِد) اعضای هفتگانه که
در سجده بر زمین چسپد + ومنه
الحدیث اُمِرْتُ اَنْ اَسْجُدَ علی
سَبْعَةِ آرَابٍ
(مَسْجِد) بکسر جیم وبفتح نیز کت
مَسَاجِد جمع + قال الفراء المَفْعَل
من نصر بفتح العین اسما کان
او مصدرا مثل دَخَلَ مَدْخَلًا
وهذا مَدْخَلُهُ الا احرفا من الاسماء
الزموها کسر العین والفتح جائز
وان لم نسمع کمسجد ومطلع ومشرق
ومسقط ومفرق ومجزر ومسکن

دمَرفق ومَنبِت ومنسك ومَاكَان
مِنْ بَابِ جَلَسَ فالموضع بالكسر
والمصدر بالفتح كَنَزَل مَنزَلًا ای
نُزُولًا وهذا مَنزِلُه بالكسر
مَسْجِدَان) مسجد مکه ومسجد
مدینه
ن) سَجَدَ سُجُودًا وسَجدَةً)
بالفتح وبکسر سر را بر زمین نهاد
وفروتنی نمود وراست ایستاد
از لغات اضداد است + وسَجَدَت
نخله) آماسید پای او
اِسْجَاد) سرنگون کردن وخم
شدن وبریک جای پیوسته
بچشم خمارناک نگریستن

س ج ر

سَجَر) محرکه سپیدی سرخی
آمیخته
سُجرَة) بالضم سرخی سپیدی
آمیخته و آب اندک که بعد باران
بر شده باشد سُجَر کصرد
جمع
سَجْر) بالفتح حوض پاکیزه گل
وشیر بیشه
عَیْنٌ سَجْرَاءُ) چشم سرخ شده
یا چشم که سپیدی آن را سرخی
آمیخته باشد
سَوجر) بالفتح درختیست یا درخت
بید یا صواب بمهمله است
سَجُور) کصبور هرچه تنور بدان
بتفسانند
ساجر) کصاحب جایی که آب
سیل آن را پر کرده باشد
و آبی است بیمامه ونام
موضعی
سَجِیر) کامیر یار دوست خالص
سُجَرَاء جمع
سِجَار) ککتاب دهی است
بخارا
ساجُور) چوب که بر گردن سگ
بندند تا از سوراخ رز نتواند در
شدن یا انگور خوردن و نهره
است بنبج و موضعیست
سَجُورِیّ) کجوری مرد سبک
یا احمق
مِسْجَر) کمنبر فروزینه تنور
مُسَوْجَر) سگ با ساجور + و
شَعر مُسَوْجَر) موی فروهشته
مَسْجُور) افروخته وساکن
ضد و دریایی که آبش زائد از آن
باشد و مروارید برشته کشیده
وشیری که آب بروی غالب باشد
وسگ با ساجور
ن) سَجَرَ التَنُّورَ سَجْرًا) بالفتح
تافت تنور را وگرم کرد +
وسَجَرَ النَّهْرَ) پر کرد جوی را
وسَجَرَ الماءَ فی حَلقِهِ) ریخت
آب را در حلق او + وسَجَرَت
الناقَةُ سَجْرًا وسُجُورًا) بانگ
کرد و نالید + وسَجَرَ الکَلبَ)
ساجور بست سگ را
سَوْجَرَ الکلبَ) ساجور بست
بر گردن سگ
شَعرٌ مُسَجَّرٌ) کمعظم موی فروهشته
تَسجِیرُ الماءِ) روان کردن آب
را
مُسَاجَرَة) همدیگر دوستی
کردن
شَعرٌ مُنسَجِرٌ) موی فروهشته
اِنسِجَار) پیوسته رفتن شیر
با عام است و فروهشته شدن موی
مُسَجَّر) کمعظم سخت و
درشت

س ج ر د

ساجرد) بکسر جیم دهی است
نزدیک قاشان و دهی است
بنوشنج

س ج ز

سَجز) بالفتح نام سجستان که
اقلیمی است سَجزی بالفتح
والکسر منسوبست بآن هکذا
فی کتاب اللواحق + یا منسوب
است بسوی سجستان بر غیر قیاس
از آنجاست ابو داود وسلیمان
بن اشعث وابو سعید عثمان دارمی
بن سعید وابو حاتم بن حبان
وخلیل بن احمد قاضی و دعلج
وابو نصر عبید الله وائلی مجاور
ومسعود بن ناصر رکاب و یحیی
بن عمار واعظ وعلی لیثی بن
بشری وعبدالکریم بن ابی حاتم وعبدالله
بن عمر بن مامور وابو الوقت
عبد الاول

س ج س

سَجِس) ککتف وتحرک آب
رنگ برگردانیده
ساجیسی) نوعی از گوسفندان
بنی تغلب را و قبحار سپید رنگ
نجیب
سِجَاس) ککتاب شهریست
میان همدان و ابهر

بج

(سَجِنَس) کامیر آب برگشته رنگ وکدر + وگویند لا آتیک سَجِیسَ اللیالی والایام یعنے نیایم تراهرگز وکذا سَجِیسَ الاوجَس وسَجِیسَ الاوجُسِ وسَجِیسَ عُجَیس

(سِجِسْتان) بالکسر وبفتح اول شهری است بشرق معرب سیستان

(سَجُوس) اوخر است بلغت رومی

(س) سَجِسَ الماءُ سَجَسًا، محرکة برگردید آب وتیره شد

(تَسْجِیس) تیره گردانیدن آب را

س ج ع

(سَجْع) بالفتح سخن مقفی یا موالاة سخن برحرف روی اَسْجاع جمع

(ساجِع) سخن مقفی گوی ودرست رو در سخن وجبان ونافه دراز بالا وناقهٔ ناله آور بانگ ناله خود ودر روی نیکو وخوب

(ساجِعَة) کبوتر بابانگ سواجِع جمع سُجَّع کرکع شد

(اُسْجُوعَة) بالضم سخن مقفی اَساجِیع جمع

(سَجّاعَة) کعلامة سخن مقفی گوی

(سَجُوع) کصبور کبوتر بابانگ

(مَسْجَع) بالفتح مقصد وراه میانه

(ف) سَجَعَ سَجْعًا، بالفتح سخن باقافیه گفت + وسَجَعَتِ الحَمامَة) بانگ کرد کبوتر + وسَجَعَتِ النّاقَة) نالید شتر ماده + وسَجَعَ ذلِكَ المَسْجَع) قصد کرد آن مقصد را ورفت بدان راه

(تَسْجِیع) سخن باسجع گفتن کلام مُسَجَّع کمعظم نعت است ازان

س ج ف

(سَجْف) بالفتح موضعی است ودو پرده که باهم قرین باشند ومیان آنها فرجه بود وهر درکه آن را بدو پرده پوشیده باشند وهر جانب وکرانهٔ آن را اَسْجَف گویند + ونیز سَجْف) ویکسر پرده سُجُوف واَسْجاف جمع

(حنیف بن سِجْف) بالکسر تابعی است وحنیف بن سجف شاعر

(سَجَف) بالتحریک باریکی کمر ودوغری شکم

(سُجْفَة) بالضم ساعتی از شب

(سِجاف) بالکسر پرده وکرانه وجانب پرده

(ن) سَجَفَ البَیْتَ) فروهشت برخانه پرده را

اَسْجَفَ السِّتْرَ) فروهشت پرده را + واَسْجَفَ اللَّیْلُ تاریک شد شب + واَسْجَفَ البَیْتَ) فروهشت برخانه پرده را

(تَسْجِیف) فروگذاشتن پرده را برخانه

س ج ل

(سَجْل) بالفتح دلو بزرگ باآب وهو مذکر سِجال وسُجُول جمع + وپری دلو ومرد جوان ودو پستان بزرگ + وسَجْلٌ سَجِیلٌ) مبالغه است

(سِجْل) بالکسر حک باهم ضَرْعٌ اَسْجَلُ) پستان فروهشته فراخ پوست

(سَجْلاء) زنے که سرین آن بزرگ کلان باشد + وناقةٌ سَجْلاءُ) شتر ماده بزرگ پستان سُجْل بالضم جمع

(سَجِیل) کامیر بهره وسخت ودرشت از هر چیز + ودلو سَجِیلٌ) دلو بزرگ + وضَرْعٌ سَجِیلٌ) پستان دراز فروهشته فراخ پوست

(دلو سَجِیلَةٌ) دلو بزرگ وخُصْیَةٌ سَجِیلَةٌ) خایه فروهشته فراخ غلاف

عَیْنٌ سَجُولٌ) کصبور چشمهٔ بسیار آب

(سِجِلّ) بکسرتین وتشدید لام چک یا مهر وعهد وپیمان ومانند آن سِجِلّات جمع + ونویسنده ومرد بلغت حبشه ونام کاتب نبی صلی الله علیه وسلم ونام ملکے از ملوک

(سِجِّیل) کسکیت سنگ گل معرب آن وقالوا هی حجارةٌ من طینٍ طُبِخَتْ بنار جهنم مکتوبٌ فیها اَسْماءُ القوم او قوله تعالی مِن سِجِّیلٍ ای من سِجِّلٍ ای مما کُتِبَ لهم انهم یعذبون بها قال الله تعالی وَمَا اَدْرَاكَ مَا سِجِّینٌ كِتابٌ مَرْقُومٌ

ج

والتسجیل بمعنی التسجین قال
الازهری هذا احسن ما مر فیها
عندی وابینها * ریخت از هر چیزی
(سجال سجال) بالکسر کرد بهت
کردن میش را برای دوشیدن
خواند
(ساجول) غلاف شیشه سنجل
وسوجلة بالفتح مثله
(سجنجل) کسفرجل آئینه لغت
رومی است * و زر و سیم گداخته
و زعفران
(سجالة) بالفتح فروهشته و فراخ
پوست شدن خایه والفعل من
کرم
(ن) سجل الماء) ریخت آب
را * وسجل السودة) متصل
خواند آن را * وسجله سجلا آب
افکند او را از بالا بزیر
(منسجل) کمکرم مباح از هر چیز
* ویقال فعلناه والدهر منسجل
یعنی کردیم آن را و احدی او را
رانمی ترسد
(انسجله اسجالا) داد او را یک دلو
* واسجل الرجل) بسیار خیر
شد مرد * واسجل الناس) گذاشت
مردمان را * واسجل الامر
لهم) رها کرد کار را برای ایشان
* واسجل الحوض) پر کرد
حوض را از آب
(مساجلة) مفاخرت کردن باهم
در راندن و در آب خورانیدن
و جزآن سجال مثله * ومنه
الحرب سجال ای تسجل منها علی
هولاء وآخری علی هولاء
(تسجیل) استاده کردن نزد او
بالا بزیر افکندن و یعدی بالباء
فیقال سجل به ای رمی به *
سجل کردن و عهد و پیمان نمودن
و پر کردن حوض را
(تساجل) بایکدیگر فخر کردن
(انسجل الماء) ریخت شد
آب

س ج ل ط

(سجلاط) بکسرتین یاسمین
و چیزیست از صوف که زنان
بر هودج اندازند یا آن جامه
کتان است نگارین بر شکل نگار
خاتم و نام جامه
(سنجلاط) بکسر و زیادت نون
موضعیست و نوعی از ریحان

س ج ل ط س

(سجلاطس) بکسر سین و جیم
و تشدید لام و ضم طاء مهمله نوعی از
بساط رومی و کلمه رومی است
معرب

س ج ل م س

(سجلماسة) بکسر سین و جیم
جای تخت ولایتی است بمغرب
بسیار انهار و اشجار و اهل آن
ولایت سگ فربه کنند و بخورند
آنرا

س ج م

(سجم) بحرکه آب ظاهر و نمایان
و اشک و برگ بید
(اسجم) بالفتح اشتر که بانگ
نکند
(سجوم) کصبور چشم راننده
اشک و ابر راننده باران
(ساجوم) رنگیست و داوی
است
(ناقة منجوم) شتر ماده که وقت
دوشیدن بسیار انسراغ دارد
و سر را بلند و ریزان از اشک و
مانند آن
(مسجومة) زمین باران رسیده
(ناقة مسجام) بالکسر بمعنی مسجوم
است
(ن) سجم الدمع سجوما و
سجاما) بالکسر و تسجاما
بالتحریک روان شد اشک * و
سجم عن الامر) درنگ کرد در
کار * و نیز سجم) راندن چشم
اشک را و ابر باران را والفعل من
نصر وضرب یقال سجمت العین
الدمع وسجمت السحابة الماء
(اسجام) روان کردن اشک
(تسجیم) روان کردن اشک
سجام مثله
(انسجام) روان شدن اشک و
جزآن

س ج ن

(سجن) بالکسر زندان و باز
داشت
(سجین) کسکیت بند پیوستی
فیه المذکر والمونث سجناء و
سجنی کقتلی جمع * وضرب
سجین) ضرب سخت
(سجینة) کسفینة زن بندی
(سجنی وسجائن جمع
(سجان) کشاده زندان بان

سج

(سجین) سنگین آنکہ ہموارہ بی زن باشد وسخت ازہرچیزی وثابت وموضعیست کہ دروی کتاب فجار وکفار بود ووادی است درجہنم اعاذنا اللہ یا سنگیست درزمین ہفتم وعلامتہ وکوگرداگرد خرمابن
(مسجونۃ) زن بندی
(ن) سجنہ سجنا) بالفتح باز داشت آنرا وبند کرد ونیز سجم نمود اورا * وسجن الہم) فاش نکرد غم را
(تسجین) نیک شگافتن وگرداگرد خرمابن کوکندن تا آب مدان ایستد

س ج ہ ر
(مسجہر) کفشغر سپید
(سحابۃ مسجہرۃ) ابر درخشان آب
(انسجہرت النبات) ایدگیاہ منبسط وگسترہ گردید * و انسجہرت السراب) نمود نابدید شد سراب * وانسجہرت التیاح) پیش آمد

س ج و

(ساجی) ساکن وآرمیدہ * ولیل ساج) شب نیک تاریک کہ نہان سکند اشیارا
(سجیۃ) کنیت خو وطبیعت سجایا جمع
(ناقۃ سجواء) شترمادہ کہ وقت دوشیدن آرام وقرار گیرد * و امرأۃ سجواء الطرف) زن آرمیدہ چشم
(ن) سجا سجوا) آرام گرفت و دائم شد وپایدہ وازان است کہ دریا وچشم را ساجی گویند * وسجت الناقۃ) نالید شترمادہ
(اسجاء) بسیار شیرشدن ناقہ
(مساجاۃ) سس کردن و واکوشیدن ومعالجت نمودن
(تسجیۃ المیت) پوشانیدن مردہ را بجامہ ومانند آن

باب السین فصل الحاء

س ح ب

(سحبۃ) بالضم پردہ وپوشش وباقی آب درچاہ
(سحاب) بالفتح نام شمشیر عمر ابن الخطاب ونام عمامہ نبی صلی اللہ علیہ وسلم وسیاب بلغت اکیسران * وسحاب البحر) اسفنج است
(سحابۃ) بالفتح ابر سحاب و سحب وسحائب جمع * ومدت یقال ما افعلہ سحابۃ یومی یعنی نکنم آنرا مدت روز خود
(سحابۃ) بالضم باقی آب در چاہ
(اسحوب) بالضم بسیار خوار و بسیار نوش
(سحبان) سکران نیک برندہ وکشندہ ہرچیز * وسحبان بن وائل) مردی بود کہ در بلاغت بوی مثل زنند
(سحبان) بالضم اسپ زنی بود
(ف) سحبہ سحبا) بالفتح کشید آنرا برزمین یقال سحبت ذیلی ای جرزتہ یا عام است * ونیز سحب) سخت خوردن وسخت آشامیدن وگستردن وروان شدن
(تسحب) از کردن وبعدی بعلی یقال تسحب علیہ ای ادل علیہ
(انسحاب) کشیدہ شدن

س ح ب ل
(سحبل) بالفتح دلو بزرگ و سوسمار کلان وضخم وخیک فراخ وشکم بزرگ رودبار فراخ سحبلل مثل فی الکل وقدامر * ونام وادی
(سحبلۃ) بالفتح خایہ فروہشتہ

س ح ت
(سحت) بالفتح جامہ کہنہ * و مال سحت) ویضم مال بردہ شدہ * وبرد سحت) سردی سخت * ودمہ سحت) خون او رایگان است وکذا مالہ سحت
(سحتی) بالفتح ویاء مشدد جامہ کہنہ
(سحت) بالضم وبضمتین حرام وہر کسب بد کہ موجب عار وننگ باشد اسحات جمع
(عام اسحت) سال بی نبات
(ارض سحتاء) زمین بی گیاہ
(سحیت) کامیر مال بردہ شدہ
(سحیت) کزبیر نام مدبسج بن شہاب رعینی یکی از جماعت رعین کہ برسولی پیش آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم آمدند

(سُحْتُوت) بالضم پست کم روغن
وجامهٔ کهنه وبیابان نرم خاک
(سِحْنِیت) بالکسر پست کم
روغن
(مَسْحُوتُ الجَوْف) آنکه سیر نشود
وآنکه بشتر تخمه مبتلا
گردد از لغات اضداد است • وکذا
فراخ شکم • ومال مَسْحُوت
مال برده واز بیخ برکنده شده
(ف) سَحَتَ الشَّیءَ) از بیخ برکند
آنرا • وسَحَتَ) حرام ورزید
• وسَحَتَ الشَّحْمَ عَنِ اللَّحْمِ)
باز کرد پیه را از گوشت وکذا
سَحَتَ اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ) یعنی
رندید گوشت از استخوان
(مال مُسْحَتٌ) کمکرم بمعنی مال
مسحوت است
(اَسْحَتَ السُّحْتَ) حرام ورزید
• وکذا اَسْحَتَ فی تجارتِه)
ای اکتسب الحرام • واَسْحَتَ
الشیءَ) از بیخ برکند آنرا • و
اَسْحَتَتْ تجارتُه) بد شد تجارت
او وحرام گردید

س ح ت ب

(سَحْتَب) کجعفر مرد دلاور
بسیار اقدام کننده بر امور ونام
مردی

س ح ج

(سَحْج) بالفتح رفتاریست نرم
ستوررا ونوعی از بیماری روده
(سَحُوج) کصبور زن بسیار سوگند
وکه قسم ها تراشد
(مَسْحُوج) بالفتح موضعیست
(بعیر سَحّاج) کشداد شتریکه
بخراشد زمین را بسپل خود
(مِسْحَج) کمنبر کارد چوب تراش
• وحمار مِسْحَجٌ) خر بسیار گزنده
وبرفتار سحج رونده
(مِسْحَاج) کمحراب زن بسیار
سوگند که سوگند ها تراشد • و
حمار مِسْحَاجٌ) بمعنی حمار مسحج
است کمنبر
(ف) سَحَجَه سَحْجًا) بالفتح
خراشید آنرا وپوست باز کرد
ازوی • ویقال اصابه شیء فسحج
وجهه • ونیز سَحْج) نرم واکردن
وکشادن موی بر پوست سر
پیش از شانه کردن وشتافتن
(حمار مُسَحَّجٌ) کمعظم خر بسیار گزیده
وخراشیده شده
(سَحَّجَه تَسْحِیْجًا) خراشید آنرا
سخت وللمبالغة یقال سَحَّجَه
تَسَحَّجَ
(تَسَحُّج) بسیار خراشیده شدن
(اِنْسِحَاج) خراشیده شدن و
پوست باز گردیدن

س ح ج ل

(سَحْجَلَة) بالفتح مالیدن چیزیرا
بدست وجلا دادن وزدودن آن

س ح ح

(سَحّ) بالفتح سخت دوی خرمای
خشک متفرق وریختن آب والفعل
من نصر • وروان شدن آب از
بالا سُحُوح مثله لازم متعد
• وروان شدن اشک وباران
وزدن تازیانه وزدن ونیک فربه
شدن سُحُوح وسُحُوحَة مثله
والفعل من ضرب
(مُسْتَحّ) بالضم خرمای سخت و
خشک
(لحم ساحٌّ) گوشت نیک فربه
(شاة ساحّة) گوسپند بسیار فربه
سِحَاح بالکسر جمع سُحَّاح کرمان
شد نادرا
(سَحّاء) بیزان • ومنه یمین الله
سحّاء ای دائمة الصب بالعطاء
(سَحّاح) کسحاب هوا
(سَحَابة سَحُوح) کصبور ابر
ریزان
(سَحّاح) کشداد ریزان سَحّاحَة
مونث
(سَحْسَح) بالفتح ساحت خانه وباران
سخت ریزان
(سَحْسَحَة) ساحت خانه
(سَحْسَاح) باران سخت ریزان
(عین سَحْسَاحَة) چشم بسیار
اشک ریزانده
(فرس مِسَحٌّ) بالکسر اسپ خوش
رفتار
(طعنة مُسْحَنْسِحَةٌ) نیزه که سخت
خون ریزاند
(تَسَحْسُح) روان شدن آب از بالا
کتسحح مثله

س ح د

(سُحْدُد) کقنفذ سخت سرکش ونا
فرمان از مردم وجز آن

س ح د ل

(سَحْدَل) کجعفر علم است مر شخصی
را
(سُحَادِل) کعلابط نره • ودولم

ج ۲

هو لا یعرف سُحادلیه من سُحادلیه یعنی اونمی شناسد کیرا از خایه خو سُحادل لکان سُحادلیه وهما الخصیتان

س ح د

(سَحْد) بالفتح و بتحرک شش سُحُود و اسحاد جمع + و نشان پشت ریش شتر و اعلای سینه + و قولهم انتفخ سَحْرُه و کذا انتفخ مَساحِرُه یعنی از حد مرتبهٔ خود تجاوز کرد + و المتکلم منه سَحْرِی مایوس شدم از وی + و بزدل گاهی بد دل را گویند قد انتفخ سَحْرُه یعنی بد دلی کرد (مقطعة السُّحُور و کذا مقطعة الاسحار) خرگوش است و این اسم او را بطریق تفاؤل است یعنی شش آن پاره پاره باد + و بعضهم یقول المقطِّعة السُّحور بکسر الطاء ای من سرعتها و شدة عدوها کانها تقطع سَحَرَها (سُحْر) بالضم و التسکین شش اسحار جمع + و دل تا کله الجرمی (سُحْرة) بالضم اولین سحر که صبح کاذب باشد و جای برابر میان

شکستان (سِحْر) بالکسر فسون و جادوی و هر چیزی که ماخذ آن لطیف و دقیق باشد و دانستن و جادوئی نمودن و مشغول کردن کسی را بچیزی و فریفتن و متاع و بالت کردن و دور شدن و الفعل من منع + و قوله ان من البیان لسحرا قال معناه و الله اعلم انه یمدح الانسان فیصدق فیه حتی قلوب السامعین الیه او یذمه فیصدق حتی یصرف قلوبهم ایضا الیه (سَحَر) سحرگه پیشک از صبح یقال لقیته سحر بغیر تنوین ای سحر لیلتنا یعنی دیدم من او را این سحر لم تصرفه لانه معدول عما فیه الالف و اللام فان اردت نکرة صرفته فقلت اتیته بسحر و بسحرة + و سپیدی که بالای سیاهی باشد و کرانه هر چیزی اسحار جمع (سَحَرِی) بیای نسبت پیشک از صبح سحریة بنا مثل رعبد الله سحری سحرگه صحبت است

(سَاحِر) دانشمند و فسون گر و فریبنده (سَحَّار) کشتاب تره است که شتر را فربهی آرد و نام صحابیست (سَحُور) کصبو طعام سحری (سُحَارَة) بالضم آنچه قصاب از گوسپند جدا سازد از شش و نای (سَحِیر) کامیر بیمار شکم و اسپ بزرگ شکم (سَحَّارَة) کجبانة چیزیست که بدان طفلان بازی کنند (اِسْحَار) بکسر و تشدید راء تره است که شتر را فربه کند اسحارة بالتاء مثله اسحاران (مَسُوحَر) کجوهر درخت بید (مَسْحُور) سحر زده و طعام تباه شده و جای ویران و تباه از کثرت باران یا از قلت گیاه و برگردانیده شده از حق (س) (سُحْرَة) آمد او را با ماد (اِسْحَار) در سحر شدن و بوقت سحر بجای رفتن (مُتَسَحِّر) کمعظم کاواک و میان

تهی و متاع طعام و شراب علت نهاده و فریفته و مشغول و مسحور + و قیل الذی خلق ذا سحر (تَسْحِیر تسحیرا) فریفت آنرا و مشغول کرد و محتاج گردانید بطعام و شراب و جادوی کرد شد و للمبالغة (استحر الدیک) بانگ کرد خروس بوقت سحر (تَسَحُّر) طعام سحر خوردن

س ح ط

(سِحَاط) بالکسر موضعیست یا دهی یا وادی یا پشته یا کوهی خرد یا زمینیست (مَسْحَط) کمقعد خشک نای گلو (مَسْحُوط) شراب آب آمیخته هر شراب که باشد (ف) سحطه سحطا بالفتح و مسحطا گلو بریدآنرا اشتاب + و سحط الطعام فلانا گلو گرفت آنرا + و سحط الشراب بالماء آمیخت آب را در شراب + و سحط النخل رها کرد بزغاله را با مادر آن (انسحط من یده) از دست

او لغزید و افتاد + و نیز (انسحاط) از بالا بجیزی آمدن وسخت سپس آن از دست آنرا گذاشته فرو دراز آمدن یقال انسحط عن النخلة اناتدلی منها حتی نزل لا یمسکها بیدها

س ح ف

(سحفة) بالفتح پیه پشت و پیه سحف وسحاف جمع + وسنه سحاف فیها سحاف ای شحوم + و آواز دوشیدن شیر

(سحفتان) هر دو جانب عنفقه که موبهای میان لب زیرین وزنخ است

(سحوف) کصبور ستبر و بسیار پیه یستوی فیه المذکر والمونث یقال جمل سحوف وناقة سحوف ای کثیرها + وناقه دراز سر پستان وتنگ سوراخ پستان وناقه که سیل خود را بزمین کشد در رفتن و گوسپند که پشم شکم آن تنک باشد + ودلو سحوف دلو که برگیرد و برآورد آنچه آب در چاه باشد + وباران که زمین رند و مباریدن

(سحف) بالفتح کصیقل و دِدِنّس وجنس پیکان پهنا پیکان دراز

(رجل سحیف اللسان) مرد چرب زبان + ورجل سحیف اللحیة) مرد دراز ریش + ورجل مستحفان اللحیة مثله

(ناقة سحوف الاحالیل) بالضم ناقه فراخ سوراخ پستان ناقة سحوف) کبرذون مثله یا ناقه بسیار شیر که آواز دوشیدن شیر آن شنیده شود

(اسحفان) بالضم گیاهی است که ستوران وا... مانند لوبیا وآنرا نخورند ونه چرایند بلکه درتداوی عرق النسا بکار برند

(سحاف) کغراب بیماری سل

(سحیفة) کسفینه پیه پهنا که مابین توهای تهیگاه ومانند آن ملصق در پوست است سحائف جمع + وپیه وفربهی پشت تازه

که برداشته باشند وباران سخت که زمین را رند و آواز آسیا سحیف مثله یقال سمعت

سحیف الرحی وسحیفها ای صوتها + وآواز دوشیدن شیر

(رجل سحفنیة) کبلهنیة مرد موی سر سترده

(مسحف اللحیة) بالفتح نشان مالیدن ریش بر زمین

(مسحفة) کمکنسه آنچه بدان گوشت را بازکنند

(مسحوف) سلول

(ف) سحف الشحم عن ظهرها) بازکرد پیه را از پشت او وبرداشت فربهی پشت تازه را + وسحف الشیء) سوخت آنرا + وسحفت الابل) برسر خود چریدند + وسحفت الریح السحاب) بردباد ابر را + وسحف راسه) سترد موی سر او را + وسحف النخلة وغیرها سوخت آنرا + ونیز سحف) بالفتح نیک برکندن موی از پوست چندانکه باقی نماند از آن وتراشیدن وستردن

(انسحف انسحافا) فروخت پیه پشت را + وانسحفت الریح السحاب) برد باد ابر را

(انسحاف) برون باد ابر او برداشتن پیه

س ح ق

(سحق) بالفتح جای کبنه مابر ماننک

(سحق) بالضم وبضمتین دوری یقال سحقا له ای بعدا

(سحوق) کصبور خرمابن دراز وخورد از درخت ماده دراز سحق بالضم جمع + وعبدالله بن سحوق محدث است واین نام او دروی است ونام پدر او اسحق

(مکان سحیق) کامیر جای دور

(سحیقة) کسفینه باران شدید که زمین رندد

(سوحق) بکوهر دراز

(امرأة سحاقة) کثمامة زن بزرگ وفروهشته پستان واین نعت بد است زنان را

(ساحوق) نام شخصی وموضعی است که در آنجا میان ذبیان وعامر بن صعصعه جنگ واقع شد

(اسحق) نام پیغمبری علیه السلام وهو اسم عجمی لم تصرفه بتعریف وتصرف ان نظرا الی انه

مصدرٌ فی الاصل من اَسْحَقَهُ الثَّوبُ اِسْحَاقاً ای اَبْعَدَهُ

(ن) سَحَقَهُ سَحْقاً) بالفتح سود آنرا و کوفت یا ریزه ریزه کرد ✦ وسَحَقَتِ الرِّیحُ الارضَ) محو و ناپدید کرد آثار آنرا یا سخت وزید چندانکه می ساید خاک را ✦ وسَحَقَ الثَّوبَ) کهنه گردانید جامه را ✦ وسَحَقَ الشَّیءَ الشَّدِیدَ) نرم گردانید چیز درشت را ✦ وسَحَقَ الحَلْقَةَ) کشت سپش را ✦ وسَحَقَ رَاْسَهُ) سترد سر را ✦ وسَحَقَتِ العَیْنُ دَمْعَهَا) جاری کرد اشک خود را ✦ وسَحَقَتِ الدَّابَّةُ) سخت دوید یا پویه رفت

(ك) سَحُقَ الثَّوبُ سُحُوقَةً) بالضم کهنه شد جامه ✦ وسَحُقَتِ النَّخْلَةُ) دراز شد خرما بن

(ك س) سَحُقَ سُحْقاً) بالضم دور شد

(اَسْحَقَ الثَّوبُ) کهنه شد جامه ✦ واَسْحَقَ خُفُّ البَعِیرِ) سوده شد سپل شتر ✦ واَسْحَقَ الضَّرْعُ) خشک شد پستان با شیر و برسینه وشکم چفسید ✦ واَسْحَقَ فُلاناً) دور گردانید آنرا

(دمع منسحق) اشک روان مساحیق جمع نادر

(اِنْسِحَاق) سوده شدن و فراخ گردیدن و خشک شدن پستان ناقه با شیر

س ح ك

(سَحْك) بالفتح سودن و ریزه ریزه کردن والفعل من نصر وفی النهایة ✦ وفی حدیث المحرق اذا مت فاسحکونی او قال اسحقونی هکذا جاء فی روایة ههنا بمعنی ورواه بعضهم اسهکونی بالهاء وهو بمعنا

(شعر سُحْکُوكٌ) کعصفور موی سخت سیاه

(شعر مُسْحَنْكِكٌ) بکسر کاف و فتح آن بمعنی شعر سحکوک است

(اِسْحَنْكَكَ اللَّیلُ) تاریک و سیاه شد شب ✦ واِسْحَنْكَكَ الکلامُ عَلَیهِ) دشوار شده و متعذر گردید سخن بروی

س ح ل

(سَحْل) بالفتح جامه از ریسمان یکتا بافته شده سرم کرده تا بافته باشد و رسن یکتاب داده و جامه سپید یا جامه سپید از پنبه یا درهم نقد اسحال وسُحُول جمع سُحُل بضمتین مثله

(اِسْحِل) بالکسر درخت سواک

(مِسْحَلَة) کهمزة خرگوش ریزه که ماهش گذشته باشد

(سَاحِل) زمین نزدیک دریا و کرانه دریا قال ابن دُرَیْد هو مقلوب لان الماء سحله فکان القیاس مسحولا او معناه ذو ساحل من الماء اِذا ارتفع المدّ ثم جزر فجرف ما علیه

(سُحَال) کغراب آوازی که در سینه خر بگردد وقت بانگ کردن

(سُحَالَة) بالضم سونش زر و نقره و فروهایه قوم و پوست گندم و جو و مانند آن و ردی و هیچ کاره از هر چیزی

(مِسْحَال) ککتاب لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد

(سَحُول) کصبور موضعیست بیمن جامه خوب بیابافند و ران ازگاز ره ✦ ثوبٌ سَحُولِیَّة) منسوب است بدان یا بگازر که میشوید آن را

(سَجِیل) کامیر جامه از ریسمان یکتا بافت و رشته تا نافته و رسن یکتاب داده و آوازی که در سینه خر بگردد بوقت بانگ کردن

(سَحْلَال) بالفتح کلان شکم

(شابٌّ اِسْحِلَانٌ) بالضم جوان دراز بالا یا جوان فروهشته تنک موی جای جای سترده سر

(رجلٌ اِسْحِلَانیُّ اللحیة) بالکسر مرد دراز ریش

(امراةٌ اِسْحِلَانِیَّةٌ) بکسرتین زن شگفت آرنده دراز بالا نیکو صورت

(مُسْحُلَان) بالضم وادی است یا موضعی است ✦ وشابٌّ مُسْحُلَانٌ) جوان دراز بالا یا جوان فروهشته تنک موی جای جای سترده ✦ وشابٌّ مُسْحُلَانِیٌّ) بیای مشدد مثله فیهما والانثی بالهاء

(اَسَاحِل) آبراهها

(مِسْحَل) کمنبر تیشه و سوهان و زبان از هر که باشد و زبان خطیب

ولگام با لگام لگام وخطیب بلیغ
وخر کره وگورخر ودو حلقهٔ دوطرف
دهانهٔ لگام وجانب ریش یا پائین
رخسار تا مقدم لحیه • ودهنا
مِسحلان • ونهایت درجه وو
سنارت وجلا که مدود را بر پاک کند
وساقی شادمان وپرویزن ودهانهٔ
توشه دان وماهر قرآن وجامهٔ
پاکیزه از پنبه ودولا ورسی که تنها
کار کند وناودان سخت رانندهٔ آب
وارادهٔ صادق ورسن یکتا تافته
وکمر اسپ یقال لفی رکب مِسحله
یعنی تبعیت گمراهی خود کرد
ونه ایستاد از ان وکذا رکب
الخطیب مِسحله ای مضی فی خطبته
• وباران بسیار وکرانهٔ رخسار
مرد ونام اسپ شریم بن قره اشعر
عبسی ونام مردی ونام عنبت که
عاشق اعشی بود
(مَسحول) حقیر کوچک وجای
برابر وفراخ وشتریست مر عجاج
تا درسن یکتاب داده
(ف) سَحَلَ الثوبَ سَحلاً) کرم
بالفتح یکتا بافت جامه را •
(وسَحَلَه) پوست باز کرد آنرا و
تراشید ویرا • وسَحَلَت الریحُ
گشاده باد • وی زمین را از خاک
وخاشاک • وسَحَلَ الدرهم
بسود درم را • وسَحَلَ الدراهم
نقد کرد درمها را • وسَحَلَ
الغریمَ مائةَ درهمٍ) نقد کرد
صد درهم اورا • وسَحَلَه مائةَ
سَوطٍ) زد اورا صد تازیانه چنانکه
پوستش برخاست • وسَحَلَت
العینُ سَحلاً وسُحولاً)
گریست چشم • والاسمی باتت السما
تَسحَلُ لیلتها یعنی همه شب میریخت
بارانرا • وسَحَلَ البغل سحیلاً
وسُحالاً) بالضم بانگ کرد استر
واین معنی از ضرب هم آید • و
سَحَلَ فلاناً) دشنام داد اورا
بکوبید • وفی الحدیث افتتح سورة
النساء فسحلها هو بمعنی سَجَل
بالجیم وقد مر
(مُسحَل) کمکرم رسن یکتاب
داده خلاف مبرم
(اَسحَلَ فلاناً) یافت فلانرا
کرم دشنام میدهند اورا
(تساحل القوم مساحلةً) کرانهٔ
دریا شدند
(انسحل بالکلام) روان
گردانید سخن را • وکذا انسحل
فی الکلام • ونیز انسحال)
تراشیده وسونش شدن وسوده
وتابان گردیدن درم وپوست باز
شدن

س ح ل ت

(سُحلوت) کزنبور زن بیباک

س ح م

(سَحَم) بالتحریک سیاهی و
درختیست وآهن
(سُحُم) بضمتین تنکبای آهنگران
(سُحَم) کزفر نام اسپ نعمان
بن منذر
(سَحمَة) بالفتح بنت کعب است
در قبیلهٔ قضاعه وابوسحمه
شاعر است باهلی
(سُحمَة) بالضم سیاهی ونام
مردی ونام اسپ جزء بن خالد
(اَسحَم) بالفتح سیاه وگیسو وبتی
است وشب وخون کردن سوگند
خورندگان وقت سوگند دست
خود را غوطه دهند وابر وسرپستان
وخیک می
(سَحماء) بالفتح کون ودرختی
است • وشریک بن سَحماء)
صحابی است وسحماء نام مادر
اوست وپدرش عبدة بن مغیث
است
(سُحام) کغراب سیاه ورستنی
است بمین وواد یست بنظم ونام
سگی ویروی بالمعجمه
(سحامة) کسحابة جماعت مردمان
است
(سُحامة) کثمامة آبی است کلب
را بیمامه
(سُحَیم) کزبیر نام اسپ سلّم بن
شجرة حنفی ونام مردی لغوی
وخیک • ومنه تکلنی سُحیما • و
(ذو سُحَیم) موضعیست ولقب
پسر تُبّع
(اُسحمان) بالضم درختیست
(اِسحمان) بالکسر کوهیست وسیاه
از هر چیزی
(اَسحمت السماء اسحاما) ریخت
باران خود را

س ح ن

(یوم مَسحن) بالفتح روز جماعت
بسیار
(سَحنة) بالفتح والتحریک نرمی

روی پوست وشعب و هیأت و
رنگ و نها و روی مردم یقال
هؤلاء قوم حسنٌ سحنتهم • سحناء
بالفتح و تحرک مثلها الکل • و
نیز سحنة) معرفه شهریست نزدیک
همدان
(مِسحَن) بالکسر جای یقال
هو فی مسحنه ای فی کنفه
(مسحنة) گفته سنگ بوی خوش
سای و تیشه سنگ شکن
(مساحِن) سنگ زر و نقره و
سنگریزه سنگ که بدان آهن را تیز
کنند
(سَنحُون) بالفتح شهریست بهند
یا واو زائد است
(ف) سحنهٔ مالید چوب آنکه
نرم و تابان گردید • و سحن
الحجر) شکست سنگ را
(سحین) کحسن نیکو حال یقال
جاء الفرس مُسحنًا ای حسن الحال جمع
او المونث بالهاء
(ساحن المال) معنی تسحن
المال است • و نیز مساحنة) گیاه سجاد
ملاقات و حسن معاشرت و نیکو
مخالطت

(تحسّن المال) نیکو دید هیأت
مال او نیکو یافت

س ح ن ط ر

(اِسحَنطَرَ الرّجلُ) دراز کشید
رنا ویده پهناگشت و طویل گردید و
بر روی فتاد

س ح ن ف ر

(مُسحَنفِر) شهر فراخ و مرد دانا
و پر گوی و راه راست و مستقیم
(اِسحَنفَرَ الرّجلُ) تیز رفت • و
اِسحَنفَرَ الطّریقُ) راست و
درست شد راه • و اسحنفر
المطرُ) بسیار بارید باران • و
اسحنفر الخطیبُ) زراخی
یافت در سخن • و نیز اِسحِنفار)
روان شتاب خواندن خطبه را

س ح و

(سَحاة) بالفتح ناحیه و درختی
است خاردار و شب پره • سحا
جمع • و ساحت خانه و مانند آن
و پوست هر چیزی
(شبّ سَاحٍ) سوسمار خورنده
(ساحیة) سیل که زمین را بکاود
و هر چیز را برد و باران سخت

کز زمین را برند و
(سِحاءة) بالکسر مهر نامه سحاء
بحذف تا و اسحیة جمع • و گیاهی
است خاردار که زنبور عسل آنرا
خورد و شهد آن در نهایت
خوبیست • و دماغ و پاره از ابر
یقال ما فی السماء سحاءة من
سحاب و بضم ای قطعة
(سِحایة) بالکسر دماغ و پاره
از ابر و گل کنی و تراشه در ندیده
از هر چیزی • و سحایة القرطاس
و سحاءته و سحاته تراشه کاغذ
اسحیة جمع
(اُسحیّة) بالضم هر پوست که بر
استخوان گوشت باشد و احد آن
زیاده یا واحد شش سحایه است
(اُسحُوان) بالضم نیکو صوت دراز
بالا و مرد بسیار خوار
(تسحّاء) گشاد و آنکه خاک و گل را
از زمین رند و و باغبان که از بیل
خیابان وغیره را آرایش دهد
(مِسحاة) بالکسر بیل آهنی و
کلند مساحی جمع
(ص ن س) سحی الطّین عن
وجه الارض سحیا) بالفتح

خراشید گل را و رندید و به بیل
خاک و گل را برکند از زمین • و
سحی القرطاس) رندید کاغذ
را • و سحا الکتاب) مهر کرد
نامه را • و سحا الجمر) برو دید
خاکستر آتش را • و سحا الشعر
ستر و موی را
(اسحی الکتاب اِسحاءً)
مهر کرد نامه را • و اسحی) بسیار
شد نزد و او اسحیة
(سحّی الکتاب تسحیةً) مهر کرد
نامه را
(اِستحاء) ستردن موی

باب السین فصل الخاء

س خ ء

(سَخء) بالفتح آتش را ورزید
و یک کردن و فروزانیدن آن
والفعل من نصر یقال سخأ النار
اذا جعل لها مذهبا تحت القدر
(سخأ النار سخیا و سخیئة)
بمعنی سخا النار است

س خ ب

(سَخَب) محرکة بانگ و فریاد
(سِخاب) گلاب گردن بند
بی جواهر که از مشک و مانند آن

سازند یا رشته که دران مهره‌ها
کشیده و در گردن کودکان
و دختران اندازند سُخُب
بضمتین جمع
(سَخّاب) کشدا د مرد بسیار بانگ
و فریاد

س خ ب د

(سَخْبَر) کجعفر نوعی از درخت
که با درخرما ند و مار آنرا دوست
دارد و موضعیست ٭ ویقال رَکِبَ
فُلانٌ السَّخْبَرَ یعنی بیوفائی کرد
٭ ومنه قولُ الشاعر ٭ والغَدْرُ
یَنْبُتُ فِی اُصُولِ السَّخْبَرِ ٭
(سَخْبَرَة) بنت تمیم صحابیه
است ٭ وسَخْبَرَةُ الأَزْدی و
سَخْبَرَة بن عُبَیْدَة صحابیان
اند
(سُخَیْبِرَة) بتصغیر سخبرة آبی
است مر بنی اضبط را

س خ ت

(سَخْت) بالفتح درشت یقال
هذا الخَزُّ سَخْتٌ ای شدید مُسْتَعْمَلٌ
فِی کَلامِ العَرَبِ والعَجَمِ بمعنی
(سُخْت) بالضم چیزی که از
بطون جانوران و ذوات خفاف
یا ذوات حوافر برآید قبل از آن
که چیزی خورند
(سَخِیت) کامیر درشت
(سُخَیْت) کزبیر محدث است
(سَخْتان) بالفتح محدث است
(سِخْتِیان) بالکسر و بفتح پوست
بز دباغت یافته معرب است
و شهریست از آن شهر است ابو
ایوب سِخْتِیانی
(سِخْتِیت) بالکسر سپست نا
آمیخته و کم روغن و غبار بلند
رفته و آرد سپید و بسیار
درشت از هر چیزی
(مُسْتَخُوت) آبان
(اِسْخِنْتات) فرونشستن آماس
جراحت

س خ ج

(سَخادِج) علی الجمع زمین
بی نشان و بی آب

س خ خ

(سُخّ) بالضم بیت و چهار من لغة
العجمیة
(سَخاخ) کسحاب زمین نرم نیکو
ریگ و موضعی است بما وراء
النهر
(سَخْخاء) زمین سستی سَخاخِی
جمع
(سَخاخِخ) زمین نرم نیکو ریگ
(ن) سَخَّ فِی الحَفْرِ دور
رفت در کندن وکذا اسْتَخَّ فِی السَّیْرِ
٭ وسَخَّتِ الجَرادُ دم بزمین
فرو برد و ملخ تا بیضه نهد

س خ د

(سَخْد) گرم و آماس ٭
ومنه نَبْصِیصُ والسَّخْدُ عَلی وَجْهِهِ
(سُخْد) بالضم آب زرد و سطبر که با بچه
برآید از زهدان
(شَبابٌ سَخْوَدٌ) کجعفر جوانی
خوش با ناز و نعمت
(سُخْدُود) بالضم مرد تیز فهم
(مُسْتَخِد) کمعظم مرد بسته خاطر
و زرد و رنگ گران جسم آماسیده
روی یقال اصبح فلانٌ مُسْتَخِدًا ای
مصفرًا ثقیلًا موَرَّمًا
(تَسْخِید) نم گرفتن اوراق و
چسپیدن بعض آن به بعض یقال
سَخَّدَ وَرَقُ الشَّجَرِ سُخُوداً اذا نَدِی
وَرَکِبَ بعضُه علی بعضٍ

س خ ر

(سُخْرَة) بالضم مطیع و فرمان
بردار سُخْرِیّ وسِخْرِیّ بالضم
والکسر مثله یقال هو سُخْرَةٌ لِی ای
مقهورٌ منقادٌ وآنکه بر وی بسیار
مردم فسوس کنند وآنکه او را
هرکس بتعهد و فرمان برشناند
وقد قری بهما قوله تعالی لِیَتَّخِذَ
بَعْضُهُم بَعْضاً سُخْرِیّاً ای لِیَخْدِمَ
بعضهم بعضاً او یتخذ بعضهم عبید
فیحصل بینهم تألف وانتظام
(سُخَرَة) کهمزه آنکه بر مردم بسیار
فسوس کند
(سُخْرِیَّة) بضم وسُخْرِیّ بضم و
کسر هم فسوس اسم است مصدر را
(سُخُّر) کسکره است بخراسان
(سفنٌ سَوَاخِر) کشتیهای باد
موافق یافته
(س) سَخِرَ مِنْهُ وبِهِ سَخَراً
محرکه وبسکون وسُخْرَة بالضم و
مَسْخَراً وسُخْراً بالضم وبضمتین
فسوس کرد با او
(ف) سَخَرَهُ سُخْرِیّاً بالکسر وبضم
تکلیف کرد او را بچیزی که
نخواهد و چیره شد بر وی ٭ و
(سَخَرَتِ السَّفِینَةُ) باد موافق
یافت کشتی و خوش رفت ٭ ویز

سخری) ذوان شمردن وسبک
داشتن کسی را • ومنه ان تسخروا
منا فانا نسخر منکم کما تسخرون
ای ان تستجهلونا فانا نستجهلکم کما
تستجهلونا
(سخرة و تسخیرا) مطیع و منقاد
کرد اورا و تکلیف کرد کاری را
بی مزد
(تسخر) فرمان بردار کردن
دیگری را و رام کردن و بیزور
کاری گرفتن
(استسخاد) فسوس کردن و
یعدی بالباء و من

س خ ط

(سخط) بالضم وبفتحتین و کجبل خشم
گرفتن و ناخوشنود شدن ضد
رضا (مسخط) کمقعد شاه و یعدی
بالی و علی والفعل من سمع
(ساخط) خشمناک
(مسخوط) مکروه و ناخوش
(اسخطه اسخاطا) بخشم آورد
اورا
(تسخط) خشم گرفتن و ناخوشنود
شدن و کم شمردن و بنا جایگاه
دادن و مکروه و ناخوش داشتن

س خ ف

(سخف) بالفتح تنگی زندگانی
و لاغری از گرسنگی و سبکی عقل
و جز آن یقیم یا سخف بالضم سبکی
عقلست خاصة و سخافة سبکی
هر چیز • و (سخف) بالفتح
موضعیست
(سخف) بالضم دریده شدن
مشک والفعل من کرم یقال سخف
السقاء سخفا اذا وهی
(سخفة) بالضم سبکی عقل تنگی
و لاغری از گرسنگی و نیم یقال
به سخفة من جوع
(سخافة) سبکی عقل و جز آن و
لاغری والفعل من کرم
(سخیف) کامیر مرد کم عقل و
سبک • و (ثوب سخیف) جامه
کم بافت
(ارض مسخفة) کمحسنة
زمین کم گیاه
(مساخفة) بگول یاری دادن
همدیگر را

س خ ل

(سخلة) بالفتح بره و بزغاله
نوزاده نر باشد یا ماده سخل
(سخال و سخلان جمع سخلة
کعنبة مثلاً نادرة
(رجال سخل) کسکر مردان
ضعیف فرومایگان واحد ندارد
سخال کرمان شده واحد آن
سخل است • و نیز (سخل) چیزی
که بجمیع وجوه کامل و تمام نشده باشد
و خرمای واز سخت ناشده در لغت
اهل حجاز
(سخال) کتاب موضعیست
(سخالة) بالضم برگزیده و بیتر از
چیزی
(مسخول) فرومایه و ضعیف
و مجهول وکذا کواکب مسخولة
ای مجهولة و یروی مخسولة
(ف) (سخلهم) صاف و پاکیزه
کرد آنها را • و سخل الشیء
گرفت آنرا بالغریب
(اسخله اسخالا) سپس گذاشت
آنرا
(سخلهم تسخیلا) عیب کرد
ایشانرا و ضعیف شمرد و بضعف
نسبت کرد آنها را • و (سخلت
النخلة) سست خته بار آورد و
رطب بار واز سخت ناشده
گردید وبار آورد یا بیفکند بار را

س خ م

(سخم) محرکة سیاهی
(سخمة) بالضم کینه و سیاهی
(اسخم) سیاه
(سخماء) بالفتح والمد زمین که خاک
آن نرم و درشت بهم آمیخته
باشد
(سخام) کغراب می نرم و آسان
فرو شونده • سخامی و سخامیة
مثله و انگشت و سیاهی دیگ و
پر نرم ریزه مرغ و جامه زینه چون
خز و قز و مانند آن • و شعر سخام
موی سیاه • و نام سگی
(سخامة) بالضم کون
(سخیمة) کسفینة کینه سخائم
جمع و پلیدی • و منه الحدیث
من سل سخیمته علی طریق فعلیه
لعنة الله
(مسخم) کمعظم کینه ور
(سخم بصدره تسخیما) بخشم
آورد اورا • و (سخم وجهه) سیاه
گردانید روی ورا یا بسیاهی
دیگ سیاه گردانید آنرا • و سخم
(الماء) گرم کرد آب را • و سخم

(السَّخَمُ) بوی بدگرفت گوشت
(سَخِمَ عَلَيْهِ) کینه گرفت بروی

س خ ن

(سُخْن) بالضم گرم
(سَخْنَة) مثلثة وبتحرک تب یا
گرمی یا زیادت گرمی سَخُنَ
بالفتح سُخُونة بالضم تقولُ
لَاأجِدُ فِي نَفْسِي سَخْنَةً ای حمّی او
حرارةً وفَضْلَ حَرَارَةٍ + وسُخْنَةُ
الْعَيْنِ) بالضم گرمی چشم وآن
عبارت از غم و حزن است خلاف
قُرَّةُ الْعَيْن که مراد از شادی و سرور
است
(یومٌ سَاخِنٌ) روز گرم یومٌ سُخْنَانٌ
بالفتح و بتحرک وسُخْنٌ وسُخْنَانٌ
بضمهما مثله + والليلة بالهاء فيقال
ليلة سَاخِنَةٌ وسُخْنَانَةٌ وسُخْنَةٌ يعني
شب گرم
(سَخُون) کصبور شوربای گرم
کرده
(ماءٌ سَخِينٌ) کامیر آب گرم + و
(رجلٌ سَخِينُ الْعَيْنِ) مرد گرم
اشک محزون + (ضربٌ سَخِينٌ)
ضرب دردناک وگرم
(سَخِينَة) کسفینة طعام گرم نرمی
از آش که از آرد و روغن یا از آرد و
خرما ترتیب دهند ولقب مردی
از قریش بدان جهت که آن آش
را ترتیب داده وبدان او را سرزنش
میکردند + وبفتح مرد + ومنه
الحديث شَهِدَ رَجُلٌ عَلَى رَجُلٍ
مِنْهُم فقَالَ رَأيتُ سَخِينَةَ تَضْرِبُ
وإستها
(سُخَيْنَة) کجهینه شهریست
میان عرض وتدمر وعامۀ مردم
آنرا سَخْنَة گویند
(إسْخِنَة) بالکسر نوعی از بیماری
گرمی صداع دهنده
(سِخِّين) کسکین بیل برگشته
لب سَخَاخِين جمع + وکارد
جزاران یا عام است ودرست معرّب
+ وماءٌ سِخِّينٌ) آب گرم
(تَسَاخِين) موزه ها وچیزیست
مانند طاسکه علما و دانشمندان
آنرا بر سر اند اختی واحد ندارد
یا واحد آن تَسْخَن وتَسْخَان است
(ماءٌ مُسْخَاخِين) آب گرم ولیس
فی الکلام مُفَاعِيل سواه
(مِسْخَنَة) کمکنسة دیگ آب
گرم کن که بتور ماند
(ن س ك) سَخُنَ سُخُونَةً و
سُخْنَةً وسُخْنًا بضمتين وسَخَانَةً
وسَخْنًا) محرکة گرم گردید
(س) سَخِنَتْ عَيْنُهُ سَخْنًا
بالفتح و بتحرک وسُخُونًا وسُخْنَةً
بالضم اشک گرم گریست چشم او
یعنی محزون وغمناک شد
(أسْخَنَهُ) گرم کرد او را + و
أسْخَنَ اللهُ عَيْنَهُ وکذا سَخَّنَ
بِعَيْنِهِ) دعای بد است یعنی گریاند
او را خدا
(ماءٌ مُسَخَّنٌ) کمعظم آب گرم و
یخفف
(سَخَّنَهُ تَسْخِينًا) گرم کرد او را

س خ ی

(سَخْيٌ) بالفتح والقصر لنگی شتر
وشتر بسبب آن لنگد والفعل من سمع + ونیز
سَخًا) معرفة شهرستانی است بمصر
از آن شهرستانست مقری مشهور
ودیگران وعلم الدين علی سَخَاوِی
بن محمد بن عبد الصمد صاحب کتاب
مفضل شرح مفصل
(بعيرٌ سَخٍ) لنگ شتر لنگ
(سَخِيّ) کغنی جوان مرد أسْخِيَاء
وسُخَوَاء جمع + سَخِيَّة مونث
وسَخِيَّات وسَخَايَا جمع + وبعير
سَخِيّ) شتر لنگ
(سَخَاوَة) بالفتح تره است سَخَاء
بسندف آن جمع
(سَخْوَاء) زمین نرم فراخ سَخَاوِي
بفتح واو وکسر آن جمع
(سَخَاوِيَة) بیای مشدد زمین نرم
وفراخ وبرابر سَخَاوِي جمع
(ف ن ك س) سَخِيَ سَخَاءً
وسَخَاوَةً وسَخًا وسَخْوَةً وسَخْوًا
جوان مردی نمود + ونیز سَخَاوَة)
باز ماندن از چیزی و ترک
دادن يقال سَخِيتُ نَفْسِي عَنْهُ
یعنی باز ماند از آن وترک داد
(مِسْخَاة) بالکسر فروزینه وآتش
کاو
(ن ف) سَخَا النَّارَ سَخْوًا وسَخْيًا
بالفتح افروخت آتش را و در زیر
دیگ بیرون آوردن خاکستر
از دیگدان یا عام است + ويقال إسْخَ
نَارَكَ ای اجْعَلْ لها مكانا توقد
عَلَيْهِ + وسَخَى الْقِدْرَ) آتش
در زیر دیگ کرد + وسَخَى فُلَانٌ
آرام کرد از جنبش
(تَسَخِّي) بتکلف جوانمردی کردن

باب السین فصل الدال

س د ء

(سِنْدَأْو) کجرد حل علی فِعْلَوٍ بالهمزة ایضاً مرد سبک و دلاور پیش درآینده و در هر کار دلیر بالا باریک تن پهنا سر و مرد کلان سر سِنْدَأْوُون جمع + و گرگ ماده

س د ب

(جملٌ سِنْدَأْبٌ) کجرد حل شتر سخت و نیک توانا

س د ج

(سَدَاج) کشداد دروغگوی دن) سَدَجَهُ بالشیٔ گمان کرد اما بآن چیز
(تَسَدَّجَ تَسَدُّجًا) دروغ گفت و بر بافت دروغ را
(انسِدَاج) بروی افتادن یقال انسَدَجَ اذا انکبّ علی وجهه

س د ح

(سَدْح) بالفتح گلو بریدن و بر زمین گستردن و بر پهلو نهادن و بر زمین ربطوی افکندن و ستان انداختن کسی را والفعل من فتح یقال سَدَحَهُ فانسَدَحَ + وخوابیدن

ناتد و آرام کردن بجای وپر کردن شکمرا و کشتن و بهره مند شدن و زن از شوی بسیار فرزند آوردن او (مَسَادح) کصاحب قبیله ایست + (وجلٌ مَسَادِحٌ) مرد در فراخی وارزانی
(مَسَادِحَة) ابر تنگ تاریک
(مَسْدِیح) کاپیرستان یا بر بروی افتاده
(مَسْدُوح) بر روی یا بر قفا افکنده
(تَسْدِیح) کشتن
(انسِداح) بر روی یا بر قفا افتادن

س د خ

(انسَدَخَ انسِداخًا) گسترده و پهنا ورگردید

س د د

(سَدّ) بالفتح کوه حائل یا عام است در آینده میان دو چیز و بالضم چیزی که مخلوق خدا است و بالفتح اذا افعال ما و چیب چون کری وگنگی و مانند آن (سدد) جمع بر غیر قیاس والقیاس سُدُود + ومنه قولهم لاتجعلنّ بجنبک الاسِدّة ای لاتضیقنّ صدرک فتسکت عن الجواب یکن به عیب من صمم او بکم + و چیزیست که از شاخها سازند و در آن زلطبقات بود + ومَدّ الریح ذیحا وسدّ العنکبوت) سواغم اند
(سِدّ) بالکسر کلام درست وصحیح
(سُدّ) بالضم ابر سیاه سُدُود جمع + و وادی سنگناک که آب در وی ایستد سِدَدة کقردة جمع + وسایه وآب باران است در کوه بچه که برای غلطان است و ملکه است همین درود بار و ملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد و یقال جاء ناجرادٌ سُدٌّ ای کثیر سَدَّ الافق من کثرته + و سُدّ ابی جراب) پایین است از عقبه منی نزدیک قبو بر دست راست رونده بسوی منی + و سُدّ قناة) وادی است که در وادی شُعَیبة میرزه و موضعی است و بندی است که عبد الله بن عمرو بن عثمان آن را بسته و از اینجا می آید وادی بانوا

(سُدَّة) بالضم در خانه و درگاه وساحت خانه سُدَد کصرد جمع + و جائی که بعد بند کردن طاق بصورت سایبان باقی باشد و سایبان و بیماری است که بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتوان زد
(سُدِّی) لقب اسمعیل است بدان جهت که در سُدّة مسجد کوفه نشسته روسری بندها و سرانکندیهای زنان میفروخت
(سُدُد) بضمتین چشمهای گشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند
(سَدَد) محرکة درستی و راستی در کردار و گفتار و هو مقصور من السداد
(امرٌ سَدٌّ) کار درست و محکم
(سَدَاد) کسحاب درستی و راستی در کردار و گفتار و نام کماسنے و سُمّیت به تفاؤلاً باصابة ما برمی علیها + و سَدَاد سَیِّبی بن سَعِید) محدثاست
(سِدَاد) کتاب سربند شیشه + و سِدَادُ الثّغر) بند کردن راه رفتن دشمن + و سِدَادٌ مِنْ

غوزه وکذا اِسِدَاد مِنْ عَبَش) چیزی که بدان حاجت و فقر بند کرده و بفتح او هو لحن * و شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد * و سِدَادُ بْن رشید جُعْفِی) محدث است
(سُدَاد) کغراب بیماری است که به بینی استوار شود و صاحب آن دم زدن نتواند
(سَادَّة) ماده شتر کلان سال و کمیوی مردم * و عینٌ سَادَّةٌ) چشم که ده رنگ نگرد یا چشم سپید که بدان دیده نشود و هنوز شکسته نشده
(سَدِید) کامیر استوار و درست
(سِدِّین) کسجین شهری است بر کنار دریا
(ضُرِبَتْ عَلَیْهِ الْاَرْض بِالْاَسْدَاد) یعنے طرق بر ان بند کرده شد
(مَسَد) بفتح بستان بن عامر است یا بستان بن معمر و هذا هو الاکثر و ذلک البستان مَاسَدَّة
(ض) سَدَّ) راست و استوار گردید

(ن) سَدَّ الثُّلْمَةَ) استوار کرد رخنه را و اصلاح آن نمود * و نیز سَدّ) باز داشت و باز داشتن و برآوردن و قطع کردن سخن بر کسی
(مُسِدّ) کمقر راست کار و صواب گفتار
(اَسَدَّ اِسْدَادًا) بصواب و درست رسید یا طلب کرد صواب را
(مُسَدَّد) کمعظم راست و درست و استوار و مرد راست کار راست گفتار و کسر * و ابوالحسن مسدد بن مسرهد از شیوخ بخاری است
(سَدَّدَهُ تَسْدِیدًا) راست و درست کرد آن را و توفیق صدق و صواب داد او را * و سَدَّدَ رُمْحَهُ) راست کرد نیزه را در طول نهاد و خلاف عرض نهاد و کذا سَدَّدَ السَّهْمَ اِلَی الرَّمِیَّة) یعنی راست کرد تیر را سوی نشانه * و نیز تَسْدِید) توفیق صواب یافتن و صواب جستن و میانه راه رفتن در قول و فعل
(تَسَدُّد) بسته شدن رخنه و کرد دار

حبه آن
(اِسْتَدَّ اِسْتِدَادًا) راست شد و استوار گردید * و اِسْتَدَّتْ عُیُوْنُ الْخَرْز) بند شد سوراخهاے دوخت
(اِنْسِدَاد) بسته شدن و بند گردیدن

س د ر

(سِدْر) بکسر درخت کنار سِدْرَة یکی سِدْرَات) بالکسر و سِدِرَات بکسرتین و سِدَرَات بفتح دال و سِدَر کعنب و سُدُور بالضم جمع وا ز اسمای دریاست * وذو سِدْر) موضعی است
(سِدْرَة) بالکسر نام تابعی است * و سِدْرَةُ الْمُنْتَهٰی) درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است * و اَبُو سِدْرَة سُحَیْمِی هُجَیْمِی) شاعر است
(سِدْرَتَان) مثنی موضعی است
(سَدَر) محرکة بیماریے است که چو دار ناخدا گشتی

سواران را عارض شود
(سَدِر) ککتف سراسیمه در رباد و خیره چشم
(سَادِر) کصاحب سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزیے و بے هم و خیره و شوخ چشم و شتر که چشم او از شدت گرما خیره شده باشد
(سَدِیْر) کامیر نهری است یا چشمه و زمینی است یمن از اجناب است برود یمینه و موضعی است بمصر نزد یک عباسیه و نام کوشکی و نام پسر حکیم که شیخ است مر سفیان ثوری را و گیاه
(سُدَیْر) کزبیر زمینی است میان حیره و کوفه و موضعی است بدیار غطفان و آسیے است بحجاز و آن را سدیة بیابهم گویند * وذو سُدَیْر) موضعی است
(اَسْدَرَان) دو رگ است و درد چشم و درد کرانه دوش و گردن * و منه جاءَ یَضْرِبُ اَسْدَرَیْه) ای عطفیه و منکبیه یعنی فارغ آمد از هر چیز و تہی دست و بی نیل مقصود
(سُدَّر) کسکر بازی است

ج

مرکود کان را
(سِدار) گشاب پرده ناشدے
(سِدَارَة) بالکسر معجر زنان کہ زیر مقنعه اندازند تا مقنعه چرکین نشود و سربند
(س) سَدِرَ سَدَرًا) بالتحریک وسَدارةً بالفتح سراسیمه گردید
وسَدِرَ البَعِیر) خیره شد چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما
(ن) سَدَرَ الشَّعرَ) فرو هشت موی را * وکذا اَسدَرَ السِّترَ) لغة فی سَدَلَ
(اِنسَدَرَ الشَّعرُ) فروهشته شد موی * ونیز اِنسِدار) شتافتن و نرم دویدن و فرود آمدن وپیوسته رفتن و دور شدن

س د س

(سُدس) بالضم وبضمتین شش یک
(سِدس) بالکسر مهر شش روز یعنی پنج روز یک بار نوبت آب شتر قال فی الصحاح السِّدسُ بالکسر من الوِردِ فی اظماء الابل ان تنقطع خمسةً وترِدَ السّادِسَ وفی القاموس اَن تنقطع اربعةً وترِدَ الخامِسَ
(سَدَس) محرکه دندان هشت سالگی شتر وآن پیش از بازل باشد یستوی فیه المذکر والمونث لان الاسنان کلها بالهاء الا السَّدَس و السَّدِیس والبازل سُدس جمع مثل اسد واُسُد سُدُس گتب مثله
(سِت) بالکسر شش اصله سِدس وقد عرف فی س ت ت
(سَدُوس) بالفتح نام مردیست شیبانی ودیگری تمیمی وحارث بن سدوس راهبیست ویک فرزند نرینه بود وسدوس بن ذهل بن ثعلبه بطنی است از ربیعه سدوسے منسوبست بدان
(سَدُوسان) بالفتح شهریست بسند بسیار خیر وبارزانی
(سُدُوس) بالضم نیل ونیلہ و چادر سبز و بفتح نام مردے طائی
(سَدِیس) کامیر شش یک و دندان هشت سالگی شتر سُدُس مثل رغیف ورغف * وشتر هشت سالگی درآمده + وقولهم لا آتیک سَدِیسَ عُجَیس) یعنی نیایم ترا هرگز + ونیز سَدِیس) نوعی از بیانند و گوسپید شش سالگی درآمده واز شش درے
(سُداس) کغراب شش شش معدول است از ستّة * وسُداسِی پایه شده واز شش نوعی
(ن) سَدَسَهُم سَدسًا) بالفتح شش یک مال ایشان گرفت
(ض) سَدَسَهُم سَدسًا) بالفتح ششم ایشان گردید
(اَسدَس) صاحب شتر اسدس شد * ونیز اِسداس) دندان افکندن شتر هشت سالگے و شش تن شدن قوم

س د ع

(سَدع) بالفتح باهم درخوردن دو چیز وگلو بریدن وگستردن والفعل من فتح
(سَدعة) بالفتح رنج یقال سُدِع سدعة شَیلیة عجبولا یعنی رساننده شد رنج واذیت سخت را + ودر دعا گویند نقذ الله من کل سَدع علیه یعنی سلامت باد مر ترا از هر رنج
(مِسدَع) کمنبر راه خورده وده ود ادیب در راه نما

س د غ

(سُدغ) بالضم میان چشم وگوش از مردم وموی بجه سُدغ لغتے است در صدغ

س د ف

(سَدَف) بالتحریک تاریکی و روشنائی ضد وصبح و بر آمدن صبح وسیاهی شب وشب وپیش وکالبد کراز دور نماید سدف صبح والقلوب بالسین * وسَدَف سَدَف) کلاه است کرنیس را برای دوشیدن خوانند
(سُدفة) بالفتح وبضم تاریکی بلغت تمیمیه وروشنائی بلغت قیسیه از لغات اضداد است واستسمیا باسم لانَّ کلا یاتی علی الآخر * وروشنائی با تاریکے درآمیخته چنانکه میان صبح واسفار باشد وپاره از شب و بالفتح سیاهی شب
(سُدفة) بالضم در خانه یا درگاه و پوششی که بر در باز نهند

تا انرا از بلوین نگاه دارد
(اَسْدَف) اسپ سیاه
(سِدَافَة) گشاده پرده ٭ ومنه
قول ام سلمة لعایشة رضی الله عنهما
قد وَجَّهْتِ سِدَافَتَهُ یعنی دریدی
پرده را و گرفتی وجه و حرمت آنرا
وقیل اَزَلْتِهَا عَنْ مَکَانِهَا الَّذِی
اُمِرْتِ اَنْ تَلْزَمِیهِ وجعلتها
اَمَامَكِ
(سَدِیف) کامیر پیه کوهان و
کوهان
(سُدَیف) کزبیر نام پسر اسمعیل
که شاعر است
(اَسْدَفَ اِسْدَافًا) خوابید ٭ و
(اَسْدَفَ اللَّیْلُ) تاریک شد شب
٭ واَسْدَفَ الفَجْرُ) نیک روشن
شد صبح ٭ واَسْدَفَ السِّتْرَ)
برداشت پرده را ٭ و نیز (اِسْدَاف)
تاریک و ضعیف شدن هردو ضد
و از گرسنگی یا از تابش پیری روشن
کردن چراغ و فراگرفتن آن
ومنه فروهشتن زن و در شب پیش
صبح درآمدن و در آن وقت بجای
شدن ٭ ویقال اَسْدِفِ الباب
ای افتحه حتی یضیء البیت

س د ق
(سَوْدَق) کجوهر مرغ قاله الباهر
(سَنْدَاق) درختی است قوی
ساق دار پوست آن سوزنده است
و نجاکستر چوب آن ریسمان
کتان را سپید کنند

س د ك
(سَدِك) کتف مرد حریص
و سبک دست و بسیار نیزه زننده
و لازم چیزی
(سَدَنْك) کسمند علم است
والنون زائدة
(س) سَدِكَ بِهِ سَدَكًا) بچیزی
لازم گرفت او را
(تَسْدِيك) خورهای خرما
بر سر هم گرد نهادن یقال سَدَّكَ
جِلَالَ التَّمْرِ اذا نَضَّدَ بعضها فوق
بعض

س د ل
(سُدْل) بالضم والکسر پرده
اَسْدَال وسُدُول واَسْدُل
جمع
(سِدْل) بالکسر رشته جواهر
که بر سینه افتد
(سَدَل) محرکة کرسی و پرده که
در پیش هودج کشند
(ذکرٌ اَسْدَل) نره مائل و کژ
سُدُل ککتب جمع
(سَدِیل) کامیر چیزی که پهنا
کرده شود در صحن خیمه و پرده خانه
عروس و موضعی است و پرده
که در پیش هودج درکشند
سُدُول واَسْدَال وسَدَائِل
جمع
(سِدِلّی) بکسرتین وشد اللام
مقصورا سه دله فارسی معرب کانه
ثلثة بیوت فی بیت واحد
(سَوْدَل) بروت
(سَوْدَلَة) دراز شدن بروت
یقال سَوْدَلَ اِذَا طَالَ سَوْدَلُه
(ض ن) سَدَلَ الشَّعرَ) فروهشت
موی را ٭ وسَدَلَ ثَوْبَهُ) بگشاد
آنرا و فروهشت ٭ وسَدَلَ فی
البلاد) رفت ٭ وفی الحدیث
نهی عن السَّدْل فی الصلوة وهو ان
یلتحف بثوبه ویُدخل یدیه من
داخل فیرکع ویسجد کذلك
(اَسْدَلَ الشَّعرَ) فروهشت
موی را
(شعرٌ مُنْسَدِل) موی فروهشته
(اِنْسِدَال) فروهشته شدن جامه
و موی

س د م
(فحلٌ سَدِمٌ) گشن غالب شهوت
تیز شده و گشنی یا گشن که از او در
شتران گشنی نگذارند پس او میان
آنها بانگ کند و شتر مادگان آن سند
فحل غیر از آن گشن را از میان
آنها برآرند و این از جهت بد داشتن
نسل اوست یا گشن بسته دهن
یا باز داشته شده از گشنی
بهر وجه که باشد ٭ وماءٌ
سَدَمٌ) آب ریزان اَسْدَام
جمع سِدَام مثله
(فحلٌ سَدِمٌ) گشن بسته فحل
سَدَمٌ ست فی الکل ٭ وماءٌ سَدِمٌ
آب ریزان ماء سُدُمٌ کندس
وعفن شده ٭ ورجل سَدِمٌ) مرد
خشمگین ٭ وعاشق سَدِمٌ
عاشق بسیار عشق
(رَکِیَّةٌ سُدُم) بالضم وبضمتین
چاه انباشته اَسْدَام جمع
(سَادِم) کصاحب اندوهگین
پشیمان ٭ ومنه سَادِمٌ نَادِمٌ وقیل
هو اتباع وکذا سَدْمَان نَدْمَان

ج ۲

(نخلٌ سَدُومٌ) كصبور يعني نخل سَدِم است * ونيز سَدُوم) نام شهر قوم لوط عليه السلام باآن نكال است

(سَدِيم) كامير مرد بسيار ذكر وسخ تنك يا عام است

(سَدْمَان) بالفتح اندوهناك وپشيمان

(س) سَدِمَ سَدَمًا) بالتحريك اندوهگين گرديد * ونيز سَدَم) اندوه يا اندوه مع پشيماني يا خشم مع اندوه واز وشيفتگي آز سدي چيزي كه يقال مالهُ هَمٌّ ولا سَدَمٌ الا ذاك

(ن) سَدَمَ الباب) بندكرد در برآورد دررا

(نخلٌ مُسَدَّمٌ) كمعظم يعني نخل سدوم است * وماءٌ مُسَدَّمٌ) آب ريزان * وجملٌ مُسَدَّمٌ) شترمهمل گذاشته وشتر ريشت بش كه پالان نهند بروي نابشور

(انْسِدَام) بسته شدن جراحت

س د ن

(سَدَن) محركة پرده يا پرده برگير أسْدَان جمع لغة في السدل

(سَادِن) خادم كعبه يابتخانه دوربان سَدَنَة جمع

(سَدَان) پرده

(سَدِين) كامير پيه وخون وشيم وپرده

(ن) سَدَنَ سَدْنًا) بالفتح وسِدَانَةً بالكسر وبفتح خدمت كرد كعبه را يابت خانه را ودربانی نمود وكانت السدانة واللواء لبني عبد الدار في الجاهلية فاقرّهما النبي صلى الله عليه وسلم في الاسلام

(ن س) سَدَنَ ثَوبَهُ) فروهشت جامه را وكذا سَدَنَ السِّتْرَ

س د و

(سَدِيٌّ) نارجامه وتری شب وغوره سبزه تر ونيد وشهد ونكوئي وشتر نجود گذاشته شده ويضم والضم اكثر وكلاهما للواحد والجمع

(سَدَاة) بالفتح تارجامه ورشته شب أسْدِيَة جمع

(بلدٌ سَدٍ) ككتف مرده تر نمود سَدٍ) روز نمناك

(ارضٌ سَدِيَّةٌ) زمين نمناك وكذا ليلة سَدِيَةٌ

(سَادِي) شتر مهمل ونجود گذاشته شده للواحد والجمع وششم واصله سَادِس بدلت من السين ياء

(اُسْدِيّ) كتركي وبفتح تارجامه وكركي جامه بافته

(نوقٌ سَوَادٍ) شتر ماده كان فراخ گام

(رُمَّانٌ سَدَوِيّ) بالتحريك منسوب است بسوي سدي يا گجميا برغير قياس

(سَدَى) كحتى موضعي است نزديك زبيد

(سُدَيَّا) كحميا شهري است نزديك زبيد

(س ن) سَدِي البُسْرُ) سست وفروهشته شد غلاف آن * ويقال فلان يَسْدُو وسَدْوَ فلان اي نحوه * وسَدِي اليه بيده) دراز كرد دست بسوي وي * وسَدَى الصبيّ بالجوز) بازي كرد بچهار مغز نهتم في الزار * وسَدَتِ الناقة) گام فراخ نهاد ناقه * وسَدِيَت الليلة) بسيار نم گرديد شب

(اَسْدَى الثوب) بافت جامه را * واَسْدَى الابل) نجود گذاشت شتران را * واَسْدَى بينهما) اصلاح كرد ميان هردو * واَسْدَى اليه) نيكوئي نمود بسوي وي * ونيز اِسْدَاء) سست شدن غلاف غوره خرما يقال اَسْدَى النخل اذا سُدِيَ بُسْرُهُ

(سَدَّى الثوب تَسْدِيَةً) بافت جامه را * وسَدَّى اليه) نيكوئي نمود بسوي وي

(اِسْتَدَى اليه بيده) دراز كرد دست بسوي او * واَسْتَدَى الصبيّ بالجوز) بازي كرد * واَسْتَدَى الفرس) خوي كرد اسب

(تَسَدَّى الثوب) بافت جامه را * ونيز تَسَدَّي برناقه فراخ گام سوار شدن وبرزبر چيزي شدن وبر روي نمودن

باب السين فصل الدال

س ذ ب

(سُذَبَة) بالضم نوعي از خور * و(سَذَاب) تره است بسيار سبز وگلش زرد وعصاره آن مدر بول وحيض ومحفف مني ومسقط جنين

و ضم سَذَابی) محدث است

س ذ ج

(سَاذَج) بفتح ذال درختی است که بر روی آب پیدا شود و آن را برگ و شاخ بی بیخ بود معرب ساده است نام چشم را نفع و بد مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح

س ذ ق

(سَذَق) محرکه شب آتش افروختن مغان معرب سده و آن شب دوازدهم بهمن است ملوک و سلاطین مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دستهای گیاه را بر پای شان بسته آتش زنند و رها کنند تا در صحرا و هوا بدوند و بپرند و شعلهای آتش در کوه و بیابان زنند و واضع این جشن کیومرث است و بعضی بر آنند که هوشنگ بن سیامک اختراع نموده

(سَوْذَق) بالفتح یاره و قلب و چرغ و بضم اول و حلقه زنجیر

(سَوْذَقِیّ) شادمان بر مدن ... حیله ساز

(سَیْذَاق) بالفتح چرغ سَیْذَقَان کزعفران و ذیهقان مثله

س ذ ن ق

(سَوْذَنِیق) کزنجبیل و بضم اول چرغ یا شاهین سَیْذَنُوق بالفتح و سُوذَانِق بضم اول و فتح ذال و کسر نون و فتح آن و سَذَانِق بفتح نون و لغة سین و ضم آن مثله فیهما

س ذ م

(سَذُوم) کصبور شهریست بحمص و منه قاضی سذوم

باب السین فصل الراء

س ر ء

(سَرْء) بالفتح تخم ملخ و تخم ماهی سَرْأَة و یکسر مثله فیهما و هی بالکسر سَرْوَة بالواو و کذلک امثله مهموز

(سَرُوء) کصبور ملخ بیضه دار سُرُوء کتب جمع سُرَء مثلا نادرة لان نعول لا یکسر علی فُعْل

(ارض مَسْرَأَة) بالفتح زمین ملخ ناک

(سَرَأَتِ الجَرَادَة سَرْءًا) بالفتح تخم نهاد ملخ و سَرَأَتِ المَرْأَة) بسیار اولاد گردید زن

(اَسْرَأَتِ الجَرَادَة اسراءا) قریب بیضه نهادن رسید ملخ

(سَرَّأَتِ المَرْأَة تَسْرِئَة) بسیار اولاد گردید زن و سَرَّأَتِ الجَرَادَة) بیضه نهاد ملخ

س ر ب

(سَرْب) بالفتح ستور و چرندگان و راه و جانب و سوی سینه و گویند اذهب فلا انده سَرْبَک ای لا ارد ابلک تذهب حیث شاءت ای لا حاجة لی فیک و نیز در جاهلیت در طلاق گفتندی اذهبی فلا انده سَرْبِک و در رو و رفتن و نحو نعل من نصر

(سَرْبَة) بالفتح رو و سفر نزدیک

(سِرْب) بالکسر گله آهوان و جماعت زنان و غیر آن و راه و گروه سنگ خوار و حال و شان و دل و منه هو واسع السرب ای رخی البال و یروی بالفتح و هو المسلك و نفس و منه هو آمن فی سربه ای نفسه و پاره از خرمابان

(سَرَب) بالتحریک سوراخ جانوران وحشی و خانه کنده زیر زمین و گیاه و راه پوشیده و کاریز که از آن آب بباغ رود و آب که در مشک ریزند تا دوالهای آن تر و نرم گردد و آب که از مشک روان گردد و بکسر العین آب روان و محمود سربی بن عبدالله بن احمد اصبهانی زاهد واعظ و ضوء سربیه خواهر او و مبشر سربی بن سعد بن محمود محدثان اند

(سُرْبَة) بالضم مذهب و راه و جماعت اسپان ما بین بیست تا سی و درشت رسته موی ریزه میانه سینه تا شکم و جماعت خرمابان سُرَب بالضم جمع سُرُوب مثله و موضعیست

(سَرَاب) بالفتح نمایش آب و سرقه و کنعام نام ناقه بسوس و منه المثل هو اشأم من سراب و قد مر فی ب س س

(سَارِب) بر یک جهت رونده و ظاهر و نمایان در مذهب مسلک خود

(سَرْبِی) کسکری موضعیست بخوارزم جزیره

ج

(سُوْدَاب) بالضم وبیت بمازندران
(اُسْرُوب) کقفنذ دنشد دالباه سرب
(مَسْرَبَة) بالفتح چراگاه مسارب جمع + وحلقه دبر وبضم رحنهٔ پیش پرواره
(مَسْرُبَة) بضم را موی ریزه میانهٔ سینه تا شکم
(مَسْرُوب) آنکه در دماغ او دخان سیم رسیده محصور کرده باشد
(ن) سَرَبَ سُرُوْبًا) بر یک جهت رفت ورفت + وسَرَبَ الْفَحْلُ) متوجه چریدن شد + وسُرِبَ) مجهولا در سوراخ بینی او دخان سیم که در آمده او را ازان گرفتگی وتنگ نفسی عارض گردید
(س) سَرِبَتِ الْمَزَادَةُ سَرَبًا) بالتحریک روان شد آب از آب دست دان مزادة سَرِبَة بکسر الراء نعت ازآن
(تَسْرِیب) گله گردانیدن اسپ واشتر گله گله زستادن یقال سَرِّب عَلَیَّ الابل ای ارسلها قطعة قطعة وازین سو وازان سو کندن

چاه وجز آنرا وآب در مشک نو ریختن تا درزها استوار گردند
(تَسَرُّب) در سوراخ در آمدن
(مُنْسَرِب) نیک دراز
(اِنْسِرَاب) در سوراخ شدن یقال اِنْسَرَبَ الثَّعْلَبُ فِی جُحْرِہٖ ای دخل + و دراز شدن چیزے

س ر ب ج

(سُرْبُج) بالضم قبیله است آنکه او ازان قبیله است ابومنصور محمد بن مهدی سُرْبُجی که او و پدر او هر دو محدث اند

س ر ب خ

(سَرْبَخ) کجعفر زمین فراخ وزمین که در آن راه گم شود
(سَرْبَخَة) خفت وسبکی ورفتار نرم ودر نیمروز بسجای شدن
(مهمه سِرْبَاخ) بالکسر بیابان فراخ
(مهمه مُسَرْبَخ) بفتح با بیابان دور و دراز

س ر ب ط

(مُسْرَنْطَة) خربزه دراز باریک
(سُرْبِطَت البطیخة) مجهولا دراز و باریک گردید

س ر ب ل

(سِرْبَال) بالکسر پیراهن یا درع یا هرچه پوشیده شود
(سَرْبَلَة) بالفتح ترید روغن دار
(سَرْبَلَهٗ سَرْبَلَةً) پوشانید او را پیراهن
(تَسَرْبُل) پوشید پیراهن را یقال سَرْبَلْتُهٗ فَتَسَرْبَلَ

س ر ب ن

(سَارْبَان) بسکون را جد والد علی بن ایوب حسن سبینی قمی که راوی اشعار متنبی است

س ر ت

(سُرْت) بالضم شهری است بمغرب
(سُرْتَة) شهریست در اندلس ازان شهر است قاسم بن ابی شجاع سُرْتی محدث

س ر ت ح

(سِرْتَاح) بالکسر از صفات ناقه نجیب است وزمین نرم بسیار رویانندهٔ گیاه

س ر ج

(سَرْج) بالفتح زین ونام پسر

ابراهیم خلیل علیه السلام از قنطورا بنت یقطن ونام جماعتی ازان جماعت است یوسف بن سرج وسالم بن سرج ومحمد بن سنان بن سرج که محدثان اند وموضعی است
(سُرْجَة) بالضم موضعی است نزدیک سمیساط ودهی است بحلب وقلعه است میان نصیبین ودنیسر
(سِرَاج) بالکسر چراغ سُرُج جمع + وآفتاب ونام شخصی وسراج امتی ابوحنیفه قال الصغانی هو موضوع + وسِرَاج الْقُطْرُب) گیاهی است که تر و تازه آن در شب مانند چراغ می درخشد + وسراج الظلام کندس که نیم نباتی است + وسراج القطرب) نباتی است که تا خشک نشده باشد در شب درخشد
(سِرَاجَة) زین سازی
(سَرَّاج) کشداد زین ساز و در دم گوی و زین فروش
(سُرَیْج) کزبیر نام آهنگرے وابوسعید محمد سُرَیْجی بن قاسم بن سریج وابوالعباس احمد سریجی

بن عمر بن سُرَیج دانشمند عراق وهَیثَم سُرَیجی بن خالد دانشمندان اند وسریج بن یونس بن ابراهیم محدث ونیکوترین بندگان خدای است (سُرَیجِیَّة) شمشیرهای ساخته سُرَیج منسوبست بوی (سَرُوج) کصبور شهری است نزدیک حرّان (سُرْجَج) کترتب دائم وپیوسته (سُرْجُوج) بالضم احمق (سُرْجُوجَة) سرشت که مردم بر آن آفریده شده است سِرْجِیجَة بالکسر مثله (مَسْرَجَة) بالفتح چراغ دان وبضم (ن) سَرَجَتْ شَعْرَهَا) بافت موی را * وسَرَجَ) دروغ گفت (س) سَرِجَ وَجْهُهُ) نیکو وروشن شد روی او * وسَرِجَ فُلَانٌ) دروغ گفت (اَسْرَجْتُ الْفَرَسَ اِسْرَاجًا) زین نهادم اسپ را * ونیز اسراج) روشن کردن چراغ وفراگرفتن آن (تَسْرِیج) موی بافتن وزیبا و

نیکو گردانیدن

س رج م

(سَرْجَم) بالفتح دراز بالا

س رج ن

(سِرْجِین) بالکسر سرگین معرب است سِرْقِین مثله

س رح

(سَرْح) بالفتح ستور چرنده ودرختها است بزرگ وبلند وهر درخت بی خار یا هر درخت دراز ولبند سَرْحَة یکی * وگرداگرد خانه ونام موضعی ونام شخصی * وذوالسَّرْح) وادی است میان حرمین وعمرو سَرْحی بن سوا و واحمد سَرْحی بن عمرو بن سَرْح وپسرش عمرو سَرْحی ونبیره او عبدالله سَرْحی محدثان اند * وعبدالله بن سعد بن ابی سرح شخصیست که نبی صلی الله علیه وسلم بروز فتح که خون او را هدر فرموده واو را از ذرگشته نشد * ونیز سَرْح) بالفتح پراگنده ساختن ستور را وچریدن سُرُوح شد یقال سَرَحَتِ الْمَالُ سَرْحًا وسَرَحَتْ هی سُرُوحًا لازم ومتعدی

در بیم زدن ودروان جاری شدن بول وبیرون کردن آنچه در سینه بود وفرستادن ورها کردن و انفعل من فتح فی الکل (سَرْحَة) زن دراز بالا وخرباده نوجوان که سنوز بار دارنگردیده ونام سگی ونام جد عمر بن سعید محدث ونام موضعی یا آن بشین وجیم است (فرسٌ سُرُحٌ) بضمتین اسپ شتاب رو * وناقة سُرُح) شترماده رام * وولدت سُرُحًا) ونیع بآسانی زاد * وعطاء سُرُحٌ) عطای بی درنگ * ومشیة سُرُحٌ) رفتار نرم * وآبیت مرنی عجلانا (سُرْحُوحَة) بالضم خو یقال هم علی سُرْحُوحَةٍ وَاحِدَةٍ یعنی اخلاق ایشان ساری وبرابر است * بر یک خلق اند (سَرَاح) کسحاب طلاق اسم است تسریح را * وفی المثل السَّرَاح من النجاح ونام جد ابوحفص بن شاهین وکقطام نام اسپی (سَرِیح) کامیر آسان ونرم * و بول سَرِیح) کمیز روان * و

فرسٌ سَرِیحٌ) اسپ بی زین (سَرِیحَة) کسفینه دوال که بدان نعل وماننده آن دوزند وخط دراز از خون ودراه روشن از زمین تنگ بسیار درخت وپاره از جامه سَرَائح جمع سَرِیح مثله * وابو سَرِیحَة * کنیت حذیفه بن اسید صحابیست (سَرَّاح) کتان نام اسپ مُحَلَّق بن حنتم (سَارِح) ستور چرنده سارحة مثله * وگویند ماله سَارِحَةٌ ولا رائحة) یعنی نیست او را چیزے (سِرْحَان) بالکسر گرگ سراحل متد سرحانة مونث وشیر بیشه ونام سگی واسپ عماره بن حرب بحتری واسپ محرز بن نضلة ومیانه حوض سَرَاحِین جمع سِرَاح بالکسر والفتح مثله * ونام مردے * ومنه المثل سَقَطَ الْعَشَاءُ بِهِ علی سرحان والاصل انه خرج یطلب العشاء فسقط علی ذئب فاکله * وذَنَبُ السِّرْحَان) صبح کاذب (سِرْیَاح) بالکسر دراز وملخ وسگے

است * وامّ مِسْرَیَاح) نام زن دباج بن زره منبابی امیر که

(مَسْرَح) بالفتح چراگاه . مَسَارِح جمع

(مِسْرَح) کمنبر شانه * ومسودة بنت مِسْرَح) صحابیه است یا آن بشین است

(مَسْرُوح) نام مردی نمایش آب * وذُوالمَسْرُوح) موضعی است

(س) سَرِحَ) سهل بر آمد درامر خود

(مُسَرَّح) کمعظم نام شخصی * و بنو مُسَرَّح) کمحدّث بطنیست

(تَسْرِیح) بچرا گذاشتن ستور * وتَسْرِیحُ المَرْأَةِ) طلاق دادن زن را وآسان نمودن وکشادن موی وفرو هِشتن آن

(مُنْسَرِح) بنیا للفاعل مرد باهم پکشا ده پستان خفته و برهنه ونام بحری از عروض اسپ شتابنده والمونث بالهاء

س رح ب

(سُرْحُوب) بالضم اسپ بزرگ هیکل قال الجوهری توصف به الاناث دون الذکور * ودجل سُرْحُوب) مرد دراز بالا دشغال ودیویست کور که در دریا سکونت دارد ولقب ابوالجارود امام زیدیه جارود یه وی را حضرت باقر صادق رضی الله عنه بدین لقب ملقب کرده * و سُرْحُوب سُرْحُوب) کلمه است که بدان پیش ماده را برای وشیدن خوانند

س رخ س

(سَرَخْس) بفتح سین وراشهری است بزرگ بخراسان وآن شهری ندارد

س رد

(سَرْد) بالفتح درزاویم دوختن وسوراخ کردن وزره بافتن پی بهم نقل کردن حدیث را پی بهم و داشتن روزه وفعل من نصر * و نیز سَرْد) اسم جامع است مرزره وحلقه ها را وموضعیست به بلاد ازد * دقیل فی الاشهر الحرم ثلثة سَرْدٌ وهو ذوالقعدة وذوالحجة والمحرم وواحدٌ فردٌ وهو رجب * وسَرْدُ دد د) دهی است بهمان

(سِرَاد) بالکسر درز دوختن ادیم را وآنچه بدان دوزند وخلال

(سَرَاد) کسحاب غوره خرما ختشده وخرما بن که از تشنگی خشک و ریزیده باشد

(سَارِدَةُ بن تزید بن جُشَم) انصاری النسب است

(سُرْدُد) کقنفذ وادیست بتهامه ودران نمانست سُرْدَد کجندب وسَرْدَد کجعفر

(سَرِید) کامیر درفش

(سَرْدَانِیَة) بیا مخفف جزیره است بزرگ بدریای مغرب

(مَسْرُود) درز دوخته وزره بافته وزره لقبه دار یقال خرز مَسْرُودٌ ودرع مَسْرُودَةٌ

(مِسْرَد) آنچه بدان دوزند * وقولهم هوابنُ مِسْرَدٍ) و دشنام است مرعرب یعنی وپسر کنیز یا پسر منقبات است

(س) سَرِدَ) بی دربی روزه

(اَسْرَدَ النَّخْلُ) صاحب غوره سخت شده گردید خرما بن

(مُسَرَّد) کمعظم زره بافته و درز دوخته

(تَسْرِید) درز دوختن ادیم وسوراخ کردن ونیکو راندن ونقل کردن سخن را پی در پی وداشتن روزه

(سَرَنْدَی) مرد شتاب در امور خورد سخت وتوانا والمونث بالهاء ونام شاعری از تیم

(مُسْرَنْدِی) غالب برتر

(اِسْرَنْدَاءُ) غالب آمد ادرا وبلند گردید

س ر د ب

(سِرْدَاب) بالکسر خانه که در زیر زمین سازند برای سرما معرب سرد آب است

س ر د ج

(سَرْدَجَةُ سَرْدَجَةً) برخود گذاشت ادرا

س ر د ح

(سَرْدَح) بالفتح زمین نرم ستوی وهموار وجای نرم که گیاه نصی بروید یا عام است

(سِرْدَاح) بالکسر شتر ماده دراز اشتر ماده نجیب یا بزرگ هیکل

فربه پر گوشت یا توانا و سخت اندام
خلقت سرادح جمع * و در زمان
سنورمبر و احد یکی و جا سے نرم کہ
گیاه رویده بر آن
(سِرْداحَة) شتر ماده بزرگ
یا فربه پر گوشت
(مُسَرْدَح) النسیج بر سر خود
گذاشته
(سَرْدَحَه سَرْدَحَةً) بر خود گذاشت
او را

س ر د خ

(سَرادِخ) کعلابط خرما ی بر نهاده
سُرْدوخ مثله

س ر د ق

(سُرادِق) کعلابط سراپرده
سُرادِقات جمع * و خیمه از پنبه و
غبار بلند رفته و دود بلند بچیزی
کردگرفته یا عام است و بر چیزی
کہ محیط چیزی باشد
(بیتٌ مُسَرْدَق) خانه با سراپرده
یا انکه بالین و بالای آن پرده
پرده کشیده باشند * و منه
قول سَیذکرا بر وینه محلّة النعمان
بن المنذر تحت آنجل النیلة *
هو المُدخِل النعمان بیتاً سماؤه

* صُدُور الفیول بعد بیتٍ
مُسَرْدَق *

س ر د ل

(سردوله) جزیره ای بلیت اندلس

س ر د

(سِرّ) بالکسر راز و پوشیده و خلاف
جهر أسرار جمع * و فی المثل ما یوم
حلیمة بسرّ در امری گویند کہ
مشهور باشد و مذکور است در ح
ل م * و جماع و نره مرد و نکاح و
افشای نکاح و زنا و فرج زن و
شب اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه و
اصل و زمین نیکو و جوف هر چیزی
و خالص و گزین نسب و بهترین
آن و خالص هر چیزی و میانه
آن * و منه هو فی سرّ قومه ای
اوسطهم و خط و شکن کف دست و بینیم
اسرار جمع * و میانه وادی و
بهترین جای در وی أسِرّة جمع *
و وادیی است در راه حاجیان
بصره طول آن مسافت سه روزه
راه است و روستائی است بیمن
و موضعی است ببلاد تمیم و وادی
است در بطن حیّة و موضعی است
بنجد مر اسد را * و قولهم ولدله

ثلثه علی سرّ او علی سرر یکعنب
و فتی گویند که سه فرزند نرینه
پیدا شود و او را و میان آنها خلط
انثی نبود * و دُرنقة السرین)
دهی است بر ساحل میان عکّه
و جده
(رجلٌ بَرٌّ سَرٌّ) مرد شادمان
کننده و نیکو و پوشیده نیکی کننده
یقال هو برٌ سرّ و هم قوم
برّون سرّون * و سرّ جاملد) لقب
شخصی است مانند تابط شرا
(سُرّ) بالضم وهی است بر کرانه
است زیاد بن سلے و موضعی است
بحجاز بدیار مزینه و آنچه بریده
شود از ناف کودک أسِرّة
جمع یقال عرفت ذاك قبل ان
یقطع سرّك ولا تقل سرّتك لان
السرّة لا تقطع و هی الموضع الذي
قطع منه السرّ * و سرّ من رأی)
بضم سین و را شهری است و دران
لغات است سَرّ من رأی بفتح سین
و را و بفتح سین و ضم را و سامَرّا
بالقصر و مد و البحتری او کلاهما
لحن و ساء من رأی و این بدان
جهت است کہ بر گاه معتصم و بنای

آن شروع کرد گران شد بناے
آن بر لشکری پس هر گاه با لشکر
انتقال رفت همه لشکر از دیدن آن
مسرور شدند پس این اسم
بران لازم شد و نسبت سوی
آن سامری آید و سامرّی و سرّی زان
است حسن سرّی بن سلے بن زیاد
کہ محدث است
(سُرّة) بالضم ناف سُرّات و سُرَر
کصرد جمع * و میانه وادی و
بهترین جای در وی و میانه هر چیزی
* و سُرّة الحوض) قرارگاه آب
در تک حوض * و امرأة سارّة) زن
شادکن
(سَرَر) بالتحریک خطوط کهای
کف دست و شکنهای آن و بینیم
أسرار) جمع و آنچه بریده شود از
ناف کودک و میانه چیزی
جراحت کرکره و آخرین شب
از ماه یا میانه آن
(سُرَر) کصرد موضعی است و پوست
سار مرغ و گل و خاک کہ بر وی
خفیده باشد و موضعی است
نزدیک مکه و دران درختی بود
کہ هفتاد نبی را در زیر آن درخت

ناف بریده اند یعنی درزیر آن
درخت متولد شده اند * وآخر شب
از ماه باسیانه آن
(سِرَد) کعب آنچه بریده شود از
ناف کودک و پوست سمار وغ
وگل و خاک کر بر وے چسپیده
باشد وآخر شب از ماه وشکنهاے
کف دست و پیشانی اسرار جمع
اسار یر جمع الجمع
(سُرِیّة) بالضم داه فراشی ای
منسوبة الی السر بالکسر للجماع
وهذا من مغیرات النسب سُرّی

ج

جمع
(سُرُد) بضمتین سر شاخ گیاه
(سُرود) بالضم شادی اسم مصدر
است واطراف شاخهاے بدیا یمین
ومعرفه شهری است بقهستان
(سَار) بالفتح گزین سنب و
خالص آن وآنچه بریده شود از
ناف کودک وغوره خرما وآخرین
شب از ماه ووادیے است در
بطن جله * وسَرارة الوادی
بهترین جاے وادی
(سَرارة) بالفتح خوبے چیزے و
خلوص وبهتریے وپاکیزگی آن

والفعل من کرم * وسَرارة الوادی
بهترین جاے از وادی وگزین
سنب وبهترین آن ووادی است
در بطن حله
(سِرار) کتاب موضعے است
بحجاز وآبے است نزدیک
یمامه وموضعی است ببلاد تمیم وشکنهاے
کف دست وپیشانی اسرو جمع +
وآخرین شب از ماه وبفتح وآنچه
بریده شود از ناف کودک
(امرأة سارّة) زن شادان کن
(اَسَرّ) آنکه در کار کسی دخل کند
وناخوانده درآید وسیان گاو [illegible]
و شتر که کره آن مجروح
باشد
(سَرّاء) ممدود ومضموم مشدده
وبفتح آبے است نزدیک وادی
سلیے در کوهستانی است گل [illegible]
نزدیک وادی [illegible] نام سرمن
رائی
(سَرّاء) بالفتح والتشدید شادیے
ونکوئی وشترا ده بسیار کره
نی میان کاداک با عام است
وزمین نکو ومانند گیاه * وسَرّاء
بنت نبهان) صحابیه است

(سَرِیر) کامیر موضعی است مر بار
بنی دارم با بنی کنانه و ملکی است
میان بلاد لان وباب الابواب و
اورا پادشاهی است بر سرخود
ودینی [illegible]
است وتخت [illegible]
شاه ذکر [illegible] عند البعض + و
قرارگاه سر از گردن و ملک ونعمت
و فراخی زندگانی واصل وقوام
هر چیزے وجنازه بے مرده وآنچه
بر پشت باشد از ریگ وخوابگاه
وپیه گیاه بر دیے
(سَرِیرة) کسفینة راز سَرایر
جمع
(سَرِیر) گزیده دیے است بحجاز
ووادی نه جوی است نزدیک جار
که کشتیهای حبشه راکه بمدینه آیند
آنجا لنگر کنند
(ابو سریرة) مانند ابو هریره
بنیان محدث است ومنصور بن [illegible]
ابو هریره شیخ است مر ابن
المبارک را
(سارورا) شادیے
(سَرِّی) کسکری نام دختر نبهان
عنویة صحابیه است

(سیرین) سجین موضعی است
بمکه از آن موضع است موسی بن محمد شیخ
[illegible] شیخ است مرطبرانی را
(سُرهود) کعصفور دانای بزرگ
بسیار در آینده در امور و پیکان
دوک ودوست ویار خالص [illegible]
[illegible] مینی نیکو [illegible] است
کننده شتران است
(سُرّة) بالفتح اطراف [illegible]
(سِترة) [illegible]
استره باشد یک سر وی [illegible]
گوینده ویک سرآن در گوش [illegible]
(سَرّاق) تشدید را غلط است
بمعنی تخفیف آن لحن است
(آسادیر) خوبی روی وهر دو
رخسار
(مَسرود) ناف بریده
(ن) سَرّه سَره وسَرّا [illegible] بالضم و
[illegible]
کرد [illegible]
+ وسَرّ الزند [illegible] بالفتح چوب
را و زیر سنگ آتش زنه کرد
تا آتش گیرد + ویقال [illegible]
[illegible] زیرا که زند [illegible]

(وَسَتَہَ الضَّبِیَّ) ناف بریدکودک را (وسَیرِسَتَہ) نیزه زدن برناف وچوب نهادن درمیان نش نر * وَسَتَہُ) شادیا گفت اورا (س) آسَتَہ) بسیار ناف گردید * و سَتَہٰک) شادمان کردترا سنیکے نمود (سَتَہ سَتَہ الشُّعَرَۃ) تیز کردکاش را (تَسَہ سُہ) تنگ باقی جامه باندک ریسمان بافتن (اَسَتَہُ) پوشیدآنرا وپنهان کرد وظاهر کرد از لغات اضداد است * واَسَتَہ الیہ حَدِیثًا) رسانید بسوئے وے سخن را * و آسَتَہ الیہ بسِتَّہٖ) درمیان نهاد با وے راز خود را (سَتَرہُ الماءُ تَسَرِیًّا) تاباف رسید آب اورا (مُسَارَّۃ) باکسی راز گفتن (تَسَارُّوا) باکسے راز گفتند (تَسَرَّدَها) سریه گرفت آن را تَسَرَّاها باتعلب شد (اِنْسَتَرَّ) پنهان شد * ونیز (اِسْتِسْرَاد) سریه گرفتن

س رس

(سَیَرِس الکلف) نامرد یا آنکه جماع نکند یا اوراف ر ز نسے نشود وکسی که باروا نگردا ند دوست و مرد زیرک وهوشیار ونگهبان چیزیے که در دست وی است سِرَاس، بکسر جمع (سَرِّیس) کامیر بمعنی سرس است در همه سَرَّسَا کامرارجع (سَرُوس) کصبور شهری است بافریقیه واهل آن اباضیه اند (س) مَرِ س سَرَسًا) بالتحریک نامرد شد یا جماع نکرد یا فرزندی نشد اورا * وسَرِسَ الفحل) باروا نکرو گشن وسَرَا س فلان) بدخوی شد ونادان وهوشیار گردید پس نادانی (مُصْحَفٌ مُسَرَّس) کمعظم مصحف درست مجموع شیرازه بسته

س رط

(سُرَطَ) کصرد سخت بر وبسیار خوار کلان لقمه (سُرَطَۃ) کهمزه زود فرو برنده (سِرَاط) بالکسر راه یا راه روشن

مران جهت کرونده دران نحاب میشود مانند نیست طعام فرو خورده والصّادُ اَعلی للمضارعة والسین لا الاصل * وقول من قال بالزاء مخلصة خطأ خطأ (سُرَاط) کغراب شمشیر بران (سُرَاطِیّ) بالضم بسیار خوار * و سیف سُرَاطِیّ) شمشیر بران (سِرْوَاط) بالکسر بسیار خوار (سَرَطَان) محرکة خرچنگ * شتر شغال خاکستر آن که در دیگ مس بدون علی سوزانیده باشند با آب یا شراب یا نصف وزن آن خطیانا نوشند در رفع سم سگ دیوانه نفع بسیار بخشد وخشم او را اگر بر صاحب تب نوبت بندند شفا یابد ویا اورا اگر بر درخت آویزند همه بار آن بدون علت بیفتد وگویند تعلیق پای او بر درخت بار دار جهت حفظ سقوط آن وگوشت آن مدقوق را نفع دهد و سرطان بحری خرچنگ دریائی است چون از آب برآید متحجر شود وآن سنگی است بقدر سرطان نهری سوخته آن در سرمه وسنون

جهت دمعه وناخنه وجلای دندان سفید * ونیز سَرَطَان) نام برجے است در آسمان ودری است بیماری که از سودای سوخته وصفرا پیدا شود اول بقدر دانه نخود نمایان شود سپس آن بقدر خربزه وکلان از آن هم گردد وبران عروق مانند پای خرچنگ دیده شود و درین هنگام اسیدهٔ شدن آن هست وتدادی برای آنست که تا ازین کلان تر نشود وعلاجے است که بر بیند سم ستور سپید آید وخنگ گرداند یا آنکه بر گرد سم آن * وتیز قدم وبسیار خوار کلان لقمه سخت دلیر * وفی المثل لاتاخذ سرطان القضاء لسان ای یا خذ الدین فیبتلعه فاذا طولب للقضاء اضرطه (سَرَنْطَلَہ) کرنیلا رنوسے از آس مانند حریر * وفی المثل لاتخذ سَرَیطی والقضاء ضُرَیطی (مشهور) مشد ودین معصور تین در حق شخصے گویند که وام آوا اے دین نهادن وارزد ودفع پیش آرد یعنے گرفت وآسانی فرو برد و

ج ۲

وقت تقاضا داد و تیز دادن یعنی ادای
آن منع و دشوار می گرداند بر وی
+ و در آن لغات است سُرَّیط و ضُرَّیط
کقُبَّیط و یخفف و سِرِّیطی و ضِرِّیطی
کخلیفی و سُرَیطا و ضُرَیطا مضمومتین
مخففتین
(سِرطیط) بالکسر بسیار خوار
کلان لقمه
(سِرطراط) بکسرتین با لو ده و
افروشه
(مِسْرَط) کمنبر راه گذر طعام
در حلق * (مَسْرَط) کمقعد مثله
(ن س) (سَرِطَهُ سَرَطًا وسَرَطانًا)
محرکتین فرو خورد لقمه و جز
آن را
(تَسَرَّطَهُ) فرو برد آن را
(اِسْتِرَاط) فرو خوردن لقمه و جز
آن * و فی المثل لاتکن حلوا فتسترط
ولا مرّا فتعقی
(انْسَرَطَ فی حَلْقِهِ) آسانی
فرو شد در گلوی او

س ر ط ع

(سَرْطَعَ سَرْطَعَةً) سخت دوید
از ترس و بیم

س ر ط ل

(سَرْطَل) کجعفر دراز مضطرب
الخلقه
(سَرْطَلَة) بالفتح درازی با نحافت
جثه و اضطراب بنیه

س ر ط م

(سَرْطَم) کجعفر و زبرج دراز بالا
سبند آواز و راخ گفتار فراخ حلق
زود فرو برنده با جسامت جثه
و نحافت خلقت + و کز بسیار
خوار و شکم بلیغ

س ر ع

(سَرْع) بالفتح و یکسر شاخ تر و تر
وتازه آن جهت که نازک می شود و
شاخ تر از هر درخت که باشد
(سِرَع) کعنب و بحرک شتاب
یقال ما عجبنی سِرْعَةٌ * و قولهم
(السِّرْعَ السِّرْعَ) کلمه است که بدان
بر سرعت انگیزند شل الوحی الوحی
الوحی یعنی شتاب شتاب
(سُرْعَة) بالضم شتاب نقیض بطاء
یقال عجبت من سُرْعَةِ ذالک
(سَرِیع) کامیر شتابنده و سُرْعان
بالضم جمع و شاخ تر افتاده از درخت
نبات سِرْعان بالضم و الکسر جمع +
و قوله تعالی وَاللّٰهُ سَرِیعُ الْحِسَابِ

ای حسابه واقع لامحالة او لا یشغله
حساب عن حساب و لا شیء عن شیء
او تسرع اعماله فلا یبطئ شیء منها
عما اراد سبحانه لانه بغیر مباشرة
و لا علاج فهو یحسب الخلق بعد
بعثهم و جمعهم فی لحظة بلا عد
و لا عقد و هو اسرع الحاسبین * و
ام سریع از بحر شعر + و سَرِیع
بن عمران شاعر است و ابو سریع
درخت عرفج است یا آتش عرفج
(سَرِیعَة) کسفینة شهر است
(سُرَاعَة) بالضم شتاب یقال بجر
سُرَاعَة ای سریعة
(سَرْعَانَ ذَا خُرُوجًا) مثلثة
السین ای سَرُعَ ذا خروجا فنقل
فتح من سرع را بنون سرعان داده
پس مبنی بر فتح شد و سرعان گاهی
خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن
معنی تعجب + و از آن بیت لسرعان
ما صنعت کذا ای ما اسرع * و اما
سرعان ذا اهالة فاصله ان رجلا
کانت له نعجة عجفاء و رغامها یسیل
من منخریها لهزالها فقیل له ما هذا
فقال ودکها فقال السائل ذلک و
نصب اهالة علی الحال ای سرع

هذا الرغام حال کونه اهالة و تمییز
علی تقدیر نقل الفعل کقولهم تصبب
زید عرقا و التقدیر سرعان اهالة
هذه و این مثل در حق شخصی گویند
که خبر وجود چیزی را پیش از
وقت آن دهد + و سَرَعَان
(النَّاس) محرکة اوائل مردمان
و سبقت و پیشی گیرندگان کاری
و اوائل اسپان که سبقت گرفته باشند
و گاهی ساکن هم آید در هر دو +
و زه کمان یا سرمان یعنی هر دو جانب
استخوان پشت است بر شکل مو که
مجتمع پس آن را از گوشت پاک کنند
و از آن زه کمان سازند مفرده
سازند سَرَعَانَة یکی یا سرعان
زه قوی و محکم یا پی که فراهم سازند
اطراف پر ها را یا موئی فراهم آمده
در گردن اسب یا پاشنه آن یا زه
که از گوشت پشت سازند و ما سوای
مذکور ساکن الرای است
(سَرْدَعَة) بالفتح شبنه رنگ گرد +
و منه تا خذتهم بین سردعتین +
و هی است بمر الظهران و کوهی است
تهامه + و ابو سَرْدَعَة) و قد
تضم الرا عقبه بن حارث صحابی

است
(سرعرع) شاخ تر از هر چه باشد
و دراز بالا و جوان نازک نرم
(سراوع) علی الجمیع موضعی
است
(أساریع) شاخهای ریزه که از
بن درخت زرد روید و گاهی نرم و
ترش آن خورده می شود و پارهٔ مردان
و درخشندگی آن خطوط و شاخهای کمان
و پارهای سیم و زر گداخته و منه فی
صفته صلی الله علیه وسلم کان عنقه
اساریع الذهب ای سبائکه
و کرمکیاست سپید رنگ سرخ
سر که در ریگ و در وادی ظبی
یافت شود و بدان انگشتهای زنان
را در نزاکت و نرمی تشبیه دهند
اسروع بالضم واحد آن است
یسروع بالیاء مثله والاصل
یسروع بالفتح ضم اتباعا
للراء یا اسروع سپی باطن پای
و دست آهو است
(مسرع) کمنبر مرد شتابنده
بسوی خیر یا شر
(مسراع) بالکسر بسیار شتابان
بسوی نیکی یا بسوی بدی مساریع
جمع و منه الحدیث مساریع فی
الحرب یعنی نیک شتابان
(ك) سرع سرعة) بالضم و سرعا
کعنب شتافت و سرعت نمود
(اسرع) شتافت صلته بفی یقال
اسرع فی السیر یعنی بشتافت کسرع
و هو فی الاصل متعد کانه سابق
نفسه بعجلته و اسرع المشی غیر انه لما کان
معروفا عند المخاطبین استغنی عن طلبه
و منه الحدیث فلیسرع المشی و حسبی
تسارعوا بن یقال اسرعوا اذا کانت
دوابهم سراعا
(مسارعة) شتافتن صلته بالی
(تسارع) شتافتن یقال تسارع
الیه یعنی بشتافت بسوی او
(تسرع الی الشر) بشتافت بسوی
بدی

س ر ع ب

(سرعوب) بالضم راسو

س ر ع ف

(سرعفة) نیکو پرورش دادن
کودک را یقال سرعفت الصبی یعنی نیکو
ساختم غذای کودک را
(سرعوف) کعصفور نازک و
سبک گوشت و سرعوفة)
مونث و اسب دراز بالا یا عام
است و زن دراز قد نازک اندام
و ملخ و کرمک جامه خوار
(تسرعف الصبی) نیکو پرورش
یافت کودک

س ر غ

(سرغ) بالفتح شاخ رز سروغ
جمع و بدون الف و لام موضعی
است نزدیک شام میان مغیثة و
تبوک یصرف ولا
(سرغی مرطی) کسکری دهی است
بجزیره دیار مضر
(س) سرغ سرغا) خورد خوشه
انگور را با بن آن

س ر ف

(سرف) بالتحریک فزونی کردن
در خرج مال و جاه ضد قصد و
ماندن چیزی را بغفلت و فراموش
نمودن و خطا کردن و خطا و خیرگی
عقل و خوکردگی و حریصی بر مانند
آن و و فی الحدیث ان اللحم سرفا
کسرف الخمر ای الضراوة و الفعل
من فرح و شرف و مرتبه
و و فی الحدیث لا ینتهب الی جل
نهبة ذات سرف و هو من ای
ذات شرف و قدر کبیر و روی
بالشین ایضاً و نیز سرف ام محمد
بن حاتم محدث و ذهب ماء
الحوض سرفا) رفت آب حوض از
مخارج آن
(سرف) ککتف موضعی است
نزدیک تنعیم و رجل سرف
الفؤاد) مرد غافل و ان خطاکار
(و ارض سرفة) کفرحة زمین
سرفه ناک
(سرف) بضمتین چیزی است
سپید که بافته کرمک ابریشم اند
(سرفة) بالضم مور سپید که از
ریزهای چوب خانه سازد و دوان
در آید و بمیرد و منه المثل هو اصنع
من سرفة
(اسرف) بالضم سرب معرب
آنست
(سروف) کصبور سخت و بزرگ
(سریف) کامیر رسته درختان
انگور
(سیراف) کشیراز شهری است
بفارس و آن بزرگ ترین سواحلهای
آنجاست و بنای آن از چوب
ساج است در کمال خوبی و استحکام

ج

وازان شهرت قاضی ابوسعید
حسن سیرافی نحوی بن عبد الله
بن المرزبان شارح کتاب
سیبویه و پسرش ابو محمد یوسف
سیرافی نحوی بن حسن معروف
بابن المرزبان
(ن) سَرَفَتِ السُّرْفَةُ الشَّجَرَةَ (سَرْفاً) بالفتح خورد سرفه برگ
درخت را و سَرَفَتِ الأُمُّ
ولدَهَا) پرورش بد کرد مادر بچه
را با فزونی شیر
(مُسْرِف) بکسر سین بیجا خرج
کننده ولقب مسلم بن عقبه
مری صاحب جنگ حره بدان جهت
که دران جنگ از حد درگذشته بود
(اِسْرَاف) بی اندازه و بی گزاف
خرج کردن و بیجا و بی محل و در
غیر طاعت خرج کردن و خوردن
چیزی که از حلال نیست و درگذشتن
از حد میانه
(اِسْرَافِين) نام فرشته
س ر ف ح
(سَرْفَح) بجعفر نام شیطان
س ر ف ل
(اِسْرَافِيل) بکسر همزه نام فرشته
است لغة فی سرافین اعجمی کجبرئین
واسماعین واسرافین مضاف
الى ايل وقيل خماسی همزته اصلية

س ر ق
(سَرِق) بکتف دزدی سرقه
بالتاء و بفتح شده
(سَرَق) محرکه شقهای حریر
یا حریر سپید سرقه یکی معرب
سره
(سَرَقَة) محرکه اقصی آبی ست
بعالیه
(سَارِق) دزد و نام مردی بود
فی المثل سَرَقَ السَّارِقُ فَانتحر
(سُرَاقَةُ بن كعب) کنانه و سراقه
بن عمرو و سراقه بن الحارث و
سراقه بن مالک مدلجی و سراقه
بن ابی الحباب و سراقه بن
عمرو و سراقه ذو النون صحابیان
اند و سُرَاقَة بن جعشم نیز صحابی
است بر قول جوهری فی القاموس
انما هو جده
(سُرَّق) کسکر موضعی ست بنجا که
وشهرستانی ست باهواز و سرق بن
اسد جهنی صحابی است وکان
اسمه الحباب فابتاع من بدوي
راحلتين ثم اجلسه على باب دار
ليخرج ليأتيه بثمنهما فخرج من الباب
الاخر وهرب بهما فاخبر به النبی
صلی الله علیه وسلم فقال التمسوه
فلما اُتِيَ بِهِ قال له انت سَرَق
وكان يقول لا احب ان اُدعى
بغير ما سماني رسول الله صلى
الله عليه وسلم بود و احمد بن سرق
مروزی اخباری ست
(سَارُوق) دهی ست بروم
(سَوَارِق) زوائد پره قفل و
السوارق الجوامع جمع سارقه است
(سَوَارِقِيَّة) بیای مشدد دهی ست
میان حرمین شریفین
(سِرْقِين) سرکین معرب
آن ست
(سُرَّاق) بتشدید را نام مردی
(اِسْتَبْرَق) دیبای کنده مذکور
ست در ب ر ق
(مَسْرُوق) دزدیده و نام پدر
سعید تابعی و مسروق بن اجدع
تابعی است و مسروق بن المرزبان
محدث است
(ض) سَرَقَ مِنْهُ الشَّيءَ سَرَقاً و
سَرَقَةً) بحرکتین و سَرِقاً و سرقه بکسر الراء
وسرقا بالفتح دزدی کرد و سرقا فالها
سرقه مالا
(س) سَرِقَ سَرَقاً) پوشیده شدن
وسَرِقَتْ مفاصِلُه) سست و
فرو هشته شد بند بعضای او
(مُسْتَرِقُ العنق) بکسر کوتاه گردن
(مُسْرَقَان) کمکران و بفتح
موضعی ست
(اَسْرَقَ اِسْرَاقاً) سست و ضعیف
گردید و واسرق عنهم) سپس
ماند از آنها و پنهان شد تا برود
(مُسَارَقَة) دزدیده نگریستن
سوی کسی یقال هو يسارق
النظر اليه اي يطلب غفلته لينظر اليه
(تَسْرِيق) بدزدی نسبت کردن
کسی را
(مُسْتَرِق) ناقص ضعیف خلقت
و پنهانی گوش دارنده سخن
کسی را و مسترق العنق)
کوتاه گردن
(اِسْتِرَاق) دزدی کردن گوش
داشتن پنهانی سخن کسی را
(تَسَرَّقَ تَسَرُّقاً) اندک اندک
دزدی کرد
(اِنْسَرَقَتْ مَفَاصِلُهُ) سست

شد بند ای او

س د ق س ط

(سَرَقُسطَة) بفتح سین و را و ضم قاف شهری ست باندلس سرقسطی منسوب است بآن و و شهری ست بنواحی خوارزم

س ر ق ع

(سُرقُع) کقنفذ نبیذ ترش

س ر ك

(سُرُكُك) کعصفور شتر لاغر
(سَرُوكة) بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری یا ماندگی و سروک مثله فی الکل

(س) سَرِك سَرَكا) سست شد تن او بعد قوت و توانایی

س ر م

(سَرَم) بالفتح کلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند فیقال سرماسرما
(سُرم) بالضم و بان رود مستقیم که مخرج ثفل است
(سَرَم) بالتحریک درد کون و درد کون کردن من العلل من سمع
(سُرمان) بالضم زنبوری ست بد
(تسریم) پاره پاره کردن

(مُسَرهَمة) پاره پاره و جلدة الابل مسرهمة ای متقطعة
(تسرهم) پاره پاره شدن

س ر م د

(سَرمَد) بالفتح همیشه و پیوسته و شب دراز و موضعی ست از مضافات حلب

س ر م ط

(سَرمَط) بالفتح شتر دراز هیکل سراميط کعلابط و سرمطیه بالفتح مثله
(سَرَوْمَط) کعصنوبر شتر دراز هیکل و پوست گوسپند که درآن خیک می نهند و هرگلیم مانند آن که بدان چیزی را پوشند یا دران پیچند
(جَمَلٌ مُسَرهَطٌ) شتر دراز هیکل
(تَسَرمَطَ الشَّعرُ) اندک و تنک گردید موی

س ر م ق

(سَرمَق) بالفتح و کبرش نیز تنک و آن گیاهی ست پهن برگ خوردن دو درهم تخم سائیده آن سه هفته تریاق است مر مستسقا را و اکثار آن مورث هلاکت

دودون لام شهری ست باصطخر
(سَرمَقَان) بالفتح دهی ست بهراة و بسرخس و بفارس

س ر ن ج

(سرنج) کسند چیزی ست مصنوع که از قلعی سوخته و سفیداب سوخته بهم رسد شبیه بشنجرف و از ان کم رنگ تر و گاهی دیوار را از اندرون بدان پیرایند و نگار کنند و دوای است که ان را اسلیقون هم گویند و در جراحات بکار آید و نفع دهد

س ر ن د ب

(سَرَنْدِیب) جزیره ایست بزرگ در هند و در آن کوهی است که بران آدم علیه السلام هبوط نموده

س ر ن د

(سَرَنْدَی) درشت و شتاب در امور خود سرنداة مونث و مذکور ست در س ر د

س ر ن ف

(سُرنُوف) کعصفور باشه
(سُرناف) کقرطاس دراز بالا

س ر و ل

(سَرَاوِیل) ازار فارسی ست معرب و گاهی مذکر آید سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سرواله یا سرویل بالکسر ست و فعویل جز ان نیامده و سراوین بنون لغت است دران چنان که شروال) بشین لغت است در سروال و سروال پوشیدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم به ثبوت نپیوسته مگر آنکه بچهار درم خرید نموده
(سَرَاوِیل الطُّلُول) نوعی از لبلاب
(فرس مسرول) اسپ که سپیدی قوایم آن از بازو و درانها درگذشته باشد
(حمامة مسرولة) کبوتر باپر
(سَرولته) ازار پوشانیدم او را
(تسرول) ازار پوشید

س ر ه ب

(سَرهَب) کجعفر احمق و بسیار نوش و بسیار خوار
(سَرهَبه) بالفتح زن تن دار دراز بالا

ج

س ر ه ج

(سَرْهَجَة) سرکشی و تمرد و سخت تافتن رسن را
(حَبْلٌ مُسَرْهَجٌ) رسن سخت تافته

س ر ه د

(مُسَرْهَد) کوهان فربه و مسدد المعظم بن مسرهد بن مجرهد بن سربل بن معربل بن مرعبل بن طربل بن ارندل بن سرندل بن غرندل بن ماسک بن مستورد اسدی محدث است وگذشت
لج (سَرْهَدَ الصَّبِيَّ) نیکو پرورش داد کودک را و سرهد السنام پدید کوهان را

س ر ه ف

(سَرْهَفْتُ الصَّبِيَّ) نیکو پرورش کردم کودک را و بناز و نعمت پروردم آن را

س ر و

(سَرْو) بالفتح درختی ست که بدان قدرا تشبیه دهند سروة یکی و جای بلند تر از آب راهه و فرود تر از کوه و کریک نبات و محله حمیر و مواضع اند و محمد بن سرو) بسیار وضع کننده حدیث ست
(سِرْو) بالکسر شهری ست نزدیک رساط و دهی ست ببلخ
(سُرْوَة) مثلثة تیر خرد کوتاه یا تیر پهن پیکان دراز سری جمع و تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم باشد و اصلها الهمز
(سَرَاة) پشت سروات جمع و بالا بر آمدگی روز و میانه راه و جای بلند از ان
(سَرِيّ) کفتی مهتر و جوان مرد و منه اسریاء جمع سروا و سری مثله سراة کذلک و این نادرست که جمع فعیل بر فعلة بالتحریک باید یا اسم جمع ست سروات جمع و سریة مونث سریات جمع سرایا مثله و نفیس از هر چیزی
(سُرِّيَّة) بالضم والتشدید کنیزک تواشی سراری جمع وقدمر
(سَرْوان) بالفتح دهی ست بسجستان
(ارض مَسْرُوَّة) زمین سروة ناک
(اسْرَائِيل) و بهمزه اسرائین بنون نام مردی و قدمر
(ن) سَرَتِ الجَرَادَةُ) بیضه نهاد ملخ ماده
(ك ص ض) سَرُوَ سَرَاوَةً و سَرْواً و سُرِيّ و سَرَاءً) جوانمرد گردید و سخی شد و مهتر گردید و نیز سَرْو) بالفتح از خود افکندن چیزی را یقال سَرَوْتُ الثوب عَنِّي) ای القیته و جوان مردی و مردمی دهد سخاوتی مروه
(اِسْرَاء) از خود افکندن چیزی را
(سُرِّيَ عَنِّي الهم) بجهولا دور شد از ما اندوه و نیز تَسْرِيَة) از خود افکندن چیزی را شدد للمبالغة
(اِسْتِرَاء) اختیار کردن چیزی را و برگزیدن آن یقال استریتهم اذا اخترتهم و استرى الموت التقى) یعنی اختیار کرد مهتران قبیله را
(تَسَرِّي) بتکلف مردی نمود و سریه گرفت کنیزک را قال یعقوب اصله تسرر من السرور
(انْسَرَى عَنِّي الهم) دور شد از ما اندوه

س ر ی

(سُرَى) کهدی شب روی و یذکر اسم ست سریة بالضم والتخفیف مثله
(سِرْيَة) بالکسر تخم ملخ لغة فی السروة
(سَارِي) موضعی است و شیر بیشه
(سَارِيَة) کصاحبة ابر شب سواری جمع و ستون و شهری ست بطبرستان از ان شهر ست بندار سروی بن خلیل و ساریه بن زنیم شخصی ست که در نهاوند محصور بود و حضرت عمر از منبر مدینه او را ندا داده و مذکور ست در زنم و ساریه بن عمرو الحنفی صاحب خالد بن ولید ست ساریة بن سلمة بن عبد حنفی نیز
(سَرَاة) اعلای هر چیز و کوهی ست که از یمن تا اطراف شام رسیده و سراة بجیله باضافت و همچنین سراة زهران و سراة عنز و سراة البجم و سراة بنی الفهران و سراة بنی

شبابة وسَراةُ المَعافر ودران ۶ و
کوهها ست وسَراةُ الکَلاع ودران
هم وهها ست وسراةُ بنی سیف
سَراةُ مُخْتلان وسَراةُ الهان وسَراةُ
للصانع وسَراةُ مُقدم وسَراةُ عنوم
وسَراةُ الطّائف وشیابین مکه
ست وفرازاین دیار هوازن
همه امواضع اند
(سَراء) کسمار درختی ست که
ازان کمان سازند سراوة یکی
(سِرْیا) بالکسر دهی ست ببصره
۶ (وسِرْیاقوس) دهی ست
بمصر
(سَرِیّ) کغنی جوی خرد که بجانب
خرمابنان رود اسریة وسریان
بالضم جمع ۶ (وسری سقطی)
زاهدی ست معروف ونیز
نام جماعتی
(سَرِیّة) کغنیة پارهٔ از لشکر از پنج
نفر تا سه صد یا چهار صد سرایا جمع
۶ ویقال خیرُ السّرایا اربعمائة
رجل ۶ وپیکان خرد کرد
(غنم بن سَرِیّ) کسی در خزرج
هست وازاولاد اوست طلحه بن
براصحابی ودیگری در بنی حنیفه

(سُرایَة) کسمیة دهی ست بشام
(سَرّاء) کشداد بسیار شب رو
(ض) سَری عِرْقُ الشّجر سِرایةً
بالکسر در آمد رگهای درخت در
زمین ۶ (وسَری مَتاعَهٔ) ۶
انداخت رخت خود را بر پشت ستور
(وسَریتُ الثّوب عَنّی سِرْیاً) انداختم
جامه را از خود ۶ ونیز (سِرایَة) در
گذشتن چیزی در همه اجزای چیزی
۶ (وسَری سُرًی) کهدی و
مَسْرًی وسَرْیةً ۶ وبضم (سِرایَةً)
بالکسر شب رفت ۶
(وسَری بِهِ) شب سیر کنانید او را
(اَسْری) شب رفت ۶ ویقال
اَسْراهُ واَسْری بِهِ یعنی سیر کنانید
او را شب ۶ وقوله تعالی سبحان
الّذی اَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً تاکیدٌ
وان کان سری لا یکون الا باللیل
کما فی قولهم سِرتُ اَمْسِ نَهاراً ۶
سَرَیتُ البارِحَةَ لیلاً ومعناه سیرٌ
۶ ونیز (اِسراء) در سراة در آمدن
وبسوی سراة شدن
(مُسارِی) شیر بیشه
(سَرّی تَسْرِیَةً) سِرِیّه بر آورد
وسریة فرستاد

(مُسْتَرِی) شیر بیشه
(اِسْتَری) شب رفت

باب السین فصل السین

س س ب

(سَاسَب) بالفتح درختی ست
که ازان تیر سازند ۶ سیسب بالیاء
لغة
(سَیْسَبان) بالفتح درختی ست
سیسبی لغة ۶ ورؤبة آن را
در شعر سیساب آورده ۶ ونیز
سیسبان) نوعی از انگور

س س ب ر

(سِیسَنبر) بکسر سین اول گیاهی
ست خوشبو که در آب روید و
آن را نمام هم گویند

س س ت ن

(سَسْتَان) در نسب پادشاهان
بنی بویه است

س س

(سُسْتُویَه) بالضم لقب ابونصر
محمد بن احمد بن عمر بن ممشاد
بن سسویه اصطخری محدث

س س ل

(سَسَالی) معرب سیسالیوس

کرنباتی ست بلغت یونانی

س س م

(سَاسَم) بفتح سین درختی
ست سیاه یا آبنوس یا درخت
شیز که نوعی از آبنوس ست
یا درختی ست که ازان کمان
سازند وبهمز وقد مر

س س ن

(سَوْسَن) کجوهر گلی ست وآن
بری ست وبستانی وبستانی
دو نوع ست سوسن آزاد وآن
سپید ست وسوسن آسمانی وآن
آسمان جونی ست نافع استسقا
ملطف مواد غلیظ وازاد لطیف
ست ونافع امراض بارده
دماغی ومحلل ریاح غلیظ فراهم
آمده در دماغ وبیخ آن جالی
لون محلل ریاح وبرگ آن سوختگی
را که از آب گرم بهم رسد نافع
وگزیدن هوام وکژدم را حاجت
۶ (وسوسنه) یکی
(وابو القاسم حسن بن محمد
بن محسن بن سسویه)
کعمرویه محدث ست

س س و

ج

(سلسا ؤمساتحا) سرزنش کرد او را و نکوهید که در بدن او جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود

باب السین فصل الطاء

من حاء

(ف) سَطَأَ الجَارِیَةَ گایید انرا

من طب

(اَسْطُبَّة بضم و تشدید با آنچه براهنه از کتان وقت صاف کردن آن .

(مُسْطَبَة) و بکسر سندان و چشمه انباشته و دوکانچه کو فته که در سفر همراه دارند و بوریا که از برگ بوی جهودان بافته باشند و هموار که بروی نشینند مساطب

جمع

من طاح

(سَطْح) بالفتح بام و بالای هر چیز و موضعی است میان کسوة و جباعب و دران موضع ابو القاسم قرمطی صاحب ناقه را جنگ واقع شد

(سَطِیْح) کاسیر کشته دراز افتاده و ستان خفته و آنکه در بر خاستن بطی بود از جهت ضعف یا بر جا ماندگی و توشه دان کز دو چرم ساخته باشند یا علم است سطیحة مثله و نام کاهنی از بنی ذئب و گویند که در بدن او جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود

(سُطَّلح) کرمان گیاهی است سطاحة یکی و هر گیاه که بر زمین گسترده باشد

(مسطح) کنبرجای خرما خشک کردن و چون خرگاه سنگ گرداگرد از سنگ بر آورده تا دران آب فراهم آید و کوزه است یک پهلو که در سفر همراه دارند و بوریا که از برگ بوی جهودان بافته باشند و تابه کلان که دران گندم بریان کنند و چوب که در بنا بر دو ستون رز نهند و هر دو طرف آنرا بجا گستراند مخلوط بخون محکم کنند یا عام است و چوبی است بر شکل محور که بدان نان ریهن سازند و و مسطح بن اثاثه صحابی است

(مَسْطُوح) کشته دراز افتاده

(ف) سَطَحَهُ سَطْحًا بالفتح گسترد آن را و بر زمین افکند و بر پهلو خوابانیدن و سَطْحٌ تسطیحة کوفته برابر و هموار کرد آن را و پهن نمود و سَطَحَ النَّخْلَ گذاشت بزغاله را با مادر آن

(اَنْفٌ مُسَطَّحٌ) کمعظم بینی تیک گسترده و پهن

(تَسْطِیْح) برابر و هموار کردن و پهن نمودن و تَسْطِیْحُ القَبْرِ خلاف تسنیم

(اِنْسِطَاح) ستان دراز شدن و جنبش ناکردن یقال انْسَطَحَ الرَّجُلُ اِذَا امْتَدَّ عَلَی قَفَاهُ وَلَمْ یَتَحَرَّکْ

من طر

(سَطْر) بالفتح رسته از هر چیز یقال بنی سَطْرًا و غَرَسَ سَطْرًا و کتب سَطْرًا اَسْطُر و سُطُور و اَسْطَار جمع اَسَاطِیْر جمع الجمع و خط و بجرک فی الکل و گوسپند یکساله و نیز سطر بالفتح نبشتن و بریدن بشمشیر یا عام است و افکندن بر زمین والفعل من نصر

(سُطْرَة) بالضم آرزو

(سَطْرِیٌ) کسکری هی است بدمشق

(سَاطِر) کصاحب قصاب و

(سَاطُرُون) بلفظ جمع نام پادشاهی از پادشاهان عجم که سابور ذو الاکتاف او را بقتل رسانید

(سَاطُور) آنچه بدان بر اندازد کارد و جز آن

(اَسَاطِیْر) سخنهای پریشان بیهوده و افسانها و احدان اسطار است و اسطیر بکسر هر دو و اسطور بالضم و بتا در هر سه

(سِنْطَار) بالکسر نوعی از می که خورنده را بر زمین افکند یا شراب ترش یا شراب نو ساخته و در جمل ابن فارس و جمهره ابن درید و مصنف ابو عبیده مسطار بضم میم است و غبار بلند رفته

(مُسَیْطِر) حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف بر چیزی

(سَیْطَرَ عَلَیْهِمْ) برگماشته شد بر ایشان و غالب گردید

(تَسَوْطَرَ عَلَیْهِمْ) برگماشته شد بر آنها و چیره گردید

(اَسْطَرَ اِسْمِی اِسْطَارًا) درگذشت از سطری که دران نام من است و اَسْطَرَ فُلَانٌ فِی قِرَاءَتِهِ خطای کرد در قرأت خود

(مُسْتَطِر) کمحدث برگماشته

(سَطَّرَ تَسْطِیْرًا) فراهم آورد و نیز تسطیر انشتن و باهم آوردن

چیزی راکہ اصلے نباشد آن را یقال سطح علینا یعنی سخنہای پریشان و بے اصل گفت و و برگماشتہ شدن
(تَسَیطُر) برگماشتہ شدن
(اِستِطار) نبشتن

س ط ط

(اَسَطّ) مرد دراز پای
(سُطُط) بضمتین ستمگاران و ظلم پیشگان

س ط ع

(سَطَع) محرکہ دست برہم زدگے اسم ہست و آواز ضرب و مانند آن یقال سمعت لوقعہ سَطَعًا شدیدًا ای صوت ضربۃ او رمیۃ و انما حرک لانہ حکایۃ لا نعت ولا مصدر و الحکایات تخالف بینہا و بین النعوت احیانًا و و درازی کردن
(سِطاع) گکتاب دراز ترین ستون خیمہ و شتر دراز و بہ ستون خانہ و کوہی ہست و داغ کردن شتر بدرازنا
(اَسطَع) دراز کردن از شتر مرغ و جز آن سطعاء مؤنث و لقب سہب بکرین وائل و ھو ذو القلادۃ ایضًا
(مِسطَع) کمنبر فصیح
(سَطِیع) کامیر دراز بالا و صبح

(ف) سَطَعَ الغُبارُ سطوعًا و سَطِیعًا) کامیر قلیلًا برآمد گرد و بلند گردید و و نیز سطوع) برآمدن بوی سَطِیع مثلہ و و دمیدن صبح و روشنائی آفتاب و درخشیدن برق و نمائش آن و و سَطَعَ بیدیہ سَطعًا) بالفتح دست برہم زد تا آواز برآید یا دست بر دست دیگری زد و بحرکۃ و و سَطَعَتنی رائحۃ المسك) رسید بوی مشک بامن
(س) سَطِعَ سَطَعًا) بالتحریک دراز گردن گردید
(بعیرٌ مُسَطَّعٌ) کمعظم شتر با داغ
(سَطَّعَہ تَسطِیعًا) داغ کردن شتر را در درازی

س ط ل

(سَطل) بالفتح پنگان با دستہ سیطل کحیدر مثلہ سطول جمع و سیطل طست ہست متعارف نہ سطل مرد دراز بالا
(سَاطِل) کصاحب گرد بالا رفتہ طاسل مثلہ
(تَسَیطُل) تنہا و بے ہیچ چیز بودن یقال جاء یَتَسَیطَلُ اذا جاء وحدہ ولیس معہ شئ

س ط م

(سَطم) بالفتح تیزی تیغ
(سُطُم) بضمتین چھول و نہاد
(سُطُم) بضمتین میانہ دریا
(اِسطام) بالکسر آتش گاو آہن سرپہن و در رود و سربند و فارۃ و تیزی تیغ ومنہ الحدیث العرب سِطامُ النَّاسِ ای فی شوکتہم حِدَّتِہِم کالحد من السیف
(اِسطَام) بالکسر و زرنیہ آتش و آتش گاو آہن و لقب شمشیر عبد اللہ بن اَضرم
(اُسطُمَۃُ القَومِ) بضم و تشدید میم میانہ قوم و اشرف و مہتر ایشان یا فراہم آمدن گاہ مردمان و معتمد علیہ ایشان
(ن) سَطَمَ البابَ) بند بست در را

س ط ن

(سَاطِن) کصاحب پلید
(اَسطَان) بالفتح آوند بود مین کان النون بدل اللام و قلعہ ہست بخلاط
(اُسطُوان) بالضم شتر دراز گردن یا بلند بالا و تعری ہست بروم
(اُسطُوانَہ) بالضم ستون معرب ستون نون اصلے ہست بروزن افعوالۃ مثل اقحوانۃ بدلیل اساطین مُسَطَّنَۃ یعنی ستونہای استوار یا زائد بروزن فعلوانۃ و قیل افعلانۃ و و توام ستور و نرہ

س ط و

(سَطوَہ) یک حملہ سطوات جمع
(سَاطِی) اسپ گام دور رو و دور نہندہ و اسپیکہ در دویدن دم خود را بردارد و آنکہ بر دیگر سپان حملہ کند و شتر نری کہ بغلبہ شہوت از میان شتران بیرون آید از کی بر دیگری و دراز بالا
(امرأۃٌ سِطَۃُ النِّسَاء) کعدۃ زن متوسط در حسب و نسب اخرجت علی اللفظ
(ن) سَطَا عَلَیہِ وَبِہِ سَطوًا و سَطوَۃً حملہ کرد یا مغلوب نمود و سخت

کرفت آنرا و (سَطَا الْمَاءُ) بسیار شد آب و (سَطَا الطَّعَامَ) چشید
آنرا و (سَطَا الْفَرَسُ) دو رسوی نهاد سپ گام را و (سَطَا الرَّاعِيُ
عَلَى النَّاقَةِ) دست در رحم
ناقه کرد راعی تا آب فحل را بیرون
کند و ومنه الحدیث لَا بَاسَ اَنْ
يَسْطُوَ الرَّجُلُ عَلَى الْمَرْاَةِ اِذَا خِيفَ
عليها ولم توجد امراة تعالجها یعنی
وقتی که قابله یافت نشود روا ست
که مرد دست خود را در فرج زن
کرده بچه مرده را از شکمش برآرد
و (سَطَا الْفَرَسُ) بر سر خود رفت
(سَاطَاهُ) سختی کرد بر وی

باب السین فصل العین

س ع ل

(سَعَائِل) شتران دراز هیکل

س ع ب

(سَعْب) بالفتح هر چیز لسج که روان
و دراز شود از شراب و جز آن
(سَعَابِيب) رشته مانندی از شهد
ولعاب خطمی مانند آن و (سَالَ
فَمُهُ سَعَابِيب) دراز شد لعاب آن
مانند رشتها و روان شد آب
و رشت و لسج واحد آن سعبوب
است
(مُسَعَّب) کمعظم جائز بقال هو
مُسَعَّبٌ لَهُ كَذَا یعنی جائز و روا ست
او را چنین
(تَسَعُّب) دراز شدن مانند رشته
از آب لسج و نحو آن
(اِنْسَعَبَ الْمَاءُ) جاری شد
آب و روان گردید

س ع ب ر

(سَعْبَر) بالفتح چاه بسیار آب
سَعْبَرَة بالتاء مثله و و ماء سَعْبَرٌ
آب بسیار و و سِعْر سَعْبَرٌ نرخ ارزان
(سَعَابِرُ الطَّعَامِ) آنچه از گندم
دور کنند آن را از گندم و دانه و
دانه تلخ و جز آن

س ع ب ق

(سَعْبَق) کسفرجل و تضم الباء
گیاهی ست بد بو والنون زائدة

س ع ت ر

(سَعْتَر) بالفتح پودینه کوهی مفتح
و محلل بلغم و ریاح و مشتهی و
ملطف اغذیه غلیظه و منقی معده
و خوردن ادویه مسهله با آب
سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج قیام
کرم ست و دافع تخمه عفونت
غذا
(سَعْتَرِي) بیای مشدد مرد
شوخ و بی باک و جوانمرد و لاوس
و در ین معنی بصاد بیشتر ست
و لقب یوسف بن یعقوب نحیری

س ع د

(سَعْد) بالفتح موضعی ست
نزدیک مدینه و کوهی ست بحجاز
و شهری ست که در ان زره ها
ساخته شود و گویند که قبیله است و سه
یک خشت خام سعود جمع و و نیک بختی
و بهی بود مرضی ملکان را و
و (سُعُودُ النُّجُومِ) ده ستاره اند
سَعْدُ بُلَعَ و سَعْدُ الْاَخْبِيَةِ و این
ستاره ست بر شکل پیمانه و سَعْدُ
الذَّابِحِ و سَعْدُ السُّعُودِ و این
هر چهار از منازل قمر و برج جدی
و دلو اند و و سَعْدُ نَاشِرَةَ و سَعْدُ
الْمَلِكِ و سَعْدُ الْبِهَامِ و سَعْدُ الْهُمَامِ
و سَعْدُ الْبَارِعِ و سَعْدُ مَطَرٍ و این
هر شش از منازل قمر نیستند
و هر واحد ازین کواکب شش گانه
دو کوکب اند و میان هر دو
فاصله مقدار یک ذراع در نظر
می آید و سعد بن خوله و سعد بن
خیثمة و سعد بن الربیع و سعد بن
عبادة و سعد بن عبید و سعد بن
عمیر و سعد بن مالک و سعد بن
محیصة و سعد بن معاذ و سعد
بن ابی وقاص و سعد بن وهیم
صحابیان اند و سعد الخیر سعد
بن خیثمة و سعد القاری سعد بن
عبید است و سعد بن ابراهیم
و سعد الجاری مولای عمر بن
الخطاب و سعد بن طارق و سعد
بن طریف و سعد بن هشام و سعد
بن ایهص از تابعیان و و نیز در عرب
سعود بسیار و قبائل شتی از نها
سعد تمیم و سعد قیس و سعد هذیل
و سعد بکر و قیل لما تحول الاضبط
بن قریع السعدی عن قومه انتقل
فی القبائل فلما لم یحمدهم رجع الی
قومه و قال بکل واد بنو سعد یعنی
سعد بن زید مناة بن تمیم فذهبت
مثلا و و فی المثل اَسَعْدٌ اَمْ سُعَيْدٌ
مصغرا یعنی محبوب ست یا مکروه
واصله ان ابنی ضبة بن ادّ خرجا
یطلبان ابلا لهما فرجع سعد و فقد
سعید فکان ضبة اذا رای سوادا
تحت اللیل قال اَسَعْدٌ اَمْ سُعَيْدٌ

قوله مثلا یضرب فی الاستخبار
عن الامر بن الخیر والشر ایهما وقع
۱۲ و نیز در تحریص چیزی گویند
انج سَعْدُ قد قتل سعید ۱۲ و دَیر
سَعْد) موضعی ست ۱۲ و حَمام سَعْد
موضعیست بطریق حاج کوفه و
مَسْجِدُ سَعْد) منزلی ست درمیان
مغیثه و قرعاء ۱۲ و قول علی کرم الله
وجهه اَوْرَدَهَا سَعْدٌ وسعد مشتمل
مذکورست در ش رع
(سَعْدَة) بالفتح نام زنے
(سَعْدِی) بیای نسبت دهی ست
بحلب موضعے است در حلهٔ
بنی فرید
(سَعْدِیَّة) منزلی ست مر سبنے
سعد بن حارث را و موضعی ست
مر بنی عمرو بن سلمه را و موضعی
ست بیمامه مر بنی رفاعه را و
چاهی ست مر بنی اسد را و آبی
ست در دیار بنی کلاب و دیگر
مر بنی قریظه را و دو ده اند بحلب
سفلے و علیا
(سَعْدِیَّتَین) دهی ست نزدیک
هدیه ازان ده ست خلف
شاعر

(سُعْد) بالضم بیخ گیاهی ست
خوشبوی بفارسی شک زیرزمین
و بهندی موته در اندمال جراحات
شکل منفعت عجیب دارد ۱۲ و
نیز سُعْد) موضعی ست نزدیک
یمامه و کوهی ست
(سُعُد) بضمتین نوعی از خرما
(سَعَد) محرکه آبی بود جاری
در زیر کوه ابوقیس و بینه ست
(سَاعِد) بازوی مردم و بال مرغ
(سَاعِدَة) علم ست مر شیر بیشه
را و نام مردی ۱۲ و بَنُوسَاعِدَة)
گروهی ست از خزرج و سقیفه
بنی ساعده بمنزله سرائی ست
مرایشان را در مدینه ۱۲ و نیز
ساعدة) چوبی که بکره را گیرد
(اسعد) مذکر سعدی نیک
بخت سعید مثله و منه الحدیث
اَسْعَدُ النَّاس بشفاعتی من قال
لَا اِلٰه اِلّا الله خالصًا ۱۲ و اکثر
از اخلاص اخلاص کامل مراد باشد
اسم تفضیل بود ۱۲ و نام مردی و کفتگے
بند دست ستور یا علتی ست
مانند گره بشتر عارض شود و
ازان لاغر گردد ۱۲ و بنواسعد)

بطنیست
(سُعْدَی) بالضم مونث اسعد
و نام زنے
(سَوَاعِد) آب راهها بسوی
جوی یا دریا و رهگذر و جای ستن
مغز در استخوان و رهگذر شیر در پستان
و سوراخهای پستان ساعد و احد
آن ست در همه
(سَعِید) کامیرجوی و نام مردی
۱۲ و سعید بن حریث و سعید بن
امیه و سعید بن بربوع صحابیان
اند و ابوسعید خدری سعد بن
مالک ست مشهور بکنیت ۱۲ و سعید
بن برده و سعید بن جبیر و سعید
بن ایاس و سعید بن جهمان و
سعید بن الحارث و سعید بن ابی
الحسن یسار و سعید بن ابی سعید
کیسان مقبری و سعید بن
عبد الرحمن مصری و سعید بن
عبد الرحمن مکے و سعید بن فیروز
و سعید بن عبد الله و سعید بن
المسیب و سعید بن مینا و سعید
بن هلال و سعید بن محمد و سعید
بن یزید از تابعیان ۱۲ و سعید بن
عبد العزیز فقیه اهل شام ست

و سعید بن عمرو همدانی قاضے
کوفه و سعید بن عمرو زرقی از قاسم
بن محمد روایت دارد و سعید
بن عمرو بن شرحبیل بن سعید بن سعد
بن عبادة از پدر خود و سعید بن
ابی عروبة مهران یکے از اعلام
بصریان و ثقات ایشان ست و
سعید بن غزوان از صالح بن یحیے
روایت دارد و سعید بن یحیی از
اتباع اسط ست و سعید بن یسار برادر
حسن بصری و ابوالحسن سعید
مجاشعے نحوی ست معروف
باخفش اوسط و ابو محمد سعید بن
مبارک نحوی بغدادی ست
معروف بابن دهان قاضی سعید
مصری معروف بابن سنا
الملک شاعر ست
(سَعِیدَة) کسفینة خانه بود مر
عرب را که حج آن میکردند
و نام زنے
(سَعِیدِیَّة) دهی ست بمصر و نوعی
از چادرهای یمن
(سُعَیْد) کزبیر جاریک خشت
خام و نام مردی
(سُعَیْدَة) کجهینة نام زنے

ج

(سَعَادَة) نیک بختے خلاف
شقاوت و نیک بخت شدن و الفعل
من سمع یقال سَعِدَ فهو سَعِیدٌ و
و کذا سُعِدَ مجهولا فهو مَسْعُودٌ
(سُعُود) بالضم نام مردی
(سُعُودَة) بالضم مبارکی و نیک
اختری خلاف نحوست
(سُعَاد) بالضم نام زنے
(سُعَادی) کجباری مشک زیر
زمین
(سَعْدَان) بالفتح گیاهی ست
و آن نیکوتر علف شتر ست و فی
المثل مَرْعًی و لا کالسَّعْدَان در حق
شخصے گویند که بکثرت چیزی قناعت
کند اصلهٗ اَنَّ امرء القیس
الکندی تزوج امرأةً من طی فبعد
زوج لها فقال این انا من زوجك
الاول فقالت مرعًی و لا کالسعدان
فذهبت مثلا و سعدان را خار
باشد سه پهلو و بدان سر پستان
را تشبیه دهند و گویند سَعْدَانَةُ
الثَّنْدُوَة و هو فَعْلَانٌ لانه لیس فی
الکلام فَعْلَالٌ غیر خزعال و قهقار
و قسطال و خزطال الا فی المضاعف
و نیز سعدان) نام مردی

(سَعْدَانَة) بالفتح پیچم سپل شتر
و کبوتر یا نام کبوتری و گره بند
نعل و حلقه و بر سیاهی کرد که زیر سر
پستان مرد هست و پستان زن و
گره رشته ترازو و سعدانات جمع
او و نیز سعدانات) ناخنان زیر
خوردگاه شتر
(سُعْدَان) بالضم سبحان اسم
هست اسعادر را و یقال سُبْحَانَهُ و
سُعْدَانَهُ ای اسبحه و اطیعه
(سَعَادُ بن سُلَیمان) کشداد
محدث ست
(سَعْدُون) نام مردی
(مَسْعُود) نام مردی
(مَسْعُودَة) دو محله اند ببغداد
(مَسْعَدَة) بالفتح نام مردی
(ف) سَعَدَ یَوْمُنَا سعدًا) بالفتح
و سعودا میمون و مبارک شد
(اِسْعَاد) نیک بخت کردن یقال
اَسْعَدَ الله فهو مَسْعُودٌ و لا یقال
مُسْعَدٌ کانهم استغنوا عنه بمسعود و
و یاری دادن و یاری دادن زن
مرد دیگری را در نوحه و آن منهی عنه
است و قولهم لبیك و سعدیك
معناه اسعادا بعد اسعاد

(مُسَاعِد) نام مردی
(مُسَاعَدَة) یارمندی نمودن
(اِسْتِسْعَاد به) نیک بخت
شمردن او را و مبارک و میمون
دانست و و نیز استسعاد) نیک
بختے جستن و یاری خواستن
(تَسَعُّد) گیاه سعدان جستن
س ع د م
(بنو سَعْدَم) کجعفر از بنی مالک
بن حنظله ست یا میم زائد است
س ع ر
(سِعْر) بالکسر نرخ اسعار جمع و
و سِعْر الدُّؤَلِی) صحابی ست
بقولی و ابو سعر منظور بن حبّه)
راجز است و شاعر
(سَعْرَة) بالفتح سعال و اول کار
و سرعت هر کار و حدت و تیزی آن
(سُعْر) بالضم گرمی آتش و دیوانگی
و گرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت
آرزمندی گوشت و یاری گری و نقل
کردن علتی از صاحب خود بدیگری
(سُعْرَة) بالضم رنگی که بسیاهی زند
(سُعُر) بضمتین دیوانگی و کولی
و کند فی ضلال و سُعُر
(سَعِر) کتف دیوانه سعری

کقتلی جمع
(اَسْعَر) مرد کم گوشت نمایان
پی لاغر بدن بر گردیده رنگ
و لقب مرثد بن ابی حمران جعفی
شاعر و لقب عبید مولای زید بن
صوحان یا آن شین ست و و
اسعر بن رحیل تابعی و و اسعر
جعفی و اسعر بن عمرو محدثان
اند و و هلال بن اسعر بصری
از اجله مذکورین ست و و
صفیه بنت اسعر شاعره ست
(سُعَار) کغراب گرمی آتش و
سختے گرسنگی و گرسنگی سعران
و سعر جمع و و بدی و فساد
(سَعِیر) کامیر آتش افروخته
و سوزان و زبانه آتش سعر کتب
جمع و و نام بتی و قوله تعالی و
کفی بجهنم سعیرا ای مسعورا
(سُعَیر) کزبیر نام بتی و و سعیر
بن العدار) صحابی ست
(سِعْرَارَة) بالکسر صبح و شعاع
آفتاب و اصل روشن دان که
بفارسی کرد آفتاب ست و سعرورة)
بالضم مثله فیها
(سَاعُور) تنور و آتش و مقدم

ترسایان در شناخت طب
(سَاعُورَة) آتش افروخته
(سِعْرَان) بالکسر نام مردی و
سخت دویدنی
(سَعَرَان) بالتحریک سخت
دویدن
(مَسْعُور) آنکه طعام با آنکه
پر شکم بود مرد دیوانه و
گرسنه زده و تشنه
(مَسْعُورَة) شتر ماده دیوانه
(مِسْعَر) کمنبر فروزینه آتش و
آتش گاو آهن و جز آن مساعر
جمع ؛ و برانگیزنده حرب دراز و
گردن دراز و سخت و درشت و
اسب که پایها متفرق اندازد و
اینجا و آنجا زند و صبر نکند ؛ و
مسعر بن کدام شیخ است مر سفیانین
را و گاهی میم آن را و میم هم اسمان
آن را تفاؤلاً فتحه هم دهند
(مِسْعَار) بالکسر فروزینه آتش
و آتش گاو مساعیر جمع ؛ و
برانگیزنده حرب
(مُسْعُرُ البعیر) بالضم جای باریک
از دم شتر و بغتحان
(مَسَاعِرُ الإبل) بغلها و تنگ

جایهای شتران
(تَبْشُغُود) موضعی ست یا درختی
ست و مذکور ست در با
(ف) سَعَرَ النَّارَ) فروخت آتش
را ؛ و کذا اسعر الحَرْبَ) یعنی
گرم کردم جنگ را و برانگیخت ؛ و
سَعَرْتُ حَاجَتِي الْيَوْمَ سَعْرَةً)
بالفتح گردیدم تمام روز در حاجت
خود ؛ و سعر الإبلَ) گر رسانید
شتران را و سَعَرَ الرَّجُلَ) مهولا
باد گرم رسید او را و یقال لَأَسْعَرَنَّ
سَعْرَةً طواف او خواهم کرد ؛ و
سَعَرَهُ شَرّاً) بدی رسانید او را
(مُسْعِر) کمحسن برانگیزنده
حرب
(إِسْعَار) نرخ نهادن برافروختن
آتش و برانگیختن جنگ و بدی
رسانیدن کسی را
(مُسَعِّر) کمحدث حاکم و متصرف
در امور
(تَسْعِير) نرخ نهادن برافروختن
آتش و حرب شد ؛ للمبالغه
(استعار) برافروخته شدن آتش کردر امتداد
ن عُ بساشتران یقال استعر الجرب فی البعیر

اذا ابتدأ بمَسَاعِرِه ؛ و بحرکت
آمدن و دزدان یقال سعر اللصوص
ای تحرکوا کانهم اشتعلوا و منتشر
و فاش شدن حرب و بدی و شدت
مرگامرگی و شدت هر چیزی
(تَسَعُّر) برافروخته شدن آتش

س ع ر د

(إِسْعِرْد) بالکسر شهری ست
از آن شهرست سنده زینب
بنت سلیمان محدث بن هبة الله
خطیب بیت لها

س ع س ل ق

(سَعْسَلِق) کصهصلق ام السعالی
کبیج گیاهی ست

س ع ط

(سَعْطَة) بالفتح یک بار دارو
ریختن در بینی اسعاطه مثله
(سَعُوط) کصبور دارو به بینی
ریختنی
(سُعَاط) کغراب تندی بوی دل
و حدت آن
(سَعِيط) کامیر دردی می و باد
خوش از می و از هر چیزی و بوی
تند و درخت بان و روغن آن و
روغن خردل و تندی بوی خردل

وحدت آن
(مِسْعَط) کمنبر دار و دان که بدان
دارو در بینی ریزند
(مُسْعُط) بالضم بمعنی مسعط
کمنبر است
(ف ن) سَعَطَهُ سَعْطاً) دارو
ریخت در بینی او
(إِسْعَاط) دارو ریختن در بینی
و مبالغه نمودن در تفهیم علی ؛ و
نیزه را بر بینی زدن با عام ست
(اِسْتِعَاط) خود را خود دارو
در بینی ریختن
(اِسْتِسْعَاط) بوئیدن بول ناقه را
و داخل شدن بوی آن در بینی یقال
اِسْتَسْعَطَ إِذَا شَمَّ بَوْلَ النَّاقَةِ
فَدَخَلَ فِي أَنْفِه

س ع ع

(سُعّ) بالضم گندم دیوانه یا
گندم ردی
(سَعِيع) کامیر دانه سیاه که
بگندم آمیزد و گندم دیوانه یا
گندم هیچکاره
(سَعْسَعَة) بالفتح خواندن یا
راندن بز بلفظ سع سع ؛ و لرزیدن
بدن از پیری و پیر شدن سپری

نج

شدن زندگانی ونیک ترکردن
موی را بروغن وبآخر رسیدن
شب یا تاریکی آوردن آن وآن
مقلوب عسعسه ست
(طعامٌ مُسَعْفَعٌ) گندم زردی
زده وآن آفتی ست که بزراعت
رسد
(تَسَعْسُع) سپری شدن زندگانی
وپیرخرف شدن مرد وبیشتر
گذشتن از ماه وبرهنه شدن
دندان ازلب وفرو افتادن
حال کسی وبدحال شدن

س ع ف

(سَعْف) بالفتح آخریان ومرد
فرومایه
(سَعْفَة) بالفتح شیرینه که بر
سروروی کودک برآید وبیماری
ست که موی بریزاند ونام پدر ایوب
عجلی شاعر وبدین معنی بدون
الف ولام آید
(سَعَف) محرکه شاخ درخت
خرما برگ دورکرده یا برگ آن
یا اکثر آن ست که خشک را سعف
گویند وتر را شطبة و سَعَفَة
یکی و وریشه شدن بن ناخن
دست والفعل من سمع و درخت
عروس سعوف جمع و وسرکوه
ویسکن شیرینه که برتیغور شتر
وسرو روی آن مانند گر بیرون
آید وموی فره وجزآن بریزاند
وهرچیز نیکو وکامل از مملوک یا از
هرچیز گرانمایه یا خانه وسرای
که مالک آن شوی
(أَسْعَف) شتر شیرینه برآورده
واسپ موی پیشانی سپید
(ناقةٌ سعفاء) ناقه شیرینه زده
(سُعُوف) بالضم کاسهای بزرگ
ودرختهای خانه وسرشت مردم از جود
وجزآن
(صبیٌّ مَسْعُوف) کودک شیرینه
برآورده
(س) سُعِفَتِ النَّاقَة) مجهولا
شیرینه برآورد شتر ماده وهی فی
الجمال قلیلةٌ وانّما هی فی النّوق و
وکذا اُسْعِفَ الصَّبِیّ) شیرینه
برآورد کودک
(ف) سَعَفَ بحاجتِهٖ) رواکرد
حاجت اورا
(أَسْعَفَ بحاجته) بمعنی سعف
بحاجته است
و وأَسْعَفَ مِنْهُ) نزدیک اوشد و
وأَسْعَفَ لَهُ الصَّیْدَ) قادر
گردانید اورا برشکار و وأَسْعَفَ
بأَهْلِهٖ) فرود آمد در اهل خود
(مکانٌ مُسَاعِفٌ) جای نزدیک
(مُسَاعَفَة) دست دادن ویاری
گری نمودن وموافقت وسازواری
کردن ونزدیک شدن
(تَسْعِیف) آمیختن مشک و
مانند آن بخوشبوهای دیگر

س ع ف ق

(سَعْفُوق) کعصفور لقب پسر
طریف بن تمیم یا لقب پدر اوست

س ع ل

(سَعَل) محرکه خرمای دانه
سخت ناکرده خشک
(سُعَال) سرفه وآن حرکتی
ست که بدان طبیعت اذیت را
از ریه واعضای که متصل است
دفع میکند وآن مرسینه را مانند
عطاس ست مر دماغ را و وسُعَالٌ
سَاعِلٌ) مبالغه ست
(سَاعِل) کصاحب حلق وناقه
که اورا سرفه باشد
(سِعْلَاة) بالکسر غول یا ساحره
جن سعلاء بالمد ویقصر فیهما
سعالی جمع و وگاهی اسپ را
درسرعت بدان تشبیه دهند
(سُعَالی) کحباری گیاهی ست
برگ آن در تفجیر ریش غریب یک
وتحلیل آن عجیب الفعل وتازهٔ آن
گر را دفع کند قال جالینوس سُمّی
هذا الدواء بهذا الاسم لنفعه
السُّعال وضیق النّفس کلا ویجوز
(مَسْعَل) بالفتح حلق
(ن) سَعَلَ سُعَالاً وسُعْلَةً)
بضمها سرفید و وسَعَلَ سَعْلاً
بالفتح شادمان گردید و وسَعْلَة
بالفتح فعلة من السعال
(أَسْعَلْتُه) شادمان کردم اورا
و ونیز اَسْعَال) مانند سعلات
گردانیدن کسی را در حرکت وجزآن
(اِسْتَسْعَلَتِ المَرْأَةُ) ازغول
شدن زن یعنی بسیار بانگ وپلید
زبان گردید

س ع م

(سَعْم) وسیرک نوعی از رفتار
شتر و رفتن شتر بدان رفتار
والفعل من فتح
(ناقةٌ سَعُوم) کصبور شتر ماده

روده بر فتار سعم نعت است ازان

(سُعَیم) کزبیر نام جد میز داس بن عُقفان صحابی رضی الله عنه

(سَینل مِنعَام) کمحراب او

کمُشعان بالضم و شد اللام توجه شتاب و تیزرو

س ع ن

(سَعن) بالفتح بیه و شراب و منه یومُ سَعنٍ بالاضافة ای ذو شراب صرف

(سَعنَة) بالفتح میمون و مبارک یا نامبارک و نام مردی و شخی اندک و حقیر و منه ماله سَعنَةٌ ولا مَعنَةٌ ای شیٌ + و ابن سَعنَة شاعر است

(سُعن) بالضم خیک و مشک که نصف آن تراشیده دران نبید سازند و گاهی از آن آب پاشی کنند مانند دلو و گاهی زنان دران رشته و پنبه نهند سِعَنَة کقِردَة جمع + و آب دستان و قدح بزرگ که دران شیر دوشند

(سُعنَة) بالضم سایه پوش بام یا سایه پوش و نام مردی و یک

چوب دهن دلو و هر گاه دو تا باشند آن هر دو را عَرقُوتان گویند و انچه از لب بالائین مشک فرو بسته باشد + و ذیدین

(سُعنَة) یهودی است

(سَعَانِین) علی الجمع عیدی است مر ترسایان را بجهت پیش از عید فصح و دران روز با چلیپهای خود بیرون می آیند لغت سریانی است معرب قیل واحد آن سَعنُون است

(اَسعَن اِسعَانًا) خیمه بزرگ یا سایبان ساخت

(مُستَعِن) کمعظم دلو بزرگ که از دو چرم سازند

(تَسَعَّن الجَمَلُ) پر شد از فربهی و نیک فربه گردید شتر

س ع و

(سِعو) بالکسر کمیاسة ساعت از شب یقال مضی من اللیل سِعوٌ ای ساعةٌ سِعوَة بالتاء و سِعوَاء بالکسر و الضم ممدود و اشتلم + وزن پلید زبان پر دل آینده از شوی لغیدا

(اَسعی) موضعی است بیمن

(سُعَادِي) بالضم مرد شکیبا بر بیداری و سفر

س ع ي

(سَعیَه) علم است مر زنرا

(سَعَایَة) بالفتح تصرف و دستگاه کاری

(سَاعِی) سخن چین و باج و خراج ستان و والی بر هر کار و بر هر قوم که باشد و کاسب و آنکه کاری بر کسی افکند و کثیرا ما یقال ذلک فی وُلَاة الصدقات سُعَاة بالضم جمع + و مهتر جهودان و ترسایان

(سَعیَا) بالفتح موضعی است و سَعیَا بن اَمصِیَا نبی بود که آمدن عیسی علیه السلام بشارت فرمود والشین لغة فیه

(مَسعَاة) بالفتح بزرگی و بندی و نهایت مرد در انواع مجد و شرف مَسَاعِی جمع

(ف) سَعی سَعیًا) بالفتح اراده کرد و کار نمود و پیک بالام و رفت و شتاب کرد و عیب بالی ورد و سخن چینی نمود و ورزید + و سَعی سِعَایَة) بالکسر خراج و باج گرفت + و سَعیَ الامة) زنا کرد + و نیز سِعَایَة) پاره از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی و پاره از بهای مکاتب را غازی و بدی کردن یقال سَعی به الی الوالی اذا وشی به

(اَسعَاء) سخن چین گردانید او را + و نیز اِسعَاء) دادن جسته جوینده را و محتاج طلب کردانیدن کسی اضلّ یقال اَسعَوا به ای اطلبوه بقطع همزتهما

(مُسَاعَاة) زنا کردن بکنیز یقال سَاعَاهَا و تقول زنی الرجل و عَهَرَ فهذا یکون بالحرة و بالامة ولا یکون المُسَاعَاة الا فی الاِمَاء خاصة + و نبرد کردن با کسی در سعی و غلبه جستن بر کسی دران

(اِستِسعَاء) کار کردن خواستن و کار کردن فرمودن عبد مکاتب را تا بدان زر باقی کتابت خود را ادا ساخته آزاد گردد

باب السین فصل الغین

س غ ب

(سَغب) بالفتح و بحرک گرسنگی

(مَسغَبَة) بالفتح شد

(سَغِب) ککتف گرسنه
(سَغَب) بالتحریک تشنگی ولیس بمستعمل
(سَاغِب) گرسنه یا گرسنه با تعب و شقت
(سَغْبَان) بالفتح گرسنه سَغْبیٰ مؤنث سِغَاب جمع
(س ن) سَغِبَ سَغْبًا بالفتح والتحریک وسَغَابَةً و سُغُوبًا و مَسْغَبَةً گرسنه گردید یا گرسنه گردید با شقت ماندگی
(مَسْغَب) لنگر مرد و جائز
(اِسْغَاب) گرسنه کردن و در گرسنگی درآمدن مُسْغِب نعت است از آن مُسْغِبُون جمع
(مُسَغَّب) کمعظم جائز ورد یقال هو مُسَغَّبٌ لہ کذا ای مُسَوَّغ

س غ ب ل

(مُسَغْبَل) کمدحرج نرم و آسان
(سَغْبَلَ سَغْبَلَةً) بسیار ساخت جراحت او را + و نیز سَغْبَلَة چرب کردن سر را به روغن و تر کردن طعام را به روغن و بیگداخته را از آن خورش کردن
(تَسَغْبَلَ الذَّرْع) پوشید زره را

س غ د

(سَغْد) بالفتح ابر ان نرم و لا یستعمل الا مزدوجًا یقال اَعْضَهُ اللّٰہ بسغد مغد یعنی تر و تازه دارد او را خدای تعالیٰ بابار ان نرم
(سُغْد) بالضم جیدا غ است یگزیده و جائے خوش بسیار میوه در سمرقند از آنجا است کامل بن مکرم و علی بن حسین و احمد بن حاجب کہ محدثان اند
(سَغَد) بالتحریک آماسیدن و الفعل من سمع یقال سُغِدَ مجهولًا اذا وَرِم
(فِصَال سَاعِدَةٌ) شتر کرای سیر یعنی شیر خوره
(سُغْدَان) سلطان دہی است بخارا
(سُغَادِی) کسکاری گیاہی است
(فِصَال مُسَغَّدَةٌ) بفتح الغین بمعنی فصال ساعِدَة است

س غ ر

(سَغِیر) سرخس کہ بیخ است سیاه اکل بسر سخے پر کره دارم بخار سود او ی و محلل نفخ و رافع قی و سقط جنین
(ف) سَغَرَهُ نفی کرد او را و راند

س غ س غ

(سَغْسَغَ الشَّیٔ سَغْسَغَةً) جنبانید آن را در جای آن + و سَغْسَغَ فی التُّرَاب پنهان کرد آن را در خاک یا غلط افشانده وی + و سَغْسَغَ الطَّعَام روغن بسیار بر روی طعام کرد + و سَغْسَغَ رَاْسَهُ نیک تر کرد سر را به روغن و السیده تا فرو خورد + و قال الجوهری اصل سَغْسَغَ ثلث غیبات یا لا انهم اَبْدَلُوا مِنَ الغَیْنِ الوُسْطیٰ سِیْنًا فَرْقًا بَیْنَ فَعْلَلَ وَفَعَّلَ وَاِنَّمَا اَزَادُوا السِّیْنَ دُوْنَ سَائِرِ الحُرُوْفِ لِاَنَّ فی الحرف سیناً وکذالک القول فی جمیع ما اشبهہ من المضاعف مثل تقلقل وعَنْعَنَ وکعکع
(تَسَغْسَغَ فِی التُّرَاب) در آمد در خاک + و تَسَغْسَغَتْ ثَنِیَّتُهُ جنبید دندان ثنیه او

س غ ل

(سَغِل) بالفتح و ککتف لاغر و بدن حقیر باریک قوائم یا مضطرب اعضا یا بدخو و بدخوار و بی آرام یا لاغر و نزار تر نجیده پوست و السغل من سیئ الاکل

س غ م

(سَغِم) ککتف بدخوار یقال رَغْمًا لہ دَغْمًا سَغْمًا بالفتح تاکیدات رَغْمًا للاو
(سَنِیْغَم) کغضنفر شہرے است
(ف) سَغَمَ جَارِیَتَهُ جماع کرد او را با آنکه اندر برد و بیرون آورد تا انزال نکند + و سُغِمَ الغُلَام مجہولًا فربه و بناز پرورده گردید
(اَسْغَمَهُ اِسْغَامًا) بسیار او بیت رسانید او را + و اُسْغِمَ الغُلَام مجہولًا بمعنی سُغِمَ الغلام است
(مُسَغَّم) کمعظم و بتخفیف نیک غذا و نیک خوار و کودک فربه بدن بناز پرورده
(تَسْغِیم) فرو خورانیدن خشم و حزن

س غ ن

(اَسْغَان) غذا ہائے زود و بلا ہ

س غ ی

(سَاغِیَة) شربت خوش مزه

باب السين فصل الفاء

س ف ت

(سِفت) بالکسر قیر که در جهنور(?) و کشتی مالند
(سَفت) گلفت طعام بی برکت
(س) سَفِتَ سَفَتًا) بالفتح بسیار شراب خورد و تشنگی نرفت

س ف ت ج

(سَفتَجَه) بالفتح دادن مال خود را بهم روزند و خرجینه سازند تا شخصی در جای دیگر گرفتن آن مال را از آن شخص در شهر خود و این از باعث خوف طریق است
(سُفتَجَه) بضم و فتح تا اسم است از آن و بهندی هندی است

س ف ج

(سَفج) بالفتح شدت وزش باد یقال ما اَسفَجَ سَفجَ هذه الریاح ای شدة هبوبها

س ف ج د

(سَفنَج) کجعفر ریزگان و رحد(?) ندارد * و ذو سَفنَج) سوریکان ریزه

س ف ح

(سَفح) بالفتح موضعی است * و سَفح الجبل) روی کوه پایین کوه پایین کوه پستی سُفوح) جمع
(سَافح) ریزان سَوافح جمع
(سُفوح) بالضم سنگهای نرم
(سَفیح) کامیر کلیم گنده و تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد و جوال
(سَفیحان) دو جوال که بر دو ...
(سَفّاح) کشداد مرد بسیار عطاء و فصیح و توانا بر سخن و لقب عبدالله بن محمد بن عبدالله بن عباس که تحیت(?) دولت بنی امیه و اول از خلفای عباسیه است * و لقب سوسی(?) بن عرب را و شمشیر حمید بن بجدل
(مَسفوح) ریخته و شتر بر زمین گسترده و دراز کشیده و چیز فراخ و درشت و اسب صخر بن عمرو بن حارث
(ناقةٌ مسفوحةُ الابط) شتر ماده فراخ بغل
(ف) سَفَحَ الدم سَفحًا) بالفتح ریخت خون را و کذا سَفَحَ الماء ای ریخت آب را * و سَفَحَ الدمع سَفحًا و سُفوحًا و سَفَحانًا) ریخته شد اشک
(اِسفاح) پی کردن ... اسب را یقال اَسفَحَ الخمرَ و اِسفاحًا ای لغیر خطر
(مُسافَحَة) زنا کردن سِفاح) بالکسر مثله
(مُسفِح) محدث کار بیهوده کن
(سَفَّحَ تسفیحًا) کار بیهوده کرد
(تَسافُح) زنا کردن

س ف د

(سَفّود) کتنور سیخ آهنی بریان کن و آن را بفارسی آب زن خوانند و چوب آتش کاو
(اِسفَند) بالکسر و کسر الفاء سپند
(ض س) سَفَدَ الذکر علی الانثی سِفادًا) بالکسر برجست نر بر ماده و ذلک یقال فی التیس والبعیر والثور والسباع والطیر
(اِسفاد) برجهانیدن نر بر ماده
(تَسفیدُ اللحم) گوشت را در سیخ در آوردن برای بریان کردن
(تَسافَدَتِ السباع) برجهیدند ددان
(تَسَفُّد) در راه تنگ رفتن
(استَسفَدَ بعیرَه) از پس آمده سوار شد شتر را

س ف ذ

(اِسفیذیان) و بفتح دهی است باصفهان و دهی است بنیشاپور از آن ده است عبدالله بن ولید

س ف ذ ج

(اِسفیذاج) بالکسر سپیده آب آن است آن خاکستر قلعی است و اسرب اذا شُدِّد علیه الحریق صار اسرنجا ملطف جلاءه

س ف ر

(سَفر) بالفتح شتر سُفور جمع * و سَفر بن نُسَیر) تابعی است و اد ابو الفیض یوسف * و نیز سَفر بن نُسَیر) محرک محدث است و نیز سَفر) مسافران یستوی فیه الواحد والجمع یقال رجلٌ سَفرٌ و قومٌ سَفرٌ و سافرة و اَسفار و سِفار و سُفّار * یا سَفر جمع سافر است کراکب و رکب
(سِفر) بالکسر کتاب بزرگ یا پاره از تورات و نوشته اسفار جمع
(سَفَر) محرکة معروف است که بدین مسافت باشد اسفار جمع * و بقیه سپیده روز بعد فرو شدن آفتاب و موضعی است و دهی است

ج ٢

نجران وسپیدے صبح * و اَبُو
السَّفَر سعید بن محمد) تبع
است * وعبد الله بن ابو السَّفَر)
تبع تابعی
(سَفَرَة) بالتحریک نویسندگان
جمع سافر است و فرشتگان که
اعمال بندگان را نگاه دارند
(سُفرة) بالضم طعام مسافر و توشه
آن و توشه دان مسافر نقل
اسم المظروف الی الظرف
(سَافِر) کصاحب مسافر و فعل
آن نیامده وقیل سَفَرَ سُفُورًا
و اسپ کم گوشت وزن کشاده
روی و نویسنده سَفَرَة جمع +
و رسول و مصلح میان قوم
(سَافِرَة) گروهی از روم
سَمّوا بِهِ لِبُعْدِهم و توغلهم فی
العرب و منه الحدیث لولا اصوات
السافرة لسمعتم وجبة الشمس
ای السقطه مع الهدّه*
(سِفَار) ککتاب مهار و چرم یا
آهن که بر پشت بینی اشتر نهند
چنانکه حکمه مر اسپ را اَسفِرَة و
سُفُر و سَفَائر جمع * و کقطام
چاهی است بجانب ذی قار ربی

مازن بن مالک را
(سِفَارَة) بالکسر میانجی گری
(سُفَارَة) بالضم خاک روبه و
خانه روبه
(سَفِیر) کامیر صلاح کن میان
قوم و میانجی و رسول سُفَرَاء جمع +
و برگ از درخت افتاده و خشک
شده که باد آنرا ببرد و موضعی
است
(سَفِیرَة) گردن بند زر و نقره
و ناحیه است ببلاد علی
(سُفَیْر) کزبیر موضعی است
(سُفَیْرَة) کجهینه نبته است
(ابو الاسفر) کنیت راوی است
که روایت از ابو حکیم دارد و ابو
حکیم از علی و وی مجهول است
(سَفُّور) کتنور رایحه است بسیار
خار
(سَفُّورَة) کتنوره تخته که بران
حساب نویسند و بعد نقل از ان
محو سازند
(مِسْفَر) بالکسر بسیار سفر از مردم
و غیران و قوانا بر سفر
والمؤنث بالهاء
(مِسْفَرَة) بالکسر جاروب

(مَسَافِرُ الوَجْهِ) آنچه پیدا
و نمایان باشد از روی
(ض) سَفَرَ الْبَعِیْرَ) سفار را
بر پشت بینی شتر نهاد +
و سَفَرَ الصُّبْحُ) روشن شد صبح +
و سَفَرَتِ الْحَرْبُ) پشت داد +
و سَفَرَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ وَجْهِهَا)
روی کشاد زن + و سَفَرَ الْغَنَمَ)
فروخت بهترین گوسپندان را
+ و نیز سَفَرَ) بالفتح خانه روفتن
و برهنه کردن سر و جز ان و
پراکنده نمودن و نبشتن و از
بیخ بر کندن موی را
(ض ن) سَفَرَ بَیْنَ الْقَوْمِ سَفْرًا)
بالفتح و سَفَارَةً بالفتح والکسر
صلح کرد میان قوم و میانجی گری
نمود + و سَفَرَ الطَّائِرُ) تیز پرید
و شتاب رفت
(المُسَفِّرَة الحُمْرَة) شتراده
که سرخی آن از سرخی سپیدے
آمیخته اندک زاید باشد
(اِسْفَار) بروشنائی روز در آمدن
و فی الحدیث اَسْفِرُوا بِالْفَجْرِ
فَاِنَّهُ اَعْظَمُ لِلْاَجْرِ ای صَلُّوا
الفجر مُسْفِرِیْن ای فی الثانیة

المقمرة احتیاطا للعدم تبین اول
الصبح و یقال طولوها الی الاسفار
فانه اوفق لاحادیث وارده
فی التغلیس * و بی برگ شدن
درخت و سخت شدن جنگ و
سفار بر پشت بینی اشتر نهادن
و روشن شدن صبح در گاهی
افتاده چرانیدن شتران را
و روشن و تابان شدن روی
و بر سر خود رفتن شتران
(مُسَفَّرَة) کمعظمة گروهه
از ریسمان
(سَفَّرَهُ تَسْفِیْرًا) بسفر فرستاد
او را * و سَفَّرَ الْاِبِلَ) میان مغرب
و عشا چرانید شتران را * و سَفَّرَ
النَّار) برافروخت و شعله ناک
گردانید آتش را + و نیز
تَسْفِیر) سفار بر پشت بینی
شتر نهادن
(سَافَرَ الی بلد کذا سِفَارًا و
مُسَافَرَةً) رفت سوی آن *
سَافَرَ فَلَانٌ) برد بهان و یقال
الرياح تُسَافِرُ بعضها بعضا لان
الصبا تسفر ما اسدته الدبور
والجنوب تلحمه

(تَسَفَّقَ) استبر رفت * وتَسَفَّرَ
الجلدَ) اثر بيرون رفت چيزيی را
* وتَسَفَّقَ شيئًا من حاجتِه)
تدارک آن نمود * وتَسَفَّقَ النِّسَاءَ)
طلب کرد انگشت دانهای ايشان
را * وتَسَفَّرَ فلانًا) خواست
از وی نصف چيزيی که بر طريق
تاوان وجرمانه بر ذمهٔ او بود * و
تَسَفَّقَتِ الابِلُ) برگياهی افتاده
چريدن شتران * ونيز تَسَفَّقَ) ميان
سرخ وعشا چريدن شتران
(انسفق راس الرجل عن الشعر)
برهنه گرديد سر مرد از موی * و
انْسَفَقَتِ الابِلُ) رفتند شتران
(اِسْتِسْفَار) پيدا وآشکار کردن
خواستن

س ف ر ج ل

(سَفَرْجَل) بفتح اول ودوم و
چهارم آبی معروفی است ومدر و
مشتهی ومسکن تشنگی وقابض و بر
طعام شکم را بندد نافع ترين عيب
استعمال وی آنست که آنرا
از دانه فارغ گردانند وبجای
آن از شهد پرکرده گل حکمت نموده
در آتش بريان کنند سَفَرْجَلَة

يکی سَفَارِج جمع سُفَيْرِج مصغر
آن

س ف ر ق ع

(سُفْرُقَع) بضم اول وثانی وفتح
رابع لغت ضعيف است در سُقُرْقَع
بقافين

س ف ر ن

(اَسِفْرَايِن) بکسر همزه ويای
مثنات تحتيه شهری است بخراسان

س ف س

(اِسْفِس) کاشمد بے است
بر واز آن دواست خالد الاِسْفِسِی
و ذُهلی بن رَقَّاد بن ابراهيم ورےی
است بجزيرهٔ ابن عمر که باغها و
نهرها بسيار دارد

س ف س ر

(سِفْسِير) بالکسر بانجی ميان
بايع ومشتری لغت فارسی است
وخادم وسپس رو وپيک وبرا
دارندهٔ کاری ومصلح آن وصلاح
آرندهٔ شتر باده را ومرد ظريف
وزيرک وقوی وماهر در صناعت
خود ووکيل وحافظ ونگهبان وچوکی
که دارد ودانای اصوات وماهر ودانا
در امور آهنگری وتباره گياه

بسيت که آنرا شتران خورند و
بغايت فربه کند * سَفَاسِير جمع
سَفَاسِرَة مثله
(اِسْفَسَار) بالکسر نقادو ولغت
رومی است

س ف س ق

(سَفْسَقَةُ السَّيف) بفتحين و
بکسر تين * وسِفْسِيقَتُه) برنگ
تيغ باخطوط وطرائق که وران
برنگ است باخطوط وطرائق
متن شمشير يا آنچه ميان دو خطر و
آن است بدرازا سَفَاسِق جمع
(سُفْسُوقَة) بالضم ميان راه *
وفيه سُفْسُوقَةٌ مِن اَبِيه) يعنی
درو شبه پدر او است وبه پدر
خود مانان است * وسُفْسُوقَة
السَّيف) برگهٔ تيغ سَفَاسِق جمع
(سُفَاسِق) کلالبط دراز وکشيده
از هر چيزيی
(سَفْسَقَ الطَّائِرُ) سرگين افکند
مرغ

س ف ط

(سَفَطُ اَبِی خَرَجِی) بالفتح و
الاضافه ده بيست بمصر * و
همچنين سَفَطُ العُرَفَاء * وسَفَط

القُدُور * وسَفَطُ الرَّيب * و
سفط زُرَيق * وسَفَطُ الحِنَّاء *
وسَفَطُ البَهَم * وسَفَطُ ابِی تُراب *
وسَفَطُ سُلَيط * وسَفَطُ کرواسة *
وسَفَطُ مَلَيشان * وسَفَطُ سَيدوم *
وسَفَطُ رشَين * وسَفَطُ الخَمَارة *
وسَفَطُ نَهْيَا * وسَفَطُ المِلَقی
همه دهها اند دران
(سَفَط) محرکه جامه دان که بر
شکل جوال باشد که دوی خشک
ميان تهی باشد اَسْفَاط جمع * و
پوستگی که بر پوست ماهی است
(سَفِيط) کامير جوانمرد دخوش
وپاکيزه نفس وفرومايه وحقير
از لغات اضداد است * وغوره
خرما سبز از درخت افتاده
(سُفَاطَة) کثمامه رخت خانه
(اِسْفِنْط) بکسر نوعی از
شراب
(ك سَفُطَ) جوانمرد پاکيزه
نفس گرديد
(مَا اَسْفَطَ نَفْسَه عَنْكَ) يعنی
چه خوش است آن
(رجل مُسَفَّطُ الرَّاسِ) کمعظم
آنکه سرش بچو سَفَط باشد

(تسفیط) گل اندودن حوض را و اصلاح کردن آن یقال سفّط حوضه ای اصلحه ولاطه
(تسفّط) اندک اندک گرفتن و برنوشتن چیدن آب واندن آن
(استفاط) استقصا کردن در کاری و تمام آب کوزه خوردن

س ف ع

(سَفع) بالفتح جامه سیاه باشد
(سُفعة) بالفتح چیم و چشم و چشم و اثر دیو و پری و منه به سُفعة من الشیطان ای مسّ * و برگردیدگی گونه یقال بسفعة غضب اذ اتغیّر لونه
(سُفع) بالضم دانه حنظل و دیگ دان آهنی یا عام است و سیاهی که بسرخی زند
(سُفعة) بالضم یک دانه حنظل و آنچه در آثار دار از سرگین یا خاکستر یا خاک و جز آن تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید و سیاهی که بسرخی زند و سیاهی سرخ زن
(سَفَع) محرکه سیاهی سر رخسار زن برگردیده رنگ از لاغری سفعة اخص منه
(سَفع) جمع و گاو دشتی و چامه سیاه و نیز سیاهی آن بسرخی زند * و نیز نام است مرغزا و تینکه برای دوشیدن گرفته اند و منه ما ثَلّ الیک الاسفع یعنی نزدیک گوسپند را برای دوشیدن
(سَفعاء) کبوتر ماده و بگردن سُفع بالضم جمع * و کبوتر سبز کردن * و بنوا السفعاء بطنی است از عرب
(اُسَیفِع) مصغر اسفع نام مردی و منه قول عمر الا ان الاسیفع اُسیفع جهینة رضی من دینه و امانته بان یقال سابق الحاج فادّان معرضا فاصبح قد دِینَ به فمن کان له علیه دین فلیغد بالغداة فلنقسم ماله بینهم بالحصص
(سوافع) در سوختگیها
(رجل مسفوع العین) مرد که چشمهاش در چشم خانه رفته باشد و مردم چشم رسیده و پری زده
(ف) سَفَع الطائر سفعا بالفتح بال زد مرغ یکدیگر را * و سفع فلان فلانا طپانچه زد او را * و سفع الشیء نگاه کردن و داغ نهادن
(تسفّع) گرم شدن و داغ شدن * و سفّع السموم وجهه سوخت باد گرم روی او را و رنگ گردانید * و نیز سفّع موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را و منه قوله تعالی لنسفعا بالناصیة و زدن و عذاب کردن و حقیر و خوار نمودن و سیاه گردانیدن رنگ رویی را
(تسفیع) سوختن آتش و باد گرم رویی را و رنگ گردانیدن
(مسافع) زناکار و حمله کننده و شیر بیشه و دست در گردن یکدیگر کننده و شمشیر زننده و یا مقید به مضارب نماینده
(مسافعة) بال زدن کبوتر و مرغ یکدیگر را
(استفع لونه) بحولا برگردید گونه او از ترس و مانند آن * و نیز استفاع تیره شدن هوا که به برخاستن باد و گرد مانند آن اند و فی نسخة الاستفاع کالتّسفّع یعنی بالباء و تعجم برانا سیدن باشد
(تسفّع) گرم شدن آتش

س ف ف

(سَفّ) بالفتح شکوه خرما بن نو
(سِفّ) بالکسر و بالضم مار پیسه یا مار پران
(سُفّة) بالضم آنچه از برگ خرما مقدار زنبیل یا آنچه از برگ خرما * و سُفّة من السویق یک مشت از پست و کذا سُفّة من القمح و الحبوب * و نیز سُفّة موی بافته و موی مند زنان کردن موی را به یکدیگر کنند قال فکرهه ابراهیم النخعی و قال لا بأس بالسفة
دوا روی کوفته بیخته معجون ناکرده
(سَفوف) که هر دارویی کوفته بیخته معجون ناکرده
(سفیف) کاسه کیا جمع است و نام سطان و تنگ پالان شتر
(سفیفة) بوریا از برگ خرما بافته
(ن) سفّ الطائر علی وجه الارض سفیفا بست پرید مرغ و در و در کرد بر روی زمین و رفت * و سفّ الخوص سفّا بافت بوریا را از برگ خرما * و سفّ البعیر خورد شتر گیاه خشک را

(س) سَفَّ الدَّوَاءَ سَفًّا) سفوف
خورد یا سفوف ساخت * وسَفَّ
الْمَاءَ) بسیار خورد آب وسیر اب نشد
(جوعٌ سُفَاسِفٌ) کما بطا گرسنگی
سخت
(سَفْسَاف) بلایه وهیچ کاره از
هر چیزی و کار حقیر ومنه ان الله
یُحِبُّ مَعَالِیَ الأُمُورِ وَیُبْغِضُ سَفْسَافَهَا
وغبار آرد که وقت بیختن بلند
شود از غربال پرد و موی ردی
وهیچ کاره وخاک نرم تنک
(مُسَفِّف) ببنیا الفاعل مرد
کم عطا ولئیم
(مُسَفْسِفَة) بکسر سین ثانی باد
که پست وزد وخاک نرم وتنک را
برانگیزد وبرد
(مُسَفْسَفَة) بفتح سین دوم
کره آرد بیخته وجز آن
(سَفْسَفَة) بیختن آرد وما نند
آن وناستوار کردن کار را
(اِسْفَاف) از برگ خرما بوریا
بافتن وبنگ برگردانید ومنه
کَأَنَّمَا أُسِفَّ وَجْهُهُ أَیْ تَغَیَّرَ و
دربی کارهای دون شدن وکارهای
دون خواستن وهنبار خود گرفتن و
نگاه دوختن وباریک گرفتن کاه
را وگاه خشک علف دادن شتر او
پست پریدن مرغ ولگام دادن
اسب را ونزدیک شدن ابر زمین
وتیز نگریستن وفرود آوردن محل سر
راجب گزیدن وپراگندن دواب
جراحت وپراکندن سرمه ودندان
برین دندان وجز آن ورسیدن
بچیزی یقال مَا أُسِفَّ مِنْهُ بِنَافِهٍ
یعنی نرسید از وی چیزی را
(اِسْتِفَاف) سفوف ساختن یا
سفوف خوردن وبیفکندن چیزیرا

س ف ق

(سَفْقَة) یکبار دست زدن در
بیع لغتی است در صفقه ودیگ سفقه
زدوختن جیبی وخریدن چیزی را
یقال اعطاه سَفْقَةً بِیَمِینِهِ إِذَا بَایَعَهُ
وَأَشْتَرَاهُمَا فِی سَفْقَةٍ وَاحِدَةٍ بِبَیْعَةٍ
(سَفَاقَة) سختگی جامه وسخت
شدن وشوخ وبدسگی وشوخ رویی
والفعل من کرم
(ثَوْبٌ سَفِیقٌ) کامیر جامه سخت
بافت ورجلٌ سَفِیقُ الْوَجْهِ) مرد
شوخ روی بی شرم
(سَفِیقَة) چوبی است باریک هند
پهن که بروی بوریا بپیچند رفته
باشد بیسه باریک دراز از زر یا نقره
ومانند آن
(سَفَاسِقُ السَّیْف) پرند شمشیر
(ن) سَفَقَ الْبَابَ سَفْقًا) بالفتح
باز کرد در را * وسَفَقَ وَجْهَهُ)
طبانچه زد در روی او را
(أَسْفَقَ الْبَابَ إِسْفَاقًا) باز گردید
(اِنْسِفَاق) باز شدن در

س ف ك

(سَفْك) بالضم لحم
(سَفُوك) کصبور نفس مرد بسیار
دروغ
(سَفِیك) کامیر خون ریخته
(سَفَّاك) کشداد تیغ تیز وناحق خون ریزنده
وبسیار خون ریز
(مِسْفَك) کمنبر بسیار گوی
(مَسْفُوك) خون ریخته
(ض) سَفَكَ الدَّمَ سَفْكًا)
بالفتح ریخت خون را وکذا الدمع
* وسَفَكَ الْكَلَامَ) بسیار کرد
سخن را
(اِنْسِفَاك) ریخته شدن خون واشک

س ف ل

(سُفْل وسُفُول وسَفَالَة) بالضم
فرود ی وپستی نقیض علو وعلو و
علاوة بالضم سفل وسفلة بکسر
هردو وسفال بفتح شاد ضد علو
علوة بالکسر وعلاء بالفتح
(سِفْلَةُ النَّاس) بالکسر ناکس و
فرومایه
(سَفِلَة) ککلمة مردم فرومایه و
اکثر یقال هو من السفلة ولا یقال هو
سفلة لانها جمع والعامة تقول
رجلٌ سفلةٌ من قوم سفلٍ * وسفلة
البعیر) قوایم شتر
(أَسْفَل) پست ترنقیض اعلی و
أَسْفَلَ سَافِلِینَ) پستر پستتر
ودایگان با ضلالت وگراهی مر
کافران را وبه افسر قوله تعالی ثم رددناه
أَسْفَلَ سَافِلِینَ
(أَسَافِل) شتران ریزه * وعجز
الاسافل) اسپی ضخم الفخذین و
الساقین
(سَافِل) مردم فرومایه فرود وپست
نقیض عالی
(سَافِلَة) من مردم * وسَافِلَة
الرُّمْح) نیمه نیزه که متصل به بن
بن نیزه است
(سُفَالَة) بالضم پایین وفرود هر چیزی

وشهر بیت بسته و سُفَالَةُ الزِّنْج
جهت پایین باد که بدان جانب
میرود و ضد عُلَاوَةُ الرِّیح که جانب
وزیدن و جای وزیدن است یقال
قَعَدْتُ سُفَالَةَ الرِّیحِ و عُلَاوَتَهَا
(سَفَالَة) بالفتح ناکسی و ضد کرم
(مُسَفَّلَة) و بضم محله است در تنیس
که وی است بیامه
(ک س ن) سَفُلَ سِفَالًا و سُفُولًا
پست و فرود شد و زیر گردید
(ک) سَفُلَ فِی خُلُقِهِ سَفَالَةً
بضم و سِفَالًا بالکسر تنگ خوی
گردید و کذا سَفِلَ فِی عِلْمِهِ * و
سَفَلَ فِی الشَّیْءِ سُفُولًا بالضم
فرود و کم قدر شد و از اعلای آن
بنشیب وی آمد
(تَسْفِیل) بنشیب آوردن
(تَسَفَّلَ) فرود شد و پست گردید
و بنشیب آمد

س ف ل ج

(سَفَلَّج) کملس راز بالا

س ف ن

(سَفَن) مرکز پوست درشت
مانند پوست نهنگ و مثل آن و
سنگی که بدان تراشند و تابان
نمایند و تیشه چوب تراشی و
هر چیزی که بدان چیزی را تراشند
و پوست پاره درشت از پوست
سوسمار یا پوست ماهی که بدان
تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند
تا اثر کارد کمان تراش برود
(سِفَانَة) بالکسر کشتی سازی
(سَافِنَة) باد خاک روب سَوَافِن
جمع
(سَفُون) کصبور باد خاک روب
سَوَافِن جمع
(سَافِن) رگی است در باطن
ذنب جدا از او متصل است بان
رگ دل
(سَفِین) کامیر موضعی است
بمشرق
(سَفِینَة) کشتی جهت آن که
روی آب را میخراشد سَفَائِن
و سُفُن و سَفِین محذوف تا جمع
سُفَیْن بالضم مشدد لقب مولای
رسول الله صلی الله علیه و سلم یا
مولای ام المؤمنین ام سلمه رضی
الله عنها و نامش مهران است
(سَفَّان) کشداد خداوند کشتی و
کشتی ساز و ناحیه است میان
نصیبین و جزیرهٔ ابن عمر
(حَبِیبُ سَفَّانِی الواسطی) بن
میمون محدث است
(سَفَّانَة) کجبانه مروارید و نام دختر
حاتم طائی
(سِیفَنَّة) بکسر سین و فتح فا و
نون مشدد پرنده ایست بمصر که
نمی نشیند بر درختی مگر آنکه همه
برگهایش را بخورد و لقب ابراهیم
بن حسین بن دیزیل همدانی
لُقِّبَ بِهَا لِأَنَّهُ اذا قَعَدَ كَتَبَ
جَمِیعَ حَدِیثِهِ
(مِسْفَن) کمنبر تیشه چوب
تراشی و آنچه بدان چیزی را
تراشند
(ض) سَفَنَ الشَّجَرَ وَغَیْرَهُ سَفْنًا
بالفتح پوست باز کرد از درخت
و جز آن
(ن س) سَفَنَتِ الرِّیحُ سَفْنًا بالفتح
وزید و خاک روفت باد از
زمین

س ف ن ج

(سَفَنَّج) کملس شتر مرغ نر
سبک رو و مرغی است که
بسیار جست کند
(اِسْفَنْج) بیخ دروق دریجی
است که جراحات متعفنه را نفع
دهد یا همان ابر مرده است که بر
روی سنگهای کناره دریا مسکون
میشود متخلخل بسیار سوراخ و آب
را بسیار بر دارد و چون تازه او را
بسرکه ممزوج یا شراب تر کرده
بر جراحات تازه بگذارند در
حال التیام دهد و مطبوخ آن آب
جهت زخمهای کهنه نافع +
(اِسْفَنْجَة) مثله و هی اخص منه
(سَفَنَّجَ لَهُ سَفْنَجَةً) شتاب داد
نقد او را

س ف ن خ

(اِسْفَانَاخ) تره است بفارسی
اسفناج و بهندی پالک گویند
در آخر اول سرد و تر و گویند معتدل
با قوت جالیه و غساله لین طبع
سریع الهضم پشت و سینه را
نفع دهد و درد دیگر را دفع کند

س ف ن ط

(اِسْفَنْط) بالکسر و بفتح الفاء یک
انگوری خوشبوی یا نوعی از شراب
یا اعلاترین شرابها سمیت به لان
الدنان تَسْفِطُهَا ای تَشْرَبُ اکثرها

او من التسخیط للطیب للنفس و قدم نشد

س ف ه

(سَفِه) کامیز دان یا نگه تر دل راندند یا مسرف تباه کاره سُفَهاء کامرار و سِفاه بالکسر جمع * و ثَوبٌ سَفِيهٌ) جامه ست باف * وزمامٌ سَفِيهٌ) مهار نارهت و مضطرب

(سَفِيهَة) مونث سفیه سَفِيهات و سَفائِه جمع سُفَّه کرکع و سَفاهٌ کتاب شد * ونَاقَةٌ سَفِيهَةُ الزِّمَام) ناقه است مهار

(ف ك س) سَفِهَ نَفسَه) بر بی خردی انگیخت نفس خود را و کذا سَفِهَ رَأيَه بالنصب و الاصل سَفِهَت نَفسُه و رائه فلما حول الفعل الی الرجل انتصب ما بعده بوقوع الفعل علیه لان صار فی معنی سَفَّهَ نَفسَهُ بالتشدید یا منسوب بسفاهت کرد آن را یا هلاک و تباه کرد نیز و سیه را * و سَفِهَت الطَّعنَةُ) زدو بر آمد خون از آن و خشک گردید * و سَفِهَ الشَّرابَ) بسیار خورد شراب را و سیر نشد

(س ك) سَفِهَ عَلَينَا) نادانی کرد * و نیز سَفَهٌ) محرکه و سَفَاهٌ و سَفَاهَة کسحاب و سحابة سبکی عقل یا بی خردی ضد حلم یا نادانی * و سَفِهَ الشَّرَابَ) کفرح اسراف نمود در شراب پس خورد آن را باندازه و قیاس

(س ف) سَفِهتُ) بازداشته شدم یا بازماندم * و سَفِهتُ نَصِيبي) فراموش کردم حصه خود را

(ن) سَفَهَ صَاحِبَه) غالب آمد بر او در دشنام

(طعام مُسفِهٌ) کمحسن طعام که بسیار آب خوراند

(رَوَادٍ مُسفَهٌ) کمکرم رود بار پر آب

(اَسفَاه) بسیار خوراندن شراب را و سیر اکردن

(سَفَّهَهُ تَسفِيهاً) نادان گردانید او را یا نسبت نادانی کرد بسوی او

(سَافَهَهُ مُسَافَهَةً) دشنام داد او را و منه المثل سَفِيهٌ لَم يَجِد مُسَافِهاً

* سَافَهَ الدَّنَّ) نشست نزدیک خم شراب و خورد آن را ساعت بساعت * و سَافَهَ الشَّرَابَ) اسراف نمود در خوردن شراب * و سَافَهَت النَّاقَةُ الطَّرِيقَ) لازم گرفت راه سیر سخت * و نیز مُسَافَهَة) نادانی نمودن

(تَسَفَّهَت الرِّيَاحُ الغُصُونَ) کرد و سایه دار گردانید شاخها را و جنبانید * و نیز تَسَفُّه) سفاهت شنوانیدن و نیز بجای بعلیها ایرا یقال تَسَفَّهت عَلَيه اولیه اذا اسمعته و کسی را از چیزی فریفتن یقال تَسَفَّهَهُ عن مَالِه یعنی فریفت او را از مال او

(تسافه) نادانی کردن یقال تسافهنا علینا یعنی نادانی کرد

س ف ی

(سَفَی) بالقصر کم موی شدن پیشانی اسپ و لاغری خاک و خاک گرد و خار گیاهی بهمی یا عام است و گیاه خاردار و کل گیاه خاردار سَفَاة یکی فی الکل و ناحیه است از نواحی مدینه

(سَافِی) خاک که باد برده باشد فاعل بمعنی مفعول و باد که خاک را برداشته باشد

(سَفَاء) کسماء بریده شدن شیر ناقه

(سِفَاء) ککساء دوا

(سَفَوَى) کجزی موضعی است

(اَسفَى) اسپ کم موی پیشانی و استر شتاب و تیزرو

(سَفوَاء) استر سریع و تیزرو

(سَفِيّ) کغنی خاک باد برده و مرد سبک و بی خرد و ابر

(سُفيَان) مثلثه نام مردیی و قبیله است از همدان و سفیان بن آبید حضرمی و سفیان بن الحکم ثقفی و سفیان بن ابی زهیر ازدی و سفیان بن عبد الله ثقفی و سفیان بن وهب خولانی صحابیان اند * و سفیان بن سعید ثوری یکی از ائمه و ارکان دین است و سفیان بن حسین واسطی از حسن و ابن سیرین سماعت دارد و سفیان بن عیینه از زهری و عمرو بن دینار و ثقه است و سفیان بن هانی از تابعیان بصره و ثقات ایشان است * و ابو سفیان مغیرة بن الحارث بن عبد المطلب

ج ۲

پسر عم نبی است صلی الله علیه وسلم
و ابوسفیان صخر بن حرب بن
امیه پدر معاویه * و ابوسفیان
طلحه بن نافع تابعی است و
ابوسفیان بن وکیع از اعمش وا
سیکند

(سِفیان) بالکسر دهی است بهراة
یا آن بفتح است از آن ده است
ابوطاهر احمد سِفیانی بن محمد
بن اسمعیل بن صباح

(سَفَوان) بالتحریک موضعی است
به یک منزل از بصره و وادی
است از ناحیه بدر

(سَافِیَاء) غبار باد برده یا دخان
بر داشته

(ض) سَفَتِ الرِّیحُ التُّرابَ
سَفْیًا) بالفتح بردن باد خاک را و
برداشت

(س) سَفِیَ سَفًی و سیدی خشم
کرد * وسَفِیَت یدُهٗ) شگافته
شد دست او

(سَفِی) کمحسن سخن چین و باد
خاک بر داشته

(اَسْفَی الزَّرْعُ) سخت کرد اطراف
خوشه را

* وأَسْفَی فُلَانٌ) نقل کرد
خاک را * وأَسْفَتِ النَّاقَةُ)
لاغر گردید * وأَسْفَی فُلانًا)
برانگیخت او را به سبکساری و
ابلهی * وأَسْفَی بِهٖ) بدی سانید
بسوی او * ونیز اسْتِفَاء) بردن
باد خاک را و افکندن گیاه بیخ
خار را و اشتر شتابی در راه رفتن
و اختیار کردن وسبک بی خرد
گردیدن

(سَافَاهُ) دشنام داد او را * و
نیز مُسَافَاة) دوا کردن

(اِسْتَفَاءَ) حیله کردن یقال استفی
وجهها اذا اصطلمه

باب السین فصل القاف

س ق ب

(سَقْب) بالفتح شتر کره یا شتر
کره نوزاد هر چه باشد یا شتر کره
نر ولا یقال سَقْبَةٌ او یقال اَسْقُب
وسِقَاب وسُقُوب جمع سُقْبَان
بالضم مثله * ونیز دراز از هر چیزے
با فربهی یا عام است وستون
خیمه سقبان بالکسر جمع
* وموضعی است بغوطه دمشق
از آن موضع است احمد سقبانی
بن عُبَید بن احمد محدث

(سَقْبَة) بالفتح خر کره ماده

(سَقَب) بالتحریک نزدیکی و
منه الحدیث الجارُ اَحَقُّ بِسَقَبِهٖ
نزدیک شدن والفعل من سمع
ونصر یقال سَقِبَت دارهٗ سَقَبًا
بالتحریک وسُقُوبًا ای قربت *
ومنزلٌ سَقَبٌ) ایضے قریب و
بعید ضد

(سَاقِب) کصاحب نزدیک و دور
و از لغات اضداد است

(سَقُوب الابل) پایهای شتران

(سِقَاب) بالکسر پنبه خون آلوده که
زن مصیبت زده آنرا بر سر گذارد
و یک طرف آن پنبه از روی
خود بیرون کند تا بیننده
بداند که وی مصیبت زده است

(سَقِیبَة) ستون خیمه

(مِسْقَب) بالکسر ناقه نر زاینده
مِسقاب بالکسر مثله

(مُسْقِب) کمحسن نزدیک و
بعید از لغات اضداد است

(اَسْقَبَتِ الدَّارُ) نزدیک شد
* وأَسْقَبْتُهَا) نزدیک گردانیدم
آن را لازم متعد

(تَسَاقُبُهُم مُتَسَاقِبِينَ) یعنی همه یکدیگر
نزدیک اند

(تَسَاقُب) نزدیک شدن

س ق ت

(سَقْت) بالفتح وتحریک بی برکت
شدن چیزی والفعل من سمع یقال
سَقِتَ سَقْتًا اذا لم یکن له برکةٌ
(سَقِت) ککتف بی برکت

س ق ح

(سَقَح) محرکة سوی رفتگی پیش
سر والفعل من سمع رَجُلٌ اَسْقَحُ
نعت است از آن

(سَقَحَه) بالتحریک جای موی
رفتگی از سر

س ق د

(سُقْدَة) بالضم پرنده است سرخ
رنگ بزرگ کنجشک و بعضے
آنرا زرک گویند سُقَیْدَة کجهینه
مثله سُقَد کصرد و سُقَیدَات
جمع

(سُقْدُد) بالضم کقعدد اسپ
لاغر کرده شده

(اِسْقَاد) لاغر کردن اسپ
فربه را

(سَقَّدَ الفَرَسَ تَسْقِیدًا) لاغر

گردانید اسپ را بعد فربه کردن

س ق ر

(سَقَر) بالفتح چسپنده و دولاب و نام دوزخ * و سقر بن عبدالرحیم و سَقَر بن عبدالرحمن و سَقَر بن حسین و سَقَر بن عدّاس و ابوالسَّقَر یحیی بن یزداد و عبدالرحمن بن آدم محدثان اند + و نیز سَقَر سوختن آفتاب روی را و گرمی و اذیت آن وزن جبلی و قیادت جمیع

(سَقَر) محرکه معرفه در دوزخ اعاذنا الله تعالی و کوهی است بکه مشرف بر موضع قصر منصور

(سُقَیر) مصغر بر نام زنی * و اَبُوالسُّقَیر نُمَیری از تابعیان است * و بکار بن سُقَیر از تبع تابعیان و سُقَیر و سهل بن سُقَیر و یوسف بن عمر بن سُقَیر محدثان اند

(سَقّار) بالتشدید کافر و آنکه غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند و دروغ گوی سَقّارُون جمع

(سَقَران) بالفتح موضعی است

(سَاقُور) گرمی و آهنی است که بدان خر را داغ کنند

(سَقَروان) کنهروان دهی است بطوس

(سَقَنقُور) جانوری است بفارسی ریگ ماهی که بر کنار نیل یافته شود و گوشت آن بسیار بهی است

(مِسْقَار) بالکسر خرما بن که دوشاب داند

(اَسْقَرَتِ النَّخلَۃُ) روان کرد دوشاب را

(یَومٌ مُسمَقِرٌ) کفشیر روز نیک گرم

س ق ر ع

(سُقُرقَع) بضمتین و فتح قاف ثانی معرب سکرکه بسکون را لکنی از زبان کرنوعی از شراب است مرحبشه را یا شرابی است مر اهل حجاز را که از جو و دیگر حبوب گیرند لغت حَبَشِیَّه لَعِبُوا وَلَیسَ فِی الکَلام خماسیة مضمومة الاول مفتوح العجز

س ق ط

(سقط) بالفتح برف و شبنم که به برف ماند و ناکس و فرومایه

(سَقطَة) بالفتح لغزش سِقَاط جمع + و شکوهیدن و خطا کردن

(سقط) مثلثه بچه ناتمام افتاده و آتش که بر جهد از چقماق و در نگیرد و پوشیده + و تمامی ریگ توده که تنگ گردیده و منقطع شده باشد و جایی آن

(سِقط) بالکسر گوشه و ناحیه دامن خیمه و بال شترمرغ و نام است و جمع سِقطان + و گوشه از ابر که بر زمین افتاده نماید

(سَقَط) بالتحریک بیکاره از هر چیز و آنچه در روی خیر نبود اَسقَاط جمع + و فضیحت و رسوایی و خطا و متاع نبهره و سهو و غلط در نبشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی نماینده

(سَقَطِی) متاع نبهره فروش

(سَاقِط) کصاحب افتاده و فرومایه بسیار ماند و سُقّاط کفّار جمع و فی الحدیث لایلتقط ساقطتها یعنی آنچه بغفلت صاحب آن افتاده باشد + و در مسقوط یعنی ساقط است

(سِقَاط) کسحاب شمشیری که در پس ضربه افتد یعنی مقطوع را بر بریده بزمین یا پس مقطوع رسد

(سُقَاط) کغراب آنچه بر افتد از چیزی سقاطه با التاء مثله

(سِقَاط) بالکسر بال مرغ و خطا در نبشتن و در سخن و در حساب

(زیر سِقاط) آنچه بر دارند از خرما و جز آن از جایی و بجایی دیگر برند و غوره خرما از درخت افتاده و لغزش در قول و در فعل یا جمع سقطه است یا هر دو در یک معنی

(سُقُوط) کصبور افتاده

(سَقِیط) کامیر کم خرد و برف و یخچه و سفالینه و یروی بالعجمه و یذکر + و یخ و شبنم که بر زمین افتد و ناکس سَقطی کقتلی جمع

(سَقِیطَة) کم خرد و امراۃ سَقِیطَة زن فرومایه

(سَوَاقِط) کسانی که از جای مه خوار بار آرند و کوهها بیست

(سَقّاط) کشداد متاع نبهره فروش و منه الحدیث کان لا یمر بسقاط ولا علی صاحب بیعة الا سلّم علیه

ج۲

وشمشیر گذاره برنده که پیش از
مقطوع بر زمین فتد
(مَسْقِط) کمقعد ومنزل جای
افتادن وبالکسر اول مرغ
ومَسْقِطُ الرَّاس) جای زادن به
ونیز مَسْقَط بالفتح شهریست
بساحل دریای عمان وروستای
است بساحل دریای خزر ووادی
است میان نعیره وینباج
(مَسْقَطة) بالفتح تامی ریگ توده
وجای که ریگ تنگ گردد منقطع
شود وسبب افتادن یقال
مج هذا مَسْقَطَةٌ له من اعین الناس
یعنی سبب افتادن وی است
از چشم مردم
(مِسْقَاط) بالکسر زن که بچهٔ نا
تمام افکندن عادت او باشد
(ن) سَقَطَ سُقُوطًا ومَسْقَطًا
بالفتح افتاد + وسَقَطَ الْقَمَرُ
فرو شد ماه + ونیز سُقُوط) افتادن
بچهٔ ناتمام از شکم + وسَقَطَ الولَدُ
مِنْ بَطْنِ أُمِّهِ) بیرون بر آمد
بچه از شکم مادر قال الخلیل ولا
یقال وَقَعَ * وسَقَطَ الحَرُّ) پس
اندکرا فرو نشد + وسَقَطَ عَنًّا
ازایستاد ازما دور گردید از
لغات اضداد است + وسَقَطَ عَلَى
بَعِيرٍ) رسید بشتر گم شدهٔ خود را
ومنه المثل علی الخبیر سقطت
یعنی بدانای حقیقت کار رسیدی + و
سَقَطَ فِي كَلَامِهِ) خطا کرد در
سخن + وسَقَطَ الْقَوْمُ إِلَيَّ) فرود
آمدند بسوی من + ویقال تَكَلَّمَ
فَمَا سَقَطَ بِحَرْفٍ یعنی خطا نکرد
وسُقِطَ فِي يَدِهِ) مجهولا خطا کرد
ولغزش نمود وپشیمان شد وسرگشته
گردید ومنه قوله تعالی ولما سُقِطَ
فِي أَيْدِيهِمْ ای ندموا قال
الاخفش وقرا بعضهم سقط معلوما
کانه اضمر الندم
(مُسْقِط) کمحسن زن که بچهٔ نا
تمام افکنده باشد
(اِسْقَاط) بچهٔ ناتمام افکندن زن
وجز آن وخطا وزلل جستن بر کسی
ودروغ بر جستن و هر چه در دست
واگفتن آن را وسخن چینی
نمودن وبر خطا انگیختن کسی
را وغلط کردن در سخن یقال
أَسْقَطَ فِي كَلَامِهِ ای اخطاء و
تکلم فما اسقط کلمة ای فی کلمة یعنی
خطا نکرد دران + وأُسْقِطَ فِي يَدَيْهِ)
مجهولا خطا کرد وپشیمان شد و
سرگشته گردید
(سَاقَطَ الشَّيْءَ مُسَاقَطَةً وسِقَاطًا)
افکند آن را پی هم افکند + وسَاقَطَ
الْفَرَسُ الْعَدْوَ سِقَاطًا) سست دوید
+ ونیز مُسَاقَطَة وسِقَاط) بوقت
سخن گفتن یکی دیگری خاموش
بودن یا نوبت سخن از یکی بدیگری
افتادن بدین نمط که یکی سخن
گوید ودیگری ساکت باشد وچون
او ساکت شود ساکت در سخن در
آید یقال سَاقَطَ فُلَانٌ فلانًا الحدیث
إِذَا سَقَطَ مِنْ كُلٍّ عَلَى الْآخَرِ
(تَسَقَّطَ الْخَبَرَ) اندک اندک گرفت آن را
(وتَسَقَّطَ فُلَانًا) خطا ولغزش جست
او را + ونیز تَسَقُّط) سخن چینی نمودن
ودروغ بر جستن وبر خطا انگیختن
کسی را
(تَسَاقُط) پی در پی افتادن و
افتادن وبیفکندن وخود را بر
چیزی افکندن
(اِسَّاقَطَ اِسَّاقُطًا) افتاد
س ق ط ر
(سِقْطِرِيّ) کزبرجی نقاد دانا
سِقِنْطَار بکسرتین مثله
(سُقُطْرِي) بضم سین وقاف
ممدودة ومقصورة وأُسْقُطْرِي
بالضم جزیره است بدریای هند
بر چپ کسی که از بلاد زنگ آید
وعامه آن را سقوطره گویند صبر
ودم الاخوین از انجا آید
س ق ط م
(سِقْطِم) کزبرج سوسن
س ق ع
(سُقْع) بالضم ناحیه ونواحی چاه
وگوشهٔ آن
(سَوْقَعَة) بالفتح گوشهٔ چیزی
وناحیهٔ آن وجایی که ردمخ
قرار گیرد از ثرید وآنچه بسر متصل
وملصق باشد از عمامه وخمار و
جز آن زودتر ریناک گردد
(سِقَاع) بالکسر خرقه که زیر معجر
افکنند تا معجر ریناک نشود ورو
بند وچیزی که بنیه نا قدرا بدان
استوار کنند
(أَسْقَع) بالفتح مرغیست بقدر
گنجشک سبز به سپید سرا یل فی جمع
+ وهر اسب ومرغ سپید سر سقعاء
مونث منه ابو الاسقع واثلة بن

أَسْقَعَ صحابی ست
خطیبٌ مِسْقَعٌ) کمنبر خطیب بلیغ و فصیح
(ف) سَقَعَ الدِّیکُ سَقْعًا) بالفتح بانگ کرد خروس + و نیز سَقْع) رفتن و منه لا أدری أین سَقَعَ نمیدانم که کجا رفت + و سَقَعَ الشَّیءَ) زد آن را و این فعل را نیارند مگر وقتیکه چیز سخت را بر شکل آن زنند و سَقَعَ الطَّعَامَ خوردن آن را از گوشه آن و منه قول الاعرابی لضیفه و قد قدّم الیه ثریدة لا تسقعها و لا تقعرها و لا تشرمها قال فمن این آکل قال لا ادری فانصرف جائعًا
أُسْقِعَ لَونُه) مجهولا برگردید گونه او
تَسْقِیع) رفتن و منه ما ادری این سقع هو
اِسْتِیقَاع) برگردیدن رنگ
أُسْتُقِعَ لَونُه مجهولا اذا تغیّر

س ق ع ط ر

سَقَعْطَرِی) کقبعثری دراز تر از مردم و شتر سَقَعْطَری بپای بشد دشوار + و قربه و سطر

سخت گیر

س ق ف

سَقْف) بالفتح آسمان خانه
سُقُوف و سُقُف ککتب جمع + آسمان + و لِحیٌ سَقْفٌ) یعنی دراز و فروهشته
سُقْف) بالضم و بفتح موضعیست
سَقَف) بفتحتین دراز و کوژ شدن و الفعل من سمع و درازی اکری
اَسْقَف) بالفتح دراز بازی خمیده مرد دراز بالا و درشت و بزرگ استخوان و شتر بی پشم و سترمرغ کژ گردن + سقفاء مؤنث در همه + و قول الحجاج ایای و هذه السَّقَفَاء تصحیف صحّفه الزمخشری و صوابه الشُّفعاء کانوا یجتمعون عند السُّلطان فیشفعون فی المریب فنهاهم عنه
أَسْقُف) کانصر موضعیست
أُسْقُفّ) بالضم و تشدید الفاء پیشوای ترسایان در دین یا دانشمند یا پادشاهی فروتنی نماینده در رفتار و روش خود یا دانش مند ایشان یا بالاتر از قسیس و کمتر از مطران سُقْف کقفل و سُقُف بضمتین مع شد الفاء کقطرب مثله فی الکل اساقفه

و اَسَاقِف جمع
أُسْقُفَّة) روستای است باندلس
سَقِیف) کامیر آسمان خانه
سُقُف جمع
سَقِیفَة) کسفینه صفه پوشیده از آنست سَقِیفَةُ بنی سَاعِدَة
سَقَائِف جمع + و چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند و پاره از استخوان سر شتر و مانند آن و تخته کشتی سَقَائِف جمع + و همه چوب یا سنگ پهنا که از آن خانه را توان پوشید و استخوان پهلوی شتر
سُقَیْف بن بَشِیر) کزبیر محدث است
(ن) سَقَفَ البَیتَ سَقْفًا) بالفتح پوشید خانه را و فتح مضارع لغت ردی یا لحن است + و سَقَفَ فلان) سِقِّیفَی) کخلیفی رئیس و پیشوای ترسایان شد
مُسَقَّف) کمعظم دراز بالا
تَسْقِیف) خانه پوشیدن
و اَسْقَف گردانیدن کسی را
ایتال سُقِّفَ فلانٌ مجهولا اذا صُیِّر اُسْقُفًّا

تَسَقَّفَ) اسقف شد
شعر مُسْقَنْفِفٌ) کمغفل موی بلند و پراگنده و ژولیده

س ق ق

سُقُق) بضمتین غیبت کننده مردم را
سَقْ سَقْ) و بکسران کلمه ایست که بدان گاو را زجر کنند
(ن) سَقَّ الطَّائِرُ سَقًّا) بالفتح سرگین افگند مرغ
مُسَقْسِق) متبالغ العاقل که بجای برابر و مقابل شخصی دیگر نشسته باهم بنوبت شعر خواند لغة مولده است
سَقْسَقَ الطَّائِرُ) سرگین افگند مرغ + و نیز سَقْسَقَة) باهم دیگر بنوبت شعر خواندن

س ق ل

سَقْل) بالفتح زدودن و الفعل من نصر
سُقْل) بالضم تهیگاه و آنچه میان سر سرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است لغة فی الصاد
سَقِل) ککتف مرد لاغر میان و اسپ نزار شت
سَیْقَل) بالفتح زداینده مساقله

جمع
(سَقَّال) کشداد زدوانیده
(اِسقِیل) بالکسر پیاز دشتی
اِسقَال مثله

س ق ل ب

(سَقلَب) بالفتح نام مردی وگروهی است از روم سَقلَبی منسوب است بدان سقالبه جمع
سَقلَبَه سَقلَبَةٌ) افکند او را بر زمین

س ق ل ط

(سِقِلَّاط) سجلاة است زنةً ومعنیً
(سَقلَاطُون) بالفتح و ضم الطاء شهریست بروم وبسوی آن جامها منسوب کنند

س ق م

(سَقَام) بالفتح بیماری سُقم بالضم وسَقَم بالتحریک مثله والفعل من سمع وکرم
(سُقَام) کغراب وادی است وبفتح
(سَقِیم) کامیر بیمار سِقَام ککتاب جمع
(سَقمَار) بالفتح موضعیست
(سَوقَم) بالفتح نوعی از درختان بزرگ
(سَیقَم) کضیغم شهریست
(مِسقَام) بالکسر بسیار رنج ومرد بسیار بیماری
(سَقمُونِیَا) بالضم ممدوده وبفتح ویذ فیها وآن عصاره نباتی است که بیخ آنرا قطع کرده اطراف را از خاک خالی نموده بگمیا اخوش کنند تا از اندرون آن رطوبت لبنی بر برگها جمع شده خشک شود وآنرا باسم نابتش خوانند ضرر آن بمعده واحشا زاند از سایر مسهلات است مصلح آن مصطکی وکتیرا وافسیون وروغن بادام وزنجبیل وفلفل ودیگر عطریات است قال بعضهم اعلم سقمونیا المأخوذ منها الی عشرین شعیرة تسهل المرة الصفراء واللذوجات الردیئة من اقاصی البدن وجزء منه بجزء من ترید فی حلیب علی الریق لا یترک فی البطن دودة یعیش فی ذلک مجرب ویذکر سقمونیا صابون است بلغت یونانی
(اِسقَام) بیمار گردانیدن تعالی اَسقَمَهُ اللّٰه یعنی بیمار گرداند او را خدا

س ق ن

(اَسقَان) علی الجمع کمرهای باریک ولاغر
(اِسقَان) تمام کردن جلای شمشیر را یقال اَسقَنَ سَنِیقَهُ ای تمم جلاءَهُ

س ق ی

(سَقیٌ) بالفتح موضعیست در دمشق
(سِقیٌ) بالکسر سیمت مَسقِیٌ را یعنی آب خورده وسیراب گشته آب پاشیده وآب وماتند آن اَسقِیَة جمع + وبهره از آب یقال کم سِقیُ اَرضِکَ وکشت آبی ورد وزرد آب که در شکم گرد آید اسم است از اِستِسقَاء او بفتح وپوستکی که در آن آب بندد وبار شده واز سر بچه شکافته شود
(سَاقِی) آب دهنده سُقَاة جمع سُقِیٌّ کرتح مثله
(سَاقِیَه) جوی خرد سَوَاقِی جمع
(سُقیَا) بالضم شهریست بیمن وموضعیست در وه بنی سعد وجوییست از اعمال فرع وموضعیست نزدیک وادی فرع وموضعیست میان مدینه ووادی صفراء ودوم است مر سُقیَی یا سُقیَاء را
(سِقَاء) ککساء مشک شیر وآب اَسقِیَة جمع اَسقِیَات واَسَاقِی شده + واین مشترک است میان هر دو اما وطب مشک شیر است خاصه ونحی مشک روغن خاصه وقربه مشک آب خاصه
(سِقَایَه) بالکسر وبضم جای آب خوردن وظرفیکه بدان آب خورند وپیمانه وپیمانه شراب ونبیذ انگور که قریش در جاهلیت حاجیانرا مینوشانیدند
(سَقِیٌ) کغنی ابر بزرگ قطره اَسقِیَة جمع بر غیر قیاس + وگیاه بردی وخیار بن سَقِیَّة یکی از ان
(سُقَیَّه) کسمیه چاهی است بمکه شرفها اللّٰه تعالی
(سَقَّاء) کشداد آب دهنده سَقَّاؤُن جمع سَقَّاءَة وسَقَّایَة مؤنث + وفی المثل اِسقِ رَقَاشِ اِنَّهَا سَقَّایَة یضرب بالمحسن ای احسن الیه لاحسانه
(مَسقَاة) بالفتح والکسر جای

آب خوردن و بالکسر آلت آب
خوردن
(مَسْقِی) کرمی سیراب
(مَسْقَوِی) بیابی شد کشت آب
داده و کشت آبی خلاف عذی بالکسر
کشت و کشتی که از باران آب
خورد
(ض) سَقَاهُ سَقْیًا بالفتح آب داد
او را و گردانید برای او آب یا دستیار
گفت وی را + وسَقی بطنُه) گرد آمد
در شکم او آب زرد و بیمار استسقا گردید
+ وسَقَاهُ اللهُ الغَیْثَ) آب رسانید او را
خدای + وسَقَی زیدًا عمرًا غیبت
و عیب کرد او را + وسُقِیَ قَلْبُهُ
عَدَاوَةً) مجهولاً یعنی سیراب
دشمنی است دل او
(اِسْقَاء) آب داد او را و آب خورانید
یا سَقْی و تَسْقِیَه آب خورانیدن
است و اِسْقاء دلالت نمودن بر آب
یا قیمت آب دادن یا آب دادن
چارپا یا زمین یا هر دو را + و
اَسْقَاهُ اللهُ الغَیْثَ) آب رسانید او را
خدای + و اَسْقَی فلانٌ
فلانًا) غیبت کرد آن را و عیب نمود
و نیز اِسْقَاء) سقیالک یا اسقاک الله
گفتن کسی را و مشک دادن یا پوست
دادن تا مشک سازد آن را و نوبت
آب معین کردن کسی را و مشک
ساختن پوست را
(سَقَّاهُ تَسْقِیَةً) آب داد او را شد و
للمبالغة و سَقَاکَ اللهُ یا سقیالک
گفت او را
(مُسَاقَاة) تیمار و تعهد کردن
درخت را بشرکت دخل وی
(اِسْتِقَاء) آب خواستن و کشیدن
آب از چاه و سقا خواستن و فربه
شدن شتران
(تَسَاقِی) یکدیگر را آب خورانیدن
(تَسَقِّی) خوردن شتران گیاه
خوزان تر را و فربه شدن از آن و قبول
کردن چیزی آب را و سیراب شدن
(مُسْتَسْقِی) بیمار استسقا +
(اِسْتِسْقَاء) گرد آمدن آب زرد
در شکم یقال استسقی بطنه اذا
اجتمع فیه ماء اصفر و در عرف اطبا
بیماریست که می آرد آن را توسعت طبیعی
در قی و لحمی + و آب و تر دل باران
خواستن و سقا جستن

باب السین فصل الکاف

س ک ب

(ماءٌ سَکْبٌ) بالفتح آب ریزان
یا ریخته شده بمصدر و صفت به + و
فرود از بالا و نوعی از جامه باریک
و اسپ نجیب تیز رو و فراخ گام و سکب
روح یا نشاط و باران پیوسته بجهت
قطره و کلان و نام اول اسپیکه ملک
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بود آن
و بحرکه و آن کمیت و سپید
پیشانی و هر چهار دست و پای
سپید و دست راست او مطلق بود
و نام اسپ شبیب بن معاویه
و رس یا ارزیز و بحرکه
(سُکْبَة) بالضم پارچه گرد بریده
برای سر پیشال شبکه و پوست
تنک که بر روی جنین باشد
(سَکَب) محرکه درختی است
خوشبوی و لاله سکبه یکی
(سَکَبَة) بتحریک سبوسه سر و سکبة
ابن الحارث) صحابی است.
(ماءٌ سَاکِبٌ) آب ریزان +
و کذا دمع ساکب ای منصب
(ماءٌ سَکُوبٌ) کصبور آب ریزان
(وماءٌ سَیْکَبٌ) بالفتح آب ریزان
(ماءٌ سَکِیبٌ) کامیر مثله
(سَکَّاب) کسحاب نام اسپ اجذع
بن مالک و لعطام اسپی است
مر تمیمی یا کلبی یا عبید بن رید
بن غطفان را
(اُسْکُوب) بالضم آب ریزان و باران
پیوسته بزرگ قطره و کفش گر یا آهن
گر و برق که بجانب زمین دراز و
منتشر شود و رسته خرمابان نشانده
(اُسْکُوفَّة) بالضم فلکه بر سر
خنورهای سر تنگ روغن و مانند
آن نهند یا پاره چوب که در شکاف
خنک کنند
(اِشْکَاب) بالکسر کفش گر
(اِسْکَابَة) فلکه بر سر خنورهای
سر تنگ و روغن و مانند آن نهند
یا پاره چوب که در شکاف خنک کنند
(اُسْکُبَّةُ الباب) بالضم مع تشدید با
آستانه در
(سِکَّاب) کشداد نام اسپی
(مَسْکُوب) ریخته شده + و ماء
مسکوب) آبیکه بر روی زمین
روان باشد بی کنده
(ن) سَکَبَ الماءَ سَکْبًا و تَسْکَابًا
بالفتح ریخت آب را + و سَکَبَ هو
سُکُوبًا) ریخته شد آب لازم متعدی
+ و نیز سَکَبَ بیانی شدن باران

پیوسته بزرگ قطره و آوازکفتن سوزن و منه فاذا سکب المؤذن بالاول من صلوة الفجر قام فرکع رکعتین خفیفتین
(مُنسَکِب) ریزان
(اِنسِکاب) ریخته شدن آب و جز آن

س ک ب ا ج

(سِکبَاج) بالکسر معرب است و آن نان خورش است که از سرکه و گوشت و او ویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاهی میوهٔ خشک را هم اندازند
(سَکبِینَج) صمغ نباتی است سخن و ملطف و جالی و محلل ریاح و ادرار سلبه و مدر حیض و مسهل بلغم غلیظ

س ک ت

(سَکت) بالفتح مرد همیشه خاموش و مرد کم سخن که چون بسخن درآید نیکو گوید
(سَکتَة) بالفتح بیماری که سبب سدهٔ کامل در بطون دماغ و مجاری روح اعضا صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد

(سُکتَة) بالضم آنچه بدان بازداهند بچه و غیر او را و خاموش کننده ش بقیه که در آوند بماند
(سَکُوت) کصبور بسیار خاموش یقال رجل سکوت وامرأة سکوت ایضا
(سُکَات) بالضم خاموشی دراز و ایضاً خاموش گردانیدن کسی را سکاته مثله + و منه رماه بسکاته وکذا اذا بُسکَات ای بما اسکته و انتهاها وتماما چنیکه یقال هو علی سکات الامر یعنی او مشرف بر تمامی آن کار است وکذا کنت علی سکات هذه الحاجة یعنی قریب است که بسم آن را + وحیة سکات ماری که تا گزد معلوم نشود
(سِکِّیت) کقبیط و بخفیف مرد همیشه خاموش و اسب بازپسین رهان
(سِکِّیت) بالکسر شد الکاف کم پیوسته خاموش سکیت کملیت مثله + وابو یعقوب ابن السکیت نحوی و مصنف کتاب اصلاح المنطق است
(سَاکُوت) مرد بسیار خاموش ساکوته مثله
(اِسکَات) بکسر همزه دو کرانه

خرج زن اسکت یکی
(اُسکَات) بالضم اوباش و بقایای هر چیزیکه مدوزهای متصل میس گرما
(ن) سَکَتَ عنه سَکتًا بالفتح وسُکُوتًا وسُکَاتًا بالضم وسَاکُوتَة وسِکَاتَة بالکسر هذا خاموش شد یقال تکلم ثم سکت بغیر الف فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت اَسکَتَ + وسکت فلان) مرد بیجان شد سکت الغضب) آرمید و فرو نشست + و نیز سکت) فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن + وفی المثل سکت الفا ونطق خلفا وذکرم
(اِسکَات) منقطع شدن سخن یقال اسکت اذا انقطع کلامه فلم یتکلم و خاموش کردن
(مُسَاکَتَة) همدگر خاموش بودن و برد کردن باکسی خاموشی
(مُسَکِّت) کمعظم ترسیدن و تیرهٔ سے قمار
(تَسکِیت) خاموش کردن

س ک د

(سَکَدَة) بالفتح شهریست بساحل دریای از نغر

(سُکُندان) بضم سین و کاف وهی است بمرو

س ک ر

(سَکر) بالفتح تره است از بهترین ترها + و نیز سکر) پر کردن و بستن نهر و آب را والفعل من نصر و منه قال للمستحاضة اُسکُرِیه ای سدیه بخرقة وشدیه بعصابة + وافسون کردن کسی را
(سَکرَة) بالفتح ضلالت و گمراهی و مستی + وسکرة الموت) شدت موت و غشی آن است + وسکرة الهم) شدت غم سکرات جمع
(سُکر) بالضم مستی شراب و آنچه مست گرداند
(سِکر) بالکسر بند آب و نهر و آنچه بدان بند کنند و کناره بند از نهر و آب سکور جمع
(سَکِر) ککتف مست و سکران سکوة خموش + و همیشه مست و نام دو علی است ذکره البخاری فی تاریخه
(سَکَر) محرکة می و نبیذ خرما و کشوث و هر چیزیکه مست کننده و هر چیز که حرام است خوردن آن از میوه و جز آن + وسکر و طعام

قال الازهری حانکو اهل اللغة + واستلاه پری شکم وخشم وخشم پنهان
سکوة) دانهٔ تخم که باگندم آمیزد
سکو) کز قریهٔ است بر دو روزه راه از مصر
لیلة ساکرة) شب آرمیده بی باد
سکور) کصبور همیشه مست
سکّار) کشداد نبیذ فروش
سکّر) بضم سین وتشدید کاف شکر معرب آنست + وخرمای تر نیکو وانگوری است که چون او را آفتی رسد از هم پاشد وآن بهترین انگورها ست ولقب احمد بن سلمان حنبلی + وعلی بن حسن بن طاوس بن سکّر محدث است
وسکّر العشر) شبنمی است که بر درخت عشر منعقد گردد وشبیه پارهای نمک
سکّرة) آبکی است تفادسیه وشکر وهو اخص من السکر + وابن سکّرة محمد بن عبد الله شاعر وزاهد هاشمی است وعبد الله بن مبارک بن صباغ مشهور بابن سکّرة وقاضی ابو علی بن سکّرة امام

سکران) بالفتح مست سکری وسکرانة مونث سکاری بالفتح وبالضم جمع سکری مثله + ونیز
سکران) وادی است در بعض دیهای شام
سیکران) کضیمران گیاهی است پیوسته سبز ودانهٔ آنرا میخورند وموضعیست
سکّیر) کسکیت همیشه مست
مسکیر) بالکسر بسیار مست شونده
(س) سکر سکرا) بالضم وسکرا بضمتین وسکرا بالفتح والتحریک وسکرانا مهو که مست شد
(ن) سکرت الریح سکورا وسکرانا) آرمید باد وایستاده شد
وسکرت ابصارهم) محبوس لا ینظر شد بینایی ایشان
اسکار) مست گردانیدن منه کل مسکر حرام
مسکّر) کمعظم خار زده ومست
سکّر تسکیرا) خبه کرد اورا وقوله تعالی سکّرت ابصارنا ای سدّت ومنعت النظر او غشیت او حیرت او حبسها ما لحق شارب المسکر

(تساکر) مستی نمودن از خود بی مستی

من ل ث ر ج

(سکرجة) بضم سین وکاف ورای مشدد وجیم مفتوح ظرفی است کوچک که دران نان خورش وخیره اندک از شهیات وجوارشات ومانند آن کرده برمائده نهند فارسی است وقیل معرب سکره وچون خوردن دران واستعمال متکبرین واهل نعمت است قال لا آکل فی سکرجة

س ك ر ك

سکرکه) بضم سین وکاف وسکون را نوعی از شراب مرحبشه که از ارزن گیرند لغت حبشی است معرب آن سقرقع وگذشت

س ك ع

سکع) ککتف مرد غریب وودور از جاے خود
سکع) سرگشته وحیران
ساکع) مرد دور از جاے وطن خود
(ف س) سکع سکعا) وبحرکت نا شناسانه رفت که نمی داند کجا خواهد رفت وسرگشته گردید ومنه سکع فی باطله ای تحیر وتردد ورفت ومنه ما ادری این سکع یعنی نمیدانم که کجا رفت + ونیز سکع) جای وسکن گرفتن زمینی باتقال مایدری این یسکع من ارض الله یعنی دانسته نمیشود که در کدام زمین جاے خواهد گرفت
مسکعة) کمحدثة زمین بی علامت ونشان
تسکّع) سرگشته گردیدن بسیار مدت بودن در کار باطل وتمادی نمودن درآن بگوشه رفتن

س ك ف

سکف) بالتحریک پاشنهٔ دروساختن والفعل من سمع یقال ماسکف الباب یعنی نساخت پاشنه درا براى در
اسکف) بالفتح کفشگر
ساکف) چوب بالائین در که بران در میگردد
سکیف) کصیقل کفشگر
سکافة) بالکسر کفشگری ولقب عبد الجبار اسفرانی بن علی

اِسکَاف) بالکسر کفشگر آساکِفَة
جمع + یا اِسکاف هر اہل حرفه
است سوای کفشگر که آن اسکف
است + یا اسکاف چوب تراش
است و هر اہل حرفه که به آہن
کار کند و در روی می و سُر و آن
دو موضع اند بنواحی نهروان از
اعمال بغداد یُنسَبُ اِلیها عُلَماءُ
و مرد زیرک و ماہر در کار اُسکوف بالضم کفشگر
اِسکَاف) کشاد بمعنے اسکوف
است
اُسکُفُّ العَینَین) بضمتین
تشدید الفاء جای رویدن موے
مژگان یا خلاف چشم زیرین است
اُسکُفَّةُ البَابِ) بالتاء آستانه
اِسکَاف) کفشگر شدن یقال
اَسکَفَ فُلانٌ اِذا صارَ اِسکافاً
تَسَکُّف) پاشنه در ساختن

سکک

سَکّ) بالفتح بند آہن و میخ
ان سِکَاكٌ بالکسر جمع سُکُوك
مثله + و چاه تنگ سر
و بضم و بنا سے راست
و درست و زره تنگ حلقه
+ و نیز سَکّ) زمین کندن با بن
و استوار کردن چیزی را و از بن
بر کندن گوش را و میخ دوز کردن
در با آہن و رفتن شکم و انداختن
شتر مرغ انچه در شکم وی باشد
و الفعل من نصر و تنگ شدن سوراخ
گوش یقال سَکَکتَ یا جُدَیُّ
یعنی تنگ سوراخ گوش گردیدے
و خرد گوش شدی
سُكّ) بالضم سوراخ کژدم یا
سوراخ تننده یا کسی و زره تنگ حلقه
بسته و چاه سر تنگ و عصاره آمله
و نوعی از بوی خوش که رامک با تکه
سائیده و بیخته به آب خمیر کنند و در روغن
خیری چرب کرده یک شب بگذارند
بعد از آن مشک آمیخته نیک
مالیده قرصها سازند و دو روز
بگذارند تا سخت گردد و بعد از آن
سوراخ کرده در رشته کشند و یک سال
بگذارند و هر قدر که کهنه گردد
نیک تر گردد و آنرا سک المسک
هم گویند
سِکَّة) بالکسر مهره درم و دینار
و آن آہن منقوش است که بدان درم
و دینار را نقش کنند و دینار و درم
بسکه رسیده و آہن آماج و کلند که بدان
زمین کاوند و رسته فراخ از
نشانده و خرما بن و منه قوله خَیرُ المالِ
مُهرَةٌ مَأمُورَةٌ اَو سِکَّةٌ مَأبُورَةٌ و راه و رسته برابر
و هموار و کوچه خرد + وَاَخَذَ الاَمرَ
بِسِکَّتِهِ ای تَمَّدَهُ فی حِینِ اِمکانه
سِکّی) دینار
سَکَك) محرکة کری و خردی گوش
و چسپیدگی آن بسر یا پستی آنها
یا خردی سفاک گوش و تنگی سوراخ
آن در مردم و غیر آن
سَکّا) بالفتح و القصر بند آہن
و مسمار
اَسَكّ) شتر مرغ نر یا شتر مرغ نر
روان شکم سُکّ) بالضم جمع و گوش
بریده و خرد گوش از مردم و غیر آن
و مرد کر و نام اسپی از بعض بنی
عبد الله بن عمرو بن کلثوم را
سَکّاء) مونث اَسَكّ و منه کل سکاء
بَیُوضٌ و کُلُّ شَرفاءَ وَلُودٌ یعنی السکاء
لا اُذُنَ لها والشرفاء التی لها
اذن مشقوقة + و اذن سَکّاء) گوش
خرد و گوش تنگ سوراخ و زره تنگ
+ و نیز سَکّاء) همی است
سُکُوك) کصبور چاه تنگ سر
سُکَاك) کغراب هوای میان
زمین و آسمان یقال وَالله لا اَجِیئُك
و لو نَزَوتَ فی السُکّاك ای فیما بین
السماء والارض + و جای پرواز تیر
سُکّاکة) کثمامة خرد گوش و هواے
میان زمین و آسمان هوای که
ملاقی ابر است و مرد متفرد برای
خود
سِکَاك) بالکسر صف و رسته یقال
هو نحو بیوتهم سِکّاکاً ای صفاً واحداً
سَکسَکَة) بالفتح سستی و دلاوری
سَکَاسِك) قبیله است بیمن
جدهم القیل سکسک بن اشرس
بن کندة یا سکاسک بن وائلة
او هذا وهم والصواب الاول
سَکسَکِیّ) منسوب است بسوے
سکسک بن اشرس
سریر مَسکُوك) تخت میخ
دوز کرده با آہن
(اِسْتَكَّ النَبتُ) انبوه شد گیاه و
پیچید و بهم در شد + و نیز اِستِکَاك
کر شدن و تنگ گردیدن سوراخ
گوش و زاری نمودن
(تَسَکُّك) زاری کردن
(اِنسِکَاك) بهم در شدن و انسکک
البطنان یتساکحی و جُوهدومع

صدره بعد التعلیق

س ک ل

سِکْل) بالکسر اهی است سیاه سطبر اَشکال جمع سَکَلَة کفرده مثله

س ک ل د

سَکْلَکَنْد) شهرستانی است بطخارستان از ان شهرستانست علی سَکْلَکَنْدِی فقیه بن حسین

س ک م

سَکْم) بالفتح نرم و کوتاه کام رفتن والفعل من نصر
سَیْکَم) کحیدر کوتاه کام رونده با نرمی وسستی ونام مردی

س ک ن

سَکْن) بالفتح باشندگان خانه جمع ساکن کسافر وسَفْر + وقوت وخورش اَسْکان جمع + ونیز
سَکْن) از اسمای رجال است وسَکْنُ الضمری یا سَکَین کزبیر صحبت او بانبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است
سَکِنَة) کفرحة قرارگاه سر از گردن وجای باش سَکِنات جمع ومنه الحدیث استقروا علی سَکِناتکم نقل انقطعت الهجرة ای مَساکنکم + ویقال الناس علی سَکِناتهم ای علی استقامتهم
سَکَن) بالتحریک جای گرفتگی وباشش اسم است سکون وآرامش وآتش وهرچه بوی آرام گیرد مرد چون زن وفرزند وخوان ورحمت وبرکت ونام مردی وسَکَن + و اسما بنت السَّکَن) صحابیه است که بروز یرموک نه کافر را بچوب بکشت وجندر بن السکن بن قیس وابو السکن مکی بن ابراهیم وشبیب بن السکن ویروی ابن السکون کصبور محدثانند
سُکْنی) کبشری جای باش وخانه وباشش اسم است مصدر را
سَکُون) کصبور حی است از یمن
سَاکِن) باشنده وپری ومنه اعوذ بالله من ساکنی البلد لانهم کانوا سکان الارض + ونیز سَاکِن) وهی است یا وادی است نزدیک طائف واحمد بن محمد بن ساکن زنجانی و محمد بن عبد الله بن ساکن بیکندی محدثانند ونام مردی
سَاکِنَة) از اعلام است وزن باشنده
سَوَاکِن) جزیره است نیکو نیکو
سِکِّین) کزبیر حی است از عرب وخر سبک تیرو + وسُکَین) بن عبد العزیز تابعی است
سُکَینَة) کجهینه ماده خر ونام لپه که در معنی فرود درآمده و نام صحابی ونام دختر حسین بن علی رضی الله عنهم طرة سُکَینِیَّة منسوب است بآن + ونیز سُکَینَة نام دو محدث وابو سُکَینَه) تابعی است
سَکِینَة) کسفینة آرش و آهستگی وقوله تعالی وفیه سَکِینَة من ربکم ای ماتسکنون به اذا اتاکم او حیوان له وجه کوجه انسان مجتمع وسایرها خلق رقیق کالریح والهواء وقیل هی شیء کان له راس کراس الهر من زبرجد ویاقوت وجناحان فاذا ظهرت انهزم اعداءهم + و بار تیز رو واز اعلام است + وابو سَکِینَة) زیاد بن مالک فرد است
سِکِّین) بالکسر سین وکاف مشدد کارد
سِکِّینَة) کارد وآرش وآهستگی وقری وفیه سِکِّینَة من ربکم
علی بن حسین بن سَکِّینَة) بفتح سین وتشدید کاف ومبارک بن احمد بن حسین بن سَکِّینَة و مبارک بن مبارک بن حسین بن سَکِّینَة) محدثان اند
سَکَّان) کشداد سکین ساز
سَکاکینی مثله
سُکَّان) کرمان دنبال کشتی
مَسْکَنَة) بالفتح فقر وحاجت
مَسْکِن) بکسر الکاف وفتحها جای باشش وخانه ومَسْجِد موضعی است بکوفه ومَقْعَد از اعلام است
مِسْکِین) بالکسر وقد یفتح میمه درویش وآنکه هیچ ندارد یا آنچه دران کفایت او شود نداشته باشد یا آنکه او را فقر از حرکت وقوت باز داشته باشد وخوار وحقیر وضعیف
مَسَاکِین ومِسْکِینُون جمع + ونیز مِسْکِین) مفعیل یستوی فیه المذکر والمؤنث + ویقال مسکینة ایضا تشبیها بالفقیر والفقیرة مِسْکِینات جمع + ونیز مِسْکِین از اعلام است و نی

ج

لَيسَ المِسْكِينُ الَّذِي تَرُدُّهُ
اللُّقْمَةُ واللقمتان وانما المسكين
الذی لایسأل ولا یُفطَن له فیعطی
ومِسْكِين دارمی شاعر مجید است
مِسْكِينَة) فقیره و نام مدینهٔ رسول
صلی الله علیه وسلم
دع بن مِسْكِين) کمنبر تا بعی
است
ن) سَكَنَ سُكُونًا) آرمید و
درویش و محتاج گردید و ضعیف شد
وسَكَنَ دارَه) جای گرفت در خانه
خود و جای باش گردانید آنرا
وسَكَنَ فلانٌ) بر وبهان
ك ن) سَكَّنَ) مسکین شد یقال
ماكان مُسْكِنًا وانما سَكَّنَ
مُسْكِن) کمحسن صاحب فقر و
درویشی یقال اَصْبَحُوا مُسْكِنِين
ای ذوی مَسْكَنَةٍ ونام مردی
اِسْكَان) آرام دادن و بیحرکت
ساختن حرف را و جای دادن کسی
در خانه و مسکین شدن و مسکین
گردانیدن لازم متعد
سَكَّنَهُ تَسْكِينًا) آرام داد اورا
ونیز تَسْكِين) پیوسته بر خر سریع
و تیز سوار شدن و راست کردن

نیزه را با آتش
مُسَاكَنَه) با یکدگر در یک خانه
باشش کردن یقال ساكَنَهُ فی دارٍ
واحدة ای سکن معه فیها
تَسَكَّنَ) درویش شد و یقال
تَسَكَّنَ الرَّجُل) اذا تشبه بالمسکین
اِسْتِكَان) فروتنی نمود و خوار
گردید افتعال است از سکنه
در اصل استکن بود حرکه را
پر کردند استکان شد
تَمَسْكَنَ) درویش شد یا نند
درویش گردید و خوار و حقیر شد

س ك ن د ر

اِسْكَنْدَر بن فَيْلَقُوس) دو بفتح
همزه هم پادشاهی بود که دارا
را کشته و مالک بلاد گردید
اِسْكَنْدَرِيَّة) شانزده موضعست
منسوب بوی از آنجمله است
شهری ببلاد هند وشهری بارض
بابل وشهری بکنار نهر اعظم وشهری
بصغد سمرقند وشهری بمرو ونام
مدینه بلخ وثغر اعظم ببلاد مصر
ودهی میان حَماة وحَلَب ودهی
بر دجله نزدیک واسط از آن ده
است ادیب احمد بن مختار بن

مَنْبِج و دهی میان مکه و مدینه و شهری
در مجاری انهار بهند و پنج شهر
دیگر

س ك و

سُكَاكَاءُ) تنگ گرفتن در تقاضا
یقال ساكاه اذا ضيّق عليه في المطالبة

باب السین فصل اللام

س ل ء

سِلَاء) بالکسر روغن کشی اسم
است مصدر را اَسْلِئَةٌ جمع
سُلَّاء) بالضم شد و ممدود خار
خرما و مرغی است ونوعی از پیکان
بر شکل خار خرما سُلَّاءَة یکی
ف) سَلَأَ السَّمْن) روغن کشید
از مسکه و گرم کرد و وسَلَأَ الجِذْع)
بکشید خار آنرا و نیز سَلْ
بالفتح شپلیدن کنجد و زدن
و تازیانه زدن و زر و نقد کردن
یقال سَلَأَهُ مائةَ دِرْهَمٍ و خار خرما
دور کردن یا عام است
اِسْتِلَاء) روغن کشیدن از مسکه

س ل ء ب

مُسْلَئِبّ) کمقشعر باران سخت
و بسیار

س ل ب

سَلْب) بالفتح رفتار سبک شتاب
و درختی است لغة فی السلب محرکة
سِلْب) بالکسر دراز ترین آله
کشاورزی یا همان چوب است
که یک طرف آن در چوب آهن
آماج و طرف دیگر آن در چوب که
بر گردن گاو است نصب کنند
سُلُب) بالضم ناقه و زن که بچه اش
مرده باشد یا تمام افکنده
سُلْبَة) بالضم برهنگی تقول ما
اَحْسَنَ سُلْبَتَهَا یعنی چه نیکو است
برهنگی او
سَلِيب) کتف دراز سبک
فرس سَلِبُ القوائم) اسپ
سبک پا و رجل سَلِبُ اليدين
بالطعن) مرد سبک دست
در نیزه زدن
سَلَب) بالتحریک ربوده اسلاب
جمع و درختی است دراز
و گیاهی است و پوست وا بچه
در شکم از ذبیحه و پوست نی و پوست
درخت مقل و پوست درختی
یمن که از آن رسن سازند
سَلَبَة) نام وادی
سَالِب) کصاحب زن دشتر داده

لج

فرزند مرده یا آنکه بچه نا تمام افکنده باشد سَوالِب جمع

(سَلِیب) کامیر ربوده و بمعنی سَلْبیٰ آنرا کقتلی جمع • و زن و شتر ماده فرزند مرده یا بچه ناتمام افکنده سُلُب ککتب جمع • و پوست درختی که از وی رسن سازند • و شجرةٌ سَلِیبٌ درختیکه شاخ و برگ آن ربوده باشد

(سِلاب) بالکسر جامه ماتم سُلُب بضمتین جمع

(سَلُوب) کصبور ناقه یا زن که بچه ناتمام افکنده یا آنکه بچه اش مرده باشد سَلائِب جمع سُلُب بضمتین مثله

(أُسْلُوب) بالضم گونه و روش و راه و گردن شیرشیء أَسالِیب جمع • و بلندی بینی

(سَلَبُوت) کجبروت ربابنده یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال رجلٌ سَلَبُوتٌ وامرأةٌ سَلَبُوتٌ

(سَلّابَة) کعلامة ربابنده یقال رجلٌ سَلّابَةٌ وامرأةٌ سَلّابَةٌ

(سوقُ السَّلّابِین) بالتشدید بازاریست در مدینه منوره

(مَسْلُوب) ربوده و ربوده عقل

(ن) سَلَبَهُ سَلْبًا) و بحرک ربود آنرا

(س) سَلِبَتِ المرأةُ سَلَبًا) جامه سوگ پوشید

(مُسْلِب) کمحسن ناقه و زن بچه مرده یا ناتمام افکنده

(أَسْلَبَتِ النّاقَةُ) بچه ناتمام افکند یا آنکه برد بچه آن • و (أَسْلَبَ الشَّجَرُ) رفت و افتاد برگ و بار آن

(مُسَلَّب) کمعظم موضعیست نزدیک زبید

(تَسْلِیب) سلاب پوشانیدن کسی را

(مُسْتَلِب) ربابنده و لقب شمشیر عمرو بن کلثوم و شمشیر ابو دهبل

(اِسْتَلَبَهُ) ربود آنرا

(تَسَلُّب) جامه سوگ پوشیدن زن بر شوی غیر آن

(اِنْسَلَبَ) نیک شتاب رفت

س ل ت

(سُلْت) بالضم جو یا جو بی پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است و قیل نوعی از گندم و اول صحیح تر است

(یقال ذَهَبَ مِنّی فَلْتَةً وسَلْتَةً) بالفتح یعنی پیشی گرفت و فوت کرد و درگذشت

(رجلٌ أَسْلَتُ) مرد از بینی بریده و نام پدر ابو قیس شاعر

(سَلْتاء) بالفتح زنی که حنا نه بسته باشد

(سُلاتَة) بالضم آنچه از چیزی برآورده و دور کرده شود و مانند آن و جز آن از جوانب کاسه

(مَسْلُوت) آنچه از وی گوشت را بگرفته باشند • و (رجلٌ مَسْلُوتٌ) مرد سر سترده

(ن ض) سَلَتَ المِعیٰ سَلْتًا) بالفتح برآورد روده را بدست • و سَلَتَ الأَنْفَ) از بن برید بینی را • و سَلَتَ الشَّعَرَ) سترد موی را • و سَلَتَ الشَّیءَ) برید آنرا • و سَلَتَ دَمَ البَدَنَةِ) خراشید خون بدنه را تا آنکه نمایان شد خون آن • و سَلَتَ القَصْعَةَ) پاک کرد آب کاسه را بانگشت • و (سَلَتَتِ المرأةُ الخِضابَ عن یَدِها) دور کرد زن دست بند حنا را از دست • و سَلَتَ فُلانًا) زد او را • و سَلَتَ بِسَلْحِهِ) ریخ زد

(اِسْتِلات) آب کاسه را بانگشت پاک کردن

(اِنْسَلَتَ عَنّا) بیخبر و بغفلت برون رفت از ما

س ل ت م

(سَلْتَم) کزبرج بلا و سختی و غول و قحط سال سخت و شتر کلان سال که از پیری همه دندان ریخته و لب زیرین و بلوی فرو هشته و افتاده باشد که رفش نتواند و شیء اندک و حقیر یقال ما اصاب منه سَلْتَمًا ای شیئا

س ل ت ن

(سِلْتِین) بالکسر خرمابن که گرد آن گو کنده باشند تا آب در وی ایستد

س ل ج

(سَلْج) بالفتح بخشش سَجْل مثله وهو مقلوب منه

(سُلَّج) کسکر نوعی از صدف آبی و در آن چیزی باشد که می خورند آنرا

(طعامٌ سَلِیجٌ) کریم طعام نیکو

خوش مزه که زود فرو شود بگلو
(سَنْجَنَة) کسفینه نوعی از درخت
بزرگ که از آن دروازه ها سازند
(سُلَّج) کسکر گیاهیست
(سَلَالِیج) چهار دروازه بزرگ
(سِلِّجَان) بکسر سین و لام مشدد
خشک نای گلو
(سُلَّجَان) بضم سین و لام مشدد
گیاهیست
(سِلَّجِین) کجرذحل کاک
(طعام سَلَجْلَج) کسفرجل بمعنی
طعام سنبه است و طعام سُلَجْلِج
(نَجَ) الکعذ عمل) طعام نیکو و خوش مزه
(س) سَلِجَ اللقمة سَلْجًا) بالفتح
و سَلَجَانًا بتحریک فرو برد لقمه را
بگلو و منه المثل الاکل سلجان
والقضاء لیّان درحق شخصی گویند
که وام دهی دوام تاخیر نماید + و
(سَلِجَت الابل) روان شد شکم
شتران از خوردن گیاه سُلَّج و بمعنی
آن نیز سموع است + و سَلِجَ
الفصیل الناقة) شیر مکید شتر
بچه مادر را
(استلاج) دوام کردن خوردن
شراب و شنیدن آن و بسیار

خوردن آن
(تَسَلَّجَ الشراب) دوام کرد
بر خوردن شراب بسیار خورد

س ل ج م

(سَلْجَم) کجعفر شلغم و لا تقل ثلجم
ولا شلجم او لغیّة و آن کثیر الغذا
هیچ باه مدر بول مقوی باصره
نافع و دیرهضم و مصلح آن زیره
و شیرینیها است + و نیز سَلْجَم درازه
از اسپ دهم و پیکان یا عام است
و شتر کلان سال سخت سَلَاجِم جمع
+ و ریش سخت انبوه و سر دراز
زنخ و چاه قدیم بسیار آب
(سُلَاجِم) کعلابط در زوشته قوی
سال سَلَاجِم جمع

س ل ح

(سُلَح) بالضم آبیست دهنار
مر بنی سعد را و دو شابی است که
بدان خیک روغن را مالند
(سَلَح) محرکة آب باران بارکنها
(سُلَح) کصرد بچه کبک سلحان بکسر
جمع
(سِلَح) کعنب سلاح حرب
(سَالِح) کصاحب شتر ماده کران
خوردن تره دیخ زند + و رجل

سَالِح مرد باسلاح
(سِلَاح) بالکسر ساز جنگ یا زین
آن و یونث أَسْلِحَة جمع + و شمشیر
و کمان بی زه و چوبدستی
(سَلَاح) کسحاب او کغطام موضعی
است باین خیبر و آبیست مر بنی
کلاب را که هر که خورد شکمش
راند
(سُلَاح) کغراب سرگین ستور یا
عام است
(سُلَاحة) کثمرة بیت که
درنگ لاجها منجمد میشود
(سَلِیخ) کامیر گیاهیست بیمن
(اِسْلِیح) بالکسر گیاهی که ستور
بخوردن آن شیرناک شود
(سُلْحَان) بالضم ساز حرب
(سَلْحِین) قلعه بود بیمن که بنایش
در سال نبشتا و بجر بیست
(سَیْلَحُون) بالفتح دهیست
و سالحون غلط
(مَسْلَحَة) بالفتح جایی که در وی
خوف باشد که سلاح باید پوشید
و قومی سلاح ور و جای دیدبان
مَسَالِح جمع + و نگاهبانان و منه
الحدیث بعث الله له مَسْلَحَة

یحفظونه من الشیطان
(ف) سَلَح سَلْحًا) بالفتح سرگین
کرد + و سَلَحْتُهُ السَّیفَ) شمشیر را
سلاح او ساختم و دادم او را شمشیر
و کذا اسلحته القوس وغیرها
(اِسْلَاح) سرگین کرانیدن
(مُسَلَّحَة) کمعظمة موضعیست
(تَسْلِیح) رب سلح را بر خیک
روغن مالیدن و شمشیر را سلاح
کسی کردن شد و للمبالغة
(تَسَلَّح الرجل) سلاح پوشید مرد

س ل ح ب

(مُسْلَحِب) کمقشعر راست و راه
روشن و دراز
(اِسْلِحْبَاب) راست و دراز و روشن
شدن راه و جز آن

س ل ح ت

(سُلْحُوت) سحلوت است وزنا
و معنی

س ل ح ف

(سُلَحْفِیَة) بضم سین و فتح لام و
کسر فا و تخفیف یا با تاء و در آن
لغات است سُلَحْفَاة و سَلَحْفَاة
و بتقصیر سُلَحْفَا مقصوده سَلَحْفَا
اللام مفتوحة الحاء و سِلَحْفَاة

بکسر سین وفتح لام سلاحف جمع
و خون وزهره آن شربا واکتحال
را نفع دهد وآلودن خون وے
بمفاصل یا وکباب او حابس حیض
و محلل ریاح غلیظ و چون خون
آنرا با آرد جو وعسل حب سازند
وبقدر فلفل صبح وشام بنوشند
سریع را دفع کند وطلا زهره او
محلل خناق وخاکستر کاسه آن وه
با یک طفل اضافه کرده با عسل بسرشند
وصبح وشام یک ملعقه بنوشند
جهت ربو وگرفتگی نفس وسل موثر
ویقال اذا اشتد البرد فی مکان
ولم یبت واحدة بحیث یکون ثلاثها
ودخلاها الی الهواء وترکت کذلک
لم ینزل البرد فی ذلک للوضع

س ل خ

(سلخ) بالفتح آخر ماه و پوست
برو آنچه از گوسپند کشیده و باز کرده شود
(سلخ) موکه رشته که بر دوک
باشد
(سلخ) بالکسر پوست مار که می
اندازد
(اسلخ) آنکه موی پیش سر ورفته نبود
باشد وسخت سرخ .

(سالخ) بکسر لام جرب شتر یا زر یا
یقال اسود سالخ علی الوصف وکذا
اسودان سالخ واساود سالخة وسلخ
وسلخ وسلخة لانه ینسلخ جلده کل
عام ولا انثی اسودة ولا توصف
بسالخة
(سلاخة) بیرگے یقال فیه
سلاخة وملاخة یعنی بیرگے است
والفعل من کرم
(سلخ ملیخ) طعام بیرگ سخت
جا که باروا نکند وگوشت بیمزه
(سلیخة) کسفینه پوست شاخهاے
درختیست خوشبوی وفرزندوار
روغن بار درخت بان پیش از
کر ترتیب آن کنند . وسلیخة
الرمث وکذا السلیخة ام قنبج
چوب خشک وی است که مرعی
نباشد
(اسلیخ) بالکسر گیاهیست
(مسلاخ) بالکسر پوست مار و
خرمابن که غوره آن نارسیده بریزد
و پوست بز یا مام است
(مسلوخ) گوسپند پوست باز کرده
(انسلخ) سلخ سلخا بالغم پوست
باز کرده . وسلخ الشهر گذشت

وآخر شد ماه . وسلخ فلان
شهره) آخر سانید ماه را وبر
آخر آن رسید . وسلخ النبات
سبز شد گیاه بعد خشک شدن . و
سلخ الله النهار من اللیل) بنیه
بیرون آورد روز را از شب .
وسلخت النخیل) بیرون بر آمد
بار از پوست وواشد از آن بسو
سلخت المرأة درعها) برکند
پیرهن از تن . وسلخوا موضع
الماء) کنند آن جای تا آب
رسید ند
(منسلخ) بفتح اللام آخر ماه
(انسلاخ) بیرون آمدن چیزیکه
از چیزی وبگذشتن ماه . وبیرون
بر آمدن روز از شب وما رانه
پوست
(تسلخ) خراشیده شدن پوست
از بیماری وجز آن
(اسلخ انسلاخا) بر پهلو خوابید

س ل خ ب

(سلخب) بالفتح مرد کنگاچ درشت
ادهو بالمعجمة

س ل خ د

(سلخد) بکسر وحل شتر ماده

تو انا سلخداة بفتحتین مثله
سلاخد جمع

س ل خ ف

(سلخف) بکسر وحل نزار ومنسلخ
بنیه

س ل خ م

(مسلخم) کمقشعر متکبر گردن
کش

س ل د ف

(سلندفیون) درختیست که
بدرختی بید ماند لغت بلخی
است

س ل س

(سلس) بالفتح رشته که زنان مهره
کرده آن بوشند یا گوشواره
(سلس) گفتن نرم وآسان ورام
وسلس البول) نوعی از بیماری
شانه که ضبط کمیز نتواند در وی
(سلسة) کفرحة گیاهیست که گیاه
نعی نه
(سلس) بالتحریک نرمے
واساسه سلاسة مثله ایم است
مصدر را
(سلاس) بالضم بیهوشی در نگی
عقل

حج

(مِسْلاس) بالکسر خرابن کو بنج
شاخهای آن نخته باشد
(مَسْلُوس) بیهوش و دیوانه
(س) سَلِسَت النخلة) رفت بنج
شاخ خرابن + وسَلِسَت
الخشبة) پوسیده و ریزه ریزه
گردید + وسُلِس) بیهوا دیوانه
و بیهوش گردید
(مُسْلِس) کمحسن شتر ماده که بچه
ناتمام افگنده باشد
(اَسْلَسَتِ النخلة) بمعنی سَلِسَت
النخلة است واَسْلَسَتِ الناقة
بچه ناتمام افگند شتر ماده
(تَسْلِیس) درفشاندن جواهر و
ترکیب دادن زیور غیر شبه را

س ل س ب

(سَلْسَبِیل) کزنجبیل نرم
و هر چیزی که در دمی و چشمه است
در بهشت

س ل ط

(سَلِط) بالفتح درشت و زبان
دراز و مرد دراززبان و موضعیست
بشام
(سِلْطَة) بالکسر تیز دراز باریک
سلط کتب وسِلاط + بالکسر جمع
+ وجامه که دران گیاه وکاه کشند
(سُلْط) بالضم برگماشتگی
(سِلیط) گلتف پیکان هموار سلاطا
بالکسر جمع
(سنابک سِلْطات) بالکسر سمهای قدر است
تیز
(سَلْطانة) بفتح سین ولام وبکسر
هر دو زن دراززبان
(سَلِیط) کامیر درشت وزبان
دراز و مرد دراززبان و فصیح
مدح للذکر وذمّ للانثی یقال
هو اسلطهم لسانا ای افصحهم + ودرازدست
روغن زیت وروغن کنجد دهر
روغن که از حبوب گیرند و تیز و تند
از هر چیزی ونام مردی و پدر
قبیلة است
(سَلِیطَة) زن دراززبان
(سَلائط) گردهای آن کلان
(سِلْطِیط) بالکسر برگماشته یا کلان آبان
(سُلْطان) بالضم حجت وقدرت و پادشاه
ملک ولیفم لام وتهران ویونث
لانه جمع سلیط للدهن کان به
یضیء الملک اولانه بمعنی الحجة
وقد یذکر ذهابا الی معنی الرجل
سلاطین جمع + وسُلْطان الدّم
جوشش وهیجان خون + وسُلْطان
کلّ شیءٍ) شدت وقوت بر هر چیزی
+ وسُلْطان بن ابراهیم فقیه
(مِسْلاط) بالکسر دندان کلید
سلایط جمع
(رجل مَسْلُوط الحیة) مرد
سبک خسار
(ل س) سَلُط سلاطة) بالفتح
وسُلُوطة بالضم دراززبان گردید
ودرازدست وچیره شد
(مُسَلَّط) کمعظم برگماشته
(تَسْلِیط) برگماشتن وروان کردن
حکم وقدرت را
(تَسَلُّط) برگماشته شدن

س ل ط ح

(سُلْطُح) بالضم کوهیست هموار
(جاریة سَلْطَحة) دختر عریض
تنکم
(سُلْطَان) بالضم حجت وقدرت و پهناور
(سَلَوْطَح) بالفتح موضعیست
(سَلاطِح) کعلابط پهناور ودراز وادی
است ودریا مراد
(سَلَنْطَح) کسفرجل فضای فراخ
(مُسْلَنْطِح) بکسر طا فضای فراخ
(اِسْلَنْطَح) برروی افتاد + و
اسْلَنْطَحَ الوادی) فراخ وکشاده
گردید

س ل ط ع

(سُلْطُوع) کعصفور کوه تابان
وهموار
(سَلَنْطَع) موکه مرد دراز بالا
(سِلِنْطاع) بکسرتین شل ودیوانه
بیهوش ودلشده ودرسخن خود
(اِسْلِنْطاع) ستان خفتن یقال
اِسْلَنْطَعَ الرَّجُلُ اِذا اسْتَلْقی

س ل ع

(سَلْع) بالفتح کفیدگی پای سُلُوع
جمع وشکسته شدن سر والعسل من
فتح ومعرفة کوهیست به مدینه و
کوهیست مر هذیل را وقلعه
است بوادی موسی از اعمال کوه بکسر
وشکاف کوه
(سَلَعَة) بالفتح سرشکستگی بر نفقه
که باشد ودیه کی یا آنکه
پوست افگنده سَلَعات وسِلاع
جمع
(سِلْع) بالکسر مثل ومانند وشکاف
کوه ولیفتح + وهزار و اسْلاع و

سُلُوع جمع یقال غلامان سِلْعَانِ وغلمان اسلاع وچهار موضع اند ساازان در بلاد باهله ویکی در بلاد بنی اسد

(سِلْعَة) بالکسر متاع واسباب ومتاع تجارت سِلَع کعنب جمع وآزخم که بُنے در دبراندام پدید آید وبفتح وبحرکت کعتبه ویا ریشی است که درگردن پیداشود یاگره گوشتی است دران یازیادت گوشتی است دراندام که بگره گوشت ماند وبتحریک حرکت کند وازنخود تابعدا خربزه میرسد ودخون بسته سِلَع کعنب جمع

(سَلَع) بالتحریک درختی است تلخ مزه یا نوعی از زهر یا نوعے از صبر یا تره است بدمزه وکوهی است بمدینه یا همان سلع است ومیبی اندام از فسادمزاج وکفیدن پای والفعل من سمع فیهما وسرشکستگیها اسم جمع است مسلعة را

(اَسْلَع) مردکفیده پای مرد برص زده سُلْع بالضم جمع

(سَوْلَع) بجوهر صبر تلخ

(سُلَيْع) کزبیر آمیت تبطن وکوهچه است به مدینه وآنرا تُعَيْعث هم گویند ووادی است بیمامه که دران وبها است ودهی بنواحی زبید

(سَلَعَان) محرکة قلعه است بیمن

(اَسْلَاعُ الفَرَس) بالفتح گوشتیکه بر بروورگ ران اسپ که تا پاشنه اند متعلق بود ووقت نرمی آن

(مِسْلَع) کمنبر دلیل وراهنما

(مَسْلُوع) آنکه بر اندام او سلعه برآمده باشد

(مَسْلُوحَة) راه روشن

(اَسْلَعَ اِسْلَاعًا) شکسته سرگردید

(تَسْلِيع) شکافتن قال والتَّسْلِيعُ فی الجاهلیة وکانوا اذا اَسْنَتُوا عَلَّقُوا السَّلَعَ مع العُشَر بثیران الوحش وحَدَّرُوها من الجبال واَشْعَلُوا فی ذلك السَّلَعِ والعُشَرِ النار یستمطرون بذلك وقال الجوهری السَّلَع محرکة شجر مُرٌّ ومنه المسلَّعة لانهم کانوا فی الجدب یعلّقون شیئا من هذه الشجر ومن العشر باذناب البقر ثم یضرمون فیها النار وهم یُصعِدونها فی الجبل فیُمطَرون زعموا قال الشاعر اَجَاعِلٌ اَنْتَ بَيقُورًا مُسَلَّعَةً ذَرِيعَةً لك بين الله والمطرِ انتهی البَيقُور جمع البقرة

(تَسَلُّع) شکافته شدن پاشنه وجزآن

(اِنْسَلَعَ عَقِبُهُ اِنْسِلَاعًا) شکافته شد پاشنه او

س ل ع ج

(سَلَعُوج) کقربوس شهریست

س ل ع س

(سَلَعُوس) بالتحریک شهریست ذر پس طرسوس

س ل ع ف

(سِلْعَف) کجردحل رخضجم مضطرب خلقت لاغراندام

(سِلْعَاف) بالکسر چوبها است سرتیز که گرداگرد درخت نصب کنند ودوان را بدان شکار کنند

(مُسَلْعَف) بفتح عین درشت

(سَلْعَفَة سَلْعَفَةً) فروبرد آنرا نگلو اوالصواب بالغین

س ل ع م

(سِلْعَام) بالکسر فراخ حلق کلان شکم ودرازمیی وگرگ باریک ودراز چغوز ابو سِلْعَامَة کنیت گرگ است

س ل ع ن

(سَلْعَنَ فی عَدْوِهٖ) سخت دوید

س ل غ

(سَلَغ) محرکة ناپختگی گوشت والفعل من سمع وتفعّح

(اَسْلَغ) ناپخته وسخت سرخ وبرص زده وناکس وفرومایه و لحم اَسْلَغُ گوشت که زود نپزد وگوشت ناپخته

(سَالِغ) گاو وگوسپند وندان ناب برآورده یاوندان شش سالگی ریخته مذکر ومونث دروے برابراست وولد البقرة اول سنتِه عجل ثم تبیع ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة وسالغ سنتین الی ما زاد وولد الشاة اول سنة حمل اوجدی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ والاسم (ف) سَلَغَتِ البقرةُ والشاةُ سُلُوغًا) وندان ناب برآورد گاو وگوسپند یا سُلُوغ وندان شش سالگی افکندن گاو وگوسپند است ودین درسال ششم باشد

صح

وهو فی ذوات الاظلاف کالبزول
فی ذوات الاخفاف وهو اقصی
الاسنان منهما + وسلغ راسه
شکست سر او را انغة فی ثلغ

س ل غ ب

(اسلغبّ الطائر) کاقشعر خار پرها
برآورد چوزه پیش از سیاه شدن

س ل غ د

(سِلغد) کجردحل و قرشب مرد
احمق و سست و خشمناک و
گرگ و اسپ سرخ فش و دم
و مرد بسیار خوار بسیار نوش
والمؤنث بالهاء

س ل غ ذ

(سلغز سلغزة) سخت دوید

س ل غ ف

(سَلغف) کجعفر گرد اندام تمام
خلقت + وبقرة سلغفة گاو ذره
سلغفة بالتاء مثله
(سِلغاف) سلغاف است وزناً
ومعنی
(سِلّغف) کجردحل لاغر مضطرب
خلقت
(سلغفه) فرو برد آنرا بگلو

س ل ف

(سَلف) بالفتح انبان و فرک
یا عام است یا پوست کم پر رسته
اسلف وسلوف جمع
(سُلف) بالضم زن چهل و پنجساله
(سُلفة) بالضم ناشتاشکن یعنی طعام
که آنرا برای مردم آینده ذخیره
نهند و پوست تنک که در آستر
موزها و جز آن بکار برند و یکسکرد
زمین که جهت تره و مانند آن
هموار کرده باشند سُلَف جمع
+ وجاءوا سُلفة سُلفة یعنی بعضی از
ایشان در پس بعض آمدند
(سَلِف) گلبد و یکسر پوست
شوی خواهر زن وهما سِلفان
یعنی هر دو شوی هر دو خواهر
اسلاف جمع
(ذو دب السلفی) بالکسر ببغداد
است سکونت کرده در آن اسمعیل
سلفی محدث بن عبّاد
(سِلفة) بالکسر زن برادر
وهما سلفتان یعنی هر دو زن
هر دو برادر او خاص بالرجال + و نیز
سِلفة از اعلام زنانست
(سُلَف) کصرد بطنی است
از ذو الکلاع از ان بطن است رافع

بن عقیب سلفی و خالد بن
معدیکرب و برادرش و دیگران
+ و بچه کبک سلفة مونث سلفان
بالکسر و بضم جمع
(ارض سلفة) کفرحة زمین کم
درخت
(سِلفة) کعنبة از اعلام زنانست
و لقب جد جد حافظ محمد سلفی بن
احمد معرب سه لبه ای ذو ثلث
شفاه لانه کان مشقوق الشفة
(سالف) پیش رفته
(سالفة) ایام پیش گذشته و کرانه
گردن از جای آویختن گوشواره
تا مغاک چنبر گردن اسپ و پیشتر
گردن آن
(سلوف) کصبور ستور پیش آب
رونده و پیکان دراز و اسپ شتاب
سُلُف بالضم جمع
(سلیف) کامیر پیش رفته
(سُلاف) کغراب می و آنچه چکد
از انگور پیش از فشاردن + و سلاف
العسکر) مقدمة لشکر
(سُلافة) کثمامة نام زنی از قبیلة
سهم و می و هرچه فشارده شود
(اسلوفة) بالضم قرابت شوی ان

دو خواهر با هم یقال بینهما اسلوفة
ای مهر
(سولاف) بالضم وهی است
بخوزستان
(مِسلفة) بالکسر ماله
(مسلوفة) با بروهموار کرده
ومنه الحدیث ارض الجنة مسلوفة
ای مستویة و مسوّاة
(ن) سلف الارض سلفاً)
بالفتح شیار کرد زمین را برای
زراعت یا هموار کرد آنرا بماله
وسلف الشیء سلفاً) محرکة
در گذشت آن چیز + و سلف فلان
سلفاً و سلوفاً) پیش رفت + و سلفت
المرأة سلفاً) روغن الید
توشه داد او را + و نیز سلف محرکة
نوعی از بیع که بها پیش دهند
در وی چون سلم اسم است اسلاف
و وام که در آن وام دهنده را نفعی
نباشد و بر ذمه مدیون اداء آن
لعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش
فرستادی یا فرزندی که مرده و
در گذشته باشد و پدر آن در گذشته
سُلّاف بالضم والتشدید اسلاف
جمع + واز آنست عبد الرحمن

سَلَفی محدث بن عبد الله وهمچنین دیگران هم منسوب بسوی سَلَف که پدران گذشته اند

(اِسلاف) هموار کردن زمین را بماله وبها پیش دادن وتعجیل و بنجاه گی رسیدن یقال اَسلَفَ المَرأة وهی مُسلِفٌ ای بلغت خمسة واربعین وهو وَصفٌ خُصّ به الاناث

(تَسلیف) ناشنا شکستن زمین ناشنا شکن دادن کسی را وپیش فرستادن وبها پیش دادن

(مُسالَفة) باکسی رستن یقال سالفه فی الارض اذا سایره ✽ ونیز برابری وساوی کردن کسی را در کاری و پیشی گرفتن شتر یقال سالف البعیر اذا تقدم

(تَسَلُّف) وام گرفت ✽ ونیز تسلّف) بها پیشی گرفتن

(تَسالُف) همدیگر شوی دو خواهر شدن

(اِستِسلاف) بها پیشی گرفتن و قرض خواستن

س ل ف ع

(سَلفَع) کجعفر مرد دلیر فراخ سینه وزن دراز زبان بیباک شوخ روی سَلفَعَة بالتاء مثله ✽ وشتر ماده تیز رو واستوار ومعرفة نام ماده سگی

س ل ق

(سَلق) بالفتح نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد وجای آن سپید مانده (سَلَق) بالتحریک مثله ✽ ونشان تنگ در پهلوی شتر ونشان پای ستور در زمین

(سَلقَة) بالفتح زمین هموار نیکو خاک اَسلاق جمع سُلقان بالضم والکسر مثله

(سِلق) بالکسر آب ریا سُلقان بالضم جمع ✽ وچغندر تجلو وتحلیل وتلین وتفتح وکسر النفس نافعٌ للنقرس والمفاصل وعصیرهُ اذا صُبّ علی الخمر خللها بعد ساعتین وعلی الخل خمّرها بعد اربع وعصیرهُ اصلهُ سعوطا تریاق وجع السن والاذن والشقیقة ✽ وگرگ سِلقَة مونث سُلقان بالضم وبکسر جمع او السِلقَة الذئبة خاصة ولا یقال للذکر سِلقٌ ✽ وسِلقُ الماء وسِلقُ الکرد نوع گیاه اند

(سِلقَة) بالکسر زن دراز زبان وبد زبان سُلقان بالضم والکسر جمع ✽ وگرگ ماده ✽ سِلق بحذف تا جمع

(سَلَق) بالتحریک کوهی ست بلند بموصل وناحیه است بیمامه ونشان پشت ریش ستور که بعد به شدن بماند

(سَلَقَة) محرکة دشت هموار نیکو خاک سَلَق بحذف تا ✽ وسُلقان بالضم والکسر جمع اَسلاق مثله ✽ و نیز (سَلَقَة) شهریست بروم ازان شهراست احمد سَلَقی بن روح

(سَلَق) کنعب آنچه از درخت فرو ریزد وگیاه شبرق خشک وشهد که در طول خانه مگس است وطرف راه

(سَلیقَة) زنیکه در مصیبت بسیار بانگ کند وروی خود را طپانچه زند ورخسار را بخراشد

(سَلُوق) کصبور دهی است بیمن دُروعٌ سَلُوقیةٌ وکلابٌ سَلُوقیة منسوبست بوی یا شهری است بجانب ارمنیه یا هر دو منسوب اند بسوی سَلَقة که شهری است بروم وسَلُوقیه از تغیرات نسبتاً والاصل دُروعٌ سَلَقیة وکلاب سَلَقیة

(سَلُوقیة) نشستن گام مهتر کشتیبانان در کشتی

(سَلیق) کامیر آنچه فرو ریزد از درخت سُلُق بالضم جمع ✽ وگیاه شبرق خشک وشهد که مگس در طول خانه نهاده باشد وجانب راه

(سَلیقَة) سرشت سرشت ومنه فلانٌ یتکلّم بالسلیقة ای بطبعه لا عن تعلّم ✽ ودارو زن کوفته واصلاح یافته یا پیوطرا ثیث آمیخته وطرا ثیث گیاهیست که در نخود زار وزیر درختها روید شیرین وماکول است وتره جوش داده وجای بر آمدن تنگ ستور واثر تنگ در پهلوی ستور اسم است سَلَق را ونشان قدم وسم در راه سَلائق جمع

(سُلاق) کغراب دمیدگی بر بنهای دندان یا پوست رفتگی بن دندان است وصلابتی است در پلک چشم از ماده اکاله که سرخ میکرداند پلکها را ومیریزاند مژه را پس آن اطراف پلک را قرحه رساند ودمیدگی دهان

دو میدگے براندام
(سُلَامَة بن وَهب) از بنی سامه بن لؤی است
(آسالِق) آنچه متصل کام است اندرون دهن
(سَلقاة) نوعی از جماع بر پشت
(خَطِیبٌ سَلّاقٌ) کشداد خطیب بلیغ و بلند آواز
(سُلّاق) کرمان عیدیست مر ترسایان را
(سَیلَق) بالفتح زن شتاب
(سَلقلق) کسفرجل زنیکه از کون وی خون رود
(سَلقلقة) زن بسیار فریاد
(خطیبٌ مِسلَقٌ) کمنبر خطیب بلیغ و بلندآواز ✤ خطیب مسلاق کمحراب شد
(یوم مَسلوقٌ) روزیست از روزهای عربان
(ن) سَلَقَهُ بالکلام سَلقًا) بالفتح سخن سخت گفت و آزرد او را بزبان ومنه قوله تعالی سَلَقُوکُم بالسنة حداد ✤ وسَلَقَ اللحم عن العظم) بازکرد گوشت را از استخوان ✤ وسَلَقَ فلانًا) نیزه زد او را و در ستان افکند سَلقاةً مثلا فیهما بزیادة الیاء ✤ وسَلَقَ البردُ النباتَ) سوخت سرما گیاه را ✤ وسَلَقَ المزادةَ) روغن داد توشه دان را ✤ وکذا سَلَقَ القربةَ ✤ وسَلَقَ الشیءَ) جوش داد آن را با تش و نیم پخته کرد ✤ وسَلَقَ العودَ فی العروة) داخل کرد چوب را در گوشه کوزه و جز آن ✤ و نیز سَلَق) گوشه جوال را در سم افکندن ✤ وسَلَقَ البعیرَ) قطران مالید تمام بدن شتر را ✤ و سَلَقَ فلانٌ) دوید و بانگ برزد وهو لغة فی صلق ✤ وسَلَقَ فی الارض) نشان پای گذاشت در زمین ✤ وسَلَقَ الجاریةَ) کنیزک را بستان افکنده گایید آن را ✤ وسَلَقَ شیئًا بالماء الحار) بیرد موی و پشم وی را به آب گرم و باقی ماند اثر آن ✤ وسَلَقَ فلانًا بالسوط) پوست برکند او را بتازیانه (اَسلَقَ اِسلاقًا) شکار کرد گرگ ماده را ✤ وَاَسلَقَ العودَ فی العروة) داخل کرد چوب را در گوشه کوزه و جز آن

(تَسَلَّقَ الجدارَ) بدیوار بر شد ✤ و نیز تَسَلُّق) بی آرامی و اضطراب از درد یا اندوه یقال تسلق علی فراشه اذا تَقَلَّقَ هَمًّا او وجعًا
(اِسْلِنقاء) ستان خفتن و بعد کسی یقال اِسلَنقَی علی ظهره ای نام وهو افعنلی ویقال سَلقَیتُهُ سِلقاءً بالکسر فاسلَنقَی یعنی ستان بر زمین افکندم او را پس ستان افتاد
(اِسلِنقاء) بر قفا خفتن یقال اسلنقی فلانٌ اذا نام علی ظهره و این بر وزن افعنلی است

س ل ق د

(سِلقِد) کزبرج اسپ لاغر کرده شده
(سَلقَدَ الفرسَ) لاغر کرد اسپ را

س ل ق ع

(سَلقَع) کجعفر جای سخت یا نابر آمده است یقال بَلقَعٌ سَلقَعٌ یعنی جای خشک بی نبات وکذا بِلاقِعُ سَلاقِعُ ✤ و شتر مرغ نر
(سِلِنقاع) بکسرتین برق جهان و پراگنده شونده در ابر
(اِسلَنقَعَ البرقُ) منتشر و پراگنده شد برق ✤ وَاسلَنقَعَ الحصی) گرم شد سنگ ریزه ها از تابش آفتاب

س ل ق م

(سَلقَم) بالفتح شیر بیشه و شتر سخت زنخ و دراز بینی
(سَلقَمَة) بر هم زدن نداز او آنچه بشک افکند و تهمت
(سِلقامَة) بالکسر گرگ ماده
(سُلاقِم) کعلابط شیر بیشه

س ل ك

(سِلك) بالکسر شیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود و سپس آن بدرا است
(سِلکَة) بالکسر رشته و رشته کدان دوزند سِلك بحذف تا جمع آسلاك جمع الجمع سُلوك مثله
(ابو نائله سِلکان بن سلامة بن دقش) بالکسر صحابی است انصاری برادر رضاعی کعب بن اشرف قرظی مشهور بکنیت
(سُلَك) کصرد کبک بچه یا بچه سنگ خوار سُلکة مونث سِلکان بالکسر شد قلیلا سلکان بالکسر

جمع
(سُلَکَه) کهمزة نام مادر سلیک
بن یثربی وکبک بچه ماده
(سُلَیک) کزبیر ابن عمرو یا ابن
هدبة غطفانی صحابیست وسُلَیک
بن یثربی بن سنان بن سلکه شاعر
است بسیار دونده ودلیر از عدو رگذرنده
(وسُلَیک) عقیلی وتحقیق بن
سُلَیک هر دو شاعر اند وسُلَیک
بن [illegible] واصبر بن حنظله بن
سُلَیک سُلَیکی هر دو تابعی اند
(سُلکی) بالضم نیزه راست
مقابل روی وکار درست وراست
وفی المثل سُلکی ولیست بمخلوجة
یعنی راست است نه کج
(سَلکُوت) کجبروت پرنده ایست
(سُلکُوت) کزنبور شله یا مرغیست
دیگر
(مَسلَک) بالفتح راه
(مَسلَکَة) کمقعدة طره که
از گوشه جامه شق کرده باشند
(ن) سَلَکَ المَکانَ سَلکًا) بالفتح
وسُلوکًا بسپر کرد جای را و
سَلَکَه غَیرَهُ وفیه) بسپر کنانید
آنرا دیگر او وسَلَکَ یَدَهُ فی
الجَیبِ) در آورد دست را در جیب
وسَلَکَه فیه) درکشید آنرا
در وی
(اَسلَکَهُ اِیّاهُ) بسپر کنانید آن
جای وکذا اَسلَکَ اِیّاهُ فیه وعلیه
واَسلَکَ یَدَهُ فی الجَیبِ)
در آورد دست را در جیب و
اَسلَکَهُ فیه) درکشید آنرا
در آن
(مُسَلَّک) کمعظم نزار ولاغر

س ل ل

(سَلّ) بالفتح خوردن طعام و
جز آن در وی نهند ومرد و زندان
ریخته ونیز سَلّ) برکشیدن
شمشیر وکارد وجز آن والفعل
من نصر
(سَلَّة) بالفتح دزدی یقال فی بنی
فلان سَلَّةٌ ای سرقةٌ وخوری طعام
وجامه وبار در وی نهند سِلال
بالکسر واَسلال جمع ودزدی نهان
ریخته وتک اسب یقال فرسٌ شَدِیدُ
السَّلَّةِ وخرجت سَلَّةٌ علی الخیل
فی السباق ای دُفعَةٌ وبیماری
سِل ونیز سَلَّة برگشتن اسب
در جوف اسب بعد از آن که بوشیده
باشد یقال سَلَّ الفرسُ اذا
اُوتِنَّ الماءُ فی جوفه من کثرة
یکنوها ودوختن یک دشد و
دوال باکشیدن مهره ودر درشت
وعیب افتادن در حوض یا در خم
یا فرجه میان سنگهای گرد اگرد
حوض
(سِلّ) بالکسر والضم قرحه است
که در شش حادث شود پس ذات
الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام
ونزله یا بعد سرفه کهنه وآن را تب دقی
لازم است
(سِلَّة) بالکسر وقت برکشیدن شمشیر
یقال اَتیناهم عند السِّلَّة ویفتح
ای عند استلال السیوف
(سَالّ) بتشدید لام وادی فراخ
و درتنگ درخت ناک سُلّان بالضم
وسوال جمع
(سُلَال) کغراب بیماری سل
(سَلُول) کصبور قبیله است از قیس
وایشان بنو مرة بن صعصعه اند و
(سَلُول) نام مادر آنها است وازان
قبیله است عبد الله بن همام شاعر
ونام مادر عبد الله بن ابی منافق
(سَلِیل) کامیر بچه و شتر بچه
نوزاده واسپ کره وبچه که بی اسکر
وبی سلا متولد شود وآنکه با اسکر
یا با سلا متولد شود وتیغیز است و
شمشیر برکشیده شده ومغز اسب
ومشراب ما ردیا شراب خالص کوهان
وجای روان شدن آب در وادی
یا میانه وادی آب جنبی وادی
است ووادی فراخ ودر تنگ درخت
ناک یا درخت سلم ودرخت طلح
ناک سُلّان بالضم جمع ویقال
سَلِیلٌ من سمر کما یقال غَلّ من
سَلَم وسَلِیل اشجعی صحابی
است وابو السَّلِیل ضریب
بن نقیر تابعی وابو السَّلِیل
عبد الله بن یا ده وابو السَّلِیل
احمد بن عیسی صاحب آمد و
پسرش سَلِیل بن احمد وسَلِیل
بن بشر بن رافع وعبد الله بن یحیی
بن سَلِیل وزید بن خلیفه
بن سلیل محدثان اند
(سَلِیلَة) کسفینة دختر وآنچه
دراز شود از گوشت پشت وعصب
آن یا گوشت پاره است یا پیه
ومایی است دراز وطبقه که مثبه
ونیم نازک وه در وی بچیده و

ج ٢

ریسند

(سُلاخة) بالضم آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و فرزند و آب شیت مردم

(سُلّی) بالضم بتشدید الیاء مکلی موضعی است مر بنی عامر بن صعصعه را و این تصحیف سلی بالقصر نیست

(سُلاءة) کرمانة خار درخت خرما بن سُلاء جمع

(سُلّان) بالضم وادی است مر بنی عمرو بن تمیم را

(مِسَلّة) بکسر المیم سوزن کلان مَسَالّ جمع

(مَسْلُول) شمشیر برکشیده و مردی بیمار سل

(ض) سَلَّ اَسْنَانُهُ) ریخته شد دندانهای او * (سُلَّ) مجهولا بیمار سل گردید

(اِسْلال) بیمار سل گردانیدن کسی را یقال اَسَلَّهُ اللّٰهُ فهو مَسْلُول لا مُسَلّ * و نیز اِسْلال دزدی خیانت و پاره پاره دادن

(اِسْتِلال) برکشیدن شمشیر و کارد و جز آن

(اِنْسِلال) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و آهسته آهسته برآمدن و منه المثل رَمَتْنِی بِدَائِهَا وَانْسَلَّتْ

(تَسَلُّل) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی یا عام است

(سَلْسَل) کجعفر آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان فرو شود و می نرم و روان فرو شوند * بگو سَلْسَال بالفتح مثله فیهما * و نیز سَلْسَل کوهی است بدیها

(سَلْسَلة) پیوستگی چیزی بچیزی و پاره دراز از کوهان و یکسر روان کردن آب را یقال سَلْسَلْتُ الماءَ فی الحلق فتسلسل ای صببته فیها * و یقال هو مَا سَلْسَلَ طعامًا یعنی ای نخورد طعام را

(سِلْسِلَة) بالکسر زنجیر * و سِلْسِلَةُ البرق) آنچه در پیچیده بدید آید از برق و کذا سِلْسِلَة السحاب سَلَاسِل و سَلَاسِیل جمع * و نیز سلسله کرکی است سرخ بر زمین چفسیده

(سَلَاسِیل) کعلابط آبی است بس وادی قریبی بارض جذام و ذات السلاسل) موضعیست موسوم بآن آب و منه غزوة ذات السلاسل که سال هشتم از هجرت نبی صلی اللّٰه علیه وسلم لشکری بسرکردگی عمرو عاص در آنجا بجنگ فرستاد * و ماء

(سُلَاسِل) آب شیرین خوش و سرد

(سِلْسِلان) بالکسر موضعیست

(سَلَاسِل) ریگ بریکدیگر چفسیده و ممتد و سخت شده و سطور نامه و کتاب

(ثوب مُسَلْسَل) جامه بد باف و جامه نگارین بپکار مخطط (وشی)

(مُسَلْسَلٌ) چیزی درهم پیوسته

(ثوب مُتَسَلْسِل) جامه بد باف

(تَسَلْسَلَ الماءُ) درهم پیوسته روان شد آب * و نیز تسلسل در پیهاپیه آمدن برق و سحاب و تنگ شدن جامه باستعمال یقال تَسَلْسَلَ الثوب اذا لُبِسَ حتی رَقَّ

س ل م

(سَلْم) بالفتح دلو یک گوشه اَسْلُم و سِلَام جمع * و گزیدن مار و المثل من نعیم * و نام مردی * و سَلْم بن زُرَیر * و سَلْم بن جُنَادَه و سَلْم بن ابراهیم * و سَلْم بن جعفر * و سَلْم بن ابو الذیال * و سَلْم بن عبد الرحمن * و سَلْم بن عطیه * و سَلْم بن قُتَیبَة * و سَلْم بن قیس محدثان اند * و باب سَلْم محله است باصفهان و محلات بشیراز از یک محله ازان هروواست ابو خلف محمد بن عبد الملک سَلْمی کتبه مولف کتاب کتابه و هو بدایع فی فنیه

(سِلْم) بالکسر آشتی و صلح و نیز دیوث و صلح کننده و منه اَنَا سِلْمٌ لِمَنْ سَالَمَنِی سِلَام و اَسْلام جمع و اسلام و سلام و تحیت

(سَلَم) محرکة پیش دادن بها و منه بیع السَّلَم و گردن نهادن و نام مردی و درخت عضاه یا عام است سَلَمَه یکی اَسْلَام جمع و منه ارضٌ ذات اَسْلَام یعنی زمین سلمناک آنکه سلم رویاند * و نیز سلم تسلیم و تحیت و بندے و بندگی کردن و گردن نهادن * (ذو سَلَم) موضعی است و شهری است * و نیز ذو سَلَم ابن شدید بن ثابت است

(سَلَمَة) بالتحریک نام چهار کس
از صحابی وسی کس از محدثست
وسَلَمَةُ الخیر وسلمة الشرّ
دو کس بوده اند از بنی قُشَیر *
وام سلمة بنت امیة بن المغیرة
از ازواج نبی صلی الله علیه وسلم *
وام سَلَمَة بنت یزید وام سَلَمَة
بنت ابی حکیم یا آن ام سُلَیم
است یا ام سُلَیمان صحابیات
اند * وسَلَمَة بن دینار
وسلمة بن کهیل از تابعیان
(سَلِمَة) کفرحة سنگ سِلَام بکسر
جمع * وزن ترک اطراف وسَلِمَة
بن قیس جرمی وسَلِمَة بن حنظلة
سُحَیمی صحابیان اند وبنو سَلِمَة
بطنیست از انصار وهمچنین
بنو سَلِمَة بن کهلاء وبجیلة وسَلِمَة
بن حارث در کنده وسَلِمَة بن عمرو
بن ذهل وسَلِمَة بن غطفان
بن قیس بطونها اند در عرب * وعَمِیرة
بن خفاف بن سلمة است وعبدالله
بن سَلِمَة بدری واحدی وعمرو
بن سَلِمَة همدانی وعبدالله بن
سَلِمَة مرادی
(سَلَام) بالفتح والتخفیف نامی
از نامهای باری تعالی وسلامت و
بی گزندگی ومنه الحدیث من
یدخل بیته بسلام ای یلزم بیته طلبا
للسلامة من الفتن وقیل اذا
دخل سلم والاول اوجه * و بای کسی
از چیزها گردن نهادن وتحیت
دعا گزیده وموضعیست نزدیک
سمیساط ونام مکه شرفها الله وکوهی
است بحجاز ودرختیست وبکسر
سلامة یکی * وقیل لاعرابی السلام
علیک قال الجثجاث علیک قیل ما
هذا الجواب قال هما شجران مُرّان
وانت جعلت علی واحدا فجعلتُ
علیک الآخر * وقصر السلام کوشکی
بر تو مرشیدرا * وعبدالله بن
سَلَام وبرادرش سَلِمَة بن سَلَام
وبرادرزاده او سَلَام وسَلَام بن
عمرو صحابیان اند * وابوعلی
جبّائی معتزلی محمد بن عبدالله
بن سَلَام ومحمد بن موسی بن سَلَام
سَلَامی منسوبست بسوی جد
خود * ودار السلام بهشت *
ونهر السلام دجله ومدینة
السلام بغداد وبسوی آن منسوب
است حافظ محمد بن ناصر سَلَامی
وعبدالله سَلَامی بن موسی که
محدثان اند وموسی سَلَامی بن
عبدالله شاعر
(سَلَامَة بن عُمَیر بن ابی
سَلَامَة) صحابیست وشیاد
بن سَلَامَة محدث وسَلَامَة
بنت الحر ازدیه وسَلَامَة بنت معقل
خزاعیه وسَلَامَة دایه ابراهیم
پسر نبی صلی الله علیه وسلم
صحابیه اند * ویقال لا وسلامتک
ما کان کذا
(سَلَامِیَة) بیای مشدد آبیست
مر بنی حزن را در جنب ثمار و آبی
است دیگر
(سِلَام) کتاب آبیست
(سُلَام) کغراب موضعیست
(سَالِم) بی گزند ودرست ونیز
سالم پوست میان بینی وچشم ونام
مردی ویفهم لامه وکلم کذا وعین
ولام آن از حروف علت نبود ولقب
رکنی از ارکان بحور که دران زحاف
نبوده باشد * ومدینة سالم
بالاضافة شهریست باندلس * و
سالم بن معقل * وسالم بن عبید
صحابیان اند * وسالم بن البرّاد
* وسالم بن ابی الجعد * وسالم
بن عبدالله بن عمر بن الخطاب *
سالم بن عبدالله مدنی معروف
بسبلان * وسالم بن شوال مکی
* وسالم بن ابی امیة * وابوسالم
سفیان بن هانی تابعیان اند
(سَلِیم) کاسیر مار گزیده کانهم
تفائلوا بالسلامة یا زخم خورده
نزدیک بهلاک رسیده وسم اسپ
واستخوان پیل شتر ومانند آن
ودرست وبی گزند از آفت سُلَمَاء
کامراء جمع * وقلب سَلِیم
ای سالم
(سُلَیم بن منصور) که پدر
قبیله ایست از قیس عیلان و
از جذام ونام یازده صحابیست
وام سُلَیم بنت ملحان وام سُلَیم
بنت سحیم صحابیه اند * وذات
السُلَیم موضعیست * ودرب
سُلَیم کوچه است در بغداد
(سُلَیمَة) بجهینه نام وی
(سُلَّم) کسکر نردبان ویذکر
(سَلَالِیم) جمع سَلَالِم مثل * ورکاب
چرمین که بر پالان نهند ونام
اسپ زبان بن سیّار وکواکب اند

اسفل از کواکب عانه جانب راست آن و آنچه بدان بدیگرے پیوندند

(سلّام) بن سلم کشداد + وسلّام بن سُلَیم + وسلّام بن سلیمان + وسلّام بن ابی سلّام + وسلّام بن شرحبیل + وسلّام بن ابی عمره + وسلّام بن مسکین وسلّام بن مطیع محدثان اند + ونیز سلّام داود علیه السلام در قول حُطیب (مصرع) جدلاء محکمة من صنع سلّام اراد من صنع داود فجعله سلیمان ثم غیره ضرورة ونیز سلام وبیت بصعید وخیف سلام بمکه است ودر سلّام بن ابی الحُقیق وسلّام بن محمد بن ناهض وسعد بن جعفر بن سلّام ومحمد بن سلّام بکندے اختلاف است

(سلّامه) بتشدید لام بنت عامر مولاة است مر عائشه را + و سلّامةُ مغنّیةٌ عشیقهٔ عبد الرحمن بن عبد الله بن عمار سلّامة القس است

(سلّامیه) دهی است بموصل از آن ده است عبد الرحمن بن عصمت محدث ودیگران هم

(سلامان) درختیست وآبیست مر بنی شیبان را ونام مردی

(اسلم) نام مردی وبضم لام نیز

(سلمان) بالفتح کوهی است وبطنیست از مراد از ان بطنست عبیدهٔ سلمانی وغیر او + وسلمان بن سلامة + وسلمان بن ثمامه + وسلمان بن خالد + وسلمان بن صخر + وسلمان بن عامر + و سلمان بن الاسلام فارسی صحابیان اند + وابو حازم سلمان مولای اشجعیه + وسلمان بن ربیعه تابعیان اند + وابو سلمان کنیت کوه گردان

(سلمیٰ) کسکری موضعیست بنجد واطمی است بطائف کوهی از دو کوه طی شرقی مدینه وحی است از دارم وگیاهیست ونام دو صحابی وشانزده صحابیه + و سلمی بن جندل فرد است + وام سلمی زن ابی رافع است + وابو سلمی کنیت آفتاب پرست

(سُلمیٰ) بن یحیلی کیشرمی بن عبد الله بن سُلمیٰ + وسُلمیٰ بن عیاش + وسُلمیٰ بن سُلمیٰ وسُلمیٰ بن منقذ + وابو سُلمیٰ قتبانی یا آن سلمی کسکری محدثان اند + ونیز ابو سُلمیٰ کنیت پدر زهیر شاعر است

(سلمون) محرکه پنج مواضع اند

(سلالم) کعلابط قلعه است بخیبر

(سلمیة) بسکون میم وتخفیف یا شهریست از آن شهر است عتیق سلمانی

(اُسَیلم) بتصغیر اسلم رگیست میان خنصر وبنصر

(اُسالم) بضم همزه وکسر لام کوهی است بسراة

(ذو السلومة) بالفتح از بنی الهان بن مالک است

(سلّومة) مشدده اللام وتضم نام دختر حریث بن زید زن عدی ابن الرقاع

(سُلیمان بن ابی سلیمان) وسُلیمان بن عمرو وسُلیمان بن صرد وسُلیمان بن عمرو وسُلیمان بن مسهر وسُلیمان بن هاشم وسُلیمان بن اکیمه صحابیان اند وام سُلیمان صحابیه + وسُلیمان بن الاشعث از ائمه ثقات + و سلیمان بن طرخان + وسلیمان بن حبیب + وسلیمان بن ابی حثمة + وسلیمان بن ابی سلیمان + وسلیمان بن ابی عبد الله + و سلیمان بن عمرو + وسلیمان بن ابی مسلم + وسلیمان بن مهران + وسلیمان بن یسار از تابعیان + و سلیمان بن حرب قاضی مکه + و سلیمان بن داود یکی از حفاظ حدیث + وسلیمان بن المغیرة شیخ شعبه است + وسلیمان بن موسیٰ فقیه اهل شام

(سلامیٰ) کحباری استخوان پی پل شتر و استخوان انگشت دست وپا سُلامیات جمع + وسلامی شکاری یا جنوب

(سُلّانین) بالضم وکسر النون موضعیست

(مَسلَمة) کمرحلة بن مخلد و مسلمة بن اسلم ومسلمة بن قیس ومسلمة بن هانی ومسلمة بن شیبان صحابیان اند

(مُسَیلمة) تصغیر از اسماے

رجال ست و مُسَیلِمه کذاب متنبی بوده در عهد نبی صلی الله علیه وسلم وهو مُسَیلِمة بن کثیر بن حبیب بن الحارث بن عبد الحارث
(مَسْلُوم) مارگزیده + و واد لیم
(مَسْلُومٌ) پوست پیراسته به برگ سلم
(مَسْلُوم مَلُو) زمین سلمناک
(س) سَلِمَ مِنَ الآفَةِ سَلامَةً بی گزند شد و رهایش یافت ونیز
(سَلامه) بی گزندی وبی عیب شدن
وقولهم لا بذی تسلم کتشنع ما کان کذا وکذا ای لا والله الذی یسلمک ویقال بذی تسلمان وتسلمون وتسلمین وتسلمن واذهب بذی تسلم واذهبا بذی تسلمان واذهبوا بذی تسلمون ای اذهب بسلامتک لا یضاف ذوالا الی تسلم کما لا تنصب لدن غیر غدوة
(ض) سَلَمَ الجِلدَ سَلْماً) پیراست پوست را به درخت سلم
وسَلَمَ الدَّلوَ) فارغ شد از کار آن ومحکم ساخت آنرا ونیکو ساخت
(مُسْلِم) کمحسن نام مردی و نیز نام قریب بیست کس از صحابه رضی الله عنهم
(مُسْلِمَة) نام مردی
(اَسْلَمْتُ عَنْهُ) گذاشتم آن را بعد از انکه بوده در وی (وَاَسْلَمَت الارض) رویانید زمین درخت سلم را + ونیز (اِسْلام) گردن نهادن واسلام آوردن و فرو گذاشتن ویاری ناداد کسی را یقال اَسْلَمَ العَدُوَّ اذا خذله وکاری کسی سپردن یقال اَسْلَمَ اَمْرَهُ الی الله ای سلمه و بیع سلم کردن و بصلح در آمدن
(تَمَسْلُم) مسلمان گویانیدن یقال کان یسمی محمدا ثم تمسلم ای یسمی مسلم
(مُسَلَّم) کمعظم نام مردی
(سَلَّمَهُ الله مِنَ الآفةِ تسلیما) رهانید او را از آفت و بی گزند داشت + وَسَلَّمَهُ الیه) سپرد کرد آنرا بسوی او + ونیز تسلیم گردن دادن بحکم قضا و راضی بودن و سلام کردن و بعیدی بعضی
(مسالمة) صلح کردن با یکدیگر و آشتی کردن با کسی سِلام بالکسر مثله
(اِسْتِلام) بسودن سنگ البت یا بدست یقال استلم الحجر وکذا استلامه بالهمز ای لمسه اما بالقبلة او بالید و خوشه بر آمدن کشت را ویقال هو لا یستلم علی سخط ای لا یصطلح علی ما یکرهه
(تَسالُم) بهمدیگر صلح کردن وقولهم هو لا یتسالم خیلاه یعنی او سخن راست نمیگوید که شنیده شود از وی واذا تسالمت الخیل تسایرت لا یهیج بعضها بعضا
(تَسَلُّم) پذیرفتن یقال سلمت الشیء الیه فتسلمه اذا اعطیته فتناوله واسلام آوردن وراه سپردن و خطا ناکردن در آن یقال تسلم الطریق اذا رکبه ولم یخطئ
(اِسْتَسْلَمَ لَهُ) گردن نهاد او را

س ل م ج

(سَلْجَم) بالفتح پیکان دراز باریک سلاجم جمع

س ل م س

(سَلْماس) بفتحات شهری است باذربیجان

س ل ن ط

(اِسْلِنطاء) بر آمدن بسوی چیزی تا بنگرد آنرا

س ل ه ب

(سَلْهَب) کجعفر مرد دراز بالا یا دراز از هر چیزی واسب دراز خایه وستبر دراز استخوان سَلاهِبة جمع + و نام سگی
(سَلْهَبة) اسپ کلان و دراز استخوان یا اسپ دراز هیکل و ناقة سلهبة شتر ماده فربه
(سِلْهابة) بالکسر زن دلیر سلهاب مثله
(اِسْلِهْباب) دراز شدن اسب و دراز شدن ومنه قول اعرابی یصف فرسه اذا عدا اسلهب واذا قید اجلعب واذا انتصب اتلاب

س ل ه ج

(سَلْهَج) بالفتح دراز از هر چیزی

س ل ه م

(سَلْهَم) بالفتح لاغر و دراز ناتوان از بیماری وهی بهاء نزیج
(سِلْهِم) کزبرج نام مردی
(مُسْلَهِمّ) کمقشعر گونه برگشته
(اِسْلِهْمام) گونه برگشتن یقال اسلهم لونه ای تغیر

س ل و

(سَلْوَی) بالفتح والقصر شهد و مرغی است شبیه تیهو و بهندی لواخوانند سَلْوَاة یکی وقال الاخفش لم اسمع لہ بواحد و یُشْبِہ ان یکون جمعہ و واحدہ سواء و هر چیز که تسلی بخشد

(سَلْوَة) و بضم خرسندی و بی غمی اسم است تسلی را و فراخی زندگانی ومنه هو فی سَلْوَة من العیش ای فی رغد

(سُلْوَان) بالضم مهرهٔ افسون یا آن آب باران است که بر مهرهٔ افسون ریخته بعاشق خورانند تا از عشق تسلی یابد و اَو السُّلْوَان ان یؤخذ تراب قبر میت فیجعل فی ماءٍ فیسقی العاشق فیموت حبہ و یا داروی بی غمی است که خوردن آن اندوه را دور کند و آن را مفرح هم خوانند و وادی است مر سُلَیم را و چشمه ایست عجیب لقدس که در روز یک بار و دو بار روان گردد و بدان برکت جویند

(سُلْوَانَة) بالضم شهد و مهرهٔ افسون که بدان زنان شوهر را از زنان دیگر بند کنند و بفتح و مهرهٔ است که آنرا در ریگ دفن کنند پس هرگاه سیاه گردد از ان برآورده آب باران بر آن پاشند و آن آب را بعبر که خورانند از عشق تسلی یابد

(سُلَیّ) کسمی و بکسر لام وادی است

(ن س) سَلَاهُ و عنہ سَلْوًا بالفتح و سُلُوًّا و سُلِیًّا بالضم فیہا و سَلْوَانًا فراموش کردن را و خرسند و بی غم شد

(مُسْلِیَة) کمحسنه مردیست و مُسْلِیَة بن هزّان) صحابی است

(اَسْلَاہُ عنہ) فراموش کنانید او را آن چیز و خرسند و بی غم گردانید و نیز اِسْلَاء) بی بیم شدن قوم از دوگان

(مُسَلّی) کمحدث خرسندی و بی غمی دهنده و سوم اسپان

(تَسْلِیَة) خرسندی و بی غمی دادن

(اِسْتِلَاء) فربه شدن گوسپند

(تَسَلّی) خرسندی و بی غمی و خرسند و بی غم شدن یقال اَسْلَاہُ عنہ فتسلّی یعنی بی غم کرد او را پس بی غم گردید

(اِنْسِلَاء) بی غم شدن و دور گردیدن غم از کسی یقال اِنْسَلَی عنی الهم اذا انکشف عنہ

س ل ی

(سَلَی) بالقصر پوستی که بر روی بچه در شکم میباشد و آنرا بفارسی یارک خوانند اَسْلَاء جمع و شهریست بمغرب سلاوی منسوب است بآن ویقال وقعوا فی سَلَا جمل یعنی در کار دشوار افتادند زیرا که شتر سلا ندارد و کذا انقطع السلا فی البطن و تقی گویند که حیلهٔ کار نمانده باشد چنانکه گویند بلغ السکین العظم

(شاة سَلْیَاء) گوسپندی که سلای او در شکمش مانده باشد

(س) سَلِیَتِ الشاة سَلًا) منقطع شد سلای آن در شکم وی و سَلِیتُ عنہ) تسلی یافتم از آن و خرسند و بی غم شدم لغة فی سلوت

(تَسْلِیَة) بیرون کشیدن سلای ناقه را از رحم آن

(اِسْتِلَاء) بیرون انداختن سلا ما یقال اِسْتَلَتِ الشاة اذا طرحتہ

باب السین فصل المیم

س م ت

(سَمْت) بالفتح راه و روش نیکو یقال ما احسن سمتہ ای هدیہ و راستی و میانه راه رفتن و بهدس و گمان راه رفتن والفعل من نصر و ضرب و آماده کردن رای و وجه سخن را والفعل من ضرب یقال سَمَتَ لهم اذا هیّا لهم وجہ الکلام والرای

(یوسف بن خالد بن عمیر سَمْتی) بالفتح محدث است و کذّبہ ابن معین وکان من فقهاء الحنفیة و فی الطبقات وکان ندیم الصحبة للامام ابی حنیفة کثیر الاخذ عنہ

(تَسْمِیت) نام خدای گفتن بر چیزی و یرحمک الله گفتن عطسه دهنده را و بالشین المعجمة ایضا وقال ابو عبید الشین المعجمة اعلی فی کلامهم واکثر و نیز

(تَسْمِیت) ملازم بودن میانه روی را

(مُتَسَمَّتُ النعل) مبنیا للمفعول جای میان از کمر کفش تا طرف

آن
(تسمّت) میانه راه رفتن و نیکو
سیرت شدن

س م ج

(سَمج) بالفتح و ککتف زشت سماج
بالکسر جمع و نیز سَمج بالفتح شیر
چرب مزه برگشته
(سَماجة) بالفتح زشتی و زشت
شدن والفعل من کرم
(سَمیج) کامیر زشت و شیر چرب
مزه برگشته سِماج جمع
(تسمیج تسمیجا) زشت گردانید
او را
(استسمجه) زشت شمرد او را

س م ج د

(سمجد اللبن سمجدة) زیادة
کرد آب را در شیر

س م ج ن

(سمجون) بفتحتین جد والد
ابو القاسم احمد بن عبد الودود
بن علی بن سمجون هلالی اندلسی
شاعر است

س م ح

(سمح) بالفتح آسان و جوانمرد
سمیح بتخفیف یا و سمّیح بتشدید
آن صعفوری است سُمحاء جمع
کانه جمع سمیح کامیر مسامیح
شاذ کانه جمع مسماح بالکسر و
عود سَمح چوب بی گره و وایو
السمح خادم نبی است و مولای
آن حضرت صلی الله علیه وسلم و
نامش ایاد است بکسر همزه و تخفیف
یای مثناة تحتیه و تابعی است
مکنو بعبد الرحمن وملقب بدراج
(سمحة) بالفتح زن جوانمرد
سِماح بالکسر جمع لاخر و یکبار
جوانمردی نمودن و کمان موافق
و نرم و ملت که در آن حرج و تنگی
نبود و نیز سَمحة نام اسب جعفر
بن ابی طالب رضی الله عنه و بضم و
سُمحة بن سعد و سمحة بن هلال
هر دو صحابی است
(اسمح) آسان تر
(سِماح) بالکسر نوعی از خرما است
چه مین
(سمیحة) کجهینة چاهیست بمدینه
بسیار آب
(مَسمح) کمسکن وسعت و فراخی
یقال ان فیه لمسمحا ای متسعا
(ل م) سمح سماحا و سماحة
وسُموحا و سُموحة بالضم و سَمَحا
بالفتح و سِماحا) بالکسر جوانمرد
گردید + وسمح به) جوانمردی
کرد و بخشید - کذا اسمح لی ای
أعطانی
(اسمح اسماحا) جوانمرد شد
و جوانمردی نمود + و نیز اسماح
نرم و رام شدن و منه قولهم اسمحت
قرونته ای ذلت نفسه + و رام
شدن ستور بعد نفرت و سرکشی یقال
اسمحت الدابة ای لانت بعد
استصعاب
(تسمیح) نرم رفتن و راست
کردن نیزه ثقاف و شتابی کردن
و گریختن و آسانی کردن با کسی
(مسامحة) آسانی کردن با کسی
(تسامح) همدیگر آسانی کردن
(انسماح) جوانمرد شدن

س م ح ج

(سمحج) بالفتح اسب و خر ماده
دراز پشت و اسپ باریک میان
درشت گوشت از صفات سونش [?]
است و کمان دراز
(سمحجه بالفتح درازی هر چیزی
(سِمحاج) بالکسر مادیان دراز
پشت
(سُمحوج) بالضم دراز با لا
و شمن روسے [?]

س م ح ق

(سمحاق) کقرطاس پوست تنک
سر و سر شکستگی که بدان پوست
رسد
(سُمحوق) کعصفور خرمابن
دراز
(سماحیق السماء) پارهای
ابر پاره ای پیه بر روده

س م خ

(سِمخة) بالکسر سیاست گوش [?]
داشتن و منه انه لحسن السمخة
یعنی نیکو نگاه دارنده مسموعات
است کانه ماخوذ من السماخ
العماص
(سِماخ) بالکسر سوراخ گوش
(ف) سمخه) زد بر سوراخ گوش
او و رسید آن را بس خسته کرد + و
سمخ الزرع) بر آمد یا شگوفه
بر آورد

س م ل خ

(سُملوخ) بالضم ریم گوش و آنچه
بر آورده شود از شاخهای گیاه نفی

(سِملاخ) بالکسر ریم گوش
(سُمالِخ) شیر خفته لغة فی الصاد
(سُمالِق) بهای شده بی مزه
از شیر و طعام و شیر که در خیک
ریخته و رگوی گذارند تا بخسپد

س م خ ن

(سَمخُون) کصعفوق نام پدر
ابو بکر اندلسی ادیب نحوی

س م د

(سَمَد) بالفتح همیشه یقال لا افعله
سَمَداً ای سَرمَداً
(سامد) سرود دارنده و پیوسته
رونده از شر و خیر آن ومنه قول
رُؤبة سَوامِدُ اللیلِ خِفافُ الازوادِ
ای دوائم السیر + و بازی و لهو کننده
و سرود گوینده
(سَمَاد) بالفتح سرگین خاکستر
آمیخته
(سَمِید) کامیر میده سفید و قیل
افصح ست
(سَمَدان) محرکة قلعه ایست بیمن
(ن) سَمَدَ سُمُوداً) سر برداشت
از تکبر و نخوت + و سَمَدَت الابل)
نیک کوشیدند شتران در
رفتن + و سَمَدَ فی العمل)
رنج دید در کار + و نیز سُمُود)
بر شدن تقول سَمَدتُ اذا علوت
و تحیر ایستادن و شگفت داشتن
از چیزی اندوه باشد یا نشاط
و بازی کردن و سرود گفتن
(سَمَّدَ الارض تَسمِیداً) ابرد م
زمین را بسماد + و سَمَّدَ الشعر)
از بن برکند موی را
(اِسمِئداد) بر آماسیدن از خشم
و جز آن + اِسمِئداد) مثله
فیهما

س م د ر

(سُمدُور) بالضم پادشاه بجهت
کم بینائی از نظر بسوی او
کوتاهی میکند و خیره میشود
و تحیر میگردد و پرده چشم
(سَمادِیر) ضعف بینائی یا انچه
نمودار شود مردم را بسبب ضعف
بصر از سکر و غشی و دوران سر
و نیکی و نام زنی
(سَمَندَر) بنون و سَمَیدَر)
جانوریست که پوست آنرا آتش
نسوزد
(طریق مُسمَدِر) کمقشعر راه
بهت دراز + و کلام مُسمَدِر)
سخن راست و استوار
(اِسمِدرار) ضعیف شدن بینائی

س م د ع

(سَمَیدَع) کسفرجل و قد یضم
الدال مهتر بزرگ جوان مرد نرم
خو بسیار خیر و مرد دلاور و گرگ
و مرد چالاک در حاجات خود
و شمشیر و نام مردی و نام دختر
قیس که صحابیه است و نام اسب
برا بن قیس بن عتاب

س م ذ

(عبد الله بن محمد دَورقی
سِمِذِیّ) بکسر سین و میم و ذال
و محمد بن محمد بن علی سِمِذِیّ + و
برادرش مبارک بن علی سِمِذِی
و ابو القاسم احمد بن احمد بن
علی سمذی + محدثان اند
(سمیذ) سمید است وزنا
و معنی

س م ر

(سَمَر) بالتحریک شب و افسانة
شب و ضوء قمر قیل و منه سُمّی
حدیث اللیل لانهم کانوا یتحدثون
فی ضوء القمر + و مثلا افعله السمر
والقمر ای ما دام الناس یسمرون
فی لیلة مقمرة - و روزگار و زمانه
و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان
(محمد بن موسی سَمَرِی)
محرکة محدث است + و جندب بن
مروان سَمَرِی از اولاد سُمُرة
بن جندب
(سُمرَة) بالضم گندم گونی
و آن رنگیست میان سفیدی و سیاهی
و گندم گون شدن و الفعل من
کرم و سمع
(سَمُرَة) بضم میم درخت طلح
سَمُر سَمُرات اَسمُر جمع و سوم جمع
قلت است و مصغر آن اُسَیمِر و منه
المثل اَشبَهَ شَرجٌ شَرجاً لَو اَنّ
اُسَیمِرا + و نیز سَمُرة) از اعلام
است + و سَمُرة بن جنادة بن جندب
و سَمُرة بن عمرو بن جندب +
و سَمُرة بن جندب بن هلال + و
سَمُرة بن حبیب + و سَمُرة بن ربیعة
و سَمُرة بن عمرو عنبری و سَمُرة
بن مالک + و سَمُرة بن معاویة
و سَمُرة بن سُفَیر صحابیان
اند
(ابل سَمُرِیّة) شترانیکه درخت
طلح را چرا کنند +

(أَسْمَرُ) کاحمر گندم گون و شیر آمیخته
(أَسْمَرَان) آب و گندم یا آب و نیزه
(سَمْرَاء) مونث اسمر است و گندم آردی که نخاله آن را جدا نکرده باشند و شیر و و شاه از چرم واسپ صفوان بن ابی صهبان و شترماده است و نام دختر نهیک أَدْرَکَتْ زَمَنَ النَّبِیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وسلم
(سَامِر) افسانه گوینده و گویندگان اسم جمع است سَامِرٌ مثله سُمَّار کفار جمع * ومجلس افسانه گویندگان * ذو (سَامِر) ملکی است از ملوک یمن
(سَامِرَة) کصاحبة دهی است میان حرمین و قومی است از یهود که در بعض احکام با ایشان مخالفت دارند و گرده ای است از اسرائیلیان سلیمان و قیل منهم السامري
(ابراهیم بن ابو العباس سَامَرِي) بفتح میم محدث است ولیس من سامرا التی هی تتهن یا وسامری آنکه پرستش گوساله کرد بکسر میم و از گبران کرمان است یا بزرگی از اسرائیلیان منسوب بسوی موضعی و آنرا بسوی قبیله از ایشان و نامش موسی بن ظلف است
(سَمَار) بفتح شیر تنک بسیار آب و نیز (سَمَار) موضعی است و بضم
(سُمُود) کصبور شترماده چیز رو
(سَمِیر) کامیر زمانه و روزگار و افسانه گوینده * و ابنا سمیر) روز و شب * و قولهم لا افعله ما سمر السمیر و کذا ما سمر ابن سمیر و ابنا سمیر یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز * و قولهم لا افعله ما اسمر ابناء سمیر فی الکل * وایضا یقال لا افعله سمیر اللیالی یعنی گاهی نخواهم کرد آن را
(سِمِّیر) کسکیت صاحب
(سُمَیْر) کزبیر ابو سلیمان * و سمیر بن حصین ساعدی صحابیان اند
(سُمَیْرَة) کجهینة زنی بود از ولاد معاویه که دندانی بالای دندان داشت و کوهی است که بدندانش تشبیه دهند و وادی است نزدیک حنین
(سُمَیْرِیَّة) نوعی از کشتیها
(سَمَنْدَاء) مصغر سمراء موضعی است و نام دختر قیس که صحابیه است
(سَمَّوْر) کتنور جانوری است که از پوست آن پوستینهای گران بها سازند
(سَمُّورَة) بتا و سمره کقبره نام شهر جلالقه
(سَمَرَقَة) بالتحریک غول
(مِسْمَار) بالکسر آنچه بدان چیزی را استوار کنند و میخ آهن مسامیر جمع و بندآهن و نام سگی است مرام المومنین میمونه را که در حقش فرموده و فتیکه آن بیمار شد ارحمتی المسار و نام اسب عمرو ضبی و مرد نیکو سیاست کننده شتران
(مُسْمُور) مرد کم گوشت درشت بیوند استخوان و درشت پی و کدر ما آمیخته زندگانی
(مَسْمُورَة) دختر درشت بدن سخت گوشت
(ن) سمر سمرا بالفتح و سمورا خواب نکرد شب و افسانه گفت * سمر العین) بیرون کرد چشم را با سخت آنرا * و سمر اللبن) تنگ گردانید شیر را آب و سمر السهم) رها کرد تیر را * و سمرت الماشیة النبات) چرید چارپا گیاه را * و سمر الخمر) خورد شراب را * و سمر الشیء) میخ دوز کرد آن چیز را و استوار نمود و این معنی از ضرب نیز آمده
(تَسْمِیر) استوار کردن چیزی را و میخ دوز نمودن و دامن زدن و رها کردن وزود رها کردن تیر را و تنک کردن شیر با آب و کور کردن چشم کسی را
(مُسَامَرَة) افسانه گفتن
(إِسْمِیرَار) سخت گندم گون شدن * (اِسْمَارّ) شد

س م ر ت

(سُمْرُوت) بالضم دراز

س م ر ج

(سَمْرَجَة) دادن و منه سمرج له ای اعطه
(سَمَّرَج) بالتشدید روز بیرون بستن سه باره خراج گرفتن منفجة بالنار رشد فارسی است معرب نام

روتی که دران خراج رانقد کنند

س م ر د

(سُمْرُد) بالضم دراز

س م ر ط

(رجلٌ مُسْمَرِطُ الرَّاسِ) مبنیا للمفعول مرد دراز سر

س م ر ط ل

(سَمَرْطَل) کسفرجل دراز بالا مضطرب الخلقت سَمَرْطول مثله

س م س ر

(سَمْسَرَة) نیک ماهر شدن حوالی زمین

ج (سِمْسَار) بالکسر میانجی میان بایع و مشتری سَمَاسِرة جمع * و مالک چیزی و برپا دارنده آن و میانجی میان دو دوست * و (سِمْسَارُ الارض) نیک ماهر باحوال زمین سِمْسَارة مونث

س م س ط

(سُمْسَاط) بضم سین و فتح میم شهریست بکنار فرات ازان شهر است شیخ ابو القاسم علی بن محمد بن یحیی سلمی دمشقی سمساطی که از اکابر محدثین دمشق است و وقف کننده خانقاهی که دران است

س م س ق

(سَمْسَق) کجعفر و زبرج و قنفذ و جندب گل یاسمین و مرزنگوش

س م ط

(سَمْط) بالفتح مرد سبک حال (سِمْط) بالکسر رشته مروارید یا شبه و خزان و گردن بند جمیل دراز تر از گلوبند سُموط جمع * و زه که فارس بر سرین اسب و یزدو دوال فتراک و چادر یی استر که برد و ش اندازند یا چادر دراز مینبه یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد و مرد زیرک و سبک و چالاک و صیاد چالاک سبک دست و رنگ تافته دراز یا آن ریگ که بر زمین باشند رستی باشد و نام پدر شرحبیل صحابی * و منذر بن السِّمط و ثابت بن السِّمط محدثان اند و شمار دستار بر سینه و بر دو کتف افگنند * و (بنو السِّمط) قومی است از تیمانان * و ابو السِّمط از کنیت ایشان (قصیدةٌ سِمطیةٌ) یعنی قصیده مسمطه است (سُمْط) بالضم جامه صوف (ناقةٌ سُمُطٌ) بضمتین شترماده بی داغ و نشان * و نعل سُمُطٌ نعل یک لخت (سِمَاط) بالکسر انجه بران طعام کشند و رسته * و (سِمَاطُ القوم) رسته ایشان * و (سِمَاطا النخل) رسته از درخت * و (سِمَاطُ الوادي) میان وسینه و منتهای آن سُمُط کتب جمع * و یقال هم علی سِماط واحد یعنی ایشان بر یک نظم و روش اند * و (سِمَاطان) دو رسته از درخت و مردم و یقال یمشی بین السماطین یعنی میان دو رسته (سَامِط) شیر ترش یا شیر که حلاوت تازگی از وی رفته باشد و هنوز ترش نگرداینده باشد (سَمِيط) کاسیره پاکیزه از موی جبت بریان و مرد سبک حال و درم خشت پخته (سُمَيِّط) کز بیرد و خشت پخته و نام مردی (ناقة أَسْمَاط) بالفتح شترماده بی داغ و (نعل أَسْمَاط) نعل یک لخت * و (سراویل أَسْمَاط) ازار بی حشو یعنی یکتا و گنوب اخلاق یعنی جامه کهنه (مَسْمُوط) بره و بزغاله پاکیزه از موی جبت بریان

(ن ض) (سَمَطَ الجدي سَمْطًا) بالفتح پاکیزه کرد موی بزغاله را جبت بریان کردن * و (سَمَطَ الشیء) آویخت آن را * و (سَمَطَ السکّین) تیز کرد کارد را * و (سَمَطَ اللبنُ سُمُوطًا) رفت حلاوت تازگی آن و هنوز ترش نگردانید * یا سُموط اول تغیر شیر است * و (سَمَطَ الرجل) خاموش گردید (أَسْمَطَ الرجل) خاموش شد (مُسَمَّط) کمعظم نوعی از شعر یقال شعرٌ مُسَمَّطٌ و قصیدةٌ مُسَمَّطةٌ و آن چنان باشد که جمع کند ابیات را یک قافیه مخالف قوافی ابیات سابقه کقوله و مُسْتَلْئِم کشّفتُ بالرمح ذیله * اقمتُ بعضبٍ ذي سفاسق میله * فجعت به في ملتقی الحی خیله * ترکت عتاق الطیر تحجل حوله * کأنّ علی اثوابه نضح جریال و حکی و نشر و یقال لحمک مُسَمَّطًا ای مُتَمَّمًا ای لک حکمک لاتنقص الاحد و قا و یقال ایضا خذ حکمک مُسَمَّطًا ای سهلوا نافذا غیر مسمّط

ترسانده كه باز نگردد
(تسقط غريمه تسقيطا) رها كرد
قرض دار را غرور را * وسقط الشيء)
بر فتراك آويخت آن چيز را * و
نيز (تسقيط) خاموش شدن
شدد للمبالغة
(تسقط) آويخته شدن بچيزي

س م ع

(سمع) بالفتح شنوائي يكون للواحد
والجمع وهو في الاصل مصدر وقد
يجمع على اسماع واسمع وجمع
الجمع اسامع * وگوش آنچه در گوش
زنند وشنيده شود وذكر شنيده شده
وبكسر * ويقال سمعك الي اي
شنو از من * وقالوا ذلك سمع اذني
وبكسر يعني آن قول را شنوانيدن
گوش من است وكذا اسماعها وسماعها
وان شئت قلت سمعا فان ذلك اذا
لم تختص نفسك يعني اين وقتي
باشد كه ذات خود را بسماع خاص
نگرداني * وقالوا ايضا اخذت
عنه سمعا وسماعا جاؤا بالمصدر
على غير فعله * وقالوا سمعا و
طاعة بالنصب على اضمار الفعل اي
تسمع وتطيع ونيز كمع اي امري ذلك
* ويقال سمع اذني فلانا تكلم يتكلم
اذني فلانا وبكسر اي يعني شنيدم
او را كه مي گفت اين را * ويقال
هو بين سمع الارض وبصرها
وبكسر يعني معلوم نيست كه كجا رفت
ومعناه بين سمع اهل الارض
فحذف المضاف او هو بارض خالية
ما بها احد يعني جايي كه كسي
او را نمي بيند وسخنش نمي شنود
يا سمع زمين وبصر آن طول زمين
وعرض آن است ومنه القي نفسه
بين سمع الارض وبصرها يعني در
خطر انداخت نفس خود را معلوم
نيست كه كجا است وهو حيث
لا يسمع صوت انسان ولا يري
بصر انسان
(سمعة) بالفتح يكبار شنودن
وهو فعلة من الاستماع وبالكسر
هيئة * واذن سمعة بالفتح
وبحركة گوش شنوا * ويقال فعله
ذلك رياء او سمعة وبضم بحركة
يعني كرد اين را تا به بينند وشنوند
(سمع) بالكسر ذكر نيكو يقال ذهب
سمعه في الناس يعني رفت ذكر
خير او ميان مردم وبچه گرگ از
كفتار ومنه المثل اسمع من سمع
السمعة موث يزعمون انه لا يموت
حتف انفه كالحية وفي عدوه
اسرع من الطير ونيز گويند كه جست
آن زياده برسي ذراع باشد * و
كوهي است وبدين معني بدون الف
ولام آيد * ورجل سمع)
يعني مرد نيكو نام وشنوانند
كوي را يا عام است وكذا رجل
ذو سمع * ودر دعا گويند اللهم
سمعا لا بلغا وبفتحهما يعني شنيده
شود وبديگري رسانيده نشود
يا شنيده شود ومحتاج رسانيدن
نگردد يا شنيده شود وتمام نشود
وهو كلام يقوله من سمع خبرا
لا يعجبه * وام السمع) مغز سر
(واذن سمعة) گوش شنوا
(سمع) محركة او كعنب ابن مالك
بن زيد بن سهل پدر قبيله است
از حمير از آن قبيله است ابو رهم
احزاب بن اسيد وسمعة كه تابعيان
اند ومحمد بن عمر تبع تابعي
وعبد الرحمن بن عباس محدث
ويقال في النسبة ايضا سماعي
بالكسر
(سماع) بالفتح شنوائي وذكر
شنيده شده وهر آواز كه شنيدن
آن خوش آيد * ورجل ذو سماع)
مرد نيكو نام * ونيز (سماع)
بطني است از عرب * وكقطام
اسم فعل است اي اسمع مثل دراك
ومناع اي ادرك وامنع
(سماعة) بالفتح نام مردي * و
رفاعة بن سماعة محدث است و
محمد بن سماعة الي آخره كبير است
وصدوق وحسين محمد بن سماعة
الكوفي قاضي حنفي
(اسمع) لاين تر وموافق تر ودر
حديث الضحاك لما عرض عليه
الاسلام قال فسمعت منه كلاما
لم اسمع قط قولا اسمع منه اي
ابلغ وانجع في القلب
(سميع) كامير شنوانده وشنونده
وصفتي از صفات باري تعالى يعني
آن داننده هر چيز وشير كه از دور بيابد
مردم وجز آن شنود * وام السميع
مغز سر * واذن سميع) گوش
شنوا اذن سميعة مثله
(سميع) كزبير نام مردي
(سميعة) كزبيرة دهي است

نزدیک مکه
(سَامِعَة) کصاحبه گوش + واذن
سامِعَة گوش شنوا
(اذنٌ سَمُوع) کصبور گوش شنوا
سُمُع کُتب جمع
(اذن سَمَّاعَة) و بخفف گوش
شنوا
(سُمَّع) کسکر سکب و توصف به
الغُول
(سِمْعَان) بالکسر نام مردی * و
دَیْر سِمعان) موضعی است
بحلب و موضعی است بحمص و
دران موضع است قبر عمر بن
عبدالعزیز + و ابو منصور محمد بن
محمد بن سِمعان سَمَعانی محدث
است و نوّاس بن سمعان صحابی
است
(سَمْعَان) بالفتح از اسامی رجال
است و از آن است امام ابوالمظفر
منصور بن محمد سَمعانی و پسرش
حافظ ابوبکر محمد
(سَمْعُون) بالفتح نام مردی نام
پدر ابیه سریّه نبی صلی الله علیه
وسلم و بشین معجمه بیشتر است
(امرأة سُمْعُنَّة نِظْرُنَّة) بضم

اول و ثالث و کسر هر دو و بکسر
اول و فتح ثالث و تشدید نون
در همه و سِمْعَنَّة کعزوّنة مخففة
بالنون زنیکه هر چه شنود و ببیند
خلاف آن گمان نماید و مذکور
است در ن ط د
(سَمَعْمَع) کسفرجل خُرد سر و
ریش و مرد زیرک و سبک شتاب
و یوصف به الذئب و زنیکه در
حضور ترش روی نماید و ببین
ناپدید باشد و در غیبت بانگ و
فریاد کند و مرد دراز بالا باریک
تن
(مِسْمَع) کمنبر گوش مَسَامِع
جمع * و سوراخ گوش مِسْمَع و گوشه
دلو و دسته سر دلو که رسن ان
بندند تا دلو برابر باشد و نام پدر
قبیله مسامعة جمع * و
چوبهائے است که در دو اصل
زنبیل کنند و قتیکه از چاه خاک
را بر کشند
(مَسْمَع) بالفتح آن جای که
از آنجا شنیده شود و منه هو مسمعی
بمرأی و مَسْمَع یعنی جای است
که می بینم او را و می شنوم سخنهاء او

(مَسَامِعَة) گروهی از اولاد مِسْمَع که
پدر قبیله است
(س) سَمِعَ الیه وله سَمْعًا و بکسر
بفتح مصدر است و بکسر اسم و
سَمَاعًا و سَمَاعَة و سَمَاعِیَة شنود
آن را + و سَمِعَ الله لمن حمده
قبول کرد حمد او را و قوله تعالی
اِسْمَعْ غیر مُسْمَع ای غیر مقبول
یا بشنو و شنوانیده نشوی
(مُسْمِع) کمحسن قید و شنواننده
و منه وما انت بمُسمِع من فی القبور
(مُسْمِعَة) کمحسنة زن سرود گوی
(اِسْمَاع) شنوانیدن سخن و
اجابت نمودن و دشنام دادن و
گوشه ساختن دلو را و مِسْمَع نهادن
در زنبیل و سرود گفتن + و فی
التعجب اَبْصِرْ بِهِ و اَسْمِعْ ای ما
ابصره و ما اسمعه
(مُسَمَّع) کمعظم مقید باز نجیر
(تَسْمِیع) تشنیع کردن و شهیر
نمودن و منتشر کردن ذکر کسے
تعد بالبار و فی الحدیث من سَمَّعَ
کذا سَمَّعَ الله بِهِ اَسَامِعَ خَلْقِهِ یوم
القیامة + و شنوانیدن آواز کسی
را و بر و اشتن گم نامے را از کسے

تَسْمِعَة مثله * و یقال فعلته
تَسْمِعَتَك و تَسْمِعَةً لك یعنی
کردم آن را تا بشنوی + و فی
الحدیث من سَمَّعَ بمُسْلِم سَمَّعَ
الله به ای جزاه علی ذلك
(اِسْتِمَاع) شنیدن و گوش
داشتن صلته باللام و بالی
(تَسَمُّع) شنودن و اندک اندک
شنیدن و گوش نهادن صیوبه
کسی صلته بالی فاذا ادغمت قلت
اَسَّمَّعَ و قرئ لا یَسَّمَّعُون بالادغام
(تَسَامُع) از یکدیگر شنیدن و
فاش شدن خبر

س م ع ج
(سَمَعَج) کجعفر شیر شیرین بسیار
روغن

س م ع د
(اِسْمَعَدَّ اِسْمِعْدَادًا) پر شد
از خشم + و اسْمَعَدَّتْ اَنَامِلُه)
آماسید سر انگشتان او

س م ع ط
(اِسْمَعَطَّ العجاج) بالا رفت
غبار * و اسْمَعَطَّ الذکر) برخاست
و راست و سخت گردید نره + و
نیز اِسْمِعْطَاط) سخت خشگین

شدن و برآماسیدن از خشم

س م ع ل

(اِسْمٰعِیل) بکسر همزه پسر ابراهیم خلیل و اکبر اولاد او است علیهما السلام و معنی لفظ مطیع خدا است است و اوست ذبیح بر قول صحیح و جد جد رسول صلی الله علیه وسلم و چهارده سال از برادر خود اسحق علیه السلام در عمر کلان بود

(مُسْمَعِل) کمقشعر ممتد و دراز

س م ع

(سامعان) دو کرانۀ دامن زیر دو طرف بروت از چپ و راست لغةٌ فی الصاد

س م غ د

(مِسْمَغَد) کهزبر دراز بالا سخت ارکان و گول و متکبر

(اِسْمِغْدَاد) سخت پر شدن از خشم و آماسیدن سر انگشتان

س م ف ع

(سَمَیْفَع) کسفرجل و گاهی بضم سین وکسر فا آید پسر ناکور بن عمرو بن یعفر پدر شرحبیل یا شراحیل است رئیس مطاع و متبوع بوده

اسلم فکتب الیه النبی صلی الله علیه وسلم علی ید جریر البجلی اذن بصیقتین

س م ق

(سُمّاق) کزناب دروغ ساده و خالص از هر چیزی و اسحق بن ابراهیم سماقی محدث است

(سَمِیق) کامیر چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند و هما سمیقان

(سُمّوق) کصبور نتیم و آن نوعی از بر درخت است ترش مزه شهوت طعام آرد و قطع اسهال مزمن کند و سر سه نقیع آن صلاق در بدر انفع دهد

(اَسْمِقَة) چوبهائیکه در آل خشت خام کشی باشد

(سُمّاق) کرمان نتیم + و محمد بن احمد سماقی از احمد بن ابی الحواری روایت کرده و حبیب المولی بن سماق شیخ است و شیخ قاضی القضاة ابو الطاهر را

(ن) سَمَقَ سُمُوقًا) بلند شد + و سَمَقَ البقل) دراز گردید تره

س م ق د

(مُسْمَقِرّ) کمقشعر روز سخت گرم

س م ك

(سَمْك) بالفتح سقف خانه یا از بالای خانه تا زیر آن و قامت و بلندیی از هر چیزی و معروفه نام آبی است تبیار

(سَمَك) محرکه ماهی سماك و سُموك جمع

(سَمَكَة) محرکه یک ماهی و برجی است در آسمان و نام ...

(سَامِك) بلند از هر چیزی

(سِمَاك) بالکسر آنچه بدان چیزی را بر دارند و بلند کنند سُمُك ککتب جمع + و دو ستاره سماکین سماک اعزل و سماک رامح یا آن هر دو پای اسد است و بالای سینه تا متصل جنبر کردن + و سماک بن حرب و سماک بن ثابت و سماک بن خرشة و سماک بن سعد و سماک بن مخرمه صاحب مسجد سماک که بکوفه است و سماک بن یزال صحابیان اند + و سماک بن حرب و سماک بن الولید تابعیان

(سَمّاك) کشداد ماهی فروش و جد محمد بن صبیح که عابد و محدث است و جد عثمان بن احمد دقاق شیخ دارقطنی

(سُمَیْکاء) ماهی ریزه که خشک کنند آنرا

(مِسْمَاك) بالکسر چوب دو شاخه که خرگاه را بدان بر واکنند

(سَنَام سَامِكٌ) کوهان بلند + و سماء سامکة ای مرتفعة

(مَسْمُوك) دراز و بلند و رسن استوار

(مَسْمُوكات) آسمانها الفتی است در مُسْمَکات یا لحن است

(ن) سَمَكَه سَمْكًا) بالفتح بر داشت آن را + فَسَمَكَ هُوَ) پس بلند و برداشته شد لازم متعدی و سمك فی الرتیم ای اصعد فی الدرجة + و سَمَكَ الله السماء) بلند گردانید خدای آسمان را

(مُسْمَکات) کمکرمات آسمانها

س م ل

(ثَوْبٌ سَمَلٌ) ککتف جامه کهنه

(سُمْلَة) بالضم اشک که از شدت گرسنگی بر آید کانه یسمل العین

(سَمَلَة) محرکه اندک آب در بن

ج ٢

نشور مانده یا ما است سَمَل
بحذف تا هم + و گل ولای و بقیه
آب در بن حوض سُمْلَة بالضم
شد فیه الکل سَمَل و سِمَال سُمُول
و اَسْمَال جمع + و ثَوْبٌ اَسْمَالٌ
جامهٔ کهنه علی حذو تم اخلاق اسماد *
ثَوْبٌ سَمَلَةٌ و سَمَلٌ محرکتین سُمله
(سَائِل) کسیکه صاحب سمن کننده
در صلاح کار و صلاح معیشت
(سَمَّال) کسحاب کرم کتب آب
(ثَوْبٌ سَمُوْلٌ) کصبور جامهٔ
کهنه
(سَمِیْل) کامیر بقیه آب تک
حوض و جزآن + و ثوبٌ سَمِیلٌ
جامهٔ کهنه
(سُمَلَاوَةُ النَّبِیْذ) بالضم بقیه
نبیذ
(سَمَّال) کشداد درختی است
و لقب پدر قبیله بیان جهت که
شخصی را الطاحیه کور کرد * و
ابو السَّمَّال عدوی نخبت مقری
است و نیز شاعری است اسدی دیگری
سم بود که سیله کرم اند و جد و برا
در خلوت می بجه رسانید *
سَمَّال بن عوف جد مجاشع بن

مسعود صحابی است * و شمال بن
سمال بن جرشس و خالد بن
ابی یزید بن سمال محدثان اند
(سَمْأَل) بالفتح و زیادت همزه
سایه
(سَوْمَلَة) پنگان خرد
(سَمَوْأَل) کسفرجل مرغی است
که او برا کنیت دارد و سایه
کس سرگردان پسر عادیا *
(ثَوْبٌ سَمَوْأَل) ثوب شاب
(سَمَوَّل) بتحریک و تشدید واو
زمین فراخ و نرم خاک
(سَمَوْیل) بالفتح مرغی است
یا شهری است بسیار پرند
(ن) سَمَلَ الْحَوْضَ سَمْلًا)
بالفتح پاک کرد حوض را از گل
ولای * وسَمَلَ بَیْنَهُمْ صلح کرد
میان ایشان * وسَمَلْتُ الدَّلْوَ
گل ولای آورد دلو یا آب اندک را
* وسَمَلَ عَیْنَهُ) کور کرد چشم
او را و بیرون کرد * وسُمِلَتْ
عَیْنُهُ) مجهول ادهای پرست * و
سَمَلَ الثوبُ سُمُولًا وسُمُولَة)
و کهنه شده جامه و این معنی از
کرم نیز آید

(اَسْمَلَ بَیْنَهُمْ اِسْمَالًا) صلح کرد
میان ایشان + وَاَسْمَلَ الثَّوْبُ
کهنه شد جامه
(سَمَّلَ الْحَوْضَ تَسْمِیلًا) پاک
کرد حوض را از گل ولای +
وسَمَّلْتُ الدَّلْوَ) آب اندک آورد
دلو * و نیز تَسْمِیل) اندک آب
شدن حوض گل ولای آوردن
دلو از چاه و زمی کردن اکسی
سخن
(سَمْوَلَ الْحَنَک) لای برآمد
گلوی آن
(اِنْسِمَال) کور کردن چشم کسی را
(تَسَمَّلَ تَسَمُّلًا) خورد آب
باقی مانده را یا برگرفت آن را * و
تَسَمَّلَ النَّبِیذ) ستیهید در
نوشیدن نبید
(سُمْسِیل) کقشعر مرغی است
درد باریک شکم و لاغر و جامه
کهنه
(اِسْمَأَلَّ الرَّجُل) لاغر و باریک
شکم گردید * وَاسْمَأَلَّ الثَّوْبُ
کهنه شد جامه

س م ل ج

(رَجُلٌ سَمَلَّج الذَّکَر) بالفتح
مرد دراز و گرد نره
(سَمَلَّج) کعلابط شیر شیرین
(سَمَلَّج) کعلس سبک و شیر
شیرین و گیاهی است که شتر خورد و
تیر لطیف و سبک
(سِمْلَاج) کسنمار حیله است
مر زنان را
(رَجُلٌ مُسْمَلِجُ الذَّکَر) مبنیا
للمفعول مرد گرد و دراز نره
(سَنَلْجَنَهُ فی حلقی سَنْلَجَةً)
آسان فرو بردم آن را در گلوی
خود

س م ل خ

(سِمْلَاخ) بالکسر سوراخ گوش
(سُمْلُوخ) بالضم سوراخ گوش
و آنچه از انشا خهای گیاه نمی
برآورده شود
(سُمَالِخِی) بالضم شیر و طعام
بی مزه و شیری که در جیک بخته
در کوی گنار تا خفته گردد

س م ل ع

(سَمَلَّع) بتشدید لام بر وزن
هَمَلَّع گرگ و گویند ضعیف و منه
انه لسملع هملع)

س م ل ق

(سَملَق) بالفتح زمین هموار بی‌بر
بی‌گیاه
(سَملَقَة) ام مرد بی
س م ل ك
(سَملَكَ اللُّقمَةَ) دراز کرد لقمه را
در فرو بردن

س م م
(سَمّ) سوراخ و زهر قاتل شیفتان
سُمُوم و سِمَام جمع * و هر آنچه
از در یا بر آید مثل شبه سفیده ورگ
است در بن بینی اسپ * وسَمُّ
الفَار) دوای است که موش را
می‌کشد * وسَمّ الحِمَار) گیاه
خوزهره * وسَمّ السَّمَك) گیاه
ا بجذ بره معروف بوصیر پوست
آن در درد مفاصل و درد کمر و پشت
و نقرس را نفع دهد و چون آن را
در آب عذب اندازند همه ماهی
آن را مست گردانند و برگ آن
در چراغ بجای فتیله می‌سوزد * و
سَمُّ الحَاجَة) مقصد مرد یقال
اصاب سَمّ حاجته یعنی رسید
مطلب خود را * وسَمُّ الخِيَاط)
سوفار سوزن * وسَمّ اَبرَص)
کربسه و هندی چهپکلی * و
تیز سَمّ و بفتح رواه * وگویند مالك
سَمّ ولاحَمّ غیرك و یضمان یعنی
نیست او را سوای تو
(سِمَّة) بالکسر والفتح کون
(سُمَّة) بالضم سفره است از برگ
خرما که زیر طبق گسترند تا
خرما از درخت بر وی فند سُمَم
بکسر و جمع و خویشی
(سُمُوم الانسان) دهان مردم
و بینی و سوراخ بینی و سوراخ
گوش او
(یوم سَامّ) روز باد گرم * سَامّ
اَبرَص) کربسه و مذکور است
در ب ر ص
(سَامَّة) تشدید میم خاصه یقال
کیف السَّامَّةُ والعَامَّةُ و مرگ
و جانور زهردار
(سِمَام) بالکسر گرگ
(سَمَام) کسحاب سبک سریع
از هر چیزی * وسَمَام الانسان
بکسر دهان مردم و بینی و سوراخ
بینی و سوراخ گوش او
(سَمَامَة) کسحابة کالبد مردم و
دایره است مستحب در گردن
اسپ و نوعی از مرغان سمام
جمع * ونشان خانه خراب و
ویران و رایت و شکوفه خرما
شتر ماده سریع
(اَسَمّ) بینی تنگ سوراخ
(سَمُوم) کصبور باد گرم و بونث
قال ابو عبیدة السَّمُوم بالنهار
وقد یکون باللیل والحرور باللیل
وقد یکون بالنهار سَمَائِم جمع
(سُمَّی) کرسی را و بیت ابجاز
(سَمَّان) بالفتح گیاهی است
(سُمَّان) بالضم و بیت بکوه
سراة
(سَمُّويَه) لقب اسمعیل بن عبد الله
حافظ
(سَمسَم) بالفتح روباه و گرگ
خرد جثه یا عام است و ریگ توده
است و نام موضعی
(سَمسَمَة) بالفتح ده یدن داه
(سِمسِم) بالکسر کنجد سِمسِمَة
یکی سَمَاسِم جمع * و آن گیاه است
و شعر معده را بهن و مصلح آن
شهد است و اگر مضم شود فربه
سازد و خشتن همین با بلغم گرم
آن را زود بگوارانند * و برگ
آن را خلیه‌سنگ مانند غسل الزن
قریب مثل خرق است و گاهی
مطبوخ را از نصف درهم تا یک
درهم خورانند پس بهتر میکند
و در یک درهم خطر است * و نیز
سِمسِم) دانه‌ای است سبز و بار است
است در ریگ توده و این صحیف
مفتوح نیست
(سُمسُم) بالضم و بکسر مورچه
سرخ سُمسُمَة) یکی سَمَاسِم جمع
و مرد سبک
(سَمسَام) بالفتح سبک سریع
از هر چیزی و گرگ خرد جثه
(سُمَاسِم) کعلابط روباه و سبک
و سریع
(سَمَاسِم) بالفتح نوعی از مرغان
و فی حدیث اهل النار یخرجون
منها کانهم عیدان السماسم فهو
جمع سمسم قیل هو محرف عیدان
الساسم بکسر اولی السینین و فتح
ثانیهما و هو خشب اسود و بری و سکم
الجنی فی میم و فتح سین ثانیه
(سَمَاسِم) شهری است نزدیک
صحار
(سُمسُمَان) بالضم سبک سریع
سُمسُمَانی مثله

(سِتم) بکسر اول آن کہ بخورد و
ہر چیزی کہ بران قادر شود
(سَامُّ الجسد) سوراخہاے
تن ہر مویے
(یومٌ مَسْمُومٌ) روز باد گرم
(ن) سَمَّہُ سَمًّا) زہر داد او را *
وسَمَّ الطَّعَامَ) زہر کرد در طعام *
وسَمَّ القَارُورَةَ) استوار کرد سر
قارورہ را * وسَمَّ بَيْنَهُمَا) صلح
کرد میان آن دو کس * وسَمَّ
الشَّيْءَ) راست و درست کردن
چیزرا * وسَمَّ النِّعْمَةَ) خاص کرد
نعمت را * وسَمَّتْنِي) خاص
شد آن نعمت لازم متعد * وسَمَّ
الأَمْرَ) آزمود کار را و پایان
آن نگریست * وسَمَّ سَمْتَكَ) قصد
کرد قصد ترا * وسُمَّ يَوْمُنَا) بسموم
گرم شد روز ما
(یوم مَسِیم) روز باد گرم
(اهل المسمة) خاصہ و خویشان
مرد و یفتح

س م ن

(سَمْن) بالفتح روغن و ہو یقاوم
السموم کلها و ینقی الوسخ من القروح
الخبیثة و ینضج الاورام کلها و
یذهب الکلف والنمش من الوجہ
طلاء * و سکہ اَسْمُنٌ و سُمُونٌ و
سُمْنَانٌ جمع
(سُمْن) بالضم موضعی است
(سُمْنَة) بالضم گیاہی است کہ
بسبب شمار ہاے تابستان روید
و ہموارہ سبز باشد و دارو فربہی
زنان باشد است و موضعی است
و دہی است بنجارا ازان دہ است
محمد بن علی بن عبد الملک فقیہ و ادیب
زبیر بن محمد عزی مغربی
(سَامِن) فربہ و صاحب بسیار
روغن
(سَمِین) کامیر فربہ سِمَان جمع *
و لقب عبد الله بن عمرو بن ثعلبہ
بدان جہت کہ میان برادرہم
و مردم وحد و بسیار بود
(اَرْضٌ سَمِینَةٌ) زمین کہ خاک
و سنگ دران نباشد * و منہا بن
احمد بن سمینة شیخ است ابن
نقطہ را
(سُمَیْنَة) کجہینۃ اول منزل
است از حاج مکہ قاصد بصرہ را
(سَامَان) دہی است بری و محلہ
است باصفہان ازان محدث
احمد بن علی صحاف * و سامان
بن عبد الملک سامانی محدث است
و ملوک سامانیہ منسوب اند بسوی
سامان بن یحیی
(اَسْمَان) بالفتح شلوارہاے کہنہ
(سَمْنَان) بالفتح موضعی است
(سُمْنَان) بالضم کوہی است
(سِمْنَان) بالکسر شہری است
(سَامِین) دہی است بہمدان
(سِمِنِین) بالکسر شہری است
(سُمَنِیَّة) کعرنیة قومی است بہند
دہریہ یا از بت پرستان قائل
بتناسخ
(سَمَّان) کشداد روغن فروش
و رنگہا است کہ بدان آرایند
(سُمَانی) بالضم کجارے مرغی
است واحد و جمع در وی یکسان است
یا واحد آن سُمَانَاة است و آنرا
قتیل الرعد ہم گویند بدان جہت کہ
از شنیدن آواز رعد بمیرد
(س) سَمِنَ سَمَانَةً) بالفتح و
سِمَنًا) کعنب فربہ شد
(ن) سَمَنَ الطَّعَامَ سَمْنًا) بالفتح
تر کرد طعام را بروغن * و سَمَنَ
القَوْمَ) طعام چرب خورانید قوم را
(سُمَیْن) کحسین فربہ خلقے
(امرأةٌ مُسْمَنَةٌ) کمکرمة زن فربہ
خلقے * وطعام مُسْمَنَة) طعام
چرب
(اَسْمَنَ) فربہ خلقے شد و مالک
گردید فربہ را و فربہ شد چارپاے
او * و نیز اِسْمَان فربہ دادن
کسی را و صاحب ستور فربہ شدن
و تر کردن طعام را بروغن و بسیار
روغن شدن قوم و فربہ خریدن
(امرأةٌ مُسَمَّنَة) کمعظمة زن فربہ
بادویہ
(تَسْمِین) فربہ کردن و چرب
کردن طعام را بروغن و خنک کردن
و روغن توشہ دادن * و فی المثل
سَمِّن کلبک یأکلک
(اِسْتِسْمَان) فربہ خواستن و فربہ
یافتن یا فربہ شمردن کسی را و روغن
خواستن خویش را
(تَسَمُّن) فربہ شدن

س م ن ت

(سَمَنْت) کسمند دہی است
بصعید

س م ن ج

(سِمِنْجَان) بکسر تین و فتح المیم

شہرے ست از طخارستان

س م ن د

(سَمَنْد) اسپ فارسی است

(سَمَنْدُو) قلعۂ است بروم ، و

سَمَنُّودِیَّة) بالفتح وتشدید یا

روستائی است بمصر

س م ن د ر

(سَمَنْدَر) سَمَنْدَل است

(سَمَنْدُور) شہرے ست نزدیک ملتان

س م ن د ل

(سَمَنْدَل) مرغے ست بہند

کہ در آتش نمی سوزد و این را

سمندر ہم گویند

س م ہ

(سَامِہ) متحیر و مدہوش و اسپ

رونده بر وجہے کہ مانده نشود و

سُمَّہ کرکّع جمع

(سُمَّہ) کسکر دروغ و باطل ، و

إِبِلٌ سُمَّہٌ) شتران برسر خود گذاشته

شده ،

(سُمَّہَة) کسکرة بوریائے

سفره مانندے از برگ

خرما

(سُمَّہی) بالضم مشددة المیم

مقصوراً و سُمَّہاء بالمد مثله ،

ومخاط شیطان و دروغ و باطل ویقال

جری فلان السُّمَّہی اذا اجری الی

غیر امر یعرفہ ، و ذہب ابلہ

السُّمَّہی) یعنے رفتند شتران او

متفرق و پریشان

سُمَّیْہی) بالضم و التشدید

مقصوراً دروغ و باطل ، سُمَّیْہَاء

بالمد مثله ، و مخففان ، و ذہبت

إِبِلُہ سُمَّیْہی) یعنے رفتند شتران

او پریشان و متفرق مثل ہذه ،

الامة السُّمَّیْہی) بناز و تکبر

خرامید

(سَمَہَ الفَرَسُ سُمُوہًا)

رفت اسپ چنانکہ مانده نشود

، و نیز سُمُوہ) مدہوش و متحیر

شدن

(رجلٌ مُسَمَّہُ العقل) کمعظم مرد

عقل رفته

(سَمَّہَ إِبِلَہُ تَسْمِیہًا) برسر خود

گذاشت شتران را

س م ہ ج

(لَبَنٌ مُسَمْہَجٌ) شیر آب آمیخته

با شیر شیرین بسیار روغن

(سِمْہَاج) بالکسر دروغ

(سَمَاہِج) موضعیست میان عمان

و بحرین ، و سَمَاہِیج بیا اشباع

آنست یا موضعی ست دیگر نزدیک

آن

(لَبَنٌ سُمَاہِجٌ سُمَاہِجٌ) بضم ہردو

شیر بے مزه

(مُسَمْہَج) بنا المفعول اسپ

متناسب اعضا

(سَمْہَجِیج) شیر آب آمیخته با شیر

شیرین بسیار روغن

(سَمْہَجَ کَلَامَہُ) دروغ کرد

در سخن ، و سَمْہَجَ الدَّرَاہِم)

روانی داد درا ہم را ، و نیز

سَمْہَجَة) رہا کردن و نشانی نمودن

و سخت تافتن و شدت و تغلیظ

نمودن در سوگند

س م ہ د

(سَمْہَد) بالفتح خشک و سخت

ہر چیز کہ باشد

(سَمَہْدَد) کسفرجل شتر بزرگ

تن

(إِسْمَہْدَاد) کلان شدن کوہان

شتر .

س م ہ د ر

(سَمَہْدَر) کسمندر فربہ و نزه

و شہر فراخ و زمین دور اطراف

بے نشان کہ راه گم کنند در آن

س م ہ ر

سَمْہَرِیّ) نیزه درست و راست

یا منسوب است بسوئے سمہر شوہر

ردینة و آن ہر دو نیزه را اتفاقاً

راست میکردند یا منسوب است

بسوئے دہے بحبشه

(اسْمَہَرَّ الزَّرْعُ سَمْہَرَةً) بے

توالد شد کشت کانہ کاجبة بلسها

(مُسْمَہِرّ) کمقشعر نیزه سخت یا

عام است

(اسْمِہْرَارٌ إِسْمِہْرَارًا) سخت

و درشت گردید و معتدل و درست

و بر پا شد و ثبات ورزید و اسْمَہَرَّ

الظَّلَامُ) نیک سخت شد تاریکی

، و اسْمَہَرَّ الشَّوْكُ) خشک

و سخت گردید خار

س م ہ ط

(سُمْہُوط) بالضم دہے است بزرگ

غربے نیل مصر

س م ہ ل

(مُسْمَہِلّ) کمشعل لاغر و نزار

س م و

(اسْمُ الشيء) بالکسر و الضم علامت

و نشان چیزے ، و سِمُ الشیء و سِمَاه)

ج ۲

مثلثتین مثله واللفظ الموضوع علی
الجوهر والعرض للتمییز ؛ سُمَیّ
مصغر آنست ؛ وأسماء وأسماوات
جمع أسامي جمع الجمع آسام
مثله ؛ سُمَوِي منسوب است
بآن ؛ وأسمی علی حالِه مثله ؛ و
أسماء الله تعالی) صفات اوست
تعالی شانه
(سُمَي) کهدے آوازی کرد آن
خبر باشد
(سَمَاء) بالفتح والمد آسمان یذکر
ویونث ؛ سما بالقصر والتثلیث
مثله ؛ وآسمان خانه وآسمان خرگاه
وسایبان پرده که در کشیده
باشد از سقف خانه واسپے است
پشت اسپ وابر وباران نیکو یقال
مازلنا نطأ السماء حتی أتینا کم ؛
وکیاه ؛ أسمیة وسماوات وسُمِيّ
وسُمَا بضم سین جمع ؛ وملوء السماء
نام مادر شیخ ماء السماء وکلا اسم لها فتنبّه
(سَامِي) بلند ؛ وفحل سَامٍ
گشن سر برداشته سوامي جمع
؛ وبرآینده جهت شکار سُماة
کقضاة جمع یقال رجل سامٍ وقوم
سُماة یعنی قوم که برائے شکار
برآمده باشند
(سَماوة) پرده که از سقف خانه
در کشیده باشد وکالبد هر چیزے
وموضعیست میان کوفه وشام
(سَمِيّ) کامیر همنام وهمتا
ومثل
(سُمَيّة) کامیة کوے است ونام
مادر عمار بن یاسر ومادر زیاد بن ابیه
(مِسْمَاة) بالکسر پاتابه
(ن) سَمَا سُمُوًّا) بلند گردید
؛ وسَمَا بَصَرِي) نظر کرد ؛ و
سَمَا بِه) بلند کرد آنرا ؛ وسَمَا لی
الشيء) بلند گردید برائے من
آن چیز از دور پس دریافتم آنرا
؛ وسَمَا القَوْمُ) برآمدند برائے
شکار ؛ وسَمَا الفَحْلُ سَمَاوَةً)
حمله کرد بر شتر ماده برجست
گشن
(أسْمَاه) بلند کرد آنرا ؛ ونیز
اسماه) نام نهادن یقال أسْمَاه
إيّاه وبه رنجانید سَمَاوَة نقص یقال
أسْمَی فلانٌ إذا أخذ ناحیة الشمال
(تَسْمِيَة) نامیدن نهادن نام خواندن
ونام نهادن ویقال سماه زیدا
وکذا سمّاه بزید وسمّاه إيّاه وأول قلیل
است
(سَامَاه) نبرد کرد او را در بزرگے
یا استمی الصائد) پوشید پاتابه
را یا عارت خواست پاتابه
را برائے شکار آهو در گرما
؛ واستمی الظباء) جست و
طلب کرد آهوان را در جائے باشش
آنها بعد طلوع سهیل ؛ ونیز
استماء) اراده دیدن کسی کردن
ودریافتن نیکوی او در کسے یقال
واستمیته إذا تعمدته بالزیادة او
توسمت فیه الخیر
(تَسَمَّی بکذا) نامیده شد
بآن وتسمّی بالقوم والی
القوم) منسوب شد بسوے ایشان
(تَسَامِي) باهم نبرد کردن در بزرگے

س م ی

(سُمْنِي) بالضم وادی است در شهرے
است وابن جنی غیر مشهور دانند

باب السین فصل النون

س ن ب

(سَنْبٌ وسَنْبَة) بالفتح روزگار
وپاره از روزگار (سَنْبَة) بعد
آنے زمانه مثله وکلا دلی تثبت فی
التصغیر فیقال سُنَيْبَة في الجمع
سنابة ؛ ونیز سَنْبَة) بدخلقی مع
زود خشمی وبکسر
(فرس مِسْنَبٌ) گشنف اسپ بسیار دونده
وتیز قدم سُنُوب جمع
(سَنَاب) کسحاب بدبخت
(سِنَاب) بالکسر دراز پشت
ودراز عُلم از مردم جز آن سِنَابَة)
بالتاء مثله
(رَجُلٌ سَنُوبٌ) کصبور مرد
خشمگین ومرد دروغگوے و
موضعے است
(سَنْبَات) بالفتح وبکسر بدخلقی
مع زود رنجے وزود خشمی وبالکسر
مرد بسیار شر وبالفتح کون
(رَجُلٌ سَنْبُوت) بالتحریک
مرد خشمناک
(سَنْبَاء) بالفتح والمد کون
(سَنْبَة) بالفتح حرص آز مندے
سخت

س ن ب خ

(سِنْبَخ) بکسر هرد آنکه در نیم روز
سیر کند در راه رود

س ن ب ذ ج

(سُنْبَاذَج) بالضم وفتح ذال سنگے
است که بدان صیقل گر شمشیر را

جلادہ دو ندان انیزآن مانند

س ن ب ر

(سَنْبَر) بجعفر دانائے ہر چیزے
و ماہر و استوار کار آن و سنبر ابو اشی
صحابی است و نام پدر ہشام دستوائی
وسِنْبَر مذکور است در س ن بل

س ن ب س

(سِنْبِس) بالکسر مرد شاب ؛ و
سِنْبِس بن معویۃ بن جرول
پدر قبیلہ است از طے ؛ وجابر
بن دالان سِنْبِسی شاعر است
(سَنَبُوس) کقربوس موضعی است
بروم نزدیک سمندوة
(سَنْبَس سَنْبَسَۃً) شتابی کرد

س ن ب ط

(سُنْباط) بالضم شہری ست از اعمال
محلہ از مصر از انجاست محمد بن عبد الصمد
فقیہ

س ن ب ق

(سُنْبُوق) کعصفور کشتی خرد

س ن ب ك

(سُنْبُك) کقنفذ نوعے از دویدن
و پیش سم ستور سَنابك جمع ؛ جمع
و کنارہ ومنہ الحدیث کرہ ان
یطلب الرزق فی سنابك الارض
ای اطرافہا کانہ کرہ السفر الطویل
فی طلب المال ؛ و کنارہ حلیہ شمشیر
و اول باران و پیش و متقدم از
ہر چیزے ومنہ ہو سُنْبُك من کذا
ای متقدم منہ و آہن سر خود
و زمین درشت کم خیر و و رشتہ بند
بر فع و عہد و روزگار یقال کان
ذالك علی سُنْبُکہ ای عہدہ

س ن ب ل

(سُنْبُل) بالضم شہری است
بروم و بعضے از سنبلان و سُنْبُل
بن علی شامی محدث است
و نیز سُنْبُل گیاہی ست خوشبوے
و آن انواع است و ہندی را سنبل
العصافیر ہم گویند و رومی را
ناردین و اجود آن سورے است
و ضعف آن بند مفتح و محلل
و مقوے دماغ و جگر و طحال و گردہ
و رودہ و آن بالخاصیۃ حابس خون
مفرط است کہ از زہدان آید
(سُنْبُلَۃ) بالضم خوشہ سنابل
جمع ؛ و نام برجے از بروج فلک
و سُنْبُلَۃ بنت ماعص ؛ و ام
سُنْبُلَۃ مالکیہ ہر دو صحابیہ اند
و نیز سُنْبُلَۃ چاہے ست بمکہ کندہ
بنو جمح و بنو عامر
(سَنْبَلَۃ) بالفتح درخت عضاہ
(سُنْبُلان) بالضم شہرے است
بروم و فی نسخۃ من القاموس
سُنْبُلاء
(قمیص سُنْبُلانی) بالضم
پیراہن دراز و فراخ یا منسوب
است بسوئے شہرے کہ بروم است
(سَنْبَلَ الزرعُ) خوشہ برآورد
کشت و صاحب خوشہ گردید ؛
(سَنْبَلَ ثوبَہ) از پس یا از پیش
کشید جامہ را

س ن ب م

(سَنْبَمُو) بالفتح دودہ اند بمصر

س ن ت

(سَنِیت) کلتف مرد کم خیر
سَنِیتُون جمع
(ارض سَنِتَۃٌ) زمین خشک بے نبات
قحط زدہ
(عام سَنِیتٌ) کامیر سال قحط
(سَنُّوت) کتنور و سنور مسکہ و پنیر
و شہد و نوعی از خرما و شیرہ عطر
از ہر چیزے و شبت کہ بہندی سوا
است و رازیانہ و زیرہ
(مَسْنُوت) مصاحبے کہ بے سبب
خشم گیرد بر تو
(مُسْنِت) کمحسن سال قحط و دجل
مُسْنِتٌ) مرد قحط رسیدہ مسنتون
جمع
(مُسْنِتَۃٌ) کمحسنۃ زمین بے نبات
قحط رسیدہ
(اِسْنات) بہ قحط افتادن یقال
اَسْنَتَ القومُ ای اجدبوا و اصلہ من
السَّنَۃِ قلبوا الواو تاء لیفرقوا بینہ و
بین قولہم اسنی القوم اذا اقاموا
فی موضع سنۃ
(تَسانَتْ الارض) جستند و تفحص کردند نبات زمین را ج ۲
(تَسْنِیت) دیگ افزودن و بک
کردن
(تَسَنُّت) خواستن مرد زن کریمہ
را بقوت توانگری خود و درویشی زن

س ن ت ب

(سُنْتُب) بضم اول و ثالث بدخلق
(سَنْتَبَۃ) بالفتح جامہ دان محکم

س ن ج

(سِنْج) بالکسر دہے است بمرو
(سلیمان بن معبد سِنْجی)
بالکسر حافظ ابو علے حسین بن محمد

بن ابی بکر سنجی و حافظ محمد بن عمر
سنجی محدثان اند
(سُنْج) بالضم دهی است بپامیان
(سُنْجَة) بالضم سیاهی سپیدے
آمیخته سُنَج کصُرَد جمع
(سَنْجَة) بالفتح نهرے است میان
مُضَر و لقب حفص بن عمر رقی ٭ و
سَنْجة المیزان) سنگ ترازو
و بسین اصح است از صاد
(سُنُج) بضمتین عتاب
(سِنَاج) کگتاب اثر دود چراغ بر دیوار
و نیز چیزے را بغیر رنگ آن چیز اندود
کردن ٭ والفعل من نصر
و چراغ و قاله ابن سیدة
(سَنِيج) کامیر چراغ
(سِنْجَان) بالکسر قصبه است به
خراسان
(رَبَذ مُسَنَّج) کمعظّم چادر خط دار

س ن ج ب

(سَنْجَاب) جانورے ست بزرگتر
از موش و کوچک تر از گربه موئیش
در نهایت نرمے و نزاکت و از پوست
آن پوشینهائے گران بها سازند
و این بیشتر در بلاد صقالیه و ترک
باشد

س ن ج د

(سِنْجَاد) بالکسر شهرے ست مشهور
بر سه روزه راه از موصل و دهی است
بمصر

س ن ج ر ف

(سَنْجَرْف) معرب شنگرف

س ن ج ل

(سِنْجَال) بالکسر موضعے است

س ن ح

(سُنْح) بالضم یمن و برکت و
موضعے است نزدیک مدینه که آنجا
مسکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود
٭ و از انجاست خُبَیب بن عبد الرحمن
سُنْحی بضم نون و میانه راه
(سَانِح) صید که از جانب چپ
صیاد در آید خلاف بارح والعرب
تتیمّن بالسّانح و تتشأم بالبارح
و منه المثل مَن لی بالسانح بعد البارح
ای بالمبارک بعد المشؤم ٭ و هر چیز
که ظاهر شود کسے را از خیر و شر
سَوَانِح جمع
(سَنِيح) کامیر صید که از جانب
چپ صیاد در آید و مرد اریه یا رشته
آن پیش از ان که در وے مروارید
کشیده باشند و پیرایه
(سُنُح) کز بر تمام مردے
(سِنْحَان) بالکسر دو تائے ست
به یمن و نام مردے
(رَجُل مُسَنْحَم) آنکه شب خواب
نکند و برومی سمع و قدم
(ف) سَنَح لی رأی سُنُوحًا و
سُنْحًا) بالضم و بفتح پید ا و
هویدا شد مرا اندیشه ٭ و سَنَح
بکذا) سخن سربسته گفت ٭ و
سَنَح فُلَانًا عن رأیه) برگردانید
او را از آن ٭ و سَنَحَ الشّعر
آسان شد مرا ٭ و سَنَح به و علیه
دگناه انداخت او را و بدے رسانید ٭
و سَنَحَ الظَّبْیُ سُنُوحًا) از جانب
چپ در آمد صید ضد برح
(مُسَانحة و سِنَاح) از سوے چپ
صیاد در آمدن صید
(اِسْتِنْسَاح) باز کاویدن از چیزے
یقال استنسح عن کذا اذا استفحص
عَنهُ
(تَسَنُّح) باز کاویدن از چیزے و گرویدن
یقال و منه المثل تسنّح من
الرّیح ای اسند رمثها

س ن خ

(سِنْخ) بالکسر بیخ و بن دندان
اسناخ جمع و شدت تب و دهی
است بخراسان از ان ده است
ذاکر بن ابی بکر سنخی
(سَنَخ) محرکة برگردیدن و
تباه شدن روغن والفعل من سمع یقال
سَنِخَ الدّهن ای فسد و تغیر و باز ماندن از
خوردن طعام را
(رَبلَة سَنِخة) کگتف شهر تباک
(سَنْخَة) بالفتح و بحرک بوے بد
(سَانِخ) جد نصر بن احمد یا آن
بمهمله است
(سَنَاخَة) بالفتح بوئے بد و چرک
و ریم و نشان و باخت
(سُنُوخ) بے بر جا شدن در علم
و جز آن والفعل من نصر یقال سنخ
فی العلم ای رسخ فیه
(سُنْخَان) بالضم و قاست
(تَسَنُّخ) جستن چیزے را و
خواهانی کردن

س ن د

(سَنَد) بالفتح شهرے است تبه شده
(سِنْد) بالکسر بلادے است و نیز
مردم آن بلاد و نهرے است بزرگ
بهند و ناحیه است باندلس و
شهرے ست بمغرب

ج ۲

(سِنْدِی) بالکسر یک مرد از سِند مثل زَنْجِیّ و زَنْج • و اسپ هشام بن عبد الملک ولقب پسر شاهک که صاحب حرس است
(سِنْدِیَّة) بیائے مشدد آبگیت غربے بغیشه و دیے است ببغداد از انها است محمد بن عبد العزیز محدث
(سَنَد) محرکة آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی کوه و در روی کوه و تکیه گاه مردم و آنکه از وی حدیث بردارند و نوعے از چادر را آسناد جمع یا جمع و واحد یکسان است
(سِنَاد) بالکسر شتر ماده قوی هیکل و اختلاف ردفین در شعر کقوله فقد ألج الخدور على الغداة كأن عيونهن عيون عين • فإن يك فاتني أسفا شبابي • وأضحى رأسه مثل اللجين • بضم لام وفتح جیم سیم و اگر بفتح لام و کسر جیم خوانند بمعنی کف گل خطمی تر نهاده
سناد نبوده • و نیز سِنَاد جانور است یا بهان کردن است قال القزوینی انه حیوان على صفة الفیل إلا أنه أصغر منه جثة وأعظم من الثور وقیل ان ولده یخرج
راسه من فرجها ویرعى حتى یتقوى فاذا قوی خرج وهرب من الام مخافة أن تلحسه بلسان فإن لسانها مثل الشوك وهو کثیر ببلاد الهند
(سَنْبَد) کامیر پسر خوانده
(سُنَیْد) کزبیر لقب ابو علی حسین بن داود محدث
(سِنْدَاد) بالفتح و الکسر نام جوی یا قصرے است بعذیب • وذی سنداد موضعے است
(سَنْدَانُ الحَدَّاد) بالفتح افزاری است آهن گر را • و سَنْدان بن العباس) محدث است
(سِنْدَان) بالکسر قوی بزرگ جثه و گرگ سخت قوی
(سِنْدَآنه) بالکسر ماده خر
(سِنْدَوانی) محمد بن عبد العزیز است منسوب بسندیه که دیے است تغیر داوند نسبت را جهت فرق میان نسبت سند و سندیه
(سِنْدیُون) بکسر سین و فتح دال وضم یاے مثناة تحتیة و او دیه اند بمصر یکے بفوه که دیے است بصعید و دیگرے بشرقیه که ناحیه
است و در آن
(ن سَنَدَ اِلَیه سُنُودًا) پشت باز نهاد بسوئے آن • وسَنَدَ فی الجبل) بر آمد بر کوه • وسَنَد للخمسین) نزدیک بنجاه رسید • وسَنَدَ ذَنَبُ النَّاقَة) چسپید بکمیز و سرگین دم ناقه پس از و آن راحیر و راست جائے برنشستن ردیف
(مُسْنَد) کمکرم روزگار و حدیثے که آن را بگوینده وی بر داشته باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع عن الشافعی • و پسر خوانده و خطے است مرحمیر را و کوهے است
(مُسْنَدِی) لقب عبد الله بن محمد بدان جهت که احادیث مسانید را تتبع میکرد نه مراسیل و مقاطیع را
(آسْنَدَ فی الجبل) بر آمد بر کوه
• وآسْنَدَه فی الجبل) بر داشت آن را بر کوه • وآسْنَدَه اِلَیه) تکیه داد او را بآن چیز • و نیز اِسْنَاد) منسوب کردن حدیث بکسی و برداشتن سخن را بگوینده وے
(سَنَّدَ تَسْنِیدًا) پوشانید چادر
سند الیکسی • وسَنَّدَ الحائط) چوب را زیر دیوار گذاشت • سُنِّدَ للکثرة
(نَاقَةٌ مُسَانِدَةٌ) شتر ماده بلند سینه بلند پیش یا شتر ماده سخت قوے که بعض عضو آن قوت بخشد بعض را
(سَانَدَ الشَّاعِر) شعر مختلف الردفین گفت • وسَانَدَ فلانًا) قوت داد او را و یاری گری کرد • وسَانَدَ على العمل) پاداش داد او را بر کار
(اِسْتِنَاد) پشت باز نهادن بسوئے چیزے
(تَسَانَدَ اِلَیه) پشت باز نهاد بکوآن ومنه خرج القوم متساندین على رایات شتی اذا لم یکونوا تحت رایة امیر واحد • و نیز تساند بهم کمک اعانت کردن

س ن د ب

(جَمَلٌ سِنْدَاب) شتر توانا سخت

س ن د ر

(سَنْدَرَة) بالفتح نشانی و نوعے از پیمانه بزرگ و درختی است که ازان کمان و تیر سازند و لقب

بن ابی بکر سنجی و حافظ محمود بن عمر
سنجی محدثان اند
(سُنج) بالضم وہی ست بابیان
(سُنجة) بالضم سیاہی سپیدے
آمیختہ سُنج کُجحُز جمع
(سَنجة) بالفتح نہرے است میان
مُضر ولقب حفص بن عمر رقی و
سَنجة المیزان) سنگ ترازو
و بسین اصح است از صاد
(سُنُج) بضمتین عناب
(سِناج) کُکتاب اثر دود چراغ بر دیوار
و نیز چیزے را بغیر رنگ آن چیز اندود
کردن - والفعل من نصر
ج ۲
و چراغ و قال ابن سیدة
(سَنیج) کامیر چراغ
(سِنجان) بالکسر قصبہ است بہ
خراسان
(رنگ مُسَنَّج) کمعظم جا درخط دار

س ن ج ب

(سَنجاب) جانورے ست بزرگتر
از موش و کوچک تر از گربہ موشی
در نہایت نرمے و نزاکت و از پوست
آن پوشینہائے گران بہا سازند
و این بیشتر در بلاد صقالبہ و ترک
باشد

س ن ج د

(سِنجار) بالکسر شہرے ست مشہور
بر سہ روزہ راہ از موصل و بجانب شمال
بمصر

س ن ج رف

(سَنجرف) معرب شنگرف

س ن ج ل

(سِنجال) بالکسر موضعے است

س ن ح

(سُنح) بالضم یمن و برکت و
موضعے است نزدیک مدینہ کہ آنجا
مسکن ابو بکر صدیق رضی الله عنہ بود
و از انجاست خُبیب بن عبد الرحمن
سنحی بضم نون و میانہ راه
(سَانِح) صید کہ از جانب چپ
صیاد در آید خلاف بارح والعرب
تتیمن بالسانح و تتشأم بالبارح
ومنه المثل مَن لی بالسانح بعد البارح
ای المبارك بعد المشوم و ہر چیز
کہ ظاہر شود کسے را از خیر و شر
سَوانح جمع
(سَنیح) کامیر صید کہ از جانب
چپ صیاد در آید و مرواریدہای رشتہ
آن مثل زان کہ در رشتہ مروارید
کشیده باشند و پیرایہ
(سَنیح) کز بیر تام مروے
(سِنحان) بالکسر و ثنائے ست
بہ یمن و نام مردے
(رجُل سَنحَنح) آنکہ شب خواب
نکند و بروی سمع وقدم
رف) سَنَح لی رأی سُنوحاً و
سُنحاً) بالضم و بفتح پید او
ہویدا شد مرا تدبیرے و سَنَح
بکذا) سخن سربستہ گفت و
سَنَح فلاناً عن رأیه) برگردانید
اورا از آن رأے و سَنَح الشعر لی
آسان شد مرا و سَنَح بِهِ وعَلَيهِ)
رگناه انداخت اورا و بدے رسانید
و سَنَح الظبیُ سنوحاً) از جانب
چپ در آمد صید ضد برح
(مُسانحة و سِناح) از سوی چپ
صیاد در آمدن صید
(اِستِنساح) باز کاویدن از چیزے
یقال اِستَنسَح عن کذا اذا استقصی
عَنهُ
(تَسَنُّح) باز کاویدن از چیزے و گرویدن
یقال ومنه المثل تَسنّح من
الزرع ای امتد مِنها

س ن خ

(سِنخ) بالکسر بیخ و بن دندان
آسناخ جمع و شدت تب و دہے
است بخراسان از آن دہ است
ذاکر بن ابی بکر سنخی
(سَنخ) محرکة برگردیدن و
تباشدن والفعل من سمع یقال
سَنخ الدُّهن ای فسد و تغیر و بسیار
خوردن طعام را
(بلد سَنِخ) کُکتف شہر نمناک
(سَنخة) بالفتح و بحرک بوے بد
(سَانخ) جد نضر بن احمد یا آن
بمہملہ است
(سَناخة) بالفتح بوئے بد و چرک
و ریم و نشان و باخت
(سُنوخ) پا برجا شدن در علم
و جز آن والفعل من نصر یقال سَنَخ
فی العِلمِ ای رَسَخ فیه
(سُنختان) بالضم و قامت
(تَسنیخ) جستن چیزے را و
خواہانی کردن

س ن د

(سَند) بالفتح شہرے است بتابعہ
(سِند) بالکسر بلادے است و نیز
مردم آن بلاد و نہرے است بزرگ
بہند و ناحیہ است باندلس و
شہرے ست بمغرب

(سِنْدِیّ) بالکسر یکمرد از سند مثل زَنجی و زنج ٭ و اسپ هشام عبد الملک ولقب پسر شاهک که صاحب حرس است

(سِنْدِیَة) بیاے منسوب آبکیست غربے منیثه و دیهے است ببغداد از آن ده است محمد بن عبد العزیز محدث

(سَنَد) محرکه آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی کوه و در روے کوه و تکیه گاه مردم و آنکه از وے حدیث بردارند و نوعے از چادر ها آسناد جمع یا جمع و واحد یکسان است

(سِنَاد) بالکسر شتر ماده قوی بیکل و اختلاف ردفین در شعر کقوله فقد ألج الخدور وعلی الحداة کان عیونهن عیون عین ٭ فان یک فاتنی اسفا شبابی ٭ واضحی رأسه مثل اللجین ٭ و بضم لام و فتح جیم سیم و اگر بفتح لام و کسر جیم خوانند بمعنی کف گل خطمی تر نهاده سناد نبود ٭ و نیز سناد جانوریست یا بیان کردن است قال القزوینی انه حیوان علی صفة الفیل الا انه اصغر منه جثة واعظم من الثور وقیل انه ولد یعنی

(سَنَاسَة) من خرجا و یرعی حتی یقوی فاذا قوی خرج وهرب من الام مخافة ان تلحسه بلسان فان لسانها مثل الشوک وهو کثیر ببلاد الهند

(سَنِید) کامیر پسر خوانده

(سُنَیْد) کزبیر لقب ابو علی حسین بن داود محدث

(سِنْدَاد) بالفتح و الکسر نام جوی یا قصرے است بعذیب ٭ و ذی سنداد موضعے است

(سِنْدَان الحَدَّاد) بالفتح افزاریست آهن گر را ٭ وسندان بن العباس محدث است

(سِنْدَان) بالکسر قوی بزرگ جثه و گرگ سخت قوی

(سِنْدَادَة) بالکسر ماده خر

(سِنْدَوانی) محمد بن عبد العزیز است منسوب بسندیه که دیهے است

تغیر داده اند نسبت را جهت فرق میان نسبت بسند و سندیه

(سِنْدَیُون) بکسر سین و فتح دال و ضم یاے مثناة تحتیه دوده اند بمصر یکے بقوه که دیهے است بصعید و دیگرے بشرقیه که ناحیه

است و رآن (سَنَدَ اِلَیْهِ سُنُوْدًا) پشت باز نهاد و بسوے آن ٭ وسند فی الجبل) بر آمد بر کوه ٭ وسند للخمسین) نزدیک پنجاه رسید ٭ وسند ذنب الناقة) چخسید بکمیز و سرگین دم ناقه پس از وآن راجب ور است جاے برنشستن ردیف

(مُسْنَد) بمکرم روزگار و حدیثے که آن را بگوینده وی بر داشته باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع عن الشافعی ٭ و پسر خوانده خطی است مر عمیر را و کوهے است

(مُسْنَدِی) لقب عبد الله بن محمد بدان جهت که احادیث مسانید را تتبع میکرد نه مراسیل و مقاطیع را

(اَسْنَدَ فِی الجَبَل) بر آمد بر کوه ٭ وأسنده فی الجبل) بر داشت آنرا بر کوه ٭ وأسنده الیه) تکیه داد آنرا بآنجهه ٭ و نیز (اِسْنَاد) منسوب کردن حدیث بکسی و برداشتن سخن را بگوینده وے

(تَسَنَّدَ تَسَنُّدًا) بپوشانید چادر

سند الیکسی ٭ وسند الحائط) چوب را زیر دیوار گذاشت شدد للکثرة

(نَاقَةٌ مُسَانِدَةٌ) شتر ماده بلند سینه بلند پشت یا شتر ماده سخت قوی که بعض عضو آن قوت میدهد بعض را

(سَانَدَ الشَّاعِرُ) شعر مختلف الردفین گفت ٭ وساند فلانًا) قوت داد او را و یاری گری کرده

(وَسَانَدَ علی العَمَل) پاداش داد او را بر کار

(اِسْتِنَاد) پشت باز نهادن بسوے چیزے

(تَسَانَدَ اِلَیْه) پشت باز نهاد بآن ٭ ومنه خرج القوم متساندین ای علی رایات شتی ای لم یکونوا تحت رایة امیر واحد ٭ و نیز تساند همدیگر را اعانت کردن

س ن د ب

(جَمَلٌ سِنْدَأْبٌ) شتر قوی ناسخت

س ن د ر

(سَنْدَرَة) بالفتح شتابی و تیزے از پیمانه بزرگ و درختی است که از آن کمان و تیر سازند ولقب

۲ج

زنے کہ گندم سے فروخت و پیمانہ ولسفے و کال سے بپیود
(سَنْدَدِی) بیائے مشدد و دلیر و سخت و دراز و شیر بیشہ و پیکان سپید کہ از سندرہ ساختہ باشند و نام شاعری و پیمانہ بزرگ و بزرگ چشم و نیکو و بیچارہ از لغات اضداد است و نوعے از مرغان و شان کبود و مرد شاب کار و کمان رہ کردہ استوار

س ن د س

(سُنْدُس) بالضم دیبا یا نوعے از دیبائے تنگ معرب است

س ن د ف

(سَنْدَفَا) بالفتح و القصر دو دہ اند بصرہ یکے از بہشتی و دیگرے از شمشو دیہ

س ن د ق

(سُنْدُوق) بالضم صندوق لغتے است در آن

س ن د ہ د

(سِنْدَہُود) بکسر سین و فتح دال و نون و ضم ہا دو دہ اند بصرہ ہر دو مشہر فیہ

س ن ذ

(سَنَذ) محرکۃ بد خوے
(سَنِین) کامیر کوہے است میان حمص و بعلبک
(سُنَّار) کرمان گربہ
(سِنَّوْر) بکسر سین و تشدید نون مفتوح گربہ و مہتر و مہرہا سے استخوان گردن و بیج دم سَنَانِیر جمع
(سَنَّوْر) بالفتح و تشدید الواو خفتان از دوال بافتہ و تمامہ سلاح ہرچہ باشد

س ن س

(سُنَیس) کزبیر ابو الاصبغ سوری محدث است

س ن س ق

(سَنْسَق) کجعفر درخت آس ریزہ

س ن ط

(سِنط) بالکسر پیوند
(سَنَط) محرکۃ نوعے از درخت سلم کہ در مصر روید و سبے است بشام با آن ظام ست
(سَنْطَة) بالفتح دو دہ اند بصرہ
(سِنَاط) بالکسر و بالضم کوسہ کہ ریش نباشد او را یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکہ ریش بر زنخ او باشد نہ بر عارض سُنُط بالضم و اَسْنَاط جمع
(سَنُوْط) کصبور کوسہ کہ ہیچ ریش ندارد و یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکہ ریش بر زنخ داشتہ باشد نہ بر رخسارہ و نیز سَنُوْط دوائے است
(سَنُوْطَی) کہیوطے بمعنے سنوط است و رہ رسۃ اول و و لقب عُبَید محدث یا نام پدر اوست
(سُنَاط) کغراب لقب حسن بن حسان شاعر قرطبے
(لک) سَنَطَ سَنَاطَۃً کوسہ گردید

س ن ط ب

(سَنْطَبَۃ) بالفتح دراز بی مضطرب
(سِنْطَاب) بالکسر پتک آہنگران

س ن ط ح

(سِنْطَاح) بالکسر شتر مادہ فراخ

س ن ط ل

(سَنْطَل) کجعفر کوبچہ است بظاہر عمان
(سَنْطَلَۃ) بالفتح دراز بے سکون و پستی سر و پست داشتگی آن
(مُسَنْطَل) بفتح الطاء سست رو ناتوان کہ با فتادن نزدیک باشد در رفتار یا کسے کہ سر را نشیب و فراز کند یا پیچ بیچان رندہ کہ خط نقش خود نتواند و بزرگ شکم مضطرب خلقت
(سَنْطَلِیل) دراز بالا

س ن ع

(سِنْع) بالکسر حز دگاہ دست یا بریدگے کہ میان پیوند دست و ذراع است یا استخوان کف دست کہ با نگشتان و حز دگاہ دست اتصال دارد سِنْعَۃ کقردۃ و اَسْنَاع جمع
(سَنَع) محرکۃ خوبے و جمال
(سَانِعَۃ) ناقہ خوب و نیکو
(اَسْنَع) بالفتح دراز بالا بلند و یقال ہٰذا اَسْنَعُ اَیْ اَفْضَلُ و اَطْوَلُ
(سَنْعَاء) بالفتح و المد دختر ختنہ ناکردہ
(سَنِیع) کامیر مرد خوب رو و نیکو یقال ہو سَنِیعٌ قَنِیعٌ اَیْ جَمِیلٌ فاضلٌ
(سَنِیعَۃ) کسفینۃ راہ در کوہ و زن خوب و نیکو نرم پیوند سبک و لطیف

س ن ذ

استخوان سنائع جمع
(عقبة بن سُنَيع) کزبیر در نسب
طبیة و از اشراف است و پدر شن
سُنَیع مشهور به حسن و جمال و افزون
جملهٔ آن خوب رویان است که ایشان را
قریش در موسم حج امر بنقاب
میکردند تا زنان بسبب مشاهده
حسن و جمال ایشان در فتنه نیفتند
(مِسْنَاع) بالکسر ناقهٔ خوب و نیکو
(ن ف ك) سَنَعَ سَنَاعَةً وسُنُوعًا
خوب و نیکو گردید
(اَسْنَعَ اِسْنَاعًا) در دناک سنع
گردید و دراز شد و خوب و نیکو
گردید و فرزندان نیکو خوب آورد

س ن ع ب

(سُنْعُبَة) بالضم راسو و گوشت پاره
برآمده در وسط لب بالا مجن

س ن ع ب ق

(سَنْعَبِق) کسفرجل ویضم الباء
گیاهیست بدبو

س ن ع ف

(سِنْعَف) کجردحل مضطرب
خلقت

س ن ع م

یقال فعلت ذاك سنعمالة

سِنَّغَمًا بتشدید یعنی کردم آن کار
را برغم او از اتباع است آن شنیع

س ن ف

(سِنْف) بالکسر گندم دیوانه
و جماعت و گروه مردم و برگ مرخ
که درخت آتش زنه است یا غلاف
بار آن یا غلاف هر درخت که بار
آن مانند در غلاف دراز باشد مثل لوبیا
و مانند آن سِنْفَة یکی یعنی یک
خریطهٔ بار آن سِنْف بالکسر جمع
سِنْفَة کقردة جمع الجمع و شاخ
بی برگ و پوست با علاکه دانه
آن خورده باشند و برگ درخت
سنف جمع
(سِنَاف) بالکسر پیش سینهٔ شتر
و پیش بند رحل یا رسن که بر سینه
بند شتر بسته پیش آورده پس رحل
بحجم بندند و محکم کنند تا سینه بند
آن از جای خود نرود و یُفعل
ذلك اذا ضطرب تصدیره
لخماصه سُنُف
جمع
(فَرَس سَنُوف) کصبور اسپ
که زین پس اندازد
(سَنِیف) کامیر خرقه که بر هر دو

شانهٔ شتر اندازند سُنُف بالضم
جمع سنف ککتب شلهٔ و حاشیه
بساط
(سُنْفَتَان) بالضم والفتح دو چوب
ایستاده که میان هر دو چرخ چاه
باشد
(مِسْنَاف) بالکسر شتر که رحل
پس و شتر که رحل پیش اندازد
از لغات اضداد است و شتر که بروی
سناف بندند
(ن ض) سَنَفَ البَعِیرَ سَنْفًا
بالفتح سناف بست بر شتر و
سَنِفَتِ النَّاقَةُ) پیش شد شتر ما
از شتران
(مُسْنِفَة) کمحسنة اسپ پیش شونده
از اسپان و زمین قحط رسیده و شتر ماده
لاغر و بکسر مُسْنِفَة شتر ماده
جوان که بر حمل آن ده ماه گذشته
و او بستان کرده باشد
(مُسْنَفَة) کمکرمة شتر ماده که سناف
بسته خاص بالناقة فلا یقال
بعیر مسنف او یقال
(اَسْنَفَ البَعِیرُ اِسْنَافًا) سناف
بست بر شتر و اَسْنَفَتِ النَّاقَةُ
الابل) پیش شد شتر ماده شتران را

وکذا اَسْنَفَ الفرس مثل تقدیم الخیل
مُسْنِف نعت است از آن مَسَانِف
جمع و اَسْنَفَ البَعِیرُ) پیش کرد
گردن خود را برای رفتن و
اَسْنَفَتِ الرِّیح) سخت وزید باد
و برانگیخت غبار را و اَسْنَفَ
الامر) محکم ساخت کار خود را و
فی المثل اتی بالاسناف در حق شخصی
گویند که در امر خود سرگشته و
سراسیمه باشد و اَسْنَفَ البرق
والسحاب) دیده شدند هر دو
بهم قرین و اَسْنَفَ البعیر
سناف ساخت برای شتر

س ن ق

(سُنَّيق) کقبیط خانهٔ گچ کار
سُنَّیقَات و سنانیق) جمع و
ستاره است سپید و پشته است
(س) سَنِقَ الفَصِیلُ من اللبن
سَنَقًا) بالتحریک ناگوار و شد از شیر
(اَسْنَقَهُ النَّعِیمُ اِسْنَاقًا) نعمت
پرورد آن را و خوش عیش شد

س ن ق د

(سُنْقُد) کقنفذ نام اشترکه چندی
در دمشق سلطنت کرد و عبد الله بن
فتوح بن سنقد) محدث

است * وابوعبدالله محمد بن علي بن
سُنقری صوفی مولی امیر علی بن
سُنقر آرزو بسماعت حدیث
دارد * وسُنقر زینے شیخ شیوخ
مجد الدین است

س ن ق ط ر

(سِنقِطار) سقنطار است وزناً
ومعنیً که نقاد ودانا باشد

س ن ك

(سُنُك) بضمتین راه‌ها روشن

س ن م

(سَنِم) گلکف گیاه بلند که شگوفه
آورده باشد وشتر بلند کوهان * و
ماءٌ سَنِم) آب که بر روئے زمین
باشد

(سَنِمات) بکسر النون چند نشبها
است وراز ورینے نمیر
(سَنَمة) بالتحریک شگوفه گیاه
وسر شاخ
(آسْنُمَة) بالفتح وضم النون
باذات آسْنُمَة) نشمه است
نزدیک طخفه
(سَنام) کساب کوهان آسنمة
جمع * ورکن ومعظم هر چیزے ومنه
الحدیث الجهاد سَنام الدین *

ومیانه زمین وکوهی است میان
بصره ویمامه وکوہے است میان
ماوان ورَبذه وکوہے است بصره
گویند این کوه همراه دجال
روان خواهد بود
(اِسْنام) بالکسر کوہے است مر
بنی اسد را ودرختے است کوهی وبا گیاه
حَلِیّا * اِسْنامة یکے
(سُنَّم) کسر ماده گاو
(یَنَنْوُم) بالفتح موضعے است
(س) سَنِم البعیر) بزرگ
کوهان شد شتر
(ارض مُسْنِمة) کحسنة زمین
که گیاه حَلِیّا رویاند
(اَسْنام) بزرگ کوهان گردانیدن
شتر را یقال اَسْنَم الکلأ البعیر یعنی
بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را وبالا
بر آمدن دخان وبزرگ شعله شدن
آتش گیاه حلیا رویانیدن مِن
(مُسَنَّم) کمعظم شتر گذاشته شده
که سوار نشوند آنرا
(سَنَّمَ الکلأ البعیر تسنیما)
بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را * و
سَنَّمَ الاناءَ) پر کرد آوند را * و
سَنَّمَ الشیءَ) بر آمد بر آن چیز *

وسَنَّمَ القبر) خرپشته کرد قبر را
خلاف تسطیح * ونیز تسنیم)
آبے است در بهشت که بالا عرفه‌ها
روان است یا چشمه است که بالا
اهل جنت بر آمده
(تَسَنَّمَ الشیءَ) بر آمد بر آن چیز
* ونیز تسنّم) ناگاه فرو گرفتن
کسے را

س ن م د

(سِنِمّار) بکسر سین وشد المیم
ومردے که شب خواب نکند و
دزد ورازے بود که خورنق را
نزدیک کوفه برائے نعمان بن
امرء القیس بنا کرد وچون تمام
شد او را از بالای کوشک راند
وهلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر را
بر نیارد * او غلام لاحیحة بن
حلمة فلما فرغ قال له لقد احکمته
قال انی لاعرف حجر الوزع لتنوّت
من عند آخره فسأله عن الحجر
فاراه موضعه فدفعه احیحة
من الاطم فخر ميتا فضرب العرب
به المثل لمن یجزی الاحسان
بالاساءة فقالوا جزاء سنمار

س ن ن

(سِنّ) بالکسر دندان آسنان
وآسُنّ وآسِنّة جمع * وگاو رشته
وتیزی مهره پشت وکوهی است
بمدینه وموضعی است برسے
شهرے است بر دجله از ان شهر
است عبد الله بن علی بن فقیه
وشهرے است میان رها وآمد و
جائے تراش از قلم وزبان آن و
منه اطل سِنّ قلمك وسَمِّنها و
حَرِّف قَطَعَكَ واَیْمِنها * واکل شخم
وشاخ ودانه از سبزه وندانه از
وسال وعمر مؤنث است ودر مردم
باشد یا در غیر آن آسنان جمع
وفی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب
فاعطوا الرکب اسنتها ای مکونها
من المرعی * ویقال لا آتیك سِنَّ
الحِسل یعنے نخواهم آمد ترا تا بے
لان الحسل لا تسقط له سِنّ *
یقال هو سِنُّه یعنے او همزاد وهم
اوست * ویقال کبر سِنُّك یعنی سال
تو چند است * وذو السِنّ) لقب
پسر دش بجلی بدان جهت که او را
دندان زائد بود ولقب پسر صوان
بن عبد شمس ووقع فی سِنّ راسه
اوصد دغمره من الخیر او وما شاء

واحتکم
(سَنَّة) بالفتح خرس ماده ویوز
ماده ٭ وعبدالرحمن بن سَنَّة
صحابی است ٭ وسَنَّة بطین بن
سلم ٭ وابوعثمان بن سَنَّة
محدثان اند
(سِنَّة) بالکسر تبر ودسرو یک دانه
از سیر یقال اَعطِنی سِنَّةً من ثُوم لک
ومهر درم
(سُنَّة) بالضم روی یا رخساره
یا دائره روی یا صورت و پیشانی
و هردو جانب پیشانی وخوئے و
طبیعت و روش و خرام است
بدینه ٭ وسُنَّةُ اللهِ) حکم خدا
وامر ونهی او وقوله تعالی اِلّا
اَن تأتِیَهُم سُنَّةُ الاَوَّلین ای
معاینة العذاب واَسَدُ السُّنَّة
اسد بن موسی محدث است
واحمد سُنّی بن محمد بن اسحق
بن سُنّی) صاحب تصانیف مفیده ٭
وعلا سُنّی بن عمرو ویحیی سُنّی بن
ذکریا واحمد سُنّی بن علی بن منصور
مؤلف منهاج محدثان اند و
دیگران هم بدین نسبت
منسوب اند

(سَنَنُ الطَّرِیق) مثلثة وبضمتین
راه پیدا وکشاده وجهت آن و روش
یقال اِمضِ علی سَنَنِک ای علی وجهک
واستقام علی سَنَنٍ واحد و یقال تنح
عن سَنَنِ الطَّرِیق ٭ وبالتحریک
شتران که جست کنان روند
(سِنَان) بالکسر سر نیزه وعصا
وتیزی هر چیزی اَسِنَّة جمع ٭ و
قَسَان گویند هو اطوع السّنان یعنی
سنان در فرمان اوست بهر طور که
خواهد ٭ وسِنَانُ بن سَنَّة وسِنَان
بن ابی سنان وسِنَان بن ظُهَیر و
سنان بن عبدالله وسِنَان بن عمرو
وسِنَان بن مقرن وسِنَان بن
وَبَرة وسِنَان بن سلمة وسِنَان
بن ثعلبة وسِنَان بن تیم وسِنَان
بن ثعلبة وسِنَان بن رَوح صحابیان
اند ٭ وام سِنَان اسلمیه صحابیه ٭
وسنان بن ابی سِنَان واسم ابی
سنان یزید بن امیه مدنی است
وسنان بن قیس وابوسنان صیفی
بن سلیمان تابعیان اند ٭ وحصن
سنان بروم است
(سِنَانی) ابوالعباس اصم است
منسوب بسوی جد خود که سنان

است
(اُسنَان) بالضم دیهی ست بهراة
(سَنِین) کامیر سودنش سنگ آهن
وجز آن و زمین که گیاه آن خورده
باشند و شهری است و هم زاد و هم
سن سَنِینَة مثله یقال هو سَنِینُه
وسَنِینَتُه ای لِدَتُه وتِربُه ٭ وتیز
کرده از کارد ومانند آن
(سَنِینَة) کسفینة ریگ تودهٔ بلند
و دراز سَنَائِن جمع ٭ و باد و هم زاد
(سِنِّینَا) دیهی است بکوفه
(سُنَین) کزبیر نام مرده ٭ ابوجمیله
سُنَین بن فرقد وسُنَین بن واقد
صحابیان اند
(سُنَینَة) بجهینة بنت مخنف
صحابیه است و نام مولے ام
سلمه را ٭ وذوالسُّنَینَة لقب حبیب
بن عتبه تغلبی که او را نیز دندان
زائد بود
(سِنِّین) بالکسر دیهی ست به بارعون
بن عبد
(اَسَنّ) کلان سال تر
(سَنُّون) کصبور دارو که بدندان
مالند و هر چیزی که بدان دندان را
تابان و روشن نمایند

(سَنَائِن) ایمی است مرینے وقاصر را
٭ وجاءت الرِّیحُ سَنَائِنَ
یعنی باد بر یک روش آمد
(مِسَنّ) بکسر میم فسان و هر چیز که
بر آن کارد ومانند آن تیز کنند
(مَسَان) بالفتح شتران کلان سال
(مَسنُون) تیز کرده از کارد وجز آن
وصورت کرده و روشن و تابان نموده
٭ وحمأ مَسنُون) گل و لای بوی
ناک ٭ ورَجُلٌ مَسنُونُ الوَجه (
مرد تابان روی و آنکه در روی
وبینی او درازی باشد ٭ وتیز مَسنُون
لقب شمشیر مالک بن عجلان انصاری
(مَسنُونَة) زمین که گیاه آن را
خورده باشند
(سِفنِین) بالکسر تشنگی وسر چرخ
دلو وتیرے مهره پشت سِفنِینَة
بالتاء مثله ٭ وسر استخوانهای سینه
یا کناره استخوانهای پهلو که در سینه
است سَنَاسِن جمع
(سُنسُن) کهدهد لقب ابوسفیان
بن علاء برادر عمرو و نیز شاعرے
وجد حسین بن محمد شاعر
(مُسَنسَن) راه پاسپرده
(سَنَّ السِّکِّینَ سَنًّا) بالفتح

ج ٢

تیزکرد کارد را بفسان ؛ وسَنَّ
الرُّمحَ) نصب کرد سنان را بنیزه
؛ وسَنَّ الاضراسَ) مالید
دندانها را بسواک ؛ وسَنَّ الابلَ)
سخت راند شتران را ؛ وسَنَّ
الامرَ) ظاهر و آشکارا کرد کار را ؛ و
سَنَّ الطِّینَ فَخَّارًا) سفال گردانید
گل را ؛ وسَنَّ فلانًا) سنان زد
او را یا بدندان گزید آنرا یا شکست
دندان او را وسَنَّ الفحلُ
الناقةَ) خوابانید و برجست بر آن
؛ وسَنَّ المالَ) گذاشت شتران را
در چراگاه و نیز نیکو کرد سیاست و
تیمار آنرا ؛ وسَنَّ الشیءَ) تصویر
آن چیز کشید ؛ وسَنَّ علیه الدرعَ
اَوِ الماءَ) ریخت زره را بر آن ؛ وسَنَّ
الطریقةَ) رفت در آن راه ؛ و
سَنَّنی هذا الشیءُ) آرزومند
طعام کرد مرا آن چیز ؛ وسُنَّتِ
الارضُ) مجهولاً خورده شد گیاه
آن ؛ و نیز سَنّ) ریختن خاک بر زمین
و بلند کردن و آب بر روی ریختن
یقال سَنَنْتُ الماءَ اذا ارسلتها ارسالاً
من غیر تفریق فاذا فرقتها
فی الصب قلت بالشین المعجمة

(اَسَنَّ) کلان سال شد ؛ واَسَنَّ
سِنُّهُ) بر آمد دندان او وکذا اَسَنَّ
سَدِیسُ الناقةِ) ای نبت وذلك
فی السنة الثامنة ؛ واَسَنَّ سِنَّهُ
برویاند خدای دندان او را
(تَسْنِین) تیز و روشن و تابان
کردن کارد و مانند آن و آراستن
و نیکو کردن سخن را و راست کردن
نیزه را بسوی کسی
(مُسانَّة وسِنان) راندن و
خوابانیدن کشن شتر ماده را
جهت کشنی
(مُسْتَنّ) شیر بیشه
(اِستَنَّ اِستِنانًا) دندانها مالید
واستَنَّ الفرسُ) برجست اسپ
و توسنی کرد ومنه المثل اِستَنَّتِ
الفِصالُ حتی القَرعیٰ) ؛ واستَنَّ
السرابُ) نمایان و ناپدید شد
(مُسْتَسَنّ) راه پاسپرده
(اِستَسَنَّ) کلان سال شد ؛ و
استَسَنَّ الطریقةَ) رفت در آن راه
؛ واستَسَنَّتِ الطریقُ) پاسپرده
شد راه و جاده گردید
(تَسانَّتِ الفحولُ) یکدیگر را
گزیدند

(تَسَنُّن) متغیر گردیدن و بر آب
در شدن

س ن ه

(سَنَه) بالفتح سال یا سال بر نیاوردن
خرمابن و گذشتن سالها بر آن و
الفعل من فتح یقال سَنَهَتِ النخلةُ
اذا اتت علیها السنون
(سَنَه) محرکة سال اصله سَنْهَة
او سَنْوَة سَنَهات وسَنَوات جمع
و قحط و زمین خشک بی نبات
قحط ناک
(سَنِه) کلتف گره که بر نان و
شراب افتد ؛ وطعامٌ سَنِهٌ گندم و برنج
که بر آن سالها گذشته باشد
(سُنَیْهَة) بها و سُنَیَّة بیاء
شد و مصغر سنه است
(سَنْهاء) بالفتح خرمابن که یک
سال بعد یکسال بار آرد
(سانَهَه مُسانَهَةً وسِناهًا)
سالاسال او او را چیزی بالا
کرد او را بکاری ؛ و نیز سِناه و
مُسانَهَة) یکسال بعد یکسال
بار آوردن خرمابن
(خبزٌ مُتَسَنِّه) نان گره بسته
(تَسَنُّه) گره بستن نان و شراب

وجز آن و برگردیدن و تباه شدن
و سالخورده شدن خرمابن وجز آن
و تنگی کشیدن و سال کردن
نزد یک کسی و سال بسال بار
نیاوردن خرمابن

س ن ه ب

(سَنْهَب) کجعفر نام مردی

س ن ه د

(سَنْهُود) بالفتح دو شهر اند بمصر
یکی ببحیره و دیگری بغربیه
و آن که بصعید است بشین معجمه
است

س ه ن س

(سِهْنَسَاه) و سِهِنْسَاه بکسرهین
در هردو و ضم ها و را اول و کسرها
در ثانی آخر هر چیزی یقال افعل
هذا سِهِنْسَاهُ ای آخر کل شیءٍ

س ن ی

(سَنا) بالکسر درخشانی برق و
جز آن و گیاهی است از ادویه منسوب
بمکه مسهل صفرا و سودا و بلغم و کلا
بدیم آید ؛ و نوعی از حریر و دوای
است بنجد ؛ و نیز سَنا) نام دختر
اسماء بن صلت که پیش از آنکه
نبی صلی الله علیه و سلم

ج ۲

بادی ظلوت وزا بد فوت کرد
(سَنَة) بالتحریک سال سِنُون
وسَنَوات جمع ؛ وقحط و زمین
قحط ناک وسَنَةٌ سَنْوَاءُ) سال سخت
(سَنَا) بالمد بلندے
(احمد بن ابی بکر مَسْتَوِی)
محرکۃ محدث است
(اَبُو مُرّ السَّنَائی) شاعرے است
نیکوکار متاخر از حکیم سنائی عجمی
(سِنَایَة) بالکسر یقال اَخَذَ
بِسِنَایَتِه) یعنے گرفت آنرا ہمہ
(سَانِیَة) دلو کلان و ادات آن
وشتر آب کش سَوَانِی جمع و منہ المثل
سَیْرُ السَّوانی سَفَرٌ لاینقطع
(سَنِیّ) کامیر بلند
(وَقَعُوا فی السُّنَیّاتِ البِیض)
یعنے در شدت افتادند و آن
سالہا شدید و سخت است کہ بر
اہل مدینہ گذشت
(رجلٌ سَنَایا) مرد شریف
(مَسْنُوَّة) زمین سیراب
مَسْنِیَّة کمرمیہ مثلہ
(ن) سَنَتِ النَّاقَةُ الاَرْضَ)
سیراب کرد زمین را وکذا سَنَتِ
السَّحَابَةُ الاَرْضَ ؛ وسَنَتِ النَّارُ

بلند شد روشنی آتش ؛ وسَنَی
البَرْقُ) درخشید برق ؛ وسَنَی
القومُ لاَنْفُسِهِمْ) آب کشی کردند
برائے خود ؛ وسَنَیْتُ الباب)
کشادم ورا سَنَوتهُ مثلہ
(س) سَنِیَ سِنًی) کرضی بلند
گردید ؛ وسَنِیَت الدَّابَّةُ
آب کشی کرده شد بر ستور
(اَسْنَاهُ اِسْنَاءً) بلند گردانید
آنرا ؛ واَسْنَی البَرْقُ) در آمد
روشنی آن حتی یا بر زمین افتاد
یا در ہوا پرید ؛ واَسْنَی
القومُ) یکسال بجائے اقامت
کردند
(مُسَنَّاة) بند آب
(سَنَّاهُ تَسْنِیَةً) آسان کرد آنرا
وبکشا د گره و مانند آنرا
(سَانَاهُ مُسَانَاةً) خوشنود کرد
او را و مدارا نمود و نیکو کرد معاشرت
را با او ؛ ونیز مُسَانَاة وسِنَاء)
سالانه کردن کسی را بر کارے و
سالاسال دادن چیزیرا ونیز یک
سال بعد یک سال بار آوردن
خرما بن
(تَسَنَّی) بر گردیدن ومتغیر شدن

اصلہ تَسَنَّنَ فَاُبْدِلَتْ من اِحْدَی
النُّونات یاء مثل تَقَضَّی من تَقَضَّضَ
و آسانی و نرمی کردن در کار
یقال تَسَنَّی زیدٌ اَیْ تَسَهَّلَ فی اُمُورِهِ
و افسون کردن وخوشنود کردن
کسے را و برجہیدن شتر بر ناقه
و سال کردن نزد یک کسے و
تنگ سالی کشیدن

باب السین فصل الواو

سوء

(رجلُ سَوْءٍ) بالفتح والاضافة
فی النکرة وکذا رجلُ السَّوْءِ فی المعرفة
مرد بد و بے خیر قال الاخفش
لایقال الرجل السَّوْءُ ویقال الحق
الیقین وحقُّ الیقین جمیعًا لان السَّوْءَ
لیس بالرجل والیقین هو الحقُّ
(سَوْأَة) بالفتح عورت ورسوائے
وسخت بدے و زنا و خوئے زشت
(سُوء) بالضم بدے و اندوه وہم
است مصدر را ؛ وعیبی اندام
از فساد مزاج وضعف بینائے وخیانت
وآفت ہر چہ باشد و آتش ومنہ
قوله تعالی ثُمَّ کَانَ عَاقِبَةَ الَّذِینَ
اَسَاؤُا السُّوْءَی فی قراءة ؛ ودائرة
السُّوءِ) ہزیمت و بدی ؛ وسُوءُ

الحِسَاب) عدم مغفرت ؛ وسُوءُ
العُمُر) ارذل عمر ؛ ودابة سُوء)
لنگ وجزو مانند آن است
(بنو سُوأَة) بالضم قبیلہ است
(اَسْوَأ) کاحمر زشت تر
(سُوءَی) بالضم والقصر بدے
ضد حسنی و آتش و عذاب سخت
(سَوْآء) کحمراء خوئے زشت و زن
زشت وقبیح
(سَوَاء) کغراب پدر قبیلہ است
(سُوَاءَة) بالضم کثمامة نام مردے
(هو سَیِّئُ الاختیار) ویخفف
کلیِّن ولَین یعنے او بد اختیار است
(سَیِّئَة) بدے وخطا اصلها سَیْوِئَة
واو را یا بدل کرده ادغام نمودند ؛ و
قحط و عذاب
(ن) سَاءَهُ سَوْءًا وسَوَاءً وسَوْأَةً
وسَوَایَةً) بالیاء وحذف الهمزة
وسَوَائِیَةً بالاثبات ومَسَاءَةً ومَسَایَةً
بالحذف ومَسَائِیَةً بالاثبات مقلوبًا
اصله مَسَاوِئَة فکرهوا الواو مع الهمزة
ومَسَائِیَةً بتقدیم الیاء اندوهگین
کرد او را ؛ وسَاءَ سَوَاءً) کسحاب
زشت گردید
(اَسَاءَهُ اِسَاءَةً) تباه کرد آنرا ؛ و

ج ۲

(أَسَاءَ إِلَيْهِ) بدے کرد باوے
(سَوَّأَ عَلَيْهِ صَنِيعَهُ تَسْوِيَةً و
تَسْوِيًا) عیب کرد او را ونسوب
بدے نمود وبد گفت ومِنْهُ إِنْ أَسَأْتُ
فَسَوِّ عَلَيَّ یعنے اگر بد کنم بگو کہ بد
کردے

(اِسْتَاءَ اِسْتِيَاءً) اندوہگین
گردید یقال سَاءَهُ فَاسْتَاءَ

س و ب

(سُوبَة) بالضم سفر ورُسْبَاة بالضم
شد

(سُوبِيَة) بالضم نبیذ گندم لغت
مصرے است

(سُوبَان) بالضم وادی است
یا کوہے است یا زمینی است یا آبی
است

س و ج

(سَاج) نوعے از درخت ہندے
وچادر سبز یا سیاہ سِيجَان جمع
(سُوج) بالضم موضعے است
(سُوَاج) کغراب موضعے است
وکوہے است گویند در آنجا سکن
جن است ؛ وأَبُو سُوَاج ضَبِّي
برادرے عبد مناة بن بکر است
فارس زَهْدَة کہ اسپے بود

(ن) سَاخَ سَوْخًا) بالفتح وسُوُوخًا
بالضم وسَوَخَانًا بالتحریك آہستہ
و نرم رفت ؛ و نیز سَوَخَان)
آمد وشد وآمد وشد کردن
(كِتَاءٌ مُسَوَّجٌ) کمعظم گلیم کہ
آنرا کرد کردہ باشند

س و ح

(سَاحَة) ناحیہ وکشادگے میان
سراہا سَاحٌ وسُوَحٌ وسَاحَات
جمع

س و خ

(سُوَخ) بالضم دیہے است
سُوَاخ) کغراب آبے گل تنك
سُوَاخَى کنتقادے مثلہ یقال
مُطِرْنَا حَتَّى صَارَتِ الأَرْضُ سُوَاخَى
وذلك إِذَا كَثُرَتْ رِدَاغُ الْمَطَرِ
(سُوَاخِيَة) کعلا بطة گل ولاے
بسیار
(ن) سَاخَتْ قَوَائِمُهُ) فرو رفت
پاہا او در زمین نرم ؛ وسَاخَ
الشَّيْءُ) بتہ نشست فرو رفت
وسَاخَتْ بِهِمُ الأَرْضُ سَوْخًا
وسُوُوخًا وسَوَخَانًا) فرو رفت
ومنه الحديث فَسَاخَ الْجَبَلُ
وخَرَّ مُوسَى صَعِقًا

(تَسَوَّخ) در گل ولای افتادن

س و د

(سود) بالفتح روئے کوہ ہموار
سنگریزہائے سیاہ ناکہ کوہہائے قیس
(سَوْدَة) بالفتح اخص سود وبت
کرسنج مسنوی باشد ونام زنے
وام المومنین سَوْدَة بنت زمعة از
ازواج مطہرات است وعثمان بن
سَوْدَة محدث

(سُود) بالضم مہتری ومہتر شدن
سِيَادَة وسُودَد وسُوْدد بالضم
وجنذب مثله والفعل من نصر ؛
نیز سُود) نام مردے ؛ وبَنُو سُود)
بطون اند از عرب ؛ وسُود البُطُون
الاعز

(سِيد) بالکسر شیر بیشہ وگرگ
سِيدَة مونث ؛ وبنو السِّيد)
قبیلہ است از بنی ضبہ
(سَائِد) کصاحب مہتر یا کمتر
ازان سَادَة جمع قال الفراء تقول هذا
سَيِّدُ قَوْمِهِ اليوم فاذا اخبرت
أَنَّهُ عن قليل يكون سَيِّدَهم قلت
هو سَائِدُ قَوْمِهِ عن قليل
(أَسْوَد) مار بزرگ سیاہ وکلنجك
ومہتر وبزرگ قوم أَسَاوِد جمع ؛

ویقال هو أَسْوَدُ من فلان اى أَجَلُّ
مِنْهُ واسخى واعطى للمال وأحلم
تصغيره أُسَيِّد بالادغام وأُسَيْوِد
بالفك أُسَيْدِي بحذف یا منسوب
منسوب بوی ؛ وأَسْوَدُ القَلْب)
دانہ دل وسَهْم أَسْوَد) تیر بارکیم
يُتَيَمَّنُ بِهِ كَأَنَّهُ اسْوَدَّ من كثرة ما أصابه
اليد ؛ وأَسْوَدُ العَيْنِ ؛ وأَسْوَدُ
النساء ؛ وأَسْوَدُ العُنَابِيَّات ؛
وأَسْوَدُ الدَّم ؛ وأَسْوَدُ الحِمَى
کوہہا اند
(سُوَيْد) مصغر اسود وتصغیر ترخیم
وسوید بن حنظلہ ؛ وسوید بن
قیس ؛ وسُوَيْد بن مُقَرِّن ؛ وسوید
بن نعمان انصاری صحابیان اند ؛
وسوید بن حجیر ؛ وسوید بن سعید
تابعیان وسوید بن غفلہ مخضرم
است ویکصد وبیست سال زندگانے
کرد ؛ وام سوید کون
(أَسْوَدَات) اخرہ آب ومار وکژدم
(أَسْوَدَة) دیہے است موضعیا بہ
ومارہا دو سیاہ بزرگ
(سُوْدَاء) روستائے ست بمصر
ویقال كَلَّمْتُ فُلاَنًا فَمَا رَدَّ عَلَيَّ سَوْدَاءَ
ولا بَيْضَاءَ یعنے زشت گفت نہ

ج ۲

نیک ؛ وکہنہ وپوسیدہ از ہر چیزے
وسَوْدَاءُ القلب) دانۂ دل ؛ وحَبّۃ
السَّوْدَاءِ) شونیز کہ بہندی کلونجی
است
سَوَاد) بالفتح کالبد و مال بسیار
وسیاہی الوان وسیاہی اشخاص
واعیان و دہات شہر وعدد بسیار
وجماعت وعامہ مردم وخال دل
ودانۂ آن وخرما آسودة جمع اَسَاوِد
جمع الجمع ؛ ونام مردے وروستاے
است بعراق وموضعے است نزدیک
بَلْقَاء ؛ وسَوَادُ الاَمِیْرِ) متاع و
اسباب وے ؛ وسَوَادُ البطن) جگر

رسَوَادَة) بالہاء نام مردے
رسُوَاد) بالضم بیمارے است کہ
گوسپندان را عارض شود وبیمارے
است مرانسان را وزردی رنگ
وسبزے ناخن وجز آن
رسَوَادِیَّة) دہے است بکوفہ
ونزدیک
رسِوَاد) بالکسر راز ومنہ
حدیث ابن مسعود اذنک علی ان
ترفع الحجاب وان تسمع سوادی
حتے انہاک
رسُوذَانان) موضعے است

رأسَیْد) مصغر اعلم است
رأسَیْدَة) دختر عمرو بن زبان بہ
رسَیِّد) مہتر سَادَة وسَیَائِد جمع
مثل سری وسَرَاة ولا نظیر لہما
وبزرگان سال ؛ مرد کریم ودانا و
حلیم ومالک
رسُوَید ا) مصغر سوداء دہے است
بحوران از ان دہ است عامر بن
دغش صاحب غزالی وموضعے است
نزدیک مدینہ وشہرے است میان
آمد وحران دہے است میان حمص
وحماہ ؛ وسُوَیْدَاءُ القلب
دانۂ دل
رسِیْدَان) بالکسر بشۂ است و
سِیْدَان بن مضارب محدث است
رسِیْدَانَة) بالکسر گرگ
رأسْیَد) کاتم بزرگان سال کذا
فی النسخ
رمَسُوْدَة) کرھلا آب کہ بر آن
زردے باشد
رمَسُوْد) گوسپند بیار رجلت سواد
ر ن) سَادَ) خورد آب را کہ بر آن
سواد بود ومُسَیْدَ الغَدَرَ) مجہولاً بہا
سواد گردید ویقال سِیْدَ الرجل
بالکسر والتصحیح کما یقال عُوِّدَ

عَیْنُہ)
رأسَادَ اِسَادَة) فرزند مہتر زاد
یا فرزند سیاہ فام آورد از لغات
اضداد است ؛ وأسْوَدَ اِسْوَادًا)
بالتصحیح مثلہ فیہما
رمُسَوِّد) کمعظم رود ہا کہ در آن
خون فصد ناقہ را بر کردہ وسر آنرا
بند کردہ بریان نمودہ خوردندے
در جاہلیت
رتَسْوِید) دلیری ومہتر گردانیدن
ومہتران قومے را کشتن وکوفتن
پلاس کہنہ را جہت تداوی پشت
ریش شتران وسیاہ کردن
رمُسَاوَدَة) باکسے دستان آوردن
وشیر را راندن یقال سَاوَدَہٗ الا
اذا طَرَدَہٗ ؛ وگرفتن شتران گیاہ را
بدہان وقادر نا شدن بر خوردن آن
از جہت قلت وخردگی گیاہ یقال
سَاوَدَ الاِبِلُ النَّبَاتَ اذا عَالَجَتْہ
بافواہہا ولم یَتَمَکَّنْ مِنْہُ لِقِصَرِہٖ وقِلَّتِہٖ
ونبرد کردن باکسی بمہتری یا بسیاہے
ویکے از گفتن سِوَاد بالکسر ونیم
مثلہ واصلہ اِدْنَاءُ سَوَادِکَ من سَوَادِہٖ
ای شخصک من شخصہ
رأسْتِیَاد) مہتر قومے را کشتن یا ورا

اسیر کردن ومہتر زنان قومی را برنے
خواستن
رإسْوَدَّ اِسْوِدَادًا) سیاہ گردید
رإسْوَادَّ اِسْوِیْدَادًا) سیاہ گردید
ویجوز للضرورة اِسْوَأَدَّ بتحریک الالف
لالتقاء الساکنین والامر منہ اِسْوَدِدْ
وان شئت ادغمت فقلت اِسْوَدَّ
بالفتح والکسر
رتَسَوُّد) نکاح کردن

س و ذ

رسَوْذَة) بالفتح تیزے ہر چیزے
وخشم سلطان وبیدادے او وعلامت
ونشان بزرگی ورفعت آن ؛ و
سَوْذَةُ الخَمْرِ) بر جستن شراب
بسوے دماغ ؛ وسَوْذَةُ البَرْدِ)
شدت سرمے ؛ وسَوْذَةُ الحُمّٰی)
شدت تپ ؛ ونیز سَوْذَة) موضعے
است ونام جد ابو عیسی محمد بن
عیسی ترمذی ببغے مزیرے ؛ و
قاضی سَوْذَة بن حکم) استاذ
عباس دی است
رسُوْذ) بالضم بارۂ شہر اسواد
وسِیْرَان جمع ؛ وشتران نجیب
؛ ونیز سُوْذ) جامئے فارسی است
وشرف تکلم بنی صلی اللہ علیہ وسلم

شرف گرویده قال قوموا فقد صنع جابر سورًا ولقب محمد بن خالد ضبی تابعی ؛ وکعب بن سور قاضی بصره بود در عهد عمر رضی الله عنه

(سُورَة) شرف منزلت قال النابغه ألَمْ تَرَ أنّ اللهَ أعْطاكَ سُورَةً تَرَی كُلَّ مَلِكٍ دُونَها يَتَذَبْذَبُ ؛ ای شَرَفًا ومَنْزِلَةً ؛ وسُورَةٌ از قرآن لانها منزلةٌ بعد منزلةٍ مقطوعة عن الاخری ؛ ونیز دو از بنا ونیکو ودراز از بناها ونشان علامت سُوَر بحذف تا وسُوَر کصرد جمع

ج ۲

(سَارَة) بتخفیف ا دختر هاران بن ناحور زوجه ابراهیم علیه السلام مادر اسحق

(سَاوِد) بن هند عبسی شاعر است .

(سِوَار) بالکسر وبضم یاره آسْوِرَة جمع سُور وسُوُر بالضم مثله ؛ و فی المثل لو ذات سوار لطمتنی ؛ وابو طاهر بن سوار مقرئی است وعبید الله بن هشام بن سِوَار محدث ؛ و بالضم تیزی وحدت شراب وتیزی هر چیزی

(سُوَيْدِيَة) بضم وتخفیف یا نام شام است یا موضعی است نزدیک خناصرة

(آبُو سُوَيْرَة) کهریرة جبلة بن سحیم شیخ است مر ثوری را

(سُورَى) کطوبی موضعی است بعراق وهو من بلد السریانیین وموضعی از اعمال بغداد وقد یمد

(سُورِين) بالضم نهری است بری واهل ری آنرا شوم وبد شناسند بدان جهت که در آن شمشیر را که بدان یحیی بن زید بن علی بن حسین رضی الله عنهم کشته شده شسته اند

(أُسْوَار) بالضم یاره آسْوِرَة جمع آسَاوِر وآسَاوِرَة مثله ؛ وبالضم والکسر قائد فارسیان عجم و اسپ و مرد ماهر و دانا در تیر اندازی وسوارکار نیکو ؛ ابو عیسی اُسْوَارِی بالضم محدث است منسوب بسوی اساورة ؛ و نیز اُسْوَان بفتح دهی است باصفهان از ان ده است محسن اسواری ومحمد بن احمد اسواری

(ذو الاِسْوَار) بالکسر پادشاهی بود بیمن وکان مسوّرًا فاغار علیهم ثم انتهی بجمعه الی الکهف فتبعه بنو معد فجعل منبته یدخن علیهم حتی هلکوا فسمی دخانا

(سَوَّار) کشداد عربده گرد آنکه در سر او شراب زود اثر کند و دست گرداند وسخن که در سر جای گیرد وشیر بیشه ونام جماعتی است

(اَسَاوِرَة) قومی است از عجم که در بصره ساکن شدند چون احامره بکوفه

(مِسْوَر) کمنبر تکیه جای چرمین ومِسْوَر بن مخرمة وابو عبد الله مِسْوَر غیر منسوب صحابیان اند

(مِسْوَرَة) تکیه جای چرمین

(مَسْوَر) بالفتح کمسکن دو حصن اند بیمن مر بنی مشاب وبنی ابو فتوح را

(ن) سَارَ الشرابُ فی رَأْسِه سَوْرًا بالفتح وبضم وسُؤُورًا بالضم برجست شراب در دماغ و سر او وبر گردید وسَارَ الرجلُ الیك برجست بسوی تو ؛ وسَارَ الحائطَ سَوْرًا بر دیوار بر آمد

(سُرْسُر) امر است کسی را بمعالی امور یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن

(مُسَوَّر) کمعظم جای دست برنجن از دست ومُسَوَّر بن عبد الملک محدث است ومُسَوَّر بن یزید المالکی الاسدی الکاهلی صحابی است

(تَسْوِير) یاره بر دست کسی نهادن و بر دیوار بر آمدن

(سَاوَرَه مُسَاوَرَةً وسِوَارًا) گرفت سر او را وسَاوَرَ فلانًا) بهدیگر برجستند وحمله آوردند

(تَسَوُّر) بر دیوار بر آمدن ویاره بر دست خود نهادن

(تَسَاوُر) ظاهر شدن وخود را بلند نمودن یقال تَسَاوَرَتْ لَهُ ای رفعت له شخصی وبرزت

س و س

(سُوس) بالضم اصل وطبیعت و درختی است که بیخ آن شیرین وشاخ آن تلخ میباشد و دیو چه و کرمکی است که در پشم و طعام افتد وشهرستانی است باهواز بنا کرده سوس بن سام بن نوح ودر آن است قبر دانیال علیه السلام

وسورآن وسورتشراول سورها
است که بعد طوفان موضوع وبینے
گردیده وشهرے ست دیگر بمغرب
وهوالسوس الاقصے ومیان هردو
راه دوماه است وشهرے است
دیگر بروم وموضعے است
(سوسة) بالضم نام اسپ نعمان
بن منذر وشهرے است بمغرب
برساحل دریا وآن حداست میان
کوره جزیره وقیروان
(سنس) بالضم کقفل نام جد محمد
بن مسلم محدث
(سوس) محرکه درافتادکرمک
درچیزے والفعل من سمع یقال
سامن الطعام سوسا وکذا سوس
بالتصحیح وسیس مجهولا وبسیار
کنه شدن گوسپند ونیز سوس)
بیمارے است که درسرین ستور
عارض شود وبیمارشدن ستور
ربه بیمارے سوس
(سوسیة) بضم وتخفیف یا
شهرستانے است باردن
(سائس) بمعنی دندان کرم
خورده وساس مثله کمار وعائر
ماو مجیبا وساسة جمع والسائس

القادح) دندان کرم خورده
(اسوس) ستورکه درسرین آن
بیمارے سوس باشد
(سواس) کسحاب کوهے است
یا موضعے است ودرختے است
(سواسة) یکے ازان درخت
آتش زنه خوب میشود
(سواس) کغراب بیماری است
که درگردن اسپ عارض شود
وگردن راخشک گرداند
(سیاسة) رعیت داری کردن و
الفعل من نصر ونگاهداشتن حد
هرچیز را یقال فلان مجرب
قد ساس وسیس علیه ای ادب
وادب وامر وامر علیه
(سیواس) بالکسر شهرے است
بروم
(ساسان) اکبر بن بهمن وساسان
اصغر بن بابک جد اکاسره و
ابوساسان کنیت کسرے
(ذات السواسی) بالفتح کوهے
است مر بنی جعفر را یا آب راهها
است که درجوف می ریزند
(اساسة) کرمک درافتاده
چیزے بسیار کنه شدن گوسپند

وسیاست راودرگردن کسی انداختن
(تسویس) سوس درافتادن
درچیزے وآراستن وزینت دادن
کاربرا برائے کسے ومرتکب آن شدن
یقال سوس له امرا فرکبه و
سیاست درگردن کسی افگندن
یقال سوس فلان امور الناس
مجهولا ای صیر ملکا

س وط

(سوط) بالفتح آمیختن چیزے
بچیزے والفعل من نصر وتازیانه
زدن کسی را وبسوط جنبانیدن
آنچه در دیگ است تا بیامیزد
وتازیانه بدان جهت که گوشت را
بخون آمیزد سیاط واسواط جمع
وبهره از عذاب وجز آن و
سختی وشدت وجائے فراهم آمدن
آب فضله وبقیه ازچاه وکار یقال
وما یتعاطیان سوطا واحدا ای
امرا واحدا وسوط باطل) گردهوا
که از روزن پیدا آید در آفتاب
(دارة الاسواط) بفتح اول
در شهر مصیح
(سیاط) بالکسر شاخهاے کندنا که
کوبرآن مالبق آن باشد

(سویطة) کشفینه مخلوط و
آمیخته یقال امواهم سویطة
بینهم ای مختلطه
(سواط) کشداد سرهنگ شحنه
که مردم را بتازیانه زند سواطون
جمع ومنه الحدیث اول من
یدخل النار سواطون
(سویطا) مصغر شوربائے
که درآن آب وپیازو دیگر
دیگ افزار آن کم باشد
(مسوط) کمنبر آنچه بدان
چیزے را درچیزے امیزند
از چوب ومانند آن ونام
ابلیس که مردم را برخشم انگیزد و
بدین معنی بدون الف ولام آید
(مسواط) کمحراب آنچه بدان
چیزے را درچیزے اندازند
واسپی که بدون تازیانه تیز نرود
(س) ساطت نفسی سوطانا)
بالتحریک برجست دل من
(تسویط) آمیختن چیزے را بچیزے
ونزملوق ازشاخ کندنا برآوردن
وخلط کردن درکارے یقال
سوط الرجل امره اذا خلطه
(استواط) مشتبه ومضطرب شدن

ج ۲

كاريقال استوط امرهم اى اختلط
واضطرب

س و ع

(سَوع) بالفتح آرامش يقال
جَاءَ بَعدَ سَوعٍ من الليل اى بعد
هدء يعنى بعد از آرام شب
وجانب از هر چيزے
(سُوَع) بالضم قبيله است بيمن
(سَاعَة) پاره از روز وشب و
وقت كرده وى باشى ساعات
وساع جمع • وقيامت يا وقت
كه در آن قيامت برپا شود و هلاك
شوندگان مثل جاعة بمعنے جياع •
وساعةٌ سَوعَاءُ) زمان سخت
مثل لَيلَةٌ لَيلَاءُ
(سَائع) مهمل و بيكار يقال
هُوَ ضَائِعٌ سَائِعٌ
(سُوَاع) بالضم وخليل بفتح خوانده
نام بت قوم نوح عليه السلام فدفنه
الطوفان فاستثاره ابليس وعبد
بهذيل وحج اليه وكغراب اشهر
يقال جئته بعد سُوَاعٍ من الليل
اى بعد هدء وهدء ياوے
(سُوعاء) كبرحاء حدث ياوے ومنه
الحديث فى السُّوعاء الوضوء •

(نَاقَةٌ مِسيَاعٌ) بالكسر شترماده
كه بچه را تنها گذارد تا اينكه دور
خورند واو يرا يابند
(ن) سَاعَتِ الإبِلُ) بر سر خود
چريدند شتران وبيكار ماندند
(سُع سُع) امر است بتعهد سَوعًا
(إسَاعَة) مهمل گذاشتن ستور را
وضائع كردن آن واز عنى وساعه
وديگر آمدن بايك ساعت پس
ماندن يقال أسْوَعَ وأسَاعَ اى
انتقل من ساعةٍ الى ساعةٍ او تاخر
ساعة • و بزے انداختن مرد بعض
انشارآلت وگزاشتن خرزه جو بول
(مُسَوَّع) كمعظم جائز وروا يقال
هذا مُسَوَّعٌ له اى مُسَوَّغ
(مُسَاوَعَة) بر ساعت معامله كردن
چنانكه مُيَاوَمَة برروز

س و غ

(هذَا سَوغُ هذَا) بالفتح اين
كلمه را در آن • وبچه گويند كه
مبان • و ديگرے تزاده باشد وكذا هذه
سَوغَتُهُ بالتاء وكلاهما فى الذكر
والانثى يقال أختُهُ سَوغُهُ وسَوغَتُهُ
(شَرَابٌ سَوغٌ) شراب گوارا و
آسان گذار

(سِوَاغ) بالكسر آنچه فرو برده
چيزے درگلو اندراو منه الماء سِوَاغ
الغُصَص
(مَسَاغ) بالفتح جائے گذر روا
(ن) سَاغَ الشرابُ سَوغًا) بفتح
وسَوَغانًا بالتحريك آسان بگلو فرو رفت
شراب • وسُغتُ الشرابَ آسان
بگلو فرو بردم شراب را لازم متعد
وساغَ له ما فَعَلَ) روا شد آنچه
كرد آزاد و بين هر دو معنے از ضرب
نيز آيد وسَاغَت بِهِ الأرضُ)
فرو برد او را زمين • وساغت الناقة
دو بد شترماده وتوسے گردید
(إسَاغَة) گوارانيدن شراب را
ومهلت دادن يقال أسِغ لى غُصَّتى
امهلنى ويقال هذا أسوَغُ اخاه
بالتصحيح يعنے همراه او پيدا شده
يا پس او • ونيز اساغه تمام
وكامل شدن چيزے بچيزے يقال
أسَاغَ فلانٌ بفلانٍ يعنى تمام شد كار
او بدان وذلك انه يريد عدة
رجال دراهم فينقى ولحد تمم
الامر فاذا اصابه قيل اساغ به و
فى الكثير اساغوا بهم
(سَوَّغَه تسويغًا) روا داشت آنرا

• وسَوَّغَه كذا) وا داد او را آنچه
درروا كرده عطا را • وتسويغات
السلاطين) عطاياى پادشاهان
لغت مولده است

س و ف

(سَوف) بالفتح بوسے كردن چيزے
را والفعل من نصر • وصبر بكسر
• ونيز سَوف) سرانجام ورود بائد
و در آن لغات است سَف وسو وسى
وهو حرفٌ معناه الاستيناف كلمة
تنفيس فيما لم يكن بعد ويستعمل
فى التهديد والوعيد والوعد فاذا
شئت ان تجعلها اسما نونتها •
وگويند فلانٌ يقتات السّوف
باميد زندگانى ميكند
(سُوفة) بالضم زمين بازمين
ميان ريگ و درشتے سُوف بالضم
وكصرد جمع
(سَاف) هر رده از ديوار و با
غبار انگيز سافه يكے
(سَافة) زمين ميان ريگ و درشتے
(سِيفة) بالكسر بعد ودراز
وطلايه لشكريا آن پيشين است
(سَائفة) ريگ تنك وپاره از
گوشت دراز بريده وزمين ميان ريگ

بوو درشتی
(سَوَاف) کسحاب ہلاکی و ہلاک
شدن شیار و مرکامرگی ستور یا آن
بضم ست یقال وَقَعَ سَوَافٌ فی مَالِہ
یا مرگامرگی مردان و شتران
(سوَاف) کغراب و بفتح بیماری
ستور
(اَسْوَاف) بالفتح موضعی ست
بمدینہ
(مِسْوَف) کمنبر عطردان
(مَسَاف) یعنی بدان جہت کہ
می بوید بدان و دوری و بعد
(مَسَافة) بعد و دوری و الاصل
انّ الدّلیل اِذا کَانَ فی فَلاةٍ اخذ
التراب فشمہ لیَعلَم علی قَصدٍ ھو اَو
عَلی جورٍ ثم کَثُر اِستعمالہم لہذہ الکلمہ
حتّی سَمّوا البعد مسافة
(مَسُوُوف) محل تیز شدہ بکشتی
(مِسْیَاف) بالکسر مادر فرزند
مردہ
(س ن) سَافَ المَالُ ، ہلاک
شد یعنی شتران یا مرگامرگی افتاد
دران و وَسَافَ الاَرْض) قریب
بزمین سوفہ رسید
(سُیّف) کمقیم پدر فرزند

مردہ
(مُسَاف) کمقام فرزندی کہ
مردہ باشدہ
(اَسَافَ) ہلاک شد مال او و
اَسَافَ الخارزُ) درفش سطبر زدہ
درخت پس تباہ گردید مہرہ و درز
و در مثل اَسَافَ حتی لا یشتکی
السواف در حق شخصی گویند کہ از
کثرت توالی ہموم خو کرد حوادث و بختیہا
گردیدہ باشد و نیز
(اِسَافَة) مردن فرزند مادر
و پدر را
(مُسَوِّف) کمحدث مرد برسر خود
ہر چہ خواہد کند و کسی رد حکم
آن نتواند
(رَکِیّةٌ مُسَوَّفَةٌ) کمحدثہ چاہی
کہ قریب ست کہ آب دہد یا چاہی کہ
آبش ناگوار و ناخوش و بدبو باشد
و فی الحدیث لعن اللہ المسوفة
یعنی زن نافرمان را کہ اطاعت
شوہر نکند و بسوفا مفعول قرب گذارد
و تن در ندہد
(سَوَّفَہ تَسْوِیفًا) در تاخیر
انداخت آن را و سَوَّفْتُ فُلانًا
اَمْرِی) مالک کار خود گردانیدم

اورا و حاکم ساختم آن را دران و
نیز تسویف) باربار سوف گفتن کسی را یقال سَوَّفْتُ الرَّجُلَ اِذا
قلتُ لہ مَرّةً بَعدَ اُخری سَوفَ افعل
(سَاوَفَہ مُسَاوَفَةً) رازگفت با او
و وسَاوَفَ المَرأَة) خوابانید آن را
با خود و وسَاوَفَ الاَمرَ) پس
افکند کار را.
(مُسْتَاف) جای بوئیدن و بینی
(اِسْتِیَاف) بوئیدن
(فَیلَسُوف) لغت یونانی است
یعنی دوست دارندہ حکمت اصلہ
فَیلا و ھو المحب و سُوفا و ھو الحکمة
(فلسفة) فیلسوفگی اسم مصدر
ست مرکب مانند حولقة از
لاحول ولاقوة

س و ق

(سُوق) بالضم بازار و مذکر و و
سوق الحَرب) سخت ترین
جای جنگ و وسُوقُ الذَّنَائب)
وہی ست بزبید و وسوق
الاَربعاء) شہری ست بخوزستان
و وسُوقُ الثلثاء) محلہ است
ببغداد و وسُوق حلہ) موضعی
ست بکوفہ و وسُوقُ وَردَان)

محلہ ست بمصر و وسُوقُ لِزَام)
شہری ست بافریقیہ و وسُوق
العَطَش) محلہ است ببغداد
لِانّہ لما بنی قال المہدی سَمّوہ سوق
الرّیّ فَغَلَبَ عَلَیہِ العَطَش و وسوق
بنی قینقاع) بازاری بود
در جاہلیت
(سُوقَة) بالضم رعیت و مردم
فرومایہ واحد و جمع و مذکر و مونث
دروی یکسان ست و قد یجمع علی
سُوَق کصرد و و انچہ زیر سر گیاہ
طرثوث ست کہ بران پوستک سرخ
باشد و و محمد بن سوقة تابعی است
وکان لا یحسن یعصی اللہ تعالی
(سَاق) انچہ میان شتالنگ و زانو
ست سوق بالضم سیقان بالکسر
جمع اَسْوُق بہمزہ شدہ و انما ہمزت
لیحمل الضمة و و سختی و منہ یوم
یکشف عن ساقٍ ای عن شدةٍ و وکذا
التفّتِ الساقُ بالساقِ ای آخر شدة
الدنیا باول شدة الاخرة و و قیل
یذکرن و الساقَ اذا اَرادوا شدة
الامر و الاخبار عن ھولہ و و یقال
وَلَدَت ثلث بنین علی ساقٍ واحد
یعنی سہ فرزند نرینہ پیہم آورد

بج

بی انکه میان انها اشتی بهه و ساقُ الشَّجَرِ) تنهٔ درخت و ساقُ حُرٍّ قمری نر لانَّ حکایة صوته ساق حُر یا ساق کبوتر و حر بچهٔ آن و و نیز ساق) موضعی ست و ساقُ الفَرو او ساقُ الفَرْوَین کوهی ست مر اسد را و آن گویا شاخ آن ست و وساقُ الفَرید) موضعی ست و و ساقُ الجواء) موضعی ست دیگر (سَاقَة) قلعه ست بیمن و و ساقه الجیش بنگاه لشکر و موخر آن (سَوَق) بالتحریک خوبی ساق و خوب ساق شدن والفعل من سمع (اَسْوَق) کاحمد دراز ساق و مرد خوب و نیکو ساق سوقاء مونث هر دو (سِیَاق) ککتاب دست پیمان (سَایِق) راننده چارپا سُوَّاق جمع و و محمد بن عثمان بن سائق و برادرش هر دو روایت حدیث دارند (سُوَیق) کامیر ست و می و چشمه ست میان خلیص و قدید (سُوَیقه) بجهینة موضعے است و چشمهٔ ست بحمای ضریه و کوهی

ست میان ینبع و مدینه و موضعی ست بسیاله و موضعی ست ببطن که و موضعی ست بنواحی مدینه که آل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه دران سکونت دارند و موضعے ست بمرو ازان موضع ست احمد سویقی بن محمد تلمیذ ابو داود و موضعی ست بواسط ازان موضع است عبدالرحمن بن محمد عطا ادیب و شهری ست بمغرب و نیز مواضع از بغداد و و ذو السویقتین) لقب سیاهی که کعبه را خراب خواهد کرد (اَسَاقَة) بالفتح دوال کاب زین (سَیِّق) کلکیس ابر بی باران که باد آنرا راند (سَیِّقَه) کلکیته ستور که دشمن آن را بغارت رانده باشد و ستور و جز آن که در پس آن صائد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید سَیَایِق جمع (سُوَّاق) کزنار دراز ساق و شکوفه خرما و قتی که بمقدار یک شبر بر آمده باشد و هر گیاه که بر ساق روید

(مِسْوَق) کمنبر چوبکه بدان ستور رانند (ن) سَاقَ الْمَاشِیَةَ سَوْقًا) بالفتح وسِیَاقَةً بالکسر و مَسَاقًا راند چارپا را و و ساق المریض سَوْقًا و سِیَاقًا) در جان کندن شد بیمار و و ساقَ فُلَانًا) بر ساق او زد و و ساقَ المهرالی المرأة) دست پیمان راند ستور و جز آن بسوی عروس و و نیز بسیاقة) بریک روش راندن (بَعِیرٌ مُسْوَقٌ) کمحسن شتر که شکار راند و شکاری را بر شکار قادر گرداند (اَسقتهُ ابلًا اَسَاقةً) دادم او را شتران که می راند آن را و و نیز اِسَاقة) دست پیمان راندن بسوی عروس (سَوَّقَ الشجرُ تسویقًا) تنه دار گردید درخت و سَوَّقَ فلانًا امره) مالک گردانید او را بر کار خود (ساوقهٔ) نبرد کرد او را در فن سوق یا در سختی ساق و در راندن (اِنْسَاقَ الْمَاشِیَةَ) راند چارپا را

(تَسَوُّق) بازار جستن و خرید و فروخت کردن و خود را بازاری نمودن بخرید و فروخت (تَسَاوَقَتِ الْاِبِلُ) بی همدیگر شدند شتران و رام گردیدند و و تَسَاوَقَتِ الغنم) انبوهی نمودند در رفتار (مُنْسَاق) پیرو و قریب و کوه پست دراز (اِنْسِیَاق) رانده شدن

س و ک

(سِوَاک) بالکسر چوب دندان مال سِوَاک بالکسر مثله و یذکر سوک ککتب جمع (سَوَاک) کغراب علم ست و و بالفتح رفتار نرم و آهسته (ن) سَاکَ الشَّیءَ) مالید آن را و و سَاکَ فَمَه بالعود) مالید دهان را بسواک (سَوَّکَ فمه تَسْوِیکًا) مالید دهن را شدد للمبالغة (اِسْتِیَاک) دندان مالیدن و سواک کردن یقال اِسْتَاکَ زَیْدٌ ولا یذکر معه الفم ولا العود (تَسَوُّک) سواک کردن و لا یذکر

معه العود ولا الفم
(تَسَاوُك) چسپیدن و در رفتن
و بد رفتن از ناتوانی و نرم و سست
رفتن و یُقَالُ جَاءَتِ الإبلُ تَسَاوُكُ
ای تمایل من الضعف فی مشیها و
جاء وما یتساوك هزالا ای ماتحرك

س و ل

(سَوَل) محرکه سستی و فروهشتگی
زیر ناف والفعل من سمع و
سستی و فروهشتگی
(سَوْلَة) بالفتح فروهشتگی شکم و
جز آن و و بدون لام قلعه ایست بر
پشته نخله یانیه و آن را عجلیه هم
گویند و جای باش کبوتران
(سُوْلَة) بالضم خواسته لغة فی الهمز
(سُوَلَة) کهمزة مرد بسیار سوال
(اَسْوَل) آنکه زیر ناف وی سستی
و فروهشتگی باشد سول بالضم
جمع و و سحاب اسول) ابر
سست و فروهشته
(سَوْلَاء) بالفتح دلو بزرگ و و
نیز سولاء مونث اسول سول
بالضم جمع
(تَسْوِیل) کامیر برابر
(ف) سَلْتُ تَسَالُ بفتحهما سوالا
بالضم لغة فی سَأَلت و قولهم هُمَا
یَتَسَاوَلَانِ یدل علی انها واوی لا
(تَسْوِیل) آراستن کاری را یقال
سَوَّلَت له نفسه ای زینت و و بیاراست
و کردن شیطان کسی را یقال سَوَّلَ له
الشیطان ای اغواه

س و م

(سَوْم) بالفتح بها
(سُومَة) بالضم بها و نشان و علامت
و نشان مرد چرب
(سِیمَة) بالکسر بها یقال انه لغالی
السِّیمَة ای السوم و نشان علامت
(سَام) خیزران که درختی ست و
کوهی ست مرهذیل را و نام پسر نوح
علیه السلام که پدر عرب است و
کوهی که در وی آب گرد آید و نام
مردی و مرگ و منه علیک السام
(سَامَة) کوهی که بر سر چاه باشد سیم
کعنب جمع و و رگهای زر در کان
سام جمع و و زر و سیم و رگی ست
در کوه و خیزران و و نیز سامه
موضعی ست مرعرب را و دو ده ایست
یمن و محله است ببصره و آن را
بنو سامه نیز گویند و نام پسر لوی
بن غالب که ابراهیم سامی بن
حجاج بوی منسوب است و نام
جماعتی از بصره
(سَوَام) بالفتح چرنده و کوی
که زیر بهر دو چشم اسپ است
(سُوَام) بالضم بها و مرغی ست
(سَائِم) چرنده سائمة مونث
سوائم جمع
(سِیمَا) بالکسر القصر و سیماء بالمد
نشان و علامت سیمیاء
مثله
(سِیبُوَیه البلقاوی) بالکسر
صحابی ست
(مَسَامَة) چوبی ست پهنا غلیظ
زیر هر دو قاعده در دو چوب
و پیش هودج
(نُیُوم) کوهی ست متصل کوه
فرقد و در آن هر دو جز درخت
نبع و شوحط دیگر نروید و بوزنهای
بسیار می باشند
(ن) سُمْتُ بالسلعة) بها کردم
متاع را و سَامَتِ الإبل) چریدند
شتران و گذشتند و و سامت الریح
وزید باد و زود گذشت و و سَامَ
فُلَانًا الامر) تکلیف داد او را بان
کار یا داد او را و اکثر ما یستعمل
فی العذاب والشر یقال سَمْتُهُ خسفا
یعنی خواری و ذلت دادم او را و
و سَامَتِ الطیر علی الشیء) گرد گردید
مرغ آن چیز را
(اِسَامَة) گران کردن بها را یقال
اَسَمْتُ بها وکذا اَسَمْتُ عَلَیْهَا
گران کردم بهای آن را و سوال کردن
بها را از کسی تقول اَسَمْتُهُ ایاها
وکذا اَسَمْتُهُ عَلَیْهَا اذا سالته سومها
و چرانیدن و کو بر سر چاه کردن
و نظر انداختن بر کسی
(مُسَوِّم) کمحدث نشان گذارنده
و کسیکه اسپ خود بچرا گذاشته
باشد
(مُسَوَّمَة) کمعظمة اسپ بچرا
گذاشته و اسپ با نشان و علامت
و و حجارة مُسَوَّمَة) سنگریزهای
که بران امثال خواتیم بوده باشد
یا آنکه بران نشان سپید و سرخ یا
دیگر علامت که بدان معلوم گردد که آن
سنگریزها از سنگریزهای دنیا نبودند
(سَوَّمَ الفرس تسویما) نشان و
علامت گذاشت بر اسپ و و سَوَّمَ
فلانا) گذاشت او را و و سَوَّمَهُ فی
ماله) حاکم گذاشت او را در مال

ع

خود تا سر به باید کند ﻫ (وسَوَّمَ

الخیلَ) رها کرد اسپان را بچرا

ﻫ (وسَوَّمَ علی القومِ) غارت کرد

بر ایشان و تباهی رسانید ﻫ و نیز

(تسویم) تکلیف کاری دادن کسی

را و دادن و بر سر خود گذاشتن

کسی را

(سَاوَمْتُ المَتَاعَ) بها کردم متاع را

(استیام) بها کردن و یعدی بنفسه

و بالباء یقال استام علیها وکذا

استام بها یعنی بها کرد آن را ﻫ و

بها پرسیدن و یعدی بنفسه و بعلی

تقول استمتهٔ ایاها و استمته علیها

یعنی بهای آن پرسیدم او را

(تَسَوَّم) نشان حرب بستن بر خود

ومنه الحدیث تسوموا فانّ الملائکة

قد تسومت

(تَسَاوُم) بها کردن متاع را

س و ن

(سَوْن) بالفتح فرو هشتگی شکم

(فضل بن محمد سوْن)

که فرو محدث است

(سُونَایَا) بالضم دهی است ببغداد

حالا در شهر در آمد

(سُوَان) کغراب موضعی است

(اَسْوَان) بالضم و یفتح یا سمعانی

در فتحه غلط کرده شهری است

بصعید مصر از آن شهر است

فقیر بن موسی محدث

س و ه

(سُوهَاى) بالضم دهی است

با خمیم از زمین مصر

س و و

(سَوَاء) بالفتح والمد راست است

ومیانه چیزی یعنی جز یقال ساعدت

عنك بسوائك ای بغیرك و سر کوه

و نیمه وز و موضعی است و قلعه است

در کوه صبر و برابر هم است

استوار ﻫ و مثل و مانند مذکر و

مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان

است یقال هما سواء وهم سواء و

هن سواء وقد یجمع علی اسواء و سوائیة

و سواس و سواسیة ﻫ و نیز سواء بن

حارث و سواء بن خالد صحابیان

اند ﻫ و یقال و سواء یطلب اثنین

سواء زید و عمرو ای ذوا سواء ﻫ

و یقال هما سواءان یعنی هر دو

مانند اند باهم ﻫ و یقال مررت برجل

سواء و یکسر والعدم ای سواء وجوده

وعدمه ﻫ و یقال وقع فلان فی سواء

راسه و یکسر ای فی حکمه من الخیر

او فی قد رما تغیر راسه او فی عدد

شعره ﻫ (ولیلة السّواء) شب سیزدهم

یا چهاردهم از ماه ﻫ (وسَوَاءُ

النهار) بالای سر ﻫ (وایام سواء)

روزهای کامل و تمام

(سِوی) بالکسر والضم مقصورا

برابر و استوار است و میانه چیزی و جز

یقال مررت برجل سواك ای غیرك

ﻫ و قصد یقال قصدت سواه

ای قصدت قصده ﻫ و مکان سوی

یعنی جای یا نشان یا علامت یقال

مررت برجل سوی والعدم یعنی

وجود و عدم آن برابر است

(سُوَائی) بضم سین و تخفیف

و او منسوب است بسوی سوار بن عامر

بن صعصعه که بطنی است از عرب

(سِی) بالفتح دشت و موضعی است

ویقال فلان وقع فی سی راسه یعنی

انما در حاکم خود از خیر یا بانقدر

که پوشش سر او را یا بعد موی سر او

(سِی) بالکسر مثل و مانند یقال

هما سیان ای مثلان ﻫ و یقال لا سیما

زید بالجر ای لا مثل زید ما لغو

یرفع زید مثل دع ما زید و مخفف

الیاء ﻫ و یقال لا سی لما فلان ولا

سیك ما فلان ولا سیة فلان ولا

سیك ای اذا فعلت ولا سی لمن

فعل ذلك و یقال لیست المرأة لك

بسی و ما هن لك باسواء ﻫ و مکان

سی) جای هموار و برابر

(سَایَة) فعله است از تسویه و وی

است بمکه یا وادی است میان

حرمین و ضرب لی سایة آماده کرد

برای من کلمه را

(الصراط السّوی) که سوی راه

راست است و هو فعل من السواء او

تلیین السوی والابدال

(سَاوَة) شهری است

(رجلٌ سَوِیُّ الخَلْقِ) کغنی یعنی

برابر و با اعتدال و سالم تمام خلقت

سواء جمع ﻫ و مکان سوی و جای

هموار و برابر

(سَوِیَّة) کغنیة راستی و برابری یقال

هم علی سویة ای استواء ﻫ و نیز سویّة

از مراکب واهان و مساکین است

یا آن گلیم است پاره گیاه یز که

بر پشت ستور انداخته سوار شوند

سوایا جمع ﻫ و ابو سویه صحابی

است و عبید بن سویه بن ابی سویه

انصاری مولای ایشان و عبد الملک
بن اسحٰق سویه سهل بن خلیفه و حماد
بن شاکر بن سویه راوی صحیح بخاری
محدثان اند
(سُوَیَّة) کسمیّه نام زنی
(محمد بن علی بن محمد بن سیویه)
کعمرویه مودب و علی بن احمد
بن محمد بن سیویه محدثان اند
(هولا یَستوی شیئا) کیر ضعی
یعنی کم است یقال کیف صحبتهم
فیقال مستوون صالحون یعنی
اولاد و مواشی ما برابر و صالح اند
(اَسوَیتُه بِه) برابری کردم او را او
(وَاَسوَیته) برابر و هموار ساختم آنرا
(وَاَسوی الرجلُ) برابر پسر شد
در خلقت ۰ و نیز اسواء ؛ زنا کردن
و رسوا گردیدن و در بلا افتادن
و تمام در آوردن چیزی را در چیزی
و افکندن حرفی از قرآن و ترک دادن
و غفلت نمودن تقول اَسوَیتُ الشیءَ
اذا ترکته و اغفلته
(سَوَّیتُه تَسویَة) راست و برابر
کردم آن را ۰ و سَوَّیتُ بینهما
برابر کردم هر دو را و برابر یک مثل
نمودم و کذا سَاوَیتُه یعنی مثل
آن ساختم او را ۰ و سُوِّیَت علیه
الارض) مجهولا هلاک شد دران
(سَاوَیتُه) برابر کردم او را او ۰
کذا ساویت بینهما) و یقال
هولا یُساوِی شیئا یعنی کم و اندک
است
(اِستَوَیا) همدیگر ماننده و برابر
شدند ۰ و اَستَوَی الشیءُ) معتدل
و برابر گردید و راست شد ۰ و
استوی الرجلُ) بنهایت جوانی
و عقل رسید یا چهل ساله گردید ۰
واستوی الی السماء) برآمد بر
آسمان یا اراده کرد بسوی آن
یا متوجه بآن شد و قایم و راست
کرد آن را یا استولی شد بروی و منه
قول الراجز قد استوی البشر علی العراق
و بغیر سیف و دم مهراق ۰ و
استوت به الارض) هلاک شد
دران ۰ و اَستَوی علی الفرس)
بر پشت اسپ قرار گرفت
(تسوَّت به الارض) هلاک شد
دران نیز ۰ و تسوَّی الشیءُ)
مستوی و برابر گردید
(تَسَاوَیا) همدیگر مانند شدند و
برابر و مستوی گردیدند

باب السین فصل الهاء

س ه ب

(سَهب) بالفتح دشت و زمین برابر
و فراخ و اسپ توانا فراخ رو و
یکسر اوّه و گرفت سخت و شوره زاری است
(سُهب) بالضم زمین برابر و هموار
با نرمی و سهولت سهوب جمع
یا سُهوبُ الفلاة فراخ دشت است
که دران راه نباشد ۰
(بئر سَهبیّة) بالفتح چاه دور تک
(راشد بن سهاب) شاعری است
ولیس لهم سِهاب بالمهملة غیره
(سَهبی) بالفتح والقصر دشتی
است
(سَهباء) بالفتح والمد چاهی است
مر بنی سعد او مرغزاری است
(مُسهَب) بفتح الهاء و کسرها
مرد بسیار گوی و فرس مُسهِب
کمحسن اسپ فراخ رو.
(بئر مُسهَبة) کمکرمه چاه که از
بسیاری ریگ آب ندهد و
چاه مغاک
(اَسهَبَ الرجلُ) بسیار کرد
سخن را و آزمند گردید یا نیک
آزمند شد چنانکه نفس او از هیچ
چیز باز نمی ماند ۰ و اَسهَبَ
الفرسُ) فراخ گام رفت و سبقت
نمود ۰ و اُسهِبَ الرجلُ) مجهولا
مدهوش شد از گزیدن مار یا
برگردید گونهٔ او از فرط حب یا از
خوف یا از بیماری ۰ و نیز اِسهاب
چاه کندن پس بریگ یا بریح رسیدن
یقال اَسهَبوا ای حفروا فهجموا علی الرمل
او الریح یا چاه کندن بنم رسیدن
خیر را و گذاشتن ستور را
و شیر کیدن بز خاله مادر او بیا
عطا شدن مرد و بسیار عطا کردن
(اِستَهَبَ الرجلُ) بسیار عطا
نمود و بسیار عطا گردید

س ه ب ر

(سَهبَرَة) بالفتح نام چاهی

س ه ب ل

(سَهبَل) کجعفر دلاور

س ه ج

(ریح سَیهَج) بالفتح باد سخت
و تند ریح سَیهُوج کبیقور و سَهوَج
کصبور و سَهوَج کجعفر مثله
(مِسهَج) کمنبر آنکه حرف
زند در هر حق و باطل و
مرد بلیغ فصیح

ج

(اَسَاهِيج) انواع مختلفه از سير ورفتار
(مَسْهَج) بالفتح گذرگاه باد
(ف) سَهَجَ الطيب سَهْجًا) بالفتح سود بوی خوش را ٭ و سَهَجَتِ الريحُ) سخت وزيد باد وسَهَجَتِ الريحُ الارضَ) بر نديد باد زمين را ٭ وسَهَجَ القومُ لَيلَتَهُم) تمام شب رفتند

س ہ ج ر

(سَهْجَرٌ) ترسان دويدن يقال سَجْراي عداعدو فزع

ج

س ہ د

(سَهْد) بالفتح نيکو يقال هو سَهْد سَهْدًا ای حسن
(سَهْدَة) بالفتح قابل اعتماد از سخن وجز آن يقال ما رايت مِنهُ سَهْدَةً ای امرًا اَعتَمِدُ عَلَيهِ مِن كلامٍ او خبرٍ ٭ وبيدار دلی يقال هو ذو سَهْدَةٍ ای يقظةٍ
(سُهْد) بالضم بيداری
(سُهُد) بضمتين کخواب تيز خاطر
(سُهَاد) کغراب بيداری
(هو اَسهَدُ رَايًا مِنكَ) يعنی بيدار عقل تر هست از تو
(سَهْدَد) کجعفر کوهی ست ٭ هو لا ينصرف
(غلام سَهْوَد) کصبور نوجوان تازه بدن يا دراز بالا توانا وفصيح
(سُهَيد) کامير نام جد ابی حاتم بن حيان
(س) سَهِدَ سَهَدًا) بالتحريک بيدار شدن
(اَسْهَدَت بالولد اِسْهَادًا) يکبار گے انداخت بچه را ٭ و نيز
(اِسْهَاد) بيدار کردن
(مُسَهَّد) کمعظم بيخواب
(تَسْهِيد) بيخواب گردانيدن کسی را وبيدار کردن

س ہ د ر

(بلدٌ سَهْدَرٌ) شهر دور ودراز بلد سمهدر مثله

س ہ ر

(سَهَرٌ) محرکة بيداری
(سُهَرَة) کهمزة مرد نيک بيدار
(رجلٌ سَاهِرٌ) مرد بيدار ٭ و ليلٌ ساهرٌ شب بيداری
(سَاهِرَة) زمين يا روی زمين ٭ چشمه روان ٭ دشت بيمناک ٭ زمينی که کسی بروی نرفته يا زمينی ست که حق سبحانه آنرا در روز قيامت مجدد اپيدا سازد ٭ کوهی ست بقدس ٭ جهنم ٭ زمين شام ٭ غلاف ماه
(سَاهِرِيَّة) عطريست که در عمل آن بيداری بايد
(سُهَار) بالضم بيداری
(اَسْهَرَان) منی و نره ودو رگ اندر پشت که از آن آب منی در نره آيد ٭ دو رگ در بينی ستور يا عام هست ٭ دو رگ در چشم ٭ دو رگ که از انثيين بالا رود ونزديک باطن نره مجتمع شود
(سَهْرَان) بالفتح بيدار
(سَهَّار) کشداد بيدار
(سَاهُور) بيداری وبسيار ٭ وماهتاب ٭ غلاف آن ٭ الماه ٭ نه روز باقی از ماه ٭ وسايه زمين بر روی زمين يا روی زمين ٭ بن چشم
(س) سَهِرَ سَهَرًا) بالتحريک بيدار ماند
(مُسْهِر) کمحسن نام مردی
(اِسْهَار) بيدار داشتن
(تَسَهُّر) بيدار بودن

س ہ ر ز

(سَهْرِيزٌ سُهْرِيزٌ) بالضم وبالکسر بالنعت وبالاضافه نوعی از خرما

س ہ ن س

(سِهِنْسَاهُ) بکسر سين ٭ ها وضم ها وکسر آن يعنی خواهم کردن در آخر همه چيز خاص ست استعمال آن به مستقبل

س ہ ف

(سَهْف) بالفتح در خون طپيدن کشته واضطراب نمودن آن در حالت نزع وجان دادن والفعل من فتح ٭ وپشيزه ماهی
(سَهَف) بالتحريک تشنگی سخت وسخت تشنه شدن والفعل من سمع
(سَاهِف) سخت تشنه وهلاک شونده وتشنه يا آنکه او را وقت جان کندن تشنگی غالب باشد ٭ و سَاهِفُ الوَجْه) گونه برگرديده روی
(سُهَاف) کغراب علت تشنگی
(رجلٌ مَسْهُوفٌ) آنکه بسيار آب خورد وسير نشود
(طعامٌ مَسْهَفَة) بفتح الها طعام که تشنگی آرد وآب بسيار خوراند

(اِسْتَهْفَهُ اِسْتِهَافاً) سبک داشت آن را

س ه ق

(سَهُوق) بالفتح کجرول دروغ گوی و پرو سیراب ساق از هر چیزی سوهق کجوهر مثله و مرد دراز ساق و باد غبار انگیز

(سَهْوَق) کعملس مرد دراز گام

س ه ك

(سَهَك) محرکه بوی بد عرق کسی و بوی بد گوشت بوی گرفته و بوی ماهی و زنگ آهن

(سَهْكَة) بالفتح بوی زنگ آهن و بوی ماهی و بوی بد گوشت بوی گرفته و بوی بد عرق کسی سَهَكَة کهمزة مثله فی الکل

(سَهِك) ککتف بوی بد گرفته یقال یدی من السمك ومن صدأ الحدید سَهِكَة

(سَاهِك) کصاحب درد چشم و خارش آن یقال بعینیه ساهك ای رمد وحكة

(ریح ساهِكَة) باد سخت

(سَيْهَك) بالفتح خاک که آن را باد برده و آشفته باشد و ریح سَيْهَك باد سخت

(ریح سَهُوك) کصبور باد سخت و نیز سهوك که عقاب که مرغی است معروف

(سَهِيكَة) کسفینة نوعی از طعام

(ریح سَيْهُوك) باد سخت و تند

(اَسَاهِك الدَّابَّة) انواع رفتار ستور و جستهای آن

(سَهَّاك) کشداد مرد فصیح زود سخن

(مِسْهَك) کمنبر مرد فصیح زود گوی و اسب بسیار روان تیز رفتار

(مَسْهَك) بالفتح گذرگاه باد

(مَسْهَكَة) بالفتح گذرگاه باد و ریح مسهکة باد سخت

(س) سَهِكَ سَهَكاً) محرکه بوی بد کرد

(ف ن) سَهَكَت الرِّیح التُّرَاب عن الارض) برد باد خاک را از زمین و پراکنید و سَهَكَ الشَّیْءَ) بالید آن را و سود و سَهَكَت الدَّابَّة سَهُوكاً) سبک و آهسته رفت ستور (سَهَكَت الدَّابَّة) آهسته راند ستور را

(تَسَهُوك) سبک و آهسته رفت ستور

س ه ل

(سَهْل) بالفتح و ککتف نرم از هر چیزی و بالفتح زمین نرم خلاف جبل سهول جمع و رجل سَهْل الوجه) مرد کم گوشت روی و نهر سهل جوی ریگناک و بکسر الهاء و رجل سَهْل الخُلُق) مرد نرم خو و نیز سهل) نام بیست صحابی از آن جمله است سهل بن وهب برادر سهیل بن بیضا و آن مادر هر دو است و سهل بن ابی حثمه و سهل بن ربیع و سهل بن حنیف و سهل بن رافع و سهل بن سعد بن مالک و نیز سهل بن ابی امامه بن سهل بن حنیف و سهل بن معاذ از تابعیان و نیز سهل نام یکصد محدث و نام وزیر مأمان و و نحو سهل وهی ست بصنعاء و و سهل الخدین) آنکه رخسار او بلند نباشد

(سَهْلَة) بالفتح قلعه است مابین و نام مردی و سهله بنت سهیل بن عمرو قرشیه صحابیه است و آن را ذکر است در رضاع و ابو سهلة صائب بن خلاد صحابی است

(سَهْلَين) مثنی ناحیه است بیمن

(سُهْلِي) بالضم نرم منسوب است بسوی سهل بالفتح بر غیر قیاس و بعیر سُهْلِي) شتر که در زمین نرم چرا کند

(سِهْلَة) بالکسر ریگ مانندی از خاک که آب آرد آن را و ریگ درشت ومنه حدیث ام سلمة فی مقتل الحسین ان جبرئیل اتاه بسهلة او تراب احمر ای رمل خشن لیس بالدقاق الناعم

(اَرْضٌ سَهِلَةٌ) کفرحة زمین ریگناک

(سُهَيْل) کزبیر قلعه است باندلس و وادی است و نام ستاره است که در طلوع آن میوه‌ها رسیده شوند و گویا با آخر رسد و اولاد زنا معدوم و فنا پذیر گردد و سهیل بن رافع و سهیل بن عمرو انصاری و سهیل بن بیضا و سهیل بن عامر و سهیل بن عمرو قرشی و سهیل بن عدی صحابیان اند و سهیل بن حزم و سهیل بن ابی صالح محدثان اند ضعیف

در حدیث و و ابو السهیل) نافع بن
مالک اصبحی برادر پدر امام
مالک بن انس اصبحی ست
(سُهَیلَة) دروغگوی بود منه المثل
اکذب من سهیلة
(سَهُول) کصبور دوائی که
شکم راند
(ك) سَهُلَ سَهَالَةً) نرم گردید
وآسان شد و وسَهُلَتِ الارضُ
سُهُولَةً) نرم گردید
(اَسهَلَ) بزمین نرم رسیدن
یقال اَسهَلُوا ای صاروا الی السَّهل و فی
الحدیث من کذب علی فقد اسهل
مکانه من جهنم ای تبوأ و شکم
راندن دارو یقال اَسهَلَهُ الدَّواءُ
ای نرم کرد شکم او را دارو و راند و
واُسهِلَ الرَّجُلُ) مجهولا دارو
اسهال داده شد و وکذا اُسهِلَ
بطنُهُ) ای رانده شد شکم او
(سَهَّلَهُ تَسهِیلاً) نرم و آسان
گردانید آن را
(سَاهَلَهُ) آسانی کرد با او
(تَسَاهُل) همدیگر آسان گرفتن
(تَسَهُّل) آسان و نرم شدن
(استَسهَلَهُ) نرم و آسان شمرد

ج

آنرا و آسان گردانید

س ه م

(سَهم) بالفتح بهره سُهمان
و سُهمة) بضم بهره و جمع و و تیر تیر
قرع سهام جمع و و نشانه تیر و ساحت
مردان مساحتهای ایشان مقدار
شش ذراع است و سنگی ست که
بر در خانه که برای صید شیر بنا کنند
گذارند و چون شیر در خانه درآید
در آن خانه بدان سنگ بند گردد
و قبیله ایست در قریش و در باهلة
و سهم الرامی) ستاره ایست
وذو السهم) لقب معاویه بن
عامر بدان جهت که بهره خود را
باصحاب خویش می بخشید
(ذو السَّهمَین) مثنی لقب کرز بن جابر
(سُهُم) بضمتین خطوط شعاع
و تشنگی و حرارت سخت و مردان
عاقل حکیم
(سُهمَة) بضم خویش قرابت
و نصیب
(سَهَام) بالفتح لعاب شیطان
و آن تار عنکبوت مانندی ست
که از هوا فرود آید در سختی گرما
و نیست گردد و باد گرم و شدت

گرما و از و خشکی آن
(سِهَام) گلشاب و ادی ست
بیمن
(سُهَام) کغراب لاغری و باریکی
و تغیر روی و نیز و بیماری شتر
(سَاهِم) اسپی بود مر کنده را
(سَاهِمَة) شتر ماده باریک
و لاغر
(سَهُوم) کصبور عقاب
(ابل سَوَاهِم) شترانی که سفر
آنها را بر گردانیده و لاغر کرده باشد
(بعیر مَسهُوم) شتر سهام زده
(ف ك) سَهَمَ سُهُومًا) متغیر روی
گردید و لاغر شد و و سُهِمَ)
مجهولا گرما زده شد و و نیز سُهُوم
ترش روی
(مُسْهِم) بکسر ا بسیار گوی
(مُسهَم) کمکرم اسپ که اصل و
(جمل مُسهَم الجسم) مرد لاغر در
عشق
(اَسهَمَ الرَّجُلُ) بسیار کرد سخن
را و و اسهم بینهم) قرعه زدند
با هم
(مُسَهَّم) کمعظم چادر خط دار

(ابل مُسَهَّمَة) کمعظمة شتران
سهام زده
(تَسهِیم) چادر مخطط بافتن
(مُسَاهَمَة) تیر قرعه زدن با هم یقال
ساهمته فسهمته یعنی غالب
آمدم او را در قرعه
(اِستِهَام) بایکدیگر قرعه زدن
(تَسَاهُم) بایکدیگر قرعه زدن
(استِسهَام) قرعه زدن
خواستن

س ه ن

(اِسهَان) بالفتح ریگهای نرم
و تنک

س ه ن س

(سِهِنسَاه و سِهِنسَاه) بالکسر
فیهما و ضم الهاء فی الاول و کسرها
فی الثانی آخر و پس همه یقال افعل
هذا سهنساه ای آخر کل شیء والنون
زائدة و قدمر

س ه و

(سَهو) بالفتح آرام و نرمی مرد
نرم خود کار آسان و آب شیرین
و شتر نرم و رام سهاء جمع و و
یقال حملت علی سهوی یعنی بر جیش
حامل شد و وفعله سهوا سهوا

یعنی کرد آنرا بطر زعفونه بتقاضا و طلب و و نیز سهو لهو و بازی

(سَهْوَة) بالفتح شتر ماده رام نرم رفتار و کمان نرم و سنگ بزرگ و پیش دالان گنجینه و خانه خرد میان دو خانه کلان یا طاق است که دران چیزها گذارند یا سراچه است که بگنجینه کوچک ماند یا سه چهار چوب است که بالای همدیگر گسترند و بران متاع خانه گذارند و گنجینه مانندی که در دیوار کنند و روزن و عمارتی مدور مانند گنبد یا مانند آن و سراپرده فناخانه سهاء جمع درجمه و و شهری ست به بربر و موضعی ست

(سَهِي) کنهی و بضم موضعی ست

(سُهَا) ستاره ست ریزه و بسیار خفی در بنات نعش صغری و فی المثل اُرِيهَا السُّهَا وَتُرِينِي الْقَمَرَ

(سَهْوَاء) بالفتح اسپی ست و ساعتی از شب یا از اول شب

(سُهَيّ) کسمی موضعی ست

(اَرْطَاةُ بن سُهَيَّة) سمیه پهلوانی شاعر بوده

(سَاهِي) غافل و فراموش کار

(سَهْوَان) بالفتح غافل و فی المثل ان المؤمنين بنو سَهْوَان معناه انا نعمه لاتحتاج الی ان توصی بها وانما یوصی من کان غافلا ساهیا و معرفه موضعی ست

(اَسْهَاء) رنگها واحد ندارد

(سَهَاوَة) بالفتح نرمی

(ن) سَهَا فِي الْاَمْرِ سَهْوًا و سُهُوًّا) فراموش کرد آن را و غفلت نمود ازان و رفت دل آن بطرف غیر او و و سَهَا فِي صَلَاتِهِ) ترک داد ازان چیزی را یا افزود دران یا چیزی را در غیر جای آن آورد و و مَالٌ لَا يُسْهِي وَلَا يُنْهِي) یعنی مال بسیار که بغایت آن رسیده نشود

(اَسْهَى اِسْهَاءً) بناکرد سهوه را

(مُسَاهَاة) در عیش ترک استقصا کردن

باب السین فصل الیاء

س ی ء

(سَيْء) بالفتح و بکسر شیر گرد آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن

(سَيَّأَهَا تَسْيِئًا) دوشید شیر گرد آمده را

(تَسَيَّأَتِ النَّاقَةُ) فرو گذاشت شتر ماده شیر را از پستان بدون دوشیدن و و تَسَيَّأَتِ الْاُمُورُ) مختلف شدند کارها و و تَسَيَّأَ فُلَانٌ) اقرار کرد بعد از انکار

(اِنْسَيَأَ اللَّبَنُ) فراهم آمد شیر در اطراف پستان

س ی ب

(سَيْب) بالفتح دهش سیوب جمع و بال اسپ و مجداف کشتی و موی دم اسپ و رفتن آب و شتاب رفتن آن و جزان و بر سر خود رفتن ستور یقال سابت الدابة اذا خرجت حیث شاءت والفعل من ضرب و و ذات السيب) رحیه ست مراضم را

(سِيب) بالکسر روش آب نهری ست بخوارزم و نهری ست بصره و نهری ست دیگر سپس فرات و بران نهر شهری ست ازان شهر ست صباح بن هارون و یحیی بن احمد مقری و هبة الله بن عبد الله مودب مقتدر و احمد بن عبد الوهاب که او خود مودب مقتفی است نه پدرش و و سیب فارسی ست و منه سیبویه ای رائحته و و نیز سیبویه لقب عمرو بن عثمان شیرازی امام نحویان وهو فی ترکیب الاسم مع الصوت ویبنی الاسم علی الفتح والصوت علی الکسر و و نیز لقب محمد بن موسی فقیه مقری

(سَائِب) روان و و سائب بن خباب سائب بن خلاد و سائب بن ابی السائب یقال له السائب بن نمیلة و ابن عبد البر این سیله را صحابه دیگر دانده او ل را از مولفة القلوب و سائب بن یزید و عبد الله بن السائب صحابیان اند و در صحبت ابن خباب اختلاف است و و سائب قاری و ابو السایب سلم بن جنادة تابعیان

(سَائِبَة) گذاشته شده و بنده که او را بغیر ولا آزاد کنند و آن ممنوع است و و شتری که او لاد او لاد خود را دیده پس بر سر خود گذاشته شود و کسی بران سوار نشود و و شتر ماده که آن را در نذر و مانند آن می گذاشتند در جاهلیت و و قیل هی ام البحیرة و کانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث سیبت فلم ترکب ولم یشرب لبنها الا ولدها

ج

او الضیف حتی تموت فاذا ماتت
اکلها الرجال والنساء جمیعا و بحرت
اذن بنتها الاخیرة فتسمی بحیرة
وهی بمنزلة امها فی انها سائبة و
اوکان الرجل اذا قدم من سفر بعید
او نجت دابته من مشقة او حرب
قال هی سائبة و او کان ینزع من
ظهرها فقارة او عظما وکانت لا
تمنع من ماء و لا کلأ و لا ترکب
سُیَّب کرکع جمع
(سَیَاب) کسحاب غوره خرما خوش
میان خلال و بسر
ع (سَیَابه) یک غوره خرما و نیز و
سیابة بن عاصم صحابی ست و
نیز سیابة تابعیه ست
(سَیبان) بالفتح و بکسر قلیلا ییلا
قبیله ست ازان قبیله ست
ابو العجاء عمرو بن عبدالله و شیخ بن
ابی عمرو و ایوب بن سوید و (سَیبان)
بالفتح کوهی ست پس وادی القری
(دیو السابان) میان حلب و
انطاکیه ست
(سَیاب) کشداد و بضم غوره خرما
(سُیوب) مال پنهان کرده در
زمین که سیب یکی

(سَیب) کسیل وادی ست
(سَیب بن علس) کمعظم
شاعری ست و نامش زهیر و
کمحدث نام پدر سعید و نیغ
(تَسییب) گذاشتن ستور را
بر سر خود
(انسیاب) بشتاب رفتن مار
وانچه بدان ماند و بازگشتن

س ی ج

وهب بن منبه بن کامل بن سیج
بفتح یا بکسر یا بتحریک بادر یمام
است و هرود شیج اندر یمین را
(سیج) گلکف شهری ست بشجر و
(سَیاج) گلکتاب دیوار وانچه بدان
چیزی را احاطه کنند مثل خرمابن
و رز و مانند آن
(سیحان بن غدوکس) بکسر
است
(سیّج حائطه تسییجا) احاطه کرد
باغ را
(تسیّج) گرد گرفته شدن

س ی ح

(سَیح) بالفتح آب روان و نوعی
از چادر و گلیم خط دار و آبی ست
مر بنی حسان بن عوف را و سه وادی

است بیمامه
(مُسَیلم بن سیحی) بالکسر محدث
است
(سَائح) روزه دار ملازم مسجد
(سَیحان) بالفتح نهری ست بشام
و نهری ست ببصره و آنرا ساحین
هم گویند و دهی ست ببلقاء
و دران ده ست قبر موسی علیه
السلام
(سَیحون) بالفتح نهری ست
بما وراء النهر و نهری ست بهند
(سُیوح) بالضم دهی ست بیمامه
(سَیلح) گلکتان کوهی ست که
میان شام و روم حد واقع شده
(سِیلح) بالکسر بسخن چینی
و فتنه رونده مسایح جمع
(ض) ساح الماء سیحا) بالفتح
و سیحانا بالتحریک رفتن آب بر روی
زمین روان شد و ساح الظل
بازگشت سایه و ساحت الماشیة
بر سر خود رفت چارپا و نیز سیح و
سیحان و سیاحة بالکسر و سیوح
بالضم رفتن در زمین جهت عبادت
و منه لا سیاحة فی الاسلام
و امام هست و ازانست مسیح بن مریم

و در اشتقاق آن اقوال بسیار ست
(انساح نهرا) روان کرد جوی را
و انساح الفرس بذنبه) فرو
افکند اسپ دم خود را
(مُسَیّح) کمعظم گلیم مخطط و نوع
خجک دار و راه فراخ که راهها ی
کوچک درو ظاهر و روشن و آشکار
باشد و گورخر بدان جهت که خط
فاصل میان پهلو و شکم دارد
مسیحه مؤنث بغال برد مسیح و
بغلة مسیحة
(تسییح) چادر مخطط بافتن
(انساح باله) فراخ و کشاده شد
دل او و انساح بطنه) فرو هشته
شد شکم او و نزدیک فربهی رسید و
و نیز (انسیاح) روان شدن آب
بر روی زمین و بگذشتن و شکافته
شدن و منه الحدیث فانساحت
الصخرة و یروی بالصاد

س ی خ

(سَیلخ) گلکتاب کار گل کننده گان
(ض) ساخ سیخا) بالفتح و سیخانا
بالتحریک در آمد در چیز نرم و
ستوار گردید

س ی د

(سَبَد) محرکه دهی ست با بیورد
س ی س
(سَیْس) بالفتح دوال سیوس جمع
وحسین بن محمد سیوری عبدالملک
بن احمد سیوری محدثان اند منسوب
بآن ده ونیز سیس شهری است
شرقی جند ازان شهرست
یحیی بن ابوالخیر سیری عمرانی
صاحب البیان الزوائد ونیز سَیْر
رفتن مَسِیر وتَسْیار بالفتح مَسِیرَة
سَیْرُورَة مثله ودر اندن لازم
است ومتعدی والفعل من ضرب
یقال سار زیدٌ ای ذهب وسارَهُ
وسارَ بِهِ ای اَذْهَبَهُ وفی المثل
سِرْ عَنْکَ ای تغافل وتحمّل وفیه
اضمار کانّه قال سِرْ ودع عنک الریب
والشک ودوال زدن کسی سَیْرَة
بالنار مثله یا یک بار بدوال
زدن ویقال بینهما مَسِیرَة یوم
ای مقدار ما یسار فیه یوم
(سِیرَة) بالکسر زندگی ام است
تسییر را وروش ام است سیر را
وطریقه وهیأت وخوار باز
(سائر الشیء) تمامهٔ آن چیز لغة
فی سائر الشیء

(سَیْر) محرکه موضعی ست میان
بدر ومدینه که در آنجا نبی صلی الله
علیه وسلم غنائم بدر را تقسیم
فرموده
(سَیَّرَة) کهمزه بسیار سیر
(سائر الناس) تمامهٔ مردم
(سِیَرَاء) کعنباء نوعی از چادر ها
است که خطوط زرد دارد یا از ابریشم
در بافته وگیاهی ست که بگیاه خله
ماند وپوست که بجسته چفسیده
باشد وپردهٔ دل وشاخ خرما بن
(سِیرَوَان) بکسر وفتح را شهرستان
ماسبذان یا درجنب آن ست ودو
دهی ست بمصر ازان ده است احمد
بن ابراهیم بن معاذ وموضعی ست
بفارس وموضعی ست نزدیک
ری
(سَیْوَان) بفتح وکسر یای
مشدد موضعی ست
(سَیَّار بن بکر) کشداد صحابی
است ودر تابعین ومحدثین نام
جماعتی ست وسیارون هم
جماعتی ست کثیر ازان جماعت
است عمر بن یزید سیاری و
(وهبیز سَیَّاد) ریگستانی ست

نجدی ودر آنجا جنگ واقع شد
(سَیَّارَة) کجبانه قافله وابو سیارة
عمیلة بن خالد عدوانی ست
واو را خری بود سیاه که بر آن
چهل سال مردم را سوار کرده از مزدلفه
بمنی برده وکان یقول اَشْرِقْ ثبیر
کیما نُغیر ای نسرع الی النحر ومنه
المثل اَصَحُّ من عَیْر ابی سیارة یعنی
صحیح تر است از خر ابو سیاره
(طریقٌ مَسُور) کمقول راه سپرده
(ورجل مَسُورٌ بِهِ) مرور رفته
در آن راه
(اَسَارَهُ یا اسَارَتَهُ) راندن آن را
(مُسَیَّر) کمعظم جامه با خطهای
ونام مردی وحلوائی ست
(سَیَّرَهُ تسییراً) راندن آن را ونیز
تسییر) از شهر بیرون کردن و
جامهٔ خط دار بافتن چون دوال وجل
از پشت ستور باز کردن ومثل پدید
کردن واحادیث اوائل آوردن
وحنا مخطط بستن زن
(مُسَایَرَة) برابر رفتن باکسی
وبر دکردن باکسی ودر رفتن
(اِسْتِیَار) خوار بار داشتن وبر
کسی رفتن یقال اِسْتَارَ بِسِیرَتِهِ

استن بسنّته ورفتن بهدای او
(تَسَیَّرَ جِلْدُهُ) باز شد پوست او و
(تَسَیَّرَ بِسِیرَتِهِ) بروش او رفت
(تَسَایَرَ) باهم رفتن
س ی ذ
(سِیَاذَة) بالکسر وتفتح دهی است
به بخارا مشهور بجلبک طویل
ازان ده است علی سیاذی
بن حسن محدث
س ی س
(سَمُرَة بن سَیْس) بالکسر
از تابعیان است وسنان بن سیس
تبع تابعی وسلمة بن سیس ابو
عقیل مکی ست
(سِیسِیَة) بکسر شهری ست میان
انطاکیه وطرسوس
(سِیسَاء) بالکسر والمد جای پیوند
مهرهای پشت وجای برنشست
از ستور وسر کتف اسپ
ومهرهٔ پشت خر سیاسی جمع و
ویقال حمله علی سیساء الحق
یعنی برداشت آن را بر حد راستی
(سیساءة) زمین نرم کوفته
(سَیْسَ الطعام وبهمز) دیوجه
در افتاد در گندم

ج

س ی ط

(سِیَاط) بالکسر سرود گوئی
بوده است

(سُیُوط یا أُسْیُوط) بضم هر دو دهی
است بصعید مصر

س ی ع

(سَیع) بالفتح آب روان بهر سوی
(سَیَاع) کسحاب درخت کُندر
یا درختی ست دیگر که بدرخت
کندر ماند و پیه که بر توشه دان
مالند و کاهگل که بدان دیوار
اندایند و یکسر و منه قوله و فلمّا
اَنْ جَرَی سِمَنٌ عَلَیْهَا و کما
طَیَّنْتَ بِالْفَدَنِ السَّیَاعَا و هو من
باب القلب ای کما طیّنت بالسّیاع
الفدن وهو القصر

(سِیعَاء) بالکسر والمد پاره از شب
سِیَعَاء کعنباء مثله یقال جاء بعد
سِیعَاء من اللّیل ای بعد قطع منه

(مِسْیَعَة) کمکنسة اندا وه و آن
چوبی یا آهنی است که بدان گل
اندایند

(ناقة مِسْیَاعٌ) بالکسر شتر ماده
که بر سر خود بچه اگاه رود یا ناقه
که بدان متاع بردارند و بی تیمار

گذاشته یا آنکه آن را بسفر برند
و باز آرند و و رجل مِسْیَاعٌ
مِضْیَاعٌ) ای مضیع

(ض) سَاعَ الْمَاءُ والسَّرَابُ سَیعًا
بالفتح و سیوعا رفت آب و سراب
بهر روی و و سَاعَتِ الْإِبِلُ)
بر سر خود گذاشته شد ند وا ومنه
سائبة

(أَسَاعَ مَالَهُ إِسَاعَةً) بی تیمار
گذاشت مال خود را

(تَسْیِیع) گل اندودن آلودن
بدن را به پیه و مانند آن

(انْسِیَاع) رفتن آب بهر سوئی

س ی غ

(هَذَا اسْیَغُ هَذَا) بالفتح ای الغط
وران دو بچه گویند که میان آن
هر دو دیگری نزاده باشد یقال
اخته سَیِّغَه وکذا اسوغه و سوغته
ایضا وقد مر

(سِیغ) بالکسر ناحیه است
بخراسان و آن را صیغ بصاد هم
گویند ازان ناحیه ست امام ابو
ابوبکر محمد بن عمر صیغی مفسر مصنف
کتاب تلخیص در لغت

(ض) سَیَغَتِ الشَّرَابُ آسان گلو
فرو بردم شراب را

س ی ف

(سَیْف) شمشیر اسیاف سیوف
جمع أَسْیُف مَسْیَفَة بالفتح مثله
ویقال هم اسیاف یعنی ایشان
گروهها اند و وسیف بن سلیمان ع
وسیف بن عبید الله سهر و تقفی اند
وسیف بن عمر صاحب تالیفها و
وسیف بن محمد و وسیف بن ارون
و وسیف بن مسکین و وسیف بن
وهب سیف بن منیر تابعی و
وسیف بن ابو مغیرة و وابو سیف
مخزومی تابعی همه ضعیف اند و و
سیف الغراب گیاه و لبوث ست
بدان جهت که برگ باریک طرف
مانا بشمشیر دارد و وسیف الله
لقب خالد بن ولید رضی الله عنه
و و نیز سیف) بالفتح و یکسر ماهی
است و بالفتح موی دم اسب
و بالکسر ساحل دریا و ساحل
رود بار یا هر ساحل که شبه سیف
ست یا خاص ست بساحل دریای
عمان و آنچه در بن شاخهای درخت
حفسیده باشد مانند لیف و آن
روی تر از لیف ست و موضعی ست

و والسِّیفُ الطَّوِیلُ) ساحل
دریای بربره و آنچه ازان متصل
مقدشو ست نهایت دراز ست
وخور السیف شهری ست دون سیراف
(رَجُلٌ سَائِفٌ) مرد با شمشیر
و زننده شمشیر

(سَیَّاف) کشداد شمشیر گر و
صاحب تیغ سَیَّافَة جمع و با آن
کسانند که قلعه ایشان شمشیر ایشان
ست و وصدقة السیاف محدث
است

(رَجُلٌ سَیْفَان) بالفتح مرد
دراز باریک میان لاغر
شکم سیفانة مونث او جاء من هم

(مَسَائِف) سالهای قحط و قحط

(ض) سَافَهُ سَیْفًا) بالفتح زد او را
شمشیر و سفته ایضا بالضم و و
سَافَتْ یَدُهُ) شگافته شد دست
او و ریشه گرفت گرد اگرد ناخن او

(مُسِیف) کمقیم مرد با شمشیر
و دلاور با شمشیر

(أَسَافَ الْخَرَزَةَ) بازکرد درز
دوخته را

(دِرْهَمٌ مُسَیَّف) کمعظم درم که
کناره آن از نقش ساده باشد

(مُسَایَفَة) باهم شمشیر زدن
(اِسْتِیَاف) بهدیگر را شمشیر زدن وکشتن یقال اُسیفَ القَوْم مجهولاً ای قُتِلوا
(تَسَایُف) باهم شمشیر زدن

س ی ل

(سَیْل) بالفتح توجبر * و مَاءٌ سَیْلٌ آب روان وضع المصدر موضع الاسم سُیُول جمع
(سَیْلَة) بالفتح دهی ست بفیوم
(سِیلَة) بالکسر روانی آب مانند آن
(حَبْسُ سَیَلٍ) محرکة میان حرة بنی سلیم وسوارقیة است
(سَائِلَة) سپیدی پیشانی وقصبهٔ بینی که باعتدال باشد یا سپیدی که تا نرمهٔ بینی رسیده وآن را نیز سپید گردانیده
(سَیَال) کسحاب موضعی ست بحجاز
(سَیَالَة) کسحابة موضعی ست بر یک منزل ز مدینه وگیاهی ست با خار سپیدی دراز چون خاران را برکنند شیر ازان بیرون آید یا درخت سمر دراز سیال جمع
(سِیْلَی) بالکسر والقصر یکی از ثغور ست
(سِیلَان) بالکسر ونا شمشیر وکارد ومانند آن نام جاعتی و ابن سِیلَان صحابی ست وعیسی بن سِیلَان وجابر بن سِیلَان هردو تابعی اند * و ابراهیم بن سیلان محدث
(سَیَالی) کسکارای ست بنام
(سَیْلُون) بالفتح دهی ست بنابلس
(سَیَّال) کشداد نوعی از ماهی و سَیَّال بن سماک محدث است
(مَسَل) کجبل آب رو اَمْسِلَة ومُسُل ومُسْلَان بالضم جمع
(مَسِیْل) آب و مسایل جمع
(مَسِیْلَا) وآنرا اسیلة نیز گویند شهری ست بمغرب از ابنیهٔ فاطمیان
(ص) سَالَ سَیْلاً بالفتح وسیلان محرکة روان شد آب وخون و مانند آن
(مُسَال) کرانهٔ ریش هردو جانب وهما مُسَالَان
(اَسَالَ غِرارَ النصل) دراز کرد نوک وتیزی پیکان را هو برّ السَّالا
راندن وروان کردن آب و مانند آن
(تَسْیِیل) راندن آب مانند آن
(تَسَایُل) روان شدن لشکر از هر جهت

س ی ن

(سِین) حرفی ست از حروف هجا متصف بشش صفت همس ورخاوت والفتاح والخفاض واصمات صفیر * و از صاد باطباق ممتاز ست واز زا بهمس * و زائد آید کاسطاع یسطیع اصله اطاع یطیع * وبدل از شین چون سده درشده * واز تاچون استخذ در اتخذ * وازونی بدل آید چون طست در طس و اکیات در الیاس * وتخلص الفعل للاستقبال تقول سیفعل * ونیز کوهی ست و دهی ست باصفهان ازان دهست ابو منصور محمدان بن زکریا سینی وابن سکرویه سینی که هر دو کس قول ابن خورشید را شنیدند * ومحمد بن عبدالله بن حسین محدث ست * و یاسین معناه یا انسان او یا سید
(سینة) ونداند ومنه قولهم لا یعرف سینهُ من سینه ای شعبة من شعبه هو ذو ثلث شعب
(سِینَا) بالکسر والقصر پدر ابو علی حسین عبدالله * وطور سینا کوهی ست بنام و بفتح
(سیناء) بمد سنگریزه * وطور سیناء کوهی ست بنام وهو طور اضیف الی سیناء وهی شجر وقری طور سیناء بالکسر والفتح والقرابود
(سَینَات) بالفتح وبکسر دهی است بمرو ونام جد محمد بن مغیره و جد علی بن محمد بن عبیدالله صاحب طبرانی
(سِینِین) بکسر درختی است سینینة یکی * وطور سینین کوهی ست بنام مضاف بسوی سینین

س ی ن ذ

(سَانِیز) دهی ست بیزد ویقال لها سانیز وهی لحن
(سِینِیز) بالکسر دهی ست بفارس ازان دهست احمد بن عبدالکریم سینیزی مقری وعلی بن علی محدث

س ی ی

(سِیَةُ القوس) بالکسر مخففة سر های برگشته کمان سیات جمع

فج

والهاء عوض عن الياء او الواو والنسبة سيبوي بهمزة ولا سيما ذكور ست درس وی زیرا که داوی ست

الكتاب الثالث عشر في الشين

باب الشين فصل الهمزة

ش ء ش ء

(شأ) کلمهٔ زجر ست مقصور از شأشا

(شأشاء) که هداح خرما که دانهٔ وی سخت نشود و خرما بن را زبالا

(شأشأ) بالفتح کلمه ایست که بدان خر را بسوی آب خوانند شؤشؤ که ههٔ مثله • و نیز بدان گوسپند و خر و جزآن را زجر کنند در گذرم یا ایستاد شؤ و منه قال لبعیره شأشا لعنك الله یا بکلمهٔ شؤشؤ گوسپند را برای علف و آب خوانند تا بخورد

(شأشأة و شأشاء) شؤشؤ گفتن برای خر یا گوسپند • و فی الصحاح ابوزید شأشأت بالحمار اذا دعوته وقلت له تشؤ تشؤ و قال رجل من بنی الحرماز تشأتشأ و فتح الشین انتهی

• و (شأشأت النخلة) قبول نکرد خرما بن ماده کشن را

(تشأشأ القوم) متفرق پریشان شدند • و (تشأشأ امرهم) مضطرب و پریشان شد کار ایشان

ش ء ب

(شؤبوب) کعصفور یکبار فعلان و پارهٔ از ابر بزرگ قطره و صدمهٔ هر چیزی و شدت دفع آن و انچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی و سختی گرمی آفتاب و خط و ارتفاع آن شآبیب جمع

ش ء ت

(شئیت) کامیر اسب نکوخنده و آنکه سم هر دو پای او از سم هر دو دست او کوچک باشد

ش ء ج

(ف) شأجه الامر شأجا) اندوهگین کرد او را آن کار

ش ء ز

(مکان شئز) ککتف جای درشت سنگریزه ناک شأز بالفتح مثله

(خیل شأزة) بالفتح اسبان قرحه (مشئوز بالنقص یمشؤوز بالتمام بی آرام و ترسناک

(س) شئز شأزا و شؤزا درشت گردید و بلند و سخت شد جای و جزآن • و شئز الرجل بی آرام شد و ترسید • شئز مجهولا مثله

(ف) شأز الجاریة) کابیدن او را

(اشآز) بی آرام گردانیدن و ترسانیدن کسی را و منه قول معاویة بن ابی سفیان لخالة و قد طفق یبکی ما یبکیك یا خال اوجع یشئزك ام حرص علی الدنیا ای یقلقك

(اشتئاز) رمیده

ش ء س

(شأس) بالفتح راهی است میان خیبر و مدینه • و مکان شأس جای سخت سنگریزه ناک و درشت شئس کفشین جمع شؤوس بالضم مثله • و شأس بن نهار عبدی) شاعر ملقب بمزق و برادر علقمة بن عبدة است

(مکان شئس) ککتف جای سخت و درشت

(س) شئس المکان شأسا) بالتحریک سخت جای و درشت گردید

ش ء ف

(شأف الجرح) بالفتح فساد و تباه ریش چنانکه به نشود

(شأفة) بالفتح ریش سوختنی که زیر قدم بر آید و علاج آن بداغ کنند و اگر ببرند صاحب آن بمیرد • و اصل و بیخ یقال استأصل الله شأفته) یعنی برد اصل و بیخ آن را خدای یا ببرد چنانکه می برد شأفه را بداغ و استأصلنا شأفتهم ای الخوارج حتی تکونوا کانکم شامة فی الناس ای کونوا فی حسن زی و هیئة

(رجل مشئوف) مرد ترسان و بیمناک

(رجل مشئوفة) پای ریش سوختنی بر آورده

(س) شئفت رجله شأفا) بالتحریک ریش سوختنی بر آورد پای او شئفت رجله مجهولا مثله • و شئفه وله شأفا و شآفة) بخشم آورد او را یا ترسید بآنکه چشم زخم رسد بوی یا راه نمود بروی کسی را که نا خوش کند او را • و شئفت اصابعه) ریشه گرفت کرانهای ناخن • و شئف الرجل مجهولا ترسید و بیمناک گردید

ش ء م

(شأم) بالفتح شهرهای معروف

دست چپ قبله و همین است
سبب تسمیه آن + یا آنکه قومی از
بنی کنعان چپ آن شدند با چپ
خود گذاشتند + یا نامیده شد
بسام بن نوح علیه السلام
بدان جهت که سام بلغت سریانی
بشین معجمه است + یا آنکه زمین
آن شامات است یعنی سپید سرخ
سیاه مشتق از شامة بمعنی خال و
برین تقدیر اجوف خواهد بود
نه مهموز العین + وگاهی مذکر آید
(شَامَة) بالفتح سوی دست چپ
یقال قَعَدَ فُلَانٌ شَامَةً وَنَظَرَ
یَمْنَةً وَشَامَةً
(شَآمِیّ) بالنسبت و شَآم علی
فَعَال منسوب است بآن شامی
مثله + ولا یقال شَآم و مَلْجَاه
ضَرُورَة محمول علی اِقْتِصَارِ النسبة
عَلیٰ ذِکْرِ البلد + وامْرَأَةٌ شَآمِیَة +
وکذا شَآمِیَةٌ مخففة الیاء
(شُؤْم) بالضم بد فال نقیض یمن
یقال رَجُلٌ مَشْئُوم + وبد فالی نشران
سیاه بخلاف حصار که نشران سپید اند
ولا وَاحِدَ لهما
(شِئْمَة) بالکسر طبیعت

(رَجُلٌ شَائِمٌ) مرد شوم و بد فالی
آرنده
(اَشْأَم) بالفتح جانب چپ ومنه
فی صفة الابل فلا یاتی خیرها الا
من الاَشْأَم یریدبخیرها لبنها الافعال
انما تحلب و ترکب من الجانب الایسر
وطائرٌ اَشْأَم) مرغ نامبارک
ضد ایمن قال فَاِذَا الاَشَائِمُ کالایامن
والایامن کالاشائم
وشُؤْمیٰ) بالضم والقصر چپ
ضد یمنیٰ
(مَشْأَمَة) بالفتح سوی دست
چپ نقیض میمنة و شوم
(رجلٌ مَشْئُوم و رجلٌ مَشْؤُوم)
مرد بد فال + ونیز مرد بد فالی سیده
مَشَائِیم جمع
(ف) شَأَمَهُم وَشَأَمَ عَلَیْهِم
بد فالی آورد برایشان + وشُئِمَ
عَلَیْهِم) مجهولا بد فال گردید
برایشان
(ك) شَؤُمَ عَلَیْهِم) بد فال شد
برایشان
(مَا اَشْأَمَهُ) چه بد فال است آن
(اَشْأَمَ اِشْآمًا) بشام رفت
(شَأَمَهُم تَشْئِیمًا) بسوی شام

فرستاد او را
(مُشَائَمَة) بچپ شدن و بشام
در آمدن و کسی را بسوی چپ
گرفتن یقال یا فلان شائم باصحابك
ای خذ بهم ذات الشمال
(تَشَأَّم) خویشتن را بشام نسبت کرد
و بسوی چپ گرفت او را + ونیز
تَشَؤُّم) بسوی دست چپ کسی شدن
و فال بد زدن بچیزی و بعدی
بالباء
(تَشَاءُمُوا بِه) فال بد زدند بوی +
وتَشَاءَمُوا اِلَیْهِ) بسوی دست چپ
آن شدند

ش ء ن

(شَأْن) بالفتح کار و حال شُؤُون
و شَآن جمع قال الله تعالی کل یوم
هو فی شان ای فی امر یحیی و یمیت
و یخلق و یرزق + وعن النبی صلی
الله علیه وسلم قال فی شان ای
یغفر ذنبا و یکشف کربا و یجیب لعا
در گی است که از ان اشک بچشم فرود
آید و هما شأنان اشؤن و شؤون جمع
و شوره زاری است رکوه که در خت
نبع روید دران و رگی است از باندک
خاک و آب بلا مسرور و زر و جای نمد

استخوانهای سر و زمینی بلند دراز در
کوه که دران خرما کارند شُؤُون
جمع + وقصد و قصد کردن والفعل
من فتح یقال شَأَنَ شَأْنَه اِذَا قَصَدَ
قَصْدَه وجست جوی وجستن و
دریافتن و پروا کردن یقال مَا شَأَنَ
شَأْنَه یعنی نه دریافت آن را و پروا
نکرد + وکردن کاری را که موجب
خوبی و رونق حال و کار باشد یقال
شَأَنَ شَأْنَه ای عمل ما یحسبه + و
خبر دادن یقال لَاَشْأَنَنَّ خَبَرَهُم ای
لَاُخْبِرَنَّهُم + وتباه و فاسد کردن
یقال لَاَشْأَنَنَّ شَأْنَهُم ای لَاُفْسِدَنَّ
اَمْرَهُم + وکشتن یقال شَأَنَ بعدك
ای صَارَ لَهُ شَأْن
(اِشْتَأَنَ شَأْنَهُ) قصد کرد قصد
آن را

ش ء و

(شَأْو) بالفتح زنبیل و غایت
هر چیزی و نهایت آن و تک یقال
عَدَا شَأْوًا ای طلقاً + و مهار ناقه
و پشکل آن و خاک چاه و در گذشتن
و سبقت نمودن و خاک از چاه
بر کشیدن والفعل من نصر + و
بشگفت آوردن کسی را یقال شَأَلَه

ای عجبه
(مِشْآة) بالکسر والمد زنبیل و زنبر کہ بدان خاک و مانند آن کشند
مشائ جمع
(مُشَاءَاة) باکسی پیشی گرفتن ونبرد کردن باکسی در دویدن
(اِشْتِاء) گوش فرا داشتن و پیشی گرفتن
(تَشَاءَی الْقَوْمُ) متفرق و پریشان شدند + وتَشَاءَا مَا بَيْنَهُمَا) باہم دور شدند

باب الشین فصل الباء

ش ب ء
(شَبَاَة) بالفتح پر قمل
ش ب ب
(شَبّ) بالفتح نوعی از زاک و بیماری ست و موضعی است بیمن و محمد بن بلال بن بلال شَبِّی واحمد بن قاسم شَبِّی وحسن بن ابی ذر شَبِّی محدثان اند
(امرأة شَبَّة) بالفتح زن جوان + ونیز شَبَّة نام مردی و مکی بن ریان بن شَبَّة وعمرو بن شَبَّة محدثان اند
(شُبّ) بالضم موضعی ست بیمن

(شَبَب) بالتحریک پیر از گوسپند و گاو دشتی وهو الذی انتهی اسنانه + و گوسپند گاو جوان
(شَابّ) مرد جوان شَبَاب بالفتح جمع + ومنه الحدیث سید اشباب اهل الجنة ولا یجمع فاعل علی فعال غیره شُبَّان بالضم شَبَبَة بالتحریک مثله
(شَابَّة) زن جوان شَوَاب جمع
(شَبَاب) بالفتح جوانی و آن از سی تا چهل ست و اول ہر چیزی و نام مردی و لقب خلیفہ بن خیاط حافظ + و ابن شباب جماعتی ست
(شَبَابَة) بالفتح بطنی ست از بنی فہم کہ در طائف یا در سراة سکونت گرفتند + وشَبَابَة بن عمرو شَبَابَة بن سوار از مشاہیر وقت خود اند
(شِبَاب) بالکسر آنچه بدان آتش افروزند و شادمانی و نشاط اسپ کہ بر داشتن ہر دو دست باشد معا
(شَبُوب) کصبور آنچه بدان آتش افروزند و ماہر و نیکو گرداننده چیزی و آراینده آن و قوت دہنده یقال ھذا شبوب لھذا ای یزینه

ویُقَوِّیه) واسپ کہ ہر دو پای او ہر دو دست آن را درگذرد و جوان از گوسپند گاو دشتی یا پیر از ہر دو
(شَبِیب) کامیر نام مردی + و شَبِیب بن غرقدة + وشُبَیب بن نعیم تابعیان اند
(شُبَیب) بن حکم بن سنان رکز بر فرد است
(شَبِیبَة) کسفینة جوانی و نشوة)
شَبَائِب) زنان جوان
(شَبَّان) کشداد لقب عبد العزیز بن محمد عطار
(شُبَّان) کرمان لقب جعفر بن حسن و مذکور ست در ش ب ن
(مُعَلّٰی) بن شَبِیبی) محدث ست
(محمد بن عمرو بن شَبُّوبة شَبُّوبِی) کتنورة راوی صحیح ست از فربری
(مِشَبّ) بکسر میم و فتح شین گاو کہن سال و شیر میشه و نیز پیر گاو دشتی و گوسپند
(مَشْبُوب) نیکو و خوب روی
(مَشْبُوبَة) آتش افروخته + و لایقال شَابَّة

(ض) شَبَّ الغلام شَبَابًا) جوان گردید کودک + وشَبَّ النَّارُ شُبُوبًا) افروخته شد آتش + و شُبَّت ھی شَبًّا وشُبُوبًا) مجہولا لازم متعد + وشَبَّ الخِمَارُ لَوْنَهَا) زیاده کرد حسن و جمال زن را سر انداز آن وکذا شَبَّ الشَّعْرُ لَوْنَهَا + وشَبَّ الوَجْهَ) رنگین کرد و بسیار ست روی رابه ونیز شَبَّ برافروختن آتش و حرب و مانند آن مشبوب مثله + ولکبر چیزی وشُبِّیَ) مجہولا تقدیر و اندازه کرده شد برای زنه قولهم فعلته من شب الی دب فی دب ب تجعل منزلة الاسم بادخال من علیه وان کان فی الاصل فعلا کما قیل نهی رسول الله صلی الله علیه وسلم من قیل وقال
(ن ض) شَبَّ الفَرَسُ شِبَابًا) بالکسر وشَبِیبًا وشُبُوبًا نشاط کرد اسپ و آن برداشتن ہر دو دست باشد معا
(مُشِبّ) بکسر شین گاو کلان سال
(اَشَبَّهُ اللهُ اِشْبَابًا) جوان گردانید

اورا اغذای وکذا اشبّ الله قرنه
یعنی افزون وقوی گردانداورا
غذای + واشبّ الرجل) پدر
فرزندان جوان شد + واشبّ لی)
مجهولا تقدیر واندازه کرده شد برای
من + ونیز شباب برانگیختن و
بربالا نهادن وبیره وکلان سال
شدن گاو ونشاط آوردن اسپ را
(تشبیب) غزل گفتن یعنی صورت
وجمال زنی وحال خود با او ولی عشق
گفتن وآغاز کردن در مقصود
(اشتبّ الله قرنه) جوان
گرداند اورا اغذای القرن
زیادة فی الکلام
(تشبّب) غزل گفتن

ش ب ت

(شبت) بکسر تر تیزک شدید مثناة
تره است که بهندی سوا نامند
محلل ومنضج ومدر بول وحیض
وجهت یرقان وامراض بلغمی نافع

ش ب ث

(شبث) بالکسر تره است
(شبث) محرکة ننده وهزار پای
شبثان) بالکسر جمع + وشبث
ابن سعید) معرفه صحابی است
+ وشبث بن ربعی) تابعی است
وشبث بن منصور ومحمد بن
عبدالرحمن ملقب به شبث
محدثان اند
(رجل شبث) ککتف مرد
چسپان طبیعت
(شبثة) کهمزة انکه همواره
ملازم حریف خود باشد ومفارقت
ازوی نکند
(شباث بن خدیج) کغراب
صحابی است که شب عقبه
متولد شد
(شبیث) کزبیر کوهی است
بحلب وآبی است + وشبیث
بن حکم بن عبناف راست یا آن
بیای موحده است گذشت (ودارة
شبیث) مرتبی اضبط راست
وعمر بن هلال بن بلاح شبیثی
محدث است
(شبیثة) کجهینه دهی است
(شنبث) بالفتح شیر بیشه وبالضم
درشت زهر چیزی
(شنابث) کعلابط شیر بیشه
شنبث الهوی قلبه شنبثة
آویخته شد عشق آل الواو والنون
زائدة
(شبثوث) کعنوارة وسپخ سرکجو
شباث ککتان مثله شبابیث
جمع
(تشبّث) درآویختن بچیزی و
جنگ درزدن

ش ب ج

(شبج) محرکة دروازه بلند بنا یا
دروازه شبجة یکی
(اشبج الباب) در کرد در را

ش ب ح

(شبح) بالفتح ویحرک دروازه
بلند بنا + ورجل شبح الذراعین
بالفتح مرد پهن بازو
(شبح) محرکة کالبد ولیکن
اشباح وشبوح جمع + واشباح
مالك) عبارتست از اشتر و
گوسپند ودیگر مواشی
(شبحان) بالفتح دراز
(شبحتان) محرکة دو چوب مشقد
(شباح) ککتان وادی ست باجا
(شبائح) چوبهاست که در بالا
درعرض گذارند
(رجل مشبوح الذراعین)
مرد پهن بازو وبزرگ استخوان
(ف) شبحه) شکافت اورا و
شبح الجلد) کشید ودراز کرد
پوست را بیان پنهان + وشبح
الداعی) دراز کرد دستها در دعا
+ وشبح فلان لنا) ما را مثل
ما گردید + وشبح الحرباء
علی العود) دراز گردید
(ك) شبح الرجل شباحة)
پهن بازو گردید
(مشبّح) کمعظم پوست باز کرده
وخراشیده شده وگلیم درشت و
سخت
(شبح تشبیحا) بزرگ سال شد
یا شکم بلند را دو دید + وشبح
الشیء) پهن وگردانید آن چیز را
(تشبّح) بازیدن آفتاب بر پشت
برچوب ومانند آن یقال تشبّح
الحرباء علی العود ای امتد

ش ب خ

(شبخ) بالفتح آواز دویدن شتر

ش ب دع

(شبدع) کزبرج کژدم وزبان و
منه الحدیث من عض علی شبدعه
سلم من الآثام ای سکت وادامه
وبلا ویفتح داله شبادع جمع

ج

ش ب ذ

(شَبَذ) محرکة دهی ست بابیورد
از انجاست حافظ رشید الدین
ابوبکر احمد بن ابی المجد ابراهیم
خالدی شبذی و نبیره او علامه
شمس الدین ابراهیم بن محمد و
پسرش علامه یحیی

ش ب ذ ر

(شَبَذَر) کجعفر گیاهی است مانند
اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ
می باشد
(رجلٌ شِبْذارة) بالکسر بسیار
غیرت

ش ب ر

(شَبْر) بالفتح حق نکاح و دست
پیمان و نکاح ومنه دعا النبی
صلی الله علیه وسلم لعلی و فاطمة
جمع الله شملکما و بارک فی شبرکما
و مزد گشن و قد نهی عنه و آب
گشن و زندگانی و بکسر و شبور بن
صعفوق و بحرک صحابی است و
بشر بن شَبَر تابعی از اصحاب عمر
بن الخطاب رضی الله عنه و شَبَر
بن علقمة نیز تابعی است و
نیز شبر دارمی پدر پدر است
مر هناد بن سری را و نیز شبر
بدست پیمودن جامه و مانند آن را
و مال کسی را دادن و شمشیر دادن و
بحرک و خوار نمودن چیزی را
و بکرا دادن گشن را جهت گشنی
و گشنی کردن فحل و جماع نمودن
و بدر از ابریدن و الفعل من نصر
و ضرب
(شِبْر) بالکسر یک بدست از میان
سر ابهام و سر خنصر است و مذکر هم
آید (اَشْبار) جمع و قصیر الشبر
مرد کوتاه خلقت و قبال الشبر کما
هو و شِبْر بن منقذ اعور شاعر
است و تابعی
(شَبَر) محرکة عطیه و خیر و نیکویی
و انجیل ترسایان یکی مر دیگری را
فرستد و فرا گیرد. مانند قربان یا
بسان قربان است و اجسام و
و قوی و انجیل
(رَجُلٌ شابِرُ المیزان) یعنی درزد
(شَبَری) کسکری بیجاه و سه موضع
اند .. در مصر و بشرقیه و پنج
بمرتاحیه و شش بجزیره قویسنا و
یازده بغربیه و هفت بسمنودیه و
و سه بمنوفیه و سه بجزیره بنی نصر
و چهار به بحیره و دو ببرسیس
و دو بجیزیه
(شابور) نام پادشاهی
(اُشْبور) بالضم ماهی است
(مَشابر) کرانهای گزکه جهت
پیمایش ربع و نصف مانند آن داغ
و نشان کنند و باعتبار آن جامه
و جز آن فروشند و نهرهای پست
که در وی از هر طرف آب آید و مه
آن مَشْبَرة و مَشْبُرة است
(شَبَّر کبقم و شَبِیر کقمیر و مُشَبِّر
کمحدث) پسران هارون علیه
السلام اند قیل باسمائهم سمّی
النبی صلی الله علیه و آله وسلم
الحسن و الحسین و المحسّن
(شَبَرَة) کبقرة جد احمد بن محمد
عابد نیشابوری است
(شَبُّور) کتنور کرنای لغة عبرانیه
(مَشْبُورة) زن سخیه
(س) شَبِر شَبَرًا) بالتحریک
فخر ید و تکبر کرد
(اِشْبار) مال را بکسی دادن و
عطا کردن یقال اشبره فی کذا فاشبره
ای طلب منه فاعطاه
(تَشْبیر تشبیرًا) اندازه کرده و
(شَبَّرَ فلانًا) بزرگ داشت او را
(تَشَبُّر) بزرگ شدن
(تَشابُر) نزدیک شدن دو گروه
با یکدیگر در حرب گویی میان
ایشان اندازه شبری مانده است

ش ب ر ص

(شَبَرْبَص) کسفرجل شتر ریزه

ش ب ر ت

(شُبْرُت) کقنفذ قلعه ایست
باندلس

ش ب ر ذ

(شَبَرَذة) محرکة سرعت
(شَبَرْذی) بالقصر و التحریک
شتر تیز رو و شبرذاة مونث و نام
مردی از بنی تغلب

ش ب ر ق

(ثوبٌ شَبْرَقٌ) کجعفر جامه پاره
(شَبْرَقة) بالفتح گرفتن باز صید را
و دریدن آن و بریدن جامه و پاره
کردن گوشت و نوعی از دویدن
ستور و بد بافتن جامه را
(شِبْرِق) کزبرج زقوم تر یا ضریع
که گیاهی است دیگر و شتر آن را
نمی خورد شبرقة یکی و بچه گربه
و عوذ بن شبرق و عاصم بن شبرق

محدثان اند

(شِبْراق) بالکسر شدن هر چیزی و کفتگی جامه و تعویذ گردن اسپ و جز آن جهت دفع چشم زخم ۞ و دهی است بزبید ✦ و ثوب شِبْراق جامه پاره

(شُبارِق) کعلابط درختی است بلند و شلوار ✦ و ثوب شُبارِق جامه پاره

(شَبارِق) پاره اطح شَبارِیق بالمد مثله ✦ و نوعی از درخت بلند و پاره های گوشت مطبوخ و این معرب است جماعت و ثوب شَبارِق جامه پاره شَبارِیق مثله

(ثوب مُشَبْرَق) جامه بد باف و دریده

ش ب ر م

(شُبْرُم) کقنفذ کوتاه بالا و نوعی و گیاهی است نزدیک کوه مر بنی اجل را درختی است خار دار که و بار او دفع ساز د گیاهی است دیگر که دانه مانند نخود دارد و بیخ آن درشت و پر شیره تمامه آن مسهل است و استعمال شیران خطرناک و انما یستعمل اصله مصلحا بان ینقع فی الحلیب یوما ولیلة و یجدد الحلیب ثلث مرات ثم یجفف و ینقع فی عصیر الهندباء والرازیانج و یترک ثلثة ایام ثم یجفف و یعمل منه اقراص مع شیء من التربد و الهلیلج والصندل و تمرد اد فوقی

(شُبْرُمَة) بالضم گربه ماده و انچه که از رسن و رشته پراگنده شود ✦ و معرفة صحابی است غیر منسوب وله ذکر فی النیابة فی الحج فی حدیث ابن عباس و عبدالله بن شُبْرُمة از بنی ضبه است

(مُشَبْرَم) انچه از رسن و رشته پراگنده شود

ش ب ز ق

(شَبْزَق) کجعفر پری زده ✦ و نصر الله بن موسی بن شبزق علی محدث است

ش ب ش ب

(شَبْشَبة) تمام کردن چیزی را

ش ب ص

(شَبَص) محرکة درشتی و در هم دیگر در آمدن خار

(تَشَبَّص الشجر) بهم در شد درختان

ش ب ط

(شَبُّوط) کتنور و بخفف نوعی از ماهی خرد بدن خرد سر باریک دم کشاده میان شکل البط شبوط کقدوس مثله شبوطة یکی

(شُباط) کغراب ماهی است از سال رومی آن ماه آخر زمستان است

(شِبْلَوط) کعذیوط قلعه است بابده از اندلس

ش ب ع

(شِبَع) بالفتح و کعنب سیری ضد گرسنگی سیر شدن والفعل سمع یقال شَبِعَ خبزا و لحما و کذا شبع من خبز و لحم یعنی سیر شد از نان و گوشت ✦ و لیستو آمدن کسی را یقال شَبِعْتُ من هذا الامر و رویت ای سئمته و کرهته ✦ و فی الحدیث اعوذ من نفس لا تشبع ای حریص تتعلق بالامال البعیدة

(شِبْع) بالکسر و کعنب مقدار سیری از طعام

(شُبْعَة) بالضم مقدار یک سیری از طعام

(شُباعة) بالضم نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهت که آب آن سیری ساز د خورنده را عموما و باقی مانده بعد سیری

(شابع) کصاحب سیر و لم یسمع الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره

(شَبْعان) بالفتح سیر و کوهی است بحرین و اطمی است بمدینه

(شَبْعی) بالفتح والقصر مونث شبعان شبعانة بالتاء رشد و امرأة شبعی الذراع زن سطبر بازو ✦ وشبعی الخلخال و السوار زن فربه دست فربه پای دست بر نجن و پای بر نجن پر کند از فربهی و نیز شبعی دهی است بدمشق

(ثوب شبیع الغزل) کالبر جامه سیر بافت بسیار ریسمان و رجل شبیع العقل مرد بسیار عقل و حبل شبیع رسن سطبر تاره

(ك) شبع عقله شباعة بسیار و وافر گردید عقل او

(رجل مشبع العقل) بفتح الباء مرد بسیار عقل

(اشبعته من الجوع اشباعا) سیر گردانیدم او را از گرسنگی ✦ و نیز (اشباع) بسیار و وافر نمودن

ح

ورنگ سیر خورانیدن جامه را وبر خواندن حرکات را وفی الدعاء لا اشبع الله بطنك ای لا ملأه (تَشْبِیع) نزدیک سیری سیدن گوسپندان یقال شَبَّعت غَنَمهُ تشبیعًا اذا قاربت الشبع ولم تَشبع (مُتَشَبِّع) بتکلف سیر نماینده خود را وخویشتن را بزیادت از وسع خود ونازنده بدان وفی الحدیث المتشبّع بما لا یملك کلابس ثوبَی زور

ج (تَشَبُّع) بتکلف سیر نمودن خود را وافزون شدن وبار بار خوردن

ش ب ق

(ذات الشِّبْق) بالکسر موضعی ست (شُوبَق) بالضم چوبنان پز معرب چوبک (س) شَبِقَ شَبَقًا بالتحریک سخت آزمند شد بجماع وشَبِقَ مِنَ اللحم ناگوار شد از گوشت

ش ب ك

(بَنُو شِبْك) بالکسر بطنی ست (شُبْکَة) بالضم قرابت یقال بینهما شُبْکَة نسب وقرابه

(شَبَك) محرکه دندانهای شانه ودُو شَبَك آبی ست بحجاز ببلاد بنی نصر بن معاویه (شَبَکَة) بالتحریک دام شبك بحذف تا وشباك بالکسر جمع وچاههای بهدیگر قریب ظاهر ونمایان وزمین بسیار چاه وسوراخ کلاکوش وآبی ست یا جاو آبی ست شرقی سمیرا مر اسد را وآبی ست مر بنی قشیر را وآب ست دیگر مر بنی نمیر را وچاهی ست وآبی ست دیگر (طریق شابك) راه درهم وشتبه واسد شابك شیر درهم دندان (شِبَاك) ککتاب نام سه موضع ست وشباك ضبی وشباك بن عبد العزیز وعثمان بن شباك محدثان اند (شُبَیك) کزبیر موضعی است ببلاد مازن (شُبَیکَة) کجهینة وادی ست نزدیک عرجا وموضعی است میان مکه وزاهر یا چاهی ست آنجا وآبی ست مر بنی سلول را (شَبَّاك بن عمائذ دستوائی)

کنداد وشباك بن عمرو محدثان اند (شُبَّاك) کزنار گیاهی ست مانند گیاه دلبوث وشیر بنج از ان چه از نی وامتد آن درهم نهاده باشد بر صنعت بوریا شُبَّاکَة یک پاره از ان وهم نیز شباك دوالهای درهم آمده میان خوبهای کجاوه وجد اسمعیل بن مبارك که جد والد علی بن احمد بن ابی الفر کر محدثان اند ودام شبابیك جمع وانچه از آهن وچوب جز آن بر شکل دام سازند وبجائی نصب کنند (شَبَابَانك) گیاهی ست بصر معروف ببرنوف (ض) شَبَکَه شَبکًا بالفتح در آمیخت وبهدیگر در آورد آن را (اَشبکوا) چاهها بهدیگر قریب کندند (مُشَبَّکَة) کمعظمه دام مانندی از آهن وجز آن (تَشبیك) درآمیختن وبهدیگر در آوردن چیزی ومنه تشبیك الاصابع (اشتباك) بهدیگر در آمدن

چیزی در آمیخته شدن ودرهم شدن امور ونیک تاریک شدن سیاهی شب ونیک ظاهر شدن ستارگان (تَشَبُّك) بهدیگر در آمدن چیزی ودر آویختن از چیزی ودرهم ومختلط شدن کارها (تَشَابَکَت السباع) بر جهیدند ودر افتادند ونیز تشابك مختلط ودرهم شدن امور

ش ب ك ر

(شَبْکَرَة) بالفتح شب کوری معرب ست مبنی بر فعللة از شب کور

ش ب ل

(شِبْل) بالکسر شیر بچه وقتیکه شکار کند اَشبال واَشبُل وشُبول وشِبَال جمع وخضر بن شبل از فقهاست وشبل بن عباد مکی وشبل بن العلاء وشبل بن شریق وعبد الرحمن بن شبل وشیبان بن شبل محدثان اند وذو الشِّبلین لقب عامر بن عمرو بن حارث بدان جهت که او را دو پسر بودند در یک بطن مشهور بشبلین

(شِبْلی) بالکسر نام جماعتی است + و ابوبکر شِبْلی) تلمیذ جنید است و نام او جعفر بن یونس عالم بوده و فقیه و مذهب مالک داشت و موطا را حفظ کرده
(شَابِل) کصاحب شیر که دندان آن در هم آمده باشد و کودک پر بدن تازه جوانی
(شُبَیْل) بن عوف کزبیر ابوطفیل احمسی تابعی است ادرک النبی صلی الله علیه وسلم فی الجاهلیة و شُبَیْل بن عروة ضبی عن قتادة + و منیه بن شُبَیْل در نسب ثقیف است + و ابوشُبَیْل عبید الله بن مسلم محدث و ابوطفیل حارث بن شُبَیْل البجلی ثقه است + و حارث بن شُبَیْل کامیر ضعیف
(اِشْبِیلِیَة) بالکسر کازمینیه شهریست بزرگ باندلس
(ن) شَبَلَ شُبُولاً) گوالید کودک و قوی و جوان گردید در نعمت
(لبوة مُشْبِلٌ) کمحسن شیر ماده با بچگان
(اَشْبَلَ عَلَیْه اِشْبالاً) مهربانی کرد بر وی و امانت نمود و اشبلت المرأة علی وَلَدِهَا) بچه پرورد زن بعد شوی نکرد

شبم

(شَبَم) محرکه سرما و سرد شدن و الفعل من سمع
(شَبِم) ککتف سرد یقال غداة شَبِمٌ وماءٌ شَبِمٌ ای بارد + و سرما زده با گرسنگی یا عام است و موت و زهر بدان جهت که سرد کننده
(بقرة شَبِمَة) کفرحة گاو فربه
(شَبام) کسحاب گیاهی است
(شِبام) ککتاب چوب بتفوز بند بزغاله و حی است از عرب و موضعی است بشام و کوهی است بیمن هم و ان را شهری است مر حمیر را زیر کوه و کوکبان شهریست مر بنی حبیب را نزدیک ذمرمر و شهریست در حضرموت و رشته بند برقع ها
شبامان
(شِبَم) کحذم چوب بتفوز بند بزغاله
(ن) شَبَمَ الْجَدْیَ) چوب بتفوز بند آن و بین بزغاله کرد
(مُشَبَّم) کمعظم بزغاله با چوب بتفوز بند و منه المثل تفرق من صوت الغراب و تفرس الاسد المشتّم یعنی می ترسی از آواز زاغ و می دری شیر دهان بسته را در حق شخصی گویند که از امر حقیر بترسد و بر امر خطیر اقدام نماید و الاصل ان امرأة افترست اسدًا ثم سمعت صوت غراب ففزعت
(شَبَّمَ الْجَدْیَ تَشْبِیمًا) شبام را در دهن بزغاله کرد

شبن

(شَابِن) کصاحب کودک نازک اندام پرگوشت
(شَبَانَة) بالفتح معرفة نام مردی (احمد بن فضل بن شُبانة) بالضم همدانی کاتب + و عبد الرحمن بن محمد بن شُبانة که او را جزء مولف است + و علی بن عبد الملک بن شُبانة محدثان اند
(شُبانِی) بالضم مرد سرخ روی و میگون بروت اُشْبانی بالضم مثله فیهما
(اُشْبُونَه) بالضم شهری است بمغرب
(ابن شَبّان) کشداد عبد العزیز بن محمد عطار است
(شَبّان) کرمان لقب جعفر بن حسن بن فرقد و احمد بن حسین ببغداد وی معروف بشبان است
(ن) شَبَنَ الْغُلامُ) پرگوشت بزرگ اندام گردید + و شَبَنَ مِنْهُ قریب او شد و نزدیک گردید

شبه

(شِبْه) بالکسر و کعنب مانند اَشْباه جمع + و کوز شِبْه) بالکسر و بحرکه کوز و برنجین
(شَبَه) محرکه مانند مشابه و مشابه جمع علی غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر + و یقال بینهما شَبَه یعنی هر دو مانا اند + و نیز شَبَه نوعی از درخت بزرگ و رویین بکسر اشباه جمع + و گیاهی است خار دار که شکوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه
(شُبْهَة) بالضم پوشیدگی کار و مانند و امری که در ان حکم بخطا صواب نکند شُبَه شُبُهات جمع
(شُبَیْه) کامیر مانند
(شَبَاه) بالفتح دانه است مانند تخم اسپندان و بیضی
(شَبَهَان) بالتحریک نباتی است خوش بوی خار دار که شکوفه

لطیفه سرخ رنگ واز دودلنه
مانند شهدانه شبهانه یکی تریاقی
ست مر گزیدگی هوام را وسرفه
وتعتیت حصات را نفع بخشد و
شکم را بند کند
(اَشْبَهَهُ) مانند او شد + واَشْبَهَ
اُمَّه) عاجز وضعیف گردید
(شَابَهَهُ مُشَابَهَةً) مانند او شد
(اُمُورٌ مُشْتَبِهَةٌ) کمعظمه کارها
های مشکل
(شَبَّهَهُ اِيَّاهُ وشَبَّهَهُ بِهِ تَشْبِيهًا)
مانند او کردآن را + وشُبِّهَ عَلَيْهِ
الْاَمْرُ) مجهولا مشکل شد بروی کار
(اُمُورٌ مُشْتَبِهَةٌ) کارهای مشکل
و مانند ه
(اِشْتِبَاه) مانند شدن یقال
اِشْتَبَهَا اذا اَشْبَهَ کُلٌّ مِنْهُمَا الْاٰخَرَ
حَتّٰی الْتَبَسَا + وپوشیده شدن کار
و مانند آن
(مُتَشَابِه) آن آیت است که معنی
وحقیقت آن معلوم نشود خلاف
محکم و کار مشکل و مانند ه
(تَشَابُه) مانند شدن یقال تَشَابَهَا
یعنی همدیگر مانند شدند
(تَشَبُّه) مانستن

ش ب و

(شَبْوَة) بالفتح کژدم اسم است
عقرب را مثل اسامه مر اسد را و
گاهی الف ولام هم داخل شود آن را
و نیز قبیله است وموضعی است
بباد یه وقلعه است بیمن یا شهری
ست میان مارب وحضرموت مر
حمیر را ووزن پلید زبان
(شَبَا) بالفتح کعصا جاره غوک و
وادی است بمدینه وشبابن حارث
بن حضرموت از قبیله حمیر است
(شَبَاة) بالفتح کژدم نوزاده یا
کژدم زرد رنگ واسپ زم عنان
واسپ سخ پاونیش کژدم
وتیزی هر چیزے وهر دو جانب
سر کفش شَبَا وشَبَوَات جمع
(ن) شَبَا شَبْوَةً) بلند گردید +
وشَبَا وَجْهُهُ) روشن شد ودرخشید
روی او بعد تغیر + وشَبَا الْفَرَسُ)
سیخ پا گردید + وشَبَا النَّارَ)
افروخت آتش را
(اَشْبٰى اِشْبَاءً) داد وبخشید
وپیدا شد اورا فرزند زیرک +
مَشْبِي ومُشْبِي لغت از آن و
دفع نمود + واَشْبَى فُلَانًا) در چاه
یا در مکروه وبلا انداخت اورا گرامی
کرد وبزرگ پنداشت آن را از الفاظ
اضداد است + واَشْبَى الشَّجَرُ
بالید ودر هم پیچید از نازکی ونزاکت
واَشْبَى زَيْدٌ اَوْلَادُهُ) شابه زید
شدند اولاد او

باب الشين فصل التاء

ش ت ت

(شَتّ) بالفتح پراگنده اَشْتَات و
شُتُوت جمع + ویقال جاؤا اَشْتَاتًا
ای متفرقین وفی المجلس شُتُوتٌ مِنَ
النَّاسِ اے لَيْسُوا مِنْ قَبِيلَةٍ وَاحِدَةٍ
ونیز شَتّ) پراگندگی ومنه الْحَمْدُ
لِلّٰهِ الَّذِي جَمَعَنَا مِنْ شَتٍّ ای بعد
تفرّق
(محمود بن شُتّی) بالضم
محدث است
(جَاؤُا شَتَّاتَ شَتَّاتَ) یعنے
آمدند متفرق وپریشان
(شَتِيت) کامیر کار پراگنده ودندان
کشاده
(قَوْمٌ شَتّٰى) کقتلی گروه از اصناف
مردم + اَشْيَاءُ شَتّٰى) چیزهای
مختلف
(شَتَّانَ بَيْنَهُمَا) ویُنْصَبُ وَکذا
مَا بَيْنَهُمَا وشَتَّانَ مَا هُمَا وشَتَّانَ عَمْرٌو
واَخُوهُ ای بعد ما بینهما وشَتَّان
مَصْرُوفٌ عَنْ شَتَّ اِذَا تفرّق فالفتحة
الَّتِي فِي النُّونِ هِيَ الْفَتْحَةُ الَّتِي كَانَتْ
فِي التَّاءِ لِيَدُلَّ عَلَى اَنَّهُ مَصْرُوفٌ عَنِ
الْمَاضِي وكَذٰلِكَ سَرْعَانَ ووَشْكَانَ
مَصْرُوفَانِ مِنْ سَرُعَ ووَشُكَ وقد
تكسر النُّون
(ض) شَتَّ شَتًّا وشَتَاتًا وشَتِيتًا
پراگنده کرد + وشَتَّ هُوَ) پراگنده
شد
(اِشْتَات) پراگنده کردن
(تَشْتِيت) پراگنده کردن یقال
شَتَّتَهُ اللّٰهُ یعنے پراگنده وپریشان
کند اورا خدای
(تَشَتُّت) پراگنده شدن
(اِسْتِشْتَات) پراگنده شدن
(اِنْشَتَّ الْاَمْرُ) پراگنده شد کار

ش ت خ ن

(اِشْتِيخَن) بکسر همزه دتا روستائی
است بسمرقند از آن روستا است محمد
بن احمد بن ست محدث

ش ت ر

(شَتْر) بالفتح بریدن والفعل من
ضرب دمعرفة نام پدر عبدالرحمن

کوفی محدث
(شَتَر) محرکة برگشتگی پلک چشم
یا کفتگی آن یا فرو هشتگی اسفل آن
وکفته شدن لب زیرین و درآمدن
خرم و قبض در بحر هزج پس
مفاعیلن فاعلن شود + ونیز شتر
قلعه ایست باران میان بردعه
وگنجه
(شُتْرَة) بالضم باین دو انگشت
(اَشْتَر) بالفتح لقب مالک بن
حارث نخعی شاعر تابعی از خواص
اصحاب علی کرم الله وجهه و اشتران
مالک اشتر و پسر او ابراهیم
(احمد بن اشتری و عمر بن
علی صوفی اشتری) هردو
روایت دارند
(ابن الشتراء) دزدی بود
(نقب شتار) ککتاب میان بلقاء
و مدینه ایست
(شُتَیْر بن شکل) کزبیر + و
شُتَیر بن نهار تابعیان اند
(اُشْتُرْغَار) بالضم گیاهی است
و تازه آن امثال کاهو در مصر و موصل
میخورند مفتح سده و مدر بول و
مسخن معده و با ضم

(اُشْتُرّ) بالضم و تشدید الراء کارگر
لقب مردی
(شَتِیر) کفسیق مرد بسیار شر و بسیار
عیب و بدخوی
(شَوْتَرَة) بالفتح زن کلان سرین
(س) شَتِرَ العین + وکذا شَتِر
(الرجل) معروفا مجهولا فیهما
برگشته پلک چشم گردید + وشَتِرَبِه
دشنام داد او را
(ن) شَتَرَ العین) برگشته پلک گردانید
چشم را + وشتره) رنجانید او را
و خسته کرد
(اِشْتَار) برگشته پلک گردانیدن
چشم را
(تَشْتِیر) پلک چشم گردانیدن و
عیب کردن کسی را و تنقیص نمودن
(اِنْشَتَرَ العین) برگشته پلک
گردید چشم

ش ت ع

(س) شَتِعَ شَتَعًا) محرکة ناشکیبا
گرد از بیماری یا از گرسنگی

ش ت ع ر

(شَیْتَعُور) بالفتح جو

ش ت غ

(ض) شَتَغَه شَتْغًا) بالفتح پیر
کرد او را و حقیر و زشت و خوار نمود
(مَشَاتِغ) جاهای هلاکت واحد
آن مُشْتِغَة است بالضم
(اَشْتَغَه اِشْتَاغًا) هلاک نمود
آن را

ش ت غ ر

(ابن جنی شَیْتَغُور) جو

ش ت م

(اُشْتُوم) بالضم قلعه ایست به
تنیس
(شَتِیم) کامیر دشنام یافته مذکر
و مونث در وی یکسان است
و مرد ناخوش روی و شیر غضبناک
(شَتِیمَة) کسفینه دشنام
(شَتَامَة یا شُتَیم بن ثعلبة)
کزبیر پدر قبیله ایست در ضبه
یا صواب شُتَیم بدو یای مثناة تحتیه
است هو شُتَیم بن خُوَیلد فزاری
شاعر است
(مَشْتُوم) دشنام داده شده
مَشْتُومَة مونث
(ض ن) شَتَمَه شَتْمًا) بالفتح و
مَشْتَمَة و تضم التاء دشنام داد
او را
(ک) شَتُمَ شَتَامَةً) زشت روی
گردید
(مُشَتَّم) کمعظم شیر غضبناک
(مُشَاتَمَة) همدیگر را دشنام
دادن
(تَشَاتُم) یکدیگر را دشنام دادن

ش ت ن

(شَتْن) بالفتح بافتن والفعل من
نصر + ورجل شَثْنُ الکف)
مرد درشت دست
(شَاتِن) بافنده
(شَتَان) کسحاب کوهی است بمکه
میان کدی و کداء
(اُشْتُون) بالضم قلعه ایست باندلس
و موضعی است نزدیک انطاکیه
(شَتُون) کصبور بافنده
(شُتُون) بالضم جامهای نرم کتانی
جمع شَتْن
(شَتَنَی) کجمزی دهی است
بمصر
(محمد بن ابوالمظفر بن
شُتَّانَة) کرمانه محدث است و فرد

ش ت و

(شَتَّا) کعصا جای درشت و صدر
وادی
(شِتَاء) ککتاب زمستان و سرما

ق

شُتِّی واَشْتِیَة جمع + وقحط
(شَتَوِی) بالتحریک والتسکین
منسوب بشتاء + ونیز شتوی محرکة
باران زمستان
(یَوْمٌ شَاتٍ) روز سرد
(غَدَاةٌ شَاتِیَةٌ) صبح سرد
(شَاتَاة) بمعنی شتاء است یا شتاء
جمع شتوة بالفتح یا هر دو بیک
معنی
(شَتِیٌّ) یعنی باران زمستان
(مَشْتَا) سراجای مشتاة مثله
(ن) شَتَا بِالْبَلَدِ) اقامت کرد
در شهر ایام سرما + وشَتَا الْقَوْمُ) ج
با قحط شد در زمستان + وشتا
الشِّتَاءُ) نیک سرد شد زمستان
(اَشْتَاءُ) با قحط شدن زمستان
و در شتا در آمدن
(شَتَّی تَشْتِیَةً) اقامت کرد
در زمستان + وهذا الشیٔ
یُشَتِّینِی) یعنی آن چیز بس است
زمستان مرا .
(مُشَاتَاة) بر شتاء معامله کردن
شِتَاء بالکسر مثله
(تَشَتِّی) بجائی در زمستان اقامت
کردن یقال تشتیت ببلد کذا
اذا اقمت به الشتاء

باب الشین فصل الثاء

ش ث ث

(شَثٌّ) بالفتح گیاهی است خوشبوی
تلخ مزه که دباغت کنند بوی و زنبور
عسل انجا از سرکوه نشکسته بریان
کنگره باقی مانده باشد شثاث
جمع + وجوز دشتی

ش ث ر

(شِثْر) بالکسر کرانه کوه شثور جمع
و کوهی است
(قَنَاةٌ شَثِرَةٌ) کفرحة نیزه که
پاره پس وقت شکستن بپرد
(شَثِیر) کامیر ریزه چوبها و شاخهای
باریک که از بیخ درخت روید
(س) شَثِرَتْ عَیْنُهُ) درکرد سطبر
گردید چشم او از ریم چشم

ش ث ل

(شَثْلُ الْاَصَابِعِ) درشت
انگشتان
(ك س) شَثَلَتْ اَصَابِعُهُ)
سطبر گردید انگشتهای او و درشت شد

ش ث ن

(شَثْنُ الْاَصَابِعِ) بالفتح درشت
انگشتان
(س ك) شَثِنَتْ کَفُّهُ شَثْنًا)
بالفتح وشُثُونَةً درشت شد دست او
و شوخ بست وکذلک العضو + و
شَثِنَتْ مَشَافِرُ الْبَعِیْرِ) درشت
شد لبهای شتر از خوردن خار

ش ث و

(شَثَا) کعصا صدر وادی و تصحیف
شثانیست بلکه هر دو لغت است

باب الشین فصل الجیم

ش ج ب

(شَجْب) بالفتح حاجت و اندوه
وستون خانه شجوب جمع + و
مشک خشک که در ان سنگریزها
کرده بجنبانند جهت ترسانیدن
اشتر و بد قبیله است و دلو و
دلوی که مشک دابریده از نیمه
آن ساخته باشند
(شَجِب) ککتف هلاک شونده و
اندوهگین
(شَجَب) محرکة اندوه و رنج و
اذیت بیماری یا اذیت و رنج که
از قتال حاصل شود
(شُجُب) بضمتین سه پایه چوبین
که شبان بوی ادات خود را
آویزان سازد
(شَاجِب) اندوهگین و هلاک
شونده و وادی است بعرفه و
مرد بسیار فسوس کننده و پرگوی
و زاغ سخت بانگ
(شِجَاب) ککتاب دار چوب که
بروی جامه اندازند
(امرأةٌ شَجُوبٌ) کصبور زن
اندوهگین
(مِشْجَب) کمنبر چوب که جامه
بروی اندازند
(یَشْجُب) کینصر پسر یعرب بن
قحطان
(س ن) شَجِبَ شُجُوبًا و شَجَبًا
بالتحریک هلاک گردید
(رَجُلٌ مَشْجُوبٌ) مرد هلاک شده
(ن) شَجَبَهُ شُجُوبًا) هلاک کرد
او را و اندوهگین ساخت و باز داشت
و کشید آن را + و شَجَبَ الْقَانِصُ)
تیر انداخت آهو را چنانکه خسته
کرد پای او و رفتن نتوانست + و
نیز شجوب هلاک شدن لازم است
و متعدی
(تَشَاجُب) بهم درشدن کار
(تَشَجُّب) اندوهگین شدن

ش ج ج

(شجة) سرشکستگی شجاج بالکسر
جمع
(واشج عصری) صحابی است
ونیز اشج نام جماعتی • ورجل
اشج مردکه بر پیشانی خود اثر
شکستگی دارد
(شجاج) بالکسر هم سرشکستن
تقال شجهم شجاجا ای شج بعضهم بعضا
(شجیج) شکسته سر + ودوتا شجیج
سخ سرشکسته
(شجعی) بکسرهی نوعی از رعنان
یا مان نوعی از زاغ است
(شجوجی) مرد بسیار دراز پای
کوتاه پشت ونوعی از زاغ
(شجوج) شکسته سر + ودوتد
(مشجوج) هم سخ شکسته سر
(شجه) شجه راسه شجا سرشکست
آن را + وشج البحر شکافت
دریا را + وشج المفازة طی کرد
بیابان را + وشج الشراب
آمیخت شراب را
(مشجج) کمعظم شکسته سر از بسی
خیری شدید للمبالغة
(تشجیج) سرشکستن در غریت
وبسیار سرشکستن

ش ج ذ

(شجذة) بالفتح باران نرم وضعیف
(شجاذ) بالکسر فسلاحن + وشجاذ
کقطام سعد ولست ازان
(شجذت السماء) سخت شد آن
چیز بروی واذیت داد + و
(اشجذ المطر) واشد باران سپس
پیوسته وبسیار باریدن واشجذت
السماء سست ونرم شد باران

ش ج ر

(شجر) بالفتح کار مختلف فیه بین
هردو جای تنگ وجای گرفتگی
ازبالان وزنخ وشکاف دهن ومیو
بین اللحیین یا موخر آن یا کرانه
دهن یا آنچه واگردد از محل انطباق
دهان یا ملتقای هردو ستخوان زیر
زیر گوش اشجار وشجور وشجار
جمع
(شجرة) بالفتح نمک کوچک
زنخ کودک ومقداره ومیان چیزی
دمنه ما احسن شجرة تصرع الناقة
ای قل لسه وهیأته ادعروته وطله
دلکشه
(شجر) محرکة درخت باتنه باریک
باشد یا درشت متفاوت سرا یا

تواند یا عاجز آید ازان وهرچه ساق
دارد از نبات شجرة یکی وبهائم
التوجل شجرة و + وشجرة الراهب
نباتی است روغن آن مقوی قوی
وشجرة الطلق شجرة مریم که
نوعی از نبات است وشجرة الدم
شاتره وشجرة الکافور
است وشجرة سلیمان
وشجرة الجن ودیوار وشجرة
طیبة خرابن وشجرة ابراهیم
بیخ انگشت ادشجرة التنین
فیل گوش وشجرة الخطاطیف
زردچوبه وشجرة الدب زعرور
است
(ابراهیم بن یحیی شجری)
بیای نسبت بشیخ است رسیده را
وابوالسعادات هبة الله بن علی
بن شجری علوی نحوی اعراقیست
(وحروف شجریة) سه حروف
است مجموعه در شضج
(شجری) کمعب درخت باتنه
وهرچه ساق دارد از
نبات منسوب بالباء مثلثه
(ارض شجرة) کفرحة زمین
درخت ناک

(واذا شجر) رود بار بسیار درخت
(هذا المکان اشجر منه) یعنی زیاد
تر هست ازان است درخت نه و
(کذا هذه الارض اشجر من هذه ای
اکثر منها شجرا
(شاجر) بازدارنده وسختی روزگار
(شواجر) جمع + ودماح شواجر نیزه
تحملها بعض آن در بعض در آمده
(شجراء) کصحراء درخت وهرچه
ساق دار از نبات + وارض شجراء
زمین درخت ناک واحد وجمع دروی
یکسان است + وقیل هو جمع واحدة
شجرة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء
(شجار) ککتاب وبفتح چوب هوده یا
مرکبی است بی پوشش کوچک
ازهوده • وکجاوه • وشجر ککتب جمع
+ وبالکسر بستیبان تخت کردان
تخت را استوار کنند وسیخ پایه آن
ومترس در وچوب چاه ودوائیست
مرشتر را وچوبیکه در دهان بزغاله
کنند تا شیر نمکد وموضعی است + ونیز
شجار نام شاعری از کنده •
(شجیر) کامیر شمشیر وغریب
وبیگانه از مردم و اشتر
وتیرقماج بیگانه در آورده

ای انکه ازان چوب نباشد و یا
چوبیچکاره + وواد مُشْجِرٌ
ررو بار بسیار درخت
ارض شَجِيرَةٌ) زمین درخت
ناک
عُلاَثَةُ بْنُ شَجَّارٍ) کلکتان صحابی
است + وابو شَجَّارٍ عبد الحکیم
بن عبد الله بن شَجَّار) محدث
مِشْجَرٌ) کمنبر سه پایه که بران متاع
درخت اندازند و سه پایه کازر وچوب
سه ده یا مرکبی ست کو چک از هودج
که پوشش ندارد و کجاوه و بفتح
وشتر که درخت چراکند مَشَاجِر
جمع
مَشْجَرٌ) بالفتح روئیدن گاه درخت
وکجاده وحیبر
مَشْجَرَةٌ) بالفتح درختستان
ن) شَجَرَ بَيْنَهُمُ الْاَمْرُ شُجُوْرًا)
خلاف افتاد میان قوم دران کار
ومختلف فیه کردید + وشَجَرَ الشَّيْءَ
شَجْرًا) برلبست آن را + وشَجَرَهُ عَنِ الْاَمْرِ) برگردانید مرد را
ازان کار و یکسو کرد و باز
داشت ورا ازان + وشَجَرَ فَمَهُ)
واکرد دهان را + وشَجَرَ الدَّابَّةَ

بلگام زد ستور را تا باز دهن ها
کند + وشَجَرَ الْبَيْتَ) ستون نها
خانه را + وشَجَّرَ الشَّجَرَ) برداشت
شاخهای فروهشته آن را + وشَجَرَهُ
بِالرُّمْحِ) بنیزه زد اورا + وشَجَّرَ
الشَّيْءَ) بر سه پایه افکند آن چیز را
س) شَجِرَ) بسیار گردید جمعیت
آن
وادِ مُشْجِرٌ) کمحسن رود بار بسیار
درخت
اَشْجَرَتِ الْاَرْضُ) رویانید
درخت را
مُشَجَّرٌ) کمعظم جامه منقش بشاخ
وبرگ وجز آن وآنچه بر صنعت
شجر باشد
تَشْجِيرٌ) منقش کردن بر پرنیان
وتَشْجِيرُ النَّخْلِ) بالای شاخ
نهادن خوشه خرمابن را تا شکسته
نگردد
تَشَاجَرَ الْمَالُ) درخت چرانید
شتر ازرا یا عام ست + وشَاجَرَ
فُلاَنًا) منازعت کرد اورا
اشْتِجَارٌ) منازعت کردن دو گروه
باهم و دست استون زنخ کردن
از اندیشه و رفتن خواب از چشم کسی

ورسیدن چشم کسی را ونخلف شدن
نیسه ها و درآمدن بعض آن در بعض
ومنه الحدیث یشتجرون اشتجار
اطباق الراس ای تشتبکون فی الفتنة
والحراب اشتباک عظام الراس
تَشَاجُرٌ) منازعت وخلاف کردن
دو گروه باهم بر یکدیگر نیزه زدن
وچریدن ستور تمام گیاه او بخوردن
رسیدن درخت ودرآمدن چیزی
در چیزی
انْشِجَارٌ) رسیدن چشم کسی را و
بیخواب شدن

شجع

بَنُو شَجْعٍ) بالفتح بطنی است از کلب
شَجْعَةٌ) بالفتح شتر بچه که مادرش
آنرا نادر خلقت زاده باشد
بَنُو شِجْعٍ) بالکسر بطنی است
از کنانه وآن جد حارث بن عوف
صحابی است
شُجَعَةٌ) بالضم بفتح لاغر
بیدل عاجز
شَجِيعٌ) ککتف دلاور دپردل در
شدت ودرسختی جنگ وجز آن
شجع ککتف شل + وشتر دیوانه +
رجل شَجِعُ الْقَوَائِمِ) شتر سبک

دست و پا در رفتن
شَجِيعَةٌ) کسفینه زن دلاور پردل
وناقة شَجِيعَةٌ) شتر ماده سبک دست
و پا در رفتن
شَجْعَمٌ) محرکة سبک برداشتن ستور
دست و پای را در رفتن وانفصل
سن سمج + ودرازی
شُجُعٌ) بضمتین رشیهای درخت
ولکام چوبین که در جاهلیت ساخته
شُجَاعٌ) مثلثة دلیر وپردل
در شدائد ومخادف شَجْعَةٌ مثلثة
وشَجَعَةٌ محرکة وشِجَاعٌ بالکسر
وشُجْعَانٌ بالضم والکسر جمع + و
نیز شُجَاعٌ) کغراب وکتاب اژدها
مار نر یا نوعی از مار کوچک
شِجْعَانٌ بالکسر وبالضم جمع + و
مارشکم + وشُجَاعُ بن وهب صحابی
است + ومروان بن شُجَاعٍ)
از رواة حدیث است + وابو بدر
شُجَاعُ بن ولید) کوفی است
وبسیار حدیث فراخ روایت
قال السفیان لیس بالکوفة
اعبد من شجاع بن
الولید
شَجَاعَةٌ) بالتثلیث زن پردل

دلاور و درشتی شجاع بالکسر و شجعه بفتحتین جمع * و بنو شجاعة بالضم بطنی است از عرب * و نیز شجاعة بالفتح پردلی و دلیری در مخاوف و شدائد للذکر و الانثی او خاص بالرجال
(اشجع) پردل و دلاور و مرد سبک سر گول و شیر بیشه و زمانه و دراز بالا و نیک و مار و نوعی از مار و پیوند بن انگشتان متصل به پی پشت دست یا پی پشت دست از بند دست تا بن انگشتان یا استخوان انگشتان زیر پی پشت دست متصل به بند دست
(اشجع) بالکسر کا قنبع مثله فی الکل
(اشاجع) جمع * و اشجع بن ریث بن غطفان) پدر قبیله است * و ابو سعید اشجع) عبد الله بن سعید محدث
(شجعاء) بالفتح زن پر دل و دلاور و ناقه شجعاء) شتر ماده سبکدست و پا در رفتن
(شجیع) کامیر پردل و دلاور در خلوات و جلاوف شجعاء کامراء جمع شجعان بالضم مثله

(شجیعه) کسفینه زن پردل و دلاور شجائع جمع
(مشجع) کمعظم نیک دیوانه
(مشجعة) بالفتح نام مردی
(مشجوع) مغلوب در شجاعت
(تشجع و تشجاعة) پردلی و دلیری نمود در مخاوف
(شجعه) غالب آمد او را بدلیری
(تشجیع) دلیر کردن و دل دادن کسی را و شجاعت صفت کردن
(تشجع) بتکلف دلیری نمودن

ش ج ع م

(شجعم) بالفتح شیر بیشه و دراز بالا و کالبد انسان یا گردن او و میم زائد است و وزنش فعلم

ش ج غ

(شجغ) بالفتح سبک برداشتن دست و پا را در رفتن عن الغزنوی و الصواب بالعین
(جمل اشجغ) شتر پیش در آینده

ش ج م

(شجم) محرکه هلاک
(شجم) بضمتین طاهای از وبد

ش ج ن

(شجن) بالفتح راه وادی یا راه در اعلای وادی شجون جمع
(شجنة) مثلثه شاخ از هر چیزی
(شجنة) بالکسر یک شعبه از خوشه انگور که تمامه آن پخته باشد و شکاف در کوه و صومعه در کهپا و شجنهای سخت در هم شده و بعضم و یقال بینی و بینه شجنة رحم ای قرابة مشتبکة و فی الحدیث الرحم شجنة من الرحمن ای الرحم مشتقة من الرحمن یعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباک العروق * و شجنة بن عطارد بن عوف بن کعب بن زید مناة است
(شجن) محرکه غم و اندوه و شاخهای درخت در هم آمده و شعبه و شاخ از هر چیزی و شتر ناهموار خلقت در هم آمده اعضا و حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد شجون و اشجان جمع * و منه الحدیث ذو شجون یعنی انواع فنون اعراض دارد و پیچ در پیچ است با شاخها و شعبها دارد بعض آن در بعض در آمده
(شاجن) اندوهگین

(شاجنة) راه اعلای وادی یا راه وادی و وادی درخت ناک شواجن جمع
(شواجن) وادی است بزرگ در بادیه
(شجنه الحاجة شجنا) بالفتح باز داشت او را حاجت از کار بی و شجنه الامر شجنا و شجونا) اندهگین کرد او را کاری
(س ک) شجن شجنا محرکه و شجونا) بالضم اندوهگین شد
(شجنه الامر) اندوهگین کرد او را کاری * و اشجن الکرم) صاحب شجنه گردید درخت انگور
(تشجن) بیاد آورد * و تشجن الشجر) بهم در شد درخت

ش ج و

(شجو) بالفتح حاجت و اندوه
(شجوی) بالفتح وادی است
(شجا) کعصا استخوان و جز آن که در گلو بماند و وادی است و نام جایی
(شجی) مشغول و اندوهگین و ایاء مخففة و قد تشدد [illegible]

فأم الخليون عن ليلى التشجينا
وكفتى اندوهناك وام موضعيست
شجوي) بفتح جيم منسوب است
بسوی شجی مخفف چنانکه نمری
بسوی نمر واو یا کردید و یا الف
شده واو شد
شاجی بن شعل) عشیره است
وشاجی بن نمر حضرمی
مفازة شجواء) بیابان سخت
گذار
شجیة) کغنیة موضعیست و
بالتخفیف زن اندوهگین
شجوجی) بالقصر و بید نیک
دراز پا و دراز سطبر استخوان یا دراز
پای یا دراز پشت کوتاه پای و اسپ
فربه سطبر استخوان و مرغیست
ابلق سیاه سپید شجوجات نوشت
و باد پیوسته
شجوجاة) باد پیوسته و عقعق
ماده که مرغیست ابلق
مشجو) اندوهناک
ن) شجاه تشجوا) بالفتح
اندوهگین کرد او را و شاد ساخت او را هم اندوهناک
ساخت از لغات اضداد است +
وتشاجیتهم) اختلاف و نزاع شد

میان ایشان
س) شجی بالعظم شجا)
غصه مند شد از استخوان و شجی
الغریم عنه) برفت از وی غریم +
وشجی شجاءة) اندوهگین شد
واشجاه) اندوهگین کرد او را
وشاد نمود ضد است + و سهو رسانیت
وچیره شد بروی و دراند و اندوهگین کند
او را
تشاجی) استوار و قوی شدن و
اندوهگین گردیدن

باب الشین فصل الحاء

ش ح ب

ف ن ك) شحب لونه شحوبا
وشحوبة) برگردید گونه او از
لاغری یا گرسنگی یا از سفر
شحب لونه) بهمو لاکذلک بود
شحب الارض) رندید زمین را
تبیل

ش ح ل

شحلة) بالفتح آنچه از یک بار
برکندن حاصل شود از موی
مانند آن یقال اعطنی شحلة
من کذا ای شعفة منه)

ش ح ث

شحیثا) کمراست سرپائی که
در آن کلیدان لی کلید گشاده گردد
شحاث) بمعنی شحاذ غلام
است

ش ح ج

شحیج) کامیر بانگ زاغ و استر
و استر و مرغ شحاج) کغراب و شحجان
بالتحریک شد
وطلحة بن شحاج کشداد محدث
است + و بنات شحاج استر
ا گورخر را مشحج کمنبر شحاج
کتان نیز گویند + و بنو شحاج
و بطن اند از ازد
ف ض) شحج الغراب شحیجا
وشحاجا) بانگ کرد زاغ و [illegible]
سال شد و درشت گردید بانگ آن
استشحاج) بانگ از زاغ آن
خواستن و از ینجا است که زاغ [illegible]
مستشحجات منیا للمفعول [illegible]
ای استشحجن فشحجن

ش ح ح

شح شکسته زفتی و آزمندی
بالکسر حالتی که بیان نیکی
کرده شود یقال وصی فی صحته و
شحیحه ای حالته التی یشح علیها

شحاح) کسحاب زفت و آزمند
زمین کم بیاید از باران بسیار روان گردد
و زند شحاح) آتش زنه که آتش
ندهد + وماء شحاح آب اندک که
زمین نیوشد + و ابل شحاح
شتران کم شیر
شحیح) بخیل و حریص شحاح و
اشحة و اشحاء جمع + و فی الحدیث
سأل النبی صلی الله علیه وسلم
ای الصدقة افضل فقال ان
تصدق و انت شحیح صحیح تأمل
الغنی و تخشی الفقر
شحیحة) شتر کم شیر شحائح
جمع آن کذا فی النسخة المصححة
من القاموس
شحشح) بالفتح بخیل و حریص
و بیابان فراخ و پیوسته که دوام
کننده بر کاری سیاه و روان و جوی [illegible]
خطیب بلیغ و [illegible] و مرد [illegible]
شک و زاغ بسیار بانگ زمین
کم [illegible] باران بسیار روان نگردد و [illegible]
باندک باران روان شود از لغات
اضداد است و فرس [illegible]
[illegible]
المحشحش) پر شیر [illegible]

بح ع وشتاب پرید کی قطاة وماننده آن وبانگ ورکافی وبرگردانیدن شتر بانگ را
(شحشاح) بخیل وحریص ودراز ودوام کننده بر چیزی وبسیار غیرت ورشک * وامرأة شحشاحة زن قوی که در قوت وتوانایی بمردان ماند
(شحشان) زفت وحریص ودراز از هر چیزی ومرد بسیار رشک
(متشحشح) المتسلسل مرد تم خیر
(س ض) شحّت به وعليه شحّا) زفتی کردی بروی وازمنده نمودی
(مشاحّة) باکسی بچیزی بخیلی کردن وبعدی بعلی یقال هو يشاح على فلان اى يضن به وخصومت ومنه في صفته عليه السلام ليس بفظ ولا غليظ ولا صخاب في الاسواق ولا عياب ولا مشاح اى لا مجادل ولا مناقش
(تشاحّ) بهم دیگر حریصی کردن بر کاری تا فوت نشود یقال تشاح الرجلان على الامر اى لا يريدان ان يفوتهما

ش ح د

(شحدود) کعصفور مرد بدخوی

ش ح ذ

(شاحذ) کصاحب لقبی است از همدان
(محمد بن ابی شحاذ) بکتاب شاعر است ضبعی
(شحذان) محرکة نیک راننده ومرد گرسنه ومسکین وسگ وگرگ
(شحاذ) کشداد سپهید وتیزکننده
(وشحاذة) با غلط است چنانکه گذشت
(وشحاذ بن ابی الفتح) محدث است
(مشحاذ) بالکسر پشته فراخ وزمین هموار فراخ وسر کوه
(مشحذ) کمنبر فسان وسخت راننده
(ف) شحذ السكين شحذا) بالفتح تیز کرد کارد را * وشحذ الجوع المعدة) سخت شد گرسنگی وسوخت معده را * وشحذ الرجل راند او را * وشحذه بعينه خشم زخم رسانید آن را * وتیز
(تشحذ) سخت راندن وخشم گرفتن وسپهیدن در سوال ورندیدن وپوست باز کردن
(اشحاذ) تیز کردن کارد وماننده آن
(شحذ السكين تشحيذا) تیز کرد کارد را شدد للمبالغة
(مشاحذة) برداشتن شتر ماده دم را وقت آبستن سپیر سخت بیچ دادن آن را
(تشحذ) راندن کسی را یقال تشحذ الرجل اذا طرده

ش ح ذ ف

(شحذوف) کعصفور تیز تند از اسپ وجز آن

ش ح ر

(شحر) بالفتح دهان کشادن والفعل من فتح وساحلی است میان عمان وعدن وبکسر والکسر اکثر ازو ساحل است محمد بن معاذ محدث رحال شحری ومحمد بن عمر اصغر شاعر شحری متوطن وادی وآب رابه نشان اشتر ریش بشده ذوشحر بن دليعة بالکسر از حمیر است
(شحرة) بالکسر کرانه تنگ از رود
(شحرور) بالضم کعصفور مرغی است خوش آواز
(شحير) کامیر درختی است
(شحرود) کعصفور بمعنی شحرور است

ش ح ز

(شحز) بالفتح جماع کردن والفعل من فتح
(س) شحز ترسید وبیمناک گردید

ش ح ز د

(مشحنزد) مرد آماده دشنام مردم را یا انکه اندک دشنام داده باشد

ش ح س

(شحس) بالفتح درختی است مانند درخت زیتون بری کران که دراز ترست وچوبکش بسیار خشک است کمان از آن بسازند

ش ح س د

(شحساد) بالفتح دراز

ش ح ص

(شحص) بالفتح ویحرک گوسپند وجز آن که از شیر بازایستد میتوی فيه الواحد والجمع یقال ناقة شحص ونوق شحص شحصاء بالمد و

شَحَامَة وشَحَصَة محركة مثله وگوسپند فربه وآنکه گاهی زاد و زنجیده باشد وگوسپند نازا

أَشْحَاص وشِحَاص بالکسر وشُحَص بلفظ واحد وشَحَصَات وشَحَص محرکه جمع

(شُحُوص) کصبور ماده شتر لاغر از تعب ماندگی

(أَشْحَصَه) در تعب انداخت او را

+ ونیز (إِشْحَاص) نفی کردن تعال

أَشْحَصَهُ عَنِ الْمَكَانِ إِذَا أَجْلَاهُ

ش ح ط

(شَحْط) بالفتح چوبکی که نزدیک درخت رز نهند تا از زمین نگاه دارد آنرا و زمینی است مرطی را

(شَحْطَة) بالفتح بیماریست که در سینه شتر عارض شود و نشان خراش که به پهلو یا بر ران رسد

(شَاحِط) شهریست بیمن

(شَوْحَط) بالفتح نوعی از درختان کوهی که از چوب وی کمان سازند یا نوعی از درخت نبع یا شوحط ونبع وشریان یک است واختلاف اسم بسبب خوبی روئیدنگاه است یعنی آنکه بر سر کوهی روید نبع است

وآنکه در دامن کوه شریان وآنکه در جای نشیب شوحط

(شَوْحَطَة) یک شوحط واسب ماده دراز

(شَوَاحِط) کعلابط قلعه است بیمن وکوهی است نزدیک سوارقیه میان که ومدینه + ویَوْمُ شَوَاحِط) روزی است از روزهای عرب ووهی است بصنعاء

(شِحَاط) بالکسر وهی است بطائف ونزد کورهست ودس ح ط

(مِشْحَط) کمنبر چوبکی که نزدیک درخت رز نهند تا بر زمین فرو نیفتد

(شَحَطَ شَحْطًا) بالفتح والتحریك وشُحُوطًا ومَشْحَطًا دور شد + وشَحَطَ الشَّرَابَ تنک کرد مزاج آن را + وشَحَطَ الْجَمَلَ) ذبح کرد شتر را و باسین لغتی

وشَحَطَ الْبَعِيرُ فِي السَّوْمِ) بنهایت قیمت خود رسید شتر یا دور شد از حق و درگذشت از مرتبه خود + وشَحَطَ فُلَانًا) سبقت نمود از وی و دور شد از آن + وشَحَطَ الْحَبْلَةَ) چوبی را در پهلوی بیخ رز نهاد تا بدان بر بالا رود خود

برآید + وشَحَطَ إِنَاءً پر کرد آوند را + وشَحَطَ فُلَانٌ تیغ زد + وشَحَطَ الطَّائِرُ بانگ کرد مرغ + وشَحَطَتِ الْعَقْرَبُ (إِيَّاهُ) نیش زد کژدم او را + وشَحَطَ اللَّبَنَ) بسیار کرد آب شیر را + وشَحَطَ دَجَاجَةً شَحْطًا) پرید اسیده وا + ونیز شَحْط وشُحُوط) سرگین افکندن مرغ و طپیدن کشته در خون

(س) شَحِطَ شَحَطًا) محرکه دور شد + وشَحِطَ الْبَعِيرُ فِي السَّوْمِ) درگذشت از مرتبه خود یا بنهایت قیمت رسید لغة فی الفتح

(إِشْحَاط) دور کردن

شَحَّطَهُ تَشْحِيطًا) در خون طپاینده آنرا •

تَشَحَّطَ الْوَلَدُ فِي السَّلَى) جنبید بچه در سلی + ونیز تَشَحَّط طپیدن کشته در خون صیلته بالبا یقال تَشَحَّطَ الْقَتِيلُ بِدَمِهِ

ش ح ظ

(مُشْحَنْظِر) مبنیا للفاعل مرد برآمده چشم تنگ

ش ح ف

(شَحْف) بالفتح باز کردن پوست مار چیزیست لغت یمانی است والفعل من فتح

ش ح ك

(شِحَاك) بالکسر چوبیست که در دهان بره و بزغاله در عرض کنند تا شیر نکند یقال شَحَكْتُ الْجَدْيَ أَيْ جَعَلْتُ فِي فِيهِ الشِّحَاكَ

ش ح ل

(شَحُول) بالفتح کجزول مرد دراز پا

ثَابِتُ بنُ مِشْحَل) کمنبر تابعی است

ش ح م

(شَحْم) بالفتح پیه ویقال لقیته (بِشَحْمِه) کلاه یعنی ملاقات کردم او را در حال نشاط و

(شَحْمَة) بالفتح پاره از پیه وهی أخص من الشحم و مرغی است وازیست در بیابان + وشَحْمَة الْأَرْضِ) مار و نوع سپید که کی است ... پیدا آن خراطین است + وقیل دویبة کبیرة الأجل إذا مسّها الإنسان تجمّعت مثل الخرزة

قال عمرو انما بدنه طيبة الريح تغيرها النار وتدخل من جانب وتخرج من جانب من طلى بشحمها نقص ولو دخل فيها • و

شحمة الاذن) نرمه گوش ومنه في صفته صلى الله عليه وسلم الجارف شعره شحمة اذنيه وشحمة المزمن نطى • وشحمة الحنظل) پيه حنظل وآن چيزی باشد که در جوف آنست سوای دانه • و

شحمة الرمان) پيه انار وآن پوست تنک مانند پيه زرد که بر پشت دانه انار باشد • وشحمة الشكل پيه خربز است • وشحمة العين) سپيده چشم که با سیاهی بود وابو شحمة) عبد الرحمن بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه • و عباس بن محمد بن ابی شحمة محدث

شحيم) ككتف پيه خوار وآزمند پيه وانگور كم آب

شاحم) پيه خوراننده وپيه فروش وپيه دارنده

رجل مشحم) كامير مرد فربه

شحيمي) بجهني منسوب است بسوی شحيم بن مرة

شحام) كشداد پيه فروش

ك، شحم شحامة) فربه گرديد

س، شحم الرجل شحما) بالتحريك و پيه خوار شد مرد وآزمند پيه خوردن گرديد

ف، شحمه) پيه خورانيد و پيه داد آنرا • وشحم الاديم) پيه اندود پوست را

مشحم) كمحدث پيه بسيار خورنده وپيه بسيار دارنده در خانه وصاحب شتران فربه

ش ح ن

شحنة) بالكسر آن قدر از گياه ستوران را يك شب و روز كفايت كند و آنكه ضبط مدينه و سياست آنرا از طرف سلطان نصب شده وكينه و دشمنی و جماعت اسپان بقدر كفايت اهل بلد و في البلد شحنة من الخيل ای رابطة

شاحن) بر بقال تركب شاحن اى مشحون كقولهم مكتوم

شحناء) بالفتح والمد دشمنی

ف، شحن السفينة شحنا) بالفتح پر کرد کشتی را وكذا اشحن المدينة بالخيل يعني پر کرد مدينه را باسپان • وشحنه) راند آنرا و دور کرد • وشحنت الكلاب) دور راندند شكار را و صيد نكردند • واشحنه نيز از نصر وسمع نيز مسموع است

س، شحن عليه شحنا) كينه ورزيد بروی

اشحن للمدينة بالخيل) پر کرد شهر را با اسپان • واشحن الصبي) آماده گريستن شد كودك واشحن السيف) در نيام کرد شمشير را و نيز برهنه کردن آن از لغات اضداد است • واشحن له) آماده شد تا سر کند تير را برای او

مشاحن) دشمن و در حديث بمعنی مبتدع و تارك جماعت است

مشاحنة) بغض و عداوت نمودن

مشحنئت) كمطمئن مرد خشمگين

ش ح و

شحا) كعصا فراخ از هر چيزی و آبی است

شحوة) بالفتح گام بيتال و س بيدا الشحوة اى الخطوة

شاحي) گشاده دهان وجاءت الخيل شواحي يعني دهان گشاده آمدند اسپان

شحواء) بالفتح والمد چاه فراخ

ن، شحا الفم شحوا وشحيا) باز کرد دهان را پس باز شد لازم است ومتعدی

انشحاء) باز کردن دهان را

تشحى عليه) گشاد و فراخ کرد زبان را در آن

ش ح ی

س، شحي شحيا) لغت است در شحا شحوا

باب الشين فصل الخاء

ش خ ب

شخب) بالفتح وبضم تيچه يكبار كشيدن پستان فرود آيد از شير وقت دوشيدن • وفی المثل شخب في الاناء وشخب في الارض يعني گاهی خطا ميكند و گاهی صواب • ونيز شخب بالفتح خون

شخبة) بالضم يكدفعه از شير شخاب جمع • يا شير که وقت دوشيدن از پستان تا شيردوشه بر مثال خط ممتد باشد وبهندی

دنارست
(سَخَب) محرکة قلعه است
(شِخَاب) بالکسر شیر تازه
(الشُّخُوب) بالضم بانگ شیر دوشیدن
(ویُقَالُ اِنَّهَا لَا تُشْخُوب
الاحَالِیل
(شُخْخُوب) بالضم سرکوه شُنْخُوبَة
مثله شَنَاخِیب جمع والنون
زائدة
(ف ن) شَخَبَ اللَّبَنَ شَخْبًا)
بالفتح دوشید شیر را
(اِنْشِخَاب) دوشیده شدن شیر
یقال شَخَبَ اللَّبَنَ فَانْشَخَبَ + و
روان شدن یقال اِنْشَخَبَ عِرْقُهُ
دَمًا اَیْ اَنْفَجَرَ

ش خ ت

(شَخْت) بالفتح باریک از هر چیز
ونحیف نه از لاغری بیرگ شِخَاب
بالکسر جمع
(شَخِیت) کامیر غبار بالا برآمده
وباریک اندام
(شِخِّیت) کسکیت غبار بالا برآمده
شِخْتِیت بالکسر مثله
(ك) شَخُتَ شُخُوتَةً) باریک
اندام گردید شَخْت بالفتح و
شَخِیت کگریم نعت است ازان
(تَشْخِیت) رسانیدن

ش خ خ

(شَخّ) بالفتح کمیز وآواز آن
(ض) شَخَّ فِی نَوْمِهِ شَخًّا)
خرخر کرد در خواب + وشَخَّ بِبَوْلِهِ
شَخْخَا) بآواز آورد کمیز را ودراز
کرد ودور انداخت + وشَخَّتْ
رِجْلُهُ دَمًا روان شد خون از پای او
(شَخْشَخَ شَخْشَخَةً) کشیده ودراز
شد + ونیز شَخْشَخَة بانگ
سلاح وبانگ جامه نو وبانگ کاغذ
ودر برداشتن شتر ماده نشسته سینه را
+ ویقال اِنَّهُ لَشَخَّاخٌ بِالْبَوْلِ
یعنی بند کننده ودور انداز کمیز
است

ش خ د ب

(شُخْدُب) بالضم کقنفذ جانوری
است از حشرات ارض شَخَادِب
جمع

ش خ د د

(شَخْدَد) کجعفر نام مردی
ش خ ذ
(اَشْخَذَ الْکَلْبَ اِشْخَاذًا)
برافالانید سگ را

ش خ ذ ر

(شَخْذَر) کجعفر نام مردی یا آن
بدال است

ش خ ر

(شَخْر) بالفتح بانگ اسپ وآواز
دهان آن وبانگ کردن خر مانند
آن از بینی شَخِیر مثله والفعل من
ضرب + وآنچه برافتد از کوه و
(شَرْخُ الشَّبَابِ) اول جوانی + و
شَرْخُ الرَّحْلِ) جای برنشستن
راکب از پالان که مابین کوهه پالان
ودنباله آنست
(اَشْخَر) بالفتح درخت عشر
(شَخِیر) کامیر آوازی گویا آواز بینی
وبانگ اسپ یا آواز دهان اسپ
(شِخِّیر) کسکیت مرد بسیار آواز
از بینی + وشُخَیْر بن شِخِّیر حضرمی
+ وعبدالله بن شِخِّیر صحابی + و
یزید بن شِخِّیر از رواة حدیث
است + ومطرف بن عبدالله بن
شخیر از عبده مردم وفضل ایشان
در وقت خود
(ن) شَخَرَ الْاَسْت) شگافت است را
+ وشَخَرَ الْبَعِیْدُ مَا فِی الْعِرَاقِ
پریشان وپاره کرد آنچه در غراره بود
(شَخِیر) کلیم از پشت ستور
برگرفتن از جهت رحاله بستن و
خوشه خرما وامثال آن را بر شاخ او
نهادن تا شکسته نگردد

ش خ ز

(شَخْز) بالفتح بی آرامی وبی آرام
کردن ودر مشقت ورنج انداختن
ونیزه زدن وکور کردن وبر خالانیدن
قوم را بر فساد وتزاع
(تَشَاخُز) اختلاف وخصومت
افتادن میان قوم

ش خ ز ب

(شَخْزَب) کجعفر درشت وسخت
شُخَازِب کعلابط مثله

ش خ س

(شَخْس) بالفتح بی آرامی واختلاف
کردن وبی آرام نمودن ووا کردن
خر دهان خود را وقت خمیازه والفعل
من فتح
(امر شَخِیس) کامیر کار متفرق
وپریشان + ومنطق شَخِیس
کلام متفاوت
(اَشْخَسَ فِی الْمَنْطِقِ) ترش
روئی کرد در سخن + واشخس
فلانًا نادیده غیبت کرد او را

شَخَصَ الشَّوکُ بالقدمِ)
یکی که خار در تن شکافد باشد بس الحیوان ف
[illegible]
تَشَاخَصَتْ الشَّتَائمُ) پیاپی شدند دشنامها او در یکدیگر شدند
بعضی آن از پی بعضی + و نیز تَشَاخُص)
اختلاف خصومت و فساد افتادن
میان قوم و کشادن چشم بانگاه به
سقف بی جنبانیدن پلک و شدن
کلوه و پاره شدن سر از ضرب بال
در شدن

ش خ ش

رجل من القطن شَخْش)
بالفتح ریزهای ریع در آن سنگی
است [illegible]

ش خ ص

شَخْص) بالفتح کالمعدوم و جز آن
مثل اشخص و شخوص و اشخاص
[illegible]
شَلِیخص) بسیار و شد الحدیث
تلخ یقبل شاخصا فی سبیل الله شده درک
سهم شاخص) تیر که از بالاے
نشانه بگذرد نسبت به شاخص کر
بالجمله
تَشْخِیص) کلاه شد شخیصة

سوزنده + و شخص شخص و زشت
خرف) شخص شخوصا بلند
بر آمد + و شخص دلسة بر وحشت
حربا + و شخص بصره) بکر چشم
باد داد و بیم نزد آن را وفقید
کرد نگاه را + و شخص من
بلدٍ الی بلدٍ) از شهری شهرے
رفت + و شخص الجرح) گشاده
شد و ورم گرفت زخم + و شخص
السهمُ) درگذشت تیر از بالاے
نشانه + و شخصت عینه) باز ماند
چشم او + و شخص النجمُ) بالا
بر آمد ستاره + و شخصت الکلمة
بلند شد سخن بسوی حنک اعلا و
گاهی از سده خلقت باشد که وقت
حرف زدن سخن او بسوی بالا بین
او تطلع پذیرد و صاحبش شخص
آن خواند + و شخص به) مجهولا
امری رسید او را که بی آرام و بی قرار
گرد نید
ک) شخص شخاصة) تناور شد
اشخاص) بی آرام کردن و لنده
بر کندن و بیرون و رسیدن وقت
سفر و غیبت کردن کسی را و بعیدے
بالبار و گذشتن تیر از بالای نشانه

ده از جای بجای آوردن حشریم را
متشاخص) کار مختلف و
متفاوت
تشخص) جدا و ممتاز شدن

ش خ ف

شخف) بالفتح آواز شیر وقت
دوشیدن
شخاف) کتاب شیر لغت حمیری
است

ش خ ل

شخل) بالفتح دوست یا کودک
نو جوان که با تو دوستی دارد یا عام است
عن الخلیل
شخیل) کا مهر دوست نو جوان
یا عام است
مشخل) بالکسر پالونه مشخلة
بالتا مثله
شخل الشراب شخلا) [illegible]
بالفتح پالود شراب را + و شخل
الناقة) دوشید شتر ماده را
مشاخلة) باکسی دوستی خالص
داشتن

ش خ ل ب

مشخلبة) بالفتح مهره سپید
که بر لولوا ماند یا زیوری است که

از لیف خرما و مهره سازند و گاهی
دختر را که این زیور دارد هم
مشخلبه گویند کلمه عراقی است
و یعنی با جزے نیاده

ش خ م

شخم) بضمتین سند وهند گان
بینی از بوی خوش یا ناخوش
شخوا شخم) موی سپید و
روض اشخم) مرغزار بی گیاه +
وحمار اشخم) خر دو رنگ و
آن رنگ سیاه بودن روی و پیشوز
آن است نسبت برنگ سائر بدن
رض لس) شخم الطعام
شخما) تباه شد طعام
اشخم اللبن) بوی برگردانید
شیر
شخم الطعام تشخیما) تباه کرد
طعام را
اشخیمام) آمیخته شدن گیاه
تر با گیاه خشک یقال اشخام النبت
اذا اختلط النبت الرطب بالیبیس

ش خ ن

شخون) بالفتح پیر
مشخنین) شکمین [illegible]
المشخنین

ش خ و

(شَخا) کعصا شوره زار

باب الشین فصل الدال

ش د ح

(شُدحة) بالضم فراخی یقال انک عنه شُدحة ای سَعَة

وکلأ (شادِحٌ) گیاه فراخ

(شَدَح) بالفتح فراخ از هر چیزی

(ناقة شَوْدَح) بالفتح ماده شتر دراز بر زمین

(مَشْدَح) بالفتح فرج زن

(ف) (شَدَح شَدْحًا) بالفتح فربه شد

(مُشْتَدَح) بنیا المفعول فراخی

(انشدام) بر روی پای کشاده و ستان خفتن

ش د خ

(شَدْخ) بالفتح سر شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هر چه میان کاواک باشد والفعل من فتح و خمیدن و فراخ شدن سپیدی روی اسپ یقال شَدَخَت الغرة اذا فشت فی الوجه و بر مُشَدِّخ رسیدن چیزی یقال شَدَخه ای اصاب مشدخه + وپاسپر کردن چیزی را و باطل نمودن

(شَدْخه) بالفتح گیاه نرم نازک وتر

(شَدَخ) محرکة بچه ناتمام که از شکم مادر افتد

(شَدْخ) بالفتح شیر شیره + وفرس

(اَشْدَخ) اسپ سپید روی و شَدخاء مونث

(شادِخ) کودک و جوان ورزه نازک وتر و تازه + وامر شادخ کار نارسته و مائل از توسط و اعتدال

(شادِخَة) سپیدی فراخ روی

(شُداخ) بالضم و بالتخفیف و شُدّاخ کران و بفتح لقب یعمر بن عوف اللیثی بن کنانه یکی از حکما عرب بدان جهت که میان قضاعه و قصی در امر کعبه حکم بود و کشت و خون بسیار شد پس خون قضاعه باطل و پاسپر کرد و حکم بخانه کعبه برای قصی نمود

(انشداخ) واوسته شکستن و نیز (مشدخ) کنظم غوره خرما که بنخوری تر نهاده شود تا بشکند و نرم و بیگرد و نیک شکسته سر + و یقال راس شَدیخ و رؤس شُدَّخَة و برید نگاه انگردن

(تشدیخ) سر شکستن شد للمبالغة + و غوره خرما از نهادن تا شکسته گردد

(انشداخ) شکسته شدن

(اِنْشِداخ) شکسته شدن یای کاودکب با مام است

ش د د

(شَدّ) بالفتح دویدن و بالا بر آمدن و آتش و زور و قوت دادن و استوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی والفعل من نصر و ضرب و دلاده نمودن و سخت شدن چیزی والفعل من ضرب + وشَدّ المئزر کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کار است + وشَدّ النهار وقت ارتفاع و علوه

(شَدَّة) بالفتح یک بار حمله کردن در جنگ

(شِدَّة) بالکسر سختی اسم ست الشدید ادرا + و قحط

(آشُدّ) بالفتح یا آشُدّ بهر نام جماد ویوسف علیه السلام + و ابونا لاشَدّ نام شاعر عرب است

احمد سنان بن خالد بن لاشد وابو لاشد سلمی محدث است یا آن بسین + ویقال شَدّ ما شَدَّ فقد کان کذا و اشَدّ نفسه ای اشهد بسته کرده ام

(اَشُدّ) بشین مضموم و کاهی بهمزه هم ضمه و هند قوت و توانایی و منتهی شما الحج و بلغ اشده وهو مابین ثمانی عشرة سنة الی ثلثین واحد نبأء علی بناء الجمع کانک ولا نظیر لهما او جمع لا واحد له من لفظه او واحده شِدَّة بالکسر قال سیبویه وهو حسن المعنی یقال بلغ الغلام شدته ثم ان فعلة لا یجمع علی افعل او شَدّ ککلب و اکلب او شِدّ کذئب واذؤب وما هما بسموعین بل قیاس + و یضاف الی للفرد و الجسم فیقال بلغ اشدّه وبلغوا اشدّهم

(شدید) دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولای ابوبکر رضی الله عنه وهو شدید بن فیض محدث است و نیز شدید سخت و توانا

حروف مشدیدة هشت حرف

است لیجدك تقطب
(شَدَیف) کزبیر شاعری ست
(شَدّاد) بکگان نام مردے وحم
ابو یعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابے
است انصاری برادر زادهٔ حسان بن
ثابت + وشداد بن تشقل آیی وکذا
عبد اسد بن شداد بن الهاد وجلی حنبل
شداد
(اشداد) صاحب ستور سخت شدن
وقوت دادن کسی را
(تشدید) قوت دادن وگران نمودن
خلاف تخفیف وسخت احتراز کردن
وانکیز بیقال شدد فی جده ای بالغ
فی الاحتراز عنه
(مُشادّه) سختی نمودن در چیزے
ومنه لن یشاد الدین احد الا غلبه
(شدید) سخت وقوی و استوار شدن
و دویدن و بالا بر آمدن روز
(مشدّد) زفت وبخیل
(تشدّد) سختی نمودن در چیزے
سخت ودشوار شدن کارے

ش د ف

(شَدْفَة من اللیل) بالفتح وبضم
تاریکی شب
(شُدْفَة) بالضم پاره از شب وازچیزے
(شَدَف) بالتحریک کالبدا مال
سیین بدین معنی خطا ست
شدوف جمع + وکجی رخسار و
شادمانی وخیرگی وفعل من سمع
وزرگی وظلمت وتاریکی
(شَدِیف) کمکتف دراز باز وبزرگ
سبک وشتاب جهنده
(اشدف) دشوار وسخت وتنگ
سوزی واسپ مایل بیک جانب از
تعب وشتقت وشتر دراز وکشیده
تن ازنشاط در رفتن ومرد کج رخسار
واسپ بزرگ تن
(شَدْفاء) بالفتح زن کج رخسار و
کمان کج فارسی شُدُف کلکت جمع
(شَدَفه شُدْفا) پاره پاره
کرد آنرا
(اشدف اللیل) تاریک شد شب
(قوس مشدّفه) کمان کج

ش د ق

(شِدْق) بالکسر وبفتح کج دهان
از جانب باطن رخسار وهر دو جانب
روده بار وهر دو کناره دهان اشداق
جمع
(شَدَق) محرکه فراخی کنج دهن
(خطیب اشدق) بلیغ وکام گشاده
شُدْق جمع
(امراة شَدْقاء) زن کام گشاده
وبلیغ شُدْق جمع
(شَدَیْق) کامیر هر دو کناره رود
(شُدَیق) کزبیر راوی است
(مُتَشَدِّق) بتکلف فصاحت
نماینده وفسوس کننده مردم را
(تشدّق) بتکلف فصاحت نمودن

ش د ق م

(شَدْقَم) کجعفر شیر بیشه وفراخ
کنج دهان وگشنی بود در نعمان بن
منذر را + ابل شدقمیات منسوب
بدان گشن ودجل شدقم
مرد فصیح
(شُدَاقِم) کعلابط شیر بیشه وفراخ
کنج دهان

ش د ك ن

(شَوذكان) بالفتح دام صیاد
وآلات سلاح

ش د ك

(شَادَك) کهاجر پدر یوسف
سجستانی محدث

ش د ل

(شَادِل) کصاحب از اعلام است
ومحمد بن شادل بن علی
نیشاپوری صاحب اسحق بن راهویه
است
(شادکه) دهی است مغرب یا آن
ذال است نام دوست سید
ابو الحسن شاذلی استاذ گروه شاذلیه
صوفیه واسکندریه وفیهم یقول
قوم الیتامی قطا + تمسک یحب
الشاذلیة تلق ما + تروم فحقق
ذاك منهم وحصل + ولا تعدون
عیناك عنهم فانهم + شموس هدی
فی اعین المتأمل

ش د ن

(شَدَن) بالفتح درختی است شکوفه
آن مانند شکوفه یاسمین و
موضعیست بیمن وتحریک
(شادن) آهو بره مستغنی از مادر
(شدنیات) محرکه شتران منسوب
بسوی شدن که دهی است یا موضعی
بیمن یا شتر تری ستی بشدن محرکه
(شدنعه) دختر زوجان
(ن) شدن الظبی شدونا)
قوت گرفت آهو بره وشاخ برآورد و
بی نیاز شد از مادر بدین قیاس
است بچه جانور صاحب ظلف

بج

و صاحب خف و صاحب سم
(مُشْدِن) کمسن آهو ماده که
بچه اش قوت گرفته باشد مَشَادِن
و مَشَادِین جمع
(أَشْدَنَتِ الظَّبْيَةُ) صاحب بچه
توانا شد آهو ماده

ش د ن ج

(شَادَنَج) بفتح دال و نون معرب
شادنه و بذال هم و آنرا حجر الدم نیز
گویند و آن سنگی است نرم کوچک
عدسی الشکل جهت اسهال دموی
و قرحه امعا و زحیر و سل نافع

ش د ه

(شَدْه) بالفتح و بحرکه بیخودی
و دهشت
(شُدَاه) کغراب بیخودی و بیهوشی
(مشاده) شغلها و کارهایی
باز دارنده و بیخود کننده
(مَشْدُوه) بیخود و سرگشته
(ف) شَدَهَهُ شَدْهًا) شکست سر
او را + و شَدَهَ فُلَانًا) بیخود کرد
او را + و شُدِهَ) مجهولا بیخود گردید
و متحیر و باز داشته شد
(انْشَدَاه) بیخود گردیدن
(اشْتَدَهَ) بیخود گردید و متحیر شد
و باز ماند

ش د و

(شَدْو) بالفتح اندک از هر بسیار
و قصد و جانب
(شَدَا) کعصا بقیه قوت و طاقتی
انسان و حد هر چیز و گرمی و جنگ
(شَادِي) راننده و شعر خواننده
و اگر بعد از ادب آموخته باشد
و قصد کننده و سرود گوی
(شَدْوَان) بالفتح موضعی است
(ن) شَدَا الْإِبِلَ شَدْوًا) بالفتح
راند شتران را + و شَدَا الشِّعْرَ)
خواند شعر را یا سرائید + و شَدَا
الْأَدَبَ) آموخت بعض علم ادب را
و حاصل کرد + و شَدَا اشْدُوا
قصد کرد قصد او را + و شَدَا فُلَانًا
فُلَانًا) تشبیه داد او را بوی
(إِشْدَاء) در فن سرود ماهر شدن
یقال اَشْدَى فُلَانٌ اِنْشَادًا نَاجِيًا
مجیدًا

باب الشين فصل الذال

ش ذ ب

(شَذَب) محرکه پاره‌های درخت
یا پوست آن و شنگاب و بقیه گیاه
و آنچه از درخت خاشاک فرو تراش
و جز آن و پوستها و شاخهای پراگنده
از درخت که آنرا ببرند شَذَبَة
یکی اَشْذَاب جمع
(رجل شَذِبُ الْعُرُوقِ) کتف
رودها هر عروق در بها
(شَاذِب) دور شونده از جای خود
و تنها مایوس از رستگاری جبیر
(شَوْذَب) بالفتح دراز بالا نیکو
خوی و اسپ دراز خانه + و ذو
الشَّوْذَب) لقب پادشاهی
(مِشْذَب) کمبر داس که بدان
خشاوه کنند
(ن ض) شَذَبَ اللِّحَاءَ شَذْبًا)
باز کرد پوست درخت را + و شَذَبَ
الشَّجَرَ) خشاوه کرد درخت را + و
شَذَبَ عَنْهُ) باز داشت و دفع کرد از آن
+ و شَذَبَ الشَّيْءَ) برید آن را
(مُشَذَّب) کمعظم درخت خشاوه
کرده و فرومایه دراز + و مرد نیک
دراز بالا نیکو خوی و اسپ دراز
خانه
(تَشْذِيب اللِّحَاءِ تَشْذِيبًا) باز کرد
پوست درخت را + و نیز تَشْذِيب
باز داشتن و دفع کردن و خشاوه کردن
درخت را و کار فرو تراش اول مدینتر
قار و متفرق و پریشان کردن
و پوست باز کردن
(تَشَذَّبُوا) پریشان و متفرق
شدند

ش ذ ح

(شَوْذَح) بالفتح ماده سنگ
بر زمین یا آن بدال است

ش ذ خ

(شَاذِيَلْخ) بکسر ذال نام شیلم
و دهی است بمرو

ش ذ ح ف

(شَذَحُوف) تیز و تند از هر چیز
لغت است در شحذوب

ش ذ ذ

(شَذَّ) بالفتح مگس سگ یا آن
شذ است کعصا
(شَاذُ بْنُ فَيَّاض) محدث است
+ و کذا شاذ بن یحیی + و نام ابن
فیاض هلال است
(شُذَّاذ) کرمان اندک و کم عدد
از مردم و مردم بیگانه که از آن
قبیله نباشند و نیز خانه او شان
در آن قبیله نبود
(شُذَّان) بالفتح و الضم سنگریزها
پراگنده و جز آن

(شِذان) بالکسر کنارهٔ
دشتی
(ت ض) شَذَّ شَذّاً و شُذُوذاً تنها
و نادر و غریب شد و پراگنده و یک
یک گردید، و شَذَّهُ هُوَ کَمَدَّهُ تنها و
غریب کرد آنرا لازم است و
متعدی
(أَشَذَّهُ) تنها و نادر کرد آنرا و
نیز (اشذاذ) سخن نادر گفتن یقال
أَشَذَّ فُلانٌ ای جاء بقولٍ شاذٍ، و أَشَذَّ
الشی) کمیو کرد آنرا و بنهایت
رسانید آنرا
(شَذَّذَهُ) تنها و نادر کرد آنرا

ش ذ ر

(شَذَر) بالفتح پارهای زر خالص
ناگداخته که از معدن حاصل شود و
و مروارید ریزه یا شبه شَذَرَة یک
پاره زر و هی اخص من الشذر * و
أَبُو شَذَرَة ذو زینقان صحابی است
اسمه حصین بن بدر رضی الله عنه
شَذَرة بن محمد بن احمد بن شذرة
محدث است
(تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ) محرکة و
بکسر اولهما هشتند متفرق و پریشان
(شُوذَر) چادر معرب است و
شاماکچه و پیراهن زنان و موضعی
است ببادیه و شهریست باندلس
(شَیذَر) بالفتح شهریست و
کواب
(رَجُلٌ شِیذَارَةٌ) بالکسر مرد
صاحب غیرت
(مُتَشَذِّر) شیر بیشه
(تَشَذَّر) آماده جنگ شدن و مهین
بیان پای گرفتن و بیم کردن و
خشم گرفتن و تهدید نمودن و شادمان
شدن و سرعت نمودن بسوی کار کسی
و سر جنبانیدن شتر ماده از نشاط
بیعن علف و جنبیدن و کج شدن
تازیانه و پریشان و متفرق شدن
قوم و از حد درگذشتن در جنگ و
از پس بر نشستن ستور را

ش ذ ف

(مَا شَذَفْتُ مِنْكَ شَیْئاً)
نرسیدم از تو چیزی را

ش ذ ق

(شُوذَق) کجوهر دست برنجن
(شَوذَقَه) بالفتح چیزی را با انگشتان
مانند چرغ گرفتن
(شَیذَاق) بالفتح چرغ یا شاهین
شَیذَقَان و شُوذَانِق مثله فیهما
و ضبط لغات آن در سین گذشت

ش ذ ک ن

(شَاذَکُونَة) بفتح ذال جامهایست
درشت و وخته که در یمن طیار شود
و بسوی بیع آن منسوب است
حافظ ابو ایوب زیرا که پدرش آنرا
می فروخت

ش ذ ل

(شَاذِل) کصاحب علم است * و
شعران بن شاذل از اجداد مکحول
است
(شَیذَلَة) لقب عزیزی بن
عبد الملک فقیه شافعی

ش ذ م

(شَذَام) بالفتح تمک و نیش کژدم
و نیش زنبور
(شَیذُمان) بضم ذال گرگ
(شَیذُمَانَة) بالتا ناقهٔ جوان
تیز رو

ش ذ ن

(شَذُونَة) بضم ذال شهریست
باندلس از آن شهراست ابو عبد الله
بن حاجه نحوی

ش ذ و

(شَذْو) بالفتح مشک یا بوی مشک
یا رنگ آن
(شَذَا) کعصا درخت مسواک و
خارش و نمک و تیزی بوی خوش و
از کشتی و مگس سگ یا عام است و
گلاندورنج و دهی است ببصره
از آن ده است احمد بن نصر شَذَائی
مقری و ابو الطیب محمد بن احمد
شَذَائی کاتب * و چوب پارها و
شدت و شدت گرسنگی یقال ضرام
شَذَاهُ ای اشتد جوعه
(شَذَاة) یک مگس و بقیهٔ توانایی
و مرد بدخوی شذاهج
یوسف بن ایوب شاذی سلطان
صلاح الدین) و احمد بیاور روایت
حدیث دارند و محمد بن شاذی
بخاری محدث است
(ن) شَذَا) اذیت داد و دشنام داد
کرد، و شَذَا بِالْخَبَرِ) دانست خبر را
پس فهانید آن را
أَشْذَاهُ عَنْهُ) یکسو کرد آن را
و دور گردانید

باب الشین فصل الراء

ش ر ب

(شَرْب) بالفتح موضعی است
نزدیک که منظمه و غوهی از گیاه

(شَرْبَة) بالفتح خرابن کراز وانه دیدو یک مقدار خوردنی از آب وجزآن و یک بار خوردن

(شِرْب) بالکسر آب و بهره از آب + وفی المثل آخِرُهَا اَقَلُّهَا شِرْبًا واَصْلُهُ فِی سَقْیِ الْاِبِلِ + وجای آب خوردن وهنگام آن + ونیز (شِرْب) موضعی است

(شُرْب) بالضم خوردگی ونوشیدگی اسم است مصدر را قرأنا فع وعاصم وحمزة فشاربون شرب الهیم بضم الشین والباقون بفتحها وهو لغتان اِلٰی عُبَیْدة

(شُرْبَة) بالضم سرخی روی وموضعی است وبفتح ومقدار سیرابی از آب وبالضم موضعی است دیگر

(شَرِب) کَکَتف موضعی است

(شَرَبَة) بالتحریک بسیار آب خوری وبسیار آب خوردن وتشنگی وشدت گرمی وحوضچهای گرداگرد نخلستان شَرَب وشَرَبات جمع + وگرد زمین

(شَرَبَة) کَهُمَزة نیک آب خوار

(شَارِب) آب نوشنده وشَرْب بالفتح جمع شُرُوب جمع الجمع + وسلبت

(شَوَارِب) جمع + ونیز شوارب رگهای حلق + ورا هیهای آب در حلق وحمار مُقَلِّب الشوارب ای شدید الشهیق وسوی دراز در برود وکرانه بروت یا تمامه بروت شارب است + ونیز (شارب) سستی و ناتوانی جانور

(شَارِبَان) دو آهن بلند دراز با بین قبضه شمشیر

(شَارِبَة) گروهی که بر کناره جوی سکونت دارند ومنسوب باشند که آب از وی خورند

(شَرَبَّة) بتحریک وتشدید الباء کجربّة وَلَا ثَالِثَ لَهُمَا زمین گیاه ناک گرداگرد آن درخت باشد وموضعی است ورا در دشت کار یقال مازال علی شربّة واحدة ای علی امر واحد

(شُرُوب) کصبور اشامیدنے از ماهات یا آب نه شور ونه خوش ونیک آب خوار وناده شتر آزمند

(شَرَّاب) آشامیدنے وخوردنی از ماهات

(شَرِیب) کامیر آب که آشامیدنے را شاید یا نه آب شور ونه خوش + و نیز (شَرِیب) آب کش یا آنکه با تو آب

داده شود وهم آب خور تو که ستوران بر دو یک نوبت آب خورند وهُوَ فَعِیل بمعنی مُفَاعِل کَنَدِیم وَاَکِیل + ونیز (شَرِیب) شیب است میان که وجبرین کوهی است بخبدی

(شَرِیبَة) گوسپندان که آب خورده باز گرداننددو در پی یکدیگر در آید

(شَرِیب) کزبیر موضعی است

(شَرَّاب) کشداد نیک شراب خوار

(شِرِّیب) کسکیت نیک شراب خوار و آزمند شراب

(شَرْبَان) بالفتح دهی است بمَرْو

(شَوَرِب) لقب شاعری

(شُرُنْبُب) کقنفذ موضعی است و گیاه بر هم نشسته یکدیگر را پوشیده

(شُرَیْبَة) بالتا موضعی است

(شَرَوْرَب) کصعفور موضعی است

(شَرَابِیَة) کعلانیة اسم است اشرایاب را

(مَشْرَب) بالفتح جای آب خوردن وآب

(مَشْرَبَة) وبضم الراء زمین نرم همیشه گیاه ودر یچه وبرواره وبیش وا لان ویک مشت آب وآنچه بر جوی یا جام است مشارب جمع + وفی الحدیث ملعون من احاط علی مشربه

(مِشْرَبَة) بالکسر کوزه آب وانچه بدان آب خورند

(س) شَرِبَ شُرْبًا مثلثة ومَشْرَبًا وتَشْرَابًا بالفتح نوشید آب وماننده آن را والشرب بالفتح مصدر است وبالضم والکسر اسم مصدر

شَرِبَ بِه) دروغ بربست بر کسے + وشَرِبَ) تشنه شد وضعیف وناتوان گردید شتر او یا تشنه شد وسیراب گردید از نعات (مصدر ازش)

(ن) شَرَبَ) دانست ودریافت

(اَشْرَبَ بِه اِشْرَابًا) دروغ بربست بروی ویقال اشربتنی ما لم اشرب یعنی بربستی بر من آنچه نکرده ام + واَشْرَبَ الْاِبِلَ) بر شتر یا قرین آن نکرد + واَشْرَبَ الْجَمَلَ) رسن را درگلوی وی بیاکند + واَشْرَبَ فلانا الحبل) رسن در گلوی او کرد + واُشْرِبَ فلان حبّ فلان) آمیخته ساخت حب او با دل وی آمیزه بهت کند

اُشْرِبَ الْاَبْیَضُ حُمْرَةً) ای علاهُ ذلک + واَشْرَبَتِه الْمَاءَ) نوشانید او را آب + ونیز (اِشْرَاب) آب وادن

آب خوردن و تشنه شدن و صاحب شتران سیراب و شتران تشنه شدن از لغات اضداد است * و نزدیک آب خوردن رسیدن یا سیر نگ و در خورانیدن جامه را و در خوردن آن لازم شد

(تَشْهِیب) خورانیدن و دو مال نسی تصرف کردن * و مِنْهُ نَهَبَ مَالِی دَاكْلُهَا اَیْ اَطْعَمَهُ النَّاسَ وَ خَلّی مَالِی یُوکَلُ وَیُشْرَبُ یَعْنِی کَیْفَ یَشَاءُ * و (تَشْهِیبُ القِرْبَةِ) مشک جدید را نم اندود کردن تا خوش بو گردد

(تَشَرُّب) سرایت کردن و گذشت از چیزی بچیزی * و (تَشَرَّبَ الثَّوْبُ العَرَقَ) در خورد جامه خوی را

(اِشْرَابَّ لَوْنُهُ) سخت شد رنگ آن

(اِشْرَأَبَّ اِلَیْهِ اِشْرِئْبَاباً) گردن را شیخ کرد به سوی او در نگریستن یا بلند بر آمد تا بنگرد

ش ر ب ث

(شَرْبَث) کنفنذ وادی است میان یمامه و بصره

(شَرَابِث) کعلابط شربثیه

(شُرَنْبُث) کقنفذ مرد سطبر و درشت بر دو کف دست و پای ز شیر بشیدنام مردی

ش ر ب خ

(شِرْبَاخ) بالکسر سوراخ بزرگ دریده و تباه

ش ر ب ش

(شَرْبَش) بالفتح ریشه و پرزهٔ جامه لغت مولد است

ش ر ب ق

(شَرْبَقَ الثَّوْبَ شَرْبَقَةً) برید جامه را

ش ر ن ت

(شَرَنْتَی) کجنفلی مرغی است

ش ر ث

(شَرَث) بالفتح کفش کهنه شرثة با تا رشد

(شَرِث) ککتف تیغ تیز

(شَرَث) محرکة سطبری پشت دست و کفیدگی آن والفعل من سمع یقال شَرِثَتْ یَدُهُ یعنی سطبر و کفیده شد پشت دست او ناهمواری و ناراستی تیر یقال شَرِثَتِ السِّهَامُ ای کم نیسو

(اِنْشِرَاث) سطبر و کفیده شدن پشت دست

ش ر ج

(شَرْج) بالفتح کرو و یقال الحیوا فی هذا الامر شرجین ای فرقتین * و آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم شراج و شروج جمع * و مانند و نوع و گونه یقال هما شرج واحد و یجاء ای ضرب واحد * و رخن کفند و انبازی و خود لمبیت یحرک دمنه فلا وابعمرکالا شرجهم شرجا ای لمبیعتی * و آمیختن و آمیختن گوشت پخته با خام و نید بستن خریطه را و فراهم آوردن و دوخ بر بستن به کسی و خره نهادن خشت والفعل من نصر و او وادی است بین وادی است در بنی عبس را و نام جایگه * و (شَرْجُ العَجُوزِ) موضعی است نزدیک مدینه

(شَرْجَة) بالفتح شهری است برکنار دریای یمن و گوی که در آن پوست گسترده آب بریزند تا شتران آب خورند در وی

(زُرْ زُرْ بن صُهَیْبٍ شَرْجِی) محدث است

(شَرَج) محرکة جای فراخ از وادی اشراج جمع * و راه کهکشان و فرج زن و کوفتهٔ جامه دان

(شَرِیج) کامیر مانند و نوعی از چوب که از آن کمان سازند

(شَرِیجَة) کسفینة بار دانی است که از چوب خرما و مانند آن بافند جهت بار خربزه و مانند آن و کمانی که از چوب شریج سازند و کابک کبوتر از نی که از نی ساخته باشند شرائج جمع و نی که بدان پر تیر چسبانند و پاره از هر چیزی

(علی بن محمد شرائجی) محدث است

(شَرِیجَان) دو رنگ آمیخته از هر چه باشد دو خط از دو رنگ جادر

(زَیْدُ بن شَرَاجَة) کسحابة شیخ است معروف اعرابی را و محدث مقریست فرد

(سَعْدُ بن شَرَاج) کشدّاد محدث است

(اَشْرَج) بالفتح ستوری که یک خصیه وی کلان باشد یا یک خصیه باشد او را

(ش) شَرِجَتِ الدَّابَّةُ شَرَجاً بالتحریک اشرج گردید ستور * و (شَرَج) به یکی گفتگی کمان

(اشتراج) دوال در گوشه جامه‌دان کردن و مانند آن یقال اشترجت العیبة اذا ادخلت بین اشراجها بستن خریطه را
(تشریج) بندبستن خریطه را و در هم دوختن و بخیه زدن جامه را و گنجنده کردن دوال در گوشه جامه‌دان کردن
(فتیات متشاریجات) دختران هم عمر و هم سن
(مشارجة) همدیگر مانندن
(تشرج) بهم در شدن چیزی بچیزی یقال تشرج اللحم بالشحم ای تداخل
(انشراج) کفته گردیدن پهلو جوان

ش رج ب

(شرجب) بالفتح دراز یا مرد دراز پای بزرگ استخوان و اسب نجیب
(شرجبان) بالفتح و بضم جیم درختی است که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر باذنجان است و بدان پوست پیرایند

ش رج ع

(شرجع) کجعفر دراز به هیئت یا جنازه و تخت و شتر ماده و دراز و چوب دراز چهار پهلو
(شرجعة) کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را چون خواهی که برابر گردد گویی شرجعها یعنی کرانه آن را برابر ساز
(مشرجع) بالفتح دراز کرده شده و خایسک آهنگران دراز دو لب کرانه یقال مطرقة مشرجعة یعنی خایسک دراز دو پهلو

ش رح

(بنو شرح) بالفتح بطنی است
(شرحة) بالفتح پاره گوشت فربه دراز ابریده یا عام است و آهوی گشته خشک نابریده * و شرحة بن عوة از بنی سامة بن لؤی است
(شارح) بیان کننده و نگهبان زراعت از پرندگان
(شراحة) بالضم کسراقة زنی بود همدانیه که در حضور علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اقرار زنا کرد * و شراحة ام سلمة محدثه است
(شریح) کامیر پاره گوشت فربه دراز ابریده یا عام است و فصیح‌تر آن یا آن شریح است که ببرد
(شریحة) پاره گوشت
(شریح) کزبیر نام مردی و شریح الحضرمی یا حضرمة بن شریح الحضرمی و ابو المقدام شریح بن هانی صحابیان اند و شریح بن ... جمله از اصحاب علی کرم الله وجهه و ابو محمد عبد الرحمن بن احمد بن محمد بن ابن شریح الانصاری شریحی تلمیذ بغوی است و عبد الله بن محمد بن شبیه بن علی شریحیان محدثان اند
(شراح) کشداد نام مردی
(مشرح) بالفتح فرج زن
(مشرح) کمنبر بن هاعان است تابعی * و سودة بنت مشرح صحابیه و قیل بالسین
(مشروح) سراب
(ف) (شرح شرحا) بالفتح پیدا و نمایان کرد و پدید و کشاده و دانست * و (شرح البکر) ربود دوشیزگی آن را و استان کرد و بگایید * و (شرح الشیء) فراخ کرد آن را * و (شرح الغامض) بیان کرد سخن پوشیده را
(شرح تشریحا) تنک بر بریده کرد و بریده * و (شرح اللحم) کفانید و پهنا کرد و بهنی گوشت را
(انشراح) کشاده شدن یقال شرحه فانشرح

ش رح ب

(شرحب) کجعفر دراز و نام مردی

ش رح ل

(شراحیل) نام مردی و یقال شراحین و شراحیل بن ادة و شراحیل بن یزید و شراحیل بن عمرو محدثان اند و شراحیل منقری و شراحیل جعفی یا آن شرحبیل است و شراحیل بن مرة و شراحیل بن ذرعة صحابیان اند لا ینصرف عند سیبویه معرفة و نکرة لانه بمثال ذلک الجمع و عند الاخفش ینصرف نکرة فان عرفته لم ینصرف

ش رح ب ل

(شرحبیل) کخزعبیل حنظلی و شرحبیل جعفی یا آن شراحیل است و شرحبیل بن غیلان و شرحبیل بن سمط و شرحبیل بن حسنة و شرحبیل بن اوس یا آن اوس بن شرحبیل است صحابیان اند * و گویند که صحبت

ح

بن سعد ابنی صلی الله علیه وسلم
اختلاف است * وشُرَحْبِيل بن
سَعْد وشُرَحْبِيل بن سَعِيد و
وشُرَحْبِيل بن شَرِيك شُرَحْبِيل
بن مُسلم وشُرَحْبِيل بن یزید و
وشُرَحْبِيل بن حکم همدانی اند
وشُرَحْبِيل الحاجب تابعی

ش ر ح ف

(شُرْحُوف) کعصفور آماده جنگ
برد دشمن

(شِرْحَاف) کقرطاس پیکان پهن
وانکشت پایش پهن وعریض
باشد

(اِشْرَحَفَّ لَهُ) کاقشعر آماده شد
برایِ جنگ او وسبکی وشتابی کرد

ش ر خ

(شَرْخ) بالفتح اصل وبن کرانه
برآمده از چیزی وکرانه سوفار دهانه
شرخانه * وشرخا الرحل
دنبار بالان وپیش آن وجای نشستن
سوار میان آن هر دو واول جوانی
ونتاج هر ساله شتر وفرزند مرد و
تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند
وآب نداده وجوانان کودکان نابالغ
جمع شَارِخ کَشَارِب وشَرْب وَمِنْهُ

الْحَدِيثُ اُقْتُلُوا شُيُوخَ الْمُشْرِكِينَ وَ
اسْتَحْيُوا شَرْخَهُمْ أَرَادَ بِالشُّيُوخِ
أَهْلَ الْقُوَّةِ عَلَى الْقِتَالِ * بمعنی هر دو همتا
وامثال يُقَالُ هُمَا شَرْخَانِ أَيْ مِثْلَانِ
شُرُوخ جمع * واول کار * وبنو
شَرْخ بطنی است از عرب * وشَرْخ
الشَّبَاب) اول جوانی با موی سیاه
یا قوت نضارت آن * ونیز شَرْخ)
موضعی است یا آن جبال است
(شُرُوخ) بالضم درخت عضاه
(وشُرُوخ مُشَرَّخ) کسکر بر آسمان الغ
است

(ن) شَرَخَ نَابُ الْبَعِيرِ شَرْخًا و
شُرُوخًا) دندان کفانید شتر * و
شَرَخَ الصَّبِيُّ) جوان شد کودک

ش ر خ ب

(شُرْخُوب) کعصفور استوان
پشت

ش ر د

(شَارِد) رمنده شردکه وزن
(شُرُود) کصبور رمنده شرد کزبر
جمع * وقافیه شرودا ای سائرة
فِي الْبِلَادِ
(شَرِيد) رانده * وبنو الشَّرِيدِ)
بطنی است از سلیم * وشرید بن

هو ید ثقفی صحابی است
(ص) شَرَدَ شُرُودًا وشِرَادًا) بالکسر
وبالضم رمید
(اِشْرَاد) رانده کردیدن يُقَالُ
أَشْرَدَهُ أَيْ جَعَلَهُ شَرِيدًا
(تَشْرِيد) راندن وپراگنده کردن
وشنوانیدن عیب کسی را وتعدی
بالباء يُقَالُ شَرَّدَ بِهِ أَيْ سَمَّعَ النَّاسَ
بِعُيُوبِهِ

ش ر د ح

(شِرْدَاح) بالکسر وراز بزرگ
هیکل از شتران وزنان ومرد فربه
نرم وفروهشته گوشت * ورَجُلٌ
شِرْدَاحُ الْقَدَمِ) مرد سطبر وپهن
پای

ش ر د خ

(رَجُلٌ شِرْدَاخُ الْقَدَمِ) بالکسر
بمعنی شرداح القدم است

ش ر ذ

(تَشْرِيذ) رانده ورمیده گردانیدن
وپریشان ومتفرق ساختن وَمِنْهُ
فَشَرِّذْ بِهِمْ مَنْ خَلْفَهُمْ فِي قِرَاءَةِ
الأَعْمَش * وَقَالَ ابْنُ جِنِّي لَمْ يَمُرَّ
بِنَا فِي كُتُبِ اللُّغَةِ تَرْكِيبُ ش ر ذ فكان
الذَّالَ بَدَلٌ مِنَ الدَّالِ

ش ر ذ م

(شِرْذِمَة) کسبزین گروه اندک
از مردم وپاره از هر چیزی
شَرَاذِم وَشَرَاذِيم جمع * ونیز
شَرَاذِم) جامهای کهنه پاره شده

ش ر ر

(شَرّ) بالفتح بدی نقیض خیر و
بضم شُرّ و[ا]شرار جمع * وبد وبدتر يُقَالُ
هُوَ شَرٌّ مِنْكَ وَمِنْهُ لَا يَأْتِي عَامٌ إِلَّا
وَالَّذِي بَعْدَهُ شَرٌّ مِنْهُ * وَأَشَرُّ قَلِيلَةٌ أَوْ
رَدِيئَةٌ * وشیطان وتپ حاجت وفقر
(شَرَّة) زن بسیار بدی کعصفر سیئ
مثله قالت أُعِيذُكَ بِاللَّهِ مِنْ نَفْسٍ
حَرَّى وَعَيْنٍ شَرَّى أَيْ عَيْنٍ خَبِيثَةٍ
(شُرّ) بالضم مکروه وناخوش وَمِنْهُ
مَا قُلْتُ ذَلِكَ لِشُرِّكَ أَيْ لِشَيْءٍ تَكْرَهُهُ
* وعیب
(شِرَّة) بالکسر حرص وآز وتندی *
وشِرَّةُ الشَّبَابِ) نشاط جوانی
(شَرَر) محرکه پاره آتش که بجهد
شَرَرَة یکی
(شرار) کسحاب ونیز پاره آتش
ازو جید شرارة یکی
(شَرِير) کامیر بد أَشْرَار وأَشِرَّاءُ
جمع * وجانب دریا ودرختی است

دریائی
(شَذَابِرَة) سوزن کلان
(شُذَبِر) کزبیر موضعی است
(شُذَبِرَة) کهبیرة دختر حارث که
صحابیه است و ابو شُذَبِرَة کنیت
جبلة بن سحیم
(اَشْنَارَة) بالکسر گوشت پارهٔ خشک
و زنبیل برگ خرما که بران پینو را
خشک کنند و بره که بردی گوشت
و پنیر و امثال آن را خشک کنند و گله
بندگی از شتران آشَاذِیر جمع
(شَیْذِیر) بسکیت مرد بسیار ریشخند
شَیَاذِیرُون جمع
(شَذَرَان) گستان جامه ذی است
که بر پشه اندشَذَرَانَة اِنْدَارِیکی
یا آن مگس ریزه است که در شبانگاه
پدید آید
(شَذَرِي) کجستی نامی است
سپهدان
(شَذَوری) کسفرجل کو بیت
بنی سلیم را
(شَذْشَر) بالفتح و بکسر گیاهی
است که بر زمین بهو رسن پیاز
روید * وشِیَرَاءُ الشَمْشَر) برِیان
خون بار و غن چکان

(شَغْمَشَة) بالفتح نام مردی
(شِغْبِثَة) بالکسر گیاهی است و
پاره از هر چیزی شعاشع جمع
(شُغْشُوذ) کعصفور مرغی است
(شَغَایِش) کعلابط نام مردی
(شَغْبِش) مصغرا نام مردی
(شُغْبَثِیر) بالیاء مثله
(شَغَایِش) کرانیه و نفس و محبت
وَمِنْهُ اَلْقَیٰ عَلَیْهِ شَغَایِشَهُ اَیْ نَفْسَهُ
مَحَبَّتَهُ * و تسادرتن و شَعَایِشُ
الذَّنَبِ ذَبَاذِبُهُ شَغْشَرَة یکی از
الکل موضعی است
(ض ن) شَغَرَشَغْرًا و شَغْرَانَة) بالفتح
و شَغْرًا و شِغْرَة بالکسر شعر * یقال
شَعَرْتَ یَا رَجُلُ مُنْكَقِنًا لَرَاءٍ مِنِّي
مدشده
(ن) شَغْرُهُ شُغْرًا) بالضم حکیث اورا
* وشَغَرَالاَقِطُ شَغْرًا) بالفتح آفتاب
نهاد پینو را بر زنبیل برگ خرما
و جز آن تا خشک شود * فَتَّهُ الَّلحْمَ
وَالثَّوْبَ وَنَحْوَهُ كَذَلِكَ
(مُشَغْرِثَة) بنای الفاعل شیر بیشه
(شَرْشَرَة شَرْشَرَةٌ) کفانید آن را
وپاره کرد * وشَرْشَرَ الشَّيْءَ از بدیه
آن بستر نکست وی را * وَشَرْشَرَني

شَبَایِه) کنیز کرد و رجاء یسود * و
شَرشَرَتِ الحَیَّة) گزید او را *
شَرْشَرَطِ اَلَاشِبَةُ النَّبَاتَ) خورد
چار و اگیاه را * وشَرشَرَ السِّكِّينَ
تیز کرد کارد را بر سنگ
(اِشْذَار) آفتاب نهادن چیزی را
تا خشک شود و پیدا کردن و بدی
منسوب کردن کسی را
(فَشَرَهُ تَشْبِیرًا) مشهور معروف
کردان را * و تیز کلیز یز) آفتاب
نهادن چیزی تا خشک شود یقال
شَرَّ الاَقِطَ وَشَرَّرَهُ اَیْ شَمَّاسٌ فِی
علے خصفة وغیرها یجف
(مُشَارَّة) باکسی بدی کردن و
به یگر خصومت کردن
(اِسْتِشْرَار) صاحب گلهٔ بزرگ از
شتران شدن

شرذ

(شَرَذ) بالفتح درشتی و سختی و
سخت توانائی و هلاکت دِیَنَهُ رَمَاهُ
اللهُ بِشَرَذِهِ اَيْ بِهَلَكَةٍ * و بعلت
و اتقل من ضرب
(شَرَذ) محرکة خالص از هر چیزی
(شَرْذَن) بکسر و فتح راه دهی است
بسرخس از آن ده است محمد شیرزی کیل

بن محمد بن سعید و عمر شیرزی بن محمد
بن علی کرمانشان اند
(شِیرَاز) بالکسر شیرخفته آب
بر آورده شَوَارِیز و شَرَادِیز جمع
شَرَارِیز مثله فیمن یقول شِیرَاز با
الصفة * و نام شهر طهورث کرسی
بلاد فارس قصبه بنا کرده بنام
حروفامید
(شَرْوَز) کعصفور قلعه ای است محکم
(شِرَّاز) بالکسر و تشدید الراء الجبلی
کوهی است بلاد دیلم
(شَرْمَاز) کرمان عذاب کنندگان
مردم کارجمع شَرَامِذ
(اِشْرِئْزَاز) درسختی و ناپسندیدی
انداختن کسی را یقال اشْرَأَزَّهُ اللّٰهُ اَیْ
اَلْقَاهُ فِی مَكْرُوهٍ لَا یَخْرُجُ مِنْهُ
(مُشَرَّز) کمعظم آنکه اطرافش با هم
سخت و محکم بسته باشد و این اعجمی
است مشتق از شیرازه
(تَشْرِیز) عذاب کردن و دشنام
دادن
(مُشَارِز) مرخوی
(حدیدة مُشَارَزَة) آهن سخت
که بر هر چیزی که گذرد و ببرد آن را
(مُشَارَزَة) سخت سخت کردن

و بدخوئی نمودن

ش ر س

(مَكَانٌ شَرَسٌ) بالفتح جای درشت

(شِرْسٌ) بالکسر شده کزو درختی است کوهی

(شُرْس) بالضم خارش لب شتر

(شَرِس) ككتف بدخوی دایم

(شَرِسُ الأكل) بسیار و نیک خوار است

(شَرَس) محرکة درخت شوره گز

(أشْرَس) بدخو و مرد دلاور در جنگ و شیر بیشه * و أشْرَس بن غاضِرة كندي صحابی است * و حسن و منه المثل عَلَرٌ بأشْرَس الدَّهرِ اي بالشِّدَّة

(شَرْسَاء) ابر تنک سپید * و أرض شَرْسَاء زمین درشت و سخت

(أرض شَرَاسِيُّ) کثمان درشتان زمین درشت و سخت

(شِرَاس) بالکسر سریشم کفشگران که بها سراطباء اشراس است

(شَرَنْبِيس) کامیر بدخوی و بدخو و شیر بیشه

(إبِلٌ مُشْرَوْرِسَة) شتران که در لب آنها خارش باشد

(س) (شَرِسَ) پیوسته چرانید گیاه شرس را و درستی نمود با مردم و دوست گردید نزدیک ایشان * و نیز شَرَس بالتحریک بدخوئی و شدت خلاف و نزاع شارسه انتم شله * و نیز شَرَاسة سخت خوردن چاروا علف را

(ن) (شَرَسَ شَرْسًا) نیک و بسیار خورد * و نیز (شَرْس) بالفتح ناقه را بمهار کشیدن و بدست مالیدن پوست ها و جدره و آوردن کسی را بسخن درشت * و فی المثل هَذَا جَمَلٌ لَم يُشْرَس اي لَم يُرَضْ یعنی زیر بار نیامده

(أرضٌ مَشْرَسَة) زمین شوره گزناک

(إشْرَاس) شوره گز چرانیدن يُقَالُ بَنُو فُلَانٍ مُشْرِسُونَ اي تَرعَى ابِلُهُم الشَّرَس

(مُشَارَسَة) بالکسر در معامله سخت گیری کردن شِرَاس بالکسر مثله

(تَشَارُس) بهم دیگر دشمنانگی کردن

ش ر س ف

(شُرْسُوف) کعصفور کرکرانک یا سر استخوان های پهلو که سوی شکم باشد شَرَاسِيف جمع * و شرسیف و شریک بالضم گرده و بلا و اول سختی يُقَالُ أصَابَ النَّاسَ شَرَاسِيفُ الشِّتاءِ اي اوائل الشدة

(شَرْسَفَة) بدخوئی

(شاةٌ مُشَرْسَفَة) بفتح السين گوسپند که بر دو پهلوی آن تا سر استخوان های پهلویش سپید باشد

ش ر ش ق

(شِرْشِق) کزبرج شقراق و آن مرغی است کوچک خجک دار

ش ر ص

(شِرْص) بالکسر نزعة و آن یک سوی پیشانی است نزدیک صدغ شِرَصَة كعنبة و شِرَاص بالکسر جمع

(شِرْصَتَان) بالکسر دو کرانه پیشانی که دانه آنجا است ابتدای هر دو نزعة

(شَرَص) بالتحریک بریکچه است بر بینی شتر و آن چنان است که بینی او را رخنه کرده رسن مهار را در آن کنند تا ناقه مطیع و رکستاب تر باشد و نیز پیچیه است از بندهای کشتی گیران و آن چنان باشد که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین زند و درشتی زمین و الفعل من سمع يُقَالُ شَرِصَتِ الأرضُ إذَا غَلُظَت

(شَرِيصَة) کسفینه خضار شَرَائِص جمع

(شِرْوَاص) بالکسر سطیر و نرم از هر چیزی

(مِشْرَاص) بالکسر آهنی است سرکج که در میان دو شانه خرزم زنند و بجلانند تا تیز رود و

(مَشْرَدُص) بریده

(ن) شَرَصَه بکلاویه شَرْصًا سبقت و پیشی کرد او را بسخن * و نیز (شَرْص) بالفتح نخستین برفتار آمدن شتر بچه و کشیدن و سختی و درشتی و بریدن

ش ر ض

(جَمَلٌ شِرْوَاضٌ) بالکسر شتر نرم و بدرام

ش ر ط

(شَرْط) بالفتح لازم گردانیدن چیزی را و لازم گرفتن چیزی در و امثال آن و پیمان شُرُوط جمع * و فی المثل الشَّرْطُ أمْلَكُ عَلَيكَ أمْ لَك و تعلیق کردن چیزی را بچیزی و نشتر زدن والفعل من نصر و ضرب

في الكل * و ناکس ولئیم و فرومایه
اشراط جمع * و ذو الشرط لقب
عدی بن جبلة بدان جهت که
شرط کرد قوم خود را که دفن نکنند
مرده را تا وقتیکه او جای قبر او را
نشان نفرماید
(شُرطة) بالضم چیزی که سلق
کرده می آنرا بچیزی یقال خذ
شُرطتک * و شرط و پیادگان و اعوان
افسر و اولین مردم نه یا شرطة
الخمیس انصار الله و پیاده وشحنه
و سرهنگان شُرط کصرد جمع دهم
اول کتیبة تشهد الحرب وتتهیا
للموت * و پیاده کوتوال شُرطی
کترکی و شُرَطی کجهنی شله سموا
بذلک لانهم اعلموا انفسهم
بعلامات یعرفون بها
(شَرَط) محرکه نشان اشراط جمع
* و برآینه مایه خورد که از سقط ارده گر
آمیداول هرچیزی و ستور ریزه
و بلایه ومردم سفله و ناکس و بهتر
و شریف قوم از لغات صداد است *
اشراط الساعة نشانهای قیامت
* و شرطان دو ستاره اند از برج
حمل و آن هردو شاخ وی اند یقال
اذا طلع الشرطان العرب ابل ادیاکا
فکالاعطان بجانب شمال ستاره
است خرد و بعض عرب این برست
را از منازل قمر گویند و اشراط اسد
ومنه اذا طلعت الاشراط فهی لا تنام
جمع الشرط للماء
(اَشرط) کافضل رواید تر یقال
الغنم اشرط المال ای اردله اسم
تفضیل است بدون فعل و این درست
(شُرْ دط) کعصفر کرهی است
(شَرِیط) کامیر رسن از پوست نرم
تافته جهت تخت و مانند آن یا امام
است و طبله زنان که در وی چیزی
نهند و جامه دان و دهی است
بجزیره خضرا اندلسیه
(شریطة) کسفینه لازم گرفتن
چیزی و پیمان شرائط جمع * و
شتر شکافته گوش و گوسپند که رگ گوی
آن نشان اندک و ضعیف اند نشان
حجامت کنند و رگ کردن آن را
بزنند و خون نریزند وکان یفعل
ذلک فی الجاهلیة یقطعون یسیرا
من خلقها یجعلونه ذکاة لها و فی
الحدیث لا تاکلوا الشریطة
(قُنبط) کزبرج بشنبط بست
(شِراط) بالکسر دوران و شتروان
و شتر بیتوی فیه المذکر والمؤنث
یقال جمل شراط و ناقة شراط اشراط
(مِشرَط) کمنبر نشتر
(مِشراط) کمراب نشتر و اول
هر چیزی مشارط جمع * و ساز و
ساختگی کار یقال اخذ للامر مشارطه
ای اهبته
(س) شرط شرطا در کار سخت
بزرگ افتاد
(اِشراط) نشان کردن شتر و گوسپند
جز آن جهت فروختن و آماده کردن
چیزی را برای فروخت
شتابانیدن رسول را و آماده کردن
خویشتن را بکاری و نشان کردن
جهت آن کار
(اشتراط) پیمان و شرط کردن
چیزی بچیزی و بعدی بسبیلا
(مُشارطة) بهمدیگر شرط کردن
یقال شارطه ای شرط کل منهما
علی صاحبه
(تشرّط فی عمله) نیک نگریست
در کار خود
(استشراط) تباه شدن چیزی بعد
صلاح یقال استشرط المال ای فسد
بعد صلاح
من رطح
(مشرطم) بکسر الطاء و بفتح دونده
در بلادها
ش رع
(شَرع) بالفتح مانند و مثل چیزی
یقال هذا شرع هذا و هذه شرعة
هذه و هما شرعان ای مثلان * و
فی المثل شرعک ما بلغک المحل یعنی
بس است از توشه آن قدر که
برساند ترا بمقصد تو در حق شخصی
گویند که او در التماس حریص بر قناعت
باندک چیز فرماید * و یقال
مررت برجل شرعک من رجل ای
حسبک یعنی قابل آن است
که او را طلب فرمائی یستوی فیه
الواحد والتثنیة والجمع * و
الناس شرع واحد یعنی
بریک روش و طریقه اند * وکذا
الناس فی هذا الامر شرع ویحرک
یعنی برابر اند مذکر و مؤنث واحد و
جمع در وی یکسان است
(شِرع) بالکسر سمی است و دوال
نعلین و تارهای بربط
(شِرعة) بالکسر راه پیدا کرده

خدای بر بندگان و رسیدگی و راه
روشن کرده است و منه قوله تعالی
لِکُلٍّ جَعَلْنَا مِنْکُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجًا
و نیز شرعة دام مرغ سنگخوار و
زه کمان و بفتح بشری بیابی
نسبت شده و مثل و مانند چیزی
شِرَاع بالکسر و بفتح و شِرَع کتب
جمع شِرَاع بالکسر حسب المعنی
(شَرَعَة) محرکة صفة مستقف و
پوشیده اَشْرَاع جمع
(شَارِع) خانه که در آن سوی راه
باشد یقال منزل شَارِعٌ
و دار شَارِعَةٌ * و شتر آب در آینده
اِبِلٌ شُرَّعٌ بالضم و شُرَّع کرکع
جمع * و دامی سر دروا دور شده
میان شُرَّع کرکع جمع * و عالم
ربانی و دانا شدن آموز و ستاره
که قریب غروب است شَوَارِع جمع
* و هر قریب و راه بزرگ و پیدا کننده
آن * و نیز شَارِع کوچه است
به جایی رود و بی بست * و شَارِعُ
الاَحْکَام و شَارِعُ المِیدَان و جمله
است بمعنی و
(شَارِعَة) نیزه راست سوی کسی
بشَوَارِع جمع

(اَشْرَع) بینی که سر آن دراز باشد
(شِرَاع) بالکسر زه کمان و دام که
بر کمان است و گردن شتر بود بان
و کشتی اَشْرِعَة و شُرُع بضمتین
جمع
(شَرَاعَة) کسحابة دلیری
(شُرَّاع) کرمان مردی که زه کمانها
و نیز آسیب ساخت و گیاه بتمام
رسیده
(شُرَّاعَة) کتا منسوب است
مردی بار و نام مردی
(دُرْع شَرَاعِیّ) زره دراز و بهت
(شَرَاعِیَة) بالضم والکسر والیاء
مخففة ناقه دراز گردن
(شَرِیع) کامیر تنگ و دیر و کمان
نیکو رسید
(شَرِیعَة) کسفینه راه پیدا کرده
خدا تعالی بر بندگان در بندگی
خود و منفعل در راست و آستانه جای
آب در آمدن
(شِرَّاع) کشداد کمان فروش
(مَشْرَعَة) بالفتح و تضم الراء جای
آب در آمدن
(مَشْرُوعَة) نیزه راست کرده شده
بسوی کسی

(ف) شَرَعَ لَهُمْ شَرْعًا پیدا کرد
برای ایشان راه را و کذا اَشْرَعَ
اللهُ لَهُمْ یعنی پیدا کرد خدا تعالی
راه را بر بندگان در بندگی * و شَرَعَ
المَنْزِلُ) در خانه سوی راه افتاده
گشاده شد * و شَرَعَتِ الدَّوَابُّ
فِی المَاءِ شَرْعًا و شُرُوعًا) آب
درآمد ستوران * و شَرَعَ فِی
الاَمْرِ) بکاری در شد * و شَرَعَ
الحَبْلَ) گشاد گره رسن را و برد
کرد آن را در گوشه دلو و ماندن آن
اندرخت * و شَرَعَ الاِهَابَ) ابرکرد
پوست را و کفانید * و شَرَعَ الشَّیْءَ)
نیکو برداشت و بلند کرد آن چیز را
و شَرَعَتِ الرِّمَاحُ) راست شد
نیزه ها سوی کسی * و شَرَعَ الرِّمَاحَ)
راست کرد نیزه ها را سوی کسی نام شعد
(مُشْتَرَعَة) سنبلیا لمفعول نیزه
راست کرده شده سوی کسی
(اَشْرَعَ الرِّمَاحَ) راست کرد نیزه ها را
سوی کسی * و اَشْرَعَ بَابًا اِلَی
الطَّرِیقِ) گشاد در را سوی راه *
و اَشْرَعَ الطَّرِیقَ) بیان کرد و پیدا
ولی بر گرد رسید راه را
(شَرَّعَ الطَّرِیقَ تَشْرِیعًا) بیان کرد

راه را * و نیز تَشْرِیع) آب اوردن
شتران را که احتیاج بکشیدن آن نبود
ریختن آن در حوض نباشد * و منه
حدیث علی کرم الله وجهه اِنَّ رَجُلًا
سَافَرَ فَصَحِبَهُ فَلَمْ یَرْجِعْ بِرُجُوعِهِمْ
فَاتَّهَمَ اَصْحَابَهُ فَرَفَعُوا اِلَی شُرَیْحٍ فَقَالَ
اَوْلِیَاءُ الْقَتِیلِ الْبَیِّنَةَ فَلَمَّا عَجَزُوا
اَلْزَمَ الْقَوْمَ الاَیْمَانَ فَاَخْبَرُوا عَلِیًّا
بِحُکْمِ شُرَیْحٍ فَقَالَ * اَوْرَدَهَا سَعْدٌ وَ
سَعْدٌ مُشْتَمِلٌ * یَا سَعْدُ لَا تُرْوَی بِهَا
ذَاکَ الاِبِلُ * وَیُرْوَی * مَا هٰکَذَا
تُورَدُ یَا سَعْدُ الاِبِلُ * ثُمَّ قَالَ اِنَّ
اَهْوَنَ السَّقْیِ التَّشْرِیعُ ثُمَّ فَرَّقَ عَلِیٌّ
بَیْنَهُمْ فَسَأَلَهُمْ فَاخْتَلَفُوا فَاَقَرُّوا بِقَتْلِهِ
مَا فَعَلَهُ شُرَیْحٌ کَانَ هَیِّنًا وَکَانَ قَوْلُهُ
آن بِمَا لَدَیْهِ یُشْبِهُ الْمَالَ بِاَیْسَرِ مَا
یُنَالُ بِمِثْلِهِ فِی الدِّمَاءِ

ش رع ب

(شَرْعَب) کجعفر دراز
(شَرْعَبِیّ) نوعی از چادرها و مرد
دراز نیکو بدن و لقب عُبَیْد نامی
و اطلی است یا مَن کرده داب
(شَرْعَبِیَّة) موضعی است
(شَرْعُوب) کعصفور گیاهی است
یا مرده است

(شَعْبَاءُ الأَدِيمِ شُعْبَةٌ) پرید
پوست را بدرازا

ش ر ع ف

(شِرْعَافٌ) بالکسر و بالضم پوست
شکوفهٔ خرما بن و
(شُرْعُوفٌ) کعصفور گیاهیست یا بار
گیاهی

ش ر غ

(شُرْغٌ) بالضم غوک ریزه • والکبر
الضفدع و یُتُوک دو بیت • به بخارا
ازان ده است ابو حکیم شداد بن
سعید شرغی و ابو الفضل احمد بن
علی شرغی و علی بن حسین بن سلام
شرغی و ابو صالح شعیب بن سلیمان
شرغی

ش ر غ ف

(شُرْغُوفٌ) کعصفور گیاهیست یا ثمر
گیاهی غوک ریزه

ش ر ف

(شُرْفَةٌ) بالضم کنگره • شُرَف کصرد
جمع • و (شُرْفَةُ المَالِ) گزیده ترین
مال و بزرگی و فضل و فزونی • و منه
قولهم اعددتها شُرْفَةً ای فضلا
و شَرَفًا اشرفت به
(شُرُفَاتُ المَقَادِيسِ) بضمتین
کردن اسپ و جای برنشستن و لیف
از اسپ
(شَرَفٌ) محرکة بلندی جای بلند
و بزرگی آبائی یا مام است یا بزرگی
ذاتی یا بلندی حسب و توسع و
پرهیزگاری و کوهان شتر و تگ اسپ که
یک غایت بدوی آنست یا مقدار یک
کروه و منه الحديث الخيل فلیسنت
شَرَفًا او شَرَفَيْنِ * و بامونگ کسید
با خیرو از شرو کوهی است نزدیک
کوه شریف و دو کوه شرف است میان
خریبة و ربذة * و موضعیست
با شیبه و نان موضع است ابو اسحق
ابراهیم بن محمد شرفی خطیب قرطبه
و کوتوال آن جا و یاقوت بن عبد الله
شرفی موصلی کاتب و محله است
ببصره ازان محله است علی بن
ابراهیم ضریر فقیه شرفی و سعید بن
سید قرشی شرفی و عتیق بن احمد
شرفی که محدثان اند * و (شَرَفُ
البَيَابِين) از بلاد خولان است
* و (شَرَفُ قِلَاح) محله است نزدیک
زبید * و (شَرَفُ الأَعْلَى) کوهی است
دیگر هر دو آنجا موضعیست به دمشق
* و (شَرَفُ الأَذْطَى) منزلیست
مر بنی تمیم را * و (شَرَفُ ذُو دَحَاء)
موضعیست بر سی و شش کروه از
مدینه چنانکه در صحیح مسلم است
یا بر سی یا بر چهل * و نیز موضع
دیگر است * و شرف بن محمد مازنی
و علی بن ابراهیم شرفی محدثان اند
* و (بَيْتُ شَرَفِ الکَوْکَبِ) بیت
صوراست یعنی خانه قوت آن
کوکب شرف حمل آفتاب را و ثور قمر را
و سرطان مشتری را
(شَارِفٌ) کصاحب تیر کهنه و دیرینه
و مرد قریب بشرافت و بزرگی
رسیده و ماده شتر کلان سال * و فی
المثل أَحَنُّ مِن شَارِفٍ لأنها أشد حنينا
من ولد ما شَوَارِف و شُرُف کُتُب
و شُرَّف کُرَّل جمع شُرَّف کرکع
و شُرُوف بالضم کهدول شد * و
منه شُرُف ککتب جمع و منه
الحديث أتتكم الشُّرُفُ الجُونُ أي
الفتن المظلمة و يروي بالقاف
أي الفتن الطالعة * و نیز شوارف
خم می و مانند آن
(شَارِفَةٌ) ماده شتر کلان سال
(أَشْرَفُ) شتر و موضعیست دیگر
آشنا و شناخته و نزد و نیابد .
الا رَبَّنَا خَيْلٌ تُبْغِيهِ الخَوْصَيْنِ
قُرابِهِ يَسْتَنْقِضُ و يَتَّلِي تَلِيْوَ تَلَيِّدُ و
يَتَعَنَّهُ يَتَنَفَّسُ بِنَفْسِهِ فَإِذَا الكَافَ
فِيهِ الكَلِيرَانِ عَكَازُ كَانَ كَأَنَّهُ يُو
فِي حَاذِرِهَا * و (مَنْكِبٌ شَرْفٌ) و مِن مِنْهُ
بلندتر از هر چیزی * و (ذو اشراف)
موضعیست بیمن یُمَتّی بذی اشراف
ملک من ملوک حمیر
(شُرْفَاءُ) بالضم خانهٔ کنگره دار * شُرُف
کتب جمع * و (اُذُنٌ شَرْفَاءُ) گوش
دراز
(شَرَافِ) کقطام موضعیست یا
آبیست مر بنی اسد را یا کوهی
است بلند یا منصرف است یا کبصر
ممنوع است
(شُرَاف) کغراب آبیست
(شُرَافِي) بالضم جا جای سپید
یا جا جای که از زمین عجم که متصل
عرب است خریده شود
(اُذُنٌ شُرَافِيَّةٌ) بالضم گوش بزرگ
* و (نَاقَةٌ شُرَافِيَّةٌ) شتر ماده درشت
سطبر گوش
(شَرِيفٌ) کامیر و بزرگ قدر شرفاء
و اشراف و شرفاء کرکع جمع * و
اشرافُك هر دو گوش و بینی تست

(شَرِيفَة) سکینه دختر محمد بن فضل است که روایت حدیث کرده
(شُرَيف) کز بیر کوهیست ببلندی در عرب و آبی است مر بنی نمیر را بنجد و آن بار و زمیه است یا آبی است که بر یمین آن کوه شعب است و بیابان که شُرَيف
(ایمان بن شرفی) عسکری شیخ است مر سفیان ثوری را
(شارُوف) کوهیست و جاروب و آن معرب آن است
(شِرْيَاف) بالکسر برگ کشت که دراز و انبوه شود و چنانکه ببرند آن را
(مَشْرَف) بالفتح بلندی زمین و جای بلند مشرف مثله مَشَارِف جمع * و (مَشَارِفُ الشَّام) آن دیها است از عرب که متصل زمین آن است و از آن است سُيُوفٌ مَشْرَفِيَّة بفتح را یعنی شمشیرهای منسوب به مشارف و لا یقال مشارفی لان الجمع لا ینسب الیه اذا کان علی هذا الوزن ابو المشرفی عمرو بن جابر که اول مولود است در وقت حدوث کنیت لیث که شیخ ثوریه است و از او بوجعفر روایت می کند

(مُشَرَّف) مطلوب بر بزرگی
(ک) شَرُفَ شَرَفًا مرکرة وشرافة بالفتح بزرگ و بلند قدر شد و بزرگ مرتبه گردید
(س) شَرِفَ شَرَفًا دوامکرد برخوردن گوشت * و شَرِفَتِ الأُذُنُ بلند شد گوش و کذا شرف المنکب
(ن) شَرَفَهُ شَرْفًا بالفتح چیره شد او را به بزرگی و در حسب * و شَرَفَ الحَائِطَ کنگره ساخت برای حایط
(ک ن) شَرُفَتِ النَّاقَةُ شُرُوفًا کلان سال گردید شتر ماده
(شِرَافَة) شراف کشت از زمین یقال شرفت الزرع اذا قطعت شِرَافَهُ
(مُشْرِف) محسن ریگستانی است مر بنی ... * وجبلٌ مُشْرِفٌ کوه بلند و نمایان * وقبرٌ مُشْرِفٌ گور بلند مخصوص بنگ و نشان و هو منهی عنه وقد ابلح السلطان بنی علی قبور المشایخ والعلماء لیزورهم الناس ویتبرکون بالجلوس فیه
(مُشَرَّف) کنگره سنگر بر بلندی
(اَشْرَفَ المَرْبَأ) بالا برآمد بجای

دید بان * ونیز (اَشْرَاف) نزدیک شدن و اطلاع یافتن بر چیزی و بالا برنگریستن و برگزیدن چیزی یقال اشرف المریض علی الموت ای اشفی * و در ستیدن برکسی یعنی مهربانی کردن یقال اشرف علینا اذا اشفق * و بلند شدن
(مُتَشَرَّف) کنکم کوهی است و بزرگ
(شَرَّفَ اللهُ الكَعْبَةَ تَشْرِيفًا) بالا برآمد جای دیدبان را * ونیز تَشْرِيف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کسی و کنگره ساختن خانه را یقال شرف بیته اذا جعل له شَرَفًا
(مُشَارَفَة) بهدیگر مفاخرت کردن بشرف و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی و قریب شدن
(فَرَسٌ مُشْتَرِفٌ) اسب بلند خلقت * و مُشْتَرَف سبیا للفرل نام مردی
(اِشْتَرَفَ اِشْتِرَافًا) بر جای ...
(تَشَرُّف) بزرگ بنداشتن و بزرگ منش گردیدن و گشته شدن اشراف قوم یقال تشرف القوم جمعولا ای قتلت اشرافهم * و بچیزی

نگریستن و خبر آن داشتن و منه الحدیث لا تشرفوا البلاء ای لا تطلعوا الیه * و بالا برآمدن چیزی و شرف داشتن یقال تشرفت به کذا ای عددته شرفا
(اِسْتَشْرَفَهُ حَقَّهُ) ستم کرد او را * ونیز استشراف چشم برداشتن و در چیزی نگریستن و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگرنده است از دور و بیش خشم کردن ستور و سال کسی را و چیزی شریف و کامل را خواستن یقال فلان یستشرف العین والاذن ای یطلبهما شریفتین بالتمام

ش ر ف ث

(شَرْفَث) کجعفر درختی است که چکد از جنس توحمات

ش ر ق

(شَرْق) بالفتح آفتاب و بحرکه یقال طلع الشرق * و سپیدی و روشنی آفتاب و جای برآمدن آفتاب و مشرق و روشنی که از شگاف در درآید و بیکسر و زن حوض و شگاف و رخنه میان عطوان و چرغ و قسلی است باشیلیة با قسلی است باجه *

ولحم شَرِقٌ) بکسر راء گوشت
بے چرب
(وَلِیدُ شَرِق) از ابو وایل روایت
می کند * و شریح بن قطامی نیز
ابو مجالد
(شَرقَة) بفتح آفتاب گاه و آفتاب
وقتیکه بر آید
(شَرقِیَّة) بیای مشدده آنکه او را
آفتاب صبح رسد ضد غربیه ومنه
لا شرقیة ولا غربیة ای لا تطلع علیها
الشمس وقت شروقها فقط او وقت
غروبها فقط لکنها شرقیة غربیة ای
یصیبها الشمس بالغداة والعشی
فهو انضر لها واجود لزیتونها *
ونیز شرقیة) شهرستانی است ببصره
محله است ببغداد از آن محله
است احمد بن صلت و محله ایست
بواسط از آن محله است عبدالرحمن
بن محمد بن مُعَلّم و محله است
بنیشاپور از آن محله است ابو حامد
بن حسن و دهی بود بنزد بغداد که ویران
شد
(شَرنَة) کفرحه آفتاب چون بر آید
(شَرَقَة) محرکه داغی است که بدان
گوسپند شرقاء را داغ کنند.

(شارِق) کصاحب آفتاب وقتیکه
بر آید و جانب شرقی شُرق بالضم
جمع * و نام بتی در جاهلیت ولقب
قیس بن معدیکرب و عبد الشارق
بن عبد العزی شاعری بود
(شارِقَة) قلعه است باندلس
(شاةٌ شرقاء) گوسپند شگافته گوش
(شَرِیق) کامیر آفتاب وقتیکه بر آید
وزن خرد فرج باز فی که بر دو راه
آن یک شده باشد و نام مردی و
موضعی است بیمن و کوه کی خوبیه
شُرق بالضم جمع
(شُرَیق) کزبیر موضعی است نزدیک
وادی عقیق
(شاذرق) آبکی یا خاکستر مانند
آن آمیزند
(شَرقراق) مرغی است
(مِشرَق) کمنبر بطنی است از
همدان
(مَشرِق) بکسر را کوهی است بعرب
و بر آمدنگاه آفتاب نقیض مغرب
قال الله تعالی رب المشرقین ورب
المغربین یعنی مشرق تابستان و
زمستان * و قوله یا لیت بینی و
بینک بعد المشرقین ای بعد المشرق

والمغرب * ومخلاف المشرق
بیمن است * ومخلاف مشرقی
ابینی است یا صواب آن کسر میم
و فتح راست منسوب بسوی مشرق
کمنبر
(مَشرُقَة) مثلثة الراء آفتاب گاه
(مِشراق) بالکسر آفتاب گاه
(مِشریق) کمندیل آفتاب گاه و
شگاف در که از آن شعاع آفتاب
در آید و دروازه است در آسمان
برای توبه و آن مسدود است
مگر بقدر روشنی که از شگاف در آید
(ن) شَرَقَت الشمس شَرقاً)
بفتح و شروقا بالضم بر آمد آفتاب
* وشَرَق الشاة) شگافت گوش
گوسپند را * وشرق اللحم)
خورد بر آورد و خوابن * وشرق
الثمرة) درود ثمره را و چید
(س) شَرِقَت الشاة شَرَقاً)
بالتحریک شگافته گوش شد گوسپند
* وشرق بریقه) وکنا شرقنا لکم
یعنی آب وخود و گلوگیرش فرو ماند *
وشرق الدم فی عینیه) سرخ
شد چشم او * وشرقت الشمس)
ضعیف شد روشنی آن یا نزدیک

غروب رسید ومنه الحدیث ستدرکون
اقواما یؤخرون الصلوة الی شرق
الموتی فاضافه صلی الله علیه وسلم
الی الموتی لان ضوءها عند ذلک
الوقت ساقط علی المقابر او اراد انهم
یشرقون الی ان یبقی من الشمس مقدار
ما بقی من حیاة من شرق بریقه
عند الموت * ونیز شرق) اندوه
و غصه ناک شدن ومنه شرق صدره
ای ضاق
(اشرقت الشمس) بر آمد
آفتاب * واشرقت النخل) غوره
بر آورد و خوابن * واشرق) در طلوع
آفتاب در آمد یا دران وقت بجای
شد ومنه قولهم اشرق ثبیر کیما نغیر
ای ادخل ایها الجبل فی الشروق * و
اشرقت الشمس) روشن و تابان
شد آفتاب یا بلند گردید *
واشرق الثوب فی الصبغ) نیک
رنگ داد جامه را * واشرق عدوه)
اندوهگین و غصه ناک کرد دشمن را
(مُشَرَّق) کمعظم نمازگاه و منه لیس
منزل المشرق ای مکان الصلوة مسجد
خیف و کوهی است بر ذیل و
از ازار طایف و جامه سرخ رنگ و

تموز آفتاب آندود
(تَشْرِيق) خوبی و درخشیدن روی
و سوی شرق شدن و روی
بشرق کردن ومنه الشَّرْقُ مُشْتَانٌ
بَيْنَ مُشَرِّقٍ وَمُغَرِّبٍ وفي الحديث
لَاتَسْتَقْبِلُوا الْقِبْلَةَ وَلَا تَسْتَدْبِرُوهَا
وَلَكِنْ شَرِّقُوا أَوْ غَرِّبُوا هَذَا الْأَمْرُ
لِأَهْلِ الْمَدِينَةِ * وباز عید کردن ومنه
الحديث لَا تَشْرِيقَ إِلَّا فِي مِصْرٍ
جَامِعٍ * وقدید کردن گوشت ومنه
أَيَّامُ التَّشْرِيقِ که سه روز است بعد از
روز نحر ولانّ لَهَدْيَ لَا يُنْحَرُ حَتَّى
تُشْرِقَ الشَّمْسُ
(إِشْتِرَاق) قدید کردن گوشت و
نهادن آن را در آفتاب تا خشک گردد
(تَشَرُّق) آفتاب گاه نشستن
(إِنْشِرَاق) گفته و شکافته شدن
کمان وجز آن
(اِشْرَوْرَقَ بِالدَّمْعِ) چشم او
پر آب شد

ش ر ك

(شَرَك) ابنخ سوضعی است
(شِرْك) بالکسر انبازی و کفر ومنه
أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شَرِّ الشَّيْطَانِ وَشِرْكِهِ
ای مَكَايِدِهِ وَسَوَاسِهِ لِأَنَّهَا تُعِيدُ شِرْكَه

ویدوحی عوکتابی مثاله ومصایدها
جمع شَرِكَةٍ * و انباز و انبازی در نصیب
يُقَالُ رَغِبْنَا فِي شِرْكِكُمْ أَي شَرِكَتِكُمْ
فِي النَّسَبِ * و دادن کسی زمین را به
نصف یا ثلث * و ربا و حصه و
نصیب منه مَنْ أَعْتَقَ شِرْكًا لَهُ فِي
عَبْدٍ وَجَبَ أَنْ يُعْتَقَ كُلُّهُ * و نیز شرك
آبی است مر بنی اسد را و کوهی است
(شِرْكَة) بالکسر و الضم انبازی * و
شِرْكَةُ الشَّيْطَانِ) خباثت
اوست
(شَرَك) محرکه دام صیاد و آنچه
برای صید مرغان برپا کنند شَرَكَة
یکی شَرَك گنب بچ تا دوا *
و شاه راه و راه میانه روشن یا آن
موضعی است بحجاز و نیز کوهی است
در آن
(شَرَكَة) محرکه وهی است مر بنی
اسد را و دام صیاد و هی أَخَصُّ مِنَ
الشَّرَك
(شُرَكِي) کجنبلی و تشدید الراء سیر
شتاب * وَلَطْمٌ شُرَكِيٌّ) لطم شتاب کردن
ستوار
(شِرَاك) گناب شد کفش از سر و الـ
شُرُك گنب * و أَشْرَاك کاکلب

جمع * وگیاه خشک باران رسیده
و پاره از آن
(شَرِيك) انباز اَشْرَاك
و شُرَكَاءُ جمع و بت و نیز از اسامی
رجال است و شریک بن عبدة و
شریک بن سمار صحابیان اندو
شریک صحابیه و شریک بن شهاب
و شریک بن عبد الله تابعیان
(شَرِيكَة) کسفینه زن انباز شرائك
جمع
(شَرِيك بن مالك بن عمرو)
که بربر بطنی است و نیز نام جد
مسدد بن مسرهد
(س) شَرِكَهُ فِي الْبَيْعِ وَالْمِيرَاثِ
شِرْكَةً بالکسر انباز او گردید * و
شَرِكَتِ النَّعْلُ) پاره گردید
شراک کفش
(مُشْرِك) کمحسن کافر مُشْرِكِيّ
بیاه نسبت مشدد و شد
(أَشْرَكَ بِاللّٰهِ) کفر کرد و أَشْرَكَهُمْ
بَيْنَهُمْ) جمع کرد ایشان را شریک
گردانید * وأَشْرَكَ النَّعْلَ)
شراک ساخت بر کفش * و أَشْرَكَهُ)
شریک یافت او را
(فَرِيضَةٌ مُشَرَّكَةٌ) کمعظمه ضدی است

تقسیم میراث وهو زوج وأم وأخوان
لِأُمّ وإخوان لأمّ وأب حكم فيها
عمر بجعل الثلث للأخوين لأمّ ولم
يجعل للإخوة للأب شيئًا فقالوا
يا أمير المؤمنين هَبْ أنَّ أبانا
كان حمارًا فأشركنا بقرابة أمّنا
فأشرك بينهم فسميت مُشَرَّكَة
ومُشْتَرِكَة وحِمَارِيَّة
(شَرَّكَ النَّعْلَ تَشْرِيكًا) شراک
ساخت بر کفش * و نیز تَشْرِيك
فروختن بعض خریده را بقیمت
خریده
(مُشَارِك) انباز * و بيع مُشَارِك
با دیگر بیا و یکبار قریب تر باشد
* و انداز دو پاره می که میان آن هر دو
سے ورزد
(مُشَارَكَة) انبازی کردن
(رَجُلٌ مُشْتَرِكٌ) مرد دو دله
اندوهناک یقال رأيت فلانا مُشْتَرِكًا
إِذَا كَانَ يُحَدِّثُ نَفْسَهُ كَالْمَهْمُومِ
(فَرِيضَةٌ مُشْتَرِكَةٌ) یعنی فریضه
مشترکه است
(اِشْتِرَاك) انبازی کردن
(تَشَارُك) انبازی کردن

ش ر ل

(شِئْوَال) بالکسر لغتی است در
سیروال

ش ر م

(شَرْم) بالفتح درختی است و
بحر در یا با شاخه آن و گیاه و بیابانی
انبوه و بالیده که سر آن خورده شود
و هو ضعیف و شگافتن والفعل من
ضرب * و بریدن و کفتن طرف
بینی و اندک از مال دادن صلة
باللام یقال شَرَمَ له من ماله ای
اعطاه قلیلاً

(شُرْمَة) بالضم کوهی است
(شَرَم) محرکه کفتگی
بینی
(شَرَمَة) محرکه موضعیست
نزدیک شحر
(رجلٌ اَشْرَم) مرد کفته بینی و
لقب ابرهه بدان جهت که کفته
بینی بود
(شَرْمَاء) بالفتح موضعیست در زن
مفضاة یعنی پرده و فرجش یکی شده
(شَارِم) کصاحب تیری که گوشه
نشانه را بشکافد
(شَرُوم) کصبور زنی که پرده و فرجش
یکی شده باشد

(شِرْیَم) کاسیر یعنی شروم است
کصبور * و نیز فرج زن آراست
چوب تراشی بر شکل منشار
(مُشَرَّمُ الانف) کفته و بریده
بینی
(تَشْرِیم) شگافتن و خسته رسیدن
صید
(تَشَرُّم) شگافته شدن و یقال تَشَرَّمَت
حَوَاشِی الکتاب ای تمزّقت
(انشرام) کفته شدن پوست

ش ر م ح

(شَرْمَح) بالفتح توانا و دراز شَرَامِح
و شَرَامِحَة جمع
(شِرْمَحِیّ) توانا و قوی
(شِرْمَاح) بالکسر قلعه است نزدیک
نهاوند
(شَرَمَّح) کعملس دراز

ش ر م س ح

(شِرْمَسَاح) بالکسر شهری است
بمصر

ش ر ن

(شَرْن) بالفتح شگاف و کفته شدن
سنگ والفعل من سمع
(شَرَن) بالتحریک شهریست
بطبرستان

(شُرْوَان) بالضم شهرکیانه و گل آن (محمد بن عبدالله بن شاذان)
محدث است

ش ر ن ت

(شَرَنْتَی) کحبنطی مرغی است

ش ر ن ب ذ

(شَرَنْبَذ) کغضنفر و سطبر

ش ر ن ص

(رجلٌ شِرْنَاصٌ) بالکسر سطبر
دراز گردن

ش ر ن خ

(شُرْنُوخ) کزنبور غوک

ش ر ن ف

(شِرْنَاف) بنون شرناف بیاست
و ز نادمعنی
(شَرْنَفَ الزرع) برید شرناف
کشت را

ش ر ن ف ح

(شَرَنْفَح) خفیف القدمین

ش ر ن ق

(شِرْنَاق) بالکسر جسمی است
شحمی که بر پلک بالایین پیدا گردد
(شَرَانِق) و بضم پوست مار که
انداخته باشد و جامه پاره
(شَرْنَقَه شَرْنَقَة) بریدن آن را
پاره کرد

ش ر ه

(شَرِه) ککتف آزمند شَرْهَان
گسکران شد
(اِهْیًا بالکسره و اَشْرَاهِیًا)
بالتحریک و تخفیف الیاء فیهما لفظة
یونانیة و معناه الازلی الذی لم یزل
ولیس هذا موضعه لکن لان الناس
یغلطون و یقولون اهیا شراهیا بالمد و
التخفیف قد تشدد وهو خطأ علی
ما تزعمه احبار الیهود
(س) شَرِهَ شَرَهًا آزناک حریص
شد

ش ر ه ف

(غلامٌ مُشَرْهَفٌ) کشمعل کودک
برهنه پای زرد لیده موی برگردیده
رنگ
(شَرْهَفَ الصبی) نیکو کرد
غذای او را

ش ر و

(شَرْو) بالفتح شهد و بکسر
(شَرَوَان) محرکه دو کوه است

ش ر ی

(شَرْی) بالفتح حنظل یا برگ یا
درخت آن و خرما بن که از دانه رسته

بشدمشهیة یکے
(شهی) کرشیٔ آبه ریزهٔ سرخ
حکاک کرب انگیز که بر اندام از جهت
بخارات حار دفعةً برآید در اکثر و
بشب شدت گیرد و آن را شراج هم
نامند * ونیز شوی) فرومایه از شترانٔ
وگزیده آن شهات مثل از لغات
اضداد است * و کوه عداء و رایجی است
در کوه سلمی شیرناک و کوهی است
بنجد مر بنی علی را و کوهے است
بتهامه و وادی است میان کبکب
و نعمان بمسافت یک شب از عرفه
و ناحیه و بها اشهاء جمع * و ذو الشهی
بتی است مر قوس را
(شهات) موضعیست میان وشق
و مدینه از آن موضع است مسلے
شهادي بن مسلم و احمد شهدي
بن محمد که محدثان اند و کوهی است
(شهاة) کقضاة فرقه از خوارج
سمیت بذلك من شهي ئسیباذاغضب
ولجاو من قولهم یا انسانی
لماعة الماي بعنا ها بالجنة حتی
ماد فنا الانيئة الجائرة * شادی
کقاض یکے
(جلد شهی) کنف بوست شری

زده
(شهام) کسار کوهی است و کقطام
موضعی است
(فرس شهي) کغنی اسب بنهایت
رسیده در رفتار وبسیار جنبان
و شتاب و گشاده گام
(شهیة) کغنیة طریقه و در وش
وطبیعت و نیک سواره و خر آرو
(شهدي) کهدوی شل و مانند
(شهذري) علی فعولی نام کوهی
(شهیان) بالفتح و بالکسر درختی
است که از وی کمان سازند و رگ
جنده و الکسر افصح شهایبن جمع
* ونیز شهیان) بالفتح وادی است
(ض) شهاه شهاء) بالمد بقصر
خرید آنرا و فروخت از لغات
اضداد است * وشهي اللحم
در آفتاب گذاشت گوشت را خشک
شود وکذلك شهي الثوب الابيض
وغیره * وشهی فلونا) نسوس کرد
بر سے با خوار وحقیر نمود او را * د
شهي بنفسه) پیشے کرد از قوم
بذات خود وجنگ کرد بجای انسان
یا در حضور سلطان سخن دار طرف
ایشان سخن کرد * وشهي الله فلونا

گرفتار گرداند فلان را خدای
بعلت شریه
(س) شهي القمر بینهم شهی)
بالکسر والقصر پراگنده و شایع شد
بدی میان ایشان * وشهي البرق)
درخشید * وشهي فلان) خشمناک
شد و سپید و سبک شد از غضب *
وشهي جلده) شری برآورد جلد
او * وشهي الفرس في سيره)
بنهایت رسید در رفتار و بسیار
جنبید
(اشري البرق) درخشید *
اشهاه) کج کرد آن را * واشهي
الحوض) پر کرد حوض را * اشهي
الجمل) کشاد و شد بشم شتر * و
اشهي بينهم) برانگیخت بدی
برانگیخت میان ایشان
(شاراه مشاراة و شراء) بهم بیع
خرید و فروخت کردند و گویند
هو یشاریه یعنی خصومت می کند
با او * اصل یشارزه فقلب الزاو یاءا
(منشري) خرنده و مرغی است
و ستاره که سعد اکبر است
(اشتراء) خریدن و فروختن
ضد * واز دست دادن چیزی را

و چنگ زدن بدیگری و منه اشتروا
الضلالة بالهدی اصله اشتريوا
استثقلت الياء لثقل الضمة عليها
ثم حذفت لاجتماع الساكنين و
حركت الواو لحركتها الساكنين
(تشري) متفرق و پریشان شد
* تشرى الرجل) شاری گردید
تا نسبت کرد خود را بسوی شراة
از خوارج
(استشراء) خشمگین شدن
و ستیهیدن و نزرگ و دشوار شدن
امور یقال استشرت الامور اذا
تفاقمت وعظمت
(اشرهي) بے آرام گردید از
جای رفت
باب الشین فصل الزاء
ش ز ب
(شزبة) بالفتح کمان که نه کهن
باشد و نه نو و ماده خر لاغر
(شزبة) بالضم فرصت
(شازب) جای درشت ولاغر
خشک از اسپان شتر یکی کم
جمع شوازب مثله
(شزوب) بالفتح نشان و علامت
(شزیب) کامیر شاخ بریده خشک

ازآن کراصلاح یابد شزوب جمع * وکمان کرنه نوباشد ونه کهن
(ن ك) شزب شزبا) بالفتح و شزوبا لاغر وباریک گردید * و شزب المکان) درشت شد جای * وشزب القضیب) خشک شد شاخ وپژمرید
(شزبه تشزیبا) باریک وپژمرده کرد آن را
(متشازب) چشم دارنده حصه خود یقال هم متشازبون ای الکل واحد حظ ینتظره
(تشازب) چشم داشتن بهره خود
ش ز د
(غزل شزر) بالفتح رشته باشکونه وار است وطحن شزرا یعنی سوی چپ است گردانید آسیا * وتیز شزر شدت وسختی
(شزرة) بالضم سرخی چشم
(شزر) محرکة اعراض تکبر وچشم ومنه فی لحظه شزر
(اشزر) شیر سرخ سطبر
(عین شزراء) چشم سرخ که در نگاه آن تکبر واعراض باشد
(شیزر) کمیده شهری است نزدیک حماة
(حبل مشزور) رسن باشگونه تافته
(ن) شزره والیه شزرا) بالفتح بدنبال چشم نگریست واز غضب یا از تکبر یا اعراض وکراهت دید یا در یک جانب وی نظر کرد یا چپ راست دید * وشزر فلانا) نیزه زد او را وچشم خم بیانید * و شزر الحبل) باشگونه تافت رسن را یا از چپ تاب داد آن را واین معنی از نصر نیز آید * وشزر الرحی) بسوی راست گردانید آسیا را
(تشزر) خشم گرفت * وتشزر للقتال) آماده شد برای جنگ
(تشازر) بدنبال چشم نظر کردن یقال تشازروا اذا نظر بعضهم الی بعض شزرا
(مشتزر) بلند شونده
(استشزار) باشگونه تافته شدن ریسمان وباشگونه تافتن آن را وبلند شدن وبلند کردن
ش ز ذ
(شیء شزذ) بالفتح چیزی سخت خشک شزیز) کاسیر شله
(الشزازة) سخت خشک شدن والفعل من ضرب
ش ز ن
(شزن) بالفتح ثنا لنگ که بوی بازی کنند
(شزنة) بالفتح زن بخیل
(شزن) محرکة درد دشوار خوی و سختی زندگانی وناحیه وجانب ودوری وزمین درشت
(شزن) بضمتین ناحیه وکرانه وجانب یقال نزلنا شزنا من ای ناحیتها وثنا لنگ که بدان بازی کنند شزنة بضمتین بحرکم بضم شین وسکون زا سختی ودرشتی وکرانه
(شزونة) درشتی زمین ودرشتی
(س) شزن شزنا) شادمان شد * ونیز شزن) محرکة سخت آمد شدن از برهنگی پای ودرشتی زمین ودرشتی
(شزن صاحبه تشزینا) برزمین زد او را
(متشزن) آماده چیری ودرشت
(تشزن) سخت شد ودرشت گردید * وتشزن له) برای او آماده شد برای او جهت خصومت وخوان ومنه تشزن للسجود ای تهیأ * و تشزن صاحبه) برزمین زد او را * وتشزن للشاة) خوابانید گوسپند را تا ذبح کند
ش ز و
(ن) شزا شزوا) بلند گردید

باب الشین فصل السین

ش س ء
(شاسیء) سخت ودرشت
ش س ب
(شسب) بالکسر کمان کهنه نوباشد ونه کهن
(شاسب) کصاحب باریک خشک لاغری ولاغر لغة فی الشازب شسب بالضم جمع
(شسوب) کصبور شتر ماده که بچه اش در سر ماه مرده باشد سپس آن دوشیده نشود
(شسیب) کامیر کمان کهنه نوباشد ونه کهنه وشتر ماده که انکم شیر که او بچه اش مرده باشد
(س ك) شسب شسبا وشسوبا) خشک ولاغر گردید
ش س ت ن

(شِشْتَان) بالكسر سطے بن ابو سعید بن شِشْتَان محدث است

ش س س

(شَسّ) بالفتح زمین سخت و درشت که بیک سنگ ماند شُسُوس و شِسَاس جمع شَسِیس کضئیل مثله * و نیز شَسّ نام گیاهی

(شَاسّ) لاغر ضعیف و خشک

(ض) شَسَّ شَسِیسًا) لاغر شد و خشک گردید

ش س ع

(شِسْع) بالکسر دوال نعل شُسُوع و أَشْسَاع جمع * و طرف مکان و زمین تنگ و بقیه از مال و تمامه آن از قلیل و کثیر از لغات ضداد است * و آبی است مر بنی شمخ را و اندک از مال یقال له شِسْعٌ مَالٍ ای قلیلٌ منه * پاره اندک از گوسپندان و شتران و رجل شِسْعُ مَالٍ یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است و اصلاح نماینده آن

(شِسِیع) بکسر تین دوال نعل

(شَاسِع) کصاحب مرد شکسته دوال نعل و پاره گردیده * و منزل شاسع منزل دور و بعید

(شُسُوع) کصبور دور و بعید شُسْع بالضم جمع

(شِسْعِن) کزبرج دوال نعل و النون زایده

(ف) شَسَعَ الْمَنْزِلُ شَسْعًا) بالفتح (وشُسُوعًا) بعید شد * و شَسَعَ النَّعْلَ شَسْعًا) دوال ساخت نعل را

(س) شَسِعَ الْفَرَسُ شَسَعًا) میان دندان ثنیه و رباعیه آن انفراج و کشادگی شد * و شَسِعَتِ النَّعْلُ) پاره گردید دوال آن

(أَشْسَعَ النَّعْلَ إِشْسَاعًا) دوال ساخت برای نعل

(شَسَّعَ النَّعْلَ تَشْسِيعًا) دوال ساخت برای نعل

ش س ف

(شِسْف) بالکسر کرده خشک از نان

(شَاسِف) خشک از لاغری و پیری پوست بر استخوان خشک شده * و سِقَاءٌ شَاسِفٌ) مشک خشک

(سِقَاءٌ شَسِيفٌ) مشک خشک و اللَّحْمُ شَسِيفٌ) گوشت قریب به خشک شدن رسیده * و نیز شَسِيف غوره خرما پاره و خشک کرده شده

(ن ض ك) شَسَفَ شُسُوفًا) شَسَافَة) و بکسر خشک گردید * و شَسَفَهُ) خشک کرد آنرا لازم و متعد

ش س ل

(شَسْلَة) بالفتح قدم سطبر و فربه لغة فی الشَّثْلَة

باب الشین فصل الشین

ش ش ب

(شَوْشَب) کجوهر کژدم و سپش

ش ش ق ل

(شَشْقَاقُل) بالفتح و ضم قاف و کسر آن زردک ریگے است آن بیخی است پرگره بالزوجت و اندک شیرینی شَقَاقُل و اِشْقَاقِل) بالکسر و شَقِیقَل مثله پرورده آن طبیع صحیح باه قاطع بلغم مقوی کمر سخن گرده و معده

(شَشْعَلَ الدِّينَارَ شَشْعَلَةً) بر گردانید آنرا

ش ش ن

(شَشَانَة) سطے است از اعمال بطلیوس

باب الشین فصل الصاد

ش ص ب

(شَصْب) بالفتح پاکیزه کردن موی بره و بزغاله جهت بریان کردن و پوست باز کردن و خشک شدن و الفعل من نصر

(شِصْب) بالکسر سختی و قحط أَشْصَاب جمع و بهره و نصیب

(شَصَب) بالتحریک خشک شدن و سخت و دشوار شدن کار و الفعل من سمع

(شُصُب) بضمتین گوسپند پوست باز کرده

(عَيْشٌ شَاصِبٌ) کصاحب زندگانی سخت و فرسٌ شَاصِبٌ) اسب لاغر

(شَصَّاب) قصاب است و معنی

(شَصِيب) کامیر بهره و مرد غریب

(شَصِيبَة) کسفینه سختی و رنج زندگانی و بلا یقال دفع الله شَصَائِبَ الامرای شدائدها و قحط و تنگ چاه

(شَصْبَان) بالفتح سوراخ زنبور و سوراخ آن و قبیله است از یمن یا دو قبیله است از ان و نام روی

(شَصَائِب) چوبهای پالان کجاوه جمع شَصِيبَة

(ن س) شَصَبَ عَيْشُهُ شَصْبًا و شُصُوبًا) سخت شد زندگانی وی

وشصبت الناقة علی الفحل
بسیار شد گشنی او و دشوار و از وی
نگردید * وشصب الامر
دشوار شد کار
(اشصب الله عیشه) سخت و
دشوار کند خدای زندگانی او را

ش ص ر

(شصر) بالفتح دوختن و دوختن
سرون زدن گاو و غیره زدن و
برجستن و خلیدن خار و آزردن گرانبار
فرج ناقه و تنگ کردن آن جنبانیدن
زهدان وی وقت ولادت و الفعل
من نصر و ضرب یقال شصرت الناقة
دموان تزدد فی اخلافها یعلق کثیرها
تعرز فی اشاعرها اذا اخرجت تحما
عند الولادة و چوب شصار در
سوراخ بینی ناقه در آوردن و دوختن
چشم باز و گیر
(شصار) بالکسر چوبی که بدان فرج
ناقه را تنگ کنند
(شصر) محرکة آهو بره و تنکه توانا
گردد و حرکت کند یا آهو بره یک
ماهه یا آنکه سرون زند یا آنکه در
گردنش رسن نه انداخته باشند
یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند
وقال ابو عبیدة وغیره هو طلا ثم
خشف ثم شادن اذا طلع قرناه ثم
شصر اذا قوی و تحرک ثم جذع ثم
ثنی ولا یزال ثنیا حتی یموت شصرة
مونث اشصار جمع * و در غیبت
کوچک تر از کنجشک
(شاصر) آهو بره
(شاصرة) نوعی از دام دوان
(شصار) گلاب چوبی است که در
سوراخ بینی ناقه کنند و نام مردیست
و نام جنبی و چوبی که بدان فرج ناقه
را تنگ کنند و آزادگی فرج آن
(شوصر) بالفتح آهو بره
(شصیر) کامیر خلیده گی خار
(ض) شصر بصره عند الموت
شصورا) باز ماند چشم او و برگردید
با صواب شصار است
(تشصیر) چوب شصار در بینی
ناقه کردن

ش ص ص

(شص) بالکسر شصت ماهی و
بالفتح دزد و شوخ و چالاک
شصوص جمع
(شصوص) کصبور ناقه کم شیر
من اشصت الناقة وهی مشص
وشصوص نادرا * ومنه شصوص
سال قحط کم نبات شصائص جمع
(شصص) بضمتین گوسپند کم
از شیر ازایستد یستوی فیه الواحد
والجمع یقال شاة شصص شاة
شصص اذا ذهب لبنها
(شصاصاء) بالمد سال سخت و سختی
ومرکب بد و لقیته علی شصاصاء
در شتاب رسید او وی ملاقات کردم
او را یا بحاجت سخت که ترک را نشاید
(ن) شصه شصا) باز داشت
او را
(ض) شصت الناقة شصوصا
وشصاصا) کم شیر گردید * وشص
فلان) دزدان گرید از صبر * و
شصت المعیشة) سخت و دشوار
شد زندگانی * وشص عنه)
باز داشت او را * وما ادری این
شص هو) نمی دانم که
او کجا رفت
(مشص) کم شیر از ناقه و گوسپند
(اشصه) باز داشت او را * و نیز
(اشصاص) دور کردن و کم شیر
شدن ناقه و گوسپند

ش ص ل

(شاصلی) بضم صاد و تشدید لام
و قصر و چون مخفف خوانی ممدود
باشد گیاهی است
(شوصل شوصلة) خوردگیاه
شاصلی را

ش ص ل ب

(شصلب) بجعفر سخت قوی
و توانا

ش ص ن

(شاصونة) ظرفی است سفالین
یا از شیشه شواصین جمع * و نام
مردی

ش ص و

(شصو) بالفتح شدت و سختی
(ن) شصا بصره شصوا) بالضم
باز ماند چشم او * وشصا السحاب)
بلند شد ابر * وشصت القربة)
پر گردید مشک پس روا شد قوائم آن
(اشصی بصره) واکرد چشم را
و برداشت

ش ص ی

(شاصی) مرد پای در واشده
فی المثل اذا ارجحن شاصیا فارفع
یدا ای اذا سقط ورفع رجلیه
فاکفف عنه

(شَاصِيَة) خيك دراگنده كه پايهای وى دراز شده باشد شَوَاصِي جمع

(س ن) شَصِيَ المَيِّتُ شُصِيًّا) بالضم والتشديد دراز شد هر دو دست و پای مرده

باب الشين فصل الطاء

من طء

(شَطْء) بالفتح خرابان ريزه و كشت يا خوشه يا برگ آن شُطُوء جمع * وَقَالَ الاَخْفَشُ فِي قَوْلِهِ تَعَالَى وَاَخْرَجَ شَطْأَهُ اَي طَرَفَهُ * وشَطْءُ الشَّجَرِ) آنچه گرداگرد بيخ درختى برآيد از شاخ و ريزه و جز آن اَشْطَاء جمع * وشَطْءُ النَّهرِ) كرانه جوى شُطُوء) جمع

(شَاطِئُ الوَادِي) كرانه رودبار شَوَاطِئُ وشُطْآن بالضم جمع

(ف) شَطَأَ الزَّرْعُ شَطْأً وشُطُوءًا) برگ يا خوشه برآورد كشت * و شَطَأَ الوَادِي) بركنار رودبار رفت * وشَطَأَ النَّاقَةَ) بالان نهاد اشتر را وكذا شَطَأَ الرَّجُلُ يعنى بالان بست بر شتر * وشَطَأَ المَرأَةَ) گاييد آن را * وشَطَأَ البَعِيرَ بالحِمْلِ) گران بار كرد شتر را * و شَطَأَ الرَّجُلُ بِالحَبْلِ) قوى توانا شد بربار * وشَطَأَتِ الأُمُّ بِالوَلَدِ) انداخت بچه را * وشَطَأَ فُلَانًا) مقهور كرد او را

(شَطِيَأَ فِي رَأْيِهِ) كثير نيست شد در راى خود يا تباه عقل گرديد

(اَشْطَأَ الشَّجَرُ) شطء برآورد درخت * واَشْطَأَ الرَّجُلُ) صاحب پسر بالغ و صاحب پسر همچو خود گرديد يعنى پسرش بالغ و مانند پدر شد

(شَطَّأَ الوَادِي تَشْطِيئًا) روهن شيع بر دو كرانه رودبار

(مُشَاطَأَة) همديگر بركناره رودبار شدن و منه يقال شَاطَأْتُهُ اِذَا مَشَى كُلٌّ مِنَّا عَلَى شَاطِئٍ يعنى هر واحد از ما بر كناره رودبار سير رفت

من طب

(شَطْب) بالفتح مرد دراز بالا نكو بدن و شاخهای سبز تر از خرمن يا عام است شَطْبَة يكى

(شَطْبَة) شاخ نخل تر وهى اَخَصُّ مِنَ الشَّطْبِ و شمشير * وجَارِيَة شَطْبَة) دختر دراز بالا * وفرس شَطْبَة) اسب دراز خانه

(شِطْب) گلف كوهى است

(شِطْبَة) بالكسر دختر نكو صورت تازه بدن دراز بالا واسب نكو گوشت و پيچ وخط پشت شمشير (شُطُوب جمع * وپاره از كوهان بدراز ابريده

(شُطْبَة) بالضم خط پشت شمشير شُطْبَة بهمزة مثله شُطَب كصرد وشُطَب گتب جمع

(طَرِيقٌ شَاطِبٌ) راه مائل و كج

(شَاطِبَة) زنيكه شاخ نخل پاره پاره كند تا از آن بوريا سازد * ونيز زنيكه اديم را بعد از آن كه كهنه كرده باشد تر اشد شَوَاطِب جمع * ونيز شَاطِبَة شهريست بمغرب

(شِطَاب) بالكسر آنچه مابين گندم زنند كليم را از پشم و جز آن

(شُطَاب) كغراب نخلستانيست مربني يشكر را

(شَطْبَتَان) از وادیهای يمامه است

(شَطِيب) كاسير كوهيست وام موضعى

(شَطِيبَة) كسفينه پاره از كوهان شتر يا پوست با زابريده * ونافه گم كرده

(شَطِيبَة) شتر ماده خشك باريك وچوب بدراز ابريده و جهت كمان و پوست پاره دراز

(شَطِيبِيَّة) بياى نسبت آبى است وركوه اجا وا آل است نزديک قبا

(فَرَسٌ مَشْطُوبُ المَتْنِ وَالكَفَلِ) اسب برآمده پشت و سرين از فربهى وسَيْفٌ مَشْطُوبٌ) شمشير شطبه دار

(شَطَائِب) فرقه اسپ مختلف و رمه متفرقها

(ن) شَطَبَتِ المَرأَةُ الجَرِيدَ) پاره كرد شاخ خرما تا بوريا بافد * وشَطَبَ السَّنَامَ) بريد كوهان را * وشَطَبَ عَنهُ) برگرديد از آن و دور شد وكذا طَعنَة تَشطُبُ اِذَا رُمِحَ عن مَقْتَلِهِ اي مَالَ وعَدَلَ عنه

(ض) شَطَبَ الحَرِيرَ شَطْبًا) ركرد وگستر دحرير را

(سَيْفٌ مُشَطَّبٌ) كمعظم شمشير شطبه دار * وثَوْبٌ مُشَطَّبٌ) جامه خط دار

(مُشَطَّبَة) كمعظمة كليم شطبه تكنده * واَرضٌ مُشَطَّبَةٌ) زمين كه دران سيل اندک خط كرده باشد

(شَطَّبَ الأدِيمَ تَشْطِيبًا) بريد پوست را وكذلك السنام شدد للمبالغة
(اِنْشَطَبَ الماءُ وغَيْرُهُ) روان شد آب وجز آن

ش ط ح

(شِطِّح) بالكسر وتشديد الطاء كلمه است كه بدان بز غاليه را زجر كنند

ش ط ر

(شَطْر) بالفتح نيمه چيزے وپاره آن ومنصفت الإناء وفوضع شطرها اي بعضها أشْطُر وشُطُور جمع * وسوي وناحيه ولا يتصرّف الفعل منه يقال قصدت شطره ولا يقال شطرت شطره اي قصدت قصده نحوه ويقال ذلك * ودو پستان پيش يا پس از چار پستان شتر وگاو ونيع ومنها المثل حلب فلان الدهر أشْطُرَه اي ضُرُوبه من خيره وشره وفي حديث مانع الزكوة إنّا آخذوها وشَطْرَ ماله * الحربي هو غلط الراوي وإنما هو وشُطِرَ ماله بصيغة المجهول اي يُجعل ماله شطرين فيأخذ المصدق خير النصفين عقوبة لمنعه * ونيز

شَطْر) دو نيمه كردن دو پستان ناقه را ونيز دو ديگر را والفعل من نصر
(شِطْرَة) بالكسر ونيمه انداز دو نوع يقال وَلَدُ فلانٍ شِطْرَةٌ يعني نيمه نر ونيمه ماده
(نَوًى شُطُطٌ) بضمتين جهت بعيد
(شاطِر) كصاحب شوخ وبي باك كه از خباثت خود مردمان را عاجز كرده باشد
(شاطِرِيُون) خصي الثعلب است
(شاةٌ شَطُورٌ) كصبور آنكه يك پستان وے خشك ويك با شير بود يا يك پستان آن درازتر باشد از ديگرے * وثوب شَطُورٌ) جامه كه يك طرف عرض آن درازتر بود
(شَطِير) كامير دور وغريب * شَطِير) ككيت نيمه * ونيمه چيزے
(قَدَحٌ شَطْرانُ) السكران وقصعة شَطْرَى) كسكرى آنكه نيمه وے پر باشد
(شَطاطِير) شهرستاني است بصعيد ادنى
(مَشْطُور) از ابكار اندود * ومَشْطُور از بحر رجز آنكه سه

اجزاي آن از شش جزء اندا حذف باشد
(ن ك) شَطَرَتِ الشاةُ شُطُورًا وشَطارَةً) خشك يا دراز شد يك پستان آن از ديگر * وشَطَرَ شَطارَةً شوخ وبيباك شد * وشَطَرَ عنهم شُطُورًا وشُطُورَةً وشَطارَةً) برغم مردمان دور گرديد از ايشان * شَطَرَ بَصَرَهُ شُطُورًا) نظر كرد بسوي تو وبرتو چنانچه گويا تو ديگرے را هم مي نگرد
(تَشْطِير) يك نيمه پستان دوشيدن دوان را بدو نيمه كردن با كسے دو پستان نا قد را بستن ودو ديگرى گذاشتن يقال شَطَّرَ بناقته اي صَرَّ خِلْفَيْها وترك خِلْفَيْن
(مُشاطِر) اسم يقال هم مُشاطِرُونا اي دُورُهم تتصل بدورنا
(مُشاطَرَة) چيزے را با كسے بدو نيم كردن يقال شاطَرْتُهُ مالي إذا ناصفته * ونيمه يكرخانه را متصل ساختن ويك نيمه پستان دوشيدن

ش ط ر ج

(شِطْرَنْج) بالكسر كجردحل بازيے است معروف وبفادسيے آورند خوانند سين نيز است دران و

از آن نخود است رشطارت يا از تشطير
(شِيطَرَج) بكسر اول بيخ نباتيه است سرخ بسيار تند وتاريك معرب چيتر كه بهندي چيتر كويند وبرص وبهق را نافع ومفتح سده وضم وهيج باه

ش ط س

(شَطْس) بالفتح زيركي ودانش
(شُطْس) بالضم خلاف نتاج شطسا بغاملة
(شُطَسِي) كجهني مرد ناآشنا سركش زيرك
(شَطُوس) كصبور آنكه خلاف مرد كند كه بدان مامور بود * ودرونش يجهي ازجات
(ن) شَطَسَ في الأرضِ شُطُوسًا رفت در زمين وسير كرد

ش ط ط

(شَطّ) بالفتح كرانه رود وجوے شُطُوط وشُطّان بالضم جمع * وكرانه كوهان إنسان شُطُوط جمع * ودهي است بيمامه وموضعي است ببصره مضاف بسوے عثمان بن ابي العاص صحابي
(جارِيَةٌ شَطَّةٌ) بالفتح دختر ست

نهست

(شِطّة) بالكسر دوری

(شَطَط) محركة ستم و زيادت و دوری از حق و منه لا وكس ولا شطط ای لا نقصان ولا زيادة

(رجلٌ شاطٌّ) مردی كه ابين دو طرف او فراخ و وسيع باشد و در گشاده سينه

(جاريةٌ شاطّةٌ) دختر رسته قامت

(شِطاط) بالكسر والفتح درازی و دوری و راستی قامت مردم نيزه و اعتدال آن و ريزه خشت پخته

(شَطاطة) بالفتح دوری

(شَطوط) كصبور شتر ماده شگرف و بزرگ و دراز كوهان شطائط جمع

(غدير الاشطاط) موضعيست

(شَطْشاط) بالفتح نوعی از مرغان

(شَطوطى) كججبى شتر ماده بزرگ كوهان

(ض ن شَطَّ شَطًّا وشُطوطًا) دور شد و شَطَّ عليه في حكمه شَطيطًا) جور كرد و بر وی در حكم و شَطَّ في سلعته شَطَطًا [illegible] ... ذكر واز حد مرتبه آن در گذشت از حق ابعاد و شَطَّ في السَّوْم دور رفت ستور در چرا و شَطَّ فلان شَطًّا وشُطوطًا دشوار كرد و بر وی و ستم نمود

(اَشَطَّ عليه اِشطاطًا) جور كرد بر وی در حكم و اَشَطَّ في السَّوْم دور رفت ستور در چرا و اَشَطَّ في الطَّلَب دور شد در طلب تنگ رفت و اَشَطَّ في المفازة دور رفت در بيابان

(شَطَّطَ تشطيطًا) در گذشت از حد و اندازه شدد للمبالغة و في ج ولا تُشْطِطْ وتُشَطِّطْ وتُشاطِطْ ای لا تبعد عن الحق يعنی از حد مگذر و از حق دور مشو

(مُشاطّة) دور كردن كسی را و دور [illegible] زن و يقال شاطّه اذا غالبه في الشَّطَط

(اِشتطاط) جور كردن بر كسی در حكم و دور رفتن ستور در چرا و دور شدن

ش ط ع

(شَطَع) محركة ناشكيبائی از بيماری و مانند آن والنسل من [illegible] [illegible] مشطوف [illegible]

(رمية شاطِفة) رمية كه از كشتن [illegible] و فرو [illegible] جسپيده باشد

(رمية شَطوف) كصبور جهت بعيد و بی پايان

(ن) شَطَفَ شَطْفًا بالفتح وشُطوفًا بالضم برفت و دور شد [illegible] (وهذه سوادية)

ش ط ل

(شاطِل) [illegible] صفرا و [illegible]

ش ط م

(ن) شَطَمَ امرأته شَطْمًا بالفتح گائيد آن را

ش ط ن

(شَطَن) محركة رسن دراز يا عام است اَشطان جمع

(شاطِن) پليد و بدخوی

(بئرٌ شَطون) كصبور چاه دورتگ يا چاهی كه دلو را آب از دو رسن از دو طرف كشيده شود و باشد چاهی كه چاه فراخ و سفل آن تنگ شده و نوی شَطونٌ) جهت دور و دراز * ومنه غزوة شطون ای بعيده

(شُطون) بالضم موضعی است و چاهی

(شَطَنان) محركة وادیيست بنجد * و بالضم وادی است و ادی [illegible] مدينه

(شَيطان) بالفتح ديو و هر سركش و نافرمان از مردم و پری و ستور [illegible] شَياطين جمع * ومنه الحديث ای النبی صلى الله عليه وسلم رجلا يتبع حماما طائرا فقال شيطان يتبع شيطانا * و در دعا است بر ترين شتران رسته كنيد بر ان [illegible] * وشيطان الطّاق لقب محمد بن نعمان و مذكور است در طرق * وشيطان الفلا تشنگی شياطين الفلا شد * و رؤس الشياطين گياهی است و منه قوله تعالى طلعها كانه رؤوس الشياطين و شبه طلعها برؤس الشياطين في القبح او برؤوس الحيات و ان فيعال است از شطن يا فعلان از شاط * وشيطان بن قرط ازدی صحابی است و نبی صلی الله عليه وسلم نامش را تغيير داد

حبیب الله بوسوم فرمود
(ن) شَطَنَهُ شَطْنًا) بالفتح بست
آنرا برسن * وشَطَنَ صَاحِبَهُ)
مخالفت کرد اورا بقصد و اراده
* وشَطَنَ فی الارضِ شُطُونًا)
دور شد و درآمد در زمین راسخ
و ثابت باشد یا سست و غیر راسخ
ورفت
(مُشَیْطَنَة) بفتح طا داغ سرین
شتران
(تَشَیْطَنَ شَیْطَنَةً) دیوی کرد و سرکش
و نافرمان گردید
(اِنْشِطَان) دور کردن
(مُشَاطِن) آنکه دلو را از چاه بدو
رسن کشد
(تَشَیْطَنَ تَشَیْطُنًا) دیو شد و
نافرمان و سرکش گردید

ش ط ن ف

(شَطَوْنَف) کحلزون ماهی است
ببصر

ش ط و

(شَطَاة) دهی است بمصر شَطَوِی
منسوب بوی و دادهی است
(شَطِیّ) کنی یک کرانه کرده ای
زمین و شِطْیَان بالکسر جمع

(س) شَظِیَ الْبَیْتُ شَظًى) دروا
گردید پر و دست و پاسعه ده
(تَشْظِیَة) پوست از شتر باز کردن
و جدا کردن گوشت آن یقال شَظَیْتُ
الْجَزُورَ اِذَا سَلَخْتَهَا وَفَرَّقْتَ لَحْمَهَا *
و کم کردن از چیزی یقال شَظِّی
الطَّعَامَ ای ذَرّاهُ
(اِنْشِظَاء) پراگنده شدن یقال
اِنْشَظَّا ای انشعب

باب الشین فصل الظاء

ش ظ ظ

(شَظّ) بالفتح بقیه روز
(شِظَاظ) کتاب چوبک کج جوال
اَشِظَّه جمع * وقولهم وَاشْتَظَّا
ومنه رفتند پریشان و متفرق
* وکنا بیام دزدی ومنه المثل
اَسْرَقُ مِنْ شِظَاظ
(تَشْظِیظ) کامیر چوب نکاه نشده
و جوال بسته
(شَظْشَظَة) ستیز شدن ذکر کودک
بوقت بول
(ن) شَظَّهُ الْاَمْرُ شَظًّا) دشوار آمد
اورا کار و در مشقت انداخت * و
شَظَّظَ الْقَوْمَ) متفرق و پریشان
ساخت قوم را یا را نداشتان * و
اَشَظَّ الرَّجُلُ) ستیز کرد نره را
وشَظَّ الوِعَاء) شظاظ کرد در گوشه
جوال و گوشه سبت جوال را
(اِشْظَاظ) چوب بگوشه جوال نشتن
و چوب در گوشه جوال کردن یا بدن
و پریشان نمودن و استیز کردن نره
را دراز کردن شتر دم خود را یقال
اَشَظَّ الْبَعِیرُ اِذَا اَمْذَنَبَهُ و برپای
ساختن
(مُشَظَّظ) کمعظم راست ایستاده
یقال بها مُشَظَّظًا ای بها مَوَاتَهُم
منمعل
(تَشَظَّظَ الْقَوْمُ) پریشان و متفرق
گردانید قوم را

ش ظ ف

(شَظْف) بالفتح باز داشتن و
برکشیدن هر دو خایه قچقار یا بره و
دردو چوب کرده از پی محکم بندند
تا پژمرده کردند و کفتیجی مصا
بجا ناوا الفعل من نصر
(شِظْف) بالکسر نان خشک و
چو بهاست انند منج شِظْفَة
تکرد جمع
(شَظَف) محرکه تنگی و سختی و
تنگی و بدی زیست و سختی آن
شِظَاف جمع
(شَظِیف) کنف تنگ عیش بینوا
بیچیزی و سخت هرچه و چوبی
* و عیش شَظِف الخلوط ریک
آمیز منشتران
(اَرْضٌ شَظِفَةٌ) کفرحة زمین
درشت
(شِظَاف) کتاب دوری
(شَظَاف) کسحاب تنگی و سختی
و تنگی زیست و سختی آن
(شَظِیف) کامیر درخت خشک
از بی آبی و سخت پژمرده
(مِشْظَف) کمنبر آنکه تعریض سخن
بغیر قصد کند
(ض) شَظَفَ شَظْفًا) بدزندگانی
گردید و تنگ زیست شد * وشَظَفَ
السَّهْمُ) درآمد تیر در پوست و
گوشت
(ك س) شَظُفَ شَظَافَةً) خشک
و تنگ پژمرده گردید

ش ظ م

(شَیْظَم) کحیدر سخت دراز از مردان
جوان از شتر و اسپ کو دم شَیْظَمَة
مونث شَیَاظِمَة جمع * و ماریست
بزرگ کلان سال و نام مرد

وشیر بیشه
(شَظِیّ) سخت وسازنده اوّل وپیش رو
ومرد بسیار گوی فصیح ومشک
آینده وشیر بیشه
(تَشَیْظَمَ علیه بالکلام) شتاب
کرد بر وی در سخن

ش ظ و

(شَظْو) بالفتح جانب وناحیه

ش ظ ي

(شَظَی) کرجی استخوانک که بزانو
یا بازو یا بجایی از یک نساق
وذراع سخت پیوسته باشد * و بی
پی روان قوم وملحق شوندگان بر ویشان
بهاییشان بسوگند و گردیدن زره است
یکی بعد دیگری تا نهایت کشت و
گفتن بیچ والفعل من ضرب * وکوهیست
* ووادی الشَّظَا) وادی است
اندوا و بیابان مدینه
(شِظِیَة) بالکسر سنگ بزرگ
بیرون جسته از کوه
(شَظِی) کفتی موضعی است
(شَظِیَّة) کفتنیه کمان واستخوان ساق
و پاره از عصا و پاره از هر چیز شظایا
جمع شظی بالفتح وکسر مشدّد * وسنگ
بیرون جسته از سر کوه

(الشَّظَا) بالفتح سر کوه
(س) شَظِیَ الفرسُ شَظًی) کلید
اسپ از قیز میان استخوان
شظای آن * وشَظِیَ المَیِّتُ)
درواشد بر دو دست و پای مرده
(اِشْظَاءُ) رسید شظای او در او ز رد
بر شظای آن
(تَشْظِیَة) پریشان ومتفرق کردن
(تَشَظَّی العُودُ) برجست پاره آن
ونیز تَشَظِّی) تو بر تو از هم بر خاستن
نی و مانند آن چون بشکند وکفتن

باب الشین فصل العین

ش ع ب

(شَعْب) بالفتح قبیله بزرگ وهو
ما تَشَعَّبَ من قبائل العرب والعجم
شُعُوب جمع * وهو ابو القبائل
الذین ینتسبون الیها ای یجمعهم و
یضمّهم * ابو عبیدة عن ابن الکلبی
الشَّعْبُ اکبر من القبیلة ثم الفصیلة
ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ کو
وجای بیوند کاسهای سر و دیگر و
دور وبطنی است از همدان شکاف
و در زوش و مانند و کوهی است
بمین و آن را ذو شَعْبَین گویند * و

قال القتام شعبهم اذا اجتمعوا بعد
التفرق وتفرّق شعبهم اذا تفرّقوا بعد
الاجتماع
(ذات الشَّعْبَین) موضعی است
بیمامه
(شِعْب) بالکسر راه در کوه شِعَاب
بالکسر جمع * وفی المثل شغلت شعابی
جدوای ای شغلت کثرة المؤنة
عطایی * وآب راه در زیر زمین و
کشادگی میان دو کوه و داغی است
مر شتران را و موضعی است * وشعب
العجوز) موضعی است در بیرون
مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن
کشته شد و آن را شرج العجوز هم
گویند
(شُعْب) بالضم وادی است میان
حرمین که در وادی صفرا
میریزد
(شُعْبَة) بالضم شاخ وآنچه میان
دو شاخ درخت و میان دو شاخ
گاو و مانند آن است و پاره از هر چیزی
ومنه الحیاء شعبة من الایمان ای
هو یمنع من المعاصی کما یمنع الایمان
وکذا الشباب شعبة من الجنون ای
طائفة منه * وپیوند کاسه چوبی و

کرانه شاخ وآب راه خرد وآب راهه
ریگ و پشته خرد وجوی بزرگ از
جویهای رود و پاره و شکاف کوه که آب
باران در وی گرد آید ومرغان آن
جای گیرند و مدتی زمانه شُعَب
کصرد و شِعَاب بالکسر جمع * و
شُعَبُ الفرس) اطراف اسپ و
هر چیز از آن که بلند باشد مانند
سر کتف وشل آن * وفی الحدیث
اذا قعد بین شعبها الاربع وجهدها
وجب الغسل جمع شعبة است و
مراد از آن هر دو دست و هر دو
پای زن یا هر دو پای و هر دو لب
فرج زن و آن کنایت است از
ادخال ذکر در فرج زن * وقیل
الرجلان والفخذان وقیل الاول
بان الجلوس بین شعبها حقیقة
وعطف وجهدها تاسیس علی الثانی
الجلوس مجاز عن الادخال وجهدها تاکید
* ونیز شُعْبَة) موضعی است نزدیک
بدر و آن را شعبة عبد الله هم گویند
والنیز اسامی رجال است * وشعبة
بن الحجاج از ائمه مسلمین و رکنی متین
از ارکان دین است
(شَعَب) بفتحتین بعد که میان

بره و دو میش و میان آنها بره و شاخ کلو
و مانند آن است و گشاده شدن
میان بره و دو میش و بره و شاخ و
الفعل من سمع
(شُعَب) کصرد انگشتان
(شاعب) دو میش و ما شاعبان
(اشعب) نام مردی طماع و هو
اشعب بن جبیر مولی عبد الله بن
الزبیر و منه المثل هو اطمع من
اشعب و کذا لا تکن اشعب فتتعب
دیو دی فتنعّب * و تیس اشعب
تجاری که میان بره و شاخ آن بعد
بسیار بود و شُعب بالضم جمع * و
نیز (اشعب) دهی است بیمامه
(شَعبی) بالفتح محدث است
از قبیله همدان * و حسان بن عمرو
شعبی حمیری است و همچنین فقیه
عامر بن شراحیل شعبی که از
تابعیان است منسوب بذو حسان
بن سهل * فمن کان منهم بالکوفة
یقال لهم شعبیون و من کان منهم
بالشام یقال لهم شعبانیون و من
کان منهم بالیمن یقال لهم آل ذی
شعبین ملک من ولد حمیر اسمه حسان
بن سهل من کان منهم بمصر والعرب

یقال لهم اشعوب
(عبد الله شِعبی) بالکسر [illegible]
محدث است
(شُعبی) بالضم معاویة بن حفص
منسوب بسوی جد خود
(شُعبی) کبشری کوهی است
(شُعَبی) کاربی موضعی است
(شَعبان) بالفتح قبیله ایست بیمن
از حمیر و موضعی است بشام و نام
ماهی شعبانات و شعابین جمع
و غزال شعبان جانورکی است
(شِعبان) بالکسر آبی است مر
بنی ابو بکر بن کلاب را
(شُعبتان) بالضم تثنیه است که
دو شاخ بلند دارد یا این دیگر
است
(شَعوب) بالفتح دهی است بیمن
(شُعوبی) بالضم آنکه عرب را بر
عجم تفضیل ننهد و آن گروه را
شعوبیة گویند
(شَعوب) کصبور معرفة مرگ و آن
علم است مؤنث را و گاهی الف
و لام در آید او را * و قبیله ایست
موضعی است بیمن
(شعیب) کامیر توشه دان یا توشه

دان از دو چرم که در هم دوخته باشند یا ظرف
برید و مشک کهنه شُعب کتب
جمع
(شُعیب) کزبیر نام نبی علیه السلام
و گویند نام او ثیرون بن
صیفون بن عنقا بن ثابت بن
مدین بن ابراهیم و قیل هو شعیب
بن میکائیل من ولد مدین و قیل
من ولد بعض من آمن با براهیم
علیه السلام * و نیز شُعیب
موضعی است * و محمد بن احمد بن
شعیب شعیبی و جعفر بن محمد بن
ابراهیم بن شعیب شعیبی و صاعد
شعیبی بن ابو الفضل و عبد الاول
شعیبی محدثان اند * و شعیب
بن حباب تابعی است و شعیب بن
ابی حمزه از زهری روایت دارد
(شعیبة) کجهینة وادی است
(مِشعب) کمنبر برما
(مَشعب) بالفتح راه * و مشعب
الحق راهی که حق را از باطل جدا
ساز و وادی است [illegible]
(مشعوب) شتری که نشان شعب
داشته باشد.
(شعبعب) کسفرجل موضعی

است
(شعّاب) کشتاد کاسه [illegible]
(شَعَب شَعبًا) بالفتح جمع
آورد و درست و شکاف کرد یا عام است
و پریشان ساخت و بهم پیوست
و از هم جدا گردانید و نیکو کرد و تباه
ساخت از لغات اضداد است * و شعب
الشیء ظاهر و پیدا شد * و شعب
البعیر بشکست درخت از بالای
آن * و شعب مدّة [illegible] باز داشت
او را * و شعب الیه رسول
فرستاد [illegible] * و شعب
اللجام الفرس باز داشت لگام
اسب را از جهت اراده آن و
برگردانید آن را * و شعب
الیهم [illegible] و شد [illegible]
شد بهم پیوست و جدا کرد اصحاب
را و مفارقت گزید از لغات اضداد
است.
(انشعب انشعابا) برادر یک جدا
شد و مفارقت گزید چنانکه از آن باز گشت
نیست
(قصعة مُشَعَّبة) کمعظمة کاسه
پیوند خورده
(شعّب تشعیبا) جدا و متفرق

کرد + وشَعَبَ القَدَحَ) دربست
کاسهٔ شکسته را از لغات اضداد است
(مُشَاعَبَة) دور کردن یقال شاعَبَهُ
اِذَا بَاعَدَهُ ومردن
(تَشَعُّب) پراگنده شدن یقال
تَشَعَّبَ راس السواک ای تفرق وشاخ
شاخ گردیدن راه ودرخت وجدیگر
دور شدن ونیکو گردیدن ومردن
(اِنْشِعَاب) پراگنده شدن وشاخ
شاخ شدن درخت وراه ومردن
وجدیگر دور شدن ونیکو گردیدن

ش ع ب ذ

(مُشَعْبِذ) مبنیا للفاعل مرد
شعبده باز وبفتح با مرد سحر
کرده نظر او چیزی در آید وآن را
اصل نباشد
(شَعْبَذَ شَعْبَذَةً) سحر کرد وشعبده
نمود

ش ع ث

(شُعْث) بالضم موضعیست
(شَعْثَة بن زُهَیر) وبضم جاهلی
ست
(شَعَث) محرکة پراگندگی کار
یقال لَمَّ اللهُ شَعَثَكَ ای جمع أمرك
المنتشر + وژولیده موی شدن
والفعل من سمع
(اَشْعَث) مرد ژولیده موی شُعْث
بالضم جمع + ومیخ وگیاه سبحی
خشک ونام مردی اَشَاعِث جمع
اَشَاعِثَة مثله والهاء للنسبة + و
اسب پشت ناخاریده شُعْث
بالضم جمع
(شَعْثَاء) زن ژولیده موی + ونیز
شَعْثَاء) بنت عبد الله قرشیه
صحابیه است + وابو الشعثاء جابر
بن زید وابو الشعثاء سلیم بن
الاسود تابعیان اند + ونیز شعثاء
کنیت جماعتی ست
(شُعَیْث بن مُحْرِز) کزبیر + و
شُعَیْث بن عبد الله بن الزبیب و
شُعَیْث بن مُطَیْر وابراهیم بن
شُعَیْث محدثان اند + وشُعَیْث
بن ابی اشعث را بعضی بیای موحده
گویند
(محمد بن عبد الله شُعَیْثِي)
وعبد الرحمن بن حماد شُعَیْثِي
محدثان اند
(شُعَیْثَة) بیاء نسبت آبیست
(شَعْثَان الرَّاْسِ) بالفتح ژولیده
موی غبار آلوده سر
(مُشَعَّث) کمعظم در عروض یکی از
دو متحرک وتد ست که افکنده شد
کانك فاسقطت من تتبه حركة في غير
موضعها فتشعث الجزؤ
(شَعَّثَ مِنْهُ تَشْعِیثًا) دور کرد ومنع
نمود از وی + ونیز تَشْعِیث پریشان
کردن یقال شَعَّثَهُ فَتَشَعَّثَ ای فرّقه
فتفرق + ونکوهیدن کسی را ومنه
شعث الناس في الطعن عليه ای انتقص
وذمه والقدح فيه تشعيث ایضا
(تَشَعُّث) پراگنده وپریشان شدن
وگرفتن چیزی را وکم خوردن طعام وزده
برهم دیگر نشستن موی

ش ع ث م

(شَعْثَم بن حَیَّان) بالفتح برده ز
فتح مصر حاضر بود + وشَعْثَم بن
اصیل محدث ست وذؤیب بن
شَعْثَم یا شعثن بنون صحابی ست
(شَعْثَمِین) بالفتح موضعیست
که در آنجا جنگ واقع شد واز آن ست
یوم الشعثمین در قول مُهَلْهَل

ش ع ث ن

(شَعْثَن) کجعفر نام پدر ابو ربیع
ذؤیب صحابی ست

ش ع ذ

(غَالِب بن شَعْوَذ) بالفتح + و
شَعْوَذ بن عبد الرحمن + وشَعْوَذ بن
خُلَیْدَة محدثان اند + وشَعْوَذ بن
مالک از رهط نعمان بن منذر ست
(شَعْوَذَة) بالفتح سبکی وچالاکی
دست وشعبده وافسون که بدان
در نظر چیزی بر غیر اصل خود
نماید
(شَعْوَذی) رسول امراء بر برید
(مُشَعْوِذ) بکسر واو شعبده باز و
افسون گر وبفتح واو مسحور وافسون
زده

ش ع ر

(شَعْر) بالفتح وبحرکة موی شَعْرَة
یکی وگاهی از جمع کنایه کنند اَشْعَار
وشُعُور وشِعَار بالکسر جمع + ونیز
شَعْر) بالفتح ممنوعا کوهی ست
مر بنی سلیم یا بنی کلاب + ونیز
شَعْر) وبضم گیاه ودرخت بسیار
باشد وزعفران وشعر الغول)
پرسیاوشان
(شَعْرَة) موی وهی اخص من الشعر
+ پیری یقال آتی فلان الشعراء اذا
رای الشیب + ودختر وصعرفه
نام مردی

(شِعْر) بالکسر قول منظوم واِنَّما
سُمِّيَ بِه لِشَرَفِهِ بِالوَزنِ والقافِيَةِ
وان کانَ کُلُّ عِلْمٍ شِعْرًا اَشْعار جمع + و
شِعْرٌ شاعِرٌ کلام نیکو وجید وقیل
هو فاعل بمعنی مفعول ای مشعور + و
اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ حِکمَةً صح ست و
مے تواند که رد باشد مرکسانے را
که تمامه شعر را مذموم گویند + و
تیر شِعْر) بالکسر کوهے ست ببلاد
جشم + ولیتَ شِعْرِی فُلانًا ما صَنَعَ
یعنے کاشکے دانستمے وکذا لیتَ
شِعْرِی لِفُلانٍ وعَنْ فُلانٍ ما صَنَعَ ای
لیتَ علمی محیط بما صنع فحذف
الخبر

ج۲

(شِعْرَة) بالکسر موے زهار زن یا
عام ست وزیر ناف که روید نگاه
زهار ست وپاره از موے وموے
فرج زن
(شَعِر) ککتف مرد بسیار ودراز
موے اندام
(شَعَرَة) کفرحة گوسپندیکه میان
هر دو شگاف سم آن موے برآمده
باشد وبعد برآمدن موے بسا است
که خون سود از ان یا آنکه بربن آن
آن خارش باشد

(شَعَرِیّ) بالتحریک وتشدید
الیاء چوزهٔ مرغ مردار خوار
شَعَرِیّات جمع
(شاعِر) شعر گوی وداننده و
دریابنده شُعَراء جمع علی غیر
قیاس + والشّاعِرُ المُفْلِقُ خِنْذِیذٌ
ومَنْ دُونَهُ شاعِرٌ ثُمَّ شُوَیْعِرٌ ثُمَّ شُعْرُورٌ
ثم مُتَشاعِر
(اَشْعَر) بسیار موے اندام وموے
گرداگرد سم ستور اَشاعِر جمع +
ودرازی موے گرداگرد فرج ناقه
ونام شاعرے لَوَی ولقب عمرو بن
حارثة بن اسد ولقب نبت بن
اُدَد وبدان جهت که وقت زادن
موے برتن داشت وآن پدر قبیله
است ویمن اشعری منسوب بسوے
انان قبیله است ابو موسی اشعری
+ ویقال جاءَ بِكَ الاَشْعَرُونَ بحذف
یای نسبت + وآنچه مانند کهٔ از
سم گوسپند برآید وکوهے ست و
گوشت که زیر ناخن روید شُعْر
بالضم جمع + ویقال ما رَأَیْتُ قَصِیدَةً
اَشْعَرَ مِنْها یعنے نیکو تر و
جید
(شَعْراء) بالفتح درشت وزشت

از زن وناقه وجز آن وپوستین و
کثرت وبسیارے مردم وموے زهار
ومگس کبود یا سرخ که بر شتر وخر و
سگ نشیند شُعْر بالضم جمع + و
درختیست از شوره گیاه ونوعے
از شفتالو ودرین هر دو معنے تثنیه
وجمع یکسان ست + وزمین با درخت
یا زمین درخت ناک ومرغزار
بسیار گیاه وریگ نیکو
روینده گیاه نصی ومانند آن +
وداهیة شَعْراء بلاے سخت از
مردم ودد وکذا داهیة وبَرْاءُ شُعْر
بالضم جمع + ویقال للرجل اذا
تکلم بما ینکر علیه جئتَ بها شَعْراءَ
ذاتَ وبَرٍ یعنے بد آوردی
(شَعار) بالفتح درخت درهم پیچیده
ودرخت بسیار سایه ودر زمین نرم
که مردم در سایه آن از گرما وسرما
پناه گیرند وفرود آیند + اَرْضٌ
کثیرةُ الشَّعار زمین بسیار
درخت
(شِعار) بالکسر جل اسب وعلامت
ونشان اهل جنگ وسفر که یکدیگر را
بدان شناسند + وقیل هو لفظ
یَصْطَلِحُونَ عَلَیْهِ یَعْرِفُونَهُ عِنْدَ

الاِخْتِلاطِ ما وَقْتَ الحَرْبِ یَعرِفُونَ بِه
اَصحابَهُم عَن اَعدائِهِم وَقْتَ الظُّلْمَةِ
وآنچه بدان محافظت شراب کنند
وتندرو درخت وبفتح وموت وجامه
که برتن ساید چون پیراهن وازار و
مانند آن وبفتح اَشْعِرَة وشُعُر
بضمتین جمع + وشِعارُ الحَجّ
مناسک وعلامات آن
(شِعارَة) بالکسر اصل مناسک حج
ومعظم آن مثل وقوف وطواف ومانند
آن شَعائِر جمع او شَعائِرُهُ مَعالِمُهُ
التی نَدَبَ اللهُ اِلَیْها واَمَرَ بِالقیامِ
بها
(شَعُور) کصبور نام اسب پسران
حارث بن مالک بن عمرو
(شَعِیر) کامیر جو شَعِیرَة یکی + و
یاروے صاحب قال النوادی + و
محله است ببغداد از ان محله است
شیخ عبد الکریم بن حسن بن
علی واقلیمے ست باندلس و
موضعیست ببلاد هذیل
(شَعِیرَة) کسفینة قربانی حج وآنچه
بروے نشانی باشد از جهت حج و
اصل عبادت آن شَعائِر جمع + و
یکدانه جو ودنباله کارد وشمشیر

وجزآن که از سیم یا آهن و مانند
آن جهت استواری دسته بر شکل
جو سازند + و شَعائرُ الذَّهب)
نوعے از پیرایهٔ گلو که بر شکل
جو سازند
(شَعْران) بالفتح چراگاه سوده گیاہے
که از سبزی به تیرگی زند و کوہے
ست نزدیک موصل بسیار گیاه
و بسیار فواکه و طیور
(شَعْرانی) بالفتح مرد بسیار
و دراز موئے اندام
(شُعْران بِن عبدِالله) کعمان
حضرمی ست
(شِعْریٰ) کز کرے کوہے ست
نزدیک حَرّهٔ بنی سُلَیم + والشِّعْریٰ
العَبُور والشعری الغُمَیصاء
هر دو اخت سهیل اند
(شُعَیراء) کحمیراء نوعے از درخت
و نام دختر ضَبّة بن اُدّ که ما در
قبیلهٔ است یا لقب بکر بن مرکه
پسر دختر ضبه است
(شُعْرُور) بالضم بادرنگ ریزه
و مگس که بر ریش شتر نشیند و
شاعر پس شویعر شعاریر جمع +
و نیز شعاریر بازیچه واحد ندارد

و گویند لَعِبْنا شَعاریرَ قُذَّة قُذَّة
قُذّانَ قُذّانَ ممنوعات + و نیز گویند
ذَهَبُوا شَعاریرَ بِقُذّانٍ و بِقِنْذَحْرَة
یعنے رفتند پریشان و متفرق
(شُوَیْعِر) مصغر شاعر و لقب محمد
بن حمران جعفی و لقب ربیعة بن
عثمان کنانی و ہانی بن توبة
شیبانی که شاعران اند
(شُعاریٰ) کسکارے کوہے ست
و آبے ست بیمامه
(ذُو المِشْعار) بالکسر لقب
مالک بن نمط ہمدانے حارثی صحابی
و لقب حمزة بن اَیْفَع ناعطی
ہمدانی که شریف قوم بود
و در وقت عمر رضی الله عنه
بسوے شام ہجرت کرد و با او
چهار ہزار غلام بود که ہمه را
آزاد کرد و ہمه در قبیله ہمدان
انساب گزیدند
(مَشْعَر) بالفتح درخت زمین
نرم که مردم در سایهٔ آن در
گرما و سرما فرود آیند و پناه جویند
و آن جاے که در وے قربانی کنند
و معظم مناسک حج و جمعه مَشاعِر
جمع + والمشعر الحرام مزدلفه

ست که امروز آبادان و خانها و ارد
نه کوہے ست خرد نزدیک عمارت
چنانکه بعض وہم کرده اند و کبیر
نقضے ست و ران
(ن ك) شَعَرَ بِهِ شِعْرًا بالکسر و شَعَرًا
محرکة و بیکّن و شعرة مثلثة و شِعْری
بالکسر و شَعْری بالفتح و بضم و شُعُورًا
و شُعُورَةً و مَشْعُورًا و مَشْعُورَةً و مَشْعُورًا
دانست آن را و دریافت + و شَعَرَ
شِعْرًا) بالکسر و شَعْرًا بالفتح شعر
گفت هر چه باشد یا از نصر مطلق
ست و از کرم شعر نیکو + و شَعُرَ
گفت و چیره شد بشعر دیگرے + و
شَعَرَ الخُفَّ) موے را داخل موزه کرد
+ و یقال ما کانَ شاعِرًا و قد شَعُرَ یعنی
شعر نیکو گفت والضم فیها فیه اکثر
+ و شَعَرَها) در شعار خوابید با زن
(س) شَعِرَ شَعَرًا) محرکة بسیار
موے شد اندام و مالک بندگان
گردید
(اَشْعَرَ الجَنِینُ) موے بر آورد
بچه در شکم + و اَشْعَرَ الخُفَّ) موی را
داخل موزه کرد + و اَشْعَرَتِ النّاقَةُ)
بچه موے بر آورده انداخت شتر ماده
+ و اَشْعَرَهُ الأمْرَ) آگاه نیدا و را

آنگاه و کذا اَشْعَرَهُ بِالأمْرِ و اَشْعَرَهُ)
شعار پوشانید او را + و نیز اِشْعار
بجاے شعار چفسیدن اندوه و جز آن
یقال اَشْعَرَ الهَمُّ قَلْبِی یعنے بجاے
شعار شد اندوه دل مرا و کذا کل
ما اَلْزَقْتَهُ بشیٔ فقد اَشْعَرْتَهُ بِهِ
با شعار و نشان شدن قوم یا نداکردن
بشعار خود یقال اَشْعَرَ القَوْمُ اذا نادَوْا
بِشِعارِهِم لِیَعْرِفَ بَعْضُهُم بَعْضًا + و
خون آلود کردن کوہان شتر قربانی را
یقال اَشْعَرَ البَدَنَةَ اذا اَعْلَمَها و هُوَ
ان یَشُقَّ جِلْدَها او یَطْعَنَها حَتّی
یَظْهَرَ الدَّم + و این فعل امام ابو حنیفه
برخلاف احادیث صحاح مکروه
درین باب وارد ست بدعت گوید
+ و دنباله ساختن کارد و مانند آن را
فرو گرفتن عشق کسے را به بیمارے
یقال اَشْعَرَهُ الحُبُّ مَرَضًا و معروف
و شهور کردن کسے را و شعر گفتن
و کشتن ملک را یقال اَشْعَرَ الملك
مجهولا اذا قتل
(شَعَّرَ الجَنِینُ تَشْعِیرًا) موے
بر آورد بچه در شکم + و شَعَّرَ الخُفَّ)
موے را داخل موزه کرد
(مُتَشاعِر) آنکه خود را شاعر پندارد

وشعر فروشنده خود را شاعر نماینده

(مُشَاعَرَة) نبرد کردن بشعر باهم یقال شَاعَرَه فَشَعَرَه کنصره اَفْحَمَه یعنے چیره شد بشعر بروے + و در جامهٔ شعار خوابیدن باکسی یقال شَاعَرَهَا ای نَامَ مَعَهَا فِي شِعَار

(تَشَعُّر) موے بر آوردن بچه در شکم وباموے شدن

(اِسْتِشْعَار) شعار پوشیدن ونهان داشتن ترس وبیم در دل وموے برآوردن بچه در شکم مادر

ش ع ش

(شَعْش) بالفتح لات بن ثَعْلَبَة بن سور بن کلاب برادر تیم اللات

ش ع ص ب

(شَعْصَب) کجعفر مرد کلان سال

(شَعْصَبَ الشَّيْخُ) پیر فانی گردید

ش ع ص د

(شَعْصُود) کعصفور چهار مغز دشتی

ش ع ع

(شَعّ) بالفتح پراگنده از هر چیزے وگرودن

(شُعّ) بالضم خانه شده وشعاع آفتاب روشنی آن

(شَعَاع) کسحاب آب پریشان وخار خوشه وثیلت وشیر تنک آب آمیخته وبهت پراگنده + ونفس شَعَاع آنکه همت وهموم آن متفرق باشد + وذَهَبُوا شَعَاعًا یعنے پریشان ومتفرق + وطار فؤاده شَعَاعًا یعنے هموم او پریشان شد + ونیز شَعَاع) پریشان کردن وپریشان شدن خون وجز آن

(شُعَاع) کغراب پاره از روشنی که بر شکل کوه از پیش تو بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که قریب طلوع بنظر می آید شُعَاعَة یکے اَشِعَّة وشُعُع بضمتین وشِعَاع بالکسر جمع

(شَعِيع) کامیر گردون

(شَعْشَع) بالفتح رانه وظل شَعْشَعٌ سایهٔ پراگنده تنک

(شُعْشُع) کهد هد نام مردے از عبس

(شَعْشَاع) بالفتح دراز وسبک ونیکو وخوب خلقت وپریشان ومتفرق وسایه تنک وپراگنده

(شَعْشَعَان) دراز ونیکو خلقت + (شَعْشَعَانِي) مثله

(نَاقَة شَعْشَعَانَة) شتر ماده دراز نیکو خلقت

(ن) شَعَّ الْبَعِيرُ كَوْلَه شَعًّا) بالفتح پراگنده کرد شتر بول را + وشَعَّ الْغَارَةَ عَلَيْهِمْ) از هر طرف ریخت غارت را بر ایشان + ونیز شَعّ) پراگنده افتادن بول وشتافتن وپریشان شدن قوم والفعل من نصر

(مُشَعْشَع) سایه پراگنده تنک

(شَعْشَعَ الشَّرَابَ) آب آمیخت شراب را وکذا شَعْشَعَ اللَّبَنَ بالماء + وشَعْشَعَ الثَّرِيدَ) برداشت سر آنکه را ودراز گردانید وبیاکرد روغن آن را وچرب ساخت + وشَعْشَعَ الشَّيْءَ) آمیخت بعض آن را ببعض

(اِشْعَاع) پراگنده انداختن شتر بول را وخوشه برآوردن کشت وپرشدن خوشه از دانه ونور گسترانیدن آفتاب وشوک بیاوردن خوشه

(تَشَعْشَعَ الشَّهْرُ) اندک ماند از ماه

(اِنْشَعَّ الذِّئْبُ فِي الْغَنَمِ) غارت آورد گرگ در گوسپندان

ش ع ف

(شَعَف) محرکة سر کوهان وبوست درخت خاف وبیماریست که باده شتر عارض شود وازان موے جسم آن فرو ریزد وشدت بیم وعشق که دل برد

(شَعَفَة) محرکة سر کوه وسر هر چیزے شَعَف وشُعُوف وشِعَاف وشَعَفَات جمع + ومنه الحديث لى رجل فى شَعَفَة من الشعاف فى غنيمة له حتى يأتيه الموت + وپاره موے مجتمع در سر یا مامیست ومنه فى صفة یاجوج صغار العيون صُهْب الشِّعَاف ای الشعور ودر قلب جایگه معلاقه رگ آویزان است + ونیز شَعَفَة) باران نرم ویکن منه المثل ما تنفع الشعفة فى الوادي الرُّغْب در حق شخصے گویند که شی اندک وحقیر بکسے دهد + وگیسوے غلام

(رجل صُهْبُ الشِّعَاف) بالکسر مرد سرخ موے یا سرخ موے سر

(شُعَاف) کغراب دیوانگی

(شَعْفَاء) شتر ماده شعف رسیده خاصتها لا نات غلا یقال جمل اَشْعَف

او يقال بالمهملة
(شَعَفَان) بالفتح دو كوه ست بنزديك شنين بصيغهٔ نام جاى ومنه المثل لكن بشعفين انت حَدِدٌ وقاله رجل التقط منبوذة فرآها يوما تلاعب أترابها وتقل الحلب فقال فى خلقه جَدُّدُ الجدعة الامان
(مَا عَلَى رَأسِهِ الا شُعَيفَات) نيست بر سر او مگر موی چند از كيسو در حق مفلس بى چيز گويند
(شِنْعَاف) بالكسر كوه ومرد دراز بالاشنزوف بالضم شد و النون ايمه فيها شناعيف جمع
(مَشْعُوف) ديوانه وشيفته دل رفته از جنون وبيم ومانند آن
(ف) شَعَفَنِي حُبُّه شَعَفًا) بالفتح شيفته كرد دوستى او دل مرا وقرأ الحسن قد شعفها حبا بالعين المهملة اى بلغها حبا + وشَعَفَ البعير بالقطران) قطران ماليد شتر را + وشعف اليبيس) سبز شدن گرفت گياه خشك باين معنى بشين معجمه است + ونيز شَعَف) بسيار گردانيدن دوستى دل كسى را يقال شُعِفَ فلان بكذا مجهولا فهو مشعوف به
(س) شَعِفَ بِهِ وكذا شَعِفَ بِحُبِّهِ) بوشيد دوستى او دل او را + وشَعِفَت الناقة شَعَفًا) بالتحريك بسيار شعف گرديد

ش ع ف ر

(شَعْفَر) كجعفر نام زنى وبطنى ست از بنى ثعلبه وايشان را بنو السعلاة گويند واسب شمر بن حارث ضبى
(شَعْفَرَة) شاعرى ست كلبى كه ميان او و مرعش مهاجاة واقع شد

ش ع ل

(رجل شَعْل) بالفتح مرد سبك تيزخاطر دراز است لقب تابط شرا
(شعلة) بالضم سپيدى در دم اسب وپيشانى وبس سرآن + ونيز شُعلة) پيه كه دران آتش درگرفته باشد وزبانه ودرخش آتش شُعَل كتب جمع شُعول شد + ومعرفة نام اسب قيس بن سباع
(شَعَل) محركة سپيدى در دم اسب وپيشانى وبس سرآن وسپيدى در دم اسب وجزآن پيدا شدن
الفضل بن سبيع
(بنو شُعَل) كزفر بطنيست از تميم
(شَاعِل) اسب كه در دم آن سپيدى باشد + ورجل شَاعِل) مرد پريشان غارت
(أَشْعَل) اسب كه در دم آن سپيدى باشد شعلاء مونث يقال فرس أشعل وبغلة شعلاء + واگر تمام دم سپيد باشد آن را اصبغ نامند
(شَعِيل) كامير اسب كه در دم آن سپيدى باشد
(شَعِيلَة) كنفته آتش سوزان در فتيله يا پليته سوزان شعيل جمع شُعُل بضمتين مثله
(ذهبوا شَعَالِيل) رفتند پريشان ومتفرق
(مَشْعَل) كمقعد قنديل وپليته مشعلة مثله مشاعل جمع
(مِشْعَل) كمنبر پالونه وخنور از چرم كه در وى نبيذ كنند مشاعل جمع
(مِشْعَال) بالكسر خنور چرم كه در وى نبيذ كنند مشاعيل جمع
(ف) شَعَلَ يَشعَله شَعلًا) بالفتح ذكريست پايان كار را + وشعل النار) برافروخت آتش را
(مُشعِل) كمحسن پراگنده بهر سوى جهنده والمونث بالهاء يقال جرادة مشعل وكتيبة مشعلة اى متفرقة
(اَشعَلَ النار) برافروخت آتش را يقال اشعلت النار فاشتعلت + و اَشعَلَ إبِلَه بالقطران) در گرفت شتران خود را بقطران + واَشعَلَ الخيل فى الغارة) پراگنده كرد اسپان را در غارت + واَشعَلَ الإبل) پريشان كرد شتران را + ونيز اشعال) پراگنده شدن غارت وجزآن يقال اشعلت النار اذا تفرقت + ونيك سيراب كردن وآب چكيدن از مشك وجزآن از هر جاى وجايگاه خون برآمدن از زخم نيزه وبسيار روان شدن اشك از چشم
(شَعَّلَ النار تشعيلا) برافروخت آتش را يقال شعلت النار فتشعلت
(اشتعال) درافروختن آتش وسر موى سپيد
(تَشَعُّل) درافروختن آتش
(اشعيلال) سپيدى در دم اسب وجزآن پيدا شدن وپراگنده شدن

موے براندام
(اشعیلال) سپیدی در دم آمدن
وجز آن پیدا شدن و موے بر اندام شدن
گردیدن یقال اشعال راسه اذا
اشعش

ش ع ل ع

(شعلع) کسفرجل دراز از مردم
وجز آن شعلع بزیادت نون
شد
(شجرة شعلعة) درخت پرشاخ
شاخ

ش ع م

(شعم) بالفتح اصلاح کردن میان
قوم والفعل من منع
(شعموم) بالضم دراز بالا

ش ع ن

(شعن) محرکه برشک افتاده
از گیاه و درخت
(شعر مشعون) موے پراگنده
وژولیده + ومجنون مشعون)
از اتباع ست
(اشعن عدوه) موے پیشانی
گرفت دشمن خود را
(رجل مشعان الراس) مرد
ژولیده موی سر

(اشعان شعره اشعینانا) ژولیده
وپریشان شد موے او

ش ع ن ب

(شعنبة) بالفتح رستن برآمدن
شاخ گوسپند سپس آن پیچ خوردن
مائل شدن آن بجانب گوش

ش ع و

(شعو) بالفتح برپاے خاستن موے
براندام والفعل من نصر
(شعی) کبدی موے ژولیده درهم
پیچیده برسر
(شاعی) بعید و حصه شریک + و
جاءت الخیل شواعی) یعنی
آمدند اسپان متفرق
(شعیة) کحمزه یا شعیة کسیة بنت
حبیب ست یا بنت حبیس و
کشعیة بنت جلنداء که از پدر خود
روایت کنده پدرش از انس
رضی الله عنه
(شعیا) بالفتح نام نبی علیه السلام
که آمدن عیسی و محمد علیه السلام
بشارت داده وبین جهله نیز وقد
عرفی س ع ی کذا فی اللآلی
(شعواء) شترواده است + وغارة
شعواء) غارت متفرق وپراگنده

+ وشجرة شعواء) درخت پراگنده
شاخ
(شعوانة) بالفتح مرے ابوه نام
زنے
(اشعی به اشعاء) اتمام نمود آن
او نمود + واشعی القوم الغارة)
پریشان و متفرق ریختند غارت را

باب الشین فصل الغین

ش غ ب

(شغب) بالفتح وبحرک وقیل لا
برانگیختن فتنه وتباهی وخصومت
ونزاع والفعل من فتح یقال شغبهم
وشغب بهم وعلیهم ای هیج الشر علیهم
وازسمع لغت ضعیف ست شغب
بالفتح وکتف لغت ست ازان +
ومیل انحراف وزیدن از راه یقال
شغب عن الطریق ای مال + ونیز
(شغب) بالفتح آبخوری ست میان
مصر وشام از انجاست زکریا بن یحیی
شغبی محدث ونیز موضعی ست
(شغبی) بالفتح والقصر دهی ست
بریک مرحله از ایله
(شغب) محرکه ممنوعه نام زنے
عبدالملک بن علی بن
شغبة) شغبی محرکه محدث

بصری ست
(شغاب) کشداد مرد فتنه انگیز
شغب کیعفر مثله
(مشغب) کمنبر بمعنی شغاب
ست کشداد
(تشغیب) برانگیختن فتنه و
بدی وتباهی
(مشاغب) کصاحب مرد فتنه
انگیز + ذو مشاغب بالفتح مثله
(مشاغبة) بهم دیگر خصومت
کردن وتباهی انگیختن ومنه
ونهی عن المشاغبة ای المخاصمة

ش غ ب ر

(شغبر) کجعفر شغال نر بالمعجمه
تصحیف ست
(تشغبرت الریح) پیچان وزید
باد

ش غ ب ذ

(شغبذ) بالفتح شغبر ست که شغال
باشد یا تصحیف آن ست

ش غ د

(شغد) بالضم قلعه است محکم
نزدیک انطاکیه
(اشغر قوا شغر بغرا) وکسر اولها
پراگنده شدند بهر روے + و

اثماراتٍ جعلا اثما واحدا وبیلاطی الفخ

(شَغَار) بالفتح خالی وجاه بسیار آب یستوی فیها الواحد الجمع و دو رگ ست در پہلو شتر + و کطام لقب بنی فزارة

(شَغَّارَة) کجبانة سنگ آتش زنه

(شاغِر) نام سگی از شتران

(شاغِرَة) موضعی ست و بغیر الفین

وأرض شاغِرَة) زمین خالی از مانع ونگاهبان و زمین فراخ وبلدة شاغِرَة برجلها ای لم تمتنع من غارة احدٍ لخلوّها

(شاغِرَان) جای منقطع شدن رگ ناف

(شَغُور) کصبور موضعی ست بماوه و شتر مادهٔ دراز که پای خود را بردارد چون خواهند که سوار شوند آن را

(شَغْرَى) کسکری شهری ست یا موضعیست و سنگیست نزدیک مکه که از ان بر ستور سوار شوند و سنگیست که بران سگان خاشنه

(شَغْرَد) کعصفر گیاهیست

(شَغَيْر) کسکیت بدخوی

(شَوْغَر) کجوهر استوار خلقت

(شَوْغَرَة) زنبیل از برگ خرما

(شاغُور) کطاوس محله است بدمشق

(ف) شَغَرَ الكَلْبُ شَغْرًا) بالفتح وشُغُورًا پای برداشت سگ تا بمیزد + وشَغَرَ الرَّجُلُ المرأةَ) برداشت هر دو پای زن را تا بگاید + وشَغَرَتِ المرأةُ رِجْلَها) برداشت زن پای خود را وقت گائیدن + و شَغَرَتِ البِلادُ) خالی ماند بلاد از مردم که حراست وحفاظت آن نمایند + وشَغَرَتْ بِرِجْلِي فِي العَرِيبِ) غالب بر آمد مردمان را در حفظ او + و نیز (شَغْر) بیرون کردن کسی را از جای یقال شَغَرْتُ بني فلانٍ من موضع كذا اذا اخرجتهم و دوری وکشادگی ومنه اذا نام شَغَرَ الشيطانُ برجله فبال في اذنه + و نیز ماندن شهر از ناصر وسلطان یقال شَغَرَ البلدُ اذا بعُد عن الناصر والسلطان + و پریشان و پراگنده کردن و بر سر برداشته بر زمین زدن شتر ماده را و پاسپر کردن چیزی را و شتاب رفتن

(اَشْغَرَ المَنْهَلُ اِشْغارًا) دور ماند آبخور از راه + واَشْغَرَتِ الرُّفْقَةُ) تنها وجدا ماندند از راه + واَشْغَرَ الحسابُ عليه) پریشان وبیا گردید بروی حساب + و نیز (اِشْغار) برداشتن هر دو پای زن را جهت گائیدن و فراخ و بزرگ شدن جنگ

(شِغار) بالکسر نکاح جاهلیت وهو ان تزوّج الرجلُ امرأةً على ان يزوّجك اخرى بغير مهرٍ صداقُ كلِّ واحدةٍ بضعُ الاخرى او يخصّ بها القرائب اى يقول الرجل للآخر زوّجني ابنتك أزوّجك ابنتي على ان صداق كل واحدة منهما بضع الاخرى وقد نهى عنه يقال عليه السلام لا شغار في الاسلام

(مُشاغَرَة) بهمگر عقد شغار بستن و ستم کردن و کس هر دو را شغار مثله

(اِشْتَغَرَ في الفَلاةِ) دور رفت در بیابان + واَشْتَغَرَ علينا) ستم کرد بر ما و فخر نمود + واَشْتَغَرَتِ الابلُ) بسیار شده شتران و مختلف گردیدند + واَشْتَغَرَ العَدَدُ) بسیار شد عدد چنانکه معلوم نشود که چه قدر هست + واَشْتَغَرَ عليه حسابُه) بسیار و فراخ گردید حساب آن + واشْتَغَرَ الامرُ) مشتبه شد کار

(تَشَغَّرَ في قيمه) بحد نهایت رسید و ردی + وتَشَغَّرَ البعيرُ) نهایت جهد و امکان رفت شتر و سخت دوید

ش غ ر ب

(شَغْرَبَة) نوعی از بند کشتی گیران و آن پای خود را در پای حریف پیچیده بر زمین افگندن باشد و شغربة فعل وی ست

ش غ ر ن

(شَغْرَنَه شَغْرَنَةً) پای پیچید افگند حریف را

ش غ ز

(شَغِيزَة) کنبته سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند

(حجر الشَّغْزَى) کسکری سنگی ست نزدیک مکه که بدان بر ستور سوار شوند و برلاے جهله نیز

(ب) شَغَزَ شَغْزًا) بالفتح گردن کسی گرد و زیادتی نمود

+ و نیز شَغْزَبْ ابرا فالانیدن بیان توم

ش غ ز ب

(شَغْزَب) بالفتح نام کشتی گیری که شغزبیه منسوب بوی ست یا مرد سخت گرفت نیک توانا

(شَغْزَبِی) بیابی مشدد وسخت از هر چیزی و آب هز مائل و کژ از راه

(شَغْزَبِیَّة) همان شغزبیة است که نوعی از بند کشتی گیران باشد

شَغْزَبِی مثله

(شَغْزَبَه شَغْزَبَةً) به بند شغزبیه برزمین زد حریف را و سخت گرفت آن را و پاسے و پیچید در کشتی

(شَغْزَبَتِ الرِّیحُ) پیچان وزید باد

ش غ ش

(شَغْوَش) کصبور گندم بلا به زوان آمیخته شغوشی یلی نسبت مشد و گلهی بضم شین هم آید

ش غ غ

(شَغْشَغَة) جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن ونشاندن نیزه را و نوعی از بانگ شتر و کم خورانیدن آب و مانند آن و تیره کردن چاه را و شسپاکردن و برنا کردن آونه و جز آن را از آب و باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسپ جهت تادیب

(ن شَغَّ الْبَعِیْرُ بِبَوْلِهٖ شَغًّا) متفرق و پریشان انداخت کمیز را + وشَغَّ الْقَوْمُ پریشان شدند

ش غ ف

(شَغْف) بالفتح درآمد نگاه بلغم و دانه دل یا غلاف آن و بحرک سے فی الکل

(شَغَف) محرکة موضعیست بعمان و بیرت رخت خاف

(شَغَاف) کسحاب غلاف دل یا پرده آن یا دانه دل یا خال سیاه آن یا درآمد نگاه بلغم و بیماری زیر تهیگاه از جانب راست و درد تلاق و درد پردهٔ دل و درین هر سه معنی ضمه نیز مشارکت دارد

(مَشْغُوْف) دیوانه

(ف شَغَفَهُ الْحُبُّ شَغْفًا) بالفتح رسید دوستی غلاف دل او را مکذا شَغَفَهُ الْمَرَضُ

(س شَغِفَهٗ شَغَفًا) بالتحریک بغلاف دل او آویخته شد

ش غ ف ل

(شَغْفَل) بالفتح زن خوبروی و معرفة نام زن ابر الطمَرِّق اعرابی

ش غ ل

(شُغْل) بالضم وبضمتین و بالفتح و بفتحتین کار ضد فراغ اَشْغَال جمع شغول شد + و نابروای + وشُغْلٌ شَاغِلٌ مبالغه است + و شُغْلُ الْقُرْاٰنِ عمل بموجبات آن از اقامت فرائض و اجتناب مناهی آن

(شَغْلَة) بالفتح خرمن و منه الحدیث ان علیاً خطب الناس بعد الحکمین علی شغلة ای بیدر شغل جمع

(شَغِل) ککتف مرد باکار

(شَاغِل) درکار دارنده

(اُشْغُوْلَة) بالضم کار و بار و آنچه باز دارد از کارے و هی اشغل من

الشُّغُل

(مَشْغَلَة) بالفتح کار و بار که باز دارد ترا از کار مشاغل جمع

(مَشْغُوْل) درکار داشته شده

(ف شَغَلَهٗ شَغْلًا) بالفتح وبضم درکار داشت او را + وشُغِلَ بِهٖ مجهولاً بکاری داشته شده و منه یقال ما اَشْغَلَهٗ وهو شاذ لانه لا یتعجب من المجهول

(اَشْغَلَهٗ اِشْغَالًا) درکار داشت او را و لغت ردی ست یا کم یا جید رفصیح

(مُشْتَغِل) و بفتح الغین نادر مرد باکار

(اِشْتِغَال) بکاری پرداختن یقال اشتغل به

ش غ م

(شَغِم) ککتف آزمند

(شُغْمُوْم) کعصفور دراز نکو صورت یقال رجل شغموم وامرأة شغموم وشغمومة ایضاً وکذا جمل شغموم وناقة شغموم وشغمومة

(شِغْمِیْم) بالکسر کقندیل دراز نیکو صورت

(مِشْغَوْم) ناقه بسیار شیر

ش غ ن

(شُغْنَة) بالضم پشتواره از طعام جز آن و شاخ تر شُغَن کصرد جمع

ش غ ن ب

(شُغْنُب) کبرثن شاخ تازه و تر + وابن شُغْنُب باآن جمع است ناحویست

(شُغْنُوب) بالضم شاخ تازه وتر و نام مردے

(تَيْسٌ مُشَغْنَبٌ) وبکسر النون بمعنے تیس مُشَعْنَبٌ بعین مهملهٔ است

ش غ و

(شَغَا) ناهمواری دندان وناهموار برآمدن آن شَغِيَ بالفتح مثله والفعل من نصر وسمع یقال شَغَتْ اَسْنَانُهُ شَغْوًا وشَغًا ای اختلف فی نبتتها بالطول والقصر والدخول والخروج + ونیز اسم ست شَغِيَّهٔ را

(شَغْيَةٌ) بالفتح ناهمواری دندان ونیز اسم ست شَغِيَّهٔ را

(سِنٌّ شَاغِيَةٌ) دندان زائد

(رجلٌ اَشْغَى) مرد ناهموار دودمان دندان شُغْوٌ بالضم جمع

(شَغْوَاء) عقاب + وامرأةٌ شَغْوَاء) زن ناهموار ودراز دندان شَغْيَاء) مثله شُغْوٌ جمع

(اِشْغَاء) درکار کسے خلاف مردمان کردن یقال اَشْغَى به ای خالف الناس فی امره + وقطره قطره چکانیدن بول را

(تَشْغِيَة) قطره قطره چکانیدن کمیزرا

باب الشین فصل الفاء

ش ف ت ر

(شَفْتَرَة) پراگنده شدن و پراگندگی

(مُشْفَتِرٌّ) کمقشعر مردے موی بر تن خاسته ومستعد دامن بزده وبر پاے خاسته

(شَفْتَرَ) پراگنده شدن و پراگندگی وشکسته شدن چوب وپریشان گردیدن چیزے وفراخ شدن شعلهٔ چراغ

(شَفَنْتَرٌ) کغضنفر مرد ورفته موے

(شَفَنْتَرَى) پراگنده وپریشان

ش ف ت ن

(شَفْتَنَ شَفْتَنَةً) جماع کرد وگائید

ش ف ث

(شَفَاثَا) بالفتح کهبائے دهیت بعراق از ان ده است موفق الدین حسین بن نصر مزیدی نحوی صاحب تصانیف غریبه

ش ف ح

(مُشَفَّحٌ) کمعظم محروم که بچیزے نمیرسد

ش ف ر

(مَا بِالدَّارِ شَفَرٌ) بالفتح نیست درخانه کسے

(شَفْرَة) بالفتح کارد بزرگ ونشکرده کفش گران هر آهن پهنا وتیز شِفَار جمع + وکرانه پیکان وتیزیے آن وتیزی شمشیر وخادم وکافی ثوث ویضم ومنه المثل اصغر القوم شفرتهم ای خادمهم ویقال مَا بِالدَّارِ شَفْرَةٌ نیست درخانه کسے وفی الحدیث کان انس بن مالك شفرة اصحابه ای اصغرهم

(شُفْر) بالضم کرانهٔ نیام چشم که مژه بروے روید ویفتح اَشْفَار جمع + وکرانهٔ هر چیزے وکرانهٔ فرج زن وکرانهٔ رحم + وشُفْرُ السَّيْف) تیزی تیغ + وشُفْرُ الْوَادِي) کرانه رود بار از جانب الایمن یا عام ست + ومَا بالدَّار شُفْرٌ نیست درخانه کسے + وذو الشُّفْر) لقب پدر ابو سرح خزاعی ولقب بن ناجه از حمیر ملکه یمن که در ایام یوسف علیه السلام از گرسنگی مرد قال قال ابن هشام حفر السیل عن قبر باليمن فيه امرأةٌ فی عنقها سبعُ مخانقَ من دُرٍّ وفی يديها ورجليها من الاسورة والخلاخل والدمالج سبع سبعة وفی كل اصبع خاتم فيه جوهرٌ مُثَمَّنَة وعند رأسها تابوتٌ مملوءٌ مالًا ولوحٌ فيه مكتوب باسمك اللهم اله حمير انا تلبة بنت ذی الشفر بعثت مائرنا الی یوسف فابطأ علينا فبعثت لاذتی بمُدٍّ من ورقٍ لتأتینی بمُدٍّ من طحينٍ فلم تجده فبعثت بمُدٍّ من ذهبٍ فلم تجده فبعثت بمُدٍّ من بحریٍّ فلم تجده فامرت به فطحن فلم انتفع به فقفلت فمن سمع بی فلیرحمنی وایّة امرأة لبست حلیًا من حلیی فلا ماتت الا میتتی

(شُفَر) کزفر کوهیت بمدینه

(شَفِرَة) کفرحة زنے که اورا شهوت درکرانهٔ فرج باشد پس زود انزال کند وانکه اندک جماع بس کند آن را

(شَافِر) کرانهٔ فرج زن وکرانهٔ رحم

(شَفِير) کامیر کرانهٔ نیام چشم که مژه بروی روید وکرانه وادی وکرانهٔ هر چیزے وکرانهٔ لب شتر وکرانه وادی از جانب الایمن

(شَفِيرَة) زنیکه اورا بر کرانه فرج

شهوت باشد بس زود انزال کند
وآنکه اندک جماع بس کند آن را
(شُفار) کغراب جزیره است میان
اوال و قطر
(یربوع شُفاریّ) بضم ویلے
مشد موش دشتی که بر گوش موے
دارد یا سطبر گوش یا دراز گوش
بزرگ ناخن که زود گرفته نشود
یا در از پاے فرو هشته گوشت
جرباک
(اذنٌ شُفاریّة) بضم گوش
بزرگ
(شَنفَرىٰ) نام شاعرے وفی المثل
اَعدیٰ من الشَّنفرىٰ وهو من
العدّائین

٢ع

(مِشفَر) بالکسر ویفتح لب شتر وهو
للبعیر کالشفة للانسان مَشافر جمع
+ وگاہے بطور استعاره در مردم
هم آید قال المتنبی یهجو کافورا + واسود
مِشفَرُه نِصفُه + یقال انت بَتَدَ
الدّجیٰ + وقوت وشدت وپاره از
زمین و از ریگ وفی المثل اَرَاكَ
بَشَرٌ مَا اَحَارَ مِشفَرٌ ای اغناك الظاهر
عن سؤال الباطن وهو کنایة عن
الاکل یضرب لرجل ترى له حالة
حسنة او سیّئة ای لا تك علی اذا رأیت
بَشَرته اغناك ذلك ان یسأل عن
اکله
(ن) (شَفَرَهَا شَفرًا) بالفتح بر کناره
فرج او زد
(س) (شَفِرَت شَفارةً) اندک
شهوت گردید و نزدیک شد شهوت
او را + وشَفَرَ شَفرًا کم شد و ناقص
گردید
(عیش مُشَفَّف) کمحدث زیست
تنگ وکم
(شَفَّرَ المالَ تَشفیرًا) کم و قلیل
شد مال ورفت
(وشَفَّرَتِ الشمسُ) نزدیک فرو
شدن گردید آفتاب + وشَفَّرَ
الرَّجُلُ عَلَی الامرِ) اطلاع یافت
بران کار و آگاه شد + وشَفَّرَ المرأة)
کاییدن او را بر کناره فرج وے

ش ف ر ح

(شُفارِج) کعلابط خوانچه وطبقی
باشد که نقلات وگل مانند آن
در سکره کرده در محفل آرند
معرب است بفارسی پیشیاره

ش ف ز

(شَفز) بالفتح کیف پا زدن کسے را
والنس من ضرب یقال شَفَزَهُ شَفزًا)
اذا رفسه بصدر قدمه

ش ف ش ل ق

(شَفشَلیق) کزنجبیل کنده پیر
فرو هشته گوشت سست اعضا

ش ف ص ل

(شِفصِلیٰ) بالکسر وکسر الصاد
مع شد اللام مقصورا گیاہے ست
که بر درخت پیچد با بار آن ست
وآن دانه است مانند کنجد
(شَفصَلَ شَفصَلَةً) خورد گیاه
شفصلیٰ را + ونیز شَفصَلَة) گیاه
شاصلیٰ خوردن

ش ف ع

(شَفع) بالفتح جفت خلاف وتر و
روز عید اضحیٰ وقیل فی قوله تعالیٰ
وَالشَّفعِ وَالوَترِ هو الخلق لقوله ومن کل
شیء خلقنا زوجین او هو الله عزّ
وجلّ لقوله تعالیٰ ما یکون من نجوی
ثلثة الا هو رابعهم
(شُفعة) بالضم خواهشگری چیزے
که می خواهی آن را با چیزے که داری
ضم کنی تا زیاده کرده + ونزدیک
فقیهان حق تملک است در خانه و
زمین همسایگی بر شریک خود بقیمت
وبعوض + وقول الشعبی هو اول من
الشافعی الشفعة علی رؤس الرجال
ای اذا کانت الدار بین جماعة
مختلفی السهام فباع واحد نصیبه
فیکون ما باع بشرکائه بینهم علی
رؤسهم لا علی سهامهم والی هذا
ذهب ابو حنیفة واصحابه + وقال
بعضهم انها علی قدر الانصباء وهو
قول مالك وعطاء وعبد الله بن
الحسن + ونیز شُفعة) دیوانگی و
شفعة الضحیٰ) ویفتح دو رکعت
چاشت ست + وشفعه بدان
نامیدند که از یک رکعت زیادت
(شافع) خواهش گر جفت کننده
وکه با آن از پیش بمنزله تیر ست
از زه با نجھار که ماده را پیوسته بود
بچه باردار گرداند + وناقة شافع
شتر ماده با بچه که در شکم آن بچه
دیگر باشد وکذا شاة شافع سمّیت
شافعا لان ولدها شفعها او شفعته
شفعا بالفتح با مصدر این بکسر
ست + وفی الحدیث انه بعث
مصدّقا فاتاه بشاة شافع فلم یأخذ
فقال ائتني بمعتاط ای لم تحمل
+ و بنو شافع) گروهیست از اولاد

مطلب بن عبد مناف ازان گروه است امام شافعی رحمه الله وهو ابو عبد الله محمد بن ادریس بن العباس بن عثمان بن شافع بن السائب بن عبید بن عبد یزید بن هاشم بن المطلب بن عبد مناف القرشی المطلبی وقد نظم نسبه الرافعی فقال + شعر + محمد ادریس عباس ومن + بعدهم عثمان ابن شافع + وسائب ابن عبید سابع + عبد یزید ثامن و التاسع + هاشم المولود ابن المطلب عبد مناف للجمیع تابع +

(عین شافعة) چشم که یک راه دو بیند

(شافعی) بیاے نسبت امام ابو عبد الله محمد بن ادریس است منسوب بسوے جد جد خود که شافع بن سائب است ولقی شافع النبی صلی الله علیه وسلم وهو مترعرع واسلم ابو السائب یوم بدر وکان السائب صاحب رایة هاشم فاسر وفدی نفسه ثم اسلم

(ناقة شفوع) کصبور ناقه که در یک دوشیدن دو شیر دوشه راجمع کند

(رجل اشفع) مرد دراز بالا ضن ابن السکیت

(شفیع) کامیر خواهش گر براے دیگرے شفاعت خواه + وصاحب شفعه + ونیز شفیع) جد عبد العزیز بن عبد الملک مقرئی

(شفیع) کزبیر ابو صالح بن اسحق محدث محتسب

(شفائع) اتوان علف که دوگانه روید

(مشفوع) دیوانه + مشفوعة مونث

(ف) شفعه شفعا) بالفتح جفت کرد اورا ومنه الحدیث امر النبی صلی الله علیه وسلم بلالا ان یشفع الاذان ویوتر الاقامة الا قد قامت الصلوة + وشفعت لی الاشباح) مجهولا یک شخص را دو دیدم و این از ضعف بصر یا تفرق وانتشار آن است + وشفع شفاعة) خواهش کرد وشفاعت خواست + ونیز شفع) اعانت کردن کسے را بر عداوت وضر کسے یقال انه لیشفع علی بالعداوة ای یعین علیه و یضاره + وزیاده کردن چیزے بر چیزے ومنه قوله تعالی ومن یشفع شفاعة حسنة ای من یزد عملا الی عمل + وبچه شدن در شکم ناقه و جنس بر بچه که دارد + ونیز شفاعة خواهش گری وقوله تعالی ولا تنفعها شفاعة نفی للشافع ای ما لها شافع فتنفعها شفاعته

(تشفیع) شفاعت دادن کسے را و پذیرفتن شفاعت یقال شفعته فیه تشفیعا حین شفع ای قبلت شفاعته

(مشافعة) همدیگر طلب شفعه کردن

(تشفع) شفاعت کردن

(استشفعه الینا) شفاعت او کردن خواست از ما

ش ف ف

(شف) بالفتح وکسر جامه تنک و پردهٔ تنک شفوف جمع + و باد وفضل و فزونی و کمی ضد است + وثوب شف) جامهٔ تنک وباریک + وبقیه روز وفی الحدیث ولم یبق منها الا شف ای شی قلیل

(شفف) محرکه اندک از هر چیزے

(شفیف) کامیر خنکی یقال فلان یجد فی اسنانه شفیفا ای بردا + وباران با سرما یا باد سرد خنک وشدت گرمی آفتاب از لغات اضداد است + واندک از هر چیزے + ونیز شفیف) سوزش والم سرما شفاف جمع

(شفافة) گلماسته باقی آب در خنور

(شفان) بالفتح سرد بادکه با نم باشد + وغداة ذات شفان) بامداد خنک با باد

(شفاشف) کعلابط و بفتح شدت تشنگی

(شفشاف) بالفتح باد خنک + و ثوب شفشاف) جامهٔ بد باف

(ض) شف الثوب شفوفا وشففا وشفیفا) تنک گردید جامه چنانکه پیدا و آشکارا شد آنچه در زیر وے است + وشف شفا وشففا) بالفتح وبکسر سرد و افزون شد وسود کرد وکم گردید از لغات اضداد است وجنبید

(ن) شف جسمه شفوفا) لاغر وزار گردید تن او + وشفه الهم شفا) بالفتح زار کرد غم تن او را

(مستشف) بفتح شین آن مرد سبک عقل بد خوے و آنکه

او را از غیرت لرزه شوریدگی در گرفته باشد

(شَفْشَفَة) لرزیدن و آمیخته شدن و شاشیدن بول مانند آن و آمیخته شدن و خشک گیاه را چنانکه بسوزد آن را او پراکندن دوا بر جراحت و خشک کردن گرما و سرما چیزے را و نزار کردن غم تن را

(اِشْفَاف) بعض را بر بعض گزین و فزونی نهادن و کم نمودن و زیاد کردن از لغات اضداد ست

(تَشْفِیف) سود مند شدن و فزون گردیدن

(اِشْتَفَّ مَا فِی الْاِنَاءِ کُلَّهٗ) خورد تمامه آب آوند را که پس خورده تمامه

+ و نیز (اِشْتِفَاف) استقصا کردن در چیزے و تمامه آن را گرفتن یقال اِشْتَفَّ الْبَعِیْرُ الْحَزَامَ کُلَّهٗ اِذَا مَلَأَهٗ وَاسْتَوْفَاهُ

(تَشَافّ) تمامه چیزے را گرفتن و استقصاے آن کردن یقال تَشَافَفْتُ مَا فِی الْاِنَاءِ کُلَّهٗ) یعنے خوردم همه باقی آب را ومنه المثل اَلرِّیُّ عَنِ التَّشَافِّ و تَشَافَّتْهُمْ بردم فضل و فزونے آن را

(اِسْتِشْفَاف) باورا چیزے را دیدن یقال اِسْتَشَفَّ الثَّوْبَ اَیْ نَظَرَ مَا وَرَاءَهٗ

ش ف ق

(شَفَق) محرکة سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن یا قریب تاریکی ست + و تباه از بهر چیزے و روز و بیم و مهربانی و ناصح اَشْفَاق جمع و آزمندے نصیحت گر جسع بر اصلاح منصوح

(شَفَقَة) محرکة مهربانے

(شَفِیْق) کامیر مهربان و نصیحت گر آزمند بر نصیحت

(شَفِیْقَة) کسفینة جلبے ست نزدیک ابطے

(من) شَفَقَ عَلَیْهِ شَفَقَةً) مهربانی کرد بر وے

(مُشْفِق) کمحسن مهربان و نصیحت گر ترسان و مرد بیمناک

(اِشْفَاق) ترسیدن و تعدی بمن وحکی بن درید و ابن فارس شَفَقَ وَاَشْفَقَ بمعنے وانکرهٗ اهل اللغة + و مهربانی کردن و تعدی بعلے + و کم کردن

(عطاءٌ مُشَفَّق) کمعظم دہش کم وقلیل

(تَشْفِیْق) کم کردن و بد بافتگے جامه و بد بافتن جامه را

ش ف ق ل

(شَفْقَل) کجعفر نام مردے و ابو شَفْقَل) راویهٔ فرزدق ست

ش ف ل

(مِشْفَلَة) ککنسه شکنبه شافل جسع

ش ف ل ح

(شَفَلَّح) کعلس فرج سطر لبها فراخ فروهشته و زن فراخ سطر لبهاے فرج و فراخ بینے بزرگ و فروهشته لبها و بار درخت کبر و درخت کته آن چهار کرانهٔ تیزدار دچنانکه از هر کرانه آن گوسپند ذبح توان کرد و ثمر و بار آن بسبز رنگے مانند خوره خرمانگافته شده

ش ف ل ع

(شَفَلَّع) شعلع ست زنة ومعنے یعنے دراز بالا از مردم و جز آن یا این تصحیف ست و صواب شَعَلَّع

ش ف ل ق

(شَفَلَّقَة) بتشدید لام بازی ست و آن چنان باشد که از پس بر سرین کسے دست زده و بر زمین زنند آن را

ش ف ن

(شَفْن) بالفتح زیرک و دانا و چشم دارندهٔ میراث و چشم و تہمت و نظار

(شَفِن) ککتف زیرک و دانا

(شُفَن) کزفر تیز نظر

(ض س) شَفَنَهٗ شَفْنًا و شُفُوْنًا) بکنج چشم نگریست آن را یا عجب نگریست بسوے آن با کراهت و اعراض و یدآن را شَافِن نعت ست از آن شُفُوْن کصبور مثله

ش ف ن ج

(شَافَانَج) گیاهیست معرب شاهانک و آن بر نوف ست

ش ف ة

(شَفَتَا الْاِنْسَان) دو لب مردم شَفَة) محرکة و بکسر العین یکے و اصل آن شَفْهَة بها یا شَفَوَة بواو ست شُفَیْهَة مصغر آن و شِفَاه بالکسر جمع شَفَوَات بواو مثله + و بمعنے (اَلشَّفَة) سخن یقال لَهٗ فِیْنَا شَفَةٌ حَسَنَةٌ یعنے ذکر خیر ست او را میان مردمان + وما احسن شَفَة النَّاس عَلَیْکَ) یعنے ترا ذکر خیر

است میان مردم و رجل خفیف الشفة) مرد ستیهنده در سوال و مرد کم سوال از لغات اضداد است و شفة الرکیة) کرداگرد چاه (شفی وشفهی) منسوب بشفت و حروف شفهیة) سه حرف است ب ن م
(شافة) کصاحب تشنه
(رجل اشفی) مردی که لبهایش فراهم نیاید شفهاء مونث
(شفاهی) بضم وتشدید یا سطبر لب
(مشفوه) آنکه از وی بسیار بالحاح سوال کرده شده و ماء مشفوة و کذا طعام مشفوة) آب طعامی که بران کثرت نوشندگان کثرت خورندگان باشد
(مشفوهة) کم واندک یقال اتانا وامو النا مشفوهة ای قلیلة
(ف) شفهه شفها) بالفتح زد لب اورا و مشغول کرد آن را و نیز بالحاح کرد بروی در سوال چندانکه خرج کرد مسول عنه هرچه در دست داشت و کاد العیال یشفهون مالی) یعنی بخورند و کم گردانند مال مرا و شفیه الطعام) مجهولا بسیار شد خورندگان آن و شفیه زید) بسیار شدند اوراسایلان و کذا شفیه المال یعنی بسیار شد خواهندگان آن و (مشافهة) رو بارو سخن گفتن دهن دیگر لب را و یب کردن نزدیک گردانیدن چیزی را یقال شافهه البلد والامر ای دناه

ش ف و

(هیثم بن شفی) کسمی محدث است و قول محدثین شفی کرضی و شفی کسمی لحن است
(شفه) لب اصل آن شفوة است با شفهة و مذکور است در س ف ه
(ابو سهیل شفی بن ماتع الاصبحی) کسمی تابعی مصری است و محدث
(شفیة) چاهیست بمکه
(ن) شفت الشمس) نزدیک بغروب شد آفتاب و شفا الهلال برامد ماه نو و شفا الشخص نمایان شد

ش ف ی

(شفی) کرمی اندک یقال الرجل عند موته وللقمر عند امحاقه وللشمس عند غروبها ما بقی الاشفی ای قلیل و نیز شفا بقیه هلاک کرانه هرچیزی که شفوان است و مثانی است قال الاخفش الالف فیه مبدل من الواو ولانه لم یجیئ فیه الامالة والامالة من الیاء اشفاء وشفی بالضم بالکسر جمع
(اشفی) بالکسر القصر درفش و سوزن کلان و یونث
(شفاء) بالمد دوا اشفیة جمع اشافی جمع الجمع و نام مردی و نبیح و تندرستی و لقب ام سلیمان بن ابی حثمه لیلی بنت عبد الله قرشیه عدویه صحابیه
(اشفیاء) پشته است
(ض) شفاه شفاء) بالکسر والمد تندرستی داد اورا و تندرستی خواست برای او دو اکرد و شفت الشمس) فرو شد آفتاب و این معنی از سمع نیز آید و یقال شفیت الشمس شفا
(اشفی علیه اشفاءا) شرف شد بران یقال اشفی المریض علی الموت ای اشرف ولا یستعمل الا فی الشر و اشفی الشیء ایاه) داد اورا آن چیز که طلب شفا کند از آن و واشفی الله لا غسلا) ای جعله
(الشفاء او واشفاه) تندرستی خواست برای او و تندرستی داد
(تشفیه) سوزن گردیدن از زدن شدن
(استشفیت بکذا) شفا یافتم بدان
(تشفی من غیظه) شفا یافت از خشم
(استشفاء) شفا خواستن

باب الشین فصل القاف

ش ق ء

(مشقاء) بالفتح فرق سر
(مشقاء) کمنبر شانه
(مشقاة) کمکنسه شاخ سرخار و شانه
(مشقاء) کمحراب شانه و مشقی بالکسر القصر مثله
(ف) شقاء ناب شقا و شقوءا) برآمد دندان پیش او و شقا راسه شانه کرد موی سر او را و شقا فلانا) زد فرق سر او را

ش ق ب

(شقب) بالفتح و بکسر شکافی میان دو کوه یا شکاف کوه یا تنگجای

ازاد و یه که مرغان در آن آشیانه
گیرند شِقَاب وشُقُوب وشِقَبَة
جمع و و جای پست کرآب ایستد
در وی
(شَقَب) محرکه یا بکسر ورخنی
ست که باران بکنار ماند و شَقَبَه
یکی
(شَقَبَان) محرکه مرغی ست و
دمی ست
(شَوْقَب) کجوهر مرد دراز بالا
وسم فراخ و و چوب پالان که
بدان رسن آویزند
(اَشْقَاب) بالفتح موضعی ست
نزدیک مکه

ش ق ج

(شَقْجَة) بالفتح فرج مادهٔ سگ
(شُقْجَه) بالضم پستان مادهٔ سگ
و غورهٔ خرما که سرخی آن متغیر
شده باشد و بفتح و سرخی سپیدی
آمیخته
(اَشْقَج) سرخ سپید
(رَغوَةٌ شَقْجَاء) بالفتح سرشیر که
سپید خالص نباشد
(قُبْحًا لَهُ وشُقْحًا) بالضم و بفتحتان
از اتباع ست با هر دو بیک معنی

وکذا قبیح شقیح وجاء بالقباحة
والشقاحة وقعد مقبوحا مشقوحا
(شَقِیح) کامیر ناتوان از بیماری
و برخاسته از ان
(نَخلَةٌ شُقَّحِیَّة) بضم شین و
فتح قاف و تشدید با حاء سرخ
(شَقَّاح) کرمان گیاهی ست و
کون سگ ماده
(اَشْقَاح الکِلَاب) کون سگان
یا کنج دهان آنها
(ف) شَقَحَهُ شَقْحًا) بالفتح شکست
آن را و شَقَحَ الکَلبُ) برداشت
پای را تا بول کند
(ک) شَقُحَ شَقَاحَة) زشت گردید
(اَشْقَحَ اِشْقَاحًا) دور رفت و دور
کرد و و اَشْقَحَ البُسْرُ) سرخ شد غورهٔ
خرما و رنگ کرد و و اَشْقَحَ النَّخلُ
صاحب غورهٔ زرد و سرخ شد خرما بن
(شَقَّحَ البُسْرُ تَشْقِیحًا) رنگ کرد
غورهٔ خرما و سرخ گردید
(مُشَاقَحَة) همدیگر را دشنام
دادن

ش ق ح ب

(شَقْحَب) بجعفر موضعی ست
نزدیک دمشق

ش ق ح ط ب

(شَقَحْطَب) کسفرجل قچقار
دو شاخ یا چهار شاخدار و شَقَاحِط
و شَقَاطِب) جمع

ش ق د

(شِقْدَة) بالکسر حشیشی ست
بسیار پیه و بسیار شیر

ش ق د ف

(شُقْدُف) کقنفذ نوعی از هودج
واما الشِّقِنْدف فلیس من کلامهم

ش ق ذ

(مَا بِهِ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) بالفتح و
یضمان نیست او را عیبی و خللی
(شَقِذ) ککتف آنکه خواب نکند و
بچشم کنندهٔ مردم و هر چیزی را و
گرک و یکسر
(شَقَذ) محرکه بچشم کردن مردم
و جز آن را والفعل من سمع و قولهم
مَا لَهُ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) محرکتین
نیست او را چیزی و ما به شَقَذٌ
ولا نَقَذٌ) یعنی نیست او را جنبشی
و حرکتی قاله ابن الاعرابی
(شُقَذ) کصرد بچه آفتاب پرست
و بفتح و بکسر شِقْذَان بالکسر جمع
شَقَاذَی کسکاری شله

(شَقِیذ) کامیر آنکه خواب نکند
و بچشم کنندهٔ مردم و هر چیزی را
(شَقَذَی) کجمزی عقاب سخت
گرسنه
(شَقَذَان) محرکه آنکه خواب نکند
و بچشم کنندهٔ مردم یا هر چیزی را
یا سخت نگاه و زود تر بچشم کننده
و آفتاب پرست شِقْذَان بالکسر
جمع و و گرگ و یکسر
(شِقْذَان) بالکسر جانوران ریزه
زمینی و جانوران خزنده و گزنده
و چوزه‌های حشرات و چوزه‌های مرغ
سنگخوار
(شَقْذَاء) عقاب سخت گرسنه
(ض س) شَقَذَ شَقْذًا) بالفتح
دور شد و دور رفت
(اِشْقَاذ) راندن و دور کردن و تقال
اشقذته فشقذای طردته فذهب
(مُشَاقَذَة) همدیگر را دشمنی
کردن

ش ق ر

(شَقْر) بالفتح کار مقصود دل
جسب شُقُور جمع و و جزیره ایست
باندلس
(شَقِرَة) بالفتح شبزخترانی آوده

و پسر ربیعه بن کعب
(شُقَر) بالضم آبی و شهری است
(شُقرة) بالضم سرخ سپیدی و
موضعی است در راه فید بر
دو مرحله از مدینه و نیز شقرة بن
نُکرة بن لُکیز است
(شُقُق) بضمتین لنگرگاهی است
بدریای یمن میان احور و ابین
(ذو شَقَر) محرکة لقب ملکی از ملوک
حمیر مش نوف بن حسان است
(شَقِر) ککتف لاله شقرة یکی
شقرات جمع و یا گیاهی است
دیگر سرخ رنگ
(شَقِرة) کفرحة شنگرف و شقِرة
بن حارث بن تمیم پدر قبیله است
از ضبه شقری بالتحریک منسوب
است بوی
(شُقَر) کصرد خروس و دروغ
(اَشقَر) اسپ سرخ فش و دم مرد
سپید سرخ و آنکه سپیدی او در سرخی
غالب باشد و خون بسته و اسپ
مروان بن محمد و اسپ قتیبة بن
سلم و اسپ لقیط بن زرارة و نیز
اشقر لقب منقذ ملک دمشق و
(بنو اشقر) تیرة سخت سرخ مویی

(شَقراء) بالفتح و المد اسپ رقاد
بن منذر ضبی و اسپ زهیر بن
جُذیمة یا اسپ خالد بن جعفر و منه
المثل شیئا ما یطلب السوط الی الشقراء
لانه رکبها فجعل کلما ضربها زادته
جریا یضرب لمن طلب حاجة و قیل
یدنو من قضائها و الفراغ منها و
نیز شقراء اسپ اسید بن
حناءة و اسپ شیطان بن لاطم قالوا
قتلت و قیل صاحبها فقیل اشأم
من الشقراء و ارجعت بصاحبها
یوما فاتت علی واد فارادت ان
تثبه فقصرت فاندقت عنقها و
سلم صاحبها فقیل عنها فقال ان
الشقراء لم یعد شرها رجلیها و یا
ابی بود مر یربن جشم را که لگد زد کودکی را
و میان لگد بر کرد آن کودک کشته گردید
و نیز شقراء اسپ مهلهل بن
ربیعه و اسپ حوط فقعسی و اسپی
است دیگر زاده زبیت که اسپ
معاویة بن سعد است و آبی است
در عربیه میان دو کوه و وادی است
ببادیه و آن مذکور است و کوه است
حدیث عمرو بن سلمه بن سکن
کلابی و دهی است بناحیه یمامه

(شقراة) کوهی است در عربی بقیع
(شُقری) کذکری نوعی از خرما
نیکو و موضعی است بدیار خزاعة
(شُقَیر) کامیر زمینی است
(شُقَیر) کزبیر نوعی از آفتاب
پرست یا ازلغ
(شُقُور) کصبور و بضم حیث قیل
الضم اصح و کصبور شهری است
باندلس
(شُقّار) کرمان ماهی است که کوهان
دراز دارد و و لاله یا گیاهی
است دیگر
(شُقرُن) بالضم نام مردی
(شِقران) بالکسر گیاهی است
یا لاله
(شُقران) کعثمان مولای نبی است
صلی الله علیه و سلم اسمه صالح
و مردی ست از قضاعه
(شُقّاری) بالضم و التشدید
مقصورا دروغ و لاله یا گیاهی
دیگر سرخ رنگ و بخفیف
(اَشاقِر) قبیله است بیمن ازد
میان حرمین شریفین
(مَشاقِر) علی الجمع موضعی است
و سنگ روان در زمین نرم است

باریک سخت رویاند و فیح
(س ک) شَقِر شَقَرا) بالفتح و شُقرة
بالضم سرخ سپید شد
(مُشَقَّر) کمعظم قلعه است قدیم
بحرین نزدیک هجر میان و پگان
(اِشقِرار) سرخ سپید شدن

ش ق ر ق

(شِقِرّاق) بکسرتین مشددة الراء
و قد یفتح الشین مرغی است کوچک
با چکهای سرخ و سبز و سیاه و
سپید و از ینجاست که آنرا اخیل
هم نامند و آن در زمین حرم و روم
و شام و خراسان و نواح آن یافت
شود و جاحظ نوعی از غراب گوید
و بنوی تحریم آن قائل است و این
اکثر است و بعض بحلت آن و
در ان لغات است شَقِراق بالفتح
و شُقراق کقرطاس و شرقراق
بفتحتین و بکسرتین شرقرق
کسفرجل و گویند چون لخته آن
را بر زر ناقص عیار گداخته ریزند
سرخ و کامل عیار گردد

ش ق ص

(شِقص) بالکسر بهره و نصیب و
انباز و اسپ نیکو و پاره از زمین و

پاره و اندک از هر چیز بسیار یا عام
است
(شَقِیص) کامیر شرکت و انباز
و انباز یقال هو شقیصی ای شریکی فی
شِقص من الارض ای قطعة منها
(مِشقص) کمنبر پیکان پهن یا تیر
پیکان پهن دار پیکان دراز یا تیر پیکان
دراز دار که بدان وحش را شکار کنند
(مُشَقِّص) کمحدث قصاب
(تشقیص) اعضای ذبیحه را جدا
کرده میان شرکا بخشهای برابر
کردن و پاره پاره کردن گوشت
را برای فروختن
(مُشاقصة) همدیگر شریک شدن

ش ق ط

(شَقِیط) کامیر سبوی سفال یا
آوند سفالین هرچه باشد

ش ق ظ

(شَقِیظ) کامیر سفالینه

ش ق ع

(ف) شقع فی الاناء) بدان
برداشت آب و خورد از آوند و
وشقع فلانا بعینه) بچشم کرد او را

ش ق ف

(شَقَف) محرکه سفال یا سفال
شکسته ریزه
(شقیف) کامیر چهار موضع ست
(ذنهب الشقاف) کشداد دو و
(ذنهب الشقافین) دو موضع
است بمصر

ش ق ق

(شَق) بالفتح کفلکی شُقوق جمع
و واصله مصدر یقال فی یده شقوق
و برجله شقوق و هو تشقق جیبها
صبح و جای کفته و شکاف میان دو
کناره کس زن و سختی و دشواری
و بکسر ایکبر اسم است و بفتح
مصدر
(شِق) بکسر برادر یقال هو اخی
و شق نفسی و جانب و اندک از
هر چیزی و فی الحدیث اتقوا النار
ولو بشق تمرة یعنی نصف یا جانب
و اندک از آن و کرانه کوه
و دوست و منظور نظر و موضعی
است بخیبر یا وادی ست در آن
یا قلعه ست از قلعهای خیبر و بفتح
والصواب الفتح فی اللغة و و
لاضعی ست و قیل منه الحدیث
وجدنی فی اهل غنیمة بشق او
معناه بمشقة و نام کاهن کسری
نوشیروان و صنفی از پریان و نیمه هر چیزی
و سختی و منه قوله تعالی لم تکونوا
بالغیه الا بشق الانفس و بفتحهم
فیهما و شق الثمرة) ساوی
و برابر یقال المال بینی و بینک
شق الثمرة و بفتح ای نصفان سواء
(شِقّه) بالکسر پاره از چوب تخته
و پاره از عصا و جامه و جز آن
شکافته و سفر دور لغة فی الشقة و
پاره از هر چیز شکافته شده و نیمه
چیزی و موضعی ست
(شِقیه) بالکسر و تشدید الیاء
نوعی از جماع
(شُقّه) بالضم و الکسر بعد و
دوری ناحیه و جهت مسافت و مسافت
بعید سفر دور و دراز و سختی شُقَق
کصرد و عنب جمع و جامه پیش
شکافته خلاف جبه و شُقّة شاقّة)
سختی سخت و شقة الباب
نیمه در
(شَقَق) محرکه درازی اسب
(اَشَق) موضعی ست و اسب کشاده
دو دین چهار است رود یا اسب
کشاده دست و پا دمی اسب دراز
شقادمونث شق بالضم جمع و اسب
بنی صبیعه بن نزار و زن فراخ فرج
(شِقّاق) کغراب کفتگی سم ستور
(شقوقه) بالفتح مرغیست
(شُقّاق) کرمان تا بین سرین
تاجده
(شَقِیق) کامیر برادر کانه شق
نسبه من نسبه و همچنین هر چیز
که دو نصف شود هر و احدان شقیق
است مر دیگری را اشقاء جمع و
ابو وائل شقیق بن سلمه اسدی کوفی
از مخضرمین ست ادرک النبی صلی الله
علیه وسلم و لم یره و لم یسمع منه و
شقیق بن عقبه عبدی تابعی کوفی
و دو نیز شقیق) کوسالهٔ گوت گرفته
و ابی ست مرنبی اُسید را و شمشیر
عبدالله بن حارث بن نوفل
(شقیقة) کسفینه شکاف میان
دو کوه که گیاه روید یا زمین نکو رویانند
گیاه میان پشته ریگ شقائق
جمع و درد عیست و شقیقة
مصعرنت و باران فراخ بزرگ
قطره و برق که از افق خیزد و در
نیم سر و نیم روی و نام جده نعمان بن
منذر دختر عباد بن زید بن عمرو
بن ذهل بن شیبان و بنو الشقیقة

اخوال بن لقمان بن منذر اند
(شَقَائِقُ النُّعْمَان) لاله واحد
مرمع وروی یکسان ست تسمیت
لهم بها تشبیها بشقیقة البرق واضیف
اِلَی النعمان ابن المنذر اللخمی لِاَنَّهُ
جَاءَ اِلَی مَوضِعٍ وَقَد اِعتَمَّ نَبتُهُ مِن
اَصفَر واَحمر وفیه من الشقائق مَا
رَاقَهُ فقال مَا احسن هٰذِهِ الشقائق
اَحمُوهَا وکان اَوَّلَ مَن حَمَاهَا
گرم وخشک ست وساول عصاره آن
در بول حیض وموی را سیاه کند
وسپید چشم را جلا دهد و بهق
وبرص را ببرد وجراحات خبیثه
را پاک سازد
(شَقْشَقَه) بالکسر ریه مانندی
که شتر وقت بانگ و مستی از دهان
بیرون آرد و ذو شقشقة خطیب
ست تشبیها بالفحل و (خطبه
شقشقیة) علوی ست منسوب
بعلی کرم الله وجهه لقوله لابن
عباس لما قال لَه لو اطردت مقالتک
من حیث افضیت یا ابن عباس
هیهات تلک شقشقة هدرت
ثم قرت
(مَشْق) بالفتح شکاف میان دو

کناره کس زن
(مشقة) بالفتح سختی و دشواری
(ن) شَقَّه شَقًّا شکافید آنرا و
شَقَّ نَابُ البَعِیر) برآمد دندان
نیش شتر و وشَقَّ العَصَا) و
مفارقت کرد جماعت را و وشَقَّ
عَلَیهِ الاَمرُ شَقًّا وَمَشَقَّةً) دشوار
آمد کار بروی و وشَقَّ عَلَیهِ)
اذ جهت او را در مشقت و وشَقَّ
بَصَرُ المَیِّت) باز ماند چشم مرده
یقال شَقَّ بصر المیت اِذَا نظر اِلَی
شیء لَا یَرتَدُّ اِلَیهِ بَصَرُهُ ولا یقال شَقَّ
المیت بصره و نیز شق) پریشان شدن
نمودن ومنه شَقَّ عَصَا المسلمین
و رست و دراز شدن برق تا میانه
آسمان بی آنکه مائل ست و چپ
باشد و و برآمدن صبح
(شَقْشَقَ الفَحلُ) بانگ کرد شتر نر
وکذا شقشق العصفور ای صوّت
(مُشَقَّق) کمعظم وادی ست یا
آبی ست
(شَقَّقَ الحَطَبَ) شکافت هیزم را
شد و للمبالغة و وشَقَّقَ الکلام
سخن را به نیکو روش بیرون آورد
(مُشَاقَّة) خلاف و دشمناکی کردن

و ضرر رسانیدن مردم را و در مشقت
انداختن و یکسو شدن بخلاف از
ایشان شقاق بالکسر مثله فی الکل
(اشتقاق) نیمه چیزی را گرفتن
و در آمدن در سخن و سخن را در خصومت
چپ راست بردن و بچپ و راست
رفتن در آن حال و گرفتن
کلمه را از کلمه
(تَشَقَّقَ الحَطَبُ) شکافته شد
هیزم یقال شَقَّقَ الحَطَبَ فَتَشَقَّقَ
و و تشقق البرق) نیک پیدا گردید
(انشِقَاق) شکافته شدن چوب
و جز آن قال عبد الله بن مسعود
روایت القمر قد انشق علی فرقتین و
رأیت الجبل بینهما و و نیز متفرق
و پریشان شدن کار و یقال انشقت
العَصَا اِذَا تفرق الامر و و انشقاق
الغیم عن البرق) پیدا شدن
برق ست از ابر و و انشقاق الفجر
برآمدن صبح

ش ق ل

(شَوقَل شَوقَلَة) بر بار گردید
و صاحب حلم شد
(شَاقُول) بضم قاف چوبی کرکننده
بصو با خود دارند و در سر آن آهن

سر تیز کنند و سنگی که بریسمان
کرده از کو نیا بیا و بزند تا بدان
هموار ی زمین معلوم کنند و بنک
بنایان که بدان رستی دیوار
معلوم نمایند و نزه مرد
(مَیمُونَة بنت شَاقُولَة) از
متعبدات ست
(شَقَاقِل) مذکور ست در ش ق ل
(اشقالیة) بالفتح وتخفیف یا وقد
تشدد شهری ست باندلس
(ن) شَقَلَ المَرأَةَ شَقلًا) بالفتح
گائیدن را و وشَقَلَ الدِّینَارَ)
وزن کرد دینار را و سنجید

ش ق م

(شقم) محرکه نوعی از خرما آن
برشوم ست شقمه یکی

ش ق ن

(شَقْن) بالفتح کم کردن و الفعل
من نصر و وشیء شَقْن) چیز اندک
(شیء شَقِن) گلتف مثله
شیء شَقِین) کامیر چیز اندک
(عباس بن محمد بن احمد شقانی)
بالتشدید و مسلم شقانی بن
فضل محدثان اند
(ک) شَقُنَت العَطِیَّة شُقُونَة)

ج

کم شد بخشش وعطا
(اشفق مَالَهُ) کم گردید مال او
و ونیز (اشفاق) کم کردن وکم دادن
یقال اشفق العطیة ای قللها

ش ق ه

(تشقیه) رنگ کردن غوره خرما
یقال شقه النخل تشقیها ای شقحها
(اشقاه) رنگ کردن غوره خرما
ومنه نهی عن بیع التمر حتی تشقه
ویروی بالتشدید

ش ق و

(شقوة) وبکسر بدبختی و تنگی
(شقا) سختی وتنگی ودید وبدبختی
(شقاوة) وبکسر بدبختی ضد سعادت
(شاقی) تندی کوه بیرون جسته
دراز شواقی جمع
(اشقی الامة او اشقی القوم)
ابن ملجم مرادی ست قاتل خیر الخلق
(شقی) بالکسر شانه لغة فی الهمز
(س) شقی شقاوة) وبکسر
وشقا وشقاء وشقوة) وبکسر بدبخت شد
(ن) شقاه الله) بدبخت گرداند
او را خدای تعالی و شقاه) غالب آمد او را
(اشقی اشقاءا) شانه کرد موی
اشقاه الله) بدبخت کرد او را
خدای
(مشاقاة) سختی کشیدن وسختی
وجنگ مانند آن مرد رسیدن و
تیز کردن کسی را بشقا یقال شقاه
فشقاه ای غالبه فی الشقاء فغلبه

ش ق ی

(ض) شقی ناب البعیر شقیا)
بالفتح برآمد دندان نیش شتر لغة
فی الهمز

باب الشین فصل الکاف

ش ک ء

(ف) شکا ناب البعیر شکأ)
بالفتح برآمد دندان نیش شتر
(س) شکئ ظفره شکأ) محرکه
کفته شد ناخن او
(اشکاء) شاخ برآوردن درخت
یقال اشکأت الشجرة بغصونها
ای اخرجتها

ش ک ب

(شکب) بالضم بخشش پاداش
(احمد بن اشکاب) بالکسر
ممنوعا محدث ست
(شکبان) بالضم دام مانندی ست
که بدان کاه کشند

ش ک ث

(شکوثی) ویمد لغتان فی الکشوثا
وآن گیاهی ست که بر درخت
رود بی بیخ

ش ک ح

(شوکحة) بالفتح مانند دکان
بسته شده که دران دروازه
خرد باشد شوکح جمع

ش ک د

(شکد) بالفتح بخشیدن و
دادن والفعل من نصر
(شکد) بالضم بخشش وسپاس
منعم بر نعمت ملغت یمن
(اشکاد) دادن وورزیدن
مال حقیر را
(تشکید) دادن وبخشیدن

ش ک د ن

(مشکدانة) بالضم لقب عبد الله
بن عامر محدث

ش ک ر

(شکر) بالفتح فرج زن یا گوشت
آن وبکسر فیهما وجماع ولقب والان
بن عمرو ولقب پدر قبیله ست
بسراة وکوهی ست بیمن
(شکر) بالضم سپاس داشتن
وثنای نیکو گفتن خدای مر محسن را
بر احسان وقیل لا یکون الشکر الا عن
ید و پاداش دادن خدای بنده را
والفعل من نصر یقال شکره وشکر له
شکرا وشکورا وشکرانا وباللام افصح
وکذا اشکر الله وتشکر الله وتشکر نعمة
الله وتشکر بنعمة الله وقوله تعالی
لا نرید منکم جزاء ولا شکورا یحتمل
ان یکون مصدرا وان یکون جمعا
کبرد وبرود وکفر وکفور و وقبول
کردن کار سعی را ضی گردانیدن یقال
شکر الله سعیه ای قبل عمله ورضی
عنه و ونیز شکر از اعلام ست
(شکرة) پر شیر گی شتر ماده
(ناقة شکرة) کفره شتر ماده پر شیر
شکاری وشکر بی شکرات جمع
و وعشب شکرة) گیاه که شیر افزاید
(شکرة) محرکه پر شیر شدگی ستور
وهذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیر
شدن شتر وگوسپند و ونیز گویند
هذا زمن الشکریة بیای شدد یعنی
وقت پر شیر شدن ستور از گیاه بیخ
یا عام است
(شکر) کروجزیره ست باندلس
(شاکر) مزدور و خادم معرب
چاکر شاکری نسبة وقبیله ست بیمن

از جدان و ایشان اولاد شاکر
ربیعه بن مالک اند
(شوکر) کجوهر از اعلام است
(شکور) کصبور مرد بسیار شکر
وستور با ندک علف بسند کننده
واندک پذیرو نامی از نامهای
باری تعالی ومعنی آن پاداش دهنده
بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل
قلیل جزای جزیل دهنده
(شکری) کسکری گوشت پاره فربه
وشاة شکری) گوسپند پر شیر
(شکّر) کبقم لقب محمد بن منذر
حافظ
(شکیر) موی بن یال اسپ وموی
متصل وی پس گردن موی ازو شتران
ریزه وموی ریزه میان موی کلان
وهمچنین پر وشتم وگیاه ریزه میان
پروشتم وگیاه کلان بزرگ واول گیاه
که بعد گیاه خشک و بزمرده روید
وشاخهای نرم و نازک میان
شاخهای خشک و درشت شاخهای
ریزه که از بن درختی روید و خرما
بنان ریزه وبرگ و ریزه ای
گرداگرد شاخ خرما وشاخها وپوست
درخت شکر بضمتین جمع و نهال انگور
که از پاره شاخ روید
(شکیر) کزبیر کوهی است باندلس
که همواره برف بارد بران
(شکر) بن علی بن بکر بن وائل
کینصر و یشکر بن مبشر بن صعب
هردو پدر قبیله اند
(شکران) بالضم سپاس داری
ضد کفران
(شکران) بالفتح وبضم الکاف
گیاهی ست یا صواب بیین ست
یا شوکران بواو
(شکاعی) پیشانیها
(عشب مشکرة) بالفتح او المحسنة
گیاه که شیر افزاید
(ناقة مشکار) بالکسر شتر
ماده پر شیر
(ن س) شکر النخل) شکیر بر آورد
خرما بن
(س) شکرت الناقة شکرا)
بالتحریک پر شیر شد شتر ماده و
وشکرت الدابة) فربه شد ستور و
وشکر فلان) جوانمرد گردید سپاس
عطا شد بعد بخل و شکرت الشجرة)
شکیر بر آورد درخت ای بر
دمید شاخ از بن آن
(اشکر الضرع) پر شیر گردید
پستان و واشکر القوم) صاحب
شتران بسیار شیر شدند قوم یا
دوشنده شتران پر شیر گردیدند و
واشکر النخل) شکیر بر آورد خرما
بن و واشکر الشجر) برگ ریزه آورد
و واشکر الکرم) بر دمید نهال آن
از شاخ وی
(تشکیر) سپاسداری کردن یقال
شکرته بلاءه
(شاکرته الحدیث) افاضه سخن
کردم با او و شاکرته) سپاس
گزار نمودم خود را پیش او
(مشکرة) بادحت
(اشتکر الضرع) پر شیر شد
پستان و واشتکر النخل) شکیر
بر آورد و واشتکر الشجر) برگ
ریزه بر آورد و واشتکر الکرم)
بر دمید نهال آن از شاخ وی و
واشتکرت السماء) نیک بارید و
واشتکرت الریاح بالمطر) باران
آورد باد و واشتکرت الحر) سخت
شد گرما وکذا اشتکر البرد و
اشتکر فی عدوه) نیک دوید و
کوشش کرد در آن
(تشکّر) سپاسداری کردن و
یعدی باللام یقال تشکّر له بلاءه ای
شکر له بلاءه
ش ک ر ب
(اشکرب) کاصطرشمری ست
شرقی اندلس
ش ک ز
(شکز) بالفتح سپوختن و خستن
بانگشتان و رنجانیدن بزبان و نیزه
زدن و وطی کردن و الفعل من نصر
(رجل شکز) کلتف وسکن مرد
بدخوی
(شکاز) کشداد انکه او را از سخن
گفتن بزنان انزال آید وکسی
که با زن مخالطت کند وانکه نزد جماع
حدث کند و پیش از دخول انزال
آید او را وانکه بر شراب بدخوی و
جنگ جوی کند
(شکازة) آنکه چون صورت ملیح را
بیند در بر او ایستد و بهت
استمناء کند
(اشکز) بالضم کقطب چیزی که
با وی سپید باشد و بدان زین را
استوار کنند
ش ک س

(شَکس) بالفتح یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال آن ایام محاق است که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد و مرد دشوارخوی بکسر الکاف شُکُس بالضم جمع یقال رجل شکس و رجال شُکُس کما یقال رجل صدق و آدم صدق
(شَکِس) گلتف مرد بخیل مرد دشوارخوی و بضم الکاف شُکُس بالضم جمع
(ك) شَکُس شَکَاسَةً) دشوارخوی گردید
(مُشَاکَسَة) بهدیگر دشوارخوی کردن
(مُتَشَاکِس) دشوارخوی مخالفت کننده مُتَشَاکِسُون جمع
(تَشَاکُس) بایکدیگر بدخوی کردن و مخالفت نمودن یقال تَشَاکَسُوا اذا تخالفوا

ش ك ص

(شَکِص) گلتف بدخوی لغة فی السین
(شِکَاص) بالکسر زن ناهموار و نادان

ش ك ع

(شَکِع) گلتف بخیل ناکس ترش روی و در دکین یقال بات شَکِعاً ای وجِعاً لا ینام
(شُکَاعَة) کثمامه خاری است که پرکند دهان شتر را
(شُکَاعَی) کحباری و قد یفتح گیاهی است باریک از داروها و آنرا باسنجاب و آفتاب پرست نیز گویند و بجهت دقت آن لاغر ابدان تشبیه دهند و گویند کانّه عود الشکاعی
(شُکَاعَاة) یکی یا واحد ندارد و یقال شُکَاعَی واحِدَةٌ و شُکَاعَی کثیرةٌ)
(شُکَاعَیَان) تثنیه آن و شُکَاعِیَات جمع و شکاعی بگیاه باد آورد ماند و باد آورد نیست تبهای کهنه و آماس کام و درد دندان را نفع بخشد
(ف) شَکَع بعیره بَرِمَا به شَکْعاً بالفتح برونهست شتر را بهار آن
(س) شَکِع شَکَعاً) بالتحریک درد مند شد بسیار گردید بانگ و فریاد او و بخشم شد و شَکِعَ الزَّرع) بسیار دانه گردید کشت
(اِشْکَعَهُ اِشْکَاعاً) بخشم آورد و آنرا یا ملول ساخت و بستوه آورد وی را

ش ع ك

(شَعَك) کمان خلاف بغین شکوک جمع و کفشکی است خرد و استخوان و داروی است که موش را می کشد و از معدن نقره خراسان حاصل شود و آن دو نوع است سپید و زرد
(شِعَك) بالکسر روده که بدان زه بست هر دو بر گشته کمان را پوشند
(شِکَّة) بالکسر سلاح و پاره چوب که بوی دسته تبر و جز آنرا افانه کنند تا دسته محکم نشیند
(شُعکة) بالضم جامه پیش شکافته
(شَاك) کمان کننده و در نیزه کشنده
(رجل شاكّ السلاح) مرد با سلاح تمام وکذا شاكّ فی السلاح و للشاکّ السلاح شُکَّاك کُکفار جمع
(شَاکَّة) آماس گلو
(شُکَاك) کسحاب ناحیه و کرانه از زمین
(شِکَاك) گکتاب خانها که بر یکسیاق رسته باشد
(شُکُوك) کصبور ناقه بسیار موی که لاغری و فربهی آن پیدا نبود یا ناقه که پیه کوهان آن معلوم نباشد شُك بالضم جمع
(شَکِیکَة) کسفینة گروهی از مردم و راه شَکَائِك) جمع شکّک شبله و کلّا و خنور که فوا که در آن نهند
(شُکّی) لگام سخت
(شَکْشَکَة) بالفتح سلاح نیز یا تیزی سلاح
(ن) شَكَّ فی الامر) گمان کرد در کار و شکّه بالرّمح) نیزه زد او را در نیزه کشید و شَكَّ فی السلاح) در سلاح در آمد و پوشید آن را و شَكَّ البعیر) برچسپید بازوی شتر بهلوی آن لنگید و شکّوا بیوتهم خانها را بر یک طریق ساختند
(س) شَکِکْتُه و شَکِکْتُ اِلَیه) میل کردم بسوی او
(تَشْکِیک تَشکیکا) در شک افکند او را
(تَشَعَّك) گمان کرد

ش ك ل

(شَکل) بالفتح مانند و بکسره هر چیز صالح و موافق تقول هذا من هوای و من شکلی و و کار مختلف و مشتبه اشکال جمع و صورت چیزی محسوس باشد یا متوهم و سیرت و مذهب و منه الحدیث فسألت ابی عن شکل النبی

صلی الله علیه وسلم اشکال و شکول
جمع و دگیاهی است برنگ زرد و
سرخ و نوعی از تصرفات عروض و آن
جمع ست میان خبن و کف یعنی افکندن
حرف دوم و حرف هفتم ساکن چون
فعلاتُ بضم تا در فاعلاتن و نوعی ست
از مروارید یا از زر یا سیم که زنان
در گوش کنند اشکال جمع
(شَکْلَة) بالفتح نام زنی
(شِکْل) بالکسر و بفتح ناز یقال
اِمرأةٌ ذاتُ شِکْلٍ ای غُنجٍ و
دَلالٍ
(شُکْلَة) بالضم سرخی سپیدی چشم
یا نام است و وفیه شُکلةٌ مِن اَبیه
ای شَبَهٌ
(شَکَل) محرکه پدر بطنی ست و
و نیز شکل بن حمید عبسی صحابی
است و پسرش و شُتَیر بن شکل محدث
و اسما بنت شکل صحابیه و غیره و
فی الکل السکون
(امرأة شَکِلَة) کفرحة زن با ناز
و کرشمه
(شِکال) بالکسر پای بند ستور شُکُل
بضمتین جمع و دو رسن پالان که در تصدیر
و تنگ تنبر بندند یا پالان پس و در بند

میان تنگ پالان بندند تنگ و پالان و است
و پای ستور و اسپی که سه پای سپید و یکی
برنگ دیگر یا عکس آن بود وشش
(اَشْکَل) بالفتح انکه در وی سرخی
و سپیدی با هم آمیخته باشد یا انکه در آن
سپیدی مایل بسرخی تیره بود
بود شُکْل بالضم جمع و درخت کوهی
شتری که سیاهی او بسرخی
آمیخته باشد و فی الحدیث و کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم
اشکل العینین ای فی بیاضهما شیء من
حمرة و قیل طویل شق العین و شَکَلَة
اشکل آب خون آمیخته و چهار سپید
هنگاه و هذا اشکل به یعنی
مشابه ترست
(اَشْکَلَة) بالفتح اللباس حاجت و
یک کنار کوهی و هی لغة من الاشکل
و شبه یقال فیه اَشکلةٌ من ابیه ای
شَبَهٌ
(شَکْلاء) حاجت و گوسپند هنگاه
سپید و عینٌ شَکْلاء چشم
سپید سرخ شُکْل بالضم جمع
(شوکل) پیادگان یا میمنه یا میسره
و ناحیه و کرانه و نوعی از خار که آنرا
عوسجه هم گویند

(شکیل) کامیر کف خون آمیخته
که بر دهانه لگام پیدا باشد
(شواکل) راههای کشاده که از شارع
عام برآمده باشد جمع شاکل یا
شاکله است
(شاکل) سپیدی بناگوش و راه
و وفیه شاکلٌ من ابیه ای شَبَهٌ
(شاکلة) صورت و کرانه و نیت
و راه و روش و سوی خرد و تهیگاه
و سپیدی بناگوش و پوست میان
کناره تهیگاه و زانوی اسپ
(مشکول) در عروض رکنی ست
که حرف ثانی و حرف سابع آنرا
افکنده باشند
(ن) شَکَل الامر) پوشیده شد کار
و مشتبه گردید و شَکَل العنب
رسیده بعض انگور یا سیاه گردید
و به پختن در آمد و شَکَل الکتاب
مقید باعراب و نقطه کرد کتاب را
واضح و پیدا گردانید و شَکَلَتْ
عن العینین) شکال را میان تصدیر
و تنگ آن بستم و شَکَل الدابة
بشکال بست پای ستور را
(س) شَکِلَت المرأة) ناز کرد و
و نیز شَکِل) محرکه سپید تهیگاه

شدن گوسپند و سرخ سپید شدن
چشم
(اَشکل الامر اشکالا) پوشیده شد کار
مشتبه گردید و اشکل النخل)
رطب گردید خرما و پخته شد و
واشکلت العین) سرخ سپید
گردید چشم و اشکل الکتاب
مقید باعراب و نقاط حروف را
کرد کتاب ای دور کرد اشکال آنرا
(شکّله تشکیلا) صورت کرد آنرا
و شکّلت المرأة شعرها) موی
پیش سر را دو خصله بافت زن چپ
و راست و تشکّل الامر) مشتبه
گردید کار و پوشیده شد و تشکّل
العنب) رسیده انگور یا رسیدن
در آمد و شکّل الدابة) بپای بند
بست پای ستور را
(مشاکلة) همدیگر موافقت کردن
و مانا و مشابه شدن
(اشتکال) مشتبه شدن کار یقال
اشتکل الامر اذا التبس
(تشکّل) صورت گرفت و تشکّل
العنب) به پختن در آمد انگور
و رسیده شد بعض آن
(تشاکل) موافقت کردن و

ج

وشترزاده و ونیز ابی ست مر بنی
عجلان را و ورجل شَلُولٌ) مرد
سبک در حاجت نیکو صحبت خوش
ذات و ونیز شَلُولُ) موضعی
است در نواح مدینه
(حِمَارٌ مِشَلٌّ) بالکسر خر بسیار
رانده و ورجل شِلٌّ) مرد سبک
در حاجت نیکو صحبت خوش ذات
(رجل شُلشُلٌ) کبلبل و فدفد مرد
سبک در حاجت وشتاب نیکو
صحبت خوش ذات و وکبلبل مرد
کم گوشت سبک تن و وماء شُلشُلٌ
کهنفذ آب پیهم چکان و ودم شُلشُلٌ
کذلک

ج

(شَلشَال) بالفتح پریشان انداختگی
آب وجز آن اسم ست شلشله را
(ن) شَلَّهُ شَلًّا) بالفتح وشللا
بالتحریک اندآن را و دفع نمود و
وشَلَّ الثَّوبَ) سبک دوخت
جامه را و وشَلَّتِ العَينُ دَمعَهَا)
بارید چشم اشک خود را و ریخت
(س) شَلَّت يَدُهُ شَلًّا) بالفتح
وشَلَلًا محرکه تباه شد دست او و
خشک گردید و وکذا اُشِلَّت يَدُهُ
مجهولا و ویقال فی الدعاء له

لاشَلَلًا ولاشلال) کقطام یعنی
تباه مباد دست تو وکذا الاشَلّ و
لانکل به و ویقال ایضا لمن تجادَ
الرمی والطعن لاشللا ولاعمی و
وکذا الاشل عشر اصابع لعابها
(اَشَلَّ يَدَهُ) تباه کرد دست
او را و واُشِلَّت يَدُهُ) مجهولا
تباه شده ست او و خشک گردید
(مُشَلِّل) کمحدث خر بسیار رانده
باده
(مُشَلَّل) کمعظم کوهی ست که فرو
آیند از ان بسوی قدید
(انشِلَال) رانده شدن و برفتن
درآمدن سیل یقال انشَلَّ السَّيلُ ای
ابتدا فی انذفاع قبل ان يشتد و
وفرود آمدن باران
(شَلشَلَ السَّيفُ الدَّمَ) ریخت
شمشیر خون را و وشلشل الصبی
بوله شَلشَلَةً وشَلشَالًا چکانید
کودک کمیز خود را و متفرق و پریشان
انداخت آن را و وشَلشَلَ المَاءَ)
چکانید آب را
(رجل مُتَشَلشِل) مرد کم گوشت
لاغر سبک چالاک و وماء مُتَشَلشِلٌ
آب پیهم چکان و ودم مُتَشَلشِلٌ کذلک

(تَشَلشَلَ السَّيفُ بالدَّمِ) چکانید
وریخت شمشیر خون را و وتَشَلشَلَ
بَولَهُ) چکید و ومنه الحدیث يتَشَلشَلُ
دَمًا ای يتقاطر و وتَشَلشَلَ بَولَهُ)
ریخت وچکانید کمیز را

ش ل م

(شَالَم) کهاجر کندم دیوانه شولم
گجوهر وشیلم کصیقل شله
(شَلَام) کسحاب جوی ست در
سنگلاخ میان واسط وبصره
(شَلُوم) کصبور نام رسول سوم ست
از رسل اصحاب قریه که صادق وصدوق
وشلوم اند قاله وهب
(شَلَّم) کبقم نام بیت المقدس و
و دران لغات ست شلم ککتف وشیلم
کجبل و آن ممنوع الصرف ست از
جهت علمیت وعجمه و آن عبرانی
اورشلیم ست
(شِلَّم) بکسر اول وتشدید لام شراره
خشم مانند آن یقال يتطاير شِلَّمُهُ
ای شَرَارُهُ مِن الغَضَب

ش ل م ق

(شَلمَق) کجعفر کنده پیر کلان سال

ش ل و

(شِلو) بالکسر اندام ومنه الحدیث

ایتنی بشلوها الایمن و وتن از
هر چیزی اشلاء جمع و وهر پوست
کشیده که آنرا خورده وبقیه از ان
مانده باشد و ونیز بقیه از مردم یقال
بنو فلان اشلاء فی بنی فلان ای
بقایا فیهم
(شِلوَة) بالکسر پاره از هر چیزی
(شَلًا) کعصا اندام با گوشت و
تن از هر چیزی
(اَشلَاءُ اللِّجَامِ) تسمهای لگام
یا تسمهای که از باعث استداد
زمان آهن آن دقیق وتنک شده
باشد
(شَلِيَّة) کغنیة پاره از گوشت وبقیه
مال یقال ذهبت ماشية فلان
وبقيت له شَلِيَّةٌ ای بقية شَلَايَا)
جمع
(ن) شَلَا) رفت و وشلاه)
برداشت آن را
(اَشلَى دَابَّتَهُ اِشلَاءً) تو بره
جو وستور را نا بیاید وانش گیرد
و واَشلَى النَّاقَةَ) خواند ناقه
را برای دوشیدن و واَشلَى
الكَلبَ) خواند سگ را و
برغلاند بر صید

(مُشْتَلٍّ) بفتح لام مشدد نحیف ولاغر
(اِشْتِلَاءُ) رهانیدن او و یکسو کردن وخواندوی را نا دار یاند
(اِشْتَشْلَی) خشم گرفت + و اسْتَشْلَاءُ) خواندن آن یار ای وی از تنگی و دشواری یا از هلاکت و یکسو گردانید وی را

باب الشین فصل المیم

ش م ت

(شَوَامِت) پایهای ستورهی اسم لما قال ابو عمرو ولا ترك الله له شامتة ای قائمة ویقال بات فلان بلیلة الشوامت ای بلیلة تُشْمِتُ الشوامت
(شَمَاتِی) زبان کاران واحد ندارد و همچنین است شمات بالکسر یقال رجع القوم شماتا ای خائبین
(س) شَمِتَ به شَمَاتًا وشَمَاتَةً) شاد شد بغم دشمن
(اَشْمَتَهُ الله به) شاد گرداند او را خدای بغم دشمن
(مَلِكٌ مُشَمَّتٌ) کمعظم پادشاه سلام و تحیه کرده
(تَشْمِيت) دعای عطسه گفتن پادام است ومنه حدیث تزویج فاطمة فاتاهما فدعا لهما وشمت علیهما ثم خرج + و دعای عطسه مسنون است نزد شافعی و دیگران بر شنونده را و مشهور از مالکیه وجوب آن است + و خاسر و خائب گردانیدن کسی را و فراهم آوردن
(اِشْتِمَات) اول فربهی
(تَشَمَّتَ) خائب باز گردیدن یقال تشمت القوم ای رجعوا خائبین بلا غنیمة

ش م ج

(شَمْج) بالفتح آمیختن و شتاب کردن و نکنده زدن جامه را والفعل من نصر + و شمج بن فزارة نجا معجمه است و بجیم تصحیف آن است
(شَمَاج) بالفتح اندک و حقیر از هر چیزی و آنچه از انگور و مانند آن برانداز ند وقت خوردن ومنه قولهم ما ذقت شماجا یعنی هیچ چیزی را و نان جوین
(ناقة شَمَجَی) کجمزی شتر ماده تیز رو + و بنو شمجی بن جرم از قضاعه است

ش م ج د

(شَمَجْر شَمَجْرة) مانند ترسا کان دوید

ش م ح ط

(شَمَحْط) کجعفر بسیار دراز شِمْحَاط بالکسر و شُمْحُوط بالضم مثله

ش م خ

(شَمْخ بن فَزَارَة) بالفتح بطنی است از عرب
(بنیة شَمَخ) محرکه نیست دور و بلند
(شامخ) البلند و متکبر شمخ کرکع جمع و نام مردی و جبال شامخات و شوامخ کوهای بلند
(مغارة شُمَّوخ) کعصفور بیابان دور و دور اطراف
(شُمَيْخ) کزبیر ابو عامر است
(شَمَّاخ بن ضُلیف) کشداد و شماخ بن عنار و شماخ بن علا و شماخ بن عمرو و شماخ بن ضرار و شماخ بن ابی شداد شاعران اند و علی بن شماخ محدث + و نیز شماخ الطی است مر بنی سلیم یا سالم را
(ن) شَمَخَ الجبلُ شُمُوخًا) بلند شد کوه و شمخ الرجل بانفه) تکبر نمود

ش م خ د

(شَمْخَدَة) تکبر و تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن
(شُمَّخْد) بضم اول و فتح ثانی مشدد و سکون خا مرد متکبر
(شَمَاخِید) چند کوه است بحجاز میان طائف و جوش
(مُشْمَخِر) کمقشعر کوه بلند
(اِشْمَخَرَّ) کاقشعر دراز گردید

ش م خ ت د

(شَمَخْتَد) کسفرجل کس بد اختر معرب شوم اختر

ش م خ ذ

(شُمَّخْز) بالضم شین و کسر آن و تشدید میم بلند نظر و فربه و سطبر از مردم و شتر + و شُمَّخْزة بالهاء تکبر و بزرگ منشی شُمَّخْزِیة مثله

ش م ذ

(شَمَذَة) بالتحریک درختی است بردی انگور رود ومنه المثل الحبلة فی شمذ لها و ذلک انهم یدعون الی الحبلة شجرة ترتفع علیها
(اَشْمَذَة) بالفتح مرغ تیز پرواز

ج ٢

يشمذة باليا مثله
(شامذ) ناقهٔ آبستن شواٰمذ جمع
(شمّذ) كركع مثله + و خرابن
گشن يافته و كژدم
(شبمذان) بالفتح وضم ميم گرگ
+ شبذمان مثله
(شِمَذ) بالكسر دستار سر
(ض) شمذت الناقة شمذا
بالفتح وشماذا بالكسر وشموذا
آبستن گرديد ناقه پس دم را در روا
داشت + وشمذ ازاره برداشت ازار را
+ وشمذت النخلة گشن يافت
خرابن + وشمذت المرأة زوجها
پر كردن فرج خود را بپاره ركوى
تا زيان او بيرون نيفتد
(اشماذ) زدن قبحاره سر پا دم را
تا بلند كند پس سار بر جد بروى
يقال اشمذ الكبش اذا ضرب الكبشة
حتى ترتفع فيكيفة + ويقال من
الكباش ما يشمذ ومنها ما يفل
الفحل ان يسوقها ولا يرفع الالية

ش م ذ ر

(شمذر) بالفتح سبر شتاب يكسر
(شميذر) كسفرجل نهر شتاب
(شميذر) رهاموش + وكودك
شادمان وسبک وچست سبر شتاب
(شمنذار) بالكسر سبر شتاب
(شمنذارة) بالكسر كودك شادمان
و سبک

ش م ر

(شِمر) بالكسر مرد رسا آزموده كار
وجوان مرد و دانای امور و نام مردی
(شمرة) بالكسر رفتار مرد فاسد و
تباه كار
(شمر بن افريقيس) لكنف
فتح كرد كما نقل انه غزا مدينة
السغد فقلعها فقيل شمركند فعربت
فقيل شمركنت وهي بالتركية
القرية فعربت سمرقند واسكان
الميم وفتح الراي لحن + وشمر
حسد ويه لغوی است
(شمري) بالتحريك يكسر ان
واليا رسيدة آزموده كار ردانای
شمري بضمتين مثله
(ناقة شمرية) بكسرات وفتح الميم
وتضام نقصان شتر ماده تيز رو
و شتاب
(شاة شامر) گوسپند پستان شكم
چفسيده
(شاة شامرة) بمعنی شاة شامر
است + ولثة شامرة گوشت بن
دندان به بن دندان چسپيده
(شمار) كسحاب راز يا نه لغت
مصری است
(شمير) كامير كوهی است به يمن
وموضعی است باريسنيه
(شميران) شهری باريسنيه و
دهی است بمرو وبطنی است از
خولان شميري منسوب است
بان بطن
(شمّر) كبقم نام پدر جد جميل
بن عبد الله بن معمر شاعر ونام ناقه
ونام مردی
(شرّ شمّر) كعلم بدی سخت
(شمّري) كفتى مرد رسا آزموده
كار و جلد وچابک خويشتن در چيده
ودليسع
(شمّور) كتنور الماس
(شمّير) كسكيت دانای امور آزموده
كار و مرد جلد خويشتن در چيده و
ناقه تيز رو
(ن) شمر شمرا بالفتح خراميد در
رفتن يا كوشيد در آن و سرعت نمو
و بشتاب رفت + و نيز شمر فراهم
آوردن چيزی را و دروی چيزی
(اشمار) بر پستان ناقه راپستن
و شتابانيدن آن را و آبستن گردانيدن
شتر ماده و شتر را در نوردیدن و
يقال اشمره بالسيف اذا ادخله
(مشمّر) كمحدث مرد رسا آزموده
كار
(شمّر تشميرا) خراميد در رفتن
وكوشيد وسرعت نمود در آن و شمّر
الشيء فراهم آورد آن چيز را + و
شمّر الثوب وشمّر عن ساقه
برداشت جامه را و در چيد + وشمّر
في الامر سبک و شتابی كرد در
كار + وشمّر السفينة وغيرها
را كرد آن را به (تشمير) عزيمت
كاری كردن ومنه وشمّر الى ذی
المجاز ای قصد وصمم
(لثة منشمرة) گوشت بن دندان
به بن دندان چفسيده
(تشمّر) خراميد در رفتن با سرعت
رفت + وتشمّر للامر آماده شد
كار را + وتشمّر الفرس بشتاب
رفت است
(انشمار) بسرعت شتاب خراميد
در رفتن + وانشمر للامر آماده

شد کاری را + و نیز (اِشْمِئْناد) بشتاب رفتن اسپ

ش م ر ج

(شُمْرُج) کقنفذ جامه وجل تنک رقیق بافته شُمْرُج کزبور مثله فیهما

(شَمْرَجَة) دو راد و روتباه دوختن جامه را و نیکو پرورش دادن بچه و خلط کردن در سخن

(شِمْرَاج) بالکسر سخن با دروغ آمیزش دهنده

(مُشَمْرَج) مبنیا للمفعول نیکو پرورش یافته ولقب مردی را خوذ از شَمْرَجَة

(شَمَارِیخ) باطلها

ش م ر خ

(شِمْرَاخ) بالکسر سرشاخ خرما که بران غوره باشد یا خوشه انگور شُمْرُوخ بالضم مثله فیهما و سرکوه و سرابرو اعلای آن و سپیدی پیشانی اسب که تا بینی نرسد + و فرس ذو شِمْرَاخ) اسپ که بر پیشانی شمراخ داشته باشد + و نیز ذو الشِّمْرَاخ لقب اسپ مالک بن عوف نضری

(شِمْرَاخِیَّة) گروهی از خوارج اصحاب عبد الله بن شمراخ

(شَمْرَخَة) سرشاخ بریدن خوشه انگور چیدن و منه قولهم شَمْرِخ العذق یعنی بتراش خوشه خرما را بداس

ش م ر د

(شَمَرْدَی) الحجر که گیاهی است یا درختی است

(شَمَرْدَاة) ماده شتر تیزرو

ش م ر د ل

(شَمَرْدَل) جوان سبک و شتاب رو از شتر و جز آن و نیکو خلقت و خوبصورت + و شَمَرْدَل بن شریک یربوعی + و شَمَرْدَل بن عابد بجلی + و شَمَرْدَل کعبی شعراء اند

(شَمَرْدَلَة) ناقه نیکو خلقت خوب صورت

ش م ر ذ

(شَمَرْذَی) شبرذی است بمعنی دو رزنا و نام مردی از بنی ثعلب لغتی است در شبرذی

(شَمَرْذَاة) ماده شتر شتابرو

ش م ر ذ ل

(شَمَرْذَل) بذال معجمه لغتی است در شمردل بمهمله

ش م ر ض

(شِمِرْضَاض) بکسر درختی است بجزیره

ش م ر ط ل

(شَمَرْطَل و شَمَرْطُول) مرد دراز منقبض مضطرب خلقت

ش م ر ق

(ثوب شَمَارِق) جامه پاره پاره

(ثوبٌ شَمَارِیق و ثوب مُشَمْرَق) مثله

ش م ز

(شَمْز) بالفتح نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد آن را + و احمد بن ابراهیم شَمْزی محدث و عمرو بن عثمان شَمْزی هر دو معتزلی اند

(شَمَازِیزَة) گرفتگی

(تَشَمَّزَ وجهه) برگردید گونه روی او و ترنجید

(مُشْمَئِز) کمقشعر رسا و ناخوش دارنده و رمنده

(اِشْمِئْزَاز) منقبض و گرفته شدن و ترسیدن و مکروه و ناخوش داشتن چیزی را + و منه الحدیث سیلیکم الامراء تقشعر منهم الجلود و تشمئز منهم القلوب و همزته زائدة

ش م س

(شَمْس) آفتاب مونث است شُمُوس جمع کانهم جعلوا کل ناحیة منها شمسا + و نوعی از نشانه زنی از گلوبند و جز آن است + در قدیم و نام دختر تمیم بن مرحه خواهر بلقیس ملکه سبا و چشمه ایست و بدر بطنی + و عبد الشمس پدر قبیله ایست مضاف بسوی آفتاب که آن را می پرستند و هو السبا الاکبر بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام و هو اول من سمی بهذا الاسم و اول من عبد الشمس و در نسبت اسم مضاف سه وجه است نسبت بمضاف چون عبدی و بمضاف الیه چون شمسی و بعض از هر یک چون عبشمی در عبد شمس + و عین شَمْس) موضعی است بنظریه بمصر

(عَبْشَمْس) بن سعد بن زید مناة است اصله عبد شمس ای حبها ای ضوءها فالعین مبدلة من الحاء کما فی عبقر و هو البرد و قد یخفف + وقال ابن الاعرابی اصله عب شمس مهموز بالکسر و الفتح و هو النظیر و العدل

ج

(شَامِس) اسپ توسن شَوَامِس
جمع ٭ و جزیره شَامِس) از جزائر
یونانیه ست یُقَالُ لَهَا فَوْقَ الثَّلَاثَة
جَزِیرَة
(شُمَاسَة) کثمامه و بفتح نام مردی
و بالفتح عبدالرحمن بن شماسه
تابعی ست
(شَمُوس) کصبور اسپ توسن
شُمُس بالضم جمع شُمُس لکتب
شده ٭ و هی و نام دختر ابو عامر
عبد عمرو راهب و دختر عمرو
بن حرام و دختر مالک بن قیس
و دختر نعمان که صحابیه اند و
نام اسپ اسود بن شریک و یزید بن
حذاق و سوید بن حذاق و اسپ
عبدالله بن عامر قرشی و اسپ
شبیب بن جراد از بنو وحید و ثنیه
ست دشوار گذار و جَلٌ شَمُوسٌ
مرد بد خوی درشت
(شَمْسَان) دو واکی ست در زمین
هموار بین آن سر کوهی ست نرم
درا از طرف کوه بنی غاضرة
(شُمَیسَان) بتصغیر و جنت
ست در مقابل فردوس
(شَامِسْتَان) دهی ست

(شَمَّاس) کشداد از مهتران
ترسا کسی که موی میانه سر خود
را تراشد جهت ملازمت بیعه
شَمَامِسَة جمع ٭ و نام جد ثابت
بن قیس صحابی
(شَمَّاسِیَّة) محله ست بدمشق
و موضعی ست نزدیک رصافه بغداد
(ن ض) شَمَسَ یَوْمُنَا شَمْساً
بالفتح آفتابی شد روز ما ٭
شَمَسَ الْفَرَسُ شُمُوساً و شِمَاساً
بالکسر توسنی کرد اسپ و شَمَسَ لَهُ
پدید کرد دشمنی را برای او
(س) شَمِسَ یَوْمُنَا) آفتابناک
شد روز ما
(اِشْمَاس) آفتابناک شدن روز
(تَشْمِیس) چیزی را بآفتاب خشک
و در آفتاب گستردن و پرستیدن
آفتاب را
(مُتَشَمِّس) سخت توانا و نیک
بخیل و در آفتاب ایستاده شونده
و لقب پدر آسید تابعی
(تَشَمُّس) در آفتاب ایستادن
(تَعَبْشُم) عبشمی شدن یعنی منسوب
بسوی عبد شمس
ش م ل

(شِمْسِل) کزبرج خیل
ش م ش ط
(شَمْشَاط) بالفتح شهری ست بارمن
شهری ست ابوالربیع محمد بن زیاد
شمشاطی محدث
ش م ش ق
(شِمْشِقَة) بالکسر ریم مانندی
که شتر بوقت مستی از دهان
برآرد
ش م ش ل ق
(شَمْشَلِیق) کزنجبیل کنده پیر
فرو هشته اعضا و شتاب رو
ش م ص
(جَارِیَةٌ ذَاتُ شِمَاصٍ و لَاصٍ)
بالکسر دختر سبک نرم بدن شوخ
ناگاه و بی باکانه پیش آینده
(شُمَاص) بالضم شتابی
(شَمُوص) کصبور سریع
و شادمان
(ن) شَمَصَ الدَّوَابَّ شَمْصاً)
بنرمی یا بدرشتی راند ستور را ٭
و شَمَصَ فُلَاناً) زد او را ٭ و
شَمَصَ الْفَرَسُ) ناگوار رد شد
اسپ از خوردن گیاه سبت ٭
و نیز شَمَص) درخستن سیخ و کلد یا چوب

ناتیز رود
(شَمَص) معرکه شتاب زدگی
در سخن
(شَمَّصَ الدَّوَابَّ تَشْمِیصاً)
بدرشتی راند ستور را یا عام ست
٭ و شَمَّصَ الدَّابَّةَ) درخست ستور
را بچوب تا شتاب رود
(مُتَشَمِّص) ترنجیده و در گرفته
شده و اسپ ناگوار شده
(تَشَمُّص) ترنجیده و در گرفته
شدن
(اِنْشِمَاص) ترسیده و بیمناک شد
ش م ص ر
(شَمْنَصِیر یا شَمَاصِیر) کوهی
ست مر هذیل را
(شَمْصَرَ عَلَیْهِ شَمْصَرَةً) تنگ
گرفت بر وی
ش م ط
(شَمْط) بالفتح و تکمیر تحرک دیگ
از وی یقال قِدْرَةٌ تَسَعُ شَاةً بِشَمْطِهَا
و کذا بِشَمَاطِهَا بالفتح و شِمَاطِهَا
بالکسر ای بتوابلها یعنی دست یک
گوسپند با دیگ افزار دارد
(شَمَط) محرکه سپیدی موی
بسیاهی در آمیخته

(اشمط) مرد سپید و سیاه موی شُمط
و شُمطان بالضم جمع
(شمطاء) زن دو موی
(شامط) کصاحب لقب احمد
بن حبان قُطیعی محدث
(شَمِیط) کامیر در آمیخته و صبح
بدان جهت که سپیدی آن بسیاهی
مخلوط است و اولاد مرد که نیمه نر و
نیمه ماده باشند و گیاه خشک و تر
باهم آمیخته و کرک سیاه و سپید و شیر
که از خوش مزگی ترشی و تازگی آن
معلوم نشود * و طائر شَمِیطُ
الذُّنابی) مرغ سپید سیاه دم
(شُمَیط) کزبیر قلعه ایست باندلس
* و شُمیط بن بشیر و شُمَیط بن
عجلان محدثان اند * و نیز شُمیط
ریگ توده ایست ببلاد بنی ابی
عبد الله بن کلاب یا آن بروزن
امیر است
(شُمطانة) بالضم غور خرما
برسیدن در آمده یا نیمه آن رطب
شده باشد
(شُمطُوط) بالضم دراز گرده
مردم و جز آن
(شِمطاط) بالکسر گروه از مردم
و جز آن و کفت کهنه جامه
(شِمطیط) بالکسر گروه از مردم
و جز آن
(شماطیط) نام مردی و نیز جهای
متفرق شِمطیط یکی * و قوم
شماطیط ای متفرقه * و ثوب
شماطیط) جامه شکافته و کفته
* و جاءت الخیل شماطیط)
یعنی متفرق و پریشان
(مشموط) در آمیخته
(ض) شَمَطه به شَمطاً) بالفتح
در آمیخت آن را با چیزی * و شمط
الاناءَ) پر کرد آوند را * و شمطت
النخلة) برانداخت و ارا * و شمط
الشجر) افتانده شد برگ درخت
(س) شمط الرجل شَمطاً)
سپید سیاه موی شد مرد
(اشمطّ الرجل اشمطاطاً) دو موی
شد مرد * و اشمطه به) در آمیخت
آن را بان
(اشمیطاط) دو موی شدن
(اشمئطاط) دو موی شدن
و مخلوط گردیدن
(اشمنطاط) دو موی شدن
یقال اشمأطّ الرجل کاطمأنّ

ش م ط ل

(شُمطالة) بالضم گوشت پاره
پیه ناک

ش م ظ

(شمظ) بالفتح باز داشتن و آمیختن
و اندک اندک گرفتن چیزی را و
برانگیختن و نرم جنبانیدن الفعل
من نصر و آمیختن سخن نرم را با
سخن درشت

ش م ع

(شَمَع) بالتحریک و تسکین او دهو
مولد آنچه برای روشنی سوزند یا
موم شهد است شمعة یکی
(عبد الله بن عباس بن
جبرئیل شَمعی) بالفتح و
همچنین عثمان بن محمد بن جبرئیل
شمعی و محمد بن برکت شمعی
و احمد بن محمود شمعی
بغدادیان محدثان اند هکذا
جاء و صوابه التحریک
(شَمُوع) کصبور مرد بسیار لاغ و
بسیار بازی گر و خندنده * و کذا
امرأة شموع فی الکل
(شَمعان) بالفتح موسی بود از
آل فرعون
(شمعون) بالفتح پدر ماریه قبطیه
مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله
علیه و سلم و ابو ریحانه شمعون
بن زید بن خنافه صحابی است
انصاری پدر ریحانه سریه نبی صلی الله
علیه و سلم و یروی بالمهملة و اسحق
بن ابراهیم بن عباد بن
شمعون تستری و دیگران بن طبیب
بن شمعون محدثان اند و
شمعون الصفا برادر یوسف است
علیهما السلام و نیز نام یکی از حواری
عیسی علیه السلام
(مسک متشمّع) مشک عنبر
آمیخته
(ف) شمع شمعاً بالفتح و شُموعاً
و مشمعة) بازی و مزاح کرد و منه
الحدیث من تتبّع المشمعة اصاره الله
الی حالة یعبث به فیها ای من عبث
بالناس * و شمع الشیء) پریشان
و متفرق شد * و شمع به) ترک داد آن را
(اشماع) نور گسترانیدن چراغ یقال
اشمع السراج اذا سطع نوره
(تشمّع تشمیعاً) بازی بخت
او را و بازی کنانید * و شمّع الثوب
غوطه داد جامه را در موم گداخته

ش م ع ط

(اِشْمَعَطَّ القَوْمُ فِي الطَّلَبِ) شتابی کردند در طلب چیزی و متفرق شدند • و (اِشْمَعَطَّ الذَّكَرُ) برخاست نره • و (اِشْمَعَطَّ الخَيْلُ) در طلب چیزی تیز دویدند اسپان • و (اِشْمَعَطَّ الإِبِلُ) پریشان شدند شتران • و نیز (اِشْمِعْطَاط) خشمگین شدن يقال اِشْمَعَطَّ إِذَا امْتَلَأَ غَضَبًا

ش م ع ل

(شَمْعَل) بالفتح شتر ماده با نشاط

(شَمْعَلَة) بالفتح شتر ماده شادمان • و شَمْعَلَةُ بن قائد و شَمْعَلُ بن طَيْلَسَة و شَمْعَلَةُ بن الأَخْضَر ضبی شاعران اند • و شَمْعَلَةُ اليَهُودِ قرارت ایشان است

(شَمْعَلَ القَوْمُ شَمْعَلَةً) متفرق شدند

(تَشَمْعَلَ) متفرق گشت

(مُشْمَعِل) كمقشعر شتر ماده شادمان تیز رو و مرد سبک چالاک زیرک رسا در امور و خوش طبع • یا مرد دراز بالا و شیر ترش • و مُشْمَعِلُ بن مِلْحان و مُشْمَعِلُ بن ایاس محدثان اند

(اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلَالًا) مطلع شد بر چیزی و بر آمد بر آن • و (اِشْمَعَلَّ القَوْمُ فِي الطَّلَبِ) شتافتند در طلب چیزی و متفرق شدند • و (اِشْمَعَلَّتِ الإِبِلُ) شادمان گشتند و پریشان شدند شتران • و (اِشْمَعَلَّتِ الغَارَةُ عَلَى العَدُوِّ) از هر طرف و پریشان متفرق شد غارت بر دشمن

(مُشْمَعِلَّة) شتر ماده دراز و شتاب • و غَارَةٌ مُشْمَعِلَّة) غارت از هر جانب

ش م غ

(شَمْغُون) بن زید صحابی است یا صواب بعین است و گذشت

ش م ق

(شَمَق) محركة شادمانی و فرح دیوانگی

(أَشْمَق) كفك دهان شتر خون آمیخته

(شِمِق) ككتف دراز شِمِقَة مونث

(شَمَقْمَق) دراز و شادمان • و (ابو الشَّمَقْمَق) مروان بن محمد شاعر است

(س) شَمِقَ شَمَقًا) شادمان شد بنشاط و دیوانگی

(تَشَمَّق) شادمان شدن بغیرت و رشک خوردن يقال تَشَمَّقَ الرَّجُلُ إِذَا تَنَشَّطَ وَغَارَ

ش م ل

(شَمْل) بالفتح و بحرك گروه و جماعت يقال شمل في شملهم يعني در آمد در میان جماعت آنها و جَمَعَ اللهُ شَمْلَهُمْ یعنی فراهم آورد خدای کار متفرق و پریشان را • و فَرَّقَ اللهُ شَمْلَهُمْ ای پریشان و متفرق گردانید کار فراهم آمده را كأنه مِنَ الأَضْدَادِ • و باد شمال

(شَمْلَة) بالفتح نوعی از چادر کوتاه که در خود پیچند • و نیز شَمْلَة) نام مردی و ام شَمْلَة) دنیا را

(شِمْل) بالكسر و الفتح خوشه خرما پر بار یا کم بار

(شِمْلَة) بالكسر هیئت در خود پیچیدگی جامه • و الشِّمْلَةُ الصَّمَّاءُ نوعی از هیئات در خود پیچیدگی جامه و مذکور است در ص م م

(شَمَل) بالتحريك اندك از باران و از مردم و شتر و اندک از خرما يقال ما لي النَّخْلَةِ إِلَّا شَمَلٌ • و رَأَيْتُ شَمَلًا مِنَ النَّاسِ وَالإِبِلِ أَيْ قَلِيلًا • وَأَصَابَنَا شَمَلٌ مِنْ مَطَرٍ وَأَخْطَأَنَا صَوْبُهُ وَوَابِلُهُ أَيْ قَلِيلٌ مِنْهُ • و نیز شَمَل شان و باد شمال

(شَمَلَة) بالتحريك اندك از خرما و از باران مانند آن • و شَمَلَةُ بن منبت و شَمَلَةُ بن هزال محدثان اند ضعیف

(شَامِل) كصاحب فراگیرنده • و امر شَامِلٌ) کار همه رسنده و فراگیرنده چیزی را

(شِمَال) بالكسر و بفتح چپ ضد یمین أَشْمُل و شَمَائِل و شُمُل ككتب • و شِمَال بکسر بلفظ واحد جمع • و بالكسر سرشت شَمَائِل جمع • و شوم • و ناقةٌ شِمَالٌ) شتر ماده شتاب رو • و (أَبُو الشِّمَال) تابعی است • و محمد بن ابی الشِّمَال عطاردی • و ذو الشِّمَالَيْن لقب عمیر بن عبد عمرو صحابی بدان جهت که بهر دو دست کار میکرد • و نیز شِمَال) کیسه پستان گوسپند و هر دسته از زرع که وقت درو کشت بدست گرفته درو نماینده خلاف پستان جمع سپید و آن توبره مانندی است که بوقت

مج

گران شدن پستان بدان پوشند او
خاص بالعنز + وغلاف نخلهٔ نورس
+ ونیز شِمَال نام مردی
(شَمَال) بالفتح ویکسر بادی که
از جانب دیار ثمود وزد او ما استقبلک
عَنْ يَمِينِكَ وَاَنْتَ مُسْتَقْبِلُ الْقِبْلَة
یا آنکه ما بین مطلع شمس و بنات نعش
وزد و این صحیح است یا آنکه
از مطلع بنات نعش تا جای سقوط
نسر طائر + وشمال هم اسم باشد و هم صفت
وشب کمتر وزد و دران لغات است
شَیْمَل بالیاء وشَأْمَل بالهمزه و
شَمَل محرکة وتسکن المیم وشَمْأَل
بالهمزه وقد تشدد لام وشومل
کجوهر وشمول کصبور وشِمِیل
کامیر شمالات جمع شَمَائِل
مثله علی غیر قیاس
(شَمُول) کصبور بادی که از طرف
قطب وزد ونعتی است در شمال می
بدان جهت که در می گیرد مردم
را بوی یا آنکه بلا وشدت دارد
مانند بلا وشدت باد شمال یا می
سرد باد شمال وزیده وزنی است
مغنیه
(شُمَیْل) کزبیر نام مردی

(شُمَیْلَة) بن محمد بن جعفر کجهینة
از اولاد امرا القیس محدث ضعیف است
(شَمُوِیل) بن بالی علیه السلام
نبی بود از اولاد لاوی بن یعقوب
علیه السلام
(شَمَّال) کشداد پسر موسی ست
که محدث بود و فرد
(شِمِل) ککتف خوشهٔ خرما پراکنده
یا کم بار
(ناقةٌ شِمِلَّة) بکسر تین مشددة
اللام ناقه سریع وشتابرو
(شِمْلال) بالکسر چپ ضد یمین
وناقة شِمْلالٌ ناقه سبک شتابرو
(شُمْلُول) بالضم اندک شمالیل
جمع + وشاخ پریشان سرشد ذهبوا
شَمَالیل یعنی متفرق وپریشان
+ ونیز شَمَالیل چند کوه ریگ اند
متفرق بناحیه معقله
(ناقة شِمْلِیل) شتر ماده سبک
وشتاب رو
(مِشْمَل) بالکسر نوعی از چادر
که در خود پیچند مِشْمَلَة بالتاء
مثله + وشمشیر کوتاه که بجامه
بپوشند آن را
(مِشْمَال) کمحراب لحاف

(مَشْمُول) آب وشراب که بروی
شمال وزیده باشد ومرد خوش
خوی
(مَشْمُولَة) می سرد شمال وزیده
+ وهمچنین است نار مَشْمُولَة
(ن) شَمَلَهُمُ الأمرُ شَمْلاً
بالفتح وشُمُولاً بالضم همه رسید
کار و فرا گرفت ایشان را واین معنی
از سمع نیز آید + وشَمَلَ به چپ
رفت وبچپ گرفت او را ونیز شمول
سوی دست چپ برگشتن باد و
وزیدن آن برکسی + وشَمَنَ
النخلة) برچید از خرما آنچه
بر درخت بود + وشَمَلَ الخمر)
در باد شمال نهاد می را تا سرد شود
+ وشَمَلَ المرأةَ شَمْلاً) جماع کرد
(ن ض) شمل الشاة شَمْلاً)
بالفتح در غلاف گرفت پستان
گوسپند را ونیز شمال ساخت برای
گوسپند
(س) شَمِلَ شَمْلاً) باد شمال رسید
او را + وشَمِلَهُمُ الأمرُ) همه
رسید آن کار وفرا گرفت ایشان را
واین معنی از نصر نیز آید +
با رسیدن خیر وشر از سمع ورسیدن

شر از افعال + شَمِلَه شَمْلاً وشُمُولاً
بچادر پوشید او را + وشَمِلَتِ
النّاقةُ) قبول کرد شتر ماده بار را
وآبستن شد + وشَمِلَتْ ابلکم
یعنی اکنا) پوشیدند شتران شما
شتر ما را ودر آمد در کلهٔ آنها
(شَمْلَلَ) دامن برزد وسرعت
نمود + وشَمْلَلَ النخلةَ) برچید
از خرما آنچه بر درخت بود
(اَشْمَلَ بالشاة) شمال ساخت برای
گوسپند + واَشْمَلَهُمْ شرّاً) بدی
رسانید ایشان را + واَشْمَلَهُ) شمله
داد او را که چادر باشد + واَشْمَلَ)
صاحب چادر شمل گردید + واَشْمَلَ
النخلةَ) برچید از خرما آنچه بر
درخت بود + واَشْمَلَ الفحلُ شَوْلَه)
یک نیمه تا دو ثلث را از مادگان
آبستن گردانید گشن + ونیز اِشْمال
بسوی باد شمال شدن ودر باد شمال
درآمدن یقال اَشْمَلوا ای دخلوا
فی الشمال
(شَمَّلَ تَشْمِیلاً) دامن برچید
شتافت وصاحب چادر شمل شد
(اِشْتَمَلَ بالثوب) در خود پیچید
جامه را + واشتمل علیه الامر)

فراز گرفت او را و احاطه نموده و
(اشتمل الرجلُ) بشاقت + و
(اشتمل علی سیفِهِ) زیر جامه
خود کرد آن را
(تشمّل) چادر شمل پوشیدن
و صاحب آن شدن
(انشمل) دامن بر چید و شتافت
+ و (انشمل لِلْأمرِ) آماده شد برای
کار و سبک و چست گردید + (انشمل
الفرس) تیز رفت
ش م ل ق
(شَمْلَق) کجعفر کنده پیر کلان سال
ش م م
(شَمّ) بالفتح بوئیدن والفعل من
سمع وهو الاکثر ومن نصر قاله
ابو عُبَیْدَة یقال شَمِمْتُه اَشَمُّه بالفتح
وشَمَمْتُه اَشُمُّه بالضم شمّا و شمیما و
شِمِّیمی کخِلِّیفی عن الزمخشری
بوئیدم آن را + و (شمّ شمّا) تکبر کرد
+ و (شُمّ) بالضم آزموده شد
(شَمَم) محرکة نزدیکی و دوری
از لغات اضداد است و از نجاست
که دارو شمم بهر دو معنی آید + و
بلندی کوه و بلندی نای بینی و
خوبی و راستی بالای آن ایستادگی

سر بینی یا درد سر بینی و خوبی آنکه
نای بینی نیکو بلندی آن و درازی
بینی و باریکی و فرو هشتگی سر بینی
(اَشَمّ) مرد بلند بینی و مهتر و صاحب
ننگ و دوش بلند شو استخوان و
جبل اَشَمّ کوه بلند شُمّ بالضم جمع
(شَمّاء) زن بلند بینی مؤنثه است
سرخ و رمای ضریة + و بُرْقَة شمّاء
کوهی است
(شَمّام) کسحاب کوهی است وله
راسان یسمیهان ابنی شمام
(قولهم) یا ابن شمام او زره کلمه
است در شتم آرند
(اُشْمُوم) بالضم و شهر است بمصر
(شَمِیْم) کامیر بلند و درخت بلند
جهت که سنوری بوید آن را و
بوی خوش
(شَمَائِم) خرمای نرکه در خوشه
باقی ماند
(شَمّام) کشداد نوعی از خربزه
کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد
دارد بفارسی ستنبویه گویند الجنة
باردةٌ طیّبةٌ مُلَیِّنةٌ جالبةٌ للنومِ
واکلُه ملین للبطن
(شَمَامَات) الخوان آن را بویند از

بوی خوشها
(مَشْمُوم) مشک
(اِشْمام) بویانیدن و بویانیدن و
سر استیخ رفتن و بجپ و راست گشتن
+ و اِشْمامُ الحرف) بویانیدن
حرف را ضمه یا کسره برو شی که شنیده
نشود وهو اقل من رَوْمِ الحرکة لانه
لایتبین بحرکة الشفة ولا یعتدّ بها
حرکة لضعفها والحرف الذی فیه
اشمام ساکن او کالساکن ولا یکسر
وزنا + و اندک بریدن حجام و
خافضه ختان و نظر را یقال اَشِمّ
الحجامُ الختانَ والخافضةُ البظرَ
اذا اخذ منهما قلیلا
(تَشْمِیم) بوئیدن
(مُشَامّة و شِمام) همدیگر را بوئیدن
وجستن و نظر کردن یقال شامه فلانا
ای انظر ما عنده و نزدیک شدن
تقول شاممتُ الرجلَ اذا قاربتُه
ودنوتُ منه وکذا شاممتُ العدوّ
ای قاربتُ منه حتی تراءی الفریقان
(اِشْتِمام) بوئیدن
(تَشَمُّم) بوئیدن
(تَشَامُم) همدیگر را بوئیدن و
نزدیک شدن

(اِسْتِشْمام) بوئیدن خواستن
ش م ن
(شَمَن) محرکه دهی است باسترآباد
از آن جمله است ابو علی حسین بن جعفر
شمنی
(شَمُونَة) بفتح شین شهری است
باندلس
(اُشْمُون جُرَیْش) بالضم دهی
است زیر شطنوف
(اُشْمُونَیْن) بالضم تثنیه شهری
است بصعید اوسط
ش م ه ذ
(شَمْهَذ) بالفتح تیز از هر چیزی و
سگ سبک تیز دندان شَمْهَذَة
مثله + و نیز شَمْهَذَة) تیز کردن آهن
ش م و
(شَمَا) کعصا شمع
(ن) شَمَا شُمُوّا) بلند مراد
باب الشین فصل النون
ش ن ا
(شَنُوءَة) بالفتح علی فعولة نیک
پاک از آلایش و نیک بودن از
آلایش و بالضم + و رسنده از چیزی
و اَزْد شَنُوءَة) قبیله است از یمن
سمیت لشنآنٍ بینهم وقد تشدّد الواو

عَیّن معقود شَنَئِی منسوب است
ابن شَنَوِی بالواو مثله و سُفیان
بن ابی زهیر شَنَئِی و یقال شَنَوِی
ایضا و نُمیر بن عبد الله شَنَئِی
صحابیان اند
(رَجُلٌ شَنَائِیَةٌ) بالتخفیف نشد و
مرد دشمنی کننده
(شَنَان بن مالک) شاعر است
(رَجُلٌ شَنَآن) مرد دشمنی کننده
شَنَآنَة مونث شَنَآی کسکری
مثله
(شَوَانِیُ المَال) شرانی کردن
بخل توان کرد کما شُنِئت
تحییدها
(رَجُلٌ مَشْنَأٌ) کمقعد مرد
زشت رو اگرچه دوست باشد
یَستوِی فیه الواحد والجمع
الذکر والانثی یا آنکه مردم از دشمن
دارد و فی الشمس یبغضه الناس
(مِشْنَاء) کمحراب زشت رو و آنکه
مردم او را دشمن دارند قال ابو عبید
من تکثر ما یبغض لاجل لحسن لان
مِفعالا من صیغ الفاعل فی التعبیر
رجل مشناء یبغض الناس
(مَشْنُوء) دشمن داشته شده

اگرچه جمیل باشد
(ف س) شَنَأَهُ شَنْأً) مثلث
و شَنَاءَةً و مَشْنَأً و مَشْنَأَةً بالفتح و مَشْنُوءَة
و نادرا و شَنَآنا بالفتح و تحریک مو الاکثر
شَنَآنا لاهمنه دشمن داشت او را و
دشمنی کرد + و شُنِئَ الرجل
مجهولا دشمن داشته شد + و شَنِئَ
له حقه) کسمع داد او را حق او و
شَنِئَ به) اقرار کرد بان و داد آن را
و بیزار شد از آن شَنَأ به) بالفتح مثله
و شَنِئَ الشئ) بر آورد آن خبر را
(تَشَانُؤ) یکدیگر را دشمن
داشتن یقال تشانؤا اذا تباغضوا

ش ن ب

(شَنَب) محرکة آبداری و خوش آبی
و خنکی دندان و خنکی دهن یا حجک
سپید در دندان یا تیزی دندان
بروشی که کناره آن تیز ماند و قال
الاصمعی ما اشنب الابرد الفم الاسنان
(شَنِب) لکتف روز خنک
(شُنْبَة) بالضم خنکی روز
(شَانِب) مرد خوشاب دندان و روز
خنک
(اَشْنَب) مرد خوشاب دندان
(شَنْبَاء) زن خوشاب دندان شنباء

بسیم مثله عن سیبویه و نیز شنباء
نوعی از انار که دانه ندارد و آن را
املیسیة نیز گویند
(شُنَیْب) کامیر خوشاب دندان
(محمد بن حسین بن یوسف
بن شَنْبُویه) بالفتح اصفهانی و
ابو جعفر محمد بن شنبویة و علی بن
قاسم بن ابراهیم بن شنبویة و محمد
بن عبد الله بن نصر بن شنبویه
صاحب بعض محدثان اند
(ابو عبد الرحمن بن شُنْبُویَه)
بالضم محدث است
(شَنْبُویَه) کعمرویه از حجاج بن
ارطاة روایت کند
(مَشَانِب) دهنهای خوش بوی
(س) شَنِبَ شَنَباً) خوشاب دندان
گردیده و شَنِبَ یومنا) خنک شد
روز ما

ش ن ب ث

(شَنْبَث) کجعفر شیر بیشه
(شُنَابِث) کعلابط شیر بیشه و
درشت
(شَنْبَثَ الهوی قلبه) در آویخت
عشق بدل او

ش ن ب ذ

(احمد بن محمد بن شَنْبَذ)
بالفتح قاضی دینور محدث است
(محمد بن احمد بن شَنَبُوذ)
بالتحریک مجاب الدعوة و علی بن
شَنَبُوذ هر دو قاری اند

ش ن ب ر

(خیار شَنْبَر) بالفتح مذکور است
در خ ی ر
(شَنَابِرَة) بالفتح اول و ثانی زده
دو ده اند بمصر در شرقیه

ش ن ب ص

(شَنْبَص) کجعفر نام مردی

ش ن ب ک

(شَنْبَک) کجعفر نام والد عبد الله
و جد عثمان بن احمد دینوریان
و جد عبد الله بن محمد نهاوندی که
محدثان اند

ش ن ب ل

(عبد الله بن شَنْبَل) کجعفر
محدث است و ابو شنبل حنبل
بن خریج شاعر
(شَنْبَلَه شَنْبَلَةً) بوسه داد او را

ش ن ت ر

(شُنْتُرَة) بالضم و یفتح علی الضعف
انگشت شناتر جمع + و ابن در

انگشت وگوشواره و ذُوالشَّنَاتِر) لقب یکی از ملوک یمن بدان جهت که انگشت زائد داشت • فرماش تَشْنِیعَة بود و افعالش شنیعه که بابچگان حمیر لواطت میکرد تا اهل سلطنت محروم باشند زیراکه ایشان مفعول را ملک نگیرند
(شَنْتَرَ ثَوْبَه شَنْتَرَةً) پاره کرد جامه را بر خود

ش ن ت ق

(شُنْتُقَة) کقنفذة آوندی شبک از نی و مانند آن که زنان جامهای خود را در آن نهند بفارسی غراره است

ش ن ت م

(شَنْتَم) کجندل ابوعاصم یا ابوسعید السهمی صحابی است یا آن نام پدر جلی است

ش ن ث

(شَنَث) محرکة درشت شدن و شوخ بستن دست قلب شثن والفعل من سمع هو یقال شَنِثَت مَشَافِرُ الإِبِل ای غَلُظَت مِن اَکْلِ الشوک

ش ن ج

(شِنْج) بالکسر نام جد خلاد بن عطا محدث • و ابوبکر عبدالله بن محمد شِنْجی شیخ رباط شونیز است
(فَرَس شَنِجُ النَّسَا) کَکَتِف اسب درکشیده رگ ران و هو مَمْدُوح لِاَنَّه اِذَا شَنِجَ لَمْ تَسْتَرْخِ رِجْلَاهُ
(شَنَج) محرکة شنز زدن و ترنجیدگی پوست و درکشیدگی آن
(س) شَنِجَ جِلْدُهُ شَنَجًا) محرکة ترنجیده و درکشیده شد پوست آن
(مُشَنَّج) کمعظم نام مردی
(مُشَنَّجَة) کمعظمة فراخ و وسیع
(تَشْنِیج) ترنجیده ساختن پوست را
(تَشَنُّج) درکشیدگی و ترنجیدگی پوست یقال تَشَنَّجَ جِلْدُهُ ای تَقَبَّضَ
(اِنْشِنَاج) ترنجیده شدن پوست

ش ن ج ر

(شِنْجَار) بالکسر بشنکار و عنقر بهر خس الحمار و اذن الحمار و اکحلاء و حمراء و رجل الحمامه نیز گویند و آن نباتی است خار دار دویده بزمین بیخ آن سطبر بُوَد رانگشت سرخ مانند خون دست را بس سرخ گرداند و در زمین نیکو خاک روید

ش ن ح

(شِنَاح) بالکسر است شنج بضمتین جمع
(شَنَاح) بالفتح دراز تن و از قوم و شتر شَنَّاحی بتشدید یا و شَنَاحِیَة بتخفیف آن مثله • و بکر شنلح) شتر جوانه
(تَشْنِیع) زشت گفتن بر کسی و بدی جلی یقال شنع علیه اذا شنع

ش ن خ

(شِنَاخ) ککتاب بینی کوه
(مُشَنَّخ) کمعظم خرمابن که از وی خاران دور کرده باشند
(تَشْنِیخ) خرمابن را از خاران صاف و پاکیزه کردن یقال شَنَّخَ عَلَیْهِ تَشْنِیخًا اذا نقّی منه سُلَّاءَهُ

ش ن خ ب

(شَنْخَب) کجعفر دراز
(شُنْخُوب) بالضم سر کوه بلند شُنْخُو به مثله شِنْخَاب بالکسر کذلک شناخیب جمع • و سر دوش و مهره پشت

ش ن خ ف

(شَنْخَفَة) بالفتح کبر و نخوت یقال فیه شَنْخَفَة ای کبر و زهو
(شِنْخَف) کجردحل دراز سطبر و بزرگ
(شِنْخِیف) کسکیت او شنخف کجردحل مرد سطبر و فربه

ش ن خ م

(شِنْخَم) بخای معجمه کجردحل فربه

ش ن د ف

(فرس شُنْدُف) کقنفذ اسب بلند یا کژ رخسار

ش ن ذ خ

(شُنْذُخ) بالضم سخت و دراز یا گوشت و شیر بیشه و اسب تیز و شتاب و طعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گم شده را و بفتح الذال شِنْذَاخ بالکسر و بالضم و شُنْذُخَة و شُنْذَاخی بضمهما مثله
(شَنْذَخ شَنْذَخَة) طعام مهمانی خانه نو و مانند آن را ترتیب داد

ش ن ذ ر

(رَجُلٌ شِنْذِیرَة) بالکسر مرد غیرتناک پلید زبان • رَجُلٌ شِنْذَارَة) بالکسر مثله

ش ن ر د

(شَنْزَرَة) بالفتح رفتار و روش مرد صالح
(شَنْزِی) کجمزی ناحیه است • شَمْنُوریَة و دهی است بناحیه

بهشتی
(شَنَّاد) عیب بدتر وفا روا مشهور ببدی
(شُنَّارِیٰ) کحباری گربه
(شِنِّیْر) کسکیت بدخوی بسیار شر وبسیار عیب شِنِّیْرَة بالتاء مثله
وهو بَنُوشِنِّیْر بطنی است از عرب
(شَنَّرَ عَلَیْهِ تَشْنِیْرًا) عیبی داورا یا شنوانید عیب ورا ورسوا کرد

ش ن ز

(شِیْنِیْز) بالکسر سیاه دانه که بهندی کلونجی است ودران لغات است
شُوْنِیْز بالضم وشُوْنِیْز بالهمزه شَهْنِیْز بالکسر وبالهاء فارسی الاصل است
(شُوْنِیْزِیَّة) مقبره ایست صلحا را در بغداد

ش ن ذ ب

(شَنْذَب) بالفتح نیک سخت
(شُنْذُوْب) بالضم موضعی است

ش ن ذ ر

(شَنْذَر) بالفتح نام مردی موضعی است یا آن تصحیف شنبر است
(شَنْذَرَ الرَّجُلُ) درشت گردید مرد ✤ ونیز شَنْذَرَة) درشتی

هر چیزی

ش ن س

(اَشْنَاس) بالفتح نام مردی را هلمیذ کرها ابن درید موضعی است بکنار دریای فارس

ش ن ص

(فرس شَنَاص) بالفتح اسپ دراز هیکل توانا نجیب فرس شَنَاصِیّ وبضم مثله
(شُنَاص) کغراب موضعی است
(ن س) شَنَصَ بِالشَّیْءِ شُنُوْصًا در او بخته شد بان چیز یا لازم گرفت آن را

ش ن ص ر

(شَنْصَرَة) سطبری وسختی شِنْصِیْر بالکسر مثله یقال لهم فی شَنْصَرَة وشِنْصِیْر ای شِدَّة ✤ ونیز شِنْصِیْر پناه جای

ش ن ط

(شُنُط) ککتب گوشتهای پخته نضج یافته
(شِنَاط) ککتاب زن نیکو گوشت وتر نیکو رنگ شِنَاطات وشَنَائِط جمع
(مُشَنَّط) کمعظم بریانی
(تَشْنِیْط) بریان کردن

ش ن ط ف

(قال شُنْطُف) کجندب کلمه ولم یفسرها

ش ن ظ

(شُنْظُوَة الجبل) کقنفذة سر کوه وکرانه آن شَنَاظِیْ جمع
(شِنَاظُ الجبل) بالکسر سر کوه وکرانه آن ✤ وامراة ذات شِنَاظ زن پر گوشت وفربه
(امراة شِنْظِیَان) بالکسر زن بدخوی

ش ن ظ ب

(شُنْظُب) بالضم موضعی است بادیه ومرد دراز بالا نیکو صورت وهر آب کند که دران آب باشد

ش ن ظ ر

(شَنْظَرَة) بالفتح دشنام ودشنام دادن فحش گفتن یقال شَنْظَرَ بهم شَنْظَرَةً اذا شتمهم وافحش علیهم
(شِنْظِیْر) بالکسر بدخوی پلید زبان ✤ سنگ بزرگ که از سر کوه شکافته برافتد ✤ وبنو شِنْظِیْر بطنی است کوچک از عرب
(شِنْظِیْرَة) بالکسر کرانه کوه

ودبدخوی پلید زبان
(شُنْظُوْرَة) بالضم سنگ بزرگ که از کرانه کوه شکافته برافتد

ش ن ظ ف

(شُنْظُوْف) کعصفور شاخ هر چیزی

ش ن ع

(شُنْع) بالضم زشت دیدن کاری را وبدزشت پنداشتن والفعل من سمع یقال رای اَمْرًا شَنِعَ بِهِ شَنْعًا) ای اِسْتَشْنَعَهُ
(شُنْعَة) بالضم زشتی اسم است مصدر را
(شَنِیْع) ککتف زشت
(شَنَاعَة) بالفتح زشتی
(اَشْنَع) زشت ✤ ویوم اَشْنَع روز بد وزشت ✤ واَشْنَع بن عمرو بن طریف پدر قبیله ایست
(عِیْرَة شَنْعَاء) بالفتح گور خر ماده بسیار زشت
(شَنِیْع) کامیر زشت
(شُنُوْع) بالضم زشتی
(شَنَعْنَع) کسفرجل لاغر مضطرب خلقت
(مَشْنُوْع) مشهور
(اه) شَنَّعَ تَشْنِیْعًا) زشت گردید.

(ف) (شَنَعَ الجَرِيمَةَ شَنْعًا) بالفتح متفرق و پریشان کرد پرزهٔ خرقه را آنا زده شود * و (شَنَعَ فُلَانًا) بکسه سپدشت آنجا و خوار داشت و دشنام داد و رسوا نمود

(اِشْتَنَعَتِ النَّاقَةُ) شتابی کرد در رفتار

(تَشْنِيع) نیک زشت کردن و زشت گفتن برکسی صلته بعلی و زشت شمردن چیزی را و آشکارا کردن و خویشتن درچیدن بستوه آمدن و کوشیدن ستور و جز آن

(تَشَنُّع) کوشیدن ستور و جز آن در رفتن یقال تَشَنَّعَ البعیر اذا اعنق و اشتد عدوا و آماده شدن جنگ را و چیره شدن تقول تشنعا اذا علاه وقهره و بر اسب سوار شدن و سلاح در پوشیدن و غارت پراکنده کردن و کهنه و پاره شدن جامه

(اِسْتِشْنَاع) زشت شمردن

ش ن ع ب

(شَنْعَب) بالفتح نام مردی

(شِنْعَاب) بالکسر مرد دراز بالا

ش ن ع ف

(شَنْعَفَة) درازی

(شِنْعَاف) کقرطاس سر کوهها یا کوههای بلند یا کوه بلند و مرد دراز بالا سست عاجز

(شُنْعُوف) کعصفور سر کوهها یا کوههای بلند

(شِنَّعْف) کجردحل دراز مضطرب و باریک خلقت

ش ن غ م

(شِنَّغْم) کجردحل دراز

ش ن غ ب

(شُنْغُب) بالضم رسن و شاخ دراز و باریک یا دراز از هر حیوان که باشد

(شِنْغَاب) بالکسر مرد دراز و رسن و شاخ دراز و باریک

(شُنْغُوب) بالضم رسن و شاخ دراز و باریک و رشته دراز و باریک از زمین شور

ش ن غ ر

(شَنْغَرَة) بالفتح بدخوئی و بدزبانی شِنْغِيرَة بالکسر مثله

(شِنْغِير) بالکسر بدخوی پلید زبان

ش ن غ ف

(شِنَّغْف) کجردحل مرد مضطرب باریک خلقت

ش ن غ م

(رَجُلٌ شِنَّغْمٌ) کجردحل از ابل است یا آن سپس است

ش ن ف

(شَنْف) بالفتح گوشواره بالای گوش یا آویزهٔ اعلای گوش یا معلاق زن و آن خلاف قرط است که در نرمهٔ گوش است شُنُوف جمع * و بنظر کراهت یا تعجب یا بنظر اعتراض دیدن چیزی را والفعل من ضرب یقال شَنَفْتُ إلَى الشَّيْءِ إذَا نَظَرْتَ إلَيْهِ كَالْمُعْتَرِضِ عَلَيْهِ

(شَنِف) ککتف دشمن دار

(شَانِف) اعراض کننده و روی گرداننده * و یقال إنَّهُ لَشَانِفٌ عَنَّا بِأَنْفِهِ یعنی او بردارنده و بلند کننده است خود را از ما

(شُنَيْف) کزبیر تابعی است * و شُنَيْف بن یزید محدث

(نَاقَةٌ مَشْنُوفَةٌ) شتر ماده مهار کرده

(س) (شَنِفَهُ وَلَهُ شَنَفًا) بالتحریک دشمن داشت او را ناپسند شمرد و در یافت * و نیز (شَنَف) برگردیدن لب زبرین از بالا

(أَشْنَفَ الجَارِيَةَ) گوشواره نهاد دختر را

(تَشْنِيف) گوشواره نهادن زن را

(تَشَنُّف) گوشواره نهادن خود را یقال شَنَّفْتُ الجَارِيَةَ تَشْنِيفًا فَتَشَنَّفَتْ هِيَ

ش ن ف ر

(شَنْفَار) بالفتح سبک و خفیف

(شِنْفَارَة) بالکسر شادمانی شتر ماده و سرعت و تیزی آن

(شِنْفِيرَة) بالکسر شادمانی شتر ماده و تیزی آن و مرد بدخو

(شَنْفَرَى) بالفتح والقصر نام شاعری ازدی از حد در گذرنده و منه المثل أَعْدَى مِنَ الشَّنْفَرَى

ش ن ف ل

(شَنْفَلَة) بالفتح درهم بر آوردن در مطالبه

ش ن ق

(شَنَق) محرکة دیت جراحات کار و ما بین دو نصاب از زکات مثلا در گوسپند ما بین چهل و یکصد و بیست و برین قیاس است در غیر آن * و درازی سر و کم از دیت و نصف که زائد باشد و رسن و مدل آن والشنق الاصل فی الدیات عشرون بعضهم

وَالْأَشْنَقُ عَشْرُونَ بِنْتَ مَخَاضٍ وَ
فِى الزَّكوٰةِ الاعلى بِنْتُ مَخَاضٍ فِى خَمْسٍ
وَعِشْرِينَ وَالْأَسْفَلُ شَاةٌ اَىْ خَمْسٍ
مِنَ الْاِبِلِ
(قَلْبٌ شَنِقٌ) كَكَتِف دل مشتاق
و نگران بهر چیزی
(شَنَاق) كسحاب دراز
(شِنَاق) بالكسر سربند مشك
از دوال و رشته و مانند آن و و
زه كمان و دراز واحد و جمع مذكر
و مونث در وی یكسان ست
(شَنِيق) كامير چوبی ست كه بر آن
قوصهٔ شهد را بر دارند و در بهن
خانهٔ زنبور عسل آنرا بر پا كنند و
این وقتی باشد كه زنبور اولاد
و بچگان خود را شهد خوراندو
و بسر خوانده
(شِنِيق) كسكين جوان خوشتن بين
(شِنِيقَة) كسكينه زن عشق باز
(شَنْقَاء) مرغ كه بچه را دانه
دهد
(شِنْقَنَاق) كسرطراط سردار بزرگان
و بلا و داهیه
(رَجُلٌ مَشْنُوق) مرد دراز بالا
(ن ض) شَنَقَ الْقِرْبَةَ شَنْقًا)
بالفتح سربند مشك را بر مشك بسته
طرف سربند را بهر دو دست آن بست
و وشَنَقَ رَاسَ الْفَرَسِ) سر اسپ را
بدرخت یا میخ بلند بست و و
شَنَقَ النَّاقَةَ وكذا شَنَقَ الْبَعِيرَ
بشناق بست آنرا و وشَنَقَ الْخَلِيَّةَ
در خانهٔ زنبور عسل شنیق را بر پا كرد
و و نیز شنق) باز ایستانیدن شتر را
و بسخت كشیدن مهار چنانكه پس
كردن آن به پیش پالان چسپد یا
سر انیك بردارد بوقتی كه بروی
نشسته باشی
(س ض) شَنِقَ) دوست داشت
چیزی را چنانكه آویخته شد دل
او بدان
(اَشْنَقَ الْبَعِيرَ) باز ایستانید
شتر را بكشیدن مهار چنانكه
پس كردن شتر به پس پالان چسپید
یا بلند كرد سر را بوقتی كه بروی
نشسته باشد و وأشْنَقَ الْبَعِيرُ) باز
ایستاد شتر از كشیدن مهار و فتحی
كه سوار بر آن لازم ست و متعدی
و وأشْنَقَ الْقِرْبَةَ) بشناق بست سر
مشك را و وأشْنَقَ عَنْهُ) ستم كرد
بروی و و نیز اشناق) دیت جراحت
گرفتن و واجب شدن دیت جراحت
از لغات اضداد ست و سر و سوار كردن
شتر و بر میخ بلند آویختن مشك را
(مَشْنَق) كمعظم گوشت پاره پاره
و خمیر منقطع مالیده بازیت ترتیب
یافته
(تَشْنِيق) چوب شنیق را در خانه
انگبین كردن و پاره پاره نمودن
و آرستن چیزی را
(شَانَقَهُ مُشَانَقَةً وَشِنَاقًا) آمیخت
مال او را بمال خود و و نیز شناق)
گرفتن چیزی از اشناق و منه
الحديث لاشناق اى لا يوخذ من
الشنق حتی یتم
ش ن ق ب
(شُنْقُب) كقنفذ نوعی از مرغان
شنقاب كقنطار مثله
ش ن ق ص
(شَنْقَصَة) بالفتح بنهایت چیزی
رسیدن لغت مولد ست
(شَنَاقِصَة) نوعی از لشكر واحد
آن شنقاصی ست بكسر
ش ن ق م
(شِنَّقْم) كجردحل اندك
ش ن ك
(شُنُوكَة) بالفتح كملوله كوهی ست
و جمع آن شنائك ست
باعتبار اجزای آن
ش ن ك ب ث
(شَنْكَبَات) بالفتح موضعی ست
یا مردی از آن ست احمد شنكبائی
بن ربیع بن نافع و احمد بن محمد
شنكبائی كه محدثان اند
ش ن ك ت
(شِنْكَات) بالكسر شهری ست
یا نام مردی و احمد بن عبد الحق
شنكاتی و كامل بن عبد الجلیل
شنكاتی محدثان اند
ش ن م
(شَنْم) بالفتح خراشیدن كافتن
والفعل من نصر و يقال الشیء فَشَنَمَ
اى خَرَقَ طرف الجلد
(شُنُم) بضمتين گوش بریدگان
(شِنَم) كعنب پارهٔ آتش كه برجهد
يقال يتطاير شِنَمُهُ اى شَرَارَهُ من
الغضب
ش ن ن
(شَنّ) بالفتح مشك كهنه دریده
شنان جمع و و شن بن افصی پدر
قبیله ست از ان قبیله ست اعور شنی

بلج

وقولهم وافق شن طبقة مذکورست در طبق و حفص بن عمر بن مرة شنی صحابی ست وعقبه بن خالد شنی وعمر بن ولید شنی وصلت بن حبیب تابعی شنی محدثان اند

(شَنَّة) بالفتح مشک کهنه دریده و نیز شنه لقب وهب بن خالد جاهلی و ذو الشنه وهب بن خالد ست که رهزنی میکرد و با خود شنه میداشت

ج

(شَنَان) کسحاب دشمنی و خلاف لغتی ست در شنآن

(شِنَان) کگتاب وادی ست بشام

(شُنَان) کغراب آب متفرق و آب سرد

(شُنَانَة) بالضم آب که از مشک واز درخت چکد

(شِنَی) بالکسر والقصر النون مشدده موضعی ست باهواز

(شَنُون) کصبور فربه ولاغر از لغات اضداد ست وگرسنه وشتر نه فربه نه لاغر

(شَنِین) کامیر قطرهای آب و اشک و چکیدن آن و هر چیز که بران آب ریخته باشند

(شُنَینَة) کجهینة بطنی ست از عقیل و نیز نام پدر سغلاب قاری مصری

(شِنْشِنَة) بالکسر گوشت پاره یا پاره از هر چیزی و خو و طبیعت

(ن) شَنَّ الماءَ علی الشراب شَنًّا) شاشید آب را بر شراب و پراگنده کرد ومنهُ شَنَّ الغارةَ علیهم یعنی پریشان و از هر طرف ریخت غارت را برایشان

(اَشَنَّ الغارةَ علیهم) از هر طرف ریخت غارت را برایشان و واشنّت القِربَةُ) کهنه گردید مشک

(تَشَنُّن) درکشیده و ترنجیده شدن و کهنه گردیدن مشک و ورا گرفتن و خشک شدن اندام بر استخوان از پیری

(تَشَانّ) در آمیخته و درکشیده شدن و کهنه گردیدن مشک و خشک شدن پوست

(اِسْتِشْنَان) لاغر شدن آزمند شیر گردیدن و کهنه و دریده شدن مشک

ش ن ه

(اَشْنَه) کقنفذ دهی ست نزدیک اصفهان

ش ن ه ب ر

(شَنْهَبَر) کسفرجل کنده پیر کلان سال شنهبرة بالتاء مثله

ش ن ه ز

(شَنَاهِز) علی الجمع قلعه ست بحضرموت

ش ن و

(شَنُوءَة) لغتی ست در شنوءة که قبیله ست شنوی منسوب بوی

(رجل مَشْنُوّ) مرد دشمن داشته مشنی مثله

ش ن ی

(شَانِیَا) بکسر نون ناحیه ست بکوفه

(شَنَوانی) مذکور است در ش ن م

باب الشین فصل الواو

ش و ه

(شَنْبَان) بالفتح کشیعان مرد دمین ورسا

(ن ص) شَاءَ نِی) بهمزه بعد الف پیش گرفت بر من و و شاءنی فلان) اندوهناک گردانید مرا و شگفت آورد مغلوب شاءنی ست و و شوت به کقلت بشگفت آمدم و مسرور و شادمان گردیدم

ش و ب

(شَوب) بالفتح آمیختن شیاب بالکسر مثله والفعل من نصر و نرم رابدن و یتعدی بعن و و قولهم ماله شوب ولا روب یعنی نیست اورا شوربا و نه شیری و فی المثل هو یشوب و یروب و حق شخصی گویند که میان قول و فعل خلط کند و و نیز شوب) پاره از خمیر و آب یا هر که بچیزی آمیزند و شهد

(شَوبَة) بالفتح فریب و مکر

(شَابَة) کوهی ست بمکه یا بنجد

(شَائِبَة) آمیزش و آلودگی شوائب جمع

(شِیَاب) بالکسر آبی که بچیزی آمیخته شود

گویند بانت بلیلة شیباء) بفتح و اضافت و بحسین بلیلة الشیباء شبیکه دران بکارت زن باکره زائل کرده شو

(شَیبان) بالفتح قبیله ست و و ابو محمد شیبان بن فروخ محدث ست

(مُشَاوِب) بضم میم وفتح واو خلاف

قارورهٔ مشاوب جمع
(تَشْوِیب) نم راندن و دفع کردن
(اِشْتِیَاب اشتیاباً) آمیخته شد
(اِئْتِیَاب) آمیخته شدن

ش و ث

(شُوَیْثِی) بیای نسبت کز بیری
نوعے از خرما

ش و ر ج

(شُوَج) معرب شوره

ش و ح

(تَشْوِیح) ناشناختن و انکار کردن

ش و ح ط

(شَوْحَط) بالفتح نوعی از درختهای
کوهی که از آن کمان سازند و مر

ش و د

(تَشْوِید) برآمدن آفتاب بلند
شدن آن نشود مثله با آن بمعجمه
است

ش و ذ

(شِیذَة) بالکسر هیات عمامه
بستن ومنه انه لحسن الشیذة
ای حسن الاعتمام
(اَشْوَذ) بالفتح نام پسر سام بن نوح
علیه السلام و آفریده ومنه انه
خیر الاشاوذ ای خیر الخلق

(مِشْوَذ) کمنبر دستار سر شواذ
مثله مشاوز و مشاویز جمع +
و پادشاه و مهتر
(شَوَّذَتِ الشَّمْسُ) مایل بغروب
شد آفتاب و شوذ التهاب
الشمس) در گرفت ابر آفتاب را
و پوشش مانندی تنک بی آب
گرد اگرد آن شد و نیز تشوید
عمامه بر سر بستن کسی را یقال شوذته
فتشوذ و انشاذ
(اِشْتِیَاذ) عمامه بر سر بستن
(تَشَوُّذ) عمامه بر سر بستن
خویشتن را

ش و ذ ح

(شَوْذَح) بالفتح ناقه دراز بروی زمین

ش و ر

(شَوْر) بالفتح انگبین گرفته شده
و خوبی و هیأت و لباس و فربهی و
شور بن شور بن شور بن شور
و نام او و بوا شنی جد عبدالله بن محمد
بن میکال ممدوح ابن درید است
مقصوده آن هر چهار ملوک بوده اند
و تعلع بن شور تابعی است
(شَوْرَة) بالفتح خجلت و شرمندگی
(شُوْرَة) بالضم درون چیزی بیرون

آن جای شهد و بفتح و خوبی و نیکوئی و
هیات لباس یقال انه لحسن الشورة
والشّورة ای الهیئة واللباس و
فربهی آراستی شتر داده فربه
(شَارَة) خوبی و جمال و هیات و
لباس منه حدیث عاشورا کانوا
یلبسون فیه نساءهم حلیهم شارتهم
ای لباسهم الحسن فربهی و زینت
(شَوَار) بالفتح خوبی و هیات و
لباس فربهی آرایش و وسیع شوار
باد نرم و بالتثلیث رخت خانه و رخت
بار و نره مرد یا فرج زن و فرج مرد
و خایه مرد و دبر وی
(شِیَار) بالکسر نیکوئی و هیات
و لباس نازکی و فربهی نام روز شنبه
و شتران فربه و تازه بدن
جمع شیر ست بمعنی نیکو
(تَنْوشَاوِد) کصاحب بطنی است
از همدان
(شُوری) کسکری گیاهی است
دریای
(شُوری) بالضم والقصر کنکاش و
کنکاش کردن مشورة مثله و هی
مفعلة لا مفعولة
(شَوْرَان) بالفتح کل کاز ریز و کوهی

است نزدیک عقیق بمدینه که آب
باران بسیار دارد و حرة شوران
یکی از سنگستانهای حجاز است
(شَیِّر) کجید مشورت دهنده و فعل
فلان خیر شیّر ای صالح للخیر والمشورة
شوراء جمع و فرس شیّر اسب
فربه شیار جمع
(قصیدة شیّرة) کجیدة قصیدهٔ
نیکو
(شِیرَوَان) بالکسر دهی است بخارا
(شِیرَه) بکسره معال لقب محمد جد
شریف نشابه عمری است و لفظ
عجمی
(مِشْوَار) بالکسر آله انگبین گرفتن
مشور مثله و درون چیزی برون
آن آخور یا همان نشخوار است و نخاس
ستور ومنه ایاک والخطب
فانها مشوار کثیر العثار و جلد کمان
نذب و اخذت الابل مشوارها
یعنی فربه و نیک تن شدند
(مِشْوَارَة) بالکسر جای شهد
(شی مَشُور) کمقول چیز آراسته
(ن) شار العسل شورا) بالفتح و
شیارا و شیارة بالکسر و مشارا و
مشارة بالفتح انگبین جدا از خانه

زنبور عسل و وشار الخلیة شَوراً
وشِیاراً) ریاضت داد اسپ را یا
سوار شد بران در وقت عرض بیع
یا آزمود تا بنگرد حسن ونجابت تک
آن را یا برگردانید وی را وکذا
الامة و وشارت الناقة) فربه شد
شترماده و وکذا شار الفرس)
ای سمن وحسن و وشار الشیء)
هویدا کرد آن را
(مَشار) بالفتح خانه زنبور که
از وی عسل گیرند
(مَشارة) بالفتح فربهی وخوبی
تن یقال اخذت الابل مشارتها ج
ای سمنت وحسنت و ویک کرز مین
مَشاور ومَشاویر) جمع
(مَاذی مجمع مَشاذ) بالضم شهد سپید
که در گرفتن آن اعانت کرده شود
(مِشیَرة) کمقیمه انگشت سبابه
(اِشارة) انگبین چیدن و ریاضت
دادن اسپ را یا سوار شدن بران
ودر وقت بیع تا بنگرد حسن روش
آن را واشارت کردن بسوی چیزی بدست
وجز آن و فرمودن کسی را یقال اشار
علیه بکذا ای امره و وبلند کردن
آتش را یقال اشار النار واشار بها

وکذا اَشوَر بها بالتصحیح و برگرفتن
شهد اعانت کردن کسی را یقال
اَشِرنی عسلاً ای اعنی علی جنیه
(ثوب مُشوَّر) کمعظم جامه رنگین
بگل کازیره
(تَشویر) ریاضت دادن اسپ را
یا سوار شدن بران برگردانیدن
در وقت عرض بیع تا بنگرد روش
وحسن ونجابت آن را و کردن با کسی
کاری را که موجب شرم وی باشد
یعدی بالباء یقال شَوَّر به فتشوّر
واشارت کردن بسوی چیزی بلند
کردن آتش را و برهنه نمودن عورت
(مُشاوَرة) کنکاش کردن کنکاش
ومنه الحدیث المشاورة من السنه
والاستبداد من شیمة الشیطان
(اِشتیار) انگبین چیدن و فربه
شدن ستور
(تَشَوُّر) شرمنده شدن
(تَشاوُر) کنکاش کردن
(مُستَشیر) کش که ابستن را از
غیر آن بداند و کنکاش خواهنده
(اِستِشارة) انگبین چیدن و فربه
شدن شتر و بوییدن گشن ماده را
تا بداند که باردار است یا نه و

پوشیدن لباس فاخره را و هویدا
شدن کلام سخن کنکاش خواستن از کسی
ش و ذ
(اَشوَذ) بالفتح متکبر وگردن کش
(مَشوَذ) کمقول بی آرام
(ن) نبیذیه شَوذاً) شیفته وی شد
ش و ص
(شَوص) بالفتح خاییدن مسواک
و دندان مالیدن بدان والفعل من نصر
(شَوَص) محرکه نگریستن بگوشه
چشم از تکبر یا از خشم یا چشم را
تنگ کرده و پلکها فرو خوابانیده
نگریستن والفعل من سمع
(ذو شُوَیص) مصغر موضعی
است
(اَشوَص) بگوشه چشم یا پلکها را
فرو خوابانیده و چشم را تنگ
گردانیده نگرنده شُوص جمع و وراز
(ماءٌ مُشاوِص) آب کم که از
باعث کمی یا دوری چاه بنظر
نیاید
(تَشاوُص) نگریستن بگوشه چشم
از تکبر یا غضب و رخساره کژ
کردن در آن حال
ش و ش

(شاش) شهری است بماوراء
النهر و قد ینسب شاشی منسوب
است بدان
(شُوش) بالضم موضعی است
نزدیک جزیره ابن عمر و محله است
بجرجان و قلعه است شرقی دجله
موصل و از آنجاست حب الرمان
و هندوانه و ابوالعلاء ادریس بن
محمد بن عثمان عفیف الدین عالم
شوشی محدث امام مدرسه نظامیه
به بغداد و و نام شهر سوس
خوزستان معرب است بقلب
مهمله بمعجمه و وابطال شُوشٌ
شُوشٌ یعنی مختلف اند و سخت
دلاور
(شُوشَة) بالضم موضعی است
نزدیک ایله و نزدیک آن موضع
است قبر ذو الکفل علیه السلام
(ماءٌ مُشاوِش) آب کم که بسبب کمی
یا دوری چاه دیده نشود
(شَواش) کسحاب اختلاف یقال
بینهم شواش ای اختلاف
(ناقة شوشاة) شترماده سبک
ناقة شوشاة) بالهاء خفیفة سله
(تَشویش) شوریده کردن کار

و وقال فی القاموس التشویش والتشوش والتشوش کلها لحن و
الصواب التهویش والتهوش و
المهوش
(تشوش) شوریده شدن کار
(تشاوش) درآمیخته شدن

ش و ص

(شوص) بالفتح برستاینده
کردن چیزی را وجنبانیدن آن را
ازجای خود و مالیدن بدست و
شستن و نیک پاکیزه کردن
وخائیدن مسواک را و دندان مالیدن
بسواک با مسواک کردن از زیر بسوی بالا
و درد کردن دندان و درد کردن
شکم ولگد زدن بچه در شکم مادر و الفعل
من نصر وسمع فی الکل
(شوصة) بالفتح بادکه در پهلو
نشیند مردم را و ورم درون پهلو
و درد شکم و جهیدن رگ
(شوص) محرکة نگریستن بگوشه
چشم از تکبر یا از غضب والفعل
من سمع
(اشوص) چشم بسیار بهم
زننده
(شوصاء) چشم که بکنج چشم نگرد

و (شوصاء العین) آنکه بکنج
چشم نگرد
(شیاص) بالکسر بدخوی صلبه
شواص
(اشاصة) دندان مالیدن
بسواک
(تشویص) دندان مالیدن
بسواک

ش و ط

(شوط براح) بالفتح شغال و و (
شوط باطل) گرد آفتاب که از روزن
خانه نماید لغتی ست در سین
مهمله و و نیز (شوط) تک تا نهایت
شوطة یکی اشواط جمع و و یقال
طاف بالبیت سبعة اشواط یعنی
طوف کرد خانه را هفت گشت و
وقال فی القاموس وکره جماعة
من الفقهاء ان یقال لطوفات
الطواف اشواط و و بستانی ست
نزدیک کوه احد و جایی ست
میان دو پشته که براه ماند و میرود
در آن آب و مردم مسافت آن
مقدار آواز داعی ست (شیاط)
بالکسر جمع و و نیز (شوط) موضعی ست
ببلاد سلمی

(شاط) قلعه ایست اندلس
(شوطان) کسکران موضعی است
(شوط تشویطا) دراز شد سفر او
و (شوط القدر) جوشاند دیک را
و (شوط اللحم) نیک پخت
گوشت را و (شوط الصقیع النبت)
سوخت پشک گیاه را و نیز (تشویط)
راندن اسپ را بجدی که مانده
گردد
(تشوط) نیک راندن اسپ را

ش و ظ

(شواظ) بالضم والکسر زبانه آتش
بی دود یا دود آتش و حرارت آن
وگرمی آفتاب و شدت تیزی خشم
جماع و دشنام و بانگ و فریاد
(مشاوظة) همدیگر را دشنام دادن
شواظ مثله
(تشاوظ) باهم دشنام دادن

ش و ع

(شوع) بالفتح بچه دوم که میان
ایشان دیگری نزاده باشد شیع بالیاء
مثله یقال هذا شوع هذا و شیع
هذا ای لد بعده ولم یولد بینهما نسمة
(شوع) بالضم درخت بان یا بار
آن یا گیاهی ست که در کوه و در زمین

نرم روید شوعة یکی
(شوع) محرکة پراگنده و پریشان
و نیک سخت شدن موی سر بحدی
که بخار ماند و الفعل من سمع و
سپید یک از دو رخسار اسپ
(اشوع) مرد ژولیده و پریشان
موی شوعاء مؤنث شوع جمع
و و قاضی کوفه سعید بن عمرو بن
اشوع از ثقات است
(مشواع) بالکسر محراب تنور گویا
از شیع النار است و اصل آن مشیاع
مگر آنکه بواو و یا هر دو آمده مانند صبیان
و صبوان
(ل) شوع رأسه شوعا بالفتح
ژولیده موشد سر او و قاله ابو عمرو
والقیاس شوع کسمع
(شع شع) بالضم امر است بر تحریص
بر قناعت و صبر بر تنگی عیش و
تطویل شعر
(تشییع) پریشان کردن آتش را

ش و ف

(شوف) بالفتح آله ایست از چوب
یا سنگ و مانند آن که بدان زمین
زراعت را برابر کنند
(شیاف) بالکسر دارو یه چشم و

ج

ماندآن
(شَیِّفَة) گیسه ودیدبان قوم شیفان بتشدید یای مکسور شله
(دینارٌ مَشُوفٌ) کمفعول دینار جلا یافته و (جمل مَشُوفٌ) شتر قطران مالیده وگشن تیز شده بگشنی و آراسته بپشم رنگین جزآن
(ن) شَفْتُهُ شَوْفًا) زدودم آنرا وجلا دادم و (شَافَ الإبِلَ) قطران مالید شتر را و (شِیفَتِ الجَارِیَةُ) مجهولاً آرایش داده شد دختر
(أشَافَ عَلَیهِ إشَافَةً) اطلاع یافت بران و (أشَافَ مِنهُ) ترسید ازوی
(تَشْیِیف) دوا را شیاف ساختن یقال شَیَّفَ الدَّوَاءَ إذا جَعَلَهُ شِیَافًا
(اِشْتِیَاف) گردن دراز کردن و نگریستن در چیزی و دیدبانی کردن و درشت شدن جراحت و از دور نگریستن برق را
(تَشَوُّف) خود را آراستن دختر و برآمدن بر چیزی تا بنگرد و اشتغال خبری کردن سر در و انگریستن چیزی را یقال النساء یتشوفن من السطوح ای ینظرن

ش و ق

(شَوق) بالفتح آرزمندی نفس و میل خاطر اشواق جمع (یونس بن احمد بن شوقه الله لبی) بالفتح استاذ ابن شق الیسل ست
(شُوق) بالضم عاشقان
(أشْوَق) شائق تر شوق جمع و و دراز هرچه باشد
(شَائِق) آرزمند و بآرزو آورنده و معشوق
(شَیَاق) گکاب چیزی که دراز کرده شود بآن چیزی تا بسته شود بچیزی دیگر
(شَیِّق) گکیس آرزومند
(مَشُوق) کمقول بآرزو آورده شده و عاشق
(مَشْوَقَة) شک ایستاده بدیوار
(ن) شُقَّ الطُّنُبَ الی الوَتَدِ) بست طناب را بمیخ و استوار کرد و آویخت و (شَاقَ القِربَةَ) برپای کرد شک را بدیوار و (شَاقَنِی حُبُّهَا) برانگیخت بآرزو آورد مرا دوستی او و یقال شُقْ شَوْقَ فلانًا ای نعیی آرزومند گردان او را بسوی آخرت
(مُشْتَاق) آرزمند چیزی
(اِشْتِیَاق) آرزومند چیزی شدن یقال اشتاقه واشتاق الیه
(تَشْوِیق) بآرزو آوردن کسی را
(تَشَوُّق) ظاهر کردن شوق را بتکلف و آرزومندی نمودن

ش و ک

(شَوک) بالفتح خار شوکة یکی اشواک جمع و (قنطرة الشوك) دهی ست بر نهر عیسی به بغداد شوکی منسوب ست بدان و یقال جاء فی الشوك والشجر یعنی در عدد بسیار آمد
(شَوکَة) بالفتح سلاح و تیزی آن و تیزی هر چیزی و شدت و سختی جنگ و قوت و قدرت و جرجت و بدسگالی دشمن و بیماری ست با آن جدری و شری ست و سرخی است از علت که بر اندام پیدا آید و کرنده با کارد آن آله ست که بوی رومی جامه را هموار کنند و اار بر نار جامه بالند و نیش کژدم و و معرفه نام زنی و (شَوکَةُ الکَتَّانِ) کل آلاست که وران خار خار نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان را از کتان زیره صاف کنند و (شَجَرَةٌ شَوکَةٌ) درخت خارناک
(رجل شَائِكُ السلاح) مرد با سلاح و تیز چالاک
(أرضٌ شَاکَةٌ) زمین خارناک و وکذا شجرة شاکة
(رجل شَائِكُ السلاح وشَوکُهُ شائکه) مرد با سلاح و تیز و (شَجَرَةٌ شَائِکَةٌ) درخت خارناک شجرة شائکة شله
(شُوَیکَة) بجهینه نوعی از شتران و موضعی ست و دهی ست نزدیک قدس
(شَوکَاء) چادر درشت بافته و حلة شوکاء جامه درشت از نوی
(شَوکَان) بالفتح موضعی ست بحرین و قلعه ست و شهری ست میان سرخس و ابیورد و ازان شهر ست عتیق بن محمد بن عنبس الشوکانی و برادر او ابو العلاء عنبس بن محمد شوکانی
(شَاوَکَان) موضعی ست بخارا
(مَشُوك) کمقول علت سرخی زده و بیماری شری
(ن) شَاکَتهُ الشَّوکَةُ) درآمد او را

خار و شُكْتُهُ أَنَا) بخار و خستم
او را لازم متعد
(س) شَاكَ شَاكَةً وشِيكَةً)
بالكسر بخارستان در افتاد و كذا
(شُكْتُ الشَّوْكَ) اى وقعت فيه و
وشَاكَتْهُ الشَّوْكَةُ) خليد
ادرا خار و رسيد در اندام او و
(شَاكَهُ بالشَّوْكَةِ) رسانيد او را
خار و وشَاكَ شَوْكًا وشَوْكَةً) توت
و تيزى نمود و وشَاكَ الرَّجُلُ)
بهولا جارى شرى گرديد و وشَاكَ
شَوْكًا) ظاهر شد قدرت و حدت او و
وشَاكَ ثَدْىُ الجَارِيَةِ) پيدا آمد
پستان دختر و وشَاكَ لِحيا
البَعِيرِ) برآمد دندان نيشتر شتر
(شَجَرَةٌ شَوِكَةٌ) كفرحة درخت
بسيار خار و وارضٌ شَوِكَةٌ) زمين
خارناك وآنكه درخت خار روياند
(اِشَاكَة) خار برآوردن درخت [اصل]
يقال اشوكت الشجرة اشواكا على الاصل
وكذا اشاكت اشاكة اى اخرجت شوكها
و و بخار درخستن كسى را و رسانيدن
خار را او رنجانيدن بآن
(مُشَوَّكَة) كمعظمة قلعه ست به
يمن در كوه قلحاح

(شَوَّكَ الزَّرْعُ تَشْوِيكًا) سپيد شد
كشت پيش از آنكه پراكنده
گردد و ونيز تَشْوِيك) خار
برآوردن و خارناك شدن
درخت و خار بر سر ديوار نهادن و
دندان نيشتر برآمدن شتر را يقال شَوَّكَ
لحيا البعير اى طالت انيابه پستان
دختر برآمدن و سبخ برشدن چوزه
و مانند آن و سخت شدن سبلت
كودك و موى برآمدن بعد از
ستردن

ش و ل

(شَوْل) بالفتح آب اندك و باقى
مانده در بن مشك و جز آن مرد
سبك چالاك در هر كار و
سبك از هر چيزى اشوال جمع
(شَوْلَة) دم بانيش كژدم كه در هوا
باشد و زن گول و ستاره ايست از منازل
قمر يقال لهما حمة العقرب و
ونيز شَوْلَة نام ... زيد فوارس ضبى
نام زنى گول واه عدوان كانت
تنصح لمواليها فتعود نصيحتها و
بالا عليهم لحمقها فقيل للنصيح
الاحمق انت شولة الناصحة
(رَجُلٌ شَوِلٌ) ككتف مرد سبك
وچالاك در كار و خدمت حاجت و شتاب
(شَوِلَة) كفرحة علم ست كژدم را
(نَاقَةٌ شَائِلٌ) شتر ماده بى شير دم
برشوا جهت گشنى شُوَّل كركع
وشُيَّل بالياء وشِيَّل بكسر شين و
شِوَال كجبال مثله
(شَائِلَة) ماده شتر كه شير كم كرده باشد
و هفت ماه بر حمل يا از نتاج آن
گذشته باشد شَوْل بالفتح جمع
بر غير قياس اشوال جمع الجمع
و و پاره از گوسپندان
(شُوَيْلَة) كجهينة موضعى ست
(شَوَّال) كشداد ماه عيد فطر سمى
به لانه وافق ان الابل شالت فيه
شوالات وشواويل جمع و و
وهى ست بمرو و سالم بن شَوَّال
تابعى ست وجدة بنت ابى
شوال از رابعه عدويه روايت
مى كند
(شَوَّالَة) بالتشديد علم است
كژدم را و مرغى ست و وامرأة
شَوَّالَة) زن سخن چين
(شُوَيْلَام) مصغرا گياهى است كه
در تداوى بكار آيد و آنرا شُوَيْل
كقبيط نيز گويند و و نام موضعى
(ذو الشَّاوَل) بفتح واو لقب بسر
و همام بن مالك همدانى
(شَوْشَلَاو) بالفتح جماع يا آن لغت
حبشى ست
(مِشْوَل) كمنبر داس خرد و هذا
تفسيرها فى نسخة صحيحة من الصحاح
وفسرها صاحب الصراح وفى
نسخ من القاموس المشول كمنبر
منخل صغير بالخاء المعجمة وفسرها صاحب
الترجمة غربال خرد
(مِشْوَال) بالكسر سنگى كه آن را
بردارند جهت آزمايش طاقت
(ن) شَالَتِ النَّاقَةُ بِذَنَبِهَا شَوْلًا
بالفتح وشَوَلَانًا بالتحريك برداشت
شتر ماده دم را و وشَالَ الذَّنَبُ)
بلند و برداشته دم لازم ست و متعدى
و وشَالَ بالحجر برداشت سنگ
را و وشَالَتْ نَعَامَتُه) سبك شد و
آرام گرفت بعد خشم و بمرد و و
و وشَالَتِ القَوْمُ) رفتند و خالى
شد جاى ايشان يا پراكنده و مختلف
شد سخن ايشان يا رفت عزت و قليل
ايشان و ونيز شول برآمدن پله
ترازو و برداشتن سبو را
(اِشَالَة) دم برداشتن ناقه و

ج ٢

بر داشتن سنگ را
(شَوَّلَ اللَّبَنُ تَشْوِيلاً) کم شد شیر
و کذا اَشْوَلَ الْمَاءُ و (شَوَّلَتِ
النَّاقَةُ) خشک شد شیر آن شاکله
گردید و (شَوَّلَتِ الْإِبِلُ) دوسیده
شد شکم آن به پشت و (شَوَّلَتِ
الْمَزَادَةُ) کم گردید آب توشه دان
و (شَوَّلَ فِي الْمَزَادَةِ) اندک آب
باقی گذاشت در توشه دان و
(شَوَّلَ الْعَقْرَبُ) کم شد آب دلو و نیز
(تَشْوِيل) فروهشته و سست شدن
نره وقت اراده مجامعت
ج (مُشَاوَلَةٌ) بر داشتن سنگ و نیز
آنرا و به نیزه بسوی یکدیگر حمله
کردن در جنگ
(اشتیال) تعرض نمودن و دشنام
دادن و بر داشتن شتر دنبال را
(تشاول) به نیزه و جز آن بسوی
یکدیگر حمله کردن در جنگ
(انشیال) بلند و بر داشته شدن
سنگ و جز آن

ش و ل م

(شَوْلَم) گیجو بر گندم دیوانه
و گذشت

ش و ن

(شَوْنَة) بالفتح زن کول و جای
غله نهادن لغت مصری است و
مرکب آماده جهاد در دریا
(تَشْوِين) جدا و متفرق نمودن
و واکردن یقال هُوَ يُشَوِّنُ الرَّأْسَ
ای يفرج شُؤُونَهَا
(تَشَوُّن) سبکی عقل و رای

ش و ه

(شَاة) گوسپند گاو وحشی للذکر
والانثى و تکون من الضأن والمعز
والظباء والبقر والنعام وحمر الوحش
و مصغر آن شُوَيْهَة جمع و اَصْلُهُ
شَاهَة بها شِيَاه و شِوَاه و اَشَاوِه و
شَوِي کغنی و شَوِيّ محرکه و شِيَه
بالکسر والفتح و شِيَه کسید شله و
اَصْلُ الشَّاةِ شَاهَةٌ لان تصغيرها
شُوَيْهَة والجمع شِيَاه بالهاء فحذفت
الهاء تخفيفا وكان اصل شاهة شوهة
فابدلت من الواو الف فی ادنی
العدد تقول ثلث شِيَاه بالهاء الی
العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول
اِحْدَى عَشْرَةَ شَاةً واذا كثرت
قیل هذه شاء كثيرة بالهمز
(شُوَيْهَة) بالضم و در سی
(شَوَة) محرکه درازی گردن و کوتاهی

آن از لغات اضداد است
(رجل شَاةُ الْبَصَر) مرد تیز
بینائی رجل شاه البصر مثله
(ابو شاه) کنیت صحابی است و
قد سروی بتار و وشاه کرمانی صوفی
از اولیاء الله است منبع و بصیرفان
و عبد الوهاب بن شاه محدث
(اَشْوَه) مرد زشت روی و مرد
تکبر و چشم رساننده
(شَوْهَاء) زن زشت ترش روی
و زن نیکو روی از لغات ضد است
است و زن شوم نامبارک و اسب از
نیکو منظر یا کشاده دهن کشاده
منخرین و این صفت نیکو است
در آن و و اسب تنگ هن از ضداد
است و و نام دو اسپ
(رجل شاوي) مرد صاحب
گوسپندان رجل شاهي مثله اول
منسوب بشاه است و دوم منسوب
بشاه
(شاهين) نوعی از جانوران
شکاری شَوَاهِن و شَوَاهِين جمع
لیس بعربی لکن تکلمت به العرب
و و اسحق بن شاهين محدث است
و (شاهان شاه) بسکون نون است

و روی شاه شاه و التسمی به حرام
کالتسمی بالمختص به کالرحمن و
القدوس
(ارض شَاهَة) بالفتح زمین
گوسپند ناک
(شَاهَ وَجْهُهُ شَوْهًا وَشُوهَةً)
بالفتح زشت شد روی او و این معنی
از سمع نیز آمده و (شَاهَ فلانا)
ترسانید او را و (شاهه بالعين)
چشم بد رسانید او را و حسد برد و
(شَاهَتْ نَفْسُهُ اِلَى كذا) آزمند
شد دل او بسوی آن و نگریست
(مُشَوَّه) کمعظم زشت روی
(تَشْوِيه) زشت گردانیدن روی را
و چشم بد رسانیدن کسی را یقال
لا تُشَوِّهْ عَلَيَّ ای لا تصبني بعين
(تَشَوَّهَ شَاةً) شکار کرد شاه را و
(تَشَوَّهَ لَهُ) ناشناسا کرد خود را برای او

ش و ی

(شَيّ) بالفتح موضعی است و
عی شی از اتباع است و جای باطلی
و الشی یعنی اندک و هیچ کاره آورده
(شِيَة) کعده گوسپندان
(شَوِيّ) بالفتح والقصر کار
سهل و اندک از هر چیزی و ستور

زیره و اطراف و دستها و پایها
و سر مردم و هر عضوکه نه جای قتل
باشد یقال رماه فاشواه اذا لم
یصب المقتل و و یقال لاتشوی
ولکن تقتل و و گوسپندان و
پوست سر شواة یکی
(شواة) بالکسر پارهٔ از بریان
(شاة) زن ستاره است کوچک
وگاو نر وحشی وهو خاص بالذکر
(شاوی) خداوند گوسپندان
و قدم
(سعفة شاویة) شاخ خشک
(شواء) بالکسر والضم بریانی
(شوایة) بالضم پارهٔ گوشت جهت
بریانی یا عام ست یقال ما بقی من
الشاة الا شوایة و واندک از هر چیز
بسیار یقال ما بقی من المال الا شوایة
ای قلیل و و کار آسان و و بالتثلیث
بقیه از قوم یا از شتران هلاک شده
ردی هیچکاره از شتران گوسپندان
وشوایة الخبز گردهٔ نان
(شوی) کغنی بریانی و و یقال فی
الابلغ عوی شوی وکذا لغی شقی
ماخوذ من الشوی وهو الرذال
(شویة) کغنیة بقیه قوم هلاک شده

شوایا جمع
(شیان) بالفتح خون سیاه و نشان
قابض هم ی قاطع خون از جمیع اعضا
و و مرد دوربین و دور نگاه
(شوشاة) بالفتح شتر مادهٔ
سبک و و شتاب
(مشوی) کمهدی آن که او را
سنگ خطا کرده باشد
(ض) شوی اللحم شیا بریان کرد
گوشت را و شوی الماء گرم کرد
آب را
(اشواهم) داد ایشانرا گوشت
تا بریان سازند و و نیز بریان
خورانید ایشان را و اشوی القمح
وقت آمد آن رسید گندم صالح
بریان کردن گردید و ما اغیاه و ما
اشواه از اتباع ست وکذا ما اغیاة
و ما اشیاه بالیاء یعنی چه عاجز است
این و و نیز اشواء بشوی رسیدن
چیزی یقال رماه فاشواه اذا اصاب
شواه و باقی گذاشتن یقال تعشی
فلان فاشوی من عشائه ای ابقی منه
بقیة و و ستور ریزه گرفتن و زرد
شدن شاخ خرابن
(شواهم تشویة) داد ایشان را

گوشت تا بریان کنند و و شواه
بر شوی سپید او را و و نیز تشویة
بریانی خورانیدن کسی را
(اشتواء) بریان شدن و بریانی
ساختن
(انشواء) بریان شدن

باب الشین فصل الهاء

ش ه ب

(شهب) بالفتح کوه که بالای
آن برف باریده باشد
(شهب) بالضم سپیدی بر سیاهی
غالب آمده و موضعی ست
(شهب) محرکة سپیدی بر سیاهی
غالب آمدن و غالب آمدن آن شهبة
بالضم مثلثة فیهما والفعل من کرم
و سمع
(شهب) ککتب ستارهای روشن
و سه شب از هر ماه و واحد آن شهاب
بالکسر است
(شاهب) کصاحب اسپ سپید موی
(اشهب) شیر بیشه و کار سخت و نام
مردی یا وه بزکه سپیدی زند
و فرس اشهب اسپ سبز خنگ است
و یوم اشهب روز با باد سرد و و
نصل اشهب پیکان زدوده و و

جیش اشهب لشکر قوی
بسیار سلاح
(اشهبان) آن دو سال بی باران
که میان آن هر دو سال باباران سبز
باشد
(شهباء) بر سپید سیاهی آمیخته
و و کتیبة شهباء لشکر گران بسیار
سلاح و و غرة شهباء اسپ که در
پیشانی آن موی مخالف سپید
باشد و و سنة شهباء سال قحط
که سبزی و باران نداشته باشد و
ولیلة شهباء شب با باد سرد و
و نیز شهباء نام اسپ قتال بجلی
(شهاب) بالفتح شیر تنک که دو
ثلث آن آب باشد
(شهاب) بالکسر درخش آتش و پاره
از آتش و درخش هر چیز سپید بالا
بر آمده و و شهاب ثاقب شعله
افروخته و و نیز شهاب مرد رسا
در کار و منه فلان شهاب الحرب
ای ماض فیها شهب ککتب جمع و
شهبان بالضم والکسر و اشهب کاکلب
مثله و و بنو شهاب حی ست از یمن
و آن شهاب بن عاقل بن ارفع
بن جحلان است و شهاب بن عامر

صحابی ست این نام او در جاهلیت
بود و آنحضرت صلی الله علیه وسلم
بهشام تغییر فرمود و محمد بن مسلم
بن شهاب زهری از ائمه حدیث است
(شُهَابَة) بالضم شیری که دران
دو ثلث وی آب باشد
(شَوْهَب) بالفتح خارپشت
یا خارپشت نر
(شَهَبَان) بحرکه نوعی از گیاه
(اَشَاهِب) لقب بنو منذر ست
بدان جهت که جمال داشتند
(ف) شَهَبَهُ الحَرُّ والبَرْدُ) سوخت
او را گرمی و سردی و برگردانید گونه
آن را و شَهَبَت السَّنَةُ القومَ
لاغر وبی علف گردانید سال سوای
ایشان را و هلاک ساخت
(اَشْهَبَ الفَحْلُ) بچه سبز خنگ
آورد کشن و اَشْهَبَت السَّنَةُ القومَ
لاغر گردانید سال مواشی قوم را
کذا فی نسخة من القاموس
(شَهَّبَهُ تَشْهِیبًا) سوخت او را
گرمی و برگردانید گونه او
(اِشْهَابَ) پیر شد یقال اشهب
الرأسُ اذا شاب
(اِشْهَابَ) سپید مو شدن اسب

(اِشْهِیبَاب) سبز خنگ شدن اسب
و دو جای سبز مانده خشک شدن
کشت یقال اشهابَ الزرعُ اذا
هاجَ وبقی فی خلاله شیءٌ اخضر

ش ه ب ر

(رجلٌ شَهْبَرٌ) بالفتح مرد پیر و قیل
لا یوصف به الرجال و سطبر بزرگ
سر و عصام بن شهبر دربان
نعمان بن منذر است
(امرأةٌ شَهْبَرَةٌ) زن کلان سال
با اندک قوت یا کنده پیر فانی
شَهْبُور و شَهْبَرَة مثله
(شُهْبِرَ الرأس) مبنیاً للمفعول
پهن و کلان سر
(شَهْبَرَ دَبَرُ البعیرِ شَهْبَرَةً) ابل
بسیار شد ریش پشت شتر و
(شَهْبَرَ لکذا) آماده گریستن گردید

ش ه ب ذ ق

(شَهْبَذَق) بالفتح و تقدیم الموحدة
علی المثناة التحتیة شهری است و
ابن القطاع آنرا شهشذق بدو شین
بروزن فعفلل خوانده

ش ه ج ب

(شَهْجَبَة) درهم شدن کار و
مخلوط و مشتبه شدن آن

(شَهْجَبَ الامر) درهم شد کار

ش ه ج ر

(شَهَاجِر) نوعی از مرغ مرداب
خوار واحد ندارد

ش ه د

(شَهْد) بالفتح والضم انگبین با موم
شَهْدَة اخص ست ازان شِهَاد
جمع و وادی ست مر بنی مصطلق
را از خزاعه
(شَاهِد) حاضر و مقیم شُهُود و شُهَّد
کرکع جمع و ادای شهادت کننده
و گواه شَهْد بالفتح جمع کصاحب
و صحب شُهُود جمع الجمع اَشْهَاد
شله و نامی از نامهای نبی صلی الله
علیه وسلم و زبان و فرشته روز جمعه
و تریا و تنگ باقی بر جودت اسب و
آب سطبر که با بچه بیرون آید از رحم و کا
سریع و شتاب و (شُهُودُ النَّاقة)
آثار ولادت آن است از خون جز آن
و (صَلَاةُ الشَّاهِد) نماز مغرب است
(شَاهِدَة) زمین
(شَهِید) و یکسر حاضر و گواه
و امین در شهادت و آن که از علم
او چیزی فوت نشود و کشته
در راه خدای بدان جهت که ملایک

رحمت او را حاضر شوند یا آن که حق
تعالی و فرشتگانش شاهد اند برای
او به بهشت یا آن که او از جمله آن
کسان است که شاهدی ازانها طلب
کرده خواهد شد در روز قیامت
بر امتهای گذشته یا آن که
افتاده است بر شاهده یعنی
زمین یا آنکه زنده و حاضر است
نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده
میکند ملکوت و ملک خدای
را شُهَدَاء کامراء جمع
(زاهد عمر بن سعید بن شُهَید)
کز بیر امیر قلعه است و در نسخه
امیر حمص و واحمد بن عبد الملک
بن شهید ادیب است
(مَشْهَد) بالفتح جای حاضر
آمدن مردمان و جای اثبات حق
بمهر و گواهی الی مشهده بفتح ها
وضم آن شله و موضعی ست و لقب
ابیاجه از خراسان مدفن امام من
(مَشْهُود) روز جمعه یا روز قیامت
یا روز عرفه
(مَشْهُودَة) نماز یا نماز مغرب یا نماز
فجر بدان جهت که ملایک حاضر
می شوند و مرد مصلی را

می نویسند یا ملایک شب و ملایک روز
حاضر میشوند آن را
(س ل) شَهِدَ عَلَی کَذَا شَهَادَةً
وقد یسکن الهاء آگاهی یافت
بران و وشَهِدَه کسمعه شُهُوداً
حاضر شد او را و وشَهِدَ لَه بِکَذَا
شَهَادَةً) گواهی داد برای او وادای
شهادت نمود و وقولهم شَهِدَ
بِکَذَا) یعنی قسم میخورم و وشَهِدَ
الله أنّه لا إله إلا هو) ای عَلِمَ
الله او قال الله او کتب الله
و واَشهَدُ أن لا إله إلا الله)
یعنی میدانم و بیان مے نمایم
و ونیز شَهَادَة) خبر درست واکثر
قاطع گشته در راه خدای تعالی
(امْرَأَةٌ مُشْهِد) کمحسن بالاء یعنی
زن که شوی او حاضر باشد نزد
او خلاف مغیبة بالتاء و کمکرم
کشته شده بی قصاص و دیت
(اِشْهَاد) حاضر گردانیدن و ونیز
آوردن مرد و بالغ شدن دختر و
حیض آوردن آن و کشته شدن در
راه خدا یقال اُشْهِدَ الرَّجُلُ مجهولا
ای قُتِلَ فِی سَبِیلِ اللهِ و گواه
گردانیدن یقال اَشْهَدْتُهُ فَشَهِدَ

عَلَیهِ ای صار شَاهِداً عَلَیهِ
(تَشَهَّدَ الرَّجُلُ تَشَهُّداً) مذی
آورد و مرد
(مُشَاهَدَة) دیدن و معاینه
کردن
(تَشَهُّد) اَشْهَدُ أن لا إله إلا الله
گفتن در نماز و نشستن با انجا و
فی الحدیث یعلمنا التشهد کما
یعلمنا السورة ای التحیات لله
(اِسْتِشْهَاد) گواهی خواستن و
در راه خدای کشته شدن یقال
اُسْتُشْهِدَ الرَّجُلُ مجهولا

ش ه د ج

(شَهْدَانَج) بالفتح و شاهدانج
بالالف دانه ایست تپ ربع و برص را
و بهق را سود دهد و کرم کدو دانه را
اکلا و ضمادا بر شکم بکشد و فرح
مشهی و بهی العرض بعد از تحلیل
اجزای حاره و بقای اجزای بارد
مخدر و مضعف حواس و جگر بعده
و مورث فساد رنگ رخسار و قطور
عصاره آن کشنده کرم گوش

ش ه د ر

(شَهْدَر) کجعفر مرد کلان صاحب
رفاه و دولت

(شَهْدَارَة) جنبیدن دختر و کودک
مابین سه سال تا شش یقال شهدرت
الجاریة والغلام وهو ان تحرکا
ما بین ثلث سنین الی ست فهی
شَهْدَارَة و هو شَهْدَار
(شِهْدَارَة) بالکسر پلید زبان
سخن چین پلید کار که میان مردم فساد
انگیزد و کوتاه بالا و درشت

ش ه ذ ر

(شِهْذَارَة) شهدارة است وزنا و
معنی و سبر سخت

ش ه ر

(شَهْر) بالفتح دانا و تراشه ناخن
مانند و ماه نو و ماه یا وقتی که آشکار
گردد و قریب بکمال رسد و یکماه
لانه یشتهر بالقمر اَشْهُر و شُهُور جمع و
و نیز شهر بن حوشب محدث است
متروک
(یوم شَهُورَة) بالفتح از بزرگ ترین
روزهای بنی کنانه است
(شَهِیر) کامیر معروف جانی و کر
و بزرگ نام آور
(اَتَانٌ شَهِیرَةٌ) خر ماده پهن تن
فراخ و امرأة شهیرة مثله
(شَهْرَان بن عفرس) پدر قبیله

است از خثعم
(شِهْرِیَّة) بالکسر نوعی از اسب
تاتاری
(اَشَاهِر) و بهر سپید های نرگس
(مَشْهُور) بمعنی شهیر است و و
نام اسب ثعلبة بن شهاب جدلی
(ف) شَهَرَه شَهْراً بالفتح و شُهْرَةً
بالضم آشکارا کرد آن را و شَهَرَ سَیْفَه)
برکشید شمشیر خود را از نیام و و
نیز شُهْرَة) بالضم آشکارا شدن چیزی
برشتی و رسوای با عام است
(اِشْهَار) معروف کردن و یکماه
بحالی بودن و یقال اَشْهَرْنَا ای اتی
علیهم شهر و رسیدن زن حامل در
ماه ولادت و در آمدن در ماه
(مُشَهَّرَة) کمعظمة اسب مهلهل
بن ربیعه و ذو المُشَهَّرَة لقب ابودجانه
سماک بن اوس صحابی است کانت
له مُشَهَّرَة اذا اخرجها یختال بین
الصفین لم یبق ولم یذر و سماها المشهرة
حلة نگارین
(تَشْهِیر) آشکارا کردن و شمشیر
برکشیدن از نیام بر روشن آن
بر مردم با عام است
(مُشَاهَرَة مُشَاهَرَةً و شِهَاراً) بالکسر

ناهیانه کرد او را
(اشمهار) انکار کردن و انکار انمدن
یقال اشمهرته فاشمهر

ش ہ ر ب

(شهرب) بالفتح مرد کلان سال و
المؤنث بالهاء و صحیح زبرخا بن
شهربة یکی
(شهران) و هی ست بنواے
خالص

ش ت ر ج

(شاهترج) معرب شاهتره مرکب
القوی و در حرارت معتدل و در دوم
خشک نفع برگ و دانهٔ آن فو ها و
جرب و حکه و تپهای کهنه را نافع
و آب تازه وی با تمر هندی مقوی
معده و امعا

ش ہ ر ذ ر

(شهرذور) مدینه زور بن
ضحاک است

ش ہ ذ

(تمر شهوذی) مذکور ست در سین

ش ہ س ب م

(شاهسپرم) و بجای با فا نیز ریحان
سبز با برگ زرد و محلل جمیع اورام
و سموم و مفتح سده و باسفه

در ابیجا و مانع و با و رانع و رد
سرمجه و رین

ش ہ ق

(شاهق) بلند از کوه و بنا و جز
آن و رگ بالا برآمده و رگ برجهنده
بسوی بالا و قولهم فلان ذو
شاهق یعنی او سخت خشم است
هذا ما فی الصحاح حیث قال فلان
ذو شاهق اذا کان یشتد غضبه
و فی القاموس و هو ذو شاهق ای
لا یشتد غضبه
(شهیق الحمار) بانگ خر
تشهاق الحمار مثله و قیل شهیق
الحمار آخر صوته تشهاق مثله و
زفیره اوله و یقال الشهیق رد
النفس و الزفیر اخراجه و منه ضحك
تشهاق اذا ردده فی الصدر
(شهاق) کذاب کوهی ست
(ف ض س) شهق شهیقا و شهاقا و شهقة) بالضم سر شهیق نیکو
بالضم و تشهاقا) بالفتح گردانید
گریه را در سینه خود و
و شهقت عین الناظر علیه) رسید
او را چشم زخم و شهق شهوقا
بلند گردید و شهق شهقة)
بالفتح نعره برد یقال شهق

شهقة فمات

ش ہ ل

(شهل) بالفتح لقب فند زمانی
ست دروغ و منه فیه ولع و شهل
ای کذب
(شهلة) بالفتح زن کلان سال
و زن میانه نام عقل خاص بالنساء
لا یوصف بها الرجل
(رجل اشهل) مرد میش چشم و
نیز اشهل نام مرد مصری ست
و منه بنو عبد الاشهل که سے
است از عرب
(شهلاء) مؤنث اشهل است و حاجت
(شهال) سحاب و هی ست بمصر
(شهیل بن غانی) کز بیراز تبع
تابعین ست
(س) شهل شهلا) محرکه میش
چشم گردید و نیز شهل محرکه
و شهلة) بالضم میش چشمی نیکو
ازان اشهله آن ست که حدقه
چشم بسرخی زند و خطهای سرخ
نبوده باشد مانند شکله لیکن چنان ست
است از کلی سیاهی حدقه بجدی
که گویا مائل بسرخی ست
(تشاهل) باهم دشنام دادن

و شر گفتن بهم گیرا و سخن
گردانیدن
(تشهل ماء الوجه) رفتن
آب روی ست
(اشهلال) میش چشم شدن

ش ہ ل ج

(شاهلوج) نوعے از بزرگ
آرا جاص است

ش ہ م

(شهم) بالفتح تیز خاطر چالاک
شهام بالکسر جمع و اسب تیز رو
توانا و دهر سطاع شهوم جمع و یو
ستنگی است که به در خانه صید شیر
گذارند که چون شیر در خانه در آید
در بدان سنگ بند گردد و مذکور
است که در سین و شهم بن مرة عامر
محاربی است و شهم بن مقدام
شیخ است مروزی را و شهم بن
عبد الله و سلمة بن شهم محدثان
اند و والد شهم بن یزید بن ابی حبیبة صحابی ست
(شیهم) بالفتح خارپشت نر یا خار
پشت نر کلان خار
(شیهمة) بالتا ماده پیر کلان
سال
(شهام) سحاب غول بیابانی

(مَشْعُوم) تیز خاطر چالاک و ترسان و بیمناک
(ك) شَهُمَ الفَرَسُ شَهَامَةً) تیز رو و توانان گردید و نیز شَهَامَة تیز خاطر و چالاک شدن
(ف) شَهَمَ الفَرَسَ شَهْمًا) زجر کرد اسپ را + وشَهَمَ فُلَانًا شَهْمًا وشُهُومًا) ترسانید او را و بیم کرد و این معنی از نصر نیز آید

ش ه ل

(شَهَلَة) بالفتح کنده پیر
(شِهْمِيل) بالکسر پیر بطنی است

ش ه ن ز

(شَهْنِيز) بالکسر شونیز است و گذشت

ش ه ن

(شَاهِين) مرغی است شکاری و مذکور است در ش ه و وهم در ازو

ش ه و

(رَجُلٌ شَاهِي البَصَرِ) مرد تیز نظر قلب شَائِهُ البَصَر
(شَهْوَان) مرد خواهان آرزومند شَهْوَانِيّ مثله شَهْوَى مونث شَهَاوَى بفعالی جمع + وموسی شَهَوَان شاعر است

(رَجُلٌ شَهِيٌّ) کغنی مرد خواهان و آرزومند + وطعام شَهِيٌّ) طعام مرغوب
(س ن) شَهِيَه شَهْوَة) دوست داشت وخواست آن را و آرزومند وی گردید + ونیز شَهْوَة) خواهانی تن و آرزو
(اَشْهَاه اِشْهَاءً) داد مرغوب و خواسته او را + واَشْهَاه بعينه) چشم زخم رسانید آن را
(تَشْهِيَة) برخوانانی چیزے انگیختن کسی را یقال هذا شئ يُشَهِّي الطَّعَامَ ای یحمل علی اشتهائه
(شَاهَاه مُشَاهَاةً) مانا و مشابه او شد
(مُشْتَهَى) خواسته و مرغوب
(اِشْتِهَاء) خواستار او آرزوے وی نمودو دوست داشت
(تَشَهِّي) خواهانی آن کرد و آرزومند وی شد + ونیز تَشَهِّي خواهانی نمودن بعد خواهانے
یقال تَشَهَّيْتُ علی فلانة کذا اذا اقترحت شهوة بعد شهوة

باب الشين فصل الياء

ش ی ء

(شَیْء) بالفتح چیز اشیاء جمع اَشْیَاوَات واَشَاوَات واَشَاوَى بفتح الواو وکسرها مثله + اصله اَشَائِيُّ علی اَفَاعِيل همزه بیا بدل شد پس یا جمع شد ندمیانه را حذف کردند و اخیر را بالف بدل کردند و اول را بواو وجمع ایضا علی اَشَایَا + وحکی ایضا اَشْیَایَا وَاَشَاوِه بهانا درست نیز کنی ها ندارد + واَشْیَاء بمذهب اخفش اَفْعِلَاء است جمع بر غیر واحد خود مانند شعراء زیرا که فاعل بر فُعَلَاء جمع نشود پس همزه را که میان یا و الف است بجهت تخفیف حذف کردند و لهذا غیر منصرف آید + ویری الخلیل اَنَّهَا فَعْلَاءُ نائبة عن فعال جمع لواحدها المستعمل منه وهو شیء فاستثقلوا الهمزتین فی آخرها فنقلوا الاولی الی اول الکلمة فقالوا اَشْیَاء علی لَفْعَاء و بر مذهب کسائی افعال است مانند فرخ و افراخ که از جهت کثرت استعمال و مشابهت بفعلاء در جمع بالف و نا مانند صحراء و صحراوات ممنوع الصرف آید + و فراء شی را مخفف از شیٔ د گوید مانند هَیْن و هَیِّن + وتصغیر شَیْء شُیَیْءٌ) است بضم شین و کسر آن نه شُوَیْءٌ بواو یا لغت ردی است اند ادریس موسی نحوی + وقولهم یا شَیْ کلمه ایست که بدان اظهار تعجب کنند گویند یا شی مالی مثل یا هی مالی
(شِیئَة) بالکسر خواهش و ارادت اسم است مصدر را یقال کل شیء بِشِیئَة الله تعالی ای بمشیة الله
(شَیْئَان) کشیعان مرد و نظر و مذکور است در ش و ء
(ف) شِئْتُهُ شَیْأ و مشیئة و مشاءة ومشائیة) خواستم آن را
(اَشَاءَهُ الیه اِشَاءَةً) مضطر گردانید او را بسوی آن
(مُشَیَّأ) کمعظم مختلف ومختل الخلقة
(شَیَّأتُهُ علی الامر) برانگیختم او را بر کار + وشَیَّأ الله وجهه خدای زشت گرداند روی او را
(تَشَیَّأ غَضَبُهُ) ساکن شد خشم او

شی ب

(شَیب) بالفتح سوی وسپید کموی پیری وسپید شدن مو والفعل من ضرب یقال شَابَ رَاسُهُ شَیباً وشَیبَةً یعنی سپید گردید او مو شَیبٌ شَائِبٌ مبالغه است مانند لیلٌ لائل وَاشْتَعَلَ الرَّاسُ شَیباً نصب عَلَی التَّمیِیزِ اَو عَلَی المَصدَرِ لاَنَّ اِشْتَعَلَ الرَّاسُ بمعنی شَابَ.

(شَیبَة) کوهی ست باندلس وشَیبَةُ بن عثمان حجبی مفتاح کعبه دراولاد اوست • وجَبَلُ شَیبَة کوهی است شرف بر مروه • وابو شَیبَةَ خدری وشَیبَةُ بن عُتبَة خال معاویه بن ابی سفیان صحابیان اند و نیز ابو شیبة کنیت فرخ که پدر شیبان است

(شِیب) بالکسر دوال تازیانه وکوهی ست وحکایت آواز لب شتر وقت آب خوردن کوهای ویبری

(اَشیَب) سپیده موی بر نعت است از ضرب بر غیر قیاس و لاَ فِعلاَءَ لَهُ شِیبٌ بالکسر جمع شُیُبٌ بضمتین مثله • ویَومٌ اَشیَب روز سرد ابر تنگ بی باران

(لیلة شَیبَاء) بالاضافه شب که دران دوشیزگی زن دوشیزه ربوده شود یقال بَاتَت فُلاَنَةُ بِلَیلَةِ شَیبَاء اذا افتضت وبَاتَت بِلَیلَةِ حُرَّةٍ اِذَا لَم تُفتَضّ وآخر شب از ماه.

(ابو بکر بن شَائِب) محدث ست ومتاخر

(شَیبان ومِلحَان) وقد یکسران نام دو ماه زمستان است که دران سردی زیاده باشد • وشَیبَان بن ثعلبه وشَیبَان بن ذهل دو قبیله اند ویوم شیبان روز سرد ابر تنگ بی باران

(شِنِیبِین) بالکسر دهی است نزدیک قاهره

(عبدُ الله بن شَیَّاب) کشداد صحابی است

(مَشِیب) سپیدی موے

(اَشَابَ رَاسَهُ وبِرَاسِهِ) سپید کرد سر او را • واَشَابَ الرَّجُلُ حب فرزندان پیر گردید

(شَیَّبَ الحُزنُ رَاسَهُ وبِرَاسِهِ) سپید گردانید سر او را • وشیبه الحُزنُ) پیر ساخته او را اندوه

شی ت

(شَیتَان) بالفتح گروه اندک از ملخ وجز آن

شی ث

(شِیثُ بن آدم) علیهما السلام وصی پدر و ولی عهد اوست اول کسی که کعبه را بگل وسنگ بنا کرده وبنجاه صحیفه بروی نازل شد هفتصد ودوازده سال زندگی کرد وبعد فوت در غار ابو قبیس مدفون گشت

شی ج

(شِیج) کمیل محدث است واز طاوس روایت میکند

شی ح

(شِیح) بالکسر گیاهی است بغایت در منه ونوعی از چادرهای یمن ومرد جد در کارها ومرد پر حذر شِیَاح بالکسر جمع • وذو الشِّیح موضعی است بیمامه وبجزیره نیز • وذات الشِّیح) موضعی است در دیار بنی یربوع

(شِیحَة) بالکسر آبکی است شرقی فید ودهی است بحلب از ان دهست یوسف بن اسباط وعبد المحسن بن محمد تاجر محدث ومولای او بدر وپسرش محمد بن بدر واحمد بن سعید بن حسن واحمد بن محمد بن سهل شِیحیان که محدثان اند

(شَائِح) مرد جد در هر کار ومصاحب غیرت وترم رونده واسب سخت نفس وکوهی است

(شِیَاح) بالکسر قصد ونیز کوشش در هر کار وپرهیز

(شَیحَان) بالفتح صاحب رشک غیور ومرد پر حذر وبمعنی کاسب سخت نفس ودراز از هر چیزی وبکسر آنکه در دویدن نرمی کند وکوهی است بلند در حوالی قدس

(اَشیَح) کاحمد قلعه است بیمن

(ناقة شَیحَانَة) شتر ماده شتاب

(مَشیُوحَاء) بالمد وبقصر زمینی که گیاه شیح رویاند وکار سخت وکاری که دران مبادرت نمایند مَشِیحِی مقصوراً مثله یقال هُم فی مَشیُوحَاءَ ومَشِیحِی من امرهم ای فی امر یبتدرونه او فی اختلاط

(ض) شَاحَ الرَّجُلُ عَلَی

حاجتیه) جدکرد در حاجت خود
و نیز احتراز نمود
(مُشیح) کمقیم مرد جد در کارها
و مرد متوجه بر نورد و باردآینده
و توانا و مانع چیزی را که
غائب ولیس پشت اوست +
وجمل شیح حشر توانا و سریع و
نیز شتر پسرع برآمده سینه
(اَشاحتِ الاَرضُ) گیاه شیح
رویانید زمین + واَشاحَ الرَّجلُ
پرهیز کرد + واشاح علی الشی کوشش
نمود در کار ره و وام کرد بران +
واَشاحَ الفرسُ بذنبه) فرو هشت
دم را لو بالمهملة ایضا او هو الصواب
هو اَشاحَ بوجهه) اعراض
نمود
شایح مُشایحَة و شیاحًا) جدکرد
درکار و پرهیز نمود + و نیز مُشایحة)
باهم جنگ کردن
(تَشییح) ترسانیدن بنظر مضایقه
نگریستن خصم را

شی خ

(شیخ) بالفتح مرد مسن که سن
در وی هویدا و آشکار گردیده باشد
یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر عمر

یا تا هشتاد مالکی شیخون مثله
و خواجه و صاحب ای صاحب
دانشمند شُیُوخ بضم شین و کسر آن
جمع اشیاخ وشِیَخَة کعنبة وشِیخَة
وشیخان بالکسر ومَشیخَة بالفتح
ومَشیخَة) بکسر شین ومشیوخاء
ومَشیخاء بضم یا ومشایخ مثله
و نیز شیخ) درختی است + وشَیخ
المرأة) شوی زن و درستاق الشیخ
موضعیست باصفهان + واَشیاخ
النجوم) اصول ستارهاست که
هفت است
(شیخة) زن پیر مونث شیخ است
و ریگستانی است سپید به بلاد اسد
وحنظله ومنه قول ذی الخرق
الطهوی یطلع الصید ومن بجاه
بالشیخة الیتقصع +
(عبداللطیف بن نصر شیخی و
عبدالله شیخی بن محمد بن عبدالجلیل
محدثان اند منسوب بشیخ جد...
(شُیَیخ) بضم الشین و کسر آن مصغر
شیخ است وشُوَیخ بواو کمتر
(شِیخَة) بالکسر شیخه است سمیت
بها لبیاضها
(شاخة) معتدل از هر چیزی

(شیخان) بالفتح لقب مصعب بن
عبدالله محدث و موضعی است
بمدینه که لشکرگاه نبی بود صلی الله
علیه وسلم بروز احد + و نیز نام
املی
(ض) شاخ شیخًا محرکة وشُیُوخة
وشُیُوخِیة وشَیخُوخة تشیخیة
پیر گردید و خواجه شد
(تشییخ) خواجه و پیر شدن و خواجه
و پیر خواندن کسی را بزرگی و به
عیب کردن و بعدی یعنی رسوا
نمودن یقال شیخوه ای فضحه
(تَشَیُّخ) خواجه و پیر شدن
(تشایخ) خواجه و پیر نمودن خود را

شی د

(شِید) بالکسر هر چه بدان دیوار
را اندایند از آهک و مانند آن
(شِیاد) بالکسر خواندن شتر را و طیب
الیدن پوست را
(مَشِید) بالفتح وکسر الشین شید
اندود
(ض) شادَ الحائطَ شیدًا) بالفتح
شید اندود دیوار را یا بلند گردانید
آن را هو شاد فلانٌ) هلاک شد
(اشادة) برافراشتن چیزی و بردن آن

آواز آشکار کردن چیزی نسبت
کردن سخن را بکسی و بلند گردانیدن
قدر و منزلت کسی را یقال اشاد
بذکره و تعریف کردن شناسانیدن
گم شده را و هلاک کردن
(مُشیَّد) کوبد شید اندود
برافراشته و دراز قال وقول الجوهری
المشید للجمع غلط وانما المشیّد
جمع المشید انتهی یقال قصر مشید
بالتشدید والتخفیف برج مشید
بالتشدید
(تَشیید) برافراشتن چیزی و
شید اندود کردن شد للمبالغة
(تشیّد) بپوست را خوشبوی مالیدن

شی ذ ج

(شاذَلج) معرب شاه دانه و مذکور
است در س ذ ج

شی ر

(شِیرَ) کعب هر نبات که بر ساق
ایستد شیرة یکی
(شِیار) الکتاب روز شنبه آشیر
وشُیَر کصُرد و شیر بالکسر جمع

شی ز

(شیز) بالکسر چوبی است سیاه که
از وی کاسه ها سازند یا آن آبنوس

ست یا ساسم یا چوب جوز شیزی
بالکسر والقصر مثله فی الکل و ناحیه
ست و با ذربیجان
(بُرْدٌ مُشَيَّزٌ) کمعظم بُرد خط دار
سرخ
(تَشْيِيز) چادر مخطط بخطوطهای
سرخ باقتن

ش ی ش

(شِيش) بالکسر شیشا و بالفتح
ست در شیص و شیشا یعنی خرما
دانه سخت ناکرده و خرما کردانه
سخت نکند
ج (نفیس بن عبد الجبار بن
شِیشْوَیْه) محدث ست
(اِشَاشَة) دانه سخت ناکردن
خرما بن

ش ی ص

(شِيص) بالکسر خرما که خستان
سخت نشود یا خرما خسته نابسته
شیصاء مثله فیهما + یا نوعی
از ردی تر خرماست شِیصَة و
شِیصَاءة یکی + و درد دندان یا
درد شکم و نوعی از ماهی و ابو
الشِّیص) خزاعی شاعر ست
(شِیَاص) بالکسر بدخوی
(اِشَاصَة) آبکش نخ پذیرفتن
خرما بن یقال اشاصت النخلة اذا
لم تلقح
(تَشْيِيص) رنج و آزار دادن
کسی را یقال شَيَّصَهُ ای عنّاه
بالاذی
(مُشَايَصَه) همدیگر را رنج دادن
درحسب نسب یا رسیدن و بدا
شدن از یکدیگر یقال بینهما مشایصة
ای منازعة

ش ی ط

(شِيَاط) بالکسر بوی پنبه و پشم
سوخته
(شَيْطَى) بالفتح کسیفی غبار بالا
رفته
(شِيْطَى) بالکسر والقصر نام مردی
(شَيِّط) کسید نام اسپ خزز بن
لوزان و اسپ ثیف بن جبلة
(شَيْطَان) شیئی کلیس و زمین
هموار ماند در صمان و دران برود
آبگیرهاست برای آب باران
(نَاقَة مِشْيَاط) بالکسر زود فربه
شونده مَشَايِيط جمع
(ض) شَاط شَيْطًا و شُيُوطًا و
شَيْطُوطَة و شِيَاطَة بالکسر سوخته شد
و وشاط السمن والزیت اخطیر
گردید روغن و زیت بجوشانیدن
یا سوخته قریب بفنا رسید + وشاط
فلان هلاک گردید ومنه القبطا
فی قول + وشاطت الجزور
تمام قسمت کرده شد شتر کشته
قمار و نصیبی نماند ازان + وشاط
الدماء آمیخت خونها را گویا
ریخت خون قاتل را بر خون مقتول
+ وشاط فی الامر اشاطت
در کار + وشاط دمه رایگان رفت
خون + و شاطت القدر سوخت
دیگ و چسپید بر آن انچه در وی
ست
(اِشَاطَة) سوزانیدن یا هلاک کردن
و باطل و تباه ساختن و جدا کردن
گوشت پاره کرده نمودن و بجستن
پیش آوردن کسی را یقال اشاط
دمه و بدمه ای ذهبه او عمل
فی هلاکه او عرضه للقتل + و کشتن
شتر قمار را و صاحبان سهم پسین
شدن از شتر قمار
(مُشَيَّط) کمعظم نام مردی
(تَشْيِيط) برانی اسم ست مانند
تمسین و سرد یا چه گوسپند سوختن
و پاک کردن آن و گوشت پاره انش
آتش تا بسوزد و وکند و بوی کند
و سوزانیدن چیزی را
(تَشَيُّط) سوخته شدن ولاغر و
نزار گردیدن از بسیاری جماع
(مُسْتَشِيط) نیک خنده و
شتر فربه و کبوتر شاد مانی پرواز
(شَاذَان الحمام) اتخاذ الحمام للفرخ او لبیض
والانس وحمل الکتب جائز غیر
مکروه واللعب بها بالتطییر مکروه
(اِسْتِشَاطَة) برافروختن از خشم
یقال استشاط علیه غضبا ای
التهب و شادان بر بدن کبوتر
و مانند آن و هلاک شدن برای کاری
و زود بر آمدن از ان و فربه شدن
شتر نیک خندیدن

ش ی ظ

(شَيْظ) بالفتح پاره از نیزه و دران
شکسته جدا شدن و الفعل من ضرب
یقال شاظت فی یدی منه قناة الکت
شَيْظَة ای انکسرت
(شَيْظَان) کشیطان بدخوی
سخت دل
(تَشَايُظ) همدیگر را دشنام دادن

ش ی ع

(شَيْع) بالفتح بچه دوم که میان ایشان و بکری نزاده باشد یقال هذا شَیْعُ هذا و شَیْعُ هذا چنانکه گذشت + و شبل مانند و شیر بچه اَشْیَاع جمع + و مقدار و اندازه یقال اَقَامَ فُلَانٌ شَهْراً اَوْ شَیْعَهُ وَ اَتَیْتُکَ غَداً اَوْ شَیْعَهُ ای بعده بمقدار و مدته و

شَیْعُ الله) اسم ست مانند تیم الله

(شَیْعَة) بالفتح درختی ست که گل آن را زنبور عسل می خورد و شهد آن صاف و نفیس ترین شهدهاست و بدان جامها را خوشبوی کنند

(هُوَ شِیْعُ نِسَاء) بالکسر یعنی او تابع رای زنان و آمیزش کننده با آنها ست

(شِیْعَةُ الرَّجُل) بالکسر پیروان و یاران مرد و گروه واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان ست و گروهی از هواداران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی عنهم و هُوَ اسْمٌ لَهُمْ خَاصًّا اَشْیَاع و شِیَع کعنب جمع

(محمد بن منصور شِیْعِی) بالکسر از گروه منصور ست و محدث

(شَاع) بکبر شتر تیز شده گشنی یا پریشانی پراگنده از کبر شتر ماده گشن یافته + و سَهْمٌ شَاعٌ) نصیب غیر مقسوم

(شَاعَة) زن بدان جهت که تابع شوی خود ست و خبرهای پریشان

(سَهْمٌ شَائِعٌ) بهره بخش ناکرده

(شِیَاع) بالکسر هیزم ریزه که بدان آتش افروزند و بفتح و نای شبان یا بانگ آن و خوانندگان یا خوانندگان رمه پس مانده را

(شُیُوع) کصبور فروزینه آتش

(شَیْعَان) بالفتح موضعی ست بیمن

(شَیِّع) ککیس تابع و پی رو شُیَعَاء جمع یقال هُمْ شُیَعَاءُ ای کل واحد شَیِّعٌ لصاحبه

(شَیِّعَة) ککیسة مشترک یقال الدَّارُ شَیِّعَةٌ بَیْنَهُمْ ای مُشَاعَةٌ

(مِشْیَع) بالکسر کمکیس کینه ور ابراز ناکسی نجل

(مِشْیَعَة) کمکنسة کدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنبه نهند

(رَجُلٌ مِشْیَاعٌ) بالکسر مرد فاش کننده که راز را ضبط نتواند نمود

(اِنَاءٌ مَشِیعٌ) بفتح میم آوند پر

(ض) شَاعَ شَیْعاً و شُیُوعاً و مَشَاعاً و شَیْعُوعَةً و شَیَعَاناً) محرکة آشکارا و فاش شد خبر + و شُعْتُ بِالشَّیْءِ) فاش و آشکارا کردم آن چیز را + و شَاعَ الْاِنَاءَ) پر کرد آوند را و شَاعَکُمُ السَّلَامُ کما تقول علیکم السلام یعنی مصاحب و رفیق باد شما را سلامت + یا مایل یا تابع و پی رو یا لازم غیر مفارق یا پر کند شما را سلامت + و شَاعَکُمُ اللهُ بِالسَّلَامِ) تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و هذا اِنَّمَا یَقُولُ الرَّجُلُ اِذَا فَارَقَ اَصْحَابَهُ

(سَهْمٌ مُشَاعٌ) بالضم بهره بخش ناکرده

(اَشَاعَ بِالْاِبِلِ) بانگ کرد شتر را و زجر نمود تا بر گردند + و نیز اِشَاعَة) فاش و آشکارا کردن خبر و جز آن یقال اَشَعْتُهُ وَ اَشَعْتُ بِهِ اِی اَذَعْتُهُ وَ اَظْهَرْتُهُ + و تابع و یار گردانیدن چیزی را یقال اَشَاعَکُمُ اللهُ السَّلَامَ و بِالسَّلَامِ سلامت را پی رو و یار شما گرداند + و پریشان بار انداختن شتر ماده بول را یقال اَشَاعَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا اِذَا رَمَتْهُ مُتَفَرِّقاً

(مُشَیَّع) کمعظم دلیر کَاَنَّهُ شُیِّعَ بِغَیْرِهِ اَوْ بِقُوَّةِ قَلْبِهِ) و مرد شتاب کار و

ف الاضحیة فان النبی صلی الله علیه و سلم نهی عن المُشَیِّعَة) بالکسر یعنی گوسپندی که از باعث لاغری تا بگوسپندان نرسد و همواره خود را تابع و پی رو سازد + و بالفتح یعنی گوسپند که بسبب ضعف و لاغری محتاج آن بود که کسی تابع و پی رو آن باشد تا از پس براند و بدون آن رفتن نتواند

(شَیَّعَ بِالْاِبِلِ تَشْیِیعاً) بر گردانید شتران را + و شَیَّعَ فُلَاناً) برآمد با او تا وداع کند او را و برساند او را در منزل و کسیل کرد + و شَیَّعَ رَمَضَانَ) روزه داشت بعد رمضان شش روز + و شَیَّعَهُ بِالنَّارِ) سوخت آن را بآتش + و شَیَّعَ النَّارَ) فروخت آتش را بهیزم + و شَیَّعَ فُلَاناً) شجاع و دلیر گردانید او را + و نیز تابع و پی رو کرد + و شَیَّعَ الرَّاعِی) دمید شبانی را

(مُشَایِع) لاحق و پس آینده

(شِیَاع و مُشَایَعَة) بالکسر دوستی کردن و خواندن شبان پس مانده را و آواز کردن او و با یار بودن و پی رفتن و رکابی و کسیل کردن و

مج

در پی رسیدن کسی را
(تَشَیُّع) دعوای شیعت کردن و خود
را شیعی نمودن
(مُتَشَایِع) شریک یقال هما متشایعان
فی دار و متشاعان ای شریکان فیها
(تَشَایُع) همدیگر شریک شدن و
خود شیعی نمودن

ش ی ف

(شِیف) بالکسر خاری که در دنباله
شاخ خرما باشد

ش ی ق

(شِیق) بالکسر سر کوه و سخت ترین
ج جای های دران یا ناحیه هموار دشوار
گذار و کوهی است و سر نیزه و نوعی
از ماهی و جانب طرف چیزی موی
دم اسب شیقه یکی و مرغی است
آبی خرد سپید رنگ شکاف تنگ
در کوه یا در سر کوه یا در میان سنگ
بزرگ و کوه دراز و موضعی است
(و ذو الشِّیق) موضعی است دیگر
(شِیقَه) مرغی است آبی یا واحد
شیق است
(شِیقَان) بالکسر دو کوه اند
یا موضعی است نزدیک مدینه
(شِیَاف) بالکسر بستن طناب بالنعل
من ضرب

ش ی م

(شِیم) بالکسر ماهی است
(شِیمَة) بالکسر خوی و بهره و
خاک بر کنده از زمین شیم کعنب
جمع
(شُوم) بالضم سیاه ان یقال بنات
المخاض شومها و حضارها ای سودها
و بیضها و رواه ابو عمرو شیمها ای
بالکسر
(شَام) لقب شام پدر احمد
و ابن شام) محدث است و نامش
ابراهیم بن محمد بن احمد بن شام
و بلاد الشام) مذکور است
در ش ء م
(شَامَة) خال شام جمع شامات
مثله و نشان مخالف رنگ بدن
و نشان سیاه در بدن و در زمین شام
جمع و شتر ماده سیاه و منه قولهم
ما له شامة ولا زهراء ای ناقة
سوداء ولا بیضاء و نکته ها
ابن الشامة) یحیی جعفی محدث است
و ذو الشامة) لقب خالد بن
جعفر بدان جهت که در مقدم سر
خود خالی داشت و لقب محمد بن
عمر بن لبید بن عقبه و نیز شامة)
کوهی است بمکه قال تصحیف
من المتقدمین والصواب بالباء و بالمیم
وقع فی کتب الحدیث جمیعها
انتهی قلت و فی النهایة و فی شعر
بلال و هل یبدون لی شامة و
طفیل و هما جبلان مشرفان علی
مجنة وقیل عینان عندها قیل
انه شابة بباء و هو جبل حجازی
(محمد بن محمد شامانی و محمد بن
اسمعیل شامانی) محدثان اند
(شَیَم) محرکه هر زمین که آن را
پیش از زین کنده باشد و بر سختی
و صلابت خود باقی بود
(أَشْیَم) کاحمر با خال شیم بالکسر
جمع و بنو اشیم قبیله است و
صلة بن اشیم تابعی
(شَیْمَاء) بالفتح والمد دختر حلیمه
سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی الله
علیه وسلم
(شَیَام) بالفتح زمین نرم
(شِیَام) بالکسر خاک و بفتح و موش
شیم کمیل جمع
(الشَّیْمَان) بالفتح دو موضع اند
(شُیَیْم) کزبیر و بکسر ابو عاصم
صحابی است یا آن بنون و تا است
و شییم ابو مریم بکری تابعی است
و عروة بن شییم از قاتلان عثمان
(مَشِیم) کمبیع با خال
(مَشِیمَة) بفتح میم آنون و آن بهتر
است که بچه درو می باشد در جسم
مشیم و مشایم جمع
(مَشْیُوم) بالنقص با خال مشیوم
بالتمام مثله
(ض) شام سیفه شیما) بالفتح
در نیام کرد شمشیر را و برکشید آن را
از لغات اضداد است و شام
البرق) سر در و انگریست برق را
با سید باران که کجا بارد کجا
رود و شام ابو عمیر) یعنی
رسید نیزه در برون دو شیزگی
مراد خود را و شام فلانا) غبار
آلود ساخت هر دو پای او را بخاک
و شام فلان) ظاهر شد بر پوست او
خط سیاه و شام شیما و شیوما)
استوار و درست کرد حمله را در جنگ
و شام فی الشیء) درآمد دران
چیز و شام الفرس و ف
الفرس) ساق خود را بسپید در
و شام الشیء) پنهان کردن

چیزی را دران
(اِشَامَة) درآمدن درچیزی
(شَیَّمَ مَابَینَهُمَا تَشْیِیمًا) اندازه
کردآن را ✦ وشَیَّمَ یَدَیهِ فِی رَاسِهِ
اَوْ ثَوبِهِ) دست خود را درسر یا
جامهٔ او زد و کشت اورا ✦ ونیز
تَشْیِیم) درآمدن درچیزی
(اِشْتِیَام) درچیزی درآمدن
(تَشَیَّمَ اَبَاهُ) مانند پدر شد در
خوی وطبیعت ودرشکل وروش
وتَشَیَّمَهُ الشَّیب) درآمد اورا
پیری ✦ ونیز تَشَیُّم درچیزی
درآمدن
(اِنْشِیَام) درآمدن درچیزی و
منظور نظر شدن یقال اِنْشَامَ الشَّیُ
اِذَا صَارَ مَنْظُورًا اِلَیهِ

ش ی ن

(شَیْن) بالفتح عیب وزشتی
ضد زین
(شِیْن) حرفی از حروف معجمه
هجا مهموسه ولها حظ من التفشی
والتفشیة ومخرجها الشجر وهو
مفرج الفم ✦ وشادبن شین)
محدث است ✦ وادریس بن بشام
شینی شاعر اندلسی است

(شَانَة) دیهی است ببصره
(مَشَاین) عیبها جمع مشان است
(ض شَانَهُ شَینًا) عیب کرد اورا
ضد زانه
(شَیَّنَ شِینًا حَسَنَةً) نوشت
شین نیکو

ش ی ه

(اَشْیَة) عیب گوی نر
(شَیُوة) کصبور بسیار عیب گوی
مردم یقال هو شیوة من اشیة الناس
(ض) شَاهَهُ شَیهًا) عیب کرد اورا

ش ی ی

(شَیَا) بالقصر دیهی است بنجارا
ازان دیه است ابونعیم بن عبد الصمد
بن علی شیائی کذا کجاء والقیاس
شَیَوِی

الکتاب الرابع عشر فی الصاد

باب الصاد فصل الهمزة

ص ء ص

(صِئْصِیء) کزبرج اصل هرچیزی
✦ صِئْصِئٌ) کقندیل مثله
(صِئْصَاء) خرما که دانه وی سخت
نشود وصِئْصَاءة یکی
(صَأْصَاة) نگریستن خواستن سگ

بچه پیش از چشم کشادن یقال صَأْصَأ
الجرو اِذَا حرك عینیه قبل التفقیح
اَوْکَادَ یفقحهما وفی الحدیث فقحنا
وصأصأتم ای ابصرنا امرنا ولم تبصروه
✦ وترسیدن وخوار گردیدن ورام
شدن وبانگ برزدن وگشنی
ناپذیرفتن خرمابن ودانه سخت
ناکردن وبددل شدن مرد
(تَصَأْصَأَ مِنْ فُلَانٍ) ترسید ازوی
ورام او گردید

ص ء ب

(صُؤْبَة) بالضم انبار گندم و
ذخیره آن
(نُبَیه بن صُؤَاب) کغراب
تابعی است
(صُؤَابَة) کغرابة بیضه سپش و
کیک صُؤَاب بحذف تا وصِئْبَان
بالکسر جمع
(مِصْآب) کمنبر نیک سیراب وپر
(س) صَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ)
سیراب وپر گردید از آب جز آن
✦ وصَئِبَ رَاْسُهُ) رشکناک گردید سر او
(اَصْأَبَ رَاْسُهُ) بمعنی صَئِبَ سر
است

ص ء ب ل

(صِئْبِل) کزبرج وتضم الباء بلا

ص ء د

(صَأْوَد) کجعفر موضعی است
(صُؤَاد) کغراب موضعی است
بمدینه

ص ء ك

(صَأْكَة) بالفتح بوی چوب تر
(رجل صَأْكٌ) ككتف مرد سخت
ودرشت وتوانا
(س) صَئِكَ الدَّمُ صَأَكًا)
بالتحریك بسته شد خون ✦ ونیز
صَأَك) بر بوی خوی زدن از مردم
یقال صَئِكَ اِذَا عرق فهاجت
منه ریح منتنة ✦ وصَئِكَ به
چسپید بآن
(مُصَاءَكَة) سختی نمودن در
کاری یقال ظل یصائکنی ای یشادنی

ص ء ل

(صَأَلَة) حمله کردن ودویدن شتر
وجز آن بر مردم ✦ والفعل من کرم
یقال صَؤُلَ البعیر اِذَا اواتب الناس
او صار یقتل الناس ویعدو علیهم
جمل صَئِل ككتف وصَؤُول کصبور
لغت است ازان
(صَئِیلُ الفَرَسِ) آواز اسب

ص ث م

(صَاثِم) کصاحب تشنه
(س) (صَثِمَ) بسیار آب خورد
(ف) (صَامَ الجَیشَ عَلَیهِم) راه نمود لشکر را بر ایشان

ص ث ی

(صَاءَة) بالفتح آبی که از بچه دان بعد ولادت برآید
(صَئِیّ) کغنی و بثلث آواز چوزه و مانند آن مثل خوک و موش و گربه و پیل و کلاکموش و سگ و قت در دیا عام ست
(فض) (صَای صَئِیًّا) آواز کرد + و من المثل جاء بما صَأی و صمت ای بالمال الناطق و الصامت و یقال ایضا جاء بما له و صمته هو مقلوب منه + و فی المثل تلدغ العقرب و تصئی در حق شخصی گویند که اذیت دهد و بانگ کند
(اصأیته) ببانگ آوردم او را
(تصأی الفرخ) بانگ کرد و آواز نمود چوزه

باب الصاد فصل الباء

ص ب ء

(صَابِئ) از کیشی بکیشی شونده صابئون جمع صباة کقضاة منه بجعل للعمد سستلا میثل هُم یزعمون انهم علی دین نوح علیه السلام و قیل هم جنس من اهل الکتاب قبلتهم من مهب الشمال عند منتصف النهار
(ف ا ك) صبا صبئا بالفتح و صبوءا و صبوءة بالضمتین از کیشی بکیشی شد + و صبأ علیهم العدو) راه نمود بر ایشان دشمن را + و صبأ علیهم) نمودار شد بر ایشان + و یقال قدم طعامه فما صبأ یعنی پیش کرده شد طعام او پس انگشت نهاد در آن + و نیز صبأ و صبوء برآمدن دندان کودک و نیش شتر کره و بر آمدن سم شگافته و طلوع کردن ثریا
(اصبأ النجم) برآمد ثریا + و قدم طعامه فما اصبأ) یعنی انگشت نهاد در آن + و اصبأهم) ناگاه هجوم آورد بر ایشان

ص ب ب

(صَبّ) بالفتح ریخته شود از طعام و جز آن + و ماء صبّ) آب ریزان + و رجل صبّ) مرد عاشق صبّة مؤنث
(صُبَّة) بالضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن و هر چه ریزان طعام باشد از خوان مانند آن و گله اسپان و شتران و رمه گوسپندان یا مابین ده تا چهل یا گله شتران کم از صد و گروه مردم و پاره از شب یقال مضت صبّة من اللیل ای طائفة منه و اندکی از هر چیزی و باقی آب در خنور یا شیر
(صَبَب) محرکه زمین نشیب و پستی اسم ست مصدر را و ریزش جوی و راه در نشیب و ریگ ریزان اصباب جمع
(صَبُوب) کصبور ریخته از آب و مانند آن
(صَبَابَة) بالفتح عشق و شوق یا نرمی دل و رقت شوق و گرمی سوزش عشق و تنگدلی از عشق
(صُبَابَة) بالضم باقی آب و شیر در خنور + و مقیس بن صُبابة) محدث ست
(صَبِیب) کامیر آب عصفر سرخ و پشک آن نمی ست که بر زمین افتد و بسته گردد و خوی و خون و آب برگ حنا و درختی ست که بدرخت شذاب ماند و سنا و آب برگ کنجد و چیزی ست مانند وسمه و آب بقم و رنگی ست سرخ و آب ریخته و شهد جید و طرف تیغ و موضعی است یا آن صبیب کزبیر دو کوه ست
(صُبَیب) کزبیر نام اسپی و موضعی ست یا آن صَبیب ست کامیر
(صَبّاب) بتشدید چاهی ست مر بنی کلاب را
(صَبصَب) بالفتح سطبر سخت
(صَبصَاب) بالفتح سطبر و درشت سخت و بقیه چیزی یا رفته و محو شده از چیزی و مرد شجاع و توانا و چالاک + و خمس صبصاب) خمس باکوشش + و خمس نوعی از نوبت آب باشد و گذشت
(صَبَاصِب) سطبر و درشت سخت
(مَصبُوب) ریخته
(ن) (صَبَّ الماءَ و نحوه صَبًّا) بالفتح ریخت آب و جز آن را + و صَبَّ هو) ریخته شد آن لازم متعد + و صَبَّ فی الوادی) فرود آمد در وادی + و صَبَّ ماله) بجهل اتلاف مال و ناپدید گردید

(س) صَبَّ صَبَباً محرکة عاشق و شیفته گردید
(صَبْصَبَة) پریشان نابود گردانید آن را ✤ و صَبْصَبَ الرَّجُلُ پریشان کرد مرد لشکر را ✤ و کذا صَبْصَبَ مالاً
(اِصْبَاب) در نشیب در آمدن یقال اَصَبَّ اذا اَخَذَ فی الصَّبَب
(تَصَبُّب) ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نشیب
(تَصَابُب) آبی آخر خوردن یقال تَصَابَبْتُ الماءَ ای شَرِبْتُ صُبَابَتَهُ
(اِنْصِبَاب) ریخته شدن
(اِصْطِبَاب) ریخته شدن
(تَصَبْصُبُ الشَّیءِ) پریشان و نیست گردید ✤ و تَصَبْصَبَ اللَّیْلُ رفت اکثرش ✤ و نیز تَصَبْصُب شدت دلیری و خلاف و نزاع و شدت گرمی

ص ب ث

(صَبْث) بالفتح پاره دوختن پیراهن را و رفو کردن آن والفعل من نصر
(عبد الرحمن بن صُبَاث) کنزاب محدث است

ص ب ج

(صَوْبَج) وبضم آلهٔ است که بآن نان سازند معرب است

ص ب ح

(صُبْح) بالضم سپیده دم یا اول روز اَصْبَاح جمع ✤ و آبی است مقابل حُرٍّ و اُمُّ صُبْحٍ مکه شرفها الله تعالی و اَتَیْتُهُ لِصُبْحِ خامسة و بکسر کما یقال لمسی خامسة یعنی آمدم او را وقت صباح پنجروز
(صُبْحَة) بالضم خواب پگاه و بفتح ومنه الصُّبْحَةُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ و بهر دو بدان پگاه تعلل و مشغولی کنند و سیاهی مائل بسرخی یا بسپیدی مائل بسیاهی یا سرخی مائل بسپیدی یا بزردی و بالفتح سرخی قلعه است بدیار بکر
(صَبَح) محرکة فور موی شدن صُبْحَة بالضم مثله والفعل من سمع ✤ و درخش آهن
(اَصْبَح) مرد فور موی و شیر بیشه بدان جهت که فور مو است ✤ و شَعْرٌ اَصْبَحُ موی سپید مائل بسرخی ✤ و ذو اَصْبَح لقب ملکی است از ملوک یمن از اجداد امام مالک بن انس و نامش حارث بن عوف بن مالک بن زید ✤ اَصْبَحِیٌّ منسوب بذی اصبح و تازیانه نسبة الی ذی اصبح المذکور
(صَبْحَاء) زن فور موی مونث اصبح و نام اسپی
(الحقُّ الصَّابِحُ) کصاحب حق پیدا و آشکارا
(صَبَاح) بالفتح بامداد ✤ و یوم الصَّبَاح روز غارت ✤ و لقیتهُ صَبَاحَ و ذا صَبَاح دیدم او را بامداد ولا یستعمل الاظرفاً غیر متمکن ✤ و صَبَاحُ بن هُذَیْل برادر امام زفر فقیه است ✤ و صَبَاحُ بن خاقان کریمی بود
(صَبَاحَة) بالفتح خوبی والفعل من کرم
(صُبَاح) بالضم والفتح شعله قندیل ✤ و بنو صَبَاح بطنی است ✤ و ذو صُبَاح موضعی است و لقب پادشاهی از حمیر و بالضم آبی است محاذ ثملی ✤ و صَبَاحُ بن طریف جاهلی است ✤ و رجلٌ صُبَاحٌ مرد صاحب خوبی و جمال
(دمٌ صُبَاحِیٌّ) بالضم خون بسیار سرخ
(صُبَاحِیَّة) بالضم سنانهای پهنا
(صَبُوح) کصبور بامدادی از شیر و شراب و مانند آن خلاف غبوق ✤ ماده شتر که در بامداد دوشیده شود ✤ و اَتَیْتُهُ صَبُوحَ و ذا صَبُوحٍ یعنی آمدم او را پگاه و هو ظرف غیر متمکن
(صَبُوحَة) ناقه که آن را پگاه دوشند
(اَتَیْتُهُ اُصْبُوحَةَ کُلِّ یَوْمٍ) بالضم آمدم او را صباح هر روز
(رَجُلٌ صَبِیحٌ) کامیر مرد صاحب جمال
(صَبِیحَة) کسفینة بامداد
(صَبْحَان) سکران صاحب خوبی و جمال و مرد صبوحی کننده صَبْحَی مونث و فی المثل اَنَّهُ لاَ کْذَبُ مِنَ الاَخِیذِ الصَّبْحَان
(رجلٌ صَبَحَان) محرکة در شراب بامدادی شتابی کننده
(محمد بن صَبَّاح) کشداد و جر بن صباح و حسن بن صباح بن محمد و پسرش عبد الله محدثان اند
(رجلٌ صُبَّاح) گرمان مرد خوب

و صاحب جمال
(مِصْبَح) کمنبر کاسه بزرگ
(مِصْبَاح) بالکسر چراغ و نادر
که تا آفتاب بلندتر نشود بر نخیزد
از خوابگاه بچریدن ✦ قال الاصمعی
وهذا مما یستحب من الابل ومنانه
پیمانه و کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند
باآن
(ف) (صَبَحَه) آمد او را در بامداد
(مُصْبَح) کمکرم بامداد و بامداد
کردن و جای بامدادی و وقت
بامدادی
ج (اِصْبَاح) بالکسر بامداد آمدن
در بامداد و بجای شدن و بامداد
کردن ✦ یقال اَصْبَحَ الرجل و
نیز (اَصْبَحَ) بمعنی صار ✦ و خبردار
شدن انجام کار نگریستن یقال
اَصْبِحْ ای انتبه وابصر رشدک
(مُصْبَح) کمحدث نام اسپی
(صَبَّحَه تَصْبِیحًا) گفت او را
عِمْ صَبَاحًا ✦ و آمد او را در بامداد
و نوشانید او را صبوح که شراب
بامدادی است ✦ و صَبَّحْتُ القوم
الماء) سیر کنانیدم قوم را تا آنکه
صبح کردند بر آب ✦ و نیز تَصْبِیح

طعام چاشت اسم است بر تفعیل و
در دعا گویند صَبَّحَکَ الله بخیر
یعنی صبح با خیر وار او و کذا امساک
الله بخیر
(تَصَبُّح) بکا خفتن در آن وقت
بچیزی تعلل کردن و خوردن
(مُصْطَبَح) صبوحی کنند و چراغ
افروزنده
(اِصْطِبَاح) صبوحی کردن و چراغ
افروختن
(اِسْتِصْبَاح) چراغ خواستن و
چراغ افروختن
(اِصْبِیحَاح) فورموی شدن آن
سرخ نیم سیر است

ص ب خ

(صَبَخَة) محرکه و سکنته زمین
شوره صباخ جمع
(صَبِیخَةُ القُطْن) پنبه پنبا کرده
شده جهت ریسیدن

ص ب ر

(صَبْر) بالفتح شکیبائی نقیض
جزع ✦ و یمین الصبر قسمی
که بران کسی را باز دارند و حبس
کنند تا قسم خورد یا قسم لازم که
خالف را بر آن جبر نمایند ✦ و شهر
(الصُّبُر) ماه رمضان
(صَبْرَة) بالفتح هرچه برهم نشست
باشد از سرگین و بول بعیر در حوض
✦ و (صَبْرَةُ الشتاء) در میان زمستان
✦ و نیز صَبْرَة بلا لام شهری است
بمغرب و نام مردی
(صِبْر) بالکسر والضم کرانه و
سطبر هر چیزی و طرف آن و
ابر سپید اَصْبَار جمع و طرف آب
جامه و تمامهٔ هر چیزی یقال ملاء
الکاس الی اصبارها ای راسها و
اطرافها واخذها باصباره ای بجمیعه
الاصمعی اذا لقی اجل الرشدة
یقال لقیها باصبارها ای سختی و بلا
بلبهای آن ✦ و بالضم بطنی است
از غسان ✦ و نیز صُبْر بالضم و
بضمتین زمین سنگریزه ناک
(صُبْرَة) بالضم انبار گندم کیل نا
زرنا کرده و طعام چیده و سنگریزهای
درشت فراهم آمده صِبَار بالکسر
جمع ✦ و سختی سرمای زمستان
و بفتح
(صَبِر) ککتف ولا یسکن الا فی
ضرورة شعر عصاره درختی تلخ
است و بهندی ایلوا و کوهی است
مشرف بر نهر
(صِبْرَة) بکسر با نام مردی
(صَبَر) محرکه برف
(لقیط بن عامر بن صِبْرَة)
بالکسر صحابی است
(صَبُور) بالفتح شکیبا و حلیمی که
عاصیان را بعذاب مواخذه نکند بلکه
به بخشد یا در گرفتن ناشتابی
نفرماید ✦ و لقب نافع بن جبله
(رجل صَبُورَة) بالفتح مرد باز داشته
شده بر قتل
(صِبَار) ککتاب سربند شیشه و مانند
آن و بار درختی است ترش
(صَبَارَة) سنگریزه با مثلثه پاره از
آهن یا از سنگ ✦ و به تشدید سختی
سرمای زمستان و قد یخفف
(صُبَّار) کغراب تمر هندی و جوز هندی
(صَبَّار) کصاحب بسیار شکیبا
و نام مردی ✦ و معرفة کوچه است
بمرو و باز دارنده کسی را جهت
کشتن ومنه الحدیث فی رجل
امسک رجلا فقتله آخر اقتلوا
القاتل واصبروا الصابر ای احبسوا
الذی حبسه للموت حتی
یموت

(صَبِیر) کامیر شکیبا و پذرفتار و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور ایشان • و کوه • صُبَرَاء کامراء جمع • و ابر سپید یا ابر سطبر بالاے ابر پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید بر یک جا ثابت وا یستاده یا ابر پاره های سپید متفرق و پریشان صُبُر ککتب جمع • و نان تنک پهنا و مانند آن که بران دیگر از ماکولات نهند و هر چه که بر آن طعام عروسی بر آرند و خوان

(صَبِیرَة) کسفینه نان تنک جران که بران طعام بر آرند و خوان

(ابو صُبَیْرَة) کجهینة مرغی است سرخ شکم سیاه پشت و سر و دم

(اَصْبِرَة علی الجمع) گوسپندان و شتر انیکه بامداد بچرا روند و شبنگاه باز آیند و بسفر نروند و واحد ندارد

(ام صَبَّار) کشدا د زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت

(صَبَّارَة) کجبانة زمین درشت بلند

(صُبَّار) کرمان تمر هندی

(اُمّ صَبُّور) کتنور زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت و کار سخت یقال وقع فلان فی ام صَبُّور ای فی امر شدید

(مَصْبُوْر) آنکه او را جهت کشتن باز داشته باشند

(مَصْبُوْرَة) سوگند و زن باز داشته جهت کشتن

(ض) صَبَرَهُ عنه صَبْرًا) باز داشت او را از آن • و صَبَرَهُ عَلَی القَتْلِ) باز داشت کرد او را تا قتل • وکذا صَبَرَهُ علی الیَمِین و یقال قتل فلانٌ صَبْرًا و حُلِفَ صَبْرًا اِذَا حُبِسَ علی القتل حتی قُتِلَ و علی الیمین حتی یحلف • و صبر الرَّجُلَ) لازم شد او را • و صَبَرَ علیه) شکیبائی نمود بران و ثبات ورزید

(ن) صَبَرَ بِهِ صَبْرًا و صبارة) بالضم کفیل و پذرفتار شد او را و یقال اُصْبُرْنِی کانصُرْنِی یعنی بده مرا کفیل و کفیل • و صَبَرَهُ فلانًا) پذرفتار داد او را فلان • و صَبَرَ طعامه) انبار کرد گندم خود را

(اَصْبَرَهُ اِصْبَارًا) شکیبائی فرمود او را و صابر گردانید • و اَصْبَرَ فلانًا) باز داشت او را • و اَصْبَرَ) خورد صبیره را و افتاد در بلا و نشست بر صبر و بند کرد سر شیشه را • و اَصْبَرَ اللَّبَنُ) سخت ترش گردید شیر • و ما اَصْبَرَهُمْ عَلَی النَّارِ) چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار

(صَبَّرَهُ تَصْبِیرًا) شکیبائی فرمود او را و خواست از وی شکیبائی را

(صِبَار) هم دیگر شکیبائی کردن مُصَابَرَة مثله

(تَصَبُّر) شکیبائی کردن و خود را بستم باز داشتن

(اِصْطِبَار) شکیبائی نمودن و بر پے رفتن و در پی قصاص شدن و خود را بستم باز داشتن

(اِصْبِرَار) شکیبائی کردن

(اِسْتِصْبَار) سطبر شدن

ص ب ط

(صَبْط) بالفتح آن است دراز تر از آلات کشاورزان

ص ب ع

(اِصْبَع) انگشت و در آن لغت است تثلیث همزه و باء هر حرکت همزه تثلیث با • و دهم آن اُصْبُوع بالضم و کل ذلک عن کراع و ینکر اَصَابِع و اَصَابِیع جمع • و نیز اِصْبَع کوهی است بنجد • و ذو الاِصْبَع) لقب حرثان بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب عصر بدان جهت که گزید مار انگشت او را پس برید آن را پس ملقب بدین لقب شد • و لقب حیان بن عبدالله ثعلبی شاعر و لقب شاعری دیگر از ندماء ولید بن یزید • و گویند مرشان علی ماشیته اِصْبَعٌ یعنی اثر نیکو است و کذا فی هذا الامر اصبع ای اثر حسن • و اِصْبَع حَفَّان) نامی است بس عالی و بزرگ نزدیک کوفه • و ذات الاَصَابِع) لقب رُضَیْمَة • و گویند هو مُغِلُّ الاِصْبَع) یعنی خاین است • و ابن ابی الاِصْبَع) متاخر است کتب عنه الحافظ الدمیاطی

(ذو الاَصَابِع) تمیمی یا خزاعی یا جهنی صحابی است • و اَصَابِع الفَتَیَات) نرگس شک • و اَصَابِعُ هُرْمُس) گل سورنجان • و اَصَابِعُ

صح

العذاری) نوعی از انگور را مانند
بلوط شبیه بنات مرة + واصابع هرمس
گیاهی است بر شکل کف دست بیخ آن
دسم را نفع دهد + واصابع فرعون
چیزی است مشابه بمرو درازی
انگشتی از دریای حجاز آید برای
التیام جراحات علی الفور مجرب است
+ واصابع زینب) نوعی از حلوا +
وذات الاصابع) موضعی است
(مصبّع) متکبر
(ف) صبع به وعلیه صبعا) بالفتح
اشارت کرد بسوی او بانگشتها
امام است + وصبع فلانا علی
فلان) دلالت کرد فلان را بر فلان
بانگشت + وصبع فلانا بعینه)
اشارت کرد بسوی آن + وصبع
الاناء) اندازه ساخت انگشت را
بر حنو وقت ریختن آنچه در وی
باشد بحنو دیگر + وصبع الدجاجة)
درآورد انگشت در ماکیان تا بداند
که بیضه مید هد یا نه + ونیز صبع
تکبر مصبع) بالفتح شد

صبغ

(صبغ) بالکسر رنگ صبیغ کعنب
مثله اصباغ جمع + ونان خورش
ومنه قوله تعالی وصبغ للآکلین
صباغ جمع + ویقال اخذه
بصبغ ثمنه یعنی گرفت آن را
بر رونق قیمت آن بلکه گران خرید
+ وانما الحدیث الصنبغ) یعنی
اول زن است که بر نی در آمده
از دواج بافته یا او
(احمد بن اسحق صبغی)
از فقهاست
(صبغة) بالکسر رنگ دین و ملت
+ وصبغة الله) فطرت خدای
مر مخلوقات را او دین او تعالی آن
که امر کرد با آن محمد صلی الله علیه
وسلم را و آن ختانست است
(صبغة) بالضم غوره خرما بحن
در آمده و از دنباله رنگ گرفته
(ناقة صابغ) ناقه که پستان آن
بر شیر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد
(اصبغ) بالفتح سیل بزرگ کسی
که در وقت زدنش در جامه رید
باشد و وادی است بحجرین و کل
ولایتی که سیاه و مرغ سپید دم
و اسپ سپید پیشانی یا سپید اطراف
گوش یا سپید نش باد + واصبغ
بن غیاث) گویند که صحابی
است + واصبغ بن نباته) تابعی
واصبغ ابن الفرج مصری
و انا زین مردم است بقول راسی
امام مالک + واصبغ بن زید)
محدث است و مولای عمر بن
حریث
(صبغاء) گوسپند سپید دنبه یا
سپید طرف دنبه گیاهی است
ضعیف اند تمام ریگستانی سپید
بار ودسته و شاخی از گیاه بدان است
که فوقانی آن که در آفتاب است سبز
و تحتانی آن که زیر سایه سپید +
(صباغ) ککتاب رنگ
(صبیغ) کامیر مرد عسل است که
مردمان را با مور مشکله قرآن و
سوالات مشتبه در دشواری شدت
می افکند لهذا عمر رضی الله عنه
او را ابتار یانه ادب واده از مدینه
بسوی بصره نفی فرمود
(صبیغ) کزبیر آبی است مر بنی
منقذرا
(صبیغاء) کحمیراء موضعی است
نزدیک طلح
(صباغ) کشداد رنگساز و رنگ
گوی که سخن را رنگ مید هد و
دیگرگون میسازد و فی الحدیث
اکذب الناس الصباغون
قبل ختمها + وابن الصباغ) ابو
نصر عبد السید بن محمد فقیه است
(ف ض ن) صبغه بها صبغا)
بالفتح وکعنب رنگ کرد جامه را
بآن + وصبغ یده بالماء وغیره)
غوطه داد دست خود را در آب وغیر آن
+ وصبغت ضرعها صبوغا) پر شیر
و نیکو شد رنگ پستان آن + و
صبغت عضلته) دراز شد گوشت
سخت آن که میان پی میباشد + و
صبغ فلانا عند فلان وکذا
صبغ فلانا فی عین فلان)
اشاره کرد بسوی او که بتحقیق آن
موضع است برای چیزی که قصد
کرده آن + وصبغ فلانا بعینه)
اشاره نمود بسوی او یا آن بعین
مهمله است
(مصبغ) کمحسن خرما بن که غوره
آن بحنین در آمده باشد
(اصبغ النعمة اصباغا) تمام
کرد و کامل گردانید آن را + و
اصبغت النخلة) غوره آن
بحنین در آمد + واصبغت

(النّاقةُ) افگند بچه موی برآورده را + وأصبغَ یده فی لحم خنزیر و دمه) یعنی خورد آن را و این حجت ست مر شافعی را بر حرمت نرد و آن بدتر از شطرنج ست (ثیابٌ مُصبَّغة) کمعظمة جامهای رنگین (صَبّغتِ النّاقةُ تصبیغًا) انداخت بچه موی برآورده را + وصبّغتِ النّخلةُ خورهٔ آن بپختن در آمد واز دنبالهٔ رنگ در آوردن گرفت + وصبّغَ الثّوبَ رنگ کرد جامه را شُدّد للمبالغة (اصطباغ) نان خورش ساختن (تصبّغ) در دین ومِلّت در آمدن (استصباغ) رنگ خواستن

ص ب ن

(صَبْناء) بالفتح دست مقامر وفنیکه مائل گرداند آن را تا حریف خود را فریب دهد و غدر کند با وی (صابون) صابون ست عربی یا بس معرب تلجه + منضج ملین جالی مدر + وصابون الشّباب) شجرهٔ ابو مالک ست + و نیز صابون یا صابونی دبیت بمصر و بجنین ابن الصابونی ادیبی ست که در اخبار عرب ید طولی داشت (صَبْنیّ) عصارهٔ سنای مکی ست (صَبْنون) بالفتح موضعیست (ض) صَبَنَ الهدیّةَ عنّا صَبْنًا) بالفتح باز داشت از ما هدیه را و کذا صَبَنَ البِرَّ والمعروفَ + وصَبَنَ المقامِرُ الکعبَتَینِ) هر دو کعبتین را در دست راست دربرابر کرده زد قمار باز + وصَبَنَ عنه الکأسَ) برگردانید از وی کاسه را بسوی دیگری قال عمرو بن کلثوم فی معلّقته، صَبَنتِ الکأسَ عنّا أُمَّ عمرو + وکان الکأسُ مجراها الیمینا + و بروی صرفت (صُبّنَ عنه تصبینةً) برگشت از آن (اصطبان) برگشتن (انصبان) بمعنی اصطبان ست

ص ب ه ذ

(اَصْبَهبذان) بالفتح شهریست بلاد دیلم (اَصْبَهبذیّة) نوعی از درمهای عراق و مدرسه ایست ببغداد میان دو کوچه

ص ب ه ن

(اصبهان) مذکور ست در اص ه

ص ب و

(صَبْوة) بالفتح نادانی جوانی و کودکی و بازی و نیز جای شمشیر و جز آن که قریب بطرف ست (صَبا) بالفتح باد برین که جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا بنات نعش ست و آن را قبول هم نامند خلاف دبور گرم تر ست تثنیهٔ آن صَبَوان و صَبَیان ست و جمع صَبَوات و اَصْباء جمع (صابیة) کصاحب باد میان صبا و شمال (صَبیّ) کغنی کودک یا کودک که هنوز از شیر باز نشده و صَبیّة مونث آن ست صَبایا جمع مثل مطیّة و مطایا صُبیّة مصغر آن ست و قد جاء اُصَیبیة کانه تصغیر اصبیة + و نیز صَبیّ) ناظرین و مردم آن و استخوان زیر نرمه گوش و جای تیزی شمشیر و جز آن که میان برآمده و قریب طرف ست و مهتر گرامی و رئیس قوم و پشت قدم تا بن انگشتان و طرف تیغ و جمع صبیان و اَصْبیة و اَصْب و صِبْوة و صِبْیة و صِبْوان و صُبیان بالکسر والضم فی الکل و جمع (صُبَیّ بن معبد) کسی تابعی ست و صُبَیّ بن اشعث تبع تابعی (صُبَیّة) کسمیّة خوله بنت قیس جهنیة صحابیه است (ن) صبا صَبْوًا) بالفتح و صُبُوًّا بالضم و صِبیً بالکسر و بفتح مقصورا و صَباءً) بالفتح ممدودًا میل کرد بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی + وصَبا الیها صَبْوةً و صُبُوّةً و صُبُوًّا) میل کرد بسوی کودکی و مشتاق آن شد + و نیز صِبا بالکسر و القصر کودکی + وصَبَتِ النّخلةُ) میل کرد خرما بن بسوی خرما بن نر دور + وصبت الرّاعیةُ صُبُوًّا) برگردانید تا شبیه سر خود را و نهاد آن را در مطلع + وصَبَتْ صَبًا و صُبُوًّا) وزید باد صبا + وصُبِیَ القومُ مجهولًا باد صبا زده شد قوم (س) صَبیَ صَبًی) بالتحریک و صَباءً بالفتح والمد کار کودکی

کرد با کودکان بازی نمود + و صَبِیَ اِلَیْهَا) میل کرد بسوے کودکے
(امرأةٌ مُصْبِیَةٌ) کمحسنة زن بچه ناک وزن بچه دار امرأةٌ مُصْبٍ مثله فیهما
(اَصْبَتْهُ للمرأةُ اِصْبَاءً) مشتاق کرد آن را زن بسوے کودکے وصبا وخواند آن را بسوے آن + واَصْبَوْا) درآمدند در باد صبا + ونیز اِصْبَاء) دل بردن از کسی وبچه ناک شدن زن وباد صبا آوردن روز یقال الصبا نوا اذا جاءوا بالصبا
(مُصَابِیَة) بکسر با وتخفیف یا بلا و داهیه
(صَابَاهُ البَیْتَ) خواند بیت را راست نکرد + وصَابَا الکلام) برروش بایست جاری نکرد سخن را + وصَابَا بِنَاءَهُ) کج ومائل گردانید بناے خود را + وصَابَا البعیرُ مِشْفَرَهُ) برگردانید شتر لبها را وقت آب خوردن + وصَابَا السَّیْفَ) درنیام کرد شمشیر را مقلوب وکذا صَابَا الرُّمحَ اذا اَدخله فی عمدٍ مقلوبًا + ونیز مُصَابَاة)

کج کردن نیزه ومانند آن را برائے زدن یقال صَابَا رُمحه اِذا هیَّأهُ و اَمالَهُ للطَّعن
(تَصَبَّتْهُ المرأةُ) خواند آن را بکرشمه واشتاق کرد + وتَصَبَّی الرَّجلُ المرأةَ) فریفت مرد زن را ودر فتنه انداخت
(تَصَابَا الرَّجلُ المرأةَ) فریب داد آن را ومفتون ساخت + وتَصَابَی مِنَ الشَّوقِ) میل کرد بسوے کودکی وبازی ولهو

باب الصاد فصل التاء

ص ت ء

(ف) صَتَأَهُ وصَتَأَلَهُ) قصد کرد او را

ص ت ت

(صَتّ) بالفتح گروه مردم ومنه الحدیث قاموا صَتَّیْنِ ای جماعتین ویروی صَنْتَیْن + ونیز صَتّ) راندن بقهر با دست زدن وکوفتن وسخت بانگ کردن وبانگ سخت والفعل من نصر وتهمت کردن کسے را بداهیه یا بسخن یقال صَتَّهُ بداهیة اَو بکلام ای رماه به
(صِتّ) بالکسر ضد وانبا وگروه مردم

(صُتَّة) بالضم ضد (هو یُصَتِّیهِ) محرکة ودر پے وے ست
(صَتِیت) کامیر بانگ وفریاد وغوغا وگروه مردم
(صُتَّبَة) بالضم وتشدید یا چادر وجامه است یمنی
(مِصْتِیت) بالکسر مرد در ساد در کارها
(صُتْکُوت) بالضم فرو یگانه
(صِنْتِیت) بالکسر مهتر گرامی ورئیس قوم
(صَاتَّهُ مُصَاتَّةً وصِتَاتًا) منازعت وخصومت کرد او را یقال مازلت اُصَاتُّ فلانًا ای اُخاصمه
(تَصَاتّ) بهم گر جنگ کردن یقال تصاتُّوا اذا تحاربوا

ص ت ع

(صَتَع) محرکة گردش وسختی نر شترمرغ بازمی ولطافت سران وجوان توانا وگورخر
(صُتْع) کقنفذ خرخورده سر و شترمرغ سخت سر یا خرد سر
(ف) صَتَعَهُ صَتْعًا) برزمین زد او را
(تَصَتُّع) دو دل شدن در کارے یا تنها آمدن یا بدون چیزے دیگر یا

برهنه آمدن یا آمدن ورفتن

ص ت م

(صَتْم) بالفتح ویحرک درشت سخت یقال جبل صَتْم وصخرة صَتْم وجمل صَتْم وجمع صَتْم وغیر ذالک صُتْم بالضم جمع + ومرد بالغ بنهایت سن کهولت رسیده کامل چیزے وتمامی آن یقال الف صُتْم بالتسکین وهو اکثر یعنے هزار تمام + واموال صُتْم) بالضم لے کامل + والحروف الصتم) غیر مرتقل ست + وفی الشمس و الحروف الصتم التی لیست من حروف الحلق
(صَتَمَة) بالفتح سخت از سنگ ناقه ومانند آن
(حامة صُتَام) کغراب سر سطبر وفربه
(صَتِیمَة) کسفینة سنگ سخت
(اُصْتُمَّة) بالضم وتشدید میم معظم چیزے
(الف مُصْتَمٌ) کمعظم هزار کامل وتمام + وشیء مُصْتَمٌ) چیز محکم + ونیز مُصْتَمٌ) کوه که منفذ ندارد وکذلک الوادی
(تَصْتِیم) تمام گردانیدن چیزے

و استوار کردن

(تَصَتُّم) سخت و دید یقال تصتّم ای عدا شدیدا

ص ت ن

(صَوْتَن) کعلبط و بفتحتین تأتی ولا نظیر لهم فی الکلام بخیل وممسک

ص ت ہ

(ف) صَتَهَهُ صَتْهًا) خوار گردانید آن را و رام ساخت

(تَصْتِیَة) خوار و حقیر بودن کسے را و رام گردانیدن شد و للمبالغة

ص ت و

(صَتَی) بالفتح جهان جهان رفتن والفعل من نصر یقال صَتَا اذا مَشَی مَشْیًا فیه وثب

باب الصاد فصل الجیم

ص ج ج

(صَجّ) بالفتح آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز برآید والفعل من نصر یقال صَجَّ الحدید اذا ضربه علی حدید تصوتا

(صُجُج) بضمتین آواز کوفتگی آهن بر آهن

باب الصاد فصل الحاء

ص ح ب

(صَحْب بن سَعْد) بالفتح پدر قبیله است از ان قبیله است اشعث صحبی شاعر

(بنو صُحْب) بالضم دو بطن است

(حِمارٌ اَصْحَب) خر کرنگ ما ئل بسرخی باشد

(صاحِب) بکسر حا یار صَحْب بالفتح جمع و صُحْبَة صُحْبان بالضم فیهما و صِحاب و صِحابة بکسر هما و صَحابة بالفتح شاذ و لم یجمع فاعل علی فعالة بالفتح الا هذا + اَصْحاب جمع صحب ست و اَصاحیب جمع اصحاب + و لقب ابو القاسم اسمٰعیل بن عباد وزیر فخر الدولہ + و یقال فی النداء یاصاح مرخما معناه یا صاحبی + و نیز صاحب اسپے بود از نسل حرون

(صَحْبان) بالفتح نام مردے

(مِصْحاب) بالکسر مطیع و منقاد یقال هو مصحاب لنا بما نحبه

(مَصْحِیَّة) بالفتح و تشدید الیاء آمیزش مر شیر را

(س) صَحِبَهُ صَحابَةً) و بکسر و صُحْبَة بالضم یاری نمود و آمیزش کرد و منه من صحب النبی صلی الله علیه وسلم اوراٰه من المسلمین فهو من اصحابه

(ف) صَحَبَ المَذْبوحَ) باز کرد پوست آن را و پاکیزه ساخت

(مُصْحِب) کمحسن رام بعد صعوبت و رمیدگی و راست روندہ که درنگ نکند و بطرفے مائل نشود و آبے که بر وے چغز لاوہ باشد و پسر بالغ مرد صاحب خطرات و وساوس و تفتح الحاء

(مُصْحَب) کمکرم دیوانہ و پوست که بران پشم و موے او باقی باشد

(قِرْبَةٌ مُصْحَبَة) کمکرمة مشک پشم دار

(اَصْحَبَ الرَّجُلُ) صاحب پسر بالغ شد مرد و صاحب یار و مصاحب گردید + و اَصْحَبْتُهُ الشَّیْءَ) گردانیدم او را مصاحب آن چیز یا آن چیز را صاحب او ساختم + و اَصْحَبَ فُلانًا) نگاه بانے او کرد و باز داشت او را و منه اللهم اصحبنا فی سفرنا ای احفظنا و اصحبنا یامانک + اصحب الماء ... اللفظ

وعده + و اَصْحَبَ البَعیرُ) رام گردید بعد سختے و رمیدگی + و اَصْحَبَ النّاقَةُ ای انقادت حتی استرسلت فتبعت صاحبها و اَصْحَبَ الزِّقُّ) موے و پشم مشک را بر وے گزاشت + و اَصْحَبَ الماءُ) چغز لاوہ آورد آب + و اَصْحَبَ الادیمُ) موے گزاشت بر پوست

(مُصاحَب) بکسر حا یار و رفیق و رام بعد صعوبت و سرکشی و نام اسپے

(مُصاحَبَة) همدیگر یار و رفیق شدن

(اِصْطَحَبَ فُلانًا) نگاہ بانے و حفاظت او کرد + و اِصْطَحَبوا) همدیگر یار و مصاحب شدند اصله اصتحب + و تاء الافتعال تغیر عند الصاد مثل هذا + و عند الضاد مثل اضطرب + والطاء کالطلب + والظاء کالظلم + والدال کالادعی + والذال کالاذخر + والزاء کازدجر لان التاء لان مخرجها لم توافق هذه الحروف لشدة مخارجها فابدل منها ما یوافقها لیخف علی اللسان ویعتدل اللفظ

(تَصَحُّب) شرم داشتن یقال منه تَصَحَّبَ منّا ای یستحیی

(اِسْتِصْحابُهُ) خواند او را بسوے

صحبت و معاشرۃ و یاری خواست
از وے و لازم گرفت او را وکل شیٔ
لَازَمَ شَیْئًا فَقَدْ اِسْتَصْحَبَہٗ

ص ح ت

(تَصَحُّت) شرم داشتن و شرمناک
شدن

ص ح ح

(صُحّ) بالضم تندرستی از بیماری
خلاف سُقْم صِحَّۃ بالکسر صَحَاح
بالفتح مثلہ + و بہی و براءت از
ہر عیب
(صَحَاح) بالفتح تندرست و
درست صِحَاح بالکسر جمع + و
طَرِیْقٌ صَحَاحٌ) راہ سخت + و
صَحَاحُ الْاَدِیْمِ) اے غیر مقطوع
(صَحِیْح) تندرست و درست اَصِحَّاء
و صِحَاحٌ جمع + و نام اسب اسد
بن ہیص طائی + و صَحِیْحُ الْاَدِیْمِ)
پوست نابریدہ
(صَحْصَح) بالفتح زمین کشادہ
ہموار و باطل از ہر چیز صَحَاصِح
جمع + و منہ تُرَّہَاتُ صَحَاصِحٍ ای الباطل
وَالْاَضَالِیْلُ + و نیز صَحْصَح)
موضعیست بجرین و پدر محرز
کہ یکے از بنی تیم اللہ بن ثعلبہ است
و پدر قومی از تیم و پدر قومی از طے
(رَجُلٌ صُحْصُحٌ) کہ بمرد رسا
دانائے امور باریک بین رجل
صُحْصُحٌ) کعصفور مثلہ
(صَحْصَاح) جائے ہموار فراخ
(صَحْصَحَان) زمین ہموار فراخ
و موضعیست میان حلب و تدمر
(مُصَحِّح) بنیا للفاعل درست
محبت و نیز کسیکہ امورہائے باطل
آرد و مرتکب آن شود
(مَصَحَّۃ) بالفتح و بکسر الصاد
سبب تندرستی و منہ الصَّوْمُ مَصَحَّۃٌ
وکذا السَّفَرُ
(ض) صَحَّ الْمَرِیْضُ صِحَّۃً)
تندرست شد بعد از بیماری + و
صَحَّ الْاَمْرُ) درست شد کار
(صَحْصَحَ الْاَمْرُ) پیدا و آشکارا
شد کار
(مُصِحّ) بنیا للفاعل صاحب اہل
و مواشی تندرست و منہ الحدیث
لَا یُوْرِدَنَّ ذُوْ عَاہَۃٍ عَلٰی مُصِحٍّ ای لا
یُوْرِدُ مَنْ اِبِلُہٗ مَرْضٰی عَلٰی مَنْ اِبِلُہٗ
صِحَاحٌ
(اَصَحَّ اِصْحَاحًا) صاحب اہل و
مواشی تندرست شد + و اَصَحَّ
اللّٰہُ فُلَانًا) دور گرداند خدا اسے
مرض را و تندرستی بخشد او را
(تَصْحِیْح) درست کردن و درست
گفتن چیزی را
(اِسْتَصَحَّ الْمَرِیْضُ اِسْتِصْحَاحًا)
بہ شد بیمار از بیمارے

ص ح ر

(صُحْر) بالضم و یصرف خواہر لقمان
ست عُوْقِبَتْ عَلَی الْاِحْسَانِ فَقِیْلَ
مَالِیْ لِلْاَذْنَبِ صُحْر
(صُحْرَۃ) بالضم زمین ہموار نرم
میان سنگستان صُحَر کصرد جمع +
و سرخی سپیدے آمیختہ او ھو غُبْرَۃٌ
فِیْ حُمْرَۃٍ خَفِیْفَۃٍ اِلَی الْبَیَاضِ قَلِیْلٍ + و
نیز زمینیست غربے وادی صفراء
(گویند لَقِیْتُہٗ صُحْرَۃَ بُحْرَۃَ)
بالفتح بلا تنوین یعنے دیدم او را
کشادہ بے حجاب پردہ + وکذا
صَحْرَۃً بَحْرَۃً بالتنوین صَحْرَۃَ بَحْرَۃَ
نَحْرَۃَ و صَحْرَۃً بَحْرَۃً نَحْرَۃً و یضم الکل
(صَحَر) محرکہ سرخ سپیدی
آمیختہ
(اَصْحَر) سرخ سپیدی آمیختہ
یقال حِمَارٌ اَصْحَرُ و اَتَانٌ صَحْرَاءُ + و
شیر بیشہ
(صَحْرَاء) نام ہفت جائیست
در کوفہ و دشت ہموار و کشادگے
فراخ بے گیاہ و ھی غَیْرُ مَصْرُوْفَۃٍ
لِلُزُوْمِ حَرْفِ التَّاْنِیْثِ وَاِنْ لَمْ تَکُنْ
صِفَۃً لِلتَّاْنِیْثِ صَحَارِی بکسر
الراء و فتحہا جمع صَحْرَاوَات مثلہ
+ و ہمچنین ہر فَعْلَاء ممدود
کہ مونث افعل نباشد چون
وَرْقَاء نام مردے جمع وے بوزن
فعالے بفتح لام و کسر آن
و فَعْلَاوَات آید و ھی فی الاصل
بالتشدید جاءت مشددۃ فی قولہ
+ شعر + وَمَا اَقْدَ عَلٰی اَشْقَرَ یَحْمَابُ
والصحاریا + یاے اول را حذف
دوم را بالف بدل کردند و جہت
سلامت الف ماقبلش را فتحہ دادند و
بعضے یاے دوم را حذف کنند
و راء ہمچنان مکسور مانند و در
حالت رفع و جر با تنوین را گویند
ھٰذِہٖ صَحَارٍ و مررت بصحارٍ
مثل جوار + و نیز صَحْرَاء خرمادۂ
سرخ سپیدی آمیختہ مونث اَصْحَر
(اَتَانٌ صَحْوَاءُ) بالفتح خر مادہ
سرخ سپیدی آمیختہ با پشک زدن
(صَحِیْر) کامیر آواز خر

(صَحِيرَة) کسفینه شیرے که آن را
جوشانیده روغن بر آن ریخته
باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد
سازند
(صُحَيرا) گزبیر صفیت نزدیک
فید و کوہے ست شمالی قطن
(صُحَار) کغراب عرق ابیان یا تب
آنہا و مردے از عبدالقیس نام
قبائل از قضاعه اولاد و نَهد و
سعد هُذَیم و پسر زید بن لیث + و
ابنا صحار و بطن ست از عرب
یمان از قضاعه + و نیز صحار
شهریست بر لب عمان
(صُحَيرَاء) کحمیراء نوعے از شتر
(صُحَيرَات اليمام) مصغرا نام
جاے
(ف) (صَحَرَهُ) پخت آن را + و
(صَحَرَتِ الشَّمس) بجوش آورد
آفتاب دماغ او را و اذیت داد +
و(صَحَرْتُ اللَّبَن) صحیره ساختم
شیر را
(مَصْحُور) کمنصور شیر پخته
(اَصْحَرَ اِصحَارًا) بصحرا بیرون
شد + و(اَصْحَرَ المکانُ) فراخ گردید
جاے + و(اَصحَرَ الرَّجُلُ) یک چشم
گردید
(مُصَاحِر) آنکه آشکارا حرب کند
+ بغریب و کذلک فی غیرها
(صِحَار) بالکسر آشکارا آشکارا کردن
کارے را مُصَاحَرَةً مثله یقال لی برز
له الامر صِحَارًا یعنے آشکارا و پیدا
و نمایان کرد آن کار را
(اِصْحِیرَار) خشک شدن گرفتن
گیاه یقال اصحارّ النبت اذا هاج
و اصفر صفرة غیر خالصة و تفسیر
صاحب صراح بر آمدن نبات غلط است

ص ح ف

(صَحْفَة) بالفتح کاسه بزرگ پهن و
بالکسر جمع + قال الکسائی اَعْظَمُ
القِصَاعِ الجَفْنَةُ ثُمَّ القَصْعَةُ تَلِيهَا
تُشْبِعُ العَشَرَةَ ثُمَّ الصَّحْفَةُ تُشْبِعُ الخَمْسَةَ
ثُمَّ المِئْكَلَةُ تُشْبِعُ الرَّجُلَيْنِ والثَّلاثَةَ ثُمَّ
الصُّحَيْفَةُ تُشْبِعُ الرَّجُلَ
(صَحَفِي) محرکة کسیکه در قرات
صحیفه خطا کند و بضمتین لحن ست
(صِحَاف) کتاب فراهم آمده تا که آن آغاز
کو یک صحف کُتُب جمع
(صَحِيف) کامیر روے زمین صحیفه
یکے
(صَحِيفَة) کسفینه نامه و کتاب
صَحَائِف و صُحُف کُتُب جمع و
اخیر نادرست زیرا که جمع فَعِيلَة
بر فُعُل کمتر آید + و روے پوست
مردم و قرآن مُصحَف جمع
(صُحَيفَة) کجهینه کاسه و مذکور شد
(مُصحَف) بتثلیث میم کراسه
مصاحف جمع سمی بذلک لانه
اُجمِعَتْ فیه الصحف
(اَصْحَفَ) فراهم آمدن نامها و
فراهم آوردن یقال اُصْحِفَ الشیء
مجهولا اذا جُمِعَتْ فیه الصُّحُفُ و
منه المُصْحَفُ للقرآن
(تَصحِيف) خطا در نبشته
(تَصَحُّف) بخطا خواندن نبشته را
یقال تَصَحَّفَ عَلَیهِ یعنے بخطا
خواند صحیفه را

ص ح ل

(صَحَل) محرکة گلو گرفتگی یا سختگی
سینه و شکستگی و نارسائی آواز
(رجل صَحِل) ککتف مرد گلو گرفته
آواز
(رجل اَصْحَل) یعنے رجل صَحِل
ست
(س) (صَحِلَ صَوْتُهُ صَحَلًا) محرکة
گلو گرفته شد آواز او یا گران و گرفته
و درشت گردید یا شکسته شد
با گرفتگی

ص ح م

(صُحْمَة) بالضم سیاهی زردے
مائل بتیرگی یا اندک سیاهی یا
سرخی در سپیدے
(اَصْحَم) سیاه زردے مائل صُحم
جمع
(صَحْمَاء) سیاه زردی مائل مؤنث
اصحم و تیره رنگ تیره ست + و(بلدة
صَحْمَاء) زمین گردناک
(اَصْحَمَة بن بحر نجاشی) پادشاه
حبشه ست ایمان آورده در عهد
نبی صلی الله علیه وسلم
(اِصْحَامَ النَّبْتُ) زرد شد گیاه و
نیک سبز گردید از لغات اضداد
ست یا سیاهی سبزی آن زردے
آمیخته شد + و(اِصْحَامَتِ الارضُ)
متغیر شد گیاه آن وقت رسیدن
داد باران وی + و(اِصْحَامَ الزرعُ)
سردی زده شد زرع و خشک
شدن گرفت + و نیز اِصْحِيمَام
زرد شدن
(اِصْطِحَام) ترتابیدن یقال
اصطحم اذا انتصب قائمًا

ص ح ن

(صَحْن) بالفتح شکم سم و قدح بزرگ و میان سرای و ساحت آن و سنج و آن دو صحن کوچک باشد یکے را بر دیگر زنند تا آواز آید و کوهی ست نزدیک سوارقیه که آب خوش دارد

(صَحْنَة) بالفتح بمعنے مِصْحَنَة است

(صُحْنَة) بالضم زمین فراخ هموار نرم و میان سنگستان

(صَحْنَاء) بالقصر و صَحْنَاة بالتاء و صَحْنَاء بمد و بکسر هرسه و فتحه نیز نان خورش ست که از ماهی کوچک ترتیب دهند فارسی ماهیانه مشهور و مصلح معده است + و صَحْنَاءُ الأُذُنَيْن) بالفتح داخل هردو گوش

(نَاقَة صَحُوْنٌ) کصبور ناقه لگد زننده

(مِصْحَنَة) کمکنسة آوندے ست مانند کاسه.

(ف) صَحَنَهُ صَحْنًا) بالفتح زد او را + و صَحَنَ بَيْنَهُم) اصلاح کرد میان ایشان + و نیز صحن نیکو کردن و دادن کسی را چیزے در صحن

(تَصَحُّن) خواستن چیزے را

ص ح و

(صَحْو) بالفتح هوشیاری و هوشیار شدن از مستی و ترک دادن نادانی جوانی و کودکی و باطل را و رفتن سردی و رفتن ابر یا پریشان شدن آن والفعل من نصر و سمع یقال صَحَا السَّكْرَانُ یعنے هوشیار شد مست از مستی و کذا المشتاق یعنے هوشیار شد از مستی عشق + و یَوْمٌ صَحْوٌ) روز گشاده بے ابر + سَمَاءٌ صَحْوٌ کذلک

(یَوْمٌ صَاحٍ) روز گشاده و بے ابر

(مِصْحَاة) بالکسر خنور و آب جامه

(سَمَاءٌ مُصْحِيَةٌ) آسمان گشاده بے ابر

(أَصْحَى السَّكْرَانُ إِصْحَاءً) هشیار شد مست از مستی + و (أَصْحَتِ السَّمَاءُ) گشاده و بے ابر شد و متفرق و پریشان گردید ابر از وے + و أَصْحَى فُلَانٌ) در روز گشاده رفت بجائے

باب الصاد فصل الخاء

ص خ ب

(صَخَب) محرکة بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت

(صَخِب) ککتف مرد با بانگ و فریاد صَخِبَة) مؤنث + یقال مَاءٌ صَخِبُ الآذِيِّ آب با بانگ و آواز موج + و عَيْنٌ صَخِبَةٌ و یسکن چشمه با بانگ فریاد جوش + و حِمَارٌ صَخِبُ الشَّوَارِبِ خر سخت بانگ و آنکه نهیق را در حلق خود گرداند

(صَخْبَة) بالفتح مهره جنس نعض

(صَخُوب) کصبور سخت آواز

(صَخْبَان) بالفتح مرد با بانگ و فریاد صُخْبَان بالضم جمع

(صَخَّاب) کشداد مرد با بانگ و فریاد صَخَّابَة مؤنث + و مرد درشت آواز پلید زبان

(صُخُبَّة) بضمتین و تشدید الباء زن با بانگ و فریاد

(س) صَخِبَ صَخَبًا) بانگ کرد

(تَصَاخُب) بهدیگر فریاد کردن و بهدیگر را زدن یقال تَصَاخَبُوا إِذَا تَصَايَحُوا و تَضَارَبُوا

(مَاءٌ مُصْطَخِبُ الآذِيِّ) بمعنے صَخِبُ الآذِيِّ ست

(اِصْطِخَاب) بانگ و فریاد کردن + و اِصْطِخَابُ الطَّيْرِ) بانگ و فریاد مرغان و اختلاط آوازهای آنها بانگ کردن موج

ص خ ت

(اِصْخِيتَات) زرد شدن آماس جراحت یقال اِصْخَاتَّ الجُرْحُ إِذَا سَكَنَ وَرَمُهُ و به شدن بیمار تقول اِصْخَاتَّ المَرِيضُ إِذَا بَرَأَ مِنْ مَرَضِه

ص خ خ

(صَخّ) بالفتح زدن چیزے سخت را بر چیز درست و سخت و کر کردن آواز گوش را و بمنقار زدن زاغ پشت ریش شتر را والفعل من نصر + و آواز سنگ صَخَّة و صَخِيخ کالسیر شد + یقال ضَرَبْتُ الصَّخْرَةَ فَسَمِعْتُ لَهَا صَخَّةً أَيْ صَوْتًا

(صَاخَّة) آواز سخت که گوش را کر کند و قیامت و بلا و سختی

ص خ د

(صَخْد) بالفتح شهریست و قد يُمْنَع

(صَاخِد) خرابی تنها کانه پرست رفته + و حَرٌّ صَاخِدٌ) گرمای سخت + و داهیة صاخدة صاخدة اذا تباع ست

(صَيْخَد) بالفتح چشمه آفتاب سُمِّيَتْ بِذَلِكَ لِشِدَّةِ الحَرِّ

(يَوْمٌ صَيْخُودٌ) بالفتح روز نیک

گرم + وصخرة صيخود) سنگ
تيک سخت تا بان صياخيد جمع
(يوم صخدان) ويچرک روز
تيک گرم
(صخرة صيخاذ) بالفتح سنگ
بسيار سخت
(صيخدون) بالفتح صخى و
صلابة
(مصخدة) بالفتح نيم روز
مصاخد جمع
(ف) صخدته الشمس صخدا)
بالفتح سوخت او را آفتاب + و
صخد الصرد) بانگ کرد کنجشک
وکذا صخدا لبی نوع بیتی بانگ کرد
ملاکوش + وصخد اليه صخودا)
گوش داشت بسوی او
(س) صخد النهار صخدا)
بالتحريک سخت گرم شد روز +
صخدت النار و صخرها الذلك (?)
(اصخد) در آمد در گرما + واصخد
الحرباء) گرم کرد خود را در آفتاب
(اصطخاد) راست ایستادن
در آفتاب مصطخد سخت ست
انان

ص خ ر

(صخر بن عمرو) بالفتح برادر
خنساء است + وابو سفین صخر بن
حرب بن امیه پدر معاویه واز
مولفة القلوب ست پیدا شده سال
پیش از قصه فیل وایمان آورده روز
فتح + ابن عبد البر می گوید که در
حسن اسلام او اختلاف ست + و
صخر بن عیلة وصخر بن وداعة
صحابیان اند
(صخرة) بالفتح یکی سنگ بزرگ
سخت صخر وصخر وصخور و
صخرات جمع + ونیز صخرة از
اعلام ست
(صخرات) موضعیست بسر فه (?)
(مکان صخر) کلف جای سنگ
ناک
(صاخر) کاصحب آواز آهن بر آهن
(صاخرة) آب جامه خایین (?)
(صخیر) کامیر گیاهیست
(صخیرة) کجهینه دهیست بحجاز
(صخیرا الثمام) بالتصغیر
منزلیست که آن حضرت صلى الله
علیه وسلم در آن فرود آمد + قلت
کذا فی القاموس والظاهر انه تصحیف
صحیرات الیمام بالحاء المهملة و
الیمام بالمثناة التحتیة او موضع آخر
قال فی الجمع فی باب الصاد مع الحاء
رأی رجلا یقطع سمرة بصحیرات
الیمام هو اسم موضع والیمام شجر او
طیر وهی مصغر جمع صحرة وهی ارض
لینة تکون وسط الحرة کذا قیل و
تفسیر الیمام بالطیر صحیح اما الشجر
فالمعروف فیه ثمام مثلثة انتهى
(مکان مصخر) کمحسن جاے
سنگ ناک
(اصخار) در جای سنگناک در آمدن
(تصخیر) فرمان بردار کردن
دیگرے را و رام کردن

ص خ ف

(صخف) بالفتح بیل گاودن (?)
زمین را والفعل من فتح
(مصخفة) کمکنسة بیل آهن و
کلند مصاخف جمع

ص خ م

(صخام) زمین سنگلاخ سوخته
مخلوط بنرم ودرشت
(ن) صخمته الشمس صخما)
بالفتح سوخت آن را آفتاب
(اصطخام) راست بر پاے ایستادن
یقال اصطخم فهو مصطخم ای قائم
منتصبا

ص خ و

(ثوب صخ) جامه چرکین
(صخاوة) بالفتح چرک وریم و
تره است
(س) صخی الثوب صخی)
چرکین و ریمناک شد جامه
(ن) صخا النار) کشاد آتش را

باب الصاد فصل الدال

ص د ء

(رجل صدأ) مرکه مرد نازک بدن
لطیف اندام لغة فی صنع
(صدأة) بالضم سرخی سیر مائل
بسیاهی وهی من شیات المعز و
الخیل
(کمیت اصدأ) اسب کمیت تیک
سرخ مائل بسیاهی + وجدی
اصدأ) بزغاله سرخ که بسیاهی
زند
(صدآء) اسب ماده کمیت مونث
ست اصدأ ساد + وکتیبة صدآء)
لشکر غرق آهن که از ان بوے زنگ
آید + ونیز صدآء) جاییست
یا چشمه که شیرین تر از آن آبے در
عرب نیست و آن را صداء کشاده ایم (?)

٢٥

گوید • ومنه المثل ماءٌ ولا كصدّاء
(صُدَاء) كغراب قبيلهٔ است بيمن
ازان قبيله است زياد بن حارث
صُدائى
(فلانٌ صَلِغٌ صَدِئٌ) كاجر ييچ
ورنگ وناكسى لازم ست
(يَدِى صَدِئَةٌ من الحديد)
دست من زنگ آهن گرفته •
يدى صَدِيئَةٌ كفرحة مثله
(س ك) صَدِئَ الفرسُ صَدَءًا
نيك كميت گرديد اسپ • وصَدِئَ
الحديدُ زنگ گرفته شد آهن و
ريناك گرديد • وصَدِئَ الرجلُ
راست ايستاد ونظر كرد • وشيز
صَدَءًا بحرك زنگ آهن وبس
وجزآن
(ف) صَدَأَ المرآةَ صَدْءًا زدود
زنگ آئينه را
(صَدَّأَ المرآةَ) زنگ زدود آئينه را
تابدان چشم را سرمه كشد
(تَصَدَّأَ لَهُ) پيش آمد او را

ص د ح

(صَدَح) بفتحتين ظلم است وجايى
خالى وشبه خرزه سخت سنگين و
ثمره است سرخ تر از عناب و
انگشت بنام سياه چند جان
بالكسر جمع
(صَدْحَة) بالفتح وبحرك مهره
افسون كه بدان زنان مردان
را بند كنند • وصُدْحَة بالضم مثله
(اَصْدَح) بالفتح شير بيشه
(صُدُوح) كصبور سخت بانگ
وفرياد
(صَيْدَح) بالفتح مرد سخت بانگ
واسپ سخت آواز ونام ماده شتر
ذى الرمه
(صَيْدَاح) بالفتح مرد بسيار بانگ
كننده
(مِصْدَح) كمنبر بسيار بانگ كننده
از مردم وجزآن
(ف) صَدَحَ الرجلُ صَدْحًا بالفتح
وصُداحًا بالضم بانگ كرد مرد •
وكذا صَدَحَ الديكُ وغيره

ص د د

(صَدّ) وبضم كوه وناحيهٔ وادى
جانب آن
(صُدّان) دو كرانهٔ جبل انصر • وفى
حديث من العالم على الصُدّين شرعا
الطرق بالوادى مكان الوادى يعنى دو
كرانهٔ سوفار تير
(صَدَد) بالتحريك نزديكى و
روبارو يقال دارهٔ صَدَدَ دارِه
اى قبالته وقربه نصب على الظرف
(صِدَاد) گماشتن پرده وماننده آن
(صُدَّد) كصبر چيلهٔ گرمال گوسپ
وچيزى كه آن را برآينه مالى بس
بآن سرمه كنى چشم را
(صَدِيد) زرد آب وريم خوى و
آب گرم وفزك وخون بريم آميخته
وناله وفرياد
(صَدَّاء) بالتشديد كصداء لغة
فى صداء كحواء ومذكورست در
ص د ء
(مُصَادّ) كمان او وجانورى
اگر به است وكلاكوش صُدَّائد
جمع • وراه سوى آب
(صَدْصَد) كفدفد زمين ست
(صَدَاصِد) كعلابط كوهيست مر
هذيل را
(ن) صَدَّ عنه صُدُودًا روى
برگردانيد ازان واعراض كرد •
وصَدَّ فلانًا عن كذا صَدًّا
بازداشت او را ازان وبرگردانيد
(ض ن) صَدَّ صَدِيدًا بانگ كرد
وناليد
(صَدَّهُ عن كذا) بازداشت
او را ازان وبرگردانيد • واَصَدَّ
الجرحُ ريناك شد جراحت
(تَصْدِيد) دست بر دست [illegible]
زدن چندانكه آواز آيد
(تَصَدَّد) پيش آمدن وتُبدل الدال
ياءً فيقال التصدّى والتصدية

ص د ر

(صَدْر) بالفتح سينهٔ مردم مذكر
ست واعلاى مقدم هر چيزى واول
وپيشگاه آن صُدُور جمع • وهر چيز
كه مقابل روى تست • وصَدْرُ السهم
نصف بالين تيرست تا پيكان
بدان جهت كه در وقت انداختن
تير بدان جانب مقدم ست • وصَدْرُ
القَدَم) جاى پيوند انگشتان پاره
از هر چيزى وانداختن الف فاعل
را در عروض وبازگشتن وبازگشت
وبحرك اسم ست مصدر را واصل
من ضرب ونصر ايضا • ومنه طواف
الصَدَر يعنى نيابت بازگشت • و
بازگردانيدن وبرسينه زدن وسينه
سينه را يقال صَدَرَهُ اى ضربه
فاصاب صَدْرَهُ • ودرد كردن سينه يقال
صُدِرَ [illegible] درد كرد

سینه او
(صُدْرَة) بالضم سینه یا سر سینه
شانه گیج
(صَدَر) محرکة روز چهارم از
روزهاے نحر و اسم جمع است مرصاد
راه وهبیت به بیت المقدس
یا آن صدر رست کز و بازگشت
آب وجه ومنه المثل ترکته علی مثل
لیلة الصدر یعنی حین صدر الناس
من حجهم
(صُدُر) کز فرهبیت به بیت المقدس
یا آن صدر رست کبل
(أصْدَر) بالفتح بزرگ سینه
(أصْدَران) دو رگ اند زیر صدغین
+ ویقال جاء یضرب اصدریه یعنی
امد در حالیکه فارغ بود
(صَادِر) باز گردنده ویقال ماله صادر
ولا وارد یعنی نیست ورا چیزے + ونیز
صادر موضعیست + وطریق
صادر راه بازگشت از آب
(صَادِرَة) نام سدرة المنتهی است
(صِدَار) کتاب جامه است که سرش
مانند مقنعه و دامن آن می پوشد
هر دو دوش و سینه را بفارسی پیرهچه
+ وداغ که بر سینه اشتر نهند بجهت
نشان و بیشی بند ستور + وفی المثل
کل ذات صدار خالة ای من حق
الرجال ان یغاروا علی کل امرأة
(صِدَارَم) بالکسر وبیت به میانه
(صُدَار) کغراب موضعیست
نزدیک مدینه + وآن را صدارة
هم گویند
(صُدُور الوادی) اعلای وادی
پیشگاه وے ست جمع صدارة است
(صَدَائِر الوادی) یعنی صدور
الوادی ست جمع صدیرة است
(مَصْدَر) بالفتح بازگشتن وجاے
بازگشتن واسمیکه صفات وافعال
ازوے مصادر جمع
(مَصْدُور) دردمند سینه
(مُصْدِر) کمحسن نام جاوی الاولی
(إصْدَار) باز گرداندن
(مُصَدَّر) کمعظم مرد سخت قوی
سینه و آنکه خوی از سینه وی
رسیده باشد و سپیدی سر سینه
گوسپند واسب + ونیز سیاه سینه
سپید بدن اسپ سابق و در گزرنده
و تیر سطبر سینه و اول تیر قمار که بے
علامت ونشان باشد و شیر و گرگ
(صَدَّر کتابه تصدیرا) نوشت
عنوان و صدر نامه را + وصَدَّر بعیره
پیش بند بست شتر را + وصَدَّر
الفرس) ظاهر گردید سر وسم او
ور گزشت و پیشی نمود + ونیز
(تصدیر) باز گردانیدن و در گزشتن
اسپ در دویدن از اسپان دیگر
در پیشگاه نشاندن کسے را
(مُصَادَرَة) خون کسے را با مال او
فرو ختن و تاوان فرمودن یقال
صادره علی کذا اذا طالبه به
(تَصَدُّر) سینه راست کرده
نشستن در مجلس و در صدر جاے
نشستن از مجلس و در گزشتن اسپ
به دویدن از اسپان دیگر

ص د ع

(صَدْع) بالفتح شگافت و فرقه و گروه
از هر چیزے صدوع جمع + سمیت
بالمصدر + ومرد نازک بدن لطیف
اندام و چُست + وگیاه ومنه والارض
ذات الصدع سمیت بذلک لانه یصدع
الارض ای یشقها + ویقال الناس
علیکم صدع واحد) یعنی مردم
بر وے مجتمع اند به دشمنی
(صِدْع) بالکسر جماعت مردم و
پاره از هر چیزے
(صِدْعَة) بالکسر گله شتران و
رمه گوسپندان ونیمه از هر چیز
شگافته به دونیم
(صَدَع) محرکة نوجوان قوی و
توانا از بز کوهی و آهو و گورخر و شتر
یسکن الدال فی الکل + یا میانه
میان دو چیزے از هر نوع کر باشد
مثلا میانه دراز و کوته و میانه
در جوان و پیر و میانه در فربه و لاغر
و میانه در کلان و خرد + ونیز صَدَع)
نیم و چوک آهن
(صَدَعَات) بالتحریک تفرق و
پراگندگی یقال بینهم صدعات فی
الرای والهوی ای تفرق
(جبل صَادِع) کصاحب کوه
رونده در زمین بدراز اسیل صادع
وادٍ صادع کذلک + والنجم
الصادع) بامداد روشن
(صُدَاع) کغراب درد سر
(صَدِیع) کامیر نیمه از هر چیز
شگافته بدونیم و گله شتر و رمه گوسپند
و بامداد و پیوند نو در جامه کهنه و
هر تکه از جامه یا از چیزے دیگر
دو پاره شده صُدُع کتب جمع +
و شیر دوشیده نهاده شده که بوے

تنگ مانندی از هوا سر شیر بسته
باشد و بز کوهی جوان در میانه
خلقت و جامهٔ که بر زره پوشند
(مَصْدَع) بالفتح راه نرم و زمین
درشت مَصَادِع جمع
(مِصْدَع) کمنبر پیکان پهن دراز
مَصَادِع جمع * وخطیب مِصْقَع
خطیب بلیغ * و رجل مِصْدَع
مرد دلاور ساور * و نیز مِصْدَع
نام مردی
(مَصْدُوع) مرد سرگرفته
(ف) صَدَعَ صَدْعاً بالفتح
شکافت از اینجا پاره ساخت ها
شکاف آن را چنانکه جدا نکرد * و
صَدَعَ الغَنَمَ دو گروه کرد گوسپندان
را * و صَدَعَ فُلاناً قصد او کرد
بجهت کرم و جود او * و صَدَعَ
بِالحَقِّ سخن حق را آشکارا گفت
* و صَدَعَ بالأمر آشکار کرد او
را شنیدا آشکار کرد * و صَدَعَ إِلَيهِ
صُدُوعاً میل کرد و شتافت * و صَدَعَ
عَنهُ برگردید از او * و صَدَعَ
الفَلاةَ برید بیابان را * و صُدِعَ
سر درد دهند سر گردید و این معنی
در مجهول گفته آید * و نیز صَدَعَ
شکافتن چیزی سخت را و پیدا کردن
و حکم راست دادن و میانه راه قصد
و خواستن چیزی را و ممتاز ساختن
حق را از باطل * و قوله تعالی فاصدع
بما تؤمر یعنی بشکاف و جدا نماید
مجامعهای کافران به توحید
بار نیمانی یا آشکارا قرآن را بر آنها
بخوان و ظاهر گردان آن را یا حکم
حق و امر بین فیصل نما یا قصد
امضای احکام کن که بدان مأمور
گشته و دین خود را ظاهر کن یا فرق
کن با حکام قرآنی میان حق باطل
(مُصَدَّع) کمعظم شمشیر رسید
بن خذیمه و موضعی است
(تَصْدِيع) جدا کردن چیزی و در
سر ساندن کسی را و درد و سر شدن
بستمل مهوة
(تَصَدَّع) متفرق و پریشان گشت
* اِنْصَدَعَ مثله * و تَصَدَّعَ عَنهُ
الأرض بِفُلان سختی گرفت
ما نیست ملان * و تَصَدَّعَ القَومُ
شکافته شدن چیزی
(اِنْصِدَاع) شکافته شدن

ص د غ

(صُدْغ) بالضم ما بین چشم و گوش
مردم و موی پیچیده بر صدغ فرو هشته
أَصْدَاغ جمع * و منه صُدْغ معقرب
یعنی پیچ یافته
(أَصْدَغَان) دو رگ اند زیر
هر دو صدغ
(مِصْدَاغ) کتاب داغی است که
بر صدغ شتر کنند
(صَدِيغ) کامیر بچه هفت روزه
و مرد ناتوان ضعیف
(مِصْدَغَة) کمکنسه بالش
(بَعِيرٌ مَصْدُوغ) شتر که بر صدغ
وی داغ و نشان کرده باشند
(ف) صَدَغَهُ صَدْغاً بالفتح
دوش باد و دوش بها بر فت * و
صَدَغَ بَعِيرَه داغ و نشان کرد شتر
خود را * و صَدَغَ النَّملة کشت
مور را * و منه فلان ما يَصْدَغ
نملة یعنی ناتوان است * و صَدَغَ
عن الأمر برگردانید و از آن کار باز
داشت * و صَدَغَ الظالم عن ظلمه
باز داشت ظالم را از ظلم او * و یقال
اتبع فلان بعیره فما صدغه
یعنی بر نگردانید آن را
(ك) صَدُغَ صَداغَةً ضعیف
و ناتوان گردید
(بَعِيرٌ مُصَدَّغ) کمعظم یعنی بعیر
مَصْدُوغ است
(تَصْدِيغ) بر صدغ شتر داغ
و نشان کردن شدّد للمبالغة
(مُصَادَغَة) همبرگری کردن
با هم رو کردن و را در رفتار

ص د ف

(صَدَف) بالتحریک غلاف مروارید
صَدَفَة یکی أَصْدَاف جمع * و
هر چیزی که بلند باشد از دیوار
و مانند آن * و کرانهٔ کتف
از سر بازو و دو جانب استخوان دیگ
قیردان و گوشت پاره ها که بر کرانه
کرد شتر بچه سر زند یک کاسه سر
رود و هدف * و لقب والد نجم
بن عبدالله بن سیف بخاری * و
تیرها نهادن دیگ هدف بوده و
نهادن اسپ دهانه که بپیچید
در سم و بند دست * و بیرون
میل کردن سم ستور جانب راست آن
* و مرد أَصْدَف نعت است از آن
* و اگر جانب چپ باشد آنرا اقفد
نامند و افضل من سمیح و
گرد و ناحیه و جانب و کرانه آن
صُدُف کنش ...

شلد و ذرعی بهن * یا صَدَفان دو
قرآن دو کوه اند باهم ملصق میان
او میان یاجوج و ماجوج * و
صُدُفان بضمتین خاصّةً دو
کناره راه در کوه یا دو کرانه دو
(صُدَف) کمرو مرغی است یا نوعی
اند دو کان
(صَدِف) گتف بلنی است اکننه
والحال منسوب نه صبوی حضرموت
یقال هو صَدَفِیٌّ بالتحریک و
تنسب الیه الجنائب
(اَصْدَف) نام شاعرے از طی
(صَادِف) اسپ قاسط خثعمی اسپ
عبداللّٰه بن عجّاج ثعلبی
(صَوَادِف) شتران که پیرامن ورا
حد آب خورباشند و منتظر باشند
ورمیں ایشان بنوبت آب را وحیی
آن صادف است
(صَدُوف) کصبور زنیکه روے
آرد و باز گرداند و گفته بوی مهن
معلوم است مر زنان را و درین معنی
بدون الف و لام آید
(ض) صَدَفَ عنه صَدْفًا بالفتح
صدفی گردانید ازو منه صَدَفَ عنّی
اَیْ ماله اَیْ اَعْرَضَ * وصَدَفَ فلانًا

بگردانید آنرا
(ن ض) صَدَفَ فلانٌ صَدْفًا
وصُدُوفًا) برگشت و میل کرد
(اَصْدَفَ فلانًا اِصْدَافًا) برگردانید
او را و میل داد
(صَادَفَهُ مُصَادَفَةً) یافت او را
و دید
(تَصَدَّفَ عنهم) رو برگردانید
از وے

ص د ق

(صِدْق) بالکسر والفتح راستی
ضد کذب بالفتح مصدر است و بکسر
اسم * و بالکسر سخت و درشتی یقال
هو رجلٌ صِدْقٌ وصَدِیقٌ صِدْقٍ
مضاف یعنی او مرد صاحب درستی فتح
است وکذا امرأةٌ صِدْقٍ ورجال
صِدْقٍ ورجالٌ صدقٌ ونساءٌ صدقٌ است
ونیکو ومنه لقد بوّأنا بنی اسرائیل
مُبَوَّأَ صِدْقٍ اَیْ اَنْزَلْنَا هُمْ مَنْزِلًا
صَالِحًا کذا فی مقعد صدق ای نعلنه
* و ثنا و نام نیکو ومنه قوله تعالی واجعل
لی لسان صدقٍ فی الآخرین یعنی
زبان را ثنا گوی کردان از بهرمن
در پس آیندگان
(صَدْق) بالفتح راست و سخت و

درشت یقال هذا الرمح الصَّدْقُ ای
نیزه راست و سخت و درشت * وکذا
الرجل الصَّدْقُ بالتوصیف یعنی مرد
درشت و راست یا ذا اشفقت الیه
کثرت الصّادصُدُق بالضم بضمتین
جمع کرهن و رهن * و کامل از
هر چیزے صَدَقَة مؤنث ثم صَدْقون
ونساءٌ صَدَقَات جمع ورجلٌ صَدْقُ
اللقاء والنظر) مرد سخت ملاقات
و سخت نظر یا صادق در ملاقات
وصادق در نظر
(صَدَقَة) بالفتح کابین صَدَقات
جمع
(صُدْقَة) بالضم کابین صُدْقات
بالضم وصُدَقات بفتح دال جمع
صُدُقات بضمتین شد و این اجمع
است
(صَدَق) محرکة شب آتش از عشق
معان و این غلط است صواب
بسین مهمله معرب سده و گذشت
(صَدَقَة) بالتحریک آنچه بر شیکه
دهی در راه خدای تعالی چو کابین
من صَدَقات جمع * و زکوة ومنه
الحدیث من ولی یتیمًا له مال فلیتجر
فیه لا تاکله الصدقة حتی تاکله الصدقه

وهذا رای مالک والشافعی وهو
مروی عن عمر وعلی وعایشة * وقال
ابوحنیفة لا تجب الزکوة فی مال الیتیم
والمجنون والمعتوه * وقال الثوری
والاوزاعی تجب ولیس لولیهما اخراجها
واذا بلغ اعلمه لیخرجها * وصَدَقَة
بیما پرهیزی کی و بفتح تا سے سخت
(صَدُقَة) بضم دال دست پیمان و
کابین صَدُقات جمع * ومنه
قوله تعالی واتوا النساء صَدُقاتهن
نحلة
(صُدُقَة) بضمتین سست پیمان
صُدُقات جمع
(صَادِق) راست گوی و درست
پیدا و آشکار ومنه قول منجم و غیره
صَادِقَة یعنی کردان هراسبان آن
کرنما سبز شده او بیا کار * والصبح
الصَّادِق) فجر دوم است
(صَدَاق) بالفتح والکسر سست
پیمان وکابین مثل صُدْق بالضم و
بضمتین جمع
(صَدَاقَة) بالفتح دوستی صحبت صادقه
(صَدُوق) کصبور دوست صادق
بالضم و بضمتین جمع
(صِدِّیق) کسکیر راست و درست

واحد وجمع مذکر و مؤنث در وی یکسان
است * و گاهی مؤنث آن بتا نیز
آید اَصْدِقَاء و صُدَقَاء کامراء و
صُدْقَان بالضم جمع اَصَادِق جمع
الجمع * و خشنام بن صدیق محدث
است یا آن بروزن سکیت است
(صُدَیِّق) بتشدید یا مصغر صدیق
است و قولهم هو صُدَیِّقِی یعنی او
خاص تر دوستان من است این
تصغیر بنظر مدح است
(صُدَیْق) کزبیر بیت و صُدَیْق
بن موسی و اسمعیل فی ترابی صُدَیْق
محدثان اند
(صَیْدَق) بالفتح کصیقل اسم است
وستره علیه و سهیا که ستاره ایست
و پادشاه
(صِدِّیْق) کسکیت بسیار صدق
و دایم الصدق و آنکه قول خود را
بفعل خود راست گرداند * و لقب
یوسف بن یعقوب علیهما السلام *
و لقب ابو بکر بن ابی قحافه شیخ
الخلفاء رضوان الله علیهم * و نام
ابو هند ابی و پدر جد محمد بن یحیی
محدث و ابو الصدیق کنیت بکر بن
عمرو تابعی است

(شِیَاحٌ ذُو مِصْدَقٍ) کمنبر و ادر
راست عمل * و کذا جواد ذو مصدق
یعنی اسپ راست تگ و راست
رش کانه ذو صدق فیما یعدلها
من ذلک * و فی الشمس شیاح
ذو مصدق و کذا اجواد ذو مصدق
بالفتح فیهما
(مِصْدَاق) بالکسر الصدق مخبری
یقال هذا مصداق هذا ای ما یعرفه
و ما یصدق علیه
(مَصْدُوقَة) راستی
(ن) صَدَقَ فِی الحَدِیثِ) راست
شد در سخن و راست گفت و صَدَقَ
فلانا الحدیث راست کرد آن را
حدیث بیدهی * قال الله تعالی و
هو من الصادقین و قال الله تعالی
ولقد صدقکم الله وعده * و صدقهم
القتال راست کرد جنگ را *
وصدقوا فی القتال یعنی راست
شدند فی المثل صدقنی سن بکره
یرجع بسن توضحها یعنی آنکه انسید
مرا از آن کردار دلش بود
بالنصب علی معنی عرفنی سن
بکره ای اخبر سن اوفی سن بکره
یضرب بالصادق فی خبره و مهما اصل

اَنَّ رَجُلاً سَاوَمَ رَجُلاً فِی بَکْرٍ قَالَ
مَا سِنُّهُ فَقَالَ بَازِلٌ ثُمَّ نَفَرَ الْبَکْرُ
فَقَالَ لَهُ صَاحِبُهُ هِدَعْ هِدَعْ وَهَذِهِ لَفْظَةٌ
یُسَکَّنُ بِهِ الصِّغَارُ فَلَمَّا سَمِعَهُ الْمُشْتَرِی
قَالَ الْمَثَلَ * و قولهم صَدَقْتُ الله
حَدِیثًا اِنْ لَمْ اَفْعَلْ کَذَا اَی لَمْ ت
مرعابی ای لا صدقت الله
(اِصْدَاق) دست پیمان کابین
(تَصْدِیق) راست گوی داشتن کسی
را ضد تکذیب و در دین و جستی در
التفات ناکردن آن و تقیه مستعمل
آرند بر وی و صدقات گرفتن
مُصَدِّق کمحدث صدقات گیرنده
نفعت از آن
(مُصَادَقَة) بهمدیگر دوستی کردن
(صِدَاق) بالکسر شد
(مُتَصَدِّق) بنیا للفاعل صدقه دهنده
کننده مُصَّدِّق بتشدید صاد مثله
قال تعالی اِنَّ الْمُصَّدِّقِیْنَ وَالْمُصَّدِّقَات
اصله المتصدقین فقلبت التاء صادا
و ادغمت فی مثلها
(تَصَدُّق) صدقه کردن
(تَصَادُق) با هم دوستی کردن و
با یکدیگر راست شدن در دوستی
و سخن

ص د م
(صَدْم) بالفتح کوفتن و زدن
چیزی سخت را بچیزی سخت مثل
آن و الفعل من ضرب * و درسیدن
کاری بزرگ در راندن سخت
یقال صدمهم امر ای اصابهم
(صَدْمَة) بالفتح مصیبت و برکندگی
* و فی الحدیث الصبر عند الصدمة
الاولی ای الصبر یحمد عند اول
الرزیة * و یک بار راندن
(صَدْمَتَان) دو گاهی دال مکسور
هم آید دو سوی پیشانی یا بر دو
کرانه آن
(اَصْدَم) برکنده تر
(صِدَام) بالکسر کتاب علتی است که در
سر ستور باشد و لا یضم و الکسائی
القیاس * و نیز صِدَام نام اسب
قیس بن شنیبه و اسپ زوبن
حارث و اسپ لقیط بن زرارة
و نیز نام مردی
(مِصْدَم) کمنبر نام مردی
(مُصَادَمَة) بهمدیگر را کوفتن و
برهم زدن
(اِصْطِدَام) باهم کوفتن و برهم
زدن * تقول اصطدم الفارسان اذا

صَدَمَ بعضُهما بعضًا وبهم کوفته
گردیدن یقال صادَمَهٗ فاصطدما
(تَصادُم) برهم زدن وباهم کوفتن
وانبوهی کردن یقال تَصادَمُوا اِذا
تزاحَمُوا

ص د ن

(صَیدَن) بالفتح کفت وچپادر
درشت بافت وپادشاه وروباه
وجانوری است که در زمین خانه
سازد وآن را ناپدید کند
(صَیدَنَة) نام کتاب ابوریحان
در علم صیدنه علم عطار وشناسی است
(صَیدَنانِی) بیلور وجانوری
که در زمین خانه سازد وناپدید
کند

ص د و

(صَدو) بالفتح دست بر دست
زدن چنانکه آواز کند والفعل
من نصر

ص د ی

(صَدی) کرمی مرد لطیف تن و
تن آدمی بعد از مرگ او وجانشینان
سر انثری سر ودماغ وبوم نر
ومرغ سیاه که شب بانگ کند مثل که
است کز سر کشته برآید چون
پوسیده گردد بقول جاهلیت انتقال
بجسد دیگر بسوی خاطر سیری آن
مرده وا بمصالح شتران یقال
انّه لَصَدی اِبلٍ ای عالم بها و
بمصلحتها * وتشنگی وآواز کوه
وسرای ومانند آن ونوعی از ماهی
سیاه دراز * ویقال صَمَّ صَداهُ وکذا
اَصَمَّ اللهُ صَداهُ یعنی هلاک گرداند
او را خدای
(صَدِی) کتف تشنه
(صادی) کقاضی تشنه صادیة مؤنث
(صَوادی) خرما بنان دراز بی آب
اند صادی واحد آن ست
(صَدیان) بالفتح تشنه صَدیا
مؤنث * زنیر صَدیان) سوخته
است
(صُدَیّ) کسمی نام ... است ونام
اسبی * وصُدَیّ بن عجلان صحابی
است * وصدی مخففة نام شیر
ابوموسی اشعری رضی الله عنه
(س) صَدِیَ صَدًی) تشنه
گردید
(اَصْدی اِصداءً) برد * و
(اَصْدَی الجَبَلُ) آواز داد کوه
(تَصدِیَة) دست بر دست زدن
وتَصدِیَتِهِم بالصَّدی لانّهم کانوا یَصُدُّون
عن الاسلام
(مُصاداة) مدارات کردن ومعاینه
نمودن یقال صاداهُ اذا داراهُ وداجاهُ
وساتره ومعارضه
(تَصَدِّی) تعرض نماینده و
پیش آینده
(تَصدّی لَهٗ) تعرض نمود وپیش
آمد او را

باب الصاد فصل الذال

ص ذ م

(صَذُوم) شهریست بحمص لغة
فی سَدُوم یقال هذا قضاء صَذُوم
سذوم ولا یقال بالدال المهملة

باب الصاد فصل الراء

ص ر ء

(گوینده صَرّاً) مهمل است زمخشری
از خلیل نقل کرده که در اصل صرخ
بود یعنی بانگ کرد ماهی ...
بهمزه بدل کرده وابدال ها
بهمزه غریب تر است ونادر تر

ص ر ب

(صَرب) دوشیدن شیر وشیر دوشیده
بر شیر خفته ترش ورنگ سرخ وشیر
که در مشک کرده توشه سازند
آن را وصمغ درخت طلح صَرَبة
یکی
(صَرَبَة) سر گیاهی نیکو وبرگزیده
وچیزی است بمقدار سر گربه رنگ
پنیری مانند وشتابی باشد
آن را می کند ومی خورند صَرَب
جمع
(صِرْیاب) بالکسر خانهای چند مر
ضعفای عرب را
(صَریب) کامیر شیر ترش صُرُب
بالضم جمع
(صَرْبی) کسکری بحیرة وآن ماده
شتر یا گوسپند است که در جاهلیت
هرگاه ده بطن میزاد گوش آن را
شگافته سر می دادند تا برود وبچرد
هر جا که خواهد ونه دوشیدندی شیر
آن را مگر برای مهمان پس جمع
میشد شیر در پستان وی گویا
بازداشته شده است یقال شاة
صَرْبی گوسپند که شیر در پستانش
جمع باشد
(صِرَاب) گناب کشت که آن را
بکارند بعد برداشتن خریف
(صِرابة) حنظل که مائل بزردی گشت
(مِصْرَب) کمبر خنور که در وی

شیر بهند
(ن) صَرَبَهُ صَرْبًا) برید آن را دو زید * وصَرَبَ اللَّبَنَ) جزآ ساخت شیر را * وصَرَبَ بَوْلَهُ) باز داشت آن را و بند کرد تا بقابضات تازه شود * ویقال صُرِبَ الصَّبِيُّ مجهولاً اذا احتُبِسَ بطنه فیمکث یومًا لا یُحدث * وصَرَبَتِ الارضُ) گیاه خوش و برگزیده آورد
(س) صَرِبَ صَرَبًا) فراهم آمد
(تصریب) صمغ سرخ را خوردن و شیر ترش نوشیدن
(اِصراب) دادن و شیر ترش خورانیدن کسے را
(اِصطراب) اندک اندک فراهم آوردن شیر را در مشک گذاشتن آن تا بجسپد ترش گردد
(اِصرِئباب) نرم و تابان شدن یقال اِصرَأَبَّ الشیءُ اذا املاسّ

ص ر ب خ

(صَرَبَخَة) سبکی و چالاکی

ص ر ج

(صَارُوج) آهک آمیخته با خاکستر و غیر آن معرب کذا کل کلمة فیها صاد و جیم لانهما لا تجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب
(صَرَّجَ الحَوضَ تصریجًا) صاروج اندود حوض را

ص ر ح

(صَرْح) بالفتح کوشک و هر جای بلند صُرُوح جمع * و بنائی است رحبت نصر نزدیک بابل و نیز پیدا و آشکارا کردن الفعل من فتح
(صَرْحَة) بالفتح زمین استوار و درشت هموار * وصَرْحَةُ الدار) کشادگی میان سرای * وخرج لهم صَرْحَةً بَحْتَةً) بر آمد برای ایشان ظاهر و نمایان او خرج صرحة برخیة ای لکنیز
(صَرَح) محرکة خالص و بی آمیغ از هر چیزے و گزیده آن
(صُرَاح) بالضم والفتح خالص و بی آمیغ از هر چیزے * وکغراب اسم است مر هرچه را یعنی و بار وی * وکاسٌ صُرَاحٌ) کاس پاکیزه و خالص از آمیختگی و سخن خالص و بی آمیغ
(صُرَاحِیَة) بالضم وتشدید یا خنور شراب * وبتخفیف یا شراب خالص و پاکیزه و سخن خالص و بی آمیغ
(صَرَاحة) بالفتح خلوص و بی آمیختگی چیزی اسم است مصدر را
(صُرُوحة) بالضم شد
(صَرِیح) کامیر خالص از هر چیزے و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب صُرَحاء و صَرائح جمع * و شیر روغن برگرفته * و نیز صَرِیح نام اسب عبد یغوث بن حرب و دیگرے مر بنی نهشل را و دیگرے مر لخم را
(صَرِیحَة) خالص بی آمیغ یقال جاءَ بنو تمیم صَرِیحَةً اذا لم یخالطهم غیرهم
(صُرَاح) کرمان نوعے از لخ که خورده می شود
(صِرْواح) بالکسر حصنی است یمن بنا کرده دیوی برای بلقیس
(مِصْرَاح) بالکسر ماده شتر کوچرا نکند
(صُمادِح) کعلابط خالص از هر چیزے سیم زائد است
(ك) صَرُحَ نسبه صَراحة و صُرُوحة) خالص بی آمیغ شد نسب او
(یَومٌ مُصَرِّح) کمحدث روز بی ابر و باد
(صَرَّحَ بما فی نفسه) ظاهر و آشکارا کرد چیزیے را که در دل داشت * وفی المثل صَرَّحَ الحقُّ عن مَحضه یعنی نیک هویدا و آشکاره گردید * وصَرَّحَت کَحْل) نیک سخت شد سال قحط و صرح و خالص گردید در شدن و تنگی * وصَرَّحَ الرّامی) خطا کرد تیر انداز و نرسید تیر آن بر هدف * وصَرَّحَت بِجِدّاء) مذکور است در ج د د * و نیز (تصریح) کشاده و روشن گفتن خلاف تعریض و پیدا و آشکارا کردن کار و پیدا و آشکارا شدن آن لازم است و متعدی در غین کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن آن
(اِصراح) پیدا و آشکارا کردن
(شتمه مُصارحة و صِراحًا) بالکسر والضم رو بروی دشنام داد او را * وجاءَ بالکفر صِراحًا ای جهارًا * وصارحَ بما فی نفسه) پیدا و آشکارا کرد چیزیے را که در دل داشت
(انصِراح) پیدا و آشکارا شدن

ص ر خ

(صُرْخ) بالضم کوهی است بشام
(صَرْخة) بالفتح بانگ و آواز سخت * و آواز و بانگ و فریاد کردن صَرَخ

شده و النعل من فتح

(صارخ) فریاد رس و فریاد خواهان
لغات اضداد است و خروس
(صاریخة) فریاد رسیدن مصدر
است بر وزن فاعلة و آواز فریاد خواست
(صراخ) کغراب فریاد و آواز یا
آواز سخت
(صریخ) کامیر فریاد رسنده و فریاد
خواسنده ضد است و آواز فریاد خواه
(صرّاخ) کتّان طاوس
(مصرخ) کمحسن فریاد رس و
یاری گر
(اصراخ) فریاد رسیدن و یاری گری
کردن
(اصطراخ) بانگ فریاد کردن بهم
(تصرّخ) تکلف کردن در فریاد
* ومنه التصرّخ بالحضارة حمق
(تصارخ) با هم بانگ و فریاد کردن
(مستصرخ) فریاد خواه
(استصراخ) فریاد خواستن
یقال استصرخنی فاصرخته یعنی
فریاد خواست از من پس بفریاد
او رسیدم

ص رخ ب

(صرخبة) بالفتح سبکی و چالاکی

ص رخ د

(صرخد) بالفتح اسم است مر غزرا
و بدون لام شهری است بشام شراب
بوی منسوب کنند

ص ر د

(صرد) بالفتح ساده و خالص از
هر چیزی یقال احبه حبا صردا و
نبیذ صرد و کذب صرد ای خالص
و جایی بلند از کوه و میخی است
در سنان که نیزه بدان منتظم گردد
و لشکریان و جرگ و سرد فارسی
است معرب
(صَرِد) ککتف مرد توانا بر سرما
و سرما زده * و فرس صرد اسپ
پشت ریش * ولبن صرد شیر
پریشان و پراگنده شده که بهم نشود
(صُرَد) بضم صاد و فتح را مرغی
است که گنجشک را شکار کند بفارسی
ولاک است و هو اول طائر صام لله
تعالی صِردان بالکسر جمع * و
سپیدی پشت ریش اسپ که بعد از
به شدن باشد
(صُرَدان) بالضم و فتح را دو رگ
زیر زبان
(صارد) نام شمشیر عاصم بن ثابت
بن ابی الافلح رضی الله عنه و سهم
(صارد) تیر در گذرنده * و بنو
(الصارد) قومیست از عرب
(صَرود) کصبور سرد سیر
(صَرِیدة) کسفینة میش سرمازده
صرائد جمع
(صَرداء) بالفتح و المد کوهی است
(صُرّاد) کرمان ابر تنک بی آب
و باران
(صُرّید) بالضم والتشدید کقبیط
ابر تنک بی آب
(رجل مِصراد) بالکسر مرد توانا
بر سرما و ضعیف بر سرما ضد و سرما
زده * وسهم مِصراد تیر در
گذرنده * و نیز مِصراد زمین
بی آب و گیاه
(ن) صَرَدَ السهم صَرْدا بالفتح
در گذرانید تیر را از نشانه
(س) صَرِدَ صَرَدا محرکة
سرما زده شد * وصَرِدَ الفرس
پشت ریش گردید * وصَرِدَ السقاء
پاره پاره برآمد مسکه آن * وصَرِدَ
قلبی عنه باز ماند دل من از وی
و سیر شد * وصَرِدَ السهم خطا کرد
تیر و در آمد پیکان تنگ و در گذشت
از لغات اضداد است
(سهم مُصَرَّد) کمکرم تیری که
خطا کرده باشد
(اصرد السهم) در گذرانید تیر را
(شراب مُصَرَّد) کمعظم شراب
کم کم داده
(تصرید) کم کردن عطا و کم از
سیرابی آب دادن
(مصطرد) بکسر را مرد سخت
خشم خیره کرده و گلو گرفته شده از
خشم
(صِنبِد) کزبرج ناقه کم شیر بسیم
زاینده است

ص ر د ح

(صردح) کجعفر جای هموار *
صِرداح بالکسر مثله
(ضرب صُرادحی) بالضم و کسر
دال ضرب سخت و نمایان

ص ر د غ

(صُردُغة) بضم صاد و دال و
گوشت پاره بی استخوان زیر بر
دو طرف پهنای گردن گوسپند و
آن مر گوسفندان را بمنزله بادره
است مر انسان را و این مرویست
است از امالی [illegible]

ص ر د ف

(صَرْدَف) بجعفر شهری است شرقی جند از آن شهر است اسحق بن یعقوب وَمِنْهُ صَرْدَفِیّ

ص ر ر

(صَرّ) بالفتح دو سر تهی در فرو بسته شده که بر آن رشته بندند تا بر آب گردد

(صَرَّة) بالفتح سختی اندوه و سختی جنگ و سختی گرما و درختی که بر آن شاخهای انگور آویخته باشد و بانگ و فریاد و جماعت مردم جز آن و ترش روی و گوسپندی که کرنده و شند آن را تا بستانش بیابان نیز گردد و مهرۀ افسون که زنان بدان مردان را بند کنند و هو سخت

(صِرّ) بالکسر سخت سرما یا سرمای سخت و مرغی است زرد رنگ کوچک مثل گنجشک • و ریح صِرٌّ باد سخت بانگ یا تنک سرد

(صِرَّة) بالکسر سخت سرما یا سرما که کشت و نبات را بسوزد و بانگ و آواز سخت

(صُرَّة) بالضم همیان درم و هر و مانند آن

(صَرَر) جوی که خوشه کرده تا آنکه دانه در آن گردد یا دانه که در آن گندم نو بر آمده باشد صَرَرَة یکی

• و (صَرَار) قلعه است بیمن

(صَار) نیز درخت بسیار شاخ درهم پیچیده پیوسته سایه

(صَارَّة) حاجت و تشنگی صَرَائِر وصَوَار جمع • یقال قصع الحمار صارته اذا شرب الماء فذهب عطشه

(صِرَار) کسحاب و کتاب ریسمانی که بر پستان ناقه بندند است بحجاز • و کتاب بستان بندند ناقه را اَصِرَّة جمع • و جایی است بلند و موضعی است نزدیک مدینه • و واحی است در شام مدینه • و آبی است در حرۀ شرقیه

(صَرَارَة) بالفتح آنکه حج نکرده باشد و گرد زن نگردد • و نیز صَرَارَة شهری است

(صَادِي) مثل قاضی کشتیبان

(صُرْصُر) کهدهد جانورکی است صر صو نام • و کف خروس در دو است بعضا دلیا وسطی و این بزرگ تر است از علیا رجویست بعراق • و ریح صَرْصَر باد سخت آواز یا باد سخت سرد و گویند که صرصر نگویند مگر آنکه واو سخت شده باشد اصله صَرَّر سابعه دوم را بصاد بدل کردند صرصر گردید

(رجل صَرُورَة) کصبورة آنکه حج نکرده باشد وکذا رجل صَرُور و صَرَارَة وصَارُورَة وصَارُور و صَرُورِيّ وصَارُورَاء ذکر و مؤنث واحد و جمع در وی یکسان است صَرَارَة وصَرَار جمع • و مردی که گرد زن نگردد وقیل القدوة و تجدی المتزوج من الرجال والنساء • وقیل هو الذي يدع النكاح متبتلا ومنها الحديث لا صَرُورَة في الاسلام

(صِرّي) کشعری نیک عزیمت بر کاری یقال والله انها مِنّي صِرّی ای عزيمة وجد • و در آن لغات است اَصِرَّی نیز با ورت همزه مفتوح • وصِرّي واَصِرِّي بسكون يا وصُرّي بالضم والقصر وصُرّي بسكون يا وهي مشتقة من الاصرار اي الاقامة والدوام على الشيء • قال ابو سمال الاسدي وقد ضلت ناقته اللهم ان لم تردها علي لا عبدتك فاصابها فاخذها وقال علم ربي انها مني صِرّي

(صخرة صَرَّاء) سنگ سخت • و (حَبَّة صَرَّاء) ارگرد دانه پذیرد

(صَرَارِي) بتخفیف را و تشدید یا کشتیبانان صَرَارِیّون جمع

(صَرِيرَة) درم نقد کرده شده و آنکه در صره بسته باشد

(صُرْصُور) کعصفور جانورکی است و شتر بزرگ مثل شتر بختی

(صِرّين) بالکسر شهریست بشام

(اَصْرَار) بالفتح قبیله‌ایست که در حضرموت سکونت دارند

(صَرْصَرَان) نوعی از ماهی است سیاه صَرْصَرَانِي مثله

(صَرْصَرَانِيَّات) شتران نجیب میان بختی و عربی یا شتران بزرگ دو کوهانه صَرْصَرَانِي واحد آن است

(درهم صَرِّي) بفتح صاد و کسر را و تشدید یا درم بانگ آینده که بناخن زنند

(صَرَّار اللیل) کشداد ملخ سیاه که شب بانگ کند

(صَرَاصِرَة) ترسایان شام

(صُرَّان) کرانه درخت مصطکی که بر زمین سخت روید

(صُوَيْرَة) مصغر آن و به تنگ خوی کوتاه عقل

(مَصَارّ) رودها

(حافرٌ مَصْرُورٌ) سم تنگ کرد یا ترنجیده

(ض) صَرَّ صَرًّا وصَرِيرًا) فریاد کرد و بانگ سخت بر آورد * و (صَرَّ صِمَاخُهُ صَرِيرًا) بانگ کرد گوش او از باعث تشنگی * و نیز (صَرِيرًا) بانگ کردن قلم و در و مانند آن يقال صَرَّ الجُنْدَبُ وصرصر الاخطبُ فَدَّ كَانِي صَوْتِ الجُنْدَبِ لِمَدٍّ فِي صَوْتِ الأَخْطَبِ التَّرْجِيعَ فَحَكَوْهُ عَلَى ذَلِكَ * و بانگ محمل و مانند آن * و (صَرَّ النَّبَاتُ) [illegible] سر ازده شد گیاه

(ن) صَرَّ النَّاقَةَ او بالنَّاقَةِ تَصْرِيرًا) بست پستان ناقه را * وصَرَّ الصُّرَّةَ) بست همیان را * وصَرَّ الفرسُ باذنيه او اذنه) وكذلك الحمار راست کرد گوش را تا بشنود

(صَرْصَرَ) سخت بانگ کرد * و نیز (صَرْصَرَة) بانگ کردن درکاک باز و چرغ و مانند آن

(ناقةٌ مُصِرَّةٌ) بکسر صاد ناقه که شیر نه دهد

(اَصَرَّ السُّنْبُلُ) آماده بر آمدن گردید خوشه * وأَصَرَّ فلانٌ) دور رفت و شتافت * وأَصَرَّ على الامر) عزیمت نمود بر کار و ثبات و دوام ورزید بر آن * وأَصَرَّ الفرسُ باذنيه) راست کرد گوش را تا بشنود

(مُصَرَّاة) ناقه و جز آن که نه دوشند آن را تا شیر در پستانش جمع شود و در نظر مشتری بزرگ پستان بر نماید * و اصل مُصَرَّاة مُصَرَّرَةٌ بود بدل است یا از صَرَّى يُصَرِّي تَصْرِيَةً که عبارت از نادوشیدن شتر و جز آن است تا شیر جمع شود در پستان

(صَرَّرَتِ الناقة) پیشی گرفت ناقه در رفتار

(مُصَارَّة) اکراه کردن کسی را بر چیزی

(حافرٌ مُصْطَرٌّ) سم تنگ یا ترنجیده

ص ر ط

(صِرَاط) بالكسر راه و پل است کشیده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است و بالضم شنیده از و بسین لغتی است در وی

ص ر ع

(صَرْع) و بکسر بر زمین افکندن کسی را و تنگ افکندن والفعل من فتح * و دو مصراع ساختن در بیت ها و صاحب دو در گردانیدن باب را * و بالفتح بیماریست که از باعث سده دماغی از خلط غلیظ حادث شود و پس اعضای نفسیه را از افعال و حرکت منع تمام نماید * و مثل مانند و بکسر گونه از گونهای چیز هو ذو الصُّرُوع و الأَصْرُع اي الفنون والضروب * و مقابل و برابر * يقال هُوَ صَرْعُ كذا اي حِذَاؤه * و گونه يقال هُوَ ذو صَرْعَيْن اي ذو لونين و تَرَكْتُهم صَرْعَيْن اي ينتقلون من حال الى حال * و نیز صَرْعَان دو گروه شتر که یکی از آن می آید و دیگری می رود و بامداد و شبانگاه یعنی از بامداد تا زوال یکی صرع است و از زوال تا غروب یکی دیگر یا روز و شب دانستن صَرْعَي النهار یعنی آمدم او را بامداد و شبانگاه

(صَرْعَة) بالفتح یکبار افکندن و حالت چیزی

(صِرْع) بالکسر و رسن صُرُوع * و مرد کشتی گیر يقال هما صِرْعَان اي حريفان

(صِرْعَة) بالکسر نوعی از افتادن و منه المثل سُوءُ الاستمساك خيرٌ من الصِّرْعة ويروى بالفتح بمعنى المرة

(صُرْعَة) بالضم آنکه او را مردم بسیار افکنند

(صُرَعَة) کهمزة آنکه مردم را بسیار افکند

(صَرِيع) کامیر افکنده و افتاده * و (صَرْعَى) کقتلى جمع * و کمان نا تراشیده یا کمانی که چوب آن بر درخت خشک شده باشد تازیانه و چوب بر درخت خشک شده و شاخ درخت که بر درخت نیم شکسته زیر شاخهای دیگر آویزان مانده آن نرم تر از شاخهای دیگری باشد و از آن مسواک سازند (صُرُع) بضم جمع

(صَرُوع) کصبور نیک کشتی گیر و نیک اندازنده مردم را (صُرُع) بضمتين جمع

(صِيرَعِیٌّ) بالکسر و القصر کار و انجام کار يقال ما ادري هو على اي صِرْعَيْ أَمْرِهِ اي على الاعطاء و على الرد

(ابو قیس بن صراع) کشداد مردی
بود از بنی عجل
(صُرَّاعَة) بالضم و تشدید آنکه
همه اقران خود را اندازد
(صِرِّیع) کسکیت نیک اندازنده
و آنکه همه اقران خود را اندازد
(مِصْرَاع) بالکسر نیمه شعر و نیمه در
که نیمه دیگر وا است * وهُمَا
مِصْرَاعَانِ مِنَ الْأَبْوَابِ وَالشِّعْرِ *
مِصْرَع کمنبر شده فیها
(مَصْرَع) بالفتح افکندن بر زمین
و جای افکندن و کشته جای
(تَصْرِیع) افکندن کسی را شدید
للمبالغة * و قافیه آوردن مصرع
اول از بیت و بیت را صاحب
دو مصراع گردانیدن و در سلخ
مراتب را
(مُصَارَعَة) کشتی گرفتن و یقال
صَارَعْتُهُ فَصَرَعْتُهُ أَصْرَعُهُ صَرْعًا
بالفتح تمیم و أَصْرَعُهُ بالکسر لغتین
یعقوب
(مُصْطَرَع) بالفتح جای کشتی
(اِصْطِرَاع) کشتی گرفتن بعضی
بعض است از آن

ص ر ف

(صَرْف) بالفتح در حدیث بمعنی توبه
است و عدل بمعنی فدیه یا صرف
نافله و عدل فریضه یا بعکس یا صرف
وزن است و عدل کیل یا صرف
اکتساب است و عدل فدیه
یا صرف حیله است و عدل فدیه یا
صرف رشوت است و عدل کفیل * و
نیز صرف حیله و منه فما یستطیعون صرفا
ولا نصرا یعنی قدرت ندارند
بر آنکه برگردانند از ذات های خود
عذاب را * و صَرْفُ الدَّهْرِ حوادث
و شدائد زمانه و شب و روز هما
صَرْفَان و یکسر * و صَرْفُ الْحَدِیث
زیادت در سخن و آراستگی آن
آن زیادت ماخوذ از صَرْفُ الدَّرَاهِم
که زیادت قیمت بعض آن بر بعض
است و کذلک صَرْفُ الْکَلَام
و منه الحدیث من طلب صرف الحدیث
ای تزیینه بالزیادة فیه * و
نیز صرف فضل و فزونی مرتبه
و منه له علیه صرف ای فضل و آن
مشتق است از صرف بمعنی برگردانیدن
زیرا که چون زیاده شود برگردانیده
میشود از شکل خود
(صَرْفَة) بالفتح منزلی است از
منازل قمر و آن یک ستاره است
روشن پس زبره سمیت بها لانصراف
البرد بطلوعها و مهره است که بدان
زبان مردان را بند کنند و نیک
سختی زمانه و کمان خمک دار سیاه
که تیر آن بهدف نرسد نگاه و شدن
تا قدرا پس از آن گذاشتن آنرا
آنجاه و دیگر مانند آن
(صِرْف) بالکسر رنگی است سرخ
که بدان پوست و شراک نعل را
رنگ کنند و خالص از شراب و از
هر چیز
(صَرَف) بالتحریک قبیله است
(صَرِق) بالتحریک از نجایب
منسوب اند بسوی صرف که قبیله
است یا صواب صدفی بدال است
(صَرَفَان) محرکة مرگ و مس قلعی
و نوعی از خرما گران سنگ
سخت مغز که بیشتر از جهت کفا
بخرج صاحب عیالان بسیار
خرج مزدوران و بندگان آید یا
آن صیحانی است * و از امثال [illegible]
است صَرَفَانَةٌ رِبْعِیَّةٌ تُصْرَمُ بِالصَّیْفِ
وَتُؤْکَلُ بِالشَّتِیَّة
(صَارِف) کصاحب سگ ماده
آرزومند نر
(نَاقَةٌ صَرُوف) کصبور ناقه که
دندانش بسیار بانگ کند.
(صَرِیف) کامیر سیم خالص و منه
ما انتم ذهبا و لا صریفا و لکن انتم
الخزف * و بانگ در و بانگ دندان
شتر و آواز چرخ و دو شیر گرم دوشیده
و موضعی است نزدیک نباج بنی
اسید بن عمرو بن تمیم یا و شاخ
خود خشک شده از درخت یا رسی
خود خوش است
(صَرِیفَة) کسفینه شاخ خشک از
خرما و نان تنک صُرُف و صِرَاف
و صَرَائِف جمع
(صَرِیفُون) دهی است بزرگ
بسیار اهل بسیار عمارات بسیار گیاه
درخت نزدیک عکبرا و دهی است
بواسط منها الخمر الصریفینیة و قیل لها
صریفیة لانها اخذت من الدن
ساعتئذ کاللبن الصریف
(صَرَّاف) کشداد سیم سره کننده
(صَیْرَف) بالفتح مرد محتال و
چاره گر تصرف کننده در کارها
و درم سره کننده
(صَیْرَفِی) مرد محتال و چاره گر

تصرف کننده در کارها و سیم سره
کننده صَیَارِفَة جمع والهاء للنسبة
صیاه صَیَارِیف
(مَصرِف) بکسر الراء جای بازگشت
(مَصرُوف) شراب ناص بی آمیغ
(مَصرُوفَة) می خورده شده
(ض) صَرَفَهُ صَرفًا) برگردانید
آن را * وصَرَفَتِ الکَلبَةُ
صُرُوفًا وصِرَافًا) بالکسر خواهش
نر کرد سگ ماده و خورسند و
صَرَفَ الشَّرَابَ) ناآمیخت شراب
را بچیزی * وصَرَفَتِ البَکَرَةُ
صَرِیفًا) بانگ کرد چرخ دلو وقت
آب کشیدن * وصَرَفَ الخَمرَ)
خوردی را * وصَرَفَ الصِّبیَانَ)
بازگردانید کودکان را از مکتب
(اَصرَفَ شِعرَهُ) حرکت روی را
مختلف آورد یعنی یک قافیه برفع
و دیگری بجر یا یکی برفع و دیگری
بنصب وخلیل این را جایز ندارد و
قد جاء فی شعر العرب ومنه أطعمتُ
جَیاباتَ حتّی إذا تشنّکَ معرضة وکاد
ینقدّ لولا أنّه أطافا * فقل لها تات
تُدرکنا الطبیعة * نوم الضحی بعد نوم
اللیل إسراف

(صَرَّفَهُ فِی الأَمرِ تَصرِیفًا) تصرف
داد مر او را در کار * ونیز
تَصرِیف) بیان و رواج گردانیدن
آیات ما و رواج گردانیدن
دراهم و متاع و کالای فروختنی
را و برآوردن بعض کلام را از بعض
و برگردیدن باد از طرفی بطرفی
یا برگردانیدن آن است شراب
ساده خوردن و برگردانیدن
(اِصطِرَاف) برگشتن و کسب
چیزی
(تَصَرُّف) دست در کاری کردن
و برگردیدن
(اِستِصرَاف) برگردانیدن خواستن
یقال اِستَصرَفتُ اللهَ المَکَارِهَ یعنی
برگردانیدن مکاره خواستم خدا را
(مُنصَرَف) بفتح الراء برگشتن و
جای برگشتن * ونیز مُنصَرَف
موضعی است میان حرمین و بکسر
(اسم مُنصَرِف) آنکه جایز دهد
کسره و تنوین را خلاف غیر منصرف
(اِنصِرَاف) برگشتن و باز آمدن

ص ر ف د

(صَرفَند) بفتح شهری است
بساحل شام

ص ر ق

(صَرَق) محرکة تنگ از هر چیزی
(صَرِیقَة) کفینه نان تنگ صَرِیق
وصُرُق وصَرَائِق جمع

ص ر ق ع

(صَرقَعَة) درهم شکستن انگشتان
و بانگ آوردن از وی
(صَرقَاعَة المِقلَاعَة) بالکسر طرفه
فلاخن که بانگ کند

ص ر م

(صَرم) بالفتح چرم پیراسته معرب
است
(صَرمَة) بالفتح آنکه خشم او
زود نزود صَرمَات جمع یقال هُوَ
صَرمَةٌ مِنَ الصَّرمَاتِ أی بطیء
الرجوع من غضبه
(صِرم) بالکسر فرقه و گروه مردم
وجماعت اَصرَام واَصَارِم و
اَصَارِیم جمع * صُرمَان) بالضم
نشله موزه نعل زده و خانهای
مردم جمیع یکجا
(صِرمَة) بالکسر گله شتران مابین
بیست صد تا سی یا بیجاه یا چهل یا
ما بین ده تا چهل یا ما بین ده تا چهل و ده
یا نزده و ده و پانزده ابر صِرم کتب
جمع * وصِرمَةُ بن قَیس یا صِرمَة
بن انس یا صِرمَة بن ابی انس
صِرمَة یا ابو صِرمَة عذری
صحابیان اند * ونیز صِرمَة پدر
است مر ضرمه را که پدر پدر هاشم
بن حرملة است و مذکور است
در ضاد
(صَرَّام) بالفتح و تشدید هنگام بریدن
خرما و هنگام درودن و بریدن بارهای
درخت بریده و کقطام اسم است
حرب را که قطع میکند قرابت مودت را
(صُرَّام) کغراب مرد توانا و سخت
برنده و نام جنگ چنان جنگ که
می برد قرابت و مودت را و نیز
بلا و داهیه مانند شیر که بار دیگر
دوشیده شود و در وقت طلب
وضرورت * ومنه المثل
حلبت صرام یعنی شدت بنهایت
رسید
(صَارِم) کصاحب شمشیر بران
و مرد دلاور و دلاور و شیر بیشه
(صَرُوم) کصبور تیغ بران و مرد
توانا و نیک برنده و ناقه که وارد
حوض نشود تا که خالی گردد
(اَصرَم) مرد محتاج بسیار عیال

واَصْرَم شَفْرِي وَاَصْرَم يا اَصْيَدُ اشهلی و نام او عمرو بن ثابت است صحابیان اند
(اَصْرَمَان) در کاک و زاغ و شب و روز و گرگ و زاغ
(صَرْمَاء) بالفتح و المد دشت بی آب و ناقه کم شیر صُرْم بالضم جمع
(صِرْمِيّ) کذکرمی نام مردی
(صَرِيم) کامیر پاره جدا از ریگ توده بزرگ وَمِنْهَا فِي صَرِيم يعني اما ریگ توده * و بامداد و شب تاریک از لغات اضداد است * پاره از شب و چوبی است که برو بن بز فالنبد ند تا شیر نکرد و زمین سیاه سوخته که هیچ نروید و موضعی است و نام مردی و بنو صَرِيم قبیله است و نیز صَرِيم بریده از هر چیزی * و قولهم بَاءَ صَرِيم تحیّری خائب و خاسر گردید
(صُرَيْم) کزبیر نام مردی
(صَرِيمَة) کسفینة عزیمت بر کاری و نیک دل نهادن بر آن و پاره از ریگ توده جدا و زمین در و گشت و نام موضعی و پاره از شب * وصَرِيمَةُ الجَدْيِ) گیاهی است در بول

ولبن طبع و مخرج مشبه
(صَيْرَم) بالفتح مرد محکم رای و زیرک و اسم است در شبانروزی یکبار خوردن یقال هُوَ يَاكُلُ الصَّيْرَمَ یعنی او در شبانروزی یکبار میخورد
(مِصْرَم) کمنبر داس خشاده
(مَصْرِم) کمنزل جای تنگ شتاب سیل
(ض) صَرَمَهُ صَرْمًا) و بضم نیک بریدن آن را * وصَرَمَ فُلَانًا) قطع کردن با او را * وصَرَمَ النَّخْلَ) درست بریدن خرما بن اِصْرَمَ الشَّجَرُ وَالزَّرْعُ كذلك * وصَرَمَ عِنْدَنَا شَهْرًا) درنگی کرد و انتظار نمود و نزد ما یکماه * وصَرَمَ الحَبْلُ) بریده شد رسن و منقطع گردید
(ك) صَرُمَ صَرَامَةً) دلیر چالاک گردید
(مُصْرِم) کمحسن مرد محتاج بسیار عیال و صاحب گله شتران
(اَصْرَمَ النَّخْلُ) بوقت درو رسید خرما بن * واَصْرَمَ الرَّجُلُ) محتاج بسیار عیال گردید و صاحب گله گشت شتران شد
(مُصَارَمَة) کمقاتلة قدکسر بستان

وی ببرند تا سوراخ پستان بند گردد و شیر آن خشک شود و گاهی پستان آن را بسببی داغ کنند و بدان جهت شیر وی منقطع گردد و انقطاع شیر باعث قوت ناقه است
(تَصْرِيم) سر پستان ناقه بریدن تا شیر منقطع و خشک گردد و پاره پاره کردن رسن را و از بن بریدن درخت شد للکثرة
(تَصَرُّم) جا بکی کردن و نیک جدا شدن و در کار دریده و گرد بدن
(تَصَارُم) باهم بریدن
(اِصْطَرَمَ الشَّجَرَ) درو کرد درخت را و برید * واَصْطَرَمَ الزَّرْعَ) درو کشت را
(اِنْصَرَمَ الحَبْلُ) بریده و منقطع گردید رسن

ص ر م ج

(صَرْمَجَان) نام جایی است از نواحی ترمذ معرب جرمنگاه

ص ر ف ح

(صَرَنْفَح) کسفرجل فریاد و فغان کننده

ص ر ق ح

(صَرَنْقَح) کسفرجل مرد سخت سرکش و باکننده کز وی بخورد و بچه کردار و دست کشی سد و احدی طمع آن نکند و مرد زیرک

ص ر و

(صِرْوَة) بالكسر گیاه ریزه
(ن) صَرَا صَرْوًا) نظر کرد و دید

ص ر ي

(صَرِيّ) کرجی بقیه چیزی * و لَبَنٌ صَرِيّ) شیر برگشته مزه * و نیز صَرِيّ) کرجی با کالی آب ایستاده رنگ و بوی برگردانیده
(صَرَاة) نهری است بعراق و ناقه که آن را ناد و شیده باشند تا بزرگ پستان و پر شیر نماید * و نُطْفَةٌ صَرَاةٌ) نطفه محبوس مع بازداشته شده
(صَارِي) کشتیبان صُرَّاء کقراء و صَرَارِيّ و صَرَارِيُّون بتشدید یا جمع * و تیر کشتی
(صَارِيَة) جاهی که آب آن از دیر ماندگی برگردیده و رنگ برگشته مزه باشد
(صَرَايَة) حنظل و آب آن صَرَاء بالمد جمع

(صَرِيّ) کنی اقدام کننده بزدن پدر خود

(صُرّي) کرپی ناقه را نند آن که آن را نادوشیده باشند تا شیر در پستان وی جمع شود و بزرگ پستان و بسیار شیر آید

(نَاقَةٌ صَرْيَاء) ناقه ناودوشیده بزرگ پستان و پرشیر باشد صَرَايَا جمع

(ض) صَرًا صَرْيًا) بالفتح بریدن آن را ویقال صری بها لما اي قطعه * وصَرَي الماءَ في ظهرِه) بند کرد منی را در پشت خود باینکه باز ایستاد از نکاح * وصَرَي الْمَاء) قطع کرد آب را تا آنکه خوره بیه * ونیز صَرَي) راندن ودفع کردن جیبے و جز آن از کسے یقال صَرَي الله عَنْهُ * و فراهم آوردن و بازداشتن و نگاه داشتن نمودن و کارگزاری کردن و یاد گرفتن و پناه دادن و صلح کردن میان قوم یقال صَرَي بَيْنَهُمْ إِذَا أَصْلَحَ * و پیش درآمدن و پس افتادن و بالا رفتن و فرود آمدن از عنا ضد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن کسی را از هلاکت و محبوس ماندن در دست کسی بکرو با تمام آب یقال صَرِيَ فُلَانٌ فِي يَدِ فُلَانٍ إِذَا بَقِيَ فِي يَدِهِ مَحْبُوسًا * و جدا کردن دو خصم را از هم یقال لنختصمنا الی الحاکم فصری ما بیننا وفصل

(س) صَرِيَ الْمَاءُ صَرًي) برگشته رنگ و بوی گردید

(أَصْرَى إِصْرَاءً) فروخت یا خوید کرد مُصَرَّاة را

(مُصَرَّاة) بتشدید را بمعنی صُرّي کرپی است

(تَصْرِيَة) نادوشیدن گوسپند و جز آن را تا شیر جمع شود در پستان و منه الحدیث لا تُصَرُّوا الابل و الغنم فمن ابتاعها بعد ذلك فهو بخیر النظرین بعد ان یحلبها ان رضي امسکها وان سخطها ردها وصاعا من تمر قاله ابی حنیفة بے فی ذالک

باب الصّاد فصل الصّاد

ص ص ص

(صَصْصُ الصَّبِيّ) حدث کودک و پلیدی آن * ولم یوجد فی کلامهم ثلثة احرف من جنس فی کلمة الا هو وقوق الصبي اي حدثه لاغير

ص ص ل

(صَاصَل) بفتح صاد کعالم وَصُوصَلاء گل بار گیاہے است

باب الصّاد فصل الطّاء

ص ط ب

(أُصْطُبَّة) بالضم و تشدید باچیزیکه از کتان بنید

(مِصْطَبَة) بکسر میم دکان ماننده که برای نشستن سازند بهندی چبوتره

ص ط ح

(مِصْطَح) کنبر دشت بے گیاه وجاے که آن را برای کوفتن در وبیده و خرمن برابر و هموار کنند

ص ط ر

(صَطْر) بفتح و بحرک رسته از هر چیزی سطر اَصْطُر و صُطُور جمع * و منشن ما الفعل من نصر

(صَطَر) محرکه نیز فالم یک ساله

(مُصْطَار) بالضم والکسر مے ترش

(مُصَيْطِر) برگماشته و حافظ و نگاهبان

(تَصَيْطُر) برگماشته شدن

ص ط ع

(مِصْطَع) کنبر مرد فصیح بلیغ

ص ط م

(أُصْطُمَّة) بالضم و تشدید میم سطم میانه و مجتمع و فراهم آمده یا میان آن اُصْطُمَّة لبس منه فے الکل

ص ط ل م

(أُصْطُلُمَّة) بالضم آن کرده خاکستر ریخته باشند

باب الصّاد فصل العین

ص ع ب

(صَعْب) بالفتح دشوار و کار سخت صِعَاب جمع * ومنها ذکر صِعَاب الامور اي مسائل مشکلة فامضمی یقع بها فتنة فی العلماء * وصِعَاب المنطق) اغلوطهاے آن است و تند و سرکش از مردم و شتر خلاف ذَلُول و شیر بیشه و نام مردی * و صَعْب بن عبد الله بن مالک بن یزید بن سعد بن حمیر اصغر و القرنین سیاره فی سدیا جوج ماجوج است بروایت علی بن ابی طالب و ابن عباس رضی الله عنهما * ونیز لقب سنده بن مار السماء * وصَعْب بن جَثَّامَة) صحابے است و

ج

موضعی است بیمن
(صَعبَة) بالفتح زن تند و سرکش
یقال امرأةٌ صعبةٌ وکذا ناقةٌ صَعبةٌ
صَعبات بالسکون جمع * و نیز
(صَعبَةُ) دختر جبل خواهر معاذ *
و (صَعبَةُ) بنت سهل صحابیات
اند * و نیز صَعبَة و صُعَيبَة
بتصغیر دو زن بوده اند
(صَعبِيَّة) بتشدید یا آبی است
مر بنی خفاف را
(صَاعِب) کصاحب زمین سنگ
و درشتناک که گذشته شود
ج (صُعَيب) کزبیر کوهی است آن را
صعین بنون هم گویند
(صِعَاب) بالکسر کوهی است میان
یمامه و بحرین * و یوم الصِّعاب
روزی است مر عرب را
(صُعُوب) بالضم دشوار و سخت
صَعَائِب جمع
(صَعنَب) کجعفر خرده ساز مردم
و خوان نون زائد است
(ك) صَعُبَ الامر صُعُوبَةً
دشوار شد کار و مشکل گردید
(مُصعِب) کمحسن صاحب شتر
سرکش

(مُصعَب) کمکرم گشن یا گشن کرده
هنوز زیر بار و زیر سواری نیامده
و شتر سرکش نام مردی * و مُصعَبان
مصعب بن الزبیر و پسرش عیسی
یا برادرش عبدالله بن الزبیر * و
مُصعَبُ بن عمیر صاحب رسول
الله صلی الله علیه وسلم
(أصعَبَ الامرُ) دشوار شد کار *
و (أصعَبَه) دشوار یافت آن را لازم
است و متعدی * و اصعَبَ الجَمَلَ
گذاشت شتر را و سوار شده بر او
چندان که سرکش گردید * و
اصعَبَ الرَّجُلُ صاحب شتر
سرکش شد
(صَعَّبَه تَصعِيبًا) دشوار گردانید
آن را
(تَصَعَّبَه) دشوار گردانیدن آن را
(صَعنَبَ الأَبَدَ) سر بر آورد
انگشتان را چهار گرد
(استَصعَبَ عَلَيهِ الامرُ) دشوار
شد کار * و استَصعَبَ الشَّیءَ
دشوار یافت آن چیز را لازم است
و متعدی

ص ع ب ر

(صَعبَر) کجعفر موضعی است و از

نکار صَعنَبَى کسندلی الله * و
النون زائده
(صُعبُور) کعصفور کوچک سر از
مردم و جز آن

ص ع ت

(صَعت) بالفتح باریک قد * و رجل
صَعتُ الرِّبَةِ مرد لطیف سینه و
لطیف درون

ص ع ت ج

(مُصعَنج) مبنیا للمفعول رسن
ایستاده و درست و از آن

ص ع ت د

(صَعتَر) بالفتح سعتر است که پودینه
کوهی باشد و آن را صعتر الحمار
هم گویند تا شامیدن آن با شراب
گزندگی جانوران را سود مند بود
و معده و جگر را بغایت نافع و سودا کرا
آن سوام را گریزانند و تخم آن دو
جمع امثال قوی تر * و نیز صَعتَر
و ابو صَعتَر دو مرد بوده اند
و صَعتَر شامی بوده سپهی است
(صَعتَرِيّ) بیا نسبت دو بالک
و شوخ بی باک و جوان مرد دلاور
(صَعَاتِرَ) نشیها ده شو ابها
(صَعتَرَ الکَعکَ صَعتَرَةً) جمیر

زنبور عسل سعتر را * و صَعتَرَ
الشَّیءَ) زینت داد آن را و آراسته
نمود

ص ع ت ل

رجلٌ مُصعَنکلُ الرأس) بالفتح
الثالث مرد درازسر

ص ع د

(صَعَد) بالفتح نیز گیاهیست درست
رسته که محتاج به تثقیف نباشد
صَعَدَات بالتحریک جمع * و زن
راست قامت صَعدَات بالتسکین
جمع * و ماده خر دراز و دستار فراز
و ماده بزی است و نام اسپ ذکی
بن بلال و موضعی است بیمن
از آن موضع است محمد بن ابراهیم
بن مسلم * و آبی است میان بلاد
بنی سلول و موضعی است قریبی
قرقری و شهری است بیمن نزدیک ذی خوال
بن عمرو را * و نبات صَعدَة
کوزه عربی صَاعِدِيّ منسوب
بوی شده و گذا
(صُعد) بالضم موضعی است
(عذابٌ صَعَدٌ) مرگ عذاب
سخت قال الله تعالی يَسلُكهُ عَذَابًا
صَعَدًا

(صَاعِد) بالا بر آینده و قولهم بلغ
هذا فصاعداً یعنی فزون آن * و
نیز (صَاعِد) اسپ ثعلبة بن قیس
حنانی و اسپ صخر بن عمرو
(صُعُد) کعُنُق موضعی است
* و نیز صُعُد دشواری و مشقت
(صَعُود) کصبور گریوه بلند و بلندی
ضد هبوط صُعُد کعُنُق جمع صَعَائِد
شد * و ناقه که بچه ناقص خلقت
نزاده پس اورا به بچه سال گذشته
مهربان کرده باشند تا شیر دهد *
و کوهی است بجهنم و عقبه دشوار
گذار و امر دشوار و مشقت و منه
سأرهقه صَعُوداً ای ساکلفه
مشقة من العذاب
(صَعِید) کامیر خاک یا روی زمین
صُعُد و صُعُدَات جمع * و راه و منه
الحدیث ایاکم والقعود بالصعدات
* و یقال هذا النبات ینبت صعیدا
ای طولا و گور و بالایی است بمصر
بوست و تا بیست روز در طول و منی
است نزدیک وادی قری و آنجا
است مسجد نبی صلی الله علیه و سلم
* و صَعِید مصر موضعی است به
مصر

(صُعَائِد) بضم موضعی است
(صَعْدَاء) بالفتح مشقت و دشواری
(صُعَدَاء) کرحاء دم سرد دراز
(صُعَیْدَاء) کرتیلاء موضعی است
(صُعَادَی) کجمادی موضعی است
(ناقة صَعَادِیَّة) کفرابیة دراز
شتر دراز
(صَعُودَاء) بفتح صاد عقبه دشوار
گذار
(مِصْعَاد) بالکسر رسنی که بدان بر
درخت خرما برآیند
(س) صَعِدَ فِی السُّلَّمِ صُعُوداً
برآمد زینه را
(مُصْعِد) کمحسن دونده در زمین
خلاف منحدر که راجع باشد
(أَصْعَدَ الرَّجُلُ إِصْعَاداً) آمد
و کرد * و أَصْعَدَ فِی الأَرْضِ رفت
و سیر کرد در زمین * و اصعد فی
الوادی فرو آمد در آن * و در شتر کردن
أَصْعَدَتِ النَّاقَةُ مهربان شد به بچه دیگر
تا آن به بچه سال گذشته * و أَصْعَدَتها
آتنا مهربان گردانیدم او را بچه
سال اول
(شَرَابٌ مُصَعَّد) کمعظم شراب
گرم کرده شده بآتش

(صَعَّدَ فِی الجَبَلِ وَعَلَیْهِ تَصْعِیداً)
برآمد بر کوه ولم یسمع
صَعِدَ فیه کسمع * و صَعَّدَ فی
الوادی فرو آمد در آن * و نیز
تَصْعِید گدازانیدن چیزی را
(اِصْعَاد) بالا برآمدن
(اِصْطِعَاد) برآمدن
(تَصَعَّدَ فِی الشَّیْءِ) دشوار آمد
بر من شاق گردید
(تَصَاعَدَ فِی الشَّیْءِ) دشوار شد
بر من
(اِصَّعَّدَ) بکسر همزه و فتح صاد و
ضم عین مشدد یعنی بالا برآمدن
(اِصَّاعُدَ) بالکسر و تشدید صاد
برآمدن

ص ع ر

(صَعَر) محرکه کجی روی یا کجی یک
جانب روی یا بیماریست
در شتر که بدان جهت گردن یا
سرش کج شود * و کژ کردن رخساره
از کبر و الفعل من سمع * و کوچک شدن
سر و خوردن سر از کشنی
است
(أَصْعَر) شتر گردن پیچیده نام
مردی * و نیز أَصْعَر ملک و پناه

شوریده
(صَعَّاد) کشداد متکبری که مردمان
را بچشم حقارت نگرد
(صُعَیْر) کزبیر جد است مر ابی
را و پدر ثعلبه صحابی و پدر عقبه
محدث
(صَعْرَان) کسحبان زمینی است
و نام مردی
(صُعْرُور) بالضم صمغ بسته و صمغ
دراز باریک در هم پیچیده
* و نیز صمغی زرد رنگ سطبر
خشک یا اندک نرمی و نمی که اول
از سوراخ پستان برآید یا مطلق صمغ
یعنی آنچه اول دوشیده شود از لبا
* و ابر دو رنگ است که ابیل و
نخل دیوان مانند و رنگی یا صمغ
است عموما صَعَارِیر جمع
(صُعْرُورَة) بالضم گوی کوچک که از
(صُعْرُورَى) بضم اول و تشدید را
از او ابعض صُعْرُور است فی الاکل
(صُنَیْعَر) کحیدر قبیله است بمن
از قضاعة و هم صنیعر بن عمرو
بن حیدان
(صَنَعْرِیَّة) بالفتح نرمی است در نشانه
دوا نمی است در گردن او ساخته

خاصّة تیلمار است
(آخر صَیعَرِیّ) سخت سرخ
* وسنام صَیعَرِیّ) کوهان بزرگ
(صُعَیْرَاء) کحیراء موضعی است
در برابر صَعنبی
(صُعَادِیّ) بالضم موضعی است
(صَعْمَر) بالفتح سخت سیم زاحمد
است صَمْعَرِیّ شد
(صَعْرِیّ) زمین درشت
(قوب مُصْعَرٌ) کُکرم سیر شب
ست
(اِصْعَار) کژ کردن رخسار از کبر
و نخوت
(صَعَّرَ خَدَّهٗ تَصْعِیْرًا) کژ کرد
رخساررا از کبر ومنه قوله تعالی
ولا تصعر خدك للناس * وگاهی
این میلان وکژی رخسار خلقی باشد
از ساختگی اختیار
(صَاعَرَ خَدَّهٗ مُصَاعَرَةً) کژ
گردانید رخساررا از تکبر
(صَعْرَرَة) گرد ساختن چیزی را
یقال صَعْرَرْتُهٗ فَتَصَعْرَرَ
(تَصَعُّرٌ) کژ کردن روی یا کژ گردانیدن
رخسار
(تَصَعْرُد) گردشدن از درد و

جزآن
(اِصْعِرَّار) گردشدن از درد وتنگ کشیدن
یقال ضَرَبَهٗ فَاصْعَرَّ ای استدار
من الوجع مکانه وتقبّض
(اِصْمِئْرَار) گرد وهموار شدن از
درد وتنگ کشیدن یقال ضربه فاصعنرر
ای استدار وتقبّض

ص ع ر ب

(صُعْرُوْب) بالضم کوتاه سر از
مردم وجز آن

ص ع ط

(صَعُوْط) کصبور داروی بینی
ریختنی
(ف ن) صَعَطَ صُعَطًا داروی
بینی ریختنی در بینی او ریخت
(اِصْعَاط) دارو به بینی ریختن
(اِصْطِعَاط) خود را خود ریختن
دارو به بینی

ص ع ص ع

(صَعْصَع) بالفتح متفرق وپریشان
ومرغی است خالدار که ملخ را شکار
کند وبضم صُعَاصِع جمع * ذهبوا
صَعَاصِع) یعنی رفتند پراگنده
وپریشان
(صَعْصَعَة) متفرق وپریشان

کردن وجدا نمودن وجنبانیدن
و ترکردن سر را به روغن وگیاهی
است که شکم راند * وصَعْصَعَة بن
مُعَاوِیَة) پدر قبیله است از هوازن
* وعبد الرحمن بن عبد الله بن
عبد الرحمن بن ابی صَعْصَعَة
تابعی شیخ است مر مالک وابن
عیینه مراد قلب اسمه بعضهم فقال
عبد الله بن عبد الرحمن * و
صَعْصَعَة بن صُوحان) تابعی
از اصحاب علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه
(تَصَعْصُع) جنبیدن ومتفرق و
پراگنده گردیدن وبددل وخوار و
ذلیل شدن وفروتنی کردن * و
تَصَعْصَعَت صفوفهم) صفهای
قوم از جایگاه خود زوال پذیرفت
* وتَصَعْصَعَ بهم الدهر) متفرق
وپراگنده کرد ایشان را زمانه

ص ع ف

(صَعْف) بالفتح مرغی است کوچک
صِعَاف جمع * ونوعی از شراب اهل
یمن که از شهد گیرند یا انگور را
شکسته در ظرفی اندازند تا جوش
زند وکفک اندازد * ولرزه گرفتن

والفعل من فتح یقال صُعِفَ مجهولا
یعنی لرزه زده شد
(صَعْفَة) بالفتح لرزه که از بیم یا
سرمای وجز آن گیرد
(صَعْفَان) کسکران مرد آزمند
شراب صعف مذکور
(مَصْعُوْف) لرزه گرفته

ص ع ف ص

(صَعْفَصَة) سکباج یعنی شوربا
با سرکه آمیخته لغت نبطیست

ص ع ف ق

(صَعْفَقَة) لاغر تن شدن
(مُصَعْفِق) مرد لاغر جسم
(صَعْفُوْق) بالفتح مرد ناکس و
دهی است بیمامه لهم فیها وقعة و
آن را صَعْفُوْقَة هم گویند * ولیس
فی الکلام فعلول سواه وخرنوب
ضعیف والفصیح الضم او تشدید
الراء وحکی اللحیانی زرنوق العمود
الذی علیها البکرة * وصَعَافِقَة
اخوال اند مر بنی مروان وایشان
را بنی صَعْفُوْق وبضم هم گویند
غیر منصرف للعجمة والتعریف *
سموا به لانهم سکنوا بصعفوق *
نیز صَعَافِقَة) قومی که بدون سر

المال وسبازار بهر تجارت روند و
هرگاه تجار چیزی را خرید کنند
ایشان داخل وشریک آنها شوند
واحد آن صَعْفَقِیّ وصَعْفُوق ست و
صَعَافِیق نیز جمع

ص ع ق

(صعق) گفتن آنکه بشنیدن
آواز سخت بیهوش گردیده باشد و
مرد سخت آواز و (صَعِقَ الحِمَارُ نَعِیقَ
الصوت) ومنتظر ومتوقع صاعقه
از شدت هول و و لقب خویلد بن
نُفَیل و دلاوری بود مر بنی کلاب را
ویقال فیه الصَّعِق کابِلٍ صَعِقِیّ
کعنبی منسوب ست بوی بر غیر
قیاس لقب به لاَنَّ تَمِیمًا اَصَابُوا
رَاسَهُ بِضَرْبَةٍ فکان اذا سَمِعَ صَوْتًا
صَعِقَ او لِاَنَّهُ اتخذ طعامًا فَكَفَأَتِ
الرِّیحُ قُدُورَهُ فَلَعَنَهَا فَاَرْسَلَ اللهُ
عَلَیْهِ صَاعِقَةً و و نیز الصعق بالالف
واللام نام مردی مثل النجم للثریا
و و صَعِق بن حرب بسکون العین
محدث است
(صَعْقَة) بالفتح آتش که از آسمان
افتد لغتی ست در صاعقه و و قرأ
الکسائی فَاَخَذَتْهُمُ الصَّعْقَةُ وهم
ینظرون و و بیهوشی اولین صور
(صَعَق) محرکة صدمه و آواز سخت
(صُعَق) کزفر موضعی ست
(صَاعِقَة) مرگ و هر عذاب هلاک
و بانگ و آواز هولناک عذاب تازیانه
که دست فرشته راننده ابر است
نمی رسد بچیزی مگر آنکه می سوزد
آن را یا آتشی ست که از آسمان
افتد در رعد شدید و و نیز
صاعقه آتش افکندن از آسمان
مصدرست مانند راغیه
(صُعَاقِق) کعلابط موضعی ست
بنجد مر بنی اسد را
(ف) صَعَقَتْهُمُ السَّمَاءُ صَاعِقَةً
افکند بر ایشان صاعقه را و کذا
صَعَقَتْهُمُ الصَّاعِقَةُ
(س) صَعِقَ صَعْقًا) بالفتح
ویحرک وصعقة وتَصْعَاقًا) بالفتح
بیهوش گردید و وصَعِقَ مَنْ
فِی السَّمَاءِ وَمَنْ فِی الْاَرْضِ)
ای مات
(اِصْعَاق) آتش افکندن
از آسمان بیهوش کردن

ص ع ق د

(صُعْقُد) کبرقع بیضهای ماهی

ص ع ل

(صَعْل) بالفتح ویحرک خرد و
باریک سر و گردن از مردم وخرما بن
وشترمرغ و و دراز از هر چیزی
وخرد پشم ریخته
(صَعْلَة) بالفتح خرما بن کج که
بنهای شاخ وی خالی از برگ
باشد یا خرما بن کز بی برگ و و باریک
وخرد سر و گردن از مردم و از
درخت خرما و از شترمرغ وخرماده
پشم ریخته
(صُعَیْل) کزبیر نام مردی
(رَجُلٌ صَعْلٌ) مرد باریک سر
وگردن وکذلک من النخل والنعام
(صَعْلَاء) بالفتح والمد باریک سر
وگردن از مردم وخرما بن وشتر
مرغ وخرماده پشم ریخته
(س) صَعِلَ صَعَلًا) محرکة
باریک سر و گردن گردید
(اِصْعِیلَال) باریک سر و گردن
شدن

ص ع ل ك

(رَجُلٌ مُصَعْلَكُ الرَّاْسِ)
بفتح لام مرد گرد سر
(صُعْلُوك) کعصفور درویش
صَعَالِیك جمع و و صَعَالِیك
العَرَب) ذؤبانها و عروة [illegible]
لقب ابن الورد ست بدان
جهت که محتاجان را در جای
فراهم آورده هرچه از غنیمت
می یافت می خورانید ایشان را
(صَعْلَكِیك) نام مردی
(صَعْلَكَة) درویش گردانیدن
وصَعْلَكَ الثَّرِیدَةَ) سرساخت
برای اشکنه و برآورد سر آن را
و وصَعْلَكَ البَقْلُ الاِبِلَ) فربه
گردانید شتران را
(تَصَعْلَكَ الرَّجُلُ) درویش
ومحتاج گردید و وتَصَعْلَكَتِ
الاِبِلُ) انداختند شتران پشمها
را

ص ع م د

(صُعْمُود) بالضم دولاب یا دلو آن

ص ع ن ب

(صَعْنَب) بالفتح خرد سر از
مردم وجز آن
(صَعْنَبَی) بالفتح والقصر
موضعی ست بیمامه
(صَعْنَبَ الثَّرِیدَةَ) فراهم آورد
میان اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر

ج

آن را و نیز صَعْبَۃٌ منقبض و
ترنجیده شدن
ص ع ف ر
(صَعْفَرَتِ العَنْقُ) پیچیده شد
گردن و صَعْفَرَ الحُمُرَ الخَوْفُ)
رمانید خران را بیم و پراگنده کرد
(تَصَعْفَرَتِ العَنْقُ) بمعنی صعفرت
العنق ست
(مُصَعْفَرَ) رساد رکار او خر
رمنده از بیم
(اصْعَنْفَرَتِ الحُمُرُ) رمیده شد
خران از ترس و پراگنده شدند و
واصعنفرت العنق) پیچ خورد
گردن
ص ع ن
(صِعْوَنٌ) بالکسر و تشدید
النون کاردک سر مرغ باریک
گردن خرد سر یا عام صِعْوَنَۃٌ مؤنث
(اصْعَنَّ راسه اِصْعِنَانًا) خورد کرد
سر او و کوتاه شد عقل وی
(اذُنٌ مُصْعَنَّۃٌ) گوش تیز و تیخ
(اصْعَنَّ اِصْعِنَانًا) باریک و
لطیف گشت
ص ع و
(صَعْوَۃٌ) بالفتح مرغی ست کوچک
فارسی سنگانه و هندی ممولا صَعْو
و صِعَاءٌ جمع و قیل صَعْوَۃٌ مؤنث
صَعَوَاتٌ جمع و ناقۃٌ صَعْوَۃٌ
ماده خرد سر و صعوۃ بن اسے
(الصعوۃ) محدث ست
(ف) صَعَى راسُهُ) خورد و باریک
شد سر او و صَعَى الفَرْخُ) بانگ
کرد چوزه

باب الصاد فصل الغین

ص غ ب
(صُغَاب) بالضم بیضهای شپش
(صَغِبَۃٌ) گرسنگی و حاجت
ص غ ب ل
(صَغْبَلَ الطَّعَامَ) نیک چرب
کرد طعام را
ص غ ب ان
(صِغْبِیْنٌ) بالکسر سکبینج ست
ص غ د
(صُغْد) بالضم موضعی ست
بسمرقند و موضعی ست به بخارا
و صُغْد بیل) شهری ست
بارمینیه بنا کرده نوشیروان عادل
ص غ ر
(صُغْر) بالضم خوار شدن صَغَار
بالفتح شله
(صِغَرَۃٌ) بالکسر کوتاه تر یقال لکابرٌ
صِغَرَتُهُم ای اَصْغَرُهُم و و کذا الناس
الصغرۃ
(صِغَر) کعنب خردی خلاف کبر
صَغَارَۃٌ بالفتح شله و یا اول خردی
تن ست و دوم خردی قدر و
منزلت
(صُغَار) کغراب خرد
(صَاغِر) کصاحب مرد خوار و ستم
و خواری دوست صَغَرَۃٌ کطلبۃ
جمع
(اَصْغَر) خردتر اَصَاغِر و اَصَاغِرَۃٌ
جمع و و اَصْغَرَان دل و زبان
(صُغْرَی) بالضم مؤنث اَصْغَر صُغَر
بفتح الغین جماعت و قال سیبویه
لا یقال نسوۃٌ صُغَرٌ و لا قومٌ اصاغرٌ
الا بالالف واللام و کذا اَصْغَرُون
ایضا
(صَغِیر) کامیر خرد صِغَار بالکسر
و صُغَرَاء کامراء جمع و مَصْغُوراء
شله و نیز صغیر نام مردی
(صَغِیرَۃ) از اعلام ست
(صَغَرَان) کسحبان موضعی ست
(صُغْرَان) بالضم خرد و نام مردی
(صُغَیِّر) بکسر یای شدید مصغر صغیر
ست صُغَیِّیر به یا شله
(ن س) صَغُرَ صَغَارَۃً و صِغَرًا
کعنب و صغرا محرکۃ و صُغْرَانًا
بالضم خرد گردید و و صَغِرَ ککرم
صِغَرًا کعنب و صَغَارًا و صَغَارَۃً
بفتح هر دو و صُغْرَانًا و صُغْرًا بضم هر دو
خوار شد و ما صَغُرَ عنی الا دبنتی
یعنی از من خرد نیست مگر یکسال
و و صَغَرَتِ الشَّمْسُ) مائل غروب
شد آفتاب
(ن) ما صَغَرَ فی الابنۃ) یعنی
خرد نیست از من مگر یکسال
(ارض مَصْغَرَۃٌ) کم رسته زمین
کوتاه گیاه
(اَصْغَرَهُ) خرد گردانید آنرا و
و اَصْغَرَتِ الارضُ) گیاه خرد و
کوتاه آورد و و اَصْغَرَهُ خوار گردانید
او را و و اَصْغَرَ القِرْبَۃَ) خرد دوخت
مشک را و نیز اَصْغَار بچه صغیر
زایانیدن یقال ارتبعوا لیصغروا
یعنی مدتی بیج جای اقامت کردند
تا بچهای صغیر زایانند
(صَغَّرَهُ تَصْغِیرًا) خرد گردانید
آن را و صَغَّرَ الاِسْمَ) جاری کرد
آنرا بر فعیل و بخوان

(تَصَاغُر) خرد نمودن بخویشتن
و یقال تَصَاغَرَتْ اِلَیْهِ نَفْسُه)
خوار شد و حقیر گردید
(اِسْتَصْغَرَهٗ) خرد شمرد او را

ص غ غ

(ن) صَغَّ صَغًّا) بسیار خورد
(صَغْصَغَ شَعْرَهٗ) شانه کرد موی
او را و بر روغن اندود و صَغْصَغَ
الثَّرِیْدَ) نیک چرب کرد ترید را

ص غ ل

(صَغِل) گلتف مرد خرد و حقیر
جثه لاغر باریک قدم مضطرب
خلقت بی آرام بدخوی بدخوار
(مِیْتَغَل) کجرد حل خرمانیکه بعض
آن به بعض چسپیده چون تنگاتنگ
ودان مانند خطوط نمودار شود و
کم است که این چنین در غیر برنی
یافته شود و وطین مِیْتَغَل) گلی
که بعض آن بر بعض نشسته باشد
وَلَیْسَ عَلٰی فِیْعَل غیره

ص غ ن

(صَغَانَه) کسحابه از آلات سرود
است معرب چغانه
(اسحق بن ابراهیم بن صَغُوْن
مَنْیَغُوْنِی) زاهد محدث است

(صَغَانِیَان) مدینه است بزرگ
بماوراء النهر یُنْسَبُ اِلَیْهَا الاِمَامُ
الحافظ فی اللغة الحسن بن محمد بن
الحسن ذو التصانیف ح معرب
چغانیان صغانی و صاغانی
منسوب است بوی

ص غ و

(صَغْو) بالفتح میل اسم است
مصدر را یقال صَغْوُهٗ مَعَکَ یعنی
میل او بسوی تست و وکذا
صِغْوه بالکسر و صَغَاهُ بالفتح و
صِغْوُ المِغْرَفَهِ) بالکسر کفلیز و
وصِغْوُ البِئْرِ) کرانه چاه و وصِغْوُ
الدَّلْوِ) کناره دلو که دو تا باشد
(صَاغِیَة) کسانیکه در حوائج
خویش مائل و محتاج دیگرے
باشند یقال هُمْ صَاغِیَتُه ای یَمِیْلُوْن
الیک فی حوائجهم واکرموا فلانا فی
صَاغِیَتِه ای الذین یمیلون الیه
(صَغْوَاء) بالفتح والمد آفتاب
مائل بغروب
(اَصْاغِی) شهری است
(ن ص س) صَغَا صَغْوًا صُغُوًّا
وصغی یصغی کرضی وصُغِیًّا)
بالضم میل کرد یا میل کرد کام من

و یکی از دو جانب وی اَصْغٰی لغت
است از آن و صَغَتِ الشَّمْسُ)
مائل شد بغروب و وکذا صَغَتِ
النُّجُوْمُ اِذَا مَالَتْ لِلْغُرُوْبِ و و
صَغٰی قَلْبُه) از حق میل کرد
دل او
(قولهم هُوَ مُصْغٰی اِنَاءُهٗ) در حق
شخصے گویند که از بهره و نصیب
او کم کرده باشند
(اَصْغٰی اِصْغَاءً) گوش داشت
و بسخن وی و و اَصْغٰی اِلَیْهِ سَمْعَه
نیک مائل کرد گوش را بسوی او و
وَاَصْغَی الاِنَاءَ) کژ کرد خنور را
بوقت ریختن و و فی الحدیث کان
یُصْغِی الاِنَاءَ لِلْهِرِّ یَشْرَب وضوءاً
بفضله و و اَصْغَی الشَّیْءَ) ناقص
و ناتمام کرد آن چیز را و وَاَصْغَتِ
النَّاقَةُ) مائل کرد سر خود را بسوی
پالان چنانکه می شنود چیزی را
وَاَصْغَی حَظَّه) کم کرد بهره او را

ص غ ی

(س ض) صغی صَغْیًا بالفتح
وصُغِیًّا) بالضم و بکسر میل کرد و
شنیدنی است در ص غ و
باب الصاد فصل الفاء

ص ف ت

(صَفْتَة) بالفتح غلبه و چیرگی
(صِفْتِیت) بالکسر مرد توانا
تن آور یا مرد با گوشت کردلندام
یا توانا درشت خلقت صِفْتَات
بالکسر و صفت کغلز و صفتان
کطراح و صِفْتَان بتشدید فاء
کطلیان مثله فی الکل و صفتاة
بالهاء مؤنث و و بعضی صفتات را
صفت مشترک گویند و بعضی از
صفات ذکور خاصة و و نیز صفت
کغلز مرد نیک چهره و غالب
(تَصَفْتَتَ تَصَفْتُتًا) چالاک و
توانا شد
(تَصَفُّت) توانا و چالاک گردیدن

ص ف ح

(صَفْح) بالفتح کناره هر چیزے
صَفْحَة مثله و پهلوی مردم و
رخسار او رخسار شمشیر و پهنای
آن پهنای هر چیزی بضم یقال
نَظَرَ اِلَیْهِ بِصَفْحِ وَجْهِهِ ای بعرضه
وَجْهِهِ صِفَاح جمع و و نام مردے
از بنی کلب و وصَفْحُ الجَبَلِ) بن
کوه یا پائین کوه یا جای هموار از
کمر آن و و روی کوه

(صَفَح) محرکه پهنا جمال فی جَبهَتِهِ صَفَحٌ ای عرضٌ فاحشٌ
(صفاح) کگتاب چیزی ست شبیه بسحه که بر رخساری بر آید وبسبب آن رخسار فراخ میگردد وآن دراسپ مکروه است و
کوهها اند بر سر حد نعمان و
موضعی ست نزدیک حنین
(اَصْفَح) مرد پهن پیشانی ومنه ابراهیم الاصفح موذن مدینه منوره
(صَافِح) ماده شتر که شیر آن رفته وخشک شده باشد

عج

(صَفِیح) کامیر آسمان یا آسمان بالایین ورودی پهنا ورازهر چیزی
(صَفِیحَة) کسفینة شمشیر پهنا و
صَفِیحَةُ الوجه) ظاهر پوست
وسنگ پهن صفائح جمع و روی پهن از هر چیزی وتخته در
(صَفُوح) کصبور جوان مرد بخشنده عفو کننده وزن روی
گرداننده بازدارنده کانها تستعرالا بصفحها
(صَفَائح) چهار استخوان سرو موضعی است

(مُصَفَّاح) کرمان سنگریزهای پهنا ورودراز مُصَفَّاحَةٌ یکی و
شتران بزرگ کوهان مُصَفَّحَات ومَصَافِیح جمع و وموضعی ست
نزدیک دزوه
(ف) صَفَحَ صَفْحًا) بالفتح روی گرداند وترک داد و وکذا
صَفَحَتْ عنه صَفْحًا ای اَعْرَضتُ عنه وترکته و وصَفَحَ عَنْهُ) درگذشت
ازان وسعاف کرد و وصَفَحَ الابل علی الحوض) وارد کرد شتران
را بحوض و وصَفَحَ السَّائِلَ) رد کرد سائل را و باز گرداند و و
صَفَحَهُ بِالسَّیْفِ) زد او را به پهنای شمشیر و وصَفَحَ فلانًا) سیراب
گرداند او را بنوعی از شراب و وصَفَحَ الشَّیءَ) پهن گرداند آنرا و و
وصَفَحَ القَوْمَ) پیش کرد یک یک را وظاهر نمود وکذا اَصْفَحَ وَدَقَّ
التَّصفحنا ای عرضنها واحدًا واحدًا و وصَفَحَ الامرَ) نظر کرد
درظاهر کار و بنگرید صفحات آن و وصَفَحَتِ النَّاقَةُ صُفُوحًا)
رفت شیران و خشک گردید
(مُصَفَّح) کمکرم پهن از هر چیزی

و وآنکه هردو جنب سراو پست و برآمده پیشانی برآمده باشد وکژ و مائل از
هر چیزی ومنه الحدیث قلبُ المومن مُصفَحٌ علی الحق ای ممال
و وبینی که استخوان آن معتدل باشد وسر تنگ ودراز پیشانی
ودرازوپست کردن هر دل که دران زمان نفاق وایمان فراهم آمده باشد و شمشیر
تمار و آنرا اسهل هم گویند و وروی نرم ونیکو و وسَیْفٌ مُصْفَحٌ) تیغ
پهنا ور و صد مُصفح کذالک قلاع صدری مصفح للموت نهدُ
واذا ضاقت عن الموت الصدورُ
وقوله نهد ای ضخم
(اَصْفَحَ السَّائِلَ) باز گرداند او را
و واَصْفَحَ الشَّیءَ) پهن کرد آنچیز
را و واَصْفَحَهُ) برگرداند آن را
(رجلٌ مصفحُ الرأس) کمعظم مرد
پهن سر و وسیفٌ مصفح
تیغ پهن رخساره پهنا ورازهر چیزی
(مُصَفَّحَة) کمعظمة گوسپندی
که ماده شتر آنرا ابزدگ پستان
و پر شیر نماید و شمشیر پهن و بکسر
مصفحات جمع
(صَفَّحَ الشیءَ تَصْفِیحًا) پهن

گرداند آن چیز و نیز تصفیح
دست برهم زدن ومنه الحدیث
التسبیح للرجال والتصفیح للنساء
و ویروی بالقاف ایضا
(مُصَالِح) مردی که زناکند بهر
زن اصیل باشد یا کنیز
(مُصَافَحَة) دست بدیگری گرفتن
(تَصَافُح) بهم یکدیگر دست گرفتن
(تَصَفَّحَ الامرَ) نظر کرد در ظاهر کار
وجستجوی آن نمود و وتصفح
النَّاسَ) نظر کرد در احوال مردم

ص ف د

(صَفَد) محرکه بند وعطا وبلالام
شهری ست بشام
(صَافِد) کصاحب آنکه هر دو پای
او در بند باشد ومنه نهی عن صلوة
الصافد هوان یقرن بین قدمیه
کانها فی قید
(صِفَاد) ککتاب وال وبند یا زنجیر
که آن اسیر را بندند اَصْفَاد جمع
(ض) صَفَدَهُ صَفْدًا) بالفتح
بندی کرد آن را ومحکم نمود
(اَصْفَدَهُ) محکم کرد آن را و
قید نمود
(صَفَّدَهُ تَصْفِیدًا) نیک بند کرد

آن را و محکم ساخت شد و المبالغة
من فسه

(صُفْر) بالضم و بکسر روی و برنجی ست و زرد و خالی از هر چیزی و مثلث للواحد والجمع اصفار جمع یقال آنیةٌ صُفْرٌ و اِناءٌ اَصْفارٌ و فی الحدیث اِنّ اَصْفَرَ البُیوتِ مِنَ الخَیرِ البَیتُ الصِّفْرُ مِن کِتابِ اللهِ تعالی و مرد

(صِفْرُ الیَدَینِ) مرد بی چیز

(صُفْرَة) بالضم زردی و سیاهی از لغات اضداد است و موضعی ست بیمامه و یقال اِنّه لَفی صُفْرَةٍ و هی قَلّوی تعتریه الجنون و (ابو صُفْرَة) مردی ست که مهالبه منسوب اند بوی و کنیت ابو المهلب بن ابی صفرة و نامش ظالم بن سُراق بن صبح کندی ست و نیز صفرة سعد علم است مر بز را

(صَفْرَة) بالفتح یکبار گرسنه شدن

(صَفَر) بالتحریک بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند و نیز سپس بردن محرم را بماه صفر یعنی صفر را داخل محرم کردن و منه لا صَفَرَ و لا هامَةَ یا نهی از نسی اول است بجهت زعم عربان که بجاری صفر از یکی بدیگری نقل می کند و دعقل و معقد و بیم ترس و نفس و دل یقال لا تَلْتاطُ بصَفَری ای لا یلزق بنفسی و لا یقبله قلبی و ماری ست در شکم مردم می پیچد باستخوان ای پهلو و میگزد آن را یا کرمی ست که میگزد استخوانهای پهلو و سر آنرا یا کرم شکم و گرسنگی و ماه پس از محرم که ماه دوم ست از سالهای قمری و قد یمنع صفر جمع و کوهی ست از کوه های تل و بران نبای ست بس مالی مر حسن بن زید را

(صَفَرَان) تثنیه صفر و نام دو ماه از سال در جاهلیت یکی را از آن در اسلام محرم نام نهادند

(صَفِر) ککتف خالی صفر کنق شد

(صُفْرِیَّة) بالضم خرمای ست یمانی که در حالت بسر آنرا خشک کرده بجای شکر در سویق اندازند و بالضم والکسر گروهی ست از خوارج منسوب بعبد الله بن صَفّار یا بسوی زیاد بن اصفر یا بدانجهت که زرد رنگ اند یا بجهت خالی شدن ایشان از دین

(صَفَرِیّ) محرکة اول ازمنه و بچه گوسپندان که در طلوع سهیل زاده باشد سپس قیظی و باران که در اول خریف بارد

(صَفَرِیَّة) بالتحریک گیاهی ست که در اول خریف برآید یا آن ایام برآمدگیاه و درآمد سرما ست یا اول ازمنه و آن یکماه باشد و بچه گوسپندان در طلوع سهیل

(اَصْفَر) زرد و سیاه ضد ست و

(فرس اَصْفَر) اسپ زرد رنگ و نیز خالی تر از هر چیزی و مرغ بسیار بانگ و (بنو الاَصْفَر) روم یا ملوک روم اولاد اصفر بن روم بن عیصو بن اسحق و یا آنکه صنفی از حبش برایشان غالب آمد پس بازنان آنها جماع کردند و اولاد آنها زرد رنگ پیدا شد

(اَصْفَرَان) زعفران و ورس یا زعفران و ورس یا مویز و منه اَهْلَکَ النِّساءَ الاَصْفَرانِ ای الذهب و الزعفران

(اَصافِر) کوه ها اند کانّه جمع الاَصْفَر

(صَفْرَاء) بالفتح زرد و خلط مشهور و ملخ که از بیضه فارغ شده باشد و گیاهی ست ریگستانی که برگ آن ببرگ کاهو ماند و اسپ حارث بن ضم و اسپ مجاشع سلمی و رودیکی ست بسیار آب و درخت میان حرمین و کمان از چوب درخت نبع یا عام ست

(صِفَارِیّ) زرد و مرغی ست بردل و منه المثل اجبن من صافر و صفر من تلیل و هر مرغ بانگ آور و هر مرغ که شکار نکند و قولهم و ما بها صافر یعنی نیست در خانه کسی

(صُفَار) بالضم مار شکم و کرم آن و زرد آب شکم و کنه و آنچه در بن دندان ستور باقی بماند از کاه جز آن و بکسر و کرمکی که در سم ستور و سپل شتر پیدا شود و گیاه بهی خشک و بفتح و بانگ و فریاد

(صُفَارَة) بالضم والفتح گیاه برسیده خشک صفار جمع

(صَفَارِیَّة) مرغی ست از انواع عصافیر یا همان صافر ست

(صَفِیر) کامیر بانگ و فریاد مرغان یا عام ست

ج

(صفیرة) ریگ تودهٔ بزرگ میان دو زمین

(صَفّار) کشنده روی کرو نیعقوب بن لیث صفار رخنج را فتح کرده و ملک آن که دعوای خدای میکرد بدوست او کشته شد

(صَفّارة) کمبانه کون و چیزیکه ست میان کاواک از مس مانند آن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند یا بر غدیا خر را تا آب خورد

(مَرج الصُّفّر) کسکر موضعی ست بشام و دران موضع مسلمانانرا با روم جنگ عظیم واقع شد

(صَفُّوریة) بفتح صاد و تشدید فا شهری ست باردن

(صُفُّوریة) بالضم و تشدید یا نوعی از گیاه

(صَفُّوراء) بالفتح والمد یا صفوریا یا صفورة نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح موسی علیه السلام بود

(صَفَراوات) موضعی ست یا وادی ست بین الحرمین نزدیک مرّ الظهران

(مَصفور) گرسنه و بیمار صُفار و آنکه شکم او زرد آب باشد

(س) صَفِر الاناء صَفَراً و صُفُوراً خالی شد خنوره و ومنه نعوذ بالله من صَفَر الاناء یعنون به هلاک المواشی و (صَفِرت وطابه) یعنی بمرد و (صُفِر صَفَراً) بجهول از زرد آب جمع شد در شکم او

(ض) صَفَر صَفیراً) بانگ کرد و (صَفَر بالحمار) خواند خر را بسوی آب تا بخورد

(مُصْفِر) کمحسن تهی دست و محتاج

(اَصفَر فلانٌ) درویش تهی دست گردید و (اَصفَر البیت) خالی کرد خانه را

(مُصَفَّر) کمعظم گرسنه

(فلانٌ مُصَفِّر استه) کمحدث یعنی او بسیار تیز دهنده است

(مُصَفِّرة) کمحدثة کسانیکه نشان و علامت ایشان زردی است

(صَفَّره تصفیراً) زرد رنگ کرد او را و (صَفَّر البیت) خالی کرد خانه را و نیز تصفیر بانگ و فریاد کردن و خواندن خر را بسوی آب

(اِصفِهلاد) زرد شدن و اِصفیئاد از اشد

ص ف ه ت

(صِفْهِت) بالکسر مرد محتاج بسیار عیال تهی دست صَفاهِت جمع مانند ست

ص ف ر د

(صِفْرِد) کرهسج چکاوک و آن مرغی ست که عامه ابو الملیح گویند و منه المثل هو اجبن من صِفرِد

ص ف ر غ

(صَفَراغُون) نوعی از گنجشک لغة یونانیه

ص ف ع د

(اِصفَعِند) بکسر همزه و فتح فا و کسر عین مستی

ص ف ق س

(صَفاقُس) بفتح صاد و ضم قاف شهری ست بافریقیه بر کنار دریای محیط و اهل آن شهر آب از چاه خورند

ص ف ن ط

(اِصفَنط) بالکسر و بفتح الفا نوعی از شراب خوش نعتی است در اسفنط

ص ف ع

(صَوفَعه) بالفتح سرهٔ عمامه و کلاه گرد یقال ضربه علی صوفعته و یا صوفعه بفا تصحیف است و صواب بقاف

(رجل صَفعان) بالفتح مرد سیلی زننده و رجل مَصفَعانیّ بالفتح مثله

(ف) صَفَعه صَفعاً) بالفتح سیلی زد او را یا نرم مشت زد پس گردن او را و قیل الصفع لغة مولّدة

ص ف غ

(صَفَغ) بالفتح سفوف ساختن و مالیدن بدست والفعل من فتح

(اِصفاغ) سفوف کنانیدن چیزی را یقال اَصفغ الرجل الشیء اذا اقمحه اِیّاه

ص ف ف

(صَفّ) بالفتح رسته صُفوف جمع و قوم صف زده و صف ایستاده و دهی است بصره

(صُفّة الدار) بالضم پیش دالان و (صُفّة السرج) پیش زین صُفَف کصُرَد جمع و (صُفّة النحر) پارهٔ از زبان خود که از هر چیزی

(واهل الصُّفّة) مهمانان اسلام بودند که در صفهٔ مسجد نبی صلی الله علیه وسلم شب سے گذاردند و آن سایه پوشی بود پیش مسجد

(صَفَف) محرکه جامه که زیر زره پوشند

(صافّه) شترانیکه پایهارا صف کشند صَوافّ جمع و در التنزیل فاذکروا اسم الله علیها صوافّ ای مصفوفة قوائمها بمعنی مفاعل قیل مصطفّة یعنی صف زننده و الصّافّات صفّا) فرشتگان صف زده تسبیح گویان در آسمان مر ایشانرا مراتب ست که بران قیام دارند صف بسته مانند صف نمازیان

(ناقة صفوف) کصبور ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن یعنی از باعث کثرت شیر صف اقداح مے بندد یا هر دو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن

(صَفیف) کامیر گوشت بسیخ در کشیده جهت بریانی و چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر خدنگ آتش نهند تا کباب گردد

(صَفصَف) بالفتح زمین هموار

و کناره کوه

(صَفصَفة) سکیاچه که نوعی از انواع مرغست و بآنگ گنجشک

(صَفصَف) که به گنجشک

(صَفصاف) درخت بید صفصافة یکی و نیز صَفصافة) سکیاچه

(مَصَفّ) جای صف زدن و جای صف زدن در جنگ مَصافّ جمع

(صَفّ) صففت القوم صفّا) در جنگ وجز آن ایستاده کردم ایشان را و صففت السّرج صف ساختم زین را و نیز صَفّ بصف ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و در و شیر دوشه یا از پی یکدیگر دوشیدن ناقه را و گستردن مرغ هر دو بازو را بصف کشیدن شتران پایها را یقال صفّت الابل قوائمها و توکل ما دفّ و لاتوکل ما صفّ مذکور است در دف ف

(صَفصفت صَفصفةً) تهمارست در زمین هموار و صَفصفت چرانید صفصاف را

(اصفاف) صف ساختن زین را یقال اصففت السّرج اذا جعلت

له صُفّة

(تصفیف) بصف ایستانیدن و ایستاده کردن

(مُصافّة) صف بستن ایستادن یقال ما فوهم فی القتال اذا وقفوا مصطفّین و صف را در برابر صف ساختن و منه هو مصافّی یعنی صف او مقابل صف من ست و فی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم مصافّ العدو ای مقابلهم

(اصطفاف) صف بستن ایستادن یقال اصطفّوا اذا قاموا صفوفا

(تصافّ) بهم صف بستن و در رسته گردیدن باهم

ص ف ر ق

(صُفرُق) بضمات و تشدید را فالوده و گیاهی ست

ص ف ا ق

(صَفق) بالفتح کرانه هر چیزی و بضم و جانب دره کوه یا بن کوه و کناره کردن و جمع صفقان و همچنین خسارسپ و آب زرد که از پوست نوترا ود بعد از آن که بران آب پاشیده باشند یا بوی بد و باغ

(صَفقة) یکبار دست زدن بر بیع بیع یقال صفقة رابحة و خاسرة بیع سوسند باز یا کار و کذا در حدیث صفقتان

(صِفق) بالکسر یک در در دروازه

(صَفَق) بالتحریک آخر باغ و کرانِ هر چیزی آب زرد که از چرم نوکه پالان یا بخته پشند برآید یا بوی دباغ و طعم آن لغة فی الصفق و نیز چرم با پیرسته که از آن این آب آید و یا عام ست و بیخ الکل و آب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد یا آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد گردد یقال ورد ناماءً اکانه صَفَق

(صافقة) گروه مردم یا عام ست و بمعنی وحادثه صوافق جمع

(صَفافة) بالفتح شوخ روی و خشکے جامه

(صِفاق) کتاب پوست تنک زیر پوست که بروی موی روید یا پوستیکه رود بار را گرد گرفته یا همه پوست شکم

(صَفُوق) کصبور کوه بلند صعب المرتقی و کمان نرم سنگ تا آن بلند

صَفَق گُکب جمع و ناقه که بچه
ناتمام انداخته باشد وآنرا بر بچه
اهل مهربان گردانند تا شیر دهد
صَفائق وصُفُق جمع
(ثوبٌ صَفیقٌ) جامه سخت باف
و(وجهٌ صَفیقٌ) روی شوخ
وبے باک
(صَفیقَة) حادثه صفائق جمع
(صَفافِق) موضعی ست
(صَفّاق) کشاده بسیار سفر کننده
وبسیار تصرف نماینده در کار و
تجارت

ج

(ص) صَفَقَ یدَهُ بالبیعة صَفقاً
وصَفقَةً) بالفتح دست بر دست
دیگری زد در بیع یا بیعت وکذا صَفَقَ
لَهُ البَیعَ وصَفَقَ علی یدِهِ و(صَفَقَ
الطائرُ بجناحیه) زد مرغ هر دو
بازو را که آواز بر آمد و(صَفَقَ
البابَ) فراز کرد در را وکشاد از
لغات اضداد است و(صَفَقَ عینَهُ)
فرو خوابانید چشم خود را و(صَفَقَ
العُودَ) جنبانید تارهای عود را
و(صَفَقَ الرجلُ) رفت وسیر کرد
و(صَفَقَت الریحُ الاشجارَ)
جنبانید باد درختان را و(صَفَقَ
القَدَحَ) پر کرد کاسه را و(صَفَقَ
علینا ما فیقةٌ) فرود آمد بر ما
گروهی و(صَفَقَت النَاقةُ) زود هشته
شد زهدان او از بچه اش تا آن که
بمیرد بچه و(صَفَقَ فلاناً بالسیف)
زد او را بشمشیر و(صَفَقَ الشرابَ
صَفقاً) از خوردی بخوردی دیگر کرد
شراب را و نیز صفق) دست بهم زدن
چندانکه آواز آید و باز گردانیدن
یقال صَفَقتُه فانصَفَقَ و(وزنگی
یا خریدگی اسم است صِفِقّی
بکسرتین مشدده القاف مقصوراً
مثله
(ك) صَفُقَ الوجهُ صَفاقَةً) شوخ
وبی باک گردید و(صَفُقَ الثوبُ)
سخت بافت گردید جامه
(اَصفَقَهُ اِصفاقاً) باز گردانید آنرا
و(اَصفَقَ البابَ) فراز کرد در را
و(اَصفَقَ القدحَ) پر کرد کاسه را
و(اَصفَقوا علی کذا) اتفاق
نمودند بران گرد آمدند و(اَصفَقَت
یدِی بکذا) در خور دست من
بان کار و موافقت کرد و(صَفَقَ
القومُ) آمد ایشان را طعامی که
سیر گرداند و(اَصفَقَ الغنمَ) مرة
یکبار دوشید گوسپندان را و نیز
(اِصفاق) شراب از خوردی بخوردی
دیگر گردانیدن تا صاف گردد
(تَصفیق) پر گردانیدن شراب یا
با شراب ممزوج را از خوردی بخوردی
دیگر کردن تا صاف گردد و دست
بر دست زدن و ستور را از چراگاه
بچراگاه دیگر گردانیدن و رفتن
و گردیدن چیزی گردیدن
(مُصافِق) شتری که گاهی برین
پهلو خوابد و گاهی بران پهلو
(مُصافَقَة) از پهلو به پهلو برگردیدن
یقال صافَقَ بین جَنبَیه ای انقلب
و دو دفعه گرفتن ناقه را و میان دو
جامه مطابقت کردن یقال صافَقَ
بین ثوبین اذا طابق
(اِصطِفاق) جنبیدن درخت از باد
و جنبیدن تارهای عود از زخمه
(تَصَفُّق) دو دله شد و(تَصَفَّقَ
للامر) پیش آمد و متعرض شد کار
را و(تَصَفَّقَت الناقةُ) برگردید
بر شکم
(تَصافُق) به یکدیگر دست زدن
در بیع و بیعت
(انصِفاق) باز گشتن

ص ف ص ل

(صِفصِل) بالکسر شدة اللام
گیاهی ست
(اَصفَل) گیاه صفصل چرانیدن
شتران را یقال اَصفَلَ اذا رعی ابلَه ایّاه

ص ف ن

(صَفن) بالفتح پوست خایه مردم
و خوره چرمین و سپرک فیها صُفنان
بالضم جمع و سفره و بیضه حیه شتر
که بوقت بانگ و مستی از دهن
بیرون آرد
(صَفنَة) بالفتح سفره و حیه شتر که از
دهان بیرون آرد و توبره شبان
و شتربان که زاد و ادات خود را
دران نهد
(صُفن) بالضم خوری از چرم که
در وی آب کنند و توبره شبان و
شتربان که زاد و اسباب خود در وی نهد
(صَفَن) محرکه آنچه در وی خوشه
باشد از کشت و خانه زنبور که برای
خود با بچه ها ساخته و ترتیب
داده باشد
(صَفَنَة) بفتحتین موضعی ست
بمدینه
(صافن) اسب بر سه پای ستاده

و سه سم چهارم بر زمین نهاد و صافنات جمع و و نام اسپ مالک بن خریم همدانی و مرد ایستاده هر دو پای را صف بسته و و منه الحدیث کنّا اذا صلّینا خلفه فرفع راسه من الرکوع قمنا صفونا فاذا سجد تبعناه ای قمنا صافین اقدامنا و صافن ایضا رگ ساق

(صُفَینة) بجهینة شهری ست بعالیه در دیار بنی سلیم

(صِفّین) کسجّین موضعی ست نزدیک رقه بر کنار فرات و درین موضع حرب صفر سنه سی و سبعت هجری میان علی کرم الله وجهه و معاویه بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد و ازینجا است که مردم در صفر از سفر احتراز کنند

(ض) صَفَنَ الفرسُ صُفونا) بالضم بر سه پای ایستاده شد اسپ و سر سم چهارم را بر زمین نهاد و

و صَفَنَ الرجلُ) صف بست هر دو پای خویش و و صَفَنَ بِهِ الارضَ) زد او را بر زمین

(تَصْفِین) ترتیب دادن زنبور خانه را

(تَصَافُن) بخش بخش کردن آب را یقال تصافنوا الماء اذا اقتسموه بالحصص

ص ف و

(صَفْو) بالفتح روشنی خلاف کدر که تیرگی باشد صفو علی فعول شده و و خالص و برگزیده از هر چیزی

(صَفْوَة الشیء) مثلثه خالص آن چیز و برگزیده و منه محمد صلی الله علیه وسلم صَفْوَةُ الله من خلقه

(صَفَا) بالقصر کوهی ست بمکه و نهری ست ببحرین و سنگ سخت صَفَاة یکی

(صَفَاء) سنگ سخت تابان که هیچ نروید و منه المثل لا تندی صفاه یعنی نمی تراود سنگ او صَفَوَات و صَفا جمع اَصْفَاء و صُفِیّ بضم و صِفِیّ بکسر جمع الجمع

(یَوْمٌ صَاف) روز سرد صاف بی ابر

(صَفَاء) بالفتح والمد روشنی

(صَفِیّ) کغنی دوست خالص و گزیده از غنیمت که امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند صفا یا القصص و گزیده از هر چیزی و ناقه بسیار شیر صَفَایَا) جمع و و خرما بن بسیار بار صفیة مثله فیهما

(صَفِیَّة) گزیده از غنیمت صفایا جمع و و نام زنی و و ام المومنین صفیة بنت حیی از ازواج نبی ست صلی الله علیه وسلم و و صفیة بنت عبد المطلب عمه نبی و شقیقه حمزه بن عبد المطلب و و در رویت صفیه بنت شیبه مر آن حضرت را اختلاف ست و و صفیة بنت ابی عبید صحابیه

(صَفَیّة) کسمیه اول ایام سرما و آبی ست

(صَفْوَاء) بالمد سنگ سخت تابان صَفْوَاءَة و صَفْوَانَة مثله صَفْوَان بالفتح جمع و بحرک عن الکسائی ج قال الله تعالی کمثل صفوان علیه تراب قال بعضهم هو واحد

(یومٌ صَفْوَان) روز سرد بی ابر و روز دوم از ایام سرما و نیز صفوان نام مردی و و صفوان بن امیه و و صفوان بن عسال و و صفوان بن المعطل و و ابو صفوان سوید بن قیس صحابیان اند و و صفوان بن سلیم و و صفوان بن عبد الله بن صفوان بن امیه و و صفوان بن محرز تابعیان

(صَفَوَی) کجمزی موضعی ست

(صُفَاوَة) کثمامه موضعی ست

(مِصْفَاة) بالکسر پالونه

(ن) صَفَا الجوّ) صاف بی ابر گردید هوا و و صَفَوْتَ القِدْرَ گرفتم خلاصه دیگ را و صَفَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید ناقه

(ل) صَفُوَت النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید ناقه

(اَصْفَی مِنَ المَالِ) خالی شد از مال اَصْفَی مِنَ الادب کذلک و و اَصْفَتِ النِّسَاءُ مَاءَ صُلْبِه) تمام کرد زنان نطفه آنرا و و

(اَصْفَی فلانًا بِکذا) اختیار کرد او را بدان و و اَصْفَاهُ الوُدَّ) خالص کرد او را دوستی و و اَصْفَی الشَّاعِرُ) گفت شعر را منقطع شد شعر او و و اَصْفَتِ الدَّجَاجَةُ) منقطع شد بیضهای آن

(محمد بن المُصَفّی) کمعظم ثقه است

(تَصْفِیَة) روشن کردن

ج ع

(صَاقَاه) راست وخالص کرد دوستی واخوت اورا
(مُصْطَفَی) برگزیده
(اِصْطِفَاءُ) برگزیدآن را
(اِسْتِصْفَاءُ) گرفت خالص آنرا وبرگزید وروییت خالص گزیده ثمرآن را و واستصفی مَالَهُ) کل مال اورا گرفت

باب الصاد فصل القاف

ص ق ب

(صَقْب) بالفتح دراز باریک از هرچیزی یا دراز بانزارت ولاغری ونترکره صقاب بالکسر وصُقْبان بالضم جمع و ستون خانه یاستون دراز درمیان خانه صُقُوب جمع (صَقَب) بالتحریک نزدیک و نزدیکی ودوری از لغات اضداد است وفی تحدیث الجار احق بِصَقَبِه ای بما یلیه ویقرب منه یعنی به الشُّفعة وهو قول ابی حنیفة وأصحابه والثَّوری قال الشافعی لا شُفعَة للجار
(صَاقِب) نام کوهی
(صِقَاب) بالکسر سقاب است کرملامت مصیبت باشد مرزنان را

درجاهلیت و ذکوراست در س ق ب
(صِيقَبَانِي) بالفتح بوی فروش
(س) صَقِبَ صَقَبًا) محرکة نزدیک گردید
(ن) صَقَبَهُ صَقْبًا) بالفتح بشت زداورا و وصَقَبَ البِنَاءَ وغیرهُ) بلند کردآن را و وصَقَبَ الشَّیْءَ) فراهم آورد آن چیزرا و وصَقَبَ الطَّائِرُ) بانگ کرد مرغ و ونیز صَقَب) زدن بر چیزیست خشک (اَصْقَبَهُ اصقابا) نزدیک گردانید اورا و واصقبت دارهم) نزدیک گردید خانه ایشان و واَصْقَبَكَ الصَّيْدُ) نزدیک شد ترا شکار بحدی که میتوان انداخت
(مُصَاقَبَة) روی بروی شدن
صِقَاب بالکسر مثله یقال منا فهم اذا واجههم و وهمدیگر نزدیک شدن

ص ق ح

(صَقَح) بفتحتین سپید موشدن پیش سر والفعل من سمع و اَصْقَح ابی موی پیش سر نعت مذکرست ازان صَقْحَاء نعت مؤنث صُقْح
بالضم جمع
(صَقِحَة) بالتحریک موی فکی پیش سر اسم است مصدر را

ص ق ر

(صَقْر) بالفتح چرغ وهر مرغ شکاری از باز وشاهین جزآن اَصْقُر وصقور وصُقُورَة جمع صِقَار وصِقَارَة بالکسر وصُقُر بالضم شله وکوهی است خرد بمانند تیز تیک ترش داره سبس جا کبد و وها صَقْرَان و ودوشاب و دوشاب خرما وموبز ونیرک و آب برگردیده رنگ وغیره صُقُور وصِقَار جمع وونام مردی ع صَقْرتها صاقرة) تیز نظر (صَقَر) بالتحریک برگ عضاه و معرفه که افتاده باشد وبلالام اسم است جهنم را لغة فی السین
(صَقَرَة) بفتحتین آب باقیمانده درحوض که شاشیده باشند دران سگان و روباهان
(رطب صقر) کلنف خرما که از وی دوشاب بازد و خرمای دوشاب ناک
(امرأة صَقِرَة) کفرحة زن تیز زبان سخت بنیانی
(صُقَّر) کرکز کذب صریح یقال جاء بالصُّقَر والبُقَر ولایقرع یعنی دروغ صریح آورد و آن نام چیزی است که دانسته نشود
(صَاقِرَة) بلای فرود آینده
(صَوْقَر) بالفتح تبر بزرگ
(صُقَير) کزبیر نام مردی
(اَصْقَر) بسیار ودوشاب یقال هذا التمر اَصْقَر ای اکثر صَقْرا
(صَاقُور) تبر بزرگ ستین ورباب
(صَاقُورَة) باطن استخوان کاسه سرکه شرف بردماغ ست وآسمان سیوم
(صَقَّار) کشداد بسیار لعن کننده ونحن چین کافرو دوشاب فروش
(صُقُّور) کتنور زن جلب
(صُقَارَى) کسمانی نام خوبی وقولهم جاء بالصُّقَارَى البُقَارَى یعنی آورد دروغ صریح را
(صَوْقَرِیر) بالفتح حکایت آواز مرغی است
(ن) صَقَرَهُ بالعصا صَقْرًا) بالفتح زداورا بچوب ستی و وصَقَرَ الحَجَر) شکست سنگ را بتبر بزرگ و و صَقِرَ اللَّبَنُ) سخت شد ترشی شیر و وصَقَرَ النَّارَ) افروخت آتش را

و (صُقِعَ بِهِ الأرضُ) مجهولا زد وانرا برزمین و و نیز صقر سخت گرم یافتن آفتاب صقرة مثله و وزن جلبی و لعن کردن کسی را که مستحق لعن نباشد

(صَوْقَرَة صَوْقَرَة) حکایت کردن آواز مرغ را

(اَصْقَرَتِ الشَّمْسُ) تافته گردید آفتاب

(مُصَقَّر) کمعظم رطب تر نهاده

(صَقَّرَ النَّارَ تَصْقِيرًا) افروخت آتش را

(تَصَقُّر) شکار کردن و و تصقّر النّار برافروخته شد آتش و و نیز تصقّر شکار کردن بچرغ

(اِصْتَقَرَتِ النَّارُ) افروخته شد آتش اصطقرت مثله

(اِصْقَرَّ اللَّبَنُ اِصْقِرَارًا) سخت شد ترشی شیر

(اِصْمَقَرَّ اللَّبَنُ اِصْمِقْرَارًا) سخت ترش گردید شیر میم زائد است

ص ق ع

(صُقْع) بالضم کرانه و گوشه زمین یقال هو من هذا الصقع ای الناحیة

(صُقْعَة) بالضم سپیدی میان سر از جانور

(صَاقِع) برسر زننده و دیک صاقع خروس با بانگ و و صه صاقع یعنی خاموش شو ای دروغگوی

(اَصْقَع) مرغی است و آنرا اصفاریه هم گویند و جانوری که میانه سر آن سپید باشد صُقْع بالضم جمع و و حاتم بن اصقع شاعری است از مذحج

(صَقْعَاء) بالمد آفتاب مؤنث اصقع که جانور سپید سر باشد

(صِقَاع) بالکسر برقع و انچه بدان بینی ناقه را بندند و خرقه که زیر معجر افکنند تا ریم نگیرد و آهنی است بجای کام لگام و داغی است سپس سر شتر

(صَقَعِيّ) محرکه اول نتاج است هنگامی که آفتاب سخت گرم باشد و شتر کره که در ایام صقیع زاده باشد و آن از بهترین نتایج است

(صَوْقَعَة) کجوهرة عمامه و جای روغن از اشکنه و میان سر و جای سپید آن و سخت جای حرب و خرقه که زنان زیر معجر اندازند تا چرک نگیرد و و و (الصوقعة) وادی است مر ربیعه را

(صَقِيع) کامیر نوعی از زمهریر شبک که شبهای سرما افتد بر زمین مانند برف

(مِصْقَع) کمنبر بلیغ فصیح بلند آواز یا مردی که در نماند در سخن و بسته نشود بروی کلام

(اَرْضٌ مَصْقُوعَةٌ) زمین پشک زده

(ف) (صَقَعَهُ صَقْعًا) بالفتح زد او را بر سر او و صقع الدیك صقعا و صقیعا و صقاعا) بالضم بانگ کرد خروس و و صقع الصقیع) پشک افتاد بر زمین و و صقعه بکیّة داغ کرد بر روی او یا بر سر او و صقع به الارض) برخاک انداخت او را و و ما ادری این صقع) ای ذهب و و صقع الحمار بضرطة) سخت تیز داد خر و و صقع فلان) رفت یا مائل شد از راه یا برگشت از راه خیر و کرم و و صعقته الصاقعة) رسید او را آتش آسمان یا بیهوش کرد او را صاعقه و و صُقِعَتِ الارضُ) مجهولا پشک زده شد زمین

(س) صقع صقعا) بیهوش گردید و و صقع الفرس) میان سر سپید شد و نیز صقع) فرو دریدن چاه و اندوه یا تندی که تا سه آرواز شدت گرمی یا عام است و و قیل الصقع الضرب علی شیء مصمت یا بس و قیل هو الضرب ببسط الکف

(صَوْقَعَهُ) برسر او زد یا زد او را

(اَصْقَعَهَا الصَّقِيعُ) پشک افتاد زمین را و و صُقِعَتِ الارضُ) مجهولا پشک زده شد زمین و و اصقع فلان) در آمد بهان در صقیع

(صَقَّعَ لِزَيْدٍ تَصْقِيعًا) سوگند خورد برای زید بر چیزی

ص ق ع ب

(صَقْعَب) بالفتح دراز و نام مردی و بانگ کننده از شتر یا ده از درواز ها

ص ق ع ر

(صَقْعَرَة) بالفتح بانگ کردن تو در گوش دیگری

(صُقْعُر) بالضم آب سرد و آب تلخ سطبر آب برگردیده رنگ و مزه

(صِنْقَعْر) کجردحل منبو و پاره از صمغ نون زائد است

(اِصْقِعْرَار) رسیدن تلخ را آفتاب برسر متن آن یقال اصقعر الجراد ای اصابه الشمس فذهب

ص ق ع ل

(شربة صَقْعَلَةً) بالفتح شربت خنک

(صِقْعَل) بالكسر بجل خرماے خشک یا خرمای خشک که در شیر تازه تر نهند

ص ق غ

(صُقْغ) بالضم کرانه وگوشه زمین لغةٌ فی الصُّقْع

ص ق ف

(صُقُوف) آسمان خانها جمع صَقْف است والاصل فیه السین

ص ق ق

(ص) صَقّ الجِرباءُ صَقًّا) بانگ کرد آفتاب پرست و نیز صَقّ) سیخے که در جای سخت بکره وزور کوفته شود

ص ق ل

(صُقْل) بالضم پهلو سبک از ستور وتهیگاه صَقْلَة مثله

(صَقِيل) گکف مختلف در رقاک واسپ کم گوشت وآسپ دراز تهیگاه ومیان

(صُقُل) کزفر نام شمشیر عروة بن زید الخیل

(صَاقِل) زداینده صَقَلَة کطلبة جمع

(صَقِيل) کامیر زدوده شمشیر

(صِقَال) بالكسر زدودگی اسم است وزدودن شمشیر وآئینه وجزآن و تکمُّ و صِقَالُ الفَرَسِ) نیکو سیاست وحسن صیانت آن

(صَيْقَل) بالفتح تیز کننده شمشیر و زداینده آن صَيَاقِل وصَيَاقِلَة جمع

(صَقْلَاء) بالفتح والمد موضعی است

(صِقِلِّيَة) بکسرات وتشدید لام جزیره ایست بمغرب

(صِقِلِّيَان) بکسرتین وتشدید لام مکسور موضعی است بشام

(خَطِيبٌ مِصْقَلٌ) کمنبر خطیب بلیغ

(مِصْقَلَة) بالكسر آله زدودن ونام مردی

(مَصْقَلَة) بالفتح کمسلمة نام مردی

(مَصْقُول) زدوده

(ن) صَقَلَهُ صَقْلًا) زدود وآزاد وصَقَلَ النَّاقَةَ) لاغر گردانید ناقه را و صَقَلَ بِهِ الْأَرْضَ) زد آنرا بزمین و صَقَلَهُ بالعَصَا) زد اورا بچوب دستی

ص ق ل ب

(صَقْلَب) کجعفر شهری است بصقلیه

(صِقْلَاب) بکسر بسیار خوار سپید وسرخ وسر سخت وشتر سخت خوار

(صَقَالِبَة) بتخفیف یا گروهی از مردم که حد بلاد آنها ببلاد خزر میان بلغر وقسطنطنیه اتصال دارد

ص ق م

(صَيْقَم) بالفتح گنده بوی

باب الصاد فصل الكاف

ص ك ك

(صَكّ) بالفتح چک معرب آن است أَصُكّ وصُكُوك وصِكَاك جمع

(صَكَّة) سختی گرمای نیم روز وآن مضاف بسوی عمی آید گویند لقیته صَكَّةَ عُمَي یعنی دیدم اورا در شدت گرمای نیمروز و عُمَي نام مردی است از عمالقه که غارت آورد قومی را در نیم روز و از بن برکند آنها را و یقال تصغیر أَعْمَى است

(جمل أَصَكّ) مرد سست زانو سست پی یا شتر که در رفتن زانو وی برهم خورد و كذلك ظليم أَصَكّ یعنی شتر مرغ سست زانو و نیز قوی وتوانا تن وار سخت خلقت از مردم وجزآن

(مَصِكّ) کامیر ضعیف وناتوان

(صُكَاك) کغراب هوا اسكاك باسين مثله

(مَصَكّ) بفتح میم سست زانو که در رفتن زانوی او برهم زند

(مِصَكّ) بکسر میم قوی وتوانا از مردم وجزآن یقال جمل مِصَكّ وحمار مِصَكّ ای قوی شدید مِصَكَّة مؤنث و نیز مِصَكّ نام اسپ ابرش کلبی کلیدان

(ن) صَكَّهُ صَكًّا) سخت زد اورا وکوفت و صَكَّ البَابَ) فراز کرد در را و صَكَّ تُحْمَهُ صُكُوكًا) درشت وسخت گردید گوشت آن و صَكَّ الصَّكَّ صَكًّا) نبشت چک را

(س) صَكِكَ صَكَكًا وصَكِيكًا) سست زانو گردید

(اِصْطِكَاك) زانو بر زانو در خوردن از سستی وناتوانی در رفتن و

هدیگر مقاتله کردن و منه اِصطَکّوا
بِالسُّیُوفِ ای تضاربوا بها

ص ك م

(صَکمَة) بالفتح کوفت سخت
بسنگ و مانند آن
(صَاکِمَة) سختی و مصیبت
صَوَاکِم جمع
(صُکَّم) کسکر سیل شتر و مانند آن
(ن) صَکَمَهُ صَکماً زد او را
و راند + و صَکَمَ الفَرَسُ عَلیٰ
لِجَامِهِ) گرفت لگام را بدندان و
دراز کرد گردن + و صَکَمَتهُ صَوَاکِمُ
الدَّهرِ) یعنی رسید او را سختیهای
زمانه

ص ك و

(ن) صَکَاهُ) لازم گرفت او را

باب الصاد فصل اللام

ص ل ب

(صُلب) بالضم رست و سخت
+ و استوان پشت از دوش تا بن
سرین اَصلُب و اَصلاب و صِلَبَة
جمع و زمین پست و درشت و جای
درشت سنگناک و در بن هر سه
بتحریک هم می آید صِلَبَة جمع
+ و نیز بمعنی حسب و شرف آبائی
و نواحی و موضعیست بصمّان
واما قوله + سُقِینَا بِالصُّلَیبِ و
الصَّمَانَا + فانما ثَنَّیتُهُ لِلضَّرُورَةِ
کرامتین فی رامة و انما هما موضع
تَغلِبُ عَلَیهِمَا هٰذِهِ الصِّفَةُ
(صَلَب) محرکة چربش استوان
و فی الحدیث لما قدم مکة اتاه
اصحاب الصَّلَب ای الذین یجمعون
العظام و یستخرجون ودکها و
یأتدمون به + و نیز صلب استوان
پشت و زمین درشت لغتیست
در صُلب
(صُلَّب) کسکر مرغیست
(صَالِب) استوان پشت از دوش
تا بن سرین + و حُمّی صالب) تب
لرزه سخت مذکر آید و هم مؤنث
(صَلُوب) کصبور موضعیست
(دَیرُ صَلُوبا) دهی است بموصل
(صَلِیب) کامیر سخت و محکم و
چربش استوان و بردار کشیده
صُلُب ککتب جمع + و نشانی است
یا کوه خرد و ستاره چهار گانه پس
نسر طائر و چلیپای ترسایان صُلبان
بالضم جمع + و داغی است شتر را
بر شکل چلیپا + و ذو الصَّلِیب) اخطل
تغلبی شاعرست
(دیرُ صَلِینبا) کلیسائی است
بدمشق
(صُلَیب) کزبیر موضعیست و
کوهیست
(صُلَّب) کسکر سخت و استوار
و سنگ فسان
(صُلبُوب) بالضم تای
(صَولَب) بالفتح تخمیکه بکارند
پس آن زمین را بالهُرس بگردانند
تا زیر خاک گردد + صَولِیب بمثله
(صُلَّبِی) سنگ فسان که سنگی کر
بدان جلا دهند
(صُلَّبِیَّة) سنگ فسان
(تُصلِّب) بضم و فتح لام آبکی است
بنجد
(مَصلُوب) بردار کشیده شده و
سخت تب زده
(ك س) صَلُبَ صَلَابَة) سخت
گردید
(ض) صَلَبَهُ صَلباً) بردار کشید
او را + و صَلَبَ عَلَیهِ حُمّاهُ)
مداومت کرد بروی تب و سخت
گردید + و صَلَبَ اللَّحمَ) بریان
کرد گوشت را + و صَلَبَ العِظَامَ)
بر آورد چربش استوان ها را و
سوخت و معنی اخیر از نصر هم آید
+ و صَلَّبَ الدَّلوَ) و چلیپا ساخت
بر سر دلو
(اَصلَبَتِ النَّاقَةُ) ایستاده شد
ماده شتر و دراز کرد گردن خود را
جانب آسمان تا شیر دهد بچه خود
را بکوشش
(مُصَلِّب) مبنیا للفاعل خرمای
خشک
(ثوب مُصَلَّب) کمعظم جامه با
نقش چلیپا
(صَلَّبَ تَصلِیباً) سخت و محکم
گردید + و صَلَّبتُهُ انا سخت و محکم
گردانیدم آنرا لازم است و متعدی
+ و صَلَّبَ الرُّطَبُ) خشک شد
خرمای تر + و صَلَّبَهُ) بردار کشید
او را شد للمبالغة و منه لَاُصَلِّبَنَّکُم
فی جُذُوعِ النَّخلِ + و صَلَّبَ القَومُ
چلیپا ساختند + و صَلَّبَ اللَّحمَ
چربش گرفت از گوشت + و نیز
تَصلِیب) نگار چلیپا نگارین کردن
جامه و جز آن + و نیز هیات خمار
پوشی است مرزنان را و فی الحدیث
لم یکن فیه تصالیب الا نقضه ای

جمع تَصْلِيب وهو تصوير الصليب
والمراد هنا الصور
(اِضْطِلَاب) روغن برون کردن
از استخوان
(تَصَلُّب) سختی کردن یقال تَصَلَّبَ
فُلَانٌ فی اَمْرِهٖ ای تَشَدَّد

ص ل ت

(صَلْت) بالفتح پیشانی کشاده و
منه فی صفته صلی الله علیه وسلم
وکان صلت الجبین ای اسعد ... عليه
و روی سهل الخدین صلتهما + و ... سیوان
هموار و برابر و شمشیر صیقل بران
و برهنه یقال ضَرَبَه بالسیف صَلْتًا
ای مجرد او کار دبزرگ و بضم اَصْلَات
جمع + و مرد رسا در امور و جوانمرد
خوب نام مردی + و صَلْت بن زبید
کندی و صلت بن عبد الله هاشمی
تابعیان اند + و نیز صلت بضم
بشمشیر زدن و ریختن آنچه در جام
باشد و تاختن اسپ را الفعل من
ضرب + و یقال جاء فُلَانٌ بِلَبَنٍ
یَصْلِتُ و کذا بِمَرَقٍ یَصْلِتُ یعنی آورد
شوربای کم روغن بسیار آب را
(صِلْت) بالکسر دزد
(صَلْتَان) سرکه اسپ تیز باشد

هشیار و شاعران اند عبدی و ضبی
و فهمی
(اِصْلِيت) بالکسر شمشیر زدوده
بران آهیخته
(اَصْلَتِیّ) بالفتح مرد رسا در امور
(مِصْلَت) کمنبر مرد رسا
(مصلات) بالکسر مرد رسا در امور
(ك) صَلَتَ صُلُوتَةً) کشاده
پیشانی شد
(سَیْفٌ مُصْلَت) کمکرم شمشیر
آهیخته
(اِصْلَات) شمشیر آهیختن
(مُنْصَلِت) شمشیر زدوده بران
و مرد رسا در امور
(اِنْصَلَتَ فی سیره) درگذشت
وسبقت نمود

ص ل ج

(صَلَج) محرکه کری
(صُلُج) بضمتین درمهای جید و
تمام
(اَصْلَج) سخت تابان و مرد کر
(صُلَّجَة) بضم اول و تشدید لام
مفتوح جامه ابریشم
(صَوْلَج) بالفتح سیم و خالص بی
آمیغ از هر چیزی

(صَوْلَجَة) خالص از هر چیزی + و
فضةٌ صولجة) سیم جید و بی آمیغ
(صَلِیجَة) کسفینة پاره از نقره
خالص بگداخته
(صُلَیْجَا) کرلیخا از املام است
(صَوْلَجَان) بفتح صاد و لام چوگان
صوالجة جمع والهاء للعجمة
(ن) صَلَجَ الفضةَ صَلْجًا) گداخت
سیم را + و صَلَجَ الذکرَ) مالید
نره را + و صلجه بالعصا) زد او را
بچوب دستی
(تَصَالُج) باهم کری نمودن

ص ل ح

(صُلْح) بالضم آشتی و مونث هم
آمده و نام جاعتی و نیز نام مردی
(صُلْحَة) بالضم وادی است مر بنی
سلمه را
(صِلْح) بالکسر نیک و نهری است
بمیسان
(صَالِح) کصاحب نیک و نام نبی
علیه السلام که مرسل بود بسوی
ثمود و هو صالح بن عبید بن جابر
بن جادم بن سام بن نوح علیه السلام
و صالح بن همیسع بن ذی مادن
پیغمبری بود از حمیر از آل ذی مین

+ و صالح بن خوات و صالح بن
کیسان و ابو صالح سعید بن عبد
الرحمن و ابو صالح ذکوان السمان
و ابو صالح میسرة تابعیان اند
+ و ابو واقد صالح بن محمد لیثی
ضعیف الحدیث است قاله یحیی
و قال البخاری هو منکر الحدیث
(صَالِحِیَّة) دهی است نزدیک
راهی و محله است ببغداد و دهی
است در ان بظاهر دمشق و دهی
است ببصره و گروهی است از شیعه
زیدیه منسوب بسوی حسن بن
صالح بن حیی ثوری همدانی و
حسن در حق ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما طعن نکردست و قائل بامامت
آنحضرت بود و یقول الامامة شوری
و انما یثبت بعقد رجلین من خیار
المسلمین
(صَلَاح) بالفتح نیکی ضد فساد که
تباهی باشد صلوح مثله و کقطام
و قد یصرف نام مکه شرفها الله تعالی
+ و روح بن صلاح محدث است
و نیز نام مردی
(صَلِیح) کامیر نیک
(صُلَیْح) کزبیر نام مردی

صَالِحَان) محله ایست باصفهان
(مَصْلَحَة) بالفتح نیکی مَصَالِح جمع
(ف ك) صَلَحَ صُلُوحًا) نیک گردید + وهذا يَصْلُحُ لَكَ) کینصر یعنی این از شرط و غایت وبابت تست
(مُصْلِح) کمحسن نام مردی
اِصْلَاح) نیکو کردن ضد افساد ونیکوئی نمودن يُقَالُ اَصْلَحَ اِلَيْهِ اِذَا اَحْسَنَ
(تَصْلِيح) نیکو کردن چیزی را
(مُصَالَحَة وصِلَاح) همدیگر آشتی کردن ونیکو نمودن
(اِصِّلَاح) همدیگر نیکی کردن وآشتی نمودن اِصْتِلَاح مثله + وفراهم آمدن قومی برامری
(تَصَالُح) باهم آشتی کردن ونیکو نمودن اِصَّالُح مثله
(اِسْتَصْلَحَ) نیکو کردن خواست ضد استفسد + ومنه اَبْرَحُ تَسْتَصْلِحُ فَسَادُهُ مُلَابَسَةُ الْاَكْفَاءِ وَعَدَاوَةُ الْقُرَبَاءِ وَالرَّكَانَةُ فِي الْاُمَرَاءِ وَالْفِسْقُ فِي الْعُلَمَاءِ

صلخ

(صَلَخ) محرکه سخت کر شدن والفعل من سمع
(اَصْلَخ) سخت کر که هیچ نشنود وشتر کر کین
(ناقه صَلْخَاء) ناقه کر کین ابلُ صُلْخٌ) کقفل شتران کر کین
(جَزْبٌ صَلِخٌ) کر که پوست برد
(داهيةٌ صَلُوخٌ) کصبور بلای سخت ومهلک
(تَصَالُخ) خویشتن را کر ساختن
(اِصْلِخَاخ) بر پهلو خفتن

صلخد

(جَمَلٌ صَلْخَدٌ) کجعفر شتر قوی سخت یا تیز خاطر یا چالاک جَمَلٌ صِلْخَدٌ بکسر صاد وفتح وصِلْخَدّ کجردحل وصِلْخَاد کقرطاس وصَلَخْدٌ اى كَسَبَنْتَى وصَلَاخِد وكعلابط مثله فيهما صلاخد بالفتح جمع
(ناقةٌ صَلْخَدَاةٌ) ناقه قوی دراز
(ناقةٌ صَيْلَخُودٌ) بالفتح ناقه قوی سخت
(اِصْلِخْدَاد) بر پای ایستادن يقال اِصْلَخَدَّ) اذا انتصب قائما

صلخدم

(جمل صَلَخْدَم) کسفرجل شتر قوی دراز

صلخف

(صِلَخْف) کجردحل نره ستور ومرد
(قصعةٌ صِلَخْفَةٌ) کاسه پهناور فریب تک

صلخم

(صَلْخَم) کجعفر استوار سخت سا + وجبل صَلْخَم کوه بلند
(بَعِيرٌ صِلْخَامٌ) بالکسر شتر دراز یا شتر قوی سخت
(صِلَخْمٌ) کجردحل رسا سخت استوار
(مُصْلَخِم) کمصبطر استوار سخت + وجَبَلٌ مُصْلَخِمٌ) کوه بلند
(اِصْلِخْمَام) بر پای ایستادن و خشم گرفتن

صلد

(صَلْد) بالفتح ویکسر سخت و برست نابان وجای سخت که هیچ نروید و اسپ که خوی نکند و سر بی موی و نام مردی و يقال حَجَرٌ صَلْدٌ وجبين صَلْدٌ وصلب الین
(ناقةٌ صَلُودٌ) بالفتح شتر ماده بی شیر
(صَلَدَ) بالفتح موضعی است بیمن یا زنگ زحرمان
(اَصْلَد) امرد زفت وبخیل
(صِلْدَاء) بالکسر والمد زمین درشت نیک سخت صِلْدَاءَة بالتاء مثله
(انيابٌ صَالِدَةٌ) دندانهاے با بانگ صَوَالِد جمع
(صَلُود) کصبور اسپ خوی ناکننده واین مذموم است ومرد تنها ودیگ دیر بجوش آینده و ناقه کم شیر درشت پوست پستان و بر کوه بر آینده از بیم
(صَيْلَد) کامیر تنها ودرخشان
(صَلَوْدَد) کسفرجل پستانهای سخت
(عودٌ صَلَّادٌ) ککتان چوب که آتش نگیرد
(مِصْلَاد) بالکسر ناقه کم شیر و شتر ماده بچه دار بی شیر
(ض) صَلَدَتِ الدَّابَّةُ) زد ستور بزمین ابهر در دست در دویدن وضلد فی الجبل) برآمد بکوه + وصَلَدَت انيابه) بانگ کردند

دندانهای پیچ وصَلَدَتِ الْأَرْضُ) درشت وسخت شد زمین * و
صَلَدَتْ صَلْدَةً) درخشیدجای
موی رفته او از سر * وصَلَدَ الزَّنْدُ
صُلُودًا) آواز آورد و چخماق آتش
نداد
(ك) صَلُدَ الرَّجُلُ صُلُودًا)
بخیل گردید
(مُصْلِد) کمحسن شیر که در شیر دوشه
چربی دوشیده شود و پس کفک
سر شیر نباشد آن را
(اَصْلَدَتِ الْأَرْضُ) درشت
گردید زمین
(صَلَّدَ تَصْلِيدًا) نیک بخیل گردید

صلدح

(صَلَدَح) کجعفر سنگ پهنا
(جَارِيَةٌ صَلَدَحَةٌ) دختر پهناور
(صَلَوْدَح) قوی سخت
(نَاقَةٌ صَلَنْدَحَةٌ) کسفرجلة وبضم
الصاد ماده شتر پهناور توانا خاص
بالاناث

صلدم

(صِلْدِم) کزبرج شتر بیشه و اسپ
سخت سم و استوار صِلْدِمَة مونث
(صِلْدَام) بالکسر اسپ استوار
و درشت سم
(صُلَادِم) کعلابط اسپ استوار
وسخت سم و شیر بیشه و سر سخت
صَلَادِم بالفتح جمع

صلر

(صَلَوْر) کسنّور مارماهی وفی
الحدیث لا تاکلوا الصلور و
الانقلیس وهما نوعان من
السمك كالحية

صلط

(تَصْلِيط) برکماشتن لغتی ست
در تسلیط

صلطح

(صَلْطَح) بالفتح سطبر فربه
(صَلْطَحَ) زن پهناور
(صُلَاطِح) کعلابط پهناور و صُلَاطِح
بُلَاطِح از اتباع ست
(صَلَوْطَح) کسفرجل موضعی
ست
(مُصْلَنْطِح) بالضم وفتح طا پس فراخ
(اِصْلَنْطَحَتِ الْبِطَاحُ) فراخ
شد جوی سنگلاخ

صلع

(صَلَع) محرکه موی رفتگی پیش
سر وی یا از جهت نقصان ماده
موی ست در انجای یا غلبه یبوست
یا از جهت پستی دماغ از کاسه سر
که ستی دماغ بکاسه سر رسد
(صَلَعَة) بالتحریک وبضم جای
صلع از سر
(صِلَاع) ککتاب نرمی آفتاب
(اَصْلَع) مردی موی پیش سر صُلْع
وصُلْعَان بالضم جمع وستاره زرد
(صَلْعَاء) زن بی موی پیش سر و
هر امر بزرگ و مشهور و سختی
و بلا و زمین باریک بی درخت
وعلف وعَرْفَطَةٌ صَلْعَاءُ) طاق
که سرهای شاخ وی رفته باشند و
صَلْعَاءُ النَّعَام) موضعی ست
بدیار بنی کلاب یا غطفان یا این
نقره و مغیثه و مراد از روزی است
(اُصَيْلِع) بتصغیر اصلع [illegible]
مثله و ماری ست باریک گردن [illegible]
(صُلَيْعَاء) کحمیرا موضعی ست
و شنیعه نمایان سوای و هر فاحشه
وکار بد ظاهر و پیدا یا بلای سخت
ومنه قول عائشة رضی الله عنها
لمعاویة بن ابی سفیان ما شهدت
الشهود ولکن رکبت الصلیعاء
یعنی دعوای تو زیاد را که برادر
من است و پسر ابو سفیان صریح
خلاف حدیث صحیح ست الولد
للفراش وللعاهر الحجر چرا که سمیه
مادر زیاد در فراش ابو سفیان نبود
(صَوْلَع) کجوهر سنان زدوده
(صَيْلَع) کصیقل کوهی ست یا
موضعی ست
(جَبَلٌ صَلِيعٌ) کامیر کوه بی گیاه
(صُلَّع) کرمان او صَلَّع کسکر سنگ
پهنا سخت واحد آن صُلَّاعَة ست
صُلَّاع وصُلَّع بالضم جمع * ونیز
صُلَّع کسکر جایگه پیچ زده باندو
نیز صَلَّع تیغ پهنا و بتخفیف
نیز درست ست
(صُلَيْعِبَة) مصغر منسوب آبی
ست
(س) صَلِعَ صَلَعًا) محرکه بی موی
پیش سر گردید
(صَلَّعَ تَصْلِيعًا) عذر آورد و
صَلَّعَتِ الْجُبَّةُ) ظاهر شد جبه
ونسبت بران خالی وصَلَّعَ فلان [illegible]
هر دو دست را [illegible]
تیغ زد و صَلَّعَ الْجِلْدَ) پهن کشاده
کرد پوست را
(اِنْصَلَعَتِ الشَّمْسُ) بالا بر آمد

مج

آفتاب یادر وسط آسمان سید یا
از ابر بیرون آمد
(تَصَلَّعَتِ الشَّمْسُ) بمعنے
انصلعت الشمس ست

صلغ

(صَلْغَة) بالفتح کشتی بزرگ
(صَلَغ) محرکة پشته سرخ
(صَلَغَة) بالتحریک ناقهٔ فربه که
دندان رباعیه افکنده باشد یا
در ششم درآمده
(صَالِغ) گاو وگوسپند که دندان
شش سالکی افکنده بشد او الصَّالِغُ
مِنْهَا کَالقَارِحِ مِنَ الخَیلِ صَوَالِغ
جمع صُلَّغ کرکع مثله
(ن) صَلَغَتِ الشَّاةُ) دندان شش
سالگی افکند گوسپند لغة فی السین
یا در پنجم درآمد یا در ششم

صلغد

(صِلَغْد) کجردحل کسیکه پوست
بینی او واشده باشد از سرخی

صلف

(صَلْف) بالفتح ظلوی است
درمیان غرابین صُلْفه یکی
(صَلِف) ککتف مردلافی صَلَافی
وصُلَفَاء وصَلِفِین جمع وخنور
گران طعام بی مزه وخنورکه آب
کم برد + وسَحَابٌ صَلِفٌ ابر بیار
رعد کم باران ومنه المثل رُبَّ صَلَفٍ
تَحْتَ الرَّاعِدَةِ درحق شخصے گویند
که تهدید کند وقیام بدان ننماید
یا درحق بخیل الدار یا بی خیرلافی
بسیار مادح نفس خود
(صَلِفَة) کفرحة زن بی بهره از
شوی صَلِفات وصَلَائِف جمع
(صَلَف) بالتحریک بی برکت و
بی مزه شدن طعام وبی بهره شدن
زن از شوی وسخن ناخوش گفتن
ولاف زدن از حد درگذشتن
درسخن والفعل من سمع وفی المثل
من سمع فی الدِّین یَصْلَف یعنی
کسیکه انکار کند در دین بر مردم
بهره نگیرد از ایشان در ترغیب
مخالطه مردم با تمسک بدین
استعمال کنند
(صَالِف) کوهی است که درجاهلیت
نزد وسوگند خوردندی
(صَلِیف) کامیر یک کرانه گردن
+ وهما صَلِیفَان یا آن بر دو سر دو
پشت هست متصل بسر از دو جانب
ودو چوب که بر دو جانب پالان
باشد و پالان بدان بندند
(صَلْفَاء) بالفتح والمد ویکسر زمین
درشت سخت صَلَفَاة بالهاء
کذلك سنگ تابان که زمین برابر
شده یا اَصْلَف وصَلْفَاء زمین خت
ست اَصَالِف جمع صلافی بکسرفا
مثله یقال مکان اَصْلَفُ ارضٌ
صَلْفَاءُ ای خشن غلیظ
(مُصْلِف) کمحسن مردی که زن
از وی بهره یاب نگردد
(اَصْلَفَهُ اِصْلَافًا) دشمن داشت
او را ویقال للمرأة اَصْلَفَ اللّٰهُ رُفْغَهَا
دشمن کرداند خدای ترا بسوی
شوی تو + ونیز اِصْلَاف گران جان بر
وکم خیر شدن یقال اَصْلَفَتْ اِذَا
ثَقُلَتْ زَوْجُهُ وَقَلَّ خَیْرُهُ
(رجلٌ مُتَصَلِّفٌ) مردلافی
(تَصَلَّفَ) چاپلوسی کرد ولاف زنی
نمود + وتَصَلَّفَ البَعِیرُ) لحول شتر
شتر از علف شیرین ومیل نمود
بسوی شوره گیاه + و تَصَلَّفَ القَوْمُ)
در زمین درشت افتادند

صلفج

(صَلَافِج) درا هم واحد ندارد
(مُصَلْفَج) بفتح فا سر پهن
(صَلَنْقَع) کسفرجل بسیار بانگ
از مردم وجز آن
(صَلْفَعَ اللّٰهُ اَیْدِیَهُمْ صَلْفَعَةً)
برگردانید دستهارا

صلفع

(صَلْفَعَ عِلَاوَتَهُ صَلْفَعَةً) زد
گردن او را + وصَلْفَعَ رَأْسَهُ) سترد
موی سر او را ونیز زد سروی را +
وصَلْفَعَ فُلَانٌ) مفلس بی چیز
گردید

صلق

(صَلْق) بالفتح بانگ و فریاد سخت
صَلْقَة مثله
(صَلَق) محرکة دشت گرد هموار
اَصْلَاق جمع اَصَالِق جمع الجمع
(صَلَاقَة) کثمامه کسیکه در جائی
دیر مانده وستوران بروی گذشته
وآمد وشد کرده باشد
(صَالِقَان) بالکسر لام وهی است
بلخ وشهری است بر پشت
(صَلِیق) کامیر شهری است بحیا سط
وتابان نهر عیرے
(صَلِیقَة) کسفینه گوشت بریان
پخته صَلَائِق جمع + ونان تنک
(خَطِیبٌ صَلَّاق) کشداد بمعنی

خطیب مصلق است
(صَلَنْقَی) کعلندی دلیر مرد
بسیارگوی
(خَطِیبٌ مِصْلَقٌ) بالکسر خطیب
بلیغ + خَطِیبٌ مِصْلَاقٌ کمحراب
مثله
(مَصَالِیق) سنگهای بزرگ
شتران سبک و چالاک
(مَصْلُوق یا مَصْلِیق) کندیل
آبی است مر بنی عمرو بن کلاب را
(مَصْلُوقَة) آب دیر مانده باسیر
کرده ستوران
(ان) صَلَقَ صَلْقًا سخت بانگ
کرد + وصَلَقَ فُلَانًا بِالْعَصَا زد
او را بعصا + وصَلَقَ جَارِیَتَهُ گستردن
آن را بس جماع کرد بازی + وصَلَقَ
فِی بَنِی فُلَانٍ سخت جنگ
انداخت میان ایشان و بیرکار زار
کرد + وصَلَقَتِ الشَّمْسُ فُلَانًا
گرمی رسانید او را گرمی خورشید + و
صَلَقَ فِی الْمَاءِ) آمد شد کرد
در آب + وصَلَقَ الْفَحْلُ بِنَابِهِ
بانگ کرد بان
(أَصْلَقَ) سخت آواز کرد
(مُصْطَلِق) لقب جذیمه بن
سعد بن عمرو وسُمِّیَ بِهِ لِحُسْنِ صَوْتِهِ
وکَانَ أَوَّلَ مَنْ غَنَّی مِنْ خُزَاعَةَ
(اِصْطِلَاق) بانگ کردن یقال
الْفَحْلُ یَصْطَلِقُ الْفَحْلَ بِنَابِهِ ذلک
صَرِیفُهُ
(تَصَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ) فریاد کرد زن
از درد زه + وتَصَلَّقَتِ الدَّابَّةُ
عَنْ ظَهْرِهَا) در خاک غلطید ستور و
جز آن از شقت ماندگی + وتَصَلَّقَ
فِی الْمَاءِ) آمد و شد نمود در آب

صلقب

(صِلْقَاب) بالکسر آنکه بمالد و
تیز کند بعض دندان خود را ببعض

صلقع

(صَلْقَعٌ بَلْقَعٌ) دشت خالی از آب
وگیاه
(رَجُلٌ مُصَلْقَعٌ) مرد مفلس بی
چیز
(صَلْقَعَة) کردن زدن و موی سر
ستردن و مفلس شدن و سختی و شدت
کردن کسی را + وتغییر صاحب
صراح صلقعة نیست کردن و هلاک است
شاید ادام را که بمعنی مفلس
شدن است معدوم کردن دانسته
(صَوْتٌ صَلَنْقَعٌ) کسمندل آواز سخت
وفریاد سخت + ورَجُلٌ صَلَنْقَعٌ
مرد رسا و دلاور توانا + وطریق
صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا و روشن

صلقم

(صَلْقَم) بالفتح آنکه بعض دندان
خود را ببعض برهم زند و شیر
بیشه و شتر فربه
(صِلْقِم) کزبرج کنده و بیر کلان
سال سطبر
(صِلْقَام) کقرطاس شتر بیشه
(صَلَاقِم) سرها و دندانهای کلانه
جمع صِلْقَام
(صَلْقَمَ صَلْقَمَةً) برهم زد بعض
دندان خود را ببعض

صلک

(صِلَّک) کعنب انچه اول ازپستان
گوسپند برآید پیش از فله
(تَصْلِیک) بستن سرپستان
ناقه را

صلل

(صَلّ) بالفتح و بکسر باران فراخ
و باران کم و پریشان ضد است
(صَلَّة) بالفتح پوست و منه خف
جَیِّدُ الصَّلَّةِ یا پوست خشک
نا پیراسته و کفش و زمین یا زمین
خشک یا زمین بی باران میان
دو زمین باران رسیده صِلَال
بالکسر جمع + و باران فراخ بسیار
و باران کم و پریشان که یکیک افتد
از لغات اضداد است و پاره از
گیاه و خاک نم و بانگ بیخ و مانند
آن وقت فرو بردن چیز سخت
و بکسر + و بانگ لگام و پوست بد
بو در دباغ
(صُلّ) بالضم برگردیده بو و مزه
از گوشت و جز آن
(صُلَّة) بالضم باقی مانده آب و
جز آن و بوی خوش و بوی بد
گوشت تر و سطبری آن
(صِلّ) بالکسر مار یا مار باریک
زرد رنگ یا مار خرد که فسون
نپذیرد و گیاهی است و بلا و سختی
و مانند وهمتا و درختی است و شمشیر
بران اصلال جمع + ویقال انه لصل
(أَصْلَالٍ) ای مار بیست از مارها
یعنی در خصومت و نزاع وجز آن
بد بلائی است
(صَالّ) باران سخت و بزرگ قطره
که زمین شگافته گرد دازوی
(صَالَّة) ابلا و سختی

(صُلَالَة) بالضم آنچه برافتد از ریختن آب جز آن یقال هذه صُلَالَتُهٗ
(صِلَالَة) بالکسر آستر موزه یا ساق موزه صِلَال بالکسر مثله فیهما أَصِلَّة جمع
(صِلِّيَان) بدو کسره و تشدید لام گیاهی ست واحد آن صِلِّيَانَة ست وفی المثل جذها جذ البعیر الصلیانة درحق شخصی گویند که در حلف شتاب کند و تامل ننماید
(صَلَال) کشتزار آب برگردیده رنگ و مزه و طینٌ صَلَالٌ گل که از وی بانگ آید
(مِصَلَّة) بالکسر آوندی که دران شراب را صاف کنند
(طِينٌ مِصْلَال) بالکسر گل با بانگ و فریاد
(حِمَارٌ صُلْصُلٌ) کهدهد خر بسیار بانگ و باقی مانده آب در تگ حوض و همچنین ست روغن مانند آن و موی پیشانی اسپ و بفتح و سپیدی بالای اسپ و قدح بزرگ یا قدح کوچک مرغی ست یا آن فاخته ست و شبان هرد
حاذق و موضعی ست در راه مدینه و آبی ست نزدیک یمامه و موضعی ست دیگر و موی سپید پشت اسپ و سرسینه آن + و دارة صُلْصُل موضعی ست
(صُلْصُلَة) بالضم کبوتر و موی فراهم آمده بر سر و باقی مانده آب در تگ حوض
(صَلْصَلَة) بالفتح باقی مانده آب در تگ حوض و کذا من الدهن والزیت + و صَلْصَلَةُ اللِّجَامِ بانگ لگام
(صَلْصَال) گل نیکو یا با ریگ آمیخته یا گل که هنوز سفال نساخته باشند آن را + و حمارٌ صَلْصَال خر بسیار آواز + و طینٌ صَلْصَالٌ گل خشک که بانگ کند مانند سفال پخته یا گل بدبو
(حِمَارٌ صُلَاصِلٌ) کعلابط خر بسیار فریاد + و نیز صُلَاصِل آبی ست مر بنی اسمر را که از بنی عمرو بن حنظله ست
(مُصَلْصَل) بفتح مهتر کریم حسب خالص نسب + و حمارٌ مُصَلْصِلٌ بکسر خر سخت آواز
(ض) صَلَّ صَلِيلًا فریاد کرد + و صَلَّ اللِّجَامُ در آواز شد و آواز آن اگر در صوت توهم ترجیع باشد صلصل گویند + و صَلَّ الْبَيْضُ شنیده شد او را آواز وقت کوفتن + و صَلَّ الْمِسْمَارُ صَلِيلًا بانگ کرد میخ در وقت فرو بردن آن در چیز سخت + و صَلَّتِ الْإِبِلُ صَلِيلًا خشک شد رودهای شتران از شدت تشنگی چندان که بانگ میکند رودهای وی در وقت آب خوردن ویقال جَاءَتِ الْخَيْلُ تَصِلُّ عَطَشًا یعنی شکم آنها را صلیل بصوت است از تشنگی + و صَلَّ السِّقَاءُ صَلِيلًا خشک شد خیک + و صَلَّ اللَّحْمُ صُلُولًا گنده و بدبوی شد گوشت + و صَلَّ الْمَاءُ برگردیده رنگ و مزه شد آب
(ن) صَلَّ الشَّرَابَ صَلًّا صاف و روشن کرد شراب را + و صَلَّ الْحَبَّ الْمُخْتَلِطَ بِالتُّرَابِ جدا کرد هر یک را از همدیگر بریختن آب + و صَلَّتْهُمُ الصَّالَّةُ رسید ایشان را حادثه و بلا
(أَصَلَّ اللَّحْمُ) گنده و بدبوی شد گوشت + و أَصَلَّ الْمَاءُ الْعِدُّ م) برگردیده رنگ و مزه گردانید از را دیر ماندگی
(مُصَلٌّ) کمحدث مهتر کریم و بزرگ حسب خالص نسب باران نیکو و کنش گر
(تَصْلِيل) بانگ کردن لگام مانند آن شد للمبالغة
(صَلْصَلَ صَلْصَلَةً و صَلْصَالًا) بانگ و فریاد کرد و باز گردانید آواز را در حلق + و صَلْصَلَ تهدید و وعده بد کرد و کشت مهتر لشکر را + و صَلْصَلَ الرَّعْدُ صاف شد بانگ تندر + و صَلْصَلَ الْكَلِمَةَ برآورد سخن را و لاف زنی کرد در حذاقت خود
(تَصَلْصَلَ) باز گردانید آواز را در حلق + و تَصَلْصَلَ الْغَدِيرُ خشک شد گل آن + و تَصَلْصَلَ الْحُلِيُّ بانگ کرد زیور

بج

صلم

(صَلْم) بالفتح از بن برید بن یا از بن برکندن گوش و بینی را والفعل من ضرب
(صُلْمَة) بالضم خود

(صَلَمَة) بالتحریک سخت و استوار
از مردم و جز آن و نوعی از طعام که از
خمیر آرد گندم ترتیب دهند
(رجلٌ اَصْلَم) مرد از بن گوش
بریده گویا که مقطوع الاذن خلقی
است و یکی از عروض بودن آخر
جزو و تد مفروق
(صَیلم) بالفتح کار سخت و بلای
بزرگ و شمشیر و یکبار خوردن در
شبانروزی
(صَلامَة) مثلثة گروه مردم
صَلامات جمع
(وقعة صَیلمة) بالفتح جنگ
سخت از بیخ برکنده
(صُلّام) کزنار مغز کنار صُلاّم
کشدا و مثله
(رجل مُصَلَّم) کمعظم مرد گوش
از بن بریده ویقال للظلیم مُصَلَّم
الاذنین وانه کذلك خلقه
(تَصلیم) از بن بریدن گوش و
بینی راشد للمبالغة
(اِصْطَلَمَه) از بیخ برکند او را

ص ل م ح

(جاریة مُصْلَمَحَةُ الرّاس)
دختر کم موی سر

(صَلْمَعَ رَاْسَه) سترد موی سر او را

ص ل م ع

(هو صَلْمَعَة بن قَلْمَعَة) یعنی او
شناخته نمی شود
(صَلْمَعَه صَلْمَعَةً) از بن برکند
آنرا ؛ وصَلْمَعَ رَاْسَه سترد موی
سر او را ؛ وصَلْمَعَ الشَّیئَ تابان
کرد آنرا ؛ هو صَلْمَعَ فُلانٌ مفلس
شد بیمان

ص ل ن ب ح

(صِلِنْبَاح) بکسرتین و سکون نون نام
ماهی است دراز باریك

ص ل ن ق ح

(صَلَنْقَح) سرکس غیر منقاد یا
طریف نون زائد است

ص ل ه ب

(صَلْهَب) مرد دراز و خانه بزرگ
و شتر توانا واستوار و سنگ سخت
دراز
(صَلْهَبی) شتر استوار سخت و
الیاء للالحاق صَلْهَبَاة مونث
(مُصْلَهِب) بکسر امرد دراز
(صَلْهَبَ صَلْهَبَةً) دراز شد
(اِصْلَهَبَّت الاشیاءُ) کاقشعر
دراز و مند گردید اشیا بر جهت
خود

ص ل ه ج

(صَلْهَج) بالفتح سنگ بزرگ و شتر
ماده قوی و استوار

ص ل ه م

(صِلْهام) کقرطاس شیر بیشه و مرد
دلیر
(اِصْلَهَمَّ) سخت استوار گردید

ص ل و

(صَلا) بالقصر میانه پشت مردم
یا از هر چارپا به دو طرف سرین یا
فرجه میان کون و ذنب یا الجه
جانب راست و چپ ذنب است و
هما صَلَوان صَلَوات واَصْلاء جمع
(صَلوة) دعا از بنده و منه الحدیث
اذا دُعِیَ اَحَدُکُم اِلی طَعامٍ فَلیُجِب
فان کان مُفطِراً فلیاکل وان کان صائماً
فلیصل ای یدع لِاَهلِهِ بالبرکة
والخیر ؛ واستغفار از ملك یعنی
+ ورحمت و مغفرت و ثنای نیکو
و درود و تعظیم در دنیا باعلای
ذکر و اظهار دعوت و ابقای شریعت
او و در آخرت تشفیع او در امت و
تضعیف اجر او از جانب خدای
رسول صلی الله علیه وسلم ونماز و هو
اسم یوضع موضع المصدر وتقول
صَلّی صَلاةً تَصلیةً
(صَلَوات) بفتحات کنائس
جهودان اَصْلُهُ بالعبرانیة صَلُوتا
(ن) (صَلَوتُهُ) زدم صلای او را
(س) (صَلِیَتِ الفرسُ) فرو هشته
گردید صلای آن از قرب نتاج
(اَصْلَتِ الفرسُ) فرو هشته
گردید صلای آن از جهت قرب
نتاج
(مُصَلّی) کمحدث نماز گزار و
دوم اسپ از اسپان لانَّ رَاْسَهُ
عند صَلا السابق
(صَلَّی الفرسُ تَصلیةً) دوم
اسپ از اسپان گردید یعنی تالی شد
سابق را ؛ هو صَلَّی الحمار اَتُنَه) راند
خر ماده را و در آورد بر راه ؛ و نیز
تَصلیه نماز گزاردن و دعا کردن

ص ل ی

(صِلاء) بالکسر بریانی وافروختن
آتش [illegible] صلا بالفتح والقصر
مثله فیهما
(صَلایة) بالفتح پیشانی و سنگ
پهن که بر آن [illegible] صَلاءة بالهمز مثله
ضبی بضم الصاد وکسر

جمع و نام مردی
(ارض مَصْلَاةٌ) بالفتح زمین
گیا و صلیان ناک منه مَصْلَاة
و بکسر دام مَصَالِی جمع و منه
الحدیث ان للشیطان فخوخا و
مَصَالِیَ
(صِلِّیَان) گیاهی است دشتی
و مذکورست در ص ل ل
(ض) صَلَى اللحمَ صَلْيًا) بالفتح
بریان کرد گوشت را یا در آتش افگند
و فی الحدیث انه اتی بشاة مَصْلِيَّة
و صَلَى يَدَهُ بالنار) گرم کرد
دست را بآتش و صَلَى فُلَانًا)
بدسگالید او را و بهلاک افگند و
فریب داد و چاپلوسی کرد و مدارا
نمود و صَلَاهُ النارَ) در آتش در
آورد او را
(س) صَلِىَ النارَ و بِهَا صَلْيًا)
بالفتح و صُلِيًّا بالضم و الكسر و صَلَاءً
و بکسر کشید گرمی آتش را و سوخته
شد بآتش و کذا صَلِىَ الأمرَ)
یعنی کشید سختی کار را
(اِصْلَاء) بآتش در انداختن و
بآتش در آوردن و ملازم و مقیم
گردانیدن در آن

(تَصْلِيَة) بآتش در انداختن و
بآتش در آوردن و مقیم گردانیدن
در آن یقال صَلَاهُ النارَ و فیها و علیها
اذا ادخله ایاها و اتواه فیها و
راست کردن عصا و چوب را بآتش
(اِصْطَلَى بالنار) تابید بآتش
و گرم شد و یقال فلان لا يُصْطَلَى
بناره یعنی دلاوری است که کسی
تاب مقاومت او ندارد
(تَصَلَّى النار) کشید گرمی آتش
را یا تابید بآتش و تَصَلَّى عَصَاهُ
عَلَى النارِ) راست کرد عصای
خود را بر آتش
(اِسْتِصْلَاء) برای خود جستن

باب الصاد فصل المیم

ص م ء

(ف) صَمَأَ عَلَيْهِم) بر آمد و
نمودار شد بر ایشان و مَا صَمَأَكَ
عَلَيَّ) کدام چیز است که بر انگیخت
ترا بر من و صَمَأْتُهُ عَلَيْهِ)
برانگیختم او را بر آن
(اِنْصِمَاء) بر واشته شدن یقال
صَمَأْتُهُ فَانْصَمَأَ

ص م ت

(صَمْت) بالفتح خاموش بودن

صُمُوت مثله و الفعل من نصر و
وبسته شدن زبان مریض یقال
صَمَتَ العليلُ اذا اعتقل لسانه و
و خاموشی و منه لا صَمْتَ يَوْمًا الى
الليل ای لا يُصْمَتُ يَوْمٌ تامٌّ و کذا
لا صَمْتَ يومٌ او يومٍ ای لا فضیلة له
و لا هو مشروع عندنا
(صِمْتَة) بکسر صاد و ضم آن آنچه
بدان کودکان را خاموش گردانند
و تسکین دهند از طعام و شیرینی و
مانند آن
(صُمَات) بالضم خاموش بودن
و آنچه بدان خاموش شوند یقال
رَمَاهُ بِصُمَاتِهِ ای بما صَمَتَ منه و
سرعت تشنگی
(صَمَات) کسحاب شیء اندک و
حقیر و منه ما ذقتُ صَمَاتًا ای شیئا
(صِمَات) بالکسر نزدیکی نزدیکی
انجام کار یقال فلانٌ على صِمَاتِ
الأَمْرِ ای اشرف على قضائه و
بَاتَ مِنَ القَوْمِ عَلَى صِمَاتٍ)
ای بمرأى و مسمع فی القرب
(صَامِت) شیر خفته و جست عدو
از شتران و زر و سیم و هر مال از
جمادات و منه قولهم ما له صامتٌ

و لا ناطقٌ ای الجماد و الحیوان او
الذهب و الفضة و الابل و الغنم
(صَمُوت) کصبور زره گران سنگ
و شمشیر گذرنده و شهد با موم که
همه خانه آن پر شهد باشد و نام اسپ
عباس بن مرداس و اسپ خفاف
بن ندبة و ضَرْبَةٌ صَمُوتٌ) زد که
استخوان بر دوازان در گذرد
و جَارِيَةٌ صَمُوتُ الخَلْخَالَيْن)
دختر فربه و سطبر ساقین که آواز
خلخال او شنیده نمی شود
(یقال ترکته ببلدة
اِصْمِت) بکسرتین و کذا بصحراء عج
اصمت ای بوحشی اِصْمِتَ اِصْمِتَةَ
بقطع همزة و وصل آن که نه اشتم او را
در بیابان خالی از مونس و یار
یا بجائی معلوم نمی شود که کجا
است و هو غیر مصروف
(صِمِّيت) کسکیت بسیار خاموش
(مُصْمِت) کمحسن نام شمشیر شیبان
هندی
(مُصْمَت) کمکرم رست و باب
مُصْمَت) در بسته و شتبه و کذا
قفل مُصْمَتٌ ای مبهم و الف
مُصْمَتٌ) و بشد و هزار کامل و تمام

+ وثوب مُصْمَتٌ) جامه یک رنگ
فرس مُصْمَتٌ كذلك + وفی الحدیث
نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن
الثوب المصمت وهو الذی جمیعه
ابریسم لا یخالطه قطن و لا غیره
(حُرُوف مُصْمَتَه) سوای شش
حرف مزلفه است
(غدت الارض) رسید آخر
دو سال او ولشته شد + واَصْمَتَ
(اَلیَرِیْش) بند گردید زبان او
+ و نیز (اِصْمَات) خاموش بودن و
خاموش گردانیدن لازم است
ومتعدی و درست کردن چیزی را
(تَصْمِیت) خاموش بودن و
خاموش گردانیدن لازم است
و متعدی

ص م ج

(صَمَجَة) محركة قندیل صمج
جمع لغت رومی است
(صَوْبَج) بالفتح یا صومجان معرب
است یا آن بجار معرب است

ص م ح

(اَصْمَح) مرد مردانه که بشکند
سرهای پهلوانان را بضرب شمشیر
و نیزه

(صَمْحَاء) بالکسر والمد زمین
درشت + صَمْحَاءَة) بالهاء مثله
وهی اخص منه
(صُمَاح) کغراب خوی بدبوی
و کند بغل و داغ کردن و داغ
صُمَاحِیّ مثله + و جانوری است
مانند گربه که پشم بد دارد و پیه
گداخته و داغ ابر شکاف پا نهند
(حَافِر صَمُوحٌ) کصبور سم سخت
و استوار
(صَوْمَحَان) بالفتح موضعی است
(صِمَحْمَح) کسفرجل مرد سخت و
درشت توانا گرد اندام و کوتاه بالا
و مرد در رفته موی پیش سر و مرد سترده
موی سر صَمَحْمِحی بیای نسبت
مثله فی الکل + و راس صَمَحْمَح)
سر موی رفته و سخت و درشت
(ف ص) صَمَحَهُ الصَّیْفُ صَمْحًا)
گداخت گرما دماغ او را یا گرسنه
خود + صَمَحَهُ بِالسَّوْطِ) آزاریده
زد او را + وصَمَّحَ لَهُ بِالْمَسْئَلَةِ و
غَیْرِهَا) درشتی کرد با وی بسوال
و جز آن

ص م خ

(صِمْخ) بالکسر چیزی است خشک

که در سوراخ پستان گوسپند آن
یافته شود نزدیک ولادت چون
برآورده شود راه شیر گشاده گردد
صِمْخَة یکی
(امراة صَمِخَة) کفرحة زن گرم
و تازه بدن
(صِمَاخ) بالکسر سوراخ گوش
و گوش و آب کم
(صُمَاخ) بالضم آبی است
(اُصْمُوخ) بالضم سوراخ گوش
(صَمَاخَة) کجبانة زن زیرک
(ن) صَمَخَهُ) زد صماخ او را و
صَمَخَ عَیْنَهُ) بست چشم او را
+ و صمخت الشمس وَجْهَهُ
اذیت داد گرمی آفتاب روی او را
یا سخت تابید بروی

ص م خ د

(صَمَخْدُ) کسفرجل خالص و
بی آمیغ + صَمَخِید) کقندعل
مثله و منه انت فی صمخدة قومک
یعنی در خالصان قوم هستی
(اَصْمَخَدَّ) برآماسیدن از خشم
یقال اصمخد اذا انتفخ غضبا

ص م د

(صَمْد) بالفتح آهنگ کردن لنظام
خوردست نمودن و زدن بر پای نمودن
و اثر نمودن سوختگی آفتاب در وی
و الفعل من ضرب و آبی است مرضباب
را و جای بلند درشت
(صَمْدَة) بالفتح سنگ بزرگ استوار
و ثابت در زمین بلند باشد از زمین
یا برابر و ماده شتر که سالها
بار نگیرد
(صَمَد) محركة مهتر و آنکه آهنگ
بوی کنند در مهمات پاینده رفیع
و بی نیاز و رستا از هر چیزی مرد
که گرسنه و تشنه نشود در جنگ و قومی
که حرفه نباشد ایشان را
(صِمَاد) ککتاب سربند شیشه یا
پوست پاره که سر شیشه بدان بندند
و جز قه یا مندیل که مردم بر سر
بپیچند جز عمامه
(ناقة مِصْمَاد) بالکسر شتر ماده
پیوسته شیر که در شتا و جدب باقی
باشد بران مَصَامِیدُ مَصَامِد
جمع
(مُصَوْمِد) بکسر میم دوم درشت
(ف) صَمَدَ القَارُورَةَ) سربند
بست شیشه را
(مُصْمَد) کمکرم رستا از هر چیزی

لغة فی مُصْمَت

(مُصْمَد) کمعظم مقصود چیزی سخت ورست که دران ضعف نباشد

(مُصَامَدَة وصِمَاد) بشمشیر زدن یکدیگر را

ص م ح

(صَمَيدَح) کسمیدع روز گرم و سخت

(صُمَادِح) کعلابط خالص از هر چیزی و روز گرم و سخت + صُمَادِحی بیای نسبت مثله فیهما + و شیر بیشه و راه واضح و پیدا

(صَمْدَحَ يَوْمُنَا صَمْدَحَةً) سخت شد گرمی امروز

ص م ر

(صَمَر) بالفتح و بحرک گند و بوی گوشت و ماهی تازه

(صَمَرَة) بالفتح شیر بی مزه

(صِمْر) بالکسر قرارگاه آب که سترو باشد یا عام است

(صُمْر) بالضم لب آب جامه و خنور اَصْمَار جمع + یقال اَذْهَقْتُ الکاسَ الی اَصْبَارِهَا و اَصْمَارِهَا یعنی پر کردم جام را تا لبهاش + و نیز سطبری خنور

(صَمِرَة) بکسر حه گند و بوی گرفته یقال یَدِی مِنَ السَّمَكِ صَمِرَةٌ یعنی بوی ماهی گرفته

(صَوْمَر) بالفتح درخت بجان کوهی

(صَيْمَر) کحیدر رگاهی بهم غموم ایدشهری است میان خوزستان و بلاد الجبل نهری است ببصره و بران دهها است از یکی از ان دهها است عبدالواحد بن حسن بن محمد فقیه شافعی

(صَيْمَرَة) بالفتح شهری است نزدیک دینور از ان است ابراهیم بن احمد بن حسین + و ناحیه است ببصره بر دهانه نهر معقل و اهل آن بر پرستش مردی کنشیا صنام و پرستش پسرش بعد وی و ایشان را درین اخبار ها است منسوب است بسوی آن قبل از ظهور این گمراهی بطالت در انها عبدالواحد بن حسین شافعی و قاضی ابو عبدالله حسن بن علی بن محمد حنفی و دیگر جماعت علماء

(صَامِرِیُوما) اسم سریانی حشیشة العقرب است

(صَمِير) کامیر مرد خشک گوشت و پوست بر استخوان چسپیده که از وی بوی خوی آید

(صُمَيْر) کزبیر وقت غروب آفتاب

(صَامُورَة) شیر سخت ترش

(صُمَّارَی) کحباری و حبالی و عشاری کون

(ن) صَمَرَ صَمْرًا وصُمُورًا زفتی کرد و باز داشت و منع نمود + و صَمَرَ (الْمَاءُ) روان شد آب از زمین نشیب در زمین برابر و هموار و قرار گرفت دران با جریان سست و ضعیف

(ض) صَمَرَ اللَّبَنُ نیک ترش گردید + و کذلک صَمِرَ اللبن کعلم

(اَصْمَرَ اِصْمَارًا) بخل کرد و منع نمود + و اَصْمَرَ الْبَعِيرُ سخت ترش گردید شیر + و اَصْمَرَ الْقَوْمُ در وقت غروب آفتاب در آمدند

(صَمَّرَ تَصْمِيرًا) بخل کرد و منع نمود + و صَمَّرُوا در وقت غروب آفتاب در آمدند

(مُتَصَمِّر) در آفتاب ایستاده شونده و خود را در بند دارنده و مرد قوی سخت بخیل

ص م ر د

(صِمْرِد) کزبرج ماده شتر بسیار شیر و کم شیر از لغات اضداد است

(صَمَارِید) زمینهای سخت و گوسفندان فربه و لاغر از لغات اضداد است کانه جمع صمراد

ص م ر ط

(رجل مُصْمَرِطُ الرَّأْسِ) مرد دراز سر

ص م ع

(اَصْمَع) خرد گوش و شمشیر بران و بر اشرف مواضع بر آینده و مرد سر اسیمه و شوخ بی باک و شتالنگ خرد و لطیف و گیاه که باران هنوز از غلاف بر نیامده باشد و پر دراز لطیف یا بهترین پرها صُمْعَان بالضم جمع صمع مثلثة و منکلاب صُمْع الکعوب) یعنی سگان خرد شتالنگ + و نیز اَصْمَع هشیار دل تیز خاطر بیدار + و عبدالملک بن قریب بن عبدالملک بن علی بن اَصْمَع ابو سعید اصمعی است مکنی ابا القندین ایضا + و بنو اَصْمَع) گروهی است از قیس عیلان زان گروه است عبدالملک بن قریب

اصمعی

صمع

(صَمْعَاء) خرد گوش مونث صمع
و فی الحدیث عن ابن عباس کان
لا یری باساً ان یضحی بالصمعاء
و گوش خرد و لطیف سنضم بسر کرانه
گردن گیاه گوالیده تازه گرد و
فراهم آمده باریک یا گیاه و بهی
گوالیده و پیش از شکفت غنچه آن و
سر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز
شکافته نشده و صُمْع بالضم جمع
(اَصْمَعَان) دل هشیار و رای کار
(صَمْعَان) بالفتح لطیف تراز
پرهای مرغ که بدان تیر سازند
(صَوْمَعَة) بالفتح خانه ایست مر
ترسایان را صومع مثله و هی فوعلة
من صَمَّع ای دقّق لانها دقیقة
الرأس + وعقاب بدان جهت که بلند
پرد و کلاه دراز و سر اشکنه
(ثَرِیْدَةٌ مُصَوْمَعَة) اشکنه باریک
سر
(ف) (صَمَعَهُ بالعصا) زد او را
بچوب دستی + و صَمَعَ القَوْمَ)
گذر کرد بر قوم و باز داشت ایشانرا
بسخن
(س) (صَمِعَ) بی باکانه بر سر خود
رفت + و صَمِعَ فی کلامه)
خطا کرد در سخن و صَمِعَ فُلان)
خرد گوش شد
(صَوْمَعَ رَاسَ الثَّرِیْدَة و صَمَّعَهُ)
باریک کرد سر آن را + و صَوْمَعَ
الشئ) فراهم آورد آن چیز را
(ظَبْیٌ مُصَمَّع) کمعظم آهو ستیخ
گوش
(ثَرِیْدَةٌ مُصَمَّعَة) کمعظم اشکنه
برآورده سر تاج دار + و بَقَرَاتٌ
مُصَمَّعَاتٌ) گاوان سخت چسبیده
سپر به تهیگاه و پهلو از تشنگی و
لاغر شکم
(صَمَّعَ عَلی رَائِهِ تَصْمِیْعاً)
درگذشت بر عزیمت خود + و
صَمَّعَ رَاسَ الثَّرِیْدَة) برآورد
سر اشکنه را و باریک کرد
(سَهْمٌ مُتَصَمِّعٌ) تیری که خون
آلوده و در چسبیده پر بیرون آید
از خسته
(تَصَمَّعَ) خون آلود شدن
(اِنْصَمَعَ فی غَضَبِه) رفت در
خشم خود

ص م ع د

(مُصْمَعِدّ) کمقشعر شیر بیشه
(اِصْمِعْدَاد) بشتاب رفتن

ص م ع ر

(صَمْعَر) بالفتح سخت و نام مردی
و نام اسپ جراح بن اوفی و اسپ
یزید بن حذاق و ناقه ستبر زمین
درشت و موضعی است
(صَمْعَرَة) پوست سر سطبر زمین
درشت
(صُمْعُوْر) بالضم کوتاه بالا ابر
(صَمْعَرِی) بالفتح سخت ناکس
و آنچه در وی سحر و افسون کارگر
نشود و سرخ خالص از هر چیزی
(صَمْعَرِیَّة) بالها مار خبیث کر
افسون نپذیرد

ص م ع ی

(صَمْعَیُوْت) بیای تحتیه بوزن
عنکبوت تیز سر

ص م غ

(صَمْغ) و بحرکه شلم درخت
صُمُوْغ جمع + و چون نام درخت
را صمغ ست انواع کثیر دارد ا
صمغ عربی صمغ درخت سلم است
و فی المثل ترکته علی مثل مقرف الصمغ
در حق شخصی گویند که نزد او چیزی
نگذاشته باشند
(صَمْغَة) بالفتح ریش باره از

صمغ

(صِمْغ) کعنب چیزی است خشک
که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود
و چون آن برآید شیر وی خوش مزه
و پاکیزه گردد و صِمْغَة بالهاء مثله
+ و نیز صِمْغَة) و بالفتح موضعی
است یا مزرعی
(صَامِغَان) دو کرانه دهان که
مقابل هر دو لب است یا جای
فراهم آمدن آب دهن از دو جانب
لب صِمَاغَان و صِمْغَان بکسرها
مثله + و نیز صَامِغَان) شهری
است بطبرستان
(لَقِیْتُ صَمْغَاً) کسکر ن و کذا
لقیت ابا صِمْغَة) بالکسر یعنی
دیدم شخصی را که صمغ سه آرد
دهن بهر دو گوش و هر دو چشم و
بینی او چنانکه صمغ می آرد درخت
(شَاةٌ مُصْمِغَةٌ لَبَنَهَا) کمحسنة
گوسپند شیر تازه آورد
(اَصْمَغَ سِنُّه اِصْمَاغاً) ایسار
شد آب دهن او + و اَصْمَغَتِ
الشَّجَرَة) برآمد از آن صمغ و صاحب
صمغ گردید + و اَصْمَغَتِ الشاة
شیر تازه و خوب داد گوسپند

(عنبر مُصَمَّغ) کمعظم سیاهی با صمغ
(صَمَّغَه تَصْمِیغاً) داخل کرد دران صمغ را
(استصمغ العناب) درخت درخت عناب را تا از وی شیره صمغ بیرون آید مانند صبر ٭ واستصمغ لَوْنُهُ) زرد شد بدن وی ٭ و استصمغه صمغ خواست از وی

ص م غ د

(صِمْغَد) کسبحل استوار سخت و توانا
(مُصْمَغِد) کمشمعل برآماسیده از سیه یا از بیماری

ص م ق

(صَمَقة) بالتحریک شیر بی مزه و سبوی عطر کذا فی النسخة الموثوق بها
(صامقا) آل صامقا پیوسته گرسنه است یا تشنه
(اصمق الباب) فراز کرد در را یا بازگردانید انرا و محکم کرد ٭ (واصمق اللبن) مزه برگردیده شد شیر و تباه گردید اصمق الماء کذلک

(مُصْمَقِق) کمدحرج چیرت زده که نخورد و نه نوشد ٭

ص م ق ر

(صَمْقَرَ اللبنُ) سخت ترش گردید شیر
(یوم مُصْمَقِر) کمقشعر روز سخت گرم
(اصمقرار) نیک ترش گردیدن شیر و سخت گرم شدن آفتاب و روز

ص م ك

(صِماك) ککتاب چوبکه با تیغ باشد که پیمانه است صُمُك ککتب جمع
(جمل صَمَكة) محرکة شتر توانا
(صَمَكْمَك) آنکه بوی بد داشته باشد و آب که از دلو چکد و متغیر شود بوی آن و توانا و استوار
(صَمَكِیكة) بالتحریک نادان شتاب شر و مرد توانا درشت و درشت خوی و لزج و سطبر از شیر و مانند آن
(صَمَكُوك) کحلزون شله سف الکل ٭ و نیز صمکیک موضعی است و احمق شتاب کار
(اصماك الرجل) بالهمز

که طمان خشم گرفت مرد ٭ واصماك اللبن) نیک سطبر گردید شیر ٭ و اصماك تحت الارض) تر شد از باران مُصْمَئِكة نعت است از ان یقال الارض مصمئکة والسماء مستویة یعنی زمین تر است از باران و آسمان لائق باران

ص م ل

(صمل الشجر) بالفتح یبس و خشونت درخت
(صامل) خشک
(صَوْمَل) بالفتح درختی است بعالیه
(صَمِیل) کامیر خشک ٭
(صُمُل) بضمتین مشددة اللام مرد قوی جثه گرد اندام صُمُلة مونث ٭ وحافر صُمُل) سم سخت و استوار
(صِمِیل) بالکسر گیاهی است و مرد ناتوان جثه و ضعیف
(ن) صمله بالعصا صملا) النح زد او را بچوب دستی ٭ وصمل الشیء صملا وصمولا سخت شد و درشت گردید ٭ وصمل الشجر) وخشک و خشن گردیدن

جست که آب نیافت ٭ وصمل من الطعام) باز ایستاد از طعام
(صوَمَل صومَلة) خشک شد پوست وی از گرسنگی و سختی
(مُصْمَئِلة) داهیه و بلای سخت
(اصمال اصمئلالا) سخت گردید ٭ واصمال النبت) انبوه شد گیاه و در هم پیچید ٭ واصمال الخبز) خشک و سخت گردیدن نان

ص م ل ج

(صَمَلَج) کعملس سخت و توانا

ص م ل خ

(صِملاخ) بالکسر درون سوراخ گوش و ریم گوش
(صُملوخ) بالضم ریم گوش
(صُمالخ) کعلابط شیر خفته
(صُمالِخی) بیای نسبت طعام و شیر بی مزه
(صَمالِخ) یخ گیاه نمی که باریک باشد

ص م ل ك

(صَمَلَّك) کعملس سخت قوی و پاره گوشت صمالك جمع

ص م م

(صِمم) بالکسر شیر بیشه و بلا

ج

(صِمَّة) بالکسر مرد دلاور و شیر بیشه صمم جمع • و نام پدر درید شاعر و مار نر و خارپشت ماده و سربند قاروره

(رجلٌ صَمَمٌ) محرکة مرد گذرنده در عزیمت و رسا و را مور و قوی و استوار • وکذا فرسٌ صَمَمٌ

(صِمَّتَان) پدر درید و عم او که هالک است

(صِمَام) بالکسر سربند قاروره صِمَامَة بالتاء مثله

(صَمَامِ) کقطام بلا سخت • و فی المثل صَمِّی صَمَامِ ای زیدی یا داهیة • وقولهم صَمَامِ صَمَامِ یکسر ای تصامّوا فی السکوت

(أَصَمّ) کر و سخن ناشنونده و صُمّان بالضم جمع • ومنه قولهم وَافَقَ دَعَاؤُهُ قوماً صمّا یعنی نمی شنود دعا اورا • و سفله و فرومایه بی عقل ومنه حدیث اشراط الساعة تری الصم البکم رؤس الناس ای الجهلة السفلة • و حجر اصم سنگ سخت رست • وشهر الله الأَصَمّ ماه رجب بدان جهت که از ماههای حرام است و زیاده از یک جانب دیگر از رد برمیرود

مستغیث و جنبش جنگ و بانگ سلاح در آن ماه شنیده نمی شود • و نیز (اَصَمّ) مرد دلاور که کسی در وی طمع نکند و از عزیمتش برگردانیدن نتواند و مار که افسون نپذیرد • و (حاتم الاصم) از اولیاء کبار است • و (اَصَمَّان) اصم الجلحاء • و اصم السمرة دو موضع اند در بلاد بنی عامر بن صعصعة بعد از ان مربی کلاب را

(صَمَّاء) ناقه فربه یا ناقه بار دار وطرف روده باریک از مردم و جز آن وزمین درشت صُمّ بالضم جمع • و بلای سخت و فتنه • و بیابان است مرچادر پوشیدن را ومنه اشتمل الصماء ای الشملة التی تعرف بهذا الاسم و آن رد کردن چادر باشد از جانب راست بر دست و دوش چپ بعد از ان رد کردن آن را مرتبه دوم از جانب پس بر دست و دوش راست پس می پوشاند بجمیع دوش و هر دو دست را یا پیچیدن خود را بیک جامه که سوای آن بر وی نبوده باشد بر دارد آن را ماده

دوش و در بن اشتمال زیر آن کس ظاهر میگردد • و صخرة صمّاء سنگ سخت رست • وکذا قناة صمّاء یعنی نیزه رست • و حیة صمّاء مار که فسون نپذیرد

(صَمَّان) بالفتح زمین درشت سنگناک در جنب زمین نرم ریگناک یا نام است صمانة مثله • و موضعی است بعالج و یکسر فی الکل و کوهی است سرخ و گویند صفت کوه است از ریگ قریب ریگ عالج

(صَمِیم) کامیر استخوان که بدان قوام عضو است و اصل چیزی و خالص از هر آن و سرمای سخت و گرمای سخت و پوست خشک که از بیضه بر آید •

(رجلٌ صَمِیمٌ) مرد خالص واحد و جمع در وی یکسان است ویقال هو فی صمیم قومه ای خالصهم و لبابهم

(صَمَّیَاء) مصغر اگیاهی است که بگیاه غزر ماند

(صَمْصَم) بالفتح کغفد کغفد مرد سخت زفت و ناکس

(صَمْصَمَة) بالفتح بانگ خارپشت ماده

(رجلٌ صَمَیْمَم) گذرنده مرد درگذرنده در کار و در عزیمت و مرد رسا و درشت کوتاه بالا • و ابل صَمَیْمَمٌ شتران قوی و درشت

(صَمْصَم) زمین درشت

(صُمَیْمَة) کزبرجه غبار قوم و نیح و گروه مردم صَمِیمِم جمع

(رجلٌ و فرسٌ صُمَصِم) کعلبط و صُمَامِم و صُمَامِمَة کعلابط و علابطة گذرنده در عزیمت و درشت و استوار • و نیز صُمَصِم کعلبط شیر بیشه صُمَامِم کعلابط مثله

(رجلٌ صِمْصَامٌ و صِمْصَامَة) و کذا فرسٌ صِمْصَام و صِمْصَامَة گذرنده در کار و عزیمت و درشت و استوار • و نیز صمصام تیغ برانی که بازنگردد صمصامة مثله • و نام شمشیر عمرو بن معدیکرب زبیدی که او را علقمة بن ذی قیفان ملک حمیر داده بود

(س) صَمَّ صَمّاً و صَمَماً و کذا صَمِمَ) بفک الادغام نادر کر شد و نشنید و قولهم صَمَّت حَصَاةٌ بدم یعنی کثرت خون بحدی است که اگر سنگریزه را اندازی شنیده نشود

آن آوازی چو که بر زمین نمی افتد ٭ و قول امرء القیس صمّی ابنة الجبل ازین معنی است و مراد از ابنة الجبل آواز کوه است یا سنگ بزرگ یا داهیه و بلا ٭ و نیز (صَمَم) محرکة کری و گرانی گوش

(ن) (صَمَّ القارورة) سر بند بست شیشه را ٭ و (صمه بحجر) زد او را بسنگ صمه بالعصا کذلک ٭ و (صَمَّ صَمَامِ) هلاک گردید و مرد (صَمَّمَ فِي الأَمْرِ) درگذشت در کار

(أَصَمَّ) کر شد (وَأَصَمَّهُ اللهُ) کر گردانید او را خدای لازم است و متعدی یقال صمه الله فصم و صمم ایضاً ٭ (وَأَصَمَّ القارورة) سر بند ساخت برای شیشه ٭ (وَأَصْمَمْتُهُ) کر یافتم او را

(رجل مُصَمِّم) کمعظم مرد درست عزیمت درست کار

(صَمَّمَ فِي الأَمْرِ تصمیماً) گذشت در کار و در عزیمت و کذا صَمَّمَ فِي السَّيرِ (وَصَمْصَمَهُ) گزید آن را بدندان فرو برد دران ٭ (وَصَمْصَمَ السَّيْفُ) درگذشت شمشیر از استخوان و آهن و جز آن از آنچه بروی آمد یا رسید پیوند ها را و برید ٭ و (صمم الرجل الفرس العلف) قادر کرد اسپ را بر گیاه پس فربه و کلان شکم گردید ٭ و (صَمَّمَ صَاحِبَهُ الحَدِيثَ) بیاد او داد سخن را

(تَصَامَّ) خویشتن را کر نمودن ٭ یقال تصام عن الحديث ای اری انه أصم

ص م ی

(صَمَيَان) محرکة مرد دلاور رهست حمله در سا و ماهر در امور

(ض) (صمى الصيد صَمْياً و صَمَيَاناً) بالتحریک بر جای مرد و (صمى الأمر فلاناً) فرود آمد او را آن کار ٭ و (ما صماك عليه) کدام چیز بر داشته است ترا بروی ٭ و نیز (صَمَيَان) بر گشتن و جستن و شتابی کردن

(إصماء) رسانیدن تیر صید را و کشتن معاینة یقال رمى الصيد فأصماه ٭ و منه الحديث كل ما أصميت ودع ما أنميت ٭ و نگام اصماء گرفتن است بدان و گزیدن

(انْصَمَى عليه) ریخته شدن بر او از هر چیزی ٭

باب الصاد فصل النون

ص ن ب

(صِنَاب) بالکسر دراز پشت و شکم صِنَابَة مثله ٭ و نان خورشی است که از خردل و زبیب ترتیب دهند

(صِنَّاب) بکسر و تشدید یا اسپ کمیت یا اسپ گلگون که اسود و بیاض سپید آمیخته باشد یقال برذون صنابي اذا خالطت شعرته شعرة بيضاء ينتسب الى الصّناب

(صِنَيْب) کزبیر نام اسپ شیبان نهدی

(مِصْنَب) کمنبر حریص و آزمند خوردن صناب

ص ن ب ج

(صُنَابِج) بالضم پدر قبیله است از مراد و آن صنابح بن زاهر بن عامر ست ازین قبیله است صفوان بن عسال صحابی ٭ و صنابح بن اعسر صحابی است دیگر

ص ن ب ر

(صَنَبَر) کجعفر سست و باریک

(صَنْبَرَة) بالفتح سرگین و بول گاو و جز آن که بر زمین افتاده خشک و درشت و سطبر شده باشد و طعام دیاست

(صَنْبَر) کز برج کری است برابر تصحیف خَيْبَر

(صَنَوْبَر) کسفرجل درختی یا بار آن درخت

(صِنَّبْر) بکسرتین مشددة النون و سکون الباء و کسرها باد سرد یا باد سرد در ابر و روز دوم از روزهای عجوز و سختی سرما ٭ و غداة صنّبر صبح سرد و صبح گرم ضد است و قد تفتح النون و قيل هو افصح ٭ و گویند حرکت با ضروری ست چنانکه تشدید ز در قول شاعر ٭ بُطْعِمُ الشَّحْمَ والسَّدِيفَ ونسقى المحض في الصنبر والصراد ٭

(صَنَابِرُ الشِّتاء) سختی سرما

(صُنْبُور) بالضم خرما بن کم بار برهنه شاخ پوست رفته یا یک ساق ٭ و خرما بن تنها کانه و نیز شاخها که از بیخ خرما بر آمده باشد و تنه خرما بن و مرد فرد بی برادر

و فرزند و ضعیف و خوار و بی مونس و
یار + و فی الحدیث کانت قریش
تقول ان محمدا صنبورا ای لا ولد له
ولا اخ + و نیز مرد ناکس و فرومایه
و دهانه کاریز و ناسوره از آهن
و از ریز و مانند آن که بر
آبدستان و خنور نهند و از ان
آب خورند و نا . و ان حوض یا لوئی
که از ان آب حوض بیرون رود
و کودک خرد سال و قشنه و بلاد باد
سرد و باد گرم ضد است
(صَنْبَرَت النخلة) کم بار و باریک
ساق گردید خرابن + و صَنْبَرَ
القوم) ای اخذوا طعام الدیاسة

ص ن ب ع

(صَنْبَعَة) بالفتح ترنجیدگی
و ترش روی بخیل وقت سوال
راسُهُ یُصَنْبِعُ لُوْمًا یعنی دیدم
او را که منقبض میگردد از بخل و
ناکسی
(صُنَیْبِعَات) مصغر ضبعة کقنفذة
موضعی است
(رجل مُصَنْتَبِم الرأس) بالفتح
مرد مایل و کشیده سر بسوی انذی
بر چه باشد

ص ن ب ع ر

(صِنْبِعْر) بجر دحل بد خوی

ص ن ب ل

(صُنْبِل) بیای موحده کقنفذة
جندب مرد زیرک ناشناخته
و نا آشنا
(صِنْبِیل) بالکسر کخندف نام مردی
از تغلب

ص ن ت

(صُنْتُوت) کصنبور فرد و یگانه
(صُنُوت) کتنور زنبیل از برگ خرما
یا غلاف قاروره و سرپوش آن
صَنَاتِیت جمع
(صنتیت) صندید است و زناد
سنے یعنے مهتر گرامی + و نیز
صنتیت لشکر
(اِصْنَات) استوار و محکم کردن

ص ن ت ع

(صنتع) کقنفذ شتر مرغ خرد سر
یا سخت سر و همچنین است خر +
یا برآمده سر و رخساره سر و ابرو
بزرگ پیشانی یا باریک رخساره
از لغات اضداد است + میان کاواک
از هر چیزی
(مُصَنْتَعِم) میان کاواک

ص ن ج

(صَنْج) بالفتح چیزی است که از
رو بی سازند و یکی را بر دیگری زنند
تا آواز دهد بهندی جهانجه است
+ و چنگ که سازیست معرب
است + وما ادری ای صنج هو
یعنی نمیدانم که او کدام مردم است
(صَنْجَة) بالفتح نهری است میان
دیار مضر و دیار بکر + و صَنْجَة
المیزان) سنگ ترازو معرب است
(صُنُج) بضمتین کاسهای آبنوس
یا چوبی است سیاه دیگر +
(اُصْنُوجَة) بالضم تغارهای آرد
خمیر کذا فی الشرح
(ابن صَنَّاج) کشداد یوسف بن
عبد العظیم محدث
(صَنَّاجَة) کشداده شب روشن
یقال لیلة قمراء صناجة + و نیز لقب
اعشی بن قیس بجهت جودت
شعراو
(ت) صَنَّجَ النَّاس صُنُوجًا) ر و
گرد سر برگ باسوی اصل وی + و
(صَنَّجَةٌ بالعصا) زد او را بعصا
صَنَّجَ به تصنیجا بر زمین افگند
او را

ص ن خ

(صِنْخ) بالکسر اصل و بن
جمع
(فم صَنِخ) کتف دهان که بیخ
دندان های آن برآمده باشد
(صَنْخَة) چرک ریم و منه
الحدیث نعم البیت الحمام یذهب
الصنخة و یذکر النار
(رجل صُنَاخِیَة) بالضم مرد سطبر و
فربه

ص ن خ ب

(صنخاب) بالکسر شتر نر و نزک

ص ن خ ر

(صِنْخِر) بالکسر کخنصر شتر فربه و
مرد بزرگ جثه دراز بالا صناخر
کعلابط و صُنَخِر کعلبط مثله فیما
+ و غوره خرما خشک
(صنخر) بجر دحل شتر فربه و مرد
بزرگ تن دراز بالا و مرد گول

ص ن د

(صِنْدِد) کزبرج مهتر پر دل یا
عاقل و بردبار یا جوان مرد یا
شریف و تیزی کوه تنها کانه د
کوهی است بتهامه
(صِنْدِید) بالکسر مهتر دلاور

صَنَادِید جمع و باد تند و سرمای
سخت و باران بزرگ قطره و چیره
و غالب ؛ و نیز صَنَادِید سختیها
و منه قول الحسن تعوّذوا بالله من
صنادید القدر ای نوائبه العظام
؛ و جماعت لشکر ؛ و یوم مُحَاهی
الصَّنَادِید) یعنی سخت کرم
(صَنْدُودَاء) بالفتح و المد
موضعی است بشام

ص ن د ح

(صَنْدَح) بالفتح سنگ پهناور

ص ن د ع

(صِنْدِعَة) بالکسر تندی کوه
جداگانه از کوه

ص ن د ق

(صُنْدُوق) بالضم و بفتح سنده و ق
صَنَادِیق جمع

ص ن د ل

(صَنْدَل) بالفتح چوب خوش بوی
(صَنْدَلَة) یکی معرب چندن بهترین
آن سرخ یا سپید است محلل
؛ ورام و مقوی خفقان و صداع و
ضعف معده و حار و نهایت تیز قوی و
سخت سر از شتر و حمار صنادل کعلابط
مثله فیهما ؛ و یوم صَنْدَل) روزی
است مر عرب را که دران جنگ
عظیم واقع شد
(رجل مُصَنْدَلُ الرأس) مرد پهلور
(صَنْدَلُ البعیر) قوی بزرگ
و سخت سر شد شتر صَنْدَلُ الحمار
و کذلک
(تَصَنْدَل) سخن گفتن بازنان
و عشق بازی کردن یقال تَصَنْدَلَ
ای تغزّل مع النساء

ص ن ر

(صِنَّار) بالکسر چنار و تخفیف النون
اکثر معرب است و مردوک صِنَارَة
مثله و نیز صِنَارَة) گوش بلغت
یمن و مرد بد خوی و بفتح صَنَانِیر
جمع ؛ و مرد بی ادب کودن ناآگاه
باشد و قبضه سپر
(صِنَّوْر) کس دور رفت ناکس بدخوی

ص ن ط

(صَنَط) محرکة و بیکس برک سلم
که بوی پوست پیرایند نیز است
و سنط

ص ن ط ل

(صِنْطِل) بکسر الطاء آنکه در رفتن
سر را پست دارد

ص ن ع

(صَنْع) بالفتح جانوری یا مرغی
است
(صَنْعَة) بالفتح کار و پیشه ؛ و صَنْعَة
الفرس) نیکو سیاست و نیکو
تیمار وی است ؛ و نیز صَنْعَة) دهی
است بیمن
(صُنْع) بالضم کار و منه ما احسن
صُنْعَ الله عندک یعنی چه نیکو است
کار خدای ؛ و نیز کوی است
بدیار بنی سُلَیم
(صِنْع) بالکسر سیخ بریان کن هرچه
ساخته شود از سفره و خوان
و درزی باریک کار و بریانی
و جامه و دستار و جای گرد آمدن آب
باران اَصْنَاع جمع ؛ و موضعی
است از مضافات فسا ؛ و رجل صَنَعُ
الیدین) مرد چرب دست باریک کار
ماهر در پیشه خود من قوم
صُنْعِ الایدی بضمة و بضمتین
و بفتحتین و بکسر و اَصْنَاع
الایدی
(رجل صَنَعُ الیدین) محرکة
چرب دست باریک کار ماهر در پیشه
و کار خود ؛ و کذا رجل صنع و صنع
اللسان و کذا لسان صَنَع)
یعنی بلیغ و نیک ماهر و حاذق در شعر
و سخن
(رجل صُنُعُ الیدین) بضمتین
باریک کار ماهر در پیشه خود
(صَنَاع جُحَیّ) کتاب
شخصی بوده که او را با دعبل بن علی
حکایتی است ؛ و نیز صَنَاعَة)
چوبهاست که بدان آب را چنگ
بند کنند ؛ و رجل صَنَاعُ
الیدین) ماهر باریک کار چرب
دست در پیشه و کار خود ؛ و کذا
امرأة صناع الیدین و امرأتان
صناعان و نسوة صُنُع ککتب و کذا
رجال صُنُع کقذال و قذل
(صِنَاعَة) بالکسر پیشه
(صَانِع) پیشه ور صُنَّاع کطلاب
جمع
(صَنِیع) کامیر کار و اسپ داشت
نیکو یافته و شمشیر زدوده آزموده و تیر
پیکان زدوده و نام اسپ باعث بن
حویص طائی و طعام که در راه خدا
دهند و نیکوئی صَنَائِع ؛ و هو
صَنِیعی) یعنی تن کار ساخته و
برآورده من است ؛ و رجل صَنِیعُ
الیدین) چرب دست باریک کار

وابر درپیشه خود ؛ وما آحسن
صَنَعَ اللهِ عندك) چه نیکوست
کار خدای
(صَنیعَة) نیکوی وهنر وکاردکار
نوبرآورده یقال هو صَنیعَتی)
یعنی آن را من از خود وبرای خود
ساخته وبرآورده ام ومنه قولهم
فلان صنیعةُ فلانٍ یعنی خاص
برای ذات وای است
(صَنعَاء) بالفتح والمد شهریست
بیمن کثرت میاه وفور فواکه و
اشجار ویه دمشق اندودی دست بیات
دمشق

ج

(صَنعَانِی) بنون منسوب است
بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق بر غیر
قیاس اکثر بسوی اول است کثر منسوب
ثانی
(صَنّاعة) بتشدید چوبهاست
که وقتی بدان آب را بند کنند
(صونع) بجو هر جانوری است
پرغی
(مَصنَع) بالفتح جای گرد آمدن
آب باران
(مَصنَعَة) بمعنی مصنع است بضم
النون عن ابی عبیدة وده پرنیا

محکم واستوار از قصر وقلعه وماننده
آن مصانع جمع قال لبید الله دره
ورضی الله عنه ؛ بلینا وما تَبلَی
النُّجُومُ الطَّوالِعُ ؛ وتَبقَى الجِبالُ بَعدَنا
وَالمَصانِعُ ؛ وطعام ودعوت که برسر
آن برادران را نوا شد
(ف صَنَعَ اِلَیهِ صُنعًا) بالضم
نیکوی کرد بسوی او ؛ وصَنَعَ بِهِ
صَنِیعًا قَبِیحًا) بدی کرد بوی ؛ و
(صَنَعَ الشَّیْءَ صَنعًا) بالفتح والضم
کرد وساخت آن چیز را وقال تعالی
صُنعَ اللهِ الَّذِی اَتقَنَ کُلَّ شَیْءٍ
ای خلق وصَنَعتُ فَرَسِی صَنعًا
وصَنعَةً) بالفتح نیکو تیمار کردم
اسپ خود را ؛ وصَنَعَ فلانٌ
کار وپیشه کرد ؛ وصُنِعَتِ الجارِیَةُ
مجهولا نیکو پرورش یافت آن دختر
گردید ؛ وقولهم ما صَنَعتَ وَاَباكَ
تقدیره مع ابیك لانّ مع والواو
جمیعا لما کان للاستراكِ
والمصاحبة اقیم احدهما مقام الآخر
وانما نصب لقبح العطف على المضمر فوع
من غیر توکید فان وکد فالرفع
وقلت ما صَنَعتَ اَنتَ وابوك
(اِصناع) یاری کردن کسی را و

آموختن نادان کاری را ومحکم کردن
کاری
(صُنِّعَت الجاریة تَصنیعًا)
مجهولا نیکو تربیت یافت آن دختر
شد یا در تربیت اسپان صنع الفرس
بتخفیف از مجرد ودر تربیت دختران
صنع الجاریة بالتشدید میگویند زیرا که
تصنیع جاریه نمیشود مگر با سببها
واشیای بسیار
(مُصانَعة) رشوت دادن ومنه المثل
مَن صانَعَ بالمالِ لَم یَحتَشِم مِن طَلَبِ
الحاجة ونرمی کردن وآسان فرا
گرفتن کار وتمام نیاوردن اسپ
رفتار را که دارد گویا مداهنت می کند
با تو ودر بذل رفتار خویش
(اِصطِناع) دعوت ساختن
ونیکوی کردن صلته یعتد و ینضم
یقال اصطنعتُ عند فلانٍ صنیعة
واصطنعتُ فلانا لنفسی وبرآوردن
کاری را از خود وکارپرا فرمودن
بکسی ومنه اصطنع لنا خاتمًا ای امرانا
بصنعه له وبرگزیدن کسی را واختیار
کردن جهت خاص ذات خویش بقال
اصطنعته لنفسی ای اخترته خاصا
امرا استکفیکه ؛ وطلم صنیع

ساختن
(تَصَنُّع) روش نیکو نهادن از
خود وخویشتن را آراستن وتکلف
نیکوسیرتی نمودن

ص ن ع ب

(صَنعَبَة) بالفتح ماده شتر سخت
وقوی

ص ن غ

(ابو الطاهر صُنَّغ) کرکم فی قول
رؤبة ؛ ولا تَشَمَّمَ لَیِّنَ الصُّنَّیغِ
بیارس لا انضنال بالتملغ ؛ تصحیف
وقع فی قالب آنا جیزر یخطی ط
الاثباتِ وقیل الصواب صیّغ علی
فَیعِلٍ من صاغ یصوغ وهو الکذاب
اصله صیوغ کسید وجیب

ص ن ف

(صِنف) بالکسر والفتح نوع وگونه
آصناف وصنوف جمع ؛
وهو صَنفی بالفتح منسوب است
بری یا بجائی وهو آن ما تُحاسِبُ
النوع وهو دون القبادی وفوق
الفاقلی ؛ بالکسر صنفه نوع پاره از
برحدی وصِنفَةُ الثَّوبِ)
حاشیة جامه
صَنِفَةُ الثوب) کفرحة

حاشیهٔ جامه هرچه باشد یا حاشیه
آن جانب که ریشه و پرزه دارد
یا آن جانب که ندارد دو جانب
و ناحیه وفی الحدیث بصنفة
الازار ای طرفه مما یلی طرّته ۔
یقال صنیفة
(اصنفت) بالفتح شترمرغ نر
خراشیده ساق صُنف بالضم جمع
(مصنف) کمعظم درختی که برگ
دوگونه دارد خشک وتر (صنّفه
تصنیفا) گونه گونه
ساخت آنرا وجدا کرد بعض آن را
از بعض وتمیز دارد ومنه تصنیف
الکتاب ۔ وصنّفا الشجرُ
برگ آورد درخت قول عبد الله
ابن قیس الرقیات ۔ سقیا لحلوان
ذی الکروم وما ۔ صنّف
من تینه من عنبه
(تصنّفت شفته) خراشیده و
پوست کنده شد لب او ۔ ونیز
(تصنّف) آماده شدن گیاه ودرخت
برگ آوردن را یقال تصنّف النبت
اذا تفطر بالایراق وکذلک الاراک
وغیره

ص ن ق

صنق محرکة شدت گند بغل و
سخت شدن گند بغل والفعل
من سمع
(صنعة) محرکه زمین سنگلاخ
سوخته درشت
(صنیق) کلتف سخت واستوار
از هر چیزی وسخت گنده بوے
وجمل صنیق مرد فربه و
کلان جثه
(جمل صنیقة) شتر نرک کلان
۔ ناقة صنیقة کذلک العطاهی
خاص بالذکور
(صناق) بالفتح گند بغل
بضمتین جمع
(صناق) کگتاب شتر بلند بانگ
(صانق) سخت قوی واستوار
وشتربان ماهر در خدمت شتران
صَنَقة محرکة جمع
(صانقان) دهی ست بمرو
(مُصنیق) کمحسن خادم ماهر در
خدمت شتران مُصنیقون جمع
(اصنق علیه) عزیمت کرد
بران وثبات ورزید ۔ واصنق فی
ماله نیکو کرد خدمت شتران را

ص ن م

(صُنّم) بالضم موضعی است
(صنَم) محرکة پلید وبد شدن بوے
وپلیدی بوی والفعل من سمع ۔
وقوت وطاقت تن وبت معرب
شمن اصنام جمع
(اقلیم الاصنام)
باندلس است
(صنمة) بالتحریک ماشوره پر
وهر قدر از آن که میان کاواک باشد
وعتی وبلا لغتی است در صلیه
(صنیم) کلتف قوی وتوانا
(صنیمة) کفرحة ناقه که بهر دو
نوبت یکبار دوشیده شود صنیمات
جمع
(بنو صُنَینه) که بربطنی است
(بنو صُناحة) کثمامة از شاعرو
است
(صنمان) بالفتح دهی است
بدمشق
(صنّم تصنیما) تصویر کرد ونقش
بست ۔ ومنه تصنیم بهر دو نوبت
یکبار دوشیدن شتر را یقال صنّم
الشوق ای جمع دها وذلک اذا
آذیر لبن الناقة
صِن بالکسر کمیز شتر و آن بسیار

بوی بد دارد و اهل از رنجهای معجون
ومسلمانان آوندی سرپوشیده که
دروی نان نهند یا زنبیل بزرگ
ویفتح
(صِنّة) بالکسر گند بغل گنده هر کنج
بدن ۔ ومنه الحدیث نعم البیت
الحمام یذهب الصِنّة ویذکر النار
ویه تری الصنّعة وقدم
(صُنان) کغراب گند بغل
(رجل اصنّ) مرد متغافل
(صنان) کشداد ودلاوری بوده
است
(صنّین) کسکین موضعی است
بکوفه
(مُصِن) خشمناک ویقال فلان
مُصِنّ غضبا ای ممتلئ
(اصنّ الرجل) صاحب صنان
گردید ونیز تکبر نمود وخشمناک شد
(واصنّ اللحم) برگردید بوی آن
واصنّت الناقة باردار
گردید وسرکشی نمود بر کشن ۔
(اصنّ الماء) متغیر گشت وبرگردید
رنگ وبوی شد ۔ واصنّ علی الامر
قیام ورزید بران کار ۔ واصنّت
الفرس) درآونخت بچه آن در

ج ۲

شکم مادر و مانند بسر خود در خوران مادر
یعنی سر رووده که متصل دبر
است

ص ن ہ ج

(صنهاج) بالکسر بنده و غرق در
عبودیت و (صِنهاجه) بالکسر
مثله + و نیز صِنهاجة قومیست
بدیار مغرب از اولاد صِنهاجه
حمیری

ص ن و

(صَنو) بالفتح چوب روی
دیج کاره میان دو کوه یا آب اندک
میان دو کوه یا سنگی میان دو کوه
صُنُوّ جمع
(صِنو) بالکسر کو سطل وبی کار
و خالی ازان و چاهی است مرینی ثعلب
را و برادر پدری و مادری + و
فی الحدیث العباس صنوا بی
و پُزوی صِنُوی + و پسر عم مرد
(اَصناء و صِنوان) بالکسر جمع +
صِنوة سونث + و وشل و مانند
و بهوا حدیث چند تنه درخت که همه
از یک بیخ رسته باشند وصنع خاص
است بخرما بن الاول اسم ... تعالی
و زرع و نخیل صنوان و غیر صنوان

+ و هما صِنوان و صِنیان مثنیین
(صَانِی) مرد ملازم خدمت
(صِناء) بالمد خاکستر و بیضم حرک
در یم و پروی بالضاد
(صُنتی) مصغر صنو مغاکچه در
زمین نرم که آب در روی گرد آید و
کسی وارد نشود آنرا که پرو اسے
نکند + و یقال هو شق فی الجبل
(صِنایة) بالکسر ... یقال اَخَذ
بِصَنایتها و بحَمیحِه
(صِنوان) دو چاه نزدیک بهم که آب
هر دو از یک چشمه باشد
(اَصنَی عِندَ القِدر) نشست
نزدیک دیگ بحرص که کوشت
کفانیده کباب می سازد و بریانی
بکند بجدیکه سیر سد او را ضیاء
(تَصَنَّی عِندَ القِدر) بمعنی صنی
عند القدر است

باب الصاد فصل الواو

ص و ء

(صیّئة) بالکسر نکو با شکلی سر
اسم است مصدر را
(صائحة) ... آب و خرآن
از پلیدی که در سلایه سر بچه باشد
در رحم و بعد ولادت بیرون آید از آن

صاب بحذف ها و صاءة کقناة
مثله یا ثانی تصحیف است از
ابو عبیدة (صیاء) تاسة) اندک ترکرو
سر یا پینگوشت آنرا + و صِیات
النخلة) سرخ شدن گرفت غوره
آن

ص و ب

(صوب) بالفتح فرود آمدن باران
والفعل من نصر یقال صاب المطر
صوبا ای نزل + و باران و راست
ضد خطا و منه دَعنی و عَلَت
خطامی و صَوابی + و قصد آهنگ
و قصد آهنگ کردن و آمدن از بالا به
نشیب و پدر و قبیله است و ریختن و
آوردن ابر باران را و بهدف
رسیدن تیر یقال صاب السهم
القرطاس صَوبا و صیبوبة ای قصد
ولم یجز + و یقال للشدة اذا نزلت
صابت بقُرّ ای صارت فی قرارها
(صَوبة) بالفتح نام دو اسپ است
یکی اسپ حسان بن مرة و دیگر
عباس بن مرداس را
(صَاب) مثل مال بارات ریزات
(صَابیة) آبت مصیبت ضعف
وستی عقل یقال فی عقله صابة

ای طرف من الجنون و درختی است
تلخ صاب بحذف ها جمع
(صُوبة) بالضم توده و انبار هر چیزی
یقال حلت عليه فاذا الدنانیر
صوبة بین یدیه + یا انبار گندم
و خرما و ان بزرگ
(صَواب) صحاب راست نقیض
خطا
(صَیُّوب) کصبور باران و راست
(صَائِب) نقیض خاطی و منه
المثل مع الخواطی سهم صائب +
و باران ریزان
(صوبیب) کامیر راست
(صیّب) بکسر یای شدد باران
و ابر باران
(صُوَّابة القوم) کرمانه برگزیدگان
قوم و خلاصه ایشان صیّابه بیاد
صُیّاب بحذف ها مثله یقال هم
فی صُوّابة قومه ای فی صمیمهم
وکذا فی صُیّابة قومه و صُیّاب قومه
+ و نیز صُیّابة گزیده از هر چیزی
صُیّاب فی صوابة مثله
(مِصوب) کمنبر کفگیر
(مَصُوبة) بفتح میم مصیبت
(مصیبة) تعزیت و سختی و اندوه

رسنده بکسی مصائب جمع ❊
تصاوب على الاصل مثله ❊
(مصائب على همز المصائب
واصل الواو وكانهم شبهوا الاصلى
بالزائد (مصابة) درد مند مصيبت
زده کردن دمصيبت وآهت
(إصابة) آهنگ کردن برآمدن
خلاف اسعاد و راست آوردن و
آهنگ راست کردن و یافتن
و رسیدن چیزی را و حاجت
مند شدن و درد مند مصيبت
زده کردن و رسیدن تیر نشانه را
(صوبة تصويبا) راست گوئی
داشت اورا و راست گوئی شمرد ❊
(وصوب راسه) پست داشت
سررا ❊ وصوبت الفرس ما کرم
اسپ را تا تیز تر رود
(تصوب) آمدن از بالا به
نشیب و فرود آمدن باران
(استصابه) صواب خواست
از وی و صواب شمردن آن را ❊
(واستصاب فعله) راست یافت
فعل اورا ❊ کاستصوبه مثله (وانصاب) فرود آمدن باران

ص و ت

(صوت) بالفتح آوازه یقال انتشر
صوته في الناس اى الذكر الحسن ❊ و
آواز و فریاد
(صيت) بالكسر آوازه و جایبک
آهنگران و زر گر د زداینده شمشیر
و مانند آن
(صيتة) بالكسر آوازه
(صات) آوازه ❊ و رجل صات)
مرد سخت آواز جار صات كذلك
اصله صوت بكسر العين مثل رجل
مال و نال اى كثير المال والنوال
(صائت) فریاد کننده
(رجل صيت) کسی مرد سخت
و بلند آواز
(مصوات) بمحراب بسیار آواز ❊
ویقال ما بالدار صواتٌ نیست
در خانه کسی
(ن) صات صوتاً) بالفتح آواز
کرد و این معنی بندرت از سمع هم آید
(اصات اصاتة) آواز کرد و بانگ
بر آورد
(مصوت) بکسر بسیار آواز
صوت تصويتا) آواز کرد شد و
للمبالغة —
(منصات) راست قامت

انصات الرجل) راست شد
قامت او ❊ وكذا انصات المحني)
اى استوارى ❊ وانصات فلان)
پوشیده برفت ❊ وانصات به
الزمان) مشهور گشت ❊ ویقال
دعى فانصات) یعنی پاسخ
داد او را و روی آورد ❊ وانصات
الرجل) کلان سال گردید

ص و ج

(صوجان) بالفتح هر خشک و سخت
از ستور و مردم ❊ ویقال ما
ادری اى صوجان هو) یعنی
نمیدانم که او کدام مردم است
نخلة صوجانة) خرمابن خشک
و خشک شاخ

ص و ح

(صوح) بالضم والفتح جانب وادی
و دیوار آن و هما صوحان ❊
و پائین کوه یا روی کوه که برابر
ماند یا جانب و ناحیه آن ❊ و کوه و
منه الحديث والتقوا بين الصوحين
اى بين الجبلين ونیز صوح)
بالفتح کفانیدن چیزی را و الفعل
من نصر یقال صحته فانصاح اى
شققته فانشق .

(صاحة) زمینیکه کاهی نرویاند
گیاه را ❊ صاحة) کوهی است
یا پشتهای سرخ اند نزدیک عقیق
مدینه
(صاحان) موضعی است
(صاحات) کوهها اند
(صواح) بکسر اب کج و خوی اسپ
خاصة ❊ و شیر که بران آب غالب
باشد و پشته بلند از زمین و شکوفه
خرما
(صواحة) کرانه موی کفیده
و پریشان
(صواحات) بالضم خشک از هر چیزی
❊ و بنو صوحان) قبیله است از
عبد القيس
(نخلة صوحانة) خرمابن خشک
شاخ
(تصويح) خشک ساختن گیاه را
یقال صوحته الريح اى آیبسته
وصيحته لغة فيه ❊ و خشک شدن
لازم است و متعدی
(تصوح) کفیدگی و پراگندگی موی
و خشک شدن تره از سر یقال
تصوح البقل اذا يبس اعلاه وفيه
ندوة

۴

تصنّح پراگندگی موی و پریشانی
آن لغة في التصنّح
(مُنصاح) آب روان و جاری
بر روی زمین
(انصاح القمص) روشن شد آفتاب
و نیز (انصیاح) کفیدگی و کفیده
شدن

ص و خ

(صاخة) ماسیدگی استخوان از
گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد
و دابه ویرا صاخات جمع صاخ
مثله
بلد (صُوَائم) کرمان شهری که
در آن پایها بزمین فرو رود
(ن) صاخت قوائمه صوخا
فرو رفت پای او بزمین
(إصاخة) گوش داشتن یقال
أصاخ له ای استمع

ص و د

(صوّد الصاد تصویدا) نوشت
صاد را

ص و ر

(صَوْر) بالفتح خرمابنان ریزه
که واحد له یا جماعت و خرما آمد
و منه الحديث يطلع من تحت
هذه الصور رجل من اهل الجنة فطلع
ابو بكر + و صیران بالکسر جمع
و صغو کردن و کرانه رود و بیخ
خرما و قلعه است نزدیک ماردین
و بنو صور بطنی
(صَوْرة) بالفتح خارش سر چنانکه
صاحب آن خواهد که کسی سپس سر
او را جوید
(صُور) بالضم شاخ که در آن دمند
و آنچه اسرافیل علیه السلام در وی دمد
وجهت میرانیدن و زنده
کردن خلق و شهری است بساحل
شام و بدین معنی بدون الف و
لام آید
(صورة) بالضم پیکر صُوَر
و صِوَر کعنب جمع صوریا بالتحریک
مثله و نوع و صفت و في الحديث
خلق آدم على صورته اي صورة آدم
اي خلقه اول مرة بشرا سويا بطول
ستين كغيره منطفة في الاطوار
و در تعیین مرجعها و معانی اقوال
است و می تواند که صورت بمعنی
صفت باشد ای مرکونه سمیعا
بصیرا متکلما عالما + موضعی است
بیلملم
(ذو صُوَیر) کزبیر موضعی است
بعقیق مدینة
(صَیِّر) ککیس خوب صورت یقال
رجل صَیِّر شَیِّر ای حسن الصورة
والشارة
(صُوَّر) کسکر دهی است بساحل
خابور و بفتح صاد موضعی است از
عمل مدینه
(صهاری) بالقصر منوعة راهی
در کوه است و قد تعرف
(صارة) نافه مشک + و صارة الجبل
اعلای کوه + و نیز صارة موضعی
است یا کوهی در رختستان
(صور) بالفتح کر گردن صور
بالضم جمع و منه الحديث حملة العرش
صور او صائل عناقهم
(صوار) ککتاب گله ماده گاوان
صیران جمع + و بوی خوش اندک
از مشک یا نافه آن اصورة جمع
(صُوار) کغراب گله گاوان بوی خوش
و موضعی است نزدیک مدینه
(صَوْری) کسکری آبی است ببلاد
مزینه و وادی در جانب بقیع معروف
بصورتیه
(صُوران) بالضم دهی است بیمن
(صوران) بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه در اقصای بقیع
غرقد
(صیّاران) بالکسر دو کنج دهن
(عبد الله بن صُوریا) کبوریا از
دانشمندان یهود است ایمان آورد
سپس آن کفر کرد مراورا ذکر
است در حدود
(عصفور صوّاره) کشداد گنجشک
گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخوانی
آن را جواب دهد
(صُوّار) گله گاوان + و صُوّار
بن عبد شمس بر فعال است بضم فا
و تشدید عین
صَوّاران المشددة
شهرستانی است بحمص
(صیار) گله گاوان
(ن) صار صورا) بالفتح بانگ کرد
(و صار الشيء) کژ کرد و میل داد
یا شکست آن چیز را + (و صار وجهه)
روی آورد + و صار به متوجه کرد
آن را
(س) صور صَوَرا) بالتحریک کژ
گردید + و صار وجهه) روی آورد
بجهتی و این معنی از حسب نیز آید

(تَصَارَ الشَّیْ ءُ) بریده جدا گرد
آن را ✦ و نیز (صور) گژی ام
است ✦
(اصار الشَّی ءَ) کژ کرد یا شکست
آن را ✦
(مُصَوَّر) کمعظم شمشیر بجیرین
اوس
(صَوَّرَهُ تَصوِیرًا) صورت کرداو
وآفرید
(تَصَاوِیر) صورت های برانگیخته
از چوب و گل وجز آن جمع تصویر
(تَصَوَّر) صورت و پیکر گردید ✦ و
منه فَتَصَوَّر) زد او را پس بیفتاد
(تَصَوُّر) با خود صورت کردن
چیزی را و صورت بستن و نزدیک
شدن بافتادن یقال تصورتُ
الشَّیْءَ ای توهمت صورته
فَتَصَوَّر لی ✦ وطعنه فَتَصَوَّر)
ای مال الی السُّقُوط
(انصار الشَّیْءُ) کژ گردید و شکسته شد

ص و ص

(صُوص) بالضم سخت زفت
و ناکس که تنها فرود آید و تنها خورد
در سایهٔ مهتاب تا ضیف نه بیند
و از و منه المثل (صُوصٌ عَلَیْهَا)

صوص
(مَصُوص) از ایام عجوز است

ص و ط

(صَوط) بالفتح آواز آب که ایستادن
گاه او تنگ و دراز باشد

ص و ط ل

(صَوطَل) شلغم بری است لغت
مغربی است

ص و ع

(صَوع) بالفتح و بالضم پیمانه است
(صَوعة) بالفتح پشته است
(صَاع) پیمانه است که بران احکام
مسلمانان از کفاره و فطره و جزان
دائر و جاری است ✦ و یا صاع مؤنث
است و یونث ✦ و آن چهار مد است و
هر یک مد یک رطل و ثلث رطل و
رطل دوازده اوقیه است و اوقیه
یک استار و دو ثلث استار و استار
چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال
یک درم و سه سبع درم و درهم
شش دانگ و دانگ دو قیراط و
قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه
شش یک از هشت درهم است
و حبه چهل و هشتم درهم ✦ و دار دی
گوید که معیار صاع کردن اختلاف

واقع شده چهار مشت است از
دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف
باشد و نه خرد کف زیرا که در هر جا
صاع نبی صلی الله علیه وسلم یافت
نمی شود اصوع بالهمزة و اصْوُع
بالواو و اصواع و صوع بالضم
جمع صیعان بالکسر مثله ✦ یا
صیعان جمع صواع است که جام باشد
✦ و نیز (صَاع) زمین پست و چوگان
و جائیکه بروبند آن را برای بازی
کردن و جای سینه شتر مرغ و فتلیکه
بر زمین گذارد
(صَاعَة) زمین پست و جائیکه زنان
برای پنبه زدن روفته و آماده کرده
باشند
(صوع) کهرد پاره گیاه خشک
در میان گیاه تر
(صُوَاع) بالکسر و الضم پیمانه است
و قرئ بهن ✦ و نیز جام بزرگ که
در وی آب خورند
(ت) (صُعْتُهُ صَوعًا) پیمودم آن را
بصاع و جدا کردم وی را و پراگنده
و متفرق ساختم ✦ و (صُعْتُ الکَمِیَّ)
ترسانیدم او را ✦ و (صُعْتُ الاَقْرَانَ)
و نیز (کَمِیٌّ) آدم الشان را از

نواحی آنها ✦ و (صَاعت النَّحلُ)
بعض زنبور عسل پس بعض رفت
(صَوَّعَتِ الرِّیحُ النَّبَاتَ) خشک
گردبا د گیاه را ✦ و (صَوَّعَ الشَّیْءَ)
بکرد سر آن را و گرد ساخت اطراف
و جوانب آن ✦ و (صَوَّعَ الحِمَارُ)
بر راه آورد فراده خر را
به چپ و راست وی رفت ✦ و نیز
(تَصوِیع) آماده کردن زن جائی را
برای پنبه زدن
(تَصَوَّعَ النَّبتُ) خشک شد گیاه
✦ (تَصَیَّعَ النَّبتُ) مثله و (تَصَوَّعَ
الشَّعرُ) پراگنده و پریشان شد موی
✦ و (تَصَوَّعَ القَومُ) همدیگر دور
و متفرق شدند
(انصِیَاع) پراگنده شدن و
سپاسلی برگشتن و شتاب گذشتن
یقال (انصَاعَ القَومُ سِرَاعًا) ای مسرعا

ص و غ

(هَذَا صَوغُ آخِیهِ) بالفتح یعنی
میان آن هر دو دیگری نزاده وکذا
(صَوغَةُ اُخیه و هُمَا صَوغَانِ) ✦ و قری
(نَقَدُ صَوغُ الملک مصدر کقولک
درهم ضرب الامیر) و (قرء صوغ الله)
کانه مصدر کالبوالی القوام

صَوغ، مثل يقال هما صَوغان ای مثلان

(صِيغ) بالكسر ناحية است بخراسان

سِهَاء مِصِيغَةٌ) بالكسر يعنی همه ازكار و عمل يككس است ● ومنه

صِيغَةٍ كَرِيمَةٍ) يعنی از اصل بزرگ است

(صَائِغ) كصاحب زرگر

اصيغ وادی است

صِيَاغَة) بالكسر زرگری

(صَيِّغ) كسيكناب بيهوده گو می سخن ادامی

صَيغَق كسيدة اشكنه

(صَوَّاغ) كشداد زرگر صَيَّاغ مثله ● و دروغ گوی صَوَّاغون جمع و منه الحديث كَذِبَةٌ كَذِبَهَا الصَّوَّاغُون

(ت) صَاغَ الماءُ صَوغًا) فرورفت آب بزمين ● وكذا صَاغ الادمُ فی الطعام يعنی نان خورش در نان فرورفت ● وَصَاغَ الله فلانا صِيغَةً حسنة آفريد اورا خدای ● وَصَاغ

(الشیءَ) آماده كردن در بر مثال راست و نيز عملا البد ريخت چيز كداختة را ● ای صاغ لما الشراب)

وا ماند براى او شراب و آسان گلو فروشد و قوله هو فلان يَصُوغ

الكَذِب) يعنی دروغ می بندد و می آرايد

(انصِيَاغ) آماده شدن دور كالبد ريخته گرديدن چيزی

ص و ف

(صوف) بالضم پشم گوسپند ● و فی المثل عَزَّ قلم وجدت صوفا در حق احمق گويند كه بال بر سد ضلو كرد اندران را مانند زنيكه رسيدن نيكو نداند اگر صوف بدستش افتد تباه سازد ● ويقال اَخَذتُ بِصُوفِ

رَقَبَته وكذا اَخَذتُ بِصَافِ رَقَبَتِهِ وبطوف رقبته وبطاف رقبته وبقوف و بقاف رقبته وبقاف قبته همه يك معنی است يعنی گرفتم پوست گردن او را و قيل گرفتم موی او را كه در مغاك چپ قفائی او فرو رسته است يا پس گردن او را يا گرفتم او را تمام و ابهر و اين كلام را وقتی استعمال كنند كه شخصی در بلا شخصی رود و گمان او چنان باشد كه تا بدو نخواهد رسيد و به بند بگيرد گردن او را بگيرد ● وَاَعطَاهُ بصوف رقبته وادا او را بی گان

و بی قيمت داد

(صُوفَة) بالضم پشم گوسپندی اخص من الصوف ● ونيز صُوفَة پدر قبيله است از مُضَر و هو غوث ابن مُرّ بن اُد بن طابخة است وكانی يخدمون الكعبة ويجيزون الحاج فی الجاهلية اوينيضون بهم من عرفات وكان احد هم يقوم فيقول اجيزی صوفة فاذا اجازت قال اجيزی خندف فاذا اجازت اذن للناس كلهم فی الاجازة او هم قوم من افناء القبائل تجمعوا فتشبكوا كتشبك الصوفة و ذو الصوفة اسپی بود و آن پدر خزر و پدر و ج است

كبش صاف) كمال قيحفار بسيار پشم كبش صوف ككتف مثله ● و نيز صاف) اسم است ابن صياد يا آن صافی كقاضی است يا نام او عبد الله

(كبش صائف) كصاحب بسيار پشم كبش صاف كقاتل مثله

(كبش اصوف) بسيار پشم

(صُوفَانَة) بالضم تره است زرد موی دار خرد

(صُوفَانی) بسيار پشم صوفانية مونث

(ن) صَافَ الكَبشُ صَوفًا وصُوُوفًا) بسيار پشم شد قيحفار ● وصَافَ السهمُ عَنِ الهَدَفِ) ميل كرد و بيك سو رفت تير از نشانه ● وصَافَ عَنِّي شَرُّهُ) مائل شد و برگرديد از ما روی اد ● و نيز صُوُوف) بيك سو شدن بدی از كسی

(س) صَوِفَ الكَبشُ) بسيار پشم شد

(اَصَافَ اللهُ عَنِّي شَرَّهُ) بيك سو كند و بازدارد خدای از من بدی او را

ص و ق

(صَوق) بالفتح راندن از پس و الفعل من نصر يقال صاق الدابة ای ساقها

(صُوق) بالضم بازار و موضعی است نزديك عتيقة مدينه ويقال له صوقی كطوبی ● وكثير در شعر صوقيات آورده يعنی جمع با جزام

(صَاق) ساق

(صَوِيق) كامير سويق

(تصوّق) آلوده شدن یقال
تصوّق بعذرته آلوده گردید
به پلیدی خود

ص و ك

(صوك) بالفتح اول هر چیزی
یقال لقیته اوّل صوك وبوك ای
اوّل شیء ، وما به صوك وبوك یعنی
نیست او را جنبش ، ونیز صوك
آب مرد
(ن) صاك به الزعفران صوكًا)
بالفتح چسپید او از عفران ، و
نیز صوك) بوی خوش گرفتن جامه
واندام وجزآن یقال صاك الثوب
بالزعفران ای تلطّخ به
(تصوّك فی رجیعه) آلوده شد
بسرگین خود

ص و ل

(صول) بالفتح دهی است بصعید
مصر از آن ده است فقیه مالکی محمد
بن جعفر
(صولة) بالفتح نام مردی
(صول) بالضم نام مردی وبسوی
وی منسوب است ابوبکر صولی و پسر
عم او ابراهیم ، وموضعی است
(حنطة صولة) بالضم گندم برآورده
وپاکیزه
(مِصْوَلة) بالکسر کره چابک تازیانه
(صألة) بتحریک همزه حمله
(صَؤُول) کصبور شتر گشنده
(مِصْوَل) کمنبر چیزی است که
درو حنظل ترنمند تا تلخی از وی
رود
(مِصْوَلة) کمکنسة جاروب
(ن) صال علی قرنه صولًا بالفتح
وصیالًا بالکسر وصؤولًا بالضم و
صَوَلانًا بالتحریك وصالًا ومصالة)
حمله کرد بر حریف خود وزیادتی
نمود ، وصال الفحل علی
الابل صولًا وصالة) گشت آزا
، وفی المثل رب قول اشد من
صول ، وصال العیر علی العانة)
راند گورخر ماده یا گله خر کره را ،
وصال علیه صولًا وصولة)
برجست بر آن وصیل لهم کذا)
مجهولا انداز کرده شد برای
ایشان
(حنطة مصوّلة) کمعظم گندم
برآورده وپاکیزه
(تصویل) برآوردن چیزی را
باب روفتن اطراف خرمن را و
سوختن وآمیختن چیزی را بچیزی
ویقال الجراد یصوّل فی مشواه
ای یُشاطُ
(مصاولة) وصیال وصیالة)
بیکدیگر حمله آوردن و برجستن
(تصاول) بیکدیگر حمله نمودن
وبرجستن یقال الفحلان یتصاولان
ای یتواثبان

ص و م

(صوم) بالفتح روزه ودرختی است
ناخوش منظر بلغت هذیل صومة
یکی وکلیسا ترسیان ورمضان و
سرگین شترمرغ وروزه دار
(صائم) روزه دار وهر باز دارنده
خود را از طعام وکلام وسیر ونکاح
وجز آن للواحد والجمع وایستاده
وبرپای صُوّام وصُیّام کرمان
صُوّم وصُیّم کرکم وبکسره صیام
بالکسر وصیامی کحباری جمع
(ارض صوام) کسحاب زمین
خشک بی آب
(صومان) بالفتح بمعنی صائم
است
(مصام الفرس، ومصامته)
ایستادنگاه اسب
(ن) صام صومًا وصیامًا) بازایستاد
از خوردن ونوشیدن وسخن کردن
وجماع نمودن ، وصام حمیته)
چشید مرگ را ، وصام النعام)
افگند شترمرغ سرگین را ، وصام
الرجل) سایه گرفت بدرخت
صوم ، وصام النهار) بنیم روز
رسید ، ونیز صوم) خاموش بودن
ومنه نذرت للرحمن صومًا ، و
ایستادن باد وایستادن بی کار
(اصطام) باز داشت خود را از
خوردن ونوشیدن وحرف زدن
وجماع کردن

ص و ن

(صونة) بالفتح طبله که در آن
خوشبوی نگاه دارند
(صوان الثوب وصیا
مثلثتین جامه دان وتخته جامه
(صوّانة) بالفتح والتشدید کون
ونوعی از سنگ سخت صوّان بحذف ها
جمع
(مِصْوان) بالکسر غلاف کمان
(مَصُون) بالنقص محفوظ ونگاه
داشته مصوون) بالتمام
مثله ، ولمیات من المعتل العین

من بنات الواو والتمام الاحرفان مسك مدووف ای مصوق مبلول وثوب مصوون ومصان نادرات (ن) صانه صونا بالفتح وصيانا وصيانة بالكسر نگاه داشت آنرا • وصان الفرس از سودگی پای یا بی نعلی بر طرف سم ایستاد اسپ (اصطانه) نگاه داشت آن را

ص و و

(صو) بالفتح فارغ وخالی

(صوة) بالضم جماعت وکانی سنگ یا سنگ توده براه بجهت نشانی با مختلف بفارسی بادرغه است و آوازه کوه وزمین بلند درشت صوی جمع اصواء جمع الجمع وفی الحدیث ان للاسلام صوی ومنارا کنار الطریق • وذات الصوی کهدی موضعی است • واخذه بصوائه یعنی گرفت آن را بجمه اطراف وی

ص و ی

(صاوی) خشک

(نخلة صاوية) خرما بن خشک

(صوية) کغنیة خشک

(ص) صوت النخلة صويا خشک گردید • وصوت الشاة خشک شد شیر گوسپند

(س) صوبت النخلة خشک شد نخله • وصوی النخل وغیره قوی وتوانا گردید

(اصواء) خشک شدن

(تصوية) خشک شدن وشیر نادوشیدن ناقه ومانند آن را تا فربه شود • وبازنا کردن شتر را وبرا او گذاشتن تا کشن قوی گردد ویقال منه صوبت لابلی فحلا اذا اعتزته وربیته

باب الصاد فصل الهاء

ص ه ب

(صهبة) بالضم سرخ سپیدی

(صهب) محرکة سرخی یا سرخ سپیدی موی

(صهوبة) بالضم سرخ سپیدی یقال فی راسه صهوبة او شقرة

(اصهب) شتر سرخ سپیدی آمیخته صهب بالضم جمع • وشیر بیشه وچشمه است بحرین نزد آرته آنرا با صهبیات جمع کرده • و روز سرد وموی که سپیدی آنرا سرخی آمیخته باشد • وعین الاصهب چشمه است میان بصره وبحرین

(صهب السبال) دشمنان کرده وتهای ایشان صهب نبود باشد قال الاصمعی یقال للاعداء صهب السبال وسود الاکباد وان لم یکونوا کذلك

(صهباء) بالفتح می وفشاره انگور سپید این علم است آنرا فیها اسماء کثیرة اخرجنا ها فی رسالة المسماة بضروة الادیب • وموضعی است نزدیک خیبر ودران مالی بود مر ابن عباس را که صدقه فرمود

(صهبی) کحبلی نام اسپی

(ابو یحیی صهیب بن سنان الرومی) کزبیر صحابی است گویند که او وعمار بن یاسر در یک روز ایمان آوردند یعنی بعد سی و چند کس و آن حضرت بدارارقم بود • وابو الصهباء مصهب یکری تابعی است

(صیهب) کصیقل شتر گام روز گرم وسرد دراز بالا وسنگ سخت وجای سخت زمین هموار وسنگستان وهر جای که آفتاب بروی بجدی تابد که گوشت بران بریان توان کرد

(اصهب صاهب) کلب است که بدان میش را برای دوشیدن خوانند

کغراب موضعی است یا کشی است که جمل صهابی منسوب است بوی

(جمل صهابی) بالضم واصهب اللون یعنی شتر که سپیدی می با سرخی آمیخته باشد وچیز بسیار که کم نشده باشد ومردی که او را دفتر حساب نباشد وچارپایه که صدقه آن نگرفته باشند وسخت از هر چیزی ومنه موت صهابی یعنی مرگ سخت • وپشم که سپیدی آن را سرخی آمیخته باشد

(صهابية) مثله

(اصهب النخل) بچه سرخ سپیدی آمیخته آورد

(مصهب) کمعظم گوشت بسیخ در کشیده وجهت بریانی وحش مختلط باهم

(اصهیباب) سرخ سپید شدن

ص ه ب ج

(صهابج) کعلابط پشم که سخت

سپید نباشد

ص ی ج

(صَیْهَج) بالفتح سنگ بزرگ و
شتر ماده استوار خلقت
(صَیْهُوج) بالفتح تابان و
(بیتٌ صَیْهُوج) خانه گچکار تابان

ص ی د

(صَهْوَد) بالفتح تن دار
(صَیْهَد) بالفتح نمایش آب و
شدت گرما و دراز بیابان بی آب و
نره و فرنگ سرکج و موضعی است میان
یمن و حضرموت
(صَهْدَان) محرکة شدت گرما
(صَیْخُود) بالفتح بیابان بی آب و
(عزٌّ صَیْخُود) عزت بلند و استوار
(ف) صَهَدَ صَهْدًا سوخت
او را گرمی آفتاب

ص ہ ر

(صَهْر) بالفتح گرم از هر چیزے
(صِهْر) بالکسر خویشی و قرابت
و حرمت ختن و مصاهرت اَصْهار
و صُهَرَاء جمع و گور و داماد و شوی
خواهر مرد و خسر و نیز اَصْهار
بالفتح داماد و پدر زن و برادر زن
و دیگر اهل بیت زن چنانکه اصهار
اهل بیت مرد و از مهر و جهت صهر
نیز گویند
(صِهْرَة) بالکسر مادر زن بفارسی
خش است
(صَهْرِیّ) بالکسر و یای مشدد
حوض و مغاکی که دران آب گرد آید
(صُهَارَة) بالضم گداخته از هر چیزے
و هر پاره از پیه و مغز استخوان و
مغز سر و از جزان و آفتاب پرست
(صَهُور) کصبور بریانی ساز مُغیر
بالضم جمع و گداز نده پیه
(صَهِیْر) کامیر گداخته
(صَیْهُود) بالفتح منبر مانندی که
از گل سازند برای رخت خانه از
مس و برنج و مانند آن
(صَاهُود) غلاف ماه
(ف) صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ صَهْرًا)
بالفتح سوخت او را آفتاب و
صَهَرَ رَأْسَهُ) چرب کرد و تر نمود
سر را به پیه گداخته و مانند آن
و صَهَرَ الشَّحْمَ) گداخت آن
چیز را
(مُصْهِر) کمحسن قریب یقال
فلان مُصْهِرٌ لی قریبٌ منّا
(اِصْهَار) داماد پیوستن
کسی را یقال صَاهَرَهُم یعنی
داماد او شد و نیز پیوستن بحرمت
یا به نسب
(مُصَاهَرَة) داماد خسری کردن
یقال صَاهَرَهُم و صَاهَرَ فِیهِم و
صَاهَرَ اِلَیْهِم ای صار فیهم صِهْرًا
(اِصْطِهَار) گداختن چیزی را
و پیه و مغز استخوان و مانند
آن خوردن
(اِنْصِهَار) گداخته شدن
(اِصْهِرَار) همدیگر نزدیک شدن
دو لشکر یقال اِصْهَرَّ الجَیْشُ لِلْجَیْشِ
اِذَا دَنَا بَعْضُهُم مِن بَعْضٍ
(اِصْهِیْرَار) گداخته شدن و
درخشیدن پشت آفتاب پرست از
گرمی آفتاب

ص ہ ر ج

(صَهْرَجَة) دو ده اند شامے
قاهره
(صِهْرِیْج) کقندیل حوض و مغاکے
که دران آب گرد آید و صُهَارِج
کعلابط مثله صهاریج جمع
(مُصَهْرَج) بفتح الراء حوض
گچکار یقال حوض مُصَهْرَج و برکة
مُصَهْرَجَة یعنی بصاروج آورده
(صَهْرَجَ البِرْکَةَ صَهْرَجَةً)
بصاروج بر آورد حوض را

ص ہ ص ل ق

(صَهْصَلِق) گنده پیر با فریاد
و بانگ صهصلیق شده و بانگ
سخت

ص ہ ط ل

(صَهْطَلَة) بالفتح نرمی فرو هشتگی
هر چیزے

ص ہ ل

(صَهْل) بالفتح تیزی آواز و سختی
آن با گرفتگی گلو و گلو گرفتگی
(صَحَل) بالتحریک تیزی آواز
گرفتگی گلو و آواز سخت
(صَاهِل) شتر که دست و پا را
بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ
نکند و هیچ یکی از جهت عزت نفس
خود و دراندرون او باشد
مانند بانگ یا و ناقة ذات صاهل
است صواهل جمع و رجل ذو
صاهل) مرد سخت جنده و
برانگیزنده
(صَاهِلَة) بانگ مصدر است
بر وزن فاعله و آواز و بانگ مگس
در گشت تند و بینهم مُصَاهَلَة)

وهرد ومنسوب اند بیج صندله
که بوی خوش است

ص ی ر

(صَیمرَة) بالفتح موضعی است بیمن
(صِیَر) بالکسر آبیکه بران گرد آیند
و حاضر شوند و طرف و پایان کار و
بازگشت و مآل آن و بالفتح + و شگاف
در و منه الحدیث مَن نَظَرَ مِن صِیرِ
بابٍ مِن غَیرِ اِذنٍ فَعَینُهُ هَدَرٌ +
ماهیانه که نوعی از نان خورش است
که از ماهی ترتیب دهند یا دیگر
نان خورش است که بماهیانه ماند
یا ماهی نمکین که ازان ماهیانه
سازند یا ماهی صغیر است و پیشوای
جهودان و کوهی است باجا در بلاد
طی میان سیراف و عمان و موضعی
است بخیبر
(صِیرَة) بالکسر حظیره گوسپند و
کار صِیَر کعنب جمع صیر بالکسر
مثله و پشتا اند بعدن ابین و خانه
است از فهم بجوف + و یوم صِیرَة)
روزی است از روزهای عربان
(صِیَاب) بالکسر اما رچنگ کر
سازی است و ناقه شیک
(صِیَارَة) بالکسر حظیره گوسپند و گاو

(صَائِرُ الباب) شگاف در
(صَائِرَة) گیاه خشک که بعد سیر
شدن خورده شود
(صَیِّن) نکمیس گروه و کور
(صَیُّور) کشتور پایان کار و مآل آن
عقل و رای یقال ماله صَیُّور ای عقل
و رای + و گیاه خشک که بعد سبز
شدن خورده شود + واَمر مَصیُور)
کار مشکل و مشتبه
(صَیُّورَة) پایان کار
(مَصِیر) جای بازگشت آب یا عام است
(ض) صَارَ الامرُ الیه صَیراً و
مَصِیراً و صَیرُورَةً) بازگردید کار
و میل کرد بسوی وی + و صار الناس
الماء) حاضر شدند آب را و گرد
آمدند بران + و نیز صَیِّن) بالفتح
بریدن و میل دادن و بازگردیدن طلب
کنندگان گیاه بسوی جای بازگشت
(اَصَارَهُ الیه اِصَارَةً) بازگردانید
ان را و میل داد او را بسوی آن
(تَصیِیر) میل دادن و بازگردانیدن
یقال صَیَّرتُ الیه فلاناً ای حالته ردّه الیه
(تَصَیَّرَ اباه) به پدر خود مانا شد

ص ی ص

(صِیص) بالکسر خرمای بلایه
که دانه وی سخت نشود
(صِیصَة) بالکسر غرواشته بافنده
که بدان تار و بود را برابر سازند
صَیَاصِی جمع و خار خروس او
و شاخ گاو و آهو و حصار هر چیز که
بدان بازدارند چیزی را و بوی
پناه گیرند و شبان نیکو سیاست
و بیخ که بوی خرما را برکنند + و
نیز اطمی است در قبا و چهارده اطم
دیگر است که آنها را صیاصی گویند
(صِیصَاء) بمعنی صیص است و
دانه حنظل بی مغز
(ض) صَاصَتِ النَّخلَةُ) خرمای
بلایه آورد خرمابن
(اَصَاصَتِ النَّخلَةُ) بمعنی صاصت
النخلة است
(صَیصَتِ النَّخلَةُ) بلایه بار آورد

ص ی ط

(صِیَاط) بالکسر بانگ و خروش بلند

ص ی ع

(ض) صَاعَهُ صَیعاً) پراگنده
+ و صاعَ القوم) بر
همدیگر حمله کردند
(تَصَیَّعَ الماءُ) جنبید آب بر زمین
+ و تصیّع النبتُ خشک شد گیاه
(تَصیَاع) پراگنده شدن و
سپسا یکی بر گشتن و بشتاب گذشتن
وادی است و پای

ص ی غ

(صَیَّغ طعامه تَصییغاً) طعام
را در نان خورش تر کرد و چرب نمود

ص ی ف

(صَیف) بالفتح تابستان و گرما
یا ایام بعد ربیع اصیاف جمع + و
صَیفٌ صَائِفٌ) مبالغه است
یعنی تابستان گرم + و فی المثل فی
الصَّیفِ ضَیَّعتِ اللبن در حق
شخصی گویند که در کاری شتاب
زدگی نماید و باز نادم شود و مذکور
است در ض ی ع و باران تابستانی
+ و نیز صَیف) از اعلام است
(صَیفَة) تابستان و هو اخص من
الصیف صیف کعنب جمع
بدرة و بدر
(صَیفِی) بچه که در پیری شده
باشد صَیفیّون جمع + و نام
و باران تابستانی
(یَومٌ صَافٍ) روز گرم
(یَومٌ صَائِفٌ) روز گرم + و نیز
صَائِفٌ) موضعی است

(صائفة) غزوه روم بلند جهت
كه از شدت سرما و برف در تابستان
جنگ كردندى و خوار بار تابستانى
(وليلة صائفة) شب گرم
(صَيِّف) كسيد بخفف باران
تابستان يا باران بعد ربيع + صيفة
اخص منه يقال اصابتنا صيفة
غزيرة
(مكان صَيِّف ومصيوف وارض
مصيفة ومصيوفة) جاى و زمين
تابستانى + و نيز باران تابستانى
رسيده + ناقة مصيف ومصيفة
شتر ماده بچه دار
(رجل مصياف) بالكسر آنكه از
دواج ما پذيرفتاده و مو كرده +
(وارض مصياف) زمين كه بدير
گياه رويا ند و زمين باران تابستانى
رسيده + و ناقة مصياف) ناقه
بچه دار
(صيفون) نام مردے
(ص) صاف به صيفا) در تابستان
انجا اقامت كرد + و صيفت الارض
بمجهول در تابستان اقامت كرده شد
آن زمين + و نيز باران تابستانى
رسيد آن زمين + … اصافنا صيفنا …

منه والصيف + وصاف السهم
صيفا وصيفوفة) بيك سو افتاد
تير از نشانه لغتى است در صاف
يصوف
(اصاف الرجل اصافة) در پيرى
بچه شد او را + واصاف القوم) در
تابستان آمدند + واصاف عنه
شره) دور گردانيد ازوى را از وے
(صيفنى هذا) بس است اين
مرا براے تابستان من
(مصايفه) معامله تابستانى
چنانكه مشاهره از شهر ومياومه از يوم
(مصطاف) جاى تابستانے
(اصطياف) تابستان بجاے
اقامت نمودن
(تصيف) بمعنى اصطياف است

ص ى ق

(صيق) بالكسر غبار بالا رفته يا عام
است صيقة اخص منه يا صيق
كثرت وكثافت و سطبرے و بلندى
غبار است + و بانگ و فرياد و نحوے
و بوى بدستوران و سپه سرخ داخل
خرابن صيق كعب جمع + و
گنجشك صيقان بالكسر جمع +
بلغى است از عرب

(صيقا بالفتح موضعى آن رازدے
است
(صائق) چسفنده

ص ى ك

(ص) صاك به الطيب صيكا)
بالفتح بوى خوش گرفت جامه اندام

ص ى ل

(ص) صال عليه صيلا) حمله
كرد بروى لغتى است در صال يصول
+ وصيل له كذا) اندازه كرده
شد براى او

ص ى م

(صيم) كتف سخت استوار و توانا
كرده اندام

ص ى ن

(صين) بالكسر موضعى است بكوفه
وموضعى است باسكندريه
و دو موضع اند بكسر و گروهى است
از اولاد صين بن يافث بن نوح
عليه السلام + و صين آن بلاد ترك
است + و دار صينى) منسوب بوے
(صينية) بكسر شهرى است در
تحت واسط عراق + و اوانى صينية
ظروف صين است صوانى جمع +

قد استكتب طبع الربع الثانى
من المنتهى الارب فى لغات
العرب بحمد الله وعونه و
حسن توفيقه ومنه ويتلوه
اول الربع الثالث الكتاب
الخامس عشر فى الضاد +

تمت